

"به نام خدا"



رمان شعله های سوزان

بقلم مریم پیروند

این رمان فروشی است!

پخش و یا دانلود رایگان آن حرام و قابل پیگرد است.

مسیر استخر تا خونه رو طی میکردم، خیلی راه نبود معمولا این مسیر رو همیشه پیاده میرفتم و بر میگشتم ، ساک وسایلم رو تو دستم جابجا کردم که گوشیه موبایلم زنگ خورد .

گوشی رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم که با دیدن اسم هورام روی صفحه ی گوشی لبخندی روی لبم نشست .

تماس رو برقرار کردم ، لبخندم طوری بود که فرد پشت خط میتونست محسوس وار اونو احساس کنه .

-بله هورام ؟

صدای گرمش توی گوشی پیچید:

هورام: سلام بر بانوی زیبا، کجایی ؟

لبخندم وسیع تر شد و با لحن شیرینتری گفتم : لوس بازی در نیار بهت نمیداد ... بیرونم چطور ؟

هورام : من نزدیکای خونتونم صبا

-عه ؟ خب منم نزدیک خونم استخر بودم دارم برمیگردم .

سریع و با عجله گفت : ببین صبا الان هرجا هستی بمون همونجا، میرسم بهت ، میخوام باهم بریم بیرون .

وسط کوچه ایستادم و با مکث گفتم : بیرون ؟ الان ؟

هورام : آره، ببین میخوام برم واسه مامان یه چیزی بخرم من که سلیقه ی زنارو خوب بلد نیستم گفتم تو هم بیای همراهم باشی حداقل از تو کمک بگیرم.

وارفته گفتم : باشه ولی میزاشتی برم خونه لااقل یه لباس مرتب تر میپوشدم.

آروم گفت : ای بابا سخت نگیر، تو گونی هم بیوشی بهت میاد، یه جا بمون اومدم.

-باشه فقط من این کوچه ی بغلی خونم، هورام ؟

-جا ... بله ؟

با ذوق گفتم : اول بستنی؟

هورام با خنده گفت : تو تازه از استخر اومدی ،دلت خوشه میری ورزش ؟

خندیدم و گفتم : ورزش و ول کن، بستنی رو بچسب، تو بیا زود باش.

خندیدو گفت : نزدیکم شکمو، تا یه دقیقه ی دیگه پیشتم.

تماس رو قطع کردیم ، زیر سایه ی یه درخت کنار خیابون ایستادم ، هوا خیلی گرم بود،طولی نکشید که ماشین هورام رو از پیچ کوچه دیدم.

ازدور شروع به چراغ زدن کرد و با سرعت زیادی بطرفم اومد و جلوی پاهام ترمز کرد .

با خنده و شوخی گفتم : هی آقا مگه کوری خانم به این خوشکلی رو نمیبینی، میخوای بالین آبو طیارت بزنی شل و پلم کنی؟

هورام خندید و گفت : تو شل و پلم که بشی خداروشکر یه زبون داری که از پس خودت بریای .. بپر بالا.

در ماشینو باز کردم و نشستم ، با خنده و ذوق مشت ظریفی به بازوش کوبیدم .

با شوخی مشتمو گرفتم و گفتم : اوووخ انقدر دمبل زدی که این بازوهات عین سنگ میمونه دستم درد گرفت .. آخ آخ آخ.

خندید و گفت : کمتر شیطنت کن جوجه فوکولی .

"این ادا بازیهای بچه گونه ی من هیچوقت تمومی نداشتن، بقول مامانم فقط هیکل درشت کردم ،عقلم هنوز قد عقل یه مورچه میمونه"

چنگمو بین موهاش فرو بردم و سیستم موهاش روبهم زدم ، که با اخم و عصبانیت تصنعی گفت : آه .. نکن صبا ، موهامو بهم ریختی ،نکن ، این چه کاریه آخه ؟ مگه نمیبینی پشت فرمون نشستم ؟ !
با خیال آسوده به صندلی تکیه دادم و لبخند پیروزمندانه ای بخاطر موفق شدن نقشه م روی لبام نشست .

نیم نگاهی به طرفم انداخت و با حرص گفت : کوفت دختره ی لوس ، موندم با این لوس بازیات، متین چه جوری تحملت میکنه ؟

با حالت تدافعی گفتم : میزنم دکورتو میریزم پایینا متین خیلی هم دلش بخواد.

با یه نگاه خاص و لبخندی جذاب گفت : ای جان، ای جان اخماشو.

و بعد زیرلب طوری که به زور زمزمه ش روشنیدم جمله ای شبیه این گفت "متین بایدم دلش بخواد، فعلا که خوش بحالشه"

بعد رو به من نگاهی کرد و گفت : خب کجا بریم بانو ؟

متفکرانه به روبرو نگاه کردم و بعد از کمی مکث با ذوق گفتم :اول بستنی ، بعدم میریم نماشگاه کتاب میخوام چندتا کتاب جدید بگیرم ، بعد از اونم جنابعالی منو به یه پیتزای خوشمزه دعوت میکنی و بعد میریم دنبال خریدای مامان جون .

هورام یه تای ابروشو بالا داد که بالین حرکت کوچیک همیشه جذبه ش خاص تر و بیشتر میشد ، لبشو کش داد و گفت : اوهو ... این همه کار رو تو چند ساعت میخوای انجام بدی ؟

دوباره به بازوش کوبیدم و گفتم : هورام حرف نمیزنی تو که میدونی منو ببری بیرون همین آش و همین کاسه ست چرا باز دنبال میای ؟

هورام: آخه مشکل منو که میدونی باید شب برم باشگاه، اینجوری که تو طومار بستنی تا آخر شب بیرونیم.

شاکی و با اخم گفتم : هیس ، هیچی نگو ... هورام ... هورام نامرد من مهمترم یا باشگاه ؟

نگاهی به صورتم کرد ،نگاهی خاص و پر از ایهام که درک من برای اون نگاه خیلی عاجزو ناچیز بود، با لبخندی تلخ و با حسی تضاد از حس چشماش گفت : خب معلومه باشگاه !

با اخم نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم ، نمیدونم شاید واقعا اینبار برعکس همیشه که سر به سرم میذاشت انگار ایندفعه ناراحت شده بودم، یه دلخوری کوچیک، یه رنجش از نوع همون حسهای بچه گونه ی ذاتیم، که با یک کلمه دمق و گرفته میشدم و به یک ثانیه نکشیده دوباره به همون حالت قبل برمیگشتم و از یادم میرفت .

با نوک انگشتش رو بینیم زد و منت کشانه گفت : آای آای قهر نداشتیما صبا ... تو که جنبه ت بالا بود دختر، حالا چیشده نازنازو شدی ؟ ببین منو ...

نگاش کردم که پق زیر خنده زدو گفت : اخم نکن

جون خودت قیافت خیلی ترسناک میشه ،آدم زهره ترک میشه نگات کنه .

با حرص گفتم : کوفت ... منو مسخره نکن .

نوک دماغمو با یه شوق و حرص درونی کشید و گفت : آخ قهر نکن دختر، قهر نکن که یکی نیست به حال و روز خودم بخنده .

خیره نگاش کردم که لبهاش میخندید ، اما خنده ش یه خنده ی کذائی و تلخ بود که این امواج رو بخوبی میتونستم از روی تظاهر کردنش احساس کنم .

از سنگینه نگاهم نیم نگاهی بطرفم کرد و همونطور که حدس میزدم خنده ش رو با آه عمیقی که بیرون داد، جمع و جور کرد و لبش رو به دندون گرفت .

با صدای متین رشته ی افکارمو به هم زدم و شنونده ی حرفهای متین شدم که گفت: اومدی خونه صبا جان ؟

- راستش خونه نیستم ، با هورام اومدم بیرون ، میخواد برای مامان جون خرید کنه ازم خواسته منم همراهش باشم .

متین: باشه عزیزم کارخوبی کردی ، حداقل اینجوری حوصلت سرنمیره ، فقط زنگ زدم بهت بگم ...

با حرص و شاکی بین حرفش پریدم و گفتم : متین بگی شب دیر میام خونه به جون خودت، موهاتو یکی یکی میکنم .

بلند زیر خنده زد و گفت : ای جان، قربون این دختر عاقل بشم من !

پرخاشگرانه گفتم :نمیخواد قربونم بری حق نداری دیر بیای خونه .

متین : خب چیکار کنم عزیز دلم اون بابات که شرکتو ول کرده به امون خدا خودش رفته مسافرت کارا همه افتاده دست من همیشه همینجوری بزارم پیام !

- مسافرت کجا بود ! بنده خدا خوبه واسه قرار داد کاری رفته این وسط به مامانم گفته اونم همراهش بره ، حالا تو حسودیت شده گیر دادی به این مسافرت ؟!

متین با تمسخر گفت : آره هم فال و هم تماشا !!

- چیه حسودیت شده ؟ چون این همه تلاش کردی که خودت بری بابا قبول نکرد خودش رفت، داری پشت سرش دسیسه چینی میکنی؟

متین با خنده گفت : دسیسه کدومه قربونت برم ... " بله جانم ، الان میام ، باشه ، باشه الان نگاشون میکنم " ببین صبا جان من کار دارم عزیزم باید قطع کنم .

شاکی و با حرص گفتم : متین کجا شب میای خونه تو که میدونی من از تنهایی ...

سریع گفت : به هورام بگو یا ببرت خونه ی مامان اینا یا بمونه خونه پیشت تا من پیام ... مواظب خودت باش عزیزکم.

تماس و بلافاصله قطع کرد که فرصت اعتراض یا حرف دیگه ای نداشته باشم.

به هورام نگاه کردم و با گنگی پرسیدم: چیه ؟ چت شد یهو؟ چرا غمبرک گرفتی ؟

با بالادادن شونه و نگاهی تلخ به بستنی اشاره کرد و گفت : بستنیتو بخور که بریم .

-کجا بریم ما که تازه اومدیم ؟

با اخم دستی به ته ریشش کشیدو گفت : توقع نداری که تا آخر شب اینجا بشینیم.

دستش روی میز بود و سویچ ماشین رو تو دستش فشرده بود، دستش رو هدف قرار دادم و دستمو روش گذاشتم، بدنش لرزش خفیفی خورد و نگاهش درگیر گره ی دستهامون شد .

دستشو فشردم و با لبخند گفتم: جون من بگو چته هورام ؟ چرا یهو قاط زدی ؟

لبخند کذائی روی لب نشوند و دستشو آرام از زیر دستم سُر داد و لا به لای موهای فرو برد .

آرنجاشو روی میز تکیه زدو گفت : هیچی، طوریم نیست ؛ این متین چی میگفت ؟

بدون توجه به سوالش، یه قاشق از بستنی رو تو دهنم گذاشتم و با بردن مزه ی شیرین و دلچسبش گفتم: اووم دستت درد نکنه عجب بستنیه توپی داره ،بخور هورام بخور تا جیگرت حال بیاد.

هورام با ذوق و حالت جذابی خندیدو گفت: این مدل حرف زدنا تو از کی یاد گرفتی صبا ؟ من موندم بالون بابای سرشناس و مامان فرهنگیت تو چرا سیستم حرف زدنت اینجوریه ؟

- چشمه مگه ؟ بیا یکم از این بستنی بخور تا بفهمی من چی میگم ، از بس خوشمزه ست که این مدلی حرف زدن با ساختارش جور درمیاد.

هنوز لبخند به لب داشت ،قاشقمو نزدیک دهنش بردم و گفتم : بخور ببین چه خوشمزه ست.

مچ دستمو گرفت و با خنده و شرم به اطراف نگاه کرد وگفت :باشه صبا مال منم هست خودم میخورم تو بخور.

-آه لوس نشو دیگه دست منو رد نکن تو که به این کارای من عادت داری!

خندیدو گفت: خيله خب ، اونجا تو خونه ست اینجا اومدیم بیرون کسی این رفتارارو ببینه برداشت بد میکنه .

از حرفش ناراحت شدم، قصد کردم دستمو کنار بکشم که سریع قاشقو تو دهنش جا داد و با یه حس عمیق چشماشو بست و مزه بستنی رو چشید .

از حرکتش خندم گرفت، چشماشو باز کرد و با ته مایه ای از لرزش صداش گفت: مزه ش حرف نداشت.

لبخندی زدم و گفتم: حالا بخور انقدرم نگو زشته ،کسی مارو میبینه فکر بد میکنه، یا فلان و بهمان، به کسی چه ربطی داره، آدم جرات نداره با داداش خودش بیرون بیاد ؟ دیگران باید بهش انگ بزنن ؟

هورام نفس کلافه و کشداری کشید و چنگی به موهاش زد و با اخم گفت: دیگران که نمیدونن تو منو به چه دیدی نگاه میکنی بهر حال ما نسبت خونی با هم نداریم و این یعنی من نامحرمم، و وقتی یه مرد و زن باهم نامحرم باشن کوچکتین رفتارشون تو دید مردم شک و شبهه ایجاد میکنه و همین باعث یه کلاغ چهل کلاغ کردن یه شک و تردید مسخره میشه؛ حالا متوجه شدی عزیزم؟ دستمو جلوش تکون دادم و گفتم : اینجوری که تو گفتی متوجه که هیچ قانع شدم تموم ... بستنیتو بخور داره آب میشه، از من گفتن از تو شنفتن هیچوقت به حرف این جماعت توجه نکن ،اینا همیشه یه چیزی واسه گفتن دارن بزار یه روزم منو توسوژه ی دهنشون بشیم .

هورام با خنده سری تکون داد و مشغول خوردن بستنی شد . *

طبق قراری که با هم داشتیم بعد از خوردن بستنی به یه نمایشگاه کتاب فروشی رفتیم .

هورام بیچاره خیلی صبور و ریلکس منوهمراهی میکرد .

بیشتر به کتاب های داستان و رمان خوندن علاقه ی زیادی داشتم، دو سه تا کتاب انتخاب کردم و به هورام گفتم: تو اهل کتاب خوندن نیستی ؟

هورام: چی میخونی حالا؟

یکی از کتابهارو ورق زدم و با نگاه به صفحاتش گفتم: از اونجایی که بیش از حد آدم احساساتی هستم علاقه ی خاصی به داستان های عاشقونه و احساسی دارم.

چیزی نگفت اما نگاه خیره ش رو حس میکردم که بعد از اون نفس بلندی کشید و آروم گفت: اگه انتخاب کردی بریم که حساب کنیم.

کتابهارو به دستش دادم و گفتم: تواینارو ببر تا من یه چرخ دیگه ای بزnm ببینم کتاب دیگه ای چشممو میگیره یا نه.

هورام کتابهارو ازم گرفت و دور شد، به استایل اندامش از پشت سر نگاه کردم، قد بلند و چهارشونه بودنش بیش از حد شبیه متین بود، اما اخلاق هورام با اخلاق متین تفاوت داشت، متین باوجود ازدواج کردنش هنوز تو عالم شیطنت های مجردیش غرق بودبا همون ظاهر شیطون و سبک سرانه؛ اما هورام چیزی متفاوت تر از اخلاق و باطن درونیه متین بود، با قدمای محکم و مردونه ای راه میرفت که نشون دهنده اون پختگی و میزان تجربه و شان و منزلتش بود. **

بدون توجه به اصرارهای من هزینه ی پرداختی کتابهارو حساب کرد و بعد ازد دریافتشون باهم از نمایشگاه بیرون اومدیم.

- هورام من راضی نبودم تو هزینشونو حساب کنی هردفعه که من با تو میام بیرون میشم و بال گردنت؛ اینجوری که نشد؛ بخدا من عذاب وجدان میگیرم.

ایستاد و لبشو به دندون گرفت و با جذبه ی خاصی چشمهای رنگ شیش رو تو نگاه چشمام قفل کرد و با لحنی ملموس گفت: نگران پولشون نباش من یه جوری با متین حساب میکنم.

و با زدن چشمک شیطونی به طرف ماشین رفت ... دزدگیر ماشین رو زد و در سمت منو باز گذاشت ... به قدمام سرعت بخشیدم و سوار ماشین شدم .

نگاهی به ساعت مچیم انداختم مسیر حرکت هورام به جایی غیر از رفتن به خرید بود، طبق قراری که باهم داشتیم، قرار بود برای مادر جون به سلیقه ی من خرید کنه .

عمیق نگاهش کردم ، مردمک سیاه چشماش به روبه رو خیره بود و دستهای بزرگ و مردونه ش حصارشده دور فرمون ماشین بود... بی توجه به نگاه من غرق در افکاری ریزو درشت، در حال رانندگی بود.

سنگینه نگاهمو که حس کرد نیم نگاهی بطرفم انداخت و گفت : چیه ؟ به چی زل زدی ؟

به چشماش نگاه کردم ، به میمیک صورتش که ترکیب زیبایی رو تو چهره ش نقش بسته بود.

چشم و ابروی مشکی و کشیده ، بینی متناسب با فرم صورتش نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک ، باینکه لبش کشیده بود اما برجستگی خاصی داشت که با صورت کشیده و فک استخوانیش غالب چهره ش رو شبیه چهره های خاص ایتالیایی میکرد، با لبخند جذابی گفت : خوردی منو دختر با اون چشای شیطونت به چی داری نگاه میکنی ؟

من همیشه هورام رو از قدیم مثل داداشم دوست داشتم و زمانیکه زن داداشش شدم این صمیمیت و حس خواهرانه م به اون بیشتر و بیشتر شد طوریکه همیشه برای بیشتر کارهام، هورام نسبت به متین نقش پررنگ تری تو زندگیم داشته .

دستامو آروم به هم کوبیدم و گفتم: هورام ماما جون میگه تو قراره بعد از ازدواجت بری خارج از کشور زندگی کنی راست میگه ؟

با غصه ای پنهان نگام کردو گفتم : حالا کی تصمیم داره ازدواج کنه ؟

آروم به بازوش زدم و گفتم : ما که نمیخواهیم ازت ترشی بگیریم، بالاخره که باید ازدواج کنی ، میخوای اصلا خودم یه گزینه ی خوب برات پیدا کنم ؟

اخمی کرد و با پوزخندی صددار گفتم : حتما اون دختره ی زر زرو رو میخوای غالب کنی که حرف زدناش شبیه جیغ میمونه، نشستی کنارش باید فاتحه ی دم و دستگاه گوشتو بخونی .

خندیدم و گفتم : نه رویا که اصلا با تو تناسب نداره ، اوووم هزار یکم فکر کنم؛ مهتاب، مهتاب چطوره ؟

اخمش پررنگ تر شد و جوابی نداد، با دست آروم رو فرمون کوبید و با حرص محسوسی دنده رو جابجا کرد، که با لودگی بیشتر گفتم: اونم نه ؟ خب بهاره که عالیه، هم دختر سنگین و ...

نگام کرد و جدی گفتم : میشه این بحث مسخره رو تموم کنی ؟

با تعجب ابرو هامو بالا دادم و گفتم : من فقط یه پیشنهاد دادم میخواستم برای داداشم ...

عصبی و نیمه بلند گفتم : صبا ... لطفا تمومش کن .

سرمو تکنون دادم و گفتم : باشه، باشه ، اصلا (با دست علامت کشیدن زیپ دهنمو نشون دادم و گفتم : من دیگه حرف نمیزنم خوبه ؟ این بحث همینجا خاتمه پیدا میکنه ... راستی مگه قرار نبود برای مامان جون خرید کنی فکر کنم همه مرکز خریدارو رد کردیا !

لبشو رو هم فشرد و گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و با نگاهی به روبرو کنی مکث کرد و بعد با صدای گرفته ای گفت : متین چی گفت ؟ شب بازم دیر میاد؟

دستامو تکنون دادم و گفتم: آره طبق معمول بازم قراره تا دیروقت تو اون شرکت خراب شده بمونه ، حالا میدونه من از تنهایی میترسم و لی باز منو میسپاره به امون خدا ، یا با کمال پروئی وظیفشو میده دست دیگرون ... !!

هورام با گنگی نیم نگاهی به طرفم کرد و گفت: چرا مگه چی گفته ؟

پووووفی از سر کلافگی و عاصی شدن کشیدم و گفتم : میگه یا هورام بمونه پیشت تا پیام یا ببرت خونه ی مامان جون .

هورام سرشو آروم تکنون داد و بشاش تر از لحظه های پیش گفت : حالا میخوای چیکار کنی ؟ ببرمت خونه ی مامان اینا ؟

سرمو به جهت بالا دادم و گفتم : نه بابا بیچاره مامان جون وقتی میریم با اون پادردش کلی زحمت میکشه دلم نمیاد هر دفعه بخاطر این آقا پاشم برم اونجا زحمتش بدم .

با یه حالت خاص نگام کرد، خاص و ریز بینانه و با لبخند گفت: عروس زبون باز که میگن توئی ها... حالا اگه من نبودم پشت سر مامانم کلی غیبت میکردی .

بلند خندیدم و گفتم: کوفت ،حرف نزار تو دهن من ، همه میدونن من مامان جونو خیلی دوست دارم .

هورام با خنده ی من لبخند دندون نما و پررنگی زد و گفت : خدا از دلت بیشتر آگاهه صبا خانوم.

با دست به بیرون اشاره کردم و گفتم : خرید !!

هورام : خرید و بیخیال شو ، شام امشبو بچسب که افتادیم پیشت صبا خانوم ، نظرت چیه به جای ول چرخیدن بریم خونه ترتیب یه شام توپ و خوشمزه رو بدیم ؟

شوکه نگاش کردم که شونه ای بالا داد و با خنده گفت: چیه مگه حرف بدی زدم ؟.

-تو مگه قرار نبود منو به یه پیتزای خوشمزه دعوت کنی ؟

هورام وارفته گفت : یعنی از خیر غذای خونگی بگذریم !؟

- من پیتزا میخوام .

هورام به بیرون نگاه کرد وآروم زیر لب با لبخند گفت: کوفت بخور .

با تعجب نگاش کردم و گفتم : هورام شنیدما اگه میخوای امشب آسیبی نبینی کنترل زبونتو به دستت بگیر .

با اخمی ظاهری نگام کرد و گفت : خب پیتزا بگیریم بریم خونه ؟ نظرت چیه ؟

متفکرانه سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم: خوبه ... اینم پیشنهاد خوبیه که همیشه ازش گذشت .

نزدیک خونه جلوی یه پیتزا فروشی نگه داشت و برای سفارش دادن از ماشین پیاده شد و رو به من گفت :میشینی تو ماشین ؟

- آره من میمونم تا بیای .

سرشو بالا پایین کرد و گفت: خيله خب تو بمون الان سریع بر میگردم.

هورام که رفت گوشیه موبایلم رو از تو کیفم در آوردم و شماره ی متین رو گرفتم ، چند بوق پشت سرهم خورد اما جواب نداد ، دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که نفس زنان صداش توی گوشى پیچید: جانم صبا ؟

با تعجب گفتم : کجایی چرا جواب نمیدی ؟

با همون حالت نفس زنان گفت : من که بهت گفتم کار دارم عزیزم ...

- چرا انقدر نفس نفس میزنی ، مگه از کوه بالا رفتی، 4 تا پرونده جلوته یکم زیرو روشن میکنی یه خط قلم روشن درج میکنی ، این که انقدر نفس زدن نداره !؟

مضطرب و عصبی گفت: صبا جان عزیزدلم دستشوئی بودم ... اونجا که موبایل با خودشون نمیبرن ؛ صدای گوشى رو شنیدم سریع خودمو رسوندم که یه موقع قطع نشه .

- شام خوردی ؟

آرومتر گفتم: میخورم فداشتم میخورم ... تو کجایی چیکارا کردی ؟ موفق شدین چیزی بخرین ؟

از شیشه ی بغل نگاه کردم که هورام از مغازه بیرون اومد و بطرف ماشین میومد.

نفسی کشیدم و گفتم: نه به لطف تو خرید کنسل شد، هورامم پیشنهاد داد پیتزا بگیریم بریم خونه شام بخوریم .

متین با خنده گفت: خب چرا میندازی گردن من جونِ دلم ؛ مگه من گفتم خرید نرین ؟

- نه بابا ربطی به تو نداره هورامِ دیگه ؛ یه روز میبینی قاط میزنه یه چیزی میگه یه روزم مخ معیوبش به کار میفته میخواد یه کاروب انجام بده ولی موفق نمیشه کاملش کنه مثل امشب.

هورام در عقب ماشین رو باز کرد و پیتزاهارو عقب گذاشت و بدون اینکه متوجه صحبت کردن من با گوشی باشه، گفت: اوف چه شامی بشه امشب صبا گلی منو تو امشب بدون متین بزم میگیریم .

متین شاکی پرسید: اون هورامه ؟

-اوهوم، آره خودشه گفتم که یه روز قاطی میکنه مثل الان که ...

هورام: با منی ؟

برگشتم نگاش کردم و گفتم: دارم با متین حرف میزنم.

ابروهاشو بالا داد و آهان کشداری گفت و در ماشین و محکم بست که از صدای بلندش شونه هام بالا پرید .

متین با خنده گفت: هورام از این زبونا نداشته ها، من نیستم نطق گشایی میکنه ...بگو درو کندی یه موقع بزمشو سر اون آهن پاره در نیاره امشب بره تو پاچه ش.

خندیدم و گفتم : نمک نریز متین ، یه چیزی بگیر شام بخور گشنه نمونی ...زود هم کاراتو انجام بده که سریعتر بیای خونه.

متین: باشه خوشکلم سعی خودمو میکنم عزیزم ... تو باز خوبه هورام پیشته، منو با این دفتر دستک ها ببینی چی میگی.

دلم بحالش سوخت ولی خودش دوست داره اینجوری غرق کار بشه، با خوش رویی گفتم: باشه عزیزم ...خسته نباشی ... مواظب خودت باش

متین هم متقابلا با جمله ای مشابه من تماس رو خاتمه داد.

تماس و که قطع کردم چشم چرخوندم تا ببینم هورام کجا رفته که در کمال تعجب دیدم به دست به سینه به در عقب ماشین تکیه زده و به پیاده رو نگاه می‌کنه .

دستم از شیشه ی ماشین بیرون بردم و روی بازوش گذاشتم که بی هوا از افکار پریشونش بیرون پرید و گنگ نگام کرد.

- بیا بریم این متین هم منو دیوونه کرده کی بابام بیاد از دست این بهونه گیریش خلاص بشم .

هورام بی صدا و دَمَق شده و بدون اینکه چیزی بگه ،ماشین رو دور زد و روی صندلیه پشت فرمون نشست .

با نگاهی خیره به روبرو که دستاش ثابت روی فرمون بود آرام گفت: کی میاد ؟

گیج وارونه گفتم: کی بابام ؟

با یه حس گنگ و خاص نگام کرد و گفت : نه منظورم متین بود.

شونه ای بالا دادم و دستامو به طرفین کش دادم و گفتم : نمیدونم ولی اینجوری که بوش میاد ظاهرا نیمه های شب .

سرشو آهسته بالا پایین کرد و سویچ رو چرخوند و استارت زد. *

ماشینو وارد پارکینگ ساختمون کرد، از ماشین پیاده شدم و جعبه های پیتزا رو از صندلیه عقب ماشین بیرون کشیدم.

با هم از پله ها بالا رفتیم، هورام هنوز غرق فکر بود و اون سرحال بودن قبل رو نداشت، حدس می‌زدم یه چیزی اذرون آزارش میده که قادر به گفتنش به من یا به شخص دیگه ای نیست.

درو باز کردم و وارد خونه شدم ؛ هورام هم پشت سرم وارد شد .

جعبه های پیتزارو تو آشپزخونه گذاشتم و برگشتم رو به هورام گفتم: الان لباس عوض میکنم میام .
آروم فقط سرشو تگون دادم .

به طرف یکی از اتاقها رفتم ، خونمون یه واحد آپارتمانیه کوچیک بود از خونه های بزرگ متنفر بودم بخاطر همین از متین خواستم یه خونه ی جمع و جور و مرتب بگیره، دو تا اتاق داشت، اتاق مشترک منو متین و یه اتاق بزرگ مخصوص مهمان ،حال و پذیرائی دنج و متناسبی داشت و آشپزخونه ی کوچیک و جمع و جور با یه سرویس لوازمات که روبروی آشپزخونه قرار داشت، بیشتر دکور خونه تو رنگهای سفیدو مشکی بود البته این ایده سلیقه ی متین بوده چون متین با رنگهایی که تضاد هم بودن ارتباط بهتری داشت،ولی دیزاین اتاق خوابمون به سلیقه ی من بود ترکیبی از رنگهای قرمزو مشکی؛

از تو اتاق داد زدم : هورام برات لباس بیارم عوض کنی؟

هورام : آره اگه بیاری ممنون میشم.

لباسهای خودمو با یه پیرهن آستین سه ربع شکلاتی و یه شلوار مشکی عوض کردم، از تو کمد متین یه شلوارک سفید و یه تیشرت قرمز برداشتم ،قبل اینکه از اتاق بیرون برم تو آینه به خودم نگاه کردم و دستی به موهام کشیدم تا از ژولیدگی در بیان و با ظاهر مرتب شده از اتاق بیرون رفتم.

هورام رو کاناپه نشسته بود و یه پاهاشو رو اون یکی پاش انداخته بودم.

لبخندی زدم و نزدیکش شدم ،لباسارو مقابلش گرفتم و گفتم: تا تو لباساتو عوض کنی منم میز شامو آماده میکنم .

لباسهارو ازم گرفت و آروم گفت: میشه سفره بنداری رو زمین بشینیم؟

خندیدمو گفتم: آره چی از این بهتر، این متین که منو دیوونه کرده بااین قرتی بازیاش، من از این دَک و پُز و چُسان فُسان بازی بدم میاد، ولی متین مثل این پیرمردا گیر داده به این میزو صندلی، هورام به طرف اتاق رفت منم بطرف آشپزخونه ولی همچنان به حرفام ادامه میدادم.

- وقتی پیشنهاد میدم یه شب رو زمین بشینیم همش مخالفت میکنه میگه وقتی میزو صندلی هست چرا باید رو زانوم بشینم که سر پیری زانو درد داشته باشم، مگه قراره با یه بار نشستن رو زمین آدم زانو دردو کمر درد بگیره، یعنی این همه آدم این سر و اون سر دنیا، همشون روی میزو صندلی غذا میخورن؟

سفره رو پهن کردم جعبه های پیتزارو روی سفره گذاشتم، نوشابه و دلستر هم آوردم که هورام از تو اتاق با صورتی در هم گرفته و ملول بیرون اومد.

یکه خورده گفتم: حالت خوبه؟

تندو سریع سرشو تگون داد و گفت: آره آره خوبم ... نگاهی به سفره کرد و با یه حس عمیق و سرشار از عواطف، گفت: اینو میگن یه شام دو نفره و ...

حرفشو نیمه تموم گذاشت ولی من ادامه دادم و گفتم: دلشین و خوشمزه.

با همون حس و حال نگام کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: بشین الان سرد میشن از دهن میفتن. هردو مون نشستیم، یه برش از پیتزامو برداشتم و روش سس ریختم، سرمو بالا آوردم تا حرفی بزنم اما نگاهم با نگاه خیره ی هورام تلاقی شد.

سریع نگاهشو ازم گرفت که بی توجه به ظاهرش گفتم: تا کی مرخصی داری؟

سرش زیر بود با یه لرزش محسوسی که تو تن صدا و دستهایش افتاده بود گفت: هفته ی دیگه باید برگردم.

شروع به خوردن کردم و گفتم : این همه شرکت تو تهران هست ، این همه کار، من نمیدونم چرا پاشدی رفتی اراک ؟ من که خواهر برادر ندارم که وقتمو با اونا بگذرونم متین هم که همش سرش تو کارو شرکته یه تو بودی که رفتی اون سر دنیا، همش سر ماه یه هفته میای دوباره چشم به هم بزنم یه هفته میگذره، دوباره باید برگردی.

هورام کمی از لیوان نوشیدنیش رو سرکشید و گفت : سعید میگه برگرد شرکت بابام اینجا بیشتر بهت نیاز داره ولی خودم ترجیح میدم اونجا باشم.

- چرا ؟

نگاهشو از برش پیتزای گاز زده ش گرفت و به چشمام نگاه کرد، شونه ای بالا داد و آهسته گفت:دلیل خاصی نداره من اونجا راحتترم.

با شوخی و شیطون چشمکی بهش زدم و گفتم: نکنه اونجا کسی رو داری نمیخوای لو بدی ؟با همه آره با منم آره دیگه؟

دستی لابه لای موهایش کشیدوگفت : خونتون خیلی گرمه صبا.

با تعجب گفتم: کولر که روشنه ؛اتفاقا بنظرمن خوبه

دستشو جلوی تیشرتش گرفت و اونواز سینه ش فاصله میداد تا خودشو باد بزنه از جاش بلندشد وکنترل اسپلیت رو برداشت و دماشو پایین آورد.

با تعجب گفتم: واقعا گرمته ؟

- آره خیلی

دوباره نشست و به ظاهر مشغول خوردن پیتزا شد و تا جای ممکن نگاهشو از من میدزدید، گیج و منگ از این رفتارای مشکوک هورام به خوردن باقیمانده ی شامم دل سپردم. ****

بعد از شام یه چایی دم کردم و بعد از مرتب کردن آشپزخونه دو تا لیوان چایی پرکردم و بیرون رفتم. هورام جلوی تلویزیون نشسته بود و کانالهارو بالا پایین میکرد.

سینی چایی رو، روی میز عسلی دایره ای شکل گذاشتم و کنار هورام روی مبل سه نفره نشستم، چایشو برداشت و با کمی فوت کردن به لبهاش نزدیک کرد ، از تو ظرف آجیل چندتا پسته برداشتم و گفتم : هورام ؟!

نگاهش به تلویزیون بود ، آهسته گفت : بله ؟

- بیا حالا که اینجایی با متین حرف بزن همه با هم یه چندروزی بریم مسافرت ... بخدا پوسیدم تو این خونه ، صبح تاشب خودمو بااین درو دیوارو این تلویزیون زِپرتی سرگرم میکنم، کناراینهام یه ساعتی میرم استخر ؛ ولی از این شیوه ی زندگی واقعا خسته شدم ... از یه طرفم متین مخالف بچه دار شدنمونه تا اسم بچه میارم ...

یک آن هورام شدیدا به سرفه افتاد، چایی از دهنش پس خورد و بیرون جهید و پشت سرهم سرفه های پی در پی میکرد ... سریع بلند شدم و با مشت چند بار روی کمرش کوبیدم ، که دستشو بالا آورد و گفت : خوبم صبا ... خوبم

-خدا مرگم بده چرا اینجوری شدی ؟ برم برات یه لیوان آب بیارم .

یه لیوان آب براش آوردم که چند قلوپ از آب خورد ، پرخاشگرانه گفتم: اصلا معلوم هست چت شده ؟ از وقتی اومدی همش فکرت درگیره ، فکر نکن نفهمیدما ، راه میری تو فکری ، حرف میزنیم تو فکری ، اگه چیزی هست خب به من بگو بزار حداقل اون فکرت یکم آزاد بشه .

عمیق و پرمفهوم نگام کرد ، بدون اینکه نگاه رنگ شبش رو از چشمام بگیره ، آروم سرشو به طرفین تگون داد و گفت: فکرم آزاده.

جسورتر به چشماش خیره شدم و گفتم : نیستی ؛ نمیخوای بگی نگو ولی منو ابله فرض نکن.

نگاهشو از چشمام گرفت و با کشیدن دستش لابه لای موهاش آهسته گفت : من میخوام برم صبا .
یکه خورده گفتم: الان ؟ کجا میخوای بری ؟

از جاش بلند شد و بدون اینکه نگام کنه گفت : بیوش بریم، میریم خونه ی ما .

بی حرف فقط نگاش کردم شک ندارم یه چیزیش شده ، حتما پاک زده به سرش پیش خودش گفته منو صبا توی این خونه تنهایییم شیطونه یه موقع از راه نرسه بینمون جدال پر شعفی راه بندازه "
خاک تو مخت کنن صبا چی داری میگی ؛ مرده شور افکار مسخره تو ببرن ، والا بعیدم نیست حتما عقلش پریده که اینجوری بیتابی میکنه ؛ بالاخره مردی گفتن ، هوسی گفتن، استغفرالله
با نگاه گنگ و خیره ش خودمو از این افکار بیرون کشیدم و گفتم : تو برو من میمونم .

اخم کرد و با جدیدت گفت : اگه قرار باشه بریم باهم میریم برو آماده شو .

اشاره به سرو گردنش زدم و گفتم: چرا انقدر عرق کردی ؛ حالت خوب نیست ؟

دستی به گردنش کشید و با یه لرزش خاص و صدای بم شده ای گفت: خوبم نمیدونم چرا اینجا انقدر گرمه .

با دیدن این گرما و التهابش خنده م گرفت ، شک ندارم هورام امشب یه چیزی شده ، هرچند من به اندازه ی بابام بهش اعتماد دارم ، بابای هورام و متین دوست صمیمیه بابام بود که از بچگی این دو تا پسرش زیر دست بابام بزرگ شدن ، البته باشناختی که بابا ازشون داره همیشه میگه متین و هورام دو شخصیت ضدِ همدیگه ن ، نه به شرو شیطونی متین نه به اون منش وار بودن هورام انگار دو قطب متفاوتن !!

به سمت اتاق رفت که گفتم : تو برو هورام من میمونم تا متین بیاد نمیخواد نگران چیزی باشی . برگشت و با همون اخم کمرنگش گفت: صبا بیا بپوش نمیتونم حرفامو چند بار تکرار کنم . روی مبل نشستم و خیلی ریلکس لیوان چایی رو برداشتم و به لبهام نزدیک کردم و گفتم : من نمیام تو خواستی بری برو، نمیتونم این وقت شب از این سر شهر پاشم برم اون سر شهر که چی چون از تنهایی میترسم و شوهرم منو تنها گذاشته !!

یکم از چایی سر کشیدم که هورام همون قسمتی که ایستاده بود بدون کلامی حرف خیره نگام میکرد، روبهش کردم و با کج کردن سرم شونه مو بالا دادم که بهش بفهمونم خیره گیاهش کمی زننده و نفس گیره .

قدماشو به طرف جایی که نشسته بودم برداشت و کنارم نشست .

من گوشه ی انتهایی مبل نشسته بودم و هورام قسمت اول مبل نشسته بود.

یه پاشو روی اون پاش انداخت و به تلویزیون نگاه کرد.

- میخوای یه چایی دیگه برات بیارم ؟

سریع بلندشد و گفت: نه تو بشین خودم میارم .

به آشپزخونه رفت ، منم گوشیمو برداشتم و کمی سرگرم باز کردن صفحه های مجازیم شدم ، که صدای برخورد چیزی از تو آشپزخونه توجهمو به خودش جلب کرد، صدایی مثل کوبیدن سر تو دیوار ، یا مشت کوبیدن یا محکم برخورد کردن تنه به دیوار ، بلند شدم و بطرف آشپزخونه رفتم ، پشتش به این بود و هیچ عکس العملی انجام نمیداد ، با یه استرس آشکار گفتم : چیزی شده ؟

برگشت و هول زده گفت : نه نه تو برو بشین منم الان میام .

گیج گفتم: هورام چته ؟ تو واقعا حالت خوبه ؟

یک آن داد زد، صدای دادش خیلی بلند نبود که بخوام به یه نعره یا عربده تشبیهش کنم اما بقدری بود که دلمو برنجونه.

داد زد: آره آره آره ؛برو بشین انقدر به پرو پای من نییچ صبا.

ابروهامو بالا دادم و با تعجبی وسیع نگاش کردم، چنگ هردو دستاشو محکم توی موهای فرو برد و شیر ظرفشویی رو باز کرد، یکم آب به صورتش پاچید و دست خیسش رو به گردن و موهایش میزد.

برگشتم سرجام نشستم، نمیدونم شاید بغض داشتم،شاید واقعا ناراحت بودم از اینکه بی دلیل کسی سرم داد بزنه یا بهم بگه زیر دست و پاهام نباش ،انگار یه بچه ی دو ساله م که زیر دست و پاهاش وول میخورم ونمیزارم کاراشو درست انجام بده.

با سرو صورت نمدار از آشپزخونه بیرون اومد نگاهش سراسر پشیمونی و ندامت بود، با اخم نگاهمو ازش گرفتم و بی انگیزه به تلویزیون نگاه کردم،صدای آروم و نادمش به گوشم رسید که گفت: میشه یه حوله برام بیاری؟

به رسم ادب و به عنوان میزبان این خونه که باید هوای مهمونمو داشته باشم از جام بلندشدم و به اتاق رفتم از تو کمد یه حوله ی تمیز براش بردم.

روی کاناپه نشسته بود و نگاهش قفل شده به زمین بود، حوله روجلوش گرفتم، که سرش رو بالا آورد و نگاه خاصشو به چشمام دوخت، حوله رو از دستم گرفت طوریکه لمس انگشتای داغ دستشو روی انگشتم احساس کردم.

نفس عمیقی کشید و آرام گفت : معذرت میخوام ،اونجوری حرف زدنم بی اختیار بود.

حوله رو روی صورت و گردنش کشید که شونه مو بالا دادم و گفتم : مهم نیست ،فراموشش کردم . برگشتم به آشپزخانه و دو تا چایی دیگه پرکردم و برای هردومون بردم .

چهره ی هورام آرام شده بود، با دیدن سینه چایی ها لبخندی زد، با دست به کنارش اشاره کرد که اونجا بشینم،ازش ناراحت بودم اما اون ناراحتیم به میزان اول نبود، کلا آدمی نبودم

که از کسی کینه به دل بگیرم و به آنی نکشیده سعی میکردم فراموشش کنم ؛ اما دیگه قصد نداشتم در مورد حالش چیزی بپرسم یا دخالت، تو موردی داشته باشم که به من ربطی نداره و شخص مقابلم قادر به پاسخگویی نیست .

با فاصله ی رعایت شده ای کنارش نشستم که با خنده ی جذابی گفت : اخماتو باز کن دیگه من که عذر خواهی کردم .

بخاطر تفاوت زیاد قدیمون حتی تو نشستن هم باید از زاویه ی پایین بهش نگاه میکردم ، سرمو بلند کردم که نگاهم گره خورد تو نگاه غرق احساسش ، احساساتی که تشبیه کاملی براشون نداشتم . گوشه ی لبشو جویید و با همون نگاه به من خیره شد .

- من ازت ناراحت نیستم فقط دیگه دوست دارم از این سوالات بی ربط کنم که فکر کنی دارم به پرو پاهات میپیچم ... من فقط نگرانتم بودم میخواستم اگه راهی برای حرف زدن هست به من اعتماد کنی ولی ظاهراً راز تو گفتنی نیست .

نگاهش حالا رنگی از ترس و استرس گرفت ، سریع شونه شو بالا داد و با تگون دادن دست راستش گفت : چه رازی بابا؟! چرا از خودت حرف در میاری من راز پنهونی ندارم .

برای جمع کردن این بحث با مشت آرام به بازوی عضلانش کوبیدم و گفتم: اگه هم باشه بالاخره یه روزی برملا میشه ، شده خودت با اصرار هم شده میای بهم میگی .

ترسیده تر و با اخم نگام کرد که خندیدم و گفتم : چیه ؟ زانوهات شُل شد، کش آوردی؟! وا نرو بابا من دارم باهات شوخی میکنم ...

یکی دو ساعت دیگه هم به همین روال گذشت با شوخی و خنده و کل کل های بین منو هورام؛ و در بین اون زمان یه فیلم کمدی با هم دیدیم و کلی خندیدیم البته بیشتر من ، چون هربار که به هورام میگفتم اینجا رو دیدی چیشد و با ذوق و خنده ی بلندی حرف میزدم هورام فقط به من نگاه میکرد و لبخندی در باب شنگول بودن و شاد بودن بیخودیه من میزد ..

ساعت نزدیک یک بامداد بود که بالاخره صدای کلید انداختن در اومد.

به استقبال متین رفتم که متین با سرو رویی آشفته وارد خونه شد .

از دیدن چهره ش حالم گرفته شد ، باز یه خستگی زجر آور و یه بی حوصلگی مزمن .

بطرفش رفتم و با خنده و شیطنت کیفشو ازش گرفتم و گونه ش رو بوسیدم .

-سلام ... خسته نباشی .

متین با لبخندی خسته گفت : سلام عزیزم ... ممنون.

کفشاشو تو جا کفشی گذاشت و گفت : هورام کو ؟

- جلوی تلویزیون نشسته ؛ دلش خوشه فیلم میبینه ولی هیچی ازش نفهمیده ، از اول تا آخر فیلمو دوباره براش توضیح دادم .

متین با آخ کشداری من باب خستگیه زیاد، کتش رو از تنش در آورد که گفتم: تو رو خدا نگاه رنگ و روشو انگار تا الان بیل و کلنگ میزده !

خسته تر از این حرفا که بخواد جوابی بده، با چشم غره ای نگام کرد و گفت : چایی حاضره ؟

- آره تا تو یه آبی به دست و صورتت بزنی برات میارم .

به طرف پذیرائی اومدیم که در کمال تعجب دیدم هورام لباس پوشیده و حاضر از اتاق بیرون اومد .
متین : سلام کجا میری ؟

هورام اول نیم نگاهی به من کرد و بعد رو به متین گفت : سلام خسته نباشی ، دارم میرم دیگه .

متین با خنده ی کوتاه گفت: مگه رو پست نگهت داشتم که حالا تایمت تموم شده میخوای بری ؟!
بشین بینیم بابا کجا میخوای بری ساعت یک نیمه شبه !

هورام در جوابش پوزخندی زد که متین روی دسته ی مبل نشست و با شوخی گفت : طبق معمول در جواب حرفام پوزخند تحویل میدی ، شده یه بار من حرف بزnm تو پوزخند نزنی ؟

رو به هورام گفتم : برو لباساتو عوض کن جنابعالی جایی نمیری ؟

هورام تیز به من نگاه کرد و گفت : ماما خونه تنهاست باید برم پیشش ؟

متین با پوزخند گفت : هه ؛ یه جوری میگی تنهاست انگار کل روز و ماه رو تو پیششی، خوبه اومدی مرخصی پس فردا هم میخوای برگردی ، حالا یه امشب هم نیستی فکر کن سرکارتی ماما هم به این تنهائیا عادت داره.

هورام مردد به هر دومون نگاه کرد که شونه ای بالا دادم و گفتم : هر جور خودت راحتی ، بهر حال اینجا خونه ی برادرته نمیخوام احساس غریبی کنی، اون اتاق، اون وسایل هرچیزی که لازم داشتی هم اینجا هست.

لب زیریشو داخل دهنش برد و کمی با فشردن لبش زیر دندون و مکث کوتاهی گفت : بهتره من برم .

این اولین بار بود که هورام میخواست شب رو پیش ما بمونه ، حس کردم دوست داره بمونه اما یه شرم بیهوده اونو منع میکنه ، بطرفش رفتم و با گرفتن مچ دستش اونو به دنبال خودم داخل اتاق کشیدم .

و با شوخی گفتم : خودتو لوس نکن لطفا؛ وقتی میگیرم بمون هی نگو نه، ال یا بل .

هورام با استرس و لرزشی نا به هنگام که تو صداش افتاده بود گفت : باشه صبا دستمو ول کن خودم میام .

وارد اتاق که شدیم با یه عصبانیت کنترل شده و تصنعی دستشو پس کشید و گفت : خودم بچه نیستم صبا میتونم پیام، این سبک بازیا رو جلوی متین در نیار . .

با چشمای گردشده اول به دستش نگاه کردم و بعد به صورتش و با تعجب گفتم : چی میگی زده یه سرت ؟

چشماشو محکم روی هم فشرد و گفت : منظوری ندارم فقط نمیخوام یه وقت متین ...

- هیس ...

سکوت کرد نذاشتم ادامه ی حرفشو بزنه ، قدمی به طرفش نزدیک شدم که کمی به عقب رفت ، شوکه وار دستمو تکون دادم و گفتم : تو پیش خودت چی فکر میکنی هورام ؟ تو به خواست متین

چند ساعت با من تک و تنها تو این خونه بودی اونوقت میخوای متین در مورد این حرکت کوچیک و ناچیز فکرای ناجور بکنه ؟

چیزی نگفت که دوباره گفتم : تو خودت جدیداً یه جوری شدی اگه دوست نداری بهت نزدیک بشم یا بهت دست بزنم بهم بگو .

به طرف تخت رفت و سریع و خیلی آروم گفت : نه من منظورم این نبود ولی خب نمیخوام اعتماد متین نسبت به من خراب شده اون داداشمه و تو هم ...

- هی هی چیزی نگو هورام تورو خدا ادامه نده ... تو داداش متین نیستی بلکه داداش منی مطمئن باش متین بیشتر از هر کسی بهت اطمینان داره .

با فک منقبض شده و اخم غلیظش نگاهشو ازم گرفت و دکمه های پیراهنشو باز کرد.

صلاح بود که از اتاق بیرون برم تا اگه میخواد لباساشو عوض کنه مزاحمش نباشم .

قبل از اینکه بیرون برم ، گفتم : میخوام چایی بیارم تو هم میخوری ؟

با صدای گرفته ای گفت : نه شما راحت باشین مزاحم خلوت دونفرتون نمیشم ، بهر حال از صبح تا حالا همدیگه رو ندیدین شاید بخواین یه خلوت بی سرخر داشته باشین .

درو باز کردم و گفتم : بیا بیرون دیوونه تو امشب حسابی زده به سرت.

برای متین چایی آوردم که هورام از اتاق بیرون اومد. کلافه وار روی مبل لم داد و رو به متین گفت : چرا ساعت های کاریتو یه جوری تنظیم نمیکنی که سر وقت خونه باشی ؟

متین دلخور به من نگاه کرد و گفت : باز چقولی کردی ؟

با تعجب گفتم : وا ... مگه خودش اینجا نبود که ببینه ساعت چند اومدی خونه ؟ هر کی نظرشو بده به من میگی چقولی کردم ؟

متین معترض و شاکی گفت : از تو بعید نیست صبا خانوم ، حتما نشستی تنگِ دلِ آق داداشت پشت سر من بستین به غیبت !

هورام : مگه دروغ میگه ؟

متین پوزخندی زدو گفت : پس مختو حسابی شستشو داده ؛ " با دست حرکت زبونم رو درآورد و گفت : زبون صباست دیگه ماشالله کارخونه ش اصلا از کار نمیفته ، من از تو شرکت همه ی حرفاشو واسه خودم مقدمه چینی میکنم ، میدونم در جوار تو که باشه حرفاش به کجا ختم میشه .

هورام نیشخندی زد و به من نگاه کرد که نگاهم بین حرفهای هردوشون ردو بدل میشد .

متین لیوان چایی نصف و نیمه ش رو روی میز گذاشت و با زدن کف دستش روی پای هورام از جاش بلند شد و گفت : اگه بخوای به حرف زنای این دوروزمونه باشی باید بست بشینی تو خونه و دلشون و از جات جُم نخوری ، زنه دیگه چیزی از کارو پول در آوردن نمیدونه ، دلش دنبال احساساتش میره همش دوست داره از صبح تا شب بشینی کنارش و از عشق و علاقه و این چرت و پرتهای حرف بزنی .

با کنایه و ناراحتی رو به هورام گفتم : میگه چرت و پرت میبینی تورو خدا !؟

متین با خنده لپمو کشید و گفت : آخ قربون تو بشم من، مگه دروغ میگم .

با خجالت صورتمو کنار کشیدم و به هورام نگاه کردم که با اخم نگاهش رو از ما گرفت و به جهت دیگه ای نگاه کرد.

با دلخوری گفتم : قرا بود دوش بگیری برو به کارت برس ، نشین اینجا که یه وقت مجبور بشی چرت و پرت تحویل من بدی .

متین با خنده و در حالیکه به طرف اتاق خوابمون میرفت گفت : من ناز زنمو تا دنیا دنیاست خریدارم ، ولی این چیزا واسه زن من صدق نمیکنه ، اون انقدر عاقل هست که شوهرشو درک کنه ، نیازی به چرت و پرت شنیدن نداره .

با ورودش به اتاق از دیدم خارج شد .

نفس کلافه ای کشیدم و به هورام نگاه کردم لب باز کردم که حرفی بزنم اما با دیدن اخم شدیدش نا خودآگاه لبهامو بستم، با اخم و جدیت با انگشتای دستش بازی میکرد، چرا جدیدا هورام هر وقت مرخصی میاد و من اونو میبینم اینجوری شده ؟ احساس میکنم از درون یه چیزی مثل خوره به جونش افتاده ، داره آزار میبینه اما ترجیح میده سکوت کنه ، مشت گره خورده ی دستش نشون میده بیش از حد عصبیه اما سعی داره خودش رو کنترل کنه تا عصبانیتش رو بروز نده !! چرا بااین نگاه گله مند و رنجور به من خیره شده ؟ و یک عالمه چراهایی که توی مغزم بخاطر رفتار جدید هورام جولان میدادن .

مشت دستشو باز کرد و از روی مبل بلند شد و خیلی خشک و سرد گفت : من برم بخوابم ، شب بخیر.

به سمت اتاق رفت ، خشک و معمولی و خیلی سرد و بی روح ، انگار نه انگار هیچ نسبتی بین منو اون وجود داره ، هورام این روزها شبیه یک معما شده که هر چقدر پازل هارو کنار هم میچینم این معما حل نمیشه ، شبیه یک معادله هندسی سخت ، که با تمام فکری که برای حل اون معادله میکنم باز هم به محاسبات درستی نمی رسم ، حس میکنم دوست داره با من حرف بزنه و راز نهفته ش رو بر ملا کنه اما یه چیزی اونو از گفتن منع میکنه که نمیتونه حرفاش رو با کسی در میون بزاره .

بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه ، تمام چراغها رو خاموش کردم و به اتاق خوابم رفتم .

صدای دوش آب نشون میداد که متین اونجاست.

موهای بلندم رو باز کردم ،موهایی که از مشکی بودن زیاد شبیه پر کلاغ بودن ،یکی از زیبایی های من همین رنگ و جنس لخت موهام بود که بلندیشون تا انتهای کمرم میرسید و به محض باز کردنشون یه حس غرور و زیبایی خاص به من دست میداد. لباسهامو با یه لباس خواب سفید ساتن و کوتاه که بالای لباس بیشتر تور بود ،عوض کردم .

کمی لوسیون به دست و پاهام زدم ، چون همیشه به استخر میرفتم و بخاطر کلر زیاد آب استخر ،هر شب بدنم رو با لوسیون مرطوب نگه میداشتم تا از خشک شدن پوستم جلوگیری کنم .

سری به نایلون خریدای کتابام زدم ،یکی از کتابهای ارزشمندی که امروز با هورام خریده بودم رو بیرون کشیدم و با کنار کشیدن رو تختی روی تخت نشستم، با تکیه دادن به تاج تخت کتاب رو باز کردم و مشغول خوندن شدم .

که کمی بعد در سرویس حمام باز شد و متین با حوله ی بنفش رنگی که دور کمرش پیچیده بود بیرون اومد.

با لبخند نگاش کردم و گفتم : عافیت باشه عزیزم .

متین: ممنون خوشکلم ... چی میخونی ؟

پشت کتاب رو بهش نشون دادم و گفتم :امروز که بیرون بودیم سه تا کتاب جدید گرفتم البته ناگفته نماند هزینه ی کتابهارو هورام برام حساب کرد، یه جوری باید براش جبران کنی متین .

متین که جلوی آینه ایستاده بود به حالت شوخی گفت : حالا یه کتاب واسه خواهرش خریده کار بزرگی کرده که من بخوام جبران کنم !؟

از پشت به شونه های پهن و کمرش که قطره های آب روشن خودنمایی میکردن نگاه کردم، چقدر دلتنگش بودم، اون شوهرمه مالک همه ی زندگیم و همینطور من، هنوز یکسال از ازدواجمون نگذشته اما متین یه جووری رفتار میکنه انگار من براش یه آدم تکراری شدم، از اون میزان شیطننت و عاشقونه های اول ازدواجمون دیگه خبری نیست؛ شدیم مثل زن و شوهری که انگار سی سال با هم زندگی کردن و بوی تن و عطرنفسهانشون برای هم تکراری شده، انقدر با کار کردنش ازم فاصله گرفته که حتی آمار آخرین رابطه مون از دستم در رفته، هر شب با یه خستگی شدید به خونه میاد و منو از لمس وجودش محروم میکنه، همش میگه صبا خستم، صبا حوصله ندارم، صبا از خروس خون رفتم سر کار، تا بوق سگ اومدم خونه تمام تنم درد میکنه، صبا فلان یا صبا بهمان ...

ولی من عاشقشم، دلم میخواد هر لحظه که کنارشم بهترین لحظات زندگیمو با احساسی ترین معاشقه ش سپری کنم اما اون ...

با صدای سوتش نگاهمو از شونه و کمرش گرفتم، چشمای باریک شده و وحشیش درست شبیه چشمای هورام بودن، ابروهای پرپشت و مردونه ش و صورت کشیده و بیضی شکلش، بینی ای که کمی استخوانی بود و لبهای نازکی که برای من قرارگاه و تسکین دهنده ی تمام دردام بودن، این ظاهر خواستنی متعلق به کسی که تمام زندگیه منه حتی با وجود اون خستگی ای که الان موهای بلند و خیسش رو آشفته و پریشون کرده و به قیافه ی شیطونش جذابیت بیشتری داده.

از تو آینه نگام کرد و با چشمک ریزی گفت: چرا اینجووری نگام میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم: سند 6 دانگش به ناممه، مال خودمه، دوست دارم اینجووری نگاه کنم تو مشکلی داری؟

سرشو کج کرد و لبهاشو کش داد و با خنده گفت: من جنس تورو میشناسم تو نگاهات بی منظور نیست.

شونه ای بالا دادم و گفتم : منظورت چیه ؟

چیزی نگفت و کلید سشوار رو روشن کرد.

دیگه دلم نمیخواست اینبار از درون و دلم چیزی رو برزو بدم ، اون میفهمه اما خودش رو به کوچه ی علی چپ میزنه، برام مهمه که متین خودش برام بی تاب و بیقرار باشه نه اینکه من مثل همیشه استارت این رابطه رو بزنم .

موهاشو خشک کردو فقط یه شلوارک کوتاه ارتشی پوشید و روی تخت اومد.

به محض اومدنش روی تخت آخ کشداری از روی خستگی کشید که یعنی اعلام کنه چیزی به جز خواب نمیتونه به اون آرامش بده و خستگیه مزمنش رو برطرف کنه .

نفسی کشیدم و گفتم : چرا چراغ رو خاموش نکردی ؟

متین : داشتی کتاب میخوندی عزیزم .

- اشکالی نداره ، من با همین نورآبازور هم میتونم مطالعه کنم .

از تخت پایین اومدم و چراغ اتاق رو خاموش کردم و دوباره روی تخت نشستم .

نگاهی به صورتش کردم که چشماشو بسته بود ، دلم براش ضعف میرفت ، آروم خم شدم و بوسه ای عمیق روی پیشونیش زدم که با صدای بمی گفت : اووووم ... خستگیه یه مرد اینجوری برطرف میشه، با بوسه ی تپل زنش ؛ البته بعلاوه چاشنیه اصلیش اونم "خواب" .

خندیدم و گفتم : چشم دنیارو کور کردی با این کار کردنت ... والا اگه من زندگیتم و داری برای من تلاش میکنی راضی نیستم انقدر از خودت کار بکشی که شبها خسته و کوفته فقط تخت و خوابت رو ترجیح بدی .

چشمش بسته بود با خنده ی ریزی گفت : شیطون خوابم نشو صبا که خیلی خوابم میاد .

لبخندم جمع شد و با یه غم بزرگی صورتمو ازش فاصله دادم .

چقدر بی انصافی متین که فقط کارو پول در آوردن رو به من ارجعیت میکنی ، من زنتم دلم داره پرپر میزنه واسه آغوش ، واسه بوسیدن ، واسه گرمای تنت اما تو ...

یک پیام روی گوشیم اومد ، پیام رو باز کردم از هورام بود که نوشته بود " بیداری ؟ "

سریع سند کردم : آره بیدارم چیزی میخوای ؟

متین با غر آهسته گفت : نور گوشیت اذیتم میکنه صبا جان.

- هورام ، برام زده بیداری فکر کنم چیزی میخواد .

همون لحظه پیام بعدی هورام اومد که نوشته بود : سرم داره میترکه اگه زحمتی نیست یه قرص برام بیار .

از تخت پایین اومدم که متین با چشمای بسته پرسید : چی میخواد ؟

ربدو شام رو از روی تاج تخت برداشتم و گفتم : قرص میخواد سرش درد میکنه برم بهش بدم و بیام .

از توی کمد یه شلوار در آوردم و زیر لباس خوابم پوشیدم و ربدو شام رو هم روی لباس تنم کرد و از اتاق بیرون رفتم ، از جعبه ی قرصها یه قرص برداشتم با یه لیوان آب به سمت اتاقش رفتم .

یه تقه به در زدم که صدای گرفته ش خطابم کرد داخل بشم .

دستگیره در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم ، از نور آباژور برهنگیه ی بالا تنه ش مشخص بود اما ملحفه رو تا بالای شونه هاش روی تنه ش کشیده بود و فقط بازوهای پهنش مشخص بود .

کمی نیم خیز شد اما ملحفه رو تا روی سینش گرفته بود ، نگران قرص و لیوان رو جلوش گرفتم و گفتم : چرا سرت درد میکنه ،نکنه بخاطر این پیتزاعه ست هر چند تو که زیاد نخوردی انقدر هم دمبل میزنی که یه ذره چربی هم جذب بدنت نمیشه .

بدون نگاه به من قرص و لیوان رو از دستم گرفت و خورد ، آهسته پرسید : متین خوابید ؟

لیوان رو گرفتم و گفتم : آره طبق معمول از خستگی مثل یه خرس بیهوش شد ، همیشه این عادتشه هر وقت از سرکار میاد خونه فقط میگه خواب خواب خواب، شبیه این پیرمردای پول دوست شده که همه تمرکزشون سر پولاشونه و یادشون میره یه روزی قراره بمیرن ، یکی نیست بگه آدم بی عقل خب خوشی کن ، لذت ببر این مگه قراره بعد مرگت پولارو با خودت توی گور ببری .

پوزخندی زد و اینبار نگاهم کرد و گفت : چرا درست و حسابی باهاش حرف نمیزنی ؟ این که نشد زندگی ، از صبح تا شب کار میکنه شب هم که میاد خونه فقط یه کلمه رو زبانش چرخ میخوره که میگه " خسته م "

باید زماناشو طوری تنظیم کنه که به زندگی و زنش برسه .

تمام طول مدتی که باهام حرف میزد نگاهش روی موهای افشون شده م بود که مثل آبشاری دور شونه هام رقصان بودن ،نگاهش حسرت داشت اما رنگ بدی نداشت که ذره ای احساس بد به من ترغیب بشه ، یه قدم برداشتم و آروم گفتم : من دیگه به این نوع زندگی عادت کردم ، متین دیگه کاریش نمیشه کرد، بهتره به این چیزا فکر نکنی بخواب ، شبت بخیر .

همونطور نیم خیز شده روی تخت با نگاهش منو بدرقه کرد تا از اتاق بیرون رفتم و درو بستم . بغض سرباز زده م رو پس زدم ، من نمیخوام با این حقیقتها زندگی کنم ، حداقل هر روز به خودم امید و

واهی الکی میدم که یه روزی متین از این فشار کاری خسته میشه و بالاخره سیستم زندگیمون رو روال بهتری میفته ، یا اینکه شاید من به این شیوه ی زندگی انس پیدا میکنم و باهاش کنار میام . لیوان رو روی اپن گذاشتم و برگشتم به اتاقم شلوار و ربدوشام رو در آوردم و به طرف تخت رفتم که به جز نور آباژور نور گوشیم اتاق رو روشن کرد ، فکر کردم باز هم هورام و کار دیگه ای داره ، پیام رو باز کردم اما اینبار یک ناشناس بود ، که برام پیامی با این مضمون فرستاده بود " وقت بدی که مزاحمت نشدم ، نه فکر نمیکنم، یه سر بیا تلگرام برات یه سوپرایز مهیج دارم عزیزم "

و یه استیکر چشمک زدن هم در ادمه ی پیامش فرستاده بود .

چند بار به محتوای پیام نگاه کردم ، به این امید که شاید یکی از دوستانم باشه، صفحه ی مجازیه تلگرام رو باز کردم که همون شماره با آیدی اسم " منو صبا " یه عکس برام ارسال کرده بود . عکس رو دانلود کردم، عکس منو هورام بود که توی کافی شاپ قاشق رو جلوی دهنش گرفته بودم و مجبورش کردم اون قاشق بستنی رو بخوره .

شوکه نگاهم به عکس بود که آنلاین شد و شروع به تایپ کرد، دلم گواهی بد میداد ، مضمون این عکس چیزی بود که حس کردم شخص مقابل قصد آزار دادن یا سوءاستفاده رو داشته باشه ،اما از اینکه تیرش رو به هدف نخورده خنده م گرفت چون رابطه ی منو هورام چیزی نبود که بخوام بخاطرش از این تهدیدات پوچ و تهی بلرزم .

ثانیه ای نگذشت که برام فرستاد : سوپرایز قشنگی بود مگه نه ؟ البته برای من جالبتر بود، اول متین بعد هم هورام ، متین که نیست هورام به جاش میاد هورام که میره متین میاد ...

تنم یخ کرد، با تعجب به صفحه ی گوشی و پیامی که داده بود خیره بودم ، یه نگاه به متین کردم نفسهای منظمش و چشماش نشون از خواب عمیقش میدادن .

این کیه که هممونو کامل میشناسه ، هورام راست میگفت که آدما با تصورات غلطشون میتونن با آبروی دیگران بازی کنن، هنوز چندساعت هم نگذشته که یه سوژه ی داغ دست این آدم مریض افتاده ، اما بیشتر از این عکس مفهوم پیامش برام سنگین بود ...

دستامو که عرق کرده بود روی ملحفه کشیدم و براش تایپ کردم : تو کی هستی ؟ فکر میکنم یه مریضی لاعلاج به نام مردم آزاری داری ، بهتره قبل از هر چیزی بفکر درمون خودت باشی ، مسیرتو اشتباه اومدی من بیدی نیستم که با باد معده ی تو بلرزم، کافیه به بابام بگم تا به محض شناساییت پوستتو مثل پوست گوسفند از تنت جدا کنه .

با ارسالش استیکر تعجب رو فرستاد و زیرش نوشت چقدر تو وحشی ای دختر اما من خوراکم رام کردن دخترای وحشی ای مثل توعه ...

فقط در جوابش نوشتم دفعه ی بعد اخطار نمیدم عملیش میکنم تا فرق بین دختر و یک زن متاهل رو بفهمی .

صفحه رو بستم اما گیج بودم ، البته دروغ چرا بخاطر این آدم سادیسمی که نمیدونستم کیه و هدفش از این پیام و این عکس چیه واقعا ترسیده بودم .

مثل جن زده ها دراز کشیده به سقف اتاق نگاه میکردم ، انقدر به این آدم ناشناس و حسهای بدی که از اون پیامش بهم الهام میشد فکر کردم ، که نزدیکای اذان صبح به خواب رفتم .

صبح با صدای آلارم گوشیه متین چشمامو نیمه باز کردم که متین سریع صداشو قطع کرد و از تخت پایین رفت ، با تعجب نیم خیز شدم و خواب آلود گفتم : کجا میخوای بری ؟

لبخندی زد و گفت : ببخشید بیدارت کردم .

- مهم نیست ...جایی میخوای بری ؟

متین به سمت سرویس اتاق رفت و گفت : آره یکم بیرون کار دارم عزیزم ولی سعی میکنم شب زود برگردم خونه .

به سمت مخالف پیچیدم و سرمو روی بالش گذاشتم ، زیر لب گفتم : اینم شورشو در آورده ، حتی جمعه هم از دست این شرکت و کاراش خلاصی ندارم .

بلند تر گفتم : امروز که جمعه ست باز میخوای به بهونه ی شرکت و کارای ناتمومت بری بیرون؟! صدای بسته شدن در سرویس اومد و بعد متین گفت : نه بهونه نمیارم عزیزم، دیشب کارامو نتونستم کامل انجام بدم ، میرم هروقت تموم شد زود برمیگردم .

روم خم شد و صورتمو بوسه ای زد ، شونه هام رو که با سینه ی داغش برخورد کردن، با یه حس خوشایند بالا دادم که هنوز حضورش کنارم بود، خندید و گفت : تک دختری ، تک عروسی ، سوگولیه منی بایدم خودتو لوس کنی خوشکل من .

آروم روی گونمو گاز ریزی زد که با خنده گفتم : اگه بخوام شیطونی کنم خودت میدونی باید امروز قید شرکت رفتنتو بزنی پس برو کنار یه وقت دیرت نشه .

سرشو تو گودیه گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید و گفت : اگه کارام زود تموم شد شب میام دنبالت شام بریم بیرون ، خوبه عزیزم ؟

با طعنه گفتم : داری میگی اگه ، اول ببین کارات زودتموم میشه بعد قول بده .

نفس عمیقی کشیدم و صورتمو توی بالش فرو بردم ، متین ازم فاصله گرفت ، لباس پوشید ، اداکلن زد و با برداشتن سویچ و موبایلش از اتاق بیرون رفت ، تمام مدت بیدار بودم اما چشمام رو بسته نگه داشتم ، میخوام ازش دلخور باشم، میخوام سرش داد بزنم که من این شیوه ی زندگی رو دوست ندارم، بهتره یه فکر صحیح به حال زندگیمون کنیم چون از این روزها و شبهای یکنواخت و تکراری

دارم دلمرده و خسته می‌شم ؛ من زنم احساس می‌خوام ، عشق می‌خوام ، محبت می‌خوام، وجودت رو کنارم می‌خوام، اما تو فقط کار ، کار و کار ...

هر چند میدونم اگه بخوام بهش معترض بشم فقط یه جمله رو میگه " که توزنی چیزی از کارو تجارت نمیدونی ، تو قصد داری جلوی کارو پیشرفت منو بگیری ، مگه من عقل این جلف بازیارو دارم که بشینم وردلِ زنم و همش از این شعارهای عشقی و افسانه ای بدم !

اصلا منو درک نمیکنه چون مرد، چون جنسش خشنه و از جنس نرم و شکننده ی من چیزی نمیدونه .*****

صدای تقه زدن به در اتاق اومد و پشت بندش صدای هورام که صدام میزد : صبا ... صبا ... صبا ... بیداری ؟

سریع گفتم : هورام یه لحظه صبر کنی میام .

باشه ای گفت و انگار از اتاق فاصله گرفت .

به ساعت نگاه کردم، ساعت 12 ظهر بود ، از ساعت 7 که متین از خونه بیرون زد ، بعد از کلی غلت خوردن روی تخت دوباره به خواب رفتم .

از تخت پایین اومدم و از توی کمد پیراهن صورتیه آستین بلندی که قدش تا زیر باسنم میرسید با یه شلوار زرشکی پوشیدم ، موهامو شونه کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم ، چشمهای آبی رنگم شبیه آبی دریا بود، ابروهای پرپشت و پهنی که مشکی بودنشون تضاد قشنگی با پوست سفیدم ایجاد کرده بود، بینی ظریف و کوچیکی که به قول متین عمل خدایی بود و لبهام که بدون ژل و تزریق برجسته و قلوه ای بودن و رنگ خاصی داشتن از اون مدل لبهایی که انگار همیشه رژلب زده باشن.

در کل ترکیب صورتم یه زیبایی خاص داشت ، بعد از ازدوایم با متین دخترای نزدیک فامیل یه جووری میگفتن چه جووری این پسره ی خوشتیپ و خوش اندام رو تور انداختی که انگار خودم شبیه بوزینه بودم و متین جز زیباترین چهره های خاص که خدا از فرق آسمون اونو به من بخشیده .

ناخودآگاه خنده م گرفت ،موهامو با کلیپس بالای سرم جمع کردم و بعد از مسواک زدن و شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم .

هورام توی آشپزخونه بود و چایی دم میکرد.

- سلام ...حتما میگی چه میزبان بیخیالی که مهمونش باید پاشه و از میزبان پذیرائی کنه .

با لبخند نیم نگاهی به طرفم کرد و گفت : میزبانمون خواب آلوده کاریش نمیشه کرد.

در یخچال رو باز کردم و گفتم : دیشب نتونستم درست بخوابم.

هورام با کمی تعلل و آهسته پرسید : چرا ؟

با بیرون آوردن نونهای تست در یخچال رو بستم و گفتم : دلیل خاصی نداشت ، خوابم نمیبرد .

هورام: ببینمت ؟!

مستقیم به هورام نگاه کردم که قدمی به طرفم نزدیک شد و گفت : گریه کردی ؟

با خنده ی تظاهری گفتم : شوخیت گرفته ؟ صبا ؟ اونم گریه ؟ جز محالاته.

خواستم رد بشم که بازوم رو گرفت و با صدای گرفته ای گفت : به من دروغ نگو ... چشمت دارن داد میزنن که تو دریای اشکات غرق بودن .

&&&&&

سرمو تکون دادم و گفتم : گریه نکردم ، فقط نتونستم بخوابم ، پف چشمام به خاطر بی خوابیه .
پوزخندی زد و زبانش رو گوشه ی لبش کشید و گفت : انقدر خوب میشناسمت که حتی میدونم بعد
از گریه کردن رنگ چشمت تغییر میکنه .

با تعجب اندکی ، ابرو هامو بالا دادم ؛ راست میگفت همین یکی دو ساعت پیش بعد از رفتن متین
بغضم شکسته شد و اشک ریختم ، اما هورام چقدر خوب منو میشناسه که حتی میدونه بر اثر گریه
رنگ آبی چشمام تیره تر میشه .

دستشو از دور بازوم آروم رها کرد و بالا آورد ، کنار صورتم نگهش داشت ، حدس زدم میخواد
دستشو روی صورتم بزاره ، با تعجب بیشتری به دستش نگاه کردم که انگار پشیمون شد و اونو پس
کشید ، آروم گفت : برای چیزی که ارزش اشک ریختن نداره گریه نکن ، متین یه آدم احمقه که قدر
چیزای بالارزشش رو نمیدونه اما یه روزی میفهمه که اون موقع خیلی دیر شده.

لبخندی زدم ، اما درونم پراز دوگانگی و تشویش بود از اون پیام دیشب فرد ناشناس و از رفتارای
متین و بی توجهیاش و از همه مهمتر توجهات و ریز بینی های هورام ، با هم صبحونه خوردیم ، و
کمی حرف زدیم البته خیلی کوتاه ، در حد چند جمله اونم سوالاتی که بیشتر شبیه سوالات تستی
بودن .

**

هورام : صبا آماده ای ؟

شال طوسی رنگمو روی سرم انداختم و گفتم : آره اومدم .

در اتاق رو باز کردم و یه نگاه کلی به داخل اتاق انداختم که با مرتب بودن همه چیز خیالم راحت شد
و بیرون رفتم ، هورام کنار در منتظرم ایستاده بود ، لبخندی زدم و گفتم : معطلت کردم ؟

با یه منزلت خاصی سرشو کمی بالا گرفت و از سر تا پا به تیپ و ظاهرم نگاه کرد، یه شلوار جین یخی و یه مانتوی جلو باز سفید بلند و شال طوسی رنگ تیپ ظاهریه من بود ، قدم 165 بود اما اندامم به خاطر ورزش و شنا کردن تناسب خیلی قشنگی داشت توپر و خوش فرم .

نفس عمیقی کشید و نگاهشو گرفت و گفت : تو که میدونی من از تعارفات تیکه پاره متنفرم بازم اینجوری حرف میزنی !

لبخند به لب گفتم : مشمول به احترام بود.

در ورودی خونه رو قفل کردم و همپای هم به طرف پارکینگ رفتیم.

هورام: به متین گفتی ؟

با لبخند پراز حرصی گفتم : بهش پیام دادم جوابمو نداد.

هورام با حرص نفسشو رو به بیرون داد ، با هم سوار ماشین شدیم تا به خونه ی مامان جون بریم .

یه فلش رو دستگاه پخش صوتی ماشین گذاشت و ولومش رو زیاد کرد.

آهنگی از محسن چاووشی بود انگار برای حال دل هردومون مساعد بود.

خیال میکردم برای پیشونیم

یه خونه ی کوچیک رو شونه هات داری

چه بی دلیل چه زود بهونه گیر شدی

چقدر دلیل واسه بهونه هات داری

آهای فرصت کم، آهای راه زیاد

یه عمر فاصله بود، از تو به این آغوش

بین منو تو هنوز، یه ریز برف میباره

به دیدنم که میای لباس گرم بپوش

به دیدنم که میای برام گلاب بیار

که مزه مزه کنم نفس کشیدنتو

برای تشنگیام یکم سراب بیار

که باز دوره کنم خیال دیدنتو

با نفسی از آه غمگینی دستگاه رو خاموش کردم .

که هورام شاکی گفت : عه ؛ واسه چی خاموشش کردی ؟

با شوخی گفتم : همچین تو حس و حال خودت بودی که گفتم الانه که بغضش بشکنه .

پوزخندی زد و به بیرون نگاه کرد.

با دست به بازوش زدم و گفتم : از این آهنگهای غمگین چرا گوش میدی ؟ هوم ؟

با غم نگام کرد، فقط نگاه و دوباره به رو به رو خیره شد.

نه انگار واقعا یه چیزی هست که عمق نگاهش اونو فریاد میرنه .

آهسته صداش زدم : هورام ...هورام ؟

سرشو فقط تکون داد که گفتم : تو کسی رو دوست داری ؟

چیزی نگفت اما بعد از کمی مکث کوتاه آهسته سرشو بالا پایین کرد.

لبخند روی لبم نشست، پس بالاخره لو داد، دوست داشتم در موردش بیشتر حرف بزنه ، با لبخندی پت و پهنی گفتم : چقدر دوشش داری ؟

دوباره نگام کرد ، باز هم همون نگاه از جنس غمگینی و دوباره به روبرو خیره شد .

آروم به بازوش زدم و گفتم: من جواب میخواما ، چشاتو پیچ و تاب نده ، زبونتو وا کن .

نگاهشو از روبرو نگرفت ، فقط لب زیریش رو زیر دندون کشید .

دوباره مشت دیگه ای به بازوش زدم و گفتم : جواب !! یالا بگو ... بدون جواب ازت میگذرم .

به طرفم نیم نگاهی کرد و با اخم گفت : چی میگی ؟ چی باید بگم ؟

با لبخند بچه گونه ای لبمو به دندون گرفتم و خودمو بیشتر لوس کردم تا اخم و جدیتش فرو کش کنه ، که رنگ نگاهش تغییر کرد و با تکیون دادن سرش که انگار بخواد از افکار یا حواس پرتی بیرون بیاد نگاهشو ازم گرفت و به رو به رو نگاه کرد.

اینبار آهسته تر و با حالت زیر لبی گفتم : خیلی دوشش داری ؟

کمی مکث کرد ، فکر کردم قصد جواب دادن نداره اما در کمال شگفتی من آهسته گفت : خیلی .

از تعجب چشمم گرد شد ، گمان میکردم الان بگه " صبا این چرندیات چیه میگی ، اصلا کسی

وجود نداره ، من شوخی کردم ، به گور هفت جدو آبادم بخندم که بخوام عاشق یه دختر بشم ،

دوست داشتنو از کجا در آوردی کردی تو آستینم " ولی بر عکس تصوراتم گفت : "خیلی دوشش

داره "

مردد سوال بعدیم رو پرسیدم و

مردد سوال بعدی رو پرسیدم و گفتم : چرا تا حالا در موردش حرفی نزدی ؟ من اینهمه با تو صمیمیم اونوقت راز به این مهمی رو از من پنهون کردی ؟

نفس کلافه ای کشید و از شیشه ی سمتِ خودش به اطراف نگاه کرد ، آهسته تر و با صدای گرفته ای گفت : چون نمیخوام هیچوقت در موردش حرف بزنم .

- چرا ؟

چشمهاشو یکبار محکم روی هم فشرد و گفت : صبا ... لطفاً !!

- یعنی چی صبا لطفاً ؟ تو میدونی من چیزی بشنوم دیگه ول کن نمیشم ، تا ته ماجرا رو نفهمم دست از سرت بر نمیدارم ، این همه مدت از من پنهون کردی ، من جای تو بودم خجالت میکشیدم ، یالا بگو کیه ؟ من میشناسمش ؟

با عصبانیتی که به وضوح حس میکردم ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و یه بار کف دستش رو روی فرمون کوبید .

با شیطنت و شوخی گفتم : چرا ایستادی ؟ ماشین داغ کرده ؟

عصبی نگام کرد و گفت : نه خودم داغ کردم ، دارم میگم صبا لطفاً، یعنی ادامه نده ، یعنی چیزی نگو اما تو بازم کشش میدی .

خندیدم و گفتم : عی خیلی نامردی بخدا ، این همه نامردی تو وجودت یکجا جمع شده بود و من خبر نداشتم ، از من ... از من پنهون کردی ؟ میخوای به همین سادگی بگذرم ؟!

نگاه ملتشمش رو به چشمام دوخت که التماس میکرد هرچه زودتر به این بحث خاتمه بدم ؛

خنده م کم کم جمع شد و عمیق به چشمهای رنگ شبش خیره شدم ، چشمهایی که پر از حرف و محرم یک راز نهفته بودن، مردمک سیاه چشماش بین نگاه دریایی من در گردش بود ، آروم و بدون اینکه نگاهش رو از چشمام بگیره لب زد : دیگه در مورد این بحث حرف نزیم ، باشه ؟

سرمو به طرفین تگون دادم و جسور گفتم: چرا هورام ؟ چرا نمیخوای در موردش حرف بزنی ؟ چی هست که ترجیح میدی یه راز سربسته بمونه ؟

پلکهایش رو دوباره محکم روی هم گذاشت ، حس کردم داره خودش رو تسکین میده تا آروم باشه، چشمهایش باز کرد و با نگاه عمیقی به چشمام گفت : چون داغونم و گفتن این بحث فقط داغونترم میکنه صبا .

نفس بلندی کشید و از ماشین پیاده شد ، به طرف سوپری رفت ، نگاهش کردم اینبار متفاوت تر از هربار ، پس هورام هم عاشقه ، اونم گرفتار یه عشق عذاب آوره ، عشقی که حتی صحبت کردن در موردش اونو آزار میده، یعنی واقعا این خاصیت عشقه که همیشه توی رابطه اونی که عاشقتره بیشتر تو معرض شکستن و خرد شدن قرار میگیره ؟

با یه شیشه آب معدنی برگشت ، تو طول مسیر سر شیشه رو باز کرد و آب رو یه نفس بالا کشید و بعد از خوردن، کمی آب به صورتش پاچید ، انگار این بحث بدجوری روحیه ش رو تحت تاثیر قرار داده بود....

به خونه ی مامان جون رفتیم ،مادر شوهرم زن خیلی مهربونی ،عاشق هیکل تپل و پوست سفیدش بودم با اون لبخندی که همیشه روی لبهایش داشت .

هورام کلید انداخت و تعارف کرد که اول من وارد بشم ، وارد خونه شدم که صدای غرغر کردن مادر شوهرم از توی آشپزخونه میومد.

مامان جون: تمام ماه نیستش ، هر وقت هم میاد یا پیش دوستاشه یا پیش اون متین بی غیرت ، خودش که نمیاد یه سر بزنه این یکی رو نگه داشته پیش خودش ، مگه منه پیرزن دل ندارم ، پسره ی یه دنده ، آخرش اون دختره ی بیچاره رو با همین کاراش کورو پیر میکنه مثل ..

- ای قربون زبونت بشم مامان جون نگو نگو که دل منم پره !

مامان جون ملاقه رو کنار گذاشت و با روی خوش به طرفم اومد گفت : عزیزدلم ، دختر نازم خوش اومدی .

صورت تپلش که چروک های تقریبا ریزی داشت رو بوسیدم و گفتم : ممنون ، متین که بی معرفته اما حداقل زنش بی معرفت نیست .

مامان جون هم خندید و گفت : انگار تو دخترمی اون بی غیرت هم شده دامادم، هر چند دامادای الان از پسر آدمم با محبت ترن .

هورام : سلام مامان .

هردومون برگشتیم و به هورام که توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود نگاه کردیم ، مامان جون با لبخند عمیقی گفت : سلام قربونت قدو بالات بشم ، همش چندروز اینجایی خوب منو از دیدن رخسارت محروم میکنی .

با خنده گفتم : مگه میخواد بره کالیفرنیا مامان جون ؟! از این شهر میره تا اون شهر دوباره بیست روز بعد هم برمیگرده.

با خنده به هورام نگاه کردم و دوباره روبه مامان جون گفتم : اینا که غیرت ندارن محبتاتو جبران کنن، حیف این همه عشق و محبت نیست که فدای این دو تا بی معرفت میکنی ؟

هورام با لبخندی جذاب که دست به کمر ایستاده بود و به من نگاه میکرد، با یه شعف خاصی زیر لب آروم گفت : عروس خودشیرین .

بلند تر از خودش گفتم : خودشیرینی هم هنر میخواد، اگه بلدی تو هم بگو !

اینبار خندید و از آشپزخونه فاصله گرفت اما صدای زمزمه هاشو میشنیدم " دیشب منو به زور نگه داشته ، حالا پیش مامانم خودشو لوس میکنه که چرا من نیومدم "

بلندتر گفتم : مامان من میخوام برم یکم بخوابم، هر وقت خواستین ناهار بخورین منم بیدار کنین .

- مگه دیشب درست نخوابیدی ؟

بدنش با صدای نزدیکم تکون خورد و با خنده و تعجب برگشت و گفت : تو که تو آشپزخونه بودی ، داشتی به بحث شیرین لوس بازیات میرسیدی ؟

- اما یهو عین جلوت ظاهر شدم آره ؟

جذابتر از قبل خندید و گفت : من نخواستم بگما خودت گفتی .

به سمت راه پله ی طبقه ی بالا رفت ، اتاق هورام از همون قدیم تک اتاق طبقه ی بالا بود و طبقه ی پایین چهارتا اتاق داشت ، اتاق کار و اتاق مهمان و اتاق دوران مجردیه متین و اتاق مامان جون پورشوهرم 4 سال پیش فوت کرده بود ، دوست صمیمیه بابام بود ، قبلا خونه هامون کنار هم بود اما متین و هورام که بزرگتر شدن به خاطر کوچیک بودن فضای خنشون از همسایگی ما در اومدن و این خونه ی بزرگ رو خریدن ...

نفهمیدم کی به دنبالش حرکت کردم ، سرپله های بالا ایستاد و به حالت شوخی و شیطون گفت :
توهم میخوای بیای بخوابی ؟

چشم غره ای رفتم و با خجالت گفتم : کوفت برو به خوابت برس من حواسم پرت شده گیج بازی در
میارم .

گوشتیم زنگ خورد، که با کج کردن لب و لوچه م رو به هورام گفتم : حتما تازه پیاممو دیده زنگ زده
.

هورام سرشو تکون داد و با زدن ضربه ای آرام روی دسته ی راه پله گفت : من برم بخوابم دیشب از
سردرد نتونستم درست بخوابم ،اگه تونستی برای ناهار بیا صدام بزن .

پله هارو پایین اومدم و گفتم : باشه برو ..

سریع کیفم رو از روی کاناپه برداشتم و گوشی رو درآوردم ،اما حدسم برای شخص تماس گیرنده
اشتباه بود.

با لبخند و ذوق تماس رو برقرار کردم.

- به به سلام مامان جونی ، انگاری خیلی بهتون خوش گذشته ؟!

مامان خندید و گفت : قربون صدات بشم مادر ،الهی دورت بگردم ، دلم برات یه ذره شده .

روی کاناپه های پارچه ای رنگ خاکستری و صورتی نشستم.

- منم دلتنگم مامان ؛ شما که رفتین شیراز ، این متین هم که همش تو شرکته موندم کجا برم ؟ از
صبح تا شب تو خونم ...

مامان با خنده گفت : بچم بیچاره همش تو شرکته ، خودشو پیر میکنه با این کار کردناش ، یکم پیش بهش زنگ زدم گوشیشو جواب نداد.

پوزخندی توی دلم زد ، مگه به پیام زنش جواب داده که با تماس مادر زنش هول برش داره .

چیزی نگفتم که مامان گفت : پیش منیژه خانم نمیری مادر؟

نگاهی به آشپزخونه کردم از پشت اپن مامان جون مشخص بود که سرش گرم بود به آشپزی .

- چرا اتفاقا الان اونجام.

مامان آهسته پرسید : بازم تنها رفتی ؟

- متین که میدونی همش کار داره مامان ، وقت بیکاری واسه دیدن مامانش هم نداره ولی با هورام اومدم ، دیشب هورام خونه ی ما بود صبح با هم اومدیم اینجا.

مامان : هورام اومده ؟

-آره دیروز صبح اومد .

مامان جون با سینه شربت از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن مکالمه ی من با گوشی سریع گفت : اگه متینه

بگو آب دستته بزار زمین ناهار بیا اینجا .

-یه لحظه گوشی مامان ؛

رو به منیژه خانم (مادر متین) گفتم : نه مامان جون، متین نیست مامانمه ، سلام میرسونه .

منیژه خانم: سلامت باشن عزیزم، سلام منم برسون بهش.

سینه شربت رو جلوی من روی میز عسلی گذاشت .

- ممنون مامان جون.

منیژه خانم: نوش جونت مادر ، هورام کجاست ؟

به طبقه ی بالا اشاره کردم و گفتم :گفت میرم بخوابم بعد برای ناهار بیدارم کنین .

مامان جون آهانی گفت و دوباره به آشپزخونه برگشت که گوشی رو بالا آوردم و گفتم : ببخش مامان ...شنیدی که منیژه خانم سلام رسوند.

مامان : آره عزیزم شنیدم ، بیچاره گناه داره این پسره که اصلا یه سر با مامانش نمیزنه همش این زن بیچاره باید بره ببینتش ؛ خودم برگشتم باید با متین درست و حسابی حرف بزنم .

مامان چه خوش خیاله که فکر میکنه متین با حرف زدن درست میشه ، اون زندگیش ، دنیاش ، تفریحاتش همش شده شرکت و کار ، نه صبا براش ارزش داره نه دیدار مامانش ...

نامحسوس آهی کشیدم و گفتم : بابا چطوره ؟ انگار تصمیم ندارین برگردین ؟

مامان : بابات هم خوبه عزیزدلم ، امروز دیگه قراردادش رو میبنده کاراش تکمیل میکنه به امید خونه تو همین یکی دو روز برمیگردیم .

- خوبه ؛ به بابا سلام برسون مامان ...

مامان با عشق عمیقی گفت : قربونت برم مادر ، مواظب خودت باش عزیزکم .

با لبخند گفتم : ممنون شما هم همینطور ...

با قطع کردن تماس منو مامان ، چشمم به صفحه تلگرام افتاد ، که باز هم از اون آدم ناشناس پیام دیگه ای داشتم .

اول نمیخواستم پیامش رو باز کنم اما کنجکاوی برای دونستن محتوای پیامش وادارم میکرد که صفحه ی تلگرامم رو باز کنم .

پیام شخص ناشناس رو خوندم و هر لحظه چشمام گشاد تر میشد ، شخصی که دقیقا منو زیر نظر گرفته و تمام جزئیات زندگيه منو میدونه .

برام نوشته بود " ساعت 7 متین میره سرکاره ، اما هورام تا ساعت 12 کنارتَه !!! دختر زرنگی هستی که از پسِ هردوشون خوب برمیای ؛ نمیدونم باید بهت تحسین بگم یا ... "

با تنی لرزون به صفحه ی گوشی خیره بودم ، این آدم رسماً قصد داره منو به جنون برسونه ، با افترايي که به منو هورام نسبت میده انگار دندوناشو روی گلوم گذاشته و داره خونمو میمکه؛ باید به متین بگم ، باید اونو در جریان بزارم ، اگه همینجوری پیش بره دام بزرگتری برام پهن میکنه.

نگاهی به طرف آشپزخونه کردم ، با سرگرم بودن مامان جون خیالم راحت شد و به طرف اتاق متین رفتم، با ورودم به اتاق درو بستم ، شماره ی این شخص مریضی که حتی نمیدونستم کیه رو گرفتم و بهش زنگ زدم .

چند بوق خورد که با صدای بم شده ای جواب داد.

- بله بفرمائید ؟

صدام میلرزید لرزشش از عصبانیت و خشم بود،

- توکی هستی ؟ مریضی ؟ تنت میخاره ؟ یا دلت یه گوشمالیه اساسی میخواد ؟ واسه چی راه به راه به من پیام میدی یا شرور تحویلیم میدی ؟ بین منو ، به جون بابام میسپارم به متین و هورام یه بلایی به سرت بیارن که نفهمی کدوم طرف چپه کدوم طرف راست؛ بزنی از بیخ و بن نابودت کنن!

با لحن خواب آلود و گرفته ای خندید و گفت : اووووو ... کوتاه بیا صبا ... تو چقدر سرتق و زبون درازی دختر .

- احمق ، تو کی هستی ؟ هنوز فرق بین زن و یه دختر رو نمیفهمی ؟ برای چی مزاحم من میشی ؟ منظورت از این کارا چیه ؟ از این پیامات از اون عکسی که فرستادی ؟ تو خیلی خری که میخوای با این توطئه ی بی ارزشت زندگیه منو دچار مشکل کنی ؟ چون داری الکی جز جز میزنی همه ی دنیا میدونن رابطه ی منو هورام مثل یه خواهر و برادره ؟ پس برو بمیر ... چون به خدا گیت بیارم اون چشمای دریده ت رو با زغال گداخته میسوزنم تا چشمتو طرف ناموس مردم هرز ندی !

با صدای بلندی خندید و چندش وار گفت : جون ، جون ، جون ، آقا بهرام تورو حیف و میل کرده ، خدایی حیف نباشه تک دخترشو ، دردونه شو داده به اون متین پفیوزی که قدر این گل خوشگلش رو نمیدونه ؟

تنم هر لحظه بیشتر لرز میکرد ، اتاق گرم بود اما برای من مثل دمای قطبی بود، از حرفاش چندشم میشد ، انقدر عصبی بودم که اگه چشمم به ریخت گندش میفتاد بدون مطلقاً با همین ناخنام چشماشو از کاسه در میوردم ، حس کردم کسی به در میزنه و بعد هم صدای باز شدن در اومد اما انقدر غرق حسهای منفور بودم که حتی قادر نبودم برگردم و به پشت سرم نگاه کنم، دوباره با خنده گفت : البته شاید متین بلد نباشه با این گل خوشگل و خوش رکابش رفتار کنه اما اون هورام راهشو خوب بلده که ... آی آی صبا تو چه کردی با این دو تا برادر ، اصلاً چه کردی با من دختر ...

بغض کردم تمام زورمو جمع کردم و دهنم رو باز کردم تا این حیوون کثیف رو زیر رگبار فحش بگیرم اما با صدای هورام که گفت " با کی حرف میزنی " سرجام خشک شدم و مثل یه ماهی فقط دهنم بازو بسته شد .

صدای بوقهای گوشیه مقابل گوشتم ، نشون میداد که اون آدم لجن بخاطر شنیدن صدای هورام تماس رو قطع کرده .

برگشتم که سینه به سینه ی هورام شدم، در فاصله ی کمی از من ایستاده بود، با اخم غلیظ و چشمهای تنگ شده و باریک و با برجستگی رگهای گردنش ، به من خیره بود.

محکم لب زیریش رو به دندون گرفت ، سرشو تگون داد و آروم گفت : کی بود صبا ؟

بدون اینکه بفهمم چی گفتم ، لب زدم : مَ ..متین بود ؟

با تعجب گفت : متین ؟

سرمو بالا پایین کردم : اوهوم .

با تعجب بیشتری گفت :مطمئنی متین بود ؟

خواستم با شوخی و خنده این مبحث رو تا همینجا خاتمه بدم که با شوخی گفتم : یه جوری آدمو سین جین میکنی که انگار به سوالاتی که من ازت میپرسم خودت درست و حسابی ...

یقه ی مانتوم رو سریع گرفت و محکم به طرف خودش کشید ، خشونت داشت اما نه خشونت بی منطق یا جاهلانه ای ، با همون لحن مشابه قبل گفت : متین به من زنگ زد، به گفته ی خودش یک ساعته شمارتو میگیره اما پشت خطته ؛ گفت بهت بگم تا شب کاراش طول میکشه و نمیتونه برای شام بیاد که باهم برین بیرون ، " پوزخندی زد " پس با این اوصاف با اونی که حرف میزدی متین نبود، بلکه یه صدای مذکر از یه شخص مجهول بود .

عصبانی بود اما میدونستم به من اعتماد کامل داره ، وقتی بخاطر تغییر رنگ چشمام بر اثر گریه خوب متوجه میشه ، پس از درون من بیشتر از هر کسی خبر داره و میدونه که با این تماس چقدر بهم ریخته شدم .

چشم‌امو بستم و آروم گفتم : دستتو از رو یقه ی مانتوم بردار هورام .

آهسته گفت : صبا ...

با پوزخند گفتم : یه جووری یقه مو سفت چسبیدی که انگار واقعا من اشتباهی کردم .

دستشو برداشت و گفت : عذر میخوام .

نفسی کشیدم و با تکیه دادن سرم و نگاهم به چشماش گفتم : صدای تو رو که شنید تماس رو قطع کرد.

نمیدونم کیه، اما هر کی هست یه آدم مریض و روانیه که همه ی مارو کاملاً میشناسه اما باز به خودش اجازه میده که مزاحم زن و ناموس مردم میشه .

" روم نمیشد به هورام بگم اون به منو تو چه نسبت کثیفی رو وصل میکنه ، اما تونستم با همین جمله ی کوتاه پیغام اصلی رو بهش برسونم "

هورام عصبی نفسش رو بیرون داد و دستی به صورت برافروخته ش

کشید ، دستشو جلو آورد و اشاره کرد که موبایلم رو بهش بدم .

هورام : گوشیتو بهم بده تا شماره شو بگیرم .

گوشیو بهش دادم و هورام هم شماره ش رو گرفت ، یکبار، دوبار، چند بار پشت سرهم اما "دستگاه این مشترک مریض خاموش بود " .

دست به کمر و خیره به زمین ،

گوشه ی موبایلم رو به لبش نزدیک کرده بود ، قدمی به سمتش رفتم که نگاهش رو از زمین گرفت و با نگاهی از خشم و عصبانیت رو به من گفت : ازت چی میخواد ؟ اصلاً چی بهت میگه ؟

" مگه میشه بهت بگم طرف چی بهم گفته؟! حتی از مرور حرفاش چندشم میشه چه برسه که بخوام اونار در کمال بیشرمی پیش هورام بگم "

- کسی که مزاحم یه زن میشه ، چه هدفی از کارش داره ؟ معلومه یه آدم کثیفه که دنبال اهداف ...

صورتش هر لحظه بر افروخته تر میشد، فشار مشت دستش انقدر محکم بود که پوست و رگهای پشت دستش سفید شده بود ، قرمزیه مردمک چشماش رو به من دوخت و با خشم و صدای گرفته ای سریع گفت : نگو صبا ... نگو ... نگو که بقران گیرش بیارم خونس حلاله ... کیه به خودش این جرات رو داده که مزاحم "تو" بشه .

"تو" رو انقدر محکم گفت که یک لحظه دلم میخواست به جای هورام ، متین این حرف رو میزد، هر چند از لحاظ غیرتی بودن هر دوشون فرقی با هم نداشتن اما همه اینو میدونن که بین هورام و متین اختلاف اخلاقیه زیادی هست .

هورام کمی نزدیک تر شد و با نگاه به چشمام و اعتماد خاصی گفت : تو نگران چیزی نباش ، من خودم پیگیر این موضوع میشم ، فقط یه چیزی ...

منتظر نگاش کردم که گفت : میخوای به متین هم بگی ؟

شونه هامو بالا دادم و گفتم : نمیدونم بهش بگم یا نه ، شاید متین یه راه و چاره ی بهتر داشته باشه .

هورام : از بین همسایه هات به کسی شک نداری ؟

سریع گفتم : نه ، نه ... من یکساله توی اون خونه م ، هیچ بدی از همسایه هام ندیدم ، یکی دو تاشون که مثل منو متین زوج جوونن ، بقیشون هم خانواده ی چند نفره ن .

هورام پوفی کشید و متفکرانه به زمین نگاه کرد ، با ترس و استرس گفتم : بابامو میشناسه ، تو و متین رو هم میشناسه ، از کوچکترین جزئیات زندگیم با خبره ، حتی از اینکه صبح زود متین از خونه بیرون رفته و تو ... و ... منو تو توی خونه تنها بودیم .

" برای گفتن این حرف دودل بودم اما بهتر بود این حرفا رو بیان میکردم "

هورام نگاهشو به من دوخت و متعجبانه ابروهاشو بالا داد، حس کردم هر لحظه به خشمش افزوده تر میشه ، با شک و تردید و کمی مکث کردن ، آهسته پرسید : در مورد منو تو چرت و پرت میگه ، آره ؟

با این حرف لرز بدی به تنم نشست ، شرمگین نگاهمو ازش گرفتم و آب دهنمو قورت دادم ، به طرف تخت متین رفتم و روی تخت نشستم ، سنگینیه نگاهش مشخص بود ، که هنوز منتظر واکنش منه که تاییدیه حرفش رو بهش برسونم ، با تکیه دادن سرم مهر تائید رو به واقعیت سوالش زدم .

طول و عرض اتاق رو با قدمهای عصبی طی کرد و انگشتاشو کلافه وار بین موهای فرو میبرد ، با خشم و عصبانیت زیر لب گفت : کثافت ، کثافت ، گیت بیارم میکشمت تا خوراک کرکسهای مشابه خودت بشی.

- هورام ؟

با عصبانیت نگام کرد و گفت : فقط گیرش بیارم صبا، بخدا یه درسی بهش میدم که تا آخر عمر از یادش نره .

از عصبانیت میلرزید ، خشمش بقدری تند بود که ترسیدم با این عصبانیت طوریش بشه ، از روی تخت بلند شدم و در حین راه رفتن عصبی هورام مچ دستش رو گرفتم که ایستاد و سریع به دستم

نگاه کرد ، آهسته گفتم: آروم باش هورام ... تو فقط آروم باش ،چرا بخاطر یه آدم بی ارزش انقدر آشفته شدی ؟

چشماش رو برای لحظه ای بست و زیر لب آهسته گفت : به متین چیزی نگو صبا نمیخوام با این حرفا دیدش نسبت به من عوض بشه.

- باشه ... باشه من چیزی نمیگم ،اما فکر کردی متین با این حرفای بی سروته، فکرش نسبت به تو خراب میشه ؟

با همون حالت مذکور، از بین دندوناش غرید : خودم پیداش میکنم.

- میدونم هورام ... میدونم ... انقدر بهش فکر نکن ،اون هیچ کاری نمیتونه بکنه، همه از صمیمیت منو تو با خبرن ، حتی متین ... انقدر به تو اعتماد داره که همین دیشب منو دست تو سپرده ... اون با حرفاش نمیتونه هیچ لطمه ای به صمیمیت خونوادگی ما بزنه .

باغم بزرگی چشماش رو باز کرد و دستشو آروم پس کشید ، نفسشو با آه سنگینی بیرون داد و به در اتاق نگاهی کرد و گفت : با متین قرار بود شام برین بیرون ؟

با پوزخند گفتم : آره صبح قبل اینکه بره بیرون ، گفت "اگه " کارام زود تموم شد میام که با هم شام بریم بیرون .

نگام تلخی به چشمام انداخت و تلخ تر گفت : متاسفانه کاراش زیاد طول میکشه ، وقتشو نداره که واسه تو و زندگیش وقت بزاره .

بر عکس ولوله ی دلم ، لبخند تصنعی روی لبام نشوندم و با خنده گفتم : مهم نیست در عوض مامان جون یه قورمه سبزی خوشمزه پخته که به هیچ طریقی نمیشه ازش گذشت .

هورام هم لبخندی زد و با غمی که توی صداش لمس میکردم گفت : اگه حوصله شو داشتی، خودم شب شام میبرمت بیرون .

با مشت آرومی به بازوش کوبیدم " این حرکت عادت همیشگیم بود، با متین ، با هورام حتی با بابام ؛ احساس میکردم با این حرکت میزان صمیمیت و محبتم رو به شخص مقابلم نشون میدم البته شخصی که فقط جزء خانواده م باشه "

با خنده گفتم : میخوای وظایف برادرت رو ، تو بجا بیاری ؟

با وجود عصبانیت چند دقیقه ی پیشش اینبار با صدای بلندی خندید که ته دلم به این جذبه بودنش ماشالله گفتم .

با خنده ی شیطان و در باب شوخی گفت : استغفرالله دختر ... استغفرالله چرت و پرت نگو، نه دیگه در اون حد نیستم، من وظایفم در حد "دوستانه ست " .

در همین حین مامان جون هردومون رو صدا زد : هورام ... صبا من میز ناهارو بچینم ؟

بلند گفتم : من الان میام کمکت مامان جون .

هورام با لبخندی که حالا بجای خشم روی صورتش نشسته بود به طرف در اتاق رفت و گفت :

لباساتو عوض کن بعد بیا ... و با حرص گفت : یعنی قرار بود من بخوابم ،این متین بیشعور زنگ زده منو از خواب بیدار کرده که برو به صبا بگو من شب نمیتونم پیام .

هورام که از اتاق بیرون رفت ، وارفته و غمگین روی تخت نشستم ، دلم یک آن گرفته شد ، " کاش به جای گفتن این حرفا با صمیمی ترین عضو خانواده م ، انقدر به شوهرم نزدیک بودم که اون پیگیر این ماجرا و حال خرابم میشد، حتی حاضر نبود از روز جمعه هم بگذره و حداقل وقت امروز رو به من اختصاص بده "

از توی کمد متین یه دست از لباسامو در آوردم ، چند دست لباس اینجا نگه داشته بودم برای روزهایی که یهویی میام و لباسی برای پوشیدن داشته باشم .

بعد از تعویض لباسهام از اتاق بیرون رفتم و با کمک مامان جون میز ناهارو آماده کردم، صندلی رو کنار کشیدم که هورام هم صندلیه بغل دستم رو کنار کشید و با کمی فاصله از من نشست .

مامان جون غرولند کنان پارچ آب رو روی میز گذاشت و گفت : ببین این پسر ی دیوونه چه جوری هم خودش و هم مارو اذیت میکنه ، الان همه کنار همیم باید اونم میومد اما در هر صورت کاراشو به ما ترجیح میده .

لبخند به لب فقط نگاش کردم که مامان جون به من نگاه کرد و گفت : والا دروغ نمیگم ،همش این دختر دسته گلمو اذیت میکنه ، مردم از خداشونه زن خوشکل و خوش برو رو داشته باشن که از جفتش تکون نخورن اونموقع این پسر من اصلا تو خونه بند نمیشه ،از سرش هم زیادی مادر ... با سرفه ی هورام مامان جون یه لیوان آب پر کرد و جلوی هورام گرفت ، اخماشو تو هم کشیده بود که با نگاه خیره ی من سرشو کمی به طرفم کج کرد و لیوان رو ازمامان جون گرفت .

درسکوت فرا گیری مشغول خوردن ناهار شدیم ، چند دقیقه ای با همین سکوت و نگاهای گاه و بیگاه همدیگه مون گذشت که هورام با کمی من من کنان نگاهی به منو مامان جون کرد و پرسید : متین از کی اینجوری شده ؟ یادمه قبلا اینجوری نبود؟

قاشق و چنگالمو توی بشقاب گذاشتم و گفتم : باور کنین من انقدر ابرام مهم نیست که شما به این مسئله دقیق شدین ؛ متین کلا پول دوسته هر حرفی بزنینم هر راهی بیاریم باز هم حرف خودشو میزنه .

هورام به صندلی تکیه داد و گوشه ی لبشو رو جویید و متفکرانه پرسید : دقیقا از کی ؟

با لبخند ظاهری اما با بغض نهفته در گلویم گفتم : دو، سه ماه بعد از ازدواجمون شرایط کاریش یکم فشرده شد من باهاش مشکلی نداشتم چون کاراش تو ساعت کاری بود، اما این یکی دو ماه دیگه رسماً شورشو درآورده اگه بهونه ی منو نداشت حتی شبها هم تو شرکت میخوابید.

مامان جون با تکیه دادن سرش قاشق غذاش رو تو دهنش فرو برد و در حین جوییدن گفت : باید با آقا بهرام حرف بزنی یکم بااین بچه حرف بزنی ، از ما که حرف شنوی نداره ولی گوشش تو دست آقا بهرامه .

- نمیدونم والا ؛ فعلاً که همه کاره ی شرکت بابا متین شده ، بابا فقط خودش واسه بستن قرار دادها با این شرکت و اون شرکت مداخله میکنه ، بقیه کارا دست متین.

هورام : بالاخره هر چقدر کاراش سنگین باشه آدم زنش رو ، تو الویت اول میزاره بعد کار و پول در آوردن .

خندیدم و به حالت شوخی با کف دست روی رون پای هورام زدم که نشسته رو صندلیه کنارم بود و گفتم : چی داری میگی هورام ، از نظر متین این حرفا یعنی چرت و پرت ، من خودمم که بهش میگم " صدامو کمی کلفت کردم و ادای متین رو درآوردم " میگه مرد یعنی کار ، یعنی تلاش کردن ، تو چیزی حلیت نیست نمیدونی اگه من کوچکتین نظارتی تو کار نداشته باشم کل این سرمایه و پیشرفت چند ساله ی بابا بهرام همش به فنا میره .

هورام با لبخند عمیقی به صورتم نگاه میکرد ، نگاهش از اون نگاههایی بود که آدم تصور میکنه طرف مقابل هیچی از حرفشو متوجه نشده و با نگاه به صورت من تو افکار عمیق خودش سیر میکنه .

مامان جون باحرص گفت : غلط کرده مگه بابای تو تا الان تو اون شرکت نبوده ، حتماً سال و دوازده ماه رو از مامانت دور بوده بخاطر اینکه تو کار پیشرفت کنه؟! پس شوهر خدایامرز من چی که هم

کاراش زیاد بودن هم به زندگیش درست و حسابی میرسید ؛ والا این دوتا بچه رو خودش برام بزرگ کرد منم یه دست کمکی بهش میدادم .

خنده م گرفت ، با صدای بلندی خندیدم که مامان جون هم خندید و گفت : باور کن من بیشتر تو کارای خونه کمکش میکردم تا اون بخواد کمک من کنه .

صدای نفسهای عمیق و پی در پی هورام باعث شد از خلسه ی بحث شیرین مامان جون بیرون بیام و بهش نگاه کنم ، اخماش و چشمهای پراز حسرتش که به ظرف خورش خیره بودن ، جوییدن متفکرانه گوشه ی لبش و غمی که از چهره ش هویدا بود همه میگفتن که هورام یک شکست عشقیه خیلی بدی رو متحمل شده که با یه حرف کوچیک از اطرافیانش یه خاطره ی منحوس رو براش زنده میکنه .

بعد از ناهار هر سه تایی با صرف چای و شیرینی دور هم جمع شدیم و مامان جون از خاطراتش با عمو سبحان برامون حرف میزد ، عمو سبحان (پدر هورام و متین) دندون پزشک بود و چهارسال پیش بر اثر سکته ی قلبی فوت کرد ، عمو سبحان مرد خیلی شریفی بود ، بهترین دوست و رفیق بابام و یه همسر و پدر نمونه برای زن و بچه ش بود .

شام با هورام بیرون نرفتم ، هر چقدر اصرار کرد من راضی نشدم ، به خاطر اون مزاحم پست فطرت نبود ، کلا حوصله ی این قرار رو نداشتم که با یه شام دو نفره برادر شوهرم رو همراهی کنم تا از این جمعه ی دلگیر و کسل کننده فارغ بشم .

شب هم برای شام متین خوته نیومد و وقتی بهش زنگ زدم باز هم عذر و بهونه ی کاراش رو وسط کشید .

بعد از شام هورام منو به خونمون رسوند ، جلوی آپارتمان خونمون نگه داشت .

دستم به دستگیره ی در زدم و گفتم : نمیای بالا ؟

نگاهش به رو به رو بود آهسته گفت : اگه میترسی بیام ؟

با شوخی و خنده گفتم : از چی بترسم ؟ حتما از اون یارو مفرنگی ؟

هورام نگام کرد و جدی و نگران گفت : این روزها خیلی بیشتر از قبل مراقب خودت باش صبا ، سعی

کن وقتی از خونه بیرون میری ، یا موقعی که میری استخر با ماشین رفت و شد کنی ... باشه ؟

ترس نهفته ی توی چشماش و نگرانش به وضوح قابل حس کردن بود ، برای آسوده خاطر شدنش

گفتم : من ازش نمیترسم هورام ، حرفاش پشیزی برام ارزش نداره ، تو فکر کردی صبا انقدر ضعیفه

که از این یارو چلغوزه جا بخوره و سریع وا بده ؟

سرشو تکیه داد و گفت : من تورو میشناسم و همچین تصویری نکردم ولی میخوام بیشتر مواظب

خودت باشی ... من نگرانتم صبا .

با خنده مشتی به بازوش زدم و گفتم : حله داداش ... من مراقبم تو هم مراقب خودت باش .

لبخندی روی لباش نشست ، از ماشین پیاده شدم که سریع گفت : صبا ؟

از شیشه ی بغل سرمو خم کردم و گفتم : هوم ؟

هورام : یه دسته کلید از خونتون بهم بده ، اگه یدک نداری فردا میام ازت میگیرم میبرم میسازم .

با تعجب گفتم : هورام نیازی به این کار نیست ، تو تا کجاها پیش رفتی ؟

کلافه وار آروم روی فرمون کوبید و گفت : صبا من دل تو دلم نیست، نمیدونم اون آدم عوضی کیه و

تا زمانیکه پیداش نکنم نگرانیم از طرف تو کم نمیشه ، از یه طرف متین هم که شبها تا دیر وقت تو

اون شرکت کوفتیه از تو و اتفاقای پیرامونت هم خبر نداره، دسته کلید خونتون رو که داشته باشم هر وقت کوچکترین اتفاقی افتاد تحت هر شرایطی کافیه فقط به من زنگ بزنی ...

از کلامش ، از حرفاش، از اطمینان و اون جِلزولز زندنش برای امنیت داشتن من دلم قرص قرص میشد ، من نه برادر داشتم نه خواهر ، اما حضور هورام همیشه چنان حس قشنگی به من میداد که پشتم رو گرم میکرد که علاوه بر بابام و شوهرم یه کوه عظیم دیگه جلودارم هست و در هر موقعی نگران و مراقب منه .

اما در جواب حرفاش گفتم : تو که همیشه اینجا نیستی ؟ تا چندروز دیگه بر میگردی اراک چه جوری میخوای مراقب من باشی ؟

صاف به صندلی تکیه داد و نفس کلافه ای کشید و بعد به من نگاه کرد و گفت : تا اونموقع هم یه خاکی تو سرم میریزم با متین حرف میزنم شبها زودتر بیاد خونه .

پوزخندی زدم و گفتم : خودتو خسته نکن ... هر چقدر با متین حرف بزنی فایده ای نداره ، اگه نمیای بالا من برم ، آهان راستی ؟ یه دسته کلید یدک تو خونه دارم یه تُک پا بیا بالا تا بهت بدم . هورام از ماشین پیاده شد و با هم به طبقه ی پنجم که خونه ی مشترک منو متین بود رفتیم . وارد خونه شدم و تمام چراغهارو روشن کردم .

هورام : اوووه فروشگاه لوستر فروشی .

شالمو از سرم در آوردم و روی کاناپه انداختم، برگشتم و با خنده گفتم : از چیزی نمیترسم ولی به قدری از تاریکی وحشت دارم که حد نداره ، میدونی ، حس میکنم تو تاریکی هر آن ممکنه یکی از پشت سر دستشو رو چشمم بزاره.

چند قدم به جلو رفتم که یهو تمام چراغها خاموش شد ، برگشتم جیغ زدم : هورام ؟

با خنده گفت : خيله خب جيغ نزن ، الان درو همسايه هارو اينجا جمع ميکني، دختر گنده خجالت نمیکشه ميگه از تاریکی میترسم.

با چشمای بسته توی تاریکی مطلق وسط خونه ایستاده بودم با ترس و لرزش صدام گفتم : مسخره بازی در نیار هورام ، باور کن شوخیه قشنگی نیست من الان از ترس چشمامو بستم.

چیزی نگفت ، منتظر بودم چراغهارو روشن کنه اما چند ثانیه ی بعد حس گرمیه نفسهای داغی رو کنار گوشم و پشت گردنم احساس کردم ، با ترس و لرزش بیشتری آهسته و زیر لب گفتم : هورام یکی پشت سرمه باور کن !

باز هم چیزی نگفت و کمی بعد همه ی چراغهارو روشن کرد ، با انعکاس نور پشت پلکام چشمام رو باز کردم و رو به هورام که غرق غرق شده بود جيغ زدم : ديگه اين کارو تکرار نکن داشتی سخته م میدادی دیوونه.

با صدای گرفته ای گفت : دسته کلید رو بده میخوام برم.

رفتم دسته کلید رو از کشوی دراورِ داخل اتاقم آوردم و به سمتش برگشتم، اصلا نگام نمیکرد ، به دیوار کنار در ورودی تکیه زده بود و به زمین نگاه میکرد.

با تشکر آهسته ای دسته کلید رو گرفت که گفتم:

- نمیمونی ؟

آروم گفت : نه ممنون... من برم .

در ورودی رو باز کرد ، قبل اینکه بره بیرون ، برگشت و گفت : صبا، اگه هر اتفاقی افتاد منو در جریان بزار ، وقتی تنها هستی کسی در خونه رو زد به هیچ وجه درو باز نمیکنی ، اگه خبری ازاون آدم بیشراف و کثیف شد هر پیامی، یا اگه تماس گرفت، سریع به من میگی باشه ؟

با اطمینان چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم : باشه تو نگران نباش من هر چی شد بهت خبر میدم. با صدای آرومی خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت .

با رفتن هورام ، رفتم حمام دوش گرفتم و بعد به بدنم لوسیون زدم ، لباس خواب کوتاه زرشکی نازک که مورد علاقه ی متین بود رو پوشیدم و روی تخت نشستم، کتاب رو باز کردم و مشغول خوندن کتاب شدم که دوباره پیامی روی گوشیم اومد . گوشی کنارم روی پاتختی بود ، پیام از تلگرامم بود ، صفحه ی تلگرام رو باز کرد که اینبار شخص ناشناس با آیدی جدید "رویای تو" برای من یک پیام فرستاده بود.

" تو باید مال من میشدی نه اون متین حروم زاده ، مثل یه آدم شکست خورده م که کسی تمام دارو ندارش رو دزدیده باشه "

چشمم خیره به صفحه ی گوشی بود ؛ پیامی متفاوت تر از پیامهای قبلیش بود ، راه نفسم تنگ شد و با بهت به گوشی نگاه میکردم ، شخص ناشناسی که با هر پیام و جمله ش حالمو ویرون تر میکرد، با عصبانیت شدیدی و در حالیکه دستام میلرزیدن براش تایپ کردم : حرومزاده توئی که معلوم نیست ننه بابات کین که تخم و ترکه ی تورو پس انداختن که نصف شب مزاحم زن مردم نشی ، بیشراف ، عوضی ، کثافت ، هر جهنمی که باشی پیدات میکنم .

پیام رو براش فرستادم ولی آفلاین بود . بلافاصله هر دو پیام رو برای هورام فوروارد کردم که در کمال تعجب آنلاین بود و با فوروارد پیامها سریع دو تیک زده شد و فهمیدم هورام تو صفحه ی چتم بوده .

براش نوشتم " اینو الان فرستاد ، دارم آتیش میگیرم هورام "

ثانیه ای نگذشت که اسمش رو صفحه ی گوشیم افتاد ؛ تماس رو برقرار کردم که با اتصال تماس صدایی از عمق حنجره ش بیرون اومد:

هورام داد زد : این کیه که داره با آسایش ما بازی میکنه صبا ؟ کیه که داره به تو ، به ناموس ما ... صدای یه شکستنی اومد...

باهول گفتم : هورام !؟

از دادی که زده بود، استرس و عصبانیتم بیشتر شد و بدنم شروع به لرزیدن کرد ، با بغض و صدای لرزش داری گفتم : منم نمیدونم ... نمیدونم هورام ... اعصابم خیلی خرابه مثل اسپند رو آتیش شدم آرامش ذهنیم گرفته شده خودمم نمیدونم این آدم مریض کیه .

کمی مکث کرد اما صدای نفسهای عصبیش توی گوشی پیچیده بود، آرومتر گفتم : صبا ... صبا !؟
- دارم دیوونه میشم .

هورام : صبا برو یکم آب بخور ، یه شکلات یا یه چیز شیرین بخور حس میکنم حالت خیلی خرابه. از توجه و از احساس کردن حال من اونم پشت تلفن ، اشکی روی گونه م چکیده شد ، که تاثیرش توی لرزش صدام بیشتر شد .

- من ... من خوبم .

اینبار آروم ولی عصبی گفتم : صبا به جون خو... به جون مامانم به روح بابام، پیداش کنم کاری میکنم که از به دنیا اومدنش پشیمون بشه.

ناخودآگاه گریه م بیشتر شد ، چقدر الان به حضور متین کنارم احتیاج داشتم ، با گریه گفتم : هورام ... حتی متین هم پیشم نیست که حداقل کنارش کمی آرام بشم .

سکوت کرد و چندثانیه ای گذشت فکر کردم تماس رو قطع کرده، کمی بعد با صدای گرفته ای گفت : گریه نکن ... صبا گریه نکن ، من الان زنگ میزنم به متین هر قبرستونی که هست پاشه بیاد خونه پیشت .

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم : نه ولش کن الان فکر میکنه من بهت گفتم زنگ بزنی تا مزاحم کاراش بشی .

با حرص و خشم گفتم : گوه میخوره مردک طمع کارِ حریص .

آهسته تر گفتم : صبا ... صبا ؟

- هوم ؟

هورام : من این مشکل حل میکنم، پاشو برو یه لیوان آب بخور دیگه گریه نکن .

اشکامو با پشت دستم پاک کردم و آرام گفتم : باشه .

چند بار تشدید وار و با حرص گفتم : خدا لعنتش کنه ، خدا لعنتش کنه ، ببین همش دوروزه اومدم این بی همه چیز که معلوم نیست کی هست آسایشمونو دزدیده ... پاشو برو تا منم یه زنگ بزنی به متین .

تماس رو قطع کرد ، گوشیه با حسرت و بغض پایین آوردم ، کاش ... کاش فقط یه ذره از این اخلاقیهای ظاهری و درونی هورام رو متین هم داشت ، هورامی که قلق محبت کردن و آرام کردن یک زن رو بلده ، میفهمه و خوب درکش میکنه ، حتی از فرسخ ها فاصله ، حتی با شنیدن صدای

نفسه‌هاش ، متوجه میشه که این یه نفس کشیدن معمولی نیست و با بغض و حسرت از سینه ش خارج شده ؛

یه لیوان آب خوردم و هراسون کمی طول و عرض خونه رو راه رفتم ، آخر سر هم با افکاری خسته و پریشون دوباره روی تخت خزیدم .

نمیدونم چقدر گذشت که صدای متین به گوشم رسید .

از همون جلوی در صدا زد : صبا ... صبا گلی ... عزیزدلم !

نیشخندی زدم، شاید به احمقی های خودم که با این صدا زدنش قند تو دلم آب میشه و ته دلم مالش میره .

متین : صبا جان عزیزم ؟

- تو اتاقم متین !

دراز کشیده روی تخت و پشتم به در بود .

صدای قدماش اومد که به اتاق نزدیک شد .

متین : وای ... وای ... ببین خوشکل خانم چی پوشیده امشب ... لباس مورد علاقه ی شوهرشو ...

از بوی عطرش نزدیک شدنش رو متوجه شدم ، حس کردم زانوش رو روی تخت گذاشت که تخت کمی فرو رفت .

سرشو کنار گوشم آورد و آهسته گفت : باهام قهری خوشکلم ؟

بدون اینکه تگون بخورم فقط شونه مو بالا دادم و گفتم : نه چرا باید قهر باشم ، دیگه به بدقولیات عادت دارم .

لبشو به زیر گوشم چسبوند ، نمیبوسید اما عمیق بو کشید، با حس گرما ونبض لبش روی پوستم و نفس داغش کنارگوشم ، ناخودآگاه تنم داغ شد و تمام احساساتم به تکاپو افتادن، منی که هنوز یک سال از ازدوایم نگذشته بود و با اون همه اوج احساسات ، محتاج این لحظه ی پر شور کنار شوهرم بودم .

بوسه ای روی گردنم زد که چشمامو با احساس بستم و تپش قلبم تند تر از حد معمول شد .

سرشو فاصله داد، به طرفش پیچیدم میدونستم خواهش درون چشمام رازمو پیش این مرد شیطان و زیرک بر ملا میکنن ، اما برام مهم نبود تنها خواستنش و ایجاد یه لحظه ی پرشور رو میخواستم . متین به چشمام نگاهی کردو چشمکی زد و گفت : من برم یه دوش بگیرم عزیزم، امروز خیلی خسته شدم .

تا خواست از کنارم بلند بشه ، سریع یقه ی پیراهنشو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش.

شروع کردم به باز کردن دکمه های لباسش و با حرص و مملو از خواستنش آهسته گفتم : بعدش هم میتونی دوش بگیری.

متین دستشو روی دستم گذاشت و گفت : بزار حداقل یکم خستگیم دربره ، باور کن خیلی خستم صبا جان.

سرجام نیم خیز شدم ، نفسهام و چشمهای غرق خواهشم و تنی که بیتاب و پر از خواهش و خواستن شوهرم بود ، همه منو مسرّتر میکردن ، بی توجه به منکر شدنش ، سرمو بالا دادم و گفتم : نوچ ... من بهتر از هر چیزی میتونم خستگیتو در کنم مگه نه ؟

متین آهسته گفت : آره قربونت برم .

پیراهنشو حریص و بی تاب از تنش در آوردم و به پایین تخت انداختم ، دستامو روی سینه ی پر حرارتش گذاشتم و با نگاهم اونو تشویق به دراز کشیدن کردم ، با فشار دستام اونو به عقب هول دادم .

با حربه ی زنانه م روش خیمه زدم و صورتمو نزدیک صورتش بردم ؛

با لبخندی شیطون و مکار به لبام خیره شد و گفت : اینجور رابطه ها واسه یه مرد بالاترین لذت داره ؛ میدونی چرا ؟

گیج و منگ سرمو به طرفین تگون دادم که تو یه حرکت دستشو پشت سرمو گذاشت و صورتمو بیشتر به خودش نزدیک کرد ، با صدای وسوسه انگیزی که نفسهای داغش توی صورتم پخش میشد زمزمه کرد : چون زنش حریص تر از خودش .

لبهامو به کام لبهانش اسیر کرد ، چشمهام با شور عمیقی بسته شدن ، انگار مواد بهم تزریق کردن ، تو کسری از ثانیه آرامش مهیجی توی تنم پیچید ، آروم و فارغ از هر دردو خیالی، فکر اون مزاحم و فکر بدقولیها و بی توجهی های متین هم در این لحظه ی شیرین روی منوآفاقه ای نداشت ، دستور ایست به تمام تصورات منفورم دادم و بیقرارتر از خودش اونو همراهی کردم تا جاییکه نفس کشیدن برام سخت شد .

لبمو فاصله دادم و نفس زنان از حرص و خواستن زیاد به چشماش نگاه کردم، نجواهای مردونه ش منو دیوونه تر و جاه طلب میکرد ، لاله ی گوشش رو زیر دندون گرفتم و کشدار گفتم : دیگه حق نداری منو تو خماریه خودت بزاری فهمیدی ؟

سرشو آهسته بالا پایین کرد که دوباره با همون لحن گفتم : دیگه حق نداری منو بیتاب خودت کنی باشه ؟

نجوا گرانه گفت : باشه عزیزم ...

کشدار تر و با حالی خراب تر گفتم : من میخوام ، همه ی وجودتو ، آرامشتو ، من غرق خواستنم
متین ، تو حق نداری بخاطر کار و خستگیات منو از حس و لمس کردن دور کنی ؟ بگو باشه ... بگو
متین ...

دستشو رو شونه هام گذاشت و منو به عقب هول داد و با یه حرکت جامونو عوض کرد و روم خیمه
زد ، با استرس حرفمو بیان کردم : بزار بچه دار بشیم متین ، من دلم بچه میخواد .
سرشو تو گودیه گردنم فرو برد و بهم شده گفت : نه صبا ... فعلا نه ... ما قبلا در موردش حرف زدیم ...

از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه ی بعد با یه لیوان آب برگشت ، صدای باز شدن کشوی میز آرایشم
اومد که پوزخندی آروم زدم .

متین : صبا جان پاشو قرصتو بخور .

بیحال بلند شدم که لبخندی به روم زد و گفت : قرصتو بخور بعد بخواب عزیزم ، منم برم یه دوش
بگیرم .

قرصو توی دهنم گذاشتم و لیوان آب رو از دستش گرفتم و چند قلوپ خوردم .

با آرامش لبخندی زد و لیوان رو ازم گرفت و روی پاتختی گذاشت .

بوسه ای به سرم زد و گفت : بخواب خوشکلم تا من دوش بگیرم .

با لبخند سرمو تکون دادم و دراز کش شدم ، با رفتن متین به سرویس حمام ، قرص رو از زیر زبونم
در آوردم و کف دستم له کردم و توی سطل آشغال کنار تخت انداختم ، وقتی اون قرار نیست به

خواسته های من احترام بزاره منم نمیخوام به حرفاش گوش بدم ، متین بچه نمیخواه چون از صبح تا شب وقتش پره و خبر از تنهایی من تو این خونه نداره ، اما من بچه میخوام، اگه باباش دور کار و شرکته حداقل بچه ش کنارم باشه و حضور اون باعث آرامشم توی این زندگیه سراسر یکنواخت باشه .

گوشی رو از کنارم برداشتم و به صفحه ش نگاه کردم که یک پیام از هورام اومده بود.

پیام رو باز کردم زده بود " متین اومد ؟ "

بدون نگاه کردن به ساعت ارسال پیامش جواب دادم " آره اومد "

سریع زد : " الان اومده ؟ "

به ساعت نگاه کردم ، یک و سی و پنج دقیقه ی بامداد بود و به ساعت ارسال پیام هورام نگاه کردم که یازده و چهل و پنج دقیقه بود .

براش زدم " نه از یک ساعت بیشتره که اومده "

دیگه جوابی نیومد ، گوشی رو دوباره روی پاتختی گذاشتم، که بعد از چند دقیقه پیام دیگه ای اومد ، کنجکاو شدم و پیام رو باز کردم ، که فقط برام نوشته بود " شب بخیر " ****

صبح با صدای حرف زدن متین با تلفن لای چشمم رو باز کردم ، پشت کرده به من روی تخت نشسته بود و حرف میزد.

متین : نکिसا تو کدوم گوری هستی بابا ، مگه با اون یارو واسه ساعت 8 قرار نداشتی ؟ خو بجنب دیگه ؛ زِر نکن منم الان راه میفتم ؛ آره تازه بیدار شدم الان زود میام ؛ سعی کن باهات حرف بزنی راضیش کنیا ؛ باشه ... باشه اومدم ... فعلا.

سرشو به طرفم پیچید و شرمنده گفت: ببخش بیدارت کردم.

خواب آلود لبخندی زدم و گفتم: باز این نکिसا رو از کجا آوردی؟ دوباره چسبیدی بهش؟
از روی تخت بلند شد و گفت: پسر زرنگيه خرس زياد ميره؛ پيشنهادهمکاري داد منم رو هوا گرفتمش.

پوزخندی زدم و با چشمای بسته گفتم: اين جايي نميخواهه که آب زيرش بره، طرف دوره ديده ست، سراغ آدمای ساده و دل پاک ميره که سرشون کلاه هزاره مگه جريان شراکت قبليتو يادت رفته؟
صدای قيژ باز کردن در کمد اومد و متين گفت: چرا يادمه ولي تو همين چندروزي که اومده کلي به پيشرفت کاريمون کمک کرده، با شرکتهای بزرگترى وارد کار شديم، اين يعنى گسترده شدن کارمون.

- واسه همينم تا دير دقت ميموني اونجا و دلت نميخواه خونه بيای؟

حس کردم خيره داره نگام ميکنه چون نه صدای لباسهاس ميومد و نه کاری ميکرد و کمی بعد بوسه ي گرمش روی شونه ي برهنه م نشست.

آروم گفتم: حس خوبي به نکيسا ندارم متين، چه جوړی بابا قبول کرده از کسی که قبلا بهت نارو زده پای همکاري و معاملات شرکت بره؟

متين بوسه ي ديگه اى زد و گفت: زن و فضولى؟

- فضولى نه باهوشى و کنجکاوى!

متين تک خنده اى زد و ازم فاصله گرفت و مشغول پوشيدن لباسهاس شد.

متین: بابا بهرام ازش راضیه خودش بیشتر از من مراقب کارکردنشه، توی این مدت چیزی بدی ازش ندیدیم تازه خیلی هم به کارمون کمک کرده .

- خدا کنه حق با تو باشه و آخر کار باز ازش ضربه ی بزرگتری نخوری.

ادکلن زد و با خنده گفت : نفوس بد زن عزیزم، به جای آیه یاس خوندن بشین دعا کن تلاشمون پر نتیجه باشه.

خندیدم و گفتم : ایشالا ... ایشالا

نزدیکم شد و گفت : من برم ؟

نگاش کردم با این کت و شلوار دودی و پیراهن طوسی رنگش چقدر خواستنی و جذاب شده، با یه حس خاص از دیدن شوهرم اونم توی این نقش و قالب دلربا نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم : برو عزیزم ،خدا به همراهت.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت .****

توی رختکن لباسمو عوض کردم و مایو و وسایلم رو توی ساک گذاشتم، از رختکن بیرون اومدم.
خانم سعادتى : صبا جان ،چند نفر متقاضی دارم این بهرامی بیچاره هم باباش رحمت خدا رفته فعلا نمیتونه بیاد، میشه باهام همکاری کنی از فردا زودتر بیای یکم این شاگردارو روبه راه کنی تا بهرامی برگرده ؟

از خدا خواسته با لبخند گفتم : آره ، آره میام من که همش تو خونه بیکارم، خیربینی که با این پیشنهاد حداقل وقتامو پر میکنی.

سعادت‌ی خندید و گفت : اینجوری که تو خندیدی گفتم پیشنهادمو رو هوا زدی ،اگه برات مقدور بود فردا یه ساعت زودتر بیا.

-باشه سعی خودمو میکنم.

کلید کمدر و بهم داد و گوشیمو از توی کمد در آوردم که با تماس بابام مواجه شدم.

سریع با سعادت‌ی خداحافظی کردم و تماس رو وصل کردم.

- سلام بر بی معرفترین مرد دنیا.

بابا خندید که دلم برای خنده ش ضعف رفت.

بابا :چطوری بابا جون ،خوبی دختر نازم ؟

با شوخی گفتم : آقا بهرام بالاخره از محبوبه جونت دل بریدی و یه یادی از این دختر چشم انتظارت کردی؟

بابا باز خندید و گفت : قربونت برم بابا ؛هرکس جای خودش تو که جات تو سر منه.

با خنده از در بیرون زدم و گفتم : خوب زبون میریزیا ،هر چند شما مردا با این زبونتون ما زنارو تومشتتون گرفتین.

بابا با شوخی گفت : یه نگاه به روبرو هم بندازی بد نیست شاید یه دشمنی یه شخص ناشناسی یه اسلحه به طرفت گرفته و تو رو هدف قرار داده؛

به روبرو نگاه کردم با دیدن ماشین بابا و خودش که با لبخند به طرفم نگاه میکرد دو پای دیگه به پاهام اضافه شد و سریع به طرفش رفتم.

از ماشین پیاده شد و با خنده گفت : جلوی پاتو نگاه کن یه وقت زمین نخوری دختر.

آغوششو برام باز کردو با عشق بزرگی توی آغوشش فرو رفتم.

بوسیدمش و با ذوق و شوق گفتم : کی اومدین بابا ؟

بابا هم منو غرق بوسه کرد و گفت : یه نیم ساعتی هست قربونت برم.

به داخل ماشین نگاه کردم و گفتم : ماما کو ؟

بابا : پیش منیژه خانمه؛ سر راه که میومدیم زنگ زد واسه شام دعوتمون کرده منم محبوبه رو رسوندم اونجا، گفتم به تو چیزی نگن تا خودم پیام سوپرازت کنم.

با خنده و ذوق مشت آرومی به بازوی بابا زدم و گفتم : نمیدونی با بابایی بستنی خوردن چه حالی میشه .

بلند خندید و رو سرم بوسه ای زد و گفت : دخترِ لوس خودم انگار نه انگار 25 سالشه !

خندیدم و با لوس بازی و شیطنت گفتم : خرس گنده هم که بشم بازم دختر بابامم.

بابا هم خندید و دستشو دور شونه م حلقه کرد و با هم بطرف ماشین رفتیم .

با همراهیه بابا به یه کافی شاپ رفتیم .

بستنی هارو سفارش دادیم و روی میز نشستیم .

بابا : اوضاع زندگی چطوره ؟ همه چی مرتبه ؟

نگاهمو از میزهای بغل گرفتم و به بابا نگاه کردم :

- خوبه خدا روشکر میگذره !

بابا سری تکون داد و به سوییچ توی دستش نگاه کردو گفت : متین حسابی عصبیت کرده ، آره ؟

خندیدم و گفتم : حسااابی .

بابا هم لبخندی زد :

- باور کن من باهاش حرف میزنم ولی متین خودش این شیوه رو دوست داره ... اما من راضی نیستم این پسر از صبح تاشب سرش تو کارو شرکت باشه و از تو و زندگیش فاصله بگیره ، بیشتر از هرچیزی دخترم به حضور و محبتش احتیاج داره .

پوزخندی با تعبیر خنده زدم و گفتم : من به کاراش عادت کردم ، حوصله ی اعتراض کردن هم ندارم بابا .

بابا دستمو از روی میز برداشت و توی دستش گرفت ، پشت دستم رو با دستش لمس کردو گفت : متین خیلی پسر خوبیه صبا جان ، هم من هم مامانت اونو خیلی دوست داریم " لبخندی زدم " که ادامه داد :

- اما تو بیشتر از هر چیزی توی این دنیا برای منو مادرت با ارزشی ، میخوام فقط خوشحال باشی ، میخوام فقط بخندی ، دوست ندارم هیچوقت غم چشمت رو ببینم ، دوست ندارم مثل الان حس کنم چیزی از درون به تو هجوم آورده و داره تو رو از پا در میاره .

دستشو فشردم و گفتم : بابا متین خیلی خوبه ، من میدونم اون کار بدی نمیکنه و همش سرش تو کار و تلاش کردنه ودوست داره پیشرفت کنه ، اما وابستگی من به اون خیلی زیاده ، من یه دختر بودم که تا زمان مجردیش دوست و همدمش پدرو مادرش بوده و حالا بعد از ازدواجش ،شوهرش ، تقصیر خودمه که مثل یه عادت سرسخت و یه وابستگی شدید میخوام همش اونو پیش خودم نگه دارم شاید دارم زیاده روی میکنم یا شاید هم باید کمی از خواسته های خودم کم کنم مگه نه ؟

بابا پشت دستمو بوسید و لبخندی به چهره ی ملولم زد و فقط آروم سرشو تگون داد ...

به چشم های مهربون و آبی رنگش نگاه کردم ، که عشق پدرانه ش برای محبت کردن به من دریغ نمیکنن ...

بابام سن زیادی نداشت همش 54 سالش بود اما اون ریش و سیبیل جو گندمی و ارثی بودنش کمی سنش رو بیشتر و کامل تر نشون میداد، ولی انقدر به چهره ش میومد که من هر بار با دیدنش عاشقانه صورتش رو غرق بوسه میکردم ...

بعد از خوردن بستنی هامون منو بابا به طرف خونه مادرشوهرم رفتیم .

تو طول مسیر کلی حرف زدیم ، شوخی کردیم و از خوشیای سفرشون برام تعریف کرد. بابا منو در خونه ی مادر شوهرم پیاده کرد و خودش به شرکت رفت .

زنگ خونه ی مامان جون رو زدم که کمی بعد در با صدای تیکی باز شد .

با ورودم به خونه ، مامانم با خنده و بشاش از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد، قد و ترکیب صورتم بیشتر شبیه مامانم بود اما چشمهام بر عکس عسلیه چشمهای مامان شبیه بابا بود.

مامان : وای وای دختر ناز خودم ، قربونت برم الهی .

خندیدم و گفتم : حالا هی نازم کنین انگار 3 سالمه، خوبه همش یه هفته منو ندیدین ؟!

مامان منو تو آغوشش گرفت و با هم روبوسی کردیم .

مامان جون : مادرو دختر همو ببینن دیگه یادشون میره یکی دیگه هم وجود داره.

از تو آغوش مامانم بیرون اومدم و باخنده به طرف مادرشوهرم رفتم .

- سلام مامان جون .

صورتتم بوسید و گفت : سلام عزیز دلم ... خوبی مادر ؟ خسته نباشی .

- ممنون ... خوبم به لطف شما .

مامان : استخر بودی ؟

با ذوق گفتم : آره ... اتفاقا چند تا آموزشی بیشتر بهم داده که باید از فردا زودتر برم .

مامان جون با گذاشتن دستاش پشت کمر منو مامانم ، مارو به طرف پذیرائی هدایت کرد و گفت : هی میگم بچه دار بشین، یه عضو جدید به خانواده ی کوچیکتون اضافه کنین اصلا بفکر نیستین بخدا ؛ اون از متین که شب و روز وقتش پره اینم از تو که از خداته در نبود متین با اینکارا وقتتو پر کنی .

مامان با حرص گفت : آخ منیژه جون گفتمی ، من بیشتر از اینا دارم حرص میخورم ، جوونای الان اصلا تو گتسون نمیره ، ده سال هم که بگذره هی میگن فعلا نه ، فعلا خودمون بچه ایم یا بچه میخوایم چیکار ، اونوقت زمونه ی ما تا طرف ازدواج میکرد یه ماه میگذشت حامله نمیشد کلی براش شایعه میساختن .

با خنده روی دسته ی مبل نشستم :

- جالبه شما که انقدر عاشق بچه این ، چرا خودتون با یکی، دوتا قانع شدین ؟

مامان با چشم غره گفت : حتما دلیل داشتم که رو یکی بند شدم ، وگرنه این بابات که با 8 تا هم راضی نمیشد.

منو مامان جون بلند زیر خنده زدیم راست میگفت بابا عشق بچه داشت ولی مامان بعد از زایمان من، رحمش مشکل پیدا کرد و بحاطر تولید کیست زیاد مجبور شد رحمش رو در بیاره .

نگاهی به اطراف کردم و رو به مامان جون گفتم :

-هورام خونه نیست ؟

مامان جون با دست به طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت : بالاست ، اتفاقا گفت اگه صبا اومد بفرستش بالا کارش دادم.

"حتما بازم میخواد در مورد اون مزاحمه ازم سوال بپرسه ، هر چند بعد از اون پیامی که توی تلگرام بهش دادم هنوز آنلاین نشده که پیامم رو بخونه "

اول رفتم توی اتاق متین تا لباسهام رو عوض کنم ، روی همون شلوار جین آبییم یه بلیز آستین بلند یاسی رنگ که جلوش گیپور بود پوشیدم ، موهامو باز کردم تا نمشون گرفته بشه ، از اتاق بیرون اومدم و راه پله ها رو در پیش گرفتم ، که به اتاق هورام ختم میشد؛

جلوی درِ اتاق ایستادم ، لبخند خبیثی روی لبام نشست ، خواستم بدون اجازه در اتاق رو باز کنم اما دوباره پشیمون شدم و به خودم گفتم اینجا اتاق یه پسره ، باید محتاط تر رفتار کنی .

یه تقه به در زدم که هیچ صدایی نیومد ، تقه ی بعدی ولی باز هم صدایی نیومد ، ناچار درو باز کردم و از لای در به داخل اتاق نگاه کردم .

هورام روی تخت دراز کشیده بود و با چشمهای بسته و هدفون روی گوشش آهنگ گوش میداد.

نفس آسوده ای کشیدم و جلوتر رفتم ، هنوز متوجه ی حضورم نشده بود ، کنار تختش ایستادم که نفسش رو با آه بلند بیرون داد ، توی دلم اون دختر رو لعنت دادم که چی بلایی به سر هورام شاد و شنگولمون آورده که اینجوری و با این درد عمیق اونو از زندگی و لحظات خوشش دور کرده.

کمی روش خم شدم و خیلی یهوویی چنگمو تو موهایش فرو بردم ، چشماش رو باز کرد و هدفون رو از روی گوشش برداشت ، با لبخندی جذاب گفت : کی اومدی ؟

- تازه اومدم ... خوبی ؟

سرشو تکنون داد و کمی نیم خیز شد ، آرنجاشو از پشت روی تخت تکیه گاه بدنش قرار داد که گفتم : کارم داشتی ؟ مامان جون گفت سپردی تا رسیدم احظار بشم به اتاقت.

لبخندش عمیق تر شد و با نگاهی به موهام که هنوز نم داشتن، گفت : استخر بودی ؟
سرموتکون دادم و گوشه ی تختش نشستم که کمی خودش رو کنار کشید تا جای بیشتری برای نشستن من باز بشه .

- آره ، بابا اومد دنبالم با هم رفتیم بستنی خوردیم ، جای تو هم اصلا خالی نبود .

خندید و گفت : باز تو باباتو دیدی خودتو لوس کردی ؟

- اوهوم بابام عشقه عشق ؛ منو رسوند اینجا، خودش هم رفت شرکت پیش متین .

هورام عمیق به چشمام نگاه کرد و بعد نگاه خیره ش رو به موهام دوخت ، آروم گفت : پس رفتی واسه خودت تک خوری کردی ؟

خندیدم و گفتم : نه دیگه بابا هم بود ، محفل پدر و دختری بوده ... تورو کجا ببریم ؟

به در اتاقش که نیمه باز بود ، نگاهی کرد و با آشفتگیایی که من از درونش حس میکردم ، گفت : از اون مزاحمه دیگه خبری نشد ؟

- نه تو این دوروز حتی آنلاین نشده که پیاممو بخونه .

هورام : شماره شو دادم به سیامک دوستم ، خطشو پیگیری کرده ، ولی فکر نکنم مال خودش باشه ، چون با این خطی که برات پیام میاد مال یه دختره ست که محصله ، سن زیادی هم نداره ، از این خط ارزوناست ، سیامک میگه احتمالا این یارو این خط رو پیدا میکنه که راحت تر به تو پیام بده بدون اینکه بفهمیم کیه !

با تعجب گفتم : همه ی این اطلاعات دقیق رو ، رو 48 ساعت در آوردی ؟

هنوز نگاهش به موهام بود ، آهسته گفت : موهاش نم داره، کولر هم روشنه ممکنه سرما بخوری !

دستی به موهای پریشونم کشیدم و گفتم : نه بابا من تو زمستون هم موهامو خشک نمیکنم چیزیم همیشه ... نگفتی ؟ این اطلاعات دقیق رو از کجا در آوردی ؟

هورام اینبار نگاهش رو از موهام به چشمم سر داد و آهسته تر گفت : داداش سیامک تو آگاهی کار میکنه، فعلا در حد اطلاعات خواستن ازش کمک گرفتم کار اساسی رو خودم باهاش تموم میکنم .

نگاهش در حین حرف زدن از موهام به چشمهام و از چشمهام به موهام در گردش بود.

حس خوبی نداشتم ، نه اینکه فکر کنم هورام آدم بدیه و با ذات بدی بهم نگاه میکنه ، حس اینکه که من اونو یاد کسی میندازم یا شاید هم شبیه زن رویاهاش باشم .

آروم و بی اختیار زمزمه کردم :

- شبیه منه ؟

با این حرفم تیز شد و نگاهشو تو چشمهام براق کرد، گیج و منگ گفت :

- کی ؟

- همونیکه خیلی دوشش داری ؟ همون که عشقش تو رو به این روز انداخته ؟ موهاش شبیه منه ؟
چشماش هم رنگ آبییه چشمهای منه ؟

چشمهاشو با درد بست و با تحکم صداش ولی آهسته گفت : برو بیرون صبا .

- هورام ؟

نگاهشو ازم گرفت و غصه دار گفت : صبا ... برو .

- من تو رو یاد اون میندازم مگه نه ؟ چشمهام ، موهام ، " دستش مشت شد " من خاطره ی اون شکست رو برات زنده میکنم آره ؟ واسه همینم هر وقت منو میبینی هر وقت مرخصی میای با دیدن من بهم میریزی ؟ من یاد آور ...

با صدای بلندی داد زد : برو بیرون . ..از دادش شونه هام بالا پرید ، بدون اینکه نگام کنه، پشت کرده به من روی تخت کامل دراز کشید و ملحفه رو تا روی سرش بالا کشید، صدای زیر لبی حرف زدنش میومد ، که میگفت : برو بیرون لعنتی ... برو بیرون.

بغض بزرگی توی گلوم نشست ، از اینکه هورام سرم داد زده اینبار واقعا ناراحت شده بودم ، اما دلم براش میسوخت که با دیدن من یادآور درد و رنج و خاطرات فراموش نشدنیش میشه .

از اتاق بیرون رفتم و درو بستم که صدا زدنش به گوشم رسید :

- صبا ... صبا ؟

بدون توجه به صدا زدنهایش قدمامو سرعت دادم و از پله ها پایین رفتم که در اتاق رو باز کرد و دوباره صدام زد :

صبا ... صبا .

ازش رنجیده بودم و این بغض بزرگ قصد داشت منو خفه کنه ، دلم میخواست گریه کنم ، با دیدن مامان و مامان جون توی آشپزخونه خیالم راحت شد که حواسشون درگیر من نیست، صدای قدمای هورام پشت سرم میومد .

وارد اتاق متین شدم و تا خواستم درو ببندم درو هول داد و گفت : صبا جان ... ببخشید.

چونه م لرزید و گفتم : گفתי برو بیرون منم رفتم .

داخل اتاق شد و درو بست، با شرمندگی پشت سر هم گفت : ببخشید ... ببخشید ... صبا من ...

بی اختیار اشکام سرازیر شدن که نگران و وارفته گفت :

واسه چی گریه میکنی آخه ؟

دستشو به سمت بازوم آورد اما بین راه پشیمون شد و کف هردو دستش رو بالا آورد و گفت : من

معذرت میخوام صبا ... من ... من واقعا دارم دیوونه میشم ...

اهمیتی ندادم ، اشکامو پاک کردم و الکی خودمو با مرتب کردن وسایل روی میز مشغول کردم .

ادکلن رو از توی دستم کشید و محکم روی میز زد، با عصبانیت اما آرام گفت : حق نداری با من قهر

کنی ... داد بزنی هر چی میخوای بگی اما حق نداری با من قهر کنی .

نگاش نمیکردم سرم پایین بود که با عصبانیت بازومو به طرفش کشید تا بطرفش پیچیدم .

از حرص زیاد نفس نفس میزد ، شرمگین نگاهش رو به جهت دیگه ای داد و دستشو از روی بازوم

برداشت ، غمگین گفت : آره شبیه توعه ... خیلی هم شبیه توعه ... چشماش ... موهایش ... حرف

زدنش ... خنده هاش ... حتی ... حتی ...

شوکه حرفاش قوی بود یه ترس عجیب توی دلم نشست ، ترسی که فکرم حرفهای هورام رو به

کابوسی وحشتناک تعبیر میکرد، نفس کلافه ای کشید و دستشو لا به لای موهایش فرو برد، به من

نگاه کرد ، انگار ترس رو از توی چشمام خوند که با جمله ی بعدیش آب روی آتیش شد .

هورام : از دستش دادم صبا ... با پسر دائیش ازدواج کرد و رفت خارج از کشور .

ابروهامو با شگفتی بالا دادم و گفتم : وای ... وای ...

غمگین سرشو تگون داد و با پوزخند تلخی گفت : قسمت نبود دیگه .

سرمو تگون دادم و تخس و جسور گفتم : نه نباید بگی قسمت نبوده تو نتونستی عشقتو برای خودت نگه داری ، از دستش دادی و حالا با کوچکتین حرف یا خاطره ای ، حال و دردت وخیم میشه ، زخم عاشقی هیچوقت درمون نمیشه هورام ، مثل یه زخم عمیق میمونه که هر بار فکر میکنی پوست جدید زده و خوب شده ولی وقتی پوست خشک شده ش رو در میاری دوباره همون زخم مثل روز اول خونریزی میکنه و جراحتش عودتر میشه .

دستامو تگون دادم و با حرکت سر و دستام گفتم : من نمیدونم تو این عشق کدومتون مقصیرین که نخواستین یا عقب کشیدین اما تو اگه انقدر دوشش داشتی نباید از دستش میدادی ، باید برای داشتنش و برای بدست آوردنش باید تلاش میکردی ، نه اینکه بعد از رفتنش کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بگیری .

کج لبخندی زد و گفت : بحث این حرفا نیست.

-پس بحث چیه ؟ اون الان یه زن متاهله و تو داری توی خیالت در مورد یه زن متاهل رویا پردازی میکنی ؟!

با خشونت بازوم رو گرفت و با فشاری از خشم و حرص زیاد روی بازوم، گفت : منو چه جوری میشناسی صبا ؟ هوم ؟ انقدر کثیفم که به ناموس کسی نظر داشته باشم ؟

فشار دستش روی بازوم خیلی زیاد بود حس کردم الان استخون دستم رو خرد میکنه ، با عصبانیت و خشم بیشتری گفت : من پست فطرت نیستم که در مورد یه زن شوهر دار واسه خودم خیال و رویا بسازم ، فقط حسرت دارم " با انگشت اشاره ی دست چپش آروم روی سینه ش زد و گفت " اینجام پره حسرت ... حسرت اینکه اونم الان خوشبخت ...

حرفشو خورد و چشماشو عصبی روی هم گذاشت و آهسته گفت : بیا از بحثش بگذریم ؟

- دستتو بردار ، بازومو له کردی ؛

فشار دستشو کم و کمتر شد و دستشو از روی بازوم برداشت .

جای چنگش رو ماساژ دادم که نگاه غمیگینش به اون جهت کشیده شد ، دستاشو روی صورتش کشید و خشدار و بم شده گفت : فردا برمیگردم اراک ... فقط نگران توأم ، باید با متین حرف بزنم یکم بیشتر مراقبت باشه ... نگام کرد و با احساس خاصی گفت : منو ببخش صبا ...

با تکنون دادن سرم بهش نشون دادم که مهم نیست و هر بحثی بینمون بوده فراموشش میکنم .

شب برای شام همه دور هم جمع شدیم ، بالاخره متین هم اونشب زودتر از همیشه به خونه اومد ، شک نداشتم بابا باهاش حرف زده که متین راضی شده یه امشب احترام همه رو نگه داره و زودتر به خونه بیاد .

کنار متین نشسته بودم .

سرخوش و خوشحال از اینکه بعد از یه مدت طولانی و زجر آور کانون خانواده هامون دور هم جمع شده بودن مشغول خوردن شام خوشمزه ی مامان جون شدم .

بابام روصندلیه سمت راستم و متین دست چپم نشسته بود ، مامان هم کنار بابا بود و هورام و مامان جون هم روبروی ما بودن .

بابا : هورام تا کی مرخصی داری بابا ؟

هورام به جمع یه نگاه کلی کرد و گفت : راستش فعلا فرصت بیشتر موندن دارم ولی خودم میخوام زودتر برگردم تا کارامو سریعتر انجام بدم ، باید نقشه هارو دست رسولی برسونم و سر پروژه ی جدیدش کار کنم .

بابا : گفتم تا توهم هستی بخاطر منیژه خانم و صبا یه چندروزی بریم مسافرت تا حال و هواشون عوض بشه .

متین سرشو از کنار من کش داد و رو به بابا گفت : برای چند روز بابا ؟

بابا : یه سه چهار روز میریم شمال و بر میگردیم تابستونه با این هوای گرم و کلافگیه ساعتیهای روزمره ش، فکر کنم این سفر مناسب باشه .

هورام اول به متین و بعد به من نگاه کرد و بعد رو به بابام گفت :

- اتفاقا صبا خودش هم این ایده رو داشت که بریم مسافرت ولی من فکر نکنم بتونم پیام آخه باید ...

مامان جون : تو که داری میگی هنوز از مرخصیت مونده مادر ، خب تو هم با ما بیا بعدش دوباره برگرد سرکارت .

کمی از کباب درون بشقابم رو با حرص به چنگال زدم و تو دهنم فرو بردم ، به متین نگاه کردم که انگار از بحث پیش اومده اصلا راضی نبود و به آنی نکشید، که تصور منو به یقین تبدیل کرد.

متین با اخمی که حالا بین ابروهاش نشسته بود گفت : پس شرکت چی میشه بابا ؟ من که نمیتونم کارو شرکت بزارم پیام، " قاشق و چنگالش رو توی دستش تگون داد و با نگاه به هورام و بابا گفت : مخصوصا با اومدن نکيسا نمیتونم شرکتو بسپرم دستش و خودمم بیخیال پاشم پیام صفا سیتی !

هورام با بهت و تعجب گفت: مگه پای نکيسارو باز کردی به شرکت ؟

متین فقط سرشو تگون داد .

که هورام با پوزخند و حرص غلیظی گفت : خاک تو مخت کنن مگه یادت رفته این یارو چه جوری سرت کلاه گذاشت؟! باز برداشتی دستشو گرفتی آوردیش وردلِ خودت؟ اونم تو شرکت عمو بهرام؟ شونه ای بالا دادم و با حرص بیشتری از هورام گفتم : اتفاقا منم وقتی شنیدم تعجب کردم آدم باید خیلی احمق و ساده باشه که دوبار از یه سوراخ نیش بخوره .

متین : عی بابا حالا باید به تک تکتون توضیح بدیم ، فعلا که خداروشکر ازش راضی بودیم ، تو این یکی دوماه که اومده کارو انداخته جلو، تا الان که تاثیر شگفتی رو پیشرفته کاریمون داشته .

هورام با حرص بیشتری گفت : احمق اون یه بار کرده تو پاچت میفهمی یعنی چی؟ یعنی سیخ داغ تا تو حلقومت فرو کرده بعد دوباره رفتی با همون آدم نیرنگ و دغل باز پیمون شراکت بستی؟ به متین نگاه کردم که انگار از نوع حرف زدن برادر بزرگش خوشش نیومد .

با کلافگی چشماشو رو هم گذاشت و گفت : هورام تو واسه کار رفتی اراک من به تو چیزی گفتم؟ روزی تو کارای تو دخالت نکردم پس تو هم لطفا دخالت نکن .

هورام عصبی لیوان بلوری خالی رو محکم روی میز زد و گفت : اخه این همه آدم چرا اون؟ اون آدم مثل خوک کثیفیه که تیکه تیکه ی گوشت تنش رو با نون حروم پر کرده ، عمو بهرام شما چرا؟ این متین هول پول و پیشرفت داره میخواد ره صدساله رو یه شبه طی کنه که حتی زن و زندگیش براش اهمیتی نداره ، حتی نمیدونه خواسته های زنش ، دردو رنج زنش ، نبود محبت و حضورش کنار زنش ، چقدر رو دل و روحیه ش تاثیر میزاره فقط ذهن و انگیزه ش، شده کار و پول و شرکت ، حالا هم که رفته با این مردک روباه صفت و رذل ریخته رو هم .

مامان از پارچ روی میز یکم آب توی لیوان ریخت و جلوی هورام گرفت و گفت : انقدر اعصاب خودتو خراب نکن ، شاید اون آدم گذشته ها نباشه ، حتما متین و بهرام حواسشون به کاراش هست .

متین با تمسخر گفت : از نظر تو لابد من از صبح تا شب نشستم اونجا خودم فیلم کمدی نگاه میکنم دفتر دستکا و قراردادهای مهم رو هم دادم دست نکى ؛ واسه چى خبر مرگم سر ساعت خونه نیام ؟ واسه اینکه آقا آخر وقت باید گزارش تموم کاراشو دقیق بندازه رو میز من و تا سطر آخرش رو خوب چک نکنم نه میزارم اون بره نه خودم میام ، مگه شهر هرته بزارم دوباره غلط گذشته ش رو تکرار کنه ؟

هورام باز پوزخند زد و گفت : جوجه رو آخر پاییز میشمارن متین خان ، ایندفعه شرکت خصوصیه خودت نیست که بگه ضرر داد ، سودنداشتیم کار به فولاد سفتی خورده که گره ازش در نیامد و از این چرنديات ،توعه ساده و بی عقل هم باور کنی و بگی فدای سرمون قضا بلا بود ، بیخیال ، ایندفعه شرکت عمو بهرامه کوچکترین اشتباه یعنی تلاش بی وقفه و چندساله ش رو پایمال میکنی.

متین با عصبانیت قاشق چنگالش رو تو بشقاب رها کرد و گفت : خودشو صبا گردهم بشینن میشن این ؛ فقط بلدن نفوس بد بزنی ، دارم میگم تو این مدتی که نکى بوده سودو بازدهیه خوبی داشتیم تو سراغ ضرر کردو پسر فتمون میگردی ؟ پسر فعالیه با همه جنب و جوش داره ، دست خیلای زیر سرشه ،

حرفش خریدار داره ،هر جا من کم میارم اونو میندازم جلو ،کار بخوبی حل میشه، بدون کوچکترین ضررو زیانی ، این کجاش بده اونوقت ؟

بابا با تک سرفه ای گفت : منو متین رو کاراش نظارت داریم هورام جان ، هر چند من زیاد دخالتی توکارای شرکت ندارم اما متین خودش حواسش به همه چیز هست .

مامان جون با هوف پر حرصی گفت : ببین بحث یه مسافرتو به کجا کشیدین ، اصلا ما نخواستیم بریم مسافرت، والا پشیمون شدیم مگه نه صبا جان ؟

خندیدم و گفتم : چی بگم والا ... اگه بردنمون که دمشون گرم ، نبردن هم منو شما و مامانم میریم تا همین پارک سر کوچه خوب دَدَر دودور و عشق حالمونو میکنیم و برمیگردیم ...

مامان جون بلند خندید و گفت : پیشنهاد از این بهتر کجای دنیا گیر میاد .

مامان با خنده به من چشم غره ی ناجوری رفت که یعنی این چه طرز حرف زدنه؟!

ناخودآگاه به هورام نگاه کردم که با لبخند عمیقی منو نظاره گر بود با نگاهم سریع نگاهشو گرفت و رو به بابام گفت : بریم دوباره سر اصل مطلب ، حالا واسه کی قراره بریم شمال ؟

بابام لبش رو کج کرد و گفت : سه شنبه خوبه ؟ تا جمعه هم برمیگردیم .

متین : من که نمیتونم بیام .

با تعجب به متین نگاه کردم و گفتم : نمیتونی بیای ؟

متین : من الان کلی توضیح دادم عزیزم، کار دارم همیشه شرکتو بزارم به امون خدا و خودم بیام.

بابا سریع گفت : تو که میگی از نکिसا خیالت راحت ، کریمی هم که اونجاست پس چرا یه خوشی رو واسه خودتو زنت زهر میکنی ؟

نگاه دلخور و رنجورم فقط به سمت متین بود که با بیرحمی باز هم سعی داشت منو به عالم تنهایی خودم بسپاره .

هورام با پوزخندی زیر لب آروم گفت : خوشی ؟! انقدر حریص شده که یادش رفته متاهله، بیشتر از صبا شرکت و کاراش براش مهمه .

من جمله ی هورام رو شنیدم ، شک نداشتم که همه شنیدن نگاهم هنوز به متین بود که با دندون قروچه ای به هورام گفت : دوگانه میدونی به چی میگن ؟ دوگانه چیزیه که همزمان دو کاربرد مفید داشته باشه ، مثل من که با سیاست هم زندگیم رو اداره میکنم هم پیشرفت کاریم رو جلو میبرم، حالا تو بیا چشم دیدن این مزایا رو نداشته باش هی شر بنداز وسط تا آخر شب صبا رو به جون من بندازی .

هورام با نیشخندی دست به سینه به صندلی تکیه داد ، جمله ی هورام فضای رقت باری ایجاد کرده بود انگار همه اون جمله رو تایید میکردن اما مامان جون برای برهم زدن این تشویش سنگین و زهر آلود با خنده ای ساختگی گفت : انگار قرار نیست ما مسافرت بریم ، بیخودی با این جنگ و جدلاتون اعصاب مارو بهم نریزین بالاخره فهمیدیم که مسافرت برو نیستیم .

بابا مطمئن و با اعتماد دستشو دور شونه م حلقه کرد و بوسه ای عمیق به سرم زد و گفت : بله میریم اگه متین نمیخواه بیاد و کار داره ، ما خودمون میریم نهایت مسافرت بعدی متین هم همراهمون میاد .

کج خندی زدم و نگاه حسرت وارمو فقط به بشقاب نصف و نیمه ی غذام دوختم ، سنگینیه نگاه شخص روبروم آزارم میداد ؛ از حس ترحم متنفر بودم و چه بسا اگه این حس از طرف یه جنس مخالف و کسی باشه که از تمام رموز زندگیم باخبره . **

منو مامان میز شام رو با کمک مامان جون جمع و جور کردیم تمام مدت متین مثل پروانه دور شمع دورم پیچ و تاب میخورد تا از بحث پیش اومده ی سر میز شام و دلخور بودن من کم کنه . کنار این تکیه زده بود و همه ی حرکاتمو زیر نظر داشت .

مامان جون : متین مادر یکم خودتو جابجا کن میخوام از کابینت پشت سرت این قابلمه کوچیکه رو بردارم .

متین پوف کلافه ای کشید و کنار رفت .

با نگاهی دلخور نگاش کردم و گفتم : چرا نمیری بیرون ؛ جا تنگه ما هم داریم چیزارو جمع و جور میکنیم تو هم که ایستادی جلوی راهمون .

متین با شوخی گفت : مگه بار تریلیت میخواد خالی شه میترسی جا تنگ کنم ، من که واسه خودم ساکت و آرام یه گوشه ایستادم و دارم نگاه میکنم .

با حرص ظرفا رو توی سینک گذاشتم و گفتم : الان من نگاه دارم ؟ کجام دیدن داره ؟

متین شیطون بی توجه به حضور مامانم و مادرش به طرفم اومد و با ضرورت زیادی گفت : دیدن این بروروی خوشکل زن خودم ، دیدن این هیکل نازش ، دیدن این اخم و تخمش که نازشو به دنیا نمیدم ، بازم بگم برات ؟

از پشت منو تو بغلش گرفت و دستاشو دور شکمم حلقه کرد ، از خجالت سرخ شدم و آرنجمو تو شکم متین فرو دادم و آهسته گفتم : خجالت بکش متین زشته برو کنار .

طوری منو محکم گرفته بود که اجازه نمیداد به عقب برگردم و عکس العمل مامان یا مامان جون رو ببینم اما صدای مامان جون اومد که با شوخی گفت : زوجای الان واسه این چیزاست که بچه نمیخوان محبوبه جون ، چون میترسن واسه اینجور لحظاتشون سرخر داشته باشن .

مامان خندید و گفت : والا این متینی که من میشناسم سرخر باشه یا نباشه، براش فرقی نداره ... من با اجازه تون برم ببینم بهرام چیکارم داشت صدام میزد !

آهسته تر گفتم : متین زشته برو کنار .

سرشو از پشت تو گردنم فرو برد و دم عمیقی کشید و نجواکنان گفت

: این جور معاشقه های زن و شوهری واسه همه عادیه مگه خودشون شوهر نداشتن یا ندارن ؟

- یکم حیا داشته باش این سبک بازیا در شان ما نیست .

بوسه ای به گردنم زد که تپش قلبم از خجالت و حس محبتش مثل طبل کوبید .

توگوشم زمزمه کرد : میدونم ناراحت کردم خوشکلم ،ولی بخدا نمیتونم کارامو ول کنم بیام .

با آنجهم دوباره به شکمش زدم و گفتم : متین بخدا زشته یه وقت هورام یا بابا میان میبینن اونوقت من چه جوری تو صورتشون نگاه کنم ؟!

گاز ریزی به گونه م زد و با خنده گفت : قربون این شرمتم بشم من، اول بگو ازم ناراحت نیستی تا برم کنار ؟

عاصی و دربند دستهای بزرگ متین اسیر بودم ، از یه طرف اون لحظه رو خیلی دوست داشتم و از طرفی شرم داشتم که مبادا بابا یا هورام سرزده وارد آشپزخونه بشن و مارو ببینن ،صدایی از مادر شوهرم نمیومد حدس میزدم اونم گذاشته و رفته بیرون .

متین نفس عمیقی از گردن و بوی تنم کشید و شیطون گفت : اوووف بوت منو مست میکنه دختر ، مستِ مست ...

از حسش و تعریفی که درمورد این لحظه ی عاشقونه ی بینمون کرد ، لبخندی زدم اما باز با این خیال که هر شب وقتی از سرکارش میاد و به بهانه ی خستگی پشت کرده به من میخوابه، بدون لمس و هیچ گونه تماس فیزیکی ،

لبخندم رنگ باخت و افسوس وار سرمو تگون دادم ، و با پوزخند گفتم : باشه من خر شدم متین ، دیگه ناراحت نیستم نمیخواه واسه آروم کردن من این جلف بازیارو در بیاری .

بدتر منو از پشت به خودش چسبوند و با لحنی پر هوس و شیطون گفت : دفعه ی دیگه اینجوری خودتو خطاب کردی نکردیا ... مردی که عاشق زنش باشه یا بهش ابزار علاقه نشون میده داره زنشو خر میکنه ؟ این کوتاهه فکریه زنونگیتو از تو استخر، اون زنگوله ها تو مغزت خوابوندن ؟

عاصی شده به سقف نگاه کردم و گفتم : هوووو ... متین باشه حق با توعه ، باور کن الان توجیح شدم که تو کارداری و نمیتونی با من بیای ، برو کن ...

" متین گوشیت داره زنگ... "

با صدای هورام سنگ روی یخ شدم ، از شرم و خجالت به سرعت نور ، هجوم خون رو به طرف صورتم احساس کردم ، گوشام و بدنم داغ شده بود ، روم نمیشد به عقب برگردم و بهش نگاه کنم ، شک ندارم اونم یکم بالین برخورد شوک زده شده که حرفش رو ناتموم گذاشت چون هیچوقت همچین برخوردی جلوی هورام نداشتیم.

متین ازم فاصله گرفت و با صدای زنگ گوشیش که ظاهرا هورام آورده بود تا متین جواب بده از من دور شد .

چند ثانیه به همون شکل خیره به ظرفهای توی سینک بودم ، نگاه خیره ش رو با بند بند وجودم احساس میکردم ، شیر آب رو باز کردم و کمی آب به صورت گر گرفته م پاچیدم ، داغیه صورت و گردنم و گوشام با این نگاه سنگین و خیره ی هورام بیشتر میشد .

بدون اینکه نگاش کنم مشغول شستن ظرفها شدم که صدای کنار کشیدن یکی از صندلی های میز غذاخوری اومد .

با نشستنش روی صندلی و نفس سنگینش دستم از کار کردن ایستاد ، برگشتم نگاش کردم ، که صورتش تو راستای دیدم بود ؛ برعکس اخمش ، لبخندی زد و گفت : چایی داریم ؟

سری تکون دادم :

-اوهوم ... الان میارم .

هورام : ممنون میشم .

دستامو با حوله خشک کردم و یه لیوان برداشتم تا براش چایی بریزم .

هورام : من واسه اومدن به مسافرت پشیمون شدم صبا باید برگردم سر کارم ، به رسولی زنگ زدم
میگه اگه تونستی نقشه هارو سریعتر به دستم برسون منم مجبورم برم !

با عصبانیت به سمتش پیچیدم و گفتم : تو نمیای ، متین هم نمیاد ، خب یه دفعه کنسلش کنین بره
، نخواستم والا من به همین استخر رفتن و دیدن یه چهار تا آدم دیگه به جز محیط خونم راضی ترم
.

لیوان چایی رو با ضرب جلوش گذاشتم که خندید و کшدار گفت : ای جووون !

با حرص گفتم : کوفت .

برگشتم به سمت سینک که با خنده ی شیطون و پر حرصی گفت : صورتت قرمز شده ، چرا خجالت
میکشی ، این چیزا عادیه بالاخره زن و شوهری و عاشقی جا و مکان نمیشناسه .

برگشتم بطرفش جیغ زدم : هورام .

دستاشو بالا آورد و گفت : اووخ جیغ نزن ... هستونو خراب کردم آره ؟

عاصی تر گفتم : بیشعور میمیری اگه به روی طرف نیاری .

سرشو تکون داد و با حرص شدیدتری گفت : عذاب وجدان دارم ، آخه میدونم چه حس قشنگی رو
ازتون گرفتم

- آره دیگه سابقه ت بالاست.

لبشو کج کرد و گفت : کو ؟ من ؟ تو چیزی ازم دیدی ؟ ندیدی دیگه پس تهمت هم زن.

چشمامو ریز کردم و موزیانه بطرفش رفتم و گفتم : ببینم نکنه تو اونجا داری یه کارایی میکنی ؟
بالاخره خودت تنهایی خونه ی مستقل هم اجاره کردی دیگه چی از این بهتر !

پوزخندی زد و گفت : چرت نگو.

با تمسخر گفتم : شما مردا رو فقط خدا میشناسه .

تیز نگام کرد و با پوزخند تلخی گفت : آره آره فقط خدا از دلشون آگاهه.

در همین حین متین در آشپزخونه ایستاد ، موبایلش هنوز توی دستش بود ، تکیه ی کمرش رو به
لولای در زد و با کمی مَن مَن کردن گفت : صبا نمیشه اینبار از خیر مسافرت بگذری ؟

چشمامو با حرص پیچ دادم و گفتم : باز چه آشی برام پختی متین ؟ هرچند الان داشتم به هورامم
میگفتم کلا واسه مسافرت رفتن منصرف شدم .

متین شنگول سرشو تگون داد و با چشمکی گفت : چی از این بهتر عزیزدلم .

- مزه نریز برو سر اصل مطلب .

متین به طرف میزی که هورام نشسته بود قدم برداشت و گفت : پنجشنبه تولد خواهر نکیاست
،منو تورو هم دعوت کرده حتما تو جشنش شرکت کنیم منم بهش قول دادم که هر طور شده با هم
میریم ... "به سماور اشاره کرد وگفت " یه چایی هم به منم بده صبا .

هورام :خواهرش ؟ همون که خارج بود ؟

با حرص لیوان دیگه ای برداشتم و برای متین چایی ریختم .

متین : آره همونو میگم ... چندروز پیش دیدمش با نکی اومده بود شرکت لامصب چی بود، چیشد ، ماه هم از دیدن این همه قشنگی شرمش میگیره .

با چشم غره و حرص لیوانو جلوش گذاشتم و گفتم : یه وقت حیا نکنی توروخدا ... خوبه متاهلی ، همچین حرف میزنی که انگار غضب تشریف داری.

هورام با خنده و زیر لب گفت : از بس هیز و چشم دریده ست.

متین نگام کرد و شیطان و خندون گفت : دنیا هم به گرد پای زنِ خودم نمیرسه ، تو صبای منی تو عشق متینی، اینا انگشت کوچیکه ی تو هم نمیشن.

به هورام نگاه کردم که با اخم به لیوان چاییش خیره بود و به ما نگاه نمیکرد ، حس کردم بخاطر مجرد بودنش از این نوع حرف زدن و رفتارای متین اون بیشتر خجالت میکشه ؛

با تاسف سرو دستم رو براش تکون دادم و گفتم : بیخود نیست که بهت میگن شرو شیطان ، اگه این زبون و نداشتی میخواستی چیکار کنی .

سرشو خم کرد و در گوش هورام یه چیزی گفت که هردوشون بلند زیر خنده زدن ، هورام با خنده ی جذابی گفت : زهرمار ، زن هم گرفتی آدم نشدی .

نوچ نوچی کردم و به طرف سینک برگشتم .

چند دقیقه ی بعد از خوشی کوتاه مدتشون هورام گفت : منم میام متین.

به هردوشون نگاه کردم که کنار هم نشسته بودن ، متین قندرو تو دهنش انداخت و گفت : بیا اتفاقا بهتر، خودت بیا شاید از نزدیک نکیسارو دیدی نظرت نسبت بهش عوض شد .

هورام با پوزخند گفت : من نسبت به حیوون صفتها هیچ وقت نظرم عوض نمیشه .

صدای کشیدن شدن صندلی روی سرامیکها اوامد و بعد هم بلند شدن متین.

متین : تو زیادی نکته سنجی هورام من این رفتارو خاله زنک بازی میدونم، مرد نباید مثل زنا رفتار کنه ، مرد باید مردونه جلو بره .

لیوان خالی چاییش رو به من داد و دستشو پشت کمرم گذاشت و آرام گفت : تو این دو سه روز اگه چیزی نیاز داشتی برو بخر ، آرایشگاه و کاراتم ردیف کن هر چند تو بدون این چیزا از همه دنیا جذابتر و خوشگلتری ولی میخوام اونشب حسابی بدرخشی .

لبخندی زورکی زدم ، فکرم پیش هورام بود، اون تا چنددقیقه ی پیش گفته بود میخواد برگرده اراک اما حالا ...

طوری فکرم درگیر شده بود که اصلا نفهمیدم متین چی گفت و لبخند و چشمکش چه معنی ای داشت ، از آشپزخونه که بیرون رفت با اسکاچ کفی توی دستم برگشتم و رو به هورام گفتم : تو هم میخوای پنجشنبه بیای ؟

سرشو آرام بالا و پایین کرد که با تعجب و تمسخر گفتم : تو همین چنددقیقه ی پیش گفتی باید برگردی اراک کار داری ، یعنی کارات به این سرعت انجام شد ؟

بدون اینکه جواب بده از جاش بلند شد و لیوان چایی رو تو دستش گرفت و به جلو اوامد ، نزدیکم شد ، و باز هم نزدیک تر ...

نگاه تیز و تاریکش رو به دریای چشمهام دوخت و آرام لب زد طوریکه گرمای نفسهایش بخاطر اون نزدیک بودن، به صورتم میخورد :

- نمیتونم ریسک کنم که متین توی اون مهمونی تمام حواسش به تو باشه ، یعنی میتونم بگم بجای تو حواسش پیش کار و رقیباشه، بهر حال اونشب کلی رقیب کاری و شرکا

و زیر دستاش میان ، بازم میزگرد و حرفاشون در مورد شرکت و کارو بیزینس بزرگتره ، واین باعث غفلتش از تو میشه، اونوقت تو باید بین کلی لاشخور و گفتار تنها بمونی و متین هم سرش گرم کارای خودش باشه .

لیوان خالیه چایی رو روی کابینت کنار سینک گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت .

چقدر خوب متین رو میشناسه حتی بیشتر ازمن ، چقدر بفکر امنیت و حمایت منه ، برعکس متین پول پرست ، همه چیزو میسنجه و همه چیزو کنکاش میکنه تا برای ناموسش و برای من خطری وجود نداشته باشه ،اما متین حتی نمیدونه وقتی منو همراهی میکنه باید قید پول و کارو سرمایه و پیشرفت کوفت و زهرماریش رو بزنه و تمام تمامش برای من و مختص به من باشه .

آخر شب برگشتیم خونه و مسافرت چند روزه مون رو کنسل کردیم هر چند هم مامان جون و هم بابام خیلی از این موضوع ناراحت شدن اما در واقع دوست نداشتم وقتی متین و هورام نمیان به این مسافرت برم ، درسته تو دوران مجردیم تمام گردشهام با مامان و بابا بود اما الان شرایطم فرق کرده و وابستگی شدیدی هم به متین داشتم و هم به هورام .

چراغهارو روشن کردم و با یادآوری پریروز و شوخیه هورام خنده م گرفت .

متین با لبخند برگشت و گفت : همیشه به خنده جیگر خانم .

خنده م بیشتر شد و با خنده گفتم : هورام باورش نمیشه که من از تاریکی میترسم، پریشب که منو رسوند خونه، وقتی بهش گفتم از تاریکی میترسم فکرمیکرد دروغ گفتم، همه ی چراغهارو یهو خاموش کرد، انقدر ترسیدم که بلند جیغ زدم اونم بدتر خودم زهره ترک شد .

متین گنگ پرسید : مگه اومده بود بالا ؟

خیلی عادی گفتم : آره یه دسته کلید از خونمون میخواست منم بهش دادم .

شاکی و با تعجب جلوی در اتاق ایستاد و گفت : دسته کلید از خونه ی ما ؟ واسه چی میخواست ؟

با دست بهش اشاره کردم و با پوزخند گفتم : بخاطر بی کفایتیه جنابعالی .

متین شاکی تر گفت : چه ربطی به من داره ؟

صدام ناخودآگاه کمی بالا رفت و عقده ی این چندماه اخیر سرباز زد .

- چون عادت داری بیشتر شبها دم صبح بیای خونه ، هر وقت عشقت کشید ، ساعت 1،گاهی اوقات هم ساعت 3 ..

هورام بخاطر امنیت من میترسه چیزی که تو اصلا تو قید و بندش نیستی، اگه یه روز اتفاقی من سر بخورم روی این سرامیکا و پخش زمین بشم تو هستی که کمکم کنی ؟ اصلا زنگ بزnm گوشیتو جواب میدی ؟ از بس کار داری ، سرت شلوغه باید به حساب کتابات خوب رسیدگی کنی که یه وقت یه 1 یا 2 کم نباشه ، منم که همش توی این خونه تنهام ، خطری اینجا تهدیدم کنه تو از کجا میفهمی ؟ هورام سعی داره وظایف تو رو برام جبران کنه ، میگه دست کلید خونتونو که داشته باشم خیالم راحت که کوچکترین اتفاقی افتاد یا اگه مشکلی داشتی کافیه فقط زنگ بزنی تا من سریع پیام بدم .

تمام مدتی که حرف میزدm تکیه زده به چهارچوب اتاق و با زبون زدن زیر لپش ، خیره نگام میکرد.

اومدم از کنارش رد بشم و برم داخل اتاق که مچ دستمو گرفت .

- میخوام لباسمو عوض کنم .

متین : دلت ازم پره؟

سرمو تکون دادم و گفتم : چه فایده وقتی نمیخواهی خودتو درست کنی من هر چقدرم حرف بزنی بی فایده ست.

از پشت خودش رو بهم چسبوند و سرشو رو شونه م گذاشت.

دم عمیقی کشید و گفت : من وقتی هورام میاد خیالم از همه چیز راحته ، میدونم هورام مثل یه برادر مراقبته ، مراقب زنی و زندگیم هست واسه همینم تو این دو سه روز که اومده ...

ریشخندی زدم و گفتم : بیخیال متین .

میدونست ازش ناراحتم، میدونست که دارم واقعیت هارو براش بیان میکنم و با این کارش سعی در آرامش دادن به اوضاع درهم ورهم روحیه م بود.

بوسه ای به گونه م زد.

- متین ؟!

آهسته گفت : جانم ؟

دلم به جوشش افتاد.

شالمو آروم از سرم کشید و به وسط اتاق پرت کرد ، دستاشو از جلو دور سینه م گذاشت و تو همون حالتی که پشتم قرار گرفته بود ، مشغول در آوردن مانتوی جلو بازم شد.

به این فکر کردم که قصد داره باز هم با این معاشقه ها و نزدیک شدنش خشم و عصبانیت رو فروکش کنه ، اما تا کی ؟؟ متین میدونه من عاشقانه دوشش دارم و بدون شک منتظر ایجاد یه همچین صحنه ی احساسی هستم ، اما دلم نمیخواه فقط برای برطرف کردن

مشکل و ناراحتیه بینمون به طرفم رجوع کنه ، میخوام ... میخوام یه چیز همیشگی باشه ، یه خواستن عمیق ؛ یه حس قلبی پرشور و یه خواهش تنی که تمام امیالش نیاز به با من بودن تو وجودش غلیان کنن و اونو به خواست و اراده ی خودش به سمت من بکشونن .

دستم روی دستش گذاشتم و آرام گفتم : متین بیخیال شو من ازت ناراحت نیستم .

مانتومو درآورد و منو بطرف خودش برگردوند .

درون چشمش خواستن بود ، اما میل اصلیش ، برای آرام کردن من از غم و تکرار عقده های این چند ماهه بود .

دستشو پشت سرم گذاشت و فکمو با انگشت شستش بالا گرفت، موهامو از پشت کمی به عقب کشید تا خمیدیگه ایجاد در سرم هدفش رو تو راستای بهتری قرار بده ، ملموس به بازی لبش با لبم شروع کرد که قلب بیقرارم کوبشش مثل اسب تندرویی محکم و پر شتاب شد .

با اشتیاق و بدون قطع تماسمون لباسامو یکی یکی از تنم بیرون کشید و دور و اطرافمون پرت کرد، دستش گودی کمر رو لمس میکرد، دستای پر حرارت و داغم دو طرف صورتش نشستن، سرشو کمی فاصله داد و با نگاه پرشوری به اندام بی نقصم نگاه کرد، حالت چشمش و نگاهش رنگی از حس و حال تمنای خواستن گرفت که بیقرار منو بطرف تخت برد ...

✱

با لیوان آبی جلوم ایستاده بود ، سرمو روی زانوم گذاشتم که آرام گفت : مسخره بازی در نیار قرصتو بخور .

نگاهمو از ملحفه ی روی تخت گرفتم و به چشمش نگاه کردم ، مصمم و جدی گفتم : من نمیخوام قرص بخورم .

دستشو عاصی به پیشونیش زد و گفت : اذیت نکن صبا این قرصو بخور .

قرص رو از دستش گرفتم و به یه گوشه پرت کردم و گفتم : نمیخورم من بچه میخوام متین .

پوفی کشید و دوباره به سمت کشوی میزم رفت قرص دیگه ای از جعبه ی قرصهام درآورد و به طرفم برگشت .

عصبی گفتم : متین بخدا پامیشم همه ی این قرصارو تو فاضلاب مستراب خالی میکنما ...

متین : لجمو در نیار صبا، نصف شبی اعصابمو خراب نکن ،یه ذره هم بفکر من باش میخوام بخوابم، منه الاق باید صبح زود برم سرکار این قرصو بخور که بتمبرگم سرجام.

جسورتر گفتم: به جون خودت نمیخورم .

روی تخت کنارم نشست ، بیش از حد عصبی بود بعد از یکسال زندگيه زناشویی اخلاق و رفتاراش رو بخوبی درک میکردم، با حالتی که سعی در کنترل کردن عصبانیتش داشت گفت : عزیزم من بچه نمیخوام ، حداقل فعلا نه ، ماهمش یکساله ازدواج کردیم نمیخوام به این زودی بچه دار بشیم .

دستشو گرفتم و سعی کردم با ملایمت باهاش حرف بزن تا بهتر قانع بشه و گفتم : چرا انقدر سختش میکنی متین ، کجای زندگیمونو تنگ میکنه ، ما که خداروشکر همه چیز تو زندگیمون داریم اونم میاد به جمع دونفره مون اضافه میشه حداقل منم سرگرم بچه داری و زندگیم میشم و کمتر حوصله م سر میره خودم تنها از صبح تا شب پوسیدم توی این خونه .

چشماشو روی هم گذاشت و عاصی شده گفت : نه نه نه نه ...

دستشو رها کردم و ملحفه رو روی پای برهنه م کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم ، مثل جلاد با خشم شدیدی خیره به خونسردیم بود.

بعد از کمی سکوت گفت : تمومش کن صبا حوصله ی بحث کردن ندارم .

جدی تر از قبل گفتم : من حرفامو زدم متین قرص نمیخورم میخوام بچه دار بشم .

با عصبانیت تو یه حرکت بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشید، از بین دندوناش غرید : مثل آدم حرف گوش کن ، بفهم میگم بچه نمیخوام ، چه جوری باید حالیت کنم احمق میگم فعلا نه ... اون بچه همونطور که به محبت مادرش احتیاج داره محبت پدرشو هم میخواد من که همش سرم تو کاره کی وقت میکنم به بچم برسم .

با پوزخند و تمسخر گفتم : یعنی بچه هم به اندازه ی کارات ارزش نداره ؟

با عصبانیت بیشتری گفت : صبا من الان خونم داره به جوش میادا .

تو چشمات براق شدم و گفتم : تو هیچوقت کارات تمومی نداره ، اگه تویی هیچ وقت نمیزاری من بچه دار بشم اما من نمیتونم به حرفت گوش ...

فکمو سریع گرفت و فشرد و با خشم و از عصبانیت از بین دندوناش غرید : فقط حامله بشی فقط حامله بشی صبا، به خدا من میدونم و تو ...

محکم با هر دو دستم تخت سینه ش کوبیدم ، بخاطر فشردن فکم نمیتونستم حرف بزنم اما اصوات نامفهومی از گلویم خارج میشد ، سعی کرد توی همون حالت قرص رو تو دهنم بزاره که سرمو به عقب کشیدم ، دندوناشو روی هم سابید و با فشار محکمی منو به عقب پرت کرد.

نفس نفس میزدم از خشم و عصبانیت ، جیغ زدم : گم شو عوضی نمیخوام بخورم ، میخوام بچه دار بشم ، برو گم شو بی لیاقت ، بی مسئولیت ، مگه واسه من شوهر خوبی بودی که بخوای برای بچت پدر نمونه بشی، نه اینبار نه صدبار دیگه هم قرص نمیخورم ، بچه میخوام میفهمی بچه میخوام ...

لیوان آب رو محکم روی پاتختی کوبید و با عصبانیت گفت : تو حامله شو اونوقت بین من چیکارت میکنم .

شاکی گفتم : مثلاً میخوای چیکار کنی ؟

با نیشخندی حوله ش رو از توی کمد برداشت و به طرف حموم رفت و گفت : بعد خودت میبینی .

تمام مدت بدون پوشش و برهنه روی تخت نشسته بودم ، بخاطر سرمایش کولر و خنک بودن زیاد اتاق ملحفه رو کامل دور خودم پیچیده بودم، متین از حموم بیرون اومد، موهاشو خشک کرد، سشوار کشید و یه شلوارک سورمه ای کوتاه پوشید و بعد از خاموش کردن چراغ روی تخت اومد .

همه ی حرکاتش توی سکوت کلامی بود و اصلاً نگاهم نمیکرد، رنجیده و ناراحت به رفتاراش نگاه میکردم، پشت به من دراز کشید و زیر لب و آهسته به زمین و زمان فحش و بدو بیراه گفت .

متین از اول ازدواجمون بارها گفته بود که تازمانیکه خودش نخواد حرفی از بچه به میون نکشم و من الان دست رو نقطه ی حساسی گذاشتم که کوه آتشفشان این موجود خشمگین فوران کرده .

دلم میخواست به طرفم برگرده و آغوششو برام باز کنه و منو توی بغل گرم و پر امنش جای بده ، اما مثل یه تیکه سنگ یه حصار آهنی دور خودش کشید و روشو ازم گرفت . " این ظالمانه ترین ظلمیه که در حق من میکنه ، منی که با وجودش نفس میکشم و با بوی تنش زندگی میکنم "

آبازور رو روشن کردم ، نفس سنگین و پرسوزی کشیدم و ربدوشامم رو از کنار تخت برداشتم و پوشیدم، پاهامو از تخت پایین گذاشتم، صندلهای خرسیمو توی پام پوشیدم تا به طرف سرویس برم که صدای برگشتنش به سمتم و تگون خوردن تخت اومد .

کنار تخت ایستادم و سرمو بطرفش پیچیدم، با نگاه رنجور و بدون اختیار بغضم گرفت و درمقابل نگاه حق به جانبش چونه م لرزید .

آهسته گفت : عزیزدلم، قربون اون چشات برم، چرا سعی میکنی با اعصاب جفتمون بازی کنی؟ یه حرف کوچیکو ببین به کجا رسوندی؟

با بغض و چونه ی لرزون گفتم : ازت ناراحتم قرار نیست توی این زندگی همیشه حق با تو باشه ، من شریک زندگیتم حق دارم در مورد خواسته هام حرف بزنم ، قرار نیست به خاطر زن بودنم اختیار و صلاح نفس کشیدنم دست تو باشه .

لبشو جویید و نیم خیز شد و گفت : پس قراره حق با کی باشه؟

- دوره ی مرد سالاری تموم شده متین ، الان فرقی بین زن و مرد وجود نداره هر دوشون توی زندگی با هم سهیمن و به خواسته های هم احترام میزارن .

با پوزخند گفت : عزیزم اینجا ایرانه ایران ، خانواده یعنی مرد، پایه و اساس زندگی یعنی مرد، همون بچه ای که تو 9 ماه شکم میکشی ،درد زایمانشو تحمل میکنی اون سر دنیا هم که بره با فامیل مرد و اسم و رسم پدرش شناخته میشه ، حالا تو برو جار بزن بگو من مادرشم ببین کی اهمیت میده تازه جایی بخواد ثبت نام بشه یا برای هر کاری نام پدرشه که بالا میاد نه نامِ توعه مادر ... ببین مرد چیه که حتی خدا هم واسه تشکیل بچه نطفه ش رو از مرد میگیره .

بالشتمو با عصبانیت به طرفش پرت کردم و با گریه جیغ زدم : کی این چرندیاتو میگه، مگه من اینجا بوقم؟ اگه لقاح با تخمک زن صورت نگیره چه جوری اون نطفه انجام میشه؟ شرور نگو متین ،انقدر مرد بودن تو به رخ نکش ،سینه تو جلو نده و منم منم نکن ، مرد بودن تو عمل نشون بده برای من شوهری کن ،برای بچه ای که "اگر" خدا بهت داد پدری کن اینجوری ثابت کن که مردی .

طاق باز سرشو دوباره روی بالش انداخت و ساعد دست راستشو روی چشمش گذاشت و با حرص وعصبانیت گفت : زبون نفهم الان وقت بچه دار شدنمون نیست ،برو اون قرص کوفتی رو بخور تا نیومدم همه رو تو حلقهت بریزم .

با حرص بیشتری گفتم : هر غلطی دلت میخواد بکن من دیگه به حرفت گوش نمیدم ، انگار داره با برده ش حرف میزنه .

قبل اینکه به طرف مخالف بیچم و قدمی بردارم یه چیزی محکم تو صورتم و سینم پرت شد که برق از سرم پرید، بالش از رو صورت و سینم به پایین افتاد ، شوکه وار و با چشمهای گرد شده به متین نگاه کردم که روی زانوهایش روی تخت نشسته بود، با عصبانیت شدیدی گفت : زیادی عزیزم ، جونم خرجت کردم پرو شدی آره ؟ مگه من اول ازدواج نگفتم تا وقتی من نخوام ، حرف از بچه نمیزنی ؟ مگه من نگفتم بزاریم تو یه فرصت درست و حسابی که هردومون شرایطشو داشته باشیم ؟ همین اداها رو درمیاری که دو هفته دو هفته گردت نیام ، سه ماهه دارم تو پوست خودم میگنجم ، با بهونه های خستگی و تنم درد میکنه و کوفت و مرض، خودمو از این لذت دور میکنم ، چون هر بار اومدم نزدیکت، سرکار خانم فقط گفתי بچه بچه، از اول رابطه میگی تا آخرش، یه بار نشده یه لذت درست و درمون به من بدی ، از بس زبون نفهمی، معلوم نیست چه مرگته ، خوشی زده زیر دلت هوای نق نق شنیدن یه توله گرفت ؟

بالشتشو مرتب کرد و بی اعتنا به من و خرد و حقیر شدنم ، روی تخت دراز کشید ، هنوز تو عالم شوک بزرگش بودم و با بغض چمبره زده ی توی گلوم نگاش میکردم ، احساس کردم هر تیکه م به هزار تیکه ی ریز ریز شده ، خرد شده ، تمام صورتم خیس از اشک شده بود، باورش برام سخت بود که متین، شوهرم کسی که از همه کس به من نزدیکتره، میتونه با یه تغییر عقیده از طرف من به بدترین شکل ممکن و مثل یه درنده منو به کام دندونای تیزش بگیره .

نیزه ی حرفاش مثل خطی بود که هر چقدر اونو پاک کنی باز هم ردی ازش روی صفحه به جا میموند ، نگاه سردو خشکش رو احساس میکردم که آرومتر از لحن قبل ولی تهدید گونه ، گفت: برو گم شو از جلوم ریختتو نبینم ، احمق زبون نفهم ؛ هر گل و خاکی میخوای تو سرت بریزی بریز ، هر

کاری میخوای بکن ، فقط سرماه یه روز از پرودیت عقب جلو بشه اونموقع متین درست و حسابی میشناسی .

" بزرگترها همیشه میگن توی دعوای زن و شووهری همیشه یکی باید کوتاه بیاد تا اون بحث و جدل سریعتر تموم بشه ، مردها بخاطر فضای بیرون از خونه ذهن آشفته تری دارن و زودتر از زنها عصبانی میشن و با کوچکترین بحثی صداشون تا حدآزار دهنده ای بالا میبره، اما این زنها هستن که باید با سکوتشون محیط خونه رو دوباره روی سایلنت و آرامش قرار بدن تا وضع و آشوب پیش اومده از طرف اون مرد کانون خانواده رو از هم دلگیر و دلسرد نکنه ، اما در مورد جرو بحث بین منو متین ، چیزی نبود که در مقابلش

بخوام کوتاه بیام تا دوباره فضای بینمون رو به آرامش برسونم، اون به من توهین کرده ، منو بخاطر زن بودنم احمق خطاب کرده نمیتونم از گفتن این الفاظ بیهوده و شرم آورش به راحتی بگذرم .

با پشت دست اشکامو پاک کردم و با خشم و غصه گفتم : اگه من احمق و هیچی ندونم تو هم همونی که با یه شراکت احمقانه با یه آدم پست فطرت کل داراییتو باختی و طرف تمامشو از بیخ و بن ازت بالا کشید و نتونستی حرفی بزنی ،دوسال علاف و بیچاره کنج اتاق خونتون نشسته بودی، حالا با ازدواج با همین زنیکه ی ساده و احمق، شدی مدیر عامل اصلی شرکت تجاری بهرام کیانیان ...

آهسته گفت : گم شو صبا ... گم شو اعصاب کشمکش ندارم ، تا الانم به زور خودمو کنترل کردم ، برو کاراتو بکن بیا بی سرو صدا بگیر بخواب به اندازه ی کافی اعصابمو متلاشی کردی، هنر سوسول بازیای تو و اون بابا و مامانت هم رو شد که یه دختر ناز پرورده و لوس به خونه ی شوهر فرستادن .

چیزی نگفتم یعنی واقعا حوصله نداشتم حرفی بزnm ، چون اگه میخواستم بگم تا خو صبح من میگفتم و اون جواب میداد و بالعکس این قضیه هم میشد .

از سرویس بیرون اومدم از توی کمد یه لباس خواب بیرون کشیدم و پوشیدم.

بالشتمو از روی زمین برداشتم و اونو روی تخت مرتب کردم ، آباژور رو خاموش کردم و گوشه ی انتهایی تخت مچاله شده و پشت کرده به متین دراز کشیدم، انقدر ازش ناراحت بودم که حتی حضورش هم روی تخت برام آزار دهنده بود و با صدای نفسهای بلند و حرصیش این حالت منفور برام بیشتر میشد ...

مرتب روی تخت غلت میخورد و با حرص و کلافه نفس بلند میکشید ، از تگون خوردنای تخت حس کردم یه بار هم نزدیکم شده اما انگار دوباره پشیمون شد و سر جای خودش برگشت ، هر چند ازش ممنون بودم که نزدیکت نمیاد ، چون بغض کوه کرده ی توی گلوم منتظر یه تلنگر خیلی جزئی بود تا به مرز پاشیدن برسه .

بعد از چند ساعت کلافگی کم کم نفساش منظم شد و به خواب عمیقی فرو رفت .

برگشتم نگاش کردم ، به جهت من بود و دست چپش زیر سرش بود ، از یه طرف قلبم از حرفاش درد میکرد اما از طرف دیگه ای با دیدن چهره ی غرق خوابش، قلبم جلا میگرفت .

دلم برای آغوشش پر میکشید؛ آغوشی که تا چند ساعت پیش ،مثل یک ملکه منو با گرما و هوشش و حرارت آتش درونش به اوج خواسته هام رسوند، اما حالا بجای اون لذت چتری از غم روی هردومون چیره شده و با وجود تخت مشترکمون، بینمون فاصله ای طولانی مدت قرار گرفت .

از بغض رفتار متین تا صبح نتونستم بخوابم ، از تخت پایین اومدم و حوله و لباسهامو برداشتم تا تو سرویس بیرون از اتاق حمام کنم ...

بعد از حمام ، چایی دم کردم و برای خودم یه قهوه درست کردم و به عنوان صبحونه با کیک خوردم

متین لباس پوشیده و حاضر از اتاق بیرون اومد، گوشی توی دستش بود و با کسی حرف میزد، روی کاناپه نشسته بودم که با دیدن من مقابلش، اخماشو تو هم کشید و رو به شخص پشت خط گفت :
باشه سرراه اول میرم بانک چک و پاس میکنم بعد میام ... فعلا

با پایین آوردن گوشیش به طرف در رفت که سریع گفتم : صبحونه نمیخوری ؟

کفشاشو از توی جاکفشی بیرون کشید و محکم گفت : نه

نگاهمو ازش گرفتم و دیگه چیزی نگفتم ، متین هم بدون کوچکتین نگاه یا کلامی و حتی بدون خداحافظی از خونه بیرون زد و رفت

این قهر متین نه تنها اونروز بلکه تا چهارروز دیگه هم این روند ادامه داشت ، آخر شب خونه میومد و بدون کوچکتین عکس العمل خوشایندی روی تخت دراز میکشید و میخوابید؛ تنها چیزی که این روزها از متین میدیدم همین دیدار کوتاه مدت آخرشبمون بود ، و تنها حرفی که بینمون ردوبدل میشد شاید برای پیدا کردن مکان یه چیزی که وقتش رو بیش ازحد به اتلاف میرسوند و ناچارا اونو به طرف من میکشید تا در مورد مکان اون شی ازم سوال بپرسه .***

امشب طبق دعوت نکिसا قرار بود به مهمانی بریم .

متین زودتر از همیشه به خونه اومد تا برای مهمانی دوش بگیره و آماده بشه .

روی تخت نشسته بودم و خیره بهش نگاه میکردم ، کت و شلوار سورمه ای خوش دوختی رو از کمد در آورد و در حالیکه نگاهش هنوز به درون کمد بود، گفت : چرا آماده نمیشی ؟ نشستنی بروبر به چی نگاه میکنی ؟

بخاطر قهر این چندروزش خیلی ازش دلگیر بودم که حتی حاضرنبود برای برگشت زندگیمون به حالت اول ، قدم کوچیکی برداره ، آروم گفتم : آمادم فقط باید لباسمو بپوشم .
برگشت نگام کرد .

برق نگاهش نشون میداد که از ظاهر و آراستگیم خرسند وراضیه .

با تکون داددن دستش گفتم : لباس چی میخوای بپوشی ؟

شونه ای بالا دادم و به لباسهای پخش و پلا شده ی روی تخت نگاه کردم ، بی انگیزه گفتم : نمیدونم ؛ اینارو در آوردم ولی نمیتونم درست تصمیم بگیرم کدومشو بپوشم .

متین قدمی به جلو برداشت و لباس یاسی رنگم بلندی رو از بینشون انتخاب کرد؛ چقدر از این رفتار کوچیکش خوشحال شدم ، که با وجود اون قهر آزار دهنده ی بینمون، اما برای انتخاب لباسم برام وقت میزاره و نظرش رو به من میگه.

متین : این چطوره ؟

دوشش نداشتم ، رنگش برای امشب چندان مناسب نبود ، بیشتر با یه آرایش تند و زننده شکل میشد ، سرمو کج کردم و گفتم : خوبه ولی خیلی باهاش مچ نیستم مخصوصا برای امشب.

پووزخندی زد و گفت : پاشو وقت تلف نکن یه چیزی بردار بپوش باید بریم .

بلند شدم و بین لباسها سرگردون و گیج نگاه کردم .

-هورام کی میاد ؟

کت و شلوارش رو برداشت و گفت : نمیدونم ... بیا این کروات راه راه آبی به رو برام دربیار .

لباس مشکی رو از بینشون انتخاب کردم ، یه لباس خاص و شیک بود که با پوشیدنش شبیه یک پرنسس میشدم خودم این لباس رو خیلی دوست داشتم اما دلم میخواست متین هم از این لباس خوشش بیاد .

- این لباس مشکیه بنظرت خوبه ؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت : هر چی میپوشی بپوش فقط یالا ، نمیتونم آماده شم سه ساعت منتظرت بمونم .

خوشیه چند دقیقه پیشم دود شد و با سری افتاده لباس مشکی رنگ رو پوشیدم ، لباس بلند و زیبایی بود اما سر سینه و آستیناش کاملا تور میخورد ، توی آینه بخودم نگاه کردم بالین موهای مشکی و لخت و بلند و این آرایش ملیح و زیبا و این لباس پر درخشش، که اندام فوق العاده خوش فرمم ،توی این لباس استایل قشنگ تری گرفته بود، همه و همه چهره م رو گیراتر و خاص تر نشون میدادن ، پیدا بودن خط سینه م از زیر تور سرسینه پشیمونم کرد و توی یک لحظه آنی تصمیم گرفتم لباسمو با یه لباس شیری رنگ عوض کنم اما با شنیدن غرغر شدید متین از پذیرایی بیخیال شدم و با خودم گفتم "نهایت شالمو رو سینه م میزارم تا اون قسمت پوشیده بشه "

مانتومو پوشیدم و سریع شالمو سر کردم ، چنگ زدم تا گوشی و کیفمو از روی میز بردارم که یه پیام روی گوشیم اومد.

حدس میزدم هورام باشه ، اما با دیدن پیام اون شخص فاسد قیافه م پکر و گرفته شد .

" سلام کوچولوی دوست داشتنی من ... پیامتو تازه خوندم چقدر دوست دارم وقتی اینجوری حرف میزنی کنارت باشم و اون خشم و عصبانیتتو ببینم (ایموجی خنده گذاشت) راستی امشب تو هم واسه مهمونی دعوتی ؟ ملکه ی من امشب تو زیباترینی ولی حیف که من اونجا نیستم تا چشمهامو از این همه زیبایی رو سیراب کنم "

زیر لب با حرص گفتم : چندش ، چندش ، کثافت عوضی معلوم نیست کیه ، شاید یکی از رقیب رقباهای متین باشه که امشب اونجاست و الکی میخواد ردشو گم کنه تا نتونم تشخیص بدم کیه ، مطمئنم همینطوره ، شاید هم نباشه ، ولی امشب بیشتر از هر موقعی باید هوشیار باشم ، به هورامم میگم اون بهتر از هرکسی میتونه متوجه رفتار آدما بشه ...

دوباره توی آینه به خودم نگاه کردم "نه من نمیخوام با این لباس برم ، همینجوریش هم چشمهای دریده و هیز دوروبرم زیاد هست حالا با این لباس بدتر از همیشه تو معرض چشمهاشون قرار میگیرم"

بلند داد زدم : متین یه ربع به من وقت میدی لباسمو عوض کنم ؟

صداش با ولوم پایین توی چهارچوب در اومد که با حرص گفت : سه ساعته منو علاف کردی که باز بگی میخوای لباس عوض کنی ؟ مگه همین چشه که تنته ؟ من عجله دارم مگه نمبینی ساعت چنده ؟

- با سر سینه ش مشکل دارم متین.

متین به لباسم دقیق تر نگاه کرد و گفت : همون اول چشاتو باز میکردی یه چیز درست میپوشیدی، من وقت ندارم سه ساعت دیگه منتظر بمونم ؛ بیا بریم اونجا شالتو بنداز رو سینت بنداز .

- اونجوری خیلی بیرخت و اُمل میشم ، قول میدم خیلی زمان زمان نبره ، فقط چند دقیقه !

سرشو بالا دادو گفت : همینجوریش هم دیر کردیم ناز و ادای تو هم نورعلی نوره ، همون اول نباید اینو میپوشیدی، من دیگه حوصله ندارم منتظر بمونم زودباش بریم .

بخاطر عبوس بودن متینِ بداخلاق و کم طاقتیش مجبور بودم با همون لباس به مهمونی برم. *

از ماشین پیاده شدم ، دسته گل بزرگی که برای امشب خریده بودیم رو توی دستم نگه داشتم و گوشه ای ایستادم تا متین ماشین رو پارک کنه و بیاد .

بطرفم اومد، خاطر امشب کمی سگرمه هاشو باز کرده بود، ولی همچنان قهر این چند روزه ش تمومی نداشت .

آرنج دست راستش رو مقابلم گرفت که دست چپمو تو آرنجش قفل کردم.

دستشو جلو آورد و شالمو روی سینه م مرتب کرد و آروم گفت : نکيسا يكم چشماش هرز میره اونجا رسیدیم حواست به شالت باشه که از رو سینت کنار نره .

با پوزخند و تعجب گفتم : خوبه خودتم میدونی چشاش کثیفه بعد چه جووری حاضر شدی زنتو به این مهمونی بیاری ؟

متین از گوشه ی چشمش نگام کرد و گفت : همونطور که امشب همه با زناشون میان مهمونی منم اومدم ، چشماش هیز هست ولی منم آدم بی دست و پایی نیستم که بزارم چشای کثیفشو رو ناموسم زوم کنه.

از مسیر گلکاری و باغچه ی سرسبز حیاط اون تالار گذشتیم ، مهمونی داخل یه تالار خیلی بزرگ بود، حدس میزدیم این مهمونی بیشتر یه گردهمایی از شرکا و رقیبای شرکتهای مختلف، باشه تا یک جشن تولد.

به ورودیه ساختمون اصلی نزدیک شدیم که شخصی متین رو صدا زد .

- آقای سازگار ؟

منو متین همزمان برگشتیم به پشت سرمون نگاه کردیم یه خانم و آقای جوون و خوش پوش بودن .

متین با لبخند گفت : سلام آقای فروتن احوال شما ؟

مردی که حالا فهمیدم فروتن فامیلشه دستشو به سمت متین دراز کرد و با لبخند وسیعی گفت : سلام از ماست آقای سازگار خوشحالم که با عیال محترمه میبینمتون .

با هم دست دادن و آقای فروتن دستشو پشت کمر خانمش گذاشت و گفت : ایشون یلدا همسر هستن .

یلدا زن قدو بلند و لاغر اندامی بود، رنگ لباس جیغ و قرمزش با موهای شرابیش چهره ش رو جذابتر نشون میداد البته ناگفته نماند عملای زیادی هم روی صورتش انجام داده بود .

دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم : سلام ... صبا هستم همسر آقای سازگار

با هم گرم و دوستانه احوالپرسی کردیم و همچنین با آقای فروتن که متین دست چپش رو پشت کمرم گذاشت و گفت :

- آقای فروتن از کارمندای شرکت هستن صبا جان .

لبخندی زدم : خیلی از دیدنتون خوشوقتم .

متعاقبا هر دوشون لبخندی زدن و با کسب اجازه و تعارفی محترمانه از کنارمون گذشتن و وارد ساختمون شدن .

وارد ساختمون که شدیم یه خانم و آقا به طرفمون اومدن و لباسهای منو متین رو گرفتن و یه ژتون به دست متین دادن ، دسته گل رو به دستشون دادم که اونو روی میز بزرگی که پراز دسته گلهای پرزرق و برق بود، گذاشت .

شالمو روی سینه م مرتب کردم و آروم و خانمانه کنار متین قدم برداشتم .

تمام افراد حاضر در مهمونی با ظاهرهای مرتب و اعیانی بودن ، ازدور شخص شناسی رو دیدم که با دیدنش دلم محکم و قرص شد ، یه کت و شلوار زغالی و یه پیرهن سفید پوشیده بود که خاص تر و جذاب تر از همیشه بنظر میرسید ، نیم رخ راستش به طرف ما بود ، به چهره ی متین نگاه کردم این خاصیت هردوشون بود که این دو برادر در نگاه اول، جذبه بودنشون به چشم میخورد .

لبخندی زدم و دوباره به روبرو نگاه کردم که هر لحظه به هورام نزدیک تر میشدیم ، انگار سنگینیه نگاهم رو احساس کرد که روی پاشنه ی پاش چرخید و با نگاه حیرت انگیزش برای یک ثانیه رعدی از تنم عبور کرد.

نگاهش یه حس خاص و عمیق داشت باز از اینکه من ،اونو یادآور عشق گذشته ش مینداختم از خودم بدم اومد ولی این دیدارها چیزی خارج از ارداه ی من بود و خواه ناخواه هردومون در یک مسیر مقابل هم قرار میگرفتیم .

چشمهای پراحساسش رو پشت لبخندش مخفی کرد و بطرفمون قدم برداشت.

هورام : سلام چرا انقدر دیر کردین ؟

متین دستشو تو دست هورام گذاشت و با نگاه گذرای به اطراف گفت : زنارو که میشناسی ، اداهشون تمومی نداره .

با پوزخند گفتم : باز خوبه من از اون زنهار نیستم، که واسه یه مهمونی رفتن زیپرتی هشت ساعت وقتشونو تو آرایشگاهها میگذرونن .

متین با حرص نگام کرد و به سینه م اشاره کرد و گفت : اون شال بی صاحب تو درست کن .

با این حرف متین ،هورامی که تا الان کوچکترین نیم نگاهی به طرفم نکرده بود نگاهش رو به سر سینه م انداخت ، که با خجالت خودمو پوشوندم اما رگ برجسته ی پیشونیش و چشمهایی که

برقشون میگفت ظاهرم بیش از حد دلربا و زیبا شده اما با رگه های خشم و عصبانیت مخلوط شده بودن، به چشمهام نگاه کرد، این تازه اول ماجرا بود چون میدونستم با چشم غره ها و اخطارهاشون، قراره امشب از دست این دو برادر دلم خون بشه .

شالمو درست کردم و رو به هورام گفتم :علیک سلام با متین احوالپرسی میکنی اما انگار من اینجا برگ چغندریم ؟

لبخند تصنعی زد و دستشو به طرفم دراز کرد، با هم دست دادیم که رو به من و متین گفت : با مهمونیشون حال نمیکنم ، این دختره ی عجوزه رو هم دیدم از وقتی دیدمش خودشو به یکی میچسبونه خدا به زنهای اینجا رحم کنه که معلوم نیست امشب قراره قاپ شوهر کیو بدزده.

ترس خفته ای توی دلم نشست ، حرف هورام دو پهلوی بود و شاید هم یک هشدار ، با چشمهای ریز شده و متفکر و لبریز از ترس بهش نگاه کردم که ابروی چپش رو بالا داد و دوباره گفت : نکिसا گفت عمو بهرام هم دعوت کرده زنگ زدم بهش گفت نمیام انگار اونم مثل من حوصله ی این جور جاهارو نداره گفت متین و تو که هستین خیالم از همه چیز راحت .

متین سرشو تگون داد و گفت : آره بابا بهرام خیلی با نکيسا دمخور نمیشه بیاین بریم بشینیم .

متین به میز سمت چپ که گوشه ی دنجی بود اشاره کرد هرسه بطرف میز همقدم شدیم ، بین هورام و متین بودم که هورام سرشو آهسته به طرفم کج کردو آروم گفت : میمردی یه لباس مرتب تر میپوشیدی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم که نگاهش به روبه رو بود، حالت چهره ش نشون میداد که اصلا شوخی نداره و حرفش کاملا جدیه .

تو بهت حرفش بود که متین صندلی رو کنار کشید و اشاره کرد بشینم .

روی صندلی نشستیم، صندلیه سمت چپم هورام نشست و سمت راستم متین بود.

از دور نکिसا رو دیدم با يه دختر قد بلند که يه لباس دکله کوتاه و نباتی رنگ پوشیده بود بطرفمون میومدن .

هورام با پوزخندی صدا دار گفت : يه جوری پاچه هاشو انداخته بیرون انگار زن و زیبایی به این چیزاست .

متین با خنده ای جذاب از کنار من سرشو بطرف هورام کج کرد و گفت : نکنه چشمتو گرفته طرف ؟

هورام به حالت چندشی گفت : مگه قحطی اومده که این چشممو بگیره ؟! نگو بابا اوقم گرفت .

متین باز با خنده گفت : ولی خدایی دختر زرنکیه مثل داداشش سیاستمداره ، اینا هردوشون با اون زبون و سیاستشون دنیارو دوقلوپی قورت میدن .

هورام يه جوری خودشو روی صندلی تگون داد که آرنجش محکم به پهلوم خورد، فکر کردم میخواد چیزی بهم بگه نگاش کردم اما نگاهش به جهتی بود که نکيسا و اون دختره به سمتمون میومدن ، با حرص گفت : سیاست بخوره تو سرشون طينت و ذات مهمه که این دوتا هیولا ندارن .

نکيسا و خواهرش حالا نزدیکمون شده بودن که هورام آهسته کنار گوشم گفت : حواست به شالت باشه.

با حرص و عاصی شده شالم رو درست کردم ، از جلوی سینه طوری شالو گذاشته بودم که گوشه هاش روی شونه هام قرار میگرفت و يه حالت خوشپوشی به ظاهرم داده بود، نکيسا و خواهرش با طنازی کنارمون رسیدن .

به رسم ادب و احترام هر سه از روی صندلیهامون بلند شدیم .

نکیسا با اون چشمهای سبز و دریده ش در یک نگاه کوتاه تمام سر تا پامو از نظر کاوید ، نگاهش طوری زننده و هیز بود که انگار بدون لباس و برهنه جلوش ایستاده بودم، اصلا از نگاهش خوشم نیومد و یه حس خیلی خیلی بد بهم دست داد ، نفس سنگینی کشید و با لبخند مسخره ش به متین نگاه کرد و گفت : انتظار داشتم زودتر از اینا بیای رفیق ؟

متین دستشو پشت کمرم گذاشت و با لبخند و اشاره ی سرش به من گفت : با عیال رفتن این دردسارو هم داره رفیق .

نکیسا سرشو تکون داد و با نگاهی به من و لبخندی کوتاه بسنده کرد.

دختری که همراه نکیسا بود کمی خودش رو جلوتر کشید و با طنازی و عشوگرانه ی خاصی گفت : خوش اومدین آقای سازگار.

متین ابروهاشو کمی بالا داد و با لبخند دستشو به طرفش دراز کرد .

متین : ممنون بانو ... تولدتون مبارک .

دختره لبخندی پرعشوه ای زد و با لوندی خاصی گفت : مرسی ، شما مهمون ویژه ی امشب هستین و حضورتون هدیه ی بزرگ تولد منه ، خوشحالم که میبینمتون .

از عشوه های خرکیش حرصم گرفت که جلوی خودم برای شوهرم دلبری میکنه ،این دختر وقاحت رو از سر گذرونده ، ناخنای دستمو کف دستم فشردم تا خشم و حرصمو کنترل کنم ، نیم نگاهی به هورام کردم که غرق در افکار بود و متفکرانه و با چشمهای ریز شده به دختره نگاه میکرد .

متین : آ ...راستی یادم رفت معرفی کنم ...

با دست چپش که پشت کمرم بود منو کمی به سمت خودش کشیدو گفت : همسر زیبای من صبا خانوم .

لبخند تمسخر آمیزی به دختر چشم سبز مقابلم زدم که از دریدگی هیچ فرقی با داداش حيله گرش نداشت، برام مثل يه شیطان نما بود ، با اون ظاهر بیش از اندازه زیباش کمی احساس خطر کردم ، نزدیکیِ نکيسا به شوهرم و رفت و آمد خواهرش به شرکت میتونست برای منو زندگيم بزرگترین عامل خطر محسوب باشه .

لبخندی مشابه پوزخند زد و دستشو به طرفم کشید :

- هنگامه هستم از دیدارتون خوشحالم .

دستم تو دستش گذاشتم ، که با فشردن محکم دستم قدرت و اعتماد به نفسش رو به من نشون داد و اینکه تا چه اندازه میتونه روی رقابت با رقیب مقابلش برنده باشه .

به اجبار لبخندی زدم و گفتم : منم از آشناییتون خوشبختم ... تولدتون مبارک .

هنگامه : ممنون .

نکيسا : خوش اومدی صبا خانم ، خیلی وقت بود همدیگه رو ندیدیم درست میگم ؟

سرمو تکون دادم و محکم و جسور گفتم : بله بعد از شراکت ناموفقتون با متین و ورشکستگی شرکتتون ؛ همکاریِ خیلی از شرکا و رقیباتونو از دست دادین ، نمونه ش پدر بنده بود.

لبخندی زد و با تکون دادن و کج کردن سرش گفت : بله خب وقتی آدم ورشکست میشه یا ضرر میکنه معمولاً یکم زمان میبره تا دوباره سرپا بشه و بتونه جون دوباره ای به کاراش ببخشه .

هورام : با رخنه کردن و هدف گیریه دیگرون جون خوبی به اوضاع نابسامانتون دادین نکيسا جون !!

نکيسا اول به متین و بعد به هورام نگاه کرد ، تیز و بران ؛ انگشتشو به شقیقه ش زدو گفت : وقتی از عقلت کمک بگیری تو هر نقطه از زندگیت که باشی میتونی آدم موفقی بشی ؛ فرقی نداره در چه

سنى هستى كافيه فقط اراده كنى و از راهنماى عقلت كمك بگيرى اونوقته كه دوباره دستتو به زمين ميگيرى و بلند ميشى درست مثل زمانى كه منو متين ورشكسته شديم ، هردومون تونستيم با فكر و تدبير عاقلانه مون دوباره از نو بسازيم و به اينجا برسيم.

هورام لبخندى زد و گفت : تدبير يا زيركى و سياست ماهرانه ؟

با آرنجم نامحسوس به شكم هورام زدم چون گفتن بعضى از حرفها جايز نيست بهر حال ما مهمان اونا هستيم و اين حرفها در اين شرايط كمى ناخوشايند بود.

نكيسا محكم تر از قبل گفت : سياست يا تدبير فرقى با هم ندارن هورام جان، تازه هردوشون در كنار هم ميتونن تو رو توى مسير بهترى قرار بدن تا اونچه كه از دست دادى رو به آسونى پس بگيرى.

متين سريع به حرف اومد تا سرو ته قضيه رو ببنده و با نگاه بيهوده ش به اطراف گفت : انگار همه تجار معروف رو دعوت كردين ، بزرگزاده هم اينجاست، قبل اينكه بيايم بشينم ديدمش دورش پر از پول پرستاي پاچه خوار بود ، " متين چشمكى زد " گذاشتم سرش خلوت تر شه تا بعد واسه عرض ادب ميرم پيشش .

نكيسا دستشو به شونه ي متين زد و گفت : آره حتما برو واسه اين قرارداد جديدمون خيلى بهش احتياج داريم ، " بعد با خنده ي بلندى گفت " يه جورى به اون بيچاره ها ميگى پاچه خوار انگار خودمون از اونا خيلى بهتريم ما هم كه داريم همون كارو ميكنيم چه فرقى با اونا داريم .

متين هم بلند خنديد و گفت : ما واسه قرارداد نيازه كه يكم خودى نشون بديم .

با حرص به هردوشون نگاه كردم، متين پول پرستى كه ديگرون رو مسخره ميكنه ، همينجورى كه به بقيه ميخندى يكي هم به خودت ميخنده كه انقدر حرص و طمع پول گرفتت كه حاضرى منو از نعمت بچه دار شدن محروم كنى .

نفسهای گرم هورام کنار گوشت و زمزمه پیچ پیچ گونه ش که گفت " بهشون اهمیت نده ، طمع پول چشم متینو کور کرده "

به تایید حرفش سرمو آهسته و نامحسوس بالا پایین کردم که نگاه تیز و دوره دیده ی خواهر و برادر ، به طرفم کشیده شد، که بیشتر از هنگامه، نگاه نکिसا آزارم میداد ، شبیه یه خاطره توی کابوسهام بود ، شبیه کسی که انگار میشناسمش و داره برای من خاطرات بدی رو رقم میزنه و اون خاطرات هرشب توی خواب شبونه هام به سراغم میان و منو مورد هجوم خودشون قرار میدن ، اما من قادر نیستم که از این خاطرات و این کابوسها چیزی سر در بیارم .*****

بعد از کمی گفتمان و خوش و بش کردنِ هر دو شریک، بالاخره هنگامه و نکيسا مارو تنها گذاشتن اما با این جمله که بعد از خوش آمد گویی به مهمانهای دیگه دوباره به جمع ما میپوندن .

تا اونجایی که اطلاع داشتم پدرومادر نکيسا و هنگامه مقیم کشور فرانسه بودن و چندسالی هست که اونجا زندگی میکنن اما هنگامه و نکيسا برای درس و کارشون ایران رو ترجیح دادن البته در سال، هرچند وقت یکبار به خارج میرفتن و بعد از چندروز دوباره برمیگشتن ، نکيسا بچه ی ارشد خانواده بود و بعد هنگامه و بعد هم هانیه که متاهل بود و اونم پیش پدرو مادرش فرانسه زندگی میکرد ؛ همه ی این اطلاعات رو متین طی شناخت چند ساله ش از نکيسا به من گفته بود .

متین کمی از نوشیدنیهای الکلیش خورد و رو به هورام گفت : چرا تو بعضی وقتها انقدر ترش میشی ؟ نرسیده طرفو بستی به توپ و تانک !

هورام پوزخندی زد و گفت : برام سواله که چطور میتونی به این آدمی که شیطونو درس میده اعتماد کنی ؟ تو اون خواهر پتیارشو بگو یه جویری با عشوه و چُسانی حرف میزد که هر لحظه چشمم میپایید یه وقت لباساتو از تنت در نیاره.

متین با قلوپ نوشیدنیش پق زد زیر خنده که باعث شد کمی از نوشیدنی تو نایش بره و به سرفه بیفته ، با حرص خواستم پشت کمرش بزنم که دستشو بالا آورد و گفت : خوبم نمیخواد.

سری تگون دادم و دوباره روی صندلی نشستم که هورام نفس بلندی کشید و زیر لب آروم گفت : ای داد بیداد، روزگار دستت بشکنه با این سرنوشتی که برامون نوشتی.

بهش نگاه کردم که با غم بزرگی نگاهشو ازم گرفت و به میزای اطراف به طور اجمالی نگاه کرد.

متین که کمی اوضاعش بهتر شد باز خندید و گفت : خدا نکشتت هورام چی به ریشم میبندی ولی یه چیزی صادقانه بگم ... اوخ اوخ اوخ نه صبا اینجاست نمیشه بگم و گرنه پخ پخ " علامت سربريدن رو با انگشتش روی گردنش اجرا کرد" !!

هورام با پوزخند پر حرصی گفت : نه خب بگو ... حتما میخوای بگی هر وقت بهت نزدیک میشه همین حس بهت دست میده که هر آن ممکنه دكمه های پیرهنتو باز کنه ... والا پیش از اینکه شما بیاین داشت درسته منو قورت میداد کمی بهش رو میدادم الان معلوم نبود چه بلایی به سرم میورد .

از خجالت داشتم آب میشدم این دوتا هم که نه حیایی و نه قباحتی داشتن ، انقدر ریلکس حرف میزدن که انگار نه انگار من اینجا نشستم ، سرفه ای کردم تا متوجه بشن بحثشون جلوی من درست نیست .

عصبی به متین نگاه کردم و کمی از شربت لیمونات خوردم .

صدای موزیک کم کم بلند شد ، یه موزیک لایت و لاتین ... رقصنده ها آروم آروم به طرف پیست رقص میرفتن .

متین صندلی رو با پشت پاهاش کنار کشید و از جاش بلند شدو گفت : من برم یه فس چرخی بزنم ، یه عرض ادبی بکنم و پیام شما هم یکم از هنرهای هنگامه رو کنین تا من برگردم .

هورام : تو باید بیشتر از هنراش خبر داشته باشی بالاخره خواهر رفیق جون جونیده .

متین خیلی جدی و با کمی اخم به هورام نگاه کرد و گفت : برمیگردم .

از میز فاصله گرفت و چند میز جلوتر از ما رفت ، با نگاهم رفتنشو دنبال میکردم که به یه میز خیلی شلوغ رسید و با احترام خاصی به یه مرد میانسال و مو سفید دست داد.

هورام : رفتارتون داد میزنه که با هم بحث کردین ؛

از میزی که متین اونجا بود نگاهمو گرفتم و به هورام نگاه کردم که نگاهش دقیقا جایی بود که چند ثانیه ی پیش مقصد چشمهای من بود.

با سر اشاره ای به جلو کرد و پوزخندی زد و گفت : خیلی پول پرسته مگه نه ؟ از اب دهنیه نکيسا خورده هار شده ، فکر میکنه همه ی زندگيه آدم پول و ثروت و مقامه ، نمیدونه که اگه یه چیز با ارزش تو زندگيت نداشته باشی ، گونی گونی پول و طلا دورو برت ریخته باشه باز هم گدا محسوب میشی ، گدای اون چیزی که دسترسی بهش برات ناممکن و سخته ...

نگاهشو از روبه رو گرفت و به چشمهام نگاه کرد، رنگ نگاهش غباری از غم و مه آلود بود ، با تکون دادن دستش گفت : البته متین خداروشکر همه چیز تو زندگیش داره اما نحوه ی درست زندگي کردن و برخورد با ارزشاش رو نداره ، خیلی چیزا داره و خیلی چیزها رو خدا از روی لطف بهش بخشیده اما قدر عافیت نمیدونه و داره خودشو تو گردابی که نکيسا براش ساخته غرق میکنه .

- از حرفات میترسم هورام ، یه تلنگر بزرگ امشب از این آدم و خواهرش به من رسیده ، تلنگری که ترس شدیدی به دلم انداخته ، حس بدی به هردوشون دارم ، چه جوری بگم یه جورایی احساس خطر میکنم از اینکه این دختر برای من رقیب سختی به حساب بیاد و زندگیمو خراب کنه.

هورام گوشه ی لبش رو جوید و بعد از کمی مکث آهسته پرسید : متین خیلی دوست داری درسته ؟

سرمو تکون دادم و نگاهمو به پایین دوختم و گفتم : بیشتر از جونم هورام ؛ بیشتر از هر چیزی که توی این دنیاست، انقدر عاشقشم انقدر بهش وابستم که حتی بعضی وقتها که حضورش تو خونه نیست حس میکنم اکسیژن برای نفس کشیدن ندارم، " بغضم گرفت اما دوست نداشتم جلوی کسی گریه کنم ، بجز متین تا حالا جلوی هیچکس گریه نکرده بودم فقط برای مرگ بابا بزرگم که این یه امر طبیعی بود "

صدام از بغض میلرزید ولی سعی میکردم این لرزش رو احیا کنم ، اما چندان موفق نبودم .

- چهار روزه با من قهر کرده ، اصلا محلم نمیزاره ، صبح بدون خداحافظی میزاره بیرون ، شب هم که تا دیروقت میاد بدون سلام وارد خونه میشه ، بعد از دوش گرفتن رو آخرین و انتهایی ترین قسمت تخت مچاله میشه و میخوابه، " بغضم محسوس شده بودو میدونستم هورام کاملا متوجه شده ، برام مهم نبود کی الان مقابلمه و باید تا چه اندازه محدودیت کلامی داشته باشم و یه سری حرفارو بیان نکنم ، اما انقدر دلم بخاطر این چند روز پر بود که میخواستم عقده گشایی کنم و با حرف زدن با هورام این غصه های انباشته شده رو زیرو رو کنم "

با نگاهم به پایین و بغض بیشتری گفتم : منو ... منو از خودش محروم کرده هورام ، طوریکه حتی نمیتونم بهش نزدیک بشم، انگار اصلا توی خونه ش وجود ندارم، دلم میترکه تا بیادخونه و من ببینمش تا به این امید که باهام حرف بزنه و دوباره قلبم جون بگیره اما اون با بی رحمی تمام خیلی راحت از کنارم میگذره انگار یه روح مرده و ناپدیدم که اصلا منو نمیبینه ، " اشکی از گوشه ی چشمم چکید که سریع اونو گرفتم و با گریه و بغض گفتم " من پر از متینم هورام ، تمام من اونه، اما اون حتی حاضر نیست یه قدم برداره تا این قهر بینمون تموم بشه ،همیشه من پیش قدم بودم ،

همیشه من نازکش بودم، اما دریغ از متین بی معرفت ، امشبم ناچارا داره باهام حرف میزنه بهر حال پیش رقیباشه نمیخواد کسی از زندگیش چیزی سردربیاره .

نگاهمو بالا آوردم و با دیدن چهره ی غمگین هورام و دست مشت شده و پوست قرمز صورتش از گفتن حرفام پشیمون شدم ولی اون خودش در مورد احساسم پرسید و من نیاز به گفتن این دردودلها داشتم .

با عصبانیت خیره نگام میکرد ،مشت فشردن ی دستش و جابجا شدن استخون فکش نشون میداد داره از عصبانیت و فشار زیاد دندوناشو روی هم میسابه ، از پارچ روی میز یکم آب توی لیوان ریختم و جلوش گرفتم و گفتم : ببخش هورام من ... من بجز تو با کسی راحت نیستم که بخوام این حرفارو بزنم.

هورام چیزی نگفت اما خشمش آزارم میداد، ناخودآگاه چشمم به رو به رو افتاد به میزی که تا چند دقیقه ی پیش متین اونجا بود، اما حالا نبود، چشم گردوندم به دور و اطراف خبری از نکيسا و خواهرش هم نبود، یه ترس بزرگ از نوع ترسهای زنونگی مثل یه هیولا منو احاطه کرد ، از این دوتا هیولایی که قصد داشتن زندگیمو تو حصار خودشون بگیرن میترسیدم ، از ضعف و ترس و استرسی که توی اون لحظه و تاثیر حرفام بهم دست داده بود و بخاطر بی توجه بودن متین نسبت بخودم ، گریه م گرفت لیوان هنوز توی دستم بود ،بیچاره وار دست چپمو جلوی صورت و دهنم گرفتم و به گریه افتادم.

لیوان از دستم گرفته شد روم نمیشد بهش نگاه کنم ، نفس تلخ و سنگینش رو بیرون داد و آهسته گفت : صبا جان ...

جواب ندادم ، حتی دلم نمیخواست صورت غرق اشکم رو ببینه ؛

با گذشت کمی سکوت بین منو هورام که فقط صدای بلند موزیک با صدای گریه و نفسهای پر از حرص هورام در هم شده بود، دستمو تو دست گرم و بزرگش گرفت ، صورتشو نزدیک تر آورد، چون نفسهای داغش به وضوح به صورتم میخورد ، با لرزش صداش و حرص آرومی گفت : گریه نکن صبا ... بسه وگرنه به حضرت عباس "ع" اینجارو، رو سر متین خراب میکنم .

دستم از روی صورتم پایین آوردم ، با گریه و بدون اینکه نگاش کنم گفتم : من نمیخواستم ناراحتت کنم هورام، بخدا این چند روز مثل یه بمب در حد انفجار بودم ، داشتم میترکیدم ، میخواستم با کسی حرف بزنم خودش که اصلا نگام نمیکنه ولی تو ...

دستمو بیشتر فشرد وگفت : خوب کردی گفتمی عَزَ... ، من ناراحت نشدم تو هر وقت هر کاری داشتی هر چیزی که تو دلت بود به من بگو ، الانم کار خوبی کردی گفتمی ، گریه نکن صبا جان ... گریه نکن دختر خوب ، تو هر زندگیه زناشوئی این جرو بحثا و قهر و آشتیا وجود داره .

سرمو با تایید تکون دادم که لیوان آب و یه دستمال کاغذی جلوم گرفت و گفت : بیا اشکاتو پاک کن یکم آب بخور آروم بشی.

- ممنون .

نفس پر سوزی کشید و با کمی تشویش پرسید : حالا دعواتون بخاطر چی بوده ؟ یعنی ... نمیخوام فکر کنی که میخوام فضولی کنم اما ...

سریع گفتم : چی داری میگی هورام، خب معلومه برات سوال میشه این دعوا چی بوده که انقدر کش پیدا کرده ؟!

منتظر به چشمام نگاه کرد که سرمو به زیر انداختم و با خجالت و آهسته گفتم : دوست دارم بچه دار بشیم اما متین مخالفت میکنه منم به مخالفتش توجهی نکردم.

چند ثانیه سکوت کرد ، اما یهو از جاش بلند شد ، که صدای با صدای بدی به عقب کشیده شد ، سریع نگاهی کردم ، تمام حس های پریشونی، حسرت و یاس و ناامیدی تو صورتش فریاد میزدن، با نگاه وحشت زده ی من به زور لب زد : میرم بیرون یکم هوا بخورم اینجا خیلی گرمه.

قدم برداشت که از جام بلند شدم و میچ دست راستش رو گرفتم :

- هورام حالت خوبه ؟

بدون اینکه سرشو به طرفم بپیچه فقط دست چپش رو بالا آورد و گفت : خوبم ، خواهش میکنم صبا ... یه چند دقیقه دیگه بر میگردم .

- من حرف بدی ...

- نه صبا نه ... فقط از بی کفایتی برادرم حرصم میگیره .

میچ دستشو رها کردم که بدون نیم نگاهی از کنارم گذشت، حق با هورام بود ، متین بیش از حد تو این گرداب پول و ثروت غرق شده واصلانه من و نه زندگیش براش اهمیتی نداریم ، فکر میکنه بچه جلوی موفقیتش رو میگیره که تمام این راهرو میره تا منو منصرف کنه ، تهدیداشو عملی میکنه من مطمئنم " دیدی که گفت اگه یک روز عقب جلو بشی بعد نشونت میدم که متین کیه " متین تو از کی اینجوری شدی ؟ میتونم قسم بخورم از وقتی این دوتا "گاردیم" پاشونو به شرکت و دوستی با متین باز کردن ، با نیش و زهر کشنده شون عاقبت زندگیمو به تباهی میبرن، مثل یه آدم شکست خورده بودم که از همه و حتی شوهرم میترسیدم .

خواستم برم یه سرو گوشتی آب بدم تا متین رو پیدا کنم که با برگشتنم سرم به سینه ی کسی اصابت کرد، بوی ادکلنش نفرت انگیز و زننده بود که وجود شیطانیشو اعلام میکرد.

خودمو کنار کشیدم و اخمامو در هم بردم، نگاهمو به سمت صورتش کشیدم که چشمک شیطونی زد و با لبخندی که به لب قلوه ای و چهره ی جذاب و منفورش شیطنت بیشتری میداد، گفت : چه خاطره ی خوبی نصیبم شد، صبا کیانیان دختر محبوب بهرام بزرگ، تا چند ثانیه ی پیش یه برخورد شیرین با بهترین رفیق شوهرش داشته .

گوشتام داغ شد ، انگار حرارت از توی سرم و گوشام بیرون میزد، دستامو مشت کردم و با حرص و عصبانیت گفتم: متینو نمیبینم کجاست ؟

از بالا تا پایین نگاه حریص واری به ظاهرم کرد که تنم مور مور شد، نفس کشدارشو بیرون داد و گفت : اگه درست نگاه میکردی میدیدیش ، بین رقصنده ها میدیدش.

به رقصنده ها نگاه کردم ، توی اون لحظه انگار افکارم انجماد پیدا کردن ، گیج و متحیر به متین نگاه میکردم ، متینی که شوهر من بود ، من بااون به این مهمونی اومدم اما اون منو کنار هورام ول کرد و یه دختر غریبه و نامحرم رو تو بغلش گرفته تا برای رقصو شادباش امشبش همراهیش کنه ، باورم نمیشد ، متین در حضور من یه همچین کاری کنه کاریکه میتونه کشنده ترین سم دنیا برای قلب زنش و معشوقه ی دلش باشه .

آب دهنمو به سختی قورت دادم ،بغضم به اندازه ی یه تانکر بود، سرم سنگین شد و انگار دنیا به دور سرم چرخ میخورد ، منگ شده به نکیسا نگاه کردم که آهسته و پیروز چرخی به دورم زد و درست پشت سرم ایستاد ، دم و بازدم نفرت انگیز نفساش به گوشم خورد که با لبخند چندش واری نجوا گونه لب زد : چشمات دارن ترستو بیداد میکنن صبا کیانیان ... یکم خودتو کنترل کن ، نه هنگامه قراره برای تو رقیب باشه و نه متین در مورد هنگامه دید بدی داره ، یه رقص دوستانه به مناسبت امشب و مهمونیه تولده ، حسادتای زنانتو کور کن ،از شوهرت مطمئن باش که جاتو به کسی نمیده ،

هر چند چیزی که داره انقدر بالارزش هست که مثل یه الماس میمونه پس باید خیلی احمق باشه که بزاره این الماس به راحتی از دستش قل بخوره .

با برگشتن سریع و ناگهانی و بخاطر نزدیک بودن سرش کنار گوشم موهامو با خشم کنار زدم که افشونشون تو صورتش خورد، چشمامو با یه حالت احساسی بست و دم عمیقی کشید .

خشم داشتم ، عصبانی بودم ، بدنمو صدام میلرزید ، از این مرد نفرت انگیز منزجر بودم ، اما محکم گفتم : منو تنها بزار چون حوصله ی شنیدن حرفای حالم بهم زنگ تورو ندارم .

صندلی رو کنار کشیدم و روی صندلی نشستم ، سرشو پیچید و تک خنده ی شرورانه ای زد و نیمه ی وزنش رو روی میز به حالت نشستن قرار داد ، پای چپش پایین بود و وزن بدنش رو کنترل میکرد .

با انزجار نگاهش کردم که چشمای شرورش رو تا حدی باز کرد و گفت : دختر بهرام بودن سیاست بیشتری میخواد صبا جان ، این پس لرزه ها از تو بعیده .

تحمل این شیطان رو نداشتم ، گلوم گیر کرده بود پیش اون دختر هرزه ای که تو بغل شوهرم فرو رفته و عطر تن شوهرمو به مشامش میکشه ، عطری که چندروزه برای من که مثل یه معتاد و مثل یه مریض محتاج این دارو برای درمونم بودم ، ازم دریغ کرده " آخ متین ، متین سنگدل ، تو این روزها منو داغون کردی اما خم به ابروت نیومد ، تو میدونی صبا چقدر حساسه ، تو میدونی من انقدر میخوامت که این لحظه برام بزرگترین عذاب محسوب میشه اما بی توجه به من آغوشو برای زنی که الان فهمیدم رقیب سرسخته باز کردی .

نکیسا لیوان شربت الکلیه متین رو جلوم گرفت و با چشمک ریزی گفت : یکم ازش بخور آتیش درونتو آروم میکنه .

با حرص و خشم دستشو پس زدم که کمی از محتوای شربت روی شلوار تیره رنگش ریخته شد .

با کف دست محکم رو میز زدم و گفتم : تنهام بزار وگرنه تضمین نمیکنم چه الفاظی برای شایستگیت بکار میبرم.

چند تا دستمال کاغذی از جعبه ی روی میز بیرون کشید و پاچه ی شلوارش رو تمیز کرد، وزنشو کامل از روی میز پایین گذاشت و گفت : اومدم دعوتت کنم با هم برقصیم ، متین که ظاهرا سرش خیلی شلوغه و برای تو وقت مناسبی نداره ، حداقل دعوت منو قبول کن .

پوزخندی زدم و تا خواستم یه چیز درشت بارش کنم ، صدای هورام جلابخش غصه هام شد .

هورام : قبول نمیکنه ، چون میخواد با برادر شوهرش برقصه .

به طرفش برگشتم ، دستاش تو جیب شلوارش بود طوریکه لبه های کتش به عقب رفته بودن ، با قدمای آرومش نزدیکم شد ، نزدیکِ نزدیک ، انقدر حرارت تنش رو که حدس میزدم از عصبانیت و گر گرفتگیه خشمش باشه به تنم سرایت میکرد .

نکیسا دستی تو موهای پرپشت و بلندش کشید و با حرص مخفی شده ای گفت : خوبه ... خوش بگذره ... پس من مزاحم خلوت قشنگتون نمیشم ، این بهترین نوع از خودگذشتگیه هورام جان .

هورام چشماشو ریز کرد و با جدیت پرسید : منظور ؟

نکیسا پوزخندی زد و گفت : ایثار از این قشنگترم مگه داریم !؟

که در نبود برادرت وظایفشو به نحو احسن انجام میدی که این وسط چشم زنداداشت از هردو طرف

...

با مشت محکمی که هورام تو صورتش کوبید حرفش ناتمام بود، یه لحظه نفهمیدم چیشد اما از بابت این مشتیه که تو صورت نکیسا خالی شد، دلم خنک شد، هورام یقه لباس نکیسا رو چنگ زد و با عصبانیت از بین دندوناش غرید: من متین اوسکول نیستم که هرچی سیخونک بزنی نفهمم چی به چیه، نفس بکشی میفهمم نژاد اصلیت از کدوم حیوونه، از این گوه خوریا کردی نکردی نکیسا، با من با نیش و کنایه حرف نزن چون بدون معطلی واست قبر آماده میکنم، اونوقته که اگه پدرمم از تو گور بیاد بیرون نمیتونه جلودارم باشه، این زبون کثیف تو کنترل کن تا کار دستت نداده.

چندتا از افراد میزای بغل از جاشون بلند شده بودن، بخاطر نور ملایم اونجا و صدای بلند موزیک خیلی متوجه حرفها و رفتارهامون نشدن اما میتونستن تشخیص بدن که یه دعوی مختصر بین این دونفر اتفاق افتاده.

از پشت کت هورام رو گرفتم و با ترس و وحشت گفتم: هورام بیا بشین اعصاب خودتو خورد نکن، ولش کن.

هورام یقه ی لباسش رو محکم رها کرد، طوریکه نکیسا دو قدم به عقب کشیده شد و با تشر گفت: یه بار دیگه دور ناموسم ببینمت با جفت پاهات خداحافظی کن، چون هردوشو برات قلم میکنم، حالا هم هری!

نکیسا مثل گربه ی خیس و دم آویزون شده ول کرد و رفت ته دلم ذوق داشتم واسه این حمایت و جسور بودن هورام که خودشو برای هیچ چیز بی ارزشی در مقابل شخص مقابلش کوچیک نمیکنه، بر عکس متین که بخاطر پول این خواهر و برادر شیطان رو به من ترجیح داد.

با رفتن نکیسا و آشفستگی هورام، لبه ی کتش که هنوز توی دستم بود رو کشیدم و گفتم:

- بیا بشین برات یکم آب بریزم، متین این افعی رو از کجا پیدا کرده؟

هورام کامل بطرفم پیچید و گفت : چی بهت گفت ؟

- زِرِ مفت ، دهنش مثل طویله ست .

نفسای بلندی کشید که سینه ش از خشم بالا پایین میرفت ، با حرص گفت : متین کدوم گوری رفته که این رفیق دیوش راحت بیاد دور زنش پرسه بزنه ؟

با خجالت و افسوس به روبرو نگاه کردم و با ریشخند گفتم : داره هدیه ی تولد هنگامه رو بهش تقدیم میکنه .

هورام رد نگاهم رو گرفت و به روبرو نگاه کرد ، هنگامه سرش رو روی شونه ی متین گذاشته بود و در حین رقصیدن کنار گوشش پچ پچ وار حرف میزد و لبخندهای پرعشوه ای نثار نگاه مسرور شوهرم میکرد ، یه ترک بزرگ توی دلم خورد، ترکی که فهمیدم این اولین درد وشکستنشه، دنیا روی سرم آوار شده بود و توی اون لحظه انقدر اراده م سست شده بود که حتی نمیتونستم نگاهمو از منظره ی درد آور روبروم بگیرم .

هورام برگشت و عمیق و با یه حس ناشناخته بهم نگاه کرد، نمیدونم حسش چی بود، ترحم ، دلسوزی ، خشم ، پشیمونی ، و ... و ... و ... که نتونستم حس اصلیش رو از چشماش بخونم ، با صدای دورگه و خشدار گفت : صبا به خدا قسم گریه کنی من میدونمو تو ...

نیشخند تلخی زدم و نگاهمو از هورام گرفتم، دوباره به روبرو نگاه کردم ،خیسی گونه م میگفت که بی اختیار اشکی از چشمم چکیده شده، لبهامو محکم روی هم فشردم که اون منظره ی خفقان آور با هیبت و تنه ی هورام از جلوی دیدم مخفی شد .

نفس کلافه ای کشید و گفت : مرده شوره اون شرکت و پول و تجارتشو این دوتا بوزینه رو ببرن که عین کنه میچسبن به آدم ... پاشو بریم بیرون یکم حال و هوات عوض شه .

سرمو تکون دادم و گفتم : نیازی نیست.

دستم گرفت و دوباره تکرار کرد:

-پاشو بریم ، نمیخوام اینجا بشینی غصه ی اون داداش خل و چلمو بخوری ، فعلا گلش داغه
نمیفهمه که چه خوابی براش دیدن .

اصلا تو باغ حرفهای هورام نبودم، حس خیانت داشتم ؛ متین به من خیانت کرده بود ، خیانت که
شاخ و دم نداره همینکه جلوی چشمم یه زن دیگه رو تو آغوشش گرفته یعنی خیانت ، من که مثل
اون پست فطرت نیست که جواب کارش رو با خیانت بهش پس بدم اما میتونم یه جور دیگه خشمشو
بر انگیزم .

دستم از بین دست داغ هورام بیرون کشیدم و با عصبانیت شالمو از روی سینه م باز کردم و روی
صندلیه کنارم انداختم .

حتی به هورامم توجهی نداشتم یعنی در واقع انقدر عصبی بودم که هورام به چشمم نمیومد.
موهامو به عشوه ی خاصی به پشت گوشم زدم و تکیه مو به صندلی دادم ، پامو روی پام انداختم و
بی هوا به هورام نگاه کردم ...

از دیدن نگاه پر خشمش و عرقهای روی پیشونی و گردنش و رگ برجسته ی دستاشو پیشونیش،
لحظه ای ترسیدم ، لبخند تصنعی زدم تا وضعیت خشمش رو بسنجم که با خشم خفته ای گفت :
اون بی صاحبو بیوش صبا ، میخوای تلافی کنی یه جور دیگه اینجوری نه.

پوزخندی زدم و محکم گفتم : خیانت کرده ، نمیتونم خیانت کنم چون آدم اینکار نیستم و سر سفره
ی بابام بزرگ شدم اما میتونم بهش نشون بدم که از بی عرضگیه شوهرم با یه همچین پوششی

جلوی چشمهای هوس باز دیگران ظاهر شدم، بخاطر یه کلمه که من گفتم میخوام بچه دار بشم باید یه همچین بلایی رو سرم بیاره ؟

از جام بلند شدم و دستی به موهای لَختم کشیدم و با حرص و دلبری گفتم : میخوام با همین ظاهر برم اول جلوی چشم شوهرم برقصم ، چطوره ؟

هورام آروم گرید : صبا منو عصبی نکن !

انقدر از متین عصبی بودم که در قید رفتارم جلوی هورام نمیشدم، از شیشه ی شربت الکلیه سر میز کمی توی لیوان ریختم و یه سر بالا دادم که مثل شعله ی آتیشی حرارتش تو بدنم پیچید .

هورام عصبی لیوان رو از دستم قاپید و محکم روی میز زد ، اصلا به قسمت سر سینه م نگاه نمیکرد ، شال و برداشت و گفت : زده به سرت آره ؟ صبا بیپوش ، بتمرگ سر جات .

شالو از دستش گرفتم و دوباره پرتش کردم روی صندلی ، تنم هر لحظه داغتر میشد ، با حرص و عصبانیت آروم تخت سینه ش زدم و گفتم : بیا برو کنار هورام ، باید به متین نشون بدم یه من ماست چقدر کره داره .

هورام چشماشو کلافه روی هم گذاشت و آمرانه گفت : باشه دختر خوب این شال و بیچ دور خودت با هم میریم میرقصیم.

عین دختر بچه ی لوس و کوچیکی بودم که عیناً میخواستم حرفامو به کرسی بنشونم، ابرو هامو بالا دادم و گفتم : نوچ ... چرا با تو برقصم تو که محرممی ، داداشمی ، با تو که باشم خشمشو تحریک نمیکنم، اما این همه پسر غریبه و خوشکل و خوشت ...

کف دستشو روی دهنم گذاشت و با چشمهای درشت شده و غرق خورش گفت : حرف زن صبا ... هیچی نگو ... یه کاری نکن که مجبور بشم بزنم تو دهنم ، پشیمونم ... فقط پشیمونم ، چون جفتون هنوز واسه ازدواج کامل نبودین .

منظورشو نگرفتم مخصوصا از اون کلمه ی "پشیمونم" ، دستشو از روی دهنم برداشت و گفت : بشین یکم که آروم شدی با هم میریم میرقصیم .

بدنم بیشتر از قبل داغ شده بود و حالا یه حس سرگیجه ی کوچیک داشتم ، چشمامو به نگاه تخس هورام دوختم و گفتم : من نمیخوام با تو برقصم .

سرشو تکون داد و از بین دندونای کلید شده ش گفت : پس میخوای با چه خری برقصی هان ؟ چه مرگته صبا ؟ اگه بخاطر رقصیدن متین با اون دختره ست ، من الان میرم از اونجا میکشونمش بیرون . دو باره تاکید کرد : آره دردت همینه؟ تو بشین اینجا من الان میرم صداس میزنم.

انگار کر بودم که هیچ کدوم از اخطارهای هورام برام ارزشی نداشت ، شاید بخاطر خشم زیادم بود و شاید هم بخاطر خوردن این ماده ی الکلی که هر لحظه تنم رو تحت شعاع خودش میگرفت ، اومدم هورامو پس بزنم و از کنارش رد بشم ، که دستمو گرفت و اون دستشو پشت کمرم گذاشت، صورتشو نزدیک صورتم آورد، انقدر نزدیک که با حرف زدنش دم و بازدم داغش به صورتم میخورد، عصبی غرید : برو بتمرگ تا نزددم دکور صورتتو بهم بریزم ، من به اندازه ی کافی خونم با متین کثیف شده تو دیگه بدتر نکن صبا ، برو بتمرگ و گرنه ...

درسته باهاس خیلی راحت بودم و اونومثل داداشم میدیدم اما از حرارت دستش که روی گودیه کمرم و تنم گرفته م بود، حس خوبی نداشتم، مخصوصا در این مهمونی و نگاه هیز و دریده ی خیلی از این آدما که ازمن شناخت کامل داشتن و منو یه زن متاهل میدونستن اما بااین نزدیکی که فاصله ی خیلی کمی بین هردومون بود ، منظره جالبی برای افکار کوتاه فکرشون نبود ، دستشو از

پشت کمرم گرفتم و محکم پس زدم ، که چشماشو با درد روی هم گذاشت ، با حرص گفتم : تو نمیتونی به من بگی چیکار کنم یا نه فقط شوهرم میتونه بگه فقط "شوهرم " که متاسفانه الان نیست که بخواد سر رفتارم ازم خرده گیری کنه .

دستمو ول کرد و هر دودستاش که کنار پاهاش بود رو مشت کرد، یه لحظه چشمش به سرسینه م افتاد که عصبی دندوناش رو روی هم سابید و با یه حرکت آنی منو به عقب هول داد و چون نزدیک صندلی بودم باعث نشستنم روی صندلی شد ، هر دودستاشو رو دسته های صندلی گذاشت و کمی روم خم شد، صورتش برافروخته شده بود ، گوشاش و پوست صورتش قرمز بودن، آروم ولی با خشم شدیدی گفت : اگه یکبار دیگه یه همچین لباسی بپوشی خودتو لباساتو یه جا باهم آتیش میزنم، فهمیدی ؟

از راست به چپ به چشمم نگاه میکرد و این امر حرکت چرخشی چشمه‌اش، روی من هم تاثیر گذاشته بود که با حرکت چشمهای اون، چشمهای من هم دنباله روشن باشن ، تپله های رنگ شبش رنگ خون شده بودن ولی نگاهش با نگاه چشمهای من آرومتر شده بود، آهسته و بدون اینکه رقص چشمهامو کم کنم لب زدم : تو فقط یه برادر شوهری ، حق اینو نداری که در مورد پوشش من نظر بدی !!

نگاهش تلخ شد ، گزنده شد و اون آرامشی که داشت کامل از بین رفت ، یه موج افسوس و حسرت روی چشمه‌اش شناور شدن ، لبشو محکم گزید و آهسته گفت : تو ناموس خونواده ی سازگاری و من این حقو دارم که در مورد لباسات یا خطاها بهت اخطار بدم.

با کشیدن خودش به عقب دستهاشو از روی دسته های صندلی برداشت ، شالمو از صندلیه کنارم چنگ زد و خودش اونو دورم پیچید ، در سکوت و بدون کوچکترین حرفی ، مثل خودم شالو مدل دار برام بست ، فقط به حرکاتش نگاه میکردم ، به اون اخم عمیقی که بین ابروهاش نشسته بود و به اون

چشمهایی که نگاهشون رو ازم میدزدیدن، هورام چقدر عجیب و غریب شده، با تموم مرموز بودنش، با تموم استتار کردن اون راز نهفته ش، اما باز با این کارش با این رفتارای پرجذبه ش، برای من یه هورام دیگه میشه، یه داداش بزرگتر، یه دوست صمیمی و یه همدم و همراه مطمئن.

آروم گفت: حالا اگه دوست داری، پاشو بریم برقصیم.

نگاهمو به جهت صورتش بالا کشیدم:

-سرم یکم گیج میره.

گوشه ی لبشو جویید و به لیوانی که چند دقیقه پیش به کام لبهای من اسیر شده بود، نگاه کرد.

با تک خنده ی ظریفی گفت: تو که ظرفیت نداری چرا دور این چیزا میری بچه؟

-خیلی نامرده ... هنوز داره باهاش میرقصه ...

هورام سرشو به طرفم پیچید و کمی با سکوت نگام کرد، لحظه ای بعد دستشو به طرفم دراز کرد و

گفت: پاشو بریم یکم برقص از این حال و هوا بیای بیرون.

دعوتشو قبول نکردم در واقع اصلا حس و حال رقصیدن نداشتم، تنم تو دمای شصت درجه ی سانتیگراد بود و مثل یه کوره ی آتیش، هورام که دید اصرارش بیهوده ست دوباره روی صندلی کنار من جای گرفت.

نگاه بی رمق و آزرده م زوم شده روی مَرَدَم و رقیب زیرکم بودم.

انقدر نگاه کردم، نگاه کردم و آه و افسوس کشیدم که انگار سنگینیه نگاهمو احساس کرد، صورتشو به طرفم پیچید که با علامت تاسف سرمو براش تگون دادم.

رو به هورام نگاه کردم و گفتم: میشه منو ببری خونه؟

هورام لیوان نوشیدنی دستش بود و آروم و قلوپ قلوپ از اون نوشیدنی میخورد، انگار باز هم افکار تشویش بار و دگرگونش به سراغش اومده بودن ؛ بدون نگاه به من به محتوای لیوان خیره شد و با دردی که توی صداش مشهود بود، گفت : عشق خیلی بده صبا ... انقدر بد که ریشه ی اون طرفو میسوزونه ، سرشو به طرفم پیچید و گفت : الان دقیقا حس و حال من چیزی مشابه حس و حال توعه .

کمی مکث کرد و گفت: میخوای بری خونه ؟

سرمو بالا پایین کردم و گفتم : اوهوم ... اینجا حکم یه جهنم و زندان شکنجه رو برام داره.

لیوانشو بالا آورد و دوباره به محتوای قرمز رنگ لیوان خیره شد و گفت : من گول خوردم صبا الانم دارم حسرت اون فریبو میخورم که چه جوری اجازه دادم خیلی راحت زندگیمو ازم بگیرن .

دستمو جلو بردم و تا خواستم لیوان و از دستش بگیرم اونو عقب کشیدو گفت : نه ... بزار بخورم تا این حسرتها دست از سرم بردارن ...

- حسرت چیو بخوری ؟ چیزی که از دستت رفته ؟ مگه میتونی اونو پس بگیری ؟ هورام اون یه زن متاهله و داره کنار شوهرش زندگی میکنه تو چرا بازم این عشق و خاطراتشو برای خودت زنده میکنی ؟

هورام غصه وار به چشمام نگاه کرد و با غم وسیعی گفت : عشق که عقل و منطق نمیشناسه ، عشق که فرصت نمیخواد تا بهش زمان بدی سر وقت خودش بیاد، عشق یعنی اینکه وقتی کسی تو دلت جا خوش کرد دیگه تکون بخور نیست ، هر کاری کنی ، هر جایی بری، هر چقدر تلاش کنی، بازم نمیتونی اونو از قلبت بنداری بیرون ، حتی اگه اون بدترین درددارو به جونت بندازه ، بدترین زخممارو به تنت بزنه و بدترین آدم دنیا باشه یا ... یا حتی اصلا ممنوعه ترین باشه باز هم نمیتونی ازش دل بکنی ، حتی اگه این عشق یه طرفه باشه ، عشق واقعی دلیل و برهان نمیخواد ، وقتی اومد

دیگه هیچی نمیتونه جلودارش باشه و من الان دارم حسرت جوونیه خودمو، حسرت زندگیه از دست رفته مو و حسرت رویاهایی رومیخورم که میتونستن به واقعیت تبدیل بشن اما نشد و من دستم از همه چیز کوتاه شده .

دلم گرفته بود اما از غصه ها و زجه های هورام بیشتر و بیشتر گرفته شد، هورام زخم خورده ی روزگار بوده که کاری از دست خودش بر نمیومد، اما یه چیزی لابه لای حرفاش گفت اونم " عشق یه طرفه " بود.

با تعجب بهش گفتم : عشقت یه طرفه بود ؟ یعنی اصلا بهش نگفتی که دوشش داری ؟
سریع دستی به موهایش کشید و تکیه شو از پشت صندلی برداشت ، لیوان رو روی میز مقابل گذاشت و گفت : در مورد مزاحمه دارم یه حدسایی میزنم صبا ؟ دیگه بهت پیامی چیزی نداد ؟
با هول و شتاب گفتم : وای داشت یادم میرفت ، اتفاقا قبل اینکه بیایم اینجا بهم پیام داده .
هورام : چی گفته ؟

سریع یه فلش بک تو سرم تگون خورد ، پیامی که اون شخص برام فرستاده بود، از قرار امشب و مهمونی باخبر بوده ، اما بخاطر اینکه نتونم تشخیص بدم کیه گفته حیف که من امشب نیستم
بینمت ، حرفای مشابهش ، پیاماش، چیزهایی که میگفت ، همه افکار یه شخص هرزه و کثیفه که میتونم راحت حدس بزنم اون شخص نکیساست، چون امشب هم دقیقا مشابه همون حرفهارو به منو هورام زد.

بشکنی زدم و به هورام که منتظر به چشمام نگاه میکرد، گفتم : خودشه ... نکیساست ... من مطمئنم خودشه .

هورام سرشو تگون دادو گفت : آره منم شکم به خودش رفته هر چند از همون اول هم بهش شک داشتم ، ولی میخواستم مطمئن بشم ، البته الانم چیزی تو دستمون نیست ، چون این آدم زیرکی که من میشناسم به آسونیا خودشو نشون نمیده تا ما بشناسیمش ولی اگه هدفش این بوده که ما بفهمیم پس آب از سر گذرونده و چیزهای بزرگتری تو سرش داره.

- صبا

با صدای متین به پشت سرم نگاه کردم.

در مقابل چشمهای شرمنده ش ریشخندی زدم و گفتم : هورام میشه منو برسونی خونه ؟
متین کمی اخماشو در هم کرد و یکه خورده گفت : میخوای بری ؟ الان ؟ مهمونی تازه شروع شده.
با حرص بلند شدم و کیف دستیمو از روی میز برداشتم، با کیف آروم روی سینه ش زدم و گفتم :
آره خب واسه تو که حسابی گرم شدی و داره یه ریز بهت خوش میگذره، تازه شروع شده اما من از این مهمونی و آدمای چرت و هرزه ش بدم میاد.
متین دستمو گرفت و با تن صدای آرومی گفت : با هم اومدیم با همم برمیگردیم ، آبروریزی در نیار صبا بشین تا آخر شب با هم میریم.

پوزخندی زدم :

-آخر شب ؟ میترسم تا آخر شب این دختره هنرای مهیج تری برامون رو کنه.

متین با تعجب گفت : هنر چی ؟ تو ناراحت اینی که با هنگامه رقصیدم ؟ صدام کمی بالاتر رفت اما صدای موزیک انقدر زیاد بود که کسی متوجه ولوم صدای حرصی و خشمگین من نشه .

- تو ده عقب افتاده ی شما بهتون یاد ندادن ، وقتی یه مرد یا یه زن متاهل میشه باید مراقب کوچکترین رفتاراش باشه تا یه وقت سوظن یا تردید برای شریک زندگیش پیش نیاد ؟ به این کاری که کردی چی میگن ؟

متین مچ دستمو فشاری داد و گفت : صبا ... الکی بزرگش نکن من کار اشتباهی نکردم بخاطر نکيسا باهاش رقصیدم، از کاه کوه نساز لطفا !

دستشو از روی مچ دستم گرفتم و پس زدم با اخم و حرصی گفتم : از کاه کوه میسازم ؟ من یا تو ؟ یه هفته ست منو میبینی روتو از اونور میپیچی که یه وقت نگات به ریخت من نیفته ، تا دل و روده ت به هم پیچ بخوره، چون من گفتم بچه میخوام ؟ خیانت کردم ؟ رفتم تو بغل یه مرد غریبه و نامحرم رقصیدم ؟ یا عطر یه آدم دیگه رو بو کشیدم ؟ مگه چی خواستم ؟ هوم ؟ مگه چیکار کردم ؟ میخوام مادر بشم، از شوهر خودم ، میخوام زندگیم همیشه پا برجا باشه ، این کجاش ایراد داره ؟ صدای سرفه ی بلند هورام باعث شد هردومون به عقب نگاه کنیم که هوارم پشت سر من روی صندلی نشسته بود.

لیوان رو محکم توی دستش فشرده بود، طوری که گفتم الان اونو لابه لای دستش خرد میکنه ، آرام صداش زدم ، که نگاه خیره و عصبانیشو از روبه رو گرفت و ظریف و ملایم گفت : جان ؟ از لحنش یکه خوردم، برای اولین بار بودهورام با این پاسخگویی شیرین جوابمو میداد. به لیوان توی دستش اشاره کردم و گفتم: فکر کنم داری زیاده روی میکنی دیگه بسه، اگه میشه منو برسون خونه.

سری تگون داد و از روی صندلی بلند شد .

متین : صبا بزار یکی دوساعت دیگه بعد شام با هم میریم .

به جای من هورام عصبی گفت : بمونه اینجا که تو بری اوقات فراغتو با دوستای عزیزت بگذرونی بعد اگه یادت بود صبایی هم همراهات اومده، بیای یکم چاخان کنی براش ؟!

متین شاکی گفت : هورام لطفا !

هورام کیف چرم و موبایل و سویچش رو از روی میز برداشت و کنار من مقابل متین ایستاد و گفت : لطفا چی؟ زیپشو ببندم؟ اصلا تو چرا نمیای بری خونه ؟ وقتی زنت دوست نداره واسه چی اجبارش میکنی بمونه ؟ دستشو بگیر با هم ازاین خراب شده برین بیرون ، زنت مهمتره یا تولد این عجوزه ی دراز و عفریته ؟

متین با نگاهی چرخی به اطراف زد و آرومتر گفت : من الان برم نکिसا ناراحت میشه ، درست نیست، اگه صبا خسته شده تو ببرش خونه تا من بیام .

پوزخندی زدم و گفتم : منم میدونستم تو قرار نیست با من بیای واسه همینم از هورام خواهش کردم تا منو برسونه .

متین فقط تیز نگام کرد که هورام قدمی جلوتر رفت ، به متین نزدیک شد و با دست راستش یقه ی لباسش رو کمی مرتب کردو با حرص عیانی گفت : تو خیلی خوش شانس بودی که خدا خیلی چیزهارو بهت داد ، اما داری با لگد زدنات همه رو بهش پس میدی ،خودتو درست کن متین ،قبل اینکه زندگی برات کابوسهای وحشتناکشو رقم بزنه ، یکم خجالت بکش مرد، یعنی ارزش زنت اندازه ی اون نکيسای دیلاق و خواهر هرزه ش نیست ؟

دوست داشتم متین در مقابل هورام داد بزنه و بگه هست ، انقدر باارزش هست که نه نکيسا و نه اون خواهرش و نه تمام دنیا برای من به اندازه ی یه تار موی صبا ارزشی ندارن ، اما متین هیچی نگفت و با سکوتش اعلام کرد که ارزشم بیشتر از اونا نیست .

رنجیده خاطر از کنارش گذشتیم خودش تا درورودیه تالار همراهیمون کرد تا با ژتون وسایلمو پس بگیرم، بعد از پوشیدن لباسها بدون نیم نگاه یا خداحافظی رفتم، لحظه ی آخر متین آروم صدام زد اما صدا زدنش دیگه چنگی به دلم نمیزد، فقط میخواستم هر چه زودتر به خونه م برسم تا طبق معمول هرشب با رنج و غصه به درو دیوار اون خونه نگاه کنم، سکوت خونه ای که برام حکم قفس تنگ و تاریکی داشت.

سوار ماشین هورام شدم، کمربندم رو بستم و به هورام که سویچ رو تو قفل چرخوند، گفتم: اگه نمیتونی رانندگی کنی من بشینم؟ آخه زیاد خوردی!

هورام پوزخند تلخی زد و با نیم نگاهی گفت: نه اونقدری نخوردم که مست بشم فقط خواستم یکم این دردام ساکت بشن.

نفس عمیقی کشیدم و شرمنده وار گفتم: منو ببخش.

سرشو تکون دادو گفت: بابت چی؟

از شیشه ی روبه رو به بیرون نگاه کردم و گفتم: خودت پراز دردو رنجی منم دارم با بی رحمی تورو تو مشکلاتم دخالت میدم.

هورام لبخند تلخی زد و گفت: چرا به عمو بهرام چیزی نمیگی؟ بهتر نیست با یه بزرگتر مشورت کنی؟ متین از عمو بهرام بیشتر حساب میبره.

- من یاد گرفتم موضوعات زندگیمو پیش کسی بیان نکنم، اما تو برام با همه فرق داری، حتی جایگاهت برام یه جایگاه خاصه، مثلاً یه برادر شوهر نیستی، چیزی فراتر از اونی، صمیمیتون به اندازه ی دو تا دوسته که هیچ راز پوشیده ای از هم ندارن، منم نمیتونم هیچ رازی رو از تو پنهون کنم.

با دلخوری لبخند محوی زد و با رگه هایی از شیطننت گفت : ولی امشب بیش از صد بار زدیش تو پیشونیم که تو "برادر شوهرمی" و حق دخالت تو کارام نداری!

خندهم گرفت ، راست میگه من کلا تو عصبانیت تعادل اخلاقی ندارم ، با مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم : حالا من یه چیزی گفتم تو هم برداشتی اونو سند کردی که الان وسط قربونوصدقه های من بندازیش وسط ؟

هورام اینبار کامل نگام کرد و لبخند عمیقی روی لبش نشست ، با انگشتش روی بینیم زد و گفت : من که از حرفات قربون صدقه ای ندیدم ولی هر چی بود ...

صبا ... داره از دماغت خون میاد .

ترسیده و با هول و نگرانی چند تا دستمال کاغذی سریع از جعبه بیرون کشید ، صندلیم رو کمی به عقب خوابوند و گفت : سرتو یکم بیار پایین چوت خون برمیگرده تو دهنت.

با دست چپش دستمالا رو جلوی بینیم گرفت و دست راستش زیر چونم بود تا سرمو کمی پایین بگیرم.

از رفتاراش ترس و استرس شدیدش رو نشون میداد که بی هوا توی ذهنم اونو با متین مقایسه کردم. با خنده و شوخی گفتم : نگران نباش بادمجون بم آفت نداره .

با ترس بیشتری گفت : باید ببرمت دکتر چرا اینجوری شدی صبا ؟

دستم رو دستش گذاشتم و به حالت شوخی که استرسش رو کم کنم گفتم : دماغمو کندی هورام، من چیزیم نیست وقتی زیاد گرمم بشه اینجوری میشم ، مامانم میگه تو مزاجت گرمه، واسه همینم بیشتر وقتا تو گرما اینجوری میشم.

با خنده و شیطنت بیشتری گفتم : البته فکر کنم مال اون نوشیدنیه امشب هم بوده بد جوری داغم کرد.

با نگاه تلخ و پوزخند گفتم : از اون بیشتر متین.

باتکون دادن سرم حرفش رو پذیرفتم ، بین این دو برادر فرسخها فاصله بود، بدون اینکه متوجه بشم چی میگم، آهسته گفتم : کاش متین هم یه ذره از اخلاقای تورو داشت، چرا شما اصلا شبیه هم نیستین ؟!

هورام بی هیچ حرفی فقط نگام کرد، نگاه خاصی که پراز حرف نگفته بود، اما ترجیح میداد سکوت کنه، صورتش نزدیک صورتم بود ، شمارش نفسهایش و نگاه چرخشیه چشماش همه تو چند سانتیه صورتم بودن ، حس کردم میخواد چیزی بگه ، یعنی چشماش فریاد میزدن که قصد حرف زدن داره ، چند بار لبشو باز کرد اما دوباره پشیمون میشد، به خاطر اینکه تعللش رو ازش دور کنم با دستم به بازوش زدم و گفتم : چی میخوای بگی ، خجالت نکش بریز بیرون .

تک خنده ای کرد و چشماشو با یه حس خاصی روی هم گذاشت و گفتم : بریم دکتر ، تا خیالمون راحت شه ؟

- خیالت راحت ،من خودم میدونم چیزی نیست ، یه خون دماغ معمولی دیگه ناز کشیدن نداره ... تو حرفتو بزن ،بگو چی میخواستی بگی ؟

مردد نگام کرد که با پلک زدن محکمی این اطمینان رو بهش دادم تا حرفشو بیان کنه .

هورام خیلی آهسته و با شرم مردونه ای پرسید : میخوای بزاری بچه دار بشین ؟

از سوال بی موردش کمی گیج شدم، سرمو از روی صندلی برداشتم و دستمالا رو از دستش که هنوز روی بینیم بود گرفتم و گفتم : فکر کنم خونش بند اومده، بهتره دیگه بریم خونه.

هورام کمی خودشو عقب کشید و صاف روی صندلی نشست و به صورتم اشاره کرد و گفت :
مطمئنی نیاز به دکتر نداری ؟

آینه ی آفتابگیر ماشین رو پایین آوردم و گفتم: آره مطمئنم .

هورام منو به خونه رسوند و خودش هم رفت ، هر چی تعارف کردم بالا بیاد قبول نکرد ، هر چند
خودمم با دلخوریای اخیری که از متین داشتم دل و دماغ مهمون نوازی یا حضور کسی رو تو خلوتم
نداشتم .

بدون اینکه لباسامو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم .

سرم در حال پردازش اتفاقات امشب و حول و محور حرفای نکिसا و هورام و متین بود، هر سه تای
این آدما برام شخصیت‌هایی گنگ و مبهم داشتن حتی شوهرم که از بدو ورودم به زندگیش ، نتونستم
درست از کاراش سردر بیارم .

بین خواب و بیداری بودم که گوشیم پشت سر هم زنگ میخورد.

از روی تخت بلند شدم، صدای زنگ گوشیه موبایلم از بیرون اتاق میومد ، یادم اومد که موقع ورود به
خونه اونو روی میز عسلی جلوی مبلها گذاشته بودم .

با عجله از اتاق بیرون رفتم، چراغهای خونه هنوز روشن بود و هیچ نشونی از اومدن متین نبود
،نگاهی به ساعت کردم از سه نیمه شب گذشته بود، با دیدن ساعت و این موقع تماس گرفتن هورام
ته دلم خالی شد و با دلشوره و عجله گوشی رو جواب دادم .

-بله ؟

هورام : صبا ؟

- بسم الله چيشده هورام ؟ خير باشه ؟ متين چرا خونه نيومده ؟

هورام كمى مكث كرد و آروم گفت : ما، ما اومديم آگاهى ؟

زير زانوم خالى شد با ترس گفتم : آگاهى براى چى ؟

هورام كمى من من كرد و گفت : راستش چه جورى بگم ...

- منو نصف جون كردى هورام، چرا زور ميزنى واسه حرف زدن ؟

هورام: براى متين يه مشكلى پيش اومده ، متين ...

دادزدم : متين چى ؟ چرا حرف نميزنى هورام ؟ هن هن نكن ، من من نكن بگو متين چى، چرا رفتين آگاهى ؟

هورام سريع گفت : بپوش ميام دنبالت ميبرمت خونه ي خودمون پيش مامان .

- من هيچ قبرستونى نميرم يالا حرف بزن ، با من من كردن و دور زدن، منو از سر خودت وا نكن .

هورام آهسته و زير لب با حرص گفت : خدا لعنتش كنه كه نميتونه مثل آدم زندگى كنه ، خدا لعنتش كنه كه زندگيه منو تورو هم خراب كرد.

اصلا تو مسير حركت حرفهاى زيرلبيه هورام نبودم، بلند اسمشو صدا زدم كه با عصبانيتى كه هيچوقت ازش ندیده بودم داد زد : هيچى نگو صبا، هيچى نگو، تو اين زندگيه كوفتى كه هنوز تكليف اصليه جفتون مشخص نيست، بچه ميخواى بيارى بندازى سر قبر من ؟ احمق دير رسیده بودن واست هوو ميومد ؟ " سرم سوت كشيد چى داره ميگه " بلند تر داد زد : اون رفيق ديوث و بى حيثيتش انقدر به خوردش داده كه راحت تونسته واسش پاپوش درست كنه.

- پا ... پا ... پاپوش چی ؟

هورام با پوزخند گفت : پاپوش چی ؟ تن لندهورشو انداخته رو یه دختر دیگه تا باهاش ...

ادامه ی حرفش رو نگفت و در عوض نفس کشیده و پر غبارش رو بیرون داد، منگ شدم، فقط به دیوار سفید رو به روم خیره بودم، انگار تو یه صحرای بزرگ و وسیعی گم شده بودم ، تمام وسایل خونه و درو دیوار ها بهم نیشخند میزدن، خودمو جایی اسیر شده در زندانی مخوف و متروکه میدیدم.

که هورام چندبار صدام زد : صبا، صبا جان، صبا گوش کن، اتفاقی نیفتاد متین تا اون حد پیش نرفته ؛ من فکر میکنم بیشتر یه صحنه سازی بوده ؟ من به نکिसا خیلی مشکوکم باید با عمو بهرام حرف بزنیم اونو از شرکت بیرون کنه ... باشه ؟ صبا با توام؟

- م.. متین میخواست به با یه دختر دیگه بخوابه ؟

هورام کلافه وار و عصبی گفت: اینجوری نیست، درسته متین شیطنت زیاد داره اما جریان دیشب به واقعیت نزدیک نیست، دارم میگم کار به اونجا نکشیده، اما مامورهای پلیس ...

با تعجب و حیرت گفتم : پلیس ؟! پلیس شوهر من، داماد بهرام کیانیان رو، سر صحنه دستگیر کردن ؟

هورام داد زد : میگم یه صحنه سازی بوده ؟ کار خودشونه که پلیس هم خبر کردن ، دام بوده میفهمی، اینا میخوان سر متین رو زیر آب کنن.

کی صورتم از درد و فغان خیس شده بود ، اشکامو پاک کردم و گفتم : من دارم میرم خونه ی بابام.

هورام : صبا عجله نکن، یه کاری نکن که بعد نتونی جمعش کنی، متین کاری نکرده اونا میخوان زندگيه شما رو خراب کنن .

مابین حرفش پریدم و با پوزخند تمسخر آمیزی گفتم : اونا ...خودش چی ؟ خودش قصد نکرده زندگیمونو خراب کنه ؟

شک نداشتم الان قیافش از عصبانیت حسابی در هم رفته ، با لحن کلافه واری گفت : خودش احمقه و منم احمق تر از اونم.

- دو پهلوی حرف نزن هورام ، راوی پیام میشی، پیام رو میرسونی ، نیشتمو میزنی بعد هم میخوای منو نگه داری که بشینم به خوبی و خوشی با داداشت زندگی کنم ؟!

هورام کمی مکث کرد و آهسته گفت : هم تو برام خیلی عزیزی هم اون داداش بی عقلم، تو زن داداشمی اونم همخون منه ،نمیدونم بینتون چه قضاوتی کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب .

با حرص و عصبانیت و با گریه گفتم: کباب سوخت ؛ جزغاله شد رفت ،داداش عزیزت آبروی خونوادگیمونو به باد داده ارزشش همون آدمایی که بخاطرشون به من پشت کرد، بهش میگم میخوام برم خونه بیا بریم ،میگه "نکیسا ناراحت میشه " گور بابای نکيسا و اون خواهر بی ذاتش، مگه نه براش دام پهن کردن ؟ خوب کردن، دستشون درد نکنه، من دارم میرم خونه ی بابام بگو بیاد با بابام حرف بزنه.

صداش اومد که هورام رو صدا میزد ، قلبم داشت میترکید ، دلم میخواست همون لحظه اونجا بودم و مشت مشت توی صورتش میکوبیدم ، میگه نقشه بوده، پاپوش بوده ،کدوم پاپوش میتونه یه آدم متعهد به زندگی رو تا اون مرز بکشونه ؟ مگه خونه زندگی نداشت ؟ چرا همراه من به خونه نیومد ؟ چرا بخاطر نکيسا جونش و هنگامه ی ورپریده اونجا موند که حیثیت خونوادگيه مارو زیر سوال ببره ...

گوشی رو قطع کردم، داشت به هورام یه چیزایی میگفت که درست نشنیدم ؛ سرمو ، گوشام مثل یه قطار در حال حرکت داشتن سوت میکشیدن، انگار پر از هوام ، جسمم خالی و معلق بود ، روی کاناپه

ولو شدم ، پاهامو دراز کردم ،یه چیزی به قلبم چنگ میزد، چیزی که امشب توی مهمونی باعث ترک خوردنش شد و حالا اون ترک شکافش عمیق تر و گسترده تر شده بود.

دستی به موهام کشیدم قدرت تامل نداشتم ؛ برم به بابام چی بگم؟ اومدم قهر واسه چی ؟ دلیلش چی بوده ؟ نمیتونم این ننگشو تحمل کنم ، هورام میگه کاری نکردی ، هه، تا اونجایی که قرار بوده صورت بگیره پیش رفته اگه مامورا نرسیده بودن پس حتما کامل میشد .

با عصبانیت بلندشدم باید میرفتم ، چیزی نبود که به همین سادگیا ازش بگذرم، امشب شاهد بدترین موضوعات عمرم از شوهرم بودم ، شوهری که به بند بند وجودم مدغوم شده و وصل بود، اما اون با این شاهکارای جدیدش منو زیر بار شکنجه ی قلبم گرفته بود.

گوشیم دوباره زنگ خورد اینبار خودش بود که زنگ میزد ...

با دیدن عکسش روی بک گراند گوشی بغضی خفه کننده گلومو در برگرفت ، امشب من خون دماغ شدم اما بجای اون هورام کنارم بود ،طوری نگرانم شده بود که استغفرالله انگار اون شوهرمه در حالیکه شوهرم گرم مهمونیه خواهر عزیز دوستش بوده.

از عصبانیت داشتم منفجر میشدم، دلم میخواست گوشی رو بردارم و محکم به طرف دیوار پرت کنم اما فقط عصبی به صفحه ی گوشی خیره شدم که از تماس متین خاموش و روشن میشد .

تماس قطع شد واینبار به تلفن خونه زنگ زد؛ باز هم جواب ندادم که روی پیغامگیر افتاد و صداش تو فضای منحوس خونه پخش شد

متین دلجو یانه و آروم گفت : صبا ... عزیزم من یکی دوساعت دیگه میام ، هورام گفت بهت زنگ زده ، باور کن به روح آقاجون من کاری نکردم صبا ، من اصلا خواب بودم یهو دیدم یکی محکم تو صورتم میزنه از خواب پریدم دیدم لباسام ...

از حرص داشتم کبود میشدم گوشی رو برداشتم و محکم گفتم : از نظر من یه آدم لالابالی که به اشتباه اعتماد بابام زنت شدم.

صداش کمی بالا رفت و گفت : صبا، من اصلا خودمم نمیدونم چیشده.

با گریه و خشم گفتم: گم شو متین، اصلا دوست ندارم حتی ریختتو ببینم تو واست همون آدم خیابونی و هرجایی خوبه که امشب تو بغلت بوده نه یه دختر خونواده دار و با اصل و نسب.

اینبار بلندتر داد زد: چرت و پرت نگو ، بفهم داری چی میگم ، مگه من خودم بی کس و کارم که تو پز خونوادتو رو فرق سرم میزنی؟! یه نقشه بوده کار من نبود.

با تمسخر و پوزخند گفتم: آقای خونواده دار لطف کن بقیه ی حرفاتو به بابام بگو، من دارم میرم خونه ی بابام.

بلند تر فریاد کشید: صبا احمق بازی در نیار بقران اگر یک کلمه از این حرفا، به بیرون درز بشه و به گوش بابات چیزی برسونی من میدونم و تو ، بشین خونه من تا یکی دوساعت دیگه میام.

بی طاقت و وحشیانه تر از خودش داد زدم: واسه چی حرف نزنم هان ؟ بشینم اینجا دست رو دست بزارم تا چند ماه دیگه یکی بچه بغل بیاد بگه این از شوهرته ؟

متین: چرند نگو صبا، چرند نگو، من خودم دارم رو آتیش میسوزم تو هم اینور اونورم کن تا خوب جزغالم کنی، اصلا تو حرف حساب حالیت هست میفهمی من چی دارم میگم؟ میگم خواب بودم اون دختره ی چندش ...

هورام صداش زد که سریع به من گفتم : بمون میام خونه حرف میزنیم ،باشه عزیزم ؟ صبا فداتشم بمون میام.

- من نمیامونم متین ، الان وسایلمو جمع میکنم.

صدای هورام اومد که به متین گفت : چی میگه صبا ؟

متین: میخواد منو جنی کنه ، نمیفهمه، اون که ندیده من امشب چی کشیدم، گوش کن صبا قربونت برم، ناعادلانه تصمیم نگیر منو هورام یکم دیگه میایم خونه، میام باهم حرف میزنیم، هوم ؟ پاتو از خونه بیرون نمیزاری اوکی عزیزم؟

هورام : بده من باهاش حرف میزنم تو برو داخل باید یه سری کاغذ و ورق هست باید امضا کنی؟
متین هراسون گفت : آره آره تو بیا باهاش حرف بزن حداقل گندی که زدی رو جمع و جور کن زود رفتی گذاشتی کف دستش ، لطمه ای به زندگیم بخوره هورام، از چشم تو میبینم گفتم تا دست بجنبونی، آبی که ریختی رو سریعتر جمع کنی.

صدای پوزخند بلند هورام با پوزخند پر از حرص خودم در هم آمیخته شد. بدون اینکه پای صحبتهای تکراری و رو اعصاب بودن، هورام بشینم، گوشی رو محکم سر جاش گذاشتم.

با عصبانیت به اتاق رفتم در کمد رو محکم باز کردم و چند دست از لباسام رو بیرون کشیدم و توی ساک کوچیکی جا دادم.

گوشیه موبایل و کیف و وسایلمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، اما سردرگم بودم، شبیه کسی که میدونه میخواد چیکار کنه اما انگار باز هم مطمئن نیست و نیاز به تامل و تفکر بیشتری داره، ساک به دست روی کاناپه نشستم و به سرامیک کف زمین خیره شدم؛ آدمها گاهی اوقات توی یه قسمت از زندگی برای تصمیمی که میخوان علنیش کنن نیاز به زمان بیشتری دارن تا با یه تصمیم عجولانه زندگیشونو رو پرتگاه بزرگی قرارندن چون جای بازگشت براشون سخت میشه والان دقیقا من توی همون قسمت از زندگیمم، نشستم و انقدر فکر کردم و مسائل و جوانب رو بالا پایین کردم که نفهمیدم چقدر زمان گذشت که با صدای کلید انداختن توی قفل در بخودم اومدم.

بدون اینکه قصد در تظاهر داشته باشم تلفن رو برداشتم و شماره ی آژانس رو گرفتم ، صدا زدنهای متین نشون از ورودش میداد که پشت سر هم منو صدا میزد.

به حالت عصبی با پای راستم روی زمین ضربه میزدم و منتظر بودم تا کسی جوابگوی تماسم باشه ،چند بوق خورد که فرد پشت خط جواب داد.

- بله بفرمایید؟

دست پاچه و هولزده گفتم : سلام یه آژانس میخواستم لطف کنین به این آدرس بفرستین.

- بله چشم، آدرس لطفا ؟

یه دست بزرگ روی دکمه ی قطع تماس رو فشار داد و بوق اشغال توی گوشم پیچید.

سرمو بر نگردوندم ولی با حرص لبهامو روی هم فشردم و از بین دندونام به حالت عصبی غریدم :چرا تلفنو قطع کردی؟

گوشی رو از دستم گرفت و سر جاش گذاشت ،دستشو به بازوم بند کرد تا به طرفش بیچم اما به محض تماس دستش با بازوم ،یاغی شده، دستشو پس زدم و داد زدم : دست کثیف تو به من زن.

چشم در چشم هم شدیم، از گوشه ی چشمم ،سایه ی هورام رو کنار در ورودی میدیدم اما حتی نمیخواستم نگاه پر از نفرت رو از چشמהای خشمگین و قرمز این آدم تخس و شرور بگیرم.

دستشو مشت کرد و به حالت عصبی و طبق عادت همیشگی لبهاشو جلو داد و آروم گفت : با من اینجوری رفتار نکن صبا، من خونم کثیفه یه وقت قاطی میکنم اونوقت واسه جفتمون بد میشه.

یه قدم جلوتر رفتم و با همون حالتی که قرنیه ی چشمم تو مردکمه های خشمگین چشماش در گردش بود، با پوزخند محوی گفتم : فقط خونت کثیفه ؟ از نظر من کلِ هیكلت کثیفه که امشب ...

دستشو بالا برد و عصبی گفت : صبا تمومش کن داری روی سگمو بالا میاری.

هورام : متین تو بیا برو یه دوش بگیر تا من با صبا حرف بزنم.

به دست بالا برده ش نگاه کردم و با پوزخندی که دست کمی از خنده ی مضحکی نداشت، گفتم :
آره برو دوش بگیر بهر حال کم کاری نکردی ، بغلش کردی ، لمسش کردی ، تو آغوش کشیدیش ...

" خاک تو سرت صبا، چرا میزاری صدات بلرزه ؟ اینجوری میخوای جلوش خوددار و قوی بمونی ؟
تو که داری از حسادتهای زنانت میمیری بدبخت ، انقدر صدات لرز افتاده که هر کس تن این صدارو
بشنوه میفهمه که از حرص اون لحظه ، به مرز نابود شدنی ، چرا ما زنها در مقایسه با مردها انقدر
رئوف و احساساتی هستیم ؟ چرا نمیتونیم در مقابل ظلمی که در حقمون میشه بدترین واکنشهارو
نشون بدیم ؟ "

متین با دیدن بغض صدام جلوتر اومد و با ملایمت خاصی گفت : بیا بریم تو اتاق با هم حرف بزنیم.

بی اعتنا خودمو کنار کشیدم و با دلخوری گفتم : من با آدم دورویی مثل تو حرف ندارم ... هورام ؟

هورام مثل یه سرباز وظیفه شناس که از مافوقش دستور بگیره ؛ چندقدم جلو اومد و گفت : بله ؟

- اگه میشه منو برسون خونه ی بابام اینا تا تکلیفم تو این زندگی مشخص بشه .

متین عصبی به سمتم قدم برداشت و با صدای نیمه بلندی گفت: تکلیف چی مشخص باشه ؟ هان ؟

میگم میخوام باهات حرف بزنم، میخوای بری به بابات چی بگی ؟ بگی من طلاق میخوام چون تو

ذهنیت خودت اراجیف بافتی که شوهرم مست و پاتیل با یه دختر دیگه خوابیده؟

هورام : متین تو بیا برو تو اتاق تا من صبا رو آروم کنم، اینجوری که تو داد میزنی، داری بدتر همه

چیو خراب میکنی !!

متین کف دست چپش رو به سمت هورام بالا آورد و گفت : نه بزار ببینم چی میخواد بگه ، اینجور زنها فقط از زندگی نازو ادا و چونه لرزوندن بلدن، یه بار دیگه بگی میخوام برم خونه ی بابام قفل و زنجیرت میکنم تو اتاق که حتی رنگ پذیرائی رو به چشمت نبینی ... بیا بریم تو اتاق تا جریانو بهت بگم .

هاله ای از اشک تو چشمام نشسته بود، پلک زدم که اشک حقیرانه م چکید ،تو چشماش تیز شدم و گفتم : خیلی وقیحی بخدا من به جای تو بودم صدام ...
یه جور عربده زد که شونه های منو هورام بالا پریدن .

متین : تو گوه میخوری جای من باشی، حرف مفت نزن صبا !!

از داد و عربده ای که زد خونم به جوشش افتاد، همه ی مردها همینن خودشون هر کاری که دوست داشته باشن انجام میدن اما اگه خدایی ناکرده، زنشون پا کج بزاره زمین و زمان رو بهم میریزن تا به بدترین شکل اونو آزار بدن، بطرفش هجوم آوردم و با عصبانیت مشتامو به سینه ی پهن و ورزیده ش کوبیدم، متین نه مخالفتی کرد و نه اعتراضی در مقابل واکنشهای عصبیه من نشون داد ، هیچ تحرکی تو جابجاشدنش ایجاد نکرد طوری ایستاده بود که انگار خودش رو مستحق این زدن میدونست .

با گریه و حرص و در حالیکه به سینه ش مشت میکوبیدم، گفتم :برو گم شو ... برو گم شو متین ، سر من داد نزن ، خودت میدونی چه غلطی کردی که دست پیش میگیری تا پس نیفتی ،میخوای بابام از گندکاریت چیزی نفهمه تا اعتبارت پیشش خراب نشه ؟ بدبخت اونایی که بقول هورام برات پاپوش درست کردن تا حالا عکسهاتو واسه بابام ارسال کردن همین فرداست که میفهمه چه آقا زاده ای شده شریک زندگیه دخترش، نمیخوام اینجا باشم، نمیخوام ببینمت، تمام زندگیم شده پراز دغدغه که مبادا شوهرم یه دسته گل جدید آب بده تا دلخوشیه چند ساعته ای رو که باهاش دارم

دود بشه بره هوا، خسته شدم ، از خودت ، از کار کردنت ، از ماجراهایی که دارن زندگیمو خراب میکنن.

هورام تو فاصله ی کمی نسبت به ما ایستاده و شاهد دعوای زن و شوهریه ما بود.

عاجز و رنجور و درحالیکه اشک میریختم پیشونیم روی سینه ی متین افتاد، متین روی سرمو بوسه ای زد و آروم و زمزمه کنان گفت: من ناراحتیتو درک میکنم صبا جان، قربونت برم ،عزیزدلم، بزار اول با هم حرف بزنیم بعد در موردش یه تصمیم درست بگیر، به جون خودت اون چیزی که تو مغزت گنجوندی ، نیست.

سرمو از روی سینش برداشتم و تو صورتش دقیق شدم ، دلم برای لمس کردن جای جای این نقش و نگار موزون صورتش ،غش و ضعف میرفت، اما با حرص و عصبانیت در حالیکه قفسه ی سینه م از خشم بالا پایین میشد لب زدم : تصمیم درستو گرفتم ، تو امشب آبرومونو بردی .

گوشه ی لبشو جویید و سرشو تکون داد، دستمو گرفت و منو به دنبال خودش بطرف اتاق خوابمون برد .

در اتاق ایستاد و به هورام و مبلها اشاره کرد و گفت : هورام تو بشین تا من این دختر سرکشو آروم کنم و پیام .

برگشتم و به هورام نگاه کردم، اصلا حضورش رو نادیده گرفته بودم، نگاه ماتم زده و گرفته ش لحظه ای منو به اعماق فکر و دگرگونی فرو برد ، موهای پریشونش رو با دست به عقب فرستاد و با گزیدن لب زیرش همزمان دستش رو مشت کرد، چرا هورام هر بار منو کنار متین میبینم چهره ش در هم رفته و غمناک میشه ؟ بخاطر دردسر جدید زندگیه خودم بیخیال این افکار شدم و با متین به داخل اتاق رفتم .

درو بست و به لباسام اشاره کرد و گفت : لباساتو عوض کن .

یکه خورده و با تمسخر گفتم : چیکار لباسام داری با این پوشش نمیتونی درست حرف بزنی ؟

متین چشمه‌هاشو عاصی روی هم گذاشت و گفت : زن خونه ای ، مهمون داری ، بااین لباسها جلوی مهمونت ایستادی هر کی باشه رَم میکنه .

با پوزخند و شاکی گفتم : مهمونم از شوهرم بیشتر بهم نزدیکه .

به حالت عصبی دستاشو مشت کرد و گفت : بعضی وقتها یه جوری نیش میزنی که آدم دلش میخواد مشت پُرش رو تو فکت خالی کنه.

با تعجب چشمامو گرد کردم و گفتم : خجالت نکش خالی کن، اگه میدونی مشتت جواب نمیده برات چوب و چماق بیارم .

سریع جلو اومد و با عصبانیت دستمو گرفت و گفت : به چی قسم بخورم ، قرآن بیارم دست بزnm رو قرآن که من روحمم از موضوع امشب خبر دار نبود ؟ یکم با بچه ها دور هم بزم گرفتیم ، حرف زدیم ، شوخی و خنده کردیم که من سردرد شدیدی گرفتم ، به نکیسا گفتم سرم درد میکنه گفت الان برات قرص میارم ، قرصو که خوردم بیشتر گیج شدم تا بهتر بشم ، قصد کردم پیام خونه اما نکیسا نداشت گفت میترسم با این حالت تصادف کنی یا حالت بدتر بشه ، گفت بیا یکم دراز بکش ما که فعلا اینجاییم بهتر شدی بیدارت میکنم یا زنگ میزنم هورام بیاد پِشت ...

با تمسخر گفتم : طومار بافتی برام ، این که همش شد تو و نکیسا و مهمونی، پس کی وقت کردی به اصل کاریت بررسی ؟

عاصی گفت : بزار حرف بزnm ، نمیزاری که ؟

چیزی نگفتم و منتظر بهش نگاه کردم که دوباره ادامه داد : من خواب بودم صبا فقط دیدم کسی داره محکم تو صورتم میزنه ، بیدار شدم دیدم نه من لباس تنمه نه اون دختره ...

دلم به آتیش افتاد، اون حس بد بیشتر به دلم چنگ زد ، از ادامه شنیدن حرفاش ترس داشتم ، دستمو بالا آوردم و گفتم : باشه، باشه نمیخواه ادامه بدی حتما بعدش هم با هم ...

انگشتشو روی لبم گذاشت و گفت : به روح آقاجون من حتی بهش دست نزدم گیج بودم نگاه به هردومون میکردم که یهو افتاد به جیغ زدن و هی میگفت ولم کن ، ولم کن بعدم مامورای پلیس ریختن تو اتاق که منو کشوندن اونجا ...

از بهت حرفاش و نقشه ای که مو لای درزش نمیرفت تعجبم گرفت ، ابرو هام بصورت خمیده بالا رفتن و با شگفتی به متین خیره شدم ، که سرشو تکون داد و گفت : دیدی من تقصیری نداشتم همش یه نقشه بود مگه نه ؟

گلوب خشک شده بود، انگار تیغ روی گلوب گشیده بودن، به سختی آب دهنم رو قورت دادم و با زور لب زدم : کار نکسیاست درسته ؟

متین دست به کمر شد و با بالا دادن سرش گفت : نوچ ؛ نکسیا نیست من به یعقوبی شک دارم چون قرار داد همکاری رو دیروز باهاش فسق کردم، احتمالا این نقشه زیر سر اونه .

با مشت آرومی توی بازوی متین زدم و گفتم : متین من نمیدونم چی به خوردت داده که جادوت کرده، ولی به جون خودم نکسیاست باز احمق نشو این آدم چقدر انگولک بده و تو نمیخوای بفهمی ؟!

متین دستمو نوازشی کرد و گفت : کار اون نیست خوشکلم، بیچاره نکिसا امشب تمام تلاششو کرد که پای منو به دادگاه و اينا نکشونن ، من مطمئنم کار يعقوبيه ؛ فعلا دنبالشم تا ته توشو در بيارم ... فقط خواستم تورو روشن کنم تا شک به دلت راه نده .

نمیتونستم باور کنم که کار نکيسا نیست ، اون آدم حربه کارو زیرکيه ، خوب مغز شوهرمو تو چنگش گرفته و با جلوه نماییه ظاهریش ، ذات شیطون صفتش رو پشت نقابش پنهون کرده ، از متین فاصله گرفتم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم با حرص و پوزخندی که از کارهای این مرد در حد عاصی شدن بودم، گفتم : البته از يه بابت هم خوشحالم که این بلا رو سرت آوردن ، بهت میگم بيا بریم خونه میگی میترسم نکيسا جونم ناراحت بشه ، سرتو کردی زیر برف حواست به دورو اطرافیانست نیست ، این دام اولشون بود، خدا میدونه ديگه چيا برات رقم زدن .

بخاطر خودمم میترسیدم ، یکی با متین دشمنی داره که برای من هم مزاحمت ایجاد میکنه هر چند من احتمال میدم اون شخص نکيسا باشه، اما متین منکر این فرضیه ی احتمالیه منه .

با صدای بسته شدن محکم در وروديه، منو متین شوکه وار به هم نگاه کردیم ، متین گیج سرشو تکون داد و گفت : به نظر تو کسی اومد داخل يا کسی رفته بیرون ؟ برم يه نگاه بندازم دزد نیومده باشه این هورام مارو نفله کنه .

متین که بیرون رفت منم پشت سرش رفتم ، دورتا دور خونه رو نگاه کردم اما اثری از هورام نبود، چند بار منو متین صداش زدیم اما متوجه شدیم که از خونه بیرون رفته.

متین با چشم غره گفت : بفرما تحویل بگیر .

- این آشو تو پختی من تحویل بگیرم ؟

به طرف اتاق رفت و غرغرکنان گفت : ما نرسیدیم خونه تو انقدر کولی بازی در آوردی نذاشتی حرف بزنیم ، به جایی که یه شربت بیاری حلقمون باز شه ، به اصطلاح مهمون داری ، حداقل به آبی یه شربتی واسه برادر شوهرت میوردی ، سه ساعته ایستادم با یه نیمچه عقل فک میزنم تا حالیش کنم مقصر من نبودم.

دست به کمر ایستاده بودم و با حرص نگاهش میکردم :

- از خیر سر تو همین یه نیمچه عقل رو هم با کارات از سرم میپرونی ، رو که رو نیست سنگ پای قزوینه.

خمیازه ی کشداری کشید و با اشاره گفت : یه زنگ بزن بهش ببین کجا رفته تا من دوش بگیرم ...
آخ آخ صبح شد ما هنوز نخوابیدیم .

متین توی اتاق رفت ، تلفن رو برداشتم و شماره ی هورام رو گرفتم ، چند بوق متوالی خورد اما ظاهرا قصد جواب دادن نداشت، خواستم تماس رو قطع کنم که با صدای گرفته و بهم شده ای گفت : جانم ؟

- دلیل این رفتارات چیه هورام ؟

چیزی نگفت در عوض نفس خسته و بریده ش رو بیرون داد.

اینبار محکم تر صداش زدم و گفتم : معلوم هست چت شده ؟ من با متین دعوا کردم ، حق داشتم ، چون زنشم آب میخوره باید بفهمم از دست کی گرفته خورده ، بهم حق بده هورام، تو چرا ناراحت شدی از خونه بیرون زدی ؟

آهسته و بهم شده گفت : ناراحت نیستم.

نفس عمیقی کشیدم و آرومتر گفتم : اگه نیستی واسه چی بدون خداحافظی از خونه بیرون زدی ؟

صدای پوزخند ظریفش اومد که با لحنی که آمیخته با پوزخند بود گفت : واسه شنیدن خداحافظی زنگ زدی ؟ الان بگم حله ؟

عاصی و پر حرص گفتم: هورام شوخی و مسخره بازیاتو بنداز کنار من داشتم با متین حرف میزدم که یهو تو از خونه بیرون زدی اصلا نفهمیدم ...

هورام قاطعانه گفت: دست از سرم بردار صبا .

یه لحظه سکوت کردم، فکر کردم اشتباه شنیدم، منتظر یه جمله ی دیگه بودم تا شک و ایهام رو از ذهن و دلم بیرون کنه ، اما دوباره تکرار کرد: شنیدی چی گفتم ، دست از سرم بردار ، بزار تو حال خودم باشم.

گیج و منگ در حالیکه برای خودم دستام و شونه م روتکون میدادم انگار که هورام الان روبرومه و مقابلش ایستادم و دارم باهاش حرف میزنم ، آروم گفتم : راستش متین نگران شد گفت زنگ بزنم که ...

هورام سریع ادامه ی جمله م رو کامل کرد و گفت : میدونم میدونم، من بدون خداحافظی و یا اینکه به شما بگم از خونتون بیرون اومدم ، شما هم نگران شدین متین هم بهت گفته یه زنگ بزن ببین این پسره ی خل و چل واسه چی گذاشته رفته که تو زنگ زدی ، منم دارم میگم چیزیم نیست یکم حال و اوضاع بهم ریخته ست میخوام یه جایی بیرون از خونه باشم.

محبت آمیز و دلجویانه گفتم : الهی من بمیرم که تو انقدر عذاب نکشی.

هورام با تک خنده ی غمگینی گفت : خدا نکنه دیوونه چرا نفرین میکنی، چه ربطی به تو داره آخه ؟

دستم بند دکه های مانتم بود و یکی از دکه ها رو با انگشتم به بازی گرفته بودم، محزون و غم زده از حالش آروم گفتم : نمیدونم اما کاش شبیه خاطرات نبودم، تو هر وقت منو میبینی حسابی بهم میریزی .

هیچی نگفت ، سکوت ... سکوت و سکوت ... نفسی با آه بیرون داد و با غمی که سربه فلک کشیده بود، آهسته گفت : دلم خیلی گرفته صبا ، یه چیزایی تحملشون واسه آدم خیلی سخته ، دلم میخواد رو تموم باورهام پا بزارم اما باز وجدانم میگه نه؛ سخته ، انقدر سخت که دردش مثل یه سم مهلک و کشنده ست که جیگرتو آتیش میزنه، نمیدونم این چه اقبالی بود که خدا نصیبم کرده ، درست منو بین یه منگنه انداخته که این وسط، فقط دارم عذاب میکشم، هرچند حماقت خودمم بی تقصیر نبوده .

تماس رو قطع کرد، آه عمیقی کشیدم و گوشی رو سر جاش گذاشتم، حس هورام رودرک میکردم، حس زهرمانندی که تمام وجودت زیر شکنجه گاه قلبت قرار میگیره، و تو مجبوری درمقابل فریادهای قلبت، گوشهاتو کر کنی.

.....

با نوری که از پشت پنجره به داخل اتاق دمیده بود، از خواب بیدار شدم ، متین از پشت منو طوری تو بغلش گرفته بود انگار قصد فرار کردن داشتم ، چفت شده به هم بودیم، بخاطر این تماس بودن و لمس و حرارت تنش که فاصله ای با من نداشت مسرور و خوشحال شدم اما با یادآوری اتفاقات دیشب سعی کردم این خوشحالی رو از دید متین پنهان کنم، کمی خودمو تگون دادم و دست بزرگش رو از روی شکمم برداشتم که خواب آلود و خشدار گفت :

- صبا ... صبا بیداری ؟

- هوووف ،آره بیدارم ،پاهاتو از رو پاهام بردار ،خفم کردی متین، هنوز مدل خوابیدن عین خرسه ، دستشو گذاشته رو شکمم ، پهاشو چپونده رو پاهای من، یه جوری سفت چسبیدی به من که انگار دزد اومده میخواد منو قاپ بزنه .

نوچی کرد و پهاشو برداشت، طاق باز شد و ساعد دستشو روی چشماش گذاشت، با همون لحن مذکور گفت : برو یه قهوه برام بذار صبا سرم داره میترکه.

با حرص نگاش کردم و نفس عمیقی کشیدم، که بدون تغییر در پوزیشنش آهسته گفت : برو انقدر نگام نکن ، بخدا سرم داره میترکه

هنوز ازش دلخور بودم درسته متوجه شدم که توی مسئله دیشب تقصیر آنچنانی نداشته اما دلخوریم بخاطر گرم بودن بیش از حدش با نکیسای پست فطرت و خواهر دریده شه که دیشب جلوی چشم خودم اونو تو بغلش گرفته بود و باهاش میرقصید.

پشت گردنمو دست کشیدم، داغیه نفسهایش رو هنوز پشت گردنم احساس میکنم، خیره به صورتش بودم که از درد در هم مچاله شده بود، من حسودم متین، انقدر عشقت تو جای جای تنم رسوخ کرده که خودمم هیرون و سرگشته ی این زندگی و تو شدم ، حسودم که به خاطر دیشب و رقصیدن بالون زن نمیتونم از گناهت بگذرم ، حتی اگه به روت نیارم یا به ظاهر تظاهر کنم که برام مهم نبوده اما باز هم نمیتونم فراموشش کنم، در بر گرفتن تنم تو آغوش، بزرگترین شیرینیه عمرمه ،اما بخاطر دلخوریم از خطاهات، این شیرینی رو به کامم تلخ میکنم.

ساعد دستشو از روی چشماش برداشت و گیج سرشو تگون داد و گفت : ایستادی به چی نگاه میکنی ، جون من برو یه قهوه بزار، انگار تریلی با بار از روسرم رد شده.

در حالیکه از تخت پایین میومدم با حرص و رنجور گفتم : برو به هنگامه جونت بگو برات قهوه بزاره که دیشب چشاتو براش تیز کرده بودی، یه جوری بهش نگاه میکردی که منی که زنت بودم تو کف موندم که چرا یه بار به من همچین نگاهی ننداختی؟!

متین آرنجشو زیر سرش جک زد و خیره نگام کرد.

موهامو شونه کردم و دُم اسبی بالای سرم جمع کردم، سرمو رو به متین که با حرص به من خیره شده بود کج کردم و گفتم : چیه ؟ دروغ میگم ؟ کجای حرفام اشتباهه ؟

متین: بی انصافی نکن صبا، نگاه من واسه تو با همه فرق داره.

کامل به طرفش برگشتم و تکیه مو به میز دادم که رنگ چشماش تغییر کرد، هنوز لباس خواب کوتاه رنگ مشکیم تنم بود و تضاد پوست سفیدم با این لباس تو معرض چشمهای شیطان و شرور متین قرار گرفته بود.

چشمهایش تمام تنمو رصد کردن ، زبونشو روی لبش کشید و لبشو تر کرد، آهسته و بهم گفت : برو یه قهوه درست کن وگرنه میام میندازمت رو تخت حالتو جامیارما.

ریشخندی زدم و با تکون دادن سرم گفتم : حال دلم با این چیزا جا نمیاد ، اگه دیشب من با یه مرد غریبه میرقصیدم تو ...

چشمهایشو تا حد ممکن باز کرد و خشدار گفت : لوس نشو دیگه صبا ، میدونی من از لوس بازی بدم میاد، انقدر اون رقصیدن بی منظورو، رو سرو کول من نکوب ،خوبه بهت گفتم سرم درد میکنه ایستادی نقد و بررسی رقصیدن و مهمونیه دیشبو میکنی ؟

سرمو با تاسف به طرفین تگون دادم ، که دوباره سرش روی بالش افتاد ، گوشیمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، خواستم از وضعیت هورام مطلع بشم ، گوشی رو باز کردم که دیدم خودش پیام زده بود :

" من رفتم اراک ، اگه اتفاقی افتاد یا اون ناشناس مزاحمت شد، منو حتما در جریان بزار، مواظب خودتم باش "

پس هورامم رفته بود، ساعت ارسال پیامش ساعت 8 صبح بود، عذاب کشیدنش آزارم میداد ، ای کاش میتونستم یه گوشه از درداشو درمون کنم، هروقت اینجوری میبینمش قسمتی از حجم غصه و دردش رو متحمل میشم، هورام برام یه برادر شوهر نیست از یه دوست و محرم اسرار به من نزدیکتره ، انقدر برام عزیزه که حسرت روزها و خاطرات خوشش، منو هم آزار میدن.

قهوه درست کردم، میز صبحونه رو حاضر کردم هر چند ساعت 12 ظهر بود و از زمان صبحونه خوردن گذشته بود اما چند لقمه خوردن برای شکممون اکتفا میکرد تا نهارو آماده کنم، یه بسته گوشت از فریزر بیرون آوردم تا برای نهار کتلت درست کنم.

از توی آشپزخونه بلند صدا زدم :

- متین بیا قهوه حاضره بیا یه چیزی هم بخور تا نهار درست کنم .

نونهارو از تستر بیرون آوردم و یه صندلی کنار کشیدم و نشستم، زیر لب زمزمه وار برای خودم، یه آهنگ از هایدی میخوندم، شکر توی لیوان چاییم ریختم و اونو هم زدم، گوشی روی میز بود ،صفحه ی مجازیه تلگرام رو باز کردم که در کمال تعجب دیدم اون شخص ناشناس برام پیام فرستاده بود. "کاش میتونستم بهت ثابت کنم متین لیاقت تورو نداره، از خودش و اون برادر چاپلوسش متنفرم، هردوشون عوضین، وقتی جفتشونو کنارت میبینم ، ... "

جمله ش رو به یه استیکر غمگین تموم کرده بود، ساعت ارسالش ساعت 9 صبح بود، با این محتوای پیام دیگه کاملاً مطمئن شدم که شخص ناشناسه زندگیه من نکیساست، یه حس شیطنت بار تو وجودم وول خورد، بدون اینکه قصد کنم به هورام یا متین چیزی بگم، میخواستم به این آدم مرموز که گوشه ای از افکار منو به خودش اختصاص داده، کمی روی خوش نشون بدم و باب صمیمیت و دوستی رو باهاش باز کنم تا از این طریق هم بفهمم کیه و هم از هدفش سر در بیارم.

چندبار یه پیام هشدار وارونه نوشتم اما دوباره پشیمون شدم و اونوپاک کردم، تصمیم گرفتم که به هورام موضوع رو بگم اما به ثانیه نکشیده نظرم عوض میشد، دلمو به دریا زدم و به صورت شوخی و حالت مزاح گونه براش یه پیام تایپ کردم، اگه میخواستم اونو به هدف و دام خودم نزدیک کنم باید از زیرکانه ترین مهارتهای زنونه م بکار ببرم تا اون شخص رو بشناسم، با این مضمون براش نوشتم:

"یه بزرگتر نداشتی بهت یاد بده سرک کشیدن تو زندگیه دیگران درست نیست؟ نه چ، نه چ، نه چ، فضولی کار خوبی نیستا"

چند ثانیه با شک و تردید به دکمه ی سِند خیره شدم، دودل بودم هویدا بود اما خودمو قانع کردم و با یه حرکت سریع پیام رو ارسال کردم، دستام میلرزیدن، از کارم راضی نبودم، استرس مثل خورده به جونم افتاده بود، خودمو سرزنش میکردم که نباید قدم توی این راه میذاشتم، اما کنجکاویه بیش از حدم برای شناخت این آدم مبهم سربزنگاه کار دستم داد و ناچاراً راهی رو انتخاب کردم که به دور از عقل و مدنیت یه انسان بالغ و عاقل محسوب میشد.

گوشی رو کنار گذاشتم و دوباره با صدای بلندی متین رو خطاب کردم.

- متین، مگه نگفتی سرم درد میکنه بیا دیگه.

هیکل چهارشونه ش توی چهارچوب در نمایان شد، تیشرت به دست و درحالیکه یکی از روسریهای منو به پیشونیش بسته بود، آروم و سلانه سلانه به طرف آشپزخونه قدم برداشت.

متین : آی سرم داره میترکه ، خدا لعنتشون کنه از بس دیشب داد زدم مخم متلاشی شده .

خدا نکنه ای زیر لب گفتم و قهوه ی اسپرسو رو توی فنجون ریختم.

با پاهاش یه صندلی رو کنار کشید و همزمان تیشرت سفید رنگش رو پوشید و روی صندلی نشست.

سر و وضع ژولیده و موهای آشفته ش دلمو هوایی میکردن تا یه ماچ آبدار روی گونه ش بکارم ، از

این سربه هوا بودن و افکار شرورانه م لبخندی روی لبم نشست و لقمه نون پنیری توی دهنم جا دادم، اما نگاهم همچنان درگیر صحنه ی مجذوب کننده ی روبه روم بود.

یکم شکر داخل فنجون قهوه ش ریخت و با حس سنگینیه نگاه من، بدون اینکه نگاهشو به سمت من کش بده، با لبخند گفت : با اون لقمه ها داری منو میخوریا چشاتو یه استراحتی بده.

قبل اینکه لبخندمو شکار کنه ، نیش بازمو جمع کردم و با حرص تصنعی گفتم : خود شیفتگی هم عالمی داره، شنیده بودم به آدمها اعتماد به نفس کاذب میبخشه.

کج خنده ای زد و سرشو آهسته بالا پایین کرد:

- ناهار چی میخوای درست کنی ؟

- کتلت .

نگام کرد و گفت : شانس امروز که من خونم ، بند شدیم تو خونه ،باید میرفتیم خونه ی بابا بهرام یا خونه ی مامان جون.

اشاره به ساعت پشت سرش کردم و گفتم : سر ظهر کسی مهمونی میره، تو که میدونی من عمرا سرزده خونه ی کسی نمیرم ، بخاطر دیشب و دردسرای جنابعالی تا الان تو رختخواب بودم و نتونستم ناهارمو درست کنم، مامان جون یا مامانم تا الان غذاشون جا افتاده و حاضره.

کمی از کیک نارگیلی توی دهنش گذاشت و در حین جوییدن گفت : اونجا خونه ی پدریمونه سرزده و این حرفا نداره، اینجا و اونجا با هم چه فرقی دارن .

گوشیم روی میز ویبره رفت، دلم به آشوب افتاد، یه جوری به متین و گوشی نگاه کردم که انگار دستم به یه قتل فجیع آلوده شده و متین اون صحنه رو به واقع دیده.

با لرزش محسوسی از دستهام، گوشی رو چنگ زدم و با گزیدن و جوییدن لب زیریم برای کاهش استرس درونیم پیام شخص ناشناس رو باز کردم .

" جوووون بانمک ، پس دختر کوچولوی بهرام خان هوس بازی کرده ، آی آی آی این بازی یکم خطرناکه ها ، عواقبش پای خودت "

ظاهرا رو دست خورده بودم ، این آدمی که ندیده میتونه افکار منو بخونه خطرناک تر از یه مار افعیه و من اونو دست کم گرفته بودم .

متین : چی شده ؟ تو فکری ؟

با صدای متین از فکر بیرون اومدم، لبخندی ظاهری روی لبام نشوندم و گفتم : هیچی ، سر دردت بهتر شد ؟

متین سرشو تکون داد و آهسته گفت : اوهوم .

توی مغزم دنبال یه جمله ی سنگین و پر محتوا برای چزوندن این یارو بودم اما با حضور متین کمی کارم سخت شده بود، گوشی رو کنار گذاشتم و گفتم : راستی هورام رفته اراک صبح که خواب بودیم پیام داده که من رفتم.

متین یه تای ابروشو بالا داد و گفت : چرا واسه رفتن انقدر عجله داشت ؟ دیشب پرسیدم گفت فعلا هستم .

با حرکت دستام گفتم : نمیدونم ظاهرا اوضاع روحیش مساعد نیست از وقتی اومده ندیدم درست و حسابی بخنده یا یه ذره خوشحال باشه، خیلی براش نگرانم ، عاشقیه هم بد دردیة مخصوصا وقتی از دستش بدی همه چیزت بهم میریزه.

متین شاکی نگام کرد و با تعجب گفت : تو اینارو از کجا میدونی؟

شونه هامو دوباره بالا دادم و با کج و معوج کردن لبم ، گفتم : از خودم که نساختم ، خودش بهم گفته. ملایم تر پرسید :طرف دورش زده ؟یه چیزایی ازش میدونستم اما دیگه پیگیر نشدم، جریانشو کامل بهت گفتم؟

با همون حالت سابق که اینبار ایما و اشاره ی دستم به حرکاتم افزوده شده بود گفتم : میگه با پسر دائیش ازدواج کرده رفتن خارج از کشور زندگی میکنن ، بخاطر فرصتهای از دست رفته ش خیلی غصه میخوره، روز به روز هم حالش بدتر میشه، این فاجعست مگه نه؟

متین با چاقو کمی کره، روی نون لقمه شده ی توی دستش مالید و با تکیه دادن سرش افسوس وار گفت : یادمه تا همین یکی دو سال پیش یه چیزایی ازش میگفت ،هورام خیلی دوسش داشت ، وقتی سربه سرش میزاشتم نیشش تا بناگوشش باز میشد انگار خدا دوتا بال بهش داده و میگه حالا پیر بغل یارت، بعد که دیگه موضوع ازدواج منو تو پیش اومد ،اونم اوضاعش رفته رفته بد شد، دیگه چیزی نپرسیدم اونموقع هم که تو شور و شوق ازدواج و اینا بودم البته کَلَم داغ بوده ها، بخاطر تو، تو مغزم هوا رفته بود که سری به حال و روز هورام نمیزدم

اخم ساختگی بین ابرو هام کاشتم، و کوفتی نثار این جمله ی شوخ طبعانه ش کردم ، که با لبخند ادامه ی حرفاش رو کامل کرد:

- فکر کنم همون روزا شکست عشقیشو خورده بود چون هرروز که میگذشت دmq تر و افسرده تر میشد، بعد هم که کار کردن اراک رو بهونه کرد و رفت، البته من میدونستم بخاطر حال و روزشه که میخواد با خودش خلوت کنه، واسه همینم مامان رو قانع کردم که زیاد به پرو پاش نیپچه.

کمی این پا و اون پا کردم و با کنجکاو پرسیدم : تو میدونی اون دختره کی بوده ؟

متین سرش رو به علامت نه بالا داد ، چون داشت لقمه ی آماده شده ش رو توی دهنش جاسازی میکرد و راهی برای تکلم نداشت.

- بدتر از هر چیزی فکر کنم عشقش هم یه طرفه بوده، ظاهرا به اون دختره نگفته که دوش داره ؟

متین متعجبانه پرسید : یه طرفه بوده ؟ مسخره بازی در میاری ؟ کدوم آدم عاقلی واسه یه عشق نگفته و دم نزده دین و ایمونش رو میده که دست آخر اینجوری زار و حیرون بشینه با کف دست تو سر خودش بکوبه ؟

- مگه عشق یه طرفه گناهه ؟ البته از نظر تو همه چی ایراد داره، شاید هیچوقت براش فرصتی پیش نیومده که بخواد به طرف مقابلش ابراز کنه ولی شمع امیدش همیشه تو دلش روشن بوده که یه روزی میتونه و موفق میشه بدستش بیاره اما ظاهرا شانس با هورام ما یار نبود و دیر جنبید که عشقش از دستش پَر شد، البته من نمیدونما هنوزم مطمئن نیستم، اما لا به لای حرفاش یه همچین چیزی رو برداشت کردم، خیلیای دیگه هم مثل هورامن که نمیتون عشق و علاقشونو به طرفشون ابراز کنن ، که حکایتشون میشه این، که طرف مال یکی دیگه بشه .

متین با پشت پاهاش صندلی رو کنار کشید و با کج کردن لبش گفت: نمیدونم شاید، اگه یه همچین چیزی باشه دردش صدبرابر اینه که تا طرف بزارت و بره، چون همش خودتو به درو دیوار میکوبونی که چرا فرصتهارو از دست دادم و زودتر دم نزدم.

گوشیم دوباره ویبره رفت ، با ویبره و لرزیدن گوشی ، دل و تن خودمم لرزید ، انگار جراتم رو برای ادامه ی این راه از دست داده بودم که حتی هراس باز کردن پیام حامل شده رو داشتم.

متین یه قدم جلو رفت که دوباره برگشت و گفت : راستی صبا من هنوز یادم نرفته که چه نقشه ای واسه منو زندگیم کشیدی ؟

هراسون به چشماش نگاه کردم که هیچ ردی از بیان شوخی و مزاح بودن در لحنش پدیدار نبود، جدی و با اخم ظریفی به صورتم نگاه میکرد، دلم هری ریخت طوری خشک شده روی صندلی نشسته بودم و به متین نگاه میکردم که در افکار خودم شک نداشتم متین از وجود شخص غایب و ناشناس و نقشه ی پلیدانه ی من باخبره.

با صدایی که تن ضعیفی داشت آهسته گفتم : نقشه ی چی ؟

محکم و رسا گفت : بچه ؛ یه فکری به حال خودت کن صبا من قبلا حرفامو زدم باز هم میگم فعلا بچه نمیخوام.

درسته جمله ش آبی روی آتیش استرس اون لحظه ی پراز تشویشم بود، اما شروع تحریقی دوباره، مثل نفت ریختن روی هیزمای روبه خاموش شدن بود که به یکباره آتیش بزرگی فوران میکرد.

با خشم و عصبانیت گفتم : قبلا گفتم منم شنیدم و جواب حرفاتو دادم، این بحث تموم شده متین، اگه قرار باشه کسی حرف بزنه اون منم که یک هفته ی تمام زندگی رو برام زهرمار کردی ، بزار دهنم بسته بمونه ، تو هم بهتره دیگه تمومش کنی.

متین دستشو به پشت صندلیم زد و خودشو کمی بطرفم خم کرد و گفت : بچه بی بچه ، ما زمانی بچه دار میشیم که من بگم تازه موقع توسعه ی کاریمه ، بااین چیزا سرمو گرم نکن.

به عقب هولش دادم و از جام بلند شدم، از دوباره موضع گرفتن متین عصبی شدم، با خشم و چشمهای بر افروخته م به چشمهایش زل زدم و گفتم : تو بهتره بری گند کاری های خودتو ماس مالی کنی که گندش داره همه جارو پر میکنه ، کم کم حيله ی بعديه طرف بالا مياد طوريكه انقدر سند و مدرک ازت جمع میکنه، که هرکدومشو پيش بابام رو کنه سه سوته منو ازت پس ميگیره ، برو دعا ثنا کن که خدا يه بچه بنداره تو زندگيت حداقل با وجود خير اين بچه زندگيت سروسامون بگیره که اگه شری برات درست شد اين بچه بتونه عاقبت بخيرش کنه و ریشه ی زندگيتو با دوامتر کنه، دنبال عامل خير وبرکت زندگيت باش نه دنبال پول و ثروت و شهرت فلان شرکت و فلان تاجر ، تو در وهله ی اول منو داری بعد اين چيزای ديگه رو.

پوز خند مسخره ای زد و گفت : من نگفتم برام شعار بده عزيز دلم ، تو که تاج سرمی ، خب معلومه زندگيم يعنی تو ... در ضمن خودم حواسم به همه چيز هست، به زودی سر اون يعقوبی رو جایی فرو میکنم که حسرت دیدن رنگ شب و روز آسمون به دلش بمونه .

با کف دست آرام به پشت شونه م زد و گفت: تو بهتره کاری که گفتمو انجام بدی چون آخرش چیزی ميشه که من ميخوام ، با چشمکی اضافه کرد " باور نداری خودت امتحان کن ".

انگشت اخطارمو بالا آوردم و تهديد وارونه گفتم : من از اينکه بخوام کسی رو تو مسائل زندگيم دخالت بدم متنفرم متين، اما بخدا داری شورشو در میاری که پای بابامو وسط اين ماجرا بکشم تا خودش برات تعيين تکليف کنه.

دستشو از روی شونه م به پايين سُر داد و روی گوديه کمرم توقف کرد، آرام مکان احاطه شده ی زیر دستشو لمس کرد، لبخند شیطونی زد و در حالیکه سرشو جلوتر ميورد لب زد : تورو بايد اينجوری قانع کنم مگه نه ؟

از حرفش بیشتر عصبی شدم و حرصم گرفت که انقدر از عشق درونم باخبره که میدونه با کوچکتین حرکتش منو تحت تسلط خودش میگیره ، نزدیک صورتم که رسید سرمو به عقب بردم و با حرص جیغ زدم : نمیخوام ببوسیم برو کنار، منو بااین چیزا خر نکن.

اون دستش رو هم پشت کمرم گذاشت و با دستهای بزرگ و حلقه شده ش منو به طرف خودش کشید ،تنم به تنِ داغ و سوزانش چسبید ،شیطونتر از هر زمانی و بدون توجه به حرفم صورتشو نزدیک آورد و با زبون ترش ،روی گونه م رو به بازی گرفت ، با لحن وسوسه ای انگیزی زمزمه کرد : اوووم چه شیرینیه خوشمزه ای خوراک خودمی ...

هولش دادم که به عقب بره، در واقع هم یه حس خوشایند داشتم و هم ازاینکه باز با این شگرد مخصوصش میخواد منو رام خودش کنه حتی از زن بودنم منزجر میشدم.

مجددا با همون حرص سابق با دست به پشت کمرش زدم و محکم وقاطع گفتم : هر کاری میخوای بکنی بکن، اما من از تصمیمم بر نمیگردم، اگه فکر میکنی میتونی بااین کارات منو از تصمیمم منصرف کنی سخت در اشتباهی.

سرشو تو گردنم فرو برد و نرمیه لبهاشو روی پوست گردنم گذاشت، آهسته ولی با خشم گفت : زوده صبا جان ... حداقل یکسال دیگه فرصت بده خودمو جمع و جور کنم قول میدم اونموقع لام تا کام حرف نزنم.

جسورتر و محکم تر گفتم : نه ... اینبار کوتاه نیام.

نوحی کرد که همزمان صدای زنگ آیفون بلند شد، متین با عصبانیت و هوف کشداری ،خودشو کنار کشید و از آشپزخونه بیرون رفت ، کمی بعد با صورت در هم شده از پشت اپن گفت : بقول هورام این دوست زِرِزروت اومده بیا برو این لباسو عوض کن تا نیومده داخل .

هنوز همون لباس خواب کوتاه و مشکی رنگ تنم بود بطرف اتاق رفتم تا لباسمو عوض کنم ، روبه متین گفتم : درو باز کردی ؟

با بالا و پایین کردن سرش اشاره کرد که یعنی درو باز کرده.

وارد اتاق که شدم یادم اومد سر میز که نشسته بودم برام یه پیام اومده بود، سریع پیام رو باز کردم که اون ناشناس برام نوشته بود :

" بازیه جالبی میشه من عاشق بازی با دختر بچه هام، البته این بازی یه سرش بُرد داره یه سرش باخت ، ولی فکر کنم بدونی بردو باختش با کیه ؟ جایزه مو محفوظ بذار ، یه دختر تخس و زبون دراز میخوام که با دریای چشماش بتونه آرامشمو به زندگیم برگردونه "

از خیرگیه چشمام روی گوشی، متن پیام رو تار میدیدم، پیامش بقدری منو بهم ریخته کرد که با حرص دستامو مشت کردم و ناخنام کف دستم فرو رفت، انگار آتیش خشمم چند برابر شده بود کسیکه میخواد با زندگیم بازی کنه و از این بازی کردن سود و لذت بالایی روبیره ، شک ندارم پاپوش دیشب نقشه ی خودش بوده وای بحالش که اگه این شخص نکिसا باشه ! نکيسای بیشرف بخدا اگه اینا زیر سر تو باشن خودم چشاتو از کاسه در میارم .

با عصبانیت و دستام که به طور واضح میلرزیدن براش تایپ کردم : تو شاید بازیگر خوبی باشی اما کارگردان این بازی منم ، مشتاقم ببینم آخر این بازی چی میشه ، خیلی به خودت غره نشو، جوجه رو آخر پاییز میشمارن "

پیام رو سند کردم و با انگشتام روی میز تند تند ضربه میزد ، عصبانیتیم از حد معمول بیشتر شده بود که پشت گردن و موهام خیس عرق شده بودن ، به صفحه ی گوشی نگاه میکردم که طولی نکشید برام فرستاد :

"آخ صباى خوشکل من ، تو دریای آرامش منی، نمیدونی حتی با این پیام به ظاهر ناآرومت چی داری به روز من میبری، به موقعش خودمو بهت نشون میدم، اما تا اونموقع باید اول اعصابتو آروم کنم " بزودی تورو از متین پس میگیرم اینو مطمئن باش "

مشتمو محکم توی سر خودم کوبیدم ، چند بار به حالت غرشی ولی آروم گفتم :چندش ، چندش، چندش برو بمیر ، گوشى رو عصبى پرت کردم روی میز و چنگمو بین موهام فرو بردم، سرم انقدر داغ شده بود که انگار اونو توی حرارت ودمای فرگاز گذاشته بودم.

هجوم ترس ، خشم ، عصبانیت و هشدارهای درونیم منو از پادر آوردن که مایوس برگشتم و روی تخت که پشت سرم بود نشستم، من نباید پا پس بکشم به هیچ قیمتی کنار نمیروم، تا نفهمم این آدم کیه و ازمونو زندگیم چی میخواد آروم نمیگیرم ، مرتیکه دیوث به من میگه "آرامش دریاییه من " ، تف به ذات کثیفت، به روح پدرومادرت که ذات توعه حرومزاده رو روی زمین گذاشتن که به زن و ناموس کسی لقب آرامش و دوست داشتن ندی ، تف به خودت صبا کی انقدر بی حیا شدى که میخوای پاتو جایی بزاری که بازم میدونی این گفتار دندوناشو برات تیز کرده ؟ میخوام فقط بفهمم کیه ، ولی کاش به هورام میگفتم ، هر چند اگه بفهمه بدون معطلی یه بلایی سرم میاره ، هورام حتی از متین هم تعصبش نسبت به من بیشتره ، صدای جیغ جیغوی مهتاب اومد که با صدای بلندی جیغ زد و به متین " بیشعور آبداری نثار کرد " که متین با صدای بلندی خندید.

با حرص بلند شدم و در کمد رو باز کردم یه تاپ و شلوارک ستِ صورتی چرک پوشیدم که باز صدای خنده ی بلند متین و مهتاب اومد، زیر لب با غرو عصبانیت از عالم و آدم و این گند اخیر خودم غر زدم : خوبه سردرد داشتی آقا متین ؟ باز این مهتاب خنگولو دیدی افتادی به شیطنت و سربه سر گذاشتنش ؟!! مرد شده ، بزرگ شده ، سیاست مدار شده، اما باز همون کودن بی عقلیه که با دیدن یه دختر وا میره.

همیشه از مردایی که خودشونو توی جمع زنونه جُل میکردن و گل مجلس میشدن متنفر بودم اما از قدیم گفتن از چیزی که بدت بیاد سرت میاد و دقیقا برای من پیش اومد که متین جز اون دسته از مردهایی بود که همیشه حضورش بین جمعه‌های زنونه درخشان و طلایی میشد، حتی اگه اونروز کسالت یا مثل الان سردرد و مریض حال باشه .

حوصله ی مهتاب رو نداشتم اما بنا به دوستی و مهمون بودنش باید حسابی براش سنگ تموم میزاشتم، بعد از تعویض لباسهام و مرتب کردن خودم چند بار نفس عمیق کشیدم تا خشم درونم فرو کش کنه و از اتاق بیرون رفتم .

دوهفته از ماجرای جدید منو فرد مزاحم، که خودش رو با اسم فرزین معرفی کرده بود ، میگذشت ،توی این دوهفته فقط چند بارپیام داده بود که هر بار از محتوای پیامهاش انقدر حرص میخوردم تا سیستم عصبیم مختل میشد، بخاطر این بحثها و حرص خوردنهای جدیدم، سه کیلو کاهش وزن داشتم و کمی از اون زیبایی اندامم کم شده بود ،البته این بیشتر از نظر خودم بارز بودتا اینکه کسی متوجه ظاهرم بشه .

خیلی دوست داشتم با این آدم مرموز و جاهل یه قرار ملاقات بزارم و حضوری اونو بینم تا بفهمم تمام حدسیات این مدت یه حس واقعی بوده ، هر چند باز هم بدون شک و ایهام میگم اون شخص نکیساست چون هر چی بهش نزدیکتر میشدم شناخت و اطمینانم برای تکمیل این فرضیه واقعی تر میشد .

از استخر بیرون اومدم که گوشیه موبایلم زنگ خورد.

گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن اسم هورام لبخند روی لبم نشست اما یه حس خفیفی از عذاب وجدان در گوشه ی اون لبخند جای گرفت ... عذاب وجدانی که میگفت باید هورام رو در مورد این انتخاب نادرست آگاه میکردم چون از اول هورام در جریانِ کامل این موضوع بوده .

تماس رو وصل کردم و با لبخند گفتم : سلام بی معرفت چه عجب یه یادی از ما کردی ؟
صدای تک خنده ش لبخندمو عمیق تر کرد.

هورام : سلام بر زیباترین بانوی نامرد، چرا همش به من میگی بی معرفت ؟ خودت که شرایطمو میدونی اینجا چقدر کاردارم، تو چرا یه زنگ نزدی حالمو پرسی؟

با خنده گفتم : نیست که من سرم خیلی شلوغه واسه همینم وقت نکردم ، یه داداش دیوونه انداختین به جون من که همچنان فقط داره حرصم میدم بایدم وقت نکنم احوال برادر شوهرمو بگیرم !

کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید و گفت : باز چی شده ؟

نمیخواستم بعد از دو هفته حالا که زنگ زده حال و احوالی بگیره اعصاب و فشار روحیش رو با حرفای همیشگیم بیشتر کنم، اوضاع بین منو متین اصلا مساعد نبود و این جنگ و جدالهای لفظیه بینمون ادامه دار و کشدار شده بود، به حدی رسیده بود که از آستانه و گنجایش ظرفیتم خارج شده بود، از این رو سعی کردم امشب قبل اینکه متین میاد شیوه ی زندگیمو پیش بابام مطرح کنم شاید با عقل و درایت خودش این عقل سر بسته ی متین رو که مثل زود پزی پلمپ شده بود رو بازتر کنه .

با خنده ی مصنوعی و برای خاتمه دادن به شروع بحث متین، گفتم: البته اینم بگم ها ما پول مفت نداریم واسه قبض و قبوض پرداخت کنیم خودت که منو میشناسی واسه این چیزا زیادی خسیس میشم.

هورام هم با صدای شاد و سرزنده ای که چاشنیه خنده همراهش بود گفت : تو زنگ بزن جَنَم خودتو نشون بده فیشت با من ، خودم پرداختش میکنم، میترسی از جیب خودت یا متین خرج کنی، فعلا اون عمو بهرام بنده خدارو دارین سر کیسه میکنین .

اینبار خنده م بلند تر شدو با صدای نیمه ی بلندی خندیدم که هورام پشت گوشی یه جمله ی کاملا آهسته گفت که درست نشنیدم.

یه النترای مشکی با شیشه های دودی از کنارم آهسته گذشت، تو قسمت پیاده رو بودم و هوای تیر ماه بیش از اندازه گرم و پر حرارت بود، همچنان مشغول حرف زدن با هورام بودم که صدای کاملا آشنایی منو خطاب کرد و گفت : از این عشوه های شیرینت واسه منم بیا صبا جونم ، همش که شد هورام و متین، کی نوبت من میرسه عزیزم ؟

صداش ناقوس مرگ بود که انگار با شیپور بزرگی توی گوشم حرف میزد، با حیرت و متعجب به ماشینش نگاه کردم، شیشه ی مقابلم رو فقط کمی پایین آورده بود که چهره ش اصلا مشخص نبود در عوض موهای پر پشتش توی دیدگاهم خودنمایی میکردن، گیج و منگ وسط پیاده روی خلوت خیابون ایستاده بودم که به ثانیه نکشید، پاشو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از کنارم گذشت، حاصل رد لاستیکای ماشینش گرد و غباری بود که در فضای اطراف پخش شد.

صدای نعره ی بلند هورام منو به خودم آورد که داد زد : لعنتی ، لعنتی ، تو کجایی صبا ؟

اصلا قدرت حرف زدن نداشتم با تته پته و من من کنان گفتم : من ... من ... هور...

داد زد : مگه من نگفتم حق نداری بدون ماشین جایی بری ؟ مگه من نگفتم حق نداری تنهایی مسیر استخر و خونه رو طی کنی ؟ صبا!!!!

صبا رو انقدر بلند و محکم گفت که چشمامو روی هم گذاشتم و از صدای بلندش اخمی بین ابرو هام نشست .

- هورام من این مدت مراقب همه چیز بودم اون میخواد با ما بازی کنه، خودش بهم گفت.

هورام اینبار عصبی گفت: صبا یه کاری نکن کارمو ول کنم پیام اونجا هم حساب تورو برسم هم اون حرومزاده رو بخوابونم رو آسفالت با ماشین از روش رد بشم، میدونی من الان چه حالی دارم؟

با تشر گفتم : حساب منو برسی ؟ مگه من چیکار کردم ؟ چرا شماها وقتی عصبی میشین قدرت کنترل فک مبارکتونو ندارین ؟

داد زد: چرا وقتی پیام میدم از اون بی پدرومادر عوضی چه خبر فقط میگی هیچی ؟ چرا اصلا در موردش حرفی نمیزنی ؟

با عصبانیت گفتم : وای وای ،اون دکمه ی آفتو بزن بزار منم حرف بزنم، نمیزاری که یه چیزی شنیدی ولی هنوز ...

سریع بین حرفم پرید و گفت : برو خونه زود ...رسیدی زنگ بزن ... اصلا خودم پنج دقیقه ی دیگه زنگ میزنم خونه نبودی واویلاست صبا ... یالا

با تعجب گفتم : هورام چته ،چرا همچین میکنی ؟ اون پدر سوخته گذاشت رفت، فقط میخواست اعصاب مارو خراب کنه تو چرا شورش بپا کردی ؟

با حالتی که میدونستم از عصبانیت در مرز فرو پاشیه آروم گفتم : صبا الان فقط میخوام خونه باشی ... زود باش برو ...بیشتر از این اعصابمو بهم نریز.

در حد توانم سعی کردم عصبانیت رو پشت ظاهر خونسردی پنهان کنم و آهسته گفتم : میخوام برم خونه ی بابام .

محکم تر از لحن قبل گفت : میری خونه از اونجا با آژانس میری ، چه معنی داره عصر تابستون این وقت روز تک و تنها تو خیابون باشی ... در ضمن باید بری خونه اول سیر تا پیاز ماجرارو برام تعریف کنی بعد هر جا خواستی بری برو .

کلافه وار نگاهی به خیابون خلوت کردم بجز چند رهگذر و تردد چند تا ماشین چیز دیگه ای وجود نداشت، نفسی کشیدم که اعصاب خودم رو آروم نگه دارم ، اعصابی که از تشنج این روزها و حضور شخص مزاحم و حالا پریشونیه هورام آرامشش رو از دست داده بود، کنترل شده گفتم: هورام باور کن چیز مهمی نبود که بخوام تو رو در جریان بزارم ، خودت که الان شنیدی منم مثل تو هنوز تو شوکم.

هورام: چیزی نیست ؟ منو احمق فرض نکن، تو داری چیکار میکنی صبا ؟ ببین منو، به قران صبا، بفهمم پا از پا خطا کرده باشی و منو در جریان نداشته باشی من میدونم و تو، حالا هم زود باش برو خونه، تا بدتر خونمو به جوش نیوردی.

با قطع تماس مسیر باقیمانده رو سریع طی کردم و به خونه رسیدم، آسانسور روی طبقه ی پنجم ایستاد، از آسانسور بیرون اومدم و کلیدرو توی قفل در چرخوندم، به محض باز کردن در صدای زنگ تلفن توی سکوت خونه طنین انداخت.

حرکت دست و سرم کلافکی و عصبی بودنم رو نمایش میداد، واکنش هورام یه معضل جدید دیگه بود که به آشوبهای پی در پی این روزهام اضافه میشد، هورام رو میشناختم ، از زمانی که عروس خونواده شون شدم کنترلش چه محسوسانه و چه زیرکانه روی رفتار و نوع برخوردام همیشه دقیق بود، امروز بر خلاف روزهای پیشینش خشم و عصبانیتش به پیمونه ای رسیده بود که منه زن برادر سعی داشتم با آرامش خاص خودم اونو از این دگرگونی و پریشون حالی به آرامش دعوت کنم .

تلفن رو برداشتم و ملایم و معطوف گفتم : من خونم هورام جان.

نفس آسوده ای کشید، ظاهراً کمی آرومتر شده بود، چون آروم گفت : باشه، حالا تعریف کن .

کمی بخودم مسلط شدم که باز هم آرامش حاکی شده ی بینمون رو وایرون نکنم ، ملایم تر گفتم:
چی باید بگم عزیز ؟

سکوت چندثانیه ایش کمی از اون خشم مهار شده م کاهید ، که اینبار با آرامش و لحن دلپذیرتری
گفت : در مورد اون مزاحمه بگو ... این روزا که من نبودم بهت پیامی چیزی داده ؟ چی گفته؟

طبق عادت همیشگیم سرموتکون دادم و آهسته گفتم : اوهوم ، چند بار پیام داد باز هم همون
حرفهای همیشگی رو تکرار کرد، امروز هم که خودت از صحنه ی اصلی مستفیض شدی دیگه فکر
کنم نیازی به گفتن من نباشه، البته موفق نشدم صورتشو ببینمش شیشه های ماشینش دودی بود،
ولی خب یا خودش بوده یا یکی رو برام بپا گذاشته، هرچند من بدون تردید میگم اون نکיסاست.
هورام مثل یه کارآگاه که از مجرمش بازجویی میکنه منو به چنگ کارآگاه بازیاش اسیر کرده بود، با
این تفاوت که اتاقلک نیمه تاریک و پنکه ی سقفی و چراغ نیم سوز بالای سرمون، کاستیهای این
خلوت و این بازجویی بود.

سوالی و دقیق و محکم گفت : چی بهت میگه ؟ پیاماشو کامل برام بفرست البته خودت اول برام
تعریف کن که چیا گفته.

با کف دست آروم به پیشونیم زدم ، من چی به تو بگم مرد حسابی ، در مورد کسی حرف بزنم که
بویی از انسانیت نبرده و در ذهن پلید و شیطانیه خودش برای ناموستون افکار گناه آلودی رو پرورش
میده، اگه پیاماشو برات بفرستم بدون چون و چرا و اتلاف وقت اول گوش تا گوش سر خودمو زمین
میزاری و میبری بعد هم اونو سربه نیست میکنی.

ترجیح دادم سکوت کنم، هورام که سکوت طولانیه منو دید، با کمی مکث و بیرون دادن نفسی که شبیه فوت کردن به آتیشی که خشمش رو برای بی جواب موندن سوالش سرباز میزد، گفت: بگو صبا، کامل بگو جریان چیه؟

استرس پیش اومده تکلم و حرکاتمو تحت تسلط خودش گرفته بود، جوییدن ناختم، با پا ضربه کوبیدم روی زمین و یا خارش عصبی گونه ی سرم و خیلی چیزهای دیگه که تمام منو در ازدحامی از افکار و شلوغیه این بازارِ تهاجمی در برگرفته بودن.

آهسته و با این پا و اون پا کردم، گفتم: نمیدونم چی بگم، اون آدم مریضه هورام، بزار بعدا بهت میگم، الان فرصت مناسبی برای این حرفا نیست، باور کن الان ...

عصبی و محکم ولی با خشم گفتم: میگم بگو ... برای کدوم فرصت بزارم؟ تو اگه میخواستی حرف بزنی طی این یکی دو هفته منه احمق هم در جریان میذاشتی که اون دیوث چی بهت میگه؟ از عشق و علاقه حرف میزنه؟ از دوست داشتنش میگه؟ از خوشکلیت دم میزنه یا اینکه با چه نقشه ای و چه جووری میخواد تو رو بدست بیاره؟ این چه حرومزاده ی نانجیبیه که جرات کرده به ناموس من به کسیکه من ...

جمله ش رو ناتمام گذاشت، سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد: صبا، صبا داره دیوونم میکنه من کلی آدم گذاشتم که این حیوونو برام پیدا کنن اما انقدر زرنکه که هیچ رد پایی از خودش بجا نمیزاره ... صبا باید گیرش بندازم، باید با همین دستای خودم خرخره ش رو سوراخ کنم بلایی به سرش بیارم که از

مرد بودنش فقط اسمش براش بمونه.

با هر جمله ای که ادا میکرد ولوم صداسش هر لحظه بالاتر میرفت، انقدر بالا که از صدای مضطرب و عصبیش تنم به لرزش در میومد، مثل صاعقه ای پر قدرت و مثل نعره ی شیری پر رسا.

- خيله خب انقدر داد نزن ،اون آدم هدفش اينه كه آرامشو از ما بگيره كه ظاهرا داره موفق ميشه،اينجورى كه تو دارى پيش ميرى با اين اعصاب درهَمَتِ خدائى نكرده يه بلايى سر خودت مياري .

نفسه‌های كشدار و متواليش باعث شد لحظه‌اي هر دومون سكوت كنيم، سكوتى بالاجبار براى از بين رفتن طوفان نهفته در وجود هورام بود.

هورام : شماره‌ي ماشينشو برنداشتى ؟

شرمسار آروم لب زدم : نه ... اون لحظه هنگ بودم.

كمى مكث كرد و دوباره گفت : صبا من رو تو ... يعنى رو ناموسم خيلى حساسم من ...

- ميدونم هورام ،ميدونم توى اين چند سال به اندازه‌ي كافى ميشناسمت.

هورام: ميخواي برى خونه‌ي بابات؟

- آره امشب ميرم اونجا.

هورام: با متين ميرى ؟

- نه ميخوام تنها برم بايد قبل اينكه متين بيدار با بابام حرف بزنم.

باز در بيان حرفش تعلل كرد و آهسته پرسيد : باز از متين شاكى شدى ؟ ميخواي شكايتهو پيش بابات بگي ؟

يه كشش و ميل عجيبى به حرف زدن با هورام داشتم وجودش برام بقدرى پررنگ بود كه بجز ممنوع بودن بعضى از گفته‌ها، تمام رويكردها و اتفاقات زندگيمو براش تشريح ميكردم ، اتفاقاتى كه براى همه مثل پرده‌اي پوشيده و راز بود اما با بيان اونها براى هورام چيزى عيان و آگاه به شمار ميومدن .

تمام اتفاقات اخیر رو براش توضیح دادم، از جرو بحثهای منو متین و اینکه جدیداً حس میکردم داره یواشکی یه کارهایی رو انجام میده و تمام تلاششو میکنه که از چشم من پوشیده بمونه.

در تمام طول مکالمه م، هورام فقط حرص خورد و عصبی نفسهای حریصش رو به بیرون فوت میکرد و به متینی که زندگیه منو دچار اختلال کرده فحش و بد و بیراه میگفت.***
بعد از صحبت با هورام و استراحت کوتاهی حاضر شدم و به خونه ی بابام رفتم.

از قبل به مامان خبر داده بودم که دارم به اونجا میام، کلید رو تو قفل زدم و وارد خونه ی بزرگ و دلشاد مجردیام شدم، خونه ای که برام پر از خاطره ی شیرین و بوی باغچه ش نفس زندگي بود.
چشمامو با آرامش بستم و دم عمیقی کشیدم، آهسته قدم برداشتم و از بین درختهای بزرگی که در هم قفل شده بودن و جلوی در حیاط خونه رو مثل آلاچیق و سایه بون سبزه زاری جلوه داده بودن، گذر کردم، از این گذر زیبا یاد یه خاطره ی شیرین از دوران مجردیم افتادم که اونموقعها هیچ نسبتی با متین و هورام نداشتم و هردوشون برام فقط پسرای آقای سازگار و دوست خونوادگیمون به حساب میومدن.

یه شب که بابا اونارو برای شام دعوت کرده بود موقع رفتن به رسم احترام تا در حیاط خونه اونارو همراهی کردیم که متین با همین شیطنتهای همشگیش وقتی از زیر این درختهای بهم چسبیده عبور کرد با شیطنت و شوخی گفت " آدم وقتی از اینجا رد میشه حس میکنه داره با عروس خانمش از آتیه و فضای سبز بیرون میاد، دست به دست عروسش رد بشه و اون دامنه ی شیفونشو بگیره تا یه وقت کله ملق نشه بخوره زمین "

اونشب همه با شوخیش خندیدیم که هورام با لبخند رو به متین گفت " اینجا رو به آتلیه ی رویاهات اشتباه نگیر داداش، برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه ببین کدوم بدبختی رو میخوای بپای خودت اسیر کنی "

تمام یاد آوریه اون خاطره ی شیرین با تداعی جمله ی هورام مثل شیشه ای در هم شکسته شد و آینه ی حقیقت گویی این گفته ی هورام رو به واقعیت میسر کرد، واقعیتی تلخ که زندگیم سند اصلیه این واقعیتها بود.

از سنگفرش حیاط گذر کردم و به داخل خونه رفتم ، بابام با کت و شلوار بود و نشون میداد که تازه از بیرون اومده، پشت کرده به در ورودیه هال بود و از پشت اپن با مامانم حرف میزد .

با صدای سلامم برگشت و با خنده ای که موج آرامش و تسکین بود گفت : سلام بابا جون ... خوش اومدی عزیزکم .

با لبخند به طرفش رفتم و صورت مخملیشو بوسیدم ، بابام روی گونه م رو بوسید و گفت : چه عجب بالاخره تصمیم گرفتی یه نظر به ما بندازی دختر خوشکلم !

خندیدم و آروم به شونه ش زدم و گفتم : بده براتون میدون خالی کردم تا بی سر خر به خلوت عشقولانتون برسین !؟

بابام بلند خندید و با دستش روی سرمو نوازش کرد و گفت : هنوزم دختر لوس خودمی.

مامان در حالیکه به سمتمون میومد با خنده ی آرومی گفت : ورپریده حیا که نداره کنترل اون زبونشو داشته باشه ، مجرد بود یه پا آتیش پاره بوده ازدواج که کرده دیگه بدو بدتر.

بابا دستمو گرفت و با شوخی و خنده رو به مامان گفت : چیکار دخترم داری محبوبه ، مگه داره دروغ میگه ، کم از این خلوت دو نفره داری بهره برداری میکنی ؟

مامان به کنارمون رسید ، صورتش هر لحظه رنگ عوض میکرد با سرخ و سفید شدن و خجول وار خنده ی ریزی کرد و چشم غره ای به بابا رفت که خنده ی کوتاه بابام با دیدن این صحنه تبدیل به قهقهه شد.

بابا و مامانم عاشق هم بودن و همیشه از روزهای عاشقونه شون و قرار های پنهونی و خاطرات شیرین اون دوران برام حرف میزدن ، خاطراتی که با گذشت این سالها هنوز متدوام و ادامه دار بود .

بابا دست راستشو پشت کمر مامان گذاشت و اونو به خودش نزدیک کرد، روی موهای بلوند و لخت مامان رو بوسه ای زد، موهایی که مامان تازگیها به خواست و انتخاب بابا تغییر رنگ داده بود، تمام حرکاتشون عشق عمیق و خواستنیشون رو فریاد میزد.

یه چیزی ته دلم فرو ریخت ، شاید یک کلمه ی درشت و پر محتوا و سنگین به نام "حسرت " بود، حسرت اینکه با گذشت یکسال از زندگیم ردی از روزهای خوش و شور و اشتیاق اول ازدواجمون وجود نداشت .

بعد از کمی شوخی و خنده و خوش و بش کردن با مامان و بابا تصمیم گرفتم حرفهایی که این مدت روی دلم انباشته شده بودن ،رو به زبون بیارم .

بابا داشت فنجون قهوه ش رو به لبه اش نزدیک میکرد ، پامو روی پای چپم گذاشتم و با تکیه به مبل سه نفره ی خاکستری رنگ رو به بابا با مقدمه چینی پرسیدم :

- کارای شرکت چطور پیش میره بابا ، فکر کنم این روزها حسابی سرتون شلوغه، انقدر متین رو کم میبینم که حس میکنم تخمشو انداخته تو شرکت .

مامان که با سینه لیوانهای خالیه شربت به سمت آشپزخونه ی مقابلمون میرفت خندید و گفت :
حتما داره به تخماش میرسه تا جوجه بشن بعد بیاد خونه .

بابا خندید و آمرانه گفت : از دست شما دوتا ، به هم چفت بشین پشت سر خودمم صفحه میندازین ،آره بابا همه چیز خوبه ، اوضاع شرکت یکم پیچ در پیچ شده، تقصیر متین نیست بیچاره وضعیتش

کمی بهم ریخته ست ، بخاطر توسعه ی کاری داریم یه شعبه ی دیگه خارج از کشور میزنیم که اول گذاشتیم یکم اوضاع سرو سامون بگیره بعد کاراشو راه بندازیم.

به حالت تعجب به بابا و مامان که از داخل آشپزخونه به ما نظاره گر بود، نگاه کردم، حالت معمولیه چهره ی مامان ثابت میکرد که از این جریان کاملاً با خبره اما من چی ، منی که در این موضوع هیچگونه اطلاعی نداشتم و حتی شوهرم همت نکرده تا اشاره ی کوچیکی به این موضوع داشته باشه.

از قرار معلوم، امروز روز شخم زدن در زمین حسرتهام بود و با این خبر نویی که شنیده بودم تمام انرژیم برای گفتن اعتراض یا گلایه ی بعدیم از متین دود شد و به هوا رفت ، با چشمهای حسرت وار دور تا دور خونه رو از دیدگاهم گذروندم و به مجسمه ی بزرگ سنتی ای که دختری کوزه به دستی بود و در گوشه ی میز تلویزیون قرار داشت خیره شدم، غرق فکر در دنیای تنگ و تاریکی بودم که منو هر لحظه در غبار و گزنده هاش فرو میبرد، اگه قرار باشه شعبه ی دیگه ای از کار رو به خارج از کشور انتقال بدن دیدن ماه به ماه متین هم برام جز آرزویی محال میشد.

بابا چند بار آهسته صدام زد، نگاهمو به طرفش کشیدم که با تکیه دادن سر و دستش گفت : چیزی شده صبا جان ؟ مگه تو از این موضوع خبر نداشتی ؟

چرا باید مثل یه زن انیس دار به دروغ میگفتم خبر دارم ؟ من از هیچکدوم از کارای شوهرم خبر نداشتم، اینکه چیکار میکنه؟ کجا میره و یا با چه کسانی دشمنی داره و قراره در زندگی بالین آدم پول پرست و جاه طلب چه ضربه ای از خودش یا دوست و دشمنای کاریش نصیبم بشه .

با حالتی گرفته شونه ای بالا دادم و دستامو دور زانوم حلقه کردم و گفتم : نه من خبر نداشتم بابا، متین در این باره چیزی به من نگفته " ریشخندی روی لبم نشست " یعنی در واقع هیچی به من نمیگه ،صبح میره شب میاد اونم خسته و کوفته ، یکم انتقاد کنم صداشو تا عرش فلک بالا میبره و

ته ته اون بامبول بازیاش میشه خواب شبونش ، حتما توی دل خودش میگه صبا هم به جهنم، بره به درک کارو و پول بچسب زن کیلو چنده ؟ این تنها چیزیه که از زندگی کنار متین نصیبم شده.

بابا تمام مدت نگاه سنگینش رو به زمین دوخته بود اما ماما هاچ و واج از جلوی اپن به دهن من خیره بود که حریص و دلگیر یک به یک کلمات رو براشون ادا میکردم.

بغض داشتم ؟ نمیدونم ! اما یه چیزی راه نفسم رو بسته بود که موقع حرف زدن چنان فشاری به من حاکی شده بود که دلم میخواست چنگمو توی گلوم فرو ببرم و هر اونچه که هست رو بیرون بکشم تا ذره ای اکسیژن به هوای مسموم ریه هام برسه.

مامان با چشمهای گرد شده و متعجبانه گفت : وا ... این پسره هم دیوونه شده بهرام ، زندگیش فقط شده کار و شرکت، پس کی وقت کنه به دختر من برسه؟ این که نشد زندگی ؛ مگه همه ی دنیا دارن اینجوری کار میکنن که بخاطر پول و ثروت اونقدر تو کار غرق بشن که اولویتاشونو فراموش کنن؟! خوبه والله ، یه دونه شرکت دستشه اینجوری میکنه دومی رو راه بندازین سال و دوازده ماه خونه هم نیاد .

توی دلم گفتم "آخ قربون اون دهنتم برم ماما که داری حرف طلا میندازی بیرون، پیشرفت بخوره تو سرش ، هرشب هرشب کار من شده یکی به دو کردن با این آقا؛ من به گور هفت جدو آبادم بخندم که ازش زیاده خواهی بخوام ، کار نخواستم ازش ، پول نخواستم ازش، فقط بشینه خونه من یکی دوساعت خودشو ببینم بخدا به همین هم راضیم "

بابا از روی مبل تک نفره ی کناریم بلند شد و نفس بلندی کشید و بطرف پنجره ی انتهای سالن قدم برداشت، ماما با غیظ و اخم بیشتری گفت: چرا باهاش حرف نمیزنی بهرام ، من هرروز دارم به تو میگم ، گفتم یه چیزی به این بچه بگو یه کاری نکن صبا با پای خودش پاشه بیاد واسه شکایت، هی گفتمی نمیخوام الکی یه چیزی بهش بگم که دلخور بشه یا فکر کنه بخاطر سَمَت داماد بودنش از

اینکه شرکتو بدستش دادم ناراضیم و بااین حرفام دل آزرده ش کنم ، یعنی الان خوبه صبا ناراحت بشه و با دل پر به اینجا بیاد که منو تو هوف هوف نفس بکشیم و غم و غصه ی بچمونو بخوریم؟

بابا با تحکم گفت : میگی چیکار کنم محبوه ؟

مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و مقابل بابا که روبروی پنجره ی دوجداره ی بزرگی که با پرده های نیلی رنگِ حریر، زینت داده شده بود ایستاد، دست بابا رو گرفت و گفت : بهرام بهش بگو اصلا نمیخوای اون شرکتو راه اندازی کنی ؟ بگو پشیمون شدی ، یه چیزی بگو تا منصرفش کنی ، بگو دستت درد نکنه یه شرکت بزرگ همینجا دستته همینو اداره کن کافیه ، به اندازه ی کافی صبا رو عاصی شده تحویلمون دادی اگه پات به خارج از کشور برسه حتما میخوای کامل پشش بدی چون دیگه وقت ...

بابا با صدای بلندی گفت : محبوه بس کن این حرفا چیه میزنی ؟ موش دوونی تو زندگیه یه زن و شوهر عواقب داره زن .

مامان با لحن دلخوری که از صدای بلند بابا جاخورده بود گفت : حقیقت تلخ رو میگن موش دوونی ؟ من بفکر زندگیه دخترمم تو بفکر داماد و پسر عزیز رفیقتی ؟

بابا باز با همون تحکم و استبداد کلامی گفت : محبوه هر دوشون بچه هامون، بین صبا و متین به اندازه ی یه سر سوزن پیش من فرق وجود نداره، فکر نکن به خاطر داماد بودنش اونو توبیخ و سرزنش به چیزی میکنم که خارج از قاعده ش نرفته ...

مامان محکم تر از بابا گفت : اما اینبار رفته ! کار مهمتره یا صبا !؟

بابا به من نیم نگاهی انداخت که به مشاجره ی بین خودشو مامان نگاه میکردم، آروم گفتم : میدونم محبوبه ، میدونم عزیزم ... خودم دارم میبینم خودم حرفای صبارو شنیدم ... متین و هورام رو من بزرگ کردم، ذاتشونو میشناسم اونا هر چقدر شیطنت و شرور بازی در بیارن اما اصل ذاتشونه که هیچوقت خطا نمیکنن ، بخاطر کارای شرکته که وقتش حسابی پرشده ، اما ... اما یه مشکل دیگه هم هست .

با اخم گنگی شنونده ی حرفهای بابا بودم و همینطور مشتاق و کنجکاو تا بفهمم اون مشکلی که ازش دم میزنه چیه .

بابا با نگاه به چهره ی منو مامان که مشتاقانه منتظر ادامه ی جملات بعدیش بودیم ادامه داد و گفت : من تمام مقدمات رو برای کار تو کشور هلند آماده کردم، تمام اوراق و اسناد دست متینه ، تمام شرکا و زیر دستای کاریم همه با دستور متین پست میگیرن ، همه نقشه های کاریم، تجارتیم ، صادرات و واردات اجناس و کارخونه م زیر نظر متینن ، اینارو میفهمین یعنی چی ؟ یعنی دست راست خودم و دست راست شرکتم الان متینه ، اون مثل پسر خودم میمونه و انقدر برام عزیز هست و بهش اعتماد دارم ، که چشم بسته اختیار تام و وکالت تمام اسناد کاریمو برای کار این شرکت و راه اندازی شرکت بعدی رو به خودش بسپارم، من دیگه سنی ازم گذشته پسر که ندارم بخواد جانشین من بشه و تجارت کارمو به عهده بگیرم ، بهتره از الان متین خودش رو محک بزنه و فوت و فن کارو یاد بگیره تا بتونه بین رقیباش با سری بالا برده قدم برداره.

منو مامان با گیجی فقط به بابا نگاه میکردیم ، باورم نمیشد بابا مرد سیاست مدار و موفقی که تا به امروز همه بجز تحسین چیز دیگه ای تو کارنامه ی کاریش قرار ندادن و مدام بخاطر این مهارت و تخصص در ترقی کردن پلکان زندگی و کارش، بهش حسادت ورزی میکردن بتونه با یه همچین کار احمقانه ای همه ی اونارو نقش بر آب کنه.

مامان چند بار دهنش رو باز و بسته کرد تا بتونه حرف بزنه اما انگار اونم مثل من هنگ جملات بابا بود که قدرت سخن گفتن و باز کردن راه صداس رو نداشت.

بابا که سکوت و حیرت منو مامان رو دید خموش شده و آروم گفت : من به متین اعتماد کامل دارم، ذاتش ذات پدرشه و خون سبحان تو رگهاشه، اون بزرگ شده ی زیر دست خودمه ، از اون پدر شریف و مومن دوتا پسر باوقار به بار اومده که به اندازه ی چشمام به جفتشون اعتماد دارم ، متین نه تنها در مورد شرکت و کار ، بلکه تو هیچ مورد دیگه ای پاشو کج نمیزاره واسه راه افتادن شعبه ی هلند نیاز بود اسنادو مدارک رو به وکالت متین در بیارم اون الان باید بجای من بشینه و خودشو به همه نشون بده ، شعبه ی هلند تمام و کمال زیر نظر خودش اداره میشه و من هیچ دخالتی توی کار و اون شعبه ندارم.

از روی مبل بلند شدم و با بازیه دستام و صورتی که شک نداشتم از تهاجم حیرت غیر عادی بنظر میاد آهسته به طرفشون قدم برداشتم و به سختی لب زدم : بابا بابا تو چیکار کردی ... تو به متین اونقدر سرویس دادی که تمام وقت زندگیش شده کار و شرکت ، از متین چی ساختی بابا که حتی منو از یادش برده ، متین دیگه متین روزای اول نیست، بوی پول و پست و مقام بالاتر به مشامش خورده درنده شده طوریکه حتی کوچکترین اظهار نظر من میشه مثل پارس کردن یه سگ ولگرد که اونم با وحشیگری به طرفش حمله میکنه .

بابا نوچی کرد و به طرفم قدم برداشت ، دستهای سردو یخ زده م رو که احتمال میدادم به خاطر افت فشارم از این شوک بزرگ باشه رو میون دستش گرفت و با بوسه ای روی موهام گفت :خوشکل بابا قربونت برم الهی من باهات حرف میزنم متین رو حرف من نه نمیاره ازش میخوام بیشتر هوای تو وزندگیشو داشته باشه متین پسر بدی نیست من میشناسمش اون بچه ی سر به راهیه فقط یکم زیادی تو کارش غرق شده، تو دنیای منی

دختر نازم، تو امید منی که فقط میخوام خوشحالت کنم بخاطر توعه که متین روی سرمون جاداره ، من بخاطر تو بخاطر نور دوچشمم متین و همه کاره ی زندگیم کردم.

زیر لب با حرص و تعصب و خشمی که هر آن به سوی متلاشی شدن میرسید گفتم : نباید میکردی بابا ، تصمیمت اشتباه بود منو خوشحال نکردی منو بدبخت کردی بابا من از این به بعد باید زیپ دهنمو جلوی این مرد ببندم، اون دیگه هیچوقت متین سابق نمیشه.

انقدر آهسته و آرام و با خشم زیر لبی با خودم حرف میزدم که بعید بدونم بابا کلمه ای از حرفامو شنیده باشه ، غصه وار به مامان نگاه کردم که وار رفته روی یکی از مبلهای انتهایی پذیرائی نشسته بود و در افکار مختلفی از حماقت بابا به نقطه ای نامعلوم خیره نگاه میکرد.*****

بخاطر تماس گرفتن بابا شب متین زودتر از همه ی شبهای گذشته به خونه اومد ، شام خونه ی بابا موندید ، سعی کردم خودمو به یه طریقی به کوچه ی علی چپ بزنم و در مورد بحثهای پیش اومده ی سه نفرمون چیزی بروز ندم درواقع باید از این به بعد درمقابل هر رفتاری از سوی متین، عادلانه سکوت میکردم چون برگ برنده ی بزرگی توی دستش داشت که میتونست زندگیه مامان و بابام رو از این خوشی به تعبیر بدی تبدیل کنه ، باز با واکنشی متعجبانه به بابا نگاه کردم که خیلی خونسرد و عادی مشغول خوردن شامش بود، تعجبم از این بود با یه اعتماد چطور تونسته زحمات چندین و چند ساله ش رو براحتی به شخص دیگه ای بسپاره.

مامان شبیه من دلق شده و هنوز توی فکر بود و فقط با بشقاب غذاش بازی میکرد، بابا از مامان هم خواسته بود که در این مورد و اطلاع از اختیار دار شدن متین توی کارای شرکت حرفی به میون نکشه و ما همچنان در سکوت آزار دهنده ای همگی دور هم مشغول خوردن شام بودیم.

هر چند با این افکار پریشون و سر درگم ذره ای از مزه و یا عطر و بوی اون باقالی پلو و ماهیچه ی خوش رنگ و لعاب رو متوجه نشدم و بی صدا و گنجشک وارونه از اون بشقاب پر و پیمونی که متین

برام کشیده بود میخوردم، دنبال یه همصحبت بودم که فقط حرف بزنم تا دردای تلنبار شده م رو پیشش بیرون بریزم و اون شخص برای من هیچکس بهتر از هورام نبود.

بابا به حرف اومد و طرف کلامش ، متین رو مخاطب قرار داد و گفت : متین جان بابا ، کارای شرکت سبکتر نشده ؟

متین از زیر میز پاشو یواش به پام کوبید و زیر لب آهسته گفت : باز چقولی کردی ؟

نگاهش نکردم در عوض پوزخندی زدم و با حرص عمیقی نفسم رو به بیرون فوت کردم که سنگینیه نگاه سه جفت چشم رو روی خودم احساس میکردم.

متین: ای تا حدودی سبکتر شده بابا، فعلا دارم اجناس سفارشی رو چک میکنم توحیدی رو فرستادم گمرک تا بتونه یک به یک اجناس رو درست چک کنه چیزی از قلم نیفته . بقیه ی کارارو هم که میدونین ماشالله تمومی ندارن.

مامان با حرصی که به وضوح قابل لمس بود گفت : آره دیگه متین جان کارو همیشه هست و خوشبختانه تمومی هم ندارن اما زندگی چی ؟ به غیر از کارو پول در آوردن یه ارزشهای دیگه ای هم توی زندگی وجود داره که ملاک و معیار محسوب میشن و آدم نباید چشم ازشون دریغ کنه.

متین به تایید حرف مامانم سرشو تگون داد و گفت : بله صد البته .

بابا تک سرفه ای کرد و گفت : از فردا کارای شرکتو یکم سبکتر کن زودتر برو خونه بابا، اول زندگیتو تو اولویت قرار بده بعد کارای دیگه رو .

صدای زنگ خوردن پی در پی گوشیم رشته ی کلام بابا رو قطع کرد با ببخشیدی از پشت میز بلند شدم و بطرف گوشیه موبایلم که روی میز عسلیه جلوی مبلها گذاشته بودم، رفتم.

با دیدن تماس گیرنده اونم توی این ساعت بی مورد و نابهنگام کمی ترسیدم و مضطرب به آشپزخونه نگاه کردم، صدای صحبت بابا و متین ترس خفته م رو آرومتر کرد، به انتهای سالن پذیرایی رفتم و تماس رو برقرار کردم .

به محض وصل تماس قهقهه ی شیطانی زد و قبراق و سرخوشانه گفت : میبینم که همه دور هم جمع شدین ، همیشه باشه از این خوشیا اما میدونستی یه نفر جای منو تنگ کرده ؟

پشت پنجره به آسمون تاریک نگاه میکردم، آسمونی که با وجود ستاره های درخشانش هیاهوی رقصانی رو در دل این شب سیاه ایجاد کرده بودن .

مضطرب و بیحوصله گفتم : حتی تو خونه ی پدرمم از دست تو آرامش ندارم ؟ چرا سایه ی نحست همیشه دنبالمه ؟ چرا همش منو تعقیب میکنی ؟ از جون منو متین چی میخوای ؟

کمی سکوت کرد و برعکس خنده های ثانیه های قبلش، متحرص گفت : در غیاب من تمام چیزهایی که متعلق به من بودن، ازم گرفته شده اما به همین زودی مالکیتشون رو پس میگیرم ،اومدم تا به هر قیمتی که شده داشته هامو ازش بگیرم ،دیگه نمیزارم آب خوش از گلوش پایین بره فعلا گذاشتم تا یکم از این روزهای خوشش لذت ببره اما دور، دور منم میشه صباجان.

به یه چیزهایی اشاره کرد اما نتونستم درست متوجه بشم ، " گفت در غیاب من "، یعنی کی میتونه باشه ؟ اون از تمام زندگی و اطرافیانم شناخت کامل داره اما من نمیتونم درست بشناسمش.

سوالی و گیج گفتم : تو کی هستی ؟ من تورو میشناسم ؟

انگار که کنارم باشه و داره منو دست میندازه لحنش با شوخی همراه شد و گفت : میشه گفت تا حدودی ، شاید هم نه و اصلا منو یادت نیاد، اصلا چرا در موردش فکر نمیکنی ، به گذشته به حال به هر کسی که توی ذهنت جولان بده.

با پوزخند پر حرصی گفتم : من تو عمرم دوست پسر نداشتم و بجز پسرای سازگار که الان خانواده م شدن و چند تا از رفیقای بابام با مرد دیگه ای همکلام نشدم خوشبختانه هیچ آدم روانی و نفرت انگیزی دورو برم نبوده تا خاطر ساز وجود تورو برام تداعی کنه.

صدای پوزخندش به طور واضح اومد و آهسته گفت : متین داره از زندگیش لذت میبره مگه نه ؟ کلافگیم باعث گیج شدن بیشترم میشد، این آدم مرموز انقدر قهار بود که میتونست به هر طریقی اسباب بهم ریختن اعصاب و آرامشم باشه .

عاصی شده چشمهامو روی هم گذاشتم ، مغزم تمام پسوند و پیشوندهای این سوال سخت رو ارور میداد ، دستم به جایی بند نبود ، حتی فکر کردن به شناخت مجهولش برام سخت ترین فلسفه ی دنیا بود.

با مشت چند بار آرام به پیشونیم کوبیدم شاید به یه نقطه ی کوچیک از این فرد نفرت انگیز اشاره کنه اما انگار آلزامر خاطرات گرفته بودم و این فردی که به ظاهر خیلی نزدیکتر از حدسیات من بود برای ذهنم اشاره ای از شناخت به جای نگذاشته بود.

کلافه وار گفتم: تو جواب سوال منو بده ! بگو کی هستی که حتی قدم برداشتم مثل موم کف دسته ؟

انگار از این بازی نهایت لذت رو میبرد با دهن بسته الفاظ گنگی به زبون آورد و گفت : دیروز داشتی با هورام حرف میزدی مگه نه ؟ حتم دارم صدام که به گوشش رسیده کله ش در حال انفجار بوده ، درست میگم ؟

دیگه از آستانه ی حد و توانم داشت پیشروی میکرد، اعصابم هر لحظه اختشاش تر میشد، خیلی سخته وقتی ببینی کسی از تمام افکار و زندگیت سردرمیاره و حتی شمارش نفسهات و قدمهایی که بر میداری و ثانیه به ثانیه ی حرکت بعدیتو تشخیص میده اما نتونی بفهمی اون طرف کیه !

با خنده ی کوتاه و حال بهم زنکی گفت : حدس میزنم اگه الان روبروت بودم یه دندون سالم برام نمیداشتی ، کوچولوی من انقدر حرص نخور، صبر داشته باش خوشکله ، بزودی خودمو بهت نشون میدم .

با تمام حرص و قدرتی که داشتم خشمم رو روی فشار دستام خالی کردم و با مشت گره شده گفتم : موندم خدا از خلقت تو چه انگیزه ای داشته که یه آدم مسموم العقل و دیوونه رو روی زمین انداخته.

اینبار بلند خندید و با گفتن جون کشداری حالم رو بیشتر تخریب کرد، به پشت سرم نگاه کردم تا ببینم کسی از آشپزخونه به این طرف نیومده باشه که خوشبختانه هیچکس نبود تا عصبانیت بیش از حدم رو در مکالمه با یه آدم روانی و سادیسمی مشاهده کنه .

خنده ش رو قطع کرد و قاطع گفت : میخوام ببینمت صبا ، باید رودر رو باهات حرف بزنم.

منم اشتیاق زیادی به دیدن این حیوون پست فطرت داشتم ، تا شک و شبه های خودم رو در مورد شخصِ نکिसا برطرف کنم سریع و بدون فکر گفتم : پیشنهاد خوبیه ، قبوله ... فقط بگو کی ؟

- اوه اوه اوه ... چقدر عجله داری دختر ... کنجکاویت واسه شناختنم زیادی گل کرده ، اما یکم صبر کنی همین اندک زمان هم به پایان میرسه و تو میتونی منو ببینی البته اگه یکم بیشتر به مغزت فشار بیاری شناخت من برات کار آسونی میشه.

- اگه ببینمت قسم میخورم یه بلایی سرت میارم ،در ضمن هورام هم به خونت تشنه ست دعا کن به محض یافتنت خدا یه جوری از رو زمین برت داره وگرنه با نفرت و خشمی که براش ساختی کاری میکنه تا سگ هم به حال و روزت گریه کنه.

خونسرد و خیلی ریلکس پوزخندی زد و گفت : خیلی بی ادبی یکم عفت کلام داشته باش ، فعلا طرف حسابم متینه کاری به اون برادر دلسوز و فداکارش ندارم .

مامان بلند صدام زدو گفت : صبا مادر شامت سرد شد مگه نمیای ؟

دستم روی بلند گوی گوشی گذاشتم و با صدای بلندی گفتم : نه مامان دیگه میل ندارم شما بخورین.

مامان دیگه چیزی نگفت دوباره گوشی رو به گوشم نزدیک کردم که مزاحم سیریش یا همون فرزین گفت : محبوبه خانم بود؟ مزاحم محفل شامتون شدم ؟

با عصبانیت گفتم :تو شدی مزاحم لحظه به لحظه ی عمر من، شام که چیزی نیست.

- درکت میکنم، میدونم تو چه شرایطی بسر میبری ، اما من سر تصمیم مصرّ میمونم صبا ، درضمن یه سوپرایز توپ هم امشب برای بابات دارم ، امشب که جمعتون گرمه حال میده من این عکسهای

خوشکلو واسه بهرام خان و محبوبه خانم بفرستم تا ببینن این شازده دامادشون کی هست ، درسته کار از کار گذشته و من خیلی دیر اقدام کردم اما برای باز کردن مغزشون هنوزم دیر نشده.

به محض گفتن این جمله ش یاد دوهفته پیش افتادم اون نقشه ی کدایی و اون مهمونیه شوم و اون صحنه ی ساختگی که متین متهم نقش اول ماجرا محسوب شد .

شاکی و یکه خورده پرسیدم : اون نقشه کار تو بوده ؟ تو ... تو چه جور حیوونی هستی که با آبروی دیگران بازی میکنی ؟ احمق دست از سر زندگیم بردار و گرنه دمار از روزگارت در میارم .

با تک خنده ای در باب پوزخند گفت : زنا فقط شعار میدن ... توی عمل زیادی خنگول میشن راست میگی ثابت کن، تو حتی ماجرای ارتباط منو هنوز به شوهرت نگفتی چه جوری میخوای تهدیداتو عملی کنی ؟ هوم بزار اصلاً ببینم نسبت تو دقیقاً با هورام چیه ؟

مثل بمب ساعتی بودم که ثانیه هاش در حال گذره و هر لحظه به انفجار نزدیک میشه ، با عصبانیت غریدم : خفه شو عوضی دهن نجس و آب نکشیدتو ببند.

مضحکانه گفت : انقدر حرص نخور صبا ، تو یکی از یافته های مهم منی که تمام تلاشم واسه بدست آوردن توعه ، اون هورام عوضی رو از خودت دور کن، نمیزارم بعد از متین اون داداش نیرنگش به تو نزدیک بشه ، هر سَر و سَرّی باهاش داری ازش دور شو و گرنه روزگار اونو هم سیاه میکنم ...

بقدری فشار عصبیم بالا زده بود که زمان انفجار این بمب ساعتی به ثانیه ی آخرش رسید و منفجر شد، حواسپرت از همه جا و اینکه الان کجام داد زدم : خفه شو کثافت خفه شو بیشرف ، تو برو بفکر خودت باش که بعد از پیدا کردنت خدا هم به دادت نمیرسه ... پست فطرت حیوون نجس تو آدم نیستی تو یه مریض روانی ای ، تو یه حرومزاده ی نکبتی که ...

گوشی از دستم کشیده شد ، با فک و چونه ی لرزیده و صورت پراز خشمم به متین نگاه کردم که مات و مبهوت به لرزش بدنم و صورت برافروخته م نگاه میکرد، بابام و مامانم هردوشون سراسیمه بطرفم اومدن ، مامان سریع دستمو گرفت و منو توی آغوشش کشید، از عصبانیت چنان میلرزیدم که دندونام چلیک چلیک روی هم صدا میکردن ، متین با ترس و نگرانی داد زد : چته صبا ... چی شده ؟ با کی داشتی حرف میزدی ؟

انگار که تازه یادش اومده باشه گوشیه من دستشه گوشی رو روی اسپیکر زد که صدای نفرت بار
فرزین توی جنجال پر تنش اعصابم سایه انداخت .

" هی متین داری صدامو میشنوی مگه نه ؟ برات خوابهای رنگی رنگی دیدم که بزودی همشو تعبیر
میکنم ، فعلا برو به صبا برس نمیخواستم ناراحتش کنم، حساب ما مردو مردونه باشه برای بعد "

با خوردن بوق اشغال متین گوشی رو محکم به دیوار رو به رو پرت کرد و نعره ی بلندی کشید ؛ حال
و اوضاع روحیم اصلا مساعد نبود به بوسیدنیهای مامان و قربون صدقه رفتنش اعتنایی نکردم فقط به
متین و خشم و عصبانیتش خیره بودم که یا دستهاشو کلافه بین موهاش فرو میبرد و یا انقدر مشت
میکرد که شمارش رگهای زیر پوستش کار سختی نبود.

بابا با نگرانی زیر پام چمبره زد و گفت : کیه بابا ؟ کیه که داره با اعصاب دختر من بازی میکنه ؟
خودشو معرفی کرده ؟ میشناسیش ؟

با سوال بابا متین هم بطرفم نگاه کرد، با نگاه به هردوشون فقط سرمو به طرفین تگون دادم ای کاش
میتونستم بفهمم اون کیه که از آزار رسوندن به من و زندگیم و عزیزانم داره لذت میبره.

متین با دیدن حال و اوضاع بهم ریخته و پریشونم با قدمهای بلندی به طرفم اومد، با اومدن متین بابا
از مقابلم بلند شد و متین به جای اون جلوی پام چمبره زد ، بی هوا و آشفته وار منو از حصار
دستهای مامان بیرون کشید و توی آغوش خودش جای داد ، محکم و با صلابت تنم رو برای دادن
آرامش توی بغلش فشرد، با قرار گرفتن سرم روی سینه ش بر خلاف اشکهایی که شرشون مثل ابر
بهار بود ،بوی تنش رو با ولع به مشامم کشیدم ، با اینکه ازش دلخور بودم و مسبب اصلی این
بدبختیاری از چشم شوهرم میدیدم اما تنها مسکنی بود که میتونست توی اون دقایق تشویش بار
ذهن ناآروم و لرزش عصبیه تنم رو تسکین ببخشه .

آروم توی گوشم زمزمه کرد: قربونت برم چرا به من چیزی نگفتی که یه آدم مریض داره تو زندگیمون خدشه میندازه ؟

با پوزخندی رنجور و آروم زمزمه کردم: مگه تو درمورد کارات چیزی به من میگی که از من توقع حرف زدن داری ؟

روی موهام رو بوسه ای زد و گفت : این موضوع فرق داره صبا جان باید منو در جریان میزاشتی ؟
 ببین به چه روزی افتادی ؟ خدا میدونه چی بهت گفته که اینجوری داری میلرزی ؛ الانم دیر نشده عزیز دلم آرومتر که شدی توضیح بده.

بابام کلافه وار و متعصب بالا و پایین خونه رو قدم رو میرفت، نفسهای شدت دارش خشمش رو عیان میکردن، مامان با گفتن اینکه برای من یه لیوان شربت میاره تا با خوردن چیز شیرینی فشار سنگین این عذاب روحی رو کمی سبکتر کنه، بطرف آشپزخونه رفت.

از متین کناره گیری کردم و صاف روی مبل نشستم که متین هم از جلوی روم بلند شد و روی مبل کنارم نشست، آروم طوریکه فقط خودم بشنوم گفت : چی بهت میگه، قصدش از این حرفا چیه ؟
 دنبال چیه عزیزم ؟

در مقابل صورت ترسیده و مضطربش ریشخندی زدم و گفتم : نمیدونم دنبال چیه اما اینجور که بوش میاد نقشه ش خیر نیست شر بزرگی زیر آستینش خوابونده میخواد دودمانمونو به باد بده متین .

متین یه جوری آب دهنش رو فرو داد که سبک گلوش بالا و پایین شد، شک نداشتم الان فکر و درونش دچار دوگانگی شده و از الان به بعد برای کاراش بیش از اندازه محتاط تر و ریزبینانه تر رفتار میکنه.

چنگ هر دو دستش رو توی صورتش کشید و همزمان نفسش رو به بیرون فوت کرد.

فرصت رو غنیمت شمردم تا زهر این چند روز اخیر رو با نیش کلامم بهش گوشزد کنم با حالتی که نگاهم به سمت بابا بود و قدمهای عصبیه بابا رو تماشا میکردم، گفتم :

- فکر کنم مزاحمتاش از روزی شروع شده که تو نکيسا رو وارد اجتماع کاریت کردی و قرار بر این گذاشتی که پروژه ی هلند رو راه اندازی کنی.

نگاه متعجب و یکه خورده ش رو از گوشه ی چشمم حس میکردم سرمو کامل به طرفش پیچیدم و با ابروهای بالا برده و رنجور شاید هم پیروزمندانه لبخند تصنعی زدم و گفتم : میخواستی وقتی افتتاحش کردی به من خبر بدی ؟

کمی من من کرد و دستهاشو به طرفین تگون داد و گفت : من به همه گفته بودموچیزی بهت نگو میخواستم سوپرایزت کنم صبا جان .

کف دست چپم رو به معنای ادامه ندادن به این توجیح بیهوده بالا آوردم ، که

اومدن مامان باعث شد متین سکوتش رو حفظ کنه و چیزی به زبون نیاره اما پشت این نگاه مبهوتش حرفها و توجیحات نابجایی نشسته بود که سعی داشت در خلوت خودش به آسودگی اونا رو برام بیان کنه .

مامان سینی رو روی میز گذاشت و لیوان شربت رو مقابلم گرفت و گفت :خدا لعنتش کنه خیر نبینه الهی که بچمو اینجوری آزار میده ، بهرام یه فکری کن هر چه زودتر پیداش کنین نمیخوام یه بار دیگه صبارو این شکلی ببینم امشب دختر بیچاره مو تا مرز سخته رسونده .

بابا برگشت و به هر سه ی ما نگاه کرد و گفت : باید صبا آروم بشه تا بهمون بگه چی گفته یا اصلا چی میخواد ؟ باید بفهمم ریشه ی این دشمنی از کجا آبیاری شده تا هر چه زودتر بخشونمش

متین لیست همه قراردادها رو چک کن ببین کجای کارتو خطا رفتی که منجر به خصومت و دشمنی شده ، همه ی قراردادها، همه ی خریداتو ، همه افراد اخراجی رو چک کن، ببین داریم از کجا خوب میخوریم کیه که داره توی زندگیمون نفوذ میکنه و ما نمیتونیم پیداش کنیم.

متین سرشو بالا پایین کردو گفت : این اواخر با یعقوبی بحثم شده بود یه مشت اراجیف تحویل داد و با توپ و تشر از شرکت بیرون رفت ، حتی چند شب پیش توی مهمونیه تولد خواهر نکिसا برام یه پاپوش درست کردن که من احتمال دادم کار اون با...

- نوچ کار اون نیست .

متین و بابا هردوشون متفکرانه بطرفم نگام کردن، با حرکت دست و شونه م گفتم : من نمیدونم این آدم سادیسمی کیه اما اون پاپوش کار خودش که امشب هم یه گوشه از اشاراتشو بیان کرد.

متین با خشم چشمهاشو روی هم گذاشت و گفت : حتما از فردا هم خودم هم نکيسا دنبال کاراشو میگیریم ... هرطور شده پیداش میکنم بابا.

جرعه ای از لیوان شربتم روخوردم و با تمسخر لبخندی زدم و گفتم : اتفاقا اولین نفر خودشو گزینه قرار بده که من احتمال نود درصدش رو نکيسا میدونم، در ضمن هورام با اون همه ریزه کاریاش نتونسته پیداش کنه تو چطور میتونی پیگیرش بشی وقتی همش سرت تو کارای شرکته و وقتی واسه امورات زندگیت نداری ؟

متین شاکی و با اخم و جذبه خاصی گفت : هورام از این موضوع خبر داره اما به " من " نگفتی ؟

"من" رو طوری ادا کرد که منو ملتفت کنه که جایگاهش رو به شخص دیگه ای دادم ؛ در اصل این نیش زهر آلود رو از روی عمد بهش زدم تا بفهمه با دور شدنش از من نزدیکیه شخص دیگه ای غیر

ممکن نیست اما خوش بحالش که من از اون دسته آدمها نبودم که بخوام با وجود تمام کم کاریاش و بی محبتیش شخص دیگه ای رو برای آسایش قلبم توی یدک چی انباشته نگه دارم.

فقط توی اون لحظه با حرصی مشابه حرص خودش و با گلایه ای از روی کمبودیاتم گفتم : آره به هورام گفتم چون خیلی بیشتر از تو مراقبمه چون خیلی بیشتر از تو هوامو داره ، چون مرتب سرش تو کار خودش نیست ، وقتی یه موضوع پیش میاد به امون خدا ولش نمیکنه و بگه من کار دارم حالا گور بابای این یا گور بابای اون ، کارش مهمتر نیست عزیزاش بیشتر براش مهمن ، برای حال خراب تو و پاپوشی که برات ساختن تا خود صبح نخوابید پا به پات اذیت شد ، دوندگی کرد ، واسه من کاری پیش بیاد پشت گوش نمیندازه و بگه به جهنم داداشم شوهرشه واسه چی من دل بسوزونم ، ولی تند تند زنگ میزنه ، پیام میده و بهم میفهمونه که حالم و اتفاقات بد زندگیم براش یه غصه نه، هزار غصه به شمار میان تا بجای پا پس کشیدن دنبال راه حل باشه نه اینکه منو توی این بحرانه تنها بزاره.

سکوت فرا گیر خونه معلوم میکرد که همشون تحت تاثیر حرفام تو افکار خودشون غرق شدن مامان پشت چشمی برای متین نازک کرد و روی مبل دونفره ی رو به روم نشست ، پا روی پا انداخت و با تمام حرصی که از این لحظات و تعاریف متین به جون کشیده بود، گفت : کار اون شرکتو منحل کن متین جان میبینی که اوضاع چه جوری قمر در عقرب شده ، خدا میدونه با صبا ی ما چیکار کردی که امروز نطقش باز شده و داره درداشو یکی یکی بیرون میریزه دخت...

بابا محکم گفت : محبوبه !

با چشمهای درشت شده و صورتی که جدیت و قدرت بیانش رو الهام میکرد، به صورت اشاره ی چشمی به مامان فهموند " یعنی ادامه نده و در این مورد چیزی نگو ، حرفی زن که متین دلخور بشه " و با این صلابت کلامی نطق گلایه وار مامان رو قطع کرد، من اون لحظه فهمیدم بابام بخاطر

نداشتن اولاد پسر علاقه ی خیلی شدیدی به متین داره البته کتمان نمیکنم که متین هم بیش از حد به بابام ارادت و احترام خاصی قائل بود همیشه میگفت "بابام رحمت خدا رفته اما بطور واضح وجودش رو در عمو بهرام میبینم و اونو مثل بابای خودم دوست دارم اما اشتباه بابام با دادن پست و مقام دادن بالا به متین باعث شد تا اون از خویِ سابقش فاصله بگیره و تبدیل به یه آدم دیگه بشه که این تغییر شخصیتیش بیشتر در روند زندگی کردن با من استمرار بود.

تمام اتفاقات رو در حاشیه ی فرزین و یا همون شخص مزاحم براشون تعریف کردم از صحبتهاش و بعضی پیامهاش که با خجالت و شرم افزونی زیادی اونا رو پیش بابام و متین بیان میکردم ، چهره ی متین در طول حرف زدن من برافروخته تر و عصبی تر میشد ، حس میکردم فوراً های غیرت و تعصبش تمام وجودش رو اشاعه کردن، همه چیز رو گفتمِ الا اون ملاقاتی که امشب باهم در موردش حرف زدیم و قرار بر این شد که حضوراً همدیگه رو ببینیم، نمیخواستم از این موضوع به کسی چیزی بگم تا با لگد زدن به نقشه هام این دیدارو ازم سلب کنن پس جایز دونستم در این مورد حرفی به میون نکشم تا خود فرزین ترتیب یه قرار ملاقات بزاره .

بابا و متین رو توی اتاق کار تنها گذاشتم که ظاهراً صحبت اصلیشون در مورد شخص نفوذ کننده حالا حالاها تمومی نداشت ، تکه های پخش و پلا شده ی گوشیم رو از روی زمین برداشتم، بجز صفحه ی محافظ قابش بقیه ی اجزاش آسیبی ندیده بودن ، باقرار دادن باتری روشنش کردم که خداروشکر هیچ مشکلی نداشت ، نمیدونم چه خواسته ای بود یا چه حسی داشتم که دلم میخواست در مورد امشب و تماس اون مزاحم هورام رو کاملاً در جریان بزارم ، شاید بخاطر همدم بودن و مطمئن بودنش بود و یا شاید هم من از حد و حدود و مرزها گذشتم و فراتر از یه دوست یا همدم به اون مانوس شده بودم، هر چه که بود برای من درک و مشاورش اعلاترین حضور رو داشت .

سریع یک پیام با این مضمون برای هورام فرستادم :

"سلام ... شبت خوش ... خودت گفתי هر خبری شد حتما بهت بگم ... اون مزاحم عوضی دوباره زنگ زد کلی چرت و پرت گفت اوضاعم خیلی بد بود هورام ، انقدر عصبی شدم که با داد و هوار کردنم بالاخره بابا و متین جریان رو فهمیدن ، متین میخواد پیگیرش بشه اما بعید بدونم بتونه کاری رو پیش ببره ، وقتی فهمید تو جریان رو میدونی و خودش تازه با خبر شده یه جوری با تعجب و دلگیر نگام کرد که انگار من مقصرم ، منم هر چی دلم خواست و از دهنم در اومد بارش کردم تا بفهمه نقش اصلیش توی زندگیه من چیه ... هورام این آدم روانی داره منو دیوونه میکنه ، همه ی محاسباتم بهم ریخته ، اون کسیه که هممونو میشناسه اما من هر چی به این مغز تنبلم فشار میارم نمتونم بفهمم اون کیه ... شده یه دغدغه ی مهلک که بارش رو دوشم سنگینی میکنه، کاش اینجا بودی هورام حداقل ... "

پیام رو فرستادم ، طبق معمول همیشه که بعد از خوندن پیام بلافاصله جوابمو میداد اینبار هم منتظر به صفحه ی گوشی نگاه میکردم ، نگاه ... نگاه و نگاه ... لب بالاییم رو به زیر دندون کشیدم ، طره ای از موهای بلندم رو که روی سینه م خودنمایی میکردن مابین انگشتم گرفتم و دور انگشتم پیچ و تاب میدادم اما نگاهم همچنان روی بک گراند گوشی قفل شده بود .

مامان : صبا چایی بیارم عزیزم ؟

بدون اینکه به طرف مامان که توی چهار چوب آشپزخونه بود و از گوشه ی چشمم حسش میکردم، نگاه کنم ، گفتم : آره مامان اگه بیاری ممنون میشم.

بجای دریافت پیام تماسش روی گوشی نشست که با دیدن اسمش که به حروف لاتین روی صفحه نمایان شده بود لبخند عمیقی زدم و تماس رو برقرار کردم .

- سلام .

اطرافش صدای بلند موزیک بود، که انگار ولوم صداش رو پایین آورد و رسا و محکم گفت : سلام ... صبا حالت خوبه ؟

نگرانیش لبخندمو عمیق تر کرد و آسوده خاطر از لحن و صدای لرزیده ش گفتم : خوبم ... یعنی میشه گفت بهترم امشب حرفاش مثل یه تیغ بود که رو مغزمو خراش میدادن.

هورام با نگرانیه بیشتری گفت : بیچارش میکنم از بعد از ظهر که صداشو شنیدم یه لحظه آرومو قرار نداشتم، به اون متین احمقم بگو بجای جبهه گرفتن واسه من برو ردشو بگیر ببین کیه که داره بهت نارو میزنه بدبخت.

دلگیریش بخاطر این بود که بهش گفتم متین ازم دلخور شده که چرا من موضوع به این مهمی رو از اون پنهون کردم اما برای تو ناگفته نمونده.

- پشت فرمونم صبا پیام دادی نتونستم جواب بدم گفتم بهت زنگ بزنم یه وقت دلخور نشی ،من دارم میام تهران .

با تعجب پرسیدم : به این زودی ؟ تو همش دو هفته ست که برگشتی سرکارت ؟ الان که وقت اومدن نیست ؟!

با دیدن مامان که با سینه چایی بطرف پذیرائی میومد ، راهمو کج کردم و قدمهامو به انتهای سالن کشیدم .

صدای هورام رنگ کلافگی داشت یا شاید هم عصبانی بود ، با خشم و جدیت گفت : کارم مهم نیست ، من امروز بقدری عصبی بودم کارد میزدی خونم در نمیومد، تا این قضیه رو روشن نکنم بر نمیگردم اراک صبا ، داداش بیشعورم کاری نمیکنه ، مطمئنم نمیتونه پیداش کنه منم نمیتونم تو رو به امون خدا بزارم تا اون بیشرف عوضی دستش به کارهای گنده تری هرز بره ، کسی که جرات کنه به ناموسم

نزدیک بشه ، من مادرشو به عزاش میشونم، آرامشو ازم گرفته ،بخاطر این موضوع حتی شبها خواب ندارم ، خیالم راحت نیست صبا، همه ی فکرم اونجاست اون متین پول پرست هم که همش سرش تو کار خودش گرمه اصلا در قید و بند این زندگی و مزاحم ناموشش نیست ، نهایت چندروز پیگیری میکنه دستش که به کاه و گل خورد بیخیال میشه و میچسبه به کارش دوباره برمیگرده به همون حکایت پیشین، اما من نمیتونم وضعیت فعلی رو تحمل کنم باید هر طور شده اون مزاحمو گیر بیارم. قدر شناسانه و با لبخندی که میدونستم قادر به لمس امواجش از همین راه دور هست، آهسته گفتم : خیلی ازت ممنونم هورام ، حضورت برام با ارزشترین داشتنی هاست ، از این که انقدر بفکر می باور کن از صمیم قلب خوشحالم.

انگار راه نفشش باز شد ، میتونستم رد لبخندش رو حس کنم آرومتر شد اما حریص وار گفت : چی میگی صبا ... چی میگی دختر ... تو ... تو ... تو برای من ...

هجی کلمات براش سخت بود ،حرفش رو خورد و کمی مکث کرد ، که سوالی و کنجکاو اما با چاشنی شوخی پرسیدم : خواهشاً حرف میزنی نصف و نیمه تحویل نده ؟ یا ننداز بیرون یا وقتی میندازی کامل بگو ، تو چی ؟ من برای تو چی ؟

با حرصی آشکارا نفس بلندی کشید و گفت : تو زن داداشمی و مثل ... مثل یه خواهری برام باید همیشه مراقبت باشم.

لحنش چنان کوبنده و متحرص بود که از نظر من ناخوشایندترین لحنی بود که در مورد القابم به کار میبرد، نه تنها گفتنشون برای اولین بار از دهن هورام خوشحالم نکرد، بلکه هیچ چنگی به دلم نزد و انگار با این کلمات بیشتر از هر چیزی احساس غریبگی میکردم.

هورام با لحنی گرفته و آهسته که انگار به زور توانای حرف زدن رو داره، گفت : من باید قطع کنم تا چند ساعت دیگه تهرانم ، فردا ... فردا میبینمت ؟

- اوهموم حتما ... استراحت کن بعد بیا خونه ی ما یا بیا باهم بریم پیش مامان جون .

- باشه عز...

کمی مکث کرد و گفت :مراقب خودت باش.

زوم کردم روی اون کلمه ای که دو حرفش روفقط به زبون آورد یعنی اون کلمه " عزیزم " بود ، نه حتما دارم اشتباه میکنم یا شاید هم اشتباهی از دهنش بیرون پریده و تونسته سریع خودش رو جمع و جور کنه .

با لبخند و خشنود ازش تشکر کردم و گفتم : که تو هم مواظب خودت باش **

از اینکه کسی از عزیزانم اونم از یه جنس مخالف اینجوری برام نگران و آشفته حال میشد دلم رو آروم میکرد ... یادمه کوچیکتر که بودم مامان بزرگم همیشه میگفت " هر انسانی توی زندگیش از طرف جنس مخالفش محتاج محبت و نیاز میشه و این یه غریزه ی خدادادیه که آدمها توی بیشتر مسائل گرایششون به جنس مخالف خیلی بیشترمیشه، مثلا پسرها بیشتر مامانی هستن و بیشتر حرفاشونو با گفتن به مامانشون راحت ترن و همینطور بالعکس برای دخترها که ارتباطشون با پدراشون صمیمانه تره یا نوع خودشیرینی و لوس شدنشون که این باز برمیگرده به همون گرایش میلیه انسان که ذاتش با طبیعت جنس مخالف انس و اُلفت بیشتری پیدا میکنه ، دوست داره شخص مخالف توجه بیشتری بهش نشون بده و حرفا درد و دلهاشون رو پیش هم بیان کنن و این امر برای منو هورام کاملاً صدق میشد ، هر چند میدونستم که هورام هم در ذهن خودش یه همچین تصوراتی رو درمورد من داره ، احساسی پاک و بی آرایش ولی از نوع خواستن و بودن با مقیاس خیلی بالا.

دو سه هفته ای از ماجرای پلیس بازیه هورام و متین و بابام گذشته بود اما تمام تلاششون برای شناخت این آدم مبهم بی نتیجه بود.

هورام این روزها تمام وقت روی این مسئله کنکاش میکرد و به گفته ی خودش تا زمان حل این موضوع مهم قصد برگشتن به اراک رو نداشت.

فرزین یا همون مریض روانی که ظاهراً متوجه شده بود که همه در پی یافتن وجود منفورش هستن هر بار با خنده ی چندش آوری به من زنگ میزد و با گفتن چند تا متلک و چرت و پرت در باب ناموفق بودن عملیات بابام و هورام و متین مارو مسخره میکرد.

در یک تصمیم آنی سعی کردم خودم هر چه زودتر دست به کار بشم و با دیدنش حداقل بتونم گوشه ای از تصوارتم رو به واقعیت تبدیل کنم یا به سرنخی از شناخت بهترش نزدیک بشم.

چند روزی با ملایمت و انعطاف بیشتری با فرزین حرف زدم تا بالاخره رضایت داد که باهم یه دیدار ملاقات داشته باشیم.

بدون اینکه کسی رو در جریان بزارم زمان این قرار رو بعد از استخر ساعت 6 عصر توی یکی از کافی شاپ های اطراف استخر گذاشتم . اما در پی این پذیرش کلی اصرار و تاکید کرد که از این قرار به هیچکس حرفی نزنم و منم ناچاراً برای از دست ندادن این فرصت طلایی شرطش رو پذیرفتم اما ترس بزرگی توی وجودم بیدار و آگاه بود که میترسیدم کسی از این قرار بویی ببره و بعد بخاطر نگفتم از طرفشون مواخذه بشم .

هرچند بیشتر از بابام و متین، از هورام حساب میبردم ، چون حساسیت بیشمارش در مورد شخص خودم برام به اثبات رسیده بود و میدونستم هورام خیلی بیشتر از متین با نگرانش وضعیت منو زیر نظر داره.

مانتوی شیری رنگی پوشیده بودم با یه شال کرم و شلوار کتون مشکی ، برای بی روح نبودم صورتم فقط به زدن یه رژ کالباسی بسنده کردم و با برداشتن و موبایل و کیفم از توی کمد از خانم سعادت و چند تا از دوستای هم سانس خودم خداحافظی کردم.

گوشیه موبایلم توی دستم ویبره رفت .

فرزین پیام داده بود " منتظرم "

با خوندن پیامش باز هم استرس و ترس هنگفتم به غلیان افتاد ، هنوز برای رفتن تردید و دلهره داشتم ولی در تصمیم مصمم افاقه ای نداشت .

از استخر بیرون اومدم که با دیدن ماشین هورام آه از نهادم بلند شد .

معمولا بیشتر روزهای هفته رو خودش دنبالم میومد و هر وقت براش مقدور نبود که بیاد انقدر زنگ میزد و سفارش میکرد که حتما با سرویس برگردم خونه و منم ناچاراً این مسیر کوتاه رو با آژانس برمیگشتم ، اما امروز بخاطر این قرار مهم فراموش کردم بهش زنگ بزنم تا دنبالم نیاد.

جلوی در ورودیه باشگاه استخر، ستون بزرگی بود که اگه قدم رفته م رو برمیگشتم هورام موفق به دیدنم نمیشد، برگشتم ، با دیدن سیما که از باشگاه استخر بیرون میومد، نفس آسوده ای کشیدم ، باهم سلام و علیک صمیمانه ای توی باشگاه داشتیم ، خدارو شکر از نظر پوشش هم دختر چادری و محجبه ای بود یعنی چیزی متناسب با عقاید هورام بود ، چون هورام بر عکس متین حتی به پوشش دوستانم هم حساسیت به خرج میداد، بارها و بارها سر این موضوع با هم بحث میکردیم طوریکه وقتی میخواستیم با دوستانم بیرون برم اگه لباسشون با ایده ی هورام همخوانی نداشت از ترس اینکه توی خیابون یا جایی باهاش برخورد نکنم اون روز با یه بهونه ی مسخره، بهونه تراشی میکردم تا همراهشون نباشم که حداقل از جنگ و دعوای لفظیه هورام در امان بمونم.

سیما که راهشو کج کرد تا به اون سمت خیابون بره سریع صداش زدم :

- سیما جان .. سیما ؟

بطرفم برگشت و گفت : جانم ؟

دختر لاغر اندام و قد بلندی بود ، فرم واجزای صورتش کشیده و متناسب با هم بودن البته بینیش رو عمل کرده بود و میگفت توی یه تصادف آسیب دیده و ناچاراً مجبور به عمل شده .

قدمهامو تندو سریع به طرفش کشیدم و گفتم : سیما جون یه لحظه میشه اینجا منتظرم بمونی تا من برگردم ؟

گنگ سرشو تگون داد و با حالت نامفهوم و چهره ی در همش گفت : اینجا بمونم ؟ چیزی شده صبا کارم داری ؟

برای اینکه شک بدی به دلش راه نده نگفتم که برادر شوهرم دنبالم اومده و قصد پیچوندش رو دارم بهر حال طرز فکر دیگران هر کدوم به شیوه ی درک خودش مسئله رو حلای میکنه .

به همین خاطر با صورت بهتری گفتم : از خونوادم اومدن دنبالم، مهمون داریم که من اصلاً حوصله ی مهمونارو ندارم باهاشون خیلی دمخور نیستم ... راستش چه جوری بگم ...

توی حرکت گنگ دستام مونده بودم که جمله مو با چه بهونه ی قشنگتری تکمیل کنم که خودش با خنده گفت : پس میخوای بیچونی ؟

با لبخند بشکنی زدم و گفتم : اوخ، دمت گرم همین ، میخوام بگم با تو دارم میرم بازار تا حداقل یه چند ساعتی منو به حال خودم بزارن .

با اطمینان چشماشو روی هم گذاشت و به من این ندا رو داد که در این دروغ و کلک همیاریم میکنه .

سیما با سر اشاره زد و گفت : برو ردیفش کن، من میان جلوتر می ایستم تا خودمو نشون بدم، فقط صبا زود بیا چون بچم داره گریه میکنه باید سریع برم خونه .

در حین قدم برداشتن گفتم : باشه عزیزم زود میام.

مزدا تری سفید هورام کمی بالاتر از باشگاه پارک شده بود بطرفش رفتم و با زدن یه تقه به شیشه ی دودیه ماشین ، شیشه رو پایین داد .

اوه اوه ببین چیکار کرده با خودش !! چقدر جذاب و جنتلمن شده ، یه پیرهن سبز یشمی جذب پوشیده بود و شلوار زیرش هم تقریبا از همون رنگ اما کمی تیره تر بود ، موهاشو کامل یه طرفه زده بود که چهره ش رو خیلی خاص تر و مجذوبتر میکرد، بیشترین نماد زیبائی از صورتش اون ته ریشش بود که جمال و جذاب بودنش رو دو چندان میکرد.

چشمای سیاه و کشیده ش خیره به من بودن، نگاهش طوری بود که هر بار با دیدن من رنگش به رنگ دیگه ای تغییر میکرد و من این تغییرات آنی رو بخاطر اوضاع دلش برای یادآوری خاطراتش تصور میکردم .

لبش به لبخندی گشاد باز شد و گفت : چیه سه ساعت زل زدی بهم ؟ مگه اولین بارته منو میبینی؟

با لبخند دست راستمو بطرفش تکون دادم و گفتم : ماشالله ... ماشالله ... چشم حسود کور بشه .

چندبار به اطرافش فوت کردم که بلند زیر خنده زد، خیره به صورت مسرور و خندیدن زیباش بودم، انگار برای اولین بار بود که هورام رو در یه همچین صحنه ی قشنگی نظاره گر میشدم.

خنده ش رو کمی جمع کرد و با دست به صندلیه کنارش اشاره کرد و گفت : بیا سوار شو شیطان بیا که برات برنامه دارم.

تازه یادم اومد برای چی اومده بودم بیچاره سیما رو علاف گذاشتم اونجا، خبر نداره من بجای حرف زدن ، محو تماشای چهره ی این مرد جذاب شدم.

کمی خودمو لوس کردم و با پیچ و تاب دادن لبم و بالا دادن ابرو هام گفتم : هورام ... باور کن یادم رفت بهت بگم که این همه راه تا اینجا نیای .

لحظه ای خیره و با اخم گنگی نگام کرد، انگار اصلا حواسش به حرف زدنم نبود و طوری سینه ش از نفسهای بلندش بالا و پایین میشد که حس کردم هر آن اون پیراهن جذب و خوش دوختش توی تنش دریده بشه ، دونه های عرق روی پیشونیش مثل شبنم روی شیشه ی بخار گرفته بودن ، یه

جور خاص نگام میکرد ، یه نگاه که ته دل خودمم میلرزوند، اما احتمال میدادم که این حواس پرتیش باز اونو یادآور خاطراتی از دوران گذشته ش انداخته .

با تکون دادن دستم جلوی دیدش ، سریع سرشو تکون داد و گفت : جونم ؟

دستم رو با تمسخر دور دادم و گفتم : تو کدوم هیپروت سر میکنی ؟ اوضاعت داره خراب میشه قبل اینکه به کوه و دشت و صحرا بزنی باید یه فکر اساسی به حالت کنم !

دستی به پشت گردنش کشید و با صدای بم شده ای گفت: اونو ولش کن ،داشتی میگفتی .

اصلا به صورتم نگاه نمیکرد، الکی یا سرشو میخاروند یا پشت گردنش رو دست میکشید یا با نگاه به بیرون ته ریشش روبه بازی میگرفت .

با تمسخر گفتم: آره داشتم حرف میزدم که یه دفعه تو رفتی تو جاده خاکی حرفام تو دهنم ماسیدن ، اصلا یادم رفت چی داشتم میگفتم.

درحالیکه نگاهش از شیشه ی روبه رو به بیرون بود و نیمرخ چهره ش توی راستای دید من بود لبخند پهنی زد ؛ که گفتم : دیوانگی هم عالمی دارد داداش هورام .

اینبار مستقیم نگام کرد، لبخندی زد اما لبخندش متفاوت تر از قبل بود، لبخندی که با حرص عمیقی همراه بود که نشون میداد این حرص از اعماق وجودش نشات میگرفت .

پوفی کشید و گفت : حالا تا شب میخوای بایستی اینجا منو مسخره کنی و به ریشم بخندی ؟ خدا که تو سرم زده تو هم بزن یه دل سیر هم بخند ... بیا بشین دیگه، بریم حداقل یکم صفا کنیم از این دیوونگی در بیایم.

پس این همه به خودش رسیده که دنبال من بیاد تا با هم بریم بیرون، از پیشنهادش خیلی خوشحال شدم اما با به ذهن آوردن قرارم با فرزین به یکباره با کف دست روی پیشونیم کوبیدم و گفتم : وای خاک بر سرم هورام ... زن مردمو نگه داشتم وسط خیابون بیچاره منتظر منه .

هورام یکه خورده پرسید : زن مردم ؟ کیو میگی ؟

به سیما نگاه کردم که نگاهش به اون سمت خیابون بود و با پاشنه ی کفشش روی زمین آروم ضربه میزد ، شک نداشتم الان بقدری عصبانیه که دلش میخواد موهای سرمو از ریشه دربیاره ، برگشتم تا ادامه ی حرفامو به هورام بگم دیدم داره به پشت سرش نگاه میکنه، که سیما دقیقا جلوی پیاده رو توی معرض دیدمون ایستاده بود، چند ثانیه موشکافانه و دقیق سیما رو زیر نظر گرفت.

و بعدبا اخم و تکون دادن سرش گفت : خب حالا که چی ؟ چیشده ؟

با انگشت شستم به سیما اشاره کردم و گفتم : از دیروز باهاش قرار گذاشتم که باهم بریم بازار میخواد سرویس مبلمان خونشو عوض کنه میگه بیاباهم بریم حداقل تو نظرش یکم کمکش کنه ، خب یعنی همین دیگه یادم رفت بهت خبر بدم که تو این همه راهو نیای .

هورام دلگیر نگام کرد و وارفته گفت : من امروز برنامه چیدم صبا گفتم تا موقع شام با هم بیرون باشیم.

منم دوست داشتم که این گردش کوتاه رو همراهش باشم ، بهر حال تمام وقتم با اومدن به استخر یا نگاه به درو دیوار خونه یا رفتن به خونه ی مامان جون و خونه ی بابام میگذشت ، تمام جاهای تکراری که دیگه هیچ تاثیری روی روحیاتم نمیداشت ، هرچند بعد از اون اتمام حجت بابام با متین ، متین شبها زودتر به خونه میومد که همین امر باعث کمتر شدن بحثهای همیشگی و کل کل کردنمون شده بود و تا حدودی مشکلاتمون رو کاهش میداد ، اما باز در زنجیری گره خورده از تنهایی خودم اسیر بودم .

با حالتی که سعی داشتم دلخور بودنش رو ازش دور کنم گفتم : من از خدومه پیام ، ای کاش باهام هماهنگ میکردی ، باور کن زشته بخوام زیر قولم بزنم و باهاش نرم ، قرارمونو بذار برای فردا، قول میدم بی چون و چرا آماده باشم .

سرشوتکون داد ، آرنج دست چپش روی فرمون ماشین بود و خودش رو کامل مقابل من پیچیده بود ، آروم و گرفته حال گفت : تا کی بیرونی ؟ پیام دنبالت ؟

- نه خودم میام ، هرچند سیما خودش هم ماشین داره نهایت میگم بعد خرید منو هم برسونه خونه.

با گفتن خيله خب و گرفته حال صاف روی صندلی نشست که گفتم : هورام ؟

برگشت نگام کرد و بدون کلام منتظر شد تا حرفمو کامل کنم .

خالصانه و محبت آمیز گفتم : میدونم همه ی این کارارو بخاطر من میکنی تا مسئولیتهای داداشت رو جبران کنی ، تو خیلی خوب و مهربونی هورام ، من هر کاری کنم بازم نمیتونم یه روزی این خوبیها تو جبران کنم.

لبخندی زد و با چشمک ریز و انگشت شستش حرفامو تایید کرد ، استارت زد و قبل اینکه حرکت کنه رو به من گفت : هوا تاریک نشده برگرد خونه ، کاری داشتی زنگ بزن ، سوار ماشینای ناشناس و مشکوک نشی ... اصلا میخوای زنگ بزن خودم میام دنبالت.

روی بدنه ی ماشین کوبیدم و گفتم : وای هورام داری دیگه دقم میدی ، چقد گیر میدی تو، دیوونم کردی مگه من دو سالمه که سر رفت و شدم این همه سخت گیری میکنی ... رد کن برو پی کارت بزار برم، اون زن بیچاره رو دو ساعته علاف نگه داشتم.

کوتاه خندید و گفت : باشه برو خوش بگذره .. مواظب خودت هم باش.

سرمو تگون دادم و از ماشین فاصله گرفتم ،دستشو بالا آورد و با تگون دادن خداحافظی کرد، اومدم قدمی بردارم که دوباره صدام زد ، سرمو کج کردم بطرفش که انگشتای دست راستش رو مقابل گوش و دهنش گرفت و گفت : رسیدی خونه یا هر چیزی شد زنگ بزنی ... منتظرم.

بلند و عاصی گفتم : خيله خب برو دیگه *

با خجالت و کلی تشکر کردن بالاخره منو سیما از جلوی مکان استخر کنده شدیم.

از پشت در شیشه ایه کافی شاپ نگاه کلی به سرتاپام انداختم و خودمو برانداز کردم ، شالم رو روی موهای نم دارم مرتب کردم، طره ای از موهای سیاهم از زیر شال بیرون زده بود که بخاطر نم دار بودنشون برقی در رنگ شب نماشون افتاده بود.

در شیشه ای رو به عقب هول دادم و وارد کافی شاپ شدم ، این عصر تابستونی در این ساعت از روز انتخاب مناسبی برای خلوت بودن یه همچین مکان اجتماعی بود.

بجز چند تا از میزها بقیه خالی بودن ، چشم گردوندم تا در بین میزهای قرمز رنگ با صندلی های روکش دار سفید ، مردی با تیپ سرتا پا مشکی پوشیده ای رو پیدا کنم.

چشمم به دو نفر افتاد که به تنهایی روی میزها نشسته بودن یکیش که صورتش مقابل من بود و با چهره ی عبوس و ترسناکش به طرف من نگاه میکرد و یکیش هم که پشت کرده به من روی صندلی نشسته بود.

حدس میزدم همونی که با چهره ی زشت و کریحش داره به من نگاه میکنه باید خودِ فرزین پلید کار باشه .

بطرف میزش قدم برداشتم، با هر قدم بند بند دلم از ترس رو به پارگی میرفت، لرزش دست و پاهام رو نادیده گرفتم که در دو قدمیه نزدیک شدنم به میزش با انگشت اشاره ش به میز پایینتر که همون مرد سیاه پوشی که پشت کرده به من نشسته بود، اشاره کرد.

پوزخندی حواله ی صورت ترسناکش کردم که ردی از چاقو روی قسمت پیشونیش بود ، در جواب پوزخندم ابرویی بالا داد و با نگاه رقت انگیزی سرتا پامو نگاه کرد .

توی دلم گفتم خوبه همش یه نوچه ای اینجوری فیس و افاده میای اگه خودِ فرزین بودی باید با دماغ بالا داده نگام میکردی.

به طرف میزی که فرزین نشسته بودم رفتم سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم و کنترل و تسلط بیشتری روی حرفام و طرز برخورددم داشته باشم.

صندلیه روبرویش رو کنار کشیدم و با قرار دادن کیفم روی صندلیه کناری نشستم.

- پس بالاخره اومدی.

بطرفش نگاه کردم لم داده به تکیه ی صندلی بود، چهره ش اصلا چهره ی آشنایی نبود که حتی در عمرم یک بار اونو به چشمم دیده باشم .

چشمهای عسلی و وحشی ای داشت که دریده بودن یا بهتره بگم هیز بودن جز مشخصات اصلیه نگاه و چشمهایش بود. رنگ پوست گندمیش با اون صورت بیضی شکل و ته ریشش همخونی داشت ، دماغش کمی گوشتی ولی سر بالا بود ، لبهایش هم نه خیلی ظریف و نه قلوه ای بودن چیزی متناسب و هم ردیف با اجزای صورتش، موهای بلند یا کوتاه نبودن و فرم خاصی نداشتن، در اندازه ای مردونه و به طرف بالا حالت داده بود، در کل یه چهره ی معمولی اما ... اما در یک نگاه گیرا و دلفریب که این گیرا بودنش از نوع نگاه و لبخندش سرچشمه میگرفت ...

لبشو کج کرد که نفهمیدم پوزخند بود یا لبخند ، در همون حالت گفت : تموم شد ؟

اخم گنگی کردم و سرم رو تکون دادم که گفت : آنالیز کردن بنده ؟

اینبار من پوزخند زدم و با انزجار گفتم : دارم خوب دقت میکنم ببینم این آدمی که الان روبروی منه کجای خاطرات زندگیم جا داشته که خودم خبر ندارم ، اوم ... اصلا میدونی چیه حتی از چهرت میشه فهمید که در حد خونواده ی ما نیستی یه آدم احمق روانی که نشستی برای خودت نقشه و خزعبلات ردیف کردی که پایه ی زندگیه دیگرونو ویرون کنی ، " شونه م رو بالا دادم و دستامو به اطراف کش دادم و گفتم " اما این وسط چی قراره گیرت بیاد خدا عالمه !

سکوت کرد ، سکوت طولانی مدتی که در عوض با نگاهش اونو تلافی میکرد، خیریگیه نگاهش آزارم میداد مخصوصا با اون لبخند مشمئز کننده ش ، زبونش رو زیر لپش فرو برد و با نگاه تیز و هیزش تماماً سرتاپامو رصد کرد، شرم و آزار نگاهش کم کم به من غلبه شد، در اون فضای رقت بار و زیر اون نگاه نفرت انگیز داشتم له میشدم شالم رو بیشتر جلوی خودم پوشش دادم و با اخم غلیظی گفتم : قبل اینکه چشاتو از دست بدی نطق تو باز کن ، اومدم حرف بز نیم نیومدم اینجا فیلم سینماییه تو باشم.

پوزخند زد و با تمسخر گفت : خیلی عجله داری صبا سازگار.

مردی که روی میز بالاتر نشسته بود از جاش بلند شد و بطرف ما اومد با گفتن " ببخشید آقا " سرش رو خم کرد و در گوش فرزین یه چیزی گفت که فرزین سرشو تکون داد و آهسته گفت : خوبه همین کارو بکن.

مرد چشمی گفت و دوباره به سمت میز خودش برگشت.

با تعجب به این فرزین مرموز و پرقدرت نگاه کردم ، واکنشاش و ریلکس بودن و نفوذش ، قَدَر بودنش رو به اثبات میرسوند.

خیلی راحت به صندلی لم داد بود و چهره ی صبای پر از هول و هراس رو تماشا میکرد.

طاقت از کف دادم و با عصبانیت ولی آرام گفتم : اگه حرف داری بنال ، منو برِ پرو نگاه نکن ، داری رو اعصابم راه میری اون چشای زشت و بدقواره تو یه جای دیگه بنداز .

خنده ی کوتاهی کرد و گفت : وقتی اینجوری شیطون بازی در میاری و اخم و تَخَم میکنی از همیشه خوشکل تر میشی.

تعریفش چندی اُورترین تمجیدی بود که توی عمرم شنیده بودم ، دستمو به سرم گرفتم و چشمهامو با عصبانیت برای ثانیه ای روی هم فشردم.

فرزین : پس نتونستی منو بشناسی ؟ خب حق داری چون حتی بابات یا متین و هورام هم نمیتونن منو بشناسنن چه برسه به تو که حتی یه بارم تو عمرت منو ندیدی ؛ راستی اسم هورامو آوردی این یارو چرا همش دورت پرسه میزنه ؟ من موندی اسم شوهر نَگرت متینه یا هورام ؟

توی کسری از ثانیه خشم بزرگی سر تا پامو توی گدازه های آتیشش فرو برد ، وقتی کسی اسم هورام رو به ناروا تنگِ اسمم میذاشت انگار اون لحظه با ارّه برقی به جون گوشت و استخونم افتادن ، با خشم محکم روی میز کوبیدم و گفتم : یکبار دیگه از اون دهن کثیف یه همچین متلکی بشنوم بقرآن همینجا جلوی ملاعام بلایی به سرت میارم که نفهمی من مردم یا زن.

کوتاه خندید اما آروم آروم خنده ش به قهقهه تبدیل شد ، نگاهی به اطراف انداختم که بعضی ها من جمله همون نوچه ی عبوس و بد قوراه ی خودش به ما نگاه میکردن، حتما فکر میکنن من برای این یوز پلنگ وحشی جوک تعریف کردم اینم با شنیدنیش از خنده ریشه رفته.

خدا لعنتش کنه دیوونه ی زنجیری ، انقدر خندید تا اشکش سرازیر شد، دستی به چشمهایش کشید و گفت : آخ دختر تو چقدر باحالی ، انصافا تا حالا هیچکس اینجوری منو نخندونده بود.

در مقابل حرفش کلافه وار ریشخندی زدم که گفت : چی میخوری صبا ؟

- هیچی ...

فرزین :هیچی که نشد عزیزم باید ...

با عصبانیت توی حرفش پریدم و گفتم : مراقب حرف زدنت باش اینجا حضوراً پیشتم حرف اضافه بزنی میکوبونم تو دهنه به من نگو عزیزم منو تو هیچ صنمی با هم نداریم یکم بیشتر تو الفاظت دقت کن وگرنه بد میبینی.

خنده ش به وضوح قابل حس بود اما با فشردن لبهاش روی هم سعی کرد خنده ش رو پوشش بده.

نفسی کشید و دستشو پشت گردنش حرکت داد و گفت : بزار اول یه چیزی بیارن بخوریم تا حداقل مسالمت آمیزتر با هم حرف بزنیم.

- چیزی نمیخورم .

فرزین : خيله خب ... پس از قرار معلوم نمیخوای با ما راه بیای صبا گلی ؟

با اخم چشم غره ای بر اش رفتم که نفرت انگیز چشمکی زد و گفت : از زندگیت با متین راضی ای؟

جسور و محکم گفتم : به تو ربطی نداره.

فرزین : هر چند متین که یا همش سرکاره یا دنبال پست و مقام و جایگاه بالاتره بهتره بگم از هورام راضی...

- هیس ... هیس دهن گشاد و نجستو ببند.

کف هر دودستش رو بالا آورد و گفت : آ ... ببخشید یه لحظه از دهنم پرید ، ولی تو، تو ذهن دیگران نیستی صبا ، بهر حال هرکی توجهات زیاد و صمیمیت رابطه تونو ببینه یه همچین گمانی میبره که بین تو و هورام ممکنه یه رابطه ی جدی باشه ، مگه نه ؟

چشمک شیطونش اونم توی گفتن دو کلمه ی آخر یعنی خودم یه همچین برداشتی از رابطتون کردم و منظورم با شخص خودم بوده تا دیگران ... بالاخره از یه مریض روانی توقع طرز فکر بهتری نداشتم.

توی چشمهای هیز و دریده ش دقیق شدم و گفتم : از ما چی میخوای ؟ یعنی از من و خونوادم ،
دنبال چی هستی ؟

ابروهاشو بالا داد و تمسخر آمیز گفت : بگم ؟

نیشخندی زدم :

- منو مسخره میکنی یا خودتو ؟ منو کشوندی اینجا تا حرف بزنی بعد میگی بگم ؟

فرزین : انگار یادت رفته کی اصرار داشت تا همدیگه رو ببینیم؟

عاصی شده چنگ دستامو توی هم قفل کردم و زیر چونم گذاشتم و آرنجامو روی میز گذاشتم :

- میخواستم چهره ی منفور و نحستو شناسایی کنم که متاسفانه نشدی .

فرزین: اول خودتو ... بعد هم تمام دارایی که باید مال من میشدن اما اون شوهر عوضیت ازم
دزدیدشون.

انگار جسممو توی دریای یخ زده ی قطب جنوب پرت کرده بودن ، تمام تنم یخ کرد، عرق سردی از
تیره ی پشتم به پایین سرازیر شد.

توی بهت و یکه خورده نگاش میکردم که هیچ اثری از شوخی و تمسخر نبود ، قاطع بودنش ترسمو بیشتر میکرد انگار توی دلم رخت میشستن.

با چشمک شیطونتری لبهاشو کمی کش داد و لبخندی زد و گفت : چیه صبا گلی هنگ کردی ؟ فکر کردی پشت گوشه هر چی میگم زِر زِر بوده ؟ یا یه پسر بچه ی شونزده سالم که قصد مردم آزادی دارم که بترسونمت ؟ یا مثلا میخوام واسه خودم رویا بافی کنم یه تیر بندازم تو تاریکی شاید بگیره یا نگیره هوم ؟ من از امریکا پا نشدم پیام اینجا یکم تفریح و خوشگذرونی کنم یکمم سربه سر تو بزارم بعد هم برگردم، نوچ، اومدم هر اونچه که مال من بوده رو پس بگیرم به هر قیمتی که شده .

مشت گره شده ی دستم انقدر سفت بود که دلم میخواست توی صورت این حیوون کثیف خالیش کنم اما سعی کردم با نفسهای عمیق و سنگینم خشمم رو کنترل کنم.

با نفرت و خشم گفتم : چی واسه خودت گوه خوری راه انداختی ؟ میفهمی چی میگی ؟ کثافت من شوهر دارم یه زن متاهلم تو رو کی بزرگ کرده ؟ اصلا بابا ننت آدم بودن چیزی از شرع و ناموس یادت بدن یا خودشونم مثل تو بی ناموس و بی غیرت ...

فرزین محکم روی میز زد و گفت : هوی اسم ننه منو اینجوری به زبونت نیار من کسی به اون خدایامرز توهین کنه جنازش میکنم .

پوزخندی زدم و با حرص و خشم گفتم : از کی لقمه گرفته به خوردت داده از همونا که توعه حرومزاده رو ...

اینبار هر دو دستاشو محکم روی میز کوبید و از روی صندلی بلند شد که شونه هام از این واکنش ترسناکش به بالا پریدن، به طرفم خم شد و با حالت عصبی و خشمگین گفت: ببند صبا، ببندش تا هارم نکردی، اسم مادر خدا بیامرزمو اینجوری به زبونت نیار ، هرچقدر هم خاطرت عزیز باشه تو دهنی بهت میزنم که همه عمرت یادت بمونه ، آره درست شنیدی هم خودتو میخوام هم اون اموالی که الکی الکی شوهر رذل و بی همه چیزت صاحبشون شده، به پاس تمام چیزایی که ازم گرفتن اومدم سر سخرانه پششون بگیرم ، فکر کردی واسه من اهمیت داره که تو زن متین یا دلبرک هورام باشی (بیشرف باز گفت هورام دلم میخواد لباسو با نخ و سوزن به هم بدوزم تا چفت ابدی بخوره نتونه حرف بزنه) نه جونم اهمیتی نداره ، نه خودش نه اون برادر کنه ش که مثل چسب سیریش میچسبه به آدم، توعه ساده لوح و احمق رفتی زن یه آدم لالابال و پول پرست شدی که با یه وعده دادن به پول بیشتر و مقام بالاتر حتی از خودت هم میگذره .

با چشمهای غرق خورش به چشمهای مبهوت و متعجب و صورت گُر گرفته م نگاه کرد، با تمسخر بیشتری گفت : نعوذ بالله فکر کردی زن یه امامزاده شدی ؟ یا اون بابای عقل کلت نترسیده یکی دیگه مثل آب خوردن بیاد جای دخترش بشینه که برداشته اون همه مال و اموال بنام داماد عزیزش زده ؟

از حرفاش سر در نمیآوردم ، گیج و منگ به دهنش خیره بودم که کلمات رو دونه به دونه عین پتک توی سرم میکوبید، کاش میتونستم داد بزنم لعنتی هیچی نگو محض رضای خدا لال بمون تو که نمیدونی با این حرفای زهر ماندت، داری لحظه به لحظه جونمو میگیری.

سرشو با تاسف تکون داد و گفت : صبای سازگار ، دختر لوس و نر بهرام کیانیان، سرتو عین کبک کردی زیر برف و خبر از اطرافت نداری ، مثل ندید بدیده ها با یه ازدواج هول برت داشت یه متین دیدی سفت چسبیدی تو بغلش که حتی خبر نداری اون شوهر پفیوزت لازم باشه تمام مال و املاکتونو بالا میکشه خیلی راحت دست یه چشم رنگی دیگه رو میگیره میاد میشینه ور دل خودت ، مغرورانه بهت میگه میخوای بمون نمیخوای هم هری بزن بچاک .

در مقابل نگاه خیره سرانه ی من خیلی ریلکس روی صندلی نشست و با بیرون کشیدن سیگاری از جعبه کلاسیک و آتش زدن فندک اتمیش سیگارش رو روشن کرد، بی توجه به بغض خفه کننده ی من که از تاثیر حرفاش نشات گرفته بود ، پُک عمیقی به سیگار زد و با کج کردن لبه‌اش دودش رو به سمت من فرستاد.

دستی به صورتم کشیدم " مثل آدم مریض حالی بودم که مریضی تمام وجودش رو فرا گرفته اما نمیتونه عامل اصلیش رو پیدا کنه، حال خرابم به وضوح قابل حس بود، بخودم تسلی دادم نه صبا خودتو نباز این آدم دقیقا مثل یه لاشخوره که دنبال یه لاشه رو به مردن میگرده ،اگه خم به ابروت بیاری یعنی برگ برنده رو بدستش دادی که بتونه خیلی راحت نقشه هاشو سرت پیاده کنه و مثل یه موش آزمایشگاهی ازت کار بکشه "

اخم کردم ، گیج بودم ، به دور و اطراف نگاه کردم ، چند بار کلافه وار دستهامو توی صورتم کشیدم ، چشمهامو محکم روی هم بازو بسته میکردم اما ... اما هیچ تاثیری توی بهتر شدن حال خرابم نداشتن ، فرزین با شلیک ماهرانه ی حرفاش تیر خلاصی رو زده بود و حالم رو ، رو به انزوال کشیده بود.

بهش نگاه کردم چقدر مرموز و چندش آورده ، ازش میترسم اون یه آدم خطرناکه که برای نابودیه زندگیه من آستیناشو بالا داده و حی و حاضر خودشو جلودار همه چیز کرده.

سرش توی گوشه بود و معلوم میکرد داره برای کسی چیزی تایپ میکنه ، نگاهمو به میز دوختم و با جَک زدن آرنجام روی میز سرم روبه پایین خم کردم و مابین دستام گرفتم ، گیج و منگ بودنم دست خودم نبود ، حرفاش روی دلم سنگینی میکردن که دلم میخواست عق بزnm و همه رو بالا بیارم .

گوشیشو سُر داد بطرفم که سرمو بالا گرفتم و به چشمهای شرور فرزین نگاه کردم که با ابرو اشاره ای به گوشه زد و گفت : ببینشون شاید یکم عقل کج و کوله ت به کار بیفته بفهمی طرف مقابله کیه .

گوشی رو برداشتم یه فیلم بود که باید اونو پلی میکردم تا پخش بشه ، با تگون دادن گوشی توی دستم رو به فرزین گفتم : چیه باید ببینم ؟ موضوع چیه ؟

خودم میدونستم قراره چی باشه ، اما ترس از پاسخ فرزین و دیدن فیلم دست و پاهامو سست کرده بود، میترسیدم اون فیلم نقش اولی از شوهرم باشه و کارگردان زیرک و پست فطرتی به اسم فرزین که با کلک اونو توی دام بزرگتری انداخته باشه.

پک دیگه ای به سیگار زد و با لبخند گفت : مرش به اینه که خودت ببینی تعریفش خیلی قشنگ نیست از کیفیتش کم میکنه.

با دست لرزون فیلم رو پلی کردم که اتاق کار متین رو نشون میداد ، متین پشت میز کارش نشسته بود، دختری با مانتوی سفید و شال قرمز کنار میزش ایستاده بود، قلبم با هر کوبش انگار میخواست از جاش کنده بشه ، چشمهام توانایی دیدن این صحنه رو نداشتن مخصوصا زمانیکه اون زن کنار صندلیه متین رفت و با گرفتن دست متین بهش نزدیک شد ، دنیاروی سرم آوار شد اما وقتی دیدم که متین اونو پس زد راه نفس سخت و گرفته م باز شد و کمی تنفس کشیدن از مرگ حتمی نجاتم داد ، متین سرش عربده کشید که اون زن ازش فاصله گرفت و کمی بعداز اتاق بیرون رفت ، صحنه ی بعدی باز همین تکرار بود، که اینبار هم متین با همون عصبانیت و پرخاشگریش اون زن رو از اتاقش بیرون کرد ، باز هم یه صحنه ی دیگه و تکرار مکررات اما دفعه ی بعد همون زنی که اصلا موفق نمیشدم توی دوربین چهره ش رو شناسایی کنم به سمت متین رفت اما متین اینبار کمی آرومتر و با ملایمت باهاش رفتار کرد در حد یه پس زدن ملایم و بعد هم اجازه ی پیشروی بیشتر به

اون زن داد تا بهش نزدیک بشه ، دستهایش که روی شونه های متین قرار گرفت عرق از بدنم شرش کرد، قصد کردم جلوی اون همه آدم و توی اون کافی شاپ بزرگ، راه صدامو باز کنم و انقدر جیغ بزنم تا صدام گوش آسمونو کر کنه.

این دشمنو دست کم گرفته بودم شک ندارم اون فرستنده ی خودش که خیلی راحت توی شرکت داره با نفوذش با زندگيه من بازی میکنه ، متین نخواست ولی انقدر اون زن عشوه ریخت و دورش چرخید ... نه نمیتونم باور کنم ... متین شوهرم ... یه زن توی زندگيه من داره چاله میکنه ... میخواد برای خودش جا باز کنه ...

- چیشد فیلمو دیدی ؟

با صدای فرزین که با رگه های شادی و خنده همراه بود از شوک و بهت بیرون اومدم و با چونه ی لرزون و چشمهایی که هر آن قصد لبریز شدن داشتن گفتم : م... متین اون با یه زن دیگه ... اینا نقشه ی توعه آره؟ تو گفتی که به شوهرم نزدیک بشه ؟

بصورت تمسخر کف دستاشو آروم بهم کوبید و گفت : آفرین دختر خوب حالا کم کم دارم میفهمم دختر بهرامی ... شوهرتو دیدی چطور کم آورد ؟

یه بار، دوبار، سه بار، اصلا ده بار یا شاید هم صدبار بالاخره کم میاره ، استغفرالله پسر پیامبر که نیست ، دست یه زن دیگه به تنش بخوره اختیار از کفش میره ، این طبیعت مرده که دوست داره

بیشتر لمس بشه مخصوصا اگه طرف مقابلش یه عفریته ی دلربا و کاربلد باشه، دیگه محاله بتونه ازش دست بکشه.

اشکم ریزش کرد که سریع با پشت دستم پشش زدم و با بغض و صدای گرفته ای گفتم : تو میخوای با نابود کردن زندگیه من به نقشه های خودت برسی ؟ اینا همش کار توعه ؟ تو داری یه خونواده رو از هم میپاشی ؟ مگه ما با تو چه دشمنی ای داریم که مثل یه کفتار افتادی تو زندگیمون و قصد خرابکاری داری ؟

سرشو تکون داد و ته سیگارش رو توی زیر سیگاریه روی میز له کرد و گفت :آره نقشه ی منه ، اون زن داره برای من کار میکنه و کارش هم اینکه که مردی به اسم متین سازگارو از راه به در کنه تا من بتونم خیلی راحت تر رو نقشه هام تسلط داشته باشم و به حقم برسم ، تو هنوز نمیدونی من تو شرکت شوهرت چقدر نفوذ دارم.

از حرص و خشم میلرزیدم ، از جام بلند شدم ، اصلا حالیم نبود کجام و توی چه موقعیتی قرار دارم ، حرفاش ، نقشه هاش ، دیدن اون زن کنار متین و لمس کردن شونه های پهن شوهرم و کشیدن دست هرزه ش روی سینه ی عضلانی، داغم کردن، طوریکه به مرز دیوونگی رسیده بودم که داد زدم : نالوتیه نامرد از کدوم حق حرف میزنی ؟ تو بخاطر دزدی از مالمون میخوای با شرفمون بازی کنی ؟ خیلی بیشرف و رذلی واسه اون مادر هرزه و کثیف و نجست متاسفم که توعه حرومزاده رو که معلوم نیست از تخم و ترکه ی کی برت داشته رو به شکم کشیده تا بلای جون منو زندگیم بشی تو

...

از روی صندلی بلند شد و با چشمهای گشاد شده داد زد : حرف دهنتو بفهم صبا ! بهت گفتم اسم مادرمو به زبونت نیار.

نوپه ش کنارمون اومد و چند نفر از میزهای بغل با فاصله ی اندکی دورمون حلقه زدن .

اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم ، جیغ زدم : کثافت ازت شکایت میکنم ، نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بره ، بلایی به سرت میارم که بری جفت زنیکه ی هرزه ای که تو رو زاییده خودتو زنده به گور کنی بهت یه درسی بدم که همه عمرت یاد نکنی با زندگیه کسی بازی کنی ...

بلند تر داد زد : صبا خفه شو بقران میام انقدر میزنمت تا خون بالا بیاری خرجت یه دیه ست که سه برابرشو جیرینگی تو حلق شوهر پول دوستت میریزیم.

کیفمو از روی صندلیه کنارم براشتم و به طرفش پرت کردم که صاف خورد توی صورتش و داد زد : صبا سلیطه میام موهاتو میکنم ، جلوی مردم آبروریزی در نیار.

جسور و دیوونه وار بین اون همه آدم دادزدم : جلوی مردم آبروریزی در نیارم ؟ زنگ بزنین پلیس این آقا مزاحم من شده میخواد ازم اخاذی کنه ، دزد کثیفه یکی زنگ بزنه پلیس ...

یکی آروم گفت : زنگ بزنینم دختره ی بیچاره بین چطور داره میلرزه .

نوجه ی فرزین به طرفش رفت و گفت : شما برین بشینین مسئله خونوادگیه ... بفرمایین.

فرزین با عصبانیت سرشو تگون داد و گفت : داری اعصابمو بهم میریزی آبرومو بردی بیا بتمرگ
سرجات صبا وگرنه بد میبینی.

با همون حالت سابق و محکم ار داد زدم: تو گوه میخوری سگ کی باشی لاشیه عوضی ، فکر کردی
با یه زن بی خونواده طرف شدی که با یه فیلم بخوای دودمانشو به باد بدی؟ کور خوندی من اون
کشتیاتو غرق میکنم نمیزارم به مقصد برسن ، بیشرف بد ذات واسه زندگیه دیگرون دام پهن میکنی
؟ وقتی ازت شکایت کردم اون پدر پدرسگتو در آوردم بعد ...

سیلیه محکمی توی صورتم خورد که برق از سرم پرید ، بق کرده و هنگ سیلی بودم که این آدم
کثیف توی صورتم خوابانونده بود.

صدای هین کشیدن دو سه تا خانم اومد و بعد هم متصدی کافی شاپ جلو اومد و گفت : مشکلی
پیش اومده ؟

فرزین دست راستش رو بالا برد وگفت : نه خودم حلش میکنم چیزی نیست ... ببخشید.

متصدی سرش رو تگون داد و با نگاه ترحم برانگیزی به من رو به بقیه گفت : بفرمایین بشینین ... چیزی نیست ... بفرمایین .

دستم روی جای سیلیش گذاشتم و مبهوت و متعجب بهش نگاه کردم که رو به نوچه ش آروم گفت : سیامک به اینا بگو برن بتمرگن سرجاشون مگه دارن فیلم اکشن نگاه میکنن ؟

سیامک سعی کرد افراد حاضر رو متفرق کنه، فرزین رو بهم کرد و انگشت تهدیدش رو جلوم تگون داد و گفت : صدات در بیاد باز هم میزنم صبا به اندازه ی کافی گند به بار آوردی ، بی سرو صدا بشین سرجات تا بقیه حرفامونو بزنیم ... زود ... زودباش ... یالا.

وای امان از وقتی که من دیوونه بشم و یه مسئله در این حد آزارم بده که مجبور باشم تک و تنها جلوش ایستادگی کنم ، دیگه جا و مکان و کس و بی کس برام مهم نبود فقط میخواستم عقده ی چنبره شده ی روی دلم رو خالی کنم ، به طرفش یورش بردم و با چنگ زدن به سرو گردنش و مشت کوبیدن و فحش دادن خودمو تخلیه میکردم اما انگار نه انگار این درد سنگین شده ی توی گلوم که مثل غده ی سرطانی در حال رشد و تورم بود قصد بهبودی و خاموش شدن داشته باشه.

فرزین مچ هر دو دستامو گرفت و در حالیکه خنده ش رو به زور کنترل کرده بود، گفت : صبا وحشی بازی در نیار احمق ، اینجا یه مکان عمومیه فردا که ازمون فیلم گرفتن پخشش کردن توفضای مجازی خوب مضحکه ی اینو اون شدیم بعد بشین بگو ای داد و بیداد چرا اون روز کولی بازی در آوردم... آبرو ریزی در نیار عزیزم بیا بشین تا بقیه ی حرفامو بزنم قول میدم هر چی بگم به نفع خودت هم باشه،

در غیر اینصورت باید منتظر عواقب بدتری باشی چون همین الان با یه تلفن میتونم اون شوهر احمقتو جایی بفرستم که عرب نی انداخت.

دستامو به ضرب از توی دستاش بیرون کشیدم و گفتم : حرف بزنی ؟ ایشالا لال بشی ، کوربشی یه دست و بی پابشی که دنیا از وجود شیطانیت یه نفس راحت بکشه ... ازت شکایت میکنم ، نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بره ، سیاه روزت میکنم بدبخت، تا بفهمی نباید رو زن و ناموس مردم دست بلند کنی ؛ جای این سیلی میگم باتون ...

مجدداً دستمو گرفت و کشید و اجازه نداد حرفامو کامل کنم محکم روی صندلی نشوندم و گفت : هیس ... کلاغ غارگار بزارنت همینطور یه ریز حرف میزنی، میشینی اینجا صدات هم در نمیاد و گرنه به خدا قسم همین الان زنگ میزنم به اون دختره بره تواتاق شوهرت یه فیلم توپ از رابطه شون برات بگیره بفرسته تا ببینی سنگ کوب کنی ... آروم بگیر چون تو به اندازه ی من قدرت نداری فقط یه زبون داری که حتی بلد نیستی کی و کجا ازش استفاده کنی ؟ زبون به دهن بگیر و با من در نیفت، من برعکس زبون بی اختیار تو، با پنبه سر میبرم ، بیخودی جفتک نمیندارم.

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم : نگاه به زن بودنم نکن یه روزی تلافیه اینارو سرت در میارم مطمئن باش.

روی صندلی نشست و با دستاش و تگون دادن سرش آهسته گفت : باشه عزیزم باشه ... تو فعلا آروم باش بعد هر کاری خواستی بکن ... سیامک ؟

- به من نگو عزیزم کثافت ... به من نگو

... خدا لعنتت کنه ... خدا به زمین گرم بنشونتت که دلمو امروز به زجه انداختی .

نگاه فرزین سریع رنگ باخت که با دلسوزی و ندامت اوج گرفت، رومو ازش گرفتم ، بغضم به لحظه ی ترکیدن رسیده بود اما اصلا دلم نمیخواست در مقابل این موجود نفرت انگیز اشکام جاری بشن.

سیامک : بله آقا ؟

سنگینه نگاهش روی من بود اما با سیامک حرف میزد .

فرزین: برو یه چیز خنک بگیر برای صبا بخوره یکم آرام بشه .

پوزخندی زدم و با حرص و خشم گفتم : صبا وقتی آرام میشه، که غذای عزاداریه تورو بخوره ... واسه اون روز باید دست به دعا بشم که هر چه زودتر شرت از زمین کم بشه.

فرزین با لبخند زبانشو روی لبش کشید و گفت : به دعای گربه سیاه بارون نیاد عزیزم ...

- خدارو چه دیدی شاید یه بار معجزه کرد و بارید و تن لَشِ تورو توگور برد.

سیامک : آقا چی بیارم ؟

نگاه لبخند دارش رو از من گرفت تا جواب سیامک رو بده که با حرص گفتم :

-مرگ موش ، درد بی درمون ؛ زهر ، سرطان هر چی که هست بیار بریز تو حلق آقات بلکه ایشالا امشب جنازه شو دفن کنی..

اینبار فرزین خنده ش گرفت و با دهن بسته خندید طوریکه شونه هاش با لرزش و تکون خوردن خنده ش رو نشون میدادن.

فرزین : یه لیوان شربت آناناس براش بیار سیامک .

سیامک : چشم آقا .

چند دقیقه بینمون سکوت حکم فرما بود ، درب و داغون از زمین و زمان بودم ، تو حصار سیم کشیده ای اسیر بودم که نمیتونستم از اونجا فرار کنم ، چقدر سخته توی وادی تنهاییت گم بشی و هر چقدر دست و پا بزنی راه فراری برای خروج از این وضعیت نداشته باشی .

با خوردن اون شربت آناناس کمی از خشمم و گر گرفتگیه تنم کم کرد سرمو روی دستام روی میز گذاشته بودم و چشمهامو بستم تا با این سکوت ذلت بار رنج پیش اومده رو تحمل کنم ... هجوم افکار و سیل اعتراضات درونیم جسممو تضعیف میکردن با خودم که رو راست بودم ، متین تمام زندگیم بود اما یه جای کار الان داره میلنگه و اونم اینه که تمام دارائیمون دست این مرد، اگه یه زن دیگه جای منو توی قلبش بگیره یعنی باخت تمام زحمات و دسترنج چندین و چندساله کار بابا ، هرچقدر نون حلال خورده باشه و پسر پاک عمو سبحان باشه اما از نزدیک بودن اون زن هرزه کنارش نمیتونم آرامش خاطر داشته باشم ، باید با هورام حرف بزنم بره شرکت پیش متین یه مدت اونجا کار کنه و تسلط کافی روی رفت و شد کارمندای زنش داشته باشه ، اگه هورام قبول نکنه چیکار کنم ؟ اگه متین به من خیانت کنه ؟ الان در حد یه دست زدن و لمس کردن بود وای دارم آتیش میگیرم ، اگه با دستور فرزین پیشرویش ادامه پیدا کنه و کار به جاهای باریک بکشه ... نه نه نه اصلا نمیتونم تصور کنم ، خدایا با من اینکارو نکن من میمیرم ... بجز من هیچکس نباید کنار متین باشه ... متین ... متین داری بازنت چیکار میکنی ؟ من تمامم پیش توعه اما تو با این کارو زیاده خواهیات منو نابود کردی !

- باید با من همکاری کنی صبا، میخوام تمام اون مال و اموال به من برگرده .

" این مریض احمق چی میگه ؟ یه جوری حرف میزنه انگار صاحب و مالک اصلیه اون شرکت و دم و دستگاهش بوده ؟! اصلا کیه چرا باهاش مثل یه غریبه رفتار نمیکنم انگار واقعا میشناسمش یه غریبه ی آشناست که نمیتونم تشخیص بدم کیه ؟ هر کی هست داره منو میکشه ، الهی بمیری فرزین که

داری زندگیمو برام جهنم میکنی، شوهرمو ازم میگیری بدون اینکه بفهمی اون مرد همه چیز منه و تو نمیدونی با این ضربه ت منو به هلاکت میرسونی .

فرزین : صبا ؟ صبا ؟

اشکامو پاک کردم و سرم رو از روی میز برداشتم ، نگاهمو، روی این لکه ی سیاه و نجس کش ندادم ، حتی برای نگاه کردن به این حیوون درنده باید کفاره میدادم.

دستمو به پیشونیم گرفتم که دوباره ادامه داد : شنیدی چی گفتم صبا ؟ باید باهام همکاری کنی، همه ی اون مال و ثروت باید مال من بشه و تو مجبوری اینکارو بکنی چون میبینی که هر کاری که توی مغزت نگنجه از دست من بر میاد ، بودن اون زن کنار شوهرت ، خراب کردن زندگیت در عرض سه ثانیه، این که چیزی نیست من حتی میتونم با یه پاپوش کوچیک شوهرتو به پای دار بکشونم.

با بهت بهش نگاه کردم که کوتاه خندید و با حالت نیشخند گفت : منو دست کم نگیر دختر خوشکل، من برای پس گرفتن حقم هر کاری که لازم باشه انجام میدم اینا ثروت منن که شوهر سرخونه ی تو بدون تلاشی صاحبشون شده ، حتی ... حتی خود تو هم جز مایملک من حساب میشی که از چنگ اون شوهر قدر شناسنت بیرون می کشم .

سرم رو مابین هردو دستام تکیه دادم ، آخ اگه زورشو داشتم همین الان زیر مشت و لگد له و لورده ش میکردم.

فرزین : اگه کمکم نکنی اون متین خنگ با نزدیک شدنش به اون عفریته کم کم تورو پس میزنه و دل و ایمونشو به اون زن میبخشه و بعد تو صبا کیانیان دیگه باید از میدون بری بیرون و با یه ازدواج اشتباه همه چیزت رو از دست میدی ، مال و ثروتت رو ، زندگیه خودت رو و جوونی و مهر طلاقیه که تو شناسنامت میفته ...

با دندون قروچه و خشم بهش زل زدم که پیروزمندانه لبخندی زد و جفت ابروهاشو با شیطنت بالا داد.

- اما اگه طرف من باشی من با شگرد خودم و زیرکانه هم مال و ثروت تورو ازش پس میگیرم و هم تویی که از سرش زیادی بودی ؛ حالا خودت انتخاب کن ارزش داره زندگی با مردی که همه چیزتو صاحب شده و تو لام تا کام نمیتونی جلوش حرفی بزنی حتی اگه سرت هوو بیاره ؟!

- خفه شو !

پوزخندی زد و با نگاه کثیف و خیره کننده ش روی تمام اجزای تنم گفت : برای متین حیفی نمیزارم به پاش بمونی، اگه قدرت و مقام قبلت رو میخوای که با شکوه راه میرفتی و ادعا میکردی که دختر بهرام خانی باید طرف من باشی اگه هم میخوای تو سری خور شوهرت باشی و دست رو دست

بزاری که هروقت دلش خواست با هر کی سر کنه یا هرکاری دوست داره انجام بده من حرفی ندارم
پس منتظر اون روزهای بدبختیت بشین.

حالم داشت بهم میخورد ، سرگیجه و حالت تهوع شدیدی گرفته بودم ، شک نداشتم از اصابت
حرفهای تند و تیز این روانی تو معرض درموندگی افتادم .

از جام بلند شدم و کیفمو که گوشه ی میز بود برداشتم تا راه اومده رو برگردم و به خودم تلقین کنم
شتر دیدی ندیدی و امروز هیچ اتفاقی نیفتاده و تو هیچ زخمی از کسی نخوردی یا حرفی نشنیدی
،قبل اینکه زندگیم دچار اختشاش و خیانت بشه از متین بخوام تمام کارمندای زنش رو اخراج کنه یا
از بابام کمک بگیرم تا اون زنو پیدا کنه و تحویل بده تا با همین دستای خودم نفس آلوده ش رو
بگیرم تا توی زندگیه من تورشو پهن نکنه.

فرزین سریع بلند شد و گفت : کجا ؟ بشین من هنوز باهات حرف دارم .

با کیفم محکم تخت سینه ی ستبرش زدم که مقابلم ایستاده بود.

-مریم قبرستون اگه میای بیا با هم بریم تا هم چالت کنم هم از دستت خلاص بشم .

فرزین : عزیزم میدونم اعصابت بهم ریخته ست ،یکم خونسرد باش به منم حق بده که دنبال حق و حقوقم باشم .

از بین دندونام با خشم غریدم : کدوم حق ؟ دزدی کردن از مال مردم میشه حق و حقوق ؟

دستهاشو توی جیب شلوارش فرو برد و با سری که از حد معمول بالاتر گرفته بود، مغرورانه گفت : حق و حقوق مادرم ! همه چیزایی که متعلق به اون بوده، داره دست شوهر تو میچرخه ،منم نمیتونم ازشون بگذرم .

مات شدم و ناباورانه لب زدم : ما ... مادرت ؟ مادر تو ؟

ریشخندی زد و گفت : توی فرصت مناسب بیشتر در موردش حرف میزنیم فکر کنم شوک امروز زیادی برات سنگین بوده یه چندروزی نیاز به استراحت داری.

حتما یه دروغ سر هم کرده و با یه خیال بافی و چرند گفتن قصد سایه انداختن روی خانواده و زندگیامون داره ، مادرش کیه ؟ از چی داره حرف میزنه ؟ چرا میخواد با این اراجیف با روح و روان من بازی کنه ؟

مجدداً با کیف تخت سینه ش کوبیدم و با فشار زیادی از عصبانیت گفتم : برو به درک برو، گورتو گم کن من این زندگی رو با چنگ و دندون حفظ میکنم به قیمت نگه داشتن مال و ثروت خانواده م ، به قیمت رفاه دل خودم و به قیمت کور شدن چشم تو که نشستی و دلتو به روز بدبختیه منو متین صابون زدی ، اصلاً تو کی هستی ؟ چرا با اسم منفور و نحس مادرت میخوای نقشه هاتو به اکران بزاری ؟ کور خوندی تو یکی از رقبای احمقشی که از بیچارگی و ندونم کاری اومدی دست به یقه ی زنش شدی؟ مرد باش برو جلو با خودش بجنگ نه با وسط کشیدن پای یه زن دیگه یا وسط کشیدن من توی این توطئه ی مسخره و کثیف ، تو یه حیوونی که با ذات پستت داری با آبروی شوهرم بازی میکنی ، اون زنو ازش دور کن وگرنه به خداوندی خدا پیداش میکنم و سر به تنش نمیزارم جلوی ملت نفت میریزم روش و خرجش یه چوب کبریته آتیش به هیکل کرم خورده و گندیدش میزنم تا بفهمه نباید بخاطر پول زندگیه یه آدم دیگه رو زیرو رو کنه .

فرزین لبخندی زد و با شیطننت چشمکی به صورت برافروخته از خشمم حواله کرد و گفت : بازی با تو خیلی قشنگ تر از بازی با متینه ... چون تو یعنی دار ندار بهرام، یعنی زن و زندگیه متین و جون و دل هورام .

مشت دستام گره شد ، سرسختانه و سفت و محکم ... باز با آوردن اسم هورام اونم با تهمت عشقش به من پیش از پیش عصبی تر و وحشیم میکرد.

فرزین : وقتی تو توی گود بازی باشی خیلی راحت نابودیه این سه نفر برام امکان پذیر میشه بهت که گفتم من با پنبه سر میبرم و راهشو بلدم ، خوب میدونم تو که باشی هجوم این سه نفر همزمان باهم

واسه حل مشکل هماهنگ میشه اما من میخوام این وسط فقط با کمک تو جلو برم ، اگه قول بدی باشی همین الان اون دختره رو از شرکت بیرون میکنم قسم میخورم ، ولی اگه نباشی تضمین نمیکنم با ادامه دادنش چه بلایی به سر تو و متین و زندگیت میاد .

از زور عصبانیت میلرزیدم بی هوا به یقه ش چنگ زدم و با سابیدن دندونام روی هم با خشم غریدم : برو هر استخونی که درشت تره دورش موس موس کن ، حتی اگه تو این بازی ببازم اما به حرف توعه شغال گوش نمیدم ، بخاطر آبروی بابام هم که شده عزت خودمو در مقابلهت پایین نمیارم، جنون بگیرم فرزین سربه نیستت میکنم اینو از من به شنیدن بگیر چون زنها تو عشق پرقدرت ترین آدما پس از یه زن عاشق بترس چون تنها چیزی که برای شکست داره عشقشه اگه ازش زخم بخوره دنبال مسببش میگرده و تا اونو نابود نکنه آروم نمیگیره... مطمئن باش.

فرزین بدون حرکتی در پوزیشنش که دستاش رو توی جیبش فرو داده بود و با سری رو به افق نگام میکرد گفت : سیامک ، بهتره دیگه ما بریم فکر کنم یه نفر داره همه ی کافی شاپای اطرافو در به در دنبال زنداداشش میگرده .

یکه خورده و متعجب و هراسون گفتم : تو به هورام گفتی من با تو ...؟

با تمسخر لبخندی زد و گفت : بدجوری داره میسوزه موندم چه جوابی براش داری .

- پست فطرت .

قدمی برداشت که به سمت در خروج بره برگشت و مقتدرانه گفت : راستی هر کاری میخوای بکنی بکن من نه تو از تومیتراسم نه از اون هورام یا شوهر احمقت ، بهتره این حرفا همینطور بین خودمون بمونه و جایی درز نشه چون گفتنش عواقب خوشی نداره... در مورد پیشنهادم بیشتر فکر کن به جای بدی راه نمیده.

ککش و نای بیشتری نداشتم که در مقابل حرفای بی سرو ته این خوک کثیف چیزی به زبون بیارم، جلوی چشمای مبهوت و دهن نیمه باز من به طرف در خروجی قدم رو شد ، با چشمام مسیر رفتنش رو دنبال کردم که درشیشه ای کافی شاپ رو به سمت داخل کشید و همراه سیامک بیرون رفت.

به قول فرزین شوک امروز خیلی سنگین و قوی تر از برق سه فاز بود، حالم هر لحظه بد و بدتر میشد ، سرگیجه م شدیدتر شد ، روی صندلی نشستم و سرمو روی میز قرار دادم، فکر کردم و فکر کردم و باز هم فکر کردم ، به جملات چرت و پرت و توهم انگیزش ، به نقشه های نابود گرش ، به شوهرم که اسیر توطئه های این مرد شده و به ثروتی که قراره از چنگ منو خانواده م در بیاره ، مادرش کیه و چه ربطی به خانواده ی ما داره؛ به همه چیز فکر کردم اما توی اون لحظه خوف اصلیه افکارم از رو در رو شدن با هورام بود، بخاطر دروغی که بهش گفته بودم و لو دادن این قراری که فرزین خواسته بود سّری بمونه اما خودش اونو پیش هورام لو داده بود خجالت زده و شرمنده بودم.

صدای قدم برداشتن کسی که به من نزدیک میشد به گوشم رسید ، بوی عطرش نشون میداد هورامه اما همراه اون بوی عطر آشنا یه بوی گس و زننده به مشامم میخورد ، بوی سیگاری که همیشه با این مرد غریبگی داشت و باعث شک و تردید من برای تصور هورام شد ...

سرمو از روی میز برداشتم ، بیحال و خسته بهش نگاه کردم ، همون لباسایی که برای بیرون رفتن با من پوشیده بود، هنوز تنش بودن، با دیدن چهره ی سخت و بر افروخته ش زبون باز کردم تا با ملایمت آرومش کنم که با اشاره دستش گفت : هیس ...هیچی نگو ... دهن تو ببند ... پاشو ... یالا بریم زود باش.

درمونده از جام بلند شدم و گفتم : برات توضیح میدم.

پورخندی زد و از بین دندوناش با عصبانیت غرید : پس حقیقت داره ؟ انتظار انکار داشتم اما نه توضیح .. یالا راه بیفت .

مچ دستش رو گرفتم که چنان محکم دستش رو کشید که کمی به پشت سرش متمایل شد ، وارفته گفتم : چرا اینجوری میکنی هورام ؟ بشین بزار حرف بزنیم.

بند کیفمو که توی دستم بود گرفت و به دنبال خودش کشید با خشم گفت : حرف میزنیم ... فعلا راه بیفت تا به شیوه ی خودم باهات حرف بزنم.

نمیدونم چرا همیشه انقدری که از هورام واهمه داشتم از متین نداشتم و این برام جای سوال و حقیقت انکار نشدنی بود، از خشم و عصبانیتش تو پوست خودم میلرزیدم و دعا میکردم آروم بگیره تا بتونم اونو از این نقشه و توطئه ی فرزین با خبر کنم .

بطرف ماشینش رفت و با زدن دزدگیر در سمت منو باز کرد و سعی کرد با هول دادن به داخل ماشین پرتم کنه.

واکنش عصبی و بی منطق بودنش و از برخورد تند و تیزش حرصم گرفت ؛ اخم کردم و با حالت تشر زدن گفتم : رفتار تو درست کن ، چرا مثل آدمای بی منطق رفتار میکنی ،درسته من بهت دروغ گفتم اما براش دلیل دارم اون آدمی که اومده قرارمونو پیشش لو داده ...

وای ، وای ، وای ، برای یک لحظه انگار دنیا تیره و تار شد ، سیاه هم رنگ تاریکیه شب ، سرم به دوران چرخید و غمگین و مات زده چشمامو روی هم فشردم ،خفقانی عمیق درونم چنبه زد، باورم نمیشد هورام به من تو دهنی زده باشه ؛ قصد باز کردن چشمای ناباورم و دیدن خشم نگاهش رو نداشتم ، صداس کنار گوشم آروم بود اما توی سرم فریاد میزد که با خشم و غرش گفت : حتی از گفتنش هم شرم نمیکنی ؟ منو دور میزنی که به قرارت برسی ؟ تو از کی دم در آوردی که بخودت اجازه بدی هرزه بازی دربیاری ؟ امروز آدمت نکنم اسممو از روی زمین پاک میکنم ... بتمبرگ تو ماشین یالا.

از اینکه خودسرانه و بی فکر در مورد این قضیه قضاوت میکرد حرصم گرفت ، ترجیح دادم سکوت کنم و در مقابل افکار یک طرفه و احمقانه ش حرفی به زبون نیارم ، کلا این عادت رو از بچگی داشتم، اگه کسی جاهلانه در مورد قضاوتی میکرد بهتر میدیدم توی جهل و حماقت خودش باقی بمونه تا قصد کنم برای بیرون کشیدنش از اون فرضیه ی نادرست پیشقدم بشم ، درسته عادت ناشایستی بود اما ترک کردنش برام جز محالات به حساب میومد.

پشت فرمون نشست و مسیر خونه رو در پیش گرفت ، انقدر غر زد و غر زد و غر زد که مسیر کوتاه خونه برام به اندازه ی کیلومترها مسافت شد ...

ازم توجیح خواست اما بخاطر دلخورییم از اون رفتار زشت و ناپسندش فقط به سکوت بسنده کردم ، جای ضربه ی پشت دستش هنوز روی لبهام گزگز میکرد و میسوخت و من قصد نداشتم حالا حالاها مهر باز شدن به این سکوت خفقانی درون لبهام بزنم که همین باعث خشم بیشتر هورام میشد ،عصبی و از خشم داد میزد ، سرم هوار میکشید با التماس صدایش ازم میخواست حرف بزنم اما من به همون سکوت در پیش گرفته ادامه دادم.

با یه مَن اخم جلوی آپارتمان خونمون نگه داشت ، سریع در ماشینو باز کردم و پیاده شدم تا به خلوت گاه خودم پناه ببرم و از دست این قاضیه بی رحم خودمو خلاص کنم ،اما در کمال ناباوری دیدم هورام هم از ماشین پیاده شد و به دنبالم اومد.

با تعجب نگاش کردم ولی اون بدون نگاه کردن به من با دسته کلید خودش در خونه رو باز کرد، دست چپش رو پشت کمرم گذاشت و با کمی فشار دادن تقریبا به داخل هولم داد.

برنگشتم که صورت خشم آلودش رو نگاه کنم ، در آسانسور رو باز کرد و با سر اشاره زد که داخل بشم بی توجه بهش از کنارش گذشتم و با قدمای تند و سریع راه پله هارو یکی یکی بالا رفتم که بلند صدا زد : صبا برگرد ... صبای احمق !

بدون خستگی و حتی نفس زدن با سرعت پله هارو بالا میرفتم ، از تمام اتفاقات امروز بغض و خشم داشتم فکرم در گرو شوکهای ملال آور امروز جا مونده بود، آدم وقتی تمام فکرش درگیر یه مسئله ی گنگ و نامتعادل باشه روحیه ش پریشون و سردرگم میشه که با همون حال قادر به انجام فعالیتهای سخت و پر تحرکی میشه و بدنش بیش از هر زمانی پر توان و خستگی ناپذیره ...

نفهمیدم اون همه پله رو تا طبقه ی پنجم چه جوری و کی بالا رفتم ، در خونه باز بود، هورام از راه آسانسور سریعتر از من وارد خونه شده بود ، اینم از احمقیات خودمه که دسته کلید خونمو به دستش سپردم که حالا بجای خلوت کردن توی یه همچنین زمان پر تشنجی باید حضور خشمگینش رو تحمل کنم و جوابگوی سوالات بی درو پیکرش باشم .

وار خونه شدم ، پشت کرده به من وسط پذیرایی ایستاده بود و هاج و واج به جهت روبرو که نقطه ی نامفهومی بود نگاه میکرد .

درو محکم بستم که برگشت ، با اخمی که هر لحظه پررنگ تر میشد، با صدای خشدار و شاکی گفت : حرف بزن صبا ... زود باش ... یه چیزی بگو که این آتیش خشمم بخوابه.

دست به کمر شد و سرش رو کمی کج کردو منتظرانه به من نگاه میکرد ، کینه توزانه قدمامو برداشتم که به سمت اتاق خوابم برم، قبل اینکه وارد اتاق بشم از پشت سر مچ دستمو گرفت و محکم بطرف خودش کشید که توی یک قدمیش توقف کردم ، دستمو روی سینه ش گذاشتم و محکم به عقب هولش دادم و گفتم : راحتم بزار ، برو پی کارت ، حرفی برای گفتن ندارم هر چی بود یا هر چی شنیدی حقیقت داشته حالا راحت شدی ؟ دست از سرم بردار بهتره از اینجا بری .

هورام شوکه وار سرشو تکون داد و گفت : یعنی چی حقیقت داره ؟ اون یارو کی بود ؟ چه قراری باهاش داشتی ؟

خیلی عادی شونه مو بالا دادم و گفتم : خواستم برات توضیح بدم اما امون ندادی الانم حرفی واسه گفتن ندارم ، تنها میتونم بگم هر چیزی تو فکرته همونه، حقیقت داره بیشتر از این حوصله ی جوابگویی ندارم به اندازه ی کافی امروز کشیدم دیگه تحملم پره.

کمی ندامت توی چهره ش نشست ملایمتر و آرومتر پرسید : فقط بگو کیه صبا ؟ با کی قرار داشتی ؟ چرا به من دروغ گفتی ؟

فقط نگاش کردم از اون نگاهایی که در مقابل جلیز و لیز زدن طرف مقابلت ریلکس و عادی صامت میمونی؛ کور خوندی هورام ، عمراً جوابتو نمیدم ، باید بفهمی یه من ماست چقدر کره داره ، وقتی بی گذار به آب میزنی و پشت دستتو تو دهنم میخوابونی باید به فکر بعدش هم باشی، این بی جوابی نهایت آزاریه که میتونم الان بهت بدم تا خشم انتقدر بهت غلبه کنه که نتونی از پیشش بر بیای .

با لبخندی از حرص و کینه و خشم گفتم : فکر نکنم موضوعات شخصیه من به تو ربطی داشته باشه
!؟

توی کسری از ثانیه نگاهش تغییر کرد و صورتش مثل لبو قرمز شد، چشماشو چندثانیه محکم روی هم فشرد و باز کرد، گدازه های آتیش از چشماش فوران میکردن ، تمام رگهای دست و گردنش برجسته شدن ، طوریکه یک آن از حرف خودم و واکنش سریع هورام ترسیدم .

با یه حرکت سریع دستش روی شونه ی راستم گذاشت و هولم داد توی اتاق، با عصبانیت گفت :
باشه گم شو داخل تا بهت ثابت کنم ربطی داره یا نه .

با ترس و بغض لب زدم : تو کافی شاپ خواستم حرف بزنم اجازه ندادی در عوض منو زدی ، فعلاً برو هورام، بهت میگم، ولی اول بزار هردومون آروم شدیم بعد ...

با خنده ی مضحکانه ای دستاش رو دو طرف شونه هام گذاشت و دوباره به عقب هولم داد که آهسته آهسته قدم به عقب برمیداشتم ...

با حرص و تعصب گفت : وقتی بهت میگم حرف بزنی باید بفهمی همون لحظه حرف بزنی نه بعد نه جای دیگه نه هر وقت دلت خواست ... اصلا چه توضیحی داری بدی ؟ با یه مرد غریبه قرار گذاشتن توضیح داره ؟

یه ترس و بهت از کارای عجیبش روی دلم نشسته بود، با ترس و تته پته و لرزش فوق صدام گفتم : مگه تو اجازه دادی من حرف بزنم ؟ معلوم هست چه مرگت شده ؟

طوری داد زد که صداش هزاران بار از پرده ی گوشم اکو وار عبور کرد : من اون لحظه به خونت تشنه بودم تو میگی بزار توضیح بدم؛ چیو توضیح بدی صبا ؟ که دست تو دست یه مرد غریبه نشستی جلوش دل میدی قلوه پس میگیری ؟

- هورام تو داری ...

قبل اینکه حرفم رو کامل کنم یهو شالم رو از روی سرم کشید و با خشم به گوشه ای انداخت که منو توی شوک و تعجب این رفتاراش فرو برد.

با حرص سرشو چند بار بالا پایین کرد و گفت : الان معلومش میکنم " زنداداش "

زنداداش رو چنان با غیظ و حرص شدیدی ادا کرد که از لحنش ترسیده یه قدم به عقب رفتم ، در مقابل هر قدم رفته م قدمی به جلو میومد و بیشرمانه شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد.

چشمام پر از اشک شد، ناباور و گیج و یکه خورده گفتم : لعنتی ... لعنتی داری چیکار میکنی از خونه ی من برو بیرون.

با نگاه تیز و برنده ش به من همه ی دکمه هاشو باز کرد وقیحانه گفت :

-کارم که باهات تموم بشه میرم زنداداش.

با ترس و شوکه وار به واکنش عصبیش خیره بودم ، پلک زدم و در مقابل نگاه ناجوانمردانه ش اشکم چکید، با نیشخند تمسخر آمیزی و در حالیکه پیرهنشو از تنش بیرون میکشید گفت :

- دلت هرزگی میخواد آره ؟ متین برات کافی نیست ؟ چرا به خودم نمیگی ؟ مگه برادر شوهرت مرده که میری با غریبه ها دمخور میشی ؟

هضم این همه سم و سمومات برام کشنده بود ، باورم نمیشد فرد مقابلم برادرشوهرم هورام باشه ، هورامی که برای من هیچوقت شبیه یک نامحرم نبود ، صمیمیت و دوست داشتنم به اون مثل یه برادر واقعی و همخونم بوده.

با تاسف سرمو تکون دادم و در حالیکه اشکام طهارت صورتم بودن ، با صدای درمونده ای گفتم :
خفه شو دهن تو ببند ... تمام مدنیتمو از خودت فرو ریختی ... گم شو از اینجا بیرون ... گم شو که دیگه
نمیخوام هیچوقت ریختتو ببینم ...

پیرهنشو عصبی وسط اتاق پرت کرد و بطرفم اومد، روم نمیشد به بالا تنه ی بی نقص و عضلانی
نگاه کنم ، شرم من از این لحظه بیشتر از هورام نامرد بود ، خشم و جدیتش ترس بزرگی به دلم
انداخت که با نزدیک شدنش بیشتر و بیشتر میشد، انقدر نزدیک اومد که حرارت سینه ی داغش رو
از روی لباس هم حس میکردم، کمرم به دیوار خورد و فهمیدم راه برای عقب رفتن بیشتر امکان
پذیر نیست .

آروم و با خشم خفته در حالیکه سر و نگاهش به پایین بود، آهسته گفت : بهتره حرف بزنی صبا از
این بدترم نکن .

" از این بدتر ؟؟؟؟ یعنی واقعا تصمیم داره ؟؟ نه این امکان نداره اون یه همچین آدم پستی نیست
که با زن برادرش یه همچین کاری بکنه !!!

نمیدونم چرا این جمله ی عجیب غریب به زبونم اومد که جسور و بی پروا گفتم : دوست پسرم بود .

بدون اینکه سرشو بالا بیاره نگاه تیزش رو به چشمام دوخت ، فکمو توی دستش گرفت و غضبناک فشرده انقدر فشارش زیاد بود که حس کردم الان استخون فکمو خرد میکنه ، با چشمهای برافروخته و رنگ خورش به صورت ترسیده م زل زد و گفت : منو دک کردی که بری سر قرار ؟ با کدوم بیشرفی قرار داشتی ؟

فکمو تکون داد که تمام جسم اسیر شدم لرزید، با عربده ی بلندی گفت : دِ حرف بزن لعنتی با کی قرار داشتی که منو دک کردی تا به هرزه بازیات برسی ؟

دم و بازدم نفسمش و بوی عطرش و اون گرمای تن مردونه ش حالمو خراب و دگرگون میکردن ، چند بار حالت تهوع گرفتم که میخواستم عق بزمن اما خودمو کنترل کردم و با خشم شدیدی بهش توپیدم : دستتو بکش هورام ، چطور جرات میکنی به زن برادرت دست درازی کنی عوضی ؟

نگاهش بین هر دو چشمام در گردش بود و سینه ش از خشم و فریاد بلندش بالا پایین میرفت ...

دستشو از روی فکم بر نداشت اما چنگ دست چپشو از پشت سر توی موهام فرد برد و محکم به عقب کشید، که از درد اخمام در هم شد ، صورتم تو راستای صورتش قرار گرفت ، نگاهش اصلا رنگ هوس و شیطنت نداشت و جار میزد که فقط داره منو میترسونه تا به این سکوت زجر آور خاتمه بدم ، چشمهایش رو تمام اجزای صورتم چرخ خورد حتی مرکز اصلی ممنوعه گاه یا همون لبهام، با کمی مکث نگاهش رو میخ لبهام کرد که ته دلم از این نگاه فرو ریخت، ولی طولی نکشید که نگاهشو آهسته به چشمام دوخت و با نفس نفس زدن و زمزمه ای آروم ولی خشن گفت : صبا ... تو خیلی برام عزیزی انقدر عزیز که خدا هم نمیتونه این حسو تو دلم کور کنه ، اما نامردی نکن لعنتی پاکی و

صداقت به من ثابت شده پس با این چرندیات با خشمم بازی نکن، بنال حرف بزنی اون پدرسگ عوضی کی بود ، غیرتم داره میترکه یه بیشرف ورداشته عکس تو رو کنار یه آدم بیناموس دیگه برام فرستاده ، تو نمیتونی بفهمی من الان چه حالیم، نمیتونی درون منو ببینی، بگو اون کیه ؟ کیه صبا ؟ کیه ؟ چه رابطه ای بینتون هست ؟ چه رازی بین هردوتونه ؟ اون شخص کیه بهم بگو تا روزگارشو سیاه کنم ،زبونتو باز کن و حرف بزنی صبا داری دیوونم میکنی.

چشماش دریای خون بودن ، قیافه ش به حدی ترسناک بود که از نگاه کردن بهش لرز داشتم ، با سکوت دوباره جنون به سراغش اومد و دیگه مراعات این خونسردیمو نکرد.

با فشار بیشتر دستش روی فکم بار دیگه تکونم داد و موهامو محکم از عقب کشید که پوست سرم درد گرفت .

بلند عربده زد : حرف بزنی احمق، چرا لال مونی گرفتی ؟ زبون تو کل این ساختمونو یه جا با هم قورت میده چرا حالا که باید حرف بزنی نمیزنی ؟ با اون مرتیکه ی بیناموس چه رابطه ای داری ؟ از کی بهت نزدیک شده ؟

حس کردم الان تمام جونم بیرون میریزه ، حالت تهوع شدید و سرگیجه بهم دست داد ، بزاق دهنم تلخ و زهر مانند شد ، حتی دلم نمیخواست با اون برهنگیه سینه‌ش دستام با بدنش تماس پیدا کنه و به عقب هولش بدم .

دیگه جونی برام نمونده بود فقط خواستم به این بحث پر تنش خاتمه بدم ، با صدای تحلیل رفته و بی رمق گفتم : برو کنار، فرزین بود ... اون فرزین پست فطرت که میخواد هممونو بیچاره کنه ... مجبور شدم برم ببینمش تا شاید بشناسمش اما نشد .

چنگشو از لای موهام باز کرد و فشار دستشو از روی فکم برداشت ، که یک آن چشمام سیاهی رفت و زیر زانو هام سست شد ، قبل از اینکه به زمین برخورد کنم هورام زیر هر دو بغلامو گرفت تا دوباره سر پا بمونم با ترس و نگرانی گفت : چت شد صبا ؟ خوبی ؟

اصلا خوب نبودم مخصوصا از نزدیک بودنش ، یه آلرژییه خیلی بد از بوی تنش و اون ادکلن تلخ و خنکش گرفته بودم که هر لحظه ممکن بود با یه عق زدن بلند همینجا بالا بیارم .

با کف هر دودستام صورتمو پوشش دادم ، ضعف و سست شدنم بیشتر شده بود ، سرم گیج رفت و نا خواسته به سمت هورام متمایل شدم ، که سریع و با دست پاچگی سرم رو گرفت و روی سینه ش گذاشت ، پیشونیم دقیقا روی تالاپ تولوپ قلبش بود که صدای کوبش قلبش هر لحظه تندتر و محکم تر میشد.

قرار گرفتم توی اون نزدیکی و حس بیشتر اون بوی حساسیت زا و همینطور معذب بودنم از اون برهنگیه بالا تنه ش برام قابل تحمل نبود، ولی حتی نمیتونستم یک کلمه حرف بزنم، یه دستش هنوز زیر بغلم بود که منو نگه داشته بود تا نیفتم، تقریباً یه فاصله ی چند سانتیه خیلی کوتاه بین گرمای تن هر دومون بود، ولی بخوبی دمای پرحرارت بدنش رو احساس میکردم، سکوت داشت اما نفسهای بلند و پر تلاطم بود، خواستم سرمو از روی سینهش فاصله بدم که دستشو پشت سرم قرار داد و مانع دور شدنم از اون وضعیت شد.

قادر به حرف زدن نبودم و احتمال میدادم بزودی محتویات معده م رو بیرون میریزم لب باز کردم و به سختی گفتم : انقدر نفرت انگیز شدی که حتی بوی تنت بوی تعفن میده حالم داره ازت بهم میخوره.

روی موهامو با دستش نوازش کرد و با فشار خفیفی گفت : حالت خوب نیست میخوای بشینی ؟ چرا یدفعه اینجوری شد ؟ بریم دکتر ؟

آهسته و شمرده لب زدم : برو گم شو ... از خونه ی من گم شو بیرون ... ازت متنفرم ... از تو، از اون برادر بی غیرت که داره زندگیمو نابود میکنه ، جفتون بی غیرتین.

اون یکی دستش رو از زیر بغلم برداشت و دور کمرم حلقه زد تا اون صمیمت قبلمون رو به اثبات برسونه اما دیگه این هورام برای من هورام قبل نبود با رفتارهایی که امروز ازش دید تمام شناخت و ذھنتیم رو خراب کرد.

با دستهای آزادم دستشو از روی کمرم برداشتم و محکم پس زدم که آهسته و ملایم روی موهام رو نوازش کرد و گفت : باشه ... باشه ... ببخشید من ... من نمیخواستم صبا ... بخدا من قصد بدی نداشتم فقط ... تو که حرف نزدی عصبی شدم ... حالا هم یه توضیح به من بدهکاری باید بگی چی شد ؛ چرا باهاش قرار گذاشتی ؟

حال خرابم بالاخره کار دستم داد و با قرار گرفتن دستهام روی سینه ی هورام سریع به عقب هولش دادم تا ازم جدا بشه و با قدمهای محکم بطرف سرویس حمام اتاق رفتم ، درو قفل کردم و عق بلندی زدم ، صدای مشت کوبیدنای هورام توی در و صدا زدناي خودش با صدای عق زدناي من با هم درگیر شده بود، چند بار بلند عق زدم اما بخاطر ضعف و خالی بودنم معدم بجز زرد آب چیز دیگه ای نبود؛ ولی بقدری بود که دست و پاهام رو سست کنه و دمای بدنم رو بالا ببره، طوریکه از گرمای شدید و عرق کردنم دوش آب سرد رو باز کردم و با لباس زیر دوش رفتم.

هورام : صبا این درو باز کن ، باز کن ببینم چت شده ؟ اونجا چی خوردی ؟ چی بهت داده ؟ چرا حالت یهو خراب شد ؟ این درو باز کن ببینم چته ؟ خدا لعنتش کنه ، اگه گیرش بیارم به فاطمه الزهرا "س" از وسط دو نصفش میکنم که اینجوری آشوب نندازه تو زندگیمون

محکم تر توی در کوبید و با فریاد بلندی گفت : چرا صدات نمیاد ؟ یه چیزی بگو، دارم کم میارم صبا، این درو باز کن لعنتی امروز چه بلایی سر منو جهنمم آوردی ؟ صبا!!! با توام !

بی توجه به فریادهای هورام و دست و پا زدنش پشت این در ، بعد از چند دقیقه از زیر دوش بیرون اومدم، کمی حالم بهتر شده بود ، با عصبانیت داد زدم : برو گم شو از خونم بیرون، حق نداری واسه من دلسوزی کنی ، نگرانیات تو سرت بخوره عوضی چند دقیقه پیش یادت رفته میخواستی چه غلطی بکنی ؟

دوباره محکم به در کوبید و گفت : صبا جان درو باز کن ، بیا بریم دکتر دختر ، دارم از دلشوره میمیرم ، اون عوضی چی به خوردت داده ؟ چی خوردی که حالت بد شده ؟ مسموم شدی ؟

مسموم نشده بودم من چیزی پیش فرزین نخوردم فقط یه شربت که اونم متصدی کافی شاپ داد، یعنی بخاطر اون نوشیدنیه ؟ فرزین هر مارمولکی باشه عرضه ی این یه قلم رو نداره که بخواد منو مسموم کنه ، هر چند از این آدم بی ذات که برای شوهرم و زندگیم دام پهن میکنه هیچ چیز بعید نیست ...

باز متین و اون فیلم کذایی و زجرآورش یادم اومد ، بی شک حال خرابم به جریانات امروز و اتفاقات پیش اومده مربوط میشد این هورام هم که شده نور علی نور ... با کاری که کرد سر دسته ی عذابهای امروز شد.

دوباره صدام زد ، سرم کمی گیج رفت ، دستامو دو طرف روشویی گذاشتم تا وزن نامتعادلم رو نگه دارم اما نتونستم و همونجا روی زمین نشستم، پاهامو کشیدم و تکیه مو به دیوار زدم، خنک بودن سرامیکها و تن و لباسهای خیسم باعث لرز و سرمای خفیفی توی تنم شدن.

هورام : صبا داری اون تو چیکار میکنی ؟ حلقم پاره شد ،درو باز کن دیگه ؟

انقدر ازش ناراحت بودم که دلخوریم روی صدام هم تاثیر گذاشته بود ، گرفته حال و بی رمق لب زدم : برو بمیر بیشعور، حالم ازت بهم میخوره ...

با غصه و کشدار گفت : صباااااا ... باز کن نامرد ، تو حالت خوب نیست حتی صدات جون نداره حرف بزنی ، باز کن ببرمت دکتر ببینم چه خاکی تو سرمون شده ، صبا جان دختر خوب ، جونم این درو باز کن، بخدا دارم دیوونه میشم .

لجوجانه تکرار کردم : بمیرم به تو مربوط نیست گورتو گم کن از اینجا برو.

صدایی ازش در نیومد اما ضربات آرومی به در زد و بعد از چند ثانیه ی کوتاه ، صدای حرف زدنش که انگار درحال مکالمه با متین بود به گوشم رسید.

- پاشو بیا خونه صبا حالش خوب نیست ... من نمیدونم چشه یهو حالش بد شد ، هر چی بهش میگم
بریم دکتر به حرفم گوش نمیده ...

آورده بالا الانم تو حمومه حتی نا نداره یه کلمه حرف بزنه نمیاد درو باز کنه ببینم چیکار باید بکنم ؟

پوزخندی روی لبم جای گرفت ، همه عزیزام ادعای نگرانی میکنند اما خبر ندارن خودشون باعث و
بانیه ویرونی و متلاشی شدن حالم میشن .

" ولوم صداش بالاتر رفت "

- الاغ دارم میگم حالش خوب نیست پاشو بیا، تو میگی من فعلا کار دارم ...! کار بخوره تو سرت
مرتیکه ی پفیوز زنت مریض حاله هر کاری میکنم به من اهمیت نمیده که ببرمش دکتر تو از کار و
جلسه و کوفت و زهرمارت حرف میزنی ...؟

" داد زد "

متییییییین من الان بقدری عصبیم که میتونم پیام اون شرکت کوفتی رو ، روسر تو و کارمندای
عوضیت خراب کنم ... میگم صبا حالش خوب نیست ... بفهمم گراز ... خاک تو سرت ... خاک هفت
عالم تو سرت بدبخت پول دوست .

لبخند غمیگینی زدم، اشکام با درد و غصه رو گونه هام چکیدن دوباره حالت تهوع داشتم اما اینبار کمتر از قبل بود ، قطرات آب از روی موهام و لباسام چکه میکردن ، دیگه از اون التهاب و گرفتگیه تنم خبری نبود در عوض لرز و سرمای شدیدی جاشو پر کرده بود .

هورام مجدداً با رگه هایی از عصبانیت صدام زد : صبا ... صبا ... لجبازی نکن ، خدا منو بکشه تا از این بدبختی و این زندگیه سگی راحت بشم ، این درو باز کن تا اعصابمو گوه نکردی.

دستمو به روشویی گرفتم و از روی زمین بلند شدم ، باینکه بشدت هم از کارش، هم از رفتار اخیرش دلخور بودم اما نگرانش آبی روی آتیشم شد که لجبازی رو کنار بزارم و در سرویس رو باز کنم با دیدن چهره ی نگران و ترسیده ش از تعجب چشمام گرد شدن .

رنگ صورتش با گچ دیوار فرقی نداشت ، تمام تنش مخصوصا دستهایش میلرزیدن، نگرانش اولین حس القا شده چشماش بود .

همون پیرهنی که با خشم گوشه ای از اتاق پرت شده بود حالا تن برهنه ش رو ساتر کرده بود، اما دکمه هاش باز بودن که پهنای سینه ی ستبرش از جلوی پیرهن خودنمایی میکرد .

سریع جلو اومد و دستمو گرفت و گفت : چرا درو باز نمیکنی دیوونه ؟ ببین چه جوری سر و روشو خیس کرده ، بیا لباساتو عوض کن ببرمت دکتر.

دستمو خواستم از توی دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفت، با حرص و عصبانیت و کمی لرزش تن و صدام که بخاطر دمای سرمابخش کولر اتاق بود، گفتم : نیازی به نگرانیه تو نیست راحتو بکش برو ... من به ترحم آدم نیرنگ بازی مثل تو نیاز ندارم.

ایستاد و با ندامت و شرم نگام کرد که در مقابل نگاهش پوزخندی روی لبم نشست ، انگشت کوچیکه ش رو بالا گرفت و گفت : به روح آقا جونم فقط میخواستم حرف بزنی که در عوض سکوت کردی ... به فاطمه الزهرا"س" دارم راست میگم.

- هیس ... حتی یادآوریش هم برام چندان آوره، دیگه هیچوقت سرت حساب نمیکشم ... دیگه تموم شد هورام ...

دستمو کشیدم تا توی عالم افسوس وار خودش رهانش کنم اما با فشردن دستم بهم فهموند که قصد نداره چنگ دستش رو باز کنه تا این فاصله ی تلخ ایجاد بشه .

نگاهش خیره به چشمام بود و سرشار از شرمندگی آهسته لب زد : بایست برات یه حوله بیارم لباسات خیسه اتاق هم سرده میترسم حالت بدتر بشه .

از چسبندگیه لباسهام که نمای بدنم رو واضح تر نشون میدادن خجالت میکشیدم اما چاره ای نبود چون هورام مصر قصد بیرون رفتن از اتاقمو نداشت ، به طرف کمد رفت و از توی کمد متین حوله ی

تنی بلندی رو بیرون کشید و برام آورد، تا خواست دورم بپیچه با دست مانعش شدم و حوله رو ازش گرفتم و دور خودم پیچیدم.

با اخم و دلخوریه غلیظی گفتم: برو بیرون میخوام لباسامو عوض کنم.

هورام: تو بمون همینجا من برات لباس میارم داری همش میلرزی، شکر خدا هم که معلوم نیست چته حالت اصلا خوب نیست میگم بریم دکترم لج میکنی...

ریشخندی در مقابل لحن سلطه گرا و ممالکت آمیزش زدم هورام درست شخصیت متضاد متین بود کسی که بیش از حد ادعای مالکیت و صمیمیت با منو داشت اما جایگاهش فقط یه برادر شوهر بود.

صندلی رو از جلوی میز کنسول برداشت و نزدیکم آورد:

- بیا بشین اینجا یه موقع سرت دوباره گیج نره.

اومد که دستمو بگیره تا کمک کنه بشینم خودمو کنار کشیدم و محکم گفتم: به من دست نزن.

وارفته ولی مستبد گفت: صبا... من واسه منظور کارم برات قسم خوردم.

قاطع تر از خودش گفتم : منم بهت گفتم تمام دیدمو نسبت به خودت خراب کردی .

هورام: تو اشتباه کردی که به من نگفتی !

حوله رو محکم به خودم پیچیدم و دستامو دور تنم گرفتم و بحالت تدافعی گفتم : اصلا واسه چی من باید بهت میگفتم ؟ چرا تو ؟ یه برادر شوهری که تا اون اونجایی که من خبر دارم برادر شوهر حق اینو نداره که تا این اندازه وارد حریم زن برادرش بشه ... پاتو از گلیمت درازتر کردی منم نمیتونم ببخشم.

چهره ش درهم و سخت شد ، میتونستم آسیاب شدن دندوناش رو روی استخون فکش حس کنم ، وسط اتاق ایستاد، حق به جانب نگاش کردم و یه تای ابرومو بالا دادم که گرفته حال و غمگین نگام میکرد، اینجا حق با من بود ، هورام با خشم کنترل نشده ش شبیه یه غریبه ی اجنبی باهام رفتار کرد ، چشمم به برهنگیه سینش افتاد که از لا به لای پیرهنی که هنوز دکمه هاش قصد بسته شدن نداشتن بخوبی نمایان بود و پوست سفید و سینه ی بی نقصش رو توی دیدگاه من قرار میداد .

یاد اون چند دقیقه ی کوتاهی افتادم که پیشونیم چسبیده به این سینه ی سفت و سنگ بود ، یه چیزی ناخودآگاه از عمق احساساتم ریزش کرد و احتمال میدادم شرم زنونگیم باشه که اون لحظه داغی و حرارت تن یه مرد دیگه و صدای کوبش و ریتم دیوونه وار قلبش رو احساس میکردم ... بوی تنش یه حس غریبه با مشامم بود ،بویی که همراه بالون ادکلن تلخ و زننده، طوری وسوسه آلود و تحریک آمیز بود که در عرض چند دقیقه ی کوتاه میتونست شامه ی یه زن رو به خودش مانوس

کنه اما برای منی که یه آغوش نامحرم رو لمس میکردم یه بوی حساسیت زا و آلرژی بخش محسوب میشد و توصیف حالت تهوعم رو برای اون لحظه بیای بوی تن انحصاری و خاص و بیرون گرش گذاشتم در حالیکه خودم هم میدونستم علت حالم وحشت درونیم بود نه اون بویی که نفوذش توی ریه هام حک شده.

نگاه خیره م رو ازش دریغ کردم و با اشاره به در اتاق گفتم : نمیخواهی بری ؟ لباسام خیس دارن
چکه میکنن میخوام عوضشون کنم برو بیرون.

افسوس وار از چشمام به پایین پاهام نگاه کرد که قطرات درشت آب از لباسام چکه میکردن ، بالاینکه حوله رو کامل به دور خودم پیچیده بودم اما باز این قطره های سمج راه ریزش خودشون رو پیدا میکردن.

بطرفم اومد و با گرفتن دستم گفتم : بیا بشین تا با این حال خرابت بیشتر از این کار دستم ندادی !

با جدیت دستمو بیرون کشیدم و گفتم : یه بار بهت گفتم حق نداری به من دست بزنی ... برو بیرون

نوچ زیر لبی کرد و چنگشو با سابیدن همزمان دندوناش روی هم ، لای موهاش فرو برد. قبل از اینکه به طرف در اتاق برم تا درو باز کنم بلکه مسیر رفتن رو در پیش بگیره ، دستشو پشت کمرم گذاشتا و منو برعکسِ مسیر رفتن پیچید و با هول دادن آرومی به سمت صندلی کشوند.

هورام: ظاهرا باید حرفامو چندبار تکرار کنم ، واسه هزارمین بار میگم تو اینجا بمون من لباساتو میارم بعد میرم بیرون.

بدم میومد با لباس خیس جایی بشینم، کنار صندلی ایستادم ، هورام هم کنترل اسپلیت رو برداشت و اونو خاموش کرد که بابت اینکارش خیلی ازش ممنون بودم چون کم مونده بود صدای چلیک چلیک دندونام روی هم فضای اتاق رو پر کنه.

به سمت کمد رفت ، نگرانش برای منی که آرزو به دل از شوهرم بودم تا یه همچین عکس العملایی در مقابلم داشته باشه، کاملا تحسین برانگیز بود، موجی از انزجار از زندگیم و نفرت از متین در احساساتم روونه شد و یه فکر شیطانی عجیب و غریب افکارمو تنگ کرد :

" کاش از اول به جای متین هورام پیشقدم میشد و بااون ازدواج میکردم شاید اگه منو هورام زن و شوهر ... نوچ ... استغفرالله ... چی داری میگی صبا از آواره گیاه این زندگی داری به کجا میرسی ؟ "

در یکی از کسوها رو باز کرد تا خواستم بگم نه دیگه دیر شده بود و چشمش به ممنوعه ترین لباسهام افتاد، عرق شرمی که پشت گردنش نشسته بود رو به وضوح دیدم که سرشو بطرفم کج کرد، فقط کج ، نگام نکرد و آهسته و بهم شده گفت : بیخشید نمیدونستم باید کدوم ...

- کشوی دوم

تن صدام بقدری شرم و حیا داشت که میدونستم هورام اینو بخوبی فهمیده ، اما داشتم میترکیدم برای دو دقیقه خندیدن اونم با صدای بلند ، حتما قیافه ی هورام با دیدن اون لباسها خیلی ضایع و خنده دار شده بود.

بخاطر برهم زدن افکارمون در مورد این خطای کوچیک آروم گفت : مثل این دختر بچه های تخس و سوسول میمونی که حرف تو کَلت نمیره، بجایی که بیای بریم دکتر با سرو لباسات رفتی زیر دوش آب سرد که بدتر مریض بشی ؟

جوابی ندادم ، یه شلوار طوسی و یه تیشرت قرمز از بین لباسهام انتخاب کرد و بطرفم اومد یه احساسات و عواطف لطیفی توی نگاهش برق میزد که از نگاهش ارتعاش تنم بیشتر میشد، شاید این نگاه برای یه زن دیگه یه تفکر اشتباه و خطای ذهنی رو رقم میزد اما برای من چیزی عکس این قضیه بود چون میدونستم این رفتاراش از روی لطف و محبت خونوادگیه.

لباسها رو بطرفم گرفت و گفت : بهتری یا زنگ بزخم مجتبی رفیقم بیاد بینت ؟

لباسهارو با اخم از دستش گرفتم :

- نیازی نیست ...

هورام : رنگت زرده .. حالت بهم خورده ... ضعف و سرگیجه داشتی ... بعد میگی نیازی نیست ؟

لحتم طعنه و کنایه گرفت :

-از خوشی هایی که امروز اون مزاحم عوضی و برادر شوهر عزیزم نصیبم کردن حالم اینجوری قبراچه !

چشماشو یه بار روی هم گذاشت و باز کرد و با مشت های گره شده گفت : فعلا وقتش نیست اما به موقعش باید همه چیو توضیح بدی ، ازقرارت ، از خودسریات ، از حرفهایی که بینتون رد و بدل شده ، هرچی گفته و هرچی شنیدی ...

دستمو رو هوا تگون دادم و با تمسخر گفتم : بروبابا

پوف کشداری کشید و بادست به لباسهای توی دستم زد اشاره کرد و گفت : میخوای کمکت کنم
 بپوشی ؟

چشمام از فرط تعجب گرد شدن و با بهت گفتم : تو کمکم کنی ؟ تو ؟ انگار جدی جدی یادت رفته
 نسبت با من چیه ؟

چشماش بی فروغ شدن که در مقابل حرفش پوزخند زدم و گفتم : نکنه میخوای کار نیمه تمومتو
 تموم کنی ؟

به سرعت نور فکش سفت و منقبض شد و صورتش از خشم و التهاب برافروخته شد، دستاشو بدنش
 میلرزیدن، خیز برداشت بطرفم و با چنان خشمی به طرف تخت هولم داد که تعادلمو از دست دادم و
 در حالیکه پاهام پایین تخت گیرافتادن نیم تنه م کامل روی تخت افتاد ، نزدیکم نشد اما مثل دیوونه
 ها داد زد :

—خفه شو ... خفه شو صبا ... یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی بخدا قسم این خونه رو آتیش میزنم که
 جفتمون توش جزغاله بشیم ... احمق.

صورتش هم رنگ تیشرت توی دستم بود ، به کمک آرنجام تونستم کمی نیم خیز بشم ، با تعجب و
 یکه خورده به برافروختگیه رگ گردن و دستهایش نگاه کردم ، شاید دیگه داشتم زیاده روی میکردم

اما کار زشت و ناشایست هورام یه همچین عواقبی رو در برداشت که این لحن ناملایم رو براش به کار بگیرم .

مشت دستهایش رو فشرد و در مقابل نگاه آشفته م از اتاق بیرون رفت و درو محکم بست **

صدای ورود متین به خونه اومد که مرتب صدام میزد : صبا ... صبا جان ؟

هورام : لازم نیست الکی گلو تو جر بدی تو اتاقه .

بعد از اون دعوای لفظی با هورام و تعویض لباسهام ، با اخمهای گره شده و ترسناکش برام یه لیوان شربت آلبالو آورد که با خوردنش حال من از قبل بهتر شد ، روی تخت دراز کشیدم و دیگه از اتاق بیرون نرفتم ، هورام هم بیرون اتاق توی پذیرائی نشسته بود اما هر چند دقیقه یکبار درو باز میکرد و با پرسیدن اینکه " خوبم " خیال نا آرومش رو که پشت حصار دلخوری و خشمش پنهان شده بود، آسوده میکرد .

بخاطر رفتارم باهاش کمی ندامت داشتم اما یه ندامت و پشیمونی آنی چون اونو مستحق این قهر و اتمام صمیمیتمون میدونستم.

باز صدای متین به گوشم رسید :

- حالش چگونه؟ نبردیش دکتر؟

مشت دستام گره شد، حتی صداش و سوال بی موردش حالمو خراب میکرد.

هورام گله وارونه رو به متین گفت: جلستو بخوبی تموم کردی؟ مشکلی پیش نیومد؟ یه موقع تماس مسخره ی من که کارا و برنامه هاتو بهم نریخت؟

متین: چرند نگو، میگم صبا چگونه رفت دکتر؟

متین: بخاطر بی عرضگی تو با من لج کرد رفت، هزار بار گفتمش، هی گفت متین بیاد، منم زنگ زدم که جلسه ی مهم داشتی و نیومدی.

"اوه اوه چه دروغی ردیف کرده اما خوشم اومد یکی به نعل میزنه یکی به اسب میخواد بهش برسونه که من مرتب میگفتم متین، اما متین بیخیال از من و حالم میگفت کار و جلسه"

متین: کار داشتم نمیشد بزارم پیام.

انتظار جوابشو داشتم پوزخندی زدم که هورام صداشو کمی بالاتر برد و با عصبانیت گفت : کار ... کار ... کار ... همه ی زندگیت شده کار ... بدبخت ، اسیر مادیات شدی حواست به هیچی نیست ، ولی نمیدونی که اگه یه مو از سر صبا کم بشه همین عمو بهرام تف هم تو صورتت نمیندازه.

میتونستم قیافه متین با اون پوزخند کله گندش رو از این فاصله احساس کنم، کجای کاری هورام که آقا دارو ندار بابامو خیلی راحت قورت داده یه آبم روش ، به این میگن مرد سیاست مدار و چاپلوس که از آب گل آلود ماهی گرفت و به منم میگن زن توسری خور و ابله که هنوز با وجود رفتاراش اینجام و تو خونشم "

متین : کارمم یه بخش مهم از زندگیمه ، من که نمیتونم وسط اون جلسه ی مهم پاشم پیام به امورات شخصیم برسم !

هورام : امورات شخصی ؟ بی مغز زندگیت اینه ، زنته ، صباست ، وقتی من بهت زنگ زدم باید میومدی حق نداشتی بگی کار دارم ، جلسه دارم یا هزار بهونه ی مسخره ، زنت مریض بوده میفهمی متین مریض بوده ؟

متین : اوهو ... اون صبای زبون دراز هم اینجوری طلب حق نمیکنه که تو سپر شدی جلوم ؛ حرص و جوش خوردنت منو یاد آقا جون خدایامرز میندازه ؛ بجای این جز جز زدنت زنگ میزدی به اون رفیق دکیت میومد اینجا ببینتش.

هورام : خواستم زنگ بزخم راضی نشد منم پاپیچش نشدم.

متین : لجباز که بشه آسمونم به زمین بیاد دست بردار نیست، علاجش فقط خودمم، برم ببینم این دختر شرور من چش شده که همه رو زابه راه کرده.

صدای ضعیف و بی جون هورام اومد که گرفته حال گفت : فکر کنم خوابه.

قدمهای متین نزدیک در شد :

متین : راستی کجا دیدیش ؟ چه جوری حالش بهم خورد ؟ منظورم اینه کجا بودین خونه یا بیرون ؟

هورام کمی مکث کرد انگار مردد بود که جواب سوال متین رو بده ؛

با اکراه جواب داد : تو مسیر برگشت دیدمش رسوندمش خونه یهو حالش بد شد .

در اتاق رو باز کرد و کلید چراغ رو روشن کرد ، چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم.

متین : صبا ؟ عزیز دلم ؟

قدمهایش رو به سمت تخت برداشت ، دلم نمیخواست حتی نزدیکم بشه، آتیش نفرت و کینه م داشت فوران میکرد که با قرار گرفتن لبهایش روی بازوم مثل برق گرفته ها یهو از جام پریدم ولی متین این حرکتمو به اینکه من خواب بودم و با لمس بوسه ش خواب زده شدم، تعبیر کرد.

با دیدن موهای آشفته و چهره ی خسته ش یه لحظه دلم براش قنچ رفت ، اگه متین قبل بود و اوضاع زندگیم مثل روزهای اول ازدواجم بود دلم میخواست همین الان فارغ از هر فکر و خیالی خودمو محصور آغوشش میکردم و تمام اجزای تنمو به تصاحب شور انگیزش در میوردیم ،اما افسوس که این یه واهیه دیوونه کننده بود ...با تداعی اون فیلم و نقش اون هرزه که به سینه و عضلات شوهرم دست میزد مشتم کنار رون پام سفت و سخت شد.

متین : بیدارت کردم گلکم ؟

- بودم .

ابروهایش بالا داد و کتشو از تنش بیرون کشید و با چشمک گفت : چت شده بود ؟ هورام که گفت حالت خیلی بده ؟ حسابی منو ترسوند ولی خدارو شکر انگار مسئله خیلی جدی نبوده ...؟

پوزخند به لبم گفتم : مگه به حال تو فرقی داشته که حالم خیلی بد بوده یا نه ؟ تو که برات اهمیتی نداشت .

کنارم روی تخت نشست و گفت : داشت خیلی هم داشت اما وسط یه جلسه ی مهم بودم.

به ساعت نگاه کردم و با تمسخر گفتم:

جلست تا ساعت 11 شب طول کشید ؟

نبض لبهای داغش رو روی بازوم گذاشت و گفت : من تو چهره ی ملوس زن خوشکلم فقط یه کسالت و خستگی میبینم که خودم دوا ی دردشو دارم ...

دستشو دور کمرم حلقه زد و بدون اینکه لبشو از روی بازوم برداره شیطون و شرور گفت : اوووم ... خودتو آماده کن صبا امشب یه رابطه ی سخت و طولانی داریم که بعد مدتها هردومونو سر حال میاره ، دلم بدجوری هواتو کرده دختر اگه هورام نبود همین الان دست به کار میشدم و نفس گیرت میکردم.

تموم حسهای زنونم شدت گرفتن و تک تک اعضای بدنم نبض گرفت، یه وسوسه ی طغیان شده برای تجربه ی اون لحظه که بیش از دو هفته ازش ناکام بودم زیر پوستم دوید ،اشک پشت دیدم

نشست و بخاطر بدبختی و حس وسیله بودن به گریه افتادم که متین هاج و واج از لمس دستاش روی نقطه ی حساس گردن و کمرم دست کشید و گفت : چرا گریه میکنی قربون اون چشات بشم ؟

مشمئز کننده به عقب هولش دادم، چشمای خمار و پر شهوتش حالمو بدتر میکرد، که با عصبانیت گفتم : برو گورتو گم کن نمیخوام بهم دست بزنی نمیخوام باهات رابطه برقرار کنم ، ازت متنفرم عوضی من حالم بد شد ، زن توام ، اما تو دستای هورام افتادم ، سرم گیج رفت هورام کمکم کرد تا نیفتم ، هورام زیر بغلامو گرفت، حالت تهوع داشتم آوردم بالا باز اون پیشم بود.

" صدام همراه گریه م اوج گرفت " تو کدوم گوری بودی متین ؟ هر جا بودی دوباره شرتو کم کن برو همونجا که حتی سایتو پیشم نبینم ازت بدم میاد عوضی تو حتی حس مسئولیت به من نداری.

انگار که یه خاطره یا یه نشونی یادش بیاد ، سریع دستشو رو دهنم گذاشت و گفت : حالت بهم خورد ؟ سرگیجه داشتی ؟ نکنه ... تو هنوز پریود نشدی نه ؟

سوالش گیجم کرد اما به مرور فهمیدم چرا این سوال رو ازم پرسیده ، فکش منقبض شد و با اخم و غضب گفت : دعا کن حامله نباشی صبا ، خدا نکنه چون اونوقت مجبور به کاری میشم که خودمم ازش بیزارم.

زمان و مکان و حتی حضورام هورام از دستم در رفت و مثل دیوونه ها جیغ زدم:

با جیغ و گریه به بازوهای متین کوبیدم و دیوونه وار گفتم : میخوای چه غلطی بکنی ؟ بر فرضم که حامله باشم میخوای چیکار کنی ؟ بچت مزاحم خلوت و عیش و نوشت ؟ که هر کثافت کاری ای دلت خواست اون بیرون انجام بدی ؟

مچ دستامو تو دستش گرفت و با چشمای تنگ شده گفت : چرت و پرت نگو چه کثافت کاری ؟ مثل سگ دارم اون بیرون جون میکنم ؛ مگه من با تو شرطامو نکردم ؟ مگه من نگفتم بچه نه ... صبا نه ... نه . نه . نه ... من بچه نمیخوام !؟

-چرا چون برات دردسره ؟

گستخانه جواب داد : چون جلوی برنامه ها و پیشرفتمو میگیره من کلی هدف دارم نمیتونم تو این زمینه کلاه تو و بچه ی وَقْ وَقوت رو سرم بره .

دستامو کشیدم که محکم تر گرفت و منو به طرف خودش کشید که باعث شد روی زانوهایم روی تخت بشینم.

- شرم آورده که منو بچتو مانع پیشرفت میبینی ، همه هدف تو شده کار اما من این زندگی رو تغییر میدم ، مطمئن باش اگه حامله باشم این بچه رو نگه میدارم متین ... میدونم چه هدفی تو سرت داری اما کور خوندی نمیزارم واقعیشون کنی .

ابروهاشو گره کرد و شاکی پرید : چه هدفی ؟ منظورتو واضح بگو تا یه جواب آبدار بندازم رو سینت .

با حرص و خشم گفتم : دستامو ول کن ... برو بیرون ازت بدم میاد .

متین جسورتر و گستاخ تر در حالیکه با چشماش تهدیدم میکرد گفت : فردا میریم آزمایش میدی اگه حامله ای همونموقع از شرش خلاص میشیم ... منو با این قرتی بازیات درگیر نکن صبا... من دارم مقدمات سفرمو ردیف میکنم که تا چندروز دیگه برم هلند با بارداریه بی موقعت برنامه هامو خراب نکن لطفاً.

آتش خشمم به یکبار زبونه کشید و اول خودمو درونش فرو برد و بعد هم اشاعه هاش سراغ متین رفتن ، حلاجیه حرفاش برام سخت بود اینکه میگفت " منو درگیر خودتو بچه ت نکن " اینکه قصد داشت مصمم و پابرجا روی تصمیم راه اندازیه پروژه ی هلند بمونه در حالیکه من نارضایتیمو اعلام کرده بودم و از همه مهمتر اینکه برای خودش کسی میشه و به من از بالا و با قدرتش فقط مثل یه وسیله برای محرک جنسیش نگاه میکنه که اونم بین دغدغه ها و ازدحام کاریه وقت گیرش، و اگر لابه لای اون زمان ترافیک وارش، وقتی برای تفریح یا ایجاد رابطه ی لذت بخشش با من وجود داشته باشه ...

نه من این زندگی رو نمیخوام به هیچ قیمتی هر روز دارم فرسوده تر و پژمرده تر میشم ، اون نمیخواد از شیر ی عشقش به من یه بچه ببخشه تا مسئولیت پذیر بشه اون میخواد منو مثل یه تابلو اعلانات پیش خودش نگه داره تا هر روز با دیدنم به خودش بقبولونه که بودن صبا یعنی اعتماد بهرام خان ، محبت محبوبه خانم و عزت و افتخارم بین همه رقیب رقبا و شرکایی که با اسم و رسم بهرام خان به من دست میدن ... من براش یه سند اصلی از تمام ملاک های بدست آورده ش میشم و از روی اجبار گاهی مجبور میشه یه نظر هم به من بندازه.

حرص و عصبانیت با چنان سرعتی توی تنم پیچید که دستامو با فشار از بین دستای بزرگش رها کردم و غریدم : این شرکت بزرگو این کارو تجارت برات کافی نیست باید حتما یه شرکت دیگه راه بندازی ؟ وقتی یه وارث نداشته باشی همه این پول و مال و منال رو واسه چی میخوای ؟ میراث خور بابام من بودم که به لطف من همش به تو چربید نمیخوای یه میراث خور واسه خودت داشته باشی یا با طمع و آزت میخوای اینا رو با خودت تو خونه ی ابدیت ببری ؟

دستی به چونه و ته ریشش کشید و بی حوصله گفت : از این که هر بار قراره پیام خونه سر یه بحث بی سرو ته جرو بحث کنیم و خستگیمو بیشتر کنی متنفرم صبا ... تو به عنوان یه زن داری کم میزاری فقط بلد ی مثل یه نوزاد بهونه گیر نق نق راه بندازی .

با تمسخر و بهم ریختگیه بیشتر گفتم : از زنونگیه من چی میخوای ؟ این تن و بوس و بغل و یه شب رمانتیک که خستگیتو از تنت بیرون بکشه ؟ که مثل مار خودمو دورت بیچم و آه و ناله سر بدم یا

مثلا موهاتو بکشم، چنگ و ناخنامو تو پوست و کمرت فرو کنم تا تو لحظه هاتو با شور و اشتیاق سر کنی، بهم بگی صبا جیغ بزن ، مرتب صدام کن، اسمو به زبونت بیار و بگو پراز خواستن منی چون من اینجوری دوست دارم، اینجوری به اوج لذت میرسم ؟

پوزخند زدم :

- بشم یه غلام حلقه به گوش که تو هر طور دلت خواست تو تخت باهام شریک بشی ، اما بعدش که کارت تموم شد مثل یه تفاله منو از خودت دور کنی ، پشت به من روی تخت دراز بکشی و بدون کوچکترین لمس و حرفی بخوابی؟

خنده ی تمسخر آمیزی سر داد برق چشماش میگفت یاد اون لحظه های وسوسه انگیز افتاده و تو سرش خیال داره همین الان مزه ی اون هیجانو به کام بکشه اما من تخریب جسمی و روحی شده بودم که با هیچ چسب متصل کننده یا معمار ماهر ی این خرابی آباد نمیشد .

تیز و نافذ به چشماش نگاه کردم و گفتم : تو خیلی زرنگ بودی متین با یه شانس کوچیک به هر چی خواستی رسیدی اما من نمیزارم برگ برندم دست یه هرزه ی لالابال بیفته که بخواد تمام این دارو ندار و اسه وارث خودش جمع کنه .

متین گیج و متعجبانه گفت : وارث کی ؟ چرا شرو ورمیگی

ببینم تب نداری حالت خوبه ؟ این چرندیات چیه میگی ؟

دستشو به پیشونیم زد که سرمو عقب کشدم با نوچ و غرو لند دستشو کنار کشید و گفت : چه مرگته صبا از یه راه میری دوراه از دوراه میری سه راه ، صاف بگو چه مرگته چی میخوای ؟ لوپ کلامت اینه من نباید برم هلند ؟ تو از موفقیت های شوهرت بدت میاد میخوای مانع کارم بشی ؟

سرشو تکون داد و دستی به صورتش کشید ، به رو تختی و ملحفه ی گره شده زیر پامون نگاه کرد و گفت : بهتره این بحثو هر چه زودتر تموم کنی... فردا میریم آزمایش میدی مثبت بود یکی رو میشناسم تو خونه سقط ...

جیغ زدم و بالش رو از کنارم برداشتم پرت کردم تو صورتش :

- برو کثافت برو گم شو ، مال چند نفرو سقط کردی که آدرس دقیق داری؟ عوضی انقدر هرزه بازی تو زندگیت داشتی که از بچه ی خودت متنفری ؟ تو گوه میخوری بچه ی منو سقط کنی ؟

متین انگشتشو بالا تکون داد و گفت : دارم مراعاتتو میکنم .

هورام به در میزد اما نه من بهش توجهی میکردم نه متین تا اینکه خودش درو باز کرد اول یه نگاه سنگین و بیچاره وار به من انداخت بعد هم یه نگاه به متین و با تشر گفت : خوبه بهت گفتم حالش خوب نیست رفتی افتادی به جونش که بدترش کنی ؟

متین توی صورتِ نگرانِ هورام بی رحمانه گفت : این چیزیش نیست من میدونم چشه ، تو برو بیرون ، لطفاً دخالت نکن.

هم من و هورام با بهت به متین نگاه کردیم که لحنش صحت و جدیتش رو به اثبات میرسوند.

از اینکه اینجوری به هورام گفت حتی خودمم ناراحت شدم چه برسه به هورامی که با ناراحتی قصد خروج از اتاق رو داشت.

از تخت پایین رفتم و قبل از اینکه هورام کامل خارج بشه گفتم : چرا بره ؟ میخوای از حیوون بودن چیزی نبینه؟ چرا نباید عالم و آدم بفهمن من دارم با یه آدم عوضیه پول پرست زندگی میکنم ؟ فکر میکنی از گند کاریات تو شرکت خبر ندارم ؟ کافیه فقط یه اشاره به بابام بزنم با همین عرش بودن به خاک سیاه مینشونت.

اخطاری صدام زد که داد زدم : صبا و زهرمار ، داری تو اون شرکت چه غلطی میکنی؟ تو داری به من خیانت میکنی کثافت فکر میکنی مارمولک بازیات همیشه پشت ابر میمونه و کسی خبر دار نمیشه ؟

از تخت پایین اومد و مقابلم ایستاد و گفت : چه خیانتی ؟ فکتو ببند انقدر چرت نگو.

- من از کارات خبر دارم میدونم داری اونجا چه غلطی میکنی ، پامیشم میام شرکت جلوی همه ی کارمندات چشای تو و اون هرزه رو از کاسه در میارم.

هیستریک خندید یه خنده عصبی، و با خنده دستشو تکون داد و گفت : این چی داره میگه هورام ؟ پاک زده به سرش احمق شده.

بطرفش هجوم بردم و با مشت روی سینش کوبیدم که اخماش در هم شد ، به عقب هولش دادم و گفتم : میکشمش متین بخدا میرم به مامانت میگم به بابام میگم توداری بهم خیانت میکنی ؟ این خرمن خوش خوشانتو آتیش میزنم که بفهمی تحت هر شرایطی نباید به کسی اجازه بدی چند فرسختیت قدم برداره.

هورام : موضوع چیه صبا؟

برگشتم به هورام نگاه کردم که با اخم و جدیت و مشت گره شده به ما نگاه میکرد نیشخند زدم و گفتم : از داداشت بپرس که تو شرکتش حرمسرا راه انداخته ، آقا خورده خوشش اومده حالا میخواود بره هلند اونجا هم بین درو دافا زندگی کنه.

متین پق زد زیر خنده و گفت : حرمسرا چیه دیوونه ؟ من تو شرکت بجز چند تا پیر پتار کس دیگه ای ندیدم که بخواد به من نزدیک بشه.

" پس سعی داشت انکار کنه ، همیشه میگن آدمایی که یه مسئله ی واقعی رو انکار میکنن و حتی نمیپرسن که تو از کجا با خبر شدی ، فقط دو صورت داره یا زندگیه فعلیش رو دوست داره و نمیخواد با پی بردن به این حقیقت خدشه ای به زندگیش وارد بشه یا انقدر اون موضوع براش مهم هست که اونو پشت پرده نگه داره و مثل یه راز پنهانش کنه "

هورام : متین صبا چی داره میگه ؟

متین با پوزخند گفت : چرت و پرت !! زنه دیگه زنارو نمیشناسی راداراشون اطلاعات اشتباه به عرضون میرسونن مثل سگ میفتن به پاچه ی آدم.

- سگ تویی نمک به حروم.

با خشم گفت :دیگه داری گنده تر از دهنه حرف میزنی صبا، جلوی اون زبونتو بگیر، خندیدم تو روت دُم درآوردی یه کاری نکن امشب دست روت بلند کنم.

دست به کمر شدم و گفتم : تو دست روم بلند کنی ؟ خوبه آفرین ، دیگه چی بهت آموزش میده؟

داد زد : کی ؟ چه خری میخواد به من آموزش بده چرا شرورو میبافی بهم ، کور شه هر کی داره دروغ میگه ، مگه نمیگی اونجا با یه زن دیگم، همین فردا میبرمت شرکت چیزی دستگیرت نشد صبا من میدونم و تو دیگه داری شورشو در میاری !

- خر خودتی بدبخت هست.

کشدار و با صدای بلندی گفت : نیییییست ، الکی تهمت نزن احمق.

بغضم گرفت با چونه ی لرزون رو به صورت پر از خشمش اشکم چکید و گفتم : تو احمقی که حتی نمیدونی کیا دورو برتن ، کیا دارن از پشت سر بهت نارو میزنن ، یا چه نقشه هایی برات کشیدن ، من فیلمتو دیدم ؛ همون زنی که داره بهت نزدیک میشه قصد بیچارگیتو داره بدبخت ، از طرف فرزین تو شرکت نفوذ کرده تا زندگیتو دارو ندار تو بالا بکشه ...اما من ...

سردرگم شده بود و با دهن باز و دستی خشک شده که حین حرف زدن ثابت مونده بود به من خیره نگاه میکرد .

با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: اما من نمیزارم از اینی که هستم بدبخت ترم کنی ، اگه حامله باشم

به کوریه چشم تو و اون زنیکه ی هرزه هم که شده این بچه رو نگه میدارم ، حتی نمیزارمت اون شرکتو راه بندازی ... من زمین نمیخورم متین بخوای زمینم بزنی دست تورو هم با خودم میکشم.

قدم برداشتم که از اتاق بیرون برم که سریع دستمو از پشت سر گرفت ، یکه خورده گفت : اون زنه واسه اون مزاحمه کار میکنه ؟ اون از طرف فرزین اومده ؟

از اینکه بالاخره لو داد و ثابت کرد که قصد داشته اونو پشت پرده نگه داره و ازدید من پنهان کنه ، کفرم گرفت ، با غرش و خشم گفتم : تا الان داشتی انکار میکردی حالاچیشد ؟

متین با استرس و عصبانیت گفت : صبا جوابمو بده .

سرمو بالا پایین کردم و گفتم : آره از طرف اونه ، داری میسوزی مگه نه ؟ ازش ناتو خوردی ؟ میخواستی نگهش داری ؟ گور بابای صبا ؟

هراسون پلک زد و گفت : نه صبا من الان حسابی گیج شدم .

دستشو از روی مچ دستم برداشتم و گفتم : برو با همون عوضیای دورو برت عشق و حال کن ، تو حتی ارزش زندگی کردن نداری ، ازت متنفرم متین ، ازت بدم میاد ، مال و ثروتمونو ازمون گرفتی

داری واسه خودت عشق و حال میکنی، منو نگه داشتی تو این پستوهای در بن بسته که هیچ خوشی از زندگیم نداشته باشم ولی بخدا قسم یه روزی از کارات پشیمونت میکنم .

به طرف در پیچیدم هورام توی چهارچوب در اتاق نبود معلومه شوک حرفام حسابی برانگیختش کرده ، در کمد رو باز کردم و یه شال و مانتو بیرون کشیدم که متین اونا رو از دستم کشید و گفت : کجا ؟

#پارت_81

- میرم خونه ی بابام.

لباسارو پرت کرد روی تخت و گفت : صبا توضیح میدم عزیزم.

سرمو تکون دادم و گفتم : هیچ توضیحی برام قابل قبول نیست .

نفس بلندی کشید و گفت : صبا چی دیدی ؟ چی برات فرستاده ؟ باید ببینم کجای اتاقمو دوربین گذاشته .

پوزخندی زدم و به حالت تمسخر یقه ی لباسش رو مرتب کردم و گفتم : که از شر اون دوربین مزاحم خلاص بشی بهتر به عشق بازیات برسی ؟

دستم از دور یقه ی پیرهنش گرفت و گفتم : به جون خودت به مرگ مامانم اصلا به روح آقا جون من با اون زنه هیچ کاری نکردم فقط ...

کنجکاو سرمو تکون دادم :

- فقط چی ؟

متین : خودش به من نزدیک میشد ، تازه کاره ، تازه استخدامش کردیم البته به طور رسمی نه ، معرف نکיסاست ، مترجم قراردادهای و بار شرکتهای خارجی ، مترجم اصلی چند روزه مریض بود نکيسا گفت خانم رحمتی کارش خوبه بزار بگم يه چندروزی بیاد تا پناهی برگرده ، اولش همش سرش تو کار خودش بود اما کم کم سر از اتاق من در آورد.

یه جرقه ی بزرگ توی ذهنم خورد که نکيسا توی این بازی و نقشه های فرزین همدسته ، من چرا ازاول به نگاهها و رفتارهای مشکوک نکيسا شک نکرده بودم ؟

- تو فکر میکنی خیلی زرنگی متین اما از نظر من يه پسر بچه ی سه ساله و احمقی که هنوز دوست و دشمن خودتو نمیشناسی ، یکم از این نکيسای افعی بترس ، انقدر بهش اعتماد نکن همین

روزاست که همه چیز تو برات پَر میکنه این نقشه ها این دودَر بازباش نشون میده که با فرزین دستش تو یه کاسه ست.

متین با لبخندی که یه ذره آرامش از من بهش منقلب شده بود گفت : باز تو گیر دادی به این بدبخت ؟

شاکی ازش پرسیدم : تو چرا انقدر خوش بینی ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : چون چند ساله میشناسمش در ضمن چنان با دلسوزی کنارم کار میکنه که انگار شرکت خودش و بعنوان یه همکار خدمت نمیکنه .

لبخند عصبی زدم و با تکیه دادن سرم که به حماقت این مرد بی عقل مربوط میشد گفتم : هر کی تو کارش دلسوز باشه نمیتونه نارو بزنه ؟

متین کلافه وار نفسی کشید و گفت : بحث نکیسارو بیخیال ... تو اون فیلمو نشونم بده .

- پاکش کردم.

—خیلی مهمه ؟

عاصی و کلافہ گفت : صبا!!!.

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو تو چنگش گرفت :

- چرا پاکش کردی؟

نگاهش مثل نیزه با پیکان های زهری بود، گزنده و خش دار ، میخواستم بهش بگم با فرزین قرار گذاستم اما دوباره پشیمون شدم ، شاید بهتر باشه فرزین رو گوشه ای از ذهنم مخفی نگه دارم تا بیشتر به به کارای متین و شرکت و مسائل دیگش پی ببرم .

دستم روی دستش که دور بازوم احاطه شده بود گذاشتم و اونو از خودم دور کردم .

- اگه میخوای پیگیر این قضیه بشی بهتره بری از رفیق جونت پرسی ، فکر کنم نکिसا بیشتر از این موضوع خبر داره که اون دلبر کو تو کمینت گذاشته.

عصبی دستاشو توی صورتش کشید و گفت : نکिसا مورد اعتمادہ مطمئنم این کارا زیر سر اون نیست چون اگہ میخواست بد از آب در بیاد خودش شخصاً اینو معرفی نمیکرد کہ دستشو بگیرہ بیارتش تو شرکت .

ابروهامو همزمان با شونہ هام بالا دادم و گفتم : خود دانی گفتنی هارو گفتم فقط حواست باشہ با اعتماد بی جات فردا کاسہ ی چہ کنم چہ کنم دستت نگیری.

از کودن بودن و حماقتش بیشتر عصبی میشدم ، تمام تنم گر گرفته بود و اون حالتہای عجیب از ناخوش احوالیم آروم آروم بہ سراغم میومدن ، بہ سمت تخت رفتم و لباسهامو برداشتم تصمیم داشتم برای یہ مدت کوتاہ از این خونہ و متین دور بمونم تا یہ ذرہ حال و اوضاع روحیم بہتر بشہ .

بہ لباسہام چنگ زدم کہ دوبارہ متین کمی بلندتر از حد معمول گفت : صبا تو هیچ جا نمیری این بچہ بازیارو تموم کن.

تخس و عصبی گفتم : کارای تو بچہ بازی نیست و عیب ندارہ اما کارای من پر از عیب و ایرادہ ؟

نوحی کرد و گفت : لعنت بہ شیطون ...

بطرفم اومد و شونه هامو گرفت و گفت : صبا من خودمم میدونم اشتباه کردم، زمان بده جبرانش میکنم ، بهت قول میدم همین فردا اون زنه رو اخراج میکنم .

دلخور و رنجور گفتم : چون فهمیدی کاراش نقشه بوده میخوای اخراجش کنی ؟ اگه بهت نمیگفتم میخواستی نگهش داری و باهاش ...

" سریع منو تو آغوشش کشید و لبهای داغش روی پیشونیم نشست، با دمی پر حرارت زمزمه کرد : صبا ، صبا ی من ، عزیزدلم، معذرت میخوام بخدا من هیچوقت باهاش کاری نکردم باور کن دارم راستشو میگم .

نمیخواستم محشور اون آغوش و اون سر زندگیه تنش بشم ، قلبم به تپش بومب بومب افتاده بود یه حس خواستن از نوع تضاد وارونه که سرای قلبم اونو فریاد میزد اما قاب رنجیده و شکسته م دلخوری و بی رحمیه کلماتش دونه دونه توی مغزم اخطار میدادن، به حال خودم پوزخندی زدم و با کمی هول دادن خودمو از این نزدیکی و تخدیر اعتیادآور دور کردم .

متین که با این عقب نشینی ناگهانی به عمق احساسم پی برده بود آهسته گفت : این بحثو همینجا چال کن من تو رو مثل همیشه میخوام صبا هرچی بوده فراموشش کن.

این فرصت خوبی بود و من نباید از دستش میدادم ، باید با حربه ی زنانه م به اون شک و تردیدی که امشب توی دل هردومون موج فشان شده بود ، یه اطمینان و برچسب محکم میزدم که میتونم بااین هدف برنده ی بازیه فرزین و یا حتی متین بشم .

بازیرکی کمی طنازی همراه با غرور توی صدام انداختم و بهش نزدیک شدم، با فاصله ی محدودی به چشماش نگاه کردم و لبمو با عشوه و لوندی به دندون گرفتم و گفتم : وقتی اینجوری رفتار میکنی یا حرف میزنی حس میکنم خیلی دوسم داری !

دستاشو دور کمرم پیچید " انگار اجرا کننده ی خوبی واسه نقشم بودم "

شرورانه و با حرارت بوسه ای به سرم زد و با چشمایی که غرق یه شیطننت خاص شده بودن ، گفت :
اگه بخوای به دوست داشتنم شک کنی باید بگم خیلی احمقی !

آهسته تر و دلبرانه گفتم : چقدر ؟

با طمانینه و رضایت به در اتاق نیم نگاهی انداخت و گفت : خیلی ... اونقدر که اگه هورام نبود همین الان دست به کار میشدم و تا خود صبح روت نشونه میداشتم.

یه پوزخند توی دلم زدم که خوشبختانه از دید متین پنهان بود.

- خیلی یعنی چی ؟ یعنی هر کاری من بخوام انجام میدی ؟

گوشه ی لبشو جویید و با استیصال و تفکری خبیث و زیرکانه گفت : خب اول باید ببینم چه کاری هست ؟

اینبار من گوشه ی لبمو جوییدم و نگاهم رو چند بار روی تمام اجزای صورتش چرخ دادم و با تردید بیان کردم :

- اگه حامله بودم این بچه رو نگه میداریم و تو هم باید قید خارج رفتنتو و اون شرکتو بزنی .

دستی به سینه ش کشیدم که از حرص حرفام محسوس وار واکنش نشون میداد، با چشمک و عشوه ی بیشتری ادامه دادم : علی الحساب اینارو انجام بده تا در مورد بقیه کارات بیشتر فکر میکنم .

ابروهاشو بالا داد و با حرص ملموسی گفت : اووووم ...چه شوخیه جالبی بود ... گاهی وقتا زیادی شیرین میشی عزیزم ،میتروسم بااین شیرین بازیا یه بلایی سر عسلکم بیاد.

یه جووری حرف زد که بیشتر شبیه یه تهدید ملایم بود ، یه جور جنگ نرم که میگفت حتی شوخیه این قضیه هم به مزاجش خوش نیومده و حتی با عشوه گری های من قصد نداره از موضع سخت خودش خارج بشه.

تاثیری که از واکنش سرد متین به من منتقل شد منو از اون چهره ی آرام و دلربا بیرون کشید و به زنی قطبی و محکم و سرسخت تبدیل کرد که اخمامو در هم کشیدم و با جدیت تمام گفتم : اگه بچه ای در کار باشه من نگهش میدارم ، بخوای جلومو بگیری حساب کاراتو دست بابام میدم .

رومو برگردوندم که منو بین حصار بازدهاش قفل کرد و به دیوار چسبوند، یه نگاه به دستاش کردم که هردوطرف سرم روی دیوار قرار گرفته بودن، با خشمی که سعی داشت اونو مخفی نگه داره گفت : صبا لج منو با این حرفات در نیار ... بابام بابام نکن واسه من ، اینو تو گوشتات فرو کن، تو زن منی کاری که من بگمو انجام میدی !

دستامو روی سینه اش گذاشتم که با خشم زیادش نفسهایش روی صورتم رو نوازش میکردن اما نوازشی خشن و بی رحمانه شبیه شلاقی که تازیانه میزد .

- چرا باید به حرفت گوش بدم ؟ مگه تو به حرفای من اهمیت میدی ؟

صدام و بلند کردم که از پشت شونه ی متین هورام رو دیدم که جلوی در اتاق ظاهر شد اما جلوتر نیومد و با یه نوع غضب و عصبانیتی که اجازه ی پیشروی بهش نمیداد به ما نگاه میکرد.

داد زدم : متین به جون بابام ...

اما سرگیجم مهلت نداد که جملمو کامل کنم ، چشمام سیاهی رفت و با سرگیجه ی شدیدی قصد سقوط کردم که متین سریع منو گرفت و با حرص و غر زیر لبی گفت : مرده شورتو نبرن صبا بالاخره کار دستم دادی هی گفتم قرص بخور لعنتی قرص بخور من بچه نمیخوام حرفم برات پیشیزی ارزش نداشته ، تو این گیری ویری بچه بیاد بگه چی آخه ؟ دیوونه ی بی عقل .

هورام تردید رو کنار گذاشت و وارد اتاق شد متین منو روی تخت نشوند و با حرص مانتو رو برداشت تا تنم کنه فهمیدم میخواد منو بیمارستان ببره.

حال نداشتم اعتراض کنم ولی قصد نداشتم به بیمارستان برم تا اگه باردار باشم متین به این موضوع آگاه بشه هرچند برام مهم نبود من باید هرطور شده باردار بشم ، راه نجات خودمو زندگیم و حفظ این ثروت خاندانی که مفت مفتکی دست متینِ گرگ افتاده، فقط یه بچه ست که باید حتما به دنیا بیاد.

هورام با تته پته و تعلل از متین پرسید : تو مطمئنی بارداره ؟

متین با عصبانیت گفت : زبون نفهمه ، متوجه نمیشه من چی میگم ، " دستتو بزار تو آستین ، اون شالشو هم بیار هورام " مگه حرف تو گوشش میره ، هر چی زدم تو سرم قرص بخور ، من بچه نمیخوام ...

گوشام از جمله ش کیپ شدن که حتی ادامه ی حرفشو متوجه نشدم، چه وقیحانه جلوی هورام در مورد راه جلوگیری از بارداری حرف میزنه ، اونم منی که روی مسائل خصوصیه زندگیم بیش از حد حساسم و حتی برام شرم آورده که درموردشون پیش مامانمم حرف بزنم.

با شرم این جملاتش روم نمیشد حتی سر بلند کنم و چشمم به هورام بیفته ، نگاه خیره و سنگینش رو، روی خودم احساس میکردم ، از خجالت و درموندگی انگشتامو دور هم پیچ میدادم که متین بلند تر از حد صداش گفت :

با توام میتونی بلند شی ؟

سر بلند کرم و اول چشمم به دو گوی مشکی نگران اما آشفته ی هورام افتاد ، نگاهش قهر و گله ش رو از دنیا نشون میداد ، از اون جنس نگاهی که برای طرف مقابل کلی حرف داره اما شخص مقابل خودش گاهی اونارو توی تنهایی و ذهن پریشونش کنکاش میکنه و دست آخر به یه معادله ی سخت برخورد میکنه که ناچاراً حل مسئله رو سانسور میکنه .

چشم ازم گرفت و دستی به چهره ی آشفته ش کشید که با صدای خفه و آرومی به متین گفتم : من خوبم بیمارستان لازم نیست .

متین کلافه نگاهی به سقف کرد ، نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت : صبا صبا صبا انقدر منو عصبی نکن ، با بهونه گیریات اعصاب منو سگ نکن پاشو بریم بیمارستان ببینم چه مرگته چه گوهی به سرمون زدی ؟

مشتمو سفت کردم و محکم روی زانوش کولیدم که جلوم ایستاده بود و گفتم : با من اینجوری حرف نزن ، میخوای منو ببری بیمارستان تا مطمئن شدی حاملم دست به کار بشی و مانع از جلوت برداری ؟ من بیمارستان نمیرم اگه برم بفهمم بچه هست ...

نذاشت ادامه بدم با نعره ی بلندی اسممو فریاد زد .

با حرص از روی تخت پایین اومدم و دکمه های مانتومو بستم :

- درد بابام ، صداشو مثل یه حیوون درنده میندازه رو سرش فکر میکنه ازش میترسم ، حیووناهم بلدن نعره بکشن .

به بازوم چنگ زد و محکم فشرد، با آرنجم به پهلوش کوبیدم ،عصبی گفتم : واسه من وحشی بازی در نیار بذار حرمتامون همینجوری بمونه وگرنه اونیکه این وسط ضرر میکنه من نیستم "تویی صبا "

- واسم خط و نشون میکشی ؟

هورام : اووووه بسه دیگه آه ، تو چه مرگته متین ، از وقتی اومدی مثل سگ میپری به آدم ، هی من میگم دخالت نکنم درست نیست زن و شوهرن ولی ظاهراً تو نمیخواهی کوتاه بیای .

متین کنار کشید و گفت : زبون درازه بهش بگو قبل اینکه زبونشو کوتاه کنم جلوشو بگیره .

هورام با عصبانیت هردودستاش روی سینه ی متین زد که از این حرکت ناگهانی متین یه قدم به عقب رفت .

هورام : تو مراعات کن ، تو جلوی زبونتو بگیر که داری از حدت بیشتر پیش میری ، حیف که قسم خوردم دخالت نکنم و گرنه بجای عمو بهرام خودمو حق تو کف دستت میداشتم، یه جوری حالتو میگیرفتم که حرف زدن یادت بره.

متین یکه خورده و متعجب به هورام نگاه کرد ؛ از لحن محکم هورام یه تایی ابروش بالا رفت ولی با همون حرص سابقش رو به من گفتم : پایین منتظرم زیاد معطلم نکنی.

متین که از اتاق بیرون رفت هورام دستاشو چند بار به حالت آشفته‌گی و پریشونی روی صورتش کشید ، نگاهش به نگاه من گره خورد که زل زده بودم به عکس العملش ؛ اوج نگاهم رنگی از پشیمونی و دلخوری و خجالت داشت اما حاکمیت اصلیش قدر شناسی از حمایتش بود.

#پارت_83

افسوس وار و با غصه ای عیان شده لب زد : نباید میذاشتی کار به اینجا بکشه ... این بارداری اشتباه بود.

یه جوری این جمله رو ادا کرد که یک لحظه حس کردم مالکیت اصلیه خودمو زندگیم، هورام و یا اینکه با تاسف، مالکیتِ خیلی چیزارو به دست متین بخشیده .

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست و از این گستاخی و زیاده روی کردنش گفتم : به تو ربطی نداره .

از جواب صریح و بی ملاحظه م تعجب کرد و با برانگیختگیه بیشتر و دستهای مشت شده ، گفت : هر چی سنت بالاتر میره بجای پخته شدن احمق تر میشی .

به لحن پراز حرص و نه چندان دوستانه توجیهی نکردم اما از حرفاش گیج شدم، اونم در مورد مسئله ای که ارتباط مستقیمی با هورام نداشت .

آهسته قدم برداشت و نزدیک شدنش اون بوی حک شده در ریه هام برام پررنگ تر شد، بویی که از قرار معلوم منحصر به فرد هورام بود که با هر بار نزدیک شدن اعلان خاطره ی امشب رو یادآور بود.

هورام : من نمیخواستم زندگیت اینجوری بشه صبا ... اگه میدونستم فقط یه درصد قراره این روزها پیش بیان هیچوقت اجازه نمیدادم تو و متین در خور هم بشین .

گنگ به دهنش نگاه میکردم که با بغض شدیدی اونارو بیان میکرد، شاید در اندیشه خیال هورام منو متین برای هم کافی نبودیم !!

از بهت و گنگیه من نزدیک تر اومد و آهسته تر با نجوای ظریفی که بغض چیره شده در گلوش رو فریاد میزد گفت :تو هر تصمیمی بگیری من پشتتم صبا ، میدونم متین رو خیلی دوست داری ، نگاهت ، چشمتا جار میزنن که تو مالک یه عشقی و سرسختانه روی عشق و زندگیت پابر جایی ،من کنارتم ، هر وقت هر مشکلی داشتی کافیه به خودم بگی ، در مورد متین در مورد کارات و در مورد تصمیمی که ...

مکت کرد و مستقیم به چشمام نگاه کرد ، با دستش خیلی نامحسوس به شکمم اشاره کرد و با بغضی که توی این شرایط برام جای سوال باقی گذاشته بود ، به سختی لب زد ،خشدار و بم شده

گفت : اگه حامله بودی من با وجود هر سختی، بازم هواتو دارم ،میتونی تا هر زمانی که دلت خواست رو من حساب کنی.

دستشو روی صورت غم زده و محزونش کشید و با چشמהایی که برای ریختن قطره ای اشک بیقرااری میکردن از مقابل نگاه پر از بهت من گذشت و از اتاق بیرون رفت.

مستاصل و با تفکری مبهم سردرگم حرفهای هورام بودم ،حرفهایی که ثابت میکرد توجهش به من بیشتر از یه عضو خونواده ست و شاید برای هورام جایگاه بالاتری داشته باشم . *

با متین به بیمارستان رفتم هورام هم با ماشین خودش پشت سرمون اومد، رابطه ی قوی و محکم بین خودشو متین کمی دچار اختشاش شده بود ،که به محض پایین رفتنم هر کدوم رو جدای از هم سوار ماشینها دیدم، لحظه ی آخر به هورام نگاه کردم که صورتش از زیر نور چراغ خیابون مشخص شده بود، هنوز هم اون غم خاصی که امشب روی چهره ش خونه کرده هویدا بود ،با وجود تمام دلخوریام از این آدم دوست داشتنی اما نگرانیش برام با ارزشترین نماد از معرفتش بود.

متین مثل یه بازپرس منو به دنبال خودش میکشیدو منم دست کمی از اون مجرم دستبند به دست نداشتم ، هورام بیرون از اتاق منتظر شد تا ما آزمایشات لازمه رو انجام بدیم ... با یه سری آزمایش و چک کردن نبض و فشارم بالاخره تشخیص دادن که من باردارم، با شنیدن این خبر از خوشحالی کم مونده بود تمام پرسنل بیمارستان رو به صرف یه شام خوشمزه دعوت کنم .

با لبخند گشادی رو به پرستار گفتم : مطمئن من باردارم ؟

پرستار خندید و گفت : کبکت خروس میخونه دختر چند ساله منتظر یه همچین خبری بودی ؟

با ذوق بیشتری گفتم : من همش یکساله ازدواج کردم .

پرستار : پس زیادی عجول بودی چون برعکس تو شوهرت از این خبر اصلا خوشحال نشد.

به متین نگاه کردم که با اخم و چهره ای گرفته شده به در اتاق تکیه داده بودو به من نگاه میکرد ، نگاهش لرز به تنم انداخت ، طوری که نیش بازم خود به خود بسته شداما توی دلم گفتم : به جهنم که دلت ازم پره انگار ارث پدرشو خوردم، بایدم اونجات بسوزه چون دیگه نمیزارم بری خارج از کشور ، چون به هر قیمتی که شده این بچه باید بمونه تا نقشه های پلید تو نقش بر آب کنه .

پرستار : درست میگم ؟

گیج سرم رو تگون دادم و گفتم : چی ؟

پرستار در حالیکه سرم رو از دستم بیرون میکشید نگاهی به متین انداخت و آهسته تر گفت : بهش میاد آدم شیطونی باشه ، ولی خب تو هم از خوشکلی چیزی کم نداری اگه بهت میگه بچه نمیخوام، شک نکن یه جای دیگه سرش گرمه که حوصله ی بچه داری نداره .

ناخودآگاه به تائید حرف پرستار سرمو بالا پایین کردم، هر چند دوست نداشتم کسی از اسرار زندگیم چیزی سر دربیاره اما چهره و اخمهای متین طوری عیان بود که هر کس با نگاهی کوتاه متوجه نارضایتی و ناخشنود بودنش از این خبر دلگرم کننده میشد.

- نمیخواست حامله بشم چون همش سرش تو کار خودش گرمه، مردای دیگه با هزار قربون صدقه و دعا ثنا تمنای بچه میکنن، شوهرمن با فهمیدن بارداریم طوری رنگش کبود شده انگار بهش گفتن زنت داره تو شکمش عزرائیل تو پرورش میدی .

#پارت_84

پرستار پق زد زیر خنده و گفت : از حرص فهمیدن حاملگیت باید میدیدی با ما چه جوری حرف میزد اومدم سرم تو وصل کنم یه جوری غر غر میکرد که حتی جرات نکردم ...

با تک سرفه ی متین پرستار وراج و فضول حرفاشو نیمه تموم گذاشت و کنار رفت ، متین یه نگاه به پرستار کرد و گفت : فکر کنم مریضای دیگه بدجوری به کمکتون احتیاج دارن ؛ بدنیت به جای خوش و بش کردن و سرک کشیدن تو زندگیه دیگران وظایفتو به نحو احسن انجام بدی !

چشم غره ای به متین رفتم و آروم صداش زدم .

پرستار بیچاره همینطور سرخ و سفید میشد و با عذر خواهی آرومی از اتاق بیرون رفت .

با اعصابی بهم ریخته رو به من گفت : مگه خمپاره ترکوندن بهت که از جات تکون نمیخوری ؟ انگار از این تخت و این اتاق خیلی خوشتر اومده که قصد پایین اومدن نداری ؟

با خنده و ذوقی که با وجود بد خلقیه متین هم قصد پنهان کردنش رو نداشتم گفتم : چرا با اون بنده خدا اینجوری حرف زدی دق دلی داری سرمن خالی کن سر هورام بیچاره خالی کن چرا میپری به مردم ؟

باخشم و چشمهای تنگ شده نگام کرد و گفت : خدا شما زنارو آفریده تا بلای جون ما بشین .

- بلای جون ؟ اسم خودت چیه ؟ دواي درد ؟ یا یه غده ی سرطانی، یا تیغ توی گلو که نه میشه قورت داد نه بالا آورد .

متین آشفته بود اما این خموش بودنش ریشه به تنم مینداخت ، اعتراضی نمیکرد ، درمورد
نخواستنش هیچی نگفت شاید واقعا تسلیم خواسته ی من شده یا شاید هم در مغز آلوده و مفسود
خودش دنبال یه راه حله تا هر چه زودتر دلخوشیم رو تبدیل به سراب کنه .

از اتاق که بیرون اومدیم هورام رو ندیدم .

- هورام کجاست ؟

در حالی که با غرور کنارم قدم برمیداشت بدون تغییری در جهت سرو نگاهش گفت : فکر کنم بیرون
منتظر مونه .

- بهش گفتمی که من ...؟

از حرکت ایستاد تیز و نافذ نگام کرد و با جوییدن عصبی مانند لبش گفت : به هورام گفتم به تو هم
میگم حق نداری به کسی چیزی بگی صبا ، فهمیدی ؟

- عه ؟ چرا نباید بگم ؟ اتفاقا من میخوام همین الان به مامانم و مامان جون زنگ بزنم تا اونارو هم
خوشحال کنم ، چیز کمی که نیست قراره نوه دار بشن .

عصبی و کلافه بود اما جایی نبودیم که بخواد زهر عصبانیتش رو خالی کنه ، بازوم رو میون دستش گرفت و فشرد و از بین دندوناش غرید : تو نمیتونی با این بچه اهداف منو پایمال کنی، من نمیزارم صبا ، یه امشبو باهاش خوش باش چون معلوم نیست فردا چه اتفاقی قراره بیفته .

به سرعت نور نگرانی و استرس جای خوشحالیمو تنگ کرد ، با لرزشی که از ترس توی صدام جاخوش کرده بود لرزون گفتم : منظورت از این حرفها چیه ؟ چی داره تو سرت میگذره ؟

پوزخند زهر آگینی زد و بی توجه به حال درب و داغونم راه خروج رو در پیش گرفت ، فکر کردم متین کوتاه اومده و بخاطر من قصد داره از تصمیمش منصرف بشه اما انگار اشتباه کردم، تمام خوشحالیم دود شد و به هوا رفت ،بیچاره وار و اندوهگین و با قدمهایی سست و درمونده مسیر خروج رو طی کردم .

هورام کنار در خروج منتظرم بود اما متین ... متین کو ؟

بین ماشینها نگاه کردم توی ماشین نشسته بود و با چشماش و نگاه خیره و نفرت انگیزش برام خط و نشون رسم میکرد.

هورام که عجزم رو در راه رفتن دید سریع دستمو گرفت و آهسته گفت : به حرفاش اهمیت نده یکم شوکه شده بذار آروم که شد بعد باهاش حرف میزنیم.

- تو ... تو هم ... تو هم مثل من بغض داری ؟ تو دیگه چرا ؟

اشکم چکید که دست چپش رو مشت کرد و با کشیدن لبش زیر دندون نفس پرخشمش رو بیرون داد ، صدای بوق زدن ماشین متین اومد ، که هورام زیر لب و با بغض بیشتری گفت : زهرمار ... درد بگیری بشر که بویی از آدمیت نبردی ... خدا لعنتت کنه پست فطرت.

با دستی که روی ساعد دستم گذاشته بود تکونم داد و گفت : گریه نکن ..

گریه نکن و گرنه یه بلایی سر متین میارم ... یه کاری نکن همین امشب دیوونگیمو به همه نشون بدم ... دارم میسوزم صبا، من دارم آتیش میگیرم اما نمیدونم ، نمیتونم هیچ غلطی بکنم ولی بخدا قسم اگه بخواد کاری کنه تا دلتو بیشتر بشکنه دیگه تمومش میکنم .

با ریزش اشکای بیشترم دستمو بیشتر فشرد ، احساس عمیقی از حرفاش بهم منتقل میکرد ، ته اون خیال آشفته و سردرگم به یه چیز فکر کردم نکنه اون زن ...

سرمو تکون دادم حتی تصورشم هم برام دردناک و عذاب آوره ، زیر لب با نجوای خفیفی چند بار تکرار کردم : نه نه این امکان نداره.

شک و تردید از نگاه هورام ؛ از حرفهای هورام و از نگرانی و بغض درونش روی قلبم چنبره زد، ولی باز به عقلم نهیب زدم و ذهنم رو از این تصورات زشت خالی کردم.

دستم از دست هورام بیرون کشیدم و در مقابل نگاه شوکه وارش قدمهامو با سرعت به سمت ماشین متین برداشتم.

خیال این تصور هم برام خوشایند نبود و سعی کردم همونجا جلوی در بیمارستان مدفونشون کنم .

#پارت_85

از بیمارستان برگشتیم خونه هورام دیگه همراهمون نیومد ، تمام مسیر رو در سکوت و در شوک حرفهای هورام بسر بردم ، متین هم غرق در افکار کثیف خودش بود و هر بار با غر زدنهای زیرلبی و نفسهای بلند و کشدار روی فرمون ماشین آرام ضربه میزد .

ماشین رو که توی پارکینگ پارک کرد معطل نکردم درو باز کردم و سریع پیاده شدم ، داخل آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه پنجم رو فشار دادم ، انقدر دلم ازش پر بود که حتی نفرتم میگرفت تا به چهره ی عبوش نگاه کنم، شک ندارم یه کاسه ای زیر نیم کاشش هست میخواد با سکوت من کار منزجر کننده ش رو کامل کنه، نباید ازش بترسم نمیخوام فکر کنه هر بار با یه غرش و بالا بردن

صداش میتونه منو تحت تاثیر رفتار زشتش قرار بده ،همین امشب قبل اینکه به تصمیم خَرکیش عمل کنه این خبرو به گوش بابام میرسونم .

زیپ کیفم رو باز کردم تا یه پیام برای مامانم بفرستم اما هر چقدر کیفو زیرو رو کردم اثری از گوشیم نبود عصبی به بدنه ی آسانسور تکیه دادم، این کار وقیحانه هم زیر سرخودشه، اون میخواد با فشار سنگینش عرصه رو برام تنگتر کنه .

دست از پا درازتر از آسانسور بیرون اومدم و با کلید انداختن توی در ، درو باز کردم و وارد خونه شدم .

با حرص و عصبانیت کیفمو روی کاناپه پرت کردم، ساعت مناسبی نبود تا بخوام با یه تماس تلفنی شرح حال قضیه رو براشون توضیح بدم ،بدبختیه من یکی دوتا نبود ، متین از اون خوی خوش قلب و مهربونش تبدیل به یه حیوون درنده و وحشی شده بود ، حیوونی که نفس کشیدنش برای امپراطوری و حریص شدن برای پول بیشتر و ثروت کلان تر مصمم بود.

با ورودش به خونه برگشتم و با تشر گفتم : گوشیم ؟

خیلی ریلکس و عادی برخورد کرد ، درو بست و کفشاشو از پاش در آورد و توی کمد جا کفشی گذاشت .

- خداروشکر دو تا گوش والی داری که اگه کسی به من حرفی میزنه یا راه و چاه نشونم میده رادارات سریع باخبرت میکنن اما حالا که میگم گوشیم کجاست گوشات کر شده و نمیشنوی ؟

با کج خند تمسخر آمیزی گفت : گوشیتو میخوای چیکار ؟ مگه کوری نمیبینی ساعت سه نصف شبه ، میخوای زنگ بزنی این ساعت خبر فوت منو بهشون بدی ؟

با تاسف زیاد همه اجزای صورتم واکنش نشون دادن .

سرمو تگون دادم و گفتم : خاک تو سرت متین انقدر حاملگیه من برات عذاب آورده

که تشبیهش میکنی به یه خبر مرگ ؟

چیزی نگفت که با صدای بلند و پرخاشگری داد زدم : گوشیمو بهم پس بده ، حق نداشتی بدون اجازه تو وسایلم سرک بکشی و به چیزهای شخصیم دست بزنی ، مگه من چندبار تو کارای تو دخالت کردم ؟ چند بار اومدم ببینم داری تو اون شرکت گور به گور شده چه غلطی میکنی ؟ از نظر تو زن یعنی برده ، یعنی کسیکه باید همیشه لباساش بوی غذا بده ، خونه رو امن و آروم نگه داره ، تخت خواب رو گرم و نرم برات آماده کنه و یه زیر خواب توپ واسه آخر شبات باشه ! ببین منو متین بخدا قسم بزnm به سیم آخر ...

با نعره ای که زد تمام بدنم به رعشه افتاد و پلکام پریدن .

گلدون روی میز رو به طرف دیوار پشت سرم پرت کرد و گفت : حلقتهو ببند ، بس کن ... بس کن ... حرف زن واسه من زبون درازی در نیار وگرنه اون زبونتو از حلقومت میکشم بیرون ، انقدر بهت رو دادم که اینجوری دریده شدی و از پستِ بر نیام .

از نوع رفتارش بغضم گرفت نمیفهمم چرا متین انقدر هار و وحشی شده ؟ یعنی ازدواجش با من فقط بخاطر قدرت گرفتن و بالا رفتنش بود ؟ یعنی اون همه چاپلوسی و خوش زبونیش واسه این بود که دل بابامو به خودش گرم کنه تا با اطمینان دارائیشو بنامش بزنه ؟ آخ ... یه چیزی مثل سنگ بزرگ ، مثل یه آهن گداخته روی سینم نشست ، دقیقاً سمت چپ سینم و از ریشه اونو سوزوند ، واقعیتها مثل پتک توی سرم میخوردن و نفسهامو تنگتر و فشرده تر میکردن.

بغضمو قورت دادم دیگه حتی اشک و آه سوزانمم نمیتونست متین رو شبیه اون آدم گذشته ها کنه .

چونه م لرزید و با بغض شدیدی گفتم : تو واسه رسیدن به اهدافت با من ازدواج کردی ؟

بطرف آشپزخونه رفت و از پارچ روی اپن کمی آب توی لیوان ریخت و گفت : چه اهدافی ؟ باز تو سرت چی میگذره ؟

- تو بخاطر رسیدن به ثروتمون ، بخاطر اون پولای کثیف با من ازدواج کردی ؟

زهر خندی زد و گفت : چرند نگو .

سرمو تکنون دادم که اشکام روی گونه م رو آتیش زدن :

- نمیتونم باور کنم تو پسر عمو سبحان باشی ،نمیتونم بفهمم تو برادر هورام باشی؟

بیحوصله و کلافه دستشو به طرفم تکنون داد و گفت : چرت نگو ،برو پی کارت صبا با من یکی به دو نکن ،حوصله ندارم یه چیزی بگی ده تا بندازم بهت ،جارو جنجال بینمون بیفته، به اندازه کافی زندگی رو زهرمارمون کردی!

- مگه تا الان خوش و خرم زندگی میکردیم؟

متین : والا تا قبل این زبون نفهمیات من مشکلی باهات نداشتم ،تو همش منو انگولک میکنی کمتر سیخونک بزن ،مثل آدم زندگی کن ،ببین کی بهت میگه برو یا بیا.

- بشم یه الاغ که فقط وقتی گرسنم شد عر عر کنم ؟ یا بشم یه عروسک یا یه اسباب بازی که گفתי بشین بشینم گفتم پاشو هم پاشم؟

روی کاناپه افتاد و دکمه های پیرهنش رو باز کرد، شمرده شمرده و تشنج وار گفت : صبا من الان اعصاب ندارم اگه میخوای امشب دست و پاهاات سالم بمونه برو بکپ رو تختت بزار من تو حال کوفتیه خودم بمونم .

وسط پذیرائی کنار آخرین مبل تک نفره ی انتهایی ایستادم ، یه مرور به دفتر خاطرات زندگیم انداختم به روزهای خوشی که برام شبیه یه نسیم صبح گاهی زودگذر بود، زود وزید و زود هم گذشت، روزهایی که اگه متین با من هماهنگ بود باز هم میشد مستدام بمونن اما با این تغییر باطنیه متین تمام زندگیم تو اشاعه های آتش فرو رفتن شعله های سوزانی که زندگیم رو کم کم به خاکستر تبدیل میکردن ، تمام امید من این جنین تازه شکل گرفته بود ولی انگار حتی این موهبت الهی هم نتونست عقیده ی متین رو به زندگی پایبند کنه و اگه قرار باشه با این سلطه جوییه متین مثل ثروتم اونو هم از دست بدم تنها یه کلمه یه کابوس و یه طوفان میتونه منو از ظلم این زندگی رها کنه ، منی که از عرش روی فرش افتاده بودم و تمام غرور و داشته هام رو با حماقت بابام در مقابل این آدم زور گو و طماع باخته بودم .

اشکام در مقابل نگاه بی قیدانه و مسکوتش بارش کردن ، کلمه ی خفقان آوری روی زبونم به بازی افتاده بود، وقصد دو دو تا چهار تا کردن داشت تا منو از گفتن این درد عظیم مردد نگه داره، هرچند با جدایی و طلاق هم چیزی عوض نمیشد و من بدتر از این زخمهای بزرگ تبدیل به یه آدم پوچ و تهی و یه اسباب بازی از کار افتاده و دست خورده میشدم.

ثروتم خاندانیمون و عزت و ابهت بابام و غرور زنانگیم و والا بودن خودم و خانواده م همه و همه با طلاق گرفتن از دستم میرفتن هر چند همین حالا از دستم رفتن اما با این موندن حداقل کمی به خودم و بابام نوید میبخشم که بخشی از این زندگی سهم منه ... اما زهی خیال باطل که فقط دارم خودم رو تبرئه میکنم. ****

نمیدونم دقیقا چه زمانی بود که دستی زیر زانو و سرم قرار گرفت و منو از جای بلند کرد ، با معلق شدنم توی آغوش برهنه و گرم متین فهمیدم میخواد منو از روی کاناپه به داخل اتاق ببره ، بعد از دعوای مختصرمون متین دوش گرفت و روی تخت خوابید اما من با همون حال خراب و ویرونی روی کاناپه نشستم و انقدر فکر کردم که از زور سر درد نفهمیدم کی به خواب رفتم، منو روی تخت رها کرد که با فرورفتن سرم روی بالش دوباره خواب عمیق به چشمم برگشت .

پتو رو روم مرتب کرد و بوسه ای نرم روی گونم کاشت و زیر لب گفت : کوچولوی دل نازک من ، تو از هیچی خبر نداری فرصت بده بهت قول میدم همه چیزو درست کنم.

گیجیه خواب مجال نداد که حتی بفهمم منظورش از این حرفها چیه، فقط با همون حالت خواب آلودگی پوزخند محوی زدم، مثال متین مثال آدمی بود که با پا پس میزد و با دست پیش میکشید ، این دوگانگیه اخلاقش سوال مبهمی بود که خواب عمیقم اجازه ی فکر کردن بیشتر رو بهم نداد ****.

صبح با صدای جرو بحث متین از خواب بیدار شدم انگار بیرون از اتاق با گوشیش حرف میزد و با صدای بلندی داد و هوار راه انداخته بود .

پتو رو کنار زدم و نیم خیز شدم، پاهامو از تخت پایین گذاشتم که برای لحظه ای یاد دیشب و بیمارستان و شنیدن خبر خوش و جدید زندگیم افتادم خبری که احتمال میدام با نقشه های متین ممکنه هرآن به خبری بد منجر بشه .

امروز سر کار نرفته بود پس آقا قراره نگهبانیه منو بده تا از خونه بیرون نزنم که مبادا دست به دامن مامانم و بابام بشم یا چیزی به گوششون برسونم.

از تخت پایین رفتم و با بستن موهام لباسهامو مرتب کردم همون تیشرتی که دیشب هورام برام انتخاب کرده بود هنوز تنم بود، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست، با اینکه کار دیروزش یه کار توجیه ناپذیر بود اما همین دیوونه بازیاش هم برام عجیب و با مزه ست .

در اتاق رو باز کردم که متین از قدمهای رفته ش ایستاد و در حالیکه نگاهش به طرف من بود به فرد پشت خط ناملایم گفت : یعقوبی من خودم گرگ روزگرم این اراجیفو تحویل من نده ، من بارو همونطور که سفارش دادم میخوام ...

سکوت کرد اما کمی بعد

داد زد : پس برم به عمم بگم، مگه تو مسئول چک لیست خریدای من نیستی ؟

ضعف و گرسنگیم باعث شد بحث متین رو فاکتور بگیرم و به آشپزخونه برم اما با دادی که زد سرجام میخکوب شدم و حس کردم تمام ساختمون روی سرمون آوار شده .

- یعقوبی من پدر اون بیشرفی که اینکارو کرده رو در میارم ، از مادر زائیده نشده کسی بخواد سرمونو کلاه بذاره ، ببین منو اون اجناس همین امشب باید تو کار خونه باشه، نبود فردا صبح نامه ی استعفات سر میزم باشه وگرنه خودم برگه اخراجیتو کف دستت میندازم ...

بلند تر داد زد که تمام رگهایش در حال ترکیدن بودن ، منگ و مبهوت نگاش میکردم ، با این داد زدنهای موقع یه بلایی سر خودش نیاره .

متین : من این حرفها حالیم نیست بزغاله ، تو داری هرماه کرور کرور از من پول میگیری ، مرتیکه من به اندازه پول خونت دارم هر ماه به حسابت پول میریزم که سر اجناس و باربری من بازی در بیاری ؟

نمیدونم شخص پشت خط چی گفت که دوباره صداس خروشید و داد زد : تو مسئول بودی ، تو باید حواستو جمع میکردی ، این چرندیاتو تحویلم نده ، برو پیگیری کن ، برو هر کاری میخوای بکنی بکن ، فقط همین امشب باید لیستو کامل تحویلم بدی ، ندادی هری !

از ترس حتی یک میلی هم تکون نخورده بودم ، حتی از صدای نفسهای خودمم ترس داشتم، متین با وجود این مشکل بزرگ هم حاضر نشده به شرکت بره ،ظاهراً امروز برام یوم النحس بود، گوشیمو که تصرف کرده ،خودمم که زندانی بودم، پس مطمئناً روز بدی در پیش داشتم اما نمیخواستم با تلقین این کلمه اتفاقات بدتر رو برای خودم و جنینم پیش بینی کنم .

صورتش از عصبانیت کبود شده بود ببین چه جوری بخاطر کارش خودشو درگیر کرده که حتی رنگ آرامشو به چشمش نمیبینه ، بعد به من میگه زندگی رو زهرمون کردی !

گوشی رو با حرص روی میز عسلی پرت کرد و قدم رو سالن پذیرائی رو راه میرفت .

زیرلب گفت : بیناموس عوضی تو کی هستی که داری چوب لای درز من میندازی؟ تمام برنامه هامو بهم ریختی بیشرف ، اگه مردی خودتو نشونم بده تا خرخره تو بجوام .

با اینکه اصلاً دلم نمیخواست دخالت کنم اما بی هوا پرسیدم : چی شده ؟

جواب نداد ، اعصابش بدجوری بهم ریخته بود ، دستاشو روی صورتش میکشید ، چنگشو چند بار لای موهایش فرو میبرد و با نفسهای بلند و تحرص وارش فضای خونه رو رعب آور میکرد.

اهمیت ندادم راستش برام مهم نبود، به طرف آشپزخونه رفتم ترجیح دادم توی بحث های کاریش دخالت نکنم به اندازه کافی توی زندگیم دردگیری و مشکلات حل نشدنی داشتم، ولی احتمال میدادم هر چی پیش اومده زیر سر فرزین باشه، مثل اسکولا به جای ناراحت بودن برای حال شوهرم خنده ی مسرورانه ای کنج دلم نشست و لبم رو به لبخندی گشاد باز کرد.***

متین : آره بخند تو نخندی کی بخنده ؟ روح پوسیده و مرده ی بابای من ؟

از شنیدن صداش پشت اپن شونه هام به بالا پرید و لبخندم رو جمع کردم ، مثل خودش خشک و یخکی نگاش کردم و نگاه دلخورم رو ازش گرفتم، حتی به اون خیریگیه نگاهش و به اون چشمهای غمگینی که پراز ندامت و یاس بود توجهی نکردم ، در یخچال رو باز کردم ، بسته ی خامه رو بیرون کشیدم و نونهای تست رو توی تستر گذاشتم ، دوست داشتم به کوریه چشم متین هم که شده یه صبحونه ی پر و پیمون از خامه و عسل و نون پنیر بخورم .

متین همونجوری جلوی اپن ایستاده بود و به حرکات و کارام نگاه میکرد ، یه صندلی کنار کشیدم تا بشینم که خیلی خفیف و آهسته گفت : یه چیز مقوی بخور زنگ زدم دکتر الان میاد .

#پارت_87

از گفتن این جمله ی صریح و سلاخی کننده ش مو به تنم راست شد ، میخ شده کنار صندلی ایستادم و دسته ی صندلی رو توی دستم فشردم ، هاج و واج به آدم خشک و بی رحم رو به روم

خیره شدم ، پس دلیل موندنش توی خونه این بود ؟ پس عزمشو جزم کرده که آتیش به خرمن دلخوشیام بزنه ؟ این همه سنگدلی و بی رحمی کجای این آدم مخفی شده بود که عیانِ امروزشون برای من تاوان سنگینی داشت !

میدونستم منظورش چیه اما برای فریب حال درونیم سوال احمقانه م رو با اندوه و ترس ازش پرسیدم :

-دکتر برای چی ؟ اینجوری که دارم میبینم نه من مشکل دارم نه تو جریان چیه ؟

نفس سوزناکی کشید و بطرفم قدم برداشت ، نزدیکم که شد مختارانه قدمی به عقب رفتم، سایه ی منفورش هم برام غیر قابل تحمل بود چه برسه به این نزدیکی و یا لمس کردن اندامی از بدنم .

نگاهی به میز صبحونه انداخت و با تون صدای ضعیفی گفت : نمیخوام کسی بویی ببره صبا، باور کن ناچارم تا قبل از اینکه کسی بفهمه تو باید سقطش کنی ، من امروز حتی شرکت نرفتم تا اول این مشکلو حل کنم .

"سقط " همین یک کلمه کوتاه و سه حرفی چندین بار با پردازشهای صوتیه بلندی از پرده های گوشم گذر کرد، شوک قوی و ساطعی بهم تزریق شد که درون آرومم تبدیل به طوفانی ویرانگر شد .

"خشم" نه خشم نبود، "دیوونگی" دیوونگی هم نبود، "عصبانیت" نه اینم نبود، یه چیزی شامل همه ی اینها، یه "جنون" سرسام آور و حتی شاید فراتر از جنون بود.

تمام وسایل برقیه روی کابینتها رو انداختم، ظروف تزئینی و شکستنی رو از داخل کمد ها بیرون میکشیدم و به قسمت بیرون پرت میکردم، درد سنگینی که روی قفسه ی سینه م نشسته بود با هیچ مورفینی تسکین پیدا نمیکرد، تمام امیدم، به سرعت نور پر شد دیگه توی این زندگی هیچی واسه از دست دادن نداشتم، جیغ میزد، شیون میکردم، وسایل رو پرت میکردم، میز صبحونه رو که با چه شعفی چیده بودم همه رو با ناامیدی پخش زمین کردم.

توی این گیر و گیر متین سعی داشت منو کنترل کنه اما با اون جنون روان پریشم، این تلاش بی فایده بود، تمام صورت و گردنش رو حینی که منو نگه میداشت با ناخنم چنگ زدم و خط خطی کردم، فحش و ناسزا بهش گفتم و کلمه ی درد آور زندگیم رو به زبون آوردم.

- دیگه نمیخواهت ... دیگه برام مُردی ... پست فطرت نمک به حروم ... توله سگ دزد همه چیزمو ازم گرفتی، طلاقم بده ... طلاقم بده بیشرف، دیگه نمیخواه تو این زندگی باشم، پست فطرت کلاش، کثافت لاشی فقط منو واسه پول میخواستی ... طلاقم بده که حتی یه لحظه هم دیگه اینجا نمیومم.

متین : خيله خب ... خيله خب ... باشه ... باشه ... انقدر نگو صبا انقدر نگو ... آروم باش الان همسايه ها صدامونو ميشنون .

از خشم همه ی بدنم ميلرزيد ،جنونم در حدی بود که دلم ميخواست با يه وسيله ی بزرگ و قوی يه ضربه ی مهلك نثار تنش كنم .

به اطرافم نگاه كردم ، شكر پاش رو از روی كابينت برداشتم و محكم روی بازو و سينش ميزدم كه از درد داد زد : صبا وحشی نشو ...احمق دردم مياد زن ...

- ميزنم تا بميري ... بمير كثافت دروغگو منو بازی دادی ... زندگيمو خراب كرد ... انقدر ميزنمت تا جونت در بياد.

مچ دستهامو گرفته بود ، اما با يه حركت سريع دستمو رها كردم و با ضربه ی بعدی بلندتر داد زد : صبااااا.

شكر پاشو ازم گرفت و پرت كرد بين خورده شيشه های شكسته ی قبلی .

با دستام و ضربه ی مشتای پر از حرص دوباره به جونش افتادم و با گريه و عصبانيت حين مشت كوبيدن داد ميزدم : بابام يه احمق بود كه به تو اعتماد كردو ازم خواست زنت بشم ، بابام يه ابله بود

که تمام مالشو به نامت کرد ، یه کودن بود که به توعه رذل بی همه چیز بال و پر داد تا واسه من دُم در بیاری ، یه بیچاره ی ورشکسته بودی که با پول منو بابام قاطیه آدما شدی، اگه بابام نبود تورو واسه رفتگری هم استخدامت نمیکردن بیچاره ، چون تو حتی آدم نیستی ،اونا مردن، ذات دارن ، غیرت و شرف دارن که واسه چرخوندن زندگیشون با اون زحمت زیاد، پول حلال و دسترنج خودشون رو بدست میارن، اما تو چی ؟ تو ازمون سواستفاده کردی بی غیرتِ بی ذات .

دستامو گرفت و محکم تکونم داد و گفت : داری دیگه روی سگمو بالا میاری ... تمومش میکنی یا نه ؟

از ته گلوم جیغ شیون زاری کشیدم و گفتم : خدا لعنتت کنه متین ... خدا لعنتت کنه ... ایشالا به خاک سیاه بشینی ... ایشالا خدا تقاص همه روزهامو همه بدبختیامو ازت پس بگیره ... ایشالا همه ...

ضعف و رخوتیه بدنم منو از پا درآورد و زیر زانو هام خالی شد ،منو گرفت ، بازو هامو ، دستامو، اگه نمیگرفتم شک نداشتم محکم به سرامیکهای زمین برخورد میکردم، بی جون تقلا کردم و خودمو بی حس و حال بالا کشیدم تا ازم رها بشه ، حس خفگی داشتم ، قلبم در حال انفجار بود و میخواست سینمو بشکافه و بیرون بپره ، همه چیزم در حال ترکیدن بود ، سرم ، صورتِ برافروختم ،سینه و قلبم حتی شکمی که برای یک ماه جایگاه جنینم بود، عرق از سرو صورتم چکه میکرد،

حالم بقدری خراب بود که فکر کردم الان سخته میکنم ، هوشیاریم داشت تحلیل میرفت و به اغمای بزرگی دعوت میشدم، به تمام اعضای بدنم فشار میومد که حتی قادر نبودم یه واکنش جون دار از خودم نشون بدم ، حتی جونی نداشتم که بخوام پشش بزنم، دیوارهای آشپزخونه مثل قفسی تنگ و تاریک و سربسته بودن که اکسیژن کافی هم برای نفس کشیدنم نداشت ، لب باز میکردم که به متین بگم دارم میمیرم یه فکری به حالم کن اما فقط دهنم باز و بسته میشد، تمام انرژیم به هدر رفت، متین چند بار تکونم داد ، صورتش مثل گچ دیوار بود محکم توی صورتم زد و گفت :

- صبا ... صبا قربونت برم صبا جان دورت بگردم نفس بکش... آروم باش ... آروم بگیر لعنتی داره جونت در میاد ... من غلط کردم صبا عزیزم...تو رو به قرآن تو رو به هر چی میپرستی نکن ، لامصب نکن ... الان میمیرم صبا یه چیزی بگو ...

منو نشوند روی زمین ، بخاطر دمای خنک کولر سرامیکهای کف آشپزخونه خنک بودن، کمرمو به دیوار تکیه داد و بار دیگه توی صورتم زد ، نفسم سنگین شده بود و گوشام کیپ و کر، اما مابین اون هیاهو صدای زنگ خنمون رو به طور خفیفی میشنیدم، قلبم انگار ایست کرده بود که حتی نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم ، تقلا میکردم برای کمی رهایی و نفس کشیدن.

اشک متین روی گونم چکید که با گریه داد زد : صبا گوه خوردم ... صبا دردت تو قلبم نکن با من نامرد پست ... منو نترسون چت شد دختر یه چیزی بگو ...

قرنیه ی چشمم تاریک تر و بی فروغتر شدن که فریاد بلند هورام که اسممو صدا زد و توی سر خودش کوبید کمی به تن بیجونم هشدار داد ، پارچ آب روی این رو برداشت و سریع بطرفم اومد متین رو کنار زد و اونو روی سر و صورتتم ریخت که باعث شد هین بلندی بکشم و از اون حالت رو به مرگ بیرون بیام .

بهتر شده بودم اما هنوز چشمم سیاهی میرفت و اون علائم مرگ آور رهام نمیکردن.

هورام جلوی روم نشست و داد زد : یه قرص زیر زبونی بیار متین زود باش ...

متین با بغض گفت: قلبشه؟؟ چه خاکی تو سرم شد هورام ؛ بذار یه چیزی بیارم تنش کنیم ببریمش بیمارستان .

هورام با خشم داد زد : مال فشارشه ... یه سرم قندو نمک هم درست کن.

متین سراغ یخچال رفت تا جعبه ی قرصارو در بیاره.

آهسته و خفه شده هورامو صدا زدم ، با وجود اون دلخوریه دیشب، امروز برام حکم یه ناجی داشت.

- هو ... هورام ... ق ... قلبم

هورام آهسته جواب داد طوریکه فقط خودم بشنوم :

- جانم ، جانم، چیزیت نیست قربونت برم، الان حالت خوب میشه.

متین قرص رو سریع توی دهنم گذاشت، و با حالی آشفته و پریشون کنارم ایستاد، تنفرم هر لحظه پررنگ تر میشد که حتی از تماس انگشتش به لبم عقم میگرفت ، با انزجار نگاهی کردم و بی جون دستامو تکیه دادم و گفتم : برو، برو بیرون فقط نبینمت.

دستهایش روی صورتش کشید و غمگین گفت : میرم گلکم، میرم قربونت برم تو فقط آرام باش.

از آشپزخانه که بیرون رفت هورام با تاسف سرشو تکیه دادم.

بلند شد و یه کاسه آب پر کرد و دوباره جلوم نشست، دستشو توی کاسه ی آب میزد و روی صورت خیس و گردنم میکشید.

توی اون شرایط ،از تماس دستش با پوست گردنم خجالت میکشیدم ولی کلمات مشعوفانه ای که به زبونش می آورد منو بیشتر خجالت زده و شرمگین میکرد.

زمزمه های شیرینش طوری بود که انگار واقعا منو با عشق سابقش اشتباه گرفته و هر چی که بود انقدر شیرین و تسکین دهنده بود که آرامش خاصی رو بهم تزریق میکردن و من اجازه دادم حتی اگه داره به تشبیه کسی بهم محبت میکنه، به این شگرد ستودنیش ادامه بده.

هورام : غصه نخور عزیزم ، دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه، من باید برم بمیرم، منه عوضی ،منه احمق که اجازه دادم با متین بی ارزش ازدواج کنی ،حقمه ، باید بسوزم باید آتیش بگیرم که همچین اجازه ای بهش دادم تا تو رو پر پر کنه، تورو ... عزیز ...هووووف
تو دختر قوی هستی صبا ،نباید اجازه بدی دیگران زمینت بزنن.

چند دقیقه با این حرفها و کلمات پر از شورش ،نیاز منو به محبت لبریز کرد.

انقدر نوازش دستش روی صورت و گردنم مدت دار شده بود که چشمام تمنای خواب و جسمم تمنای آغوشی گرم داشت ،آغوش امن خودم منو برای همیشه از خودش روند و تبدیل به جهنم فلاکت بار شده بود و بجای اون همه عشق عظیم و بزرگ نفرت بی انتهایی روی دلم سنگینی میکرد، بعد از تاثیر اون قرص زیرزبونی و چندقلوپ از اون لیوان آب قند و نمک حالم خیلی بهتر شده بود، اما هنوز چنگالهای بغض ناتمووم گلو وسینه م رو تحت تصرف گرفته بودن.

هورام : بهتری صبا ؟

سرمو آهسته بالا پایین کردم.

- باید بلند بشی لباسات همش خیسه بذار خودم کمکت میکنم میبرمت تو اتاق لباساتو عوض کنی
باید ببریمت دکتر.

از توجهات زیادش بغضم شدیدتر و بی ملاحظه تر شد که بی اختیار ترکید و بلند زیر گریه زدم،
هورام با حالی گرفته نوچی کرد و با چشمهای پر از غم و محزونش آغوششو برام باز کرد، مردد نگاش
کردم که چشماشو روی هم گذاشت تااین جایگاه تسلی بخش رو برای دقیقه ای کوتاه بهم قرض بده.

#پارت_89

بعد از دیشب که بخاطر سرگیجه م ناخودآگاه توی آغوشش فرو رفتم این دومین باری بود که مزه ی
این آغوش و حرارت و گرمیه تنش و بوی آشنای ریه هام و همینطور کوبش بی امان قلبش رو تجربه
میکردم ، آغوشی که میگفت به همون اندازه ای که آرامبخشم به همون اندازه هم میتونم ویرونگر
باشم چون با لمس این تن تمام حواس پنج گانه ی یک زن دچار اختلال میشد.

با مچاله شدنم توی آغوشش لرزه ی تنش رو حس کردم ، هورام تنگ در آغوشم گرفت و دستهاشو دور کمرم قفل کرد ، محکم و باصلابت ، گریه میکردم و در جواب گریه هام آه های عمیقی سر میداد، ازش ممنون بودم بخاطر این آرامش نسبی که بهم هدیه داده بود، با اینکه گلوم میسوخت و حتی نفس کشیدنم اذیتم میکرد اما میون گریه هام با بغض و لکنت آروم گفتم : اون واسه پول با من ازدواج کرده که به پست و مقامش برسه ، باین کاراش منو میکشه هورام ،اون حتی به بچه ی خودش رحم نداره چه برسه به من ...

دستشو دورانی روی کمرم کشید و گفت : هیس ،چیزی نگو ... هیچی نگو صبا وگرنه بخدا همین امروز بیوه ت میکنم.

لحنش انقدر جدی و با ابهت بود که تنم از اخطار و تهدیدش رعشه انداخت، با همون گرفتگیه حالم و اشکهایی که در حال ریزش روی پیرهن زرشکی رنگ هورام بودن دوباره تکرار کردم : بهش گفتم ،گفتم طلاقم بده ،من فقط طلاق میخوام نمیتونم باهاش ادامه بدم داره با خودخواهیش جونمو میگیره.

دستاش از حرکت ایستادن و جسمش خشک و بی روح شد ،منتظر یه حرف یا زمزمه ی تسکین دهنده ی دیگش بودم اما هورام هیچ عکس العملی نشون نداد، با یاس خودمو کنار کشیدم که صورتش رو بهتر ببینم ولی سخت تر و محکم تر در آغوشم گرفت اما سکوتش با این واکنش نشون میداد که اونم در این مورد با من هم عقیده ست.

با آرامشی که برای اولین بار از این آغوش نصیبم شد احساس بهتری داشتم، نسبت به دیشب لمس این آغوش برام مشمئز نبود، با کمک هورام از جام بلند شدم و از میون خرت و پرت های پخش و پلا شده و خورده شیشه ها رد شدیم تا از آشپزخونه بیرونم بریم، صدای صحبت متین با گوشیه همراهش میومد اعتنایی نکردم و در حالیکه ساعد دست هورام رو گرفته بودم به دنبالش آهسته قدم برمیداشتم، ضعف و سستی و حال نزارم شبیه یه یه مصدوم تازه به راه افتاده بود که قدمهاش کوتاه و آهسته و به سختی و سنگینی راه میرفت.

وارد پذیرائی که شدیم متین با دیدنمون سریع گوشیشو قطع کرد.

نگاهی به من انداخت و قدمی به جلو اومد.

- حالش چگونه هورام؟ بهتر شد؟

هورام: فقط خفه متین صدات در نیاد.

منو کشون کشون بطرف اتاق برد و روی تخت نشوند، متین هم پشت سرمون میومد جلوی در ایستاد، اصلا بهش نگاه نمیکردم، نفرتم منو منع میکرد تا به این هیولای چهار دست و پا با زبون سمی و نیش دار نگاه کنم.

متین با تعلل قدمی توی اتاق گذاشت. با ضربات ضعیفی گوشی رو روی چونش میکوبید و نگاه سنگینش خیره به من بود.

هورام هم مثل واکنش من با کینه ای که از متین گرفته بود به بودنش اعتنایی نکرد و حضور پررنگ این مرد رو با نسبتِ نزدیک من، نا دیده گرفت و خودش از توی کشوی لباسهام یه پیرهن آستین سه ربع سفید و یه شلوار سورمه ای در آورد و بطرفم برگشت .

متین دوباره با لرزش و استرس پرسید : لازم نیست ببریمش دکتر ؟ حالش خیلی بد بود میترومم خدایی نکرده فشارش ...

انگار پشت هورام سیخ داغ وصل کردن که به یکبار عربده کشید : تو نگران حالشی پفیوز ؟ تو راست میگی الان داری جز جز میزنی واسه صبا یا فکر اون شرکت نحس و سقط بچتی ؟

متین دستشو تکون داد و گفت : یه جوری حرف میرنی انگار از سر چهار راه آوردمش ، زنده ها !

هورام انگشت تهدیدش رو جلوی صورت متین گرفت و گفت: گم شو برو بیرون نه جلوی چشم من باش نه این بدبخت که تموم تنش هنوز داره میلرزه ...

متین با سینه جلو داده قدمی نزدیکتر شد و گفت : زنه هورام میفهمی چی میگم ؟ همش سه کلمه ست اما انقدر مفهوم داره که فکر کنم خوب توجیهت کنه .

هورام چند ثانیه با خشم و خیره به متین نگاه کرد، نیم رخ راستش بطرف من بود که رگ برجسته ی گردنش واضح به نمایش میذاشت ، استخون فکش هشدارانه تگون میخورد انگار از درون دهنش دندوناشو با عصبانیت روی هم فشار میداد، منتظر بودم که عکس العمل خشمگینش رو ببینم ، خودم که حتی نای شروع یه مبارزه جدید رو نداشتم چون با ضعف و بیحالیه تنم میدونستم بازنده من میشم، پشتم به هورام گرم بود و حمایتش دلمو قرص میکرد، با اینکه برادر شوهرم بود اما بیشتر از بابام به اطمینان و پشتیبان بودنش احتیاج داشتم ، با یه حرکت سریع جست زد و یقه ی تیشرت سبز متین رو گرفت و محکم به دیوار کوبوند ، با دیدن مشت سنگین هورام که توی صورت متین فرود اومد یکی از دمبلهای چرکینم ترکید، ازش نفرت داشتم دوست داشتم تا میخوره اونو کتک بزنه ، حقش بود تمام ناسزاهای دنیارو نثار صورت پلید و کریحش کرد .

هورام توی صورتش داد زد، با خشم و غرش بلندی که حتی با شدت اوج صداش منم تحت تاثیر قرار گرفتم :

#پارت_90

- مادیاتیه عوضی واسه من زنه زنه نکن ، چیکارش داری همش خون به جیگرش میکنی ؟ مرد نیستی بیشرف ، چی بهش گفتمی چیکارش کردی که به این روز افتاده بود ؟ " محکم تگونش داد

"حرف بزن نالوتی؟ بچه نمیخوای؟ میخوای شرتو کم کنی بری قبرستون به کارو پولات برسی؟ هری برو گورتو گم کن، اما حق نداری باهاش اینجوری رفتار کنی!

چهره ی متین هر لحظه گرفته تر و عبوس تر میشد، شاید حرفای برادر بزرگش شلیک بدی به کبر و غرورش زده بود که تحمل ادامه ی خشم هورام و له شدن بیشتر غرورش رو نداشت.

اما من دلم خنک شد که هورام چیزی که لایقشه صاف انداخته توی صورتش، جا داشت همین الان دست هورام رو ببوسم و بگم "دمت گرم حسابی حالشو جا آوردی تا بفهمه واسه من، انقدر منم منم راه ننداره"

متین سعی کرد هورام رو به عقب هول بده اما هورام حتی یک سانت هم جابجا نشد.

با تشویش گفت: من چیزی بهش نگفتم نمیخواستم ناراحتش کنم فقط دکتر و خبر کردم بیاد خونه تا ...

مشت سنگین هورام دهن متین رو بست، درست جای ضربه ی قبلی و سمت راست صورتش فرود اومد، خون از گوشه ی لب متین ریزش کرد که ثانیه ای چشمام رو دردناک بستم و دستمو فشردم تا به احساس لطیف و رئوف زن بودنم توجهی نکنم.

هورام داد زد :

بی لیاقت ، تو حتی عرضه نداری اسم پدر سرت بیاد ، مرد میخواد که یه همچین نعمتی نصیبش بشه ، شاید خدا به دل این دختر و قدم خیرش نگاه کرده که تو رو از یه لاقبایی و لنگ در هوا بودن به عرش رسونده ، برو خدا رو شکر کن ، هزار بار شکر کن که یه همچین زندگی داری اما داری با کفری که میکنی همه رو پس میزنی.

متین با عصبانیت هورام رو پس زد که اینبار هورام یه قدم به عقب کشیده شد .

متین : تو بودی چیکار میکردی ها؟ کلی آدم دارن برام توطئه میسازن تا کارو تشکیلاتمو بهم بزنن، هر کی به یه طریقی ، زن ، مرد ، پیرو جوون ، همه میخوان منو زمین بزنن تا بدبختم کنن ، همه و همه ، حتی کارمندای وفادار و سابقه دار عمو بهرامم بهم خیانت میکنن ؛ دارم از همه نارو میخورم ؛ اجناسم تو گمرک کسر میشه ، بارمو میخوابونن تحویل نمیدن الکی میگن مورد داره ، معاملات و قرار دادهام سربزنگاه کنسل میشن ، خیلی از شرکا و سهامدارا دارن پا پس میکشنو شراکتشونو بهم میزنن ، دیگه نمیدونم چه خاکی توسرم بریزم ، اون سوراخو پر میکنم یه سوراخ دیگه وا میشه ، اون یکسو پر میکنم یه سلمبه ی بزرگتر ، من هزار تابلرنامه دارم هورام ، تمام امیدم اون شرکت نوینمه نمیتونم بذارم صبا با این بارداریش تمام برنامه هامو پوچ و خاکستر کنه .

هورام با نوچ نوچ بلندی با کف دستش دو بار روی سر متین زد و تشدید وار گفت : خاک تو سرت ... خاک تو سرت که ارزش هیچی نداری ، بچتو واسه پول فدایی میکنی ، پس حتما یه روزی هم سر یه معامله ی کلون میخوای از زنت مایه بذاری ؟

متین خطاری گفت : بفهم چی میگی، تا الان هر چی گفتم سکوت کردم و حرف نزد اما حرف دهنتمو بفهم هورام ، من هر چقدر پست باشم بیغیرت و بی رگ نیستم.

پوزخند تلخی زدم، متین از غیرت چی میدونه ؟ غیرت یعنی عشق یعنی دوست داشتن ، متینی که حسش نسبت به من یه حس گنگ و ناشناخته ست چه جوری ادعای غیرت و تعصب میکنه ؟

هورام با تعصب و شاکی پرسید : بیغیرتی به چی میگی ؟ اینکه اگه زنت از کمبود محبت تو پاشو کج بذاره و بجای تو یکی دیگه جور محبتشو بکشه ، رگت باد کنه و براش شاخ و شونه بکشی ؟ غیرت فقط واسه این چیزا قد میده ؟ پس وظایف خودت چی ؟

باز هم بغض کردم ، هورام دقیقاً حرفای دلمو به زبون میورد ، ددست به نکته ای اشاره میکرد که ذهن و روح خودمم درگیر اون بود ، به هر دوشون نگاه میکردم که هورام برگشت و به من نگاه کرد، غم بزرگی توی مردمک چشماش نشسته بود و شک نداشتم این غم همیشه مثل خوره مانوس جونش شده بود، چهره ی حسرت وارش شبیه کسی بود که دست و پاهاش رو بستن و جلوی خودش تمام زندگیش رو به غارت و چپاول میبرن و ناچار با دهن بسته و دست و پاهای اسیر شده ش زور و تقلا میکنه و اصواتی از رنج و درد از ته حنجره ش فریاد میزنه ، اما خوب میدونه که تمام این تلاشهای بیهوده و بی فایده ست .

حالم خیلی بهتر از قبل شده بود مخصوصاً با دلجویی و حمایت عظیم مردی که کینه ی رفتار دیشبش هنوز توی دلم سبز بود.

به چند دقیقه ی پیش فکر کردم بدون اینکه متین درو براش باز کنه خودش با کلیدی که قبلاً بهش داده بودم درو باز کرد ، چهره ی آشفته و نگرانش و اون فریادی که زد مقابل چشممه.

چه لحظات سختی بود، ثانیه به ثانیه ی اون لحظه ها به مرگ حتمی نزدیک میشدم، تمام زندگیم جلوم رنگ باخت و حس مردن بهم چیره شد اگه هورام کنارم نبود...

پوزخندی زدم هورام...؟!!

"احساساتم""زنانگیم""دوست داشتم""لذت موندن""سازش"و"مدارا کردم"و از همه مهمتر "قلبی"که با هر نفس مردم میتپید همه شبیه سنگی یخ زده شده بودن که خالی از حس و دوست داشتن و حالا بجای اون همه عشق نفرتی بی انتها از متین درونم سفره پهن کرده بود.

هورام نگاه غمینگش رو ازم گرفت و رو به متین گفت : اگه صبا تو این اوضاع طوریش میشد تو میخواستی چیکار کنی متین ؟ ارزششو داشت که بخاطر پول و هدف و شرکت و کاخ و ویلات با جون زنت بازی کنی ؟

صدای زنگ در اومد که باعث شد سوال هورام بی جواب بمونه .

متین با استرس و ترس به من نگاه کرد و گفت : میرم ردش میکنم بره عزیزم ... بهتر که شدی بعداً در مورد این قضیه حرف میزنیم.

هورام : کیه ؟ اون دکتره ست که گفתי بیاد تا ...

متین با سر تایید کرد و هورام با عصبانیتی شدت دار پا تند کرد که از اتاق بیرون بره که با تحکم و سردیه کلامم آهسته گفتم : بذار بیاد ، من سقط میکنم .

#پارت_91

برق شادی از چشمهای متین گذر کرد که در مقابل نگاهش با تاسف سرمو تگون دادم و از روی تخت بلند شدم تا به بهونه ی تعویض لباسهام دقایقی کوتاه برای خودم تنها باشم که بغض چنبره توی گلوام رو آزاد کنم و فارغ از تیغ نگاه هورام راحت اشک بریزم.

متین یه قدم جلو اومد که جیغ زدم : نیا جلو ، برو بیرون تا بهت نگفتم حق نداری بیای تو اتاق، فقط چند دقیقه بهم امون بده تا لباسامو عوض کنم خودم بهت خبر میدم که بفرستیش داخل.

متین : صبا عزیزم میخوای بذاریم حالت که بهتر...

محکم تر از قبل گفتم : نه ، همین امروز ، فقط همین امروز انجامش میدم تا داغ بچه یه عمر رو کولت بمونه.

ثانیه ای بعد نگاهش رنگ ترس گرفت خودش فهمید این یه تهدید قاطعانه ست و اصلا در مورد هدفم شوخی ندارم، زجری به جونش میندازم که همخوابگی با من براش یه آرزوی محال باشه.

متین با قدمهای نامطمئن و آرومی از اتاق بیرون رفت.

جلوی میز کنسول ایستادم و با نگاه کردن به آینه اولین قطره ی اشکم فرو ریخت .

حضور هورام هم آزارم میداد، نمیخوام توی این خلوت زجر آور اونم کنارم باشه.

- تو هم برو بیرون .

درست موازی با خطی که ایستاده بودم پشت سرم قرار داشت و با نگاه تیز و برنده ش بغض و اشکم رو از دید آینه لمس میکرد.

اشک تب دار دیگه ای چکید و با بغض بیشتر نالیدم :

- مگه نمیشنوی بهت گفتم برو بیرون.

آهسته بطرفم قدم برداشت ، انگار نه انگار ازش خواستم تا بیرون بره ، با حضورش نمیتونستم بغض لعنتی و خفه کننده مو در هم بشکنم .

دستهایش که هر دو طرف شونه هام نشست ، بی اختیار تنم مور مور شد و سرم کمی بسمت شونه ی راستم متمایل گشت، حرارت و داغیه کف دستاش نوازش گر خوبی برای تن یخ زده و غمگینم بودن، هنوز لباسام خیس بود اما نزدیک بودن هورام و حس آتیش درونش اون سردی رو برام جبران میکرد.

آهسته و با بغض زمزمه کردم : هورام ؟

که در جوابم با نجوای شیرینی لب زد : جانم ؟

با این "جانمی" که گفت دمای بدنم هر لحظه بالا تر و بالاتر میرفت.

هورام بلد بود چه جوری محبتشو انتقال بده ، جنس زن رو میشناخت مخصوصاً جنس منو ، میدونست که با هر کلمه شعف آورش میتونه دل زخمیم رو احیا کنه، زخمهایی که از وجود نزدیکترین شخص زندگیم نثار قلب و روح و تنم شده بودن.

- روزی که اومدین خواستگاریمو یادته ؟

سرشو آهسته تکیه داد اما استخون برجسته ی فکش رو از توی آینه میدیدم.

اشکام باز هم چکیدن دوست نداشتم توی آینه ببینم هورام تصویر اشک ریختم رو از پشت سر تماشا میکنه، برای همین هم چشمامو بستم و با غم و اندوه و بغض شدیدی زمزمه کردم : من اونموقعها اصلاً تو نخ ازدواج و اینا نبودم میخواستم درس بخونم برم خارج، دنبال یه پیشرفت بزرگتر بودم ،پیشرفتی که تضاد کار بابام باشه و مطابق میل خودم باشه ،خودم با قدرت خودم به بالا برسم نه مثل بابام که از مال و ثروت بابابزرگم یه آبر قدرت شده، اما وقتی شما اومدین خواستگاریم همه چی یهو تغییر کرد، بابام از ته دل به متین راضی بود اما من نبودم، بهش گفتم نمیخوام فعلاً ازدواج کنم اما ته دل بابام یه رضایت عمیق به این وصلت داشت ،تا چندروز باهام حرف زد دورمو گرفت تا بالاخره رضایت دادم اما فکر نمیکردم ازدواج انقدر پیچیده و سخت باشه و بعد بله گفتمم نظرم نسبت به متین کامل عوض بشه، یه حس جدید بهش پیدا کردم حسی که آدمای با تجربه میگن عشق بعد از ازدواجه ،که واسه بیشتر آدمای صادق میکنه درست مثل من.

اشکام با سرعت بیشتری فرو میریختن که فشار دست هورام روی شونه هام بیشتر شد، سرش نزدیک سرم بود با همون چشمهای بسته م حسش میکردم، چون دم و بازدم پر حرارت و عصبی گونه ش لاله ی گوشم و پشت گردنم رو نوازش میکردن، دم عمیقی کشید که یه حس ناشناخته از لمس دستش و داغیه نفسهایش و چشمهای بسته ی من، تو وجودم به بازی افتاد، با دم کشداری که از کنار سرم نفس کشید ناخودآگاه کمی خودمو به جلو کشیدم که آه عمیقش رو به بیرون فوت کرد.

خشدار و غصه وارونه آهسته گفت : به گذشته ها فکر نکن بذار برات مثل یه خواب بگذرن و فراموش بشن تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟ با سکوت همه چیزتو ببازی بعد بشینی پرپرشدنش رو جلوی چشمت تماشا کنی، عشقی که انقدر حروم و ممنوعه باشه که نتونی با گرمای وجودت بهش آرامش ببخشی، لمسش، داشتنش، وجودش و حتی تصورش برات مثل لمس آتیش جهنم بشه، این چه حکمتیه که خدا داره سر ما امتحانش میکنه، دارم زیر بار این عشق لعنتی له میشم، صبا.

صبا رو طوری با بغض و کوبنده گفت که چشمهامو باز کردم و از داخل آینه به تصویر مرد شکست خورده ای که سرش بطرف شونه م خم شده بود نگاه کردم، یه تصویر کاملاً احساسی که با این زاویه ی دید خطای کار هورام رو به نمایش میذاشت که با این نزدیکی سعی داره از بوی تن من زخم دلش رو ترمیم کنه.

چشمهاشو باز کرد اما با دیدن نگاه سراسر تعجب و شوکه وارم باز هم کنار نرفت و خیلی نامحسوس کمی بیشتر بهم نزدیک شد که ناخودآگاه تنم انقباض پیدا کرد.

دیدم که سرش نزدیک تر شد و مشامش رو از بوی موهای نمدارم پر کرد. اون حس عجیب توی تنم هر لحظه طغیان تر میشد، اما اجازه داد مطیع و رام شده زیر گرمای دست هورام بمونم شاید با این سازش بتونم آرامشی رو که امروز و الان بهم بخشیده رو جبران کنم.

نجوا گونه لب زد : صبا ،بذار هردومون فراموش کنیم که چی دارن ب سرمون میبرن شاید یه روزی ...

ادامه نداد حتما فکر کرد زمان حال زمان درد و دل کردن منه و باید گوش شنواش همدم غصه های من باشه ، که پوزخندی زدم و با بغض و اشک بیشتری ادامه دادم : فراموش نمیشن هورام ، مگه میشه متینی که ادعای عاشقیه منو داشت با گذشت یه سال زندگی باهام سردو یخ زده رفتار کنه، حالم از خودشو زندگیش بهم میخوره ،بابام بهش بالا و پر داد ، بابام اونو بالا کشید، با اعتماد بی جاش همه چیزشو بهش بخشید ، منو ، شرکتو دارائاشو ،اما اون در جواب خوبيامون فقط منو بدبخت کرد...

بغضم ترکید و رسماً به گریه افتادم و با گریه و عجز نالیدم :منو بدبخت کرد هورام اون بیشراف منو بدبخت کرد...

نفهمیدم چیشد فقط دیدم که تنم مماس با آغوش گرم هورام شد، انگار اختیارشو از دست داده بود و برای لحظه ای فراموش کرد که شوهرم، برادرش بیرون از این اتاقه و من زن برادرشم نه اون عشقی که با نگفتن رازش باعث جدایی و دوریه اون از خودش شده بود .

روی موهای نمدارمو چند بار بوسه زد و سفت و سخت منو توی آغوشش فشرد ، آرنجام و دستامو
جلوی سینه ی داغش گرفته بودم تا از تماس بیشتر بالا تنم با تنش خودداری کنم چون واقعا
خجالت میکشیدم ،اما هورام انگار توی یه حال و هوای دیگه بسر میبرد، دستهاشو روی کمرم نوازش
وار کشید و با حسرت و صدای دورگه لب زد :

#پارت_92

- منم راضی نبودم صبا، باور کن منم راضی نبودم که تو زن متین بشی، روحیات تورو میشناختم
،زیرو بم میتینم کف دستم بود ،اما همه چی یهوایی عوض شد ،متین میگفت عاشقته همیشه از
دوست داشتنت پیشم حرف میزد انقدر گفت تا دل احمق منم رام کرد که بیایم خواستگاریت اما من
...

باز هم سکوت کرد هر چند این حرفها دیگه برای من سودی نداشت ، پس هورام هم میدونست که
برادرش یه آدم عوضیه اون نباید اجازه میداد متین به من نزدیک بشه، اون ...

انگار یه جرقه ی بزرگ توی ذهنم روشن شد یه جرقه که تمام رفتار هورام رو به یه کابوس بد تعبیر
میکرد ، کابوسی سمی و کشنده ، فکرو تمرکزم همه رو رفتارا و حرفهای هورام جمع شد ، تمام
کاراشو مرور کردم ، عکس العملاش در مقابل کارام ؛ بیرون رفتنمون ، حرف زدنمون ، نگرانش

،غیرت و تعصب دیشبش که با یه قرار گذاشتن با فرزین به مرز جنون رسیده بود، سکوتش در مقابل متین و ... و ... و ...

یا همین امروز توی آشپزخونه که تمام وجودش پر پر میزد تا حال خرابمو آروم کنه اصلا چرا راه دور میرم همین الان که درست توی آغوششم و داره با لمس دستهای دیوونه گرش منو تسکین میبخشه ... اون ... یعنی اون زن ...؟!

نه این غیر ممکنه ،این امکان نداره ...

نه من نیستم ...

اما هر چقدر این معادلات و محاسبات رو جمع بندی میکنم باز هم مغزم یه جواب قانع کننده بهم میده که حتما اون زنِ خاطرات هورام " منم "

تمام تنم یخ کرده بود که حتی این سردی و یخ بودن رو هورام هم احساس کرد که سریع کنار گوشم نجوا کرد :

بدنت سرده صبا باید لباسهاتو عوض کنی.

تن صدای آرومش برام شبیه یه زمزمه ی آلوده بود ، اما جنس صداش این رنگ رو نداشت ،تصورم بقدری پررنگ شد که برداشتم از نوع رفتارای هورام و حتی تَن صداش هم برانگیختم میکردن ، از بوی تنش رو که دیگه چیزی نگم که روح و روان یه زن رو به بازی میگرفت و خیلی راحت میتونست اونو تحت سلطه خودش در بیاره.

میخواستم از این آغوش فاصله بگیرم ، حال روحیم چندان تعریفی نداشت مخصوصاً با این نظریات جدیدی که عقلم پردازش میکرد.

آروم به سینه ش فشار آوردم وخودمو کنار کشیدم که بی میل دستاشو باز کرد تا کنار برم ، چه مرگم شده چرا حتی بهش نگاه نمیکنم ؟ تو چت شده صبا اون هورامه این افکار مسخره رو بنداز دور اون خودش گفت اون دختری که عاشقش بوده رفته خارج از کشور ... نه باور ندارم میخواسته منو دست به سر کنه اون از من مخفی کرد و وقتی من ازدواج کردم چاره ی دیگه ای جز سکوت نداشت ، متمم شواهد رفتاریه هورام ثابت میکنه که اون زن خودمم.

هورام :صبا طوریت شده ؟ رنگت پریده بیا بشین ببینم ، دستمو گرفت و روی تخت نشوندم.

دوست نداشتم بهم دست بزنه یا احساسم کنه ،هنوز با ترس و دلهره و اون افکار عجیب خیره نگاش میکردم اون میدونه که الان بازار شامی توی مغز من در حال ترده.

با نگرانیه بیشتری لب زد : صبا اگه نمیتونی فقط یک کلمه بگو همین الان میرم جفتشونو از خونه میندازم بیرون ، تو دوست نداری اون بچه رو سقط کنی مگه نه؟

بین چه جوشی میزنه برام ، مگه اون فقط یه برادر شوهر نیست چرا انقدر به من نزدیک میشه ، برام دلواپس و نگران میشه ، هر وقت از اراک میومد حتما باید اول منو میدید ، وقتی یه مانتوی تنگ و کوتاه میپوشیدم چنان عربده ای سرم میزد که یادم میرفت شوهرم متینه یا هورام ، من خیلی احمق بودم که تا حالا نفهمیدم اون زن خودمم زن رویاهای هورام ... زنی که میگفت انقدر عاشقشه که داره از نبودش میمیره، اما اون براش حروم و ممنوعه ست اون زن منم ...
اون زن منه احمق بودم.

خاک توسرت صبا ، چطور تا الان اینو نفهمیدی؟

ترس توی نگاهش ریخته شد، نگرانشو به وضوح میدیدم ، حالتاش اصلا شبیه متین نیست یه نگرانی از یه جنس خاصه، طوریکه تازه دارم درک میکنم پشت این نگاه افسرده و غمگینش چه رازی رو پنهون نگه داشته.

هورام : چرا اینجوری زل زدی به من یه حرفی بزن خو، داری نگرانم میکنی، تو اگه اون بچه رو میخوای من ...

- برو بیرون

شوکه شده حرفشو قطع کرد و ابروهاش از تعجب بالا پرید.

دوباره با همون صدای لرزونم گفتم : برو بیرون

وارفته گفت : صبا ؟

مثل دیوونه ها به اطرافم نگاه کردم، لباسامو از روی تخت برداشتم و پرت کردم توی صورتشو داد زدم : گم شو بیرون ، برو بیرون بامن حرف نزن.

لباسام از روی صورتش پایین افتادن که با بهت و خشم آرومی گفتم : معلوم هست چه مرگت شده دیوونه ؟ چرا درد اون روانی رو، رو سرمن خالی میکنی ؟ زده به سرت ؟

بلند شدم و تخس و جدی مقابلش ایستادم.

- آره زده به سرم چون هر روز یه شوک و بدبختی جدید سر دلم چنبره میزنه ، که الان فهمیدم مهمترینشون توئی.

با خنده ی پر از خشم و یکه خورده ای گفت : من ؟ منه احمق این وسط چیکار کردم که داری داغم میکنی؟ اگه منظورت واسه دیشبه که خودت مقصر ...

دستمو بالا آوردم و با هراس و دلهره پرسیدم : فقط راستشو بگو هورام.

با کمی مکث ادامه دادم :

- اون زنی که دوشش داری کیه؟

#پارت_93

نگاهش رخت باخت و حس کردم از سوالم شونه هاش لرزیدن ، حس و حالشو میفهمیدم، و تنم بیشتر شورش بپا میکرد مخصوصاً با این استرس و ترسی که توی صورتش نقش بسته دارم به صحت حرفام مطمئن میشم.

یه قدم جلو رفتم که سریع به عقب رفت ، پوزخندی زدم و گفتم : اون زن خودمم مگه نه؟

خشدار و با لرزش صداش گفت: چرت و پرت نگو.

سرمو تگون دادم و نزدیک تر رفتم :

- اون زنی که برات ممنوعه ست، همونی که تورو انقدر آشفته کرده و تو کاری از دست برنمیاد خودمم درست میگم ؟

اخمهاشو در هم کشید و نگاهش خشم آلود شد ، با صدای دورگه و تحکم گفت : حالت خوش نیست داری هزیون میگی .

متین در اتاق رو باز کرد و با نگاه آرومی به منو هورام گفت : صبا جان بهتری دکتر ...

- گفتم خودم خبر میدم.

سرشو تگون داد و روبه هورام گفت : هورام تو بیا که اگه صبا میخواند لباسهاشو عوض کنه ...

هورام با لحنی دلخور اما سریع گفت : میام ، یکم باهاش حرف میزنم بعد میام.

متین آسوده خاطر با خیال اینکه هورام داره منو بخاطر اوضاع پیش اومده آروم میکنه، باشه ای گفت و در اتاق رو بست.

پوزخندی زدم و گفتم : چقدر بهت اعتماد داره ؟ یه اعتماد چرت مثل بابای خودم که نفهمیده و الکی همه دارو ندارشو به داماد رذلش بخشید ، اونم داره به داداشش اعتماد میکنه اما نمیدونه تو چه دندونی واسه زنش تیز کردی ؟

عصبی دستشو بالا آورد و با حالت اخطار و خشم گفت : صبا یه کاری نکن همینجا انقدر بزنت تا جونت درآد ، حرف مفت زن بشعور .

لبخند تمسخر آمیزی زدم و بی هیچ ابایی نزدیکش شدم ، صدای نفسهای عصبیش بقدری بلند بود که گوشمو کر میکردن ، مقابلش ایستادم و با ریشخند مسخره ای به چشمای پر هراسش خیره شدم و لب زدم : بذار خودم بگم ، حقیقت اینه که وقتی متین بهت گفت منو میخواد تو هم سکوت کردی و بعدش من شدم یه زن ممنوعه ، یه زن برادر که هر بار با دیدنم زجر کشیدی اما جلوی خودتو گرفتی تا رازت فقط بین خودتو خدات بمونه.

" رگ گردنش متورم شد و صورتش از خشم قرمز ، خوبه حداقل اگه نمیخواد از طریق زبونش این رازو لو بده عکس العملش در مقابلم حقیقت دلش رو بیان میکنن.

انقدر بهش نزدیک شدم که انگار نفسهامون با هم ادغام شده بود، با ظاهر خونسرد ولی ساختگی گفتم : بهت گفتم راستشو بگو اما نخواستی بگی .

هورام محکم و عاصی گفت : یه بار پرسیدی بهت گفتم اون زن هر کی بوده تو نیستی اون با
پسردائیش ازدواج کرد الان خارج از ...

- هیسس ...

پوف کلافه ای کشید و سکوت کرد، با تمسخرادامه دادم: چرا صدات داره میلرزه ؟ چون ظرفیت اینو
نداری که زن برادرت بهت نزدیک بشه ؟ یا شایدم چون من عشقتم ؟

دستهای مشت شده ش رو که هر بار با کلمه ی زن برادر سعی میکردم بیشتر برانگیختش کنم بالا
آوردو با خشم بیشتری گفت : چرت و پرت نگوصبا میزنم فکتو یه وری میکنم ،احمق تو در مورد من
چی فکر کردی ؟ یه آدم بی ذات کثیف که چشم هیزشو به ناموس خودش میندازه ؟

تمام بدنش میلرزید ، نگاهم به مشت گره شده ش کشیده شد که از خشم و عصبانیت پوست دستش
به سفیدی میزد ،با اینکه زجر بزرگی رو متحمل شده اما انگار قصد نداره رازشو پیشم لو بده ، اون
نمیدونه درون من چه آشوبی به راه افتاده ، دارم سخته میکنم تا حقیقتو بفهمم ،امروز چه روز گندی
بود، اگه قرار باشه توی تقویم سالم دور بدترین روز امسال خط بکشم دقیقاً همین تاریخ و این روز
نحس رو خط کشی میکردم، از لحظه ای که بیدار شدم دارم کابوس شوم و دقیقه های مرگ آور
امروز رو تجربه میکنم.

باید بخودم و هورام ثابت میکردم که پشت این انکارش یه حقیقت وحشتناک نشسته ، باید همین امشب این شک و تردید رواز دلم بیرون میکردم .

دستمو به سمت پیرهنش بردم ، با اینکه با تن لرزون عقب کشید اما یقه ی لباسشو چنگ زدم و بطرف خودم کشیدمش ،بیشتر لرزید و با صدای گرفته ای گفت : احمق بازی در نیار صبا.

پوزخندی زدم و در مقال نگاه ترسیده و پریشونش روی پنجه ی پام بلند شدم.

قطرات ریز عرق روی پیشونیش نشسته بود، صورتمو نزدیک صورتش بردم و با فاصله کمی اغواگرانه لب زدم : اون زن خودمم مگه نه ؟

لرزش تنش رو کامل حس کردم، چشماشو بست و با عجز و صدای گرفته نالید : نکن صبا ، لامصب تو زن داداشمی...

نجوا گرانه و با اغوای دلربایی گفتم : فکر کنم خیلی منتظر این لحظه بودی تا با عشقت یه خلوت کوچیک داشته باشی بهتر نیست بجای پس کشیدن لمس ...

با یه حرکت سریع که دستاش رو روی بازو و کمرم گذاشت منو به عقب کشید و پشتم محکم به دیوار خورد، که با این حرکت آنی حرفام نیمه تموم موند ، با خشنونت مردونه دستهایشو لابه لای موهام فرو برد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

حالا اون شجاعت ظاهریم جاشو به یه ترس عمیق هدیه داده بود که با خشنونت کلام هورام این ترسم هر لحظه بیشتر میشد، نگاهش بین تمام اجرای صورتم چرخ خورد و چرخ خورد تا روی لبم ثابت موند.

#پارت_94

با بمی از خشنونت و نگاه تیزش به لبام و نفسهای کشدارش که روی پوست صورتم غلتان بودن، زمزمه کرد : چه مرگته صبا ؟ دنبال چی هستی ؟ میخوای بدونی اون زن کیه آره ؟ میخوای حقیقتو بدونی ؟ باشه بهت میگم.

صورتشو نزدیک تر آورد، ترسیدم ، چون هنوز نگاهش به لبام بود، با خودم قسم خوردم اگه حرکت ناشایستی ارزش ببینم تمام اجزای بدنش رو هدف پاهام قرار میدم، از بازیه دستهایش لا به لای موهام بدم میومد ،یه حس منفور و لذتی پنهان توی وجودم وول میخورد.

از ترس و شرم نگاهش سرمو انقدر به عقب کشیدم که چسبیده به دیوار شد که هورام دقیقاً کنار لبم پوزخندی زد و آهسته گفت : تو که ظرفیت شنیدن این حرفارو نداری چرا واسه خودت شر

- گم شو تا داد نزد من متینو بکشونم تو اتاق، نامرد پست من زن برادرتم چطور میتونی ...

پیشونیشو با خشونت روی پیشونیم قرار داد که نطقم کور شد و کلامم از دهنم جست زد.

چشماشو بست و با خشم آرومی آهسته لب زد: چطور میتونی چی؟ که تو عشق من باشی؟ هه
،خیلی از خودت غرّه ای دختر، این همه آدم چرا باید دلمو اسیر زن برادرم کنم؟ تویی که یه عشق
پوچ و بن بستی.

شوکه وار و حیرون به این نزدیکی بودم، دیگه خبری از نگاه برنده ش وجود نداشت در عوض
چشماشو بسته بود، اون داره با من چیکار میکنه؟ لعنتی لعنتی ما نباید توی این وضعیت قرار
بگیریم، نفسای داغش روی پوست صورت و گردنم دارن دیوونم میکنن دلم میخواد جیغ بزنم یکی
بیاد داخل تا هر چه زودتر از این وضعیت خلاص بشم.

با دستام سعی کردم کاری کنم تا هورام به عقب بره که خشن و خشدار لب زد: چیه ترسیدی؟
خیلی احمقی صبا که در مورد اینجوری فکر کردی، من آدم کثیفی نیستم تو حق نداری وقتی از

چیزی خبر نداری کسیو مواخذه کنی؟ بذار اصلاً خیالتو راحت کنم، باور کن اون زن تو نیستی،
تونیستی صبا قبلاً هم بهت گفتم...

هولش دادم به عقب و عصبی گفتم: خر خودتی، هر بلایی سرت اومده حفته از بس بی عرضه بودی
،گم شو برو کنار تا جیغ نزدم متین پیره داخل، شما ذاتی جنستون کثیفته، اون از شوهرم عوضیم
اینم از تو که این همه مدت چشای دریده تو...

با تحکم گفت: صبا دهن تو ببند تا دندوناتو خورد نکردم.

کامل خودشو عقب کشید، انگار توقع نداشت انقدر صریح و آزار دهنده در مقابلش واکنش نشون بدم.

با کنار رفتنش نفس حبس شده م رو به بیرون فوت کردم و با کمی ریلکس شدن از اون وضعیف
منزجر گفتم: برو گورتو گم کن دیگه حتی نمیخوام یه بار دیگه ریختو ببینم.

کشدار گفت: صبا!!!

ضربه ی محکمی با مشت به بازوش کوبیدم و با خشم بیشتر گفتم: صبا و درد، صبا و کوفت، صبا و
زهرمار برو گم شو عوضی برو گم شو.

به سمتم خیز برداشت و فکمو شکار دستش کرد، با فشار کمی روی فکم غرید : بفهمم الاق میگم اون زن تو نیستی ،من با تو چیکار دارم آخه ...

مثل دیوونه ها دستشو پس زدم و با جیغ گفتم : خر خودتی ،الاق توئی که الان بدبختیت سردسته ی عذابام شده ، خدا جفتونو لعنت کنه که زندگيه منو دارين به نابودی میبرين.

از صدای بلندم شک نداشتم تا ثانیه ی دیگه ای متین وارد اتاق میشد هورام که دید چاره ی زبون منو نمیکنه و دروغاش به جایی راه نمیده ،قضیه رو ول کرد و از اتاق بیرون رفت***

دقایقی بعد بچه رو سقط کردم بماند که بعد از سقط چقدر بالا آوردم، بماند که چه درد بدی توی تمام تنم پیچید، که انگار با اون بچه دل و روده م میخواست بیرون بریزه، بماند که سرگیجه و ضعف و حالت تهوعام امونمو بریده بودن که هیچ نایی توی بدنم نداشتم.

روی تخت بی حال و درمونده دراز کشیده بودم ،انقدر گریه کردم که هر کاسه ی چشمم قدیه توپ والیبال شده بود.

متین تا وارد اتاق شد بی جون داد زدم : بهت گفتم نیا تو، نمیخوام ببینمت.

سینه غذا دستش بود اشاره زد و گفت : از صبح هیچی نخوردی ، صبحونه که کوفت شد ، ناهار هم که هیچ، حداقل شامتو بخور الان پس میفتی.

دماغمو بالا کشیدم و با غصه گفتم : نمیخورم فقط گوشیمو برام بیار.

نفس بلندی کشید و سینی رو روی پاتختی گذاشت.

متین : پاشو اول شامتو بخور ،هورام جیگر گرفته برات.

با آوردن اسم هورام پوزخندی زدم ، با اینکه بدترین حرفارو امروز بهش زدم اما اون نرفت و بعد سقط با دیدن حال و روز افتضاحم بقدری نگران شد که یه مشت سنگین دیگه توی صورت متین حواله کرد.

اون زن خودمم من مطمئنم، مگه میشه یه برادر شوهر یا یه مرد دیگه اینجوری واسه یه زن بی تاب و بیقرار بشه ؟

متین تا نزدیک تخت شد که قصد نشستن کنه با درد خودمو کنار کشیدمو گفتم : اصلاً گِردم نمیای وگرنه کاری میکنم که از به دنیا اومدنتم پشیمون بشی.

وارفته گفت : صبا من که گفتم بذاریم تا وقتی حالت بهتر ...

- گوشیم؟

دستمو جلو کشیدم :

- دلیل مسخره نیار، گوشیمو بده گورتو گم کن.

با نفسی از غم و آه و بعد از کمی مکث دیداری گوشیمو از توی جیب شلوار مشکیه راحتیش در آورد و روی تخت گذاشت ، اما تاکید دی گفت : به کسی در این مورد چیزی نمیگی باشه عزیزم؟ پوزخندی زدم و با غصه گفتم : اگه میخواستم بگم هیچوقت سقطش نمیکردم، حالا برو بیرون.

من نمیخواستم زندگیمو ول کنم و بازنده و شکست خورده از میدون بیرون برم، باید این وسط از یه آدم زبل تر و رندتر از متین کمک میگرفتم تا تمام دارائی که مال من بوده و تومشت این آدم جاه طلب افتاده رو پس بگیرم.

متین که از اتاق بیرون رفت گوشیمو روشن کردم ، به سیل پیامام اهمیتی ندادم و سریع شماره ی فرزین رو گرفتم.

تک سرفه ای کردم که صدای بغض دار و گرفته م رساتر بشه که با گذشت چند بوق بالاخره جواب داد.

فرزین : به به صبا گلی ، خورشید از کدوم طرف غروب کرده مَشتی ، امروز خیلی منتظرت بودم، میدونستم خودت بهم زنگ میزنی.

#پارت_95

ظاهراً زمان مناسبی برای تماس گرفتم نبود چون صدای جوییدنش با صدای حرف زدنش در هم شده بود، حتماً داره شامشو کوفت میکنه .

- باید باهات حرف بزنم،خودت یه وقتی رو تعیین ...

حین جوییدن گفت : یه لحظه گوشی صبا... " با صدای بلندتری صدازد " اختر ... اختر خانم ؟

چند ثانیه ی بعد صدای یه زن اومد که ضعیف به گوشم میرسید : بله آقا ؟

فرزین : این چیه ورداشتی آوردی؟ مگه صددفعه بهت نگم حواست به نمک غذای من باشه ، خودت که فشار داری نمک نمیخوری قرار نیست غذای بقیه رو هم بی نمک درست کنی .

آروم زمزمه کردم : ای کوفت بخوری سه ساعته گوشتی به دست منو نگه داشته که بگه چرا غذا نمک نداره ؟

فکر نمیکردم حرفامو بشنوه اما شنید و با خنده گفت : خب من مرغ رو نمکی دوست دارم این اختر خانم خودش فشار داره فکر میکنه باید واسه منم نمک نذاره بردار بیار این نمکدونو اختر خانم.

صدای ضعیف اختر خانم اومد که پشت بند چشم گفتنش یه چیزی گفت و رفت، این مردک قلچماق همه جا باید سلطه گریه خودش رو نشون بده اون از سیامکِ گوریل اینم از اختر خانمش.

با همون لحن آلوده به خنده ش گفت : خب داشتی میگفتی ، اول بگو ببینم خودت چطوری ؟

آهی کشیدم و با بغض گفتم : خوب نیستم ... باید ببینمت باهات حرف دارم.

فرزین کمی مکث کرد و آروم گفت : چرا خوب نیستی ؟ چیشده ؟

دیگه لحنش خبری از سرزندگی و خنده نداشت ، اون ته مایه های حرفاش یه دلواپسیه کوچیک نقش بسته بود، چی باعث میشه که آدم از قانون مندی و اعتقادش به همسر و زندگیش به یه آدم شکست خورده و بی کس تبدیل بشه که با عجز حاضر بشه درد دلش رو پیش هر غریبه ای بازگو کنه ...

متین با من چیکار کرده ، منو به کجا رسونده که پای حرف زدن با این دشمن و آدم نیرنگ باز نشستم.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم : دیگه تا اینجا به تو ربطی نداره ، ازم خواستی درمورد حرفات فکر کنم منم فکرامو کردم .

کمی مکث کرد و گفت : آره خب به من ربطی نداره ، خب جوابم ؟

از روی بالش سرمو برداشتم و نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم تا راحت بتونم حرف بزنم ، هم خونریزی داشتم هم درد شکم و کمرم خیلی زیاد بود.

- من اول باید از خودت مطمئن بشم، باید بشناسمت چون قراره بهت اعتماد کنم ،دیروز اسمی از مامانت آوردی ؛باید بفهمم مامانت کیه و با قضیه ی مال و اموال بابام چه ارتباطی داره.

فرزین پوزخندی زد و گفت : هم مامانم هم بابام ، جفتشون از اون ارثی که دوقلوپی شوهرت داره میلمبونه سهم داشتن عزیزمن.

امروزم داشت به کلی تکمیل میشد ، با تمام شوک و هیجاناتی که امروز داشتم اینکه هنوز قلبم مثل هرروز داره کار میکنه یه موهبت بزرگ بود .

شوکه زده و با تردید و نگرانی لب زدم : تو با من چه نسبتی داری فرزین ؟

کوتاه خندید از اون خنده هایی که لچ آدمو در میارن ، با خنده گفت : بزودی میفهمی عزیزم میفهمی .

با غیظ و مشت گره شده گفتم : صدمبار گفتم به من نگو عزیزم یه جووری ریلکس حرف میزنی انگار تویه کاسه باهات نون و تلیت خوردم.

پوزخند کشداری زد و با تمسخر گفت : اووو بدت میاد ؟ چرا وقتی هورام میگه عزیزم حالی به حولی میشی ؟ مگه نه واسه اونم یه زن شوهر داری از همه مهمتر زن داداششی ؟

فرزین بدجوری روی هورام کلید کرده، همیشه بهم گوشزد میکرد که من یه شخص مهم و خاص برای هورامم اما من اعتنایی نمیکردم چون دیدم نسبت به هورام یه عضو از خنوادم بوده، درحالیکه من توی دل اون یه آدم دیگه بودم، فرزین یه مرد از نگاه مرد دیگه ای میفهمه که چه احساسی درونش پنهان شده ست، خاک تو سر شوهر خودم که قد فرزین هم نمیتونه به من توجه کنه، هورام چه جوری تونسته این همه مدت خودشو در مقابلم نگه داره؟ خب بیاد چیکار کنه احمق تو رو بگیره تو بغلش ماچ و بوس و اینا ... نُچ

با خشم وسیعی که امروز از متین توی دلم اوج گرفته بود گفتم: من زنگ نزدم تا در مورد این چرت پرتها و هورام حرف بزنی، فضولیه این حرفها به تونیومده، اگه الانم بهت زنگ زدم چون کارم پیشت لنگه، اما نمیدونم تا چه حد میتونم سرت حساب کنم؟

فرزین با لحنی شاد و قبراقي گفت: تا هر چقدر که دلت بخواد گلی، خیالت تخت صبا، من مثل شوهر ندید بدیدت نیستم که رنگ پول میبینه اسم زنش یادش میره، تو بگو چی میخوای سه سوته میندازم جلوت.

تردید رو کنار گذاشتم حتی نمیخواستم یک لحظه درنگ کنم، محکم و مطمئن گفتم: میخوام همه اموالو از متین پس بگیرم تو گفتی میتونی کمکم کنی اما اول باید بدونم خودت کی هستی که واسه پس گرفتن دارائیه ما جلو اومدی؟

فرزین بی توجه به سوالم گفت: چیکارت کرده که انقدر به خونس تشنه ای؟

با بغض و یاد آوریه زخمای امروز که با گفتن هر یک کلمه ش تلنگری به جسم خسته م میزد آروم گفتم : فقط میخوام مالک ثروتم بشم ، نمیخوام مثل یه زن توسری خورو شوهر ذلیل باشم که از صبح تا شب تو خونه بیپوسه و بشور بساب کنه که بعد شوهر عوضی و قدر شناسش بیاد خونه بدون گفتن دو کلمه حرف درست و حسابی بره کپه مرگشو رو تخت بندازه و بخوابه ، من تا الان احمقی کردم دیگه بسمه میخوام متین هرچه زودتر مزه ی بیچارگیو بکشه.

صدای فرزین نمیومد فکر کردم گوشی رو قطع کرده ، گوشی رو جلوی صورتم آوردم دیدم هنوز تماسمون برقراره ، پس چرا حرف نمیرنه ، ببین چه اوضاع درمونده ای دارم که این آدم از خدا بی خبر هم دلش برام میسوزه .

آهسته و با بغض بیشتر گفتم : من به ترحم نیاز ندارم سکوت نکن برام یه راه چاره بیار.

نوچ نوچی کرد و مطمئن لب زد : بدبختش میکنم ، بلایی بسرش میبرم که هرروز بشینه حسرت به دل و بیچاره وار به این روزهای پادشاهیش فکر کنه مرتیکه ی رذل پولکی.

بی اختیار اشکم چکید که با نفس بلندی ادامه داد : فردا یه قرار میذارم باهات بیا اونجا حرف بزنیم،
خوبه ؟

صدای زنگ خونه اومد ، احتمال میدادم هورام یا مامان بابام باشن ،سریع اشکامو پاک کردم و گفتم :
من فردا حالم خوب نیست به کل چپیدم تو خونه واسه پس فردا قرار بذار، خودم ساعتشو بهت خبر
میدم.

فرزین : باشه بیا مفصل باهم حرف میزنیم.

دماغمو بالا کشیدم که فرزین با حرص و شیطننت گفت : آه گریه نکن دیگه ، مرده شور شوهر
بیریختو ببرن، اون گور خودشو کنده وقتشه دیگه تاج سلطنتیشو کنار بذاره.

صمیمیتش رو دوست نداشتم میخواستم فقط در حد نقشه م باهام همکاری داشته باشه نه بیشتر،
اونم بعد از شناخت و اعتماد از خودش.

خداحافظی رو کوتاه کردم و خلاصه گفتم :

- اوکی ... بهت خبر میدم.

فرزین با خنده گفت : منتظرم عزیزم ،به امید پیروزی ...

"مرتیکه ی بیشعور هر چی بهش میگم نگو عزیزم انگار زبون آدم حالیش نیست"

گوشی رو که قطع کردم صدای احوال پرسیه مامان و بابام به گوشم رسید ، از یه طرف خوشحال بودم اما از یه طرف هم حوصله ی هیچکس رو نداشتم ، اگه بدونن داماد عزیزشون یا بهتره بگم گل پسرشون توی این چهار دیواری داره چه جوری جون منو به لب میرسونه مطمئناً خودشونو یه جای دور گم و گور میکردن که با اعتماد مزخرفشون با زندگیه من بازی نکنن.

از تخت پایین اومدم که با زدن یه تقه به در ، در اتاق باز شد .

مامانم بود که با لبخند وارد اتاق شد و گفت : سلام عزیزدلم خوبی مامان جان ؟

سعی کردم ناراحتی و غصه دار بودن چهره م رو پشت لفافه ای از شادی پنهان کنم .

با درد شدید و اون حال لبخند زدم و طرف مامانم رفتم :

-سلام مامان ، خوش اومدی.

مامان سریع دستمو گرفت و گفت : بشین مادر بشین، متین گفت حالت خوب نیست یکم ضعف داری، من امروز به گوشیت زنگ زدم خاموش بودی ، تلفن خونه رو هم جواب نمیدادی دلم هزار راه

رفت " یادم اومد که ظهر متین بخاطر زنگ خوردنای متعدد تلفن رو کشیده بود " فکر کردم یا خوابیدی یا حتماً با متین رفتن جایی بگردین چون اونم امروز شرکت نرفته بود؛ نگو بخاطر حال و روز تو شرکت نرفته ،بهش زنگ زدم گفت تو حالت خوب نیست ،نرفتی دکتر عزیزم؟

با شنیدن حرف مامانم از تعجب پوزخندی زدم که چون پشتم به مامان بود از دیدش پنهون موند، خندم میگرفت به مامان بابام گفته من ضعف داشتم !! بخاطر حال و روز و من نرفته شرکت !! به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

سرمو تگون دادم و با تمسخری پنهان گفتم : وقتی آدم یه پرستار خوب مثل شوهرش داشته باشه بره دکتر واسه چی ؟!

مامان کمرمو گرفت و مجبورم کرد دوباره روی تخت بشینم ،کنارم نشست و با بوسه ای به گونه م گفت : وظیفشه این همه ما زنا بهشون خدمت میکنیم یه بارم اونا ؛ وای رنگ و روت خیلی پریده صبا ،انگار سینییه غذاتو هم دست نزدی ؟ از صبح چیزی خوردی مادر ؟

" کوفت بخورم مامان من امروز بچه مو سقط کردم ، بذار حداقل عزای جنین مرده مو بگیرم ، انقدر بی رحم شدم که حتی نخواستم جلوی بابای سنگدلش مقاومت نشون بدم "

بغضمو خفه کردم و با لبخند ساختگی گفتم : میل نداشتم مامان ، باور کن هیچی از گلوم پایین نمیره ، بابا کو ؟

مامان دستی به موهام کشید و گفت : داره با متین حرف میزنه ، نمیشه که چیزی نخوری عزیزم، میخوای برات سوپ بذارم ؟

مجدداً صدای زنگ خونه به صدا در اومد میدونستم اینبار هورام ، دو حس متناقض داشتم هم اون انس و صمیمیت قبلمون رو میخواستم هم اینکه ازش دوری کنم ولی الان بیشتر از هرچیزی به درک و تنهایی نیاز داشتم ، اتفاقات امروز برام مثل یه خواب عمیق و یه کابوس وحشتناک بود ، به زمان نیاز دارم که رنج متحمل شده ی امروز رو برای خودم حلاجی کنم.

بابام در اتاق رو باز کرد و با لبخندی سرخوشانه داخل اتاق شد و گفت : این وروجک منه رو تخت افتاده ؟ کی سوگولیه منو به این روز انداخته ؟

#پارت_97

"دامادت ؛ دامادت منو به این روز انداخته ، همون دامادی که با اعتماد رفیق چندسالت دارائیتو بنامش زدی "

باز همون لبخند تصنعی رو روی لبم نشوندم و گفتم : سلام بابا، خوشحالم کردین که اومدین.

خواستم جلوی بابام از تخت پایین بیام که مامان سریع گفت : نمیخواه بلند شی بشین مادر .

بابا نزدیکم شد و صورتمو مابین دستهای گرمش گرفت و بوسه ای به پیشونیم زد .

گونه ش رو بوسیدم و با خودشیرینیه ملموسی از تلفیق عشق دخترانه به باباشون و ناز و عشوه ،
مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم : وقتی محبوبه جونت سوگولیده الکی به من نگو سوگولی .

بابا خندید و با نگاه پر احساسی به مامانم گفت : اونکه بعله، پس چی فکر کردی من زنمو بفروشم به
یا دختر لوس مریض حال ؟

مامان با شرم ملیحی کوتاه خندید و گفت : دروغ میگه باور نکن ، باید ببینی تو خونه چه جوریه قدم
به قدم راه میره فقط میگه صبا ، صبا ، صبا، یه روز که خبری ازت نیست اونروز اصلاً اعصاب منو هم
نداره.

صدای مامان جون اومد که انگار وارد خونه شد ، بلندتر از حد همیشگی با متین حرف میزد ولی
متین سعی داشت به آرومی باهاش حرف بزنه.

مامان به منو بابا کنجکاوانه نگاهی انداخت و گفت : منیژه خانمه ،خیرش باشه چرا با توپ و تشر با متین حرف میزنه؟ چیزی شده صبا ؟

شونه ای بالا دادم و گیج و منگ گفتم : نه چیزی نیست نمیدونم مامان، حتما طبق معمول با متین حرفش شده.

اما میدونستم که این نوع حرف زدنِ مامان جون از روی دونستن یه مطلب مهم نشات میگرفت و اونم این بود که هورام در مورد سقط بچه یه جورایی یا به یه شیویه ی دیگه ای به گوش مامان جون رسونده .

مامان جون و متین وارد اتاق شدن که مامانم به احترامش از کنار من بلند شد و ایستاد.

با دیدنم با کف دست روی صورتش کوبید و گفت : وای من بمیرم الهی ، مامان منیژت بمیره صبا.

به مامان و بابا نگاه کردم که با اخمی از گنگی به مامان جون و متین نگاه میکردن ، ته دلم خالی شد مطمئن شدم که هورام مامان جون رو از بارداری و سقطم مطلع کرده.

به طرفم اومد و بغلم کرد و هردو طرف صورتم رو از بوسه هاش پرفیض نمود، با نگرانی گفت : هورام تازه بهم گفت خیلی نگرانم شدم گفت پیام پیشته اگه کاری چیزی داری کمک دستت باشم.

متین : دستت درد نکنه ماما اما نیازی به زحمت نبود خودم امروز پیشش بودم جای نگرانی نیست.

مامان جون برگشت و با اخم و چشم غره به متین نگاه کرد و پرخاشگرانه گفت : مگه تو زنی ؟ مگه تو میدونی اون الان چه دردی داره میکشه ؟ مگه تو از اوضاع دلش و وضعیتش خبر داری ؟ هنوز موندم که تو چه جوری امروز شرکت نرفتی و پیشش بودی.

متین شاکی گفت : ماما

با یه کینه ی عمیق به متین نگاه کردم که با اخم و غضبش سعی میکرد همه رو از گناه خودش ساکت نگه داره، چشمش به نگاه پرنفرتم تلاقی شد و اون اخمش کم کم کنار رفت و با لبخند کذائی به طرفم اومد و گفت : شام خوردی عزیز دلم ؟ بهتر شدی؟

مامان جون : ای وای ببخشید محبوبه جون من تا رنگ و رُخ صبا رو دیدم سلام علیکم یادم رفت.

مامان جون با ماما و بابا سلام و احوالپرسی کرد.

متین کنارم بود ،آروم گفت :اون هورام دهن گشاد رفته به مامان گفته تو حامله بودی سقط شده مامانو آورده که کمک دستت باشه.

با نفرت نگاهش کردم و با خشم و کینه آروم مثل خودش لب زدم : تو حتی اندازه ی برادرت هم غیرت نداری که به زنت توجه کنی؟ باور کن ازت متنفرم متین ، دیگه از این بعد صبا همینه که الان داری جلوی چشمت میبینیش، سردِ سرد.

دستاشو تو جیب شلوار راحتیش فرو برد و با جوییدن گوشه ی لبش بهم نگاه کرد، یه نگاه خنثی فارغ از هر احساسی.

با اخم سرمو پیچیدم که بابام جلو اومد و گفت : چیشده صبا جان ؟منیژه خانم چی میگه ؟

لب و لوچه م رو کج کردم و گفتم : مگه مامان جون چی گفته ؟

بابا آرومتر پرسید : تو حامله بودی صبا ؟

آه عمیقی کشیدم ، آهی که از اعماق سینه م بیرون میومد و تبدیل به بغضی مرگبار در گلویم میشد .

بی اختیار قطره اشکی روی گونه م روون شد که صدای دلگرم و پر ابهتش رو شنیدم.

هورام : مامان ... مامان ؟

مامان جون : جونم مادر بیا داخل .

از شنیدن صدایش و حضور دوباره ش قلبم گرومب گرومب توی سینه م میکوبید ، پس هورام هم با مامان جون اومده بود ، چقدر بفکرمه که رفته مامان جون رو بیاره که اینجا کمک حالم باشه .

به متین یه نیم نگاهی انداختم که با بابام مشغول صحبت بود، حتماً داره چاخان میکنه که من از پله افتادم یا همین استخر رفتنم باعث سقط بچش شده و یه صورت نگران به خودش غالب میکنه که بابام باورش بشه این هیولا اصلاً اونی نیست که تا چندساعت پیش بچه ش رو قربونیه پولاش کرد.

چقدر مقایسه کنم ؟ چقدر هورام و متین روی دو کفه ی ترازو بندازم و رفتار و خوب و بدیاشون رو اندازه گیری کنم و باز به این نتیجه برسم که هورام از هر لحاظ بالاتر از متینه ...

کسیکه در خفا عاشقمه اما با انکار کردن زیرش میزنه که اصلاً همچین حسی بهم نداره ، اما با این وجود همیشه مراقبمه ، همیشه حواسش به من هست ، کارهامو، رفتارهامو ،همه چیزمو زیرنظر داره حتی ساعت ورود و خروجم رو از باشگاه استخر ، چون براش مهمم ، انقدر مهمم که دشمن متین عکسامو برای هورام فرستاد نه برای متین "شوهرم" ...

انقدر مهمم که با دیدن اون عکسا با چه خشم و عصبانیتی همه ی کافی شاپارو در به در دنبال من گشت و منو به خونه آورد که بینمون اون دعوای حسابی صورت گرفت، غیرتش بخاطر ناموس بودنم نیست، بخاطر چیزیه که از من توی دلش داره و به محض فهمیدن اون قرار کامل بهم ریخته شد ، غیرتش بخاطر عشقه ، فقط یه آدم عاشق میتونه برای کسی اینهمه ارزش و توجه قائل باشه ، بر عکس چیزی که هیچوقت از متین ندیده بودم.

"صبا بس کن بگو استغفرالله ، تو شوهر داری احمق ، شوهرت برادر همین مردیه که با چشمت و نگاه خیره سرانت داری قورتش میدی ؛ نگو صبا هیچوقت نگو که تو عشق اونی ؛ حتی هورام هم با وجود له شدنش زیر بار این دوست داشتن ، حاضر نشد به یه زن شوهردار و ممنوع احساسشو بروز بده ، تو با اون همه تلاشی که دیشب کردی باز هم هورام به سکوتش ادامه داد...

با تکنون دادن سرش و نفس پرصدایی که کشید، نگاه مملو از احساسش رو ازم گرفت، با شرم سرمو پیچیدم که رو به مامان جون گفتم : مامان ، اینو بهش بده بخوره از صبح تا حالا هیچی نخورده .

یه لیوان و پیش دستی توی دستش بود ، مامان جون درحالیکه زیر لب غر میزد و به خودش بدوبیراه میگفت که منو توی همچین شرایطی میدید، جلو رفت و پیش دستی رو از هورام گرفت و برام آورد.

متین با کنایه و طعنه ای در وصف شوخی رو به هورام گفت : دستت درد نکنه ولی آلو تو دهن
خیس نمیخوره ها.

هورام بی توجه به حرفش پوزخندی زد و کامل وارد اتاق شد ، با مامان و بابام سلام و احوالپرسی کرد
و بدون کلامی حرف یا پرسیدن حالم کنار بابام ایستاد.

مامان بعد از احوالپرسی با هورام روی تخت نشست و آهسته گفت : صبا تو چرا به من نگفتی که
همچین مشکلی برات پیش اومده ؟ باید از منیژه خانم و هورام بشنویم ؟

بغض لعنتیم سرباز زد و کم کم در حال انفجار بود ، با حضور داشتن هورام و اون سنگینه نگاهش
که شونه هامو زیر فشار نافذشون خرد میکردن، اشکام چکیدن و گفتم : یهوئی شد آخه ، وقتی از
بین رفت گفتنش چه سودی داشت مامان، نمیخواستیم دیگه به کسی چیزی بگیم.

مامان با بغض نگام کرد و سرشو به تایید حرفام تگون داد و گفت : باید میگفتی پیام پیشت عزیز دلم
، اولین تجربت بود که انگار قسمت به بودنش نبوده ، حتماً ترسیدی آره ؟

پوزخندی با غصه زدم ؛ ترسیدم ؟ نه اصلاً اتفاقاً با لجبازیه بزرگی با شهامت تن به این کار دادم ولی
اشکام از روی بدبختیمه که این متین زورگو بخاطر رسیدن به هدفهایش هرروز یه کمبود به کمبودای
من اضافه میکنه.

مامان جون : بیا مادر گریه نکن قربون چشات برم ، بیا این معجونو بخور هورام برات درست کرده، مقویه .

لبمو زیر دندون کشیدم و گزیدم ، روم نمیشد حتی بهش نگاه کنم اما انگار اون بدون در نظر گرفتن وجود خونواده هامون مردمک چشماش رو بدون کوچکترین انحرافی روی من خیره نگه داشته بود.

لیوان معجون رو از دست مامان جون گرفتم و خوردم ، مخلوطی از شیر و عسل و تخم مرغ بود، که ضعف و لرزش تنم رو کاهش میداد.

مامان با بغض بیشتری دستی به سرم کشید و بوسه ای به صورتم زد و گفت : خیلی متاثر شدم صبا ، دیگه گریه نکن دختر خوشکلم کاش به من میگفتی تا امروز پیام پیشت نذارم غصه بخوری مادر، تو دختر صبوری هستی، بازم بچه دار میشی قربونت برم ،حکمت خدا بوده حتماً قسمتش نبوده که پا به این دنیا بذاره.

گریه م با حرفای مامان اوج گرفت و آه سوزناکی کشیدم ؛ مامان از چی خبر داشت که من همین امروز به دستور شوهرم مجبور به کشتن بچم شدم ،مامان تو هیچی نمیدونی از اینکه دیگه من حتی دلم نمیخواه کنار این آدم نفرت انگیز مزه ی مادر شدنو بچشم، قسم میخورم و روی قسمم میمونم که حتی نذارم توی رختخواب حضورش کنارم لمس بشه.

به تاج تخت تکیه داده بودم ، حالم بهتر شده بود اما از نظر بقیه اصلاً خوب نبودم که اجازه نمیدادن از روی تخت پایین بیام تا براشون پذیرایی کنم.

بابام و مامان و مامان جون و متین هر کدوم یه چیزی میگفتن ، متین یه بهونه ی توپ و جالب و اما خنده دار به همه گفته بود ، اینکه من توی حوم در حال دوش گرفتن از روی سرامیکهای خیس ولیز سر خوردم و افتادم و بعد هم که خونریزی و سقط بچه پیش اومد ، گفته بود که حتی خودمون از این بارداری خبر نداشتیم و جالب اینجاست که هیچکس ذره ای شک به این حرفای ساختگی و مسخره ی این مرد دروغگو نکرد.

تنها کسی که بین همه ساکت بود منو هورام بودیم که روی کاناپه ی گوشه ی اتاقم نشسته بود، با تکیه دادن آرنجاش روی زانوهایش، نگاه غمناکش رو خیره به نقطه ی زمین کرده بود.

همه حرف زدن و حرف زدن و بعد از کلی دلجویی و آه و حسرت خوردن مامان و بابام عزم رفتن کردن ، مامان انقدر اصرار کرد و قسمم داد که بذارم بمونه اما از همه نظر خیالشو راحت کردم که احتیاجی نیست و برای این موضوع ناراحت نباشه بهر حال چیزیه که پیش اومده و راه چاره ای نبود.

خواستم از تخت پایین بیام که تا دم در همراهیشون کنم ولی بابا با بوسیدنم آروم کنار گوشم گفت :
نمیخواه بیای قربونت برم ولی ای کاش با ما میومدی یا میذاشتی مامانت پیشت بمونه اینجوری
خیالمون راحت تر بود.

دستشو گرفتم و با لبخند گرمی بهش اطمینان دادم که حالم خوبه و واقعاً نیازی به زحمت دادنشون
ندارم.

متین و مامان جون و هورام برای بدرقه کردن مامان بابام به همراهشون از اتاق بیرون رفتن، به طرف
سرویس داخل اتاق رفتم تا یکم آب به دست و صورتم بزنم .

داخل آینه بخودم نگاه کردم چشمام چقدر پف کرده بود، صورتم بیحال و خسته بنظر میرسید هیچ
ردی از شادی و اون نشاط همیشگی رو نداشتم ،یک آن فکرم به طرف فرزین کشیده شد ، یعنی اون
کی میتونه باشه ؟ انقدر مطمئن حرفاشو بیان میکنه که شک میکنم من دختر مامان بابام باشم و
حتماً اون بچه ی واقعیشونه ! پس فردا باهاش قرار میذارم باید با کلی مدرک و سند ربط مامان و
باباش رو به خانواده و ثروت خونوادگیمون بهم ثابت کنه.

کسی به در سرویس زد و بعد پشت بندش صدای هورام بود که گفت :

- صبا .. اونجایی ؟

باز همون تپش قلب مزخرفم به سراغم اومد ؛ حدس میزدم بخاطر شرم و دونستن راز پنهونش باشه .

صدای گرفته مو کمی صاف کردم و جدی گفتم : آره ... کارم داری ؟

احمق انقدر صدات میلرزه که ضایع داری رفتار میکنی بودنش حالتو عوض میکنه ... چه عوض شدنی ؟ مگه میخوام چیکار کنم ؟ هورام همون برادر شوهر قدیمیمه و این وسط هیچی واسه من تغییر نکرده ؟ آره ارواح عمه مُردت که تو هیچی برات تغییر نکرده واسه همینم صدای قلبت داره تا اون سر اتاق اکووار میچرخه و باعث لرزش صدات شده ؟!

دست و صورتم رو با حوله خشک کردم و در سرویس رو باز کردم ، چند قدمی دورتر ایستاده بود که با باز شدن در بهم نگاه کرد و سریع جلو اومد و با گرفتن دستم گفت : بذار کمکت کنم ؟

دستمو با عصبانیت و تشر جدا کردم و با اخم کمرنگی گفتم : نیازی نیست خودم میتونم ، نارنجک که بهم نترکوندن یه جنین بدبخت و ذلیل مرده داشتم که امروز کشتمش.

با بغض و اندوه عمیقی این کلمه رو بیان کردم که هورام صورتش سفت و سخت شد و با ناراحتی دستهاشو محکم روی صورتش کشید و افسوس وار گفت : از گند کاریای متین شرمم میشه بخدا ، نمیدونم چی بهت بگم که آرومت کنم ...

سریع بین حرفش پریدم و با بالا دادن ابرو و شونه م گفتم : میخوای آرومم کنی ؟

تیز نگام کرد ، نگاهی که جواب مثبت میداد و و میگفت آره میخوام آرومت کنم چون دارم آتیش میگیرم وقتی اینجوری میبینمت ، اما بر عکس نگاهش لبه‌اش هیچ تکونی نخورد و حرفی نزد.

با پوزخند پر تحرصی گفتم : تو چیکاره ای که میخوای منو آروم کنی ؟ اصلاً چرا باید حالم برات مهم باشه ، نه تنها حالم ، همه کارام ، حتی غذا خوردن و راه رفتنم ؟ چرا چهار دنگِ حواستو به من دادی ؟

باز هم سکوت کرد که با تمسخر و حرص بیشتری گفتم : خيله خب آرومم کن ، يه چيزی بگو تا از اين دردایی که دارن خفم میکنن يکم نفسم بالا بیاد.

من چه مرگم شده ، من چرا انقدر احمقم ، چرا باه‌اش اینجوری حرف زدم ؟ الان فکر میکنه من از خدامه که اون حسش نسبت به من يه حس خاص و يه جور علاقه ی شديد باشه.

نه ، نه ، غلط کرده بخواد در مورد اینجوری حرف بزنه ، من بهش اجازه نمیدم پاشو از گلیمش درازتر کنه ، آره از وا دادنت مشخصه که همچین اجازه ای رو بهش نمیدی.

هورام نفس بلندی با آه و حسرت کشید و با همون نگاه پر اضطراب و غمگینش گفت : فقط میتونم بهت بگم سعی کن امروزو فراموش کنی "تاکید کرد" همه ی اتفاقاتشو، بهشون فکر نکن، بالاخره این روزها هم تموم میشن.

کج خندی زدم که مشتش رو گره کرد و دندوناش رو عصبی روی هم فشرد ، دست پاچه و با لرزش نامحسوسی از تَن صداش گفت : قبل اینکه متین بیاد میخوام سریع برم، اومدم فقط بهت بگم باید باهات حرف بزنم، اون چیزایی که امروز پیش اومد همش یه سوتفاهم بودصبا، بذار مفصل با هم حلش کنیم، باشه؟

صدای صحبت مامان جون و متین اومد، که با شنیدن صداشون هولزدگی رو توی چهره ی هورام میدیدم، بیقرار گفت : فردا پیام اینجا حرف زنیم یا بریم بیرون؟

دلم براش میسوخت اما از یه طرف زجر کشیدنش خوشحالم میکرد هر آدمی مستحق حماقتهای خودش، بخشش خیلی وقتها هم کارساز نیست و آدم باید بدونه کی و کجا از محبتش مایه بذاره، این عشق یه منجلاب بزرگه که فقط یه طرفه داره درونش فرو میره، احساسش به من اشتباهه و باید سعی میکرد روز وصال منو برادرش این علاقه رو یه جایی به خاک مسپرد.

با تمسخر از کنارش گذشتم و خیلی بی اهمیت گفتم : شنیدن حرفات برام مهم نیست اون چیزی که میخوای برعکسشو برام توضیح بدی همین امروز خودم واضح دیدم نیازی به تفسیر و توجیه الکی ندارم.

وارفته و با غصه گفت : صبا من باید...

جدی نگاه کردم و با اطمینان گفتم: نمیخواهم حرفاتو بشنوم هورام.

#پارت_98

حدود نیم ساعتی از زمان مقرر شده گذشته بود توی کافی شاپ منتظر نشسته بودم تا بالاخره سرو کله ی نحسش مشخص شد .

پای چپم روی پای راستم انداختم و با تکیه دادن به صندلی و دست به سینه، بهش نگاه میکردم که از همون دور با دیدنم چشمک خبیثی زد و با لبخند کریهی به طرف میزی که بودم آهسته قدم برداشت.

در مقابل هر قدمی که با لبخند نزدیکتر میشد، اخممم پررنگتر و چهره م رو سخت تر کردم.

نزدیک میزی که نشسته بودم رسید و دستشو جلوم دراز کرد و گفت : سلام بر بانوی زیبا ؛

پوزخندی زدم و با سر اشاره کردم :

- بشین.

با تکنون دادن ریز سرش ، دستش رو عقب کشید و روی صندلی نشست .

با همون لبخند بدجنسش آروم گفت :خودم میدونم دیر کردم تو دیگه لطفاً اخماتو باز کن ... اصلاً معذرت خوبه.

دل و دماغ هیچی رو نداشتم اگه مجبور نبودم حرفهایشو بشنوم عمراً در حضورش ظاهر نمیشدم که حالا بخواد با اون چشمای دریده ش سرتاپامو ورنده کنه .

با یه دور دید تمام پوشش و اندامم رو با نگاه هیزش نظر کرد، از این نگاه نفرت داشتم، منو یاد نگاهی از متین مینداخت که وقتی بدون پوشش منو میدید گردش شهوت وار چشماش روی نقطه به نقطه ی بدنم چیره میشد، توی دلم پوزخندی زدم ،چه احمقانه ست که من نگاه شوهرمو، کسی که مالک تن و جسممه ، بااین آدم یالغوز و هوسرون مقایسه میکنم ، ولی خوب میدونستم که این یک حقیقت تلخه و جنس این نگاه برای من تازگی نداشت.

کلافه و عصبی گفتم : اگه دید زدنت تموم شد بهتره دهن باز کنی چون اینجا اومدیم واسه دکور شدن نیست که تو با چشمات وجب به وجبمو سانت میکنی ، حرفاتو بزن منتظرم.

لبخندی زد و سوالی و خیلی گرم پرسید : یه جوری شدی ؟ چته ؟ غصه زیاد به خوردت داده ؟

نگاهی کوتاهی به دورو اطراف انداختم و با بیحوصلگی گفتم : کاری به موضوعات زندگیه من نداشته باش، مدرکاتو رو کن ،سراپا گوشم .

فرزین اینبار کج خنده ای زد و از توی جعبه ی سیگاراش یه سیگار بیرون کشید و روی لبش گذاشت ؛ با یه حالت هرزه آلود کام عمیقی از سیگار گرفت و با خمار کردن چشماش دودش رو به بالا فرستاد.

نگام کرد ، باز هم همون نگاهی که لرز به تنت مینداخت ،که ناخودآگاه از جنس یه نگاهی بدنت واکنش نشون میده و مور مور میشی.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم تسلط خودم رو در مقابل این موجودی که حواسش در پی هر چیزی الا مسئله ی اصلیه ، نگه دارم .

تکیه مو از صندلی برداشتم و آرنجام رو روی میز جک زدم ، خیلی محکم و جدی گفتم : منو کشوندی اینجا که با چشات قورتم بدی ؟ منتظرم اون دهنتمو وا کنی حرف بزنی، موضوع اعتمادمه ؛ موضوع چیزیه که با شنیدن حرفات میتونم اراده مو جمع کنم و به اون چیزی که میخوام برسم ، اگه الکی منو کشوندی اینجا و حرفی واسه گفتن بگو که پاشم برم گورمو گم کنم .

کام دیگه ای از سیگار گرفت و با ریز کردن چشماش ، لبشو کج کرد و دود عمیقش رو به سمت صورتم فرستاد.

اخم کردم و با سرفه ی ریزی دست راستم رو به اطراف صورتم تگون دادم و معترض گفتم : برو خودتو به یه باغ وحش نشون بده باور کن بابت پول خوبی میدن ، از بدبختیه عالم هر چی آدم خل و چل و خرابکار ، به تور من میفتن.

پق زد زیر خنده و سرش رو بالا گرفت و با حرص و خنده ی کینه توزی گفت : تو خیلی حیفی براش ، از بابات تعجبم میگیره چه جوری دو دستی تورو ؛ ثروتشو ، جیگر گوشه شو به یه آدم بی سرو پا دیلاق تقدیم کرده .

با سیگاری که لا به لای انگشتای دستش بود از سر تا پایین به تنم اشاره کرد و گفت : من جای متین بودم سرتا پاتو طلا میگرفتم تو یه تیکه جواهری ، خوشکلی ؛ برو رو داری ، هیکلتم که ...

پرخاشگرانه و عصبی گفتم : ببین آقای محترم بفهمم داری در مورد ...

- کیانیان ... فرزین کیانیان هستم .

یکه خورده و شوکه زده نگاش کردم که ابروی چپش رو بالا داد و حق به جانب تکیه شو به صندلی زد و دوباره سیگارش رو اسیر لبهاش کرد.

اون گفت کیانیان؟ یعنی درست شنیدم؟ فرزین کیانیان؟ گیج و هولناک با چشمام از راست به چپ به چشماش نگاه میکردم، چشمای پیروز و سلطه جویی که هیچ ردی از دروغ نداشتن، اون با من چه نسبتی داره؟ قصدش از این بازیایه؟ صبا آروم بگیر، هنوز که چیزی مشخص نیست حتماً تشابه فامیلیه سوتفاهم پیش اومده ولی نه اون گفت اومدم سهممو پس بگیرم، سهم مامان باباش رو، سهمی که از ثروت بابام دارن، اینجا چه خبره؟

گوشیه موبایلم یه ریز زنگ میخورد، برام اهمیتی نداشت، به جای جواب دادن به اون تماس که میدونستم مامان جونه، الان موضوع مهم تری برای درگیریه ذهنی داشتم، چون مامانم این دو روز از صبح تا شب خونه پیشم میومد تا کمک حال باشه مطمئن بودم اون نیست با اینکه مشکل خاصی نداشتم اما میگفت اینجوری خیال خودم راحتتره و منم بابت این کمک کردنش و مسئولیت مادرانه ش واقعاً ممنونش بودم، عصر که بهش گفتم با مهتاب یه قرار ضروری دارم و باید حتما برم پیشش، انگار یه دختر مجردم که همش امرو نهیم میکرد و اصرار داشت که ازخونه بیرون نرم، با کلی ماچ و بوس و ترفند تونستم از خونه جیم بزنم و سر قرارم با فرزین حاضر بشم.

فرزین تخس و مغرور گفت: گوشیت داره زنگ میخوره؟

بی توجه به جمله ش لب زدم : این روزا زندگیم پر از معادله های سخته ، نمیفهممت ، نمیتونم بفهمم کی هستی ؟ مثل یه کتاب سربسته میمونی که صفحه ی اولش روباز کردم و یه مقدمه ازش خوندم اما هنوز نه اصل موضوع رو میدونم و نه محتوای کلیه اون کتاب رو ، یه چیزی از زبونت پروندی اما هر چی در موردش فکر میکنم چیز درستی دستگیرم نمیشه، گفתי کیانیان فامیلته، با من چه نسبتی داری ؟

فرزین با همون خیریگیه نگاهش که جسور و با ابهت روی صندلی تکیه داده بود ، ته سیگارش رو توی زیر سیگاری له کرد و سرش رو به علامت تایید بالا پایین کرد و گفت : آره کیانیان فامیلمه.

با تردید و ایهام و لرزشی که بخاطر شوک ایجادشده بود، دوباره گیج لب زدم : نسبت رو بگو فرزین این تنها چیزیه که الان برام مهمه .

فرزین لب باز کرد که حرف بزنه که با صدای زنگ خوردن گوشیم رشته ی کلامش پرید و عاصی شده گفت : یا جوابش بده یا خفش کن بفهمم میخوام چه غلطی بکنم .

انقدر کنجکاو شنیدن حرفاش بودم که سریع دستمو بالا آوردم و گفتم : باشه ... باشه، الان خاموشش میکنم .

بدون اینکه به صفحه گوشی نگاه بندازم که ببینم تماس گیرنده کیه، دکمه ی آف رو زدم و گوشی رو خاموش کردم.

مشتاقانه گفتم : خب بگو .

فرزین لبخند جذابی زد و گفت : مگه میخوام برات داستان تعریف کنم اینجوری ذوق زده شدی ؟ هول ورت داشت جیگر ؟ تا یکم پیش با ساتور و قمه بهم حمله میکردی حالا ...

سریع گفتم : طفره نرو خواهشاً، من الان تو سرم کلی سوال داره موج تو موج میچرخه، حرف بزن تا دق نکردم.

نفسی کشید و با تکیه دادن سرش نگاهی به اطراف کرد، نگاهش خیره ی یه نقطه شد و با همون خیرگی

شروع به حرف زدن کرد.

- داستانش خیلی مفصله ، برات خلاصش میکنم ؛ مامان و بابام عاشق هم بودن، ولی بابا بزرگم چون سر ارث و میراث با برادرش خصومت زیادی داشته ، به ازدواجشون راضی نمیشه که اونا هم یه روز یواشکی شناسنامه ها رو بر میدارن خودشون میرن باهم عقد میکنن بدون اینکه کسی بفهمه ، گذشت و گذشت تا اینکه بابا بزرگم یه روز این جریانو میفهمه و دور بابام رو یه خط قرمز میکشه...

پورخندی زد و نگاهش رو از اون نقطه ی نامعلوم گرفت و به چشمام نگاه کرد، با حسرت عمیقی گفت : بابا بزرگم آدم بدجنسی بوده صبا ، چون بچه ی بزرگتر بود، همه دارائیه برادر کوچیکشو بالا کشید، از یه طرف بدون اینکه کسی بویی ببره خدمتکار خورش رو به صیغه ی خودش در آورد که حاصل این صیغه ی پنهونیش بدنیا اومدن بابای من بود.

با تعجب ابرو هامو بالا دادم که پوزخندش عمیق تر شد و ادامه داد : عاشق زن اولش بوده ،ولی نمیتونسنه جلوی عیاشی و هوسبازیای خودشو بگیره ، وقتی مامان بزرگم بابام رو حامله میشه اونارو میبره یه جای دور که هیچکس چیزی نفهمه ،این موضوع میگذره تا چند سال که بابام بزرگ میشه و طی یه اتفاق خیلی عجیب با مامانم آشنا میشه که ازقضا دختر عموش بوده و براش حکم یه ممنوعه و قدغن شده ست ، اما اونجا بیخبر از همه جا عاشق هم میشن، اون زمان دوره دوستی و اینا نبود که یه ده سال با طرف دوست بشی ، بخوابی بعد اگه کیفیت کشید و دیدی هنوز رو عشقت بندی پا پیش بذاری واسه خواستگاریش، یه دیدن بود و یه خواستن ، که بابام میره پیش بابابزرگم حرف خواستگاری و ...

دستم بالا آوردم تا اون چیزی نگه و ادامه ی حرفاش رو من تکمیل کنم با تردید گفتم :

- به بابابزرگت میگه که من این دختر و میخوام اونم وقتی میفهمه اون دختر ممنوعه، دختر برادر خودش بهش میگه یا ما یا اون ؟ به همین راحتی بچشو کسی که یه عمر تو خفا نگهش داشته و هیچکس از وجودش اطلاعی نداشته رو طرد میکنه ؟

چشماش به وضوح رنگ خون گرفتن، خشم و نفرت خودخوریه جدیدش شد، که با اخم و تعصب شدیدی گفت : حق برادرشو خورد ، پسرشو طرد کرد، دختر برادرشو هیچوقت بعنوان عروسش قبول نکرد همون عروسی که نصف اموالش مال اونو برادرش بوده ، یعنی دائیم...

چشماشو با خشم بست ، میتونستم پشت اون چشمای بسته عمق درد و رنجش رو حس کنم با همون چشمای بسته و دندونایی که خشمگین روی هم سابیده میشدن و فکش رو سفت و سخت میکردن غصه دار گفت : باورت میشه صبا بابابزرگم بابام رو نفرین کرد ، چون زن اولش بخاطر فهمیدن این موضوع سخته زد و مرد و هیچکسم نفهمید علت مرگش چی بوده فقط خودِ نامردش و بابام که خودش رو بانیه این اتفاق میدونست، واسه همینم برای همیشه ایران رو ترک کردن و رفتن.

- مگه زن باباش چه جوری فوت کرد؟

- بابای مامانم وقتی میفهمه برادرش یه زن مخفی داشته که از قضا یه پسر هم بدنیا آورده و حالا اون پسر دامادشه و دخترشو بدون اجازه به عقد خودش درآورده، خشم و خصومتش چند برابر میشه که میره پیش اون زن بیچاره و همه چیزو بهش میگه ،اونم بنده خدا قلبش کشش نداشت ،با یه همچین شوکی سریع ارور داد و ایست کرد.

با تاسف آهی کشیدم و زیر لب گفتم : بیچاره ، خدا بیامرزتش.

فرزین در جوابم پوزخند صدا داری زد و لب زیریش رو به دندون گرفت که با تعجب گفتم : کجای حرفم مسخره داشت ؟

شیطون نگام کرد؛ باز رنگ نگاهش جنس همون نگاه اولش رو داشت، اخم غلیظی کردم و گفتم : این همه حرف زدی اصل کاریو نگفتی ؟ منو خونوادم کدوم سر قضیه نشستیم ؟

نگاه شرور و شیطنت بارش رنگ کینه و نفرت گرفت و با خشم و غضب محکم روی میز کوبید ، که از این حرکت سریع و آنی شونه هام به بالا پریدن و یکه خورده نگاش کردم که گفت : من اومدم تا سهم اونارو پس بگیرم ، سهم اونا مال منه ، هم سهم مامانم و هم بابام و هم دائیم که منو وکیل کاراش کرده.

با تعجب گفتم : چی ؟ سهم کیو بگیری ؟ اصلاً این حرفا چه ربطی به موضوع خونوادگیه ماداره ؟

نیشخندی زد و با تمسخر گفت : الان برات ربطش میدم عزیزم ، انقدر عجول نباش تازه اون مخ فندقیت داره یه چیزایی رو سرچ میکنه.

گیج و عصبی در مورد این موضوع بی ربط گفتم : ببین فرزین من ...

گوشیه موبایلش زنگ خورد، که حرفامو نیمه تموم رها کردم ، بدون اینکه تکیه شو از صندلی برداره
گوشی رو که روی میز گذاشته بود، برداشت و از همون فاصله به تماس گیرنده نگاه کرد .

پوزخندی زد و با تکبر و مستبد زیر لب آهسته زمزمه کرد :

- کجاشو دیدی ؟ فکر کردی میتونی رو دست من دست بندازی؟ هنوز کلی راه مونده تا منو خوب
بشناسی.

نفس عمیقی کشیدم تاراه نفسم کمی باز بشه این آدم کجای زندگیمن ؟ اصلاً کیه ؟ چرا هر چی
جلوتر میرم ترس و دلهره م از شناختش بیشتر و بیشتر میشه .

کلافه و عصبی گفتم :نمیخوای جوابشو بدی ؟

سیگار دیگه ای از جعبه بیرون کشید و روی لبش گذاشت و با تمسخر گفت :بذار یکم جوش بزنه

#پارت_99

انقدر گوشیش زنگ خورد که دیگه عصبی شدم با فشار دادن دو طرف شقیقه هام با اخم گفتم : این
دیوونه رو جواب بده تا خودشو نکشته ، یه جوری خونسرد نشستی انگار نه انگار این ماس ماسکت
داره مغز منو میخوره .

تک خنده ای زد و گفت : بعضیا جاشون همیشه تو صف انتظاره ،باید بذاری همونجا سر جاشون باقی بمونن.

من که نمیفهمیدم این اوسکول چی داره میگه ، همه چیزش برام گنگ و نامفهوم بود؛ حتی چرت و پرتایی که به زبون میورد ،گوشی رو برعکس روی میز گذاشته بود طوری که صفحه ش از دید من پنهون بمونه ، اونو برداشت و تماس رو وصل کرد.

با آرامش خونسردی گفت : جانم ؟

صدای داد مردونه ای از پشت گوشی به گوشم رسید که فرزین موزمار خیلی ظریف دکمه ی ولوم صدارو کاهش داد.

اخماشو در هم کشید و آروم گفت : از اینجا به بعدش دیگه منم ،یادت که نرفته ؟ ما دیگه کاری به کار هم نداریم هر کی راه خودشو میره.

چند ثانیه سکوت کرد و به حرفای طرف مقابل که ظاهراً اعصاب درست و درمونی نداشت گوش میداد.

بعد از کمی سکوت با تمسخر و پوزخند گفت : تو داری به من دستور میدی ؟ "تو" ؟

تو رو با حالتی از حقارت و ضعیف بودن به شخص مقابل ارجاع کرد که برای هزارمین بار مسخ این غرور و فخر کلامیش شدم که اونو یه آدم موفق و مسلط جلوه میکرد.

با غرور از پشت صندلی بلند شد، هنوز شنونده ی حرفهای طرف از پشت گوشی بود ،آروم یه چیزایی گفت که درست نشنیدم و به طرف در خروجیه کافی شاپ قدم برداشت ، با هر قدمش که دورتر میشد صدایش هم نارساتر و ضعیف تر به گوشم میرسید.

بیرون رفت و منو با عالمی از فکر و خیال و هراس تنها گذاشت ، مثل یه فیلم اکشن پراز ترس و واهمه و استرس لحظه ای بودم که کلی رموز و اتفاقات درش نهفته ست ، انقدر فکر کردم و فرزین رو با نسبتهای مختلف به خودم ربط دادم که سرسام گرفتم ، ربطهای مختلفی که با فکرشون مو به تنم سیخ میشد مخصوصا از اینکه فکر میکردم نکنه بابام ...

دستی به صورتم ساده و بی آرایش کشیدم و نفس بلند و سنگینم رو به بیرون فوت کردم ،مضطرب به اطراف نگاه کردم، زندگیم پراز حسرت و درد و رنج و اندوه شده بود ،اما بااین اضطراب جدید نقطه ی مغزم کورو گره خورده ست که به هیچ نتیجه ی درستی دسترسی ندارم.

حدود بیست دقیقه ای بیحوصله و عصبی منتظر برگشتن فرزین بودم که خودش بیاد و این معمای عجیب غریب رو برام حل کنه ، اما انگار قصد نداشت به این تماس مشکوکش خاتمه بده .

زیر لب با فحش و بدبیراه گفتم : چه غلطی کردم گفتم اون گوشیه لعنتیشو جواب بده ، بیشعور اصلا فکر نمیکنه منو اینجا علاف کاشته ، خاک تو سرش کنن که انقدر ترسناکه مثل یه زامبی توی فیلمای ترسناک میمونه، معلوم نیست از کدوم جهنمی سروکلش پیدا شده که اومده آشوب به زندگیامون بندازه.

از بیحوصلگی انگشتای دستمو ترق تروق شکستم و کلافه وار نفسهای بلند کشیدم ، یه آن یاد گوشیم افتادم که لا به لای حرفای فرزین زنگ میخورد ، گوشی رو از توی کیفم در آوردم و دکمه ی on رو زدم .

با روشن شدن گوشی و دیدن اسم شخص تماس گیرنده که شش بار به گوشیم زنگ زده بود و بعلاوه چند تا پیامی که روی صفحه برای باز شدن به چشمم چشمک میزدن لبخند روی لبم نشست.

یه شوق ضعیف و سرکوب شده برای باز کردن این پیامها و خوندن محتواشون داشتم که به ترتیب پیامهای هورام رو باز کردم، که حامل هر کدوم نشون دهنده ی نگرانی و دلتنگیاش بودن .

" کجایی صبا "

" صبا جواب بده "

" این لجبازیا چیه در میاری دیوونه "

" من اومدم خونتون مامانت گفت با مهتاب قرار داشتی ، من که مامانت نیستم بخوای سرم کلاه بذاری ؛ بگو کجایی میام دنبالت "

" صبا تو نمیفهمی داری چیکار میکنی ، هر مشکلی هست به من بگو قول میدم برات حلش کنم "

نگرانیه بیشترش توی پیام آخرش ملموس تر بود که با خوندنش لبخندم روی لبم ماسید و با یه حس غریبانه پیام رو چند بار با چشمم مرور کردم .

" صبا جان بگو کجایی پیام دنبالت ؛ با من سرد نشو بی معرفت ، منو از خودت نرون ، بذار همه ی مشکلاتو با هم حل کنیم "

" با هم " کلمه ی عجیبی که برای من یه آرزو محسوب میشد ، که با گفتنش اوج صمیمیت و ارزش شخص مقابلت رو به اثبات میرسونی ، اینکه متین بگه " صبا بیا " باهم " به این مهمونی بریم ،

"باهم" برای خرید خونه یا خرید فلان چیز بریم ؛ "باهم" اینکارو انجام بدیم و یا "باهم" در مورد این موضوع نظر بدیم و تمام "باهم" های زیادی که دو شریک و هم سو میتونن در کنار هم به تعاریف از استحکام رابطشون بکار ببرن .

اما این کلمه نقطه ی عطف تمام افسوسهای من بود که حالا از ممنوعه ترین مرد زندگیم میشنوم .

کسیکه با خاطرات من زندگی کرده و کسیکه همیشه فکر و حواسش درگیر عشق خیالیه من بوده ،اون با کلی فاصله عاطفی منو با خودش همسان میدونه و با اعتماد و اطمینان این کلمه ی پرمحتوا رو برای صمیمیت رابطمون بکار میبره اما شوهرم ...

#پارت_100

وای صبا دست از این مقایسه هات بردار تا کی میخوای این آدم و اون آدمو با شوهرت مقایسه کنی، شوهری که میدونی بخاطر بدست آوردن پولت تا اینجای راهو ادعای عاشقی کرده و کسیکه در اصل عاشقت بوده بخاطر ضعیف بودنش این شانس خوشبختی رو از تو و خودش دریغ کرده.

من چه مرگم شده ؟ چرا هورام هر روز داره توی ذهن آشفته م پر رنگ تر و ...

- خانم؟

با صدای شخص غریبه ای که منو خطاب میکرد، شیشه ی افکارم شکست و سرمو از روی میز برداشتم که هیکل گوریل مانند سیامک جلوم ظاهر شد.

گیج و متعجب از حضور بی موقعه ش گفتم : بله؟

سیامک : آقا فرزین چند دقیقه پیش یه کار ضروری براشون پیش اومد مجبور شدن بدون خبر برن گفتن پیام به شما اطلاع بدم منتظرشون نباشین.

با تعجب بیشتر گفتم : منتظرش نباشم؟

سرشو به تایید تکون داد که عصبی گفتم : گوه خورده مرتیکه اون از اومدنش که سه ساعت علافش بودم اینم از رفتنش، منو مسخره ی خودش کرده؟

سیامک : آقا همچین جسارتی نکردن خانم

از روی صندلی بلند شدم و گفتم : واسه من آقا آقا نکن، آقا بخوره تو سرش پاش میشکست دو قدم بیاد داخل بگه من کاری برام پیش اومده میخوام برم قبرستون تو هم بیا برو به خونه زندگیت برس؟

سیامک که انگار خنده ش گرفته بود کنار ایستاد و گفت : من بجاشون عذر خواهی میکنم کارشون واجب بود باید میرفتن.

دهن کجی براش کردم که حواسش نبود و با عصبانیت گفتم : من بیکارم؟ من علافم 5 ساعت خشکم بزنه رو این صندلی تا آقا سر کیف خودش ظاهر بشه هروقتم عشقش کشید غیبش بزنه؟

لبهاشو روی هم فشرد که با تاسف و اعصابی داغون از کنارش رد شدم و از کافی شاپ بیرون اومدم.

زیر لب تا تونستم مثل آدمای روانی بهش فحش میدادم، از اینکه کسی بخواد باهام بازی کنه و منو زیر تمسخرش بگیره انقدر خودخوری میکردم تا یه روزی زهرمو روش خالی کنم.

هنوز اثرات سقط و درد شکمم رو داشتم ،اما دلم میخواست کمی قدم بزنم.

نمیدونم ساعت چند بود ،بقدری فکرم مشغول بود که حتی گذر زمان و زنگ خوردنای پی در پی گوشیم هم منو از اون وادیه غصه بیرون نکشید.

به خودم اومدم دیدم تو تاریکیه شب کنار آپارتمان خونم رسیدم.

پوزخندی به حال دیوونه وارم زدم و در ساختمون رو باز کردم و داخل رفتم.

وارد خونه که شدم همه ی چراغها خاموش بود فهمیدم مامانم برگشته به خونه ی خودش.

کلید همه ی چراغهارو روشن کردم و سلانه سلانه به سمت اتاق خوابم قدم برداشتم، یه بوی عطر آشنا به مشامم میخورد، با فکر اینکه تا این زمان توی خونه م منتظر برگشتم بوده و وقتی از اومدنم نا امید شده و رفته یه مالش عجیب از دلم سر خورد، کسیکه با نگرانش یه جذابیت و وجد خاصی بهمراه داشت.

وارد اتاق خوابم شدم اما چراغشو روشن نکردم، با نور ملایمی که از انعکاس نورهای بیرون به داخل اتاق وارد شده بود کمی فضای داخل اتاق رو روشن کرده بود.

بیحوصله و دمق کیفمو پایین کمد انداختم، حتی اتاق خوابمم لبریز از اون بوی عطر وسوسه انگیز بود.

زیر لب آهسته و بالبخند گفتم: بیشرف معلوم نیست چه ادکلنی میزنه که از کیلومتری هم که رد بشی تحریکت میکنه خودت بپری تو بغلش

از فکر پلید خودم شرمم شد آهسته تر گفتم : خاک تو سرت صبا انقدر از شوهرت ناکامی که حسرت به دل بغل هورامو میکشی.

با غم آهی کشیدم و گفتم : مگه من دل ندارم اون خیلی پست و کثیفه که ازمن فاصله ها گرفت، خدا میدونه تو اون شرکت چه غلطایی میکنه و کی تامینش میکنه که کامل از من کناره گیری کرده ؛ آخ فرزین ،فرزین خدا لعنتت کنه که آخر نگفتی کی هستی و میخوای چیکار کنی؟ بدجوری به کمکت نیاز دارم.

دستهای بزرگ و مردونه ای دو طرف کمرم نشستن که با ترس یه متر به هوا پریدم و جیغ کشیدم که محکم نگهم داشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- هیششش نترس، منم عزیزم منم

از ترس نفس نفس میزدم بوی عطرش تا مغز استخونم رسوخ کردو یه مستی از شراب تن و عطر خاصش داشت.

نفس زنان و در حالیکه قفسه ی سینه م بالا پایین میرفت و بخاطر این لمس و حس شدن توسط دستهای گرمش با لکنت لب زدم:

- هو... هورام

سرشو کنار گوشم آورد و چونه ش رو روی شونه م گذاشت و با نجوای ریزی گفت : جانِ دلم

اون حس سرکوب شده ی خاصی که همش سعی در انکارش میکردم مثل توپ قُل خورد و دقیقا روی مرکز اصلیه قلبم توقف کرد، که با این نجوا و این حرارت تن هامون که با فاصله ی محدودی بهم متصل شده بودن نفسهام به شمارش افتاد و کوبش قلبم روی ریتم تند و ساز بالایی قرار گرفت.

دستهامو روی دستهایش گذاشتم تا بتونم اونو از خودم دور کنم اما انگار ضعیف وبی اراده مثل کنیزی زیر دست ارباب بودم که با تسلط و عشق عمیقی منو در بر دستهای قدرتمندش احاطه کرده که ناخودآگاه تحت شعاع قدرتش صامت و بی کلام به فرمان دستهای لمس گراش ایستادم و اجازه تقسیم آرامش این لحظه ی پر شور وهیجان بین هردومون رو دادم.

سرمو کمی به طرفش کج کردم و با ترس و استرس و اون ضعف ارادی آروم گفتم : ازم دور شو ... تو اصلا اینجا چیکار میکنی؟

#پارت_10

از کنار شونه م لبخند ظریفش رو دیدم یک آن یاد حرفای بیشرمانه ی چند دقیقه پیشم افتادم (لبمو محکم گزیدم و با فکر اینکه هورام اون حرفارو شنیده ...

وای گندش بزَن، من داشتم باخودم چی میگفتم ؟ هورام همه رو شنید، الان فکر میکنه من تو کف اون بغل و آغوش گرمش خواب و خوراک ندارم ... لعنت به این زبون که با این چرندیات مسخره آبرومو امشب برد، با این سخنرانی در مورد بوی تن و بغل حضرت والا ... وای ... وای چه گندی زدم)

انگار روم نمیشد حرفی بزَنم یا حتی اعتراضی داشته باشم که چرا اینجاست و سر از اتاق خواب و حریم من در آورده.

سعی کردم خودمو پوست کلفت نشون بدم و با خشمی ساختگی اون حرفهای وقیحانه رو استتار کنم.

با تشر توپیدم : به چه حقی سر از اتاق خواب من در آوردی ؟ چی میخوای ؟ واسه چی اینجایی ؟

حس کردم داره ریز ریز میخنده، وای خدا لعنتم کنه، این که خودش لنگ در هوا لنگ یه اشاره از من بود، حالا با این حرفا خدا میدونه چه شورو شوقی تو دلش به راهه که اینجوری چسبیده به من، اوخ من چه جوری این گندمو جمع کنم.

با لحنی از خنده و سرمستانه گفت : خب تو داشتی در مورد کسی حرف میزدی که ظاهراً آغوشش برات گیراست و همش تورو تمنا میکنه، منم دلم نیومد بی بهرت بذارم.

رسماً چشمم گرد شد و از شرم طعنه ی کلامیش ، عرق از پشت گردن و کف سرم بین موهام شرش کرد.

بیشعور خودش میدونه چی بگه تا منو خفه کنه که نتونم لام تا کام حرف بزنم ، میمردی به روم نیاری، خب احمق معلومه به روت میاره ، با اون حرفهایی که تو زدی تمام دم و دستگاه و سیستمی بدنیش رو به رقص و پایکوبی انداختی.

با لرزش صدام که ناشی از شرم اون حرفها و تیکه انداختن هورام بود، دستهاشو به عقب روندم و گفتم : برو کنار تو حق نداری انقدر به من نزدیک بشی، آدم به پرویی تو ندیدم ،هرجا میچرخم هر طرفی میرم سرو کله ی تو پیدا میشه، انگار حتی تو حریم خودمم امنیت ندارم.

سرشو بیشتر کنار گوشم آورد که وقتی نفس عمیق و با آرامشش رو کنار گوشم خالی کرد یه گر گرفتگیه از تمام حسهای زنانه با وجود هر ممنوعیتی توی تنم زنده شد.

با همون لحن سابق و پیشینش که سرشار از یه حس خاص و لبخند بود ، گفت : حرصت گرفته که حرفاتو شنیدم؟

نفسهام از حرص و تیکه کلاماش کشدار و سنگین شده بودن، میخواستم خودمو کنار بکشم که محکم تر گرفتم، با حرص گفتم: چی از جونم میخوای؟ مگه بهت نگفته بودم نمیخوام نه حرفاتو بشنوم نه هم نزدیکم بشی؟

دست راستش رو از پهلوی راستم کم کم پیش برد و نوازش گر روی اون نقطه و نقاط اطرافش چرخ داد، انقدر نرم و لطیف حرفه ش رو انجام میداد که بی اختیار محشور اون لحظه و اون لمس میشدم. اما ... اما ... نباید هایی وجود داشت که هر چقدر ضدو نقیض بودن اما باید روی اونها پایبند میشدم.

با خشم اندکی غریدم: لعنتی به من دست زن، انگار نسبتو یادت رفته، حرمت نگه دار من ناموس توام، کسیکه هنوز داره با برادرت زندگی میکنه.

دستش از حرکت ایستاد و برای لحظه ای بدون جنبش ثابت موند، توی همون حالت پوزخندی زد و بدون اینکه فاصله ای ایجاد کنه آهسته کنار گوشم گفتم: زن برادر؟ کلمه ای که در حدیه کابوسه!

تنم کمی لرزید، چقدر برام این نوع حرف زدن غریب و توهم برانگیز بود.

حس کردم دم عمیقی که کشید از بوی تن و موهام بود که به ریه هاش فرو برد تا ذره ای آرامش نصیب حال دگرگونش بشه اونم بعد از گفتن این کلمه که شبیه سدی جلوی راه و امراز دلش بود، نفسی گرفت و گفت: عرق کردی، بدت میاد که بهت نزدیکم؟

هیچی نگفتم یعنی واقعاً نمیدونستم چی بهش بگم، انگار حتی قادر به گفتن نطق ریز و ضعیفی هم نبودم.

وقتی خیالش از بابت هیپنوتیزمی که کرده بود راحت شد، چونه ش رو روی شونه م به نرمی به حرکت در آورد و با حس خاصی آهسته لب زد: چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟ چه قرار مهمی بود که دلشوره های منو ندید گرفتی؟

دروغه اگه بگم از حرفاش ناراحت میشدم، دروغه اگه بگم من یه زن قوی و سرسختم که هیچ کدوم از حرفهای این مرد نامحرم روی من تاثیر منفی نمیداشت، دروغه اگه بگم ته دلم قنچ نرفت و حس ارجعیت بهم دست نداد، بر عکس، دلم لحظه به لحظه قنچ میرفت که با وجود همه ی سختی هام کسی هست که تاروپودش برام بلرزه و کارهام اونو نگران کنه.

خواستم کامل بطرفش بپیچم که با ته مایه ای از خنده گفت: جات خوبه، انقدر وول نخور، فقط جواب منو بده.

شوک این هیجان رو هم دوست داشتم هم دوست نداشتم چون برام ممنوع و اخطار دهنده بود، بالاینکه فاصله ی بینمون کاملاً رعایت شده بود و فقط شونه ی چپم تکیه گاه سرش و حصار دستهای دور کمرم، برام سازش گرا نبود، اما انقدر به هورام اعتماد داشتم که نمیدونستم هیچ قانونی

رو در هم نمیشکنه حتی با وجود اینکه قسمت چپ سینه ش بخاطر این تماس و نزدیک بودن به کسیکه مالکشه و روزها در حسرت این لحظه سپری کرده، داره خودش رو محکم و پرفشار به دریچه هاش میکوبه و فریاد میزنه که تپش سرکشش برای منه.

#پارت_102

هورام اگه حتی نخواد خودش چیزی رو به زبون بیاره، اما این عضو از بدن کافیه صاحب خودش رو پیدا کنه اونوقته که اگر عشقی پنهان بمونه ،کاملاً هویدا میشه، مثل الان که با این فاصله ی محدود ،بالاخره ثابت کرد که این همه مدت منو تو پستوی خیالش پرورش داده و حتی با وجود ممنوعیت نتونسته از عشق من آروم و قرار داشته باشه.

با فروکش شدن اون ترس و استرسم و با کمی طعنه وسرزنش آروم گفتم : بالاخره خودتو لو دادی.

با تن صدای ضعیفی گفت : که چی ؟

ریشخندی زدم :

- که اون زنی که تمام زندگیتو مختل کرده منم.

با خنده گفت : خواب دیدی خیر باشه.

سرمو کمی به طرفش کج کردم و گفتم : باز هم میخوای بزنی زیرش ؟ حضورت تو اتاق خوابم ، صدای تپش قلبت ، این بو کشیدنات و حسرت خوردنات مال چیه ؟

کمی سکوت کرد ، سکوتی کوتاه مدت و تلخ، بعد از چندثانیه با جذبه ی خاصی گفت : چون دارم خودمو کنترل میکنم تا اون خشمی که برام ساختی فروکش کنه .

اینبار پوزخندی زدم و گفتم : پس واسه همینم با بی فکری اینجا اومدی بدون اینکه بترسی ممکنه هر آن متین سربرسه؟ ببینم اصلا اگه متین تورو اینجا ببینه میخوای چی بهش بگی ؟ بگی من با زنت چه کار مهمی داشتم که سر از اتاق خوابتون در آوردم ؟

هورام نفس گرفته و کشداری رو به سمت گردن و گوشم فوت کرد که بخاطر عقب رفتن شال زیر مقصد نفسهایش قرار گرفته بودن، سرمو یکم تکون دادم ، بدجوری روی نقطه ی گردنم حساس بودم مخصوصاً حالا که این مرد داره با نفسهای سوزانش پوستمو تبارو داغ میکنه..

هورام :متین امشب یه مهمونیه مهم داشت که بعید بدونم تا سه چهار صبح سروکلش پیدا بشه، اتفاقاً به من زنگ زد گفت مامان جونو بیارم پیشت یا اگه میخوای ببرمت خونه ی بابات ... با پوزخند ظریفی آهسته تر گفت : خوشم میاد از غیرتش که ...

از اینکه ادامه ی حرفش رو قطع کرد حرصم گرفت و با نیش و کنایه گفتم : پس آمار گرفتی که راه واسه خودت آباد کنی ؟ دیدی داداش عوضیت نیست گفתי برم واسه خودم جا باز کنم ؟

صداس لحن شاکی گرفت که با خشم ملایمی گفت : چه راهی ؟ منظورت چیه ؟ جای چی باز کنم ؟

- این حد و فاصله معنیش چیه ؟

سرشو که روی شونه م بود به اطراف آروم تگون داد و گفت : نمیدونم تو بگو... هنوز فکر میکنی من عاشقتم ؟

با تمسخر گفتم : میخوای بگی نیستی ؟ پس معنی این کارات چیه ؟ یا منو انقدر ساده میبینی که فکر میکنی میتونی با این حرفات احمق فرضم کنی ؟

هورام : دقیقاً کدوم کارا ؟

- همین رفتارات ؟ این نزدیکی ؟ بو کشیدنات ؟ لمس کردنات ؟ گرفتن من تو چنگ خودت که حتی نمیداری از جام جم بخورم یا ...

سریع و با جذبه گفت : میخوای بگی اینا یعنی عشق ؟

حرصم میگرفت وقتی سعی میکرد رفتاراش رو طور دیگه ای تشبیه کنه ، با حرص و خشم گفتم : آره ... آره ... آره تو عاشق منی ، تو منو دوست داری ، تو داری میمیری که منو از دست دادی اما ...

قاطع و محکم و سوالی گفت : من حرفی از عشق و عاشقی زدم ؟ بهت گفتم دوست دارم ؟ بهت گفتم حالم از نداشتنت داغونه ؟ بهت گفتم انقدر میخوامت که روز و شب جونم به لبم میرسه اما مجبورم دم نزنم ؟ بهت گفتم گاهی تو خیالم تو رو کنار خودم مجسم میکنم اما وقتی یادم میاد که تو زن متینی از خشم و عذاب این تصورات یه شیشه به دیوار اتاقم پرت میکنم تا بفهمم دلم مثل اون شیشه ها هزار تیکه شده و باید بفهمه تو یه اشتباهی ؟ بهت گفتم دلم میخواد روزها و شبها کنارم بشینی و حرف بزنی و نه اسمی از متین باشه و نه زندگیه زناشوییت ؟ بهت گفتم غصه هات کمرمو شکوندن و منو ذلیل و علیل کردن ؟ یا بهت گفتم سخته وقتی مقابلت قرار میگیرم که دوست دارم تمام وجودت رو داشته باشم اما نمیشه ... نمیشه ... نمیشه چون یه کلمه به قلبم هشدار میده که تو زن متینی ...

(هر جمله ش ادای یه واقعیت بود که تمام درد و دلش رو با پسوندی از سوال دروغین به قلب من ابلاغ میکرد ، عشق من چی به سر هورام برده بود که با گفتن جمله به جمله ی حرفاش بغضش پررنگتر و صداش لرزیده تر و آهش عمیق تر میشد)

فشار چنگ دستاش به حالت مشت روی کمرم نشست، آه عمیقی کشید و سختتر و جسورتر برای انکار واقعیت گفت : دقیقاً کدوم یکی از این جمله هارو بهت گفتم که فهمیدی من عاشقتم ؟ هروقت یه کلمه از این حرفهارو بهت زدم بعد بیا بگو تو عاشق منی.

سکوت اختیار کردم بهتر بود شنونده باشم تا گوینده ی موضوعی که سر مقاله ی اصلیش و محتوای کاملش به من ختم میشد، دوست داشتم داد بزنم تمام حرفات عقده های درونیتن ، حسرتهای دلتن که یکی یکی بیانشون کردی ، به سرو سینه ش مشت بکوبم و بگم به من دروغ نگو، تو یه احمق دیوونه ای که با گذشت کردن از شانس خودت، منو به دست یه لاشخور سپردی تا تموم غرور و احساساتمو تو مشتت اسیر کنه.

سرش رو از روی شونه م بر نداشت اما دست راستش رو از روی کمرم برداشت و از پشت سر دم اسبی موهام رو از زیر شال بیرون کشید ، با کمی بازیه انگشتاش بین تار تار موهام که وجودم رو برانگیخته میکردن، حس کردم همه رو توی صورتش پخش کرد ، دم عمیق و محسوسی از بوی موهام کشید و ملموس و لطیف گفت : مگه الان چیکار کردم که انقدر ازم وحشت داری ؟ من بوسیدمت ؟

یکه خورده گفتم : هورام ؟

هورام : من بهت چسبیدم، یا دستم به جایی از تنت هرز رفت ؟

از شرم گر گرفته بودم که با نجوایی از لرزش و خجل گفتم : خواهش میکنم بسه .

پوزخند آرومی زد و گفت : نه باید سوتفاهماتو برات رفع کنم که یه وقت به عشق و عاشقی تعبیرشون نکنی ... این نزدیکی و این آرامش ظاهری مال اینکه جلوی خشممو بگیرم تا حداقل قدرت دستم توی صورت نازنین و فک کوچیکت فرود نیاد... تازه تو که باید از خدات باشه اینجوری سفت تو بغل گرفتمت، خودت یکم پیش داشتی آرزوهاتو واسه در و دیوارا جار میزدی .

با تعجب و حس سرخوردگی از حقارت حرفاش که علناً بهم میگفت کرم از خود درخته که منه محکم رو ، با اون اراده ی قوی به طرف خودت کشوندی ، مثل پیچک تو تنم خوره انداخت و پیچ خورد که خشمم رو بارز کنه.

با خشم و غضب سرمو جلو کشیدم که آرامشش رو برهم زدم و دستش رو گرفتم و اونو از دور کمرم پس زدم :

- آره تو راست میگی کرم از خودمه که تو الان کیفت فور شه دور من، گم شو کنار و گرنه برات بد میشه هورام .

اجازه نداد ازش فاصله بگیرم ، انقدر پر قدرت منو تو حصارش گرفته بود که جابجا شدنم در حد یک قدم کوتاه بود ، هر چقدر تقلا کردم که اونو از خودم دور کنم بی تاثیر بود چون اینبار قلاب دستاش رو از دور کمرم به شکمم وصل کرد و کنار گوشم گفت : وحشی بازی در نیار من هزار تا راه واسه رام کردن توعه چموش بldم پس آروم بگیر و هر سوالی ازت میپرسم درست جواب بده .

با آرنج راستم محکم تو شکمش کوبیدم و با خشم غریدم : بهونه هاتو سر من ننداز آشغال ،میخوای بگی من از خدام بوده تو منو سفت بچسبی تا به کثیف بازیات بررسی ؟

انگار حرفم برای تعبیر رفتار هورام کمی سنگین و زننده بود اما من حق داشتم این حرف رو به زبون بیارم ،از حریمم سواستفاده شده و بخاطر یه شوخیه الفاظی به من میگه تو از خدات بوده که توی این لحظه قرار بگیری .

#پارت_103

دستشو روی بازوم چنگ کرد و بلافاصله منو بطرف خودش برگردوند، از دیدن خشم و چشمهایی که از سیاهیه شب رو به قرمزی میرفتن یک آن از ترس قالب تهی کردم . از نظر خودم حرفم عادلانه بود چون من برای هورام یه شخص ممنوع و حرامم و اون با این نزدیکی و آرامش شیرین تمام نبض سولهای بدنم رو به جنبش انداخت.

چشماشو ریز کرد و با لحنی از عصبانیت گفت : تو اصلا میفهمی داری چی میگی ؟ چرا دهن تو باز میکنی و نسنجیده حرف میزنی ؟

جسورو بی پروا گفتم : غلط کردی اومدی اینجا اونم تو حریم شخصیم ، حق نداشتی بهم نزدیک بشی ، حق نداشتی با دستای هرزت تنمو لمس کنی.

چنان دادی زد که بی اختیار دو قدم به عقب رفتم و پشتم به میز کنسول پشت سرم خورد.

داد زد : دستم به کجات هرز رفت ؟ مگه من چیکار کردم باهات ؟ چی بهت گفتم که میگی اومدی واسه کثافت بازی ؟

جلو اومد و با غرش و سابیدن دندوناش روی هم گفت : من چیکارت کردم صبا ؟ "بلندتر داد زد " چیکارت کردم ؟ ازت خواسته ی کثیفی داشتم ؟ تا حالا پامو کج گذاشتم اونم با یه عالمه موقعیت و ساعت های فراوونی که منو تو با هم تنها بودیم ؟

سرمو به اطراف تگون دادم و با زمزمه ی ضعیفی گفتم : نه

هورام با خشم ابروهاشو بالا داد و گفت : پس چرا یه چیزی میگی که سوهان روحم بشی ؟ میخوای بزnm فک و پوز تو خمیر کنم ؟

- یکم دورتر بایست حرف بزن .

هورام: جواب منو بده

- تو میگی عاشقم نیستی اگه نیستی پس این رفتارات از کجاست داره جون میگیره ؟

فاصله رو محدودتر کرد و جلوتر اومد، خیره به چشمام و با قدرت ضعیفی از تکلم لب زد : نیستم ...
دوست داری دروغ بهت بگم؟

نمیتونستم راز چشماش رو بخونم مخصوصاً با این نور کم اتاق و الان که از جدیت و خشم هیچ رنگ و بویی از خواستن نداشتن، از سردیه کلامش و سردیه چشماش و فریادی که روم کشیده بود بی اختیار بغضم گرفت و خیلی محسوس وار چونه م جلوی چشمای برزخیش لرزید که نگاه غصه وارش روی چونه و لبهای لرزونم ثابت موند.

با بغض گفتم : هست ، تو هر چقدر بگی نیستی باور نمیکنم ، دوست ندارم زیاد دوروبرم باشی
میفهمی یعنی چی ؟ یعنی اینکه منم دل دارم ، منم آدمم ، یه زن متاهلم که تو زندگیم یه بارم خطا نکردم اما با نزدیک شدنهای تو و این واکنشات ممکنه ... ممکنه منم بلغزم.

چهره ش کمی آرومتر شد، انگار آبی روی آتیش خشمش شدم و طوفان درونش رو کمی از ناآرومی و تلاطم خاموش کردم.

لبه‌اش تگون خورد که حرفی بزنه که با پشت دست محکم اشکمو پس زدمو گفتم : من شوهر دارم لعنتی ،شوهر دارم.

با به زبون آوردن این کلمه که این روزها یه اسم یدک کشی بیش نبود بغضم ترکید و به گریه افتادم.

هورام نوچی کرد و نفس بلند و کلافه وارش رو به بیرون فوت کرد.

- شوهری که نمیدونم الان کجاست و داره شبشو با کی صبح میکنه ،انقدر بی غیرت و پسته که منو دست تو میسپاره، انقدر سرش تو کار خودش گرمه که اصلا نمیدونه من کجام چیکار میکنم یا کجاها میرم و میام ،همش توئی تو ... تو ... تو ،شدی دایه عزیزتر از مادر برام ... سین جینم میکنی ،رفتارامو ،کارامو زیر نظر میگیری منو تحت سلطه ی خودت میگیری انگار ...

آروم و دلگیر گفتم : مگه من چیکار کردم صبا ؟ نگرانت بودم ،زنگ زدم جواب ندادی میدونستم باز رفتی با اون یارو حرف بزنی ، من داشتم خودخوری میکردم که بلایی سرت نیارم چون قبلاً بهت هشدار دادم ازش فاصله بگیر اما تو حرفامو به همین آشغال زیر پاتم حساب نکردی.

با چشمهای گریون و اشک بار به چشماش نگاه کردم، درونم یه آشفته‌گیه بزرگ بود، یه حس جدید درمورد مرد روبه روم داشتم، حسی منفور و حسی از نوع وابستگی و خواستن.

در مقابل چشمای پر شور و ناامیدش اشکم چکید و با آه عمیقی گفتم: تو نمیتونی منو گول بزنی، نمیتونی رفتارتو چیزی برعکس اون چیزی که تو دلت توجیه کنی، اما دیگه دیره هورام، دیگه کار از کار گذشته، راهی که تو داری میری به هیچی ختم نمیشه، یه بن بسته که تهش ناامیدی و پوچ، فکر نکن من بعد از این زندگی یه بار دیگه به این دل احمقم اجازه میدم خطا بره اونم با یکی دیگه از "پسرای سازگار" تنها یه چیز منو تو این زندگی نگه داشته اونم مال و ثروتیه که نمیخوام به راحتی کنار بکشم تا اون برادر هفت خط خیلی راحت یکی دیگه رو جای من بیاره که رو پشتیه مبل و تختخوابش لم بده و از پول منو بابام عیش و نوش کنه.

نگاهش رنگ باخت و با ترس بزرگی لبهام و چشمم رو زیر تیغ نگاه لرزانش قرار میداد.

سرمو به اطراف تگون دادم و گفتم: فقط ثروتمو پس بگیرم برای همیشه میکشم کنار، هم از برادرت و هم ... هم از خودت، نمیذارم بعد از اون تو منو صاحب بشی.

چشماشو با درد روی هم گذاشت و دستهاشو مشت کرد، اوج درد و رنجش رو میفهمیدم که الان تو چه برزخی اسیر شده، خودم، خودم چه مرگم شده، چرا بخاطر گفتن این واقعیتها دارم اشک میریزم، بغضم داره هر لحظه بزرگتر و سنگین تر میشه، من حقیقت رو گفتم پس چرا ناراحتم، نمیخوام یه

بار دیگه بعد از این شکست بین #پارت_104

این خانواده زندگی کنم ، من همین الانم پایِ رفتنم تنها ثروت خونواده که منو اینجا بند کرده، هورام با حماقتش یکبار منو از دست داد دیگه پس گرفتن من چیزی محال و جبران ناپذیره ...قلبم تیر کشید ، خدا لعنتت کنه متین ، خدا لعنتت کنه که اصلا نمیفهمی چه آتشی زیرم روشن کردی.

- با همون چشمای بسته با غم و غصه ی زیادی گفت : همه چیز درست میشه صبا ،یکم دندون رو جیگر بذار من خودم ...

گوشیم زنگ خورد ،چشماش رو باز کرد و حرفاش رو ادامه نداد ، موبایلم هنوز توی کیفم بود نمیخواستم جواب بدم اما با فکر اینکه شاید متین باشه و زنگ زده تا کار غیر قابل توجیهش رو با یه بهونه ی مسخره توضیح بده گوشی رو از توی کیفم در آوردم، میخواستم توجیهش رو بشنوم و عقده ی این دردنامو سرش خالی کنم .

اما با دیدن اسم فرزین که با حروف لاتین اونو فَرَفَر سیو کرده بودم عرق سردی روی تنم نشست .

با نگاهی توام از ترس به هورام نگاه کردم که انگار فهمید برای جواب دادن مرددم به گوشی اشاره کرد و گفت : کیه ؟ چرا جواب نمیدی ؟ بده من ببینم ؟

گوشی رو با دست پشت سرم فرستادم و گفتم : واسه اینم باید بهت توضیح بدم ، انگار من شوهر کردم به متین فقط اسم متین سرم باشه اما شوهر اصلی و پنهونیم تو باشی !

دندون قروچه ای کرد گفتم : باز رفت سر پله ی اول، میزنم اون دندوناتو یکی یکی خورد میکنم تا انقدر چرت و پرت از زبونت بیرون نیاد.

با پوزخند گفتم : الان قند تو دلت داره آب میشی چرا ریا میکنی ؟ تو آب نمیبینی وگر نه شناگر ماهری هستی .

مشت دستش محکم روی کمد کنارم فرود

اومد که از ترس شونه هام و تنم لرزیدن و جیغ کوتاهی کشیدم.

با خشم و فریاد گفتم: دهنتم ببند، اون گوشیه صاب مُردتو بده.

دست از لجبازی و کش دادن این جرو بحثها برداشتم، چون میدونستم عاقبت به جای خوبی ختم نمیشه ،خشم یه مرد مساوی با هر اونچه که آدم حتی فکرشو هم نمیکنه.

گوشی رو بدستش دادم ، تماس قطع شده بود،خودش شماره فرفر رو گرفت و با پوزخند گفت : امروز با این فرفر جونت قرار داشتی که جواب منو نمیدادی ؟ "فرفر" چه مخفف مسخره ای ؟

محکم و تخس گفتم : برای هزارمین بار بهت میگم کارای من به تو ربطی ندا ...

" صبا عزیزم ... ببخشید امروز تنهات گذاشتم و رفتم ، برام یه کار مهم پیش اومده بود که باید حتماً میرفتم، میدونم از دستم خیلی عصبی شدی ولی قولِ قولِ قول که دیگه تکرار نمیکنم ...تنهایی ؟ امشب که متین خان هم خونه تشریف نیوردن "

تا این لحظه نگاهم به گوشی بود که هم خودم و هم هورام شنونده حرفای خیلی صمیمانه ی فرزین بودیم نگاهمو آروم و آهسته به بالا کشیدم ،به قفسه ی سینه ش که شک نداشتم بخاطر خشم و عصبانیت که اینجوری روی ریتم و بالانس بالایی قرار گرفته ، به سیبک گلوش که زمخت و قطور بالا پایین میشد، به فکش که چیزی نمونده بود تا استخونش از پوست بیرون بزنه و به چشماش که انگار دو گوی در دو کاسه خون شناور بودن .

وحشت زده از حالش آب دهنم رو با صدا قورت دادم و قبل از اینکه حرفی بزنم خشمگین غرید " به کی گفتمی عزیزم ؟ هان ؟ اون زبون کثیف تو من از حلقومت بیرون میکشم، تورو زنده به گورت میکنم بی ناموس ؛اگه خیلی مردی بیا مردو مردونه با من حرف بزن دور ناموسم ببینمت از وسط دو نصف میکنم، قبلا هم بهت اخطار داده بودم "

از خشم زیاد میلرزید سینه ش تند و تند بالا و پایین میرفت و نفسهای بلند و کشدار و طنین انداز این فضای خفقان آور بود .

فرزین با همون غرور همیشگیش خنده بلندی سر داد و گفت : ریز میبینمت آق هورام؟ ببینم تو شدی وکیل وصی صبا؟ اصلاً تو چیکارشی که هر طرف میره یا هر جاهست تو هم حضورت یهو سبز میشه؟ البته صبا رو میشناسم خودش هنوز نمیدونه تو چه مارمولکی هستی که انقدر دورش پرسه میزنی اما من که جنس خودمو میشناسم موس موس کردنات بیخودی نیست اونم دور "زن داداشت"

هورام : حرف دهنتو بفهمم بیشرف ، دودمانتو آتیش میزنم .

فرزین: فعلاً من اومدم بزنم ،طرف حسابم تو نیستی اما اگه تنت میخاره اوکی حرفی نیست بدم نمیاد تورو هم وارد بازی کنم... واقعاً شرم آورده اون برادر رذل و بی ذاتت داره واسه خودش تو بغل اینو اون خوش گذرونی میکنه اونوقت تو شدی کاسه ی داغتر از آتش ، شدی دُم صبا ، هر جا میره هر کاری بخواد انجام بده مثل نخود آتش میپری وسط ...

هورام بقدری عصبی شده بود که رسماً فاتحه ی خودم رو خوندم داد زد با تمام قوا و خشم درونش، با فریاد بلندی گفت : فرزین من توعه مادر مرده رو با خاک یکسان میکنم کثافت ، حرومزاده ی

عوضی بیچارت میکنم تا گردِ ناموسم من دور بر نداری، دهن منو وانکن وگرنه طوری میشورمت که هفت مرده شور و غسال خونه نتونن بشورنت.

فرزین با تمسخر پوزخندی زد و گفت : نگو بابا همه کرک و پرم ریخت ، تو هنوز واسه من خیلی جوجه ای ، هنوز نمیدونی من کیم و اگه اراده کنم تا چه حد میتونم زمینت بزnm ، یه نگاه به خودت بنداز یه عاشق بدبختی که خودت دارائیتو به برادر بی غیرت سپردی، حالا دست رو دست گذاشتی و ماتم گرفتی که ای دل غافل صبا مال من بود اما از خریت خودم گفتم هفت صبا هم از دستم رفت ، بشین ببینم من اگه داغشو به دلت نذارم که اسمم مرد نیست ، خیلی راحت و سه سوته از متین گرفتمش حالا نوبت توعه ، این پنبه هارو از تو گوشت در بیار و بشنو چی میگم تو خواب و رویاهات ببینی صبا مال تو بشه.

شیشه ی پنجره خورد شد ، با صدای بلندی شیشه خورده هاش توی اتاق و کنار تختم ریختن، هین بلندی کشیدم و دستامو جلوی دهنم گرفتم ، گیج بودم نگاه کردم چی بود و چه جوری این اتفاق افتاد که با دیدن گوشیه هزار تکه م میون خورده شیشه ها فهمیدم خشم عصیانگرش بالاخره کار دستم داد .

بطرفم هجوم آورد ، با ترس جیغ زدم و به عقب رفتم که گلوم رو توی چنگش گرفت و محکم فشرد ، با غرش و عصبانیت از بین دندوناش غرید : میکشمت ، میکشمت صبا، چرا داری خودتو مضحکه ی دست این مردک دوزاری میکنی که خدا میدونه واست چه نقشه هایی کشیده ؟ مگه من بهت نگفتم

حق نداری پاتو کج بذاری ، اگه گذاشتی قلم پاتو خورد میکنم ؟ واسه چی باهاش دست به یکی کردی ؟ هان واسه چی ؟

با زور و حس خفگی لب زدم : میخوام حقمو از برادرت پس بگیرم .

صورتش از خشم میلرزید نزدیک صورتم شد و دندوناش رو روی هم سابید و گفت : میخوای اسباب بازیه فرزین بشی تا حقو از متین پس بگیری ؟ مگه من مُردم که تو از یه نامرد دیگه طلب کمک کردی؟

- د ... دستتو بردار

فشار دستش رو کمتر کرد و ثانیه ای بعد اونو برداشت با سرفه ی آرومی که حالش کمی بهتر شد جیغ زدم و با دست تخت سینه ش کوبیدم و گفتم : به تو چه ؟ اصلاً به تو چه ربطی داره ؟ چیکاره ی منی ؟ داری میسوزی که من مال برادر دیلاق و بی سروپات شدم و کاری از دستت بر نیامد ؟ دیر جنبیدی عامو عشق و عاشقیتو بذار لب کوزه آبشو بخور ، چه عشقی چه کشکی ؟ میدونی من الان دارم جلیز ولیز چیو میزنم ، که اون برادر بی همه چیزت داره با پول منو عیاشی میکنه و من حق ندارم بفهمم چی به چیه ، اما کور خونده شده از فرزین یا هر سگ و ناکس دیگه ای کمک میگیرم اما نمیدارم آب خوش از گلوش پایین بره ، تو هم بهتره تو کارام دخالت نکنی چون نه سر پیازی نه ته پیاز ... اصلاً الان کجاست ؟ کو شوهرم ؟ بنظرت من مضحکه ی دست متین نیستم ؟ بنظرت من

دارم خوش و خرم زندگی میکنم ؟ من یه آدم مال باختم که به هر ریسمون پوسیده و بریده دارم چنگ و دندون میزنم تا بتونم حقمو از این نامرد پس بگیرم.

نفس نفس میزد خودمم دست کمی ازش نداشتم ، نفسهام بخاطر خشم و کدورت دلم بود ، از حرفایی که به هورام زدم دلم آرامش نداشت اما اون نمیفهمه من چه حال و روزی دارم ، نمیفهمه چقدر دارم عذاب میکشم .

با اولین قطره ی اشکی که چکید آهسته و بغض دار گفتم : تو دلت به حالش سوخت اما منو بدبخت کردی هورام ... منو بدبخت کردی .

هورام با بغض مردونه و با حالی خراب و آشفته آهسته تر گفت : بیا همین امشب بریم با عمو بهرام حرف بزنیم این قضیه رو حل کنه ، از متین طلاق بگیر دارم ... دارم آتیش میگیرم صبا.

#پارت_105

نمیخواستم به لحن پردردش توجهی کنم یا واکنشی نشون بدم که خشمش برانگیخته تر بشه، توی همون تاریکیه اندک بطرف تخته رفتم و روی تخت نشستم چشمم به ربدوشامبرم افتاد که روی تخت افتاده بود، من هیچوقت عادت نداشتم لباسهامو اینجوری روی تخت بندازم مخصوصاً ربدوشامبرم که جای همیشگیش روی تاج تخته بود، فهمیدم کار هورامه که با خوابیدنش روی تخت بوی تنم رو به مشامش حبس کرده ،لبخندی زدم نمیدونم از روی خوشحالی بود یا از روی احمقیم

هر چی که بود باعث شد حالم کمی عوض بشه، ما زنها تنها چیزی که تو زندگی برامون بارزشه، مهم بودنمونه اینکه برای طرف مقابلت اعتبارت بالا باشه و بخاطرت با تمام جرات و جسارت از هر مانع و مرزی بگذره، درست مثل این مرد خشمگین و دیوونه وار روبه روم که از کلافگی و سر درگمی موهاش رو به چنگ گرفته و نگاه پر دردش رو به شیشه خورده های روی زمین دوخته ... هورام منو خوشبخت میکرد، مطمئنم یه عشق پاک و عمیق توی دلش نهفته ست که اگه آتیشش زبونه بکشه هیچ قید و بندی رو در نظر نمیگیره اما برای من این عشق و عاشقی با این شرایط کمی ناجور و غیر منطقی به حساب میاد اونم با شرط اینکه هورام برادر شوهرمه و این عاشقی منصفانه نیست.

هورام : با عمو بهرام حرف بزنیم این متین رو سر جای خودش بنشونه ؟ چه میدونم شرکتو ازش پس بگیره تو ... تو هم ازش طلاق بگیر.

- بابام دیگه کاری ازش ساخته نیست، همه زندگیشو سپرده دست متین، در ثانی خودت که بیشتر میدونی قلبش مریض حاله، سه بار عمل آنژیو کرده من برم بهش بگم متین این بلاهارو سرم آورده، شرکتتم که الفاتحه سپردیش دست آقا گرگه، میشه قوز بالاقوز، دور از جونش میفته زمین سخته رو میزنه.

- پس میگی چیکار کنیم ؟

زانو هام رو توی بغلم جمع کردم و سرمو روی زانوم گذاشتم، به گوشی نگاه کردم و گفتم: زدی ترکوندیش، حالا تو بگو من بدون گوشی چیکار کنم ؟

هورام: تقصیر خودت بود

شاکی نگاش کردم و گفتم: چه تقصیری اینکه دارم به درو دیوار میکوبم تا زندگیمو پس بگیرم تقصیر منه؟

هورام: حق نداشتی با فرزین وارد معامله بشی

ریشخندی زدم و گفتم: چه معامله ای؟ مگه چی ازم خواسته یا چی ازش خواستم؟

هورام: نمیدونم بین چی از همدیگه خواستین؟ تو میخوای حقو بگیری و ازش کمک خواستی اما اون چی اون در ازاش چی ازت خواسته؟

فقط نگاش کردم، نگاهی بی جواب، راست میگفت، فرزین ازم چی خواسته؟ اصلاً اون اومده تا بقول خودش ثروت خونوادگیشو پس بگیره اما کدوم ثروت؟ من حتی نفهمیدم نسبت و ربطش به خنواده ی من چیه، اوخ سرم چقدر درد میکنه انگار یه تریلی از روش رد شده، حالم اصلاً خوب نبود، بعد از سقطم حتی درست و حسابی غذا نمیخوردم، انقدر فکرم درگیر مقوله های پی در پی و نامجهول بود که وقتی واسه رسیدگی به شکم نداشتم.

نگاهمو ازش گرفتم و بیحال گفتم: یه شکلات برام میاری؟ فکر کنم ضعف کردم.

نوچی کرد و کنارم اومد و گفت: پاشو بریم خونه ی ما

سرمو مابین پاهام و زانو هام پنهان کردم و گفتم: نمیتونم حوصله ندارم.

هورام: حوصله نمیخواد، شام میخوری میگیری میخوابی، خودم به مامان جون میگم حتی یه کلمه هم چیزی ازت نپرسه.

- میخوام برم خونه ی بابام.

کمی مکث کرد و بعد با تشویش و تعلل پرسید: میخوای بری باهش حرف بزنی؟

تو همون حالت سرمو تکون دادم که دوباره گفت: در مورد متین و کاراش؟

- نه در مورد قبر بابا بزرگم...

سرمو بلند کردم، کنار تختم ایستاده بود و چهره ش توی اون تاریکی چند حالت مختلف داشت، ترس، نگرانی، ناامیدی، آشفتگی و خشم و نفرت و کینه.

پوزخندی زدو گفت: تو این گیری ویری شوخیت گرفته.

- میخوام برم شرکت، میخوام برم خودمو جا کنم تو شرکتی که من باید مدیرش میشدم نه داداش بی سروپا تو.

جلو اومو و بازوم رو بین دستش گرفت و گفت: پاشو بریم، ضعف کردی، میریم اونجا بعد باهم حرف میزنیم.

- میریم خونه ی بابام؟

محکم گفت: نه میریم خونه ی ما.

تمام نگاهم تو طول حرف زدتم به چشماش بود، آروم لب زدم: اونوقت چرا باید بیام اونجا؟

گوشه ی لبش رو جویید و با نگاهی طولانی مدت به چشمام گفت : چون اونجا باشی خیالم راحت تره.

ابروهامو بالا دادم و با تگون دادن سرم گفتم: از چی؟

لبخندی ناگهانی روی لباش نشست و گفت: من که تورو میشناسم داری جون میکنی که ازم حرف بکشی پاشو ... پاشو تا پس نیفتادی بریم یه چیز بهت بدم بخوری حداقل جون دعواری داشته باشی

بازوم رو کشیدم عقب و بدون کوچکتین لبخند یا تغییری توی چهره م گفتم: چرا برات مهمم؟ چرا سرم غیرتی میشی؟ غیرت یعنی عشق یعنی دوست داشتن تو غیرتو با چی تعریف میکنی؟

آب دهنش رو قورت داد که سبک گلوش بالا پایین شد ،دستش بخاطر پس زدنم ،کنارش حالت کشیده ای داشت که در همون حالت خشک مونده بود

چیزی نگفت ،هیچ حرفی نزد باز هم یه سکوت طولانی مدت و حوصله سربر

نگاهمو ازش گرفتم و از روی تخت پایین اومدم ،شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کردم، اصلا نمیخواستم جایی برم، با تمسخر شونه #پارت_106

هامو بالا دادم و گفتم : تو انقدر ترسو و بزدلی که حتی حاضر نیستی به زبون بیاری چی تو دل احمقت میگذره، جفتون زمین تا آسمون با هم فرق دارین اون از زرنگی شده مار دوسر تو از پخمگی و ترسویی شدی این که دو دستی عشقتو تقدیم دیگرون میکنی ؛همون بهتر که تا الان زبونت بسته مونده وگرنه اگه قسمت چیز دیگه ای میشد معلوم نبود تو زندگی با تو قراربود با بی زبونیات و توسری خوریات چی نصیب من بشه.

دستم از پشت سر محکم کشیده شد و یه جاهای سفت و محکم قرار گرفتم، گرما و حرارت تنش منو بخودم آورد که پرت شدم توی بغلش ،دستهاش رو پشت کمرم گذاشت و حلقه رو طوری تنگ کرد که کاملاً چسبیده به تنش بودم، شرم نگاهم هم باعث کات کردن این اتصال محکم نشد ،با نگاه خصمان و عاصی که روی تمام اجزای صورتم چرخ میخورد، نالید: چی بهت بگم ؟چی میخوای از زبونم بشنوی ؟ میخوای بهت نزدیک بشم ؟ میخوای بهت بگم عاشقتم ؟ آره اینارو میخوای ؟ اینجوری که الان سفت بغلت کردم؟

خیلی خونسرد و عادی به دستاش نگاه کردم که از دور تنم حصارى برای قفل و زنجیر و اسارت بود، با پوزخند و نگاهی تمسخر بار گفتم : جرات گفتنش ندارى چون اگه داشتى منو از دست نمیدادى.

با حالی خراب چرخشی به گردنش داد و گفت : تو هیچی نمیدونی صبا، تو اصلاً نمیفهمی من تو چه گندابی فرو رفتم ... لعنتی من روزی هزار بار دارم میگم غلط کردم که اجازه دادم متین به تو نزدیک

بشه، روزی هزار بار خودم لعن و نفرین میکنم که زندگیتو خراب کردم، فکر میکردم خوشبختت میکنه حتی شاید بیشتر از ...

- بیشتر از کی؟

بازم نگفت، سکوت کردند.

- اون یه احمق طماع، طمع و حرص پول خرابش کرده، خودم کور نیستم دارم زندگیتو میبینم چه آتیشی توش بپا شده، میگی چیکار کنم چه خاکی توسرم بریزم با گفتن درد من گره ای ازت حل میشه؟

- بیشتر از کی؟

یه دستشو از دور کمرم برداشت و محکم تو سر خودش کوبید و با تکرار کلمه این زدن رو تکرار میکرد.

هورام: من ... من ... من ...

قلبم محکم کوبید، از اعترافش، از غصه ش، از درد لاعلاجی که گریبانگیر قلبش شده، از گناهی که هردومون توی اون لحظه بااین اعتراف مرتکب شدیم، من یه زن شوهر دار با دلی آکنده از کمبود و غم محتاج شنیدن ابراز علاقه ی برادر شوهرم بودم که همین الان با بیچارگی اون پرده رو از جلوی رازش برداشت و برای من ابرازش کرد ... من ... یه ممنوعه ... یه زن برادر ... کسی که الان مهر خیانت رو پیشونیش درج شده ... اشکم فروریخت ... برای اون ... برای خودم ... برای این فغان و رنجی که توی زندگیه هردومون وجود داشت ... ته دلم یه رضایت عمیق بود ... اما یه دلشوره و سرسختیه بزرگ اونو استتار میکرد.

دستشو گرفتم تا تو سر خودش نزنه که اشکش روی ساعد دستم چکید و با بغض و گریه گفت : من ... منه عوضی ... منه احمق ... منه بی پدر ... من باعث شدم که تو، تو این گرداب بیفتی، من باعث شدم که تو زجر بکشی، که تو ... تو بچتو سقط کنی، تو ... صبا ...

انقدر با عجز اسممو با ناله زیر لب زمزمه کرد که از دردش اشکای بیشتری از چشمام فرو ریخت، حس میکردم قلبم الان از جاش کنده شه، نه اینکه عاشقش بودم نه، اما من همیشه یه حس مبهم و قوی به هورام داشتم، هورامی که از همه کس به من نزدیکتر و عزیزتر بود.

با تمنا منو به آغوشش فشرد و چونه ش رو روی سرم قرار داد، اشکای درشت و غصه وارش روی موهام میفتاد، نه من حرف میزدم نه خودش سکوت بینمون بیش از اندازه لازمه ی این عذاب و رنج بود.

حالم هر لحظه خراب تر میشد، به تنهایی نیاز داشتم بدون حضور هورام یا متین یا هر شخص دیگه ای که با قدمهای بزرگش روی فکر و خلوتم قدم رو بشه، نیاز به یه خلوت بدون حضور کسی داشتم، شاید باید ذهنمو خالی میکردم، از حرفایی که امشب از این مرد شنیدم، که در مقابل عشقش به ستوه در اومده ... باید گذر میکردم و گوشهامو به ناشنوایی میزد و بهشون اخطار میدادم که هیچی نشنیدن و هیچ رازی پیششون برملا نشده ... باید به قلبم میفهموندم که بعد از متین چشمش رو به روی همه ببند و کور و طلسم شده و سخت فقط نظاره گر حرفای به ظاهر فریبنده ی هر مردی بشینه و گاهی با تمسخری شیرین لبش رو به لبخندی باز کنه که هیچکدوم از حرفاتون روی من تاثیری ندارن.

خودمو عقب کشیدم باید ازش بگذرم، فقط میخواستم حقیقت رو بشنوم که شنیدم ... نه صبا تو قصدت این نبود؟ خودتو احمق نبین تو هدف داشتی، اصلا کرم درونت تو رو وادار میکرد ازش بخوای تا حرف دلشو بزنه ... اون بیچاره هم گفت؛ جلوت زار زد؛ بیقرار باشو توجیه کرد؛ غیرتش رو بر مبنای عشقش عملی کرد؛ دیگه چه مرگته؟ نه ... نه ... نمیخوام ... من یه بار دیگه خودمو اسیر این خونواده و دلم نمیکنم.

بیشتر عقب رفتم که از توی آغوش گرمش که شبیه طلسمی جادو کننده بود بیرون بیام اما دستاش دو طرف صورتم نشست و آروم با زمزمه ی تلخی گفت: نگفتم چون نمیخواستم این عشق رو به گند بکشم ... چون تو برام یه نقش و جایگاه دیگه داشتی ... نباید میگفتم اما انقدر به پروپام پیچیدی تا زبونمو وا کردم ... من ... صبا ... من ... نمیتونم .

نگاهش روی لبام و چشماش چرخ میخورد نفهمیدم منظورش چیه اما با یه حرکت ناگهانی نفس داغ و سوزان و لب نرم و پرحرارتش رو کنار لبم حس کردم که با چشمای بسته و نجوای ریزی گفت : نه ... نمیتونم ...

اما از قبل از هر چیزی دستمو بالا بردم و با تمام قدرت ضرب دستم روی صورت خیس از اشکش نشست.

#پارت_106

نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که بی هیچ صدا و جنبشی روی تخت نشسته بودم و نگاهم به سمت خورده شیشه های پخش شده روی زمین بود اما حواسم در گیر افکار نا معلومی که هیچ سرو تهی برای آروم کردن این ذهن پر ازدحامم نداشتن.

اشکام پی در پی روی پاهام چکه میکردن ،هق زدم بی شک من یه زن ضعیف بودم ،یه آدم تنها که با یه زندگیه مشترک امواجی از بدبختی و شومی به سمتش رونده شدن و هر آن امکان سقوط و غرق شدن در این امواج بزرگ و بی رحم داره اما من خودم رو به طنابی پوسیده بند کردم تا فقط ذره ای امید برای راه نجاتم داشته باشم.

دوباره هق زدم با یادآوری اون سیلی و حرفهایی که لحظه ی آخر به هورام زده بودم اشکام شدت بیشتری پیدا کرد، پشت بند اون سیلی بهش تهمت زدم ، بدو بیراه گفتم اینکه از حد خودش فراتر

رفت ، من زن شوهردار بودم اونم زن برادر خودش ،میخواست منو ببوسه هر چند نگاه و جنبش لبش میگفت نمیتونه به این میوه ی ممنوعه لب بزنه اما من قبل از هرچیزی بهش سیلی زدم تا یادش بمونه حق نداره دیگه به من نزدیک بشه و این راه یه راهه بدون مقصده ... با دلی آکنده از غم و فغان رفت ... با همون چشمای خیس و نمدارش رفت ... با اون کمر شکسته ش ... با همون غصه ای که روی دوشش بار سنگینی به جا نهاده بود ... رفت و من وسط اتاق توی همون تاریکی نشستم نه بهتره بگم سقوط کردم، زار زدم ... گریه کردم ... به حال خودم ... به درد زندگیه ای که اصلا خوش نبود و جز تلخی چیز دیگه ای عایدم نکرد ... هورام اعتراف کرد، عشقشو ابراز کرد اونم با جبر و اصرارای بیش از حد من ... من غرورمو جلوش به بازی گرفتم انقدر بهش سرکوب زدم که حرف بزنه و به زبون بیاره حسش نسبت به من چیه ؛ اما در اصل غرور خودم رو شکستم که اونو مجبور به اعتراف کردم ... من کمبود دارم ... یه زن که فقط از زندگیش تنها خاطره ی شیرینش لحظه ای که تو تختخواب کنار شوهرش بوده، کمبود داره بشنوه برادر شوهرش چه حسی بهش داره ... اگه زنی از طرف شوهرش ساپورت نشه حکایتش میشه یکی مثل من، یه عقده ای بدبخت که برای کمی عزیز شدن و دوست داشته شدن واقعی له له میزنه.

دو ساعتی از رفتن هورام گذشته بود اما من هنوز با اشک ریختن این ساعتهای رنج آور رو سپری میکردم ... متین چه گلی داری به سرت میزنی اصلا الان کجایی ؟ هر کاری میخوای بکن قسم خوردم تقاص و انتقام این روزهامو ازت پس میگیرم ،بزودی مرگ آرزوهاتو کف دستت میدارم ... هر چه زودتر برای بدبخت شدنش پیش قدم میشم نمیخوام از هورام کمک بگیرم هر کمکی از طرفش منجر به وصل و ارتباط بیشترم بهش میشه، قبل رفتنش باهام اتمام حجت کرد، گفت از فرزین دور بمونم ؛گفت قدمی به اشتباه بردارم جوابمو به شیوه ی بدتری میده، میشه گفت رسماً تهدیدم کرد اما من اگه بخوام از خودش کمک بگیرم اونوقت یه کشش و وابستگی بزرگ بینمون پیش میاد که

کم کم تبدیل به عشق و علاقه سرسخت میشه ... من دیگه نمیخوام به قلبم اجازه بدم درش رو به روی مرد دیگه ای باز کنه مخصوصاً هورام که برادر متین و شخص مهمی از خانواده ی شوهرمه.

یه فکری به سرم زد، یه گوشیه زاپاس از متین توی کشوی میز توالتم بود، چندروز پیش گوشیشو عوض کرد و اینو به عنوان زاپاس توی خونه نگه داشت.

سریع از تخت پایین رفتم گوشه ی رو از توی کشو درآوردم سیم کارتم رو از روی تیکه شکسته های جنازه ی اون گوشیم، جایگزین این کردم و بعد از روشن شدن لیست مخاطبینمو چک کردم، نفس آسوده ای کشیدم خدا رو شکر اسم فرزین توی سیم کارتم سیو شده بود بدون کوچکترین مکشی شماره ش رو گرفتم که بعد از چند بوق خوردن خیلی سرد و رسمی جواب داد :

- بله بفرمایید ؟

- گند زدی فرزین گند زدی.

فرزین: صبا تویی ؟

- میخواستی کی باشه؟

فرزین: فکر کردم اون نره خره ... ببینم اصلا اون اوسکوله اونجا چیکار میکرد چرا دم به دقیقه وصله به تو ... خوشم نمیاد همش موی دماغته .. ردش کن بره پی کارش وگرنه یه حال گیریه اساسی سرش در میارم.

صدای بلند موزیک میومد که فرزین با همون قدرت همشگیش محکم و رسا حرفاش رو لابه ای اون صوت موزیک به من میگفت.

- هزار دفعه بهت گفتم تو زندگیم دخالت نکن ... من از تو یه کار خواستم الکی یه مشت وعده وعید تحویلم دادی و داری باهام قایم موشک بازی میکنی.

فرزین کمی ملایم خندید و گفت: خاله بازی خیلی بهتره ها ... میگم این یارو رفت؟

- کی هورامو میگی؟

فرزین: نه خر خان و میگم، به جز خود سیریشش مگه کسی دیگه ای هم پیشت بود؟

کلافه وار نوچی کردم و گفتم : آره رفت، میخوام باهات حرف بزنم امروز که در رفتی یه جواب قانع کننده به من بده تا من کارامو زود پیش ببرم!

با شیطنت گفتم: میخوای پیام اونجا با هم حرف بزنیم؟

- بیا برو سر قبر ننه بابای مردت من چی میگم تو چی میگی.

- اووهو ... خیلی خب، دور برت میداره یهو شاخ میشی یه چیزی میگی، فکر اعصاب منم باش.

نفسمو با آه بیرون دادم و گفتم: کجایی؟ چرا انقدر سرو صدا میاد؟

#پارت_107

لحنش تمسخر گرفت :

- همون مهمونیم که شوهر دیوشت اومده.

با تشر و عصبانیت گفتم: مراقب حرف زدنت باش فرزین.

- اوه شت بهت برخورد، خب مگه دروغ میگم بیا ببین چه جوری یه چشم رنگی رو سفت بغل کرده و پیک پیک میزنه بالا.

چی گفت؟ اون چی گفت؟ گفت متین کنار یه زن دیگه ...؟ متین؟ یه آن گرم شد یه گر گرفتگی از شدت عصبانیت اما چند ثانیه بعد لرز شدیدی تو تنم نشست، حس کردم قلبم به مرز انفجار رسیده، داشتم میترکیدم، من امشب بخاطر یه ابراز علاقه خودم رو سرزنش کردم اونوقت متین تو بغل یه زن دیگه ... خاک .. خاک هفت عالم تو سرت صبا ... تو هیچی نیستی یه زن بدبخت و بیچاره که همه دارن ازت سواستفاده میکنن ... صبا آروم باش ... آروم باش ... مگه تو نمیدونستی متین اون بیرون توی اون خراب شده چه غلطایی میکنه؟ تو دیگه نمیتونی اونو آدم کنی چون حتی احساسات نسبت بهش چرکین و مرده شده، اما میتونی از یه راه دیگه بهش یه درسی بدی که تمام عمر توی ذهنش حک بشه؛ فرزین بهتری گزینه برای حل این مسئله بود.

خشمم به یکباره انقدر زیاد شد و کینه و دشمنیم به حد بالایی رسید که بدون ذره ای درنگ و فکر، با بغض و اندوه گفتم: فرزین زندگیه من رو هواست، شوخی و کنایه هاتو بذار کنار، من ازت کمک خواستم میخوای کمکم کنی یا نه؟

فرزین: چرا نه قربونت برم، تو جون بخواه من پیشکش میکنم.

کمی سکوت کردم که فرزین پرسید: صبا ... قطع کردی؟

با صدایی خفه شده و با تشویش لب زدم :

- در ازاش چی ازم میخوای ؟

فرزین: اووم ؛ صبا عزیزم یه لحظه گوشی دستت ...

داشت راه میرفت و با یکی دو نفر خداحافظی میکرد تا اینکه شنیدم گفت : آقای سازگار، بشینین راحت باشین برای عرض تبریک اومدم که دیگه از حضورتون مرخص بشم، به خاطر ایده جالب و موفقیت جدیدتون تبریک میگم ، شما فرد دانا و باتجربه ای هستین مطمئنا تو کار جدیدتون هم به همین شیوه موفق میشین.

داشت به متین تبریک میگفت، یه تبریک کینه توزانه ، کار جدیدش ؟ منظورشون پروژه ی هلند ؟ پس بالاخره تصمیمشو گرفت، امیدوارم بدبخت بشی متین ، بدبخت بشی ؛ چنگمو به گلوم بند کردم و کمی ماساژش دادم تا بغضم لحظه ای رهام کنه که صدای منفور متین خدشه ی دیگه ای روی اعصاب و روحم انداخت .

متین : از لطفتون ممنونم باید از نکيسا حسابی تشکر کنم که شمارو برای امشب دعوت کردن تا از تجربیاتتون فیض ببرم .

فرزین: خواهش میکنم ... کار خاصی نکردم بااجازتون من میرم مهمونی به کامتون.

متین: آ ... به همین زودی؟ الان که تازه گرم شدیم، مهمونی تازه جون گرفته؛ تشریف داشتن فعلا؟

فرزین با طعنه ی خاصی گفت: ممنون دوستان به جای ما، راستش سگم خونه تنهاست باید حتما برم خونه.

متین باتعجب گفت: سگتون؟

فرزین: آره سگم ... درسته یه حیوونه اما من خیلی بهش وابستم نمیتونم بیشتر از چند ساعت ازش دور بمونم ... با اجازتون بهتره دیگه برم.

ادامه ی حرفاشونو نشنیدم، به معنای واقعی فرو ریختم، زانو هام قدرت نگه داشتن وزن بدنم رو نداشتن، تیکه ای که به منین انداخت مثل ارّه داشت گوشتمو رنده میکرد، فرزین علناً بهش رسوند تو ارزش یه انسان رو نداری اونم زنت اما من حتی برای حیوون خونگیم بیشتر ارزش قائلم .. قلبم ... آخ قلبم انگار نقطه و مرکز اصلیش سوراخ شده بود و لخته لخته خون ازش چکه میکرد ... من حتی پیش متین ارزشم به اندازه ی یه حیوون خونگی هم نبود.

گوشی رو تا روی سینم پایین آورده بودم و اشکام مثل ماده ی مذاب با چکیدنشون روی گونه هام رو آتیش میزدن، با پچ پچی از صوت گوشی که فرزین منو خطاب میکرد گوشی رو بالا آوردم و کنار گوشم قرار دادم نمیتونستم سرپا بایستم رو تخت نشستم.

فرزین: صبا ... صبا جان ؟

با گریه و اشک گفتم: تو میخواستی منو آتیش بزنی آره؟

محکم و رئوف گفت : نه عزیزم...

با گریه و درد گفتم : تو منو به سگت تشبیه کردی ؟ تو خواستی به من بفهمونی که ارزشم حتی اندازه سگت هم نیست ؟

فرزین با تشر و صدای بلند تری گفت : نه نه نه ... بس کن ... میخواستم ببینم چقدر جربزه داره و مرد که در مورد تو یه ذره احساس مسئولیت کنه که با خودش بگه ببین این مردک واسه سگش چطور دست و پا میزنه اما من زمو تو خونه تنها گذاشتم ...

با جیغ و گریه گفتم: اون واسه من تره هم خُرد نمیکنه .

فرزین: باشه ... باشه عزیزم ببخشید ... باور کن من منظوری نداشتم، فقط یه تلنگر بهش زدم ولی انقدر غرق کثافت کاریاشه که خر تر از این حرفها بود.

- خر نیست منو به پول و عیاشیش فروخته.

فرزین: آره ،اینجور آدمارو باید یه بلایی سرشون ببری که تا عمر دارن میخ بشه تو مغزشون ،براش یه کابوس دیدم که بزودی تو بد مخمسه ای میفته؛ راستی تو میخوای چیکار کنی طرفم هستی یا نه؟

یه فلش بک تو سرم خورد ، جمله ی متین یادم اومد که گفت " باید از نکिसا تشکر کنم که تو رو امشب به مهمونی دعوت کرده " کنجکاو و مرموز و با گریه پرسیدم : تو، تو و نکيسا دستتون تو یه کاسه ست ؟

#پارت_108

داشت راه میرفت و کمی بعد دزدگیر ماشین رو زد و صدای باز کردن در ماشین اومد و گفت :تو کاری به اینکارا نداشته باش من هر چیزی که مربوط به نقشم باشه رو فقط بازگو میکنم اونم یه گوشه هایی از تو کمک میخوام ... فقط تو فعلا هیچ کاری نکن اگه متین اومد خونه چیزی بهش نگو، ناسازگاری باهاش در نیار ،نمیخوام کوچکتین شکی بهت ببره؛ چون آدم زرنگيه چیزی بفهمه خیلی زود کیشتم میکنه نقشه هامونم برملا میشن، اوکی ؟

آروم گفتم : متوجهم ولی ...

نذاشت ادامه بدم سریع گفت : به من اعتماد کن صبا من طرف توام یه کاری نمیکنم از اینی که هستی بدبخت تر بشی ، فقط تو حواستو جمع کن سوتی ندی ، مثل اوندفعه که رفتی راست راست موضوع دختره رو انداختی کف دستش اونم سه سوته از شرکت بیرونش کرد، البته با کلی درس و ادب کردنش ، بعد هم نشسته نکیسارو بازپرسی کرده که این دختره جاسوس دشمن بوده تو از کجا آرودیش، تا ما یه جوری سرو ته قضیه رو بستیم تا حواسش پرت بشه.

- با نکيسا چه نسبتی داری فرزین ؟

کوتاه خندید و با شیطننت گفت: خریدمش اونم چقدر زیاد، من همه ی آدمای نزدیکشو خریدم خودش کوره نمیبینه ،امشب حتی جلوی خودش زنش پشت خطم بود، حالا خودت قدرت منو ببین عزیزم.

چنگمو به موهام زدم و گفتم: تو منو نخریدی ،من از شوهرم طلبکارم تو خواستی کمکم کنی اما نمیگی کی هستی ؛ دیوونم کردین ؛ همتون دارین با روانم بازی میکنین حداقل تو یکی بگو چه امانتی پیش منو خونوادم داری که بخاطرش آتیش بیار این معرکه شدی !

کمی مکث کرد و گفت: خوبه خودت کمک خواستیا ؛ بعدش هم عجله نکن بالاخره یه روزی میفهمی .

پوزخندی زدم و گفتم: چه جوری میخوای بهت اعتماد کنم وقتی هنوز نمیشناسمت اگه تو هم یه دَغل باز دیگه از آب در بیای چی ؟

به جای جوابم نفس بلندی کشید با مکثی که کرد ادامه دادم : امشب متین نشناخت ؟ تو میگی آدم زرنگیه ولی من میگم پخمه ست وگرنه تا الان اون نکیسای افعی رو میشناخت.

فرزین : نه نشناخت... چون من یه اسم و فامیل جعلی هم دارم ...انقدرا بی دست و پا نیستم که اون شوهرت پا رو جا پام بذاره ... راستی صبا تو حامله بودی ؟

یکه خورده و متعجب پرسیدم : تو از کجا میدونی ؟

فرزین : سقط کردی آره ؟ واسه همینم این چندروز رنگ و روت پریده بود و یه حرکت درست از خودت نشون دادی !

چیزی نگفتم که پوفی کشید و گفت : البته کار خوبی کردی نداشتی بمونه هر چند مطمئنم سقطت با زور متین بوده چون اونو مانع خودش میدونسته ولی من بیشتر اونو مانع میدونم چون یه بهونه بزرگ میشد که تورو بند این مردک و زندگیش کنه و یه میراث خور هم واسه سازگارا !

صورت غرق اشکم رو پاک کردم و چشمم به قاب عکس قشنگی از عروسیه خودمو متین افتاد که با یه ژست عجیب و شیطنت بار ولی در عین حال ماندگار کنار هم عکس گرفتیم ...

من دستامو از پشت سر دوطرف شونه های متین گذاشتم و اونو کمی به سمت عقب مایل کردم که با چشمای وحشیش و درحالکیه دستاش توی جیب شلوارش فرو رفته بود سرشو به طرفم پیچید و به صورت من نگاه کرد، منم با در آوردن زبون و یه چشمک شیطون برق خاصی توی نگاهش انداختم .

با یادآوری اون شب و خاطره ی این عکس باز هم اشک ریختم ، متین تو کی بودی که سر راه منو زندگیم قرار گرفتی! تو کی بودی که زندگیه منو به خاکستر سیاه تبدیل کردی ! تو شوهرمی متین ... شوهرمی احمق ... اما انقدر ازت کینه و نفرت دارم که با رقیبات و دشمنات همدست شدم ؛ دارم از این ابهام و سردرگمی به ستوه در میام ؛ دارم نقش یه آدم ضعیف و بیچاره رو بازی میکنم که برای زمین زدنت به هر آدم غریبه ای رو آوردم؛ کوچکتین اشتباهم مساوی با باختمه نمیخوام زندگیمو به تو یا یه رقیب دیگم ببازم ؛ نمیتونم حرفی بزنم چون تو انقدر موزمار و رذلی که به بچه ای که از گوشت و خون خودت بود رحم نکردی مسلماً به منه همسرت هم رحم نمیکنی مجبورم تا قطعی شدن نقشه ی فرزین فعلا باهات مدارا کنم .

فرزین: صبا راستی چرا به بابات چیزی نمیگی؟

با کنایه و پوزخند گفتم: تو که از سوراخ سنبه های زندگیه من بهتر از خودم خبر داری پس حتماً میدونی بابام قلبش مریضه ؛ من برم بهش بگم این مشکلاتو دارم بنظرت چه عکس العملی نشون میده ؟

فرزین چیزی نگفت که سریع و بدون کوچکتترین درنگی گفتم: فرزین من امشب جامِ دردِام لبریز شده انقدر پرم انقدر پرم که اگه متین رو همین الان جلوم تیکه تیکه کنن یه ذره هم دلم براش رحم نیماه ؛ بی هیچ فکری بهت میگم هر شرطی بذاری قبول میکنم اما بعد از اینکه ازت خیالم راحت بشه و بفهمم دروغی تو کارت نیست میخوام هر چه زودتر دست به کار بشی.

فرزین: خوبه پس بریم سر اصل مطلب ؛ شرطم !! شرطم اینه من تمام اموالی که به ناروا حق این یوز پلنگ شده رو پس میگیرم ؛ اول اینم بگم که خیالت تخت من نیومدم سرت کلاه بذارم ؛ دوم اینکه شرط اصلیم اینه هورامو از خودت دور میکنی به هیچ وجه نمیذارم بهت نزدیک بشه حس خوبی بهش ندارم ازش بدم میاد ...

#پارت_109

با آوردن اسم هورام اخمامو توی هم کشیدم و سریع گفتم : با هورام چیکار داری ؟ مگه چه هیزم تری بهت فروخته ؟

فرزین محکم گفت : سوم اینکه وقتی دارم حرف میزنم نمیپری تو حرفم فقط گوش میدی ...

خیله خب بابا انگار داره کنفرانس مذکرات بین المللیشو میده .

محکم تر و خشن گفت: صبا حرف نزن فقط گوش کن بذار شرط و شروطمو بگم.

متقابلا با خشم و تشر گفتم : تو مشکلت با هورام چیه چیکارش داری من هیچی نمیگم تو بدتر شاخ و شونه نکش؛ این وسط شدی همه کاره ی من!

صداشو بالا برد و قاطع و جدی گفت : چون نمیخوام وقتی شر متینو از سرت وا میکنم سروکله ی این یکی مارمولک پیدا بشه ،شده منقل اسپند تو عروسی که هر طرف بری از بو و دودش خلاصی نداری ،هی من باید از حضور نحسش پیش تو حرص و جوش بخورم؟ خوشم نمیاد ازش ، انگار وکیل وصیه توعه ، شده همه کارت ، اون داداش بی غیرتش انقدر به کارای تو سرکشی نمیکنه که این کش تنبون میکنه.

- وا ... چرا همتون یه طوری رفتار میکنین انگار من جنس خریداری شدم ؟ تو حرص چیه داری میزنی ؟ اون برادر شوهرمه ولی تو چی تو چه نسبتی با من داری که داری حرص روابط فامیلامو میخوری ؟

فرزین اصلا لحن شوخی یا تمسخری توی حرفاش پدیدار نبود، انقدر محکم و با صراحت حرف میزد که بهت ابلاغ کنه حرف حرف منه و هر چی من میگم باید دقیق همون کار انجام بشه و اینبار میخش رو روی دیوار هورام کوبیده بود تا اونو از میون به در کنه اما دلیل اصلیش رو متوجه نمیشدم این زمین زدن متین چه ربطی به هورام داشت ؛ یا هورام کجای قضیه ست که فرزین برای نقشه ش اونو جز شرطاش قرار داده ؟!

جدی و سلطه جویانه گفت: صبا، هورامو دور کن وگرنه یه درسی بدتر از متین بهش میدم که اینم بشه یکی لنگه ی دادشش ؛خودت میدونی من شوخی ندارم ؛ اون شرط اولم بود، شرط بعدیمم اینه تو از متین جدا شدی طرف من میای، رک و پوست کنده بهت میگم جلوی چشم همه با من ازدواج میکنی، ثروت کیانیان یه ثروت بزرگه که حق ماست و میراثشو باید یه کیانیان دیگه بخوره نه سازگارا یا هیچ خر دیگه ای ... اگه هستی که چه بهتر، اگر نه ، خود دانی ؛ من تا حدی که سهم خودم رو گرفتم از این بازی میکشم کنار اونوقت تو میمونی با یه شوهر اسکول جو گرفته و هورام و علی و حوضش.

یه لحظه به صحت و سلامت گوشام شک کردم من الان درست شنیدم ؟ شرط فرزین اینه که من از متین طلاق گرفتم زن خودش بشم؟

جاه و مقام رو بهم پس میدی اما در صورتی که زن اون باشم و بچمون میراث خور فامیل و خاندانمون باشه؟ اصلا خودش کیه که اینهمه حس تصرف و ممالکت نسبت به اموال پدریه من داره؟ چرا شبیه مرد سالاریهای قدیم حرف میزنه؟ شبیه یه پسر عمو میمونه که همه میگن عقد پسر عمو دختر عموهارو تو آسمونا بستن، این دوتا باید ازدواج کنن که ایل و تبار خاندانشونو گسترده تر و بزرگ تر کنن.

همین افکار رو با گیجی و منگ بودن و کلی آشفتگیه ذهنی به زبون آوردم اول پرسیدم اون کیه که با تمسخر گفت: خیلی خری اگه هنوز منو نشناختی، ولی جالب شد حداقل بمون تو خماری تا به وقتش.

بعد که با جدیت بهش گفتم من در مورد هویت یه حدس بزرگ میزنم، فکر میکنم تو نسبت با من پسر عمو و دختر عموی ناتنی باشه، با گفتن این حرفم کمی مکث کرد و بعد از اون مکث آزار دهنده و تشویش بارش گفت: حالا اینارو بیخیال در مورد پیشنهادم فکر کن جواب قطعی رو دادی بهت میگم بزودی چه بلایی سر آقا شوهرت میاد؛ من دارم میرم خونه خیلی خستم؛ فعلا ذهنتو درگیر چیزی نکن؛ مواظب خودت باش "عزیزم"

عزیزم رو کشدار و سوسول مایه بیان کرد که تاثیرش روی خشم و ناراحتیم صد چندان شد، بدنم میلرزید، تمام تنم عرق کرده بود، دوروبرم چه خبره؟ چرا همه چیز گنگ و نامفهومه؟ ازدواج ... اونم با دشمن متین؟ فرزین اصلا آدم منطقی نیست میخواد چیکار کنه؟ تماس قطع شد و بوق های

اشغال پی در پی اطراف گوش و شنوam رو پر کرده بودن ولی همچنان گوشی توی دستم کنار گوشم بود، تمام بدنم در شوک حرف سنگین و زننده ی فرزین بودن، همه مثل گرگ گرسنه دورمو محصور کردن تا تیکه ای از گوشتمو برای سیراب شدن شکمشون وعده کنن ،انقدر فکر و هوش و حواسم درگیر بود که اتاق دور سرم چرخ میخورد، آهسته خودمو کش دادم و کامل روی تخت دراز کشیدم و باز هم فکر ... فکر .. فکر ... و کلی اشک و فغان ...***

با نوازش دستی روی رون پای برهنه م چشمam رو باز کردم ، اتاق از انعکاس نور آفتاب از پنجره ی شکسته روشن شده بود.

گرمای نفسهای داغش پشت گردنم و اون بوی تیز الکش که از فاصله ی نزدیکی که کاملاً بهم چسبیده بود به مشامم میخورد.

از اینکه نزدیکمه و داره تنم روز با هوس لمس میکنه ازش متنفر بودم ،گرمای تنش رو دیگه دوست نداشتم ؛ دیگه برام وسوسه انگیز و لذت بخش نبود ؛ در عوض به این آغوش و این لمس پر هوس غریبه و منزجر بودم ...

کمی خودمو جلو کشیدم تا از این هوای مسموم و تعفن برانگیز نفس تازه ای بکشم که دستش رو کامل دور شکمم احاطه کرد و ملایم و هرزه آلود کنار گوشم گفت : موش کوچولوی من قهر کرده ؟

خشن و با نفرت گفتم : برو کنار مگه نمیبینی خوابم سر صبحی با این بوی گند چسبیدی به من که چی بگی ؟

پشت گردنم رو بوسید و داغیه لبهاش رو روی پوستم نگه داشت ، آهسته تر نجوا کرد طوریکه از نبض و حرارت و بازیه لبش روی پوستم مور مورم میشد :

- یه دیشب نبودم زدی قلچماق بازی در آوردی ؛ کل خونه رو سرویس کردی خوشکلم ؛ گوشیتم که به دار فانی فرستادی ؛ چیشده عزیزم ؟

سرمو به طرفش پیچیدم که باعث شد لبش رو از روی گردنم برداره و سرشو کمی فاصله بده ، از حرکات چرخش وار دستش روی روم پام و پهلوم بدم میومد دستمو روی دستش گذاشتم و سرد و با نفرت عمیقی گفتم : کی اومدی ؟

چشماش از زور و فشار الکل و افکار پر هوشش قرمز و خمار بودن، ظاهرش کمی آشفته بود موهای پریشون وار روی پیشونی و صورتش خودنمایی میکردن، بالا تنه ش طبق معمول برهنه بود، لبخندی به روی ظاهر سرد و یخ ماندم زد و با شرم تصنعی گفت : دم صبح بود ، ببخشید یه مهمونیه مهم بودم طول کشید یعنی خواستم پیام نداشتن به زور نگهم داشتن که بیشتر بمونم .

- کی نداشت بیای ؟ اون درو دافای هرزت ؟ یا میزبان عزیزت ؟

با تمسخر لبشو کج کرد و گفت : درو داف !!

بعد پوزخندی زد و دستشو از زیر دستم بیرون کشید و دوباره شروع به همون نوازشهای نفرت بارش کرد ؛ اینبار سعی کردم از زیر دستش خودمو بیرون بکشم چوون تحمل این وضع رقت بار خارج از تحمل و اراده م بود . از جام نیم خیز شدم که محکم نگهم داشت و با یه حرکت سریع و ماهرانه دستاشو دو طرف تنم گذاشت و بصورت طاق باز دراز کشید و منو روی لگنش نشوند.

#پارت_110

بدون رضایت تو وضعیتی قرار گرفتم که اصلا برام خوشایند نبود ، نگاه خیره و کنجکاوش سردیه رفتار و نگاهمو حلاجی میکرد انقدر ریزبینانه به صورتم دقیق شده بود که میتونستم حدس بزنم اوج نفرت و دلخوریمو با این چهره ی پکر و گرفته شدم تشخیص داده .

بخاطر نشستن ناخواسته م روی قسمت لگنش موهام از دوطرف شونه هام به سمت جلو آویزون و پریشون شدن ، یه دستش پشت کمرم بود اما با دست چپش طره ای از موهام رو از قسمت چپ سینه م به بازی گرفت و با زمزمه ای آروم گفت : مامان جون امروز دعوتمون کرده شام بریم اونجا ؛ میخواست ناهار درست کنه بیاره اینجا بهش گفتم نمیخواد زحمت بکشه ولی برای شام میایم .

سرمو تگون دادم و بی اهمیت گفتم : باشه .

نگاهشو از موهام و انگشتانی که بین موهام در حال بازی و طنازی بودن گرفت و نافذ و عمیق به چشمام نگاه کرد و گفت: چیشده عزیزم ؟

مخصوصاً به چشماش نگاه کردم و خیلی سرد و یخ زده اما با کنایه گفتم : واسه تو چه فرقی داره من چه مرگمه ؟ تو که فعلاً همه زندگیت شده کار تو اون شرکت خونه خراب کن ، که ایشالا یه بمب بیفته وسطش کامل بره به درک که هیچ اثری ازش نمونه .

متین لب زیریشو گاز گرفت و با تعجب گفت :عه ... زبونتو گاز بگیر دیوونه این چه دعاییه اول صبحی ؟

پاهامو از دور لگنش برداشتم و گفتم : دعای خیر ، که به امید خدا یا این زندگی خرابتر میشه منم از شرت راحت میشم یا اوضاع از این فلاکت و هرج و مرجی در میاد.

پاهامو گرفت و دوباره دو طرف لنگش گذاشت و سرجام ثابت نگهم داشت و گفت : صبا اگه بخاطر موضوع سقط هنوز ازم دلخوری باور کن برای بچه دار شدنمون زود بود ؛ من هزار دفعه بهت گفتم فعلاً بچه نمیخوام اما تو همه چیزو چپکی گرفتی و کار خودتو کردی.

پوزخندی زدم و گفتم : نترس اینبار دیگه امر امر تو میشه البته در خصوص بچه دار شدن ، اینم بگما اگه یه موقع نظرت عوض بشه دیگه امر امر تو نیست اونجا منم که میگم آره یا نه .

تیزتر و سرسختانه تر نگام کرد و دستشو آهسته از روی ساق پام کم کم پیش برد و با نوازشی ظریف و اغوا کننده روی رون پاهام رو لمس کرد ، از لمسش چندشم میشد، هیچکدوم از حرکاتش دلم رو به تپش و جنب و جوش وادار نمیکرد ، هیچکدوم از لمسهای حسهای زنانه و هوس خواستنش رو اجبار نمیکرد، انگار یه آدم تهی از احساس و خشک بودم که با هیچ رفتار پر تنش و وسوسه انگیزی تحریک نمیشدم.

چشمامو بدون کوچکترین حسی روی هم فشردم و گفتم: میخوام برم دوش بگیرم .

دستشو آرام آرام پیش تر برد و خیلی نرم از زیر لباس خوابم رد کرد و پشت کمرم گذاشت اینبار نقطه ضعفم رو به بازی گرفت ولی باز هم افاقه ای نداشت.

آهسته و لطیف لب زد : بخاطر دیشب ازم ناراحتی ؟ باورکن یهوپی شد که به اون مهمونی رفتم، به هورام سپردم بیادبرت پیش مامان جون که تنها نباشی ؛ نمیدونم اومد یا نه ،به من که گفت میرم ؛ من دیشب حضورم توی این مهمونی الزامی بود صبا "باید" میرفتم اگه بایدی در کاری نبود هرطور شده کنسلش میکردم.

پوزخند به لب گفتم : الزامی ؟ با تبر و شمشیر پشت سرت ایستادن و گفتن که یا میای به این مهمونی یا گردنتو میزنیم؟ خودتو مسخره کن.

متین با یه لبخند کوتاه و دندون نما گفت : چته اول صبحی همش نفوس بد میزنی دختر ... امروز
بلایی سرمون نیاری شانس آوردیم .

با طعنه و تمسخر گفتم : نترس بادمجون بم آفت نداره این دیوارا ترک بخوره و بریزه رو هم تو بازم
چیزیت نمیشه .

محکم و با رگه هایی از عصبانیت گفت : صبا ... چته تو امروز ؛ من که دارم برات توضیح میدم دیشب
واسه چی نیومدم .

پسش زدم که بلند بشم دوباره محکم گرفتم و با تشر گفتم : ولم کن میخوام پاشم ، توجیهات
مسخرتو واسه خودتو نگه دار گوش من از این حرفا پره ، به جای اینکه بگی مهمونیه کیه یا دارم زیر
زیر کی چیکار میکنم نگو دعوت شدم باید حتماً میرفتم !

همونطور که منو سفت گرفته بود که جابجا نشم، با چشمای ریزشده و دقیق نگام کرد و گفت : برات
توضیح میدم.

اینبار محکم روی سینه ی برهنش زدم و گفتم : نمیخوام ... هیچی نمیخوام بشنوم ... اصلا فکر کن من گَرم من کورم من نه اشتباهاتو میبینم نه هم کاری به کارت دارم تو در کمال آرامش برنامه ریزیاتو بکن که چیزی از قلم نندازی.

نوچی کرد و با فشاری که به کمرم آورد اعلام کرد هنوز دستش روی کمرم داره روح و روانمو خدشه میندازه ، با عصبانیت دستشو گرفتم و گفتم : بهم دست نزن ،لمسم نکن حتی از لمس دستات چندشم میشه ؛ چی میخوای ؟ دلت هوایی شده ؟ هوس کردی دوباره نقش یه عروسکو برات بازی کنم ؛ بخوابم رو این تخت تا تو ...

با اخم سریع و خشدار گفت : چی داری میگی احمق ، تو زنی این حرفا چیه میزنی؟ با همون اخم نگاهشو گرفت و ادامه داد : زده به سرش نوبرشو آوردن اول صبحی !

#پارت_111

میگه زنی ، میگه زنی ، کدوم زن ؟ همونی که دیشب تو تنهاییش با پیشنهاد دو مرد نامحرم که برای به اکران گذاشتن نقشه هاشون دورم کمین کردن، تنش لرزید ؟ دلم میخواد تف بندازم تو صورتش و بگم برادرت اینجا بود آره بود اما تو خبر داری چی بین ما گذشت ؟ تو خبر داری دورو بر من چه خبره ؟ خبر داری وقتی تو این خونه تنهام دلم حتی از زندگی و زنده بودنم سیر میشه ؛ خبر داری همه از ضعف و بی مسئولیتیه تو دارن سواستفاده میکنن و سعی میکنن یه جورایی به من نزدیک بشن تا به مراد دلشون برسن ؛ یه لحظه به خودم نهیب زدم نه صبا هورام رو اینجوری نبین ، اون همچین مردی نیست که بخاطر هوس لحظه ای و زودگذر دلش طرف تو باشه ؛

بغض به گلوم ریشه انداخت فقط و فقط به خاطر شنیدن این کلمه " ز نمی " کلمه ای که در ظاهر بیان لفظ شیرینی داشت اما در اجرای مسئولیت و وفاداریش چیزی رو غیر از این برام به اثبات رسونده بود . مردی که دیشب تا دم دمای صبح در حال خوشگذرونی و سر کردن با این و اون بوده و حالا برای تسلی دادن به خیال آشفته ی من چند دقیقه ی کوتاه رو با یه بغل و بوسه و شاید هم با یه رابطه ی فیزیکیه پرتنش میگذرونه و دوباره بعد از گذران این دقایق روز و احوالاتم به همون شیوه ی قبل ادامه پیدا میکنه ، میتونه مردی باشه که با گفتن این کلمه خشم منو آروم و بغضمو ته نشین کنه ؟

توی دلم پوزخند تلخی نشست ؛ من چه توقعات بیهوده ای از متین داشتم ، نه اون نمیتونه ، هیچوقت نمیتونه ، چون انقدر نهال نفرت و کینه ش توی دلم انباشته شده که با هیچ کلامی یا هیچ لحن و کلمه ی عاشقونه ای و حتی این لمس و اجرای هر کار دیگه ای روی من این نفرت ها کاسته نمیشن .

با بغض نفس سنگینی کشیدم و گفتم : من زنتم ؟ کدوم زن ؟ بنظر تو ما شبیه زن و شوهراییم ؟ اصلا تو شبانه روز چند ساعت همدیگه رو میبینیم ؟ چند ساعت با هم خلوت میکنیم و حرف میزنیم ؟ اصلا تو میدونی تو دل من چی میگذره یا چه مرضی دارم که الان عین زهرمار شدم ؟

لبشو کج کرد و با غنچه کردن لبه اش از حرص زیاد گفت : باز شروع شد ، ما یه بار خبر مرگمون نیومدیم خونه تا تو صلح و آرامش کنار هم سر کنیم بعد بگو چرا دیر میای بعد بگو چرا حرف

نمیزنیم ؟ الان که پیشتم داریم حرف میزنیم ولی حرفامون به کجا ختم میشه گله و شکوه و شکایت ...

با بغضی که داشت کم کم به مرحله ی انفجار میرسید به سینه و بازوش مشت زدم و گفتم : مگه چی بهت گفتم ؟ حق اعتراض ندارم ؛ حق ندارم بگم کدوم جهنمی که شب تا صبح خونه نمیای ؟ مسئولست منو دست برادرت میندازی ؛ مگه اون چیکاره ی منه ؟ مگه من شدم زن هورام که همش اون باید ...

دستامو گرفت و خشن و اخطاری با درشت کردن چشماش گفت : صبا .

دستامو از بین پنجه های بزرگ و قویش بیرون کشیدم و باز هم مشت زدم و اشکام از روی درد و رنج روی گونه هام ریزش کردن :

- نگو زنمی نگو زنمی که منو تو غیر این تخت خواب و اسم تو شناسم منو هیچ نسبت زناشویی نداریم ، نگو که ازت بدم میاد ؛ ازت بدم میاد عوضی ، ازت بدم میاد ؛ تو منو بچتو هلاک پولاتو کثافت کاریات کردی خدا ازت نگذره متین ؛ خدا ازت نگذره، ازت متنفرم دلم میخواد دیگه هیچوقت نبینمت ، دیگه هیچوقت سایه ی شومت رو ...

سکوت عمیقی فراگیر شد، لبم از بوسه ی تلخ و سرد ناگهانیش خاموش شد و لبهام چفت لبهای گرم و تبادارش شدن، با چنگی که پشت سرم گذاشته بود سرمو به طرف پایین خم کرد و لبهامو درگیر بوسه ی انزجار کننده و مسمومش قرار داد؛ سعی میکردم پشش بزخم اما راغب به عقب نشینی نبود شاید به این شیوه فکر میکرد میتونه خشم و دلخوری رو مهار کنه، با دستام محکم روی شونه و سینه ش میزدم که بدتر شدت بوسه ش رو پر صلابت کرد، از شدت مکیدن و گازهای ریزی که از لبم میگرفت مطمئن بودم رد کبودی از خودش به جا میذاره، نفرت تمام وجودمو پر کرد اما نمیتونستم با این وجود خودمو عقب بکشم چون سرمو محکم گرفته بود، تقلا و زدنهای پی در پی م همچنان ادامه داشت اما با پیشرویه زبون متجاوزگرش که از بین لبهای موم شدم وارد دهنم شد، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم زبونش رو محکم گاز گرفتم که سریع خودشو کنار کشید و با اخم و عصبانیت هولناکی گفت: چرا گاز میگیری وحشی؛ این مسخره بازیا چیه؟ یکم آدم باش، احمق.

از روی پایین تنه ش سریع بلند شدم و پشت ساعد دستم رو محکم روی لبام کشیدم تا اثرات مرطوب بوسه کثیفش رو از روی لبم پاک کنم و با تمسخر گفتم: همین که تو آدمی از سرمم زیاده، من از پشت بوته ها اومدم هیچی حالیم نیست.

متین: لیاقت نداری باهات مثل آدم رفتار کن.

برگشتم و لباسی رو که از توی کمد در آورده بودم تا جایگزین لباس خوابم کنم به طرفش پرت کردم و با جیغ گفتم: لیاقت چی رو ندارم این بوسه هات؟ باید مثل اون هرزه های دورو بغلیت

باشم که بفهمی لیاقت چیه ؟ بدبخت من اصلاً بدرد تو نمیخوردم ، تو یکی از همون بی کس و کارای خیابونی برات خوب بود که این شب و اون شبشونو با یکی سر میکنن.

#پارت_112

با اخم و چشمهای تیز شده نگام کرد و با بالا بردن صدای نکره ش گفت : هوی حواست به کارات باشه هیچی نمیگم بلبل زبون نشو.

نیم خیز شد و بدنش رو از حالت طاق باز خارج کرد ، لباسم رو با حرص به گوشه ای از اتاق پرت کرد و با حالتی عصبی که زیر لب غر غر میکرد از تخت پایین اومد و گفت :

- مرده شوره این زندگی رو ببرن یه روز نیومدیم تو این خونه اعصابمون آروم باشه ، همش جروبخت ، همش دعوا ، انگار ارث باباشو ازم میخواد، جدیداً کرمش گرفته با این بچه بازیاش رو اعصاب نداشته ی من راه بره .

دست به کمر شدم و خیلی مستبد و با خشم بهش خیره نگاه میکردم ؛ سنگینه نگاهم بقدری با نفوذ و خیره کننده بود که برگشت و عصبی گفت : چیه ؟ چه مرگته زل زدی بهم؟ مگه نمیخواستی بری حموم بیا برو از جلوم، با این چشای گربه ایت ، کمتر اعصاب منو بهم بریز.

یه قدم به سمتش برداشتم ، با همون پوزیشن و همون جدیت خاص مقابلش قرار گرفتم، لرز و ترس کوچیکی توی چشمهای کشیده ی متین سوسو میزد ، اونم ایستاد و متقابلا خیره نگام کرد که با پوزخند و تمسخر گفتم : ارث پدرمو میخوام آره ، یه جوری حرف میزنی انگار این خونه زندگی " با دستم به خونه اشاره کردم " و مدیریت شرکتات و پولای قطور قطور توحسابت رو از گور بابات آوردی ؟

باپشت دستش محکم روی لبم کوبید که از تعجب و شوک رفتار عجیبش چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شدن.

با خشمی افزونی که دم نفسهایش و بزاق دهنش رو به بیرون پرتاب میکرد توی صورتم غرید : صبا، یک بار دیگه فقط یکبار دیگه در مورد بابام اینجوری حرف میزنی تو دهنی که سهله ، طوری میزنمت که یادت بره حتی اسم خودت چیه.

پشت دستمو روی لبم گذاشتم داشت میسوخت ؛ آتیش میگرفت ؛ به من تو دهنی زده بود ، اونم بخاطر حقیقتی که گفتم ؛ فرزین راست میگه این به عنوان یه شوهر اصلا مرد مناسبی برای زندگیم نیست ، از مال و افتخار کیانیان به این قدرت رسیده اما یه جوری رفتار میکنه انگار تمام این دارائی و سلطنتش رو از خانواده و خاندانش به ارث برده ، چه آدمای عجیب و غریبی دورمو پر کردن ؛ آدمای پوچی که مثل علف هرزن و بودنشون باعث خرابیه روح و جسم و قلبم میشه .

مزه ی شور خون رو توی دهنم حس کردم ، با نفرت نگاش میکردم با اینکه بغض بزرگی توی گلویم چنبره زده بود، اما حتی نمیخواستم یه قطره اشکم در مقابل چشمان حقارت بارش ریزش کنه .

بغضمو با هر زور و مصیبتی قورت دادم که راحت بتونم بدون کوچکترین لرزشی با این مرد نفرت انگیزم حرف بزنم ، سازش برای این زندگی و این هیبت انزجار کننده ی روبه روم حروم و لعین بود .

دندونامو روی هم سابیدم و با خشم و عصبانیت و مشت گره شده ی دستام گفتم : تقاص اینارو پس میدی متین، دیرو زود داره اما سوخت و سوز نداره یه روزی از این عرش و ابهت میفتی زمین و زیر پاهام له میشی، اونوقت میخوام ببینم باز هم با همین اقتدار و غرورت باهام حرف میزنی یا نه ؟

انگار از تهدیدم جا خورد ، شاید هم لرزید ، معمولاً نصف بیشتر آدمهایی که تو رده اقتصادی متین قرار دارن و احساس قدرت و برتری میکنن، همیشه با خودشون فکر میکنن که دست بالای دستشون نیست و قدرت و اکرام فقط تو مشت خودشونه ، انگار چرخ گردونی وجود نداره و قرار نیست بچرخه و بچرخه و یه روزی شاید از اون بالا و اون همه قدرتِ واهی، محکم به زمین پرت بشه.

به جهت مخالفم پیچید و با ترس مشهود کلامیش گفت : چرت نگو برو کاراتو بکن حوصله یکی به دو کردن با تورو ندارم ، لنگ ظهر از خواب بیدار شده نه صبحونه ای هست نه چایی دم کرده، هیچی از مسئولیتهای زنونگیش بلد نیست ، " به خورده شیشه های پخش شده روی زمین اشاره کرد " نگاه خونه رو به چه وضعی انداخته ، زده همه چی رو ترکونده انگار مشکل اعصاب و روان داره، کارایی که خودش میکنه نازو اداست اما کارای من عیب و ایراده، هیچی بهش نگفتم، گفتم مقصرم دیر اومدم

خونه یکم نازشو بکشم از دلش در بیارم، اما این دو قورت و نیمش هم باقیه ، فقط از زنونگی یه ریخت و قیافه داره وگرنه درونش یه پیر زن غر غروعه که آدمو با نق نقاش از حال میبره ...

به سمت کمد رفت و عصبی در کمد رو باز کرد یه لحظه ؛ یه لحظه با یه حالت کفری و عصبی از روی میز کنسول کنار کمد، شیشه ی ادکلن خودش رو برداشت و محکم به طرف دیوار پرت کرد ، انقدر کارش یهویی و آنی بود که از صدای برخورد شیشه ی ادکلن به دیوار ترسیدم و دو قدم به عقب رفتم .

رو کرد بهم و با صدای بلندی که ترس و واهمه ش بند دلم رو پاره میکرد وحشیانه داد زد : به مولا قسم یه بار دیگه پیام خونه سرو صدا راه بندازی و دری وری تحویلم بدی ،هر چی دیدی از چشم خودت دیدی فهمیدی یا نه ؟

" نه " رو با نعره ای کشیده و خشن گفت، دیگه نتونستم مقابلش بایستم این خشم چیزی نبود که در مقابلش محکم ایستادگی کنم؛ بغضم این بار برنده تر و تسلیم وارونه به گلوم هجوم آورد ، قبل از اینکه اشکم در مقابل نگاه خشونت بارش سرازیر بشه به طرف سرویس اتاق رفتم و خودمو پرت کردم تو حموم، بدون اینکه لباسامو در بیارم دوش آب رو باز کردم نیاز داشتم که فقط گریه کنم؛ با شرش آب و صدای دوش؛ دستمو جلوی دهنم گرفتم و از ضعف و درموندگی و این استیصال و ناامیدی هق زدم، اشک ریختم ،گریه کردم ، انقدر زیاد که نفسهام به سختی دم و بازدم میشد ؛من یه زن بودم نه قدرت زورو بازو داشتم که یه مشت بزرگ توی صورتش حواله کنم و نه قدرت و پشتیبان حمایتی؛ ضعف اصلیم بابام بود که همیشه ترس داشتم مبادا با شنیدن کارای متین خدایی ناکرده سلامتیش

به خطر بیفته ؛ اما تا کی میتونستم در مقابل این آدم زورگو و طماع دووم بیارم ، شاید حق با فرزین بود و باید یه تجدید افکار روی موضوع کنکاش گر این روزهام داشته باشم .****

به خونه ی مامان جون اومدیم ، با توقف ماشین جلوی در ساختمون خونه ی مامان جون ، سریع از ماشین پیاده شدم و کنار ایستادم تا بعد از پارک کردن مناسب ، بالاجبار زن و شوهر بودن باهم به داخل خونه همقدم بشیم .

بعد از اون دعوا و کشمکش بینمون با حالتی حق به جانب از خونه بیرون رفت و تا دقایقی پیش ، برای اومدن به این مهمونی به خونه برگشت .

سکوت و قهر بینمون همچنان ادامه داشت نه اون سعی داشت این سکوت رو بشکنه و نه من مایل به ردو بدل کردن حتی کلمه ی کوچیکی بین هردومون بودم .

از ماشین پیاده شد و دستی به لباسهای تنش کشید و با یه مَن اخم و گامهای بلندی به طرفم قدم برداشت.

نگاش نمیکردم اما همون یه نیم نگاه کافی بود تا تمام اشاعه ی مشمئز رو به چهره ی در همش انتقال بدم، ولی پوست کلفت تر از این حرفها بود چون با زدن یه پوزخند تمسخرآمیز و تنه ی

عمدی به شونه م ، کلید رو توی قفل در چرخوند و بدون تعارف و در نظر گرفتن حضور من وارد خونه شد ...

#پارت_114

به سختی آب دهنم رو قورت دادم ؛ هر کلمه ی مامان جون در مورد هورام نیزه ای بود که داشت گلوم رو میدرد ، آب دهنم خشک شده بود و گلوم حالت خراش و زخمی گرفت.

متین گوشیش رو از توی جیبش در آورد و با نگاه به صفحه ش گفت : دیشب بهش گفتم بره صبارو بیاره اینجا که تنها نباشه پس بگو آقا رفته پی خوشگذرونی های خودش نیومده دنبال این ، اینم که از خدا خواسته هوار شده رو سرمن .

- این اسم داره اگه نمیتونی درست تلفظش کنی بگو برات یه درس ادب مکالمه ای بذارم.

نگاهشو از توی گوشیش گرفت و سرشو بالا آورد و گفت : امروز به اندازه کافی اولتیماتوم دادم بهت ؛ من از کسی واهمه ندارم صبا بخوای بلبل زبونی و زیاده روی کنی، جلوی همه خوب میسازمت.

دستش رو به علامت کتک زدن نشون داد که پوزخندی زدم و گفتم : باشه تو هر غلطی خواستی بکن اما نمیتونی دهن منو ببندی.

متین: یه زیپ خوب براش میدوزم که حرف زدن تنها آرزوی زندگیت باشه .

مامان جون : عه ! عه ! خجالت بکش متین این چه طرز حرف زدنه ؟

متین : مامان من خودم بldم چه جوری با این حرف بزnm شما الکی سنگشو به سینه زن..

مامان جون : خب راست میگه عفت کلام داشته باش ؛ این این چیه میگی ؛ مگه دخترم اسم نداره اسم به این قشنگی ! اسمش تو دهنـت نمیچرخه عزیزمی جونمی ، گلمی یه چیز لایق دار بهش بگو ، مگه چی ازت کم میشه؟ زن مثل یه گل که باید پرورش بدی با ناز دادن و محبت ، نه اینکه خار بشی زخم بندازی رو تنش .

متین به ظاهر بی تفاوت به حرفهای مامان جون ، مجدداً توی گوشیش نگاه کرد و زیر لب گفت : همینارو بهش گفتم زبون درآورده سربه هوا شده یه فصل کتک بخوره آدم میشه.

خودم رو به نشنیدن و کر بودن زدم که جوابی در مقابل جمله های بیشرمانه ش نزنم .

با رفتن مامان جون به آشپزخونه از روی مبل بلند شدم و به بهونه ی تعویض لباسهام که بهونه ی خوبی برای برهم زدن این جو خفه کننده بود به اتاق سابقش رفتم ، واضح ترسش از حرفهام رو حس

میکردم، میدونستم بخاطر اون تهدید ریزه کاریم بود که میترسید چیزی از رفتاری زشتش رو پیش بابام بازگو کنم *

یه بلیز مشکی که خطهایی از رنگ قرمز روی لباسم رو طرح داده بودن پوشیدم ، شلورا جینی که پوشیده بودم رو عوض نکردم ، دستی به موهام و چهره ی خسته م کشیدم، لبهام بخاطر اون تو دهنی و مکیدن و گاز گرفتن وحشیانه ی متین هنوز متورم و کبود بودن که اون لایه رژ زرشکی هم پوشش مناسبی برای این تورم و کبودی نبود ؛ با صدای زنگ خونه از اتاق بیرون اومدم و به استقبال مامان بابام رفتم.**

چند دقیقه از اومدن مامان بابام میگذشت ، همه چیز به ظاهر خوب صمیمی پیش میرفت اما دل عزا گرفته ی من روی چرخ ناسازگارش آروم و قرار نداشت.

یه نگاه و گوشم پیش حرفهای مامانم و مامان جون بود و یه گوش و چشمم به سمت راه پله ی طبقه ی بالا که شاید بعد از این همه ساعتِ دل مرده گی ؛دل از اون اتاق خفقان و ملال آورش بکنه.

متین و بابام کنار هم نشسته بودن و طوری غرق صحبت و حرفهای مردونه شون بودن که انگار چیزی غیر از موضوعات تکراری برای گفتن داشتن؛ با تمسخر توی دلم پوزخندی زدم، بازم حرفهای همیشگی در مورد پول و تجارت و شرکت ...

مامان جون با ببخشیدی صحبت مامانم رو قطع کرد و گفت : صبا مادر قربونت برم یه سر برو بالا این پسره رو بیدار کن بیاد پایین میخوام شام بکشم ، حالا ما که هیچ ؛ برو ببین طوریش نشده باشه از صبح خودشو تو اون اتاق حبس کرده !

با بی رضایتی گفتم : من برم بیدارش کنم ؟

مامان جون شرمنده لبخندی زد و گفت : خودت که اوضاع این رماتیسممو میدونی برام سخته از پله ها برم بالا اگه میتونی ...

سریع و ناپخته گفتم : خب بهش زنگ بزنین بیاد.

مامان با تک سرفه ساختگی که کرد نگاهمو به طرف خودش سوق داد، دستشو زیر چونه ش زد و با گزیدن لبه اش و ایما و اشاره ی چشمش ، جمله ی نادرستم رو بهم گوشزد کرد، که یعنی حرف درستی در مقابل خواهش کلامیه مامان جون با اون بزرگی و احترامش بیان نکردم.

مامان جون تا اومد بگه : باشه عزیزم الان بهش ...

سریع گفتم : میرم مامان جون ، ببخشید انقدر فکرم درگیره اصلا حواسم نبود چی گفتین.

لبخندی زد و با عذرخواهی صادقانه ای بابت این امرش ، منو پیش تر از قبل شرمنده کرد.

هر پله ای که بالا میرفتم نفسهام سخت تر و سنگین تر میشد، انگار کسی دستش رو روی گلوم گذاشته و قصد نداره اونو برداره که با سختی و تقلای زیادی نفسم رو بازدم میکنم.

به پاگرد اتاقش که رسیدم بی اختیار چنگی به گلوم زدم ، گردنم خیس عرق شده بود ، شاید بخاطر اون رو در رویی و شرمی که از دیدن دوباره ش داشتم ؛ آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم ؛ لباسم رو مرتب کردم و موهام رو از دوطرف شونه هام روی قسمت سرسینه م گذاشتم.

بالاخره با کلی کلنجار رفتن با تردیدم ،خودمو راضی کردم و یه تقه ی خیلی ضعیف و آروم با دست لرزونم به در اتاقش زدم

رو کج بذارم و با تو ...

بدون در نظر گرفتن برهنگیه تنش دستامو روی سینه ش گذاشتم و هولش دادم به عقب و با تشر انگشت تهدیدم رو بالا آوردم و گفتم : اگه یکبار دیگه به من نزدیک بشی به خدا میرم به بابام میگم حقونو کف دستتون بذاره ،از اون داداش احمقت هر چی کشیدم بسه ، دیگه نمیذارم تو هم منو به نابودی بکشونی ، همینم مونده فردا بهم انگ هرزگی با تورو دهن به دهن کنن و آبرومو ببرن،این پنبه هارو از تو گوشت دربیار هورام واسه آخرین بار میگم، من طلاقم بگیرم محاله مال تو بشم .

دندوناشو روی هم سابید و با غرش آرومی گفت : تو از اولش هم مال من بودی من خريت کردم
میفهمی من خريت کردم که از دستت دادم ... متین داره بهت خیانت میکنه تا کی میخوای باهاش
زندگی کنی ، احمق تمام دیشبش رو مست کرده تو بغل این و اون گذرونده چطور میتونی خیانتاش
رو نادیده بگیری .

از واقعیت و صراحت حرفاش اشکم فرو ریخت ، مگه میشه برام مهم نباشه ؟ مگه میشه خیانت ببینم
و بی تفاوت بگذرم ، اونم از نزدیکترین کسم ، از مالک زندگیم ، از "شوهرم" ! زنی که بیخیال میگه
نه من برای من مهم نیست که شوهرم بهم خیانت میکنه دروغ میگه ، زنها همه حسودن و به چیزی
که بدونن متعلق به اونا بوده و یه زمانی تمام اون داشته ها و ارزشها رو برای اونا بها میکرده اما حالا
رقیب دیگه ای سرسختانه مالک اون همه ارزش و معیار بشه ، یه چیزی درونشون شروع به طغیان
میکنه، همون حسی که موقع تحریک خشم مردها بهش میگن غیرت و برای زنها بهش میگن
حسادت ؛ حسادتی ریشه کرده تو تمام جون یک زن که حتی اگر نسبت به مرد مقابلش احساسش
سراسر تنفر باشه اما باز با شنیدن خیانتش توسط یه رقیب از جنس خودش اونو به خشم و کینه
وادار میکنه ... مثل الان من، که وانمود میکنم متین برام اهمیتی نداره و خیانت و کاراش مهم نیست
اما در اصل دارم میسوزم و فرو میریزم که شریک زندگیم تمام احساساتی که باید برای من به حراج
بذاره برای دیگری بذل و بخشش میکنه ... چنگمو به سینه م گرفتم ، سینه م میسوخت و اشکام پی
در پی از ضعف و بیچارگیم سرازیر شدن ، حس کردم توان ایستادن ندارم ، مخصوصاً وقتی هورام این
حرفارو با جدیت و محکومانه به طرفم شلیک کرد.

هیچ صدایی نشنیدم ، هر چند اینجوری که من بی جون و با ترس و لرز در زدم صداش حتی به گوش خودم نرسید چه برسه به هورامی که مطمئن بودم سخت در عالم خودش غرق شده ؛

دوباره به در زدم اینبار بلندتر از قبل ، به انتظار شنیدن صدایی از داخل اتاق، با دلشوره ی عجیبی خودم رو آرام تگون میدادم، تپش قلبم روی دور تندی قرار گرفته بود که نفس کشیدنم رو سخت تر و نامتعادل تر میکرد.

وقتی از جواب دادنش ناامید شدم آرام لای در رو باز کردم ،اولین چیزی که به چشمم اومد تخت خوابش بود که از جسم هورام پذیرائی میکرد، هورام با بالاتنه ی برهنه و یه شلوار راسته ی نخی مشکی، طاق باز روی تخت دراز کشیده بود و با نگاهی خیره به سقف و افسوس وار از اون سیگار رو به خاکستر شدن کامهای عمیق میگرفت.

حدسشو میزدم که با شورش اون افکار پیچیده و مبهمش، یا حضور شخص پشت در بی اهمیت و نادیده گرفته ، یا انقدر غرق غم و رنج خودش بوده که متوجه در زدن من نباشه.

در رو کامل باز کردم و قدمی داخل اتاق گذاشتم از هجوم اون همه دود و بوی سیگار بی اختیار سرفه ی ریزی کردم که بدون جمع و جور شدن اون حالت و وضعیتش نیم نگاهی بطرفم انداخت و باز با بی تفاوتی همون نیم نگاه رو ازم گرفت.

انگار منتظر یه تلنگر بودم تا قلبم دوباره ساز مخالف بزنه و بر خلاف میلش شروع به کوبش های نفسگیرش کنه.

توی این اوضاع و شرمی که سرتاپام رو گرفته بود و با وجود برخورد دیشبم که با شنیدن راز دلش ، به دور از انتظار و عجیبانه سیلی تو گوشش زدم، معنای حضورم برای خودم جای تعجب و سوال بود اما من ناخواسته و به دستور مامان جون قدم به این اتاق گذاشتم.

نمیدونستم چی بهش بگم ،اصلاً چی صداش کنم ،حسم از اون احساس صمیمیتمون به یه حس دیگه تبدیل شده بود،حسی گنگ که هورام رو دیگه مثل قبل نمیدیدم،یه حس جدید و غریبانه ...

وقتی بدونی شخص مقابلت تمام مدت تورو با یه دید دیگه نگاه میکرده و درونش یه آتشفشان عشقیه بزرگ در حال جنب و جوش بوده مسلماً تمام دیدگاهت نسبت به اون شخص عوض میشه حتی اگر در خیال خودت همیشه جایگاهش رو در زندگیه فعلیت مورد مقایسه قرار داده باشی.

انگار تعللم رو در حرف زدن متوجه شد که کارم رو آسون کرد و رشته ی کلام رو به دستش گرفت.

هورام : فکر کردم بعد دیشب دیگه حتی یک کلمه هم باهام حرف نزنی اما برخلاف فکرم، سر از اتاقم در آوردی !

ته سیگارش رو توی زیر سیگاری له کرد و نگاه سوزان و انحصار گرش رو به طرفم کشید.

با نگاهش لحظه ای راه نفسم تنگ شد که نفس سنگینی کشیدم و سینه م با این نفس عمیق به نرمی بالا و پایین شد .

زبونش رو روی لبش کشید و با همون صدای بم شده و گرفته ش گفت : به اجبار مامانم اومدی بالا مگه نه ؟

- گفت ... میخواد شام بکشه گفت بیام صدات کنم تا تو هم بیای.

انقدر ضعیف و خفه شده حرف زدم که بخاطر لرزش صدام خودمو از درون سرزنش میکردم ، چه مرگته صبا ؟ چرا نمیتونی مثل همیشه بااراده و محکم باهاش حرف بزنی ؟ کمی جسور باش ، چون نباشی در مقابل این آدمی که منتظر یه اشاره ی کوچیک از طرف توعه ، "میبازی " .

همینطور هم شد لبخند نامحسوسی روی لبش نشست که از روی تخت بلند شد نشست و پاهاش رو روی زمین گذاشت.

روم نمیشد مستقیم بهش نگاه کنم ؛ اون برهنگیه بالاتنش درسته برام یه چیز جدیدی نبود اما به قدری بود که هر بار با دیدنش بدنم دچار یه گرمای شدید و تعریق از شرم و خجول بشه .

قصد کردم هر چه زودتر از اتاق خارج بشم ؛ پیغام مامان جون رو رسونده بودم و موندن بیشترم در این اتاق دیگه جایز نبود، به طرف در پیچیدم و آروم گفتم : خودتو جمع و جور کن بیا پایین.

هورام : صبر کن صبا

لحنش جدید و مصمم و خاص بود، دستمو روی قلبم گذاشتم ، لعنتی ، لعنتی تو دیگه این وسط چی میگی ، طوری محکم میکوبید انگار یه بمب تو سینه م درحال ترکیدنه ،چرا همچین میکنم ،چرا مثل آدمای احمق دارم رفتار میکنم ،از سنت و متاهل بودنت خجالت بکش صبا ...

پشت کرده به هورام بودم ،ایستادم که صدای پایین اومدنش از تخت و قدمهایی که به سمتم برمیداشت تا منو بیشتر بی امان کنه رو شنیدم.

نزدیکم شد ، باز هم بوی عطر آشناس به مشامم رسید با اینکه میون اون همه بوی سیگار مخفی شده بود اما بخوبی حسش میکردم ، بوی ادکلن همیشگیش که مخلوطی از بوی تنش گرفته بود.

پشت سرم ایستاد و آهسته گفت: برگرد ببینمت

بدون اینکه بفهمم منظورش چیه به طرفش پیچیده که نگاه حیرونش روی لبم ثابت موند .

قدمی نزدیک تر شد و با اخم و اشاره ی چشمش روی لبم پرسید : لبِت ورم کرده!

بی اختیار بغض کردم ، بغضی که تمایل شدیدی به گریستن داشتم، این مرد چقدر به من توجه داره که حتی از اون فاصله ی اندکی که باهام داشت متوجه ورم و برجستگی لبم شد .

دستش رو بالا آورد ، تردیدش رو حس کردم اما انگار آب از سر گذرونده و بی اهمیت از نسبت و ممنوع بودنمون ، فکم رو آروم میون انگشتاش گرفت ، نگاهش بین چشمهام و لبهام در گردش بود و قفسه ی سینه ش اوهومی آهسته کرد و با طعنه ی کلامش گفت : آره خوب بود البته فکر کنم به تو هم حسابی خوش گذشته چون مامان جون گفت تو هم دم دمای صبح خونه اومدی.

هورام پوزخند صداداری زد که بابام سوالی و شاکی پرسید : مهمونیه چی بوده ؟

هورام اینبار جدی و با صلابت و ته مایه ای از تمسخر گفت : عموجان شما مدیر عامل شرکتین ، یعنی اطلاع نداشتین که درمورد شرکت چه مراسم و مهمونی ای رو برگزار میکنن ؟

بابا متعجب اول به هورام نگاه کرد و بعد به متین و گیج و گنگ گفت : نه خبر نداشتم حالا چه مهمونی بوده ؟

صداش پدیدار بود گفت : زدنت ؟

نمیدونم توی نگاهش چی دیدم که به طبع از اون واقعیت جوییش سرم رو آروم بالا پایین کردم.

چشماش رو بست نه بخاطر لمس ممنوعه گاهم ، بخاطر خشمش از درد چهره م که یادآور اون تو دهنیه و دعوای متین بود.

با همون چشمای بسته پرسید : چرا نمیخوای تمومش کنی صبا ؟ چرا تو بدتر داری با کارات آتیشم میزنی ؟

لبم رو با انگشتش کمی بیشتر لمس کرد و با خشم گفت : تمومش کن ، تمومش کن لامصب دیگه تحمل ندارم، بذار همه روزهای از دست رفتمونو با هم جبران کنیم، من همه چیزتو بهت پس میدم، غرورتو ، عزتتو ، ابهت زنانگیتو، روزهای شادتو و اون خنده های بلندی که همیشه از ته دل میخندیدی ، بذار جبران کنم برات ؛ به روح بابام قسم میخورم نذارم حتی آب تو دلت تکون بخوره ؛ اما بسه دیگه وقتشه تمومش کنی.

سرمو کمی عقب کشیدم تا دستش از روی لبم برداشته بشه ، انگشتشو برداشت اما فکمو رها نکرد، بدون کوچکترین لرزشی تو صدام گفتم : تمومش کنم که چی بشه ؟ که برگردم با تو ؟

جدی و محکم گفت : از متین پست میگیرم.

ریشخندی زدم و بیشتر سرمو عقب کشیدم که دستش کامل از دور فک و صورتم رهاشد و گفتم: مگه من یه ملک فروشی بودم که حالا میخوای با قیمت بیشتر پسم بگیری ؟ تو سادگی کردی، متین هم برنده ی این بازی شد ، فکر کنم بدونی واسه این حرفات چقدر دیر شده یا اصلا فایده ای نداره ...

سریع و با تعصب گفت : اگه باهات خوشبخت میشدی مرد نبودم بخوام حتی نزدیکت بشم اما دردم اینه که نیستی ... تورو با حماقتم بدبخت کردم صبا ولی بذار دوباره جبران کنم.

غیرارادی قدمی به عقب رفتم بغض کردم و با بغض گفتم : من یه دختر 15 ، 16 ساله نیستم که باین حرفات احساساتمو تکون بدی ، من یه زنم و تو هم برادر شوهرمی.

پوزخندی زد و بی توجه به حرفم گفت : من امشب با عمو بهرام حرف میزنم باید ...

- بس کن هورام ...

چشماشو درشت کرد و خشن گفت : بس نمیکنم ، حقمو میخوام.

وحشیانه تر از خودش صدامو بالا بردم و گفتم: کدوم حق ؟ تو یه بار منو فروختی از کجا معلوم یه بار دیگه هم اینکارو نکنی و دودستی منو به کس دیگه ای تقدیم کنی.

معلوم بود با حرفم آشوب به سر تا پاهاش انداختم که عاصی به اطراف نگاهی کرد و خشمگین گفت : طلاق بگیر ؛ چی داری پیشش که تورو پا بند خودش کرده ، خداروشکر که بچه ای هم در کار نیست

...

- اصلا طلاق بگیرم تورو سنبه ؟

باز هم به حرفم بی اعتنایی کرد و با اعصابی تشنج وار گفت : مگه ثروتو نمیخوای ؟ مگه خانمیتو نمیخوای ؟ مرد نیستم اگه همه اینارو بهت پس ندم تو فقط ازش طلاق بگیر من کاری میکنم هیچوقت تو زندگیت غبطه ی این چیزارو نخوری.

در مقابل نگاه تمسخر وار من جلوتر اومد و بازو هام رو میون چنگالای قویش اسیر کرد، اخمی کردم و با عصبانیتی ساختگی گفتم : دیگه حق نداری بهم دست بزنی !

پوزخندی از روی عصبانیت و خشم روی لبش نشوند و گفت : لازم باشه به هرطریقی به تصاحب خودم درت میارم.

از کلام صریح و بی پرده ش تمام تنم لرزید و جنس صدام هم رنگی از ترس و لرزش گرفت : تو احمقی من زن داداشتم.

با خشم تکونم داد و گفت : کدوم داداش ؛ همونی که من دیشب تا خروس خون در خونش پاسبونیه زنشو میدادم تا نصف شب کسی از نبودش سواستفاده نکنه مزاحم زنش بشه !! تو اصلا میفهمی متین اون بیرون داره پشت سرت چه غلطایی میکنه ! صبا پولاتو ول کن بذار بره به جهنم ، بذار بره انقدر غرق کثافت کاریاش و پولاش بشه تا بمیره ولی تو باید خودتو هدف قرار بدی ، ازش جدا شو به شرافتم قسم میخورم زندگیتو از نو میسازم.

نفسام سخت تر و تنگ تر میشدن ، میخواستم برم ، از این اتاقی که منو مبحوس دام هورام کرده ، مثل یه صیاد، ماهرانه منو به صید خودش گرفته بود و با حرفاش جادو و جمبلش رو ، روی من پیاده میکرد.

تنم با حرکتش گر گرفت و صورتم از شدت فشار خون و گرمای التهاب آور لبش سوخت ، منو بوسید ، اون بی هوا و بدون اجازه بوسه ی اولش رو روی گونه م کاشت ، تنم داغ شد، داشتم آتیش میگرفتم اما بیش از هر چیزی شوک کارش تنم رو ملتهب تر میکرد.

انقدر سریع و بی ملاحظه اینکارو انجام داد که جای هیچگونه اعتراضی توی اون ثانیه ها نداشتم اما به محض عقب کشیدن سرش ، بدون کنترلی روی خشمم گفتم : منو بوسیدی ؟ تو ... تو ... منو بوسیدی ؟

هورام : متین داره بهت خیانت میکنه.

جیغ زدم و با فشاری از حرص و عصبانیت گفتم : به چه حقی منو بوسیدی ؟ به چه جرأتی اینکارو کردی ؟

عجولانه و با شتاب منو توی آغوشش کشید، گرمای تنش به قدری بالا بود که تن گر گرفته م رو ذوب میکرد، تو بغلش بودم ، من تو بغلش بودم ، با اون میزان حرارت و برافروختگیه رگهای دستاش و بدنش، سرم روی سینه ی لخت و برهنه ش بود، روی سرم رو بوسه ای زد و گفت : تورو قرآن بیا تمومش کن ، من همه زندگیمو به پات میریزم اما بیا قبل از اینکه کار اشتباهی کنم منو از این بند اسیری نجات بده صبا ... دارم کم میارم، لا مصب منم آدمم ممکنه خطا کنم میترسم از روزی که پام

#پارت_116

هر دو دستام رو میون دستاش گرفت و با محبت و حس خاصی گفت : بیا ... بیا بشین ...

روی تخت نشوندم ، اشکام هنوز بارش میکردن ، تیشرتش رو از روی تخت برداشت و سریع پوشید و از پارچ آب روی پا تختی که توی سینه غذایی که ظهر مامان جون براش آورده بود و ظاهراً همونطور دست نخورده باقی مونده بود، کمی آب توی لیوان ریخت و جلوم گرفت و گفت : بخور فداتشم.

با همون چشمای خیس و اشکیم نگاش کردم ، تمام شرم و پرواش رو دوقلوپی قورت داده بود ، انگار از دیشب که رازش رو برملا کرده یه چیز سنگین مثل یه بار نهفته از عذاب ابراز علاقه ش رو از روی دوش خودش برداشته و حالا راحت و جسورانه عطف عشقش رو در مقابلم بیان میکنه .

- با من اینجوری حرف زن.

لیوان رو نزدیک لبم گرفت و گفت : دستش بشکنه الهی که عزیز منو اینجوری پرپر نکنه... یکم آب بخور.

نگاه خیره م هنوز روی چهره و فک سفت و سختش بود، در مقابل اون مهر و عشق ورزیش اشک سمج دیگه ای از چشمام سرازیر شد که نوچی کرد و دوباره با لرزش لب و چونه م گفتم : با من اینجوری حرف زن هورام ، منو ناز نکن ، چرا نمیفهمی منو تو حرومیم .

لحظه ای چشماش رو بست و نفس کلافه ای کشید و گفت : ازبس احمقی متین اینجوری ازت سواستفاده کرده ،اگه مثل الانی که داری منو عذاب میدی یکم سفت و محکم خودتو بهش نشون میدادی جرات نمیکرد اینجوری دورت بزنه و اموالتونو سرکیسه کنه.

- پسر عمو سبحان بود ، برادر تو بود ، بابام به اندازه ی چشماش بهش اعتماد داشت.

کمی صداش اوج گرفت ، فریادش بیشتر از روی عصبانیت اشکای من بود :

- اون نامرد مثل یه کرکس بوی پول و قدرت هواپیش کرده ،دیگه مرد زندگی نمیشه صبا چون اگه قرار بود باشه هیچوقت عوض نمیشد ... بفهم منو انقدر عذاب نده ،کمک میخوای خودم نوکرتم هر کاری که از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم ،آرامش و ...

سریع گفتم : خودمم میخوام طلاق بگیرم اما هر طور شده اول باید شرکت بزرگ کیانیان رو ازش پس بگیرم.

دوباره داد زد اینبار وحشی تر و با قدرت :

- بره به جهنم ... ولش کن بذار با پولاش یه عمر گدای این زندگیه به تاراج بردش باشه، به عمو بهرام بگو خودش همه چیزو حل میکنه وکالت رو ازش میگیره توفقط طلاق ...

خیره به چشماش با همون حالت گریه و چونه ی لرزونم گفتم : بابام بفهمه سخته میکنه .

دستش که بخاطر فریادهایی که سر داده بود کمی به عقب رفته بود دوباره جلوکشید و گفت : آب بخور یکم آروم بشی ،انقدر گریه نکن قربونت برم.

کمی آب خوردم، عذاب وجدانی سرتاپاهام رو استتار کرده بود ، بین منو هورام چی هست ؟ الان رابطمون چیه ؟چه نسبتی باهم داریم ؟ تا دیروز بینمون یه حرمت زن داداش و برادرشوهری بود یا بهتره بگم خواهر و برادری اما حالا ...

به من میگه عزیزم ، فداتشم ، قربونت برم ، چرا داره با این حرفاش دریاچه ی یخ زده ی منو آروم آروم آب میکنه تا دوباره از نوبشم ، از نویی که تمام احساستم فقط متعلق به خودش بشه ...

منو میفهمه انقدر درکش از منو درونم بالاست که میدونه با هر کلمه ی کوچیکش دلم هری فرو میریزه و یه شورش از قبیل تمام احساساتِ جورواجور، به درونم حمله میکنه .

لیوان رو روی پاتختی گذاشت و دوباره مقابلم ایستاد که با همون بغض مهلک و دردناک آروم لب زدم :

- من طلاق بگیرم دیگه خودمو خونوادم قید خونواده سازگارو میزنیم اینو مطمئن باش هورام ، حتی اگه خودمم بخوام بابام و مامانم نمیدارن که هیچکدومتون قدمی از کیلومتریه خونمون بردارین.

گوشه های لبش رو جویید و با ترس آب دهندش رو قورت داد که سیبک گلوش بالا و پایین و رگ پیشونیش از خشم و صدیق حرفام برافروخته شد.

باید تمومش میکردم ، همین الان و آب پاکی روی دلش میریختم تا از احساسش نسبت به من سرد و ناامید بشه ، باز هم بغض و همون اشکای مزاحمی که باعث لرزش و گرفتگیه صدام میشدن .

- تا الان هر چی تو دلت بوده رو مخفی نگه داشتی ، نمیدونم بهت بگم ازت ممنونم یا ازت گله کنم که چرا ...

" چشم از نگاه خیره ش گرفتم نگاه پر تب و تابش مانع میشد حرفامو صریح و راحت بیان کنم " بهتره از این به بعدم مثل قبل همه چیزو مخفی نگه داری ، نه تو حرفی پیش من زدی و نه من چیزی از خودتو و حسست میدونم.

زمزمه وار با ترسی گسیخته و آوار شده توی کلامش گفت : حالا که میدونی چه مرگمه؟! حالا که فهمیدی این همه مدت چقدر عذاب کشیدم ولی اجباراً باید سکوت میکردم! نه صبا دیگه نمیتونم ازت دست بکشم ... درکم کن تنها درد زندگیم و تنها مشکل روحیم تویی ؛ نه میذارم بیشتر از این زیر دستای متین بمونی و زجر بکشی نه هم میتونم دیگه بیخیالت بشم ...

- تو بخوای فراموش میکنی ، کافیه یه مدت کامل منو نبینی اونوقت ...

بار با همون حالت عصبی دندوناش رو روی هم سابید و استخون فکش برجسته شد، با جدیت و محکم گفت : منه احمق اگه قرار بود فراموش کنم که حالا این حال و روزم نبود ، میخوامت لعنتی، انقدر میخوامت که فقط منتظرم یه راه چاره دستم بیاد تا به هرطریقی مال خودم بشی .

#پارت_117

از روی تخت بلند شدم ،نیاز داشتم سر یه قله با ارتفاع بالا باشم و انقدر جیغ بزنم تا حنجره م به خاطر صدای فریادهام دورگه و زخمی بشه.

مقابلش ایستادم ،فقط به چشمهای هم نگاه میکردیم ، انگار از طریق چشمها داشتیم بهم احساساتمون رو ابلاغ میکردیم اما چه احساسات گنگ و نافرجامی ، چیزی که حتی خودمون هم امیدی به پایبندی و ثباتش نداشتیم ، حسی ممنوعه اما شیرین و گوارا، چشمهایی که داشتن خطا میرفتن ، دستهایی که ممنوع و حرام بودن اما خیلی غیرارادی توی پنجه های همدیگه مون قفل شدن، منو کمی به سمت آغوشش کشید ، بی میل نبودم برعکس مجذوبش شدم و طوری منو مغلوب خودش کرد که تو آغوشش فرو رفتم و به بغضم فرمان شکستن دادم که های های از ته دل روی سینه ی گرگرفته و پهن هورام گریه کردم.

دستهایشو دور کمرم قفل کرد و با بوسیدن نقطه به نقطه ی سرم ، دستهایش رو برای التیام دادن به غصه ی بزرگم نوازش وار روی موهامو کمرم میکشید.

آروم توی گوشم نجوا میکرد یه نجوایی که صحت و خاص کلامش رو حس میکردم و میفهمیدم که از اعماق قلب و جوشن ماوا میگیره و کاملاً با نجوایی که متین موقع هم آغوشی توی گوشم زمزمه میکنه فرق داره.

روی موهام رو میبوسید و زمزمه میکرد : جونم ؟ آروم باش ؟ جان ؟ گریه نکن.

هورام هزاران بار بهم فهموند که حسی متغیر از اون چیزی که من درموردش فکر میکنم نسبت به من داره اما همیشه گمان میکردم که اون برای من برادری میکنه ، ولی با این رفتار جدیدش توی این دو شب فهمیدم چقدر خواهان منه، منو دوست داره ، بیشتر از هر کس توی دنیا؛ اما ای کاش میتونستم بهش بفهمونم حتی اگه خودمم بخوام باشم همیشه ... همیشه ... اون برادر متین ... حتی اگه طلاق بگیرم و بیست سال از طلاقم بگذره ، کدورت های دو خانواده هم که خاموش بشه بازم همیشه ... همیشه ... همیشه.

اشکام شدت دار شدن اما باید ترکش میکردم حتی بودن توی این آغوش تخدیر آور منو مانوس میکنه تا دوباره لمسش کنم ، نمیخوام حتی به گرمای تنش که از حرارتی عشقیش داره وجودمونو به آتیش میکشه چیزی به خاطر بسپارم ، آروم و با اشک و گریه و زمزمه ای سوزناک گفتم : منو فراموش کن هورام ... همیشه بخدا هیچوقت همیشه ... تو برادر متینی.

بدون اینکه تمایلی به اینکار داشته باشم مجبوراً کمی به عقب هولش دادم که دستاش بی جون و وارفته از دور کمرم باز شد و کنار پاهاش افتاد.

انگار شوکی با ولتاژ قوی به این حس مجذوب کننده ش انتقال دادم که با اون تعجب و شگفتی خیره نگام کرد، توقع نداشت حسش رو از این حصار جذاب و خواستنی با بی رحمی و سنگدلی خراب کنم.

بدون نگاه به چشمهایش از کنارش گذشتم، صدام کرد با یه بغض کهنه و مردونه اما بدون جواب رد شدم، در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم ...

من باید بعد از متین تمام خاطراتم رو با این خونه و آدمهایش ببوسم و کنار بذارم برای من هورام هیچوقت تیکه ای از وجودم نمیشد ...

باید هرروز و هر صبح که از خواب بیدار میشدم این جمله رو زیر لب برای خودم تکرار کنم تا مغزم درگیر ذهنیتی از این مرد نشه.

سر پله ها اشکام رو پاک کردم ولی به محض پایین رفتنم مامان سریع بهم گفت : صبا چرا انقدر صورتت و چشمت قرمز گریه کردی ؟

لبخند ساختگی زدم و در جوابش با مزاح و شوخی گفتم : آره بستنی میخواستم هورام برام نخرید منم گریه کردم ... گریه واسه چی مادر من ! یه مژه گیر کرده بود تو چشمم پدرمو در آورد تا درش آوردم.

مامان لبشو گزید و آروم گفت : خرس گنده شدی اما هنوز بلد نیستی درست و حسابی حرف بزنی ، صددفعه بهت گفتم تو ادبیات حرف زدنت دقت کن.

پوزخندی زدم و خودمو روی مبل رها کردم ، خداروشکر که به لحن حرف زدنم دقت کرد و اون لبخند تصنعی و جمله ی دروغم رو نادیده گرفت.

همین سوال مامان رو تقریباً همه ازم پرسیدن و باز همون جواب تکراری که "یه تار از مژه هام تو چشمم رفته بود" رو گفتم.

کمی بعد هورام هم پایین اومد با هر قدمی که به میزگردمون نزدیکتر میشد تپش قلبم رو ناملایم و زننده تر میکرد.

با همون منش و ابهت رفتارش سلام بلندی داد و با احترام خاصی برای احوالپرسی به سمت بابام و مامانم اومد.

بوی شامپو و افترشیوش زیر بینیم پیچید ، نگاه بی هدفم رو از زمین گرفتم و برای ثانیه ای کوتاه بهش نگاه کردم ،موهای مرطوب بود معلومه بعد از اون داغیه تنش از روی خشم و عصبانیت و اون حصار و وصال آغوشی تنش به یه دوش آب سرد نیاز داشته تا بتونه اون آشفته گی و پریشون حالیش رو تسکین ببخشه.

سینگینه نگاه کسی باعث شد نگاه خودسرم رو ازش بگیرم که نگاهم با نگاه تیز و مرموز متین تلاقی شد؛ با تاسف سری تکون دادم و چشم از اون نگاه مسمومش گرفتم.***

همه سر میز شام نشسته بودیم و فارغ از هر خیالی مشغول شام خوردن بودن اما تنها منو هورام بودیم که ظاهرا بااون چلو خورشت بادمجون خوشمزه ی توی بشقابمون بازی میکردیم.

هورام : دیشب مهمونی خوش گذشت متین ؟

از جمله ی هورام همه ی نگاهها به سمت متین کشیده شد.

اوهومی آهسته کرد و با طعنه ی کلامش گفت : آره خوب بود البته فکر کنم به تو هم حسابی خوش گذشته چون مامان جون گفت تو هم دم دمای صبح خونه اومدی.

هورام پوزخند صداداری زد که بابام سوالی و شاکی پرسید : مهمونیه چی بوده ؟

هورام اینبار جدی و با صلابت و ته مایه ای از تمسخر گفت : عموجان شما مدیر عامل شرکتین ، یعنی اطلاع نداشتین که درمورد شرکت چه مراسم و مهمونی ای رو برگزار میکنن ؟

بابا متعجب اول به هورام نگاه کرد و بعد به متین و گیج و گنگ گفت : نه خبر نداشتم حالا چه مهمونی بوده ؟

متین خیلی ریلکس لقمه ش رو جویید و جویید و بعد از فرو دادنش با یه نیم نگاه کوتاه و معنادار به من ، رو به بابا گفت : صبا زیادی داره گذش میکنه ، منو نکिसا بخاطر تاسیس شرکت آسیا تو هلند یه مهمونیه کوچیک گرفته بودیم، میشه گفت یه جور آشنایی یا اطلاع به شرکتای رقیب بود.

قبل از اینکه بابام واکنشی نشون بده، پوزخندی زدم و محکم و مستبد گفتم: تو که گفتی به مهمونی دعوت بودی و بخاطر میزبانت باید حتماً میرفتی ، نگفتی مهمونی از خودت بوده و میزبان هم خودت بودی !

با یه اخم غلیظ نگام کرد که یعنی ادامه ی این بحث رو نده به اندازه ی کافی هورام پته مو روی آب ریخته تو بهتره دیگه کشش ندی، صدای گرم هورام بود که منو مخاطب قرار داد و باعث شد چشم از متین طلبکار بگیرم و بهش نگاه کنم.

هورام : گفته مهمونی دعوت بودم ؟ یعنی تو خبر نداشتی شوهرت بخاطر تاسیس شرکت جدیدش چه سور پرشکوهی داده ؟

بیشتر از اینکه حواسم به جمله ی کنایه دار و پر محتواش باشه ، نگاهم به اون رگ برجسته ی گردنش بود که با وجود خشمی که بهش غالب شده بود چهره ی تخس و پر خشمش رو جذاب تر نشون میداد.

انگار همه منتظر جواب دادن من بودن که سنگینیه نگاه همه رو روی خودم احساس میکردم؛ هورام فهمید چشمهام و ذهنم درگیر یه مسئله ی فروپاشیه دیگه ست که مربوط به خودش واحساسشه ، قاشق چنگالش رو آروم توی بشقاب رها کرد که با صداشون به خودم پیام و نگاه هرز رفته م رو کنترل کنم.

گیج سرمو به اطراف و بقیه تگون دادم و با بالا بردن شونه هام گفتم : نه من از هیچی خبر نداشتم ،متین مدتهاست در مورد کاراش بیرون از خونه چیزی به من نمیگه.

متین : عزیزم بهتره شامتو بخوری ما مسائل بین خودمون رو خودمون بهتر حل میکنیم.

پوزخندی زدم و قاشق و چنگالم رو توی بشقاب گذاشتم و با تکیه به صندلی رو به بابام که دقیقاً رو به روی من و بین مامان و هورام نشسته بود گفتم : بابا من شکیم !

متین : صبا جان عزیزم !

- جان بی جان ،میخوام حرف بزnm نه به عنوان دختر این خانواده به عنوان زن یکی از مدیرای شرکت !

بابا: جریان چیه بابا؟

دست به سینه شدم و گفتم : من از کار کردن شوهرم ...

متین : صبا بس کن !

مامان : بذار حرف بزنه متین جان ،چرا همش حرفاشو قیچی میکنی ؟!

متین پوف کلافه ای کشید و با تحرصی از عصبانیت لیوان آب کنار دستش رو برداشت و یه سر بالا داد.

نگاهم چرخ خورد و به چشمهای هورام اصابت کرد که با فشردنشون روی هم این اعتماد و اطمینان رو بهم داد که حرفامو کامل بزnm.

بهتر دیدم چشمهام رو از این نقطه ی خیره کننده بگیرم تا حرفامو راحتتر و محکم تر بیان کنم :

- بابا من اعتراض دارم، کاری به این نداشته باشین که من دخترتونم، به عنوان زن یکی از کارمندتون اعتراض دارم، شما مگه مدیر عامل اصلیه شرکت نیستین ؟ شما مگه یه ساعت معین برای کار کردن کارمندتون تعیین نکردین؟

بابام همونطور که به تکیه گاه صندلیش تکیه زده بود، سرشو تکیه داد که محکم تر از قبل گفتم: شوهر من واسه کار کردنش ساعت مشخصی نداره یه روز صبح زود از خونه بیرون میزنه تا یازده، دوازده شب برمیگرده، یه روزم تا دم دمای صبح روز بعد به خونه بر میگردد، توضیح میخوام بابا میخوام بدونم چرا شوهرم کار و موندن تو اون شرکت خراب شده رو به منو زندگیش خرجی داده ؟

متین با حرص مشهودی با کف دست آرام روی میز زد و با خشم کنترل شده ای گفت : من غلط بکنم چیزی رو به زندگیم ترجیح بدم، بهتره تمومش کنی صبا جان.

بالا آوردن دست بابام و قطع کردن اخطار متین نشون از طرفداریه من بود، با آرامش منطقانه ای ازم پرسید : متین زود از خونه میره بیرون، دیر هم به خونه میاد؛ دیشب هم که گفتم مهمونی بوده و تو خبر نداشتی درسته بابا ؟

سرمو به نشونه ی موافقت تگون دادم ،مجلس مهمونیمون شبیه یه دادگاه خانواده شده بود ،همه از غذا خوردن دست کشیدن و نظاره گر مشکل و اعتراض من در مورد زندگیم بودن تا بابام با استبداد و قدرتش بتونه عدالت رو برام به کرسی بنشونه.

بابا به متین نگاه کرد یه نگاه طولانی و پر مفهوم ،انقدر نگاهش رسوخ کننده و با معنا بود که متین از شرمش صورتش قرمز شد و سرشو به زیر انداخت.

بابا : سرتو بالا بگیر و مردونه حرف بزن؛ من در مورد این قضیه قبلا باهات حرف زدم ،توصیه کردم ، واکنش نشون دادم ،گفتم به همون اندازه که صبا برام عزیزه تو هم عزیزی، شرکتم مهمه چون براش زحمت کشیدم تمام جوونی و انرژیمو به پاش گذاشتم اما در وعده ی اول زندگيه جفتتون ملاکه ، نمیخوام بخاطرت کارت کوچکتین ضربه ای به زندگيه زناشوئیتون برسه ؛گفتم یا نه ؟

متین سرشو بالا گرفت و با چشم در چشم شدن با بابام ،کمی مِن مِن کرد و دستهاشو تگون داد و گفت : این روزا کارام زیاده بابا بخاطر همین دیرتر به خونه میام راستش مجبورم ، هم باید حواسم به این شرکت باشه هم به اون جدیده هرچند من تمام کارای اون شرکتو دست نکيسا دادم تا بخاطر صبا خودم کمتر اونور رفت و شد داشته باشم ...

هورام با پوزخند تمسخر باری گفت : چاییدی پسر چاییدی ! رفتی اون شرکتو سپردی دست روباه مکار !

متین : آه ... شده یه بار تو ، تو کارای من دخالت نکنی ، اون از نخ دادانات اینم از تیکه هایی که میندازی .

هورام متعجب یه نگاه کلی به همه انداخت و گفت : کدوم نخ دادنام ؟

من میدونستم منظور متین چیه فکر میکنه اون زمانی که به خواست مامان جون به اتاق هورام رفتم و با تاخیر کردم ، هورام مخ منو کار گرفته تا اعتراض خودمو به زندگیش نشون بدم ! اگه اینجوری فکر میکنی خیلی احمقی متین چون هنوز نمیدونی هورام که سهله ، من با سرسخت ترین رقیبت همدست شدم تا تورو به خاک سیاه بنشونم.

متین با "حالا" کشیده ای که گفت سریع در جوابش گفتم: کسی به من نخ و آنتن نداده متین ، خودم به اینجام رسیده "به گلوم اشاره کردم" دیگه تحمل این رفتاراتو ندارم ، تو هوایی شدی اون مردی که من اوایل ازدوایم زنش شدم نیستی.

دستش که روی میز بود مشت شد و لب زیرشو محکم زیر دندونش گرفت.

مامان جون : بسم الله ؛ این چه حرفیه مادر صلوات بفرستین خوبیت نداره اینجوری در مورد زندگیتون حرف بزنین ، شما زن و شوهرین امروز یه چیزی میشه فردا یادتون میره مشکلات رو همیشه هست آدم باید با صبور بودن اونارو تبدیل به یه جاده ی هموار کنه.

مامان با طعنه و لبخندی که تصنعی بود گفت : چقدر تحمل منیژه جون ؛این بار چندمه که صبا داره اعتراض میکنه ولی متین جان به هیچکدوم از وعده هاش عمل نکرده.

مامان جون : اینا جوونن ؛جوون هم که که تا سنی ازش نگذره و از این دورانش بیرون نیاد تغییر بشو نیست ،امروز هوا و هوس یه چیزی به سرش میزنه فردا یه چیز دیگه ؛ولی بالاخره یه روزی به خودش میاد و از اشتباهاتش درس میگیره و از تمام جوونیش یه دفتر خاطرات پراز تجربه برای خودش میسازه.

هورام خسته از این بحث و درک مامان جون با حالتی عصبی گفت : مامان شما از درون زندگيه کسی خبر نداری بهتره الکی چیزی رو قضاوت نکنی.

متین صداش رو کمی بالا برد ، حرصش از این بود که هورام طبق طرفداری از من دیگران رو متوجه عدالت نابجاشون میکرد، با حرص و عصبانیت از پشت میز بلند شد و محکم رو به هورام گفت :

- کی خبر داره پس ؟ تو ؟ تو میخوای زندگيه منو قضاوت کنی ؟ تو شدی قاضيه زندگيه من ؟ چرا موش میدونی هورام خان ، اگه اسمتو آوردن بعد به حرف بیا ،دیگه حق نداری سرخود چیزی بگی که نشون دهنده ی دخالتت تو زندگيه من باشه

هورام قاطع و محکم بین همه گفت : زندگیه تو نه، من تو زندگیه صبا دخالت کردم ، اصلا همه هم شاهد باشن جلوی خودشو پدر مادرش هم میگم ، زندگیش برام ارزش داره دوست ندارم توعه پول ...

متین : ببند دهنتو هورام به خاک بابا میزنم تو دهنت تا بفهمی این زندگیه منه و تو اجا...

مامان : عه متین این چه طرز حرف زدن با برادرته مگه هورام چی گفت؟

متین غد و خشمگین گفت :بخوای دخالت کنی میزنم ناکارت میکنم هورام!

بابا : بسه دیگه ، خجالت بکشین دو تا مرد گنده این، ناسلامتی برادر هم که هستین افتاد به جون هم که چی بشه؟

دوئل نگاه هر دو برادر تیز و آتشینش روی هم بود، هورام با خشم عمیقی به متین نگاه میکرد، نگاهش داد میزد که یه پشیمونی و ندامت بزرگ درون چشمهایش خونه نشین شده و از اینکه به ناروا حقشو ازش گرفتن سخت درتلاش تا اونو پس بگیره، از خشم صورتش قرمز شده بود و مشت کردن دستاش باعث بر افروختن رگها و سفیدیه پوست دستش شده بود.

صندلی رو طوری به عقب کشید و از جاش بلند شد که صدای خراشیدن پایه های صندلی روی سرامیک یه صدای خیلی بدی ایجاد کرد.

با نگاه کوتاهی به من پیچید و به طرف در تراس رفت که مامان جون سریع گفت : هورام مادر بیا شامتو بخور تو که از صبح هیچی نخوردی.

هورام : نمیخورم مامان

چشمهام به اون هیبت زیبای پشت سرش ثابت موند که با قدمهای محکمی راه میرفت، قد بلند و شونه های پهنش درون اون تیشرت سفید بدجوری جلوه نمایی میکردن، در حد یک هوس شیرین، دلم فرو ریخت که در تراس رو باز کرد و از مقابل نگاه هیز و دریده ی من پنهان شد.

متین دوباره روی صندلی نشست و با حرص و خشم زیر لب گفت :میخوام نخوره، شده وکیل مدافع زن من، به هر کی رو میدم اینجوری پرو میشه که کم مونده خودمم از زندگیم شوت کنن بیرون.

داشتم آتیش میگرفتم که شوهر عوضیم در مقابل طرفداریه هورام اینجوری واکنش نشون داده ،میخواه با زبون فرصت طلبش کاری کنه که همه ی نزدیکام رو از دخالت و حق دادن به شکایاتم ساکت کنه ؛دلم به تب و تاب افتاد ، از اینکه هورام بخاطر من ناعادلانه در معرض رفتار ناشایست متین قرار گرفت؛ چه عشق سوزانی ؛ چه هیاهوی ناامید کننده ای و چه دوست داشتن عجیبی ،ای کاش هیچوقت ازش نمیخواستم حرف دلشو پیشم بازگو کنه ، چون این عشق ممنوعه ای غیر ممکن و وصالی ناکام بود که فقط با مطرح شدنش آتیش مهیبی درون قلب هر دومون روشن کردیم ...

با صدای شاکیه مامان از افکار هوس بارم بیرون اومدم و حواسم رو به جمله ی اخطار وار مامان دادم :

-متین جان تو چرا هر کی در مورد خیر و صلاح حرف میزنه بدت میاد ! خدا شاهده منو بهرام
تورو مثل پسر خودمون میدونیم و رابطه ی خونوادگیمون صحبت یه سال یا دوسال نیست ،
صمیمیت بهرام با آقا سبحان خدابیامر از یه برادر هم بیشتر بود، خدا بیامرزتش هم برای خودم
برادری کرد هم برای شوهرم، اونا هم کار میکردن ،هر دوشون کارشون فشرده و نفس گیر بود ولی
منو منیژه خانم روزی به شیوه ی کار کردنشون اعتراضی نکردیم ،چون بلد بودن میدونستن که هر
چیزی باید سر وقت و زمان خودش باشه، خونواده یعنی خونواده این کلمه ی کوچیک پر از مفهومه
که هیچی بالاش قرار نمیگیره چون یه اجتماع تشکیل شده از دو یا چند نفره ، اول باید خونوادت
برات مهم باشه بعد کار بعد هم چیزایی که مربوط به زندگی و خونواده میشن ،ولی انگار تو همه ی
زندگی و خونوادت شده کار بعد اصل کاریا...

مامان آغاز گر خوبی بود که نقشه ی مهمم رو به اکران بذارم، بهترین فرصت بود و باید غنیمت
میدونستم و هر چه زودتر توی این تنور داغ خمیرمو بچسبونم.

بدون نگاه به متین یا کسی رو به بابام گفتم : بابا بنظرم واسه بازنشستگی و سپردن شرکت دست
متین و اختیار تام دادن بهش کمی زود بود ،متین هوا برش داشته فاز گرفتتش ،البته طبیعیه منم
بودم شاید بدتر از متین رفتار میکردم بهر حال آدم یهو صاحب یه شرکت و بن و بساط بزرگ و
مشهوریت بین رقباش بشه ،خودشو، خونوادشو ، زندگیشو بین همه این چیزا گم میکنه .

بابام با فشردن چشمهایش و تگون دادن آروم سرش متوجهم کرد که جمله م رو روی هوا زده و میدونه مشکل اصلیم جو گرفتن متین بخاطر سپردن وکالت اصلی به اونه.

تصور چهره ی عصبی و پر خشم متین سخت نبود، حتی هراس داشتم الان و توی این موقعیت به چهره ش نگاه کنم ...

بالاینکه موفق شدم و با گفتن حرفام به هدفم نزدیک شده بودم اما سخت و از ته دل از متین میترسیدم، یک آن و خیلی گذرا بهش نگاه کردم که مثل یه گرگ زخمی برام خط و نشون کشید، از پشت میز بلند شدم و به ادامه ی بحث و موافقت نشون دادن مامان بصورت غیر مستقیم در جواب تائیدیه حرفام توجهی نکردم ...

به هوای جمع کردن میز شامی که هیچی از مزه و عطر بوش نفهمیدم، بشقاب خودمو هورام رو برداشتم و آهسته و لرزون گفتم: دستت درد نکنه مادر جون خیلی خوشمزه بود.

مامان جون نگاهی به بشقاب دست نخورده م کرد و گفت: حداقل میخوردی بعد تعریف میکردی مادر نه تو امشب چیزی خوردی نه هورام، نمیدونم بچم چش شده از دیشب تا الان هنوز سر فرم نیومده.

بشقابارو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم و زیر لب آردم و بی صدا غریدم : دردش منم ، دردش
منم که داره سر به فلک میذاره ، حفته هورام باید بکشی اونقدر باید بکشی که بفهمی من چقدر مزه
ی تلخ بدبختی رو کشیدم.

ظرفهاروتوی سینک گذاشتم که دستهای بزرگی دو طرف کمرم نشست ، از آنی بودن حرکتش هینی
کشیدم که پوزخندی زد و چنگشو روی پهلوهام محکم تر کرد، از درد نفس توی سینه م حبس شد،
کنار گوشم با لحنی آلوده زمزمه کرد :

- بلبل زبون شدی خوشکلم ...

سینه م از ترس بالا پایین میشد و نفسهام شبیه نفس گنجشکی اسیر شده در چنگال حیوون درنده
ای بریده بریده از سینه م خارج میشدن ؛ با اینکه آشپزخونه به پذیرائی دید داشت ، اما اون قسمتی
که ما ایستاده بودیم در معرض دید افراد حاضر در پذیرائی نبود.

پشتم رو چنگ زد و محکم فشرد که از درد آخی گفتم و با ترس زمزمه کردم : متین دستتو بردار
وگرنه جیغ میزنم.

لاله ی گوشم رو با حرص و عصبانیت بوسید و با نفسهای داغ و لبهای آلوده به خشمش که چسبیده به گوشم بود لب زد : جیغ بزن زنی مگه چیکارت کردم ، کلِ هیكلت مال منه ؛ دلم برات تنگ شده داره لمست میکنم تا کم کم خودمو واسه امشب آماده کنم .

کشیده و با هول و هراس گفتم: متین !

بوسه ی دیگه ای به لاله ی گوشم زد که سرمو کنار کشیدم و همین باعث شد تا فشار دستش رو روی پشتم بیشتر کنه.

- آخ متین؛ کثافت برو کنار.

متین کشدار و آروم و پر هوس ادامو در آورد و گفت : آخ ... آخ ... آخ ... امشب خوراک آقا گرگه میشی صبا خوشکله.

خودمو به سمت جلو کشیدم که با فشاری روی پشت و شونه م منو از پشت به خودش چسبوند .

یه حال منزجر بار داشتم ، ذره ذره از نقاط بدنم داشت با دستای کثیفش لمس میشد بق کرده و با عجز نالیدم : بخدا جیغ میزنم آبروریزی در میارم متین، برو کنار .

متین : هییییییش.

- زهرمار ... میخوای تلافی کنی ؟ اگه اذیتم کنی همه چیزو به بابام میگم تا بدتر از اون چیزی که فکر میکنی سرت بیاد.

با حرص و شیطنت آروم خندید و گفت : بگو ... بنده خدا قلبش معیوبه ، پا در میونی کنه ، خدایی نکرده دودش تو چشم خودش میره.

دندونام رو روی هم سابیدم و گفتم : زبونتو گاز بگیر بیشرف.

ساعد دستش رو دور سر سینه م پیچید و منو بیشتر به خودش فشرد، سمت راست صورتش رو کنار شقیقه م گذاشت و گفت : یه بیشرفی امشب بهت نشون میدم که اون زبونت واسه همیشه کوتاه بشه.

- داری تهدیدم میکنی ؟

متین : نه قربونت برم ، امشب میخوام ، میخوام با زخم یه رابطه ی پرهیجان و لذت بخش داشته باشم.

تار های ترس دور تنم تنیده شدن و با ترس غیر قابل انکاری گفتم : چرت و پرت نگو .

شقیقه م رو بوسید و خشن و بم شده گفت : اووووم ...ترسیدی ؟ آدم از شوهرش میترسه ، مگه میخوام چیکارت کنم؛ من فقط امشب از زنم تمکین میخوام هر طور شده باید همراهیم کنه حتی اگه خو ...

با آرنجام از پشت سر به عقب هولش دادم و با ترس و دلهره گفتم : گم شو عقب عوضی ... اصلا ذات تو با کی رفته که اینجوری هار و کثیف شدی یه جوری رفتار میکنی که انگار من ...

- اینجا چه خبره ؟

جمله ی سوالیش متین رو ازم جدا کرد؛ از یه بابت خوشحال و راضی بودم که این خلوت دو نفره ی ارباب آور رو برام بهم زده اما خودم توان نگاه کردن به چهره ش رو نداشتم، چهره ای که میدونستم الان از این حرکت و این جنب و جوش متین پراز خارهای سمّی ان .

متین : به تو چه ؟ چیکاره ای ؟ واسه خلوت کردن با زنمم باید از تو اجازه بگیرم ؟

هورام چیزی نگفت که متین قدمهاشو به طرفش برداشت و با خشم بیشتری گفت : پاتو از گلیمت درازتر نکن هورام ، بذار این احترام و برادریمون پایبند باشه ، تو کارای منو زندگیم دخالت نکن ، در مورد چیزی که به منو صبا ربط داره نه عکس العمل خوب نشون بده نه بد ، بی طرف بی طرف باش.

هورام : من طرف حق رو میگیرم بخوای اذیتش کنی بدجوری حالتو میگیرم متین.

برگشتم به هردوشون نگاه کردم ، هورام جلوی ستون آشپزخونه ایستاده بود و متین هم مقابلش، صورت هورام به کبودی میزد ، میتونستم حدس بزنم چه مصیبتی از عذاب و فشار این حرفها و صحنه ی چند دقیقه پیش بهش تحمیل شده.

متین با انگشت اشاره ش روی شونه ی هورام چند بار مکرر زد و گفت : زنمه ! زن مننه و تو حق نداری بین زن و شوهر انتقاد و نظری بدی که شبیه فتنه باشه، چون ممکنه یه انتقاد کوچیکت که فکر میکنی طرفداریه ،زندگیشون از هم فروپاشی کنی.

هورام دست متین رو از روی شونه ش پس زد و گفت :کدوم زندگی ؟ تو براش زندگی ساختی ؟ به این میگن شکنجه گاه نه زندگی !

متین پوزخندی زد و گفت : تو کمتر سنگ بنداز کمتر تو گوشش وز وز کن ببین با دهن بسته و سکوتش زندگیش چطور تو آرامش و آسایشه.

میخواستم سرش داد بزنم و چند تا درشت و ناسزا بارش کنم، اما این جنگ و دوئل بین دو برادر بود و ترجیحاً سکوت کردم تا عکس العمل هردوشون رو در مورد عشقی که نسبت به من ارزش دم میزدن ، روی ترازوی سنجشم سبک سنگین کنم.

هورام : لازم نیست من تو گوشش چیزی وز وز کنم، موندم چطور هنوز داره باهات زندگی میکنه.

متین : گردنم کلفت ، رگ خوابش هم دسته تورو سینه !

هورام : خیلی عوضی شدی متین ؛ شک دارم تو رگهای منو تو یه خون رفته باشه، لاشی شدی ، سگ شدی ، حیوون درنده شدی ، پول تورو تبدیل به چی کرده ! اصلاً دیگه اون متینی نیستی که هممون به وفاداری و خوش قولی و انسانیتش قسم میخوردیم.

متین باز پوزخندی زد و با تمسخر گفت : آره داداش پول قدرت میاره ، اکرام و احترام میاره ، عزت و آبرو یا هر چیزی که فکرشو کنی ، تو پول نداشته باش برو سر کوچه طرف حتی جواب سلامتت نمیده اما ...

هورام : با پول کی قدرت گرفتی ؟ با پول صبا به اینجا رسیدی که بزنی تو دهنش آس و لاشش کنی ؟

متین به من نگاه کرد و با خنده ای مضحکانه و شوکه وار گفت : من زدمت صبا ! این چرا انقدر گاگوله فکر میکنه چون لبات ورم کرده من کتکت زدم !

به هورام نگاه کرد و گفت : درسته مجردی اما میدونم کمه کم حداقل چندبار تجربشو داشتی که بدونی بوسیدن و شیطونیای دیگش لبارو کبود و ورم میکنه؛ اگه غیر این بود که مامان و مامان جون الان مخشو به کار گرفته بودن که لبات چرا اینجوربه چرا ورم داره یا چرا فلانه !

ذره ذره داشتم آب میشدم و میریختم ، حرفاش خون تنم رو منجمد میکرد ، نگاه سرد و یخ زده ی هورام بدتر به این غوطه ور شدن در برهوت احساساتم چنگ زد و فغانم رو بیشتر کرد، باورم نمیشد متین اینجوری بی پرده و عیان حلوی هورام در مورد شیطنتهای بوسه گفت ولی غیر از این حرف، تیکه ای که به هورام انداخت لگد محکمی به احساسات درونیم زد... احساساتی که به تظاهر وانمود میکردم چیزی محرک شکفتنشون نیست.

با عصیانی که در چهره ی فرو ریخته و آوارشده ی هورام بود، آب دهنشو رو به زور از سیب گلوش رد کرد و گفت : متین من توعه جونورو بزرگت کردم سر منو شیره نمالون ، تو زندگیت مرد باش و دست کثیف تو روش بلند نکن وگرنه به روح آقاجون کلاهمون بدجوری تو هم میره.

متین سرشو نزدیک گوش هورام برد و با حالت تهدید و اخطار گفت : هی ، مراقب هر حرفی که میزنی باش ، حواسم به آنتن و ماهواره ی فول اچ دیت هست که افتادی رو شبکه ی زندگیه من ، کمتر به این نخ بده من قاطی کنم نه داداش میشناسم نه کس و کار، پاتو از تو پاچه ی من بکن بیرون که پاچه م تنگه منم کم تحملم ...

هورام پوزخندی زد و گفت : اقبال به سر اومده متین گاوت زاییده !

متین : بذار بزاد اگه من متینم هشت قلو هم که بزائه خودم کنترل همه چیزو تو دستم میگیرم ...

نگاهش به طرف من برگشت چشمکی زد و گفت : آماده شو میریم خونه عزیزم مهمونی تعطیل.

قبل از اینکه خودم حرفی بزنم هورام سریع گفت : نمیداد تو اگه میخوای بری برو.

متین با حرص لبخندی زد و با نگاه رفت و برگشتیش روی منو هورام آروم کف زد و گفت : اوووو ... برادر شوهر فداکارو ببین چه جوری از زنداداداش حمایت میکنه ... من که هیولا نیستم داداش میترسی ببرم بخورمش ، البته خدارو چه دیدی شاید هم امشب یه لقمه ش کردم ، بهر حال جوجه کوچولوهای زبون دراز و باید یه جوری ادب کرد دیگه !

هورام با خشم دستشو تگون داد و گفت : نمیداد بیا برو فکر کردی نمیدونم امشب ...

متین سریع و چکش وار روی حرفش کوبید و گفت : صبا یالا آماده شو ... پنج مین عقب جلو نشه که سوپاپام در حال انفجارن.

بدون اینکه منتظر واکنش یا اعتراض منو هورام بمونه از آشپزخونه بیرون زد.

وارفته و با ترس محسوسی به کابینت تکیه دادم که هورام سریع به طرفم اومد و گفت : میخوای باهاش بری ؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم : نمیدونم ولی مطمئنم برم هم شب خوبی ندارم.

نزدیکم شد و بازوی راستم رو چنگ زد و گفت : نرو ... بمون اینجا یا به خاله محبوبه بگو که باهاشون بری خونه ی بابات.

دقیق بهش نگاه کردم که نفس تشویش وارش رو روی صورت و گردنم خالی کرد .

- دلت به حالم میسوزه ؟

نگاهی با غم به سقف انداخت و گفت : دلم به حال جفتمون میسوزه ... همش میگم تقصیر حماقت منه که صبا به اینجا رسید من مگه کف دستمو بو کرده بودم که یه روزی متین بخاطر پولت تبدیل به اژدها بشه.

دست چپم رو روی ساعد دستش گذاشتم که اونو از دور بازوم رها کنم ؛ آروم نگاهش رو به دستم سر داد و با بغض گفتم : من هرطور شده یه روزی انتقاممو از جفتتون میگیرم .

وارفته و آهسته نجوا کرد : صبا عزیزم.

با بغض بیشتری لب زدم : خودت داری میبینیش ، خدا روشکر از هیچکسم ابایی نداره همه جا باید رو نمایی کنه که چه آدم رذل و بی انصافیه ؛ میبینی منو چقدر راحت میسوزونه و خم به آبروش نمیداد اما من " دستش رو محکم از روی دستم برداشتم و گفتم " اینارو از چشم تومیبینم این سوختنارو ؛ این جهنمی که برادر بی همه چیزت برام درست کرده ؛ دیگه ازش خسته شدم امشب غیر مستقیم به بابام گفتم که دامادش مثل خفاش داره خونمو میخوره ...

هورام : خودم حرفاتونو شنیدم چرا در مورد جدا شدن حرفی نزدی ؟

با پوزخند گفتم : حالا حالاها باهاش کار دارم میخوام به بدترین شکل زمینش بزنم، هر وقت بدبخت شد و بدبخت شدنشو دیدم اونوقت ترکش میکنم ...

صدای منحوسش اومد که از بیرون آشپزخونه صدام کرد و گفت : صبا زود باش بیا بریم دیگه .

همهمه ی مامان بابام و مامان جون اومد که بخاطر قصد رفتنمون به این زودی مخالفت نشون میدادن.

هورام قصد کرد منو به سمت خودش بکشه که دستمو جلوش سد کردم و گفتم : بهت گفتم حق نداری بهم نزدیک بشی.

بی توجه به حرفم منو محکم به طرف خودش کشید که تنم کامل مماس با تنش شد با خشم و عصبانیت به چشمام زل زد و گفت : گفتم تمومش کن ؛تمومش کن لعنتی دارم خفه میشم ،دارم تو این آتیش میسوزم ،تمومش کن صبا!

اون آتیشی که ازش دم میزد اشاعه هاش فوران کردن و هردومون رو درون کامش بلعید ،جهنمی بالاتر از این بود که برادر شوهرم کسی که تا دیروز اونو به چشم یه حامی و برادر میدیدم منو سخت تو آغوشش گرفته، درست چسبیده به گرمای تنش ،هر دو با چشمانی باز و متحیر بهم نگاه میکردیم ،بدون کوچکترین حرکت یا پلک زدنی ؛شاید باورش برامون سخت بود که با اون نسبت همیشگی الان جایگاهمون به یه عاشق و معشوق شبیه شده، نفس نفس میزدیم و نفسهای داغمون به صورت هردومون اصابت، و اون آتیش مهیب رو شعله ور تر میکرد، نبض و نرمیه لبهانش شبیه فندک زدن به

هیزمی آغشته به بنزین بود که داشت قلبم رو آروم و آهسته به جنبش و لرزش وادار میکرد؛ لبه‌اش روی لبهام ثابت و بی حرکت بودن فقط روی این مرکز ممنوعه قرار داشتن، دستش از پشت، سرم رو گرفته بود تا کوچکترین جهتی در خراب کردن این آرامش مهیج نداشته باشم، دستام رو روی سینه ش گذاشتم تا متوجه اشتباهش بشه و به عقب بره اما با حس تپش های قلبش که مثل طبلی محکم و پر صدا زیر دستم میکوبید با دلهره ای وحشت بار خیره به چشمه‌هاش شدم ...

چشمه‌های خودش هم دست کمی از حیرت و شگفتی من نداشتن ...

قصد حرف زدن کردم و تا لبهامو تکون دادم که چیزی بگم دلم خیلی خیلی رفت چون تکون دادن لبهام مساوی شد با لمس بیشتر داغیه لبهای هورام ، که با این جنبش انگار به خودش اومد و قبل از واکنش بدتری نشون بده صدای سرفه ی ریزی که از فاصله نزدیکی به گوش میرسید، توحش رعب آوری تو قلبمون بوجود آورد...

با وحشت شدیدی هورام رو کنار زدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم انگار بعد از این لحظه ی احساسی و پر شور با اون تپنده های محکم و پر صلابتش ، با این شوک قوی از حرکت متوقف شده و ایست کرده.

هنوز جرات نداشتم به سمت کسی که این صحنه ی عجیب رو شکار کرده نگاه کنم ...

فقط به هورام نگاه میکردم اونم متقابلاً نگاهش خیره به من بود انگار هردومون از نگاه کردن به جهت مخالف پرهیز میکردیم ، از ترس ، از حس اینکه مارو در حین این خیانت بزرگ دیدن ؛ از وحشتی که با این مهر سنگین گناه چه جوری شرایط پیش اومده رو توضیح بدیم .

اما یه چیزی توی افکار و قلبم گواهییه بد میداد که این شخص متین و تورو حین ارتکاب به خیانت دستگیر کرده و این دقیقاً گرفتن یه امتیاز بزرگ به نفع خودش ؛ هر چند از لحاظ غیرت و تعصبش میدونستم اگه شخص شاهد خودش باشه ، بعد از امشب هیچوقت آرامشی ندارم.

صدای کوبش قلبم و اخطارهای مغزم باعث شد چشم از هورامی بگیرم که آشفته گی و چهره ی درمانده ش کم و کاستی از خودم نداشت ؛

ناگزیر و مستاصل به جهت مخالف نگاه کردم ، تمام تصورم در هم شکسته شد و ناباور به فرد روبروم خیره شدم، مامان هاج و واج و با قیافه ای غضبناک همراه با اخم غلیظی به ما نگاه میکرد .

زیر لب و با شوکی بدتر از اون شوک بوسه ای که هنوز خودمم در رخ دادانش گیج و ویج بودم گفتم : مامان ... من

مامان با تشر و غیظ گفت : حرف نزن صبا.

یه قدم به جلو برداشتم که دستاشو بالا گرفت و با دندون سابیدن روی هم گفت : خاک تو سرت کنن تو آبروی مایی چطور به خودت اجازه میدی مسخره ی هوس برادرشوهرت بشی ؟ اون از شوهرت اینم از برادرش ! من دخترمو به یه پسر از این خونواده دادم نه به هردوشون که تو خودتو مضحکه ی هوسبازیای این نمک به حروم کنی!

هورام سریع و قاطع گفت : خاله محبوبه شما...

مامان : تو یکی هیچی نگو ... رفتارات شرم آورده ؛ مار تو آستین بودی و ماخبر نداشتیم ،من جای تو بودم صدامم در نیومد چطور روت میشه نگام کنی و حرف بزنی... چی فکر میکردم در موردت اما چی بودی !

هورام آرام و شرمگینانه گفت : قبول دارم حرفاتو خاله ؛ هر چی بگی حق داری ؛ اصلا بیا تف بنداز تو صورتم اما تقصیر من چیه که حماقت کردم و از دستش دادم ؛ بیا منو خفه کن ،منو بزن اما دیگه نمیتونم ازش بگذرم.

مامان متحیر به من نگاه کرد و گیج وارونه گفت : چی داره میگه ؟ اصلاً معلوم هست اینجا چه خبره... صبا تو زن متینی ... این " با دستش به هورام اشاره کرد " این برادر شوهرته ... تو داری به شوهرت خیانت میکنی، تو داری با آبروی منو بابات بازی میکنی ؟!

از مامانم شرم داشتم مخصوصاً با کوبوندن حرفاش توی سرم که چیزی غیر از واقعیت نبودن ، به گریه افتادم ؛ بغض و گریه م شبیه بچه ای بود که کار خطایی ازش سر زده و مامان و باباش یهو سر میرسن و اونو حین عمل انجام شده غافلگیر میکنن.

بغض و گریه م بخاطر کاری که صورت گرفته و به هیچ طریقی نمیتونستم اونو جمع و جور کنم بود ، از یه طرف هم دلم نمیخواست تقصیر کلی رو گردن هورام بندازم هر چند واقعاً مقصر اصلی در این اتفاق عجولانه ی بوسیدن ، خودش بوده اما دلم نیومد جلوی مامانم فقط اونو مجرم این گناه شعله ور معرفی کنم و خودم رو مبرا بدونم ؛ بهر حال برای هر صحنه ی پر هیجان اینچنینی همیشه یه شریک متقابل وجود داره و مامان در این موقعیت نامناسب هر دوی مارو کنار هم یا بهتره بگم چسبیده بهم دستگیر کرده بود.

- مامان بخدا من ... این اولین بارمون بود ... اصلاً نمیدونم چیشد که ما اینکارو کردیم ... من خودمم

...

نمیدونم کی قدماش رو به سمتم برداشت و با حرص و خشم مادرانه ش سیلیه محکمی توی گوشم خوابوند.

سرم به سمت سیلی چرخید و از نگاه کردن به چشمان آتش بارش شرم و حیا داشتم.

با نفس زدن از حرص و با خشم و تندی گفت : خفه شو صبا ... تو چطور اجازه دادی بهت نزدیک بشه ، چطور احمق اگه بجای من منیژه خانم یا متین سر میرسید چه غلطی میخواستی بکنی؟! چرا مثل بابات داری با حماقت آبروی مارو به سخره میگیری!

هورام : اون گناهی نداره خاله من بهش نزدیک شدم ، من بوسیدمش چون "دوسش دارم"

به اندازه ای که خودم تو شگفت حرفش مونده بودم که انقدر مصمم و بدون کوچکتین تردیدی حرفش رو زده ، شک نداشتم مامانم با دهنی باز و با بهت شدیدی نگاهش بین منو هورام در گردش افتاده .

صدای قدمهای محکمی نشون از شخصی میداد که نزدیک آشپزخونه و بعد هم وارد شد.

سریع پشت کردم و با آستین لباسم اشکامو پاک کردم که صدای عصبیه متین اومد و گفت :
دوساعته خودتو چپوندی تو آشپزخونه چیکار میکنی ؛ خوبه بهت گفتم پنج مین بیشتر نشه .
از اینکه مامانم جلوی متین واکنش بدی نشون بده ترس داشتم اما بخودم تسلی دادم که اون یه
مادره و مادر هیچوقت کاری نمیکنه تا موقعیت بچه ش بخطر بیفته .

خودم رو جمع و جور کردم و با همون حال پریشون برگشتم که چشمهام با سه نگاه در حس های
مختلف درگیر شد.

نگاه خشمگین و متعجب و ناراحت مامان که هنوز از دیدن صحنه ی دقایق پیش در عجب بود هر
چند منم به همون اندازه در عجب این بوسه و داغیه حرارتشون روی لبهام بودم.

نگاه هورام که با استقامت اما با غمی سنگین بود ولی چشمهایش نسبت به همیشه براق تر و پرفروغتر
جلوه میدادن ؛ بهر حال اون بوسه مثل یه سرنگ تزریقی یا خوردن یه نوشیدنییه انرژی زا بود که
هنوز اثراتش توی بدنمون قابل حس بود.

و در آخر نگاه عصبی و پر خشم متین که منتظر یه عکس العمل آنی و واکنشی مخالف عقیده ش
بود تا منو از زهر چشمش بی نصیب نذاره .

خودم رو از تک و تا ننداختم و جسور و ریلکس گفتم : من امشب میرم خونه ی بابام تو اگه دوست داری یا خیلی عجله داری بروخونه ... فکر کنم تا الانم زورکی دووم آوردی تا این ساعت موندی!

میدونستم مامان زن باتجربه و زرنگيه که میدونه خلوت کردن امشب من با متین با اون چهره ی طلبکارش یعنی اسیر شدن در چنگالهای تیز و بی رحم این مرد...

چون سریع و به تبعیت از حرف من گفت : آره متین جان امشب بذار صبا بیاد خونه ی ما ... البته اونجا خونه ی تو هم هست ، اگه دوست داری تو هم با ما بیا امشب خونه ی ما باشین نمیداریم بهتون بد بگذره .

متین اجباراً لبخندی زد و گفت : نه ممنون مامان، ما میریم خونه ی خودمون ... صبا که میدونه من جز تخت و بالش خودم هیچ جا خواب ندارم .

مامان با وجود دلگیر بودنش اما مردد و آمیخته با ترس به من نگاه کرد ، راست میگفت این عادت همشگیشه که بجز اتاق خواب خودمون و اتاقی که توی این خونه داره هیچ جا برای خوابیدن راحت نبود ، در طول این یک سال ازدواجمون هیچوقت پیش نیومده که متین شب رو تو خونه ی پدریم بخوابه.

دوباره با همون لحن مذکور گفتم : خب تو برو خونه منم با مامانم اینا میرم تو که فردا میری شرکت تا شب میای، خودم فردا غروب برمیگردم خونه یا شب بیا اونجا دنبالم ...

سریع و با تحکم گفتم : نه عزیزم میریم خونه ی خونمون .

نگاهش پر از شراره های نفرت انگیز بود که از نقشه و هدف شومش سرچشمه میگرفت، ترسم از تهدیداش بود ، بالاینکه تا حالا رفتار خشونت بار و وحشت انگیزی ازش ندیدم اما امشب استثنا بود و عقل حکم میکرد با وجود عصبانیتش امشب ازش دوری کنم .

هورام سریع پا در میونی کرد و گفت : متین تو برو خونه یه دوش آب گرم بگیر، امشب به رو راحت بخواب تا این عصبانیت هم آرام بشه بعد فردا بیا دنبال زنت ... صبا امشب همینجا میمونه.

مامان طوری برگشت و به هورام نگاه کرد که انگار هورام گفته امشب صبا تو بغل من میخوابه تو برو .

اخم غلیظی بین ابروهاش نشوند و گفت : نه نمیخواه صبا میاد پیش خودمون فکر کنم خود صبا هم تو اتاق مجردیاش راحت تر باشه ...

متین که اصلاً تو باغ رفتار مامان و هورام نبود با پوزخند گفت : کی گفته من امشب عصبیم که دارین زخم رو حلوا حلوا میکنین ؛ صبا چرا گیج و منگ ایستادی مارو نگاه میکنی بیا برو بیوش بریم، سرم درد میکنه.

مامان جون با بشقاب های سنگین و تلنبار شده ی توی دستش به آشپزخونه وارد شد ، قدم به جلو برداشتم تا ظرفهارو از دستش بگیرم، لبخندی زد و گفت : جمعتونو آوردین تو آشپزخونه ؛منو آقا بهرامم اونجا نشستیم از خاطرات گذشته حرف میزنیم حیف همه رواز دست دادین چه خاطرات خوبی بود از بچگیه این دوتا خرس گنده و شیطونیای صبا داشتیم حرف میزدیم ...

لبخندی ساختگی روی لبهای هممون نشست ؛ ظرفهارو توی سینک گذاشتم و به محض پیچیدنم لبخند واقعی هورام و اون نگاه تیز و شیطننت بارش غافلگیرم کرد.

مامان جون : چیشده حالا همتون جمع شدین اینجا ؟

مامان قبل از هر چیزی پیش دستی کرد و گفت: ما دیگه کم کم باید بریم منیژه جون ، بهرام فردا باید بره اصفهان واسه یکی از قراردادی کاریش باید امشب زود بخوابه ... گفتیم کم کم رفع زحمت کنیم به اندازه کافی زحمت دادیم.

مامان جون :چه زحمتی محبوبه جون من از خدامه همیشه کنار هم باشیم ولی الان واسه رفتن که خیلی زوده !

متین : صبا تو هم بیا برو بیوش ماهم بریم دیگه .

مامان جون وارفته به هممون نگاه کرد و گفت : به این زودی همتون میخواین برین ! تازه که سر شبه ... تو چرا انقدر عجله داری بچه !

متین دستی به صورتش کشید و گفت : سرم درد میکنه خوابم میاد سه ساعته گفتمش بیوش اومده تو این آشپزخونه سنگر گرفته تا دیگرون بهش بال و پر بدن.

عصبی از تیکه هایی که متین انداخت به طرفش رفتم و گفتم : کی بال و پر داده از چی داری حرف میزنی ؟ تو اصلا مشکلک با من چیه ؟ از اینکه پتته تو رو آب ریختم و به بابام گفتم که تو ...

- بسه صبا جان .

صدای محکم بابام بود که منو از پرتاب گلوله وار حرفام روی سرو صورت متین امتناع میکرد ، به بابام نگاه کردم و تا خواستم حرفی بزنم سریع گفت : چیزی نگو بابا ... محبوبه بهتره ما دیگه بریم .

مامان با چهره ای نگران گفت : صبا میخواد با ما بیاد بهرام ...

بابام : صبا امشب پیش شوهرش میمونه ؛ مشکلات زن و شوهری رو خودشون باید حل کنن نه منو شما ؛ اگه نتونستن بعد راه برای دخالت ما بزرگترا باز میشه اما الان بهتره هردوشون کنار هم باشن.

از بابام تعجب کردم چی داشت میگفت ، یعنی انقدر به متین اعتماد داره که اون خشم عصیانگرش رو نمیبینه !

مامان با چه ترس و دلهره ای داره به عیان میگه که منو اون نباید حداقل امشب با هم تنها باشیم بعد بابام ...

مامان رفت لباسشو پوشید هر چه مامان جون ابراز ناراحتی میکرد از اینکه بخاطر بالا رفتن بحث ما دارن به این زودی میرن ، بابام و مامانم بهونه ی خواب و قرارداد اصفهان رو آوردن.

تا دم در همراهیشون کردیم که بابام قبل از اینکه سوار ماشین بشینه متین رو کنار کشید ، با اینکه آروم باهاش حرف میزد اما تمام حرفاش رو شنیدم و اون لحظه فهمیدم بیخیالیه چند لحظه پیشش به این مسئله مربوط میشد که علناً متین پول پرست رو تهدید کرد.

شنیدم که مستقیم بهش گفت : که فردا در اسرع وقت اولین کاری که میکنه پس گرفتن وکالت و اعتمادشه و تا زمانیکه مشکل زندگيه ما به طور قاطع حل نشه اونو بهش پس نمیده !
با رفتن مامان و بابام تازه چهره ی برافروخته ی متین رو دیدم که با چه عصبانیتی به من نگاه میکرد حالتی که میگفت دندوناش واسه دریدنم لحظه شماری میکنن.

گریخته از حالش از زیر تیغ چشمه‌هاش رد شدم که با پرخاشگری گفت : زود باش لباساتو بپوش بیا من همینجا منتظرم تا بیای.

خودش که لباسه‌هاشو کامل پوشیده بود و حالا منتظر بود تا من آماده بشم که به خلوتگاه یا همون شکنجه گاهی که هورام ازش دم میزد منو ببره تا به جبران حرفای امشب نیش زهر دارش رو روی تنم خالی کنه.

با ترس و استرسی که از اون سیل اخم و عصبیانتش بهم غالب شده بود لب زدم : من امشب باهات
نمیام میمونم همینجا .

مامان جون سریع گفت : آره مادر هردوتون بمونین همینجا.

متین با چنان خشمی به طرفم خیز برداشت که از هول و ترس جیغ زدم و پشت هورام کمین کردم
و لباسشو از پشت کمرش چنگ زدم.

مامان جون با هین کشیدنی مشابه با جیغ گفت : وا متین جنون گرفتی؛ دیوونه شدی !

متین : برو کنار هورام برو کنار بذار بیاد تا بهش بفهمونم نتیجه ی زبون درازیش چی میشه !

هورام : حرف مفت زن دیوونه ؛ واسه چون موتورت جوش آورده داری بخار پس میدی ، چون به باباش گفته توعه لهندهور زندگیشو جهنم کردی یعنی تو آزاد باشی و هر گندی دلت خواست بالا بیاری اما صبا باید دهنشو ببندد و هیچی دم نزنه ، مگه تو کی هستی آخه !

متین انگشتشو بالا آورد و مقابل هورام با خشم گفت : به تو ربطی نداره بهت گفتم دخالت نکن وگرنه درد اینو رو تو خالی میکنم، خربزه خورده باید تا پا لرزشم وایسه !

سرمو از پشت شونه ی هورام کش و دادم و گفتم: وایمیستم ، مگه میخوای چه غلطی بکنی تو اگه یه ذره پیش بابام اعتماد داشتی بخاطر وجود من بود و گرنه خودت کی بودی و کی هستی !

درسته جلوی مامان از گفتن این جملات زننده یکم خجالت میکشیدم اما بیش از اندازه به این موجود یاغی و سرکش بها داده بودم که حالا بخاطر پس گرفتن حق خودم ، افسار گسیخته بطرفم حمله ور شده .

با همون حالت خشم مذکورش دست به کمر شد و گفت : هورام بیا برو کنار ، بذار بیاد بریم خونه میخوام باهاش حرف بزنم !

هورام با نیشخند گفت : با زور و بازوت میخوای باهاش حرف بزنی؟ حرفی داری همینجا بزن و الا میخوای زهر خشم تو خالی کنی با من در بیفت نه با این که جسم و جون زور آزمایی با تو رو نداره !

مامان جلو او آمد و با همون چهره ی بهت زده ش گفت : یا امام حسین ؛ جفتون احمق شدین چه خبرتونه الان همسایه هارو شاکی میکنین برین داخل ببینم.

متین : من هیچ قبرستونی نمیام ماما این زنیکه رو بگو بیاد بریم خونه .

انگار کمین کردنم پشت هورام بهم قوت قلب میداد که خودم رو در مقابل حیوون درنده ی رو به روم نبازم و با جرات بگم : منم با تو هیچ جهنمی نمیام، زیادی تحملت کردم دُم درآوردی فکر کردی بی کس و کار تویی خور گیر آوردی که اون بیرون هر غلطی دوست داری بکنی و منم بگم عیب نداره شوهرمه، مهم نیست چون دوستش دارم ، دیگه دوست داشتنی در کار نیست آقا زاده ، وکالت این شرکت که هیچ همه رو ازت پس میگیرم مگه متعلق به توان ، مالکشون اول بابامه بعد هم من ، تو چی داشتی که داری اینجوری بالا پایین میشی که از دستشون دادی مگه مال تو بودن که کم مونده سنگکوب کنی !

دوباره بطرفم خیز برداشت اینبار با عصبانیتی غیر قابل کنترل ، که خودم با دیدنش از چهره و خشمش ترسیدم ، لعنتی اونجاش داره میسوزه ، امشب حقشو کف دستش گذاشتم ، این آتیش که چیزی نیست آتیش مهیب تری برات روشن میکنم که خودت هم جز خاکسترش باشی.

مامان جون آروم جیغ زد و هورام محکم جلوش ایستاد اما دست هرزه ش از پهلوی هورام رد کرد و روی کمرم نشست ، ضربه ش کاری نبود که خیلی دردم بگیره چون ساعد دستش توی دسته‌های بزرگ و قدرتمند هورام شکار شدن.

دستش رو پرت کرد و با عصبانیت گفت : گردنتو میشکنم متین برو گورتو گم کن.

متین پریشون از اینکه نمیتونه منو تو چنگش بگیره تا با تمام قدرت خشم امشبش رو سرم خالی کنه محکم با هر دو دستاش تو سر خودش کوبید و گفت : لا اله الا الله ... تو چی میگی هان ... زنمه آقا زنمو تحویلیم بده میخوام برم گورمو گم کنم ...

هورام با تمسخر و تاسف گفت : بدبخت داری میمیری واسه چیزی که اصلا مال تونبوده چون حقشونو ازت پس گرفتن ! آدم نبودی بیچاره اگه بودی من بیشتر از تو عمو بهرامو میشناسم فکر کردی دخترشو میفروشه به تو که از اعتمادش اینجوری سواستفاده کردی.

متین : صبا میای یا نه ! نیای به مرگ مامان جون بد میبینیا !

مامان جون سریع دست متین رو گرفت و گفت :دورت بگرده مامان جون ... تو برو خونه ت یه استراحتی بکن تا فردا آرومتر بشی صبا هم امشب پیش ما میمونه .

تخس و سرتق ابروهاش رو بالا داد ونوچی کرد و با لجوجت گفت : فقط امشب باید تو بغل خودم بخوابه تا بفهمه من شوهرشم آشوب و دسیسه چینیش یعنی خراب شدن زندگیمون ... باید همین امشب درستش کنم ، گندی که بالا آورده رو خودش باید جمع و جورش کنه .

حس کردم هورام لرزید ، لرزش کمرش رو لمس کردم بهرحال از پشت سر تیشرت مچاله شده ش توی دستام بود هر چند از تماس دستام با بدنش نمیتونستم ممانعتی داشته باشم توی این گیرو دار

این تماس چیزی طبیعی و ناخواسته بود... ولی حس کردم که لرزش تنش برای اخطار متین بخاطر آزار و اذیت کردن من باشه .

از پشت هورام کمی خودم رو نشون دادم و با اخم و عصبانیت گفتم : گوه تو زندگیت مردک یه جوری حرف میزی انگار تو کاخ ملکه ایم نشستم ، خوابیدن تو یه فاضلاب قابل تحمل تر از ادامه دادن تو این زندگیه ! اصلا یه کلام من طلاق میحوام منو طلاق بده.

مامان جون با وحشت روی صورت خودش زد و گفت : تورو قران نگو صبا حتی کلمه ش هم شومی میاره ... نگو مادر نگو دورت بگردم ، متین بیا برو مادر بیا برو، هر دوتون که آروم شدین بعد با هم حرف بزنین تا مشکلتونو حل کنین.

پوزخندی زدم دیر یا زود این کلمه حکم اصلی برای زندگیه منو متین میشد امروز نه فردا .. فردا نه پس فردا ... بهر حال یه روزی این کلمه ی منحوس و شوم توی شناسنامه هامون ثبت میشد.

متین با مشت دست راستش محکم کف دست چپش کوبید و گفت : هورام یه طوری این مشو تو دهنتم میگویم که بفهمی نباید سپر کسی بشی برو کنار وگرنه جای اون دندونای تو رو خورد میکنم.

هورام با همون ابهت و بدون اینکه از موضعش خارج بشه گفت : بیا بزن اونوقت ببین من استخون دست و پاهاتو سالم میذارم یانه !

متین که دید راه و چاره ای نداره و نمیتونه احترام هورام رو بخاطر بزرگتر بودنش تادیده بگیره با استیصال و ناچاری به مامان جون نگاه کرد و گفت : مامان شما یه چیزی بگو ...

مامان جون دو طرف صورتش رو بوسید و با شگرد مخصوص مادرانه ش زمزمه وار باهاش حرف میزد تا آرومش کنه ، قسمش داد به روح شوهرش که یه امشب رو به خونه برگرده و آروم بگیره تا این خشم و اضطراب هردومون کاهش پیدا کنه و بتونیم مسالمت آمیزتر حرف بزنینم ... اما کدوم حرف ... مگه متین میتونست در مورد باخته هاش با من سازش گرانه حرف بزنه !

با هزار زور و اصرار و تهدیدای متعدد دیگه و کلی ناسزا گفتن به من بالاخره دست از تلافی و انتقام جوییش برداشت.

با سوار شدنش توی ماشین و اون نگاه پرغضبش که هنوز هم برای رفتن و بی بهره گذاشتن این تلافی و ستیزه جویی ناکام مونده بود ناچار به رفتن شد و به محض رفتنش ما هم به داخل خونه برگشتیم .

مامان جون و هورام شروع به حرف زدن و نقد رفتار امشب متین میکردن ، از این قبیل حرفها که حقشه باید حتی بدتر از اینا سرش بیاد، اون شده برده ی پول و خیلی چیزهای دیگه که حق با من بوده و من در مورد شریک زندگیم انتظارات بیشتری دارم ، بخاطر اعصابم متشنجم که شبیه دریایی خروشان و پر از امواج طوفانی بود بی هدف سر از آشپزخونه در آوردم و به گفتمان بینشون توجهی نکردم .

با رفتنم به آشپزخونه و خلوت شدن دورو برمون تازه یادم اومد بین منو هورام چه اتفاقی افتاده و مامان منو توی چه صحنه ی بدی نظاره گر بوده.

بی اختیار دستم روی لبم نشست ، با یادآوریه گرمهای نفسهایش و اون لمس نرم لبریز از گنااهش دوباره تنم گر گرفت وانگار اون خاطره و شعله هاش رو برام تکرار میکردن ، یه لحظه با تداعی اون بوسه به این فکر میکردم که اگر اوج میگرفت و با پیش رفتن بیشتر هورام من هم ممکن بود در

مقابل احساساتم به زانو در بیا و با عطشی بیشتر و خواستنی از جنس هوس و غریزه ای بیداد کرده لبهامو به بوسه های جاه طلبانه ش امانت بدم.

چشمهامو بستم و پر از نیاز و خواهش به اوج گرفتن اون بوسه ی تحریک آمیز فکر کردم، اما اجازه ندادم افکارم جلوه ی بیشتری رو برای خودشون به تصویر بکشن چون زن بودنم سریع بهم سرکوب زد که حتی فکر کردن در مورد شخصی غیر از شوهر و حلال همسر خودت جرم و گناهه و از همه مهمتر "خیانت" محسوب میشه.

پوزخند تلخ و غمگینی روی لبم نشست، امشب هورام گفته بود متین داره به من خیانت میکنه و این کلمه مثل ناقوسی مرگ بار منو تحت شعاع خودش گرفت چطور من حتی با یک تصور به خودم تلقین میکنم که خیانت زشت و دردناکه و حتی با اندیشه ای وسوسه انگیز ، منو تو کام ذلتش فرو میبره اما متین بیخیال از منو تاهلش و اون عهد و پابندی زناشوئی بینمون، وجدانش چیزی رو بهش یادآوری نمیکنه.

چشمهامو باز کردم که با دیدن تصویر مقابلم کمی گیج و سردرگم شدم و به دورو اطراف نگاه کردم

...

هورام با لبخند عمیقی به من نگاه میکرد حتماً داره از دیدن اوسکول بازیای من توی دلش قهقهه سر
میده که صبا با اون بوسه به کجا رسیده ، چشمه‌هاشو میبندد و دستش جایی رو لمس میکنه که
چنددقیقه ی پیش به فتح لبهای من رسیده.

از دیدن چشمها و لبهای خندونش احساس کردم خون با تمام سرعت به طرف صورت و رگهام
جریان پیدا کرده و صورتم از شرم و التهاب نگاه سوزانش در حال گداختن.

جای مناسبی نبود تا دوباره خطاری کوبنده بهش بزنم پس مجال این اعتراض و واکنش رو به وقت
دیگه ای موکول کردم، خودم رو از اون گدازه های نگاهش رها کردم و بی توجه به اون شور شیطنت
بار چشمه‌هاش مشغول شستن ظرفها شدم.***

آخر شب بعد از اون محفل کوچیک سه نفرمون من بخاطر نگاهای پی در پی و معنادار هورام تاب و
توان بیشتر موندن رو نداشتم و با یه شب بخیر به اتاق سابق متین رفتم تا با بهونه ی خوابیدن و از
شر تپش های بی امان قلبم ،خودم رو اونجا زندانی کنم.

لباسهام رو با یه تاپ نازک سفید و یه شلوارک کوتاه طرح لی که تا قسمت رون پاهام بود عوض کردم ، روی تخت نشستم و صفحه ی گوشی رو باز کردم .

چند تا پیام تهدید آمیز و ناسزا گفتنای متین داشتم، که با انزجار ازشون عبور کردم و چشمم به پیام فرزین افتاد ، ایندفعه پیام رو بدون تنفر و حسی مشابه اون باز کردم.

که برام نوشته بود "

"عکس سگم رو گرفتم برات تو تلگرام فرستادم دوست داشتی ببینش ... عاشقشم ها یعنی میمیرم براش ... مطمئنم تو هم ببینی ازش خوشت میاد ... آخه میدونی پسر با مرامیه نه شبیه اون در دزده مارمولکی که اسمش به عنوان شوهر سرته خلاصه عزیزم فرستادم تا عشق منو هم ببینی"

نمیدونم تو این هاگیر واگیر این چی بود این وسط برام فرستاده که خنده رو روی لبهام نشوند .

باز به نسبتش فکر کردم ، یعنی فرزین پسر عمومه ، پسر عمه مه ، پسر پسرعموی بابامه یا ...

نه امشب مغزم به هیچ جا قد نمیده ! بیخیال از فکر فرزین شدم اینترنت گوشیم رو روشن کردم تا عکسهای ارسالیه فرزین رو ببینم شاید دیدن اون سگ با مزه ی فرزین میتونست حواسپرتم کنه و ذهن آشفته ی م رو کمی تسکین ببخشه.

اما ظاهر شدن اسم مامان روی صفحه ی گوشیم و اون تماسش که میدونستم از حرفه ی بازجویی هاش سرچشمه میگرفت ، منو از دیدن اون عکسها محروم کرد.

خودم رو آماده ی عکس العملهای سنگین و سرسختانه مامان کردم و با نفس عمیقی تماس رو وصل کردم.

با وصل شدن تماس ، با صدای شرمبار و آرومی گفتم : جانم مامان!

لحن مامان نشون میداد بدجوری از دستم شکیه چون خیلی سرد و خشک گفتم : کجایی ؟

- خونه ی مامان جون.

مامان شاکی گفت : اونجا چرا ؟ مگه قرار نبود با متین بری خونت ؟

دوست نداشتم از موضوعات جرو بحث بین خودمو متین مامان یا بابام چیزی بدونن اما بخاطر رفع سو تفاهمات ذهنیش اونم بعد از دیدن صحنه ی معاشقه ی منو هورام ،مجبور شدم به زبون بیارم و بگم : بحثم با متین بالا گرفت ،صلاح دیدم نرم تا یه وقت عقده ی امشبو سرم نریزه.

مامان نگران و دلسوز و غافل از شاکی بودن ثانیه های قبلش گفت : چه غلطاً، مگه جراتشو هم داره یه همچین کاری بکنه، بابات هر چی بهش گفت به حق گفت والله من که از ته دل خوشحالم ، کور بشم صبا اگه چشم داشتی دارم که این مال و ثروت تو خونه ی تو اومده تو دخترمونی پاره ی تن منو باباتی اما ...

سریع گفتم : میدونم مامان خدا نکنه من منظورتو میفهمم ،راه عاقلانش اینه، آدم نباید یهویی کسی رو بالا بکشه که جایی برای افسوسش نمونه !

مامان : آره بهرام حماقت کرد فکر میکرد دامادشه میتونه مثل پسرش باشه ، دست راستش باشه ؛ بی خبر از ما یه سنگ بزرگ انداخت تو چاه که به ضرر بچه ی خودمون تموم شد ؛خیلی از پسرای این دوروزمونه بخاطر ثروت به پدر مادرشون وفا نکردن این که دیگه اسمش داماده ،بهر حال پول و ثروت آدمو وسوسه میکنه که از اون شخصیت همیشگیش خارج بشه ،همین شد که با این خوبی کردنمون دودش تو چشم بچه ی خودمون رفت ، به بهرام گفتم تو که میخواستی دستشو بگیری و یه بزرگ مرد ارزش بسازی حداقل همه ی اینارو به نام دختر خودمون میزدی که سر متین همیشه زیر دستش باشه نه بالا سرش .

- حق باشماست مامان ؛ بابا چی گفت ! ناراحته ؟

مامان انگار که تازه یادش اومده باشه من کجام و فاصله م با اون شخص دردرس ساز زندگیم چقدر کوتاهه، سریع گفتم : موندی اونجا واسه چی ؟ صبا داری چیکار میکنی تو ؟ این رابطتون از کی شروع شده ؟ چرا خودت داری دستی دستی هیزمای زندگیتو به آتیش میکشی ، هورام چرا باید به تو نزدیک بشه؟ چرا بهش نمیفهمونی اون چه نقشی تو زندگیت داره ؟ چرا تو هم با اشتباهات داری

میشی یه درد بزرگتر یه غده ی وخیم تر تو گلوی من ! صبا یه نگاه به خونوات بنداز، به اصل و نسبت بنداز ببین کدوم یکی از ما خطا رفتیم که تو داری اینکارارو انجام میدی !

دستمو لا به لای موهام فرو بردم و اونارو چنگ زدم ،هر لحظه که از گذر زمان میگذشت، منتظر این تماس و آشوب و اعتراضات مامان بودم که طولی نکشید همه رو صریح و واضح به نمایش گذاشت.

داشتم فکر میکردم چی بگم که بتونه هم از دل آشوبگیه مامان کم کنه و هم تو دیدگاهش منو هورام رو خراب تر از این نکنه.

- مامان من نمیدونم چه جوری بهت بگم ... راستش هورام اون ... اون میگه قبل ازدواجم با متین خودش منو ...

سخت بود گفتن این حقایق ، به این فکر کردم که هورام چطور تونسته تو اون موقعیت پرفشار و طوفانی جلوی خشم مامان بایسته و از عشق و خواستن من دم بزنه ! نفس کشدارم رو به بیرون فوت کردم چقدر گفتن این حرفها سنگین و بی قافیه ست ، چه جوری من توجیهات ابلهانه ی خودم رو از گناهی که کردم ، کنار هم سطر کنم !

مامان که متوجه شد گفتن این حرفها حتی برای من سنگین و پر حجه با پوزخندی دلگیر گفت :
 مارو باش به کیا اعتماد داشتیم ،اون از متین که تا چشمش به پول و حسابهای میلیاردي افتاد سریع
 رنگ عوض کرد انگار هرچی دیده بیش از ظرفیتش بوده، اینم از این یکی برادرش که از بیکفایتیه
 داداشش به بدترین شکل و هزار دروغ و نیرنگ خودشو به ناموسش نزدیک میکنه تا ...

صدای در زدن اتاق اومد که از روی تخت بلند شدم انقدر درگیر جملات رگباریه مامان بودم و خودم
 رو سرزنش میکردم که بدون اینکه حواسم به لباسهام باشه در اتاق رو باز کردم.

چهره ی هورام مقابلم بود اما انگار عادی ترین چیزی بود که اون لحظه بهش نگاه میکردم ، ولی این
 فقط برای لحظه ای کوتاه یا شاید هم ثانیه ای بیش نبود، چون سریع متوجه ی سنگینیه اون بار
 متحمل شده از حضورش روی تک تک سلولای تنم شدم ،نگاهش بقدری با بهت و شگفتی بود که
 حواسم رو از بحث داغ نصیحت های مامان پرت میکرد، اما با وجود شنونده بودن این مکالمات ریز و
 درشت ،هنوز هشداري از پوشش و لباسهام تلنگری به ذهن درگیر و پر از دحامم نزد، انگشت اشاره م
 رو به معنای سکوت کردنش روی لبم گذاشتم تا چیزی نگه که مامان از حضورش نزدیکم مطلع بشه
 و دوباره خشمش فوران کنه ،خیلی مقطعی و کوتاه و البته با دروغ گفتم : مامان میشه قطع کنیم
 بعداً حرف بزنیم ، مامان جون اومده کارم داره ؟

مامان : صبا دارم بهت اخطار میدم این پسره نزدیکت نیاد ؛ ببین منو به خدا خودم طوری سرجاش ...

- مامان عزیزم ، خیالت راحت .

مامان : صبا بخدا اگه یه بار دیگه همچین اشتباهی بکنی من میدونم و تو ؛ قباحت داره یکم آدم باش و تو اون خونه طبل رسوائیمونو فریاد زن... آبرومون توئی حواست به کارایی که میکنی باشه، کافیه شوهرت یا مادر شوهرت چیزی ازت ببینن اونوقت واسه همیشه جُل و پلاسمونو باید جمع کنیم و بریم یه جای دیگه که کسی ندونه کی هستیم و چه کاره ایم !

چشمم به سمت هورام بود و گوشهام شنوای حرفهای حقیقیه مامان که فقط ترس و دلهره م رو بیشتر میکردن .

بین اون حسهای منفی و واقعیات تهدید آمیز، بوی عطرش مثل بادی نوازش گر تو مشامم پیچید و دلم رو به بازی گرفت ،توی دلم سریع و بیشرمانه گفتم " لامصب بازم این عطر وسوسه انگیزش رو زده ، مثل یه هوس جنون آورده که منو وادار میکنه به تسلیمش دربیام "

هورام نگاهش رو از چشمهام آروم آروم و خیلی آرومتر به پایین و پایین کش داد طوری که به جز جز، اجزای پایین تنه م رسید ، روی پیشونی و گردنش قطرات ریز عرق نشست ،سیبک گلوش تکون

خورد و قفسه ی سینه ش سخت بالا پایین رفت ،چنگش رو عمیقاً و مکرر بین موهاش کشید و نفس سنگین و مبحوسش رو به سختی به بیرون فوت کرد ؛ ظاهر پریشونش مشهود از کلافگیش بود ، اما چرا ...؟

چند بار سعی کرد نگاهش رو ازم بدزده ، و کلافه وار دستهایش رو محکم تو صورتش کشید؛ حالتاش یه جووری نشون میدادن که انگار از نگاه کردن به من شرم و امتناع میکنه اما وقتی یاد ساعتهای قبل و حضورش توی آشپزخونه افتادم فهمیدم که کارش از این حرفا گذشته و الان این پریشونی حالیش علت دیگه ای داره.

دوباره نگاه گیج وارش رو از جهت مخالفم سلب کرد، معلوم بود چشمهای سرکشش اونو مجبور میکنن تا فقط به من خیره بشه، که باز با همون نگاه ساتر شده از برق و نور چشمهایش سرتا پاهام رو بار دیگه با شور و حسی مشتاق کننده نگاه کرد.

با عذر خواهی از مامان بالاخره تماس رو قطع کردم.

با پایین آوردن گوشی ، قبل از هر چیزی هورام خیلی سریع گفت : صبا ببخشید من مامان گفت پیام بهت پارچ آب رو بدم بذاری تو اتاقت ...

سرمو تکنون دادم ، از سر شب با اون اتفاق متحیر کننده ش ، حالتهام کمی محتاط تر و آرومتر شده بود ، نمیدونم بخاطر ضعف احساسم بود یا از شرم اون بوسه ی ممنوعه ؛ که با رو در روشدنمون خاطره ش رو برامون تداعی میکرد.

دست دراز کردم تا پارچ آب رو از دستش بگیرم اما با دیدن بازوی لخت خودم سریع با کف دست و متعجب روی دهنم کوبیدم و گفتم : وای هورام ... لباسهام !

انگار خنده ش گرفت چون لبش به لبخندی جذاب کش اومد ، خودم رو داخل اتاق کشیدم و درو تقریباً جفت کردم ، از لای در با اخم به چهره ی شادش نگاه کردم و گفتم : کوفت نخند ، من خنگم حواسم نیست تو چرا ایستادی با اون چشات هیز بازی در میاری ! اون از کار سرشبت که آبرومو دو دستی به فنا دادی اینم از هیز بازیای الانت .

با خنده گفت : خيله خب بابا ، از نظر شرع و اسلام يه نظر حلاله .

- البته اگه تنت نلرزه نه تو که داشتی با چشات قورتم میدادی!

لبخندش عریضتر شد که از همون لای در، طوری که فقط دستم به بیرون برسه ، محکم به بازوش کوبیدم و گفتم : نخند یکم حیا کن ، منو سکه ی پول کردی جلوی مامانم ؛ زنگ زده کلی حرف بارم کرده که دارم با تو چه غلطی میکنم ؛ بفهم هورام رفتارات با من اشتباهه ... خودتو جمع و جور کن بهت گفتم اگه قبلا مخفی کردی بازم مخفی کن من ناموستم ، با کوچکتین اشتباهت جفتمونو به خطر میندازی !

انگار حرفهام به مزاجش خوش نیومد و داشت اون خوشیه آنیش رو به اصطلاح به زهرمار تبدیل میکرد ، چون با حرکت دستش و اون اخم ساختگیه بین ابروهاش ، گفت : خيله خب بابا غلط کردم حالا هی بگو تا مامان جون هم بیادبگه قضیه ی بوسه و این چرت و پرتا چیه ! من اومدم پارچ آب رو بهت بدم خودتو اینجوری جلوم سبز شدی ، هیز بازی چیه دیوونه ، اون بوسه اشتباه بود خودمم قبول دارم اما دیگه صبرم داره تموم میشه صبا ؛ مگه آدمی که عقل و هوشش به خواسته دلش پیره میتونه خود نکه دار از منم باشه ؟

جدی تر شدم و محکم گفتم : هورام لطفاً اینارو آویزه ی گوشت کن منو تو نسبتمون دوتا نامحرمه و جزِ یه خونواده ایم ،کوچکترین اشتباهمون یعنی به بارآوردن یه گند و رسوائیه بزرگ ، خودت که داری زندگیه منو میبینی تو چه برزخی دارم دست و پا میزنم خواهشاً ازم دور بمون تا اوضاع بدتر از این نشده ؛

هورام درک و منطقش خیلی بیشتر از این حدودود بود و اینو از صمیم قلبم مطمئن بودم که نگاه پر شور لحظه ی پیشش دست خودش نبوده مخصوصاً وقتی برای اولین بار با این ظاهر باز و آزادانه در معرض نگاه غرق عشقش قرار گرفتم و این یه گویای واقعیت بود که با وجود اون همه گناه بودن و لمس شراره های آتیش جهنم، باز هم نتونه چشمه‌هاش رو از دیدن بُت اعظم مقابلش کنترل کنه.*****

امشب از اون شبهایی بود که انقدر بد خواب شده بودم که با هزار تگون خوردن و غلت زدن بالاخره تونستم چشمهام رو روی هم بذارم ، نیمه های شب بود که کم کم چشمهام سنگین شدن تا جسمم رو به دست خواب عمیقی بسپرم؛ اما با صدایی شبیه باز شدن در دوباره هوشیار شدم .

با خودم گفتم حتما اشتباه کردم و این یه جور وهم و خیال پردازیه اما صدای پا و قدمه‌هاش آروم آروم به تخته نزدیک میشد .

با اینکه ته دلم یه ترس خفیف و ضعیف نشست اما هنوز حضور اون دوم شخص مجهول رو داخل اتاقم باور نداشتم و باز به خودم تلقین کردم که این فقط یه وهم و تصویره.

چندی بعد حرکت دستش نوازش وار روی موهام نشست، برقی با ولتاژ قوی از تنم عبور کرد که با مور مور شدن تنم مسخ شده و متعجب توی اون تاریکی به هیبت و تصویر تیره ش جلوی چشمهام نگاه کردم ؛ من همیشه از تاریکیه مطلق وحشت داشتم و هیچوقت تصور درستی درمورد محیط سیاه و تاریک اطرافم نداشتم و حالا با وجود اون همه ترس و هراس از تاریکی و این آدم که هنوز نمیدونستم کیه که داره منو مضطرب و وحشت زده میکنه، سعی کردم از اون حالت دراز کش بلند بشم ، اما با ثابت نگه داشتن سرم مانعم شد و سرش رو خم کرد و آهسته کنار گوشم نجوا کرد :

هیششش ... منم !

انگار تازه از خواب غفلت بیدار شدم، صداس زنگ خطری بود که اعلام میکرد چیز خوبی پیش روم ندارم.

اومدنش این موقع شب اینجا و حضور ناگهانیاش ،فقط و فقط یه چیز میگفت اونم این بود که نتونسته بدون اینکه نقشه ش رو عملی کنه امشب راحت بخوابه مخصوصاً وقتی که بوی تند و تیز الکلس هشدار جدتری در مورد تصمیمش بهم میداد.

مگه کسی مثل من وجود داره به اندازه ای که الان از دیدن یهویه شوهرم کنار تختم ترسیدم اونم از دیدن شوهرش بلرزه یا ترس و اضطراب بهش غلبه کنه !

با ترسی که از حس و حضورش داشتم و میدونستم با این بوی تیز نوشیدنی ای که خورده ممکنه همین حالا منو به باد انتقامش بگیره آروم لب زدم : متین تویی ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟

با پوزخند و کشدار گفت : مگه انتظار داشتی کس دیگه ای تواتاقت بیاد !

با دستش که هنوز روی موهام بود و ثانیه ای قبل در حال نوازشی تصنعی بودن، دسته ای از موهام رو با خشونت تو چنگش فشرد ؛ با کشیده شدن موهام فهمیدم قایم موشک بازی فایده ای نداره اون اومده تا کار نیمه تمومش رو تموم کنه ، کاری که از کینه و نفرتش نشات میگرفت.

سریع بلند شدم و نشستم که با خشم گفتم : چرا داری زندگیمونو خراب میکنی صبا ؟ واسه چی داری دست رو نقطه ضعفای من میداری ؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم : متین اینجا جاش نیست، بیا بخواب فردا با هم حرف میزنیم اینجا خونه ی مامانته.

منو محکم به عقب هول داد که دوباره روی تخت افتادم ؛ از بین دندوناش غرید : خونه ی مامانم یعنی خونه ی من ، که بازم توش آزادی دارم و هر کاری که دلم بخواد انجام میدم ؛ چرا امشب با من نیومدی خونه ؟

عاصی از بحثی که داشت میکرد، لحنم بوی التماس گرفت :

- متین تورو خدا ول کن این حرفارو این همه راه پاشدی اومدی که اینارو بهم بگی ؟ بیا بخواب صبح هردومون میریم خونه با هم حرف میزنیم، اینجا جای بحث کردن نیست.

زانوی راستش رو لبه ی تخت گذاشت و تقریباً روم خم شد و گفت : منو بدبخت کردی ، اونموقع که بهت گفتم مشکلمونو خودمون حل میکنیم تو نداشتی، ننه من غریبم بازی در آوردی و نشستی پیش بابات ازم شکایت کردی تا دیگرون واسمون حکم صادر کنن ! چرا اینکارو کردی صبا من شوهرتم ! صاحب هر چی بشم مال هردومونه من اگه دارم اون بیرون جون میکنم تا پیشرفت کنم بخاطر جفتمونه ...

ترسم رو پنهان کردم و کمی جسارت به خرج دادم :

- بخاطر من نبود، خودتم اینو میدونی، هیچی از این زندگی مال من نیست ،تو که فقط یه حضور نامرئی بین ساعتای زندگیما داشتی، منم که برات نقش یه عروسک کوکی رو بازی میکردم تا تختخوابت همیشه گرم و نرم بمونه ؛ من زندگی میخوام متین اما تو زندگیما ازم گرفتی ؛ بیرون از خونه که نمیبینمت ،ازت خبر ندارم اونجا چیکار میکنی ،اون بیرون واسه خودت شاه و وزیری، هر کاری دوست داری انجام میدی اما حداقل در قبال من مرد باش وقتی خونه میای مثل آدم باهام رفتار کن؛ مثل آدم باهام حرف بزنی که منم دلخوش بشم ؛ از زندگیما ، از بودن کنارت لذت ببرم.

با یه حرکت تاپ نازکم رو با عصبانیت و خشم از دوطرف سینه م گرفت و پاره کرد و خشدار و بم شده گفت : باشه بهت لذت میدم عزیزم ...

الان حضورمو طوری واست سبز میکنم که همیشه تو ذهنت بمونه.

دسته‌هایش رو گرفتم چون داشتن پیشرویه بیشتری میکردن ،با عجز نالیدم : متین چیکار میکنی ؟
تورو خدا آروم باش ،تو یه چیزی گفتی منم جوابتو دادم ، اگه میخوای مشکلمون حل بشه بیا بشین تا درست و حسابی با هم حرف بزنیم.

بی اهمیت به لرزش صدام و اون دست و پا زدن و اصرارهای کلامیم گفت : نه دیگه حرفی ندارم
امشب میخوام با زنم حسابی خوشبگذرونم و بهش " لذت " بدم.

لذت رو خیلی با تمسخر و کشیده گفت، سعی میکردم حرکت دسته‌هایش رو مهار کنم اما ظاهراً همه ی تلاشهام بیهوده بود چون با وجود اون همه اصرار و التماسی که به جونش میکردم و اون ترس و وحشتم از خشونت ظاهریش، باز هم نتونستم اونو از تصمیمش منصرف کنم تا بدون هیچ خشونت و شکنجه ای و مسالمت آمیزتر مشکلاتمون رو حل کنیم.

لباسهای خودش رو کنار لباسهام پایین تخت انداخت وضعیتم برای انجام این رابطه ی زورکی مناسب نبود اما متین بی رحم ،برای خاموش کردن آتش انتقامش، همه ی نبایدهارو زیر پاهاش له

کرد و بدون کوچکترین بوسه یا لمس دستهایش روی بدنم یا هر گونه معاشقه ی دیگه ای، امشب قاتل روح و جسم و غرورم شد.

همش درد بود و درد، چیزی متفاوت از تمام رابطه هایی که در طول این یکسال با هم داشتم، اگه بخوام درست توصیفش کنم اصلاً شبیه رابطه نبود یه جور خالی کردن عقده و خشم، یه جور تخلیه ی اعصاب که داشت ذره ذره منو نابود میکرد، با اون درد شدیدی که تو کمرم و شکمم پیچید، راه نفسم بند اومد.

از فشار درد و شکنجه ی روحیش زیر گریه زدم، و با چونه ی لرزون و هق هق کردن ناله سر دادم :

- قاتل ... قاتل خدا لعنتت کنه .. به تو هم میگن مرد ... تو یه نر حیوونی که بخاطر انتقامت حاضری منو اینجوری عذاب بدی.

موهام رو با چنگش گرفت و محکم کشید که پوست سرم به گز گز افتاد، جیغ خفه ای کشیدم که گفت : صداتو ببر و گرنه بدتر میکنم، فکر نکن منم دارم ازت لذت میبرم ؛ دیگه مُرد اون دوست داشتنا ؛ خودت همه چی رو خراب کردی ، خودت خواستی من تبدیل بشم به این حیوونی که اصلاً بهت رحم نکنم.

با گریه و هق هق کردن گفتم :

- متین تورو خدا بس کن، اذیتم نکن ... نامرد من زنتم دارم درد میکشم.

حجم تنش رو بیشتر روم انداخت که نفسم برای ثانیه ای ایست کرد ، اون عصبانیت سر شیش با خوردن این نوشیدنی تبدیل به خشم بزرگی شده بود که به هیچ طریقی نمیتونستم آروم ش کنم ، با اون مستی عقلش کامل از سرش پریده بود و شبیه یه متجاوزگر یا یه قاتل بی رحم که خون انتقام جلوی چشماش رو گرفته و فقط با قتلِ اون مظنون قلبش به آرامش میرسه ، رفتار میکرد.

تسلیم وار بین اون همه حس درد و بیچارگی و گریه به سکسکه افتادم و بعد هم هق زدم و هق زدم تا دل و روده م بهم پیچید خورد که ناچار به عق زدن شدم، وضعیتم طوری بود که دل سنگ رو هم آب میکرد اما تصاحب گر جسمم رو ابداً ؛ خوی وحشی و حیوونیش تا پایان این رابطه، شکنجه گر روح و روانم بود، با یه رابطه که شاید بخاطر همسر بودنش متجاوز شناخته نشه اما تونست با این کار زشتش، انتقامش رو به بدترین شکل ازم پس بگیره. ****

تو اون تاریکی لباسهات رو یکی یکی پوشید انگار نه انگار هیچ اتفاق بدی بین ما افتاده ولی مگه بی همین سادگی میتونستم از این تعرض وحشیانه ش چشم پوشی کنم، محال بود دیگه اجازه بدم که اسم این مرد وحشی به عنوان شوهر روم ثابت بمونه.

لخت و برهنه و با جسمی خونی روی تخت افتاده بودم ، با هر تکه کوچیکی درد بدتری توی قسمت لگن و شکمم میپیچید از حس شکست و سرخوردگی بغض نشسته تو گلو شکست و با صدای

بلندی به گریه افتادم. دستهامو روی صورتم گذاشتم تا صدای گریه م از اتاق بیرون نره و کسی منو تو این حالت و شرایط نبینه .

صدای پوشیدن لباسهایش با صدای گریه های من قاطی شده بود با پروئی و ته مونده ی خشمش گفت : زندگيه جفتمونو خراب کردی ، بد داشتيم واسه خودمون روزو شبو به خوبی میگذرونديم ؛ چه مرگت بودآخه ، فیلت یاد هندوستون کرده !

با گریه و زجه نالیدم : الهی بمیری متین .. ازت متنفرم ... خدا بکشتت .

متین : اون وکالتو از بابات پس میگیری وگرنه از این به بعد همین آش و همین کاسه ست ؛ فکر طلاقم از سرت بنداز بیرون ، چون هیچوقت از دست من خلاصی نداری تا آخر عمرت پاسوز خودم میشی.

با کرختی و درد خودم رو کش دادم و بلند شدم که با گفتن جمله ی بعدیش نقطه ی عصبانیتیم به حد جوشیدن رسید.

متین : بعدش هم من در حقت انفاق کردم تا کمترین مجازات رو بهت بدم، این کوچکتین کاری بود که به تلافیه امشب سرت در آوردم ، تو که همیشه دوست داشتی یکم با چاشنیه خشونت باشه ولی ایندفعه مقدارش از دستم در رفت ، چاشنیش بیشتر شد.

جیغ زدم و گفتم : برو بیرون هوسباز کثیف، برو که الهی تا فردا خبر مرگ تو بهم بدن ، برو بمیر
 بیشرف کی با زنش یه همچین کاری میکنه که تو با من کردی تو رحم نداری من همه ی اینارو به
 بابام میگم تا نابودت کنه ، آواره ت کنه، حسرت به دلت میذازم که دوباره بشی همون دزد کثیفی که
 دندوناتو تیز کردی واسه اموالمون ...

به سمتم یورش آورد و فکمو مابین انگشتهای کثیفش فشرد و گفت : داد زن ، حرف زن الان همه
 روبیدار میکنی ، دزد تویی که امشب همه چیزمو ازم گرفتی چه دردی یه جونت بود که با بدبخت
 کردن من دلت خنک میشد ؟ چی میخواستی ؟

با عصبانیت آب دهنم رو تو صورتش پرت کردم ، بیش از هر زمانی ازش تنفر داشتم ، دندونام از خشم
 و کینه روی هم ساییده شدن :
 - که تو به خاک سیاه بشینی .

باز نامردی کرد و ضرب دستش طرف راست صورتم رو داغ کرد.

قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه یا واکنش تندتری نشون بده و خشمم رو از این حدش فراتر ببره
 با مشت های بیجون و ضعیفم محکم به سینه ش کوبیدم :

- بی پدر عوضی برو بیرون ، برو گم شو ، من بیچارت میکنم ، نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره همه چی بین منو توهمین امشب تموم شد... دیگه مُردی برام ... مُردی پست فطرت.

دستهام رو بین دستهایش گرفت و با خشونت بیداد کرده در صداش گفت : ساکت شو ، بس کن الان مامان جون و هورام رو بیدار میکنی.

تشدید وار و با عصبانیتی همراه با گریه های بلندم دوباره رو سینه ش مشت زدم :

- گم شو ... گم شو بیرون ... گم شو نالوتی ... نمیخوام ببینمت ... داری حالمو بدتر میکنی ... برو بیرون.

پوف بلندی کشید و از مقابلم عبور کرد ، ظاهراً با گرفتن انتقامش تاثیرات اون مستی روی بدنش کمتر شده بود چون نسبت به لحظه ی ورودش به اتاق، نه اثری از گیجی داشت و نه اثری از کشدار بودن حرفاش ، در اتاق رو باز کرد و قبل از بیرون رفتن به طرفم برگشت و گفت : همه چیزو به سابق برگردون منم قول میدم خودمو عوض کنم .

اتاق تاریک بود و موفق به دیدن دندونای کلیده شده از خشمم و مشت گره ی شده ی دستهام نشد.

با رفتنش تمام انرژیم به هدر رفت ، انگار قوای بدنم تا همین حد کفایت میکرد تا جلوی متین از ضعف و سستیم چیزی ابراز نکنم.

به طرف سرویس اتاق قدم برداشتم اما با برداشتن قدم اول چنان ضعف و رخوتی بهم دست داد که سرم یهو گیج رفت و با گیر کردن پاهام به پاتختی همزمان با سقوطش به زمین ، خودم هم سقوط کردم و افتادم ، دستم رو به سرم گرفتم همه چیز به تاریکیه اتاق تنگ و تیره م سیاه و نفرت بار بود ، بختم ، زندگیم و اعتمادم به مهم ترین آدم سرنوشتم ...

کسی ضربه به در میزد کاش میتونستم داد بزنم برین گم شین از همتون متنفرم حتی از مامان جونی که قاتل امشبم از تو رحمش بیرون زده بود.

باز به در زد که پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست ، سعی کردم بلند بشم اما درد طاقت فرسای لگنم دردناک تر از چیزی بود که حتی بتونم خودم رو آرام تگون بدم.

صدای هورام به گوشم رسید که بلند داد زد: صبا ... صبا ...

نا خودآگاه باز به گریه افتادم اونم با صدای بلندی که شک نداشتم هورام صدام رو شنید.

چون بلند تر از قبل و لحن خشم بارش داد زد :

- مامان ... مامان ؟

چند ثانیه ی بعد صدای مامان جون اومد که هورام سریع بهش گفت : مامان بیا برو تو اتاق صبا
حالش خوب نیست .

چرا خودش وارد اتاق نشد اون که هیچوقت منتظر صدور اجازه ی من نمیشد ، یاد اون شبی افتادم
که اتفاقی تو اتاق خوابم دیدمش بین گریه هام، احمقانه لبخند زدم اما سریع لبم رو جمع کردم باید
از همه ی آدمای این خونه بیزار میشدم ... دیگه سازگارها برای من تبدیل به خاطراتی تلخ و آزار
دهنده بودن ...

با درد و ضعف ،لباسهای پاره پوره م رو ، روی بدنم انداختم که مامان جون در اتاق رو باز کرد و وارد
اتاق شد،با زدن کلید برق و دیدن جسم مچاله شده م کنار تخت جیغ کوتاهی کشید و در حالیکه
بطرفم میومد گفت : یا امام حسین یا امام حسین صبا مادر صبر کن اومدم.

هورام با آشفتگی به در زد و گفت : مامان چی شده ؟

با دیدن مامان جون و اون وضعیت خفت بارم، گریه م طولانی و بلندتر شد ، با یه دستم لباسهارو
تقریباً دور تنم گرفتم و کف اون دستم رو کنار پهلوم روی زمین جک زدم تا بتونم بشینم ؛ این
برهنگی تنم و پاره گیه لباسهام مشهود از یه حادثه ی وحشتناک بود که مامان جون با اون پخته گی
و تجربه ش میتونست بفهمه علت این درموندگیم از چی و از کیه ؟

با گریه ی بی امانم از روی ضعیفی اسم مامان جون رو با حق و بغض و آروم صدا میزدم :

-مامان جون ... مامان جون.

مامان جون : قربونت برم مادر بذار الان کمکت میکنم.

کنارم روی زمین نشست، زیر بغلام رو گرفت تا آهسته بلند بشم، از دیدن خون لای پام وحشت زده گفت : چی به سرت اومده صبا ؟

اشکام از سر بیچارگی گونه هام رومیسوزوندن اما نطق کلامم کاملاً بسته بود.

جلیز ولیز زدن هورام بیرون از اتاق رو حس میکردم که برای اومدن به داخل این پا و اون پا میکرد، چون با رگه هایی از خشم و بی طاقتی و صدای بلندی گفت :

- پیام داخل مامان ؟

پس اونم میدونست که برادرش اینجا بوده که از وارد شدنش به اتاق و دیدن وضعیت من صبوری میکرد.

مامان جون نه کشداری گفت و با اخم و تشر و چشم غره های پر غضبش کمک کرد تا تکیه به دیوار
بزنم و بشینم.

هورام انگار صبر عیوبش لبریز شد ، چون کم کم اون خشم و عصبانیتش داشت اوج میگرفت ، بهر
حال اونطور که خودش گفته بود من عشقش بودم و یه عاشق هیچوقت تحمل زجر کشیدن عزیزش
رو نداره و اینو شنیده بودم که اگر معشوق عذابی بکشه لمسش برای عاشق سخت تر و دردناک تره،
حتی اگر فاصله ها محدود یا فرسنگ ها ادامه دار باشه.

در اتاق رو هول داد تا وارد بشه پاهاش که از لای در رویت شدن جیغ زدم :

- نه نیا ...

با مشت به در کوبید و غرید : نه و نگمه ... بذار پیام ببینم اون نامرد چه بلایی به سرت آورده !

با تداعی صحنه های قبل ، اشکام روون ترو سوزنده شدن ، بلایی به سرم آورد که تا آخر عمر حتی
دلم نخواه یه خوبی از شما رو به یاد بیارم، کینه ی خودش دامن گیر همتون شده که با وجود ابراز
ناراحتیه الانتون باز هم دلم با چیزی آروم نمیگیره ..

لرزش تنم رو نمیتونستم کنترل کنم چون بخاطر عصبانیت و اون ضعف و سستی بدنم بود، مامان جون سریع بلند شدو در حینی که ملافه ی کنار زده ی روی تخت رو برمیداشت تا روی من بندازه گفت :

- این پسر دیوونه شده خدا ازش نگذره ببین چه جوری دخترمو ذلیل و بدبخت کرد.

هورام باشنیدن این حرف انگار جری تر شد و بدون توجه به نه کشدار مامان جون و نه گفتن من وارد اتاق شد ، شانس آوردم مامان جون جلوم بود و سریع ملافه رو روی تنم کشید ، اما شونه و بازو هام و همینطور برهنگی ساق پام کاملاً به چشم میخورد.

مگه دیدنشون اونم با چشمهای نگران و مضطربی که از خشم به رنگ خون شده بودن ،مهم بود ؟ مگه کسی که نفسهایش به بند عشق من اسیره میتونه با دیدن جسم برهنه ی من توی این وضعیت بیچاره گی ،نگاهش رنگ هوس و شهوت بگیره ؟

اصلاً اینها به کنار ، مگه میتونه ببینه جونش ، عشقش ، نفسش، کسی که یک عمر تو خیالش باهاش دردو دل کرده و اونو صاحب قلبش میدونه ، حالا با دیدن جسم به غارت رفته ش توسط هوسِ مرد متقلب گر زندگیش ، قلبش درد نگیره و دلش زجه سر نده !!

نه نمیتونست ... چون با هر قدمی که جلو میومد عمق نگاهش رنگ ترس و دلهره و وحشت داشت، وحشتی که نشون میداد دوست داره با اون مشتتهای گره شده و بزرگش خشت به خشت این خونه رو در هم فرو بریزه .

نگاه مسکوت و عصیانیش تمام حدسیاتش رو به یقین تبدیل کرد و متوجه شد برادرش امشب تیر خلاصی و ضربه ی نهاییش رو بهم زده ،چشمهای غرق خورش رو از تخت گرفت، تختی که هنوز آثار جرم کار بیشرمانه ی برادرش رو به صورت لکه های قرمز رنگی نشون میداد، با فک منقبض شده و صورتی که از عصبانیت رو به ترکیدن بود ،به چشمهای نا امید و دل مرده م نگاه کرد که درمقابل نگاهش چونه م لرزید و لایه ای از اشک جلوی دیدم رو تار کرد.

پلک زدم و اشکام پی در پی روی گونه هام ریزش کردن، هورام با صدای بلندی عربده کشید و مشت سفت و سختش رو روی دیوار فرود آورد، عربده ای از روی خشم و غصه ی دیدن حال من ... شبیه شیرینی که بالای سر ماده ی در حال مرگش از ته دل نعره میکشه و حالش نالان و غمگینه.

مامان جون گریه میکرد و یه چیزهایی خطاب به متین میگفت که شبیه نفرین و بد و بیراه بودن اما کم کم سیاهیه مطلقى جلوی چشمهام نقش بست و بعد هم در عالم بی خبری به خواب رفتم.***
از خواب بیدار شدم و لای چشمهام رو باز کردم ،بدنم به حدی کوفته بود که انگار سالها روی این تخت به یه خواب کهفی یا یه اغمای عمیق فرو رفته بودم.

کمی گیج میزدم اما خیلی سریع یادم اومد که دیشب چه اتفاقی بین منو متین افتاده بود،در اتاق نیمه باز بود چون صدای صحبت مامان جون واضح به گوشم میرسید،داشت تلفنی با متین حرف میزد البته بهتره بگم بلند بلند سرش داد میزد و بخاطر من سرزنشش میکرد.

پتو رو کنار زدم اما با احساس سوزش چیزی به دستم نگاه کردم که سرم به دستم وصل بود ، حتما هورام اون دوست دکترش رو برای درمان شدنم به خونه آورده ؛ مگه با این زخمای عمیقی که شوهرم رو تن و دلم کاشته به سادگی درمان میشدم ؟ یک آن یاد لخت بودنم افتادم و سریع به تنم نگاه کردم لباسهام کامل تنم بود اون لحظه من بیهوش شدم، یعنی مامان جون اونارو تنم پوشونده یا ... یا ... ؟!

خب معلومه مامان جون بوده انتظار داشتی هورام جلوی مامان جون بیاد رخت و لباس تنت کنه !

صداش روی ذهن خشارم انعکاس انداخت و با لحنی گرفته گفت : بیدار شدی عزیزم !

به سمت چپم پیچیدم روی صندلی کنار تختم نشسته بود، حتماً سرش روی دستهایش بوده که بیدار شدنم رو حس نکرده، اما با تکون هایی که خوردم اونو از حس و حالش بیرون کشیدم.

رگه های سرخ چشماش هنوز خشمش رو فریاد میزدن که نتونسته با این قضیه به آسونی کنار بیاد .

نگاه پوچ و یخ زده م رو ازش گرفتم و سعی کردم از روی تخت بلند بشم که سریع از روی صندلی بلند شد و دو طرف شونه هام رو گرفت و گفت : بذار سرمت کامل تموم بشه.

با دست آزادم به عقب روندمش و در حالیکه نگاه خیره و بی حس و حال به صورت رنگ پریده ش بود ، با بیجونی لبهام رو به حرکت در آوردم :

- گوشیمو برام میاری ؟

با کمی سکوت آروم گفتم : بیارم که چیکار کنی ؟

- میخوام به بابام زنگ بزنم هر چه زودتر منو از این جهنم بیرون بکشه !

دستی به صورتش کشید و نفس غم دارو خسته ش رو همراه با گفتن لعنتی به بیرون فوت کرد.

هورام : من دیشب از پنجره ی بالا ماشینشو دیدم ، فهمیدم تا زهرشو نریزه نمیتونه آروم بگیره اما ... اما فکر نمیکردم تا این اندازه رذل و کثافت باشه که اینجوری ...

پشت دستم رو محکم روی صورتم کشیدم تا نم اشکم رو پاک کنم .

بغضم در حال رشد و تکامل بیشتر بود با چونه ی لرزون نگاهش کردم :

- دیگه نیازی به دلسوزیه الانت ندارم !

انتظار این حرفم رو داشت ؟ نمیدونم شاید هم نداشت ، چون اولش گیج شد و به سرسری به دورو اطراف نگاه کرد ، اما انگار که حق رو به من بده سرش رو آهسته تگون داد و گفت : تو رو که تو اون وضعیت دیدم همون موقع که بیهوش شدی به دوستم زنگ زدم بیاد اینجا، خودمم رفتم سر وقت متین ، تا میخورد کتکش زدم ، میخواستم بکشمش صبا، ازش متنفرم، چه طور تونسته با زنش اینکارو بکنه یه حیوون وحشی هم درک و شعورش بالاتر از اینه.

چرا همش یاد آوریم میکنه ؟ مگه نمیبینه تمام تنم از خارهای دست اون مردعوضی زخم و زیلی شده ،اون کاری که نباید میکرد رو انجام داد دیگه الان کتک زدن یا نزدنش برام مهم نیست تنها چیزی که میخوام طلاق گرفتن و رفتنم از این زندگیه شوم و پر استرس.

نمیتونستم جلوی ریزش اشکهام رو بگیرم لرزش صدام هم برگرفته از بغض مخفی شده ی گلوم بود که با حس حقارت لب زدم :

- گوشیمو بده دیشب رو پاتختی بود ،نمیدونم کجاست برام بیارش باید به بابام زنگ بزنم بیاد دنبالم.

هورام : بابات الان حتماً تو راه اصفهان .

مشتام رو گره کردم و سرم رو تگون دادم، آره بابام قرار بود بره اصفهان ،یه قرارداد مهم در مورد شرکت داشت ؛ صحنه ی دیشب برام شبیه یه تصادف عجیب و ویرون کننده بود که بعد از رخ

دادنش انگار حافظه م رو از دست داده بودم و حالا با بروز هر کلمه از هورام حافظه م داشت کم کم به حالت قبل برمیگشت .

دستم به سرم گرفتم افکارم رو زیر لب زمزمه کردم " باید هر طور شده با بابام حرف بزنم ؛ باید بیاد با چشمهای خودش ببینه به کی اعتماد کرده و پاره ی تنش رو دستش سپرده تا به خودش اجازه بده بخاطر ثروتم مثل یه حیوون باهام رفتار کنه "

هورام : طلاق بگیر اما از موضوع دیشب چیزی به بابات نگو.

بقدری تیز و سریع به سمتش پیچیدم که رگهای گردنم به صدا در اومدن ، انگار همه ی فحش های دنیارو با همین یه جمله تو صورتم پرت کرده .

- چرا نگم ؟ هان ؟ نگم که اون بی همه چیز کثافت واسه خودش راست راست بچرخه و دندوناشو برام تیز کنه ! اصلا به تو چه ؟ تو مگه میدونی من دیشب چی کشیدم ، مگه خبر داری اون حیوون بی ذات چه بلایی به سرم برد ؟ بلانسبت حیوون ، رحم و مروتش از یه جانی هم بدتر بود، واسه چی سکوت کنم که بذارم باز دُم بیاره ؟ تو هم بشینی نگاه کنی و بعد از مرگ سهراب بیای بگی من دیدمش که اومد اما فکر نمیکردم یه همچین کاری بکنه ؟! " با دندون قروچه و تمسخر این جمله آخر رو با ادا در آوردن از خودش گفتم "

نفسم رو با حرص بیرون دادم و چشمهام رو برای ثانیه ای روی هم فشردم تا فقط کمی خودم رو آرام نشون بدم :

- برو گوشیمو بیار حق نداری اظهار نظر بیخودی کنی ، تو یه مردی به جای من نیستی که درک کنی چی کشیدم و الان چه حالی دارم.

آب دهنم رو همراه با بغض سنگینم قورت دادم که پی در پی نفسهای بیقرار و کلافه ش رو بیرون داد.

چقدر خوب بود که فاصله هارو رعایت میکرد و از تماس دستاش با تنم خودداری میکرد ،حتما متوجه شده که دیشب چه ضربه ی بزرگی به جسم و روحم وارد شده و میفهمه که نزدیک شدن بیشترش به من ، فقط آثار این ضربات رو پر رنگ تر میکنه.

هورام : اگه به بابات بگی شرایط واسه من سخت میشه صبا ، تو طلاق بگیر اما بهش نگ...

برگشتم و با چهره ای خشن و گریه ای که حالا بخاطر خودخواهییه این مرد سرباز زده بود و ازم میخواست برای حفظ موضعش پیش بابام سکوت کنم و از کار پلید برادرش چیزی به زبون نیارم ، عصبانیتم شدت گرفت و با مشت های خشم داری به بازو و دستهایش کوبیدم و با سایش دندنام روی هم غریدم :

-خفه بشم که جای تو محفوظ بمونه که اعتمادت پیش بابام خراب نشه نگه اینم برادر همون بی پدریه که دخترمو عذاب میداد؟ تو چی میفهمی که من چقدر درد کشیدم اونم با یه رابطه ی زورکی، اصلا زورکی بودنش به جهنم اگه شرایطمم درست بود شاید تو ترازوی سبک تری میگرفتمش.

"با هر جمله ای که میگفتم گریه م بیشتر و صدام تقریبا بلند تر میشد، به جایی رسیدم که میون حرفهام بغضم ترکید چون حس اون لحظه و اون دردایی که از رابطه م کشیدم دوباره همه بهم ارجاع شدن " مشت هام رو محکم به بدنش میکوبیدم: لعنتی من کلی درد کشیدم، من زیر دست و پاهاش کلی گریه کردم تا بیشتر از این زجرم نده، بهش التماس کردم و گفتم متین تورو خدا بس کن اما اون فقط به فکر انتقامش بود، من درد داشتم، حقیر شدم، منو کشت، مثل یه وحشی بهم ...

نتونستم ادامه بدم، زخمی بودم؛ غصه داشتم دلم میخواست داد بزنم یا درد و غصه های دیشب رو، رو سر کسی خالی کنم تا بفهمن و درکم کنن که منم آدمم قرارنیست چون ضعیفم و اون زور و قدرتش از من بیشتره هر کاری دلش خواست با من انجام بده.

دستم رو به سرم گرفتم و سینه م رو چنگ زدم داشتم منفجر میشدم انگار هیچ هوای سالمی واسه تنفسم تو اتاق نبود.

- برو بیرون هورام ... از تو هم متنفرم ... میگی دیدمش اما نتونستی هیچ غلطی بکنی چون "نباید" میکردی، چون من کسی م که نمیتونی پیش شوهرش ازش طرفداری کنی و بهش بگی واسه چی این موقع شب پاشدی اومدی تو اتاق زنت؟

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم :

- خیلی مسخره ست مگه نه ؟

بی هیچ حرفی رفت و گوشیم رو آورد ، تو این فاصله مامان جون برام یه لیوان شیر گرم آورد و کلی قریون صدقه م رفت، از دعواش با متین میگفت که چقدر بهش ناسزا گفته ولی در جواب حرفهای مامان جون فقط لبم به نیشخندی کش اومد ، سرمم که تموم شد هورام از دستم بیرون کشیدش ، اخم چهره ش و انقباض فکش میگفت که در حد نابودیه و با توجه به حرفهایی که بهش زدم، به مرز جنون و دیوونگی رسیده اما ... اما ... بهتر دیده که فعلا دندون رو جیگر بذاره تا حال روحی منم کمی بهبود پیدا کنه ...

با این فکر پوزخند تلخی زدم ، من تصمیمم رو گرفتم و بدون هیچ چون و چرایی طلاق میگیرم و بعد از طلاق در واقع از تمام آدمهای این خونه دل کنده میشم، شبیه یه صندوقچه ی خالی و تهی از هر گنجینه یا شی با ارزشی ...

مامان جون برای ناهار درست کردن از اتاق بیرون رفت ، با گفتن اینکه میخوام حموم کنم هورام هم رفت ، سریع دوش گرفتم ، تو ذهنم کلی جرقه عبور میکرد، یه عالمه فکر برای زمین زدن متین به مغزم خطور کرد که میخوام هر چه زودتر بیرون بیام و بدون معطلی علنیشون کنم .

حوله ی تن پوش رو پوشیدم و بدون هیچ فکر و منطقی،

شماره ی فرزین رو گرفتم ، چند بوق خورد اما ظاهرا قصد جواب دادن نداشت فکر کردم شاید این وقت هنوز خواب باشه یا شاید هم از من ناامید شده و در حال طراحی یه نقشه ی بی نقص دیگه ست ، مایوس وار گوشی رو پایین آوردم که قبل از قطع شدن تماس صداش به گوشم رسید .

" عادت کردم به همین خنده ی زیبات عادت کردم ای جان ای جان عادت کردم به آروم بودن چشمت ای جان ای جان ... جانم صبایی "

صدای شر شر آب میومد و زمزمه ی آهنگ خوندن زیر لبیش.

- فکر کردم خوابی چرا جواب نمیدی !

- تو حمومم قربونت برم این اختر خانم اومد پشت در گفت گوشیت داره میزنه گفتم کیه اسم توروگفت منم بپر اومدم رو گوشی یعنی گوشی رو تیز بهم رسوند .

- آره چقدرم تیز بهت رسوند دیگه داشتم قطع میکردم .

- صدات چرا گرفته چیشده عزیزم !

- میخوای به حمومت برس بعد با هم حرف میزنیم.

توجهی به حرفم نکرد و دوباره همون حرفی که من از جواب دادن بهش فرار میکردم رو تکرار کرد ولی اینبار خیلی جدی و خشن :

- پرسیدم چرا صدات گرفته ؟

کلاه حوله رو روی موهام کشیدم تا نم موهام توسط حوله گرفته بشه :

- حالم خوب نیست.

فرزین : سرما خوردی یا باز با متین دعوات شده ؟

با مکشی طولانی و کلی کلنجار رفتن با خودم که آیا بگم، نگم ، بالاخره حرفم رو به زبون آوردم چون عطش دلم تنها با طلاق گرفتن آروم نمیشد :

- آره دعوا کردیم ، فرزین من تنها چیزی که میخوام نابود کردن متین ، میخوام به هر قیمتی شده نابود بشه .

کمی مکث کرد و بعد آروم گفت : یه لحظه گوشی دستت ...

بلند صدا زد : "اختر خانم بیا این حوله ی منو بده یخ زدم خو ... مگه نگفتم دمای کولرو ببر بالا "

کمی بعد صدای اختر خانم به طور ضعیف اومد که یه چیزایی به فرزین گفت و فرزین بی حوصله جواب داد:

- خيله خب اشكال نداره اين حوله رو بده برو يه نيـمـرو مشـتی بذار تا بـیـام ، فقط دستت طلا واسه نمکش خسیس بازی در نیاری !

میون اون همه غصه و ناراحتی به امرو نهی کردن فرزین خنده م گرفت چقدر حوصله ی فک زدن داره ، بیچاره اختر خانم حتماً از دست این بلبل فک طلایی آسایش نداره .

دوباره صدای رساش تو گوشی پیچید :

- خب جونم صبا بگو دارم گوش میدم.

- گفتم که ،در مورد نقشه هات یه فکر اساسی کن، هر شرطی بذاری قبول !

باز هم مکث کرد، انگار فهمید که اینبار متفاوت تر از همیشه و مصمم تر روی حرفهام محکم و پا برجا میمونم :

- من قبلاً شرطمو گفتم صبا قرار بود تو فکر کنی و جواب بدی .

هوای اتاق برای نفس کشیدنم کافی نبود انگار یه توده ی بزرگ راه نفسم رو بسته که نمیتونم نفس بکشم، خودم روبه پشت پنجره رسوندم و چند بار عمیق و شدت دار نفس کشیدم تا هوای سالمی ریه هام رو پر کنه ، از پنجره ی باز اتاق به باغچه ی پراز گل حیاط خونه ی مامان جون خیره شدم و خیلی آهسته و خفیف لب زدم :

- قبول، اما باید اول خیالم ازت راحت بشه.

فرزین با پوزخندی گیج و متعجب گفت : فکر نمیکردم قبول کنی ، چی شده که به این زودی آتیشت گر گرفته؟

- میخوام ازش انتقام بگیرم ، ازش متنفرم، از خودمم که تا الان هیچی به بابام نگفتم و با یه حیوون درنده بسوز بساز کردم!

نفسی کشید و گفت : باز چه دسته گلی به آب داده ؟ هرچند شازده خودش ته دسته گلاست .

بغض آروم آروم داشت راه خودش رو پیدا میکرد تا سد گلوم و نفس کشیدنم بشه، دیگه نمیخواستم سکوت کنم ،من تمام این مدت سکوت کردم که متین اینجوری پرو بال گرفت و با پستی سرم سلطه

پیدا کرد و به خودش اجازه بده با جسارت و عوضی بودنش، خیلی راحت تنم رو زیر ارّه های تیز بدنش بدره و پاره کنه.

نفسم رو با حرص و کینه به بیرون فوت کردم تا بتونم از سرباز زدن بغضم جلوگیری کنم و راحت تر حرف بزنم :

- دیشب سربسته همه چیزو به بابام گفتم، در اصل اعتراضمو به متین نشون دادم ، بابام هم قبل رفتن بهش گفت یا زندگیت یا اون وکالت کوفتی، که هر چی بدبختیه داره از اون وکالت سرم میاد، اونم بعد رفتن بابام جارو جنجال راه انداخت داد و پیدا کرد که بیا بریم خونه من حق تو کف دستت بندازم که واسه چی جلوی بابات زبونتو وا کردی گفتی شوهرم سربه هوا شده و به من محل نمیذاره !

قبل از اینکه حرفام رو کامل بزنم فرزین با تمسخر گفت :

- شاخ و شونه کشیده واسه حق منو تو ؟

- حق تو ؟ فرزین ... فرزین ...یه کلام نسبتو بگو خلاصم کن ، بین این همه آشوب و بدبختی حداقل تو طرف من باش بذار کامل بهت اعتماد کنم ، لعنتی حداقل بگو تا یه گوشه از دردام کم بشه.

فرزین : اگه هنوز نفهمیدی باید بگم خاک تو سرت چون خیلی خنگی، تعجب میکنم بابات به اون زرنگی دخترش به این اوسکولی، هر چند اونم اوسکول بود که به داماد جوپرکش اعتماد چرت کرده وگرنه کدوم آدم عاقلی این همه مال و ثروتو دو دستی میندازه تو دهن این نره خر!

از حرفاش عصبی شدم اون حق نداشت در مورد بابام اینجوری حرف بزنه ، بابام چوب اعتمادش رو خورد هیچوقت فکر نمیکرد که متین از اعتمادش سواستفاده کنه همونطور که من فکرش رو نمیکردم.

- در مورد بابام درست حرف بزن مواظب حرف زدنت باش اون فقط ...

خیلی سریع حرفم رو کات کرد و جوابی داد که بی صبرانه منتظر شنیدنش بودم :

- عموی خودمه هر چی دوست دارم بهش میگم.

از جوابی که داد کمی تعجب کردم البته زیاد نه ،چون خیلی شبیه به فرضیات خودم بود ولی با همون افکار تشویش وار جولان شده در مغزم گفتم :

- تو پسر عمومی ؟

برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد با نفسی آسوده و لحنی سرزننده تر گفت:

- مدارکمو بیارم واسه ثابت کردنش !

پس حدسم درست بود این مارموز که همش چشمش دنبال ثروت کیانیانه و خودش رو از تبار کیانیان میدونه ، پسر عمومه ، نمیدونم خوشحال بودم یا ناراحت ، شاید هم دچار احساس ضدو نقیضی بودم که نمیدونستم از چیزی که تازه فهمیدم چه واکنش درستی نشون بدم .

اینجای کار باید با منطق و ذهنیت باز رفتار میکردم و ازش بخوام همه ی حرفاش رو با سند و مدرک و یه نشونیه بزرگ برام به اثبات برسونه و هرچه زودتر وجود پنهانیش رو به مامان و بابام نشون بده.

- آره برام بیار از کجا معلوم کلکی تو کارت نباشه ، نمیخوام دوباره چوب اعتماد کشکیمو بخورم ، من بخاطر اعتماد خونوادم، زندگیم اینجوری به فنا رفته که پر از چاله چوله ست ، هیچ خونواده ای مورد اعتماد تر از سازگارا نبود ولی آخرش چیشد، با اون همه اعتماد پسرشون تو زرد از آب در اومد و حالا یکی از راه رسیده ادعا میکنه که ...

فرزین : باشه تو هر کاری گفتی من انجام میدم ؛ سند ، مدرک ، آدم ، حتی استنشهاد محلی هم خواستی برات میارم.

- مگه ازت شکایت کردم که میخوای استنشهاد محلی بیاری؟

لبم به لبخندی دندون نما باز شد، این آدم از همه نظر میتونه حال منو متحول کنه ، شاید اوایل ازش تنفر داشتم اما رفته رفته و با کمی صحبت و شناخت ،حسم نسبت بهش عوض شده، دیگه ازش متنفر نیستم مخصوصاً وقتی بهم فهموند که نسبتش به من خیلی نزدیکه اما هنوز درمورد شناخت بیشترش تردید و دوگانگی دارم.

لحن مزاح گونه ش رو با نقابی از جدیت استتار کرد و خیلی محکم و پر نفوذ پرسید :

- متین دیشب کتکت زده ؟

ذهن خالی و سردرگم قدرت اینو نداشت تا کلماتی که در توجیه کار بیشرمانه ی متین باشه رو برام درست کنار هم بچینه؛ این ساختار جمله بندی خیلی سخت و گیج کننده بود، ولی از یه طرف میخوامستم حیوون بودن شوهرم رو به همه نشون بدم که اون فقط از مرد بودن گزینه ی نر بودنش رو به ارث برده وگرنه هیچ استدلال عادلانه ای برای برخورد با شریک زندگیش رو نداره .

- اون ... اون یه عوضیه پستِ که دیشب بهم ثابت کرد بخاطر هدفاش با من ازدواج کرده، واسه پس گرفتن وکالت داره له له میزنه ، منو زور کرد ،با خوی حیوونیش دیشب همه چیزمو غارت کرد، منو له کرد ،نابودم کرد، میخوام ازش طلاق بگیرم ... میخوام هر چه زودتر نابودش کنم !

صدای دندون سابیدنش روی هم اومد، این یعنی خشمی که بعد از گفتن حرفهام به سراغش رفته و روانش رو پریشون کرده ، علائمی که نشون میده بخوبی متوجه منظورم شده و فهمیده دیشب با چه هیولای وحشی دست و پنجه نرم میکردم.

با خشم و غرش و دندون قروچه گفت : تو هم خون منی کسی بخواد اذیتت کنه نئش میشه صبا، شوهرت یا هر خر دیگه ای باشه واسم فرقی نداره، من روزگارشو سیاه میکنم ...بگو الان کجایی ؟

قطره اشک روی گونه م رو گرفتم و با بغض لب زدم :

- خونه ی مامان جون.

فرزین :چرا هنوز گرد این خونواده میچرخي ؟ به بابات چیزی نگفتی ؟

- هنوز نه ...نتونستم بگم، فکر کنم تو راه اصفهانه.

با همون خشم و کمی گیجی گفت : آره آره ... بچه ها گفته بودن یادم نبود ، خودم الان میام دنبالت

زده به سرش کجا بیاد ، همین مونده فرزین بیاد اینجا تا یه آتوی کله گنده دست این خونواده بدم و یه گرداب بزرگ وسط ماجرای طلاقم بیفته .

دست پاچه و هولزده و با استرس و سریع گفتم :

- نه نه نه تو نیا فرزین نمیخوام ببینتت برام حرف در بیارن ، متین چیزی بفهمه من بدبخت میشم اونموقع طلاق گرفتمم هیهاته ... من خودم دارم حاضر میشم برم خونمون بذار بعداً مفصل با هم حرف میزنیم.

محکم و با خشم بیشتری گفت :

- گفتم بمون خودم میام دنبالت ، از کی میترسی از اون هورام مفنگی که سرش به رَپ و رُپ نمیشه و فقط شعار منم منم سر میده اون اگه آدم بود تو رو به داداشش نمیفروخت که جلوی چشماش اینجوری عذابت بده ... اون متین گور به گور شده هم رو حالا حالا ها باهاش کار دارم ... دیگه تموم شد ... نمیذارم دیگه اسم نحسش سرت بمونه.

دیگه چیزی نشنیدم ، هاج و واج به چهره ی کبود و عصبیش خیره شدم که گوشیم رو از دستم گرفت و در مقابل چشمای هراسونم تماس رو قطع کرد .

موبایل رو آروم روی تخت پرت کرد و قدمی به جلو اومد، از کی تو اتاق بوده ؟ یعنی حرفهام رو کامل شنیده ؟ حتم دارم که شنیده چون چهره ی سخت و منقبض شده ش این حقیقت رو بخوبی نشون میداد.

دستش رو دراز کرد تا بازوم رو چنگ بزنه اما انگار بین راه پشیمون شد، چون کنار بازوم اونو مشت کرد و با فشردن فکش و تلخیه کلامش آروم لب زد :

- یه عمر حسرتتو کشیدم، خون دل خوردم ، یه عمر به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر از اینا حرف این دل صاب مرده مو به زبون نیوردم تا تو بفهمی تو دلم چی میگذره، اما الان مثل چی پشیمونم که اومدم حرف زدم و تو رو فقط از خودم دور کردم ...

فقط نگاهش کردم بی هیچ جواب و پاسخی که با کمی تامل و نگاه کوتاهی به اطراف، گله مند به چشمهام نگاه کرد و کلامش با غصه ی بیشتری خو گرفت :

- چرا اینکارو میکنی صبا ؟ چرا جُل شدی افتادی پیه این یارو ،میخوای کسی حمایت کنه تا از دست این جونور خلاص بشی خب به من بگو، من خودم پای همه چیزت هستم اصلا تو بشین با خیال راحت بذار من زهر این تلافی رو، نوش جونش کنم چرا دست به دامن غریبه ها میشی ؟ چرا داری ازم فاصله میگیری بی معرفت ؟ " با انگشت اشاره ی راستش روی قلبش زد "

چون بهت گفتم این تو چی میگذره ؟

کمی مکث کرد تا بتونه خودش رو از خفقان و اسیری خشم آروم نگه داره و بعد ملایم تر و با خواهش و اصرار مخفی شده در کلامش لب زد :

- تو اصلا کار نداشته باش تو دل من چه رقصونکی افتاده ،یادت باشه منو تو رفیقیم صبا ، ما هر درد و دل و حرفی داشتیم با هم میزدیم ، بینمون این فاصله و خط تیره ها نبود، هرکاری داری به من بگو، من که خودم دارم میگم پای همه چیز هستم.

- پس چرا دیشب نبودی ؟ تو که میدونستی داداش بی غیرت چقدر پستِ تو که دیدیش نصف شبی اومده چرا اجازه دادی بیاد تا ...

با مشت کردن دستش و اون رگ برجسته ی گردنش لعنتی گفت و با اون تُن صدای خشمگینش بین حرفم پرید :

- چه انتظاری داشتی صبا ، پیام یقه شو بگیرم بگم چرا پاشدی اومدی پیش زنت بخوابی ! که اونم بخوابونه تو گوشم بگه به تو چه مربوطه تو چرا همش سنگ زن منو به سینت میکوبی، نکنه باهاش سرو سَرّی داری ؟ محض رضای یه چیزی بگو که منطقی باشه اعصابم بهم نریزه ، بعدش هم من یه بار بهت گفتم فکر همه جارو میکردم الا این یه مورد ،از کجا میدونستم متین یه همچین حیوون کثیفی باشه که بخواد با تو اینکارو بکنه.

" لبهاشو محکم فشرد و دست مشت شده ش رو کنار سرش آورد و با عصبانیت اما کنترل شده آروم چند ضربه ی ضعیف به پیشونیش زد ؛ شاید میخواست با این کارش کمی خودش رو خوددار نگه داره و خشمش رو فرو کش کنه "

راست میگفت ، حرفهای همه واقعی بودن ، من چه انتظار بیخودی ازش داشتم که برادر شوهرم نصف شب بیدار در اتاقمون رو بزنه و به شوهرم بگه برای چی اومدی پیش زنت بخوابی ؟! اصلاً با منطق و عقل جور در نمیاد ، مگه اینکه متین یه احمقِ کودن باشه که از توجهات بیش از حد برادرش به من نتونه بویی ببره که اگه دیشب هورام مداخله میکرد مسلماً جای هیچ شک و تردیدی باقی نمیداشت.

- بگو چه مرگته صبا ؟

سوالش افکارم رو بهم زد و از حالت گیجی بیرونم کشید ، سرم رو به طرفین تگون دادم :

- هیچی

هورام : پس واسه چی با این آدم دست به یکی کردی تا روغن داغ اعصاب من بشی ؟

- اون آدم غریبه نیست با من نسبت فامیلی داره.

ریشخندی تمسخر باری حواله م کرد و با حرص و تعصب سرش رو کج و معوج کرد و گفت :

- آره راستی حواسم نبود بهت چشم روشنی بدم ،یه پسر عموی عیاش و حيله گر پیدا کردن یه تبریک توپ هم میخواد، انقدر غرق خوشحالی بودی و ذوق مرگ شدی که هر چی در اتاق رو زدم نفهمیدی.

از اینکه داره حرص و خشمش رو اینجوری ابراز میکنه کلافه شدم به طرف کمد رفتم تا هر چه سریعتر خودم رو از این خونه و آدمهای دور کنم ،اما با برداشتن قدم اولم بازوم رو چنگ زد ، انقدر با قدرت که از درد چنگش روی بازوم صورتم در هم شد و با اخم بهش نگاه کردم.

خیلی تاکیدی و محکم و البته با رگه هایی از خشم و قدرت به صورتم زل زد و گفت :

- منو ببین صبا این دفعه حرفامو زدم بار دیگه تکرار نمیکنم کامل برات عملیش میکنم که بدونی من رو مسئله ی تو با کسی شوخی ندارم ، من بخاطر تو به داداشم رحم نکردم انقدر زدمش که جونش داشت درمیومد برو ببینش یه جای سالم رو سرو صورتش پیدا نمیکنی ،اگه میخوای قتل و خونریزی راه نیفته این فرزین مادر مرده رو از خودت دور کن وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

از آوردن اسم قتل و کشتار چشمهام از تعجب گشاد شدن و مات و مبهوت نگاهش کردم اما خیلی سریع تغییر موضع دادم ، اون حق نداشت در مورد من تعیین تکلیف کنه ،رسماً داره تهدیدم میکنه

که نزدیک شدنم به فرزین یعنی مساوی با کلی عواقب و پیشامدهای بد و همینطور داره منو تو چهارچوب قواعد و دستورات خودش نگه میداره تا بهم ثابت کنه که میتونه سرم سلطه گری داشته باشه.

بازوم رو کشیدم تا دستش رو از خودم جدا کنم اما موفق نشدم اون چنگ سفت و سختش رو از دور بازدم رها کنم.

- میخوای تهدید کنی یا هر غلطی که دوست داری بکن ولی من ...

- هییییش.

- هیش و مرض ! خودت چه مرگته هورام ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ اصلا تو بگو منو میخوای ، بشین اینجا از صبح تا شب واسم شعر فدایت شوم و عاشقت شدم سر بده ، اینا واسه من دوا و درمون همیشه ، من دیرمه فقط از این زندگی خلاص بشم تا دیگه هیچوقت رنگ این خاطرات و این روزارو نبینم ، تو یه بار شانس داشتی که از دستش دادی دیگه قرار نیست هر دفعه شانس بیاد در خونتو بزنه و تو بشینی با خودت دو دوتا چهار تا کنی تا ببینی چه گلی باید به سرت بزنی !

فشار مشت دستش رو بیشتر کرد ، که شک نداشتم داره حرص و زخم حرفهام رو روی گوشت و استخون بازوم خالی میکنه .

هورام : هزار بار برات حرف زدم بهت گفتم حماقت کردم ، خريت کردم ، سکوت کردم اما واسه پشیمونیش دير شده بود ، بهت گفتم الان هستم ، الان میخوام زندگیمو پس بگیرم الان که هنوز دير نشده ...

با مشت دست آزادم محکم رو بازوش زدم و با حرصی که از حرفهایم بهم سرایت میکرد غریدم :

- مرد نا حسابی میگی دير نشده ، پوست من تو این زندگی کنده شده ، پدر من در اومده بعد تو با خیال راحت میگی دير نشده ، دیگه میخواستی اون برادر بیشرافت چه بلایی به سرم بیاره که بفهمی این زندگی نبود که من داشتم ، این جهنم بود که فقط دکوراسیون شیک و پیکش اونو به شکل زندگی در آورده...

با دستی که چنگ بازوم کرده بود آرام و با ملایمت تگونم داد :

- صبا ، صبا گوش کن جونم ، من خودم کور نیستم خودم همه چیزو با این چشمام دیدم ؛ بارها حرص خوردم بارها به خودم فحش و ناسزا گفتم که چرا اجازه دادم متین تورو ازم بگیره اما خر شدم ، احمق شدم فکر کردم آدمه میتونه تو رو ..

دلخور و بی حوصله از این بحثش که داشت آستانه ی صبرم رو بیشتر از پیش لبریز میکرد حرفش رو با جمله ی صریح و نگاه یخ زده ی چشمام به چهره ی درهم و گرفته ش قطع کردم :

- اما بی اما ... یه بار کوتاه اومدی بازم بیا ... منو تو هیچوقت با هم ما نمیشیم هورام ... هزار بار گفתי پونصد هزار بار دیگه هم که بگی من میگم نه چون تو خودت یه " نه " بزرگی که هیچوقت نظرم بهت عوض نمیشه.

دستم رو چنان با قدرت و عصبانیتی رها کرد که بی اختیار قدمی به عقب مایل شدم ، از روی خشم دندوناش رو بهم سابید و با فک منقبض شده ش به سختی لبهاشو تگون داد :

- اون در و دروازه ی گوشتو چک کن که هر بار ما همو میبینیم مجبور نباشم حرفامو برات تکرار کنم،

میخوای از متین طلاق بگیری بگیر، خودم اصلا دوندگیاشو میکنم که هر چه زودتر از شرش راحت باشی، میخوای ازش متنفر بشی بشو ، هر چیزی که مربوط به متین باشه رو از ذهن و زندگیتو و خودت بنداز دور ، ولی من دور انداختنی نیستم صبا نمیتونی منو کنار بذاری ، اینارو بسپر تو ذهنت تو هیچوقت از من خلاصی نداری چون من اینبار ازت دست نمیکشم، بیخیالت نمیشم تا یکی عین متین از راه برسه و تورو از چنگم در بیاره ، اگر هم بهت گفتم به بابات چیزی نگو چون نمیخوام با گفتن کار کثیف متین اعتمادش نسبت به منو مامانم خراب بشه و رابطه هامون بهم بخوره ... بی معرفت بازی در نیار یه ذره بفکر منم باش بذار هر دومون از این عذاب کشیدنا خلاص بشیم .

یواش یواش لحن گستاخ و بی پرواش بوی التماس و ترس گرفت ؛ ترس از یک رقیب یا شکستی دوباره ؛ غیر مستقیم اعلام کرد که از وجود فرزین هراس داره و میترسه که اگه سریع دست به کار نشه بار دیگه کسی جاش رو تنگ کنه.

قدمی به سمتم اومد و با کلی تعلل و تشویش که بخوبی از حرکاتش مشخص بود ، کف دست راستش رو طرف چپ صورتم گذاشت، از داغیه دستش پوست سرد و یخ زده م کمی آرامش گرفت ، تنم مور مور شد اما نه از نفرت ،نه اون مور مور شدنی که ازش ترس و دلهره داری یا دلت میخواد هر چه زودتر ازت دور بشه، برعکس یه آرامش کوچیک و یه خلسه ی نرم و لطیف که باعث شد ناخودآگاه چشمهام رو ببندم و از این حس و حال شیرین وسط اون همه تلخی و عذاب لحظه ای آروم بگیرم، حرکت انگشتش پایینتر اومد و روی فکم قرار گرفت ، آروم آروم و با همون نوازش فریب دهنده ش اونو به طرف لبم برد، اما خیلی سریع دستش رو از رو صورتم برداشت که با صدای قدمه‌هاش به خودم اومدم و چشمهام رو باز کردم .

به طرف در اتاق رفت و با حال غریب و بیقرارش پشت کرده به من آهسته گفت :

- لباساتو بپوش خودم میبرمت خونتون از این به بعد هر کاری داشتی به خودم بگو من هنوز نمردم که تو اون صمیمیت و رفاقتمونو به این زودی از بین بردی .*****

هورام که از اتاق بیرون رفت سریع به فرزین پیام دادم که دنبالم نیاد ، دقیق تر که فکر کردم دیدم اومدنش کار درستی نیست من هنوز یه زن متاهل و متعهدم که همه کم و بیش خونواده م و اعتبار

بابام رو میشناسن ، کافی بود کسی منو فرزین رو کنار هم ببینه تا لیست تمام اتهامات دنیارو بهم نسبت بدن .

پیام رو ارسال کردم اما هیچ جوابی از فرزین دریافت نکردم ، حداقل خیالم راحت شد که بعد از خوندن پیام اونو از اومدن منصرف میکنم ، لباسهام رو پوشیدم یه تیپ سر تا پا مشکی ، مثل دل سیاه و کدر شده ی خودم که با وجود رامشی که در مقابل عشق نافرجام هورام نشون میداد اما ثانیه ای بعد لایه ی ضخیمی از سنگ و بیرحمی روش رو کامل میپوشوند ، چون نمیخواه بار دیگه در معرض عشق و خودخواهییه مردی قرار بگیره که یه عمر عزادار روزهای خوشش بشینه.

از لحظه ای که از اتاق بیرون اومدم مامان جون با یه عالمه سوال پیچ کردن " که کجا میخوای بری ؟ چیزی به مامان و بابات نگو ؟ یه مدت بمون همینجا تا من متین رو آدمش کنم ، نمیخوام فعلا به خونوات چیزی بگی و خیلی سوالات دیگه که هیچ کمی به اعصاب ناآرومم نمیکرد .

خیلی اصرار کرد که اونجا بمونم تا خونواده م از قهر بین منو متین چیزی نفهمن ، مامان جون پیش خودش فکر میکرد من از این موضوع به این بزرگی خیلی سرسری و بی اهمیت میگذرم و بعد از یه قهر کوتاه دوباره بر میگردم خونه م و خوش و خرم کنار متین زندگی میکنم ، سعی کردم با دادن یه جواب سریع و مفصل، سرو ته این قضیه روبندم تا مامان جون بیش از این ازم اصرار موندن نخواد :

- یه مدت میخوام تنها باشم مامان جون ... میخوام هر چیزی که به صلاح انجام بدم .

همین جواب مقطعی در مقابل اون همه اصرار و سوالات مامان جون کافی بود، چون با سکوتش نشون داد که دیگه قصد نداره مانع رفتنم باشه.

نمیخواستم تا علنی نشدن تصمیمم برای طلاق گرفتن چیزی به مامان جون بگم بهر حال هیچ مادری راضی به خراب شدن زندگیه بچه ش نبود مخصوصاً اگر میفهمید که این رفتنم یعنی تموم شدن همه خاطرات و زندگی و هر چیز دیگه ای بین منو پسرش خواهد بود.

دربین حرفهای منو مامان جون هورام با حالی خراب مارو تنها گذاشت و رفت تا ماشین رو از پارکینگ خونه در بیاره.

مامان جون آهسته آهسته باهام همقدم شد.

کفشهام رو از کمد جا کفشی در آوردم و با گرفتنشون از هال خونه بیرون رفتم .

در حین کفش پوشیدنم رو به مامان جون گفتم : شما نمیخواد با این پادرتون بیای مامان جون، من خودم دیگه میرم .

یه بلیز قرمز با گلهای ریز سفید تنش بود که با به بغض بزرگ جلوی در هال اتاق ایستاده بود که بعد از پوشیدن کفشهام منو تا دم در همراهی کنه.

صورت چروک و بغض دارش غمگین بود، نم اشک تو چشمه‌هایش نشست و با شرمندگی گفت :
میدونم چه حالی داری مادر، میدونم حتی این حرف زدن من هم داره اعصابتو ضعیف میکنه اما کار
اشتباهی نکن بذار با همین دوری یه مدت آزارش بدی تا سر عقل بیاد من بهت قول میدم تا زمانی
که نیستی حتی اینجا هم راهش ندم تا قدر عافیت دستش بیاد و از نبودت زجر بکشه ، کاری به
روزش میبرم که بیاد به دست و پاهات بیفته و هزار بار بگه غلط کردم .

مامان جون چه میدونست که من در چه حد رو تصمیمم موندگارم و قرار نیست با یه مدت دوری و
فاصله دوباره به همون زندگی نکبتی برگردم که همش برام جنگ اعصاب داشته ، لبخند ساختگی به
روی لبم نشوندم و برای آروم کردن حال اون لحظه ش گفتم :

- چشم خیالتون راحت ... یه مدت برم اونجا تا یکم اعصابم آروم بشه بفهمم چی درسته چی غلط.

به نشونه ی تایید سرش رو تکیه داد و اون اشک گوشه ی چشمش رو با انگشتش گرفت و با بغض
منو تو آغوش کشید :

- میدونم پیش خودت میگی چه مادر شوهر پرویی دارم که ازم انتظار داره با کار زشت پسرش کنار
بیام و یه جووری رفتار کنم که انگار نه انگار اتفاقی افتاده اما به روح شوهرم من فقط میخوام
زندگیتون خراب نشه ، زیاد اصرارت نمیکنم که بگم نه نرو یا بیخیال از پسرم بگذر، در عوض میگم

برو منم تا میتونم متین رو سرزنش میکنم که کارش چقدر بیشرم و ناجوانمردانه بوده اما تو رو خدا این قهرو رفتنو زیاد طولش نده ، فاصله ها که زیاد بشه دلها هم سرد میشن ، آدمها خرده گیرتر میشن ، طوری میشه که با یه تلنگر کوچیک طرف راه رفتنو پیش میگیره و فقط به فکر فراره ...

گونه ش رو بوسیدم و اشکهام رو پاک کردم و گفتم : باشه مامان جون هر چی شما بگین .

مامان جون هم متقابلاً منو بوسید و گفت : هر چی من میگم نه ... هر چی دلت و عقلت میگن همون کارو انجام بده .

صدای بوق زدن ماشین هورام اومد از مامان جون خواهش کردم راه حیاط رو طی نکنه و این همه مسیر همراه من نیاد.

با یه خداحافظی پربغض و خفه کننده ازش گذشتم ، از سنگفرش حیاط عبور کردم و به این فکر کردم که دلم میگه از متین بگذر از هورام دور شو و به فرزین اجازه ی نزدیک شدن بیشتر رو نده و کمی با ذکاوت و محتاط تر در مقابلش رفتار کن ...

اما جالب اینجاست که زندگیه من فعلاً به دست این سه نفر داره میچرخه و جز نفراتی هستن که به هر طریقی به خودم و زندگیم گره خوردن.

قبل از اینکه از خونه بیرون برم برگشتم و یه نگاه عمیق به مامان جون که جلوی ورودیه هال ایستاده بود و با غم چشمهایش به رفتن من نگاه میکرد و همینطور حیاط و باغچه و کل ساختمون خونه رو نگاه کردم نگاهی که میخواستم جز به جزش برام شبیه یه خاطره ی فراموش نشدنی و بیاد موندنی باشه.

با اشاره ی سرم و اون لفظ زیر لبی خداحافظی دیگه ای گفتم و از خونه بیرون زدم ، به ریزش اشکام توجهی نکردم و در سمت راست ماشین رو باز کردم و کنار هورام نشستم.

بدون اینکه حواسش به حال خرابم باشه به سمتم برگشت و شاکی گفت : یه خداحافظی کردن این همه ناز و ادا ...

دیگه ادامه نداد انگار فهمید زمان خوبی برای سرزنش و شکایت نیست الان فقط وقت سکوتیه چون هر آن ممکنه با کوچکترین جرقه ای به انفجار تبدیل بشم.

استارت زد و ماشین رو روشن کرد اما... اما ...

چشمهام رو بستم و زیر لب به خودم گفتم " گندت بزنی صبا از هیچ جای دنیا شانس نیوردی "

نوچ عصبیه هورام به گوشم رسید و بعد هم نفس غضبناکش ...

ماشین شاسی بلند مشکی، فرزین جلوی ماشین هورام توقف کرد.

از پشت شیشه هم به راحتی میتونستی اون اخمهای در هم گره خورده ش و چهره ی با نفوذ و پر ابهتش رو به خوبی مشاهده کنی.

از ماشین پیاده شد، یه شلوار جین آبی و یه پیرهن دکمه دار ساده ی سفید تنش بود، دو دکمه ی اول پیرهنش باز و یه زنجیر و پلاک تو گردنش بود که از این فاصله ای که میدیدم حدس میزد، نماد فروهر باشه؛ با غرور به در سمت راننده تکیه زد، انگار با نگاهش سعی داشت هورام رو دعوت به مبارزه کنه یا میخواست بهش بفهمونه اگه حرفی و حسابی داری پیاده شو و مردونه مقابلم بایست.

هورام با خشم و نفرت نگاهش رو از فرزین گرفت و به من با عصبانیت نگاه کرد و گفت : چی بهت بگم آخه ، دلم میخواد همین الان بزنم دندوناتو خورد کنم شدی یه نفهم به تمام عیار که از ترس و فرار از منو متین به هر الاغی نزدیک میشی.

تا بطرفش پیچیدم و خواستم اعتراضم رو در مقابل جمله ی بی ادبانه ش نشون بدم سریع انگشتش رو رو دهن و بینیش گذاشت و گفت : هییییس ... حرف نمیزنی وگرنه کلاهمون بدجوری میره تو هم... اون از دیشبمون اونم از صبح جنابعالی، اینم که شده نور علی نور.

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و در رو محکم بهم کوبید ... تو دلم داشتن رخت میشستن از استرس و دلهره آروم و قرار نداشتم درو باز کردم که پیاده بشم محکم و خطاری و همینطور با یه مَن اخم برگشت و داد زد :

- نه ... بشین تو ماشین.

از اخطار کوبنده ش دوباره نشستم و در نیمه باز ماشین رو بستم ، به طرف فرزین که حتی یک میلی هم از جاش تکون نخورد رفت و با جدیت و دست به کمر شدن گفت : فرمایش ؟

فرزین تحقیر آمیز و با تمسخر سر تا پای هورام رو نگاه کرد و گفت : برو کنار بذار باد بیاد. بعد رو کرد به من :

- صبا پیاده شو بیا بریم مگه نگفتم دیگه با آدمای این خونه کاری نداشته باش .

هورام سریع و با همون صلابت و خشم گفت : ببین منو ، امروز روز خوبی واسه رو در رو شدن انتخاب نکردی بهتری بری تا یه وقت مناسبتر بیای، چون الان انقدر عصبیم تو که هیچ، اراده ی کشتن یه لشکر آدمو دارم ... بهتره بری گورتو گم کنی تا نزدَم پَک و پوزتو پودر نکردم .

فرزین انگار توجهی به کلام زهر آلود و هشدار سنگینش نکرد و طوری خونسرد وانمود کرد که انگار هیچی ازش نشنیده ، چون حتی واکنش خاصی در مقابل هورام نشون نداد.

خیلی عادی به طرف ماشین هورام و سمتی که من نشسته بودم قدم برداشت اما هورام سریع از کوره دررفت و باگرفتن مچ دستش از پشت سر و همزمان پیچیدن فرزین مشت بزرگی تو صورتش زد، از دیدن این صحنه هر دو دستام رو جلوی دهنم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم، از این زد و خوردی که میدونستم تا چند دقیقه ی دیگه به جنگ بزرگی تبدیل میشه با ترس از ماشین پیاده شدم تا یه جوری جلوی فاجعه رو بگیرم.

هورام مشت بعدی رو به صورت فرزین زد و غرید: گفتم راهتو بکش برو وگرنه انقدر میزنمت تا جنازتو تحویل سردخونه بدن به اندازه کافی دلم ازت پر هست که به خونت تشنه باشم و بهت رحم نکنم.

فرزین از این دو مشت که به صورتش خورده بود حتی یه ذره هم ککش نگزید در عوض قهقهه ای با تمسخر سر داد و گفت: ریز میبینمت هورام خان، تو که میدونی این پیر پیر کردنات قد نخود واسم ارزش نداره چرا یهو جو میگیری و الکی جلو صبا مانور میدی؟ میخوای خودی نشون بدی که بگه آخ انصافاً اینو میگن مرد عاشق پیشه، ببین چی هست که حتی زور و بازوش هم به فرزین میچربه.

هورام با خشم و عصبانیت بیشتری گفت: دِ آخه تورو چه به این حرفا که خودتو به سقف آسمون چسبوندی تورو باید بذارن تو آخور گوسفندا یونجه بذارن جلوت، یه جوری حرف میزنی انگار از برق آسمون افتادی پایین و همه این آدما دارن زیر دست تو کار میکنن.

فرزین با پوزخند نفرت باری نگاهش رو از هورام گرفت و به من نگاه کرد که هاج و واج و با ترس به هردوشون خیره بودم ، به ماشینش اشاره کرد و گفت :

- بیا برو بشین تو ماشین تا من دو کلوم با این عاشق دلسوخته حرف بزنم.

هورام تا مشت بعدی رو بالا برد فرزین ساعد دستش رو گرفت و گفت : اون دوتارو هم زدی عمداً چیزی نگفتم تا یه ذره دلت خنک شه اما بخوای الکی بتازونی طوری پخش زمینت میکنم که همه مثل فرش از روت رد بشن.

تمام دست و پاهام میلرزید ، هر دوشون با چشمهای خونین و نفرت و خشم به هم زل زده بودن ، جرات نداشتم نزدیکشون بشم ، دل به دریا زدم و تا قدمی برداشتم فرزین همونطور که ساعد دست هورام هنوز تو دستش بود و بدون اینکه نگاه از هورام بگیره به من گفت : عزیزم تو بشین تو ماشین تا من ببینم حرف حساب هورام خان چیه !

این حرفهای شر برانگیز، برای غیرت و تعصب هورام حجم بالایی داشتن چون با گفتن اون عزیزم عمديه فرزین هورام طوری افسار پاره کرد و به سمتش هجوم برد که من با هراس به سمتشون دویدم و جیغ زدم : تورو خدا بس کنین ... هورام ... هورام ولش کن ...

هورام سفت یقه ی فرزین رو گرفته بود و از خشم و عصبانیت میلرزید، پی در پی مشت و سیلی به هم میزدن و منم ناچار و شوکه فقط از پشت پیرهن هورام رو چنگ میزدم تا دست از این خشونت و بزن بهادرش برداره .

به زور کشیدنهای من دست از یقه ش برداشت اما فقط دستش رو برداشت ولی فاصله ی سر و گردن و اون نفسهای خشم بارشون از یه قدم کوتاه هم کمتر بود.

با صدای بلند و تهدید گونه ای که انگشتش حاکی از این اخطار و تهدید بود رو به فرزین گفت :
 - عوضی گفتم برو گورتو از جلوی چشمام گم کن ... تو نمیبینی من چه حالیم یه امروز سرم درد میکنه واسه شر خریدن بهت میگم برو رد کارت وگرنه با همین ماشین میرم روت تا پرس بشی، جلوی خودم به ناموسم عزیزم عزیزم میکنی ، من یه عزیزمی نشونت بدم تا هفت نسلت نتون درست تلفظش کنن.

فرزین با تمام قدرت و زورش دستهایش رو تخت سینه ی هورام زد و اونو به عقب روند، حالا فرزین در مقابل هورام جبهه گرفت و با حرص و عصبانیت شدیدی گفت : گوش کن ببین چی میگم من الان نیومدم با تو جیک جیک راه بندازم طرف حساب منم تو نیستی چون اصلا ارزشی نداری که بخوام وقتمو با تو تلف کنم ، منو ببین من اون بچه سوسولای ژینگول موگول نیستم که تا گفتمی پخ سه متر به عقب بره و از ترس خودشو خیس کنه ، به من بگی پخ چنان نعره میکشم سرت که شلوارو لباس زیرتم از پات درآد به خوبی رفتی کنار که هیچ نرفتی من بلایی به سر تو و اون داداش بی همه چیزت میبرم که یه عمر با آوردن اسم من زبونتون به تته پته بیفته .

برگشت به طرف من که با اون قد کوتاهم پشت هیکل درشت هورام سنگر گرفته بودم ، با همون اخم و غرش و عصبانیتش گفت : صبا بیا برو بتمرگ تو ماشین و گرنه من اینو ریز ریز میکنم تا شکل نخود کشمش بشه ها !

هورام که تحمل این همه حقارت و حرفهای گنده ی فرزین رو نداشت ، با خشم غیر قابل کنترلی به طرف فرزین حمله کرد ، دعوا کم کم بالا گرفت ، بین دعواهاشون من افتاده بودم وسط و با جیغ و التماس از هردوشون میخواستم تایکیشون کوتاه بیاد و از هم فاصله بگیرن، با اومدن مامان جون دیگه همه چیز افتضاح تر شد چیزی که نمیخواستم کسی فعلا ازش سر در بیاره و شبیه یه راز مهر و موم شده بمونه بالاخره امروز برملا شد ، بعضی از همسایه ها با صدای داد زدن و دعوای هورام و فرزین دورمون جمع شدن ، مامان جون هم بدتر از من با جیغ و التماس بینشون قرار گرفت تا اونا رو از هم سوا کنه ، اما چشمه‌هاش، دریایی از ترس و طوفان و وحشت داشتن و یه بارهم هولزده به یکی از همسایه ها گفت : یکی زنگ بزنه پلیس بیاد ... یکی زنگ بزنه به پلیس.

با وجود اون همه اضطراب و ترس سعی کردم مانع اینکار بشم و از آبروریزیه بیشتر جلوگیری کنم:

- نه مامان جون نذار زنگ بزنی ،فرزین غریبه نیست آشناست و روبه شخصی که قصد داشت تماسش رو با پلیس برقرار کنه، گفتم : آقا زنگ زنن نیازی نیست، دعوای خونوادگیه الان حل میشه.

مامان جون چنان تیز و شک برانگیز نگاهم کرد که خودمم از بیان حرفهام خجالت کشیدم اما درواقع چیز دروغی نگفتم چون بعد ازاینکه از وجود فرزین شناخت پیدا کنن متوجه میشن که این یه دعوای خونوادگی بوده .

بین اون همه و سرو صداها ی شلوغ، صدای آشنایی که با شنیدنش تمام احساس نفرت بارم رو تحریک میکرد به گوشم رسید و حالا بدتر از موضع گیریه هورام ، متین هم به دفاع از برادرش سعی داشت به این زد و خورد اضافه بشه، اما خیلی زود و قبل از اینکه به اقدام وحشیانه ی متین منجر بشه همسایه ها اونارو از هم جدا کردن.

هورام که بین چند نفر احاطه شده بود سر فرزین فریاد کشید طوری که تمام رگهایش اعلام خشم و غیرتش رو با اون صدای بلند به حاکمیت میرسوندن :

- یه بار دیگه به امام حسین یه بار دیگه جلوی من از این غلطای بکنی و باهات اینجوری حرف بزنی تیکه پارت میکنم ، گردنتو میشکونم ، فلجت میکنم که روزی هزار بار مرگتو آرزو کنی.

فرزین هم که بین دستهای چند نفر دیگه اسیر شده بود ، مغرورانه سینه ای جلو داد و با خشمی که نفس نفس میزد گفت : زر مفت زن لطفا لال بمون که اگه بخوام در موردت حرف بزنم همه به قبح کارات چندشون میشه.

از ترس میخ شده به دهن فرزین نگاه کردم که مبادا در مورد علاقه ی هورام جلوی مردی که نسبت شرعی با من داره و از قضا برادر هورام هم هست ، حرفی بزنه .سر تا پاهام درون استرس فرو رفتن و مثل بید میلرزیدم که هورام خودش رو از افرادی که دورش رو گرفته بودن جدا کرد و گفت : تو داری زر مفت میزنی ،چاک اون دهندو ببند تا نبستمش !

مامان جون چادر گلدارش رو روی سرش مرتب کرد ، پشت چشمی نازک کرد و با اخم غلیظی خطاب به فرزین گفت : خجالت بکشین بسه دیگه ، آبرومونو تو این محل بردین ما اینجا آبرو داریم میخواین دعوا راه بندازین برین تو یه کوهی ، بیابونی ، جایی که اینجوری جیغ مارو جلوی مردم و درو همسایه در نیارین، حیا و آبروی خودتونو در نظر ندارین فکر اعتبار ما باشین که جلوی مردم سکه یه پول شدیم.

هورام رو به اون افرادی که دستهایش رو گرفته بودن تا به دعواشون خاتمه بدن و عمل ناشیانه ای ازش سرزنه ، با ملایمت و آرامش گفت : ولم کنین کاری نمیخوای بکنم، از شما هم معذرت میخوام.

مرد میانسالی از همسایه ها بلند گفت : خانم سازگار کاری از دست ما برمیاد ؟

مامان جون محجوبانه و با شرم سرش رو تگون داد و آهی کشید و گفت : خدا خیرتون بده ، شما هم رو انداختیم تو زحمت ... ببخشید تورو خدا معلوم نیست این دوتا جوون چشون شده که مثل سگ و گربه افتادن به جون هم .

هورام با پوف بلند و کشداری، نگاه دلخورش رو که تا الان زوم شده به سمت من بود ازم گرفت و با حرص و خشم باقی مونده در وجودش کف هر دودستاش رو محکم رو کاپوت ماشینش کوبید و رو به همسایه ها معذورانه گفت : من از همه معذرت میخوام ... ببخشید ... بفرمایین ... بفرمایین برین ، یه دعوای خونوادگی بوده عذر میخوام.

متین هم در باب حرفهای هورام عذر خواهی های مجددی به همسایه ها گفت که همه با غر زدنهای زیر لبی تقریباً از دورمون متفرق شدن و کم کم رفتن.

نگاه از خیابون کوچه گرفتم و با پیچیدن سرم نا خودآگاه چشمهام به نگاه نادم و پشیمون متین گره خورد ، نگاهی که رو بند بند تنم چتری از نفرت و تاریکی سایه پهن میکرد، تمام صورتش کبود و زخمی و جای چنگ بود ، زیر چشمش کبود و حالت خون مردگی داشت با اینکه دکمه بالای پیرهنش رو که مطمئنم با اکراه اونو بسته ، گردنش رو پوشونده بود اما به راحتی میتونستم اثرات اون جای چنگ قوی و خشونت بار هورام رو رو گردنش ببینم.

با چشم غره ی غلیظی و اخم و کینه رو ازش گرفتم ، نای سر پا ایستادن نداشتم ، این دعوای کشمکش اخیر بدتر از هر چیزی بدنم رو بیمار و ضعیف کرده بود که بعید بدونم با گذشت ماهها هم آرامش و سلامت به تنم برگرده و حالا دیدن دوباره ی این موجود منزجر بار بیشتر از هر چیزی منو آزار میداد.

نگاهم محتاج وارونه و با دلیل بین همه چرخ میخورد، بین مامان جون ، فرزینِ عصبی و خشمگین و حتی متینِ نفرت انگیز، ولی میدونستم این چرخشها یه دلیل اصلی دارن که خودم عمداً سعی میکردم اونهارو از انحراف و گردش بیشتر دور کنم تا به مقصد اصلیشون راه پیدا نکنن، ولی چندان هم موفق نشدم چون چشمهای سرکشم خیره ی هورامی شدن که اونم ظاهراً دنبال کننده مسیر منحرف نگاهش بود.

با خجالت و صدای متین که انگار تازه چهره ی فرزین رو دیده باشه، چشم از هورام خسته و پریشون گرفتم که چنگهای عصبیش بین تارهای آشفته ی موهاش جای میگرفت و دل منو بیقرار تر و سر به هوا میکرد.

متین شوکه و متعجب و با ابروهای بالا برده لبهاش رو بازو بسته کرد :

- قبادی ؟ تو همونی که پریشب به دعوت نکिसا به مهمونیم اومده بودی ؟

فرزین دستمالی از جیب شلوارش در آورد و محکم رو گوشه های لبش کشید تا خون لبش رو از صورتش پاک کنه و با فخر و تکبر گفت : به چشمات شک نکن چون دارن درست میبینن، آره خودمم اومدم یه جوری از خجالت هم دربیایم که این داداش عزیزت گل شد افتاد وسط تور.

متین گیج و مبهوت از حرفهای کنایه وار متین مجدداً پرسید : آخه تو کجا اینجا کجا ؟ دعوا ؟ اونم با داداش من ؟

فرزین با پوزخند و اشاره دستش از سرتا پاهای متین گفت : با هم یه خرده حسابی داشتیم که باید باهات تسویه میکردم وگرنه شب نمیتونستم سرمو راحت رو بالش بذارم!

متین شاکی و با اخم وجدیت در حالی که حرفهای فرزین برایش ناشناخته و گنگ بودن به همه ما نگاه کرد و بعد به فرزین گفت : منظور تو نمیفهمم واضح حرف بزن ببینم حرف حسابت چیه ؟ اصلاً طرف حسابت کی هست ؟

و پشت بند این سوالش به هورام نگاه کرد و با همون حالت مذکور پرسید : چیشده واسه چی عین لات و لاتوا معرکه راه انداختین ؟ قبادی با تو چه سرو سری داره که افتادین به جون هم ؟

بعد هم دوباره رو به فرزین شاکی پرسید : آقای قبادی به ریخت و قیافتون نمیخوره اهل دعوا و کتک کاری باشین فکر نمیکردم آدم حسابی ها هم اهل اینجور دعواها باشن ؟ با داداش من چه خصومتی داری ؟

فرزین لبخند تمسخر باری زد و گفت : خصومت ؟ هورام من با تو خصومتی دارم ؟ تو خودت عین توپ قلقلی افتادی وسط، دعوا مرافه راه انداختی من که از همون اول بهت گفتم طرفم تو نیستی از سر راهم برو کنار.

نوع حرف زدن فرزین با هورام کمی شک برانگیز بود، یه جوری با هم حرف زدن که بیش از دو دشمن صمیمیتشون به چشم میخورد، گیج بودم، اعصابم به شدت ضعیف و سست شده بود که قدر فکر کردن به این مسئله هم قد نمیداد، اما جرقه ی بزرگی از این لحن بیان فرزین تو سرم روشن شده بود که حواسم رو کامل درگیر خودش کرد.

هورام به در خونه اشاره کرد و با عصبانیت و یا شاید هم یه نوع تداخل بحثی که حواس و دل منو آروم کنه، گفت: بهتره اگه حرفی داریم بریم داخل خونه اینجا جای جرو بحث نیست به اندازه ی کافی مچَل دست این و اون شدیم.

فرزین دستهایش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با سری بالا داده که اون قدرت و غرورش رو دو چندان میکرد به متین و هورام که تقریباً کنار هم ایستاده بودن نگاه کرد و محکم و مستبد گفت: من نیومدم مهمونی که با یه تعارف مسخره ی میزبانم از هدفم دور بشم، من با تو " با ایمای ابرو و چشمش به متین اشاره کرد و با قدرت بیشتری گفت "

- یه تسویه حساب دارم که باشه واسه بعد الان وقتش نیست امروز با این دیلاق نخودچی به قدر کافی حرص و جوش خوردم اما تو شک نکن که دست بردارت نمیشم، یه روزگاری برات بسازم که نتونی راه خلاصی واسه خودت پیدا کنی.

قبل از اینکه متین واکنشش رو نشون بده مامان جون پرخاشگرانه و با تشر گفت: یعنی چی آقا، شما کی هستین که نرسیده داری واسه بچه ی من خط و نشون میکشی؟

متین : هی وایسا بینم تو داری منو تهدید میکنی ؟ تنت میخاره بیا امتحان کن ببینم من تورو بیچارت میکنم یا تو منو ؟

فرزین بدون توجه و جواب دادن به مامان جون و متینِ عصبی و کلافه ، کیفم رو از رو زمین برداشت و به سمت ماشینش پیچید و رو به من گفت : برو بشین تو ماشین و گرنه من پدر بی پدر اینارو از تو گور در میارم .

متین : هوی مرتیکه حرف دهننتو بفهم ... تو با زن من چه صنمی داری که باهاش حرف میزنی ؟

دعوا دوباره داشت از نو تازه میشد، که هورام مقابل متین خشمگین رو گرفت و فرزین با اخطار گفت : دستت به من یا صبا بخوره پوست از سرت میکنم ؛ دستاتو قلم میکنم ، برات یه پرونده میسازم قدِ هیکل نحست که یه عمر تو هلفدونی از بدبختی زمینو گاز بگیری .

متین که هورام سپر مقابلش شده بود و نمیتونست خودش رو به فرزین یا من نزدیک کنه این پا و اون پا کرد و از جلوی هورام خودش رو کش داد و با خشم داد زد طوری که رگهای گردنو پیشونیش همه متورم شدن :

- هورام بیا برو کنار ببینم این پدر سگ چی میگه ؟ صبا این کیه ؟ تو با این بیشراف چه رابطه ای داری ؟ بدبخت میکنم " هورام رو هول داد " بیا برو کنار هورام من یه حالی از جفتشون بگیرم که ...

هورام سریع به عقب هولش داد و گفت : لازم نکرده قُمپوز در کنی ، اون غیرتتم بذار در کوزه آبشو بخور.

متین: صبا بی حیای پتیاره این حرومزاده کیه که ...

فرزین تا خواست به سمتش هجوم ببره ناچار از پشت لباسش رو چنگ زدم و گفتم : تو رو خدا بس کن بیا بریم.

از حمله ور شدن منصرفش کردم اما با طغیانی از کینه و خشم داد زد :

- حرومزاده توئی کثافت که بخاطر مال و منال صبا زندگیشو خراب کردی و با پولش تا الان عیش و نوش کردی، من همه اینارو از حلقوم نجست بیرون میکشم، من فرزینم ، فرزین ، همونی که یه عالمه پرونده برات ردیف کرده تا پوزتو به خاک بمالونه ، بدبخت میکنم بیچاره، تا الان هر عشق و حالی کردی همه رو کوفت میکنم.

متین گیج و ویج به منو هورام نگاه کرد و زیر لب گفت : فرزین ...؟

هورام در دستهایش رو سینه ی متین بود که مانع از پیشرفت و نزدیک شدنش به ما میشد با اخم و عصبی گفت: آره فرزین همونی که دربه در دنبال پیدا کردنش بودی!

متین چنان خشمی صورتش رو فراگرفت که از خشم رنگ پوستش به کبودی میزد، به من نگاه کرد یه نگاه با کلی خط و نشون کشیدن و تهدید.

زیر لب گفت : تو، تو ، میکشمت ، میکشمت صبا.

تا جست زد که به طرفم خیز برداره مامان جون جیغ کوتاهی کشید و گفت : تورو به حضرت عباس بس کنین آبرومون رفت بیاین برین حداقل داخل خونه، شرف برامون نداشتین.

متین : من تا این زنیکه ی هرزه رو نکشم از اینجا جُم نمیخورم، بیا برو کنار تو هم مثل مگس دور شیرینی به من چسبیدی.

تمام تنم از این همه استرس و اضطراب واکنش نشون میداد مثل دستگاهی بودم که قدرت و کششش رو از دست داده و برای کار کشیدن از اون دستگاه مرتب اخطار ارور میده.

همه ی تنم کوفته بود و میلرزیدم ، دست و پاهام ، زانو هام ، حتی دهن و گلوم هم از این همه استرس و هراس خشک و بدمزه شده بود.

با صدای خفه شده ای دهن باز کردم و گفتم : هرزه توئی که یه عمر منو بازی دادی و منه احمق نفهمیدم مگه من مثل توام که بدون در نظر گرفتن آبروی خونوادم بی بندو باری در بیارم ، اون تویی نه من ، منو مثل خودت کثیف نبین.

داد زد و با خشم و سابیدن دندوناش روی هم گفت : زبون در آوردی ؟ دوست پسترتو دیدی مثل موش پشتش وایسادی و سلیطه بازی در میاری اگه من همین الان جنازتو واسه بابات نفرستادم مرد نیستم ...

حالت تدافعی به خودم گرفتم که دقیقاً همین حالت هم تو رفتار فرزین قابل حس بود اما قبل از هر واکنشی از طرف ما ،هورام جلوی متین ایستاد و با غرش و عصبانیت گفت : احمق فرزین پسر عموشه ،بیشعور اون دهندو ببند قبل اینکه مشتمو تو دهند بزمن.

تو این گیرو دار و شلوغ کاری و تهدیدای متین که حالا گیج و منگ بود ،مامان جون آروم دست منو گرفت به سمت خودش کشید و آهسته گفت : صبا هورام چی میگه ؟ این یارو پسر عموته؟

نفهمیدم چی شد فقط میدونم یه ضربه محکم مثل یه مشت تو سرم کوبیده شد که فریاد هورام و فرزین تو این هیاهو و جنجال مثل دست ثابت نگه داشتن رو بوق ماشین و اون صدای ناهنجارش، تو سرم جیغ میکشید، صاعقه ی ضربه ش به قدری محکم و با ضربت بود که رگهای مغزم در حال متلاشی بودن مخصوصاً با اون تخریب روحی و جسمیم بخاطر دیشب و اون همه جیغی که وسط میدون دعوای این دو نفر داشتم، سردرد شدید و سرگیجه ای بهم دست داد، که چشمهام سیاهی رفت و همونطور که دستم میون دست مامان جون بود که مرتب و تشدید وار زیر لب میگفت " یا حضرت عباس " بی اختیار افتادم و رو زمین نشستم که با کشیده شدن دستم مامان جون هم متعاقباً کنارم نشست، چشمهام رو بستم و کف دست سرد و یخ زده م رو که بخاطر استرس شدید به دمای انجماد نزدیک بود، کنار شقیقه م گذاشتم.

حال خیلی بدی داشتم سرم سوت میکشید و چشمهام قدرت دیدن هیچی رو نداشتن اما کم کم صداها برام رساتر شد که فرزین داشت با صدای بلند و فریادش رو به متین فحش و ناسزا میگفت، هورام متین رو به داخل خونه فرستاد و سریع در رو به روش بست و با قسم خوردن گفت : به روح بابا بیای بیرون خودمم کمک فرزین ناکارت میکنم ، پاتو بیرون نمیذاری .

با دادن این قسم سریع و با شتاب به طرفم اومد که با گیجی روی زمین نشسته بودم .

کنارم چنبره زد و گفت : صبا خوبی ؟

خوب نبودم سرم به حد ترکیدن رسیده بود اما الکی سرم رو به نشونه ی خوب بودن تگون دادم ،
فرزین هم بالای سرم اومد و با غر زیر لبی گفت : اگه توعه دیلاق سد نمیشدی این اتفاقا هم نميافتاد
، ولی من نشونش میدم اون دستی که با ناروا روش بلند کرده رو قطع میکنم ... صبا بلند شو .

دستش رو به طرفم دراز کرد که زیر بغلم رو بگیره ، هورام سریع بلند شد و گفت : بهش دست نزن
خودم کمکش میکنم.

مامان جون که کنارم نشسته بود دستم رو میون دستش فشرد و با نگرانی و لرزش صداش گفت :
پاشو بریم تو خونه یکم دراز بکش حالت بهتر بشه ، خدا بگم چیکارش کنه این پسره دیوونست.

فرزین با "هه" گفتن تمسخر باری گفت : کجا بیاد حاج خانم ؟ بیاد که دوباره اون غول وحشی بزنه
ناقصش کنه ، تا الانشم کم یادگاری رو بدنش نداشته!

مامان جون با اخم شدیدی به فرزین نگاه کرد :

- همه این آتیشا از گور شما بلند میشه اگه شما قشرق به پا نمیکردی این دعوا مرافه هم صورت
نمیگرفت.

هورام : بسه مامان ... بسه تورو خدا ... صبا بلند شو .

زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد تا از روی زمین بلند بشم .

سرم رو بالا گرفتم و به چشمهای سرخ و رنگ خورش نگاه کردم ، گوشه ی لبش خونی بود ، دکمه ی بالای پیرهنش کنده شده و جای چنگ و قرمزی روش مشخص بود.

نفس عصبیش رو تو صورتم فوت کرد و آهسته گفت : میخوای بری ؟

به در خونه نگاه کردم و با ناراحتی و غم گفتم : باین شرایط بنظرت منصرف بشم برگردم پیش متین ؟

هورام : خودم میبرمت.

تا خواست بیپچه و به فرزین بگه خودش منو به خونمون میبره آرنج دستش رو گرفتم که سر نیمه کج شده ش رو برگردوند و اول به آرنجش بعد به چشمهام نگاه کرد، که گفتم : با فرزین میرم باید باهاش حرف بزنم.

با مکث عمیق و نگاه پر حرفش به چشمهام ، سرش رو کلافه تگون داد و برگشت رو به فرزین که داشت با اخم و موزیانه و شاکی به ما نگاه میکرد گفت : برو ماشینتو روشن کن تا صبا رو بیارم.

فرزین پوزخندی زد و کیفم رو از رو زمین برداشت و به سمت ماشینش رفت .

یه قدم به سمت ماشین برداشتیم که مامان جون جلو اومد و با گرفتن ساعد دست هورام که بازوی منو گرفته بود ملتمس گفت : کجا بره هورام ؟ باین حال بره خونشون ، الان محبوبه خانم ببینتش سخته میکنه !

هورام چشمه‌هاش رو با خشم روی هم فشرد و گفت : اتفاقاً میخوام با همین حالش بره اونجا که تکلیف بیشعوربازیای پسرتو معلوم کنن ، من صبا رو راهی کنم میام اون دستشو قلم میکنم که هرز رفته زده تو سرش .

مامان جون با مردمک لرزون چشمه‌هاش که برای ریزش اشک سوسو میزدن و آماده بارش بودن به من نگاه کرد و گفت : عزیزدلم من شرمندم مادر ولی تورو خدا چیزی نگو که زندگیتون خراب بشه، دام گواهی بد میده صبا اگه بابات بفهمه میترسم همه چی خراب بشه!

نگاهم رو از چشمه‌های گریونش گرفتم و بدون کوچکترین حرفی از کنارش رد شدم ... رد شدم تا بفهمه دیگه التماس از سر من گذشته ... من الان تو مرحله ای هستم که گفتن این نصایح یعنی خراب کردن بیشتر زندگیم ... مادره ، دلسوزه، بفکر جوش دادن و ترمیم پل شکسته ی زندگیه پسرشه ، اما زندگیه من چی ...؟

کنار ماشین فرزین که رسیدیم هورام در ماشین رو باز کرد، اما قبل از اینکه بخوام سوار بشم سعی کردم سوال جولان شده ی توی مغزم رو ازش بپرسم، سوالی که در حین درگیر شدنش با فرزین بین اون همه عصبانیت حواس منو به خودش جلب کرد.

در ماشین رو دوباره بستم که فرزین دستش رو به علامت اینکه چیشده تکون داد و با اخم گفت : بیا سوار شو.

باشه ی آروم و زیر لبی گفتم و به طرف هورام برگشتم :

- هورام ؟

با لحن خاص و شورانگیزی گفت: جان عزیزم ؟

- تو فرزینو از کجا میشناسی ؟

از جواب دادن بهم طفره رفت و مجدداً در ماشین رو باز کرد و گفت : الان نه صبا، فعلاً برو تا بعد با هم حرف میزنیم.

تا در خونه باز شد و قامت عصبی و طلبکارانه ی متین به همراه مامان جون نمایان شد هورام سریع گفت : بشین تو ماشین فعلا برو تا بعد

رو صندلیه جلو کنار فرزین نشستم هورام در رو بست و با تحکم و جدیت به فرزین گفت : یه راست میبری خونه ی عمو بهرام پیادش میکنی من بهش زنگ میزنم ...مراقب حرف زدنت هم باش، زر اضافی نه با خودش میزنی نه با مامان باباش ،میزاری فقط خودش حرف بزنه سعی کن تو دخالت نکنی وگرنه حالتو اساسی میگیرم.

فرزین برو بابای پر تحرصی گفت و با اشاره و نگاهی به سمت جلو که مامان جون مقابل متین ایستاده بود و سعی داشت از اومدنش به طرف ما ممانعت کنه لب زد:

- نه به اون گراز وحشی رحم میکنم نه به تو ... جفتتونو با خاک یکسان میکنم ... اونو با از دست سرمایه هاش ... و تورو " با از دست دادن عشقت "

برگشت و با نگاه به چشمهای نگران و دلوایس هورام، این جمله ی آخر رو تیز و دقیق و با سنگدلی گفت ،با گذاشتن پاش روی پدال گاز با سرعت زیادی اونجا رو ترک کرد.

از آینه ی سمت خودم به عقب نگاه کردم که متین قصد داشت سوار ماشین بشینه و هورام دست به یقه ش شده بود ...

با سرعت سرسام آوری که فرزین ماشین رو روند، از اون مکان پر تنش و استرس وار دور شدیم با دور شدنمون همه از دیدم محو شدن و تبدیل به کوچکتین نقطه ی اون مکان زجر آور و خسته کننده شدن.

بخاطر خستگی و اعصاب نا آروم سرم رو رو تکیه گاه صندلی گذاشتم و چشمهام رو بستم ... تمام دغدغه و فکرم تو اون ثانیه ها و لابه لای اون همه افکار خسته کننده و مسموم فقط هورام بود ... هورام ... هورام !

با صدای صفحه کلید گوشی که ظاهراً فرزین در حال شماره گرفتن بود چشمهام رو باز کردم و با همون پوزیشنی که سرم رو تکیه گاه صندلی بود بطرفش پیچیدم ، عصبی و زیر لب با صدای خفیفی ناسزا میگفت و تند تند شماره میگرفت.

به من نگاه کرد و با نگرانی پرسید : خوبی ؟ سرت هنوز درد میکنه ؟

در جوابش فقط آروم سرم رو به طرفین تگون دادم که فرزین با پوزخند تعصب واری گفت : تلافیشو سرش در میارم نگران نباش ، دیرو زود داره اما سوخت و سوزش حتمیه.

تماس برقرار شد که فرزین سریع گوشی رو رو بلندگو گذاشت و با عصبانیت و خشم چنان دادی زد که شونه هام از ترس و وحشت بالا پریدن و سرم رو از رو صندلی برداشتم .

فرزین : کدوم گوری هستی نکिसا ؟ مگه من نگفتم پاشو بيا ايران !

نکيسا : چته ديوونه ، يواش تر چرا انقدر داد ميزنی ؟ الان رگات ميترکه بدبخت .

فرزین با حالی عصبی رو فرمون کوبید و گفت : نکيسا نکيسا من امروز با اين دو تا گوريل دعوام شده اعصاب ندارم پاشو هر قبرستونی هستی بيا تو اين خراب شده ببينم چه خاکی بايد توسرم بريزم تا حق جفتشونو کف دستشون بذارم.

نکيسا : صبر کن ببينم چی ميگی ، درست حرف بزن ببينم با کی دعوات شده ؟

فرزین به من نیم نگاهی انداخت که با چشمهای گشاد شده و هاج و واج بهش خیره بودم ، تمام رگهای گردن و صورتش بقول نکيسا ، از خشم زياد در حال ترکيدن بودن ؛ روی پوست صورت و گردنش قطرات عرق نشسته بود و چهره ی عصبيش رو ترسناک تر ميکرد .

دستش رو لا به لای موهاش کشید و گفت : با هورام و اون داداش پفيوزش .

از صدا نعره ی بلند نکيسا که شک نداشتم بخاطر شنيدن اسم هورام و متين ، حنجره ش در حال انفجار بود ، صورتم در هم شد که با صدای خش دار و ناهنجاری گفت : کی به تو گفت بری پيششون ؟ کی بهت گفت بری خودتو نشون بدی ؟ چرا سر خود پاشدی رفتی پيش اين دو تا وحشی ؟

فرزین آرومتر و با ملایمت جواب داد :

- باید میرفتم مجبور شدم .

نکیسا باز با همون نعره مشابه قبل داد زد :

- چه اجباری ؟ مرد حسابی اونا ...

فرزین : پای صبا در میون بود باید میرفتم !

کمی مکث کرد اما طولی نکشید که با یه عربده ی بلند تر و عصبی فریادی به شدت و شتاب یه رعد پر قدرت کشید، با ملامت و سرزنش وار در جواب حرف فرزین گفت :

- به تو چه ربطی داشت ؟ تو چرا کاسه ی داغ تر از آتش شدی ؟ مگه نگفتم میخوای خودتو بندازی وسط کاری به دلت و رگ فامیلیت نداشته باش؟ همشون برن بمیرن، لیاقتش همون متین عوضیه که ...

فرزین : خيله خب حالا ، صبا پیشمه دارم میبرمش خونشون.

نکیسا : چی ؟ تو چی گفتی ؟

فرزین با تاخیر در حرف زدنش و به عادت در تکرار رفتاری سرش رو تگون داد و از میون اون عصبانیت جنون آور با آرامش لب زد :

- آره درست شنیدی ، صبا پیشمه و منم الان دارم میبرمش خونشون تا از دست اون دو تا داداش گرفتِ عوضی خلاصش کنم.

انگار حرفهای فرزین محرک خیلی قوی برای تحریک کردن اعصاب ضعیف نکیسا داشتن چون با گستاخی همراه با تعجب و عصبانیت پرسید :

- تو با اون دختره ی ایکبیری چیکار داری ؟ مگه قرار نبود همه چی طبق نقشه پیش بره ؟ چرا تو آدم نمیشی فرزین ؟ چه دل خوشی از این خونواده داری که براشون دل میسوزونی ؟ اون دختر خل و چلی که جز نوک دماغش هیچی نمیبینه حقشه از این بدترم سرش بیاد، خاک تو اون مخش کنن که از زنونگی فقط ناز کردن و تختو میشناسه ، یه جو سیاست نداره که شوهر حیوونشو آدم کنه.

از گستاخی و وقاحت حرفهای چشمهام داشت از حدقه در میومد ، باورم نمیشد این همون نکیسای هیزی باشه که هر بار با دیدن من اون نگاه هیز و تحسین برانگیزش ، حس مور مور و چنندش بدی به تنم مینداخت .

فرزین با نگاه غبار آلودی به من ، که ته مایه ای از کینه ی قدیمی در اون تپله های عسلیش جا خوش کرده بود ، آهسته لب زد :

- بیخیال این حرفا ، کم چرت و پرت بگو ، مثل اینکه دختر عمومه الاغ ، الانم زنگ نزدم که تو با این حرفات اعصابمو بیشتر بهم بریزی ، خبرت پاشو بیا اینجا کلی کار داریم من تنهایی از پششون بر نمیام.

معطل نکرد تا نکिसا دوباره حرفهایش رو از سر بگیره ، تماس رو قطع کرد و بدون نگاه به چهره ی غرق حیرت و شگفتیم و در حالیکه دوباره داشت شماره میگرفت آروم پرسید :

-چیه ؟ به چی زل زدی ؟ هر کسی بیرون از زندگیه دیگرون شعار زیاد میدن که اگه من بودم فلان میکردم یا بهمان ، هرچند تا یه جاهایی منم با حرفای نکيسا موافقم ولی با همش نه .

گوشیم زنگ خورد تا از تو کیفم درش آوردم فرزین پوزخندی زد :

- عاشق سینه چاکته آره ؟

هورام بود نمیخواستم جوابش رو بدم مخصوصاً الان که احتیاج داشتم تا یه مدت تو خلوت خودم تنها باشم باید به احساسم منقلب میشدم و قبل از بالین شدنش اون رو سرکوب میکردم.

رد تماس دادم و گوشی رو خاموش کردم و تو کیفم انداختم با تمسخر و کنایه گفتم :

- چه زود پسر خاله میشی با آدم ؟ انگار صمیمیت نکिसا باهات بیشتر از یه نوچه یا برده زر خریده !

شیطون و زیرک نگام کرد و بدون در نظر گرفتن جمله ی دومم لبخندی زد :

- پسر خاله نه فداتشم ، من پسر عموتم.

کامل به طرفش پیچیدم، این آدم مرموز بیشتر از هر کسی روان منو به بازی گرفته ، باصدای ضعیف و گره هایی از مات بودن و گیجی لب زدم :

- پسر عموی عزیز من اصلا به نفرت نکيسا نسب به خودم کار ندارم ، به بدو بیراهایی هم که گفت کار ندارم ، تنها چیزی که الان داره عین کلاغ تو سرم قار قار میکنه اون کلمه ی نقشه ست ، چی داره تو سر تو و نکيسا میگذره فرزین ؟ چه دشمنی با منو ...

صدای بابام که تو گوشی پیچید باعث خفه شدن نطقم شد ، که بهت چشمهام از این مهلکه ی مفلوک و مرموز بیشتر شد .

بابام :بله بفرمائید ؟

دیدم که فرزین با شنیدن صدای بابام اون یه ذره آرامشش کم کم کنار رفت و تبدیل به چهره ای سخت و در هم شده و مملو از نفرت شد.

با شنیدن صدای بابام رنگ از رخسارم پرید بدون اینکه متوجه کارم باشم دستم رو ، رو ساعد دست فرزین گذاشتم و پوست زیر گردنم رو به نشونه ی التماس و قسم دادن نیشگون گرفتم تا در مورد این قضایا چیزی به بابام نگه ،اما با اشاره ی انگشتش روی لب و بینیش و اون هیش آرومی که گفت منو تقریباً لال کرد.

با ادا و اطوار لب و لوچه ش که در باب تمسخر نقش داشتن کج خندی زد و گفت :

- سلام عرض شد جناب کیانیان ؟

بابام از اون ور خط با مهربونی و گشاده رویی جواب داد :

-سلام از ماست جانم ، در خدمتم ؟

فرزین : عرض میکنم خدمتتون ، بدموقع که تماس نگرفتم ؟

لحن کوبنده و تمسخر بار فرزین ملموس و واضح بود که بابام به خوبی این لحن تند فرزین رو حس کرد و محتاط تر پرسید :

- بله گوشم با شماست ، امرتون ؟

صدای فرزین کم کم به درجات خشونت و ناسازگاری رنگ گرفت که با تندی بیشتری لب زد :

- جناب کیانیان راستش من یه پیشنهاد دوستانه دارم ، بهتر نیست بجای بستن اون قراردادای کلون و واجب الامورت یکم به امورات زندگیه دخترت رسیدگی کنی ؟ مال دنیا چه ارزشی داره قربونت برم ، شما که پدری بدن نیست یه وقتایی هم پای درد و دل دخترت بشینی !

بابام : جان ؟ این حرفا به شما چه ربطی داره ؟

فرزین با همون حالت مذکور اما با چاشنییه ریشخند و تمسخر لب زد :

- دست بردار بهرام خان، دست بردار این همه پول جمع میکنی این هم ملک و میراث داری، نوه و نتیجت که هیچ سه نسل بعد اینا هم بخوره باز به بعدتریش هم میرسه ، چقدر پول پرستی ، ثروت جمع کردن هم حدی داره انقدری که به بفکر پول درآوردن و حرص و طمع بیشترین اگه یکم حواست به دخترت بود این داماد بیشعورت مثل یه گفتار کریه و کشیفه جرات نمیکرد سرش زبون درازی کنه ؟

بابام با ترس قابل وضوحی پرسید :

- تو کی هستی که اینجوری با من حرف میزنی ؟

- این که من کی ام مهم نیست ،اینکه خودت کی هستی مهمه ؟ شرم آورده که یه پدر انقدر بی مسئولیت و بیخیال باشه که زندگیه بچشو به اون علفهای هرز تو با غچه ی خورش حساب نکنه ، دوماتو با پول میخری بهش بها میدی ، یکم که رفتارش کن و زیاد شد یا تو زندگیه دخترت کم و کسری گذاشت ، با پس گرفت پول و وکالتت میخوای یه جوارایی ادبش کنی تا دوباره یه نیمچه حواسشو به دخترت بده ، بعد پیش خودت ادعا میکنی با این کارات زندگیه دخترت همیشه تو آسایش و رفاه !

بابام از لحن ناخوشایند و حق به جانب فرزین جا خورد و دوباره پرسید :

- زندگیه دختر من به تو چه؟ تو کی هستی که داری اراجیف تحویل من میدی ؟

فرزین با پوزخند و تنفر گفت : اراجیف میگم جناب ؟ شما به حرف حق زدن اراجیف میگی؟ الحقی شبیه کیانیان بزرگ میمونین ، خدا رحمتش کنه من که چیزی ارزش ندیدم ولی اینجور که پیدااست پسری سر باباش رفته !

بابام از کوره در رفت و با عصبانیت و توپ و تشر غرید :

- حرف دهننتو بفهم زنگ زدی وقت منو بگیری که چند تا شرور...

فرزین : شرو ور نمیگم بهرام خان !

از بالا رفتن صدای فرزین تعجبم گرفت ، این مرد شمشیر از رو بسته بود و با جدیت و خشم ممکن سعی داشت کینه ی گذشته رو فریاد بزنه تا شاید کمی آتش خشمش آروم بگیره اما معلوم نبود که منو خونواده م کجای این قضیه قرار داشتیم که فرزین برای انتقام جویی و نقشه هاش مارو هدف قرار داده.

با صدایی که کم کم داشت اوج میگرفت و با خشمی که صورتش از شدت اون قرمز شده بود رو فرمون کوبید و گفت:

- ادعا میکنی پدری داری در حقش پدری میکنی ؟ زندگی با پول ، مهر با پول ، محبت با پول ، دوماه پولکی ، قهر و آشتیشون با پول ، همه چی پول ، پول ، پول ، مگه بچه ست بگی یه تی تاپ براش بخرم دست از نق نقاش برداره ، دخترته وقتی به صلاح و تصمیم تو شوهر کرده آخ بگه تو پاش مسئولی ، بهت میگه با شوهرم مشکل دارم درست ادبش کن ، درست حالیش کن که حق نداره دست کثیفشو رو دخترت بلند کنه.

بابام : تو از کجا میدونی که صبا با متین دعواش شده ؟

فرزین با پوزخند مجددی که شهود از عصبانیت غلیظش بود آروم تر لب زد :

- زکی، نه دعواشون نشده از دیشب که بهش گفתי وکالت کیش، نشست تا صبح دختر تو نازو نوز کرده، "پوف بلندی کشید"

- من دارم صبا رو میبرم خونه شما، دیگه نمیذارم یک دقیقه هم با اون آدم سادیسمیه پول پرست زندگی کنه، وظیفم بود محض اطلاع به شما هم خبر بدم.

بابام با شک و تردید وتن صدای ضعیف و لرزونی که از تاثیر حرفهای فرزین بوده، آهسته گفت:

- تو ... تو کی هستی؟ کجای زندگیه دختری؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟

فرزین با تاسف نگاهی به من کرد که از حقیقت حرفهای کوبنده و نافذش منزوی شده و مچاله رو صندلی تو خودم جمع شدم، هیچوقت از این زاویه به عمق این حقایق نگاه نکرده بودم، حقایقی که ضعف مسئولیتهای پدر و مادرم رو ثابت میکرد و من تا این حد پی به این فاجعه دردناک نبردم، بغض بزرگی از جنس سخت تر و برنده تر تو گلوم نشست، جنسی که رنگ و حسش با دفعات قبل فرق داشت و منو بیشتر از همیشه سرکوب و سرزنش میکرد.

از جنس حسادت، حقارت، تنهایی و ... و ... بی ارزش بودن.

سرم رو رو تکیه گاه صندلی گذاشتم، که فرزین نگاه آرام و هم سازش رو ازم گرفت، ترحمی نداشت اما این اجازه رو بهم داد که با گرفتن نگاهش بتونم با خیال راحت در مقابل این حسهای منفور و مهلک اشک بریزم، چشمهام رو بستم و اولین قطره ی اشکم فرو ریخت که من از تنهایی و ضعف

خودم بیشتر مطمئن شدم ، فرزین ، فرزین موذی که من اونو دشمن زندگیم میدونستم امروز یه روی جدید از خودش نشون داد و لایه ای از اعتماد سیاه منو به سفیدی تبدیل کرد.

صداش تلخ شد و شبیه ساطوری ذهن آشفته ی بابام رو در هم شکست :

- من فرزینم ، پسر رشید و فروغ کیانیان ...

سکوت شد ، یه سکوت فراگیر و مطلق ، مطمئن بودم که بابام در حال کنکاش کردن این اسمها و فامیل مشابه خودش ... اما طولی نکشید که فرزین با جمله ای که گفت مته ای رو افکار پریشونم فرو کرد.

فرزین : بابامو ندیدی اما فروغ زنشو که میشناسی ؟ همونی که بعد مرگ بابام اومد پشت ازت کمک خواست تا یه جووری زن و بچه ی برادرتو حمایت کنی، اما تو در جوابش چی گفتی ؟ گفتی صیغت بشه تا راحت تر کمکش کنی یعنی اون مدلی که خودت دوست داری!

بابام هول کردو شاید هم متعجب بود ، از پشت گوشی تشخیص حالتهای چهره ش مختلف بود، اما میدونستم بقدری شوکه شده که تمام تنش داره میلرزه چون سریع و با هول گفت :

- فرزین ... فرزین بابا گوش کن ... اونجوری که تو فکر میکنی نیست تو خیلی کوچیک بودی از چیزی خبر نداری ، من همه جارو دنبال تو و مامانت گشتم اما ... اما بخدا نتونستم پیداتون کنم.

پس بابام هم از وجود فرزین تا الان خبر داشت و دم نمیزد ؟ شاید بخاطر همین گندی که زده بود میترسید مبادا اون زن یه روزی سرو کله ش پیدا بشه و یا بخاطر انتقام گرفتن بیاد و زندگیه بابا رو خراب کنه ، ولی چرا با خودش فکر نکرد که اون زن یه پسر داره و با بزرگ شدنش در وهله ی اول دنبال کس و کار و فامیلش میگرده ! این نهایت بی رحمی و خودخواهییه که بابام از وجود زن و بچه و حتی برادر ناتنیش با خبر باشه اما به جای کمک کردن به اونها تقاضای بی شرمانه و خجالت واری به زن برادرش بده ...

صیغه کردن در مقابل حمایت !!

طوری سرم رو با ضرب و شوک از روی صندلی برداشتم که گردنم به شدت درد گرفت ؛ با هیجان و صدای پر استرس و بهت واری گفتم :

- تو ... تو معلوم هست چی داری میگی فرزین اینا چیه که تو و بابا دارین میگین ؟

با کلید شدن دندوناش روی هم و فشردن دستهایش روی فرمون و اون استخون برجسته ی فک و رگهای گردنش فهمیدم که سوالم خیلی احمقانه ست ، اون الان وجودش تو تب داغ انتقام داره میسوزه و من بجای همدردی بر عکس اونو متهم به یاوه گویی میکنم .

بابام از اونور خط مضطرب و با ترس گفت :

- صبا بابا تو اونجایی ! ببین فرزین اشتباه برداشت کرده ، سو تفاهم پیش اومده اون از اصل ماجرا درست خبر نداره شما برین خونه منم الان برمیگردم تا چند ساعت دیگه میرسم ... درمورد متین هم میام خونه مفصل حرف میزنیم بابا .

فرزین تماس رو سریع قطع کرد و گوشی رو محکم روی راشبورد انداخت و زیر لب غرید :

- مرتیکه پرو از رو هم نمیره ، خجالت نمیکشه میگه تو از هیچی خبر نداری ! هه !

بخاطر عصبانیتش سعی کردم سکوت کنم اما مگه میشد ، دل تو دلم نبود مخصوصاً حالا که فهمیدم حضور فرزین اینجا فقط یه دلیل داره اونم انتقام گرفتن از پیشنهاد بابا و پس گرفتن حق و حقوقش از ما بود اما چرا بین اینها منو مهره ی بازیش کرد ، شاید هم نشون دادن وجود پنهانش دلیل دیگه ای در پستوی خیالش داره اینکه مامانم ...

از تو دست چپش که تا الان حلقه شده دور فرمون بود یه چیزی رو داشبورد پرت کرد و زیر لب با غرش ضعیفی لب زد :

- مچت از بیخ و بن خورد بشه ایشالا .

نگاهم در پی اون شی ظریفی که از اسارت دست فرزین آزاد شده بود کشیده شد .

همون زنجیر و پلاک فروهرش بود که موقع اومدنش در خونه ی مامان جون از نمای دور تو گردنش دیده بودم و متوجه شدم با بالا گرفتن اون بحث و دعوا اینم بی امان نمونده .

آهسته صداش زدم :

- فرزین .

جوابی نداد .

دوباره صداش زدم مهر ورز و ملتمس

که سرش رو به طرفم کج کرد و با تکون ضعیف و نیم نگاه پر خشمی منتظر ادامه ی حرفم شد ...

با انگشتم گوشه های شالم رو به بازی گرفتم و نگاه خجالت وارم رو بخاطر کار زشت بابام به زیر انداختم .

- تو اومدی زندگيه مارو خراب کنی درسته ؟ اول من مهره ی بازیت شدم ولی وقتی اومدی خودت از نزدیک دیدی که من بین این همه شلوغی و بدبختی جای سوزن انداختن یه دردسر دیگه رو ندارم تصمیمتو عوض کردی ، میخوای زندگيه مامانمو خراب کنی ؟ واسه همینم داری خودتو به همه نشون میدی ؟

باز هم جوابی نداد و من سعی کردم با سازش بیشتری ازش بخوام تا دست از انتقام جوییش برداره.

لبه ی پیرهنش رو از پایین تنه ش گرفتم و کمی کشیدم و ملتمس وار لب زدم :

- فرزین ، فرزین مامانم گناه داره اونم مثل من از هیچی خبر نداشت این درست نیست که تو بخاطر انتقام گذشته رو زندگيه اون آوار بشی اون بیچاره که ...

حرفهای بی سر و ته و نسنجیده ی من ظاهراً به مزاجش خوش نیومد چون خیلی سریع و تصنعی از کوره در رفت البته همراه با آرامش محدودی :

- آه ... حوصلمو سر بردی صبا انقدر چرت و پرت نگو ... کی با مامان تو کارداره ، مشکل من با هر کی باشه با همون شخص خودش فقط کار دارم.

صاف روی صندلی نشستم و شالم رو روی موهام مرتب کردم.

- منظورت بابامه ؟

نیم نگاه سرد و خسته ای به چهره ی سوالی و ناامیدم کرد و بی هیچ حرفی نگاهش رو گرفت ... انگار در اون مردمک های عسلی و وحشیش دنیا دنیا حرف و کینه سایه انداخته بودن.

با حالی خسته و دمق نفس عمیقی کشیدم و سرم رو رو صندلی گذاشتم ، فرزین این اطمینان رو بهم داد که از نشون دادن حضورش برای خرابکاری تو زندگیه مامان هدفی نداره اما باز هم اون گوشه گوشه های خیالم تماماً و عمیقاً این امنیت و آسودگی رو نداشتم که از خشم و کینه ش در آرامش بمونیم. ****

حدود دو ساعت از زمان حرف زدن بابام و فرزین تو اتاق کار میگذشت ، تو این دو ساعت منو و مامان ممنوع الورد بودیم تا به اصطلاح خودشون حرفهای مردونه شون رو راحت تر بزنن.

از دهن بی چفت و بست فرزین خیالم راحت نبود شک داشتم بتونه جلوی دهنش رو بگیره و از موضوعات امروز چیزی نگه ، قدم رو و بی هدف سالن پذیرائی رو بالا پایین میکردم ، در مورد جنجال پیش اومده بین خودم و متین قصد داشتم جمع و جورتر با بابام حرف بزنم اما حالا با تداخل و نفوذ فرزین حتم داشتم که تا الان چیزی از نگفتنشون باقی بذاره.

مامان با یه سینی و دو لیوان چایی داغ و لب سوز از آشپزخونه بیرون اومد و زیر لب غر زد :

- اینم دست پرورده های آقا سبحان و بهرام خان که مثل مارو موری ریختن تو زندگیمونو دارن خودمونم میخورن.

از حال آشفته وارم بیرون اومدم و از قدم زدنم ایستادم، گیج پرسیدم :

- کی مامان ؟

مامان که حالا نزدیکم شده بود نیشخندی زد :

- من ! الان من دارم خون خودمو میخورم ، اعصابم از اون مردک عیاش نامرد خرابه که تو رو این شکلی فرستاده اینجا بعد تو میپرسی کی ؟ بنظرت من الان منظورم با کیه ؟ " به شکل ظاهریم با اخم اشاره کرد و نگاه تیزش زوم لبم شد "

- نگاه لبشو معلوم نیست شاهکار کدومشونه ، اون صیاد ماهرش یا دست اون شوهر بی غیرتش ، بیا بشین چاییتو بخور...

از اشاره ی صریحش به لبم و یاد آوریه اون خاطره ی دیشب به سرعت نور تنم یخ کرد و خون با شدت به صورتم هجوم آورد، باید لاقید میبودم و وانمود میکردم گوشهام از شنیدن این اشاره ی مستقیم کر شدن ؛دستی رو هوا تکون دادم و روی مبل تک نفره ای نشستم.

- خودمم اعصابم داغونه مامان ، بد بیاری شده پشت بد بیاری ،اون از تک و طایفه ی عمو سبحان که پاشون واسمون بدبختی و نحس بود ، اینم از اومدن فرزین قلدر که کم مونده مارو از خونمون بیرون بندازه و بگه تا الان هر چی خوردین بسه بقیش مال منه، بسلامت.

مامان سینی رو رو میز عسلیه جلومون گذاشت و رو مبل کنارم نشست بود ، یه لیوان چایی خودش برداشت و به لیوان روی میز جلوم اشاره کرد :

- چاییتو بخور ... از وقتی اومدن معلوم نیست چی دارن با هم ردو بدل میکنن که بهرام گفته مزاحمشون نباشم سه ساعته اون تو نشستن در مورد چی حرف میزنن ؟ میخواستم چایی ببرم همون دم در چاییارو ازم گرفت و درو قفل کرد ،میگم صبا این تا الان کجا بوده که حالا پیداش شده ؟ " با تک خنده ای تمسخری افزود "

- این بابا بزرگ خدا بیامرزت هم خوب اشتهاایی داشته ، دو تا دو حتماً یه شب این یه شب اون ، شاید هم زنشو خواب میکرده میرفته تو اتاق این خدمتکاره بهر حال تو خونشون بوده ... ولی تعجبم میگیره چطور دلش اومده زن و بچه شو از خودش دور کنه حالا هر چقدرم بفکر زن اولش باشه ، یا نباید خطا میکرد یا حالا که کرده باید پای همه چیزش میموند.

چایی رو به لبهام نزدیک کردم ناخودآگاه یاد حرفهای فرزین افتادم اون روزی که تو کافی شاپ با چه سختی در مورد گذشته ها حرف میزد :

-فرزین میگه وقتی مامان بزرگ فهمید که مامان من هووشه سخته کرد بخاطر همون سخته هم مرد

مامان با تعجب و یکه خورده ابروهاش رو بالا داد اونم درست مثل من این همه بهت و شوک براش غیر قابل هضم بود ... ادامه دادم :

- میگه بابام رو بخاطر همین البته ازدواجش هم در میون بود ،واسه اینا طردش کردن اونم به خاطر عذاب وجدانش همه چیزو ول میکنه میره خارج.

از بعد فوت بابای فرزین و اومدن مامانش پیش بابام حرفی نزدن نمیخواستم ذهن مامان با این همه سر در گمی دوباره درگیر یه موضوع فشرده تر و بحرانی بشه موضوعی که میتونست رو زندگی و احساسات درونیش تاثیرات بدی بذاره.

مامان با صدای ضعیفی گفت : فکرشو میکنم میبینم این بیچاره که تقصیری نداشته ، یه جورایی هم حق داره از اون سر دنیا پاشه بیاد دنبال ارث و میراثش بگرده ولی خیلی ازش خوشم نمیاد، زیادی پرو و نچسبه هرچند اگه راست گفته باشه برادر زاده ی بهرام، چاره ای نیست بخاطر اون رگ فامیلی هم که شده باید بهش احترام بذارم.

مامانم رو میشناختم محال بود از کسی بدش بیاد و درست بهش احترام بذاره، اون حتی با وجود اینکه خودش پسر نداره و متین، هم جای داماد و هم جای پسرش رو براش پر میکرد باز هم عشق و علاقه ش محسابه شده و دقیق بود، نه زیادی روون که به متین بهای بیخودی بده و نه زیادی کم که به خطای بی احترامی و تنفر سو تعبیر بشه، معلومه از فهمیدن موضوع فامیلیه فررین و بابام خوشحاله اما هنوز تو بلا تکلیفی بسر میبره درست مثل من که تردید اینو دارم که تا چه اندازه حرفهای فرزین صحت و صداقت دارن، البته تا حدودی باوجود اون مکالمه و رمزو فاش کردن اون حرفها ماله ای از اعتماد روی شک و تردیدهام کشید اما باز باید دقیق تر و اصولی تر با این موضوع برخورد میکردیم.

کم و بیش از دعوای و کتک زدن متین و فرزین و همینطور هورام پیش مامان و بابام گفته بودم ولی از گفتن اون صحنه ی اصلی که برام درناک ترین رابطه ی زناشویییم بود هیچی نگفتم علت نگفتم دلیل خاصی نداشت، شاید هم داشت و من با این ترفند بخودم امید میدادم که علتش شرم گفتاریم باشه تا دلیل خاص و پنهان شده ی پشت پرده ...****

صدای زنگ خونه همزمان با زنگ تلفن، بین محاوره ی منو مامان طنین انداخت.

مامان اخم ظریفی کرد و لیوان چاییش رو رو میز گذاشت :

- پاشم ببینم کیه ، بخدا که اگه این متین مارمولک باشه همچین میزنم تو دهنش که سه دور دور خودش چرخ بخوره، صبا تو پاشو تلفنو جواب بده تا من ببینم کیه.

مامان به سمت آیفون رفت و من هم گوشیه تلفن رو برداشتم .

- بله ؟

- صبا !

با شنیدن صدایش دلم هری ریخت و ضربان قلبم با شمارش تند و شدت دار شروع به تپیدن کردن، به خودم نهیب زدم صبا بس کن لعنتی ، اون هورامه برادر شوهرت ، تو چه جور زنی هستی که پا رو تمام سنت ها و قانونهات میذاری ! این که قلبت داره با شنیدن صدایش به تپش در میاد یعنی ... یعنی بهش حس داری ، دیگران رو گول میزنی ، احمق فرض میکنی اما خودت رو که نمیتونی ، نمیتونی به قلبت دستور خلاف میلش رو بدی که هر بار با دیدنش ، حرف زدنش یا حتی نزدیک شدنش به تو واکنشی نشون نده.

هورام : صبا چرا گوشیتو خاموش کردی ؟ مگه نگفتم بهت زنگ میزنم !

دستم رو رو قلبم گذاشتم، با هر کلمه ای که حرف میزد ریتم قلبم رو بیشتر به بازی میگرفت؛ این چند ساعتی که به قصد ترک و خدا حافظی با خانواده سازگار به خونمون اومدم انگار بیش از هر زمانی دلتنگم ... خودمم نمیدونم دلتنگ کی یا چی یه دلتنگی از یه نوع خاص و سرکوب شده که حتی دم زدنش هم برام سخت و مشکل بود ...

هورام: صبا با توام چرا هر چی میگم تو اون مخ کوچیکت جا نمیگیری؟ من دارم این همه عذاب میکشم تا حداقل تو رو از این فلاکت و بدبختی خلاص کنم اونوقت تو خودسر و راحت بدون اینکه به حال و روز من فکر کنی گوشیتو خاموش میکنی؟

باز هم حرفی نزد، مسخ این حرفها و این عصبانیت شیرینش بودم که با خود جوشی و صدای رساش این جملات گلایه وار رو میگفت، سکوتی که طولانی شد، انتظار حرف زدنم رو بی فایده دید و با عصبانیت بیشتر و جدی تری گفت:

- یه کاری نکن بزمن به سیم آخر به هر شیوه ای که بتونم تو رو درست کنم تا دست از این کارات برداری رفتارتو با من درست کن نگفتم بری اونجا اخم و تخمتو تقدیمم کنی، گوشیتو روشن کن دفعه آخرت هم باشه خاموشش میکنی.

با هزار جون کندن و خودخوری از اینکه با سکوت و ضعفم دارم در مقابل هورام وانمود که نه نشون میدم کم آوردم لب باز کردم و برخلاف میل و اشتیاق درونیم گفتم:

- چیکارم داری ؟ وقتی من از اون خونه اومدم بیرون به قصد ترک کردن همه و حتی خاطراتم اومدم ، خاموش کردن گوشیمم به تو ربطی نداره ، من بعد طلاقم نه وکیل وصی میخوام نه آقا بالا سر فکر کنم خودتم بدونی طلاق گرفتن من یعنی پاره کردن اون وصله ی فامیلی و اون ارتباطات دوستانمون میشه.

حس کردم محکم روی چیزی کوبید و با عصبانیت غرید :

- تو لازم نیست به من بگی بعدش چی میشه من خودم فکر همه جارو کردم عمو بهرام منو میشناسه منو همرنگ متین ...

نوحی کرد و زیر لب آهسته یه چیزی گفت که درست نشنیدم.

لحظه ای حواسم معطوف مامان شد که با عصبانیت با شخص پشت در جرو بحث میکرد.

مامان : صبا با تو هیچ حرفی نداره ... مگه تو جایی واسه حرف زدن گذاشتی متین خان ؟ مگه ارث باباتو میخواستی زدی دخترمو آش و لاش کردی؟ مرد ناحسابی از خیر سر تو هر روز هر روز باید تنش بلرزه که چی، تو مالک ثروتش بشی و بهش ریشخند بزنی ؟

- مامان چی میگه ؟

صدای هورام اومد که ازم پرسید : متین اومده اونجا ؟

آهسته جواب دادم : آره ظاهراً خودش ، نمیدونم با چه رویی پاشده اومده اینجا .

هورام آهسته تر و با تشویش و ترس پرسید :

- به بابات گفתי ؟ منظورم از دعوای امروز صبح و دیشبه !

کمی مکث کردم تا یه جواب قاطع و قانع بهش بدم ، جوابی که بعد از پیگیریه ذهنیش به علت خودش ختم نشه و از سکوت و نگفتمن پی به واقعیت درونم نبره، بعد از چند ثانیه سکوت آهسته گفتم :

- با فرزین رفتن تو اتاق الان چند ساعته دارن با هم حرف میزنن ، وقت نشد تا درست باهاش حرف بزنم من فقط تونستم یه مقدمه از این دعوایها براشون توضیح بدم اما مطمئنم فرزین از لحاظ زبونش سنگ تموم میذاره.

با لحنی که تعجب و بهت درونش موج میزد پرسید :

- فرزین ؟ مگه خودشو به بابات نشون داد ؟

حواسم به سمت مامان کشیده شد که تو آیفون عصبی روبه متین گفت : از اینجا برو بذار صبا تنها باشه تا درست فکراشو بکنه بعد به بهرام میگه تا در موردتون یه تصمیم درست بگیره، هر وقت تصمیمشو گرفت خبرت میکنیم.

گوشی آیفون رو سر جاش گذاشت، پشت چشمی نازک کرد و با حرص و خشم غر زد :

- پرو مثل کنه میچسبه مگه حالا حالاها از در خونمون رد میشه ،مفت خورده خوشش اومده گفته کی از این خونه بهتر با سِمَت بابام هم سرشون کلاه میدارم تا با اعتمادشون منم به ثروت و دخترشون برسم.

همینطور که با عصبانیت بطرفم میومد و من هاج و واج و گوشی به دست، واکنشهای عصبیش رو تماشا میکردم دستش رو تکون داد:

- تو چرا اینجوری نگاه میکنی کیه پشت خط ؟

تازه یادم اومد هورام پشت خطه ،گفتن یا نگفتن اینکه کی پشت خطه مهم نبود چون مامان با اون تیزی و ریز بینیش فهمید کیه و سریع گوشی رو از دستم قاپید، با تشر و ناملایمت توپید :

- واسه چی زنگ زدی هورام؟ واسه قهر دخترم مشتولوق میخوای ؟ امانتمو ،دسته گلمو، اون برادرت پر پرکرده ،بخاطر کار زشت دیشب تو هم حال خوشی ندارم که تو حرف زدتم ملاحظه کنم ،بهت

اخطار میدم قبل از اینکه به گوش بهرام برسونم خودتو بکش کنار از دخترم فاصله بگیر وگرنه صبارو حبس میکنم تو این خونه که حتی چشم دیدنش هم برات آرزو بشه.

متعجب و گیج و منگ به اخطارهایش که شبیه تهدید بودن نگاه کردم، مامان چقدر صریح و ناسازش مثل یه سمباده روح و روان هورام رو سابیده کرد، شبیه یه دختر سیزده ساله باهام رفتار میکنه که ترس اینو داره یه وقت بیرون از خونه و در بین مسیر مدرسه و خونه مون به دام یکی از این پسرهای نوجون و تازه سیبیل زده بیفتم و ازم خطایی سر بزنه، بعد از اتمام حرفهای خیلی راحت و بدون اینکه پای شنیدن کوچکترین حرفی از هورام بمونه گوشی رو محکم سر جاش گذاشت.

تا زبون باز کردم که چیزی بگم دوباره زنگ خونه به صدا در اومد.

مامان با تکنون دستهایش به اطراف، چینی به پیشونیش داد و زیر لب غر زد :

- دلم خون میشه که این جر خوردناش واسه تو نیست واسه اون پولیه که قراره از دستش پر بشه ، به جون خودت اگه واسه خاطر تو بود الان رو جفت چشمام میذاشتمش میگفتم نتونسته دوریه دخترمو تحمل کنه ولی کور نیستم میدونم که چه مرگشه.

- واسه چی اومده مامان ؟ چی میگه ؟

مامان شونه ای بالا داد و با تمسخر و کنایه نگاهم کرد :

- به نظرت ؟

معطل نکرد تا جواب سرنگون شده ی توی قلبم رو طفره وار بهش بزنم، شاید فهمیده بود که لبهام به جای جواب اون سوال قصد ادای جمله ی دیگه ای رو دارن ، به طرف آیفون رفت :

- بذار خودم میرم باهاش حرف میزنم مامان .

- بیخود ! بقول خودت صبح حرف زدی که افتاده به جونت دیشب حرف زدی که باز گفתי در مقابل حرفات خوابونده تو گوشت و بهت گفته یا وکالتو پس میگیری تحویل میدی یا از این به بعد همینه که هست .

- مامان متین حالا مقصر، ولی اصلا با هورامم درست حرف نزدی بنظرم زیادی باهاش تند رفتی !

مامان بین راه ایستاد و بطرفم برگشت و با بالا دادن یه تایی ابروش و اون لبخند تعجب وارش لحظه ای سکوت کرد، بالاخره اون سوال و جمله ای که برای گفتنش دل به دل میکردم از بین لبهای سرد و خشکم بیرون پرید، سرم رو به زیر انداختم این نهایت بیشرمی و گستاخیمه که چشمهای مامانم از فرط تعجب گرد شدن ، انگشتش رو مقابل صورتم بالا گرفت و با تحکم و اخطار گفت :

- نظرتو واسه خودت نگه دار، گوش کن ببین چی میگم صبا اون دلتو مثل یه تیکه سنگ سفت و محکم میکنی تا نیازی نباشه منم با این چشمام همش تو رو پیام ، موضوع دیشب رو با هزار بدبختی تو دلم چال کردم به خودم گفتم محبوبه شتر دیدی ندیدی اما بخدا قسم یه بار دیگه خطایی ازت سر بزنه من میدونم و تو و ...

بابام و فرزین از اتاق بیرون اومدن، مامان درست مقابل من و پشت کرده به اتاق کار یا همون اتاق گفتمان فرزین و بابا بود، مامان طوری با قدرت و خشم حرف میزد که بین حرفهای صدای بازو بسته شدن در و خروج اونهارو از اتاق متوجه نشد بخاطر همین قبل از اینکه ادامه ی حرفهای رو کامل کنه و بابام و فرزین شنوای این حرفهای زشت و کریه بشن، آروم و سریع و با استرس عجین شده ی این روزهام کف دستم رو جلوی صورت مامان بالا بردم و با خواهش و التماس آهسته لب زدم :

- باشه مامان باشه ، هر چی شما بگین بابا داره میاد دیگه چیزی نگو.

بابا در حالیکه به سمت ما قدم بر میداشت رو به منو مامان پرسید:

- چیشده ؟ کیه پشت در چرا درو باز نمیکنین ؟

نگاه کنجکاو و جستجو گرم بین صورت بابا و فرزین ردو بدل میشد ، هر دوشون رد کمرنگی از لبخند روی لبهایشون بود و چهره شون نسبت به بدو ورود و دیدار اولشون بازتر و گشاده تر بود، یعنی به همین زودی بابام حرفهای فرزین رو باور کرده ؟ البته فرزین با اون همه شناخت دقیق و گفتن

موبه مو جزئیاتش معلوم بود که هیچ کدوم از حرفهایش دروغ نیست اما از اینکه بدون سند و مدرک یا شواهد مشخصی تونسته دل بابام رو تا الان آروم نگه داره جای تحسین داشت و بیشتر حس قدرتش رو نشون میداد.

بابا کنار مامان رفت و من تو این هاگیر واگیر به فاصله ی قدی مامان و بابام توجه کردم که مامانم با اون صورت زیبا و ملوسش هنوز عنصر جوون بودنش رو حفظ کرده و حتی اندام و هیکلش رو تناسب و فرم بودن ، قد منو مامان تقریباً به اندازه بود که نسبت به قد بلند بابا فاصله تقریباً زیادی داشت ، با اون تونیک آستین بلند آبی فیروزه ای و شلوار جذب مشکیش و اون موهای بلوندش زیر شال آبی با رنگ چشمهای عسلی و دلبرانه ش هارمونی قشنگی روی صورتش ایجاد کرده بود که فیسش رو شبیه یه زن کم سن و سال و جوون شکل میداد.

دست از آنالیز کردن مامان و اون افکار بچه گونه م برداشتم و به مکالمه ی بینشون توجه کردم ، اما با شنیدن حرف بابا انگار سطل آب سردی رو تنم خالی کردن ، یخ زدم و منجمد شده نگاه گیج وارونم بین هر سه تاشون در گردش بود، بابا و فرزین پیروزمندانه لبخند میزدن اما من ... من و مامان خیلی گیج و شوکه و با اون صورتهای غرق بهتمون نگاهشون میکردیم.

که دوباره بابا همون حرف رو تکرار کرد و خودش به قصد برداشتن آیفون به سمتش رفت.

- بذار این دوماذ عزیزم بیاد بینم چی میگه ، این رسمش نیست محبوبه خانم ، چرا درو براش باز نمیکنی ، اون پسر مونه دامادمونه من کی بهتون گفتم اینجوری به مهمونمون بی احترامی کنین ؟

مامان با گیجی و اخم رو به بابا گفت: معلوم هست چی داری میگی بهرام؟ تو هنوز بهش میگی داماد؟ اون خودش همه مرزارو شکسته، پلای پشت سرشو خراب کرده، باعث بی احترامی به خودمونو دخترمون شدی، باز تو میخوای چشم پوشی کنی؟

بابا قبل از اینکه آیفون رو برداره مستبد و با تحکم رو به مامان گفت:

- محبوه برو یه چایی بذار تا من درو باز کنم بیاد بالا ...

مامان اینبار با صدای بلندتری مخالفتش رو اعلام کرد:

- بهرام اون صبارو کتک زده، اذیتش کرده، بخاطر پول و شرکت تا الانم ...

بابا: محبوه بس کن، مگه نمیبینی اینا هنوز با هم زن و شوهرن، من فقط حرفای صبارو شنیدم از متین که چیزی نشنیدم باید باهاش حرف بزنی بفهمم چی بینشون پیش اومده، الکی یه سنگ بزرگی بندازم وسط زندگیشون که چون دخترمو کتک زده منم اینجوری تلافیشو سرش در بیارم؟

مامان با دستهای باز شده و دهن باز مونده از حیرت به من، به فرزین و به بابا نگاه کرد، مثل من چیز درستی از رفتار بابا برداشت نمیکرد.

- تو ... بهرام تو متوجه کارت هستی ؟ متین دختر تو کتک زده این کم نیست ؟ من اگه همین الان برم ازش شکایت کنم کمه کم سه ماه باید بخوابه تو زندون تا درس عبرتی بشه براش که زور و بازو شو به رخ زنش نکشه.

بابا با آرامش و اطمینان چشمهایش رو به تائید از برخورد مامان روی هم گذاشت و آمرانه لب زد :
- میدونم محبوبه جان میدونم عزیزمن، تو برو یه چایی بذار تا منو فرزین باهاش حرف بزنیم ببینیم حرف حسابش چیه .

مامان از این رفتار ضد و نقیض و مرموز بابا گیج بود، اما من ، گیج تر از همه و به دور از انتظارم به بابا نگاه کردم حس حمایت به کل از بین رفت، این موضوع پیچوندن و لفافه کردن حرفهایش برگرفته از یه نقشه ی دقیق یا یه معامله ی مهمه که بدون شک به این جریانات ومن بی ربط نبود .

گیج و ویج و سردرگم بودم ، انگار یه سنگ بزرگ به ملاجم خورده یا بخاطر مصرف یه ماده ی قوی دچار سرگیجه ی شدیدی شدم ، پر از سرگیجه و دیوونگی، نمیفهمم دورم چه خبره اما تنها یه چیز رو خوب میفهمم که این عکس العمل خونسرد و بی قید بابا از حرفهای فرزین نشات میگرفت ، حتماً باز هم اینجای برنامه جز نقشه هاشه که باب میلش و بخاطر رضایتش بابا باهاش همدست شده ، یه چیزی تو مایه های همون تلافی و انتقام و حق سکوت دادن بابا به اون ...

سنگینه نگاه این موجود نفرت انگیزی که داشت با صلابت نگاهش آتش خشمم رو تحریک میکرد بیشتر آزارم میداد ، بغض محکمی تو گلوم لونه کرد ، از اینکه پیش بابام و کسی که همین امروز حس اعتمادم رو قلقلکم داد و منو از اون نفرت و سیاهی بیرون کشید نادیده شدم، نفسم بند اومد ، چشمهام تار شد و تپش قلبم ریتم سنگینی گرفت ، شاید یه درد مهلک و سنگین و شاید هم یه مرگ تدریجی بود ...

عرق از تیره ی کمرم راه گرفت و تا انتهای کمرم شرش کرد ، تعریق و گر گرفتگی تو تمام تنم پیچید اما انگشتهای دست و پاهام یخ بسته بودن ، وقتی بابا دکمه ی آیفون رو زد و به متین پشت در با محبت و مهربونیه ممکن گفت " بیا بالا بابا خوش اومدی " این جمله بیشتر شد و تو قلبم فرو رفت، زانو هام سست شدن و از حرارت و گرمای اون عصبانیت شدت گرفته ، دکمه ی بالای پیرهن راه راهی که تنم بود رو باز کردم ، دستی به سرم گرفتم و نگاه متعجبم رو به این عجوبه ی نفرت انگیز دوختم .

با سری که از حد معمول بالا داده بود و نگاهی تیز و برآن که پیروزی و ابهت و حالا حس جدید مالکیتی که درونشون غالب شده بود، بهم نگاه میکرد ، حس مالکیتی که بیشتر از همه ی اون حسها به چشم میخورد و بخاطر فتح و یافتن چیزهای از دست رفته ش درون چشمه اش ارجعیت نشون میدادن.

نگاهم رو از اون چشمهای وحشی و پر نفوذش گرفتم ، از حضورش و اون نگاه دریده ش متنفر بودم مخصوصاً حالا که میدونستم برای ادامه ی نقشه هاش بازی کردن با زندگیه منو گلچین کرده ، با قدمهای سستی سعی کردم فقط به یه خلوت تنها پناه ببرم تا از حس حقارتم خودم رو سرزنش کنم.

- کجا میری صبا جان ؟

من داغون شدم ، من دیشب زجر کشیدم، شوهرم کسی که به اندازه ی تمام دنیا دوستش داشتم منو زیر پاهاش له کرد ، باهام یه رابطه ی زجر آور انجام داد ، یه رابطه که نه از روی هوس بود نه از روی وظیفه ، یه رابطه زورکی که نشون بده من براش بی ارزشم ، حقیرم و بخاطر مخالفت و اعتراض با شیوه ی زندگیش میتونه به بدترین شکل بهم جواب پس بده، من از ترس شوهرم دیشب به مرز سخته و مردن رسیدم ، اونوقت بابام بجای حمایت از من به متین روی خوش نشون میده ، بغضم هر لحظه بزرگتر و سخت تر میشد ، مامان هم مثل من از این عکس العمل بابا ناراحت بود و با غرغر کردنهای پی در پی و عصبی واکنش سردش رو نشون میداد.

- من نمیفهمم بهرام این کارت چه معنی میده ؟ صبا اومد قهر اومده که یه فکری به حال زندگیش کنیم تو به اون شوهر پول پرستش میگی بیا بالا دست مریزاد، خوب دخترمو کتک زدی !

- عه عه محبوبه بسه دیگه بجای خاموش کردن به آتیش فوت نکن برو آب بیار ، مگه هر زن و شوهری که با هم دعواشون شد باید سریع پاشونو به داگاه و طلاق بکشونن !

چنگم رو رو سینم گذاشتم انگار حرارت و آتیش ازش فواره میکرد که حتی داغیش تن خودم رو هم میسوزوند، اشکی روی گونه م چکید و من خوشحال بودم که در حال رفتن به اتاق و پناهگاهمم و پشت کرده به این آدمهای مرموز و جاه طلب زندگیمم که نمیتونستن ضعف و خودخوریم رو از نمایش اشکهام ببینن.

- صبا وایسا بابا من میدونم دارم چیکار میکنم ، باید با متین حرف بزنم ؛ همیشه که یه طرفه قضاوت کنم باید حرفای اونم بشنوم تو زنی متوجه نیستی اون شوهرته اگه بنا به جدا شدنش باشه اون باید ...

خشونت مامان بالا گرفت :

- یعنی چی زنی ؟ بگو هیچی حالت نیست ، بگو دنیای ما مردا تو پول و ثروت و مال و منال خلاصه میشه ، بگو تو یه زنی شوهرت هر چقدر هم کتک زد باید لال بشی و بتمرگی سر خونه زندگیت ، بهرام خون منو به جوش نیار دخترم داره جلوی چشمم پر پر میشه تو داری از جنس خودت دفاع میکنی !

بابا :محبوبه !

انقدر با تحکم و کشیده اسم مامان رو صدا زد که مامان دیگه ادامه نداد و صدای قدمهایش حاکی بر این بود که اون فضای رقت بار رو ترک کرده.

قدمهای بابا پشت سرم اوامد نمیخواستم دنبالم بیاد ، نمیخواستم الان با یه توجیه حق به جانب و مسخره منو احمق و دعوت به سکوت کنه ، با پشت دست سریع اشکم رو پاک کردم و خیلی سریع و آنی بطرفش برگشتم و خیره به چشمهای درمونده و نگرانش با قاطعیت لب زدم :

- من طلاق میخوام بابا یا طلاقمو ازش میگیری یا ول میکنم از این خونه میرم من دیگه نمیخوام حتی یه ساعت با متین زندگی کنم .

- بابا اون شوهرته شما با هم زندگی کردین ...

بی مهابا اشکم چکید و من نمیتونستم رو این حالتها تمرکزی داشته باشم فقط با خشم و بغض جیغ زدم :

- من زندگی نداشتم بابا اون زندگی نبود ، فقط مثل یه مترسک جالیزی تو اون خونه خودمو با درو دیوار و تابلوهای مسخره و آشپزخونه ی نقلیش سرگرم میکردم ، زندگی که یا باید پولم باشه یا خودم همون بهتر که از هم پاشیده بشه ، متین شوهرم نبود رفیق جیبم بود که با دستبرد به موقش ته دلش آروم گرفت اما وقتی از دستشون داد مثل سگِ هار به پرو پام پیچید و اذیتم کرد شماچی از زندگی میدونین، بچه مو سقط کرد ،خودمو کتک زد ، بهم گفت یا وکالت یا زجر کشیدنو کتک خوردنو تحمل میکنی من همه ی اینارو بهتون گفتم تا دیگه برنگردم به اون خونه تا کمکم کنین ،بعد شما میگی باید حرفای اونم بشنوم بهرحال شوهرته ،کتک زده که زده چه عیبی داره این همه زن از شوهراشون کتک خوردن تو هم یکیش باش ! این " با دست لرزونم به فرزین اشاره کردم"

اومده تا عقده ها و تلافیه پدرمادرشو سر من در بیاره با من بازی کنه شمارو هم با خودش همدست کرده تا منو مهره ی نقشه هاتون کنین ...

فرزین : صبا تو داری اشتباه میکنی بذار منو بابات کاری که درسته رو انجام بدیم.

دست به کمر شدم و پوزخندی به صورت منفور و بیخیالش زدم :

- چرا میگی بابات ؟ بعد این همه مدت عموتو پیدا کردی خدا رو شکر هم که پات به خونمون نرسیده هر چی میگی بابام جلوت نه نمیگه ، اینم با اصول و برنامه ریزیات پیش اومدی که به چند ساعت نکشیده خودتو تو دل بابام جا کردی که باب میل تو میخواد رفتار کنه ؟

فرزین نیشخند تمسخر واری زد و به اتاقم اشاره کرد:

- برو میام با هم حرف میزنیم.

حرصم گرفت و عصبانیتم بیشتر شد رو به بابا محکم تر از قبل گفتم:

- بابا بخدا قسم دارم جدی میگم یا طلاق یا جدا میکنم، من دیگه بر نمیگردم تو اون خونه هر نقشه ای با برادر زاده ی عزیزت کشیدی کنسلش کن البته اگه من برات ارزش دارم.

تا برگشتم و نگاهم رو از هردوشون گرفتم بابا گفت :

- تو قرار نیست برگردی با متین زندگی کنی بابا، فقط یه مدت دندون رو جیگر بذار تا ما همه چیزو حل کنیم، بهش میگی میخوای فکر کنی، میخوای یه مدت تنها باشی که اونم زیاد دوروبرت نباشه.

برگشتم تا از بابا بپرسم منظورش از حل کردن دقیقاً چیه؟! من تو بلامتکلیفی بمونم که خودشون به چی برسن؟ اما در ورودیه هال باز شد و قامت متین وارد خونه شد و سوالم تو دهنم باقی موند.

فرزین چند قدم جلو اومد و با گذاشتن دستش رو شونه ی بابا این اطمینان رو بهش داد که زبون مدارا کردن و آروم کردنم رو بخوبی بلده.

- شما بهتره با متین حرف بزنین من خودم با صبا حرف میزنم.

- صبا عزیزم!

با شنیدن اسمم از زبون متین سرم رو به جهتش پیچیدم که قیافه ی نادم و موش مرده گی به خودش داده بود تا باز با این الفاظ محبت وارث منو اسیر زندگیه پوچش کنه.

با تنفر نگاه ازش گرفتم و به طرف اتاقم قدم برداشتم که دوباره صداش به گوشم رسید:

- صبا جان باید باهات حرف بزنم.

مامان بود که با تمسخر حرف دلم رو بهش زد:

- صبا جان نه ، بهتره بگی کیسه بوکس آقا متین .

بابا: محبوبه جان شما برو یه چایی بردار بردار بیار تا منو متین با هم حرف بزنیم ... متین بابا خوش اومدی بیا بریم تو اتاق کار باهات حرف دارم.

صدای قدمهایی پشت سرم میومد که تشخیصش خیلی سخت نبود، وارد اتاق دوران مجردیم شدم و قبل از بسته شدن در فرزین به قصد داخل شدن در رو هول داد و وارد اتاق شد.

- برو کنار نمیخوام ببینمت.

فرزین : میخوام باهات حرف بزنم.

عصبی و کلافه در رو تا انتها باز کردم و به بیرون اشاره کردم که هر چه زودتر اتاقم رو ترک کنه :

- من نمیخوام باهات حرف بزنم ، چرا راحت نمیذارین ، چرا دست از سرم برنمیدارین ، چه نقشه ای کشیدی هر چی هست برو دنبال برنامه ریزیات ، برین هر کاری که دوست دارین بکنین فقط منو فاکتور بگیرین.

سر و دستش رو با تمسخر و ادا در آوردن تکون داد و بی اهمیت به اعصاب بهم ریخته ی من در رو بست :

- هیش ، خيله خب بابا چته ، من كه نيومدم بخورمت يهو از كوره در ميري ، ميخوام باهات حرف بزنم تا توجيهت كنم، آخه سيم پيچيت قاطي كرده ميترسم كار دست خودت بدی.

حتی از دیدن چهره ی کریهش بدم میومد اما نای مقابله کردن نداشتم ،از مقابلش رد شدم و روی صندلی چرخشی مقابل میز کامپیوترم نشستم .

قدمهایش رو آرام برداشت و چرخي تو اتاقم زد:

- اوووم اتاق قشنگی داری ، انتظار داشتم مثل این دختر بچه های لوس و مامانی یه اتاق با دکور و طرحهای گل منگولی و صورتی داشته باشی اما نه با یه دید زدن میشه فهمید یکمی عقلت رشد کرده ، ارغوانی ؟رنگ قشنگیه.

صندلی رو چرخ دادم و بطرفش پیچیدم ، دستش رو به پرده ی حریر جیگری رنگ اتاقم گرفته بود و به گلهای ریز سفید پایش نگاه میکرد.

- حوصله چرندیات تو ندارم آگه حرفی نداری از اتاقم برو بیرون میخوام تنها باشم.

پرده رو رها کرد و پوزخند عمیقی زد ، برگشت و دستهایش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با نگاه مستقیمش به چشمهام لب زد :

- ازم میترسی ، حتما فکر کردی من هستم تو هم هستی دَرَم که بسته ست الانه که سرو کله ی آقا شیطونه پیدا بشه یه سر به تو نخ بده یه سر به من.

تیکه مینداخت و من رو به اوج عصبانیت میرسوند ، از روی تمسخر یا از روی عمد، الان به هیچ وجه حوصله ی شنیدن این حرفهای به ظاهر خنده دار و تمسخر وارش رو نداشتم ، فقط میخواستم هر چه زودتر گورش رو گم کنه و از اینجا بره بیرون.

عاصی شده دستم رو به سرم گرفتم که متوجه بشه از حضورش اصلا حس خوبی ندارم و بیشتر برام یه مزاحمه تا یه آدم قابل تحمل.

قدمهایش رو آهسته به طرفم برداشت و زمزمه کرد :

- نترس من حدومرزارو میشناسم، من اون هورام بیغیرت نیستم که چشماشو کور کرده و اسم تاهل بودن تورو نادیده گرفته.

تو همون پوزیشنی که سرم پایین بود و دستم رو دسته ی صندلی و وصل شده به سرم بود، تیر نگاهش کردم و با پوزخند جواب دادم:

- تو از اون دسته قماشیه که میگی کارای خودم صلاحه کارای دیگرون گناهه.

چند قدم مونده به من و کنار تختم ایستاد، با جدیت و سری بالاداده که انگار از افق به آدم نگاه میکنه، نگاه برنده ش رو به چشمهام دوخت و خیلی محکم و نفوذ دار لب زد :

- من تو عمرم به یه زن شوهر دار نزدیک نشدم و نخواهم شد .

اینبار پوزخندم پررنگ تر شد :

- پس تو هم کوری که تاهل بودن منو نمیبینی و بهم نزدیک شدی.

کج خندی زد و دوباره به سمتم قدم برداشت ، انگار حرفهام برایش جذابیت داشتن یا یه جور سربه سر گذاشتن اونارو تصور میکرد که انقدر بیخیال و خونسرد توی این اتاق قدم رو میرفت ، خبر نداره بخاطر رفتارش درونم چه طوفان و بیرونگری کمین کرده که اگه بخواد پاش رو روی پدال خشمم بذاره با این طوفان غوغا میکردم.

نزدیک شد، نزدیک شد، بیشتر و بیشتر و حالا درست با یه فاصله ی یک قدمیه کوتاه مقابلم بود ، دستهایش رو دو طرف صندلی گذاشت و خم شد طوری که صورتش مقابل صورتم قرار گرفت خیره به چشمهام شد و لب هاش رو از هم باز کرد:

- تو فرق میکنی عزیزم، من دارم کمکت میکنم.

- کمک ؟

لبخندی زد و جدی تر به چشمهام نگاه کرد البته با گردشی دورانی بین مردکهای پر خشمم.

آروم و ظریف زمزمه کرد:

- میدونستی از زن بودن یه چیز خیلی با ارزش داری اونم خوشکلیته " به تنم اشاره کرد "البته اینم هست کلاً سیستم ظاهریت طلاست اما عقلت قد یه ارزن نمیکشه.

دندونام روی هم چفت شدن و فکم منقبض شد مشت دستهام رو محکم گره کردم :

-گم شو بیرون.

نفس عمیقی کشید که هوای نفس آلوده ش کامل تو صورتم پخش شد، سرم رو با انزجار عقب کشیدم اما اون صندلی رو بیشتر جلو کشید ولی طوری که پاهام هیچ گونه برخوردی با پاهاش نداشتن.

نگاهش رو کامل تو صورتم چرخ داد و به نقطه ی چشمهام دوباره خیره شد، موشکافه و آهسته لب زد:

- تو چته صبا، چه مرگته ؟ نگو که اون برادر شوهر پفیوزت دل و ایمونتو برده، نگو که بازم داری با بی عقلیت یه احمق بازی دیگه در میاری، چرا انقدر ازش طرفدارای میکنی ؟ حالتو میگیرما!

چونه م رو سفت کردم طوری که لرزشش حقارتم رو جلوی این آدم نفرت انگیز و بی احساس بر ملا نکنه

پاهام رو به زمین چسبوندم و صندلی رو به عقب کشیدم اما دسته های صندلی رو محکم گرفت و فقط فاصله ی کمی بینمون ایجاد شد.

هیچ چیز مطابق میل نبود، اومدنم به اینجا و فکرای که قبل از واکنش بابا تو ذهنم داشتم همه نقش بر آب شدن، اینجا هرکس سنگ خودش رو به سینه میزد و به خاطر اهداف خودش دنبال یه بهونه و دلیل ناب میگشت، که من خیلی راحت تونستم این بهونه ی بکر و ناب رو دو دستی به بابام

و فرزین فرصت طلب تقدیم کنم ، دچار تضاد و سردرگمیه عمیق بودم که ذهنم مخشوش و متمرکز به یه تصمیم درست نمیشد ، هر چند با حضور مزاحمت فرزین اگه هم قرار بود ذهنم یه تصمیم درست بگیره با این حرفها و این واکنشها به کلی هنگ و بن بست شدم.

بین اون چونه ی سفت شده و بغضی که هر لحظه هشدار خودنمایی میداد اخم غلیظی کردم و با صورت خشن و عصبیم به سختی لب باز کردم و غریدم :

- آره ازش طرفداری میکنم چون برام عزیزه ، چون برام با ارزشه ، چون همه طوره حمایت میکنی ، اما تو چی اصلا تو کی هستی که بخوای حال منو بگیری ؟

شیطون و بدجنس سرش رو به اطراف تگون داد و بین اون عصبانیم لبخند شروری زد.

خواستم دستهام رو رو سینه ش بذارم و به عقب هولش بدم اما با اون نگاه و چشمهای شیطون و لبخند مشمئزش پشیمون شدم که دستم با تنش اصابت کنه.

- از چشمات متنفرم ، از نگات بدم میاد وقتی نگام میکنی یه حس خیلی بدی بهم دست میده ، از طرز حرف زدنت عقم میگیره ، از خودبینیت از خودخواهیات ، از غرور بیجا و پوچت ، از همه چیت بدم میاد ، تو همه رو بد میبینی اما نمیدونی که خودت تنفر بارتر همه ای ، شاید امروز یه ذره بهت اعتماد کردم ، باهات اومدم چون آدم دیدمت اما راست میگی انگار من واقعاً احمقم که زود به همه

اعتماد میکنم و اونارو بر عکس کثیف بودنشون زلال میبینم، چی تو سرت میگذره چه بلایی بدتر از اینا میخوای سر زندگیم بیاری ؟

هیچ تغییری تو چهره ی آروم و نگاه خونسردش ایجاد نشد که همین بیشتر آزارم میداد ، با ریشخندش حس خفگی بهم سرایت میکرد و دستهام از خشم زیاد لرزش گرفتن بی طاقت شدم ، سینه ام از هجوم بغض و کم آوردن هوا داشت میسوخت ، داشت منفجر میشد اما این آدم خیلی خونسرد دیوونگيه منو تماشا میکرد.

صندلی رو چرخى داد که حالا پشتم قرار گرفت ، دستهایش رو از پشت دو طرف دسته های صندلی گذاشت و سرش رو کمی خم کرد؛ اینو از دم و بازدم حرف زدنش کنار گوشم و از روی شال نازکی که سرم بود متوجه شدم.

- دختر عموی خوشکلم تو چرا انقدر زود رنجی ، دوست ندارم اینجوری بق کرده و عصبی ببینمت ، باور کن داری در مورد اشتباه میکنی ، نمیخوام حس اعتمادتو خراب کنم ، نمیخوام فکر کنی بخاطر نقشه هام میخوام تورو قربونی کنم ، نه عزیزم اشتباه نکن ، من نمیخوام حتی خار تو پات بره چه برسه خودم آرامشتو بهم بریزم ، اگه از من بود من به بابات گفتم همین الان با وکیل حرف بزنیم تا هر چه زودتر طلاقتو بگیری اما بابات میگه نه ، صلاح دیده فعلاً دست نگه داریم.

کمی سرم رو به طرفش کج کردم و پرسیدم :

- چرا؟ دلیل این کاراش چیه؟ خب معلومه تو یه چیزی گفتی که بابام پشیمون شده.

کوتاه خندید و گفت :

- خب منم بی تقصیر نیستم بالاخره رادارام تو اون شرکت کار میکنن بهم خبر میدن چی به چیه، اما بابات میگه متین یه مدت همه کاره ی شرکت بوده بخوام یهو از زندگیمون پا برش کنم ممکنه برامون دردسر بشه.

از روی صندلی بلند شدم، بابام بخاطر منافع خودش داره به متینی که منو کتک زده، آرامشم رو، زندگیم رو، بچه م رو ازم گرفته روی خوش نشون میده.

برگشتم و روبه فرزین که حالا پشت صندلی ای که چند ثانیه ی پیش روش نشسته بودم صاف ایستاده بود، جدی و با اخم و عصبانیت پرسیدم :

- شما دنبال چی هستین؟ به فکر شرکت و منافع خودتونین، دارین از آب گل آلود ماهی میگیرین !

فرزین شونه ای بالا داد و با کج کردن سر و گردنش خونسرد جواب داد :

- خب بابات هم یه جورایی حق داره صبا ، یارو چند ماهه همه کاره ی شرکت بوده ، چند میلیارد از حساب شرکت با اسم و امضای خودش چک کشیده واسه بار و خرید ، تمام اوراق و سندا ، تمام قراردادهای داخلی امضای این مرتیکه ست ، اصلا اینا هیچ ورداشته با یه شرکت جدید قرارداد بسته که بابات روشن شناختی نداره ، با رفتنش کلی ضرر به شرکت ما میزنه که اگه کوچکتین رفتار اشتباهی بکنیم متین ممکنه زهر نیششو به موقع خالی کنه ، بابات میگه تو بمون اینجا تا یه مدت خودش بره شرکت همه کارارو درست پیش ببره، وقتی تونست همه ...

چشمهام از هجوم بی رحمانه ی اشک سوختن و قطره های اشکم در مقابل نگاه فرزین رو گونه هام چکید ، با دیدن چهره ی بهت زده از فرط تعجب و حیرتم حرفهایش رو نیمه تموم گذاشت و دستهایش رو به نشونه ی آروم کردنم تگون داد و گفت :

- صبا تو از هیچی خبر نداری عزیز من ،بذار یه مدت فقط بگذره من خودم بهت قول میدم درسی به متین میدم که ...

- من مهمم یا شرکت ؟

فرزین ابروهایش رو بالا داد، نگاه خونسرد و آرومش حالا آشفته و همراه با ترس بود شاید فهمید برای این عصبانیت خاموشم هیچ ملایمتی کارساز نیست.

- خب معلومه تو ...

سرم رو تکون دادم :

- من ... پس من دیگه !

فرزین کلافه وار و بلند گفت : آره ... آره تو ... مامیدونیم داریم چه غلطی میکنیم صبا بذار با آرامش به کارامون برسیم ؛ متین یه کارایی کرده که جوابگوش فقط منو باباتیم.

اشکهام رو پاک کردم :

-چیکار کرده خب بگین منم بدونم ، اصلا خودمم باهاتون همدست میشم .

بیحوصله دستهایش رو تکون داد :

- تو نمیخواه کاری کنی فقط آرامشتو حفظ کن بذار ما درست به کارامون برسیم .

صدام از لرزش و بغض و بی حمایتی هر دوشون اوج گرفت :

- اینجوری ! اینجوری میخواین حسابشو برسین که بابام با عشق و علاقه نگاش کنه و بگه خوش اومدی بابا جون ، یعنی من کشک ، من هیچ ارزشی ندارم جایی که دوتا درشت تف کنه تو صورتش

دو تا بخوابونه زیر گوشش که حالشو جابیاره بهش عزیزم جونم میگه ،حتماً میخواد واسه این قصر دررفتاش یه پاداش توپ هم بندازه تو دستش !

فرزین کلافه تر از قبل انگشتاش رو لابه لای موهاش فرو برد و پوف بلندی کشید و بعد از مکث کوتاهی که من همچنان منتظر یه واکنش یا جواب قانع کننده بودم صداش رو بلند کرد و با تندی لب زد:

- احمق خانم دارم بهت میگم بسپر به ما اون بیشرف گند زده به زندگیه تو و شرکت ، یه مدت همه زندگیه بابات، تلاشش، زحمتش ، همه چیزش دست این آقای داماد بوده، اینم تا تونسته به نفع خودش بهره برداری کرده الان همیشه زرتی زرتی ما بهش بگیم صبارو زدی خب یه دو مشت هم ما میزنیم بعد هم طلاق حالا هری ، عزیز من کل حساب کتابای شرکت دست این آقا بوده تو یه مدت صبر کن تا ما ...

- ببینم اصلاً تو مگه نمیخواستی از بابام انتقام بگیری! اصلاً مگه خودت یه کینه ی شتری از بابام نداشتی ! صبح نمیتونستی باهاش حرف بزنی حالا چیشده همش میگی حق با باباته ، بذار بابات اینکارو بکنه ، تو صبح اومدی دنبال من چون نتونستی تحمل کنی من با این آدم مریض زندگی کنم با اون همه خشمتم بهم پشتوانه دادی حالا داری میزنی زیر همه چیز ، تو تو اون اتاق کوفتی چی به بابام گفتی ،چرا همش مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکنی !

خیلی خونسرد جواب داد:

- خب نصف اون شرکت حق منه توقع که نداری من بیخیال مال و اموالم بشم ! بعد هم من اینجا با بابات موافقم چون اون داره زرنگی میکنه ،تو طلاق میگیری حالا ممکنه یه چند ماه دیرتر اما بالاخره ازش جدا میشی اینجوری ما به خواسته هامون میرسیم و همه چیزو با هم سرو سامون میدیم.

با آرمش تصنعی و لبخندعاصی و پر تحرصی به جهت دیگه ای نگاه کردم و چند بار سرم رو تگون دادم.

زیر لب زمزمه کردم :

- که همه چیزو پس میگیرین !

فرزین : آره عزیزم ... آره .. چرا حرف زدن انقدر با تو سخته دهنمو سرویس کردی .

میز آرایشم کنارم بود دستم به سمت جعبه ی لاکهام رفت و با وجود تعداد زیاد لاکها اونهارو بطرف فرزین پرت کردم با همون صلابت و خشمی که داشت نابودم میکرد جیغ زدم :

- شما منو سرویس کردین ، بفکر خودتونین ، پولاتون ،شرکتتون که یه وقت با طلاق گرفتن و اومدن صبا به اینجا چیزی رو از دست ندین ، پس بگو بابام با اون خوش اخلاقیاش چرا بهش باج میداد که یه وقت متین گندی به شرکت و کارش نزنه .

شیشه ی رنگاوارینگ لاکهام بعد از برخورد کردن با صورت و تن فرزین همه رو زمین افتادن ، چیزی شکسته نشد اما اون قلب من بود که صدای شکستنش به گوشم رسید باورم نمیشد باز هم اون شرکت و کارای مهمشون تو اولویت قرار داشتن ولی من ...!!

با بغض و دل کندن و چونه ی لرزون انگشتم رو مقابل نگاه ترسیده ش گرفتم لب زدم :

- اصلا یه کار دیگه میکنم انگار پناه گرفتن به خودش خیلی بهتر از پناه آوردن به اطرافیانمه که هر کدومون یه نقشه به نفع خودش تو سرش داره .

گیج پرسید :

- منظورت چیه ؟

مکت کردم ، مکت کردم و بعد چشمهام رو بستم تا قطره اشکی که دیدم رو تار کرده بود به راحتی چکیده بشه .

- برمیگردم سر خونه زندگیم و مثل یه زن وفادار و دلسوز و متعهد به شوهرم به زندگیم میرسم.

در حینی که با شماتت و تعجب به طرفم قدم برمیداشت گفت :

- دیوونه شدی مگه من مغز خر خوردم بذارم برگردی پیش این دیوونه بی پدر.

دیگه برام اهمیتی نداشت هیچ کدوم از دلسوزیهای این آدم و یابام یا ... یا حتی هورام برام مهم نبود .. باگریه و عصبانیت به طرفش یورش بردم و با عجز مشت به بازوش کوبیدم :

- به توجه ربطی داره ، تو چیکاره ی منی که میخوای برام تعیین تکلیف کنی ، "صبا آرام باش یه ذره درک کن"

- گمشو بیرون ازت متنفرم ، "گوش کن عزیزم تو نمیفهمی من چی دارم میگم"

- نمیخوام برام دلسوزی کنی تو از کجا پیدات شد یهو عین یه بختک افتادی وسط زندگیه من ، همین تو باعث خرابیه زندگیم شدی ... "مچ دستهام رو گرفت"

- صبا بس کن ، تو چرا هیچی از حرفای من نمیفهمی !

مامان در اتاق رو باز کرد که فرزین سریع مچ دستهام رو ول کرد، مامان با نگاه به منو فرزین با تندی پرسید :

- چه خبره اینجا؟ شماها چتون شده؟

فرزین دستی به سر و صورتش کشید و با نگاهی به من گفت:

- من داشتم باهاش حرف میزدم محبوبه خانم، خودش یهو قاطی کرد.

ریشخندی زدم:

بگو زنعمو، تو که باید خوشحال باشی فامیلاتو پیدا کردی که همه طوره هم دارن بهت عزت میدارن، حداقل یه عمر وامونده ی این عقده هات بودی بگو عمو، زنعمو، دختر عمو خوب عقده هات از سر دلت وا بشن.

دیوونه ای زیر لب گفت و هوف نفشش رو بیرون داد.

مامان با اخم رو به فرزین گفت:

- شما که دیدی حالش خوب نیست واسه چی اومدی باهاش حرف بزنی؟

- من اومدم توجیهش کنم خودش وحشی بازی در آورد اصلاً نمیداره حرف بزنم.

با زدن این حرفش انگار موهام رو گرفته و داره دور تا دور اتاق چرخم میده.

- تو یه عوضی به تمام معنایی فرزین ...

با تمسخر زیر لب زمزمه کرد :

- اوه خدای من خوب شد گفتی نمیدونستم !

برگشتم رو به مامانم گفتم :

- میدونی چی بهم گفته که حال و روزم اینه ؟ میگه بابا داره با متین یه معامله میکنه که تو باید وسط این معامله باشی یه سرت اینور باشه یه سرت اونور تا کارو بار و شرکتمون به خطر نیفته بعد اگه همه چی خوب پیش رفت و چیزی ازت سالم موند حالا یه فکری به حال طلاق تو هم میکنیم.

مامان با همون اخم و جدیت و حالا چهره ی مبهوتش رو به فرزین گفت : این مزخرفات یعنی چی ؟

- یعنی اینکه من میخوام برگردم خونم مامان.

مامان گیج دستهایش رو تکون داد و کامل داخل اتاق شد :

- صبا کجا بری ، میخوای دوباره برگردی با این آدم زبون نفهمه پول پرست زندگی کنی،بذار حداقل ببینیم بابات چی داره بهش میگه بهر حال اونا زبون همدیگه رو بهتر میفهمن.

پوزخندی زدم و دست به کمر شدم ، با غصه نگاهی به مامان کردم و آرام گفتم :

-دیگه برام مهم نیست چی بهش میگه میخوام برم خونم فکر کنم اونجا راحت تر باشم..

مامان هاج و واج به فرزین و من نگاه کرد :

- یعنی چی ... صبا ... واسه چی میخوای بری اون همین امروز کتکت زده ؟

به طرف کمد رفتم و در کمد رو باز کردم واقعاً تصمیمم جدی بود و هیچ نقش بازی کردنی تو کارم نبود ، من بهشون پناه آوردم وقتی اونها نمیخوان به مشکلم رسیدگی کنن خب چرا باید عذاب هر دو زندگیه رو واسه خودم بیشتر میکردم حداقل اینجوری همش یه عذاب و سختی رو تنم سایه مینداخت.

مانتوم رو از کمد بیرون کشیدم که کسی اون رو از میون دستم کشید .

فرزین : بس کن دیوونه بس کن نزنم تو سرت تا اون مغز کودنت به کار بیفته.

مامان با تعجب و هنگی گفت:

- بله ؟!

فرزین خیلی جسور و بی پروا در جواب بله ی سوالی و متعجب وار مامان که بخاطر جمله ش واکنش نشون داد ، گفت :

- بله ، بله لازم باشه میزنمش محبوبه خانم من دارم بهش میگم بسپر به ما خودمون به شیوه ای که میدونیم تلافی میکنیم ولی این نمیفهمه داره بچه بازی در میاره باز میخواد با اون نیمچه عقلش لگد بزنه به همه بند و بساط ما .

عصبی و بدون اینکه جوابش رو بدم یه مانتوی دیگه از کمد بیرون کشیدم و تنم کردم .

فرزین با چشمهای درشت شده از عصبانیتش ار لابه لای دندونهایش غرید :

- صبا میزنمت ... مته بچه ی آدم حرف گوش کن.

یکی یکی دکمه های مانتوم رو بستم و با حرص نالیدم :

- سگ کی باشی !

فرزین با حرصی سخت تر جواب داد :

- سگ اون ... نوچ ... و زیر لبی غرغری کرد.

فهمیدم میخواست اسم هورام رو بیاره اما بخاطر بودن مامان حرفش رو قطع کرد و این قطع شدن حرفش منجر به اون جمله ی زیرلبی شد که نتونستم بشنوم چی گفت.

پرخاشگرانه به سمتش پیچیدم و با خشم بهش توپیدم :

- سگ کیه ، هورام ؟ میخواستی بگی هورام آره ؟

نوچ نوچی کرد و سرش رو با تاسف تگون داد :

- برام اهمیتی نداره که بهش چی میگی اما اون انقدر مرد هست که مثل شما بفکر مادیات و پول و این چیزا نباشه.

مشتش رو سفت کرد حدس میزدم به زور داره خودش رو کنترل میکنه تا جلوی مامان بد و بیراه از دهنش بیرون نیاد چون فرزین هیچوقت آدم ملاحظه گری تو حرفهایش نبود اما اخطار واضحش رو بخوبی ادا کرد:

- صبا دارم خودمو کنترل میکنم چیزی بهت نگم تو هم از بودن مامانت سواستفاده نکن ، مسخره بازیاتو بذار کنار لباساتو در بیار.

پورختری زدم و با تمسخر و نفرت گفتم :

- برو عامو ، برو پی کارت ، برو هری تو کی باشی که میخوای به من دستور بدی چیکار کنم یا نکنم ! اصلاً میخوام برگردم خونم تورو سننه ، چیکارمی که داری امر و نهیم میکنی بمونم اینجا تا لقمه ی آماده تو دست تو امثالت باشم !

مامان بود که اینبار تشر زد تا بس کنم رو به هر دوشون خیره سر و جنون وار و با نگاهی خسته و عاجز لب زدم :

- میرم خونم دیگه کسی حق نداره تو زندگیم دخالت کنه از این پس هر چی شد پای خودم یا درست میشه منم مثل آدم زندگیمو میکنم یا خراب میشه میره به جهنم ... خداافظ.

از اتاق بیرون اومدم و پشت سرم مامان و فرزین هم اومدن که سعی داشتن یه جوری جلوم رو بگیرن ، اما به هیچ وجه نمیتونستن متقاعدم کنن که از تصمیمم صرف نظر کنم...از همه مهمه کردنشون نزدیک اتاق کار و تو سالن بزرگ بابام و متین هم از اتاق بیرون اومدن.

بابام با دیدن سر و وضع آماده به رفتنم سریع پرسید :

- صبا کجا میری بابا چیشده ؟

و دقیقاً مشابه همین سوال رو متین با تعجب ازم پرسید.

ایستادم و در مقابل چشمهای سوالیه بابا خیلی عادی لبخند زدم ، لبخندی که داشت قلبم رو تیکه تیکه میکرد.

- دارم برمیگردم خونم بابا.

بابا نامحسوس و با چشمهای اشاره ای به اتاقم کرد و لبخند تصنعی رو لبش نشوند :

- بابا جان منو متین داریم حرف میزنیم یکمی باهاش کار دارم، فعلا برو تو اتاق تا هر وقت حالت بهتر شد و دوست داشتی بری برو.

لبخند حرص وارونه و زجر کشم رو پهن تر کردم :

- ممنون اما ترجیح میدم الان برگردم ...

" روبه متین ادامه دادم " تو هم حرفاتو که با بابا زدی بیا خونه .

متین گل از گلش شکفت و چهره ش تو کسری از ثانیه چهره ش شاد و پیروز شد اما نمیدونست که قلب من بخاطر کینه و انتقام از رفتار بابام یا هر کسی که مسبب این حال و روزم شده داره به این تصمیم ابلهانه رضایت میده.

برق شادی چشمهای سیاهش رو درخشان تر کرد، با لبخند خبیثی اول به فرزین که با اخم و نفرت بهش نگاه میکرد، پیروزمندانه نگاه کرد و بعد رو به بابا آروم گفت :

- اگه اجازه بدین منم با صبا برم دیگه ...

بابا نگاه عمیق و معناداری به متین کرد و خشن و محکم در جوابش گفت :

- حرفامون هنوز تموم نشده .

و پشت بند این حرف نگاه از من گرفت و با علامت سری به نشونه ی تاسف به اتاق کار برگشت.

یکم گیج شدم حس کردم دارم همه چیز رو خراب میکنم اما دیگه زمان برای پشیمونی مناسب نبود و باید روی تصمیمم عملی رفتار میکردم ، ازشون دلخور بودم چون اینجا هم اولویت برای بابام، پول و شرکت و اعتبارش بود درست مثل متین ، پس هیچی برای من عوض نشد همون زندگیه پوچ و احساس بی ارزشی اما اینبار از بهترین آدم زندگیم داشتم .

دیگه امیدی به بهتر شدن و تلقی کردن این نقطه ی کور از زندگیم نداشتم و بهتر شدنش برام یه چیز محال بود مخصوصاً وقتی فهمیدم که بابام هم پشتوانه ی محکمی برام محسوب نمیشه .

با قدمهای سست و با قلبی آکنده از غم در ورودیه هال رو باز کردم ، مامان باز هم اصرار کرد اما اعتنایی نکردم ولی ... ولی اون "خاک تو سرت" گفتن فرزین بیشتر آزارم داد که اون لحظه حس کردم به تمام نقشه هاشون گند زدم.

از خونه بیرون زدم مامان با همون حال آشفته و اشک ریزونش تا دم در همراهم اومد و باز تلاش کرد تا منصرفم کنه اما با گفتن خداحافظی خیلی خشک و سردی اونجا رو ترک کردم ...***

یه مزدا تری آشنا از کنارم آروم و آهسته گذر کرد و چند متر بالاتر ایستاد.

پوزخند تلخی زدم اما صدای کوبش قلبم رو نمیتونستم نادیده بگیرم ... داشتم کم کم به ماشینش نزدیک میشدم ، شیشه ی طرف منو پایین کشید ، بی اهمیت و مثل یه ناشناس قصد گذشتن کردم که با صدای گرمش قلب دیوونه م رو به بازی گرفت و پاهام رو از حرکت باز داشت.

هورام : بیا بشین صبا ... بیا بشین باید با هم حرف بزنیم.

بیتاب و سوزان خیره به من بود و حس سنگینیه نگاهش تار تار وجودم رو به دست خوش اون مردمک های رنگ شبش بازی میداد ، ولی نگاه من بی قید از هر حسی به رو به رو و به مردم و ماشینهای در حال تردد بود.

فقط صدای پخش موزیک ماشین که با ولوم آرومی در حال پخش بود ، طنین انداز سکوت بینمون بود.

وقتی یاد تو میفتم بایدم تو هر نفس بغضم بگیره

من فراموشی بگیرم اون همه خاطره رو یادم نمیره

همه جا با توام عشقم همه جا کنارمی واسه همیشه

هر جای دنیا که باشیم ما که حسمون بهم عوض نمیشه

میدونی دوست دارم هر جا باشی، حتی از من اگه جدایی

بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه

دوست دارم آرزومی هر جا میرم رو به رومی

حسم با تو عاشقونه ست ، این حال من یه نشونه ست.

- خوبی ؟

با صدای گرفته ش حالم رو میپرسید چه سوال خنده داری ! یعنی من خوب بودم ! یعنی با این شرایط و این اوضاع درهم ورهم و این چهره ی نابود و بیچاره حال که بایک نگاه میشد به عمق رنجش پی برد ، من خوب بودم ؟

بدون اینکه چرخشی تو سرم ایجاد کنم جوابم تک خنده ای شبیه پوزخند بود.

من که زندگی ندارم واسه من درد نبودن تو کم نیست

اره زنده موندم اما زندگی نکردنم دست خودم نیست

شاید از خودت بپرسی عشق دیوونم چرا آدم نمیشه

حتی بعد این همه سال حسم به تو...

با آه عمیقی که کشید صدای موزیک رو قطع کرد ، فهمیدم کلافه ست و حوصله شنیدن این آهنگ مرتبط با احساس اشتباه و بن بستش داره بیشتر آزارش میده ...

دست دراز کرد و از روی روکش داشبرد جعبه ی سیگارش رو برداشت و من اون لحظه به این فکر کردم که هورام دقیقاً از کی سیگاری شده !!

از گوشه ی چشمم دیدم که دو نخ از جعبه بیرون کشید اما انگار پشیمون شد و یکیش رو دوباره به داخل جعبه فرستاد.

قصد نیم نگاه خیلی کوتاه و گذرائی بهش داشتم اما با اون نگاه خیره ای که بطرفم داشت ، غافلگیرم کرد و هردومون دست پاچه شدیم .

خیلی سریع و با همون دست پاچگی پرسید :

- سیگار میکشی ؟

قبلاً سیگار کشیده بودم البته خیلی تفننی و تو جمع دوستانه و یا بین جمع های خودمونی و فامیلی ، ولی اینبار بدم نمیومد برای سیگار کشیدن همراهم هورام باشه مخصوصاً الان که دلیل حال و پروم ربطی به خودش داشت.

سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم و هورام با تگون ریزی به سرش و بالا بردن ابروهاش بخاطر جوابی که انتظارش رو نداشت تعجب خودش رو اعلام کرد ، جعبه رو رو دستش تگون داد و اون رو جلوم گرفت تا نخى که برای بیرون اومدن خودنمائی میکرد رو بیرون بکشم .

سیگار رو روی لبم گذاشتم که فندک رو سریع جلوی سیگارم گرفت و با پُک عمیقی که زدم روشنش کرد.

با حس خالی شدن دهنم از دود پر شده ی سیگار و سوختنش که شبیه خودم و زندگیم بود، چشمهام رو بستم.

تنها بوی سیگار من بود که تو فضای ماشین پیچیده بود، چشمهام رو باز کردم و بدون اینکه بطرفش بیچم، آهسته لب زدم :

- همه میخوان سر من معامله کنن ، همه با مشکل من یادشون افتاده کارای عقب افتادشونو جلو ببرن و یه جورایی میخوان از آب گل آلود ماهی بگیرن.

به سیگارم نگاه کردم که بین انگشتهای دستم اسیر بود و بعد کمی سرم رو بطرفش کج کردم، از غصه ی زیاد حتی نفسهایم هم ریتم منظمی نداشتن :

-من زنش بودم ، من زندگیش بودم اما متین ،متین منو شبیه این سیگار سوزوند ،من همیشه عاشقش بودم ، دیوونش بودم ، براش میمردم ، " صدام لرزش محسوس واری از بغض گرفت که نفسهای هورام سختتر شدن اینو از کشدار بودن نفسهای کلافه وارش فهمیدم "

با بغض بیشتری ادامه دادم :

- اون شوهرم بود ، همه کسم بود ، اما منو به مقام و پولاش فروخت ، منو با شرکت معاوضه کرد ، بخاطر طمع بیشترش نابودم کرد.

اشکم چکید و پُک دیگه ای به سیگار زدم که لبهام هم چال شدن ، با غم بیشتری نگاهش کردم که چهره ش نسبت به من درب و داغونتر بود، چشمه‌هاش بی فروغ و لبه‌هاش صامت و یخ زده ، بی اختیار و ناخواسته با نگاه خیره م به چشمه‌هاش دود سیگار رو از بین لبهام تو صورتش پخش کردم ، شونه هاش کمی لرزید و چشمه‌هاش رو با حس خاصی بست و بعد از بازکردن دوباره همون چشمه‌های غمگینم رو دید که با بغضی فرو داده و شکسته حال بهش خیره بودم .

لبش رو به دندون گرفت و به بیرون خیره شد ، شاید هضم این همه درد و رنج برای هردومون زیادی سنگین و مهلک بود و من سرکش و لجباز میخوامم با اوج این همه فشار باز هم باهاش تسویه حساب کنم؛ نشستنش طوری بود که صاف مقابلم باشه و آرنج دست چپش روی فرمون ماشین بود.

- من با بابام حرف زدم ، با پسر عموی عزیزم " کج خنده مسخره ای کردم که نگاهش رو به طرف لبخند تلخم و بعد هم آهسته به چشمهام سر داد " البته باید بخاطر پیدا کردن یه همچین پسرعموی عزیزی بهم بگی چشم و دلت روشن، یه فامیل جدید و پرو پیدا کردم این کم چیزی نیست.

پوزخندی با غم زد و چشمه‌هاش رو به سیگار چفت شده بین انگشتهام دوخت، آه عمیقی کشیدم و دنباله رو نگاه هورام به سیگار رو به خاکستر شدن، نگاه کردم :

- اگه منتظری من این سیگارو از لبام جدا کنم و به کام تو تقدیمش کنم باید بگم ول معطلی
،بیخودی منتظر نمون، حتی اگه تا پای سوختنش هم نرسه اما نمیدارم اسیر لبای تو بشه چون ...
چون ...

بهش نگاه کردم ، کنجکاو منتظر ادامه ی جمله م بود اما من با کمی مکث دستم رو با گیجی تگون
دادم :

- بیخیال بگذریم ، من بهشون گفتم، باهاشون حرف زدم ، ازشون کمک خواستم، به بابام گفتم
نمیخوام با متین ادامه بدم ، نمیتونم ، نمیکشم، یه جورایی بهش رسوندم که زندگیم یه زندگيه
پوشالی و بی ارزشه ،اما اونا هم فقط خودشونو در نظر گرفتن درست مثل متین، همون حرف اول
گفت شرکت ، شرکت ؛ شرکت ، "لبخند تلخی زدم" کم کم دارم دیوونه میشم رسماً فکر میکنم این
شرکت شده هووووی من ...

لبخند تلخم شبیه زهر بود و چهره م رو شبیه احمقها میکرد چون هورام، حسرت وار و نگران و با
صورتی ملول و غمگین نگاهم کرد، از حجم غصه ی من مشت دستهایش سفت شد و مردمک سیاه
چشمهایش پشت غباری از یک گردبادِ نابودگر زندانی بودن.

تو زیر سیگاریه کوچیکی که کنار دنده بود سیگارم رو له کردم و صدام از شدت بغض، کلمات رو با
لرزش و سنگین ادا میکرد :

- اینجوری نگام نکن ، خودت که میدونی از نگاه ترحم بار متنفرم، دوست ندارم کسی از روی ترحم بهم لطف کنه .

سرم رو بلند کردم و تیز بهش خیره شدم که از برداشت و منظور حرفم سرش رو ریز تگون داد و آخ کشاری زیر لب با غصه زمزمه کرد.
- میخوام برگردم خونم .

طوری با شگفتی و شتاب به طرفم پیچید که یکه خوردم ،اما خودم رو نباختم شونه ای بالا دادم و با چونه ی لرزون گفتم :

- چیه ؟ چرا اینجوری نگام میکنی ؟ تو هم تعجبت گرفته ؟ چرا ؟ چون میخوام برگردم خونم ؟ چون میخوام برگردم پیش شوهرم ؟ میخوای وایستم اینجا چیکار کنم ، بمونم تو خونه ی بابام که با ننگه داشتن من برنامه هاشو درست پیش ببره یه روز که متین بهش کم محلی کرد بیاد بگه امروز برو خونت ، هر وقتم تونست از پیشش بربیاد بگه حالا پاشو بیا اینجا ، مثل توپ فوتبال این شوتم کنه ، اون شوتم کنه که یه وقت شرکتشون به خطر نیفته ؟ که یه وقت اون یکی که زور و حربه ش به اون یکی میچربه جر زنی نکنه و لطمه ای به پولاشون برسه ؟

مشتهاش انقدر سخت و سفت شده بودن که از شدت این گره ی سفت دسته‌اش میارزیدن، اشک‌هام پشت سر هم چکیدن و بغضم ... آخ ... امان از این بغض که منو له میکرد ، نابود میکرد ، و پرونم میکرد اما باز هم دست از سرم برنمیداشت ، چونه ی لرزون و اون صدای گرفته م برگرفته از همین بغض جانسوزم بود.

اخم داشت نه به خاطر حرفهای من ، معلومه داره خود خوری میکنه ، از درون داره میسوزه که حال منو اینجوری میبینه اما نمیتونه هیچ کاری بکنه چون در واقع کاری از دستش بر نیامد ، دلم میخواست عقده هام رو، تمام دردها و بدبختیام رو همین الان سرش خالی کنم ، شاید یه گره هایی از زندگیم میتونست به دست خودش باز بشه اما اونم نخواست کمکم کنه و شاید کرد و من ندیدم ، اما تو این موقعیت تنها چیزی که دیدم خواهشش بخاطر طلاق گرفتنم و راه باز شدن، برای خودش بود ...

پوزخند تلخ و بغضم اوج گرفت و این اشکها که پدر روزگرم رو در آورده بودن.

خیره به چشمهای پریشون و خسته ش شدم شدم و ملول تر و داغون لب زدم :

- ازت متنفرم ، ازت بدم میاد ، تو هم یکی مثل بابام و فرزینی که به منافع خودت فکر میکنی ؛ منتظری من طلاق بگیرم تا هر چه زودتر به زن داداش مطلقه ت نزدیک بشی و به خاطر خواهش دل و تنت هم که شده اونو به خلوتت بکشی ، تو هم دنبال خوشیای خودتی ، دنبال اینی منو یه روزی بی اسم متین گیر بیاری تا با خیال راحت ازم ...

- چرند نگو ... بس کن.

به قدری محکم و با قدرت این چند کلمه رو گفت که ناخودآگاه خفه شدم اما نمیخواستم به همین سادگی از جبهه خودم پایین بیام :

- بس نمیکنم ، چون میدونی دارم حقیقتو میگم ، چرا منو بوسیدی !

دندون روی هم سابید، رگ گردنش بر افروخته بود و صورتش از اخم غلیظش در هم شده :

- وسط این دردو دلالت این زخم زدنت چه معنی میده ؟

- میخوام بدونم ؛ چرا بهم نزدیک شدی ؟ چرا بوسیدیم !

به چشمهام خیره شد ، یه نگاه طولانی ، معنادار و پراز حرف و احساس اما فشار خشمش نشون میداد که شدت سابیدن دندونهاش بقدری زیاده که این استخون فکش الان از گوشت بیرون میزنه ؛ بعد از کمی مکث و اون نگاه طولانی و پر احساسش مشت پر خشمش رو رو فرمون کوبید و گفت :

- چون نتونستم خودمو کنترل کنم ،چون دلم داشت میترکید ! چون حسرت تو "به قلبش اشاره کرد" اینجا رو آتیش زده!

سرم رو چند بار آهسته بالا پایین کردم ،اینکه از حرفش قلبم فرو ریخت بماند ، اینکه دلم قنچ رفت بماند و اینکه یه حس خوب اشتیاقم رو مالش داد باز هم بماند، اما من امروز زهر داشتم و دلم میخواست به همه نیش بزنم اما تمام اون همه ،تبدیل شده بود به یه نفر و این یه نفر برای من شبیه یه غده ی بزرگ روی پوستم ، اما خوش خیم بود که با درآوردنش جاش میموند و با موندنش هم آزارم میداد که به هیچ وجه نمیتونستم اونو از خودم دور کنم !

پوزخندی زدم :

- چه توجیه جالبی،تو نتونستی خودتو کنترل کنی و منو بوسیدی ،پس کار متینو چه جوری تعریف میکنی ؟

با تاسف و چین دادن به صورتش از چندش و تنفر گفت : متین یه بزدل بی خاصیته ، یه حیوون کثیفه ، یه وحشیه عوضی که ...

- پس تو هم مثل متینی ، " حرفش تو دهنش ماسید و هاج و واج نگاهم کرد"

-اگه تو نتونستی از رو علاقت خودتو کنترل کنی ،پس اونم نتونسته از رو خشم و انتقام خودشو کنترل کنه، اینجوری هردوتون تو یه قالب میفتین ،دو تا آدم ناشی که رو احساساتتون کنترل درستی ندارین ...

مات شد و گیج دستش رو تگون داد :

- حقیقت همینه ،تو هم پاش بیفته ازم سواستفاده میکنی ، مثل متین ، مثل بابام یا فرزین !

- کدوم حقیقت ؟ من چه سواستفاده ای از تو میخوام بکنم ،تو چرا با یه ترکه داری همه رو میزنی؟ مگه تو خبر داری من چقدر واسه زندگیت تلاش کردم، من چند بار با متین حرف زدم اما آدم نشد ،نشد نامسلمون نشد ! دیگه باید چیکار میکردم ، چرا تو لفافه حرف میزنی یه چیری بگو تا بفهمم دردت چیه، حداقل بدونم این کینه ی امروزت چه ربطی به من داره، که اگه زخم نمیبینیم لااقل درمونت کنم.

دردم !! دردم چی بود ؟ دردم این بغض خفه شده بود ، این صدای گرفته بود ، این قلب درمونده بود که از زمان شنیدن صداش و تا این لحظه که تو ماشینش نشستم داره با کوبشهای بلندش منو از پا در میاره ، دردم اون ناله و غصه هامن که از بی حمایتی کم آوردم ، دردم از یه حس لعنتی ای که داره آشوب به زندگیم میندازه و منو سربه هوا میکنه ، دردم اینا بود و اون انگار نمیفهمید ، یا شاید هم میفهمید و منتظر بود من یه اشاره ی مستقیم به دردام بکنم که فقط و فقط بانیه اینها خودش بود.

اشکهام رو پاک کردم اما یکی پس از دیگری ریزش میکرد انگار تو صف منتظر بارش بودن و با پاک کردن رد قبلی راه واسه اشک بعدی هموار میشد .

با بغض و حسرت و آه عمیقی که کشیدم دستهام رو با هر اقدام برای حرف زدن تگون دادم و همزمان با چونه ی لرزونم لب زدم :

- دردام که زیاده اما تو هم مثل بقیه نمیتونی درمون باشی در اصل خودت یه درد بزرگی که داری غده میشی سر دلم که داری با رفتارات با اون نگاه نامردت ، با اون حس پوچ و بی ارزشت " صدام تحلیل رفت ... یعنی بیچاره شدم ... بغضم ثانیه ای بعد به لحظه ی شکستن میرسید ... مشت بی جونی به سینه ش کوبیدم "

- داری منو بدبخت میکنی ، داری منو به لجن خودت آلوده میکنی نامرد ...

بغضم ترکید و باصدای بلندی به گریه افتادم ، که خیلی ناگهانی و با آه سوزناکی که از سینه ش خارج شد منو تو آغوشش کشید ، تقلا کردم که از آغوشش بیرون بیام اما حلقه ی دستش رو دور شونه م محکم تر و زمزمه وار گفت :

- بمون ... بمون واسه یه بارم که شده خودت باش.

منظورش چیه که میگه خودم باشم مگه الان نیستم ؟ هستم اما با یه سری تغییرات جدید که انگار اونم داره کم کم ازشون سر در میاره ! سرم رو سینه ش بود و صدای کوبش تند و سریع قلبش برام شبیه صدای آهنگ موجهای وحشی و پرخروش دریا بود که با شنیدنش دو حس متضاد به آدم دست میده حس ترس و هیاهو و حس آرامش ...

چونه ش روی سرم بود اما لحظه ای بعد چونه ش رو برداشت و حس کردم دم عمیقی از کنار شال و گردنم کشید .

سرم رو از دوی سینه ش برداشتم و به عقب هولش دادم :

- برو کنار میخوام برم.

مچ هر دو دستهام رو گرفت ، نگاهم رو انحراف میدادم تا به چشمهای فریبنده ش خیره نشم .

- نرو صبا بخدا داری اشتباه میکنی ، متین لیاقت بخشیدن نداره اگه داشت خودم پادرمیونی میکردم تا زندگیتون دوباره سامون بگیره.

نگاهم رو به سمتش کشدیم و با اخم غریدم :

-چیکار کرده چرا همتون عین بز با من رفتار میکنین ، حداقل بکین چیکار کرده که منم تکلیف خودمو بدونم.

با اخم زل زده بودم به چشمهای مهربون و غمگینش ،نتونستم بیشتر از این نگاهم رو ثابت نگه دارم دستهام رو از تو دستش بیرون کشیدم و دستگیره در رو گرفتم :

- صبا مرگ من نرو .. باز ازش ضربه میخوری ... متین قرار نیست آدم بشه.

بدون اینکه برگردم دستگیره رو پایین کشیدم و آرام لب زدم :

- برام مهم نیست تو این چند روز انقدر زخم خوردم که پوستم کلفت شده بلای بدتر از اینا که قرار نیست سرم بیاد، بهر حال شوهرمه منم طاقت میارم.

مچ دست چپم رو گرفت :

- صبا داری اشتباه میکنی !

برنگشتم فقط در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم که مچ دستم آرام و بی جون از میون دست گرم و با احساسش بیرون اومد.

با بسته شدن در و بدون اینکه بهش نگاه کنم آرام گفتم :

- همه چیو فراموش کن بذار تو دید من همون آدم قبلی باشی اینو همیشه یادت باشه من زن برادرتم و تو هم برادر شوهرمی؛ نسبت ما هیچوقت عوض نمیشه !

قدم برداشتم و بی صدا اشکم چکید، علتشون رو برای خودم به هر چیزی الا این لحظه و هورام ربط دادم باید این احساس بی منطق رو یه جوری از سرش بیرون میکردم ، متین هر چقدر بد باشه اما من نمیتونم با این پلیدی و زشتی جواب کارهای ناحقش رو بهش پس بدم ... من یه زنم ، زنی که باید حیا و آبروش اول برای خودش با ارزش باشه و اجازه نده در مقابل هیچ تلنگر کوچیک و بزرگی ، این اعتبار و ارزشش زیر سوال بره .****

روتخت نشسته بودم و از روی بیکاری به عکسهای توی لپ تاپم نگاه میکردم ،چند دقیقه پیش با مامانم حرف زدم و وقتی مطمئن شد من خودسر تصمیم قطعی بوده و برگشتم به خونه م کلی گله و سرزنش کرد ، گفت بابا و فرزین هم از گرفتن این تصمیم هنوز غرق حیرتن ،اما چه باید کرد این همون لقمه ای بود که بابا برام در نظر گرفت و من دلم میخواست تا ته این زندگی ادامه بدم تا به همه ثابت کنم اعتماد گاهی اوقات حتی برای هم خون آدم کار ساز نیست متین که دیگه جای خو داره.

صدای کلید انداختن تو در اومد ،پس بالاخره بعد از اون مذاکره ی مهمش با بابا و فرزین تشریف فرما شده ،از غروب تا الان یه عالمه فکر و خیال کردم که قراره امشب چه جوری باهام رفتار کنه یا برگشتم به خونه مون و حرفهای بابام چه تاثیری روش میذاره .

صدای قدمهایش نزدیک و نزدیک تر شد، در اتاق رو باز کرد و با دیدن تاریکیه اتاق کمی مکث کرد و بعد از چندثانیه آرام گفت :

- چراغو روشن کنم ؟

اووووم چقدر نرم ،چقدر لطیف ؛ با صدای آرامی ازم اجازه گرفت ، این یه شروع خوب بود و ثابت میکرد در حال حاضر تبدیل به یه متین رئوف و امیدوار کننده شده و این یعنی نشون دادن اون روی سکه ش !

- روشن کن.

چراغ رو روشن کرد و تکیه ش رو از دیوار گرفت و به داخل اتاق قدم برداشت.

- شام خوردی ؟

بدون اینکه نگاهم رو از صفحه ی لپ تاپ بگیرم خیلی خشک و سرد جواب دادم :

- نه !

به سمت کمد رفت، در کمد رو باز کرد و یه شلوارک آبی بیرون کشید و دست برد تا دکمه های پیرهنش رو باز کنه، نیم نگاهی به طرفم کرد که سریع و قبل از اینکه نگاهم رو شکار کنه نگاهم رو دزدیدم و به عکس زوم شده لپ تاپ خیره شدم.

-گشت نیست ؟

- نه .

باز هم یه جواب کوتاه سرد و صدالبته بی روح.

زوم کرده بودم به یکی از عکسهای منو متین که هورام هم بینمون بود، سه ماه بعد ازدواجون رفته بودیم شمال اونجا همه خونواده هامونم بودن، منو متین و هورام کنار دریا رفتیم و کلی عکسهای سه نفره گرفتیم، چه خاطرات به یاد موندنی کی فکرش رو میکرد یه زمانی زندگیه من این بشه، متین تغییر کنه، هورامی که اونموقع ها مثل یه برادر دستهام رو، رو شونه هاش میذاشتم و عکس میگرفتم تو دلش یه راز پوشیده نسبت به من داشته باشه، تو عکسی که بهش خیره بودم دست متین دور شونه م بود و من بهش نزدیک شده بودم و هورام هم پشت سرمون و بین هردومون ایستاده بود که فاصله ای بین منو متین نندازه، چشمهای تنگ و تاریکش توی این عکس کاملا مشخص بود و حالا میفهمم غصه ی چشمهایش از چه چیزی سرچشمه میگرفت.

- زنگ بزnm برات شام سفارش بدم ؟

نگاه از عکس نگرفتم و دوباره جوابم همون تک کلمه ی کوتاه و یخ زده بود.

- نه.

لباسهایش رو کامل از تنش در آورد ، یه نگاه خیلی گذرا بهش کردم که با دیدن تن عریانش لحظه ای مو به تنم سیخ شد و تنم مور مور و یخ زده شد.

معمولا آدم مرتب و تمیزی بود شلوارکش رو که پوشید، لباسهای افتاده سر زمین رو سریع برداشت و به چوب لباسی آویزون کرد و دوباره داخل کمد گذاشت.

با بسته شدن در کمد منم لپ تاپ رو بستم ، صورت هورام رو زوم کرده بودم و دقیق تر از همیشه به احساس چشمهایش نگاه میکردم ،اما بستمش چون گیج شدم و به خودم نهیب زدم من الان تو خونه ی برادر این مردم .

متین آهسته آهسته و با کمی تشویش و تعلل بطرفم اومد اما چشمش به رختخواب تا شده روی تخت کنارم افتاد، انگار براش یه مسئله ی نامفهوم و غیر قابل هضم بود، بخاطر همین چشمهایش رو ثانیه ای بست و نفس خسته ای کشید.

یعنی انتظار داشت بعد از اون حمله ی نوحشیانه ش من دوباره با آرامش کنارش بخوابم !! اصلاً جسمم ترمیم بشه با روحم چیکار میکنه ، روحی که همیشه بخاطر تپش قلبم از عشق زیاد این مرد، چه جوری با خواهش تنم اونو به معراجم دعوت میکردم!

- خیلی خوشحالم که برگشتی صبا .

پوزخندی زدم ... میخواستم زنم اما واقعا نتونستم در مقابل این حس احمقانه ش کاملاً صامت بمونم.

- باور کن هیچوقت تو زندگیم به اندازه ی امروز خوشحال نشدم ، برگشتنت به اینجا یعنی بخشیدن زندگیم یعنی امیددادن به من یعنی حامی بودن در کنار شوهرت.

باز هم پوزخند دیگه ای جواب این چاپلوسیه ماهرانه ش شد ، چطور من دیشب زنش نبودم ! چطور تونسته کار زشت دیشبش رو به این زودی فراموش کنه ! چه جوری اون همه گریه و تقلای منو ندید گرفت و با نفرت دست به انجام کاری زد تا منو بشکنه و نابودم کنه !

چشمم به رختخواب کنارم افتاد که یه پتو و بالش بود ، از امشب به بعد باید رو کاناپه ی توی هال میخوابید و این یعنی سزای آدم متجاوزگری که به حریم زنش و کسیکه شریک زندگیشه بی حرمتی میکنه .

یاد اون رابطه افتادم که وسط رابطه بهم گفت :

" فکر نکن منم دارم ازت لذت میبرم در اصل برام نفرت انگیزی که از این به بعد اینجوری کاراتو تلافی میکنم "

یاد اون لحظه ای که بهش گفتم :

" متین درد دارم "

اما شدتش رو بیشتر کرد و من از درد آخ گفتم ،چنگم رو تو کمرش فرو بردم و اون با حالت تمسخر گفت :

" خوشت میاد نه ! بایدم خوشت بیاد چون تو کشته مرده ی منی هر جوری باهات باشم بازم ازم لذت میبری حتی اگه من ازت بدم بیاد و با نفرت باهات بخوابم "

و من تو اون شرایط چقدر حرصم گرفتم که درد منو به لذت تعبیر میکرد، لذتی چندان وار و همبستری وحشیانه !

آب دهنم رو به سختی قورت دادم یاد اون لحظه افتادم که منو زد و خیلی راحت از کنارم گذشت
چقدر اون دقیقه ها، منزجر کننده و سخت بودن و چقدر به سختی زمان میگذشت .

دستی رو گونه م قرار گرفت که مثل شوک زده ها لرزیدم ، متین سریع کف هر دو دستهایش رو بالا
گرفت و نشون داد که با انگشتش اشکم رو از رو گونه م پاک کرده ، مگه من گریه کرده بودم !!

سرم رو عقب کشیدم و روی تخت پشت کرده بهش سر خوردم و دراز کشیدم.

- رختخوابتو ببر چراغم خاموش کن میخوام بخوابم .

چند دقیقه مکث کرد نمیدونم شاید از نظر من دقیقه های طولانی ای بود که ساکت و بی حرف کنار
تخت ایستاده بود و شاید هم دقیقه های بودنش با اون خاطرات دیشب برام سخت و سنگین
میگذشت.

بعد از این سکوت طولانی ، تخت کمی به پایین فرو رفت ، فهمیدم که اومده روی تخت .

خیلی آهسته و با ملایمت صدام زد :

- صبا جان ، خانمم ؟

چطوری روش میشه منو اینجوری خطاب کنه ، چی باعث شده که انقدر زود تغییر رنگ بده ، پوست عوض کنه ، چرا دیشب اصلاً منو آدم حساب نکرد اما حالا خانمش شدم !

خم شد روی صورتم و من سیاهیه خم شدنش رو از پشت پلک های بسته م حس کردم .

خم شد و گونه م رو بوسید ... منو بوسید ... منه نفرت انگیز رو ... منه حال بهم زنک رو ...

مگه این همون مردی نیست که دیشب بخاطر تجاوزش با وجود خونریزی داشتن من بهم گفت :

- تو نفرت انگیزی ... ازت بدم میاد .

پس چرا حالا منو بوسیده ؟ میخواد با این بوسیدن چی رو به من ثابت کنه ؟ اینکه یه شوهر ایده آل و از کار حیوونی و پلید ریشبش سخت پشیمونه ؟

به آنی سریع و محکم پشش زدم و بطرفش نیم خیز شدم :

- واسه چی منو بوسیدی ؟

شوکه شد و یکه خورده گفت :

- صبا جان من ...

- من چی ... هوم ؟ واسه چی منو بوسیدی ؟ مگه من آدم نفرت انگیز زندگیت نیستم ؟

دستهایش رو بالا آورد و ملایم تر لب زد:

- آروم باش قربونت برم .

میلرزیدم ، تمام تنم میلرزید و دست و پاهام یخ زده بود، با تمسخر در جواب محبت تصنعیش گفتم :

- قربونت برم ! هه ... منو مسخره میکنی ، یا خودتو مسخره میدونی که بعد از کارای دیشب و صبح پوست عوض کردی !

خیلی سریع و بی مقدمه به اصل موضوع اشاره کرد و سعی داشت با یه عذر خواهی کوتاه همه چیز رو ماست مالی کنه .

- صبا من بابت دیشب واقعاً متاسفم من اصلاً تو هوش...

- هیس ... هیس ... هیس ... هیچی نگو فقط برو بیرون .

با دستم به رختخوابش اشاره کردم :

- اینارو بردار برو بیرون.

مشت دست راستش رو جلوی دهنش جمع کرد و با ندامت بیشتری خیره نگاه عبوس و عصبانیم شد .

چند ثانیه با همون خشم و عصبانیتی که داشت تمام بدنم رو در شعاع این آتیش نفرت و عصیان میسوزوند بهش خیره شدم ، به نگاه پر از شرم و ندامتش ، به چهره ای که وانمود میکرد محتاج بخشودن و لطف منه ، اما تو این لحظه این چهره و پشیمونی برام هیچ ارزشی نداشت .

صورتم رو به جهت دیگه ای پیچیدم و بدون ذره ای نرمش گفتم :

- برو بیرون متین کاری که تو باهام کردی حتی یه غریبه ی بی وجدان هم از انجامش شرمش میشه ، تعجب میکنم انقدر ریلکس در موردش حرف میزنی و ازم میخوای به همین سادگی از گناهت رد بشم، انگار نه انگار اون که دیشب زیر جسمت له شد، حقیر شد ، کثیف شد ، من بودم ...

پوف بلند و ندامت باری کشید و با محبت و چاپلوسیه بیشتری گفت :

- وقتی دوباره برگشتی یعنی منو بخشیدی، تو زنی فداشتم ، من درسته کارم نامردی بود اما ...

پوزخندی زدم و در جواب دلخوشیه بی موردش سریع لب زدم :

- واسه خودت رویا بافی نکن من بخاطر تو اینجا نیستم من واسه اومدنم دلیل دارم که دلیلش هم به بابام ربط داره ... " سری تکون دادم "تو فکر کن میخوام بااین کارم اذیتش کنم ... یه چیزایی که به احساس دختر و پدری ربط داره و اما در مورد تو باید بگم من دلم نسبت بهت سیاه و کدر شد رفت .

خفه شده و کشدار نالید :

- صباااااااا !

بی اهمیت بهش پشت کردم و دراز کشیدم و پتو رو کامل روم گذاشتم ،توقع این گستاخ بودنم رو نداشت !

فکر میکرد اومدنم یعنی ببخشش ، یعنی چشم پوشی از خطای غیر قابل جبران !

یعنی فراموش کردن همه ی اون بدیها و به ناحق کتک زدن هاش !

نه من عمراً نمیتونستم این آدم پست فطرت رو ببخشم و شاید برگشتمن احمقانه ترین کاری بود که تا الان تو زندگیم کردم ...

چند دقیقه تا فرو رفتن و خالی شدن تخت گذشت ، ناچار بود این اوضاع پیش اومده رو تحمل کنه همونطور که من خیلی چیزهارو تحمل کردم ، رختخوابش رو از کنارم برداشت و بعد از خاموش کردن چراغ صدای بسته شدن در، رفتنش رو اعلام کرد ...

دو ماه از زندگيه جدیدمون ، البته جدید که نه فقط شیوه و احساسش جدید شده بودمیگذشت ، بعد از اون شبی که من برگشتم تبدیل به یه صبای سرد و بی انگیزه شدم ، از صبح تا شب خودم رو با آشپزی و کارهای روزمره م سرگرم میکردم تا شب که متین به خونه برمیگشت ، ولی تنها تفاوت بین منو متین در این بود که هر چقدر من سرد و دلمرده رفتار میکردم اون مهربون و با احساس تر میشد، اما همچنان طی این دوماه هیچکدوممون به خونه های پدریمون سر نمیزدیم فقط مامان و مامان جون گهگاهی در نبود متین به اینجا میومدن ، از مامان شنیده بودم که فرزین حسابی خودش رو تو دل بابام جا کرده و با اصرار زیاد بابا که این هم یکی از همون شگردهای موزی بازپاش بوده به شرکت رفته و با یه پست و مقام بالا اونجا مشغول به کار شده ، بابام و فرزین هر از گاهی بهم زنگ میزدن اما آثار دلخوری تو صدا و حرفهانشون همیشه مشهود بود...

واما هورام اونطور که از زبون مامان جون فهمیده بودم فردای همون روز بعد از حرف های بین منو خودش دوباره به اراک برگشت و بعد از این دوماه از مامان جون خبردار شدم که برای مدتی کوتاه به خونه اومده .

از حموم بیرون اومدم و به محض باز کردن حوله ، در اتاق باز شد، به خاطر باز شدن یهویی در شونه هام لرزید و با همون بدن برهنه که حوله تو دستم مونده بود برگشتم و به متین که مات و خیره تو چهار چوب در ایستاده بود، نگاه کردم ، نگاهش به تنم شور داشت ، حرارت داشت ، شیطننت و دیوونگی داشت و برق خاصی در اونها موج میزد.

بخاطر برهنه بودنم یه جوری شدم اما این حس همش یه حس گذرا و لحظه ای بود چون متین بجز این دوماه همیشه منو اینجوری دیده بود.

- سلام اومدی ؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و با جمله ای که ازم شنید به خودش اومد و نگاهش رو با میل و اشتیاق به چشمهام سوق داد، با صدای تحلیل رفته و کشداری لب زد :

- آره تازه اومدم.

مقابل همون نگاه تشنه و عطش وارش لباس خواب ساتن قرمز رنگ کوتاهم رو پوشیدم ، میدونستم تو این دو ماه داره چه عذابی رو تحمل میکنه مخصوصاً وقتی به خواسته ی من مجبور بود شبها تنهایی رو کاناپه ی قسمت هال یا رو تختِ اتاق مهمان بخوابه.

- دیر اومدی من شام خوردم ، اگه تو شام نخوردی الان میام غذاتو گرم میکنم.

چنگش رو همزمان با بیرون دادن نفس بلندی بین موهاش فرو برد و آروم و با احساس گفت :

- موهاشو خشک کن سرما نخوری عزیزم .

سری با تائید تکون دادم :

- اول شامتو گرم کنم بعد میام.

بی رضایت و با حالی خراب که فقط خودم از احساس درونش سر درمیوردم، پیچید تا از قسمت چهارچوب در کنار بره ، در حین رفتنش با طعنه و دلخوری گفت :

- نمیخواه گشتم نیست ، یعنی تنهایی میلم نمیشه، امشب یکم تو شرکت کارامون طول کشید
هممون مجبور شدیم بمونیم ، فکر کردم واسه شام منتظرم میمونی ؟

صداش از جایی شبیه آشپزخونه میومد چون نسبت به اتاق دورتر شده بود.

صدام رو بلند تر کردم تا بتونه درست بشنوه :

- خب تو دیر اومدی منم گشتم بود خوردم.

با یه سیب قرمز که تو دستش بود به داخل اتاق برگشت ، یه گاز پرمایه به سیب زد و با دهن پر گفت :

- نوش جونت عزیزم .

با دست چپ دکمه های پیرهنش رو باز کرد و هاج و واج بهم نگاه کرد که رو تختی رو کنار کشیدم .

- صبا موها تو خشک کن سرما میخوری دیوونه .

بی قید و بی خیال رو تخت خزیدم :

- حوصله ندارم خودش خشک میشه .

- خودت که میدونی پائیز فصل بدیه مریض بشی بدبختی ... میگم از صبح تا شب تو این خونه چیکار میکنی ؟

شونه ای بالا دادم و بدون اینکه منظورش رو بفهمم شاکی جواب دادم:

- هیچی ، چیکار میکنم از صبح تا شب با این درو دیوار حرف میزنم .

یه شلوارک پوشید و گفت :

- خب عزیزم برو یه آموزشگاهی ، کلاسی چیزی ثبت نام کن ، باشگاه که نمیری ، از خونه هم که بیرون نمیزی، به بهونه ی آرایشگاه هم که بیرون نمیری حداقل اون ابروهای پاچه بزیت رو بگیری " احم کردم که با تک خنده ای غمگین، نفسی شبیه آه کشید و به تخت اشاره کرد "

- من بفکرتم صبا ، دو ماهه این شده کارت ،از صبح تا شب تو این خونه ای ، من صبح از خونه بیرون میرم تو این اتاقی شب هم که برمیگردم باز توهمین اتاقی .

شاکی تر و با لحن کوبنده ای با احم و در حالیکه دستها و شونه هام رو تگون میدادم گفتم :

- خب کجا برم ؟ چیکار کنم ؟ غیر این خونه جای دیگه ای رو دارم که برم ، بخاطر جنابعالی که پام از خونه ی بابام بریده شد نه روم میشه اونجا برم نه خونه ی شما ، از این کلاسی دری پیتی هم بدم میاد ، تو بگو چیکار کنم ؟

پوف بلندی کشید و دستش رو تگون داد :

- هیچی بیخیال ، راستی ما پنجشنبه یه عروسی دعوت شدیم ، آشناست یکی از بچه های شرکته که نفوذ زیادی تو کارامون داره ، همه با عیالشون میان مامان و بابات هم میان " با تمسخر و نفرت گردنش رو کج کرد و کج خندی زد " اون پسرعموتم میاد .

با بالا دادن ابرو هام آهانی گفتم و با سر تائید کردم که منم تو این همراهی کنارش هستم .

- راستی هورام دیشب اومده خونه ، امروز نیومد اینجا ؟

با آوردن اسمش یه حس خفیفی از تنم راه گرفت ، نفسم تنگ شد و تپش قلبم بیشتر که تاثیرش حتی توی صدام هم موثر بود.

- نه ... خبری ازش ندارم مامان جون دیروز گفته بود داره میاد.

پوزخندی زد و غمگین و گله مند گفت :

- این مامان منم خیلی نامرده، هروقت من نیستم میاد اینجا هر وقت هم میرم خونه پیشش یه جوری سر بالا جوابمو میده که خودم از رفتنم پشیمون میشم .

در جواب درد و دلش فقط تونستم لبخندی تصنعی بزنم.

در بین حرفهای چشمهایش رو تک تک اعضای تنم در گردش بودن ، آشوب تنش و تمنای چشمهایش هویدا بود اونم زمانی که مکث طولانی رو جای خالیش روی تخت ثابت موند ، دل به دل میکرد تا حرف بزنه و از این مکث کشنده و زجر آور خلاص بشه ، کمی از این مکث کلافه کننده گذشت که بالاخره به حرف اومد و با نفس بلندی که کشید، آهسته و زمزمه وار لب زد :

- صبا میشه امشب من ...

نذاشتم حرفش رو کامل بیان کنه در واقع از نوع گفتار و لحن و نگاهش میدونستم خواسته ش چیه و اون موندن توی این اتاق و خوابیدن کنار منو میخواست .

با جمله ای که جوابگوی محکمی برای سرکوب خواسته و میل درونیش بود آروم گفتم :

- خیلی خوابم میاد میشه بری ؟

چشمهایش رو روی هم گذاشت و با تکیه سرش به نشون موافقت به طرف در رفت .

- چراغو خاموش کنم ؟

پشیمون شدم ، ازاینکه خواستم بره و بخاطر لجبازیام قصد نداشتم به این دوری خاتمه بدم ؛
نمیدونم شاید تحت تاثیر اون نگاهش قرار گرفتم و شاید هم از این تنهایی خسته بودم و دلم
میخواست به این قهر و شیوه ی عجیب زندگیمون خاتمه بدم اما لبهام مهرو موم شده بود و هیچ
قدرتی برای شکافتنشون و گفتن کلمه نرو رو نداشتم .

سکوتم حتی اونو از رفتن نگه نداشت و بی اینکه جوابی ازم بشنوه چراغ رو خاموش کرد و از اتاق
بیرون رفت.***

نیمه های شب بود که دستی گرم و آغوشی لذت بخش منو مهمون خودش کرد ، حس کردم کسی
کنارم دراز کشید و تخت و بالش و پتوم رو باهام شریک شد .

هر چقدر بیشتر منو به سمت خودش میکشید ، هوس بار و وسوسه تر تو آغوش مست کننده ش
فرو میرفتم ، برهنگیه تنش منو به وجد میورد ، دست خودم نبود پر از نیاز و امیال بودم ،مخصوصاً
وقتی با نوازش دستهایش روی رون پاهام و کمرم حس سرخوشی و لذت بهم دست داد و منو به
حسم مغلوب کرد ، بخاطر این هیجان ضربان قلبم تندتر شد و جریان خون تو رگهام شدت گرفت ،
نفسهام بلند و کشدار شدن و بدون کنترل داشتن رو غریزه ی سرکشم شبه صوتهای ظریفی از
دهنم خارج میشد .

"بین چه جوری داری میلرزی و ناله میکنی ، هر چی بهت میگم محل نمیداری "

لمسش کردم ، دستهام رو رو تن برهنه ش کشیدم و لبهای داغم رو به گردنش چسبوندم ،
بوسیدمش ، بوییدمش، با تمام وجودم ، میخواستمش و چقدر غرق شدن تو این تمنای لذت بخش
دیوونه کننده بود.

با همون چشمهای بسته و خمار شده م چند بار پشت سر هم با لذت اغوا کننده ای بوی تنش رو بو
کردم که با هر بار هوش از سرم میبرد و مستم میکرد.

حرکت دستهایش روی تنم بیشتر شد و کم کم به تمام نقاط دسترسی پیدا کرد و منه دیوونه با این
لمسها دیوونه تر میشدم و بیشتر خواهان خودش و این هوس بودم .

شبه صوتهام از روی هیجان و لذت و بخاطر این آغوش تخدیر کننده تمام اتاق رو پر کردن ...

" میمونم تا تموم بشه ؛هر چی لازم باشه میگیرم "

چشمهای خمارم بسته بود ، انقدر این لذت شیرین و وسوسه آلود بود که پلکهام به خودی خود
سنگین میشدن .

لاله ی گوشم رو بوسید و با یه حرکت منو طاق باز کرد و سریع روم خیمه زد.

تن برهنه ش مماس تنم شد و من چقدر این مماس بودن رو دوست داشتم و محکم تر اونو در بر گرفتم ...

لباس خوابم رو بالا زد و با حرکت لبها و دستهایش تمام احساسم رو به بازی گرفت ، لمس میکرد و من با هر لمس از طرفش در آتیشی از نیاز و خواستن فرو میرفتم و سعی میکردم با تگون خوردن خودم رو بیشتر بهش نزدیک کنم و از سر نیاز چنگم رو تو موهایش فرو ببرم.

- تو مال منی صبا ...

انگار زمان توقف کرد و همه چیز از حرکت ایستاد ؛ گیج شدم و بی حرکت موندم.

گردنم رو بوسید :

- تو عشق منی صبا ...

نه ... این امکان نداره ... نمیتونه واقعیت داشته باشه ...

باز هم بوسید اینبار نقطه به نقطه ی تنم رو ...

- تو نفس منی ... همه چیزمی صبا ...

صداش مو به تنم راست کرد و تنم از اون حرارت و گرما شبیه یخچالی سرد و یخ زده شد ، دیگه هیچ اثری از لذت و هیجان نداشتم و شوک و وحشتی بزرگ منو در خودش غرق کرد .

چشمهام رو باز کردم ، خیلی عادی لبخندی به چهره ی متعجب و وحشت زده م زد و لبهام رو بوسید :

- تو هم منو دوست داری مگه نه ؟

لبهام بازو بسته میشدن تا حرف بزنم ، گیج بودم و هیچ قدرتی نداشتم تا بفهمم اون اینجا چیکار میکنه !

با تته پته و با دهنی خشک و ترسیده لب زدم :

- هو ... هورام !

جانمی که گفت کمی از فاصله ی دور صداش به گوشم رسید ، لبه اش روبروی نگاه مات و حیرت زده م هیچ تکونی نخوردن ولی حس آتیش جهنم رو پشت اون لبهای بسته ش با این گرما و تعریق تنم احساس میکردم .

گردش دستهای پیشرفته تر شد و خمارشده و با حرارت کنار گوشم لب زد :

- دیوونتم صبا ... نمیتونم ازت بگذرم ... بذار مال هم بشیم ... بذار ... بذار با هم یکی بشیم.

تنم خیس عرق شد ، بخاطر شرم از این شور بی پایان و زوال پذیر ، در حدی که آتیش و گدازه هاش رو از بین لبهای هورام میدیدم .

لباسم رو بیشتر بالا داد ، صورتم از نفرت و نخواستن ادامه ی این گناه در هم شد ولی با اون خشکی دهن و گلو حتمی نمیتونستم کلمه ای حرف بزنم .

صدای کشدار و بم شده ش و اون چشمهای خمارش با تب و شور زیادی همراه شد :

- بذار با هم باشیم قول میدم خوشت بیاد ، تو هم منو میخوای اگه نمیخواستی به جای متین به من فکر نمیکردی .

نفرتم بیشتر شد و با اخم غلیظی که سعی میکردم از روی تنم پشش بزخم نالیدم :

- نه ... من ... من خائن نیستم .

پوزخندی زد ، از اون پوزخندهای نفرت انگیزی که بهترین و مورد اعتماد ترین آدمهارو در قالب یک شیطان نشون میده .

- خودتو به خریّت زن من که میدونم تو دلت چه فکرایه در مورد داری ، خوب میدونم داری جون میدی که الان با من باشی .

" داره میسوزه ، داره آتیش میگیره ، میترسم تشنج کنه "

صدای متین از یه جای دور به گوشم میرسید، عرق از تنم چکه میکرد ، وحشت داشتم که هر آن در اتاق باز بشه و متین داخل بیاد ... هورام چطوری تونسته به من نزدیک بشه ... چطوری تونسته منو تو این شرایط قرار بده ...؟

نگاه خیره و پر گناهِش رو تمام قسمت‌های تنم چرخ میخورد و من ذره ذره با اون آتیش نگاهش ذوب میشدم .

- برو ... مَ .. مَتین ... می ... میاد !

باز پوزخندی زد و تنش رو بیشتر بهم چسبوند ، حس تنفر سرتاپاهامو پوشید ... اما حس وحشت و ترس و اون غریزه ی کثیف از تنفرم سبقت میگرفت.

نگاهم به لبه‌اش بود که داشت با لمسشون روی تنم منو در اون گناه ذلت بخش اسیر میکرد.

- هو ... هورام ؟

سرش رو بالا گرفت ، تمام صورتش آتیش گرفته بود ولی لبخند میزد ... صورتش داشت میسوخت اما لبخند میزد ... به شکم و تنم نگاه کردم تمام نقاطی که تحت محاصره لبها و دستهای هورام نوازش شده بودن همه تو آتیش داشتن میسوختن ...

تو شعله های آتیش میسوختم اما لبهام از خشکیه زیاد قادر به باز شدن نبودن تا تمنای کمک داشته باشم .

میسوختم و من گناهِ بودن با هورام رو لمس کردم ... گناه آغوشش رو ... بوسیدنش رو ... گناه اون خواستن و حتی بیداری امیال و غرایضم رو ...

چشمهام رو بستم از درد آتیش میسوختم و مثل مار به خودم پیچ میخوردم اما نای و قدرت ذره ای دَم زدن نداشتم .

دوباره لای چشمهام رو باز کردم ، هورام بود ؛ متین بود و هردوشون با نگرانیه زیادی بهم نگاه میکردن .

با دیدن متین کنار هورام وحشتم صدبرابر شد و هر تقلایی میکردم تا حرف بزnm و خودم رو از بی گناهی تبرئه کنم اما نتونستم ... متین داشت حرف میزد اما کوچکترین زمزمه ای ازش به گوشم نرسید ...

صورت هورام ردی از سوختگی نداشت ، با همون حال و سستی به تنم نگاه کردم، ولی من هنوز داشتم تو آتیش میسوختم .

دوباره با حس وحشتناکی چشمهام رو بستم ، حدس میزدm صدای ناله هام بلند شده اما چرا متین منو از این سوختن نجات نمیده ... با فکر اینکه منو در حین خیانت دیده و هیچ توضیحی برای مبرا کردنم نداشتم باز هم ناله و فغان کردم.

نجواهاش ، زمزمه های کثیفش ازم دور نمیشد :

- تو عاشقمی ، تو بخاطر فکر کردن به من نمیتونی با متین باشی ... حتی نمیتونی کنارش بخوابی ...
خودم دیدمتون هر دوتون ...

" صبا ... صبا عزیزم "

با وحشت و ترس و با همون چشمهای بسته مشتش بی جونی بهش زدم و تقلا کردم :

- تورو ... خدا ... برو ... متین ... میادا!

- به هر دومون سخت نگیر بیا با هم باشیم.

" صبا جان قربونت برم بیدار شو "

- مَ ... متین !

" جانم ... جانم ... بیدار شو عزیزکم ... بیدار شو داری منو میترسونی "

بیدار بشم ؟ مگه الان خوابم ؟ نه اینها خواب نیست ؛ متین حتماً هورام رو اینجا دیده ... چشمهام رو باز کردم هورام دیگه نبود ... پس حتماً قبل از اومدن متین رفته ... نمیخواست متین اونو اینجا ببینه .

دوباره چشمهام سنگین شدن و دیگه هیچی احساس نکردم .

نمیدونم چقدر زمان از روز گذشته بود که با نوری که اتاق رو روشن کرده بود، آروم لای چشمهام رو باز کردم .

هوشیاریم کم کم بیشتر شد ؛ تمام گلوم میسوخت ، انگار کسی با تیغ اونو خراشیده کرده ، دهنم خشک بود و محتاج این بودم که کمی آب بخورم .

صدای صحبت کردن متین از بیرون اتاق به گوشم رسید.

سرفه ی خشکی کردم و چند بار با صدای گرفته و آرومی که بیشتر شبیه نالیدن بود ، صداش کردم .

اما کمی بعد در اتاق باز شد و چهره ی کسی که اصلاً انتظار دیدنش رو نداشتم جلوی روم نمایان شد ، از لای در سرکی کشید که با دیدن چشمهای بازم و مطمئن شدن از بیداریم کامل وارد اتاق شد.

با هر قدم که به طرفم میومد خشکیه دهنم بیشتر میشد و گردش خونم شدت بیشتری گرفت ،اوج دلتنگیش رو تو نگاهش ریخت و مصرانه به طرفم میومد .

با اون کرختی و بیحالیم سریع یاد صحنه های دیشب افتادم ، دیشب همین آدم پیشم بود ... روی تختم ... تو بغلم ... منو لمس کرد ... میبوسید و ازم میخواست که با هم باشیم.

به یکباره تمام اون اتفاقات مثل یه فلش بک از ذهنم عبور کردن و ترس عجیبی از دیدن دوباره ش در اینجا ، بهم دست داد طوری که خودم رو کمی جابجا کردم و آب دهن خشک شده م رو به سختی قورت دادم.

خیلی خونسرد و به دور از چهره ی دیشبش با یه ذوق وافر از دیدنم کنارم ایستاد که من با وحشت خودم رو بالا کشیدم، ناخودآگاه نگاهم به تیشرت صورتی رنگی افتاد که به جای لباس خواب قرمز رنگ دیشب تو تنم جا خوش کرده بود.

لبخندی زد و آهسته و با احساس و تکون دادن سرش گفت :

- زهره ترکمون کردی بیشعور ... چت بود دیشب ... پام نرسید تهران داشتی سکت می دادی !

چشمهام از این گستاخی و بی پرواییش گرد شد، چقدر خوب نقشش رو بازی میکرد .

به سختی و با زور لب زدم :

- متین کو ؟

لبخندش عریضتر شد و نگاه خیره و سر به هواش رو تمام جای جای صورتم مانور میداد ... با همون لبخندی که پهنای صورتش رو گرفته بود و با نجوای شیرینی آهسته لب زد :

- کشتمش ... متین میخوای چیکار ؟ من که انجام !

باز هم چشمهام گرد شدن و به حالت تعجب دورو اطرافم رو نگاه کردم ، خودم کم گیج بودم اینم با حرفهای سعی داشت دیوونه ترم کنه .

هنوز آثار حرارت ویرون گر دستهای روی تنم گز گز میکرد و با یاد آوری هر صحنه از دیشب درونم تو گرمای شدیدی فرو میرفت و تمام اندامهام نبض میگرفت .

حس تشنگی بدجوری آزارم میداد اما چیزی که خیلی برام مهم بود سر در آوردن از ماجرای دیشب و حضور هورام تو اتاق خوابم بوده !

دستم رو به پیشونیم گرفتم فکر اتفاقات دیشب داشت دیوونم میکرد، با خستگی و آهسته گفتم :

- یکم آب بهم میدی ؟

ابروهای رو بالا برد و با احترام و حس خاصی گفت :

- به روی چشم.

از روی پاتختی کنار تخت یه لیوان آب پرکرد و به دستم داد .

کمی آب خوردم اما نگاهم از روی چشمها و اون چهره ی شادمانش که با لبخندی گشاد موازی شده بود ، گرفته نمیشد، با خودم کلی فکر و خیال کردم که شاید اونها واقعیت نداشته و من داشتم خواب میدیدم اما تمام اون صحنه ها نشون از یه واقعیت بود... تمام حرکات و رفتارها ... بوسیدنها و اون حرفها و کارایی که میکرد ... نمیتونه چیزی غیر از واقعیت باشه .

- تو ... تو دیشب اینجا بودی ؟

لیوان رو از دستم گرفت و سرش رو آرام بالا پایین کرد :

- اوهوم بودم ...با اون حال خرابت نفس گیرم کردی !

صورتتم سخت در هم رفت و یک تلنگر به اون فرضیه ای که ذهنم رو مختل کرده بود ،زد.

- تو اومده بودی اینجا چیکار کنی ؟ تو ... تو چه جوری اینجا اومدی ... تو تخت بهم نزدیک ...

در اتاق باز شد و متین وارد اتاق شد .

از همون بدو ورودش و در حالیکه به طرفم میومد دستهایش رو از هم باز کرد، صورتش خسته بنظر میومد اما با خوشحالی و لبخندی نیمه جون گفت :

- واو دختر ... دختر تو مارو کشتی دیشب ... داشتی منو بدبخت میکردی .

اخم ظریفی از ندونستن و گیجیه حرفه‌اش کردم که نزدیکم شد و روی موهام بوسه ای زد و سرش رو کنار کشید ،روی تخت کنارم نشست و نوازش گرانه دستش رو لابه لای موهام برد :

- دیشب مگه نگفتم موهاتو خشک کن ... چرا هر چی من میگم اهمیت نمیدی ... تب و لرز کردی بیا به دیدن ... خدا میدونه اگه هورام و مامان نمیومدن تا چه حد حالت خراب میشد منم که هول کرده و ترسیده نمیدونستم باید چیکار کنم.

با این حرف به هورام نگاه کردم حالا تمام اون شادمانی چهره ش به یه اخم شدید و بزرگ جایگزین شده بود ، کلافگی از سرو صورتش مبارید اما نگاه تیزش از روی منو متین و اون دست نوازش گرش که بین موهام بود، کنده نمیشد ،مشت دستش رو آروم و مکرر روی لبه‌اش میزد و با چشمه‌اش احساسات غمگین و باخته ش رو به تصویر میکشید.

نگاه جسور و خود سرم رو ازش گرفتم و رو به متین پرسیدم :

- من تب کرده بودم ؟

متین لپم رو با انگشت شست و اشاره ش کشید و با لبخند گفت :

- آره دختر تخس و زبون نفهم من ، اگه دیشب به حرفم گوش میدادی اینجوری هممونو بی خواب نمیکردی که من با این چشای پُف کرده مجبور بشم برم سر کار.

و بعد از گفتن این جمله از کنارم بلند شد و دوباره با بوسه ای ظریف به پیشونیم آهسته لب زد :

- خوشحالم که حالت خوب شده عزیزم ... مامان و هورام اینجان ... مامان داره برات سوپ درست میکنه ... من باید برم شرکت تا الانم به زور موندم ، بابا بهرام زنگ زده کلی حرف بارم کرده که تو دنبال یه فرصتی تا از زیر کار دربری ، مجبور شدم بگم که تو حالت خوب نیست گفت الان مامانتو میگه بیاد اینجا پیشت ... خب دیگه من برم عزیزم.

پیچید به طرف هورام و با قرار دادن دست برادرانه ش روی شونه ش گفت :

- تورو هم از دیشب زابه راه کردم ... حسابی خستت کردم یکم استراحت کن جایی نرین تا من برگردم.

هورام فقط در جوابش لبخندی کاملاً ساختگی زد و با تکیه دادن سرش جوابش رو داد و بعد از اون با حرص زیادی نفسش رو به بیرون فوت کرد .

منو هورام با چشمهامون رفتن متین رو بدرقه کردیم .

با بسته شدن در نگاهم رو از در بسته گرفتم و روبه هورام پرسیدم :

- من دیشب حالم بد شده بود ؟

با چهره ی در هم رفته ش سری به نشونه ی تائید تگون داد.

و بعد با تک خنده ای افزود :

- ولی هزیونم زیاد میگفتیا ... همش منو صدا میزدی ... حالا کابوس بود یا خواب شیرین ؟

با شرم نگاهم رو گرفتم و یاد اون لحظات افتادم ... هورام طوری به دیشب اشاره کرد که بیشتر سعی در فهمیدن اون کابوسها و خوابی که میتونست حدس بزنه به خودش مربوط میشد ... دو پهلوی حرف زد و تنها هدفش سر در آوردن از نقشش تو کابوسهای وحشتناک من بود .

نفسی کشیدم تا از فکر اون لحظات خسته کننده و کابوسهای وحشتناک و زجر آور رها بشم ... چقدر اون آتیش ترسناک بود ... به تنم نگاه کردم و بادیدن تیشرت صورتیه توی تنم ، اخم گنگی کردم و پرسیدم :

- من دیشب یه لباس دیگه تنم بود اما الان ...

دستها و لبه‌هاش رو به علامت ندونستن تگون داد و با بالا دادن شونه هاش گفت :

- نمیدونم حتماً مامان و متین عوض کردن دیگه .

لحنش بیان ندونستن رو ابلاغ میکرد اما چشمه‌هاش میگفتن خیلی خوب خبر داره و بی شک منو با اون لباس خواب کوتاه و قرمز رنگ دیده اما شاید بخاطر مراعات حال و روزم و شرمی که دوست نداشت گریبانگیرم بشه ، خودش رو به ندونستن زد و چیزی به روم نیورد.

- راستی صبا ...

نگاهش کردم و منتظر شدم ...

دستب به صورتش کشید و با حالتی که از گفتن حرفش دل به دل میکرد ، پشت گوشش رو خاروند و بعد به تخت اشاره کرد :

- تو و متین از هم جدا میخوابین ؟

چه جوابی باید در مقابل این مرد مرموز و حصارگر زندگیم میگفتم! مردی که از تمام رمزو رموز زندگیم خبر داشت، حتی از اینکه شوکه شدنم رو پنهان کردم و دارم تعلل میکنم تا یه جواب ماهرانه و بی نقص کنکاش کنم.

سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم، شونه ای بالا دادم و گفتم:

- چرا این حرفو میزنی؟ کدوم زن و شوهری و دیدی که پیش هم نخواستن! اصلاً چرا باید بهت جواب بدم اینا مسائل خصوصیه زندگیه که گفتنشون دلیلی نداره.

نفسی با آه و حسرت از بین لبهایش خارج کرد و به طرف پنجره رفت.
از توی جیب شلوار جین آبیش پاکت سیگار و فندکش رو بیرون کشید.

یه نخ رو لبش گذاشت و شعله ی ریز فندک رو زیر سیگار گرفت و با نگاه تیزش به طرف من در همون حال پوزخندی زد.

با پُکی که به سیگار زد و با خارج کردن دودش از دهن و بینیش آعسته و خشدار لب زد:

- من گوشام مخملیه یا داری رو سرم دوتا شاخ میبینی؟

اون لحظه به لحنش خنده م گرفت و یه نیمچه لبخند ضعیف زدم .

از دیدن لبخندم سری با تاسف تکون داد و بطرف پنجره برگشت.

بدون اینکه نگاهم کنه ،از پشت پنجره به بیرون خیره شد و گفت :

- دیشب تو حالت بد بود از چیزی ظاهراً خبر نداری اما ما که خوب بودیم ،متین که خوب بود.

- خب حالا که چی ؟ چه چیز مهمی بوده که من ازش بیخبرم ،من دیشب سرم درد میکرد پاشدم دوتا ژلوفن خوردم و خوابیدم دیگه هیچی نفهمیدم جز چندتا کابوس وحشتناک که شما میگین تب و لرز داشتم.

برگشت یه نیم نگاهی بطرفم کرد و ابروهاش رو بالا داد :

- چرا ازش فاصله میگیری ! بهتره بخاطر خودتون بدیاشو ببخشی، فکر کنم نصف شبی دلش برات لک زده از اون اتاق بلند شده اومده پیشت که کم کم متوجه میشه تو حالت خرابه بعد هم به ما زنگ زده که پاشیم بیایم اینجا.

دوباره به دیشب و لحظاتش فکر کردم، پس اون حس آغوش، بوسه ها، لمس دستها، بازیه لبها روی تنم متین بوده، اما با تشخیص تب و لرزم خودش رو کنار کشیده و تو اون حال بد اینها برام شبیه یه کابوس شدن !

- بهش سخت نگیر، دو ماه تنبیه فکر کنم واسش کافی باشه ؟ با این اولتیماتومی که عمو بهرام و مامانت و مامانم بهش دادن حسابی سر عقل اومده، من که زیاد نمیبینمش اما رفتاراش اینجوری نشون میده.

متعجبانه بهش خیره شدم، این مقدار سخاوت از هورام بعید نبود؟ یعنی واقعاً دوست داره زندگيه منو متین سروسامون بگیره؟

اگه حرفهای الانشو با دو ماه پیش مقایسه کنم خیلی بینشون تفاوت و فاصله هست !

چیزی که الان ازم میخواد بخشش واستحکام رابطه ی منو برادرشه اما چیزی که دوماه پیش خواسته بود، طلاق گرفتنم و نزدیک شدنش به من بود!

ناشیانه و با حماقت لب زدم :

- تغییر عقیده دادی یه روز میای میگی طلاق بگیر یه روزم میای فلسفی حرف میزنی وازم میخوای بامتین خوشرفتاری کنم !

در جوابم محکم گفت :

- من چیزی که به صلاح باشه میگم ... چیزی که بدونم درسته !

اینبار من بودم که پوزخند میزدم :

- اون وقت انتظار داری من الان باور کنم تو داری واسه رابطمون دلسوزی میکنی ! تو که باید از خدات باشه من ازش دوری میکنم و محلش نمیذارم.

اخمهاش رو در هم کشید ،حجم این سرتق بودن و جمله ی سنگین براش زیادی فشرده بود که با حالت حرص و خشم پُک دیگه ای به سیگار زد و در حالیکه دودش رو بیرون میداد ،با حرکت دستهایش واکنش سریعی نشون داد و محکم تر از قبل گفت :

- تو فکر میکنی من نشستم کمین تا ببینم تو کی از متین جدا میشی تا هوا برم داره ؟ یا از خدامه بین تو و متین بهم بخوره ؟ اگه داری اینجوری فکر میکنی باید بگم خیلی احمقی ... موضوع دو ماه پیش هم با الان فرق میکنه !

"دسته‌اش رو از کنار سرش به پشت سرش تگون داد"

-اصلا بیا فراموش کنیم!

گنگ و گیج سرم رو تگون دادم:

-چی و فراموش کنیم؟

نفسی گرفت و با یه حس خاص لب زد:

-هر چی از من شنیدی یا هر چیزی که بهت گفتم ... من ... من کلی سر حرفات فکر کردم تو راست میگفتی اون احساس اشتباه بود.

چی داشت میگفت، چشمهام هر لحظه گشادتر میشدن و با بهت بیشتری بهش زل زده بودم، چرا حالا نگاهم نمیکنه؟ چرا داره با پریشونی و تحرص حرف میزنه؟ چرا چهره‌ش یه جوری در هم رفته که حس میکنم بغض داره ... اما نداره ... خیلی محکم حرف میزنه

... انقدر محکم که از صلابت حرفهایش خون تو تنم یخ میزنه و قلبم از تپش میمونه ... اما ... اما ... هنوزم احساسش بین اون حالت مدعیانه‌ش بارز و پدیدارن ... احساساتی که سعی در انکار کردنشون داره.

ته سیگار رو از پنجره به بیرون پرت کرد و بطرفم پیچید ، تیزی نگاهش به طرفم کشیده شد و بی اینکه به حاشیه پردازیش برسه آهسته گفت:

- من در مورد حرفات کلی فکر کردم صبا ... کارم اصلاً درست نبود ... اصلاً بیجا بود که من اون حرفارو بهت زدم .

هیچی نگفتم اما کمر شکسته ی این مرد رو دیدم ... حسرت حرفهایش رو ... بغض صدایش رو ... کلمه به کلمه که با حرص و اندوه از بین لبهای بیرون میزد ... اما باز بخاطر غیرت و حس برادرانه ش و بر هم زدن اونچه که تو دل من میگذره ، میخواد از همه چیز بگذره ... از من ... منی که بعد از اون اعتراف ممنوعه ش ، دیگه هیچوقت من سابق نشدم .

جمله ی آخرش رو با حسرت و آه نهفته در گلوش بیان کرد :

- من یه روزی فراموش میکنم که احساساتم به تو چی بوده ، این مهره هیچوقت وصله ی زندگیه من نمیشد ، منم نباید خودمو ...

" چنگش رو بین موهایش فرد برد و آب دهنش رو قورت داد ، در حدی خشن و با فشار که سبک گلوش سخت بالا پایین شد "

- من نباید از اول خودمو پاسوز تو میکردم صبا ... تو زن متینی ... بیشتر از اونیکه بفکر خودم باشم بفکر اینم که تو خوشحال باشی، خوشبخت باشی، حتی اگه این خوشبختیت با برادرم باشه، اگه متین واقعاً سر به راه شده و بهت ارزش و احترام میذاره " به سقف نگاه کرد، حرف زدن براش سخت بود اما چهره ی سفت و گفتار مردونه ش رو بخوبی حفظ میکرد "

- دیگه وقتشه منم برم دنبال زندگیم و از تو و متین کامل کنار بکشم تا راحتتر زندگی کنین، فکر کنم اینجوری واسه هممون بهتر باشه.

اینهارو گفت و به سمت در اتاق رفت تا هر چه زودتر با اون بغض سمج و زهرآلود از جلوی دید بهت زده م محو بشه !

در اتاق رو باز کرد و با باز کردن در مامان جون با سینه محتوای ظرف سوپ تو چهار چوب در ظاهر شد، هورام بیرون رفت اما بغض من شکننده تر و وحشی تر شد ... چشمهام سوزش داشتن ... گیج و منگ بودم که هر چی مامان جون میگفت هیچی از حرفهای نفهمیدم حالم رو میپرسید، ابراز نگرانی از مریضیم میکرد اما من بیحال تر و درمونده تر میشدم ... تنها به خودم لعین کردم که دردم چیه و چرا از حرفهایی که هورام با صراحت و درستی زد اصلاً حس خوبی ندارم ... منظورش چیه که میخواد بفکر زندگیش باشه ... انگار الان بیشتر از دیشب داشتم تو آتیش میسوختم ... آتیشی که کبریت اولش رو همین آدم تو دلم روشن کرده بود. ***

با ورودمون به تالار فرزین با آغوش و لحن مزاح گونه و البته طعنه آمیزش بطرفمون اومد .

- واو ببین کی اینجاست دختر عموی سرتق خودم با شوهر عزیزش .

فشار دست متین رو کمرم بیشتر شد و زمزمه وار لب زد :

- کم تو شرکت اعصابمو بهم میریزه اینجا هم باید ریختشو تحمل کنم.

فرزین با لبخند سریع گفت : دوماد جون دارم میشنوم چی داری میگیا ...بامبول بازی در نیار، پشت سرم حرف بزنی زیر آبتو میزنم.

بیحوصله و با تاسف سری تگون دادم که با نیش باز نزدیکمون شد :

- چطورری دختر عمو ... خداروشکر که قیافت میگه خوبم ،بزمنم به تخته رنگ و روت عوض شده ...
انگار این آق دوماد پس لرزه هاشو توشرکت جا میذاره بعد میاد خونه.

متین با لبخند و حرص در جوابش گفت:

-گم شو بابا زر مفت زن، همه جا باید اعلام موجودیت کنی !

چهره ی فرزین تو اون کت و شلوار خاکستری چیزی برعکس از نمادین شخصیتیش بود و بخاطر این جنتلمن بودن ظاهریش که دور از شرور بودن و شیطنتاش به چشم میومد نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و بی اختیار خنده ای ظریفی به اون ظاهر متشخص و مردونه ش زدم .

فرزین چشم هاش رو تنگ کرد و موزیانه دستی به کراوات و کت شلوارش کشید ، زیرک تر از این حرفها بود که علت خنده م رو متوجه نشه ، چشمک سریعی به دور از چشم متین به روم زد و با تعظیم شیطنت باری گفت :

- امشی یه دور رقصو با من رزروی دختر عمو یادت باشه.

متین نفس حرص وارونه ای زد و با جدیت گفت :

- من شوهرشم باید از من اجازه بگیری ببین اول من اوکی میدم بعد رزرو کن.

فرزین هم لبهاش رو با تمسخر کج کرد و دستی تو هوا تگون داد :

- خب باش ، حالا کی گفته تو شوهرش نیستی ، منم پسر عموشم میخوام باهاش برقصم، مگه میخوام بدزدمش دوماد جون.

بی توجه به کل کل کردنهای متین و فرزین به طرف میزی که مامان و مامان جون نشسته بودن رفتم ، دلم پر میزد بابام رو ببینم اما بخاطر سر نزدنم به خونه ی پدریم حدس میزدم ازم دلخور باشه که این دو ماه بی خیال بودنم رو با هایت سرزنش باهام رفتار کنه ، بهر حال بابا هم حق داشت که ازم دلخور باشه چون با خودخواهی یا شاید هم خجالت کشیدن حق دیدن هر دومون رو از خودم و اون سلب کردم.

نزدیک میز شدم مامان یه کت و دامن زیبا و خوش پوش کاربنی رنگ تنش بود که بیش از حد جذابتر شده بود ، مامان جون هم یه لباس بلند شکلاتی پوشیده بود که به صورت مخملی و پوست سفیدش جلوه ی قشنگی میداد.

بعد از احوالپرسی با هردوشون شال حریر و مانتوم رو از روی لباس مشکی رنگ بلندی که تنم بود ، در آوردم و پشت صندلی گذاشتم.

چشمهام بی اختیار دنبال یه هدف خاص میگشتن اما روم نمیشد در حضور مامان مستقیم از نبودنش چیزی بپرسم.

- بابا کجاست ؟

مامان برگشت به پشت سرش نگاهی کرد و گفت :

- یکی از آشنای قدیمیشو دیده با هورام رفته پیششون .

نگاه سمجم رو دنبال مسیر نگاه مامان کشیدم که هردوشون رو دیدم پشت کرده به ما چند میز بالاتر مشغول حرف زدن بودن، چند دقیقه بعد فرزین و متین هم بعد از مطلع شدن میزگردشون جمع مارو خالی کردن و به اونها پیوستن ، حواسم رو کاملاً معطوف اون میز کرده بودم و به حرفهای زنانه ی مامان و مامان جون حواسپرت بودم .

منتظر عکس العمل هورام بودم که بعد از دیدن متین و متوجه شدن حضور من توی این جشن چه واکنشی نشون میده !

از اون روز به بعد و اون حرفهایی که تو حال مریض بودنم بهم زد میتونم به جرات بگم سخت بیمار شدم ، نمیدونم شاید منم عقده داشتم ، شاید هم یه کمبود مهلک و خطرناک که داشت منو جلوی احساسات کثیفم به زانو در میورد و الان با این دیدار دلم داره بی تاب میکنه تا یه عکس العمل به دور از اون حرفهای آزار دهنده ش ببینم.

چشمهام رو به اون نقطه تیز کردم که با رسیدن متین و فرزین کنارشون ، هورام از روی صندلی بلند شد و خیلی یهویی بطرفم پیچید ، تیزیه نگاهش مثل نوک چاقو برنده بود، که من از اون تیزی و احساس سوزان چشمهای تنم گر گرفت و دست پاچه تکیه م رو از روی صندلی برداشتم ، شبیه یه

دختر بچه ی سیزده ساله بودم که کنترلی روی احساسات ناپخته و ناشی بودنش نداره و با دیدن مرد رویاهش سریع دست پاچه و هول زده میشه.

مامان که جلوم نشسته بود و به ظاهر گرم صحبت کردن با مامان جون بود اما متوجه نگاههای شرم آور من شد که خیلی محتاطانه برگشت و به هورامی که دقیقاً روبروم و در تیرس نگاهم بود نیم نگاهی انداخت.

و با پوزخند کمرنگی نگاهش رو از هورام گرفت و نامحسوس برام سری تگون داد.

صورتتم از اون التهاب و گرما و سرعت گردش خون داشت منفجر میشد ، چند بار پی در پی نفس عمیق کشیدم و با کلی نهیب زدن به خودم این بی عفتی و احساسات غیر منطقی رو کنترل کردم .

اما همه ی این هشدار و تلقین ها فقط برای دقیقه ای گذرا بود چون با قدم برداشتنشون به طرف میزی که ما نشسته بودیم صدای تالپ تالوپ قلبم حتی از صدای اون موزیک سرسام آور جشن بلندتر شد.

کت و شلوار مشکی که تنش بود قدر بودن و جذابیتش رو افزوده تر میکرد و من با هر قدم که نزدیک میشد با اون نگاههای گاه و بیگاه و در ظاهر بیتفاوتش ، در بهت جذابیتش نمیتونستم از این موجود مجذوب کننده و همه چیز کامل چشم بگیرم.

نفسم تنگ شد و دلم به جوشش افتاد و نقطه به نقطه ی تنم نبض گرفت اما با نزدیک شدنشون و به احترام بابا از روی صندلی بلند شدم ، رد دلخوری تو چشمهای بابا پیدا بود ولی با لبخند وسیعی از دلتنگی و به دور از دلخور بودن منو سخت به آغوش کشید.

- بابا قربونت برم

رو موهام بوسه ای نشوند و آرام گفت :

- خوشکل بابایی تو ،دلم برات یه ذره شده بود اما جا داشت یکم بهت سخت بگیرم.

لبخندی زدم و دوباره تو آغوشش فرو رفتم ،دستهاش که دور کمرم بود نوازش وار چرخیدن و روی سرم بوسه ی دیگه ای زد.

خم شدم و در مقابل نگاه همه دستش رو بوسیدم و با زمزمه ی ضعیف و پشیمون واری لب زدم :

- ببخشید بابا میدونم خیلی بی معرفتم اما باور کن شرایطم ...

نوازش دستش رو بیشتر کرد و آرامتر زمزمه کرد :

- هیش عزیزکم ...الان وقت این حرفها نیست همینکه الان دیدمت غصه ی این دوماه فراموشم شد .

لبخندی به روی محبت آمیزش زدم ، بیشتر از هر زمانی این دیدنش بهم قوت قلب و پشتوانه و امید بخشید.

به هورام نگاه کردم که منتظر احوال جویی بود ،خودم رو از بابا کنار کشیدم که متقابلاً قدمی جلو اومد و دستش رو بطرفم دراز کرد، خیلی عادی عادی رفتار کرد طوری که حس کردم دمای بدنم به پایین ترین درجه اُفت کرده و سرمای شدیدی بهم منقلب شده :

- سلام چطوری ؟ چرا انقدر دیر اومدین ؟

دست یخ زده و لرزونم که میون دست گرم و پرحرارتش قفل شد فشار خفیفی به دستم داد و لبخندی به روم زد.

خودم رو سریع جمع و جور کردم و با لبخندی تصنعی لب زدم :

- خوبم ممنون ،تقصیر من نیست تقصیر داداشته ، یکم کار داشت دیر اومد خونه منم تا الان منتظرش بودم.

بابام از گوشه ی چشم نگاهی خصمانه و شبیه چشم غره به متین کرد، اما متین که در حال حرف زدن با مامان جون بود طوری وانمود کرد که حواسش در پی جمله ی معترض وار من و اون نگاه پر مفهوم بابا نیست.

نمیتونستم چیزی از این رفتارهاشون بفهمم انگار متین و بابام و فرزین داشتن یه چیزی رو از من پنهون میکردن، چیزی که اگر من متوجهش بشم ممکن بود به بدترین شیوه عکس العمل نشون بدم.

"سلام"

با صدای نازک و ظریف یه زن از اون فکرهای پیچیده رها شدم و به سمت چپم نگاه کردم .

هنگامه و نکिसا بود که با چهره ی گرم و لبخند زنان به جمعمون اضافه شدن.

کامل به طرفشون پیچیدم و همگی باهاشون احوالپرسی کردیم.

فرزین طوری نقش بازی میکرد که انگار هیچ شناخت درستی از نکيسا نداره و اصلاً این آدم مهره ی نفوذیش تو شرکت بابام نیست.

موقع احوالپرسی با نکिसا اصلاً از نگاهاش خوشم نیومد چیزی متمایزتر از نگاه های فرزین بود، یه جور کینه ی قدیمی و خشم و نفرت درون چشمهایش بود، اونم زمانی که نگاه تیزش رو اول به بابام و بعد هم به من که کنار هورام ایستاده بودم دوخت و با سری بالا داده موزیانه پوزخند محوی زد که با اخم رو ازش گرفتم.

مهمونی کم کم اوج گرفت، بابام و فرزین به همراه متین و نکيسا به یکی از میزهای اطراف و جمع دوستای کاریشون رفتن.

منو هورام و مامان و مامان جون به همراه هنگامه ی وراج یا همون فک آهني معروف خودمون دور هم نشسته بودیم.

از قرار معلوم گوینده ی امشب و گرم کننده ی بحثمون هنگامه بود که بیشتر از همه هورام رو مخاطب خاصش قرار داد.

داشتم کم کم از سوالات بی در و پیکرش خسته و از اومدن به این مهمونی پشیمون میشدم.

با اون لباس دکلمه ی شیری رنگی که تمام جانش رو بیرون انداخته بود قلویی از آب پرتقال خورد و از هورام پرسید :

- دوباره باید برگردین اراک ؟

هورام بی حوصله تر از من با گلهای گلدون روی میز ور میرفت، سری تگون داد و گفت:

- آره واسه چند روزی مرخصی اومدم بعد دوباره باید برگردم.

هنگامه آهانی گفت و با تکیه دادن به صندلی دوباره پرسید :

- چرا همینجا مشغول به کار نمیشین شرکت آقای کیانیان که هست به یه فرد مورد اعتماد و کاری مثل شما هم که صد در صد نیاز دارن!

هورام نیشخند ظریفی زد و گفت :

- من با شرکت عمو بهرام مشکلی ندارم اما دلایلی دارم که اونجا احترام.

نگاه موشکافانه ی مامانم موج خوبی از حرفهای پراکنده ی هنگامه و جواب هورام نداشت اما مامان چون انگار بدش نیومد که یه دختر زیبا و لوند هم صحبت گرمی برای پسر مجردش باشه.

چون با لبخند پهنی رو به هنگامه گفت :

- خونوادتون تصمیم ندارن به ایران برگردن ؟

هنگامه لبخندی زد و گفت :

- نه حاج خانم اونا دیگه عادت کردن مامان بابام سال تا سال واسه سر زدن به اقوام هم ایران نمیان ولی منو نکيسا انگار طلسم شده ی اینجاییم زندگی کردن تو خارج برامون سخته .

پوزخند هورام نشون داد که اونم از جواب شاخ دار هنگامه نتونسته جلوی واکنشش رو بگیره .

اما هنگامه حتی با فهمیدن اون پوزخند بدون اینکه خودش رو از تک و تا بندازه ادامه داد :

- حرفه ی منو نکيسا ایجاب کرده که دنبال پیشرفت و موفقیت تو کشور خودمون باشیم.

دهن کجی کردم که خدا روشکر از دید همه پنهون موند .

مامان جون : خب یعنی قرار نیست شما برین پیششون بهر حال گناه دارن مادر پدرن نیاز دارن که بچه هاشونو زود به زود ببینن.

هنگامه لوندی کرد و طوری خندید که بیشتر یه نوع عشوه اومدن بود و با طنازی گفت :

—حاج خانوم ما هر سال ایام عید میریم پیششون همونطور که اونا زندگی دارن خب ماهم داریم.

مامان جون خندید و زیر لب این جمله رو گفت " امان از دست شما جوونا "

اما مامانم با طمانینه و در حالی که داشت پرتقال رو پوست میگرفت در جواب حرفش گفت :

— مردم واسه ادامه زندگی و تحصیلاتشون خارج از کشورو انتخاب میکنن اونوقت شما دل از ایران نمیکنین !

هنگامه هم خیلی مغرورانه و گستاخ در جواب مامان چشمه‌هاش رو تنگ کرد و با تکیه دست و شونه ش گفت :

— ولی آقای کیانیان بالاترین پیشرفتش تو همین کشور خودمون بوده بدون اینکه خارج رفتن انتخاب کنن و اینجا دارن به بهترین ...

صدای پیام گوشیم که روی میز بود باعث شد که هنگامه ای که جفتم نشسته، نیم نگاهی به اسم پدید اومده از هورام روی گوشیم بندازه، گوشی رو از رو میز برداشتم که اون هم با پریدن شاخه ی کلام از دستش به زور تونست جمله ی ناتمامش رو کامل کنه .

خیلی خونسرد به صندلی تکیه دادم و بدون کوچکترین اهمیتی به نگاه کنجکاو و تمسخر بار هنگامه پیام هورام رو باز کردم.

" برای یه سیگار کشیدن همراهیم میکنی "

به عادت همیشگیم تو این مواقع استرس زا و تپش های تند قلبم ،انگشت شستم رو روی لبهام بازی میدادم و متفکرانه به جمله ش خیره شدم.

حس کردم رفته رفته و با هر بار خوندن این پیام گردش خونم پر سرعت تر از همیشه ست .

چند دقیقه بی تاب و برافروخته به پیام نگاه کردم همه حرف میزدن اما من تو عالم دیگه ای سیر میکردم و هیچی از حرفهایشون نفهمیدم ، با یه تصمیم آنی قصد کردم در مقابل اون احساس احمقانه و کثیفم به زانو در بیام .

کنار گوش مامان که جفتم نشسته بود آرام گفتم :

- من میرم دستشوئی زود برمیگردم.

مامان هم مشابه خودم آروم تر گفت :

- خودم همراهات میام.

بلند شدم و کف دستم رو مقابل مامان گرفتم و قبل از اینکه کامل از روی صندلی بلند بشه گفتم :
نه مامان خودم میرم راهی نیست که زود میام.

مامان جون سریع پرسید :

-جایی میخوای بری صبا ؟

حتی روم نمیشد ذره ای نگاه به هورام یا شخص دیگه ای بندازم.

اما ناچاراً نگاهی به مامان جون کردم ولی امان از این نگاه سرکشم که چرخه زد و محو اون لبخند محسوسی شد که رو لبهای هورام نشسته بود.

حس کردم صدام داره میلرزه وقتی رو به مامان جون جواب دادم :

- کار دارم مامان جون الان میام.

مامان جون : خب بذار یکی بیاد همرات مادر تو این شلوغی ...

هورام : من میرم .

پشیمون شدم باز هم خريت کردم ، باز هم ناشیانه رفتار کردم من چرا باید با این مرد همراه میشدم ؟ چرا باید به حرف احساس بی منطقم اهمیت میدادم ! مامان اوج نارضایتیش رو نشون داد و با اخم و جدیت گفت :

- خودم میرم هورام جان شما بشین .

اما مامان جون از همه جا بیخبر دست مامانم رو گرفت و ترغیب کرد تا دوباره بنشینه .

- خودشون میرن محبوبه جون هورام همراهش باشه بهتره اینجا شلوغه همه کسی هم هست حداقل یه مرد باهاش باشه بهتره.

هنگامه پوزخند صداگذاری زد که چندان برام ارزشی نداشت و با نشستن مامان سر جاش، سریع شال و مانتوم رو پوشیدم و با هورام همقدم شدم.

قدمهای بی رمقم و اون سردی تن و دستهام اشتیاقم رو از رفتن بی میل میکردن اما یه کشش عجیبی این وسط بود که منو مجبور میکرد به راهی که اون قدم برمیداشت ادامه بدم.

بی حرف منو به یه گوشه ی دنج از سالن برد جایی که جز طبقه های زیری بود و رفت و شدی از حاضرین تو سالن اونجا نبود ، با تعجب و کمی ترس گفتم :

- چرا اومدیم اینجا ؟ خب میرفتیم بیرون ... اگه کسی بیاد مارو ببینه؟

- هیس انقدر حرف نزن کسی اینجا نمیاد.

- خب چرا ما اومدیم ؟

نیم نگاهی بطرفم کرد و شیطون لبخندی زد و گفت :

- چون من کارت داشتم.

با حرص و عاصی از جواب بی سروتهش ایستادم و گفتم :

- هورام یه جواب درست و حسابی بده واسه چی منو آوردی اینجا !

میچ دست راستم رو گرفت و منو به دنبال خودش کشید با وجود مخالفتم از پیچ اون راهرو گذشتیم و به اتاقک کوچیکی رسیدیم ، از رفتارش چیزی متوجه نمیشدم اما ترسم رو نمیتونستم نادیده بگیرم مخصوصاً تو این مکانی که احتمال داشت کسی مارو ببینه و این بودن رو به هر چیزی نسبت بده.

داخل اتاق رفت و منو به دنبال خودش کشید ، جلویه پنجره ی بازش ایستاد که قسمت پشت تالار رو از اونجا میشد ببینیم.

سیگاری از پاکت در آورد و اون رو روشن کرد، چند پک محکم به سیگار زد و با لبخندی که رو لبهاش بود دودش رو از پنجره بیرون داد ، لبخندش چیزی نبود که نشون از خوشحالیه درونش باشه شاید یه غمباد بزرگ همراه با کلی حسرت تو اون لبخند نشسته بود.

به طرفم پیچید و به من که پشت سرش ایستاده بودم و با ترس به حرکاتش خیره بودم ، نگاه آرام اما پراز حسرت انداخت.

چشمهایش رو تمام تنم چرخ خورد و من بیشتر از قبل ترسیدم، سعی داشتم با شال حریری که رو موهام بود جلوی سرسینه و تنگیه لباسم رو بگیرم.

نفس سنگینم رو به بیرون فوت کردم :

- هورام !

آروم و پر از احساس خواستن لب زد :

- جان هورام !

سرم رو تکون دادم، نه این نمیتونست یه شروع احساسی و تلنگری برای این فضای دونفره باشه.

- من حس خوبی به اینجا ندارم بهتره از اینجا بریم، میترسم کسی مارو با هم ببینه تیر مجله ی
مفسدین و خائنین بشیم.

کج خنده ای زد :

- مگه الان نیستیم ؟

چشمهام تا آخرین حد ممکن گشاد شدن، اما کج خنده ی اون خونسرد و عادی بود، با دست
راستش اشاره کرد تا نزدیکش بشم.

- بیا یه پُک بزن از اونروز که پیشم سیگار کشیدی گاهی اوقات هوس میکنم دوباره سیگارو ... بین
لبهات ببینم.

اینجا جای ترس نبود؟ اینجا جای دلهره داشتن نبود؟ اینجا جای بازی با احساس و رفتن با یه دل احمق و دیوونه نبود؟ اصلا اینجا احتمال هر خطری نبود؟ بله بود انقدر بود و من با این حال خراب هورام که بی هیچ ترسی داشت به تنم نگاه میکرد و الفاظ احساسیه غلیظی بکار میبرد به مرز سخته رسیدم، با اون چشمهای پر احساسش معلوم بود قراره منو به چه شور و شیطنتهایی دعوت کنه.

وقتی به طرفش نرفتم خودش قدمی جلو اومد که راه نفسم بسته شد و با دلهره و ترس شدیدی آب دهنم رو قورت دادم.

نزدیکم شد، با اون بوی سیگار و عطر لعنتیش که هر بار به مشامم میرسید هوش از سرم میبرد، چشمهام یه جور واکنش نشون میدادن و تنم از ترس این عکس العملهای مرموز هورام یه جور دیگه، انگار دو قطب مخالف بودن که هردو سو خلاف هم واکنش نشون میدادن.

دستش رو بالا آورد و سیگاری که بین انگشتهاش بود رو جلوی لبهام گرفت.

- بکش، بذار طعم لبات حداقل رو سیگارم بیفته.

دستم رو تکیه دادم و سعی کردم به عقب برم که سریع با اون دست آزادش بازوم رو چنگ زد و از عقب رفتن بیشترم ممانعت کرد.

اینبار نگاهم ترسی عجیبی گرفت و با لرزش صدام عجین شد :

- هورام تو انگار حالت خوب نیست بهتره از این اتاق بریم بیرون تا کسی مارو ندیده .

با چشمهایش به سیگاری که جلوی لبهام گرفته بود ،اشاره ای کرد :

- بکش میخوام اون رژ لب رو سیگارم مهر بشه.

اگه تنها خواسته ش این بود پس راهی جز موافقت نداشتم تا به این شرط کوچیک قانعش کنم و هر چه زودتر از اینجا بیرون بریم.

سرم رو جلو بردم و سیگار رو بین لبهام گذاشت اما اون انگشت تجاوز گر شستش همراه با سیگار روی لبم نشست.

تمام چراها و اما و اگرها و سوالات و افکار دیگه رو پس زدم و روی کاری که گفته بود متمرکز شدم حتی با توجه به انگشت شستش که داشت ملموس وار لبم رو لمس میکرد و قلب بی اختیار و تندروی منو وحشی تر و یاغی تر میکرد.

به چشمه‌های خیره شدم و پُک عمیقی به سیگار زدم ، از لبهام فاصله ش داد که مثل دفعه ی قبل دودش رو به طرف صورتش حواله کردم.

چشمه‌های رو بست و لبخند زد لبخندی که چهره ش رو با تمام هورام های ساخته شده تو ذهنم متفاوت تر میکرد.

یک آن با همون دست حلقه شده ش دور بازوم منو کشید و پشت کمرم رو محکم به دیوار زد.

صورتش تو میلی متری صورتم قرار گرفت ، از ترس نفس نفس میزد و حالم ... از حالم هیچی نگم که واقعاً درک کارهای هورام برام جای سوال داشت.

به سیگاری که تا چند ثانیه ی قبل رو لبهام بود و جای رژ لبم روی اونها ثابت شده بود نگاهی کرد و در کمال تعجب اونو از پنجره به بیرون پرت کرد.

با نگاه جاه طلبش به تمام نقاط صورتم نجواکنان لب زد طوری که دم و بازدم نفسهای تو صورتم پخش میشد.

- فکر کنم طعم اصلیه لبات خیلی خوشمزه تر از اثرشون رو سیگار باشه.

شبیهِ یه پرنده ی اسیر تو چنگال شکارچی بودم و با درگیر بودن از اون حصار قفل و زنجیر شده از تنش که دورم بود ،پریشون گفتم :

- احمق بازی در نیار هورام هرچه زودتر این مسخره بازیاتو تموم کن.

نگاه انحصارگرش رو به لبهام خیره کرد و پر حرارت لبه‌اش رو جلو داد طوری که هر آن منتظر بود شکارش رو، رو هوا بزنه.

آهسته کنار لبم زمزمه کرد :

- اگه ببوسمت چی میشه ؟ هوم ؟ تو هم که از خداته نگو نه که اصلاً باور نمیکنم، اون نگاهای خواستنیست حتی یه چیز بدتر از بوسه رو ازم میخوان اما من به همینم قانعم.

دستهای سرد و لرزونم رو ،رو سینه ش گذاشتم و به عقب هولش دادم ، با نگاه هراسونی به چشمه‌اش لبهای سردم به حرکت در اومد :

- - برو کنار دیوونه ،خون به مغزت نرسیده پاک دیوونه شدی هرروز که میگذره یه چیز جدید رومیکنی.

نگاهش هنوز به لبم بود ، نیشخندی زد و گفت :

- آره من دیوونم ... دیوونه ی تو ... دیوونه ی زن ممنوعه ی زندگیم " پوزخندی زد " زن داداشم ... مگه به کجای دنیا بر میخوره من بعد این همه سال عزیزمو ببوسم ؟ هوم ؟

دست راستم رو روشونه ش گذاشتم و با اخم و بیچاره وار از این همه استرس و فضای متشنج، اسممش رو با عجز نالیدم :

- هورام !!!

بی توجه به هورام کشدار و پر غیظی که گفتم دستم رو از رو شونه ش برداشت و به لبه اش نزدیک کرد و بوسه ی داغی پشت دستم زد و با احساس عمیقی گفت :

- جان هورام ... نفس هورام ... جانم عزیزم !

چرا در مقابل این همه احساس دارم بغض میکنم ؟ چرا از یه طرف دلم قنچ میره اما از گفتن این حرفهای شیرین اونم از طرف این مرد ممنوعه تا اوج نفرت پیش میرم ؟ هورام امروز عزمش رو جزم کرده تا بلیط جهنم رو برای هر دومون خرید کنه.

چونه م لرزید و زبونم بند اومد ، مسخ شده به هورامی نگاه میکردم که از عجز دوست داشتن من به ستوه در اومده، خودش هم بغض داشت، برای فرو کش کردن بغضش تند تند آب دهنش رو قورت میداد و با همون لحن آغشته به بغضش لب زد :

- من دارم عذاب میکشم صبا ... دارم میسوزم صبا ... هرروز بخودم توهین میکنم ،تف و لعنت میکنم که چرا تو ... چرا بین این همه زن باید وابسته ی تو میشدم ؟

فشار دستش روی بازوم بیشتر شد و چشمهایش رو با درد بست :

- توعه لعنتی ، تویی که هرشب تو تخت برادرم میخوابی ، تن اونو بو میکنی ، آغوش اونو لمس میکنی ، بعد من هرروز و هر شب تو حسرت یه بوسه یا لمست باید بسوزم و داغ بشم ، چرا من به این سادگی از دستت دادم صبا !؟

دستش رو از رو بازوم شل کرد و کم کم گرمایش از رو تنم رها شد اما به ثانیه ای نکشید که چنگش رو بین موهای آزاد و سرکشم که از زیر شال بی قیدانه بیرون زده بودن ،فرو رفت.

دستهایش رو بین موهام پیچ و تاب داد، لمس کرد ،لمس کردو قلب منو به ریتم اون نوازش دستهایش به رقص در آورد، بین کشمکشی از عقل و منطقم و اون دستهای هوس آلود و تحریک کننده ش اسیر بودم ،چشمهام رو بستم و اولین قطره ی اشکم رو گونه م چکید ...

اما سوختم و بوی سوختن و خاکسترم تو تمام اون اتاق پیچید وقتی نرمی و داغیه لبهایش رو لبهام نشست ،چشمهام رو با بهت باز کردم ولی چشمهای هورام بسته بود و با حس عمیقی شروع به تگون دادن لبهایش رو لبهام کرد ، داغ شدم ، گر گرفتم و اشک دیگه ای از چشمهام افتاد .

خدا میدونه تو اون شرایط چه حس و بیرون کننده ای داشتم ، قلبم با هر تگون لبش داشت از توسینه م کنده میشد ، کوبش هاش ، تپشهای تندش و همینطور صدای نفسهای هورام و تپش های بلند قلبش میون اون وادی احساس سکوت اتاق رو در هم شکستن.

موهام رو با خشونت کمی به عقب کشید و پهنای صورتش حصار صورتم شد ، با شدت و خیزی بیشتری از لب و زبانش بوسه هاش رو ادامه داد و جای کوچکترین اعتراضی به واکنشهای سریع و تندش برای بوسیدنم به من نمیداد که بی حرکت و راکد از این هیجان شورانگیز هورام رام شده مقابلش ایستادم.

تنم رو بخودش چسبوند ، یه جوری شدم مور مورم میشد که این هیجان از طرف ممنوعه ترین مرد زندگی و برای بر هم زدن این لحظه ی نفسگیر ضربه ی آرومی با مشت به شونه ش زدم و اصواتی شبیه "هوووووم" اوووووم " از بین لبهای تحت تصرف بیرون پرید.

از این واکنش و تلنگری که به حسش زدم، با کمی مکث لبش رو برداشت و بخاطر هیجان این وصال پرشور ، نفس بلندش رو با صدای "آه" بیرون داد و فاصله گرفت.

چشمهایش رو باز کرد دور لبش اثراتی از رژ لبم مونده بود ، با دیدن اشکهایم سریع و با درد عمیقی منو تو آغوشش کشید .

که با قرار گرفتن سرم رو سینه ش صدای تپشهایش، بغض و اشکهایم رو بیشتر تحریک کردن، مشت ضعیفی به سینه ش زدم و با گریه گفتم :

- داری با من چیکار میکنی احمق، زندگیمو خراب میکنی، منو بدبخت میکنی، من مثل تو مجرد نیستم چرا نمیخواهی بفهمی.

دستهایش دور کمرم افتاد و شروع به نوازش کمرم کرد.

- باشه قربونت برم ... باشه ... ببخشید .

مشت دیگه ای به سینه ش زدم :

- نگو ببخشید ، ببخشید تو چیکار کنم کجای دلم بذارم که آرام بگیرم ، تو داری با من بازی میکنی، داری بیچاره میکنی، من زن متینم هورام بفهم اینو، من زن متینم اما تو داری یه کاری میکنی که نسبت به زندگی و شوهرم یخ زده بشم .

رو موهام بوسه ای زد و با نفسهای بلندی از هیجان بوسه هاش کنار گوشم زمزمه کرد :

- به جون خودت نمیتونم ازت بگذرم ... صبا انقدر میخوامت انقدر تو فکرمی که هرروز و شب تو حسرتت دارم خفه میشم ، این یه درد بزرگه واسه یه مرد که عزیزش رو کنار کس دیگه ای ببینه اما مجبور باشه خفه خون بگیره ، از یه طرف جنگ غیرتم ، از یه طرف عشقی که از پا درم آورده همه دست به دست هم دادن که بشم این که بشم یه بزدل ترسو نتونم نه حرفی بهت بزنم نه ازت دست بکشم ، من از روی متین خجالت میکشم اما تو همه جونمی ، همه زندگیمی ، من لعنتی هر کاری کردم نتونستم فراموش کنم ، بخدا نتونستم صبا ، حتی واسه اینکه از ذهنم بیرون کنم " کمی مکث کرد و نفس گرفته ش رو سنگین بیرون داد "

- من حتی پا تو یه رابطه ی دیگه گذاشتم ، اونو بوسیدم ، تنشو لمس کردم ، حتی باهاش ... باهاش همخواب شدم اما باز چهره ی تو خیالمو خراب میکرد ... تو بگو چیکار کنم لامصب بگو یه راهی برام بیار ، همش تو ذهنمی همش مقابل چشمامی ، یه مته بیار مغزمو سوراخ کن میبینی فقط خودتی که توش جا خوش کردی ... تو ... تو ... تو ... !

تن خشک زده م رو از بهت حرفهای کنار کشیدم ، نفهمیدم چیکار کردم اما سیلی ای که زدم دلیلش برام گنگ بود ، بخاطر بوسیدنم !! یا بخاطر اون حرفهایی که گفت تو خیالش منو تصور میکنه !! شاید هم حس حسادتی بود که به دلم چنگ زد و منو وادار به زدن این سیلی و حالت خشونت بار چهره م کرد .

منگ و مات بهم نگاه کرد که از بین حصار تنش کامل خودم رو عقب کشیدم و با پرخاشگری غریدم

:

- تو یه عوضی کثافتی، این سیلی واسه حرفای کثیف کمه، باید تف بندازم تو صورتت که راست راست نایستی جلوم و بگی من تو خیالم با یه زن دیگه تورو تصور میکردم ؛ تو آدمی ... " بلند تر داد زدم " تو آدمی عوضی من ناموسمتم ... من زن ...

با همون حیرت و مات بودن سریع کف دستش رو جلوی دهنم گذاشت :

- هیس ... هیچی نگو، یکی داره میاد باید درو قفل کنم.

با ساکت شدنم صدای جرو بحث مرد و زنی به گوشم رسید ، از ترس داشتم میلرزیدم که یه وقت کسی مارو اینجا نبینه چون افراد این جشن همه متین و بابام رو کاملاً میشناختن.

هورام سریع جست زد و در رو خیلی آهسته قفل کرد ، خداروشکر کردم که حداقل توی این بدشانسیام کلید روی در بوده تا جلوی فاجعه ی بیشتر گرفته بشه.

صدای پاشنه های کفش اون زن و جرو بحث های بلندش تقریباً به در اتاق نزدیک شد .

" الان چند روزه داری همین حرفارو میزنی ، من با تو شوخی ندارم هرروز یه بهونه میاری هر روز یه حرف میزنی، پول بهت دادم تا سهام بخری عزیز من سهام ، یعنی بشی یکی از شرکای اصلیه اون شرکت ، اما با کارات همش داری گند میزنی چسبیدی به اون زن لوس و نرت که فقط از زندگی

بخور بخواب بلده ، متین اعصاب منو با این کارات خراب نکن ، من بهت اعتماد کردم بابام بهت اعتماد کرده ، صحبت یه قرون دو قرون نیست صحبت یه کلی پوله ، میفهمی "

منو هورام داشتیم به جرو بحثشون گوش میدادیم اونموقع که اسمی مشابه اسم شوهرم آورد بند دلم پاره شد اما باز بخودم گفتم مگه بجز شوهر من کس دیگه ای نمیتونه این نام رو داشته باشه !

ولی زهی خیال باطل که با حرف زدن اون مرد تمام امیدم فرو ریخت و فهمیدم اونیکه پشت این اتاق شوهر من و مرد زندگیه منه .

با شنیدن صداش که در جواب اون زن گفت :

- یاسی عزیزم تو چرا یهو جن میگیرت ، بهت گفتم یکم مهلت بده ، این صبا با اون قهر مسخره ش همه چیزو خراب کرد ، باید اعتماد عمو بهرامو به خودم جلب کنم جدیداً هم که اون سرخره به جمعشون اضافه شده من باید از پس چند نفرشون بر بیام؟

تمام سلولهای تنم مثل یه مرده ی یخ زده شدن و از بهت و تعجب گوشهام زنگ میزدن، چشمهام مقابل چشمهای حیرون هورام تا آخرین حد گشاد شدن، با شتاب به سمت در هجوم بردم که هورام سریع دستم رو گرفت و با خاموش کردن صدام توسط دستش آهسته و خفه شده زمزمه کرد :

- من درکت میکنم اما الان میخوای بری درو باز کنی چی بهش بگی ؟ بگی من تو این اتاق با هورام چیکار میکردم هان ؟ رژلب پخش شده ت ،این سرو وضع نامرتبت ، بودند اینجا، فقط به متین میگه تو هم کارت دست کمی از اون نداره.

با حرص و خشم و این قرار عجولانه و بیفکرش که منو پایبند یه اتاقک کوچیک کرده تا شاهد خیانت شوهرم باشم ،مشت محکمی به سینه ش زدم، اون منو به اینجا کشوند ،اون باعث گناه و خیانت بین هر دومون شد ولی ناچار بودم که به حرفش گوش بدم و خودم رو تو این اتاق و این بغض و خفقان حبس کنم.

صدای منحوسشون دوباره به گوشم رسید ، یکیشون دستگیره در رو پایین کشید که قلبم از ترس رو به ایست رفت.

" آه این درِ جامونده هم قفله ،ببین متین یه کاریش کن چه میدونم برو زنتو خرکن باهش حرف بزن باباشو راضی کنه تو بتونی یکی از سهامای بزرگ شرکتو بخری، بابام کم مونده بزنه به سیم آخر دیگه این روزا نمیدونم جوابشو چی بدم.

صدای بوسیدن به گوشم رسید که بی اختیار و از روی خشم چنگ زدم به لباس هورام که حتی گوشت تنش هم زیر چنگ و ناخنم فشرده شد ،و بعد متین با لحن شیرینی به اون زن گفت :

- باشه خوشکلم باشه قربونت برم ، تو نگران چیزی نباش من امشب برم خونه با صبا حرف میزنم ، این چند روز یکم اخلاقیاتش بهتر شده اگه باز هوایی نشه میتونم رامش کنم با باباش حرف بزنه.

از شدت تعجب دهنم سه متر باز شد، تمام تنم خیس عرق بود و حالم چیزی شبیه مردن ، صدای عشوه ی اون زن مثل یه چاقو نیشتر شد و تو قلب و مغزم نفوذ کرد :

" آره هر چه زودتر ردیفش کن شرکت کیانیان الان بزرگترین شرکته تجاریه ما باید توش نفوذ داشته باشیم "

متین خندید و بار دیگه همون صدای بوسیدن ؛

" عشقم ،امروز خیلی پیشم نبودى، اگه تونستی فردا بازم بیا ، من كه میدونی مرض تورو دارم حتی اینجا هم نمیتونم جلوی خودمو بگیرم ،کاش هر چه زودتر از این مخمسه خلاص بشیم تا درست و حسابی پیشم باشی خسته شدم از بس تورو پیش اون دختره بد پک و پوز تصور کردم "

متین : خیلی تو ذره بینه عمو بهرام و اون برادر زاده ی نکبتشم، میبینی الانم به زور جیم زدم یه سیصد بار پرسید کجا میخوای بری ،کلافم کردن یاسی ، کارای صبا یه طرف کارای خونوادشم از یه طرف دیگه اعصابمو بهم میریزن، ولی میام خوشکلم، میام عزیزم مگه خودم میتونم یه روز نبینمت "

صدای ملچ ملوچ بوسه های آبدارشون گوشهام رو کر میکرد ،هر چقدر دستهام رو رو گوشهام میذاشتم اما باز اون صدا تو سرم چرخ میخورد ، سرم به دوران چرخید ،حالم مفلوک و سخت شد و با عجز زیادی اشکهام شرش کردن ،خیانت متین اونم جلوی چشم خودم بی رحم ترین چیزی بود که اون دقایق مرگبار ، نفسم رو بند آوردن و قلبم رو نابود کرد ، کمرم شکست و زانو هام از درد این فغان سنگین خم شدن اما قبل اینکه به زمین اصابت کنن هورام زیر بغلام رو گرفت ،چهره ی خودش هم حال درستی نداشت ، دستم هنوز چنگ شده به لباسش بود، خیره به صورت نگرانش، دهنم باز و بسته میشد اما نمیتونستم حرف بزنم اون صدا ... اون صدای بوسه ها و نفسهای تند و ناله ی هوس بار اون زن روانم رو به رگبار بسته بود ، تمام قدرت تکلمم اون لحظه فقط در همین حد بود که با نهایت زور و جونی که داشتم خفه شده نالیدم :

- بازم منو کشت، همش دروغ بود.

هورام بوسیدم و با هر بار بوسیدن سر و صورتم، با زمزمه ی خفیف و نگرانی میگفت :

- عزیز دلم آروم باش ... قول میدم تقاص این اشکاتو ازش پس بگیرم ، بیشرفه، بی همه چیزه که تا الان با جون من اینجوری بازی کرده .

- من ... من زنشم.

محکم تر منو تو بغلش فشرد و گفت :

- بغض نکن ...بغض نکن ...اینجوری داغونم نکن صبا ... وگرنه همین الان درو باز میکنم جفتشونو میکشم ؛ صبا ... صبا ... من چرا بهش اعتماد کردم .

انقدر خفه شده کنار گوشم حرف زد ، دردو دل کرد ، نالید، از من ، از متین ،

از این بدبختی هایی که تمومی نداشتن... و من انقدر تو اون آغوش اشک ریختم و هق هق کردم که نفهمیدم کی متین با اون زن کثیف از اونجا رفتن ؛ با رفتنشون خودم رو از حبس سینه م آزاد کردم و با سقوطم رو زمین و قرارگرفتن زانوهام روی اون کف پوشهای سرد اتاق ، با صدای بلندی گریه کردم ، انقدر گریه کردم و یاد حماقتام تو این زندگیه نکبتم افتادم که گلوم سوخت و نفسم گیر افتاده بود ، این وسط هورام مثل روغن داغ ماهیتابه دورم بالا پایین میشد و سعی در آرام کردنم داشت ، چند بار هم مشت محکمش رو بخاطر دیدن حال و روز افتضاحم رو زمین کوبید و به تمام دنیا و خودش بد و بیراه گفت .***

داشتم با قدمهام پر شتابی به طرف میزی که نشسته بودیم، میرفتم .

هورام برای بار هزارم گفت :

- صبا جان، قربونت برم ببین چقدر دارم میگم، حرفی نمیزنی، چیزی نمیگی تا خودم یه جوری ته توشو در بیارم .

پوزخندی زدم و با همون خشمی که قدمهام رو سرعت بخشیده بود گفتم :

- قبلا ته توشو در آوردی که به من هیچی نگفتی باز اجازه دادی با احمق بودن من به این زندگی ادامه بدم.

بازوم رو محکم کشید که بطرفش پیچیدم.

کف دست چپش رو جلوی صورتم بالا گرفت و با ملایمت و نگرانی گفت :

- به امام حسین "ع" به من گفت قرار کاری باهاش داشته، گفت یه قرارداد با شرکتشون بستیم مجبورم گهگاهی اجباراً تحملش کنم، من باهاش دعوا کردم کلی بهش ناسزا گفتم اما وقتی گفت موضوع کاریه، منه خر باور کردم دیگه پیگیرش نشدم.

بدون اینکه بفهمم تو چه موقعیتی هستی با انگشت اشاره م رو سینه ش زدم و گفتم :

- تو دفعه اولت نیست که خريت ميکني مثل الان که باز به من ميگي هيچي نگو برو باهاتش ادامه بده تا يه جور ديگه سر مچشو بگيريم تا يه وقت نفهمه منو تو تو اون اتاق بوديم ، يا اونجا چيکار ميکرديم، اون تو اين يه سال با دوست دختر سابقش واسه منو زندگيم نقشه کشيدن اونوقت تو ميگي ساکت بمونم حرف نزنم مثل يابو سرمو بندازم زير و بذارم اون هر غلطی دلش خواست بکنه !؟

با دیدن بغض و چونه ی لرزونم پریشون حال چشمهاتش رو روی هم گذاشت و با مشت کردن دستهایش، زیر لب غرید :

- بميري متين ، بميري ايشالا که زندگيه اين دخترو نابود کردی.

دستش رو از رو بازوم برداشت و کف هر دودستهایش رو محکم رو صورتش کشيد، به اطراف نگاهی کرد که چندنفری فضول و شاکی به ما خيره بودن.

راهم رو دوباره در پيش گرفتم که قدمهایش پشت سرم برداشته شد.

- صبا فداتشم ، عزيزدلم چيزی نگو ... نميخوام اسم تو هم بد در بره بخوای چيزی بگی ميگه خودت اونجا چيکار ميکردی اگه بودی چرا در اتاقو باز نکردی حتماً خودتم اون تو يه سرو سری داشتی.

با بغض و غرش ناليدم :

- دست از سرم بردار هورام.

مامان از همون فاصله ی دور با دیدنمون تیز نگاهمون میکرد، مطمئنم از این نزدیک بودنای منو هورام بهم، اصلاً خشنودی نداره.

تقریباً به میز نزدیک شدیم که هورام اینبار با زمزمه خیلی آرومی زمزمه کرد :

- صبا دورت بگردم آرامش خودتو ...

زیر لب با خشم و عصبانیت غریدم :

- باشه .. باشه ... امشب لال میشم خوبه ،دیگه تمومش کن.

نفس آسوده وارش رو بیرون داد که به میز رسیدیم.

مامان شاکی و با اخم پرسید :

- چقدر دیر کردین کجا بودین !

خداروشکر که خبری از هنگامه ی وراج نبود چون تو این اوضاع تحملش برام سخت میشد و مجبور بودم یه جووری دمش رو قیچی کنم.

مامان جون هم همون سوال رو از منو هورام پرسید اما با تغییر جواب رو به هردشون گفتم :

- من دارم میرم خونه سرم خیلی درد میکنه حوصله ی این جشن کوفتی رو ندارم.

هورام نوچی کرد و مامان و مامان جون هاج و واج نگاهم کردن.

رو به هورام پریشون که جفتم ایستاده بود و دستهایش رو تو جیب شلوارش فرو برده بود گفتم :

- منو میرسونی خونه!

مامان سریع به حرف اومد و با مخالفت شدیدی که تو صدایش رنگ گرفته بود، دستهایش رو تکیه داد و گفت :

- خب بیا فعلا بشین تا یکی دو ساعت دیگه هممون با هم میریم حالا اگه تو خسته ای نهایت شام که خوردین بعد با متین برو.

لجباز و عبوس شدم و با اعصابی داغون دستم رو به پیشونیم گرفتم و گفتم :

- مامان حوصله ندارم سرم داره میترکه.

مامان با عصبانیت و شاکی سری تکون داد و از روی صندلی بلند شد، رو به مامان جون که هنوز با تعجب بهم نگاه میکرد لبخندی زد و گفت :

- ببخشید یه لحظه الان بر میگردم!

و بعد مچ دستم رو گرفت و چند قدمی بالاتر از میز به دنبال خودش کشوند ، تقریباً اونجا نسبت به فضای اصلیه سالن خلوت تر بود، با اخم و شاکی تو صورتم زل زد و گفت :

- کجا بودی صبا ، این چه وضعشه ؟ با یه خروار آرایش و بتونه کاری رفتی ، شسته رفته برگشتی ، کجا رفته بودی با این مردک ؟

کلافه نفسی کشیدم اما این بغض لعنتی که هر بار با یادآوری اون صداها که پارازیت مغزم میشدن، گلوم رو سخت و فشرده کرد، اخمهام رو در هم فرو بردم و با کلافگی گفتم :

- هیچ جا مامان رفتم قبرستون و برگشتم دست از سرم بردار با این حرفات ، مثل دختر بچه های ده، دوازده ساله هی نیا منو سین جیم کن ، من الان حال و روزم داغونه فقط میخوام برم.

- چرا؟ چی بهت گفته که ریختی بهم؟ رفتی چیکار کردی که اون همه آرایش از رو صورتت پاک شده؟ اصلاً یهو کجا رفتین با هم که بعد از یه ساعت این شکلی اومدی؟

چهره م انقدر در هم شده بود که معلوم بود الان از شدت عصبانیت و این حرفهای پرخاشگر مامان سیل اشکهام روونه میشن، مشت دستم رو روسرم کوبیدم و با عصبانیت اما آروم نالیدم:

- مامان صورتمو شستم؛ حالم بد بود سرم درد میکرد مجبور شدم بشورمش، تورو خدا این سوالاتو تموم کن بذار خبر مرگم برم خونه مگه نمیبینی حالم خوب نیست!

با وجود این حرفها دیگه نتونستم دووم بیارم، بغضم ترکید و دوباره به گریه افتادم، مامان که از دیدن این اشکهای یهویی و اون بغض مهلکم تعجبش گرفته بود سریع منو تو آغوشش کشید و نگران گفت:

- چته قربون شکل ماهت برم... چته عزیزکم؟ چی بهت گفت که اینجوری بهم ریختی؟ جونم مادر جونم عزیزم چیشده؟ تو که حالت خوب بود چرا یهویی اینجوری شدی؟

هورام: صبا جان... صبا!

مامان شاکی تر از هورام پرسید:

-چشمه هورام چی بهش گفتی که بق کرده اومده ؟ اونموقع که میرفتین این شکلی نبود!

خودم رو از تو بغل مامان کنار کشیدم و قبل از اینکه هورام جوابی بده کلافه گفتم :

- هیچی مامان ... هیچی اصلاً ربطی به هورام نداره ، فقط حالم خوب نیست میخوام برم.

مامان نگران نگاهی به منو هورام کرد و با حالی درمونده گفت :

-صبر کن برم به این بهرام و متین بگم بیان ببینم باید چیکار کنیم .

تا مامان رفت هورام مقابلم ایستاد و با عصبانیتی که از دیدن حال و روزم بود، با اخم و غرش گفت :

- صبا میخوای منو بکشی ، آره ؟ میخوای منو بکشی ؟

گریه م بند نمیومد با ذلیلی و اون حال داغونم پوزخندی با درد زدم که نفس پر حرصش رو تو صورتم فوت کرد و گفت :

- عزیزم میخوای بهش بگی بگو، میخوای همه چیزو خراب کنی بکن، اما بخدا یه قسمتی از دودش تو چشم خودمون میره اون متین مارمولک تر این حرفاست.

اشکهام رو پاک میکردم اما دوباره سرریز میشدن ، با چونه ی لرزون نگاهش کردم و گفتم :

- من خیانت دیدم ، یه سال با زندگیم بازی شده ، دارم خفه میشم ، دارم میمیرم میفهمی اینا یعنی ؟ یعنی من تا الان عروسک دست شوهرمو اون زنیکه بودم ... دارم میترکم ... دارم منفجر میشم ... تو نمیتونی بفهمی من چه جوری شکستم ... نمیتونی بفهمی چقدر حالم داغونه ... نمیتونی بفهمی لعنتی ... نمیتونی .

اونم پر بغض بود و تند تند نفسهایش رو با کلافگی و حرص بیرون میداد ، خشدار و بم شده از بغض و درد درونش آهسته لب زد :

- نکن دورت بگردم ... اینجوری نکن ... من ... من خودم دارم آتیش میگیرم تو رو با این حال میبینم ... نمیدونم چه خاکی تو سرم بریزم ... بس کن قربونت برم ... آروم باش .

با اون حال دگرگون و خراب از تکیه دیوار سر خوردم و رو زمین نشستم هنوز اشک ... اشک ... اشک ، دیگه اصلاً برام مهم نبود کجام یا وسط چه مهمونی و جشن بزرگی نشستم ، مگه آدمی به داغونیه من جای شناس یا ناشناس میکنه ، دلش که پُر باشه رو هر نقطه ای از زمین باشه نمیتونه جلوی اون عذاب درونیش رو بگیره ، بقدری داغون بودم که اون آهنگهای شاد جشن برام غمگین ترین آهنگهای زندگیم بودن که با هر اوج گرفتنشش اشکهای من روون تر میشد.

هورام پوووف بلندی سر داد و بی حس و حال گفت :

- برم برات یه لیوان شربت بیارم فشارت نیفته، الان میام میبرمت خونه خودتون ، دیگه نمیخواه بری تو اون خونه یه چند روزی صبر کن تا منم یه چیزی از این دیوٹ بیشرف واست جور کنم هر چه زودتر از شرش خلاص بشی.

با رفتن هورام فرزین و نکيسا با خنده و زمزمه های زیر لبی که با هم میگفتن به طرفم اومدن حوصله هیچکس و هیچ چیز رو نداشتم با همون حال غمگینم سرم رو زیر انداختم .

فرزین : چيشده صبا مامانت گفت میخوای بری خونه حالت خوب نیست ؟ يادت که نرفته یه دور رقصو با من رزرو شدی !

سرم رو با بالا گرفتم که با دیدن نگاه اشک آلوده م يکه خورده و دست پاچه با نکيسا جلوتر اومد و مقابلم چنبره زد.

فرزین : واسه چی گريه میکنی چيشده ؟

نفس تنگ شده م رو بیرون دادم و با حق حق گفتم :

- هیچی ولم کن.

اینبار نکिसا بود که تخس و مغرور پرسید :

- باز اون شوهر نره خرت اعصابتو بهم ريخته !

متعجبانه بهش نگاه کردم این که به ظاهر دوست صمیمیه شوهرم بوده ، حتی اینم چشم دیدنش رو نداره اونوقت من تا الان چقدر احمق بودم ، پوزخندی زدم و با تمسخر و اشاره به فرزین و همون غصه ی صدام گفتم :

- یکی کم بود دوتا شدین ، حالا من باید جواب تورو بدم یا فرزین !

کج خنده ای زد و گفت : منو فرزین نداره بگو چته چرا این شکلی شدی ؟

بهتم از ريلکس رفتار کردن و حرف زدنش بيستر شد ، خیلی صميمی تر از يه نوچه با فرزین رفتار میکرد ، با تمسخر بيستري گفتم :

- تو و فرزین نداره ؟ از کی تا حالا نوچه ها خودشونو با ارباباشون یکی میدونن !

با این حرفم نکيسا پق زیر خنده زد و زبانش رو روی اون لبهای گوشتی و برجسته ش کشید و رو به فرزین گفت :

- چی می‌گه این ... تو ارباب من باشی ؟ توعه اوسکول !!

دوباره یق زده زیر خنده و رو به من گفت :

- فیلم و داستان ارباب رعیتی زیاد دیدی صبا ؟ فیلماشون خیلی خوب نیستن، پیشنهاد میدم زیاد نگاه نکن، اکثراً یا شکنجه ی جسمین یا جنسی ، با روحیات لطیف تو جور نیستن.

فرزین چشم غره ای به نکिसا رفت و گفت :

- خيله خب درد ... گل بگیر اون دهن تو که چاکش همیشه ی خدا بازه بذار ببینم چشه ، الان وقت چرت و پرت گفته ؟

من تو چه حالی بودم این دوتا احمق تو چه حالی بسر میبردن ، نکيسا دوباره با اخم و جدیت پرسید :

- حالا جدای بر این اراجیف چته؟ شوهر قلچماقت پوز تو سابید رو زمین ؟

فرزین با شدت بیشتر و بدون تظاهر بهش توپید :

- گم شو نکيسا ، گم شو ، فرصت غنمیت دیدی بیای زخم بزنی، مگه نمیبینی حال و روزش خرابه !

نکیسا پوزخندی زد و لبهایش رو با تمسخر کش داد اما مشخص بود جدیت و تحکم کلامش از کینه نیست، از هر چی که بود من از گفتن حرفهایش درد قلبم بدتر و سوزشش بیشتر میشد:

- مگه من باید جوابگوی حماقتای سرکار خانومو بدم! ساده ست کسی که احمق باشه حقشه بدتر اینا سرش بیاد، فقط بلده بشینه زانوهاشو بغل بزنه عر عر گریه کنه، تو اون هنگامه رو ببین مگه میتونی بهش بگی یه متر برو اونورتر، با اون زبونش آدم میخوره این پُخمگیش معلوم نیست سر کیا رفته، دارو دسته کیانیان از زرنگی کسی نمیتونه پا رو جا پاشون بذاره اونوقت این ...!!

با شدت خشم و عصبانیت نسبت به این حرفهای تلخ و گزنده ش به بی پرواییش غریدم :

- به تو چه ها؟ به تو چه ربطی داره که شدی آتیش بیار معرکه ... زبون ندارم ... بی زبونم ... احمقم ... چون خودمم .. چون جنسم پاکه، چون ذاتم کثیف نیست، مثل تو یا این یا اون شوهر عوضیه بی چشم و روم ... برو گم شو از جلوی چشم یه جوری نمک میپاشی انگار تو جای من زندگی کردی!

فرزین با اخم گفت :

- برو گم شو نکیسا برو تا نزدم لت و پارت کنم کوری نمیبینی حالش خوب نیست!

- اینجا چه خبره؟

فرزین زیر لب غر زد :

- اون داداش مارمولکش کم بود این چلغوزو هم باید تحمل کنم ...پوووف

هورام لیوان شربتی که تو دستش بود رو با اخم جلوم گرفت و گفت :

- نمیبینی حالش خوب نیست دورشو گرفتین بستین به چرت و پرت گفتن که بدتر اعصابشو داغون کنین ...؟ پاشو صبا پاشو خودم میرسونمت خونتون.

نکیسا به ظاهر بی طرف کنار ایستاده بود و طوری وانمود کرد که با جمع خنوادگیمون کاری نداره اما دقایق پیش و اون رفتارهاش عکس این حالتهاش رو نشون میدادن.

فرزین شاکی گفت :

- کجا بره ؟ من با صبا کار دارم با هم قرار داشتیم برقسیم حالا که این ترش بازیش شروع شده حداقل باید بگه چیشده و خوب میدونم که تو هم از حالش باخبری؟

با اخم و عصبانیت و بی اختیار از کنترل اشکهام که باعث لرزش صورت و چنه م میشدن، گفتم :

- من دارم از زور فشار و درد و بدبختیم جلوت جون میدم تو همش میگی رقص رزرو کردیم ؟ رقص بخوره تو سر تو و این مهمونی و آدماش که فقط بلدین به یه بدبخت درمونده مثل من زخم زبون بزنین ، من حالم خوب نیست ، تمام جونم داره در میاد ، " دستم رو به سرم گرفتم " اعصاب ندارم فرزین تورو خدا بذار به حال خودم بمیرم.

فرزین : هی هی ... وایسا ببینم نگو که تو ... وایای ... صبا !

انقدر شاکی و یکه خورده حرف زد که مستقیم نگاهش کردم، چشمهای تنگ و تیز شده ش رو با شک و تردید بهم دوخت و گفت :

- تو ... تو اون اتاق بودی آره ؟

به هورام نگاه کردم یکم دست پاچه شده بود، اما بیشتر تعجبم از فرزین گرفت که چطور تونسته از حال و روزم بفهمه که من توی اون اتاق بودم.

هورام برای جمع و جور کردن بحث دستم رو گرفت و گفت :

- بلندشو شربتو بخور بریم.

فرزین کج خنده ای زد و با گرفتن دست هورام اونو به طرف خودش کشید و گفت :

- جایی نمیره ... من باهاش حرف دارم.

سریع پادر میونی کردم :

- من حالم خوب نیست فرزین باشه یه دقت دیگه.

سریع و با تحکم و خشم به صورتم زل زد و گفت :

- گفتم میخوام باهات حرف بزنم ... یالا.

تا اومد دستم رو گرفت هورام با عصبانیت شونه ش رو گرفت و با اخم و عصبانیت رو به فرزین گفت :

- دستشو ول کن فرزین ،من الان اونقدر عصبیم که خاکی کردن این همه آدم برام کاری نداره یه کاری نکن دکورتو با همه چیز بریزم بهم، حالش خوب نیست بفهم، حرف داری هر وقت خوب شد حرفاتو بزن اما حالا نه!

فرزین : دستتو بکش تا قلمش نکردم!

هورام تیز نگاهش کرد و دندون روی هم سابید ،معلوم بود که داره به سختی خودش رو کنترل میکنه ،دستش رو برنداشت که فرزین باز با تمسخر گفت :

- تو داری میترکی که من میخوام باهاش برقصم مگه نه ؟ غیرتت داره به جوش میاد هوم ؟ پس بذار خیالتو راحت کنم ،من اگه باهاشم برقصم، اگه تو هر موقعیتی که باهاش باشم، حد و حدودشو میدونم ،مثل تو نمک به حرومی نمیکنم، حالیمه یارو هر چقدم شوهرش گوه باشه اما اسم یه مرد روش هست به بهونه عشق و عاشقی دورش هوسبازی نمیکنم!

هورام با خشم بیشتری از بین دندوناش غرید :

- حرف دهننتو بفهمم فرزین ،خرجش یه نخ و سوزنه که کامل واست چفتش میکنم.

- هه ... اگه الانم جواب بیناموس بازیتو نمیدم چون اینجا جاش نیست وگرنه یه جوری دست و پاتو قلم میکردم که دیگه هوس نکنی دست به این کثافت کاریات بزنی.

تا هورام دستش رو بالا برد که مشتش رو به صورت فرزین بزنه هینی کشیدم و سریع دستش رو گرفتم.:

- هورام ...هورام تورو خدا بس کنین زشته، همه دارن نگاه میکنن میخواین آبروریزی دربیارین!

هردوشون برزخی و عصبی زل زده بودن بهم، نگاهی خصمانه و پراز خط و نشون کشیدن.

نکیسا جلو اومد و تخس و غد گفت :

- تمومش میکنین یا میخواین همینجوری ادامه بدین تا همه بفهمن موضوع از چه قراره ؟ دستتو بکش هورام برو رد کارت، مگه میخواد چیکارش کنه ؟ پسرعموشه میخواد باهاش حرف بزنه ،خودش انقدر مردی داره بفهمه حدش کجاست، تو هم هنوز تو جایگاهی نیستی که باد کردن غیرتتو به نمایش بذاری؟

طعنه ش انقدر واضح بود که به هورام بفهمونه اگه اون میتونه ادعای غیرت کنه فرزین هم به همون اندازه میتونه ولی این میزان از غیرت بازی برای یه جایگاه بالاتر و ارجع تره.

ناچار و برای خاموش کردن این بحث فرزین رو همراهی کردم ،با اون حال وخیم و رو به موتم آروم و با ریتم خودم رو تکون میدادم و نگاهم رو به هر جهتی غیر از چهره ی عصبانیش دوخته بودم.

فرزین : نگام کن.

به صورتش نگاه کردم با دیدن اخم غلیظش قالب تهی کردم.

- منو بابات بزودی جواب کارای متینو میدیم، از شوهرت و اون دختره فیلم گرفتم، یعنی خودم که نه، دادم بچه ها فیلم بگیرن، ولی سلیم گفت قبلش دیده یه دختر و پسر رفتن پایین ... تو بودی آره؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم، با تمسخر پوزخندی زد، اما یه پوزخند عصبی، فشار دستش رو کمرم بیشتر شد، شاید هم چنگ زد و زور پنجه ی ش میون پنجه ی دستم قدرت گرفت.

بعد از کمی مکث با عصبانیت خاموشی بی پروا و صریح لب زد :

- با اون عوضی اونجا چیکار میکردی ؟ چیکارت کرد ؟ باهاش رابطه داری ؟ هنوز از شوهرت رد نشدی زیر خواب داداشش شدی؟

با عصبانیت خودم رو کنار کشیدم :

- غلط زیادی نکن ،میزنم تو دهنتم فرزین.

محکم تر گرفتم و با اخم و سابیدن دندوناش رو هم غرید :

- بیشعور هر کی جا من بود دهن تو یه وری میکرد، از بین این همه آدم پاشدی رفتی چپیدی تو اون اتاق تا تو بغل اون بیناموس به حال و حولت برسی؟

با بهت و خشم و چشمهای گشاد شده تقلا کردم تا از تو حصارش خودم رو بیرون کشم، با عصبانیت گفتم :

- ولم کن عوضی ولم کن، فکر آدمی که اومدم حرفاتو بشنوم، تو هم یه پا نامرد رذلی اگه نبودی با بیشرمی این حرفارو بهم نمیزدی، دستتو بکش میخوام برم، نمیخوام باهات برقصم برو کنار.

از زور اون تقلا کردنم فرزین محکم منو بطرف خودش کشید که یه راست پرت شدم تو بغلش، با نفرت به چشمهایش نگاه کردم، اونم داشت به چشمهام نگاه میکرد، نگاه من کجا و نگاه اون کجا، من پر از خشم و عصبانیت بودم، اما انگار اون با این خیرگی و زل زدن دقیق به چشمهام یه حس خاص و ضعیف تو نگاهش برق انداخت.

از زل زدنش معذب شدم و با دست رو سینه ش زدم تا خودم رو به عقب بکشم، به خودش اومد و با بیرون دادن نفسش بهم شده گفت :

- وقتی یه سوالی ازت میپرسم عین آدم جواب بده الکی جفتک نیرون، بگو تو اون اتاق چیکار میکردی، چه جووری از وسط مهمونی سر از اونجا در آوردی؟

خداوشکر صدای موسیقی و تاریک بودن صحنه ی رقص این جرو بحث ها و کشون کشون کردن
منو فرزین رو از دید همه پنهون میکرد.

تکونم داد و با خشم بیشتری گفت :

- حرف بزن یه چیزی بگو، نذار از این بیشتر بهت شک کنم.

با عصبانیت هولش دادم و با تشر بهش توپیدم :

- شوهرم بهم خیانت کرده من حالم داغونه به جای دررودل کردن داری دادگاهیم میکنی ؟ اصلاً تو
کی هستی که باید بهت جواب پس بدم !

خشونتش رو کمتر کرد و با ملایمت گفت :

- اون شوهر دیوشت حسابش جداست به زودی منو بابات سرشو زیر آب میکنیم ، اگه اونروزم تو
برنمیگشتی خونت ما راحت اسناد شرکتو ازش پس میگرفتم بعدم بهش میگفتیم هری.

گیج چشمهام روتنگ کردم :

- کدوم اسناد ؟ این موضوع چه به ربطی به قهر کردن من داره ؟

فرزین : ربط داره عزیزمن ... من همون روز فهمیدم طرف غیر تو یه زن دیگه هم داره و اونم یاسمن جونشه.

هینی کشیدم و با بهت و متعجب دستم رو، رو دهنم گذاشتم ، این غیر ممکنه ، یاسمن زن متین و هووی من بود !!!

پوزخندی زد و ادامه داد :

- اومدم ببرمت که یه سر طلاق تو بگیریم به بابات گفتم گفت فعلاً چیزی بهت نگیم چون نمیخواست ترکات بیشتر شه ، بعدش هم گفت که چک کرده فهمیده متین یه سری از اسناد شرکتو برداشته ، اونم به هوای تو میدونست پاش همیشه تو شرکت بازه واسه اینم اومد دنبالت شروع کرد دم تگون دادن تو هم که عین چی سر تو انداختی پایین رفتی ، حداقل به بهونه ی تو، هم اون اسنادو میگرفتیم هم طلاق تورو، اما چه کنم صبا گلی که خدا ساخت واسه گند زدن، بز به دنیا اومدی خرم از دنیا میری.

من داشتم جلوی چشمش نابود میشدم ، اون باز از شرکت گفت ، بابام میدونست که متین بجز من یه زن دیگه داره با زندگیم بازی کرده اما باز هم سکوت کرد و اجازه داد من برگردم ، سرم گیج رفت، هضم این همه درد اون هم یک جا، برام سنگین و دردناک بود، تمام استخونهام درد میکرد و بدنم از درد و زجر ضجه سر میداد ، قلبم تیر کشید، متین تا الان زن دیگه ای داشته و من خبر

نداشتم ، چه جوری تونسته هممون رو بازی بده ؟ یعنی پول ارزش کشتن و شکستن دل کس دیگه ای رو داره ؟

فرزین خودخواه مراعات حال رو کرد و باز هم ادامه داد اما شاید این حرفهایش تسکینی شد برای روح و روان ویروانه م :

- من خیلی منتظر این موقعیت بودم صحنه ی خودشو اون زنیکه رو گیر بندازم که خداروشکر امشب جور شد ، با این فیلم براش نقشه کشیدم که اون اسنادو بهمون پس بده تا منم دهنم بسته بمونه و "یعنی" به تو و بابات چیزی نگم یه جوری که انگار شتر دیدم و ندیدم ، ولی بعد اسناد با یه نقشه ی حسابی که بابات طرحشو ریخته، آقا قراره تخت بره بخوابه تو هلفدونی ... بهر حال بازی با کیانیان عواقب داره اونم بازی با دختر ترگل و ورگل بهرام خان .

- چه نقشه ای ؟ من میخوام جلوی چشم بمیره فقط همین .

فرزین با جوییدن گوشه ی لبش گفت :

- نقشه رو که به زن جماعت نمیگن اونم با این قیافه ی نزارت که کم مونده سقف اینجارو بترکونی، دندون رو جیگر بذار فوقش تا یکی دو هفته ی دیگه خلاص میشی.

نمیتونستم حتی یک دقیقه دیگه سر پا بایستم ،حالت تهوع و ضعف بدنم از گریه و غصه اون صحنه ،شوک امشب هورام ،حرفها و توهینهای نابجای فرزین و این شوک سنگینش از وجود یاسی، همه مثل بختک به جونم افتادن.

فرزین : فکر قهرو اینارو فعلاً از سرت بنداز دور خواهشاً با پا و لگد تو نقشه هامون نرو ،برگرد خونت و خیلی عادی رفتار کن ،تو امشب چیزی نشنیدی اوکی؟

با تعجب سرم رو بالا گرفتم و با شک و تردید گفتم :

- تو میخوای بازم برگردم پیشش ؟ تو داری حالمو میبینی من چه جوری میتونم حتی یه دقیقه تحملش کنم ؟

فرزین با سری بالا داده درحالیکه گوشه ی لبش رو میجوید، تیز نگاهم کرد:

- مجبوری صبا خانوم، تو که به تنهایی نمیتونی از پس این جونور بر بیای حداقل یه چند روزی طرف ما باش تا مثل سگ بندازیمش جلوی پاهات ،تو فعلاً اینو بگو با هورام جونت تو اون اتاق چیکار میکردی؟

با عصبانیت شدیدی غافلگیرانه مشت محکمی به سینه ش کوبیدم و هولش دادم به عقب:

- به تو ربطی نداره بهت نمیگم تا جونت در بیاد، برو انقدر فکر کن تا تو خماریش بمیری.

و با شتاب صحنه ی رقص رو ترک کردم، به سمت میزمون برگشتم بابام و متین هم اونجا بودن، با دیدن متین تمام اون سالن بزرگ برام شبیه یک قفس تنگ و خفه کننده شد و چیزی شبیه خارو تیغ درون قلبم فرو رفت.

اشک دور چشمهام حلقه زد اما چنگم رو محکم فشردم تا با فرو رفتن ناخنهام درون گوشتم اشک و بغضم رو خاموش نگه دارم.

به میز نزدیک شدم بابام با هول و هراس و نگران گفت :

- صبا جان چیشده بابا ؟ واسه چی سرت درد میکنه قربونت برم تو که خوب بودی چیزیت نبود؟

متین : عزیزم حالت خوب نیست ؟ مامان گفت میخوای بری خونه ؟

اصلاً نگاهش نکردم، مگه میتونستم به اون قیافه ی کریه و کشیفش نگاه کنم ؟ چه جوری تا الان تونسته بالین زبونش منو خام کنه ؟ منه احمق رو بگو میخواستم امشب این جدایی روبین هر دومون

تموم کنم، اما زهی خیال باطل که شوهرم سرش گرم عشق قدیمیشه و همه ی اون رفتارهایش بخاطر نقشه ش بوده.

تقریباً همه دورم حلقه زدن اما هورام خیلی سرد و عصبی کز کرده روی صندلی نشسته بود، فرزین هم با اعصابی داغون تر سر میز برگشت، مامان جون و مامان و حتی شوهر به ظاهر دلسوز و نگرانم همه بخاطر حالم ازم سوال میکردن، اما صدای متین این وسط شده بود سوهان روحم که دوست داشتم بین این همه آدم دردهام رو سرش آوار کنم.

بابا به فرزین نگاه کرد، انگار داشتن با نگاهشون با هم حرف میزدن ظاهراً متوجه درونم شد چون دستم رو کشید به گوشه ای برد و گفت :

- موضوع چیه بابا ؟

بیچاره وار و باغصه پوزخندی زدم :

- هیچی فقط حالم خوب نیست میخوام برم خونه

بابا : صبا تو دختر منی بریزی بهم حس می کنم، اگه چیزی هست بهم بگو تا درست با هم حلش کنیم.

حل نمیشه بابا، شما بفکر موقعیت شرکتی منم که این وسط جلیز ولیز بزمن و زندگیم زهر بشه مهم نیست ، میخواین بدونین چه مرگمه برین از برادر زاده ی جون جونیت بپرسین ... هرچند شایدم هیچ اهمیتی براتون نداره.

بابام با نگرانی و ترسی که تو چشمه‌هاش نشست ، گفت :

- صبا من پشتتم ، چرا فکر میکنی تو برام اهمیتی نداری ؟ من نمیدونم حال الانت مال چیه ولی هرچی هست تو نگران نباش کار متین بی جواب نمیمونه.

پوزخندی زدم و اشک چشمم رو پاک کردم، با تکیه دادن سرم نفس آه ماندم رو به بیرون فوت کردم و گفتم :

- میخوام برم خونه بابا ، تا الان من مضحکه ی دست متین بودم ، حالا هم میشم مضحکه ی دست شما و برادر زاده تون ، باشه من میرم میخ میشم ور دل آقا متین تا بیشتر خارو ذلیل بشم..

برگشتم که بابام صدام زد :

- صبا دخترم داری اشتباه میکنی این کارا بخاطر خودته ...

اهمیتی ندادم و با دورشدنم اشک هام رو از روی گونه هام پاک کردم، به جمع میزمون که رسیدم گوشه و وسایلم رو یکی یکی جمع کردم، سنگینه نگاه هورام رو حس میکردم که اون هم مشابه خودم به اجبار تا الان طاقت آورده.

متین کنار گوشم آهسته گفت :

- میخوای بری خونه عزیزم؟ راه نداره یکم دیگه بمونیم؟

عزیزم ؟ چقدر مسخره ست که حتی نمیتونم برگردم و مشتش گره شده م رو تو صورتش خالی کنم و بهش بفهمونم تا الان چقدر پست و عوضی بوده ،چقدر سخته که بغض گلوم رو تند تند فرو بدم تا مبادا از درونم چیزی هویدا بشه.

فرزین که انگار متوجه شد نمیتونم در جواب این آدم بیشرم حتی کلمه ای حرف بزنم سریع گفت :
- میبینی که میخواد بره ،تو هم جمع و جور کن برو باهاش دیگه.

بغضم رو مجدداً قورت دادم :

- نیازی نیست من با هورام میرم اگه دوست داری بمون.

مامان که کنار ایستاده بود شاکی جلو اومد و گفت :

- چرا با هورام ؟ اگه نمیتونی بمونی متین میاد دیگه.

هورام سریع از رو صندلی بلند شد و گفت :

- خودم میرسونمش خاله محبوه

با کوبیدن کف دست فرزین روی میز بی هوا شونه هام به بالا پرید که با اخم و عصبانیت بلند شد و رو به هورام گفت :

- یعنی چی تو برسونیش؟ مگه شوهر نداره که همه جا تو شدی آقا بالا سرش ! میخواد بره خرید با تو میره ،مهمونی با تو ،باشگاه با تو، هر جا میره تو باید باشی ؟پس شوهر الدنگ لندهورش تو این زندگی چه گلی به سرش میزنه که زنشو میسپره دست تو؟

- فرزین آرام باش.

بابام بود که با اومدنش اخطار وارونه به فرزین هشدار داد.

متین با غدی سینه ای جلو داد و گفت:

- یه کاری نکن بیام حالیت کنم تا اسمم تو ذهنت حک بشه ،هر کی میخوای باش حق نداری تو مسائل خصوصیه من دخالت کنی.

فرزین پا تند کرد تا ازاین سر میز بطرفش بره و حسابش رو برسه که با اخطار مجدد و تاکید بابا ایستاد و با عصبانیت گفت :

- برو هالو، برو مترسک، سرتو کردی تو برف خبر نداری دوروبرت...

داشتم از ترس سخته می کردم که خیلی سریع هورام خیز برداشت بطرف فرزین و با عصبانیت شدیدی یقه ش رو چنگ زد و تو صورت فرزین غرید :

- چی داری میگی هی زر مفت میزنی، اون دهن کثیف تو میبندی یا نه ؟

مامان جون : وای وای خدا مرگم بده چیکار دارین میکنین آبرومون رفت.

بابام جلو رفت و دستش رو ، روی شونه ی هورام گذاشت :

- وقتی اینجوری بهم میپرین فکر آبرو و اعتبار خودتونم باشین، همه جا که نباید بذارین دیگرون دندوناتونو بشمرن!

مامان که کنارم ایستاده بود آهسته گفت :

- فرزین چرا انقدر عصبانیه؟

- من چه میدونم ماما؟ مگه من ضامن اخلاقای اینو اونو شدم، هی از من میپرسی این چشه اون چه مرگشه!

با نگرانی تو صورتم زل زد و پرسید: تو خوبی صبا چته؟

ابروهام رو بالا دادم و با شدت خود خوری و خشم نوچ سربالایی کردم و با اوج اون اتفاقات آبروریز این سه تا پسر که هنوز در حال کل کل کردن بودن با جدیت و تحکم رو به همشون گفتم :

- من با هورام میرم خونه

همه با تعجب نگاهم کردن مخصوصاً فرزین و بعد با پوزخند گفت :

- اگه شوهرت مرده خودم میبرمت چرا...

- تمومش کن فرزین، من متین رو اجبار نکردم حتماً با من بیاد هر کی میخواد بمونه بمونه من مشکلی ندارم

متین پوفی کرد و با اعصابی داغون و چشمهای تنگ کرده نگاه کلی به همه کرد و گفت :

- خودم میام.

تا قدمی بطرفم برداشت، بابام ساعد دستش رو گرفت و گفت :

- تو بمون اینجا همه بچه های شرکتن اگه باشی بهتره ، صبا با هورام میره یکم استراحت میکنه دخترم تا حالش خوب بشه .

و بعد به من نگاهی کرد و خیلی نامحسوس چشمک ریزی به روم زد.

مامان معترض ولی آروم گفت :

- یعنی چی بهرام خب چه کاریه صبا حالش خوب نیست متین باهاش بره بهتره .

بابا ملایم با لبخندی شیرین به مامان نگاه کرد و گفت :

- فرزین و متین کنارم باشن بهتره ،همه ی دعوتیا جز رقبا و بچه های شرکتن این دوتا باید باشن ولی هورام که کاری با شرکت و اینجور مسائل نداره چهره ش هم که داره داد میزنه که از اینجا بودن خسته ست ،میتونه صبا رو هم برسونه.

فهمیدم بابا ترجیح داده با این حال منو متین نهایتاً برای چند ساعت از هم دور باشیم تا خشمم کمی آروم بگیره و چیزی از این سودای غم و عزای درونیم رو به روش نیارم ،شاید حق با بابا باشه اما

من یکسال از زندگی و جوونیم مفت و مجانی به هدر رفت اونم با آدمی که قلبش برای کس دیگه ای میتپید ، چطور میتونم بااین مسئله به این سادگی کنار بیام ؟ اصلاً چطور میتونن ازم بخوان دوباره کنارش بمونم ...؟؟*

ماشین تو پارکینگ تالار بود، هورام با قدمهای بلند و عصبی جلوتر از من راه میرفت ،دزدگیر ماشین رو زد ، نشست و با ضرب در رو بهم کوبید، انقدر تو حیطة ی اوضاع پریشون خودم غرق بودم که رفتارهای عصبیش رو عادی تلقی میکردم.

تا در ماشین رو باز کردم و نشستم هورام با عصبانیت رو فرمون کوبید و ناملایم و خشدار گفت :

- واسه چی با اون دارکوب رقصیدی صبا ؟ میخواستی خون منو به جوش بیاری رفتی تو بغلش اجازه دادی بهت دست بزنه ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و یکه خورده گفتم :

- معلوم هست تو امشب چته ؟ امشب همه برام شدین قوز بالا قوز !

پوزخندی زد و با تکون دستهایش و سرش گفت :

- معلوم نیست نه؟ معلوم نیست که دارم از حرص رقصیدن جنابعالی با اون پفیوز بی همه چیز
سرسام میگیرم !

صدام کمی بوی عصبانیت گرفت ، ظاهراً همه ی اطرافیانم بدون درک ویرونگیم قصد سلطه جویی
داشتن :

- مگه ندیدی گفت میخوام باهات حرف بزنم ؟ تو بودی چیکار میکردی میذاشتم بخاطر گند
جنابعالی شرف و حیثیتم زیر سوال بره همینکه گوه زدی به آبروم بسه دیگه ،فرزین خنگ نیست که
بخوای به این آسونی دورش بزنی اون فهمیده منو تو تو اون اتاق بودیم همین الانشم کلی فکر کثیف
تو ذهنش ساخته که از خیره سر تو و اون افکار مسخرته که منو برداشتی بردی تو اون اتاق.

با عصبانیت دوباره رو فرمون کوبید و با صدایی که اوج گرفته بود داد زد :

- به اون چه ربطی داره که هر جا میرم آمارچیه منو تو شده ؟ صبا من دلم نمیخواد کسی بهت
دست بزنه میفهمی یانه ؟من حتی متین هم کنارت میبینم آتیش میگیرم اونکه یه آدم عوضیه که
نرسیده میخواد سوار هممون بشه فکر کرده چون عزیز کرده ی عموشه هر غلطی دلش خواست باید
بکنه !

- بس کن هورام ... بس کن اصلاً حوصله ی این چرت و پرتارو ندارم، مغزم نمیکشه دیگه داره منفجر میشه.

با ضربه ی آرومی که روی فرمون زد پوف بلندی کشیدی و سرش رو، رو تکیه گاه صندلی گذاشت، ساکت شد اما نفس نفس میزد معلوم بود این همه خودش رو نگه داشته تا یه جای خلوت، تلافی اون دقیقه هارو سرم خالی کنه اما من تحمل هیچ حس خوب یا بد دیگه ای رو نداشتم ، تو پيله ای غم و اندوه خودم گیر افتاده بودم و ظاهراً هیچ راه خلاصی برام وجود نداشت.

دستم رو به پیشونیم گرفتم :

- منو ببرخونه سرم داره میترکه !

چند دقیقه با همون سکوت و نفسهای کلافه و حرص وارونه ش گذشت ، اما تمام فکر من تو پهنای این شوک زننده و مسموم اسیر شده بود ، طوری بخودم سرکوفت میزدم انگار از اون ظاهر هزار رنگ متین میتونستم زودتر از اینها پی به ذات کثیفش ببرم و نبردم !

نگاه نافذ و تیز هورام رو حس میکردم اما چشمهای بارونیه خودم سیر مسیر دیگه ای بودن.

نفس سنگینی کشید و آروم و غصه دار لب زد :

- صبا ؟

نگاهش نکردم دوباره صدام زد :

- عزیزم ... صبا جان... "باز هم نگاهش نکردم " که با غصه ی بیشتری گفت :

- گریه کنی این شیشه های ماشینو خورد میکنما ... ببینمت !

با صدای پر بغض و لرزونی آهسته لب زدم :

- بریم .

- نوچ نوچی کرد :

-تا نگام نکنی هیچ جا نمیرم، ببینمت !

به طرفش پیچیدم که با دیدن اشکهام لبش رو گزید و آهسته و بم شده از غم گفت :

- چرا غصه های تو اصلاً تمومی ندارن ! کمر همتو بستی که با این غصه هات منو پیر کنی ! منی

که بعد خودت دیگه زندگی نداشتم حداقل با این اشکات داغم نکن صبا.

چونه م بیشتر لرزید و اشکهای ناآرومم مصرتر شدن.

دستهایش رو از دوطرف باز کرد و با غصه لب زد :

- بیا ... لطفاً.

ازم میخواست تو آغوشش برم ، منو به اون گرما و محبتش دعوت کرد اونم با خواهش، خواهشی که تو صدایش دنبال تسکینی برای هر دومیون بود، اما با تکیه دادن سرم به طرفین و نگاه اشک بارم ، خواهشش رو رد کردم.

شاید اگر این مرد با این همه وسعت عشقش احساس رو قبل از متین به من ابراز میکرد هیچوقت این اتفاقات نمیفتاد، و هیچوقت زندگی درگیر این همه شگرد کثیف و بی رحمانه نمیشد، دستم رو داشبورده بود، انگار منتظر یه تلنگر یا یه اشاره بودم که با صدای بلندی بغض خفه کننده م ترکید و های های زیر گریه زدم، سرم رو، رو دستم گذاشتم صدای اصابت قطرات ریز بارون پاییزی غمگین هم لا به لای اون ضجه زدنم هام به گوشم میرسید.

دست گرم هورام رو کمرم نشست که تنم از حس گرمای دستش لرز خفیفی گرفت ،اولش خیلی ضعیف حسش کردم ولی بعد انگار تعللش از بین رفت و کامل حرارت دستش رو کمرم نشست و شروع به نوازشهای آروم و ملایم روی کمر و شونه هام شد.

و در بین گریه های بلندم زمزمه وار گفت :

- جان عزیزم ،قربونت برم آروم باش ،من چه جوری بذارم با این حالت بری خونت ،نمیخوای بگی باباتو اون فرزین افعی چه نقشه ای کشیدن اصلاً چرا ازت خواستن تو دوباره برگردی پیش متین ؟

بینیم رو بالا کشیدم و سرم رو از رو دستم برداشتم با گریه و چونه ی لرزون دستم رو رو سینه م گذاشتم و مقابل چشمهای غمگین هورام گفتم :

- قلبم داره میسوزه ،دارم آتیش میگیرم، یه سال تباه شدم ،زجر کشیدم ،اونم بخاطری آدمی که سایش با من زندگی کرده ؛

" مشتم رو آروم رو قلبم زدم " دارم میترکم هورام، دارم نفس کم میارم حس میکنم هر آن الان جونم در میاد، متین ، برادرت منو کشت، من تو سن ۲۵ سالگی کمرم شکست چه جوری یه آدم میتونه انقدر عوضی و بی مروت باشه که بخاطر نقشه های کثیفش زندگیه کس دیگه ای رو خراب کنه، مگه منو خونوادم چه بدی تا الان در حقش کردیم ،یعنی بعد این همه زندگیه مشترکمون ،کنار هم بودنمون، خندیدنمون ،نون و نمک خوردنمون ،بازم نتونست دست از نقشه هاش برداره ؟ یعنی انقدر اون زنه براش مهم بوده که منو ...

انقدر سریع و محکم اینکار رو کرد که بجای اعتراض ازش ممنون بودم ،نه بخاطر تکیه گاه شدنش برای اندوه اون لحظه م ،برای اینکه اشک و بغض و شکستم و همچنین چهره ی داغونم از دیدش پناه بمونه و راحتتر بتونم ناله های غمگینم رو سر بدم.

سرم رو سینه ش افتاد که نفس آه ماندش رو کنار گوشم به بیرون فوت کرد، با هر ناله ی من آروم و نجواکنان زمزمه های شیرین میگفت :

- جونم ... جونم ... تو همه چیز منی، این غصه ها هم تموم میشن خودم همه رو برات جبران میکنم نمیدارم یه لحظه دلت گرفته بشه ... آروم باش عزیزم ... آروم قربونت برم ... اصلا دوست ندارم حال و روز تو اینجوری ببینم.

با فین فینی از صدای گرفته م میون گریه هام صداش زدم انگار نیاز داشتم هنوز هم منو لبریز از این آرامش کنه.

- هورام !

بوسه ای به پیشونیم زد و نوازشی به موهام داد:

- جان هورام ... نفس هورام ... گریه نکن عمرم !

با این نجواهای دل انگیز و وسوسه کننده ش منو آروم میکرد اما فقط برای لحظه ای کوتاه چون حال بدم حتی با شراب صد ساله ای هم تسکین پیدا نمیکرد!

امشب با اون اوج بدبختی و بیچارگیم باز محکوم به ادامه دادن بودم اونم در کنار منفور ترین مرد
زندگی و چقدر فکر تحمل این روزها برام سخت بود با واقعیتش چه میکردم !!!**

رو کاناپه دراز کشیده بودم که صدای قدمهایش به گوشم رسید.

ساعد دستم رو رو صورتم گذاشتم تا از دیدن چهره ی منفور و منزجرش چشمهام رو مخفی کنم.

با حس بیشتر بوی شامپوش فهمیدم نزدیکم شده.

- صبا پاشو یه چیزی درست کن شام بخوریم گشنمه ها.

- زنگ بزن سفارش بده نمیتونم سرم درد میکنه.

پورخند ریزی زد که صداش رو شنیدم و با انزجار بیشتری چشمهام رو روی هم فشردم.

- سه روزه نه غذا درست میکنی نه دستی به خونه میکشی، همه جای خونه رو گند گرفته حداقل
این آت آشغالاز زیر دست وپاهامون جمع کن، صبح تا شب نیستم شبم میام همش میگی سرم درد
میکنه حال ندارم، حال خوب نیست، اگه انقدر حالت بده بیا ببرمت دکتر.

بی حوصله و با نفرت جواب دادم :

- نیازی نیست خودش خوب میشه تو هم اکه گشته زنگ بزن شام سفارش بده فقط واسه خودت بگیر من چیزی نمیخورم.

چیزی نگفت ، سکوتش که طولانی شد فکر کردم رفته ، ساعد دستم رو برداشتم که ظاهر شومش رو بالای سرم دیدم ، با حوله ی بنفشی که دور کمر برهنه ش رو پوشونده بود ، خبیث و بدجنس بهم نگاه میکرد.

از نگاهش فهمیدم چی تو سرش میگذره ، انقدر ازش نفرت داشتم که دلم میخواست با همین دستهام راه نفش رو قطع کنم.

نیم خیز شدم تا از مقابل نگاه هرزه ش فرار کنم که با نشستن دستش روی شونه هام منو به عقب هول داد.

با هول و نفرت و تنگ کردن چشمهام سریع گفتم :

- چیکار میکنی؟ برو کنار میخوام برم تو اتاق بخوابم حالم خوب نیست.

شونه م رو بیشتر فشرد و منو کامل روی کاناپه خوابوند و حوله رو از دور کمرش باز کرد.

با لبخند بدجنسی تن برهنه ش رو روم انداخت:

- دوی دردت پیش خودمه بگو کجات درد میکنه خودم الان خوبش میکنم.

پوزخندی تو دلم نشست چه احمقانه فکر میکنه که من امشب با میل بیشتری باهاش همخواب میشم!

با حس تک تک اعضای تنش خودم رو جمع کردم که سرش رو تو گروتم فرو برد.

با دست پشش زدم :

- متین پاشو حوصله ندارم مگه نمیبینی حالم خوب نیست.

نگاه موزیانه ش رو کامل به چشمهام دوخت و دست هرزه ش از روی شکم تا پهلوم رو لمس کرد.

با نفرت و اخم خودم رو کنار کشیدم که محکم گرفتم و با همون نگاه برنده ش تیز نگاهم کرد، از نگاهم میفهمید که اصلاً از این وضعیت و تماس تنش با تنم حس خوبی ندارم، یه شلوارک بنفش اسپورت که اندازه ش تا رون پاهام بود و یه تاپ گردنیه مشکی تنم بود، نفس داغش رو تو صورت و گردنم فوت کرد و خودش رو از عمد به تنم مالوند که با چندش اخمم غلیظتر شد.

چشمهایش رو ریز کرد و آهسته و بم شده پرسید :

- تو چته صبا ؟

لبم رو کج کردم و شونه ش رو به عقب رونددم:

- هیچی ؟

- من شوهرتم میفهمی اینو ؟

با همون نگاه عمیقم به چشمهایش که پر از شراره ی هوس و شهوت بودن پوزخندی زدم و اوهومی کشدار من باب مسخره گفتم.

رون پام رو چنگ زد و سرش رو پایینتر آورد ،فاصله ی خیلی کمی بین صورت هر دومون بود ،تصمیم داشتم تا پای خماریش پیش برم و درست سر قرارگاهش تو حال خودش رهاس کنم.

لبش رو با زبون تر کرد و خمار و هوس آلود آهسته گفت :

- نه نمیفهمی اگه میفهمیدی دوماه زندگیمو زهرمارم نمیکردی، درک این نسبت خیلی سخت نیست که تو اینهمه ازم فاصله گرفتی !

لبخندی به قیافه ی پر شهوتش زدم ، که لبخند خودش هم عریض تر شد.

- خسته شدم صبا تنبیه بس نیست ؟ دو ماه واسه هر مردی زیاده نامرد ، تو خودت چطور تحمل کردی ؟ دو ماهه نه میذاری رو تخت پیشت بخوابم نه میذاری با هم رابطه ای داشته باشیم، این که نشد زندگی ، شوهر تو از این اتاق پاس میدی به اون اتاق ، خدارو خوش نمیاد ، حالا شانست یه شوهر سر به راه و متین گیرت اومده هر کی دیگه جای من بود یه جور دیگه یواشکی جواب این بی مهریات میداد.

یعنی از نگاه خیره م حتی به عمق این جمله "خر خودتی " پی نبرد ؟ چقدر میتونه با حربه و زیرکانه نقشش رو تمیز بازی کنه طوری که مو لای درزش نره ! اگه خودم تو اون موقعیت حرفه اش رو با یاسی گوش نداده بودم به همه برچسب دروغگو میزدم و فکر میکردم قصد دارن به نامردی زندگیم رو خراب کنن.

دستش رو از رون پاهام بالاتر اومد و زیر تاپم نفوذ کرد ، بوسه هاش روی گردنم و اون کشیدن زبونش روی پوستم فقط حالم رو مشمئز میکرد و چنگالهای بغضم رو تیزتر و برنده تر.

کاش همه این عشق‌بازی واقعیت داشت ! کاش متین به دور از خیال زن دیگه ای با من زندگی میکرد ! کاش بی هیچ قصد و نقشه ای پا توی زندگیم میذاشت و با تموم ناحقی ها و بدی ها که میکرد باز هم راه برای زندگی و ببخشش باقی میذاشت ! کاش هیچوقت دلم رو سیاه و چرکین نمیکرد که الان با این همه تنفر بغض رو قورت بدم تا با نوازش دستهایش و بوسه هاش ترکیده نشه!

از جسم بی حس و سردم حال نکرد چون سرش رو بالا آورد و با اخم گفت :

- چه مرگته ! چرا مثل چوب خشک رفتار میکنی ؟ یه عکس العملی یه آه و اوهی این چه وضعشه
آخه صبا ؟

از روم بلند شد و کنارم نشست، با عصبانیت زیر لبی غرید :

- مرده شور این زندگی رو ببرن یه حال دادن هم کوفتمون میکنه ،بعد اگه یه بی پدری کج بره میان
یقشو میگیرن و انگ خیانت بهش میزنن، نمیگن زنش چرا بهش محل نداشته که طرف مجبور بشه
پاشو کج بذاره.

به پهلوی چرخیدم و آرنج دستم رو جک زد :

- یعنی تو هم میخوای پاتو کج بذاری ؟

سرش رو بطرفم کج کرد که جسورتر ادامه دادم :

- اوووم شایدم گذاشتی و اینجوری داری کم کم خودتو لو میدی که اگه یه روز سر مچتو گرفتم سریع تقصیرو بندازی گردنم بگی خودت خواستی من که یه روزی نیازمو بهت هشدار داده بودم!

کامل سرش رو بطرفم پیچید و تیز و خشن نگاهم کرد ،بین اون نگاه که با یه عالمه حس جورواجور پیچیده بود ترس عمیقی به چشمم خورد.

- پوزخندی زدم و نفس حبس شده م رو بیرون دادم :

- خوبه حداقل شما مردا یه بهونه ی توپ واسه گندکاریاتون دارین ،زورتون راحت میچربه ،خداروشکر تو که یه مورد استثنا هم داری زبونت گیراست ،حرف بزنی یه دادگاه رو محکوم میکنی من که دیگه قد یه ناخن به چشم نمیام.

گیج و گنگ با همون اخم و نگاه خیره ش پرسید :

- منظورت از این حرفا چیه ؟ الان این چرت و پرتا چه ربطی به حال و حول ماداره؟

خواستم بلند بشم که دوباره با دستش و فشار ضعیفش به عقب متمایلیم کرد.

- جواب منو بده ،این دو سه روز چه مرگته صبا؟ چرا بهونه و ایراد بنی اسرائیلی میگیری ؟ چی رو داری از من مخفی میکنی ؟ تو زنی دوماهه تمکین نکردی منه عوضی گفتم بخاطر اونشبی که وحشیانه عمل کردم نیاز داری یکم ازم فاصله بگیری اما انگار این فاصله هر روز داره بیشتر و بیشتر میشه میترسم ...

"کج خنده ای زد " میترسم کم کم این رشته ی دراز اونقدر کش بیاد تا از هم پاره بشه ،دلیل این پس زدناات چیه ؟ چرا نمیداری باهات بخوابم یا ببوسمت یا اصلاً این بیخیالیت نسبت به خونه زندگیمون !

دستش رو از رو شونه ی برهنه م برداشتم و خونسرد جواب دادم:

- منظوری نداشتم حالا تو این همه گفתי بری خیانت کنی و اینا من به منظور گرفتم ؟

"شونه ای بالا دادم و لبم رو به پایین کج کردم " نگرفتم دیگه پس مطمئن باش منم از کارام منظوری ندارم، فقط حس میکنم زیادی خستم ،بیحوصلم ، زندگیم یکنواخته، از صبح تا شب همدم این دیوارای خونن، اصلاً حس میکنم دارم افسردگی میگیرم ،خفقان میدونی چیه ...!

نگاهش رنگ غم گرفت تو دلم زهر خندی نشست مگه این مرد حسی از دلسوزی و رحم هم تو قلبش داشت ! مگه نمیبینه اینی که مقابلشه یه مرده ی متحرکه که با دستهای خودش به این شکل در اومده، یه عروسک دست ساز از متین سازگار.

سیبک گلوم از فشار بغض تند و تیز بالا پایین میشد، چنگم رو روش گذاشتم و محکم فشردم، چشمهام رو بستم تا اشک حلقه شده توی چشمهام در مقابل نگاه این مرد بدذات سرازیر نشه.

مچ دستم رو گرفت و با نگرانی و گرفته گفت :

- دستتو بردار میخوای گلوتو پاره کنی !

دستش رو محکم پس زدم، محکم در حدی که فهمید چقدر ازش متنفرم، چقدر بیزارم و چقدر تو این زندگی سرخورده و رو به جنونم.

با تعجب نگاهم کرد، ظاهراً انتظار این بدخلقی رو اونم تو لحظه ی همدردیش ازم نداشت.

- گلوی خودمه میخوام انقدر چنگش بزنم تا سوراخ بشه ! تو دلت برای من میسوزه ؟ هوم ؟ تو اصلاً رحم هم داری ؟

دستش رو با حرص مشت کرد و با کلافگی زیر لب غر زد :

-نوچ ... بسم الله ! باز گرفتنش ؟

- کی ؟ همون جنونی که از تو و این زندگی گرفتم ؟

بلند شد و حوله رو از روی زمین چنگ زد و معترض غرید :

- وای وای وای باز صبا خُل شد ؟ باز چیکار کردم باز چه خاکی تو سرم ریختم که داری مواخذه م میکنی ! یه چند روز خوب بودی فکر کردم آدم شدی امشب اومدم یه صفایی به جفتمون بدم اما انگار تو دختر ناز پرورده ی آقا بهرامی که از دورو بریات انتظار داری فقط مثل نوچه ها جلوت خم و راست بشن.

با عصبانیت نیم خیز شدم و از حرص و خشم صدام رو بالا بردم :

- یه جووری حرف میزنی انگار منو لای پنبه و ابریشم گذاشتی و نمیداری گرد به چشمم بشینه ، یا مثل شوهرای دیگه بهترین زندگی و خاطراتو برام ساختی که من از طمع زیاد قدرشناسیت میکنم ! بدبخت من همه ی تنم هنوز از اون شب کثیفی که بهم تجاوز کردی درد میکنه، تا پا پیش میداری و خودمو راضی میکنم که باهات کنار بیام دست و دلم میلرزه، انقدر به بدنم ترس و شوک دادی که تو خوابم حسست کنم تب و لرز میگیرتم، وحشی تو اونشب بهم رحم نکردی و هر دردی بود به جونم انداختی بعد انتظار داری من سر وقت حی و حاضر بیام تخت بخوابم و تمکین کنم ؟

دستی رو هوا تکون داد و با حرص برو بابایی گفت.

یه لیوان آب از پارچ روی میز عسلی پرکرد و بخاطر خاموش کردن آتیش درونش یه سر بالا داد و بعد از خوردن لیوان رو محکم رو میز کوبیدو گفت:

- تقصیر خودمه، نه زیادی نازو نوزوتو کشیدم واسه اینکه با یه بار خشن شدن تو اینجوری هار شدی و واسم چُس کلاس میذاری! یه جوری ادا میای انگار شب اول زفافمونه.

بابام و فرزین چه انتظاری ازم داشتن مگه سکوت کردن اون هم در مقابل یه همچین آدم بیشرم و پلید کاری، کار آسونی بود؟ اصلاً چطور میتونم حضورش رو مقابلم تحمل کنم و داد زنم و نگم چه حیوون کثیفیه که زندگیه ی منو فدای خواسته هاش کرده؟ آخ... آخ... نه بابام نه فرزین و نه حتی هورام که دم از عشق و دوست داشتنم میزنه هیچکدوم نمیتونن قدرت این شکست و له شدنم رو ببینن... شبیه یه طوفان مهلکه برام که هر ثانیه ش قسمتی از خودم و زندگیم رو ویرون میکنه.

بی توجه به حال و روزم و غرغرهایی که میکردم رفت تو اتاق و بعد از چنددقیقه لباس پوشیده و آماده بیرون اومد.

- کجا میری؟

ساعت مچیش رو بست و کلاه سوییشرت خاکستریش رو روی لباسش مرتب کرد و گفت:

- خبر مرگم میرم یه چیزی بگیرم کوفت کنم.

بی قیدانه شونه ای بالا دادم و پوزخندی زدم:

- خوبه نوش جونت.

سرش رو بطرفم پیچید و با حرص گفت :

- خیلی پررویی بخدا ... دارم وظایف تورو سبک میکنم ممنون دارم باش وگرنه مردای دیگه اینجوری با زناشون رفتار نمیکنن سه روز تو خونه غذا نباشه برن از بیرون بگیرن.

باز هم پوزخند دیگه ای زدم و بی حوصله در جوابش گفتم :

- حتماً واسه اون یکی وظیفم یه راه چاره داری که بهت فشار اومده داری میری ، وگرنه غذا رو که زنگ بزنی جیرینگی برات میارن دیگه این همه زحمت دادن نداره که پاشی چند ساعت از خونه بزنی بیرون واسه یه پرس غذا.

سرش رو با تمسخر به طرفین تکون داد و کش و چینی به لبها و صورتش داد و در حالیکه سوییچ ماشین رو با حرص تو دستش تکون میداد نفس سنگینی کشید و گفت :

- تو انگار واقعاً زده به سرت ،دیگه داری کم کم غیر قابل تحمل میشی ،میرم بیرون یکم هوا به مغزم بخوره بلکه یه نفس راحت از دستت بکشم ،تازگیا خیلی گند دماغ شدی ،بهتره خودتو جمع و جور کنی چون با این رفتارات فقط داری حوصلمو سر میبری.

بی توجه به جنجال چشمهام و غم درونم کفشهایش رو از توی کمد جا کفشی برداشت، در رو باز کرد و از خونه بیرون رفت، رفت و یه چیزی شبیه گلوله صاف و مستقیم به قلبم شلیک کرد ،اشکهام فرو ریختن و مکرر و تشدید وار زیر لب گفتم :

- رفت ،رفت پیش یاسی رفت پیش اون زنه ،رفت پیش عشقش ،اومد تو بغلم تا باز منو خام کنه اما وقتی نتیجه نداد پوشید رفت

محکم با دستم اشکهام رو پاک میکردم اما سرعتشون از قبل پیشی میگرفت ، زار زدم و نالیدم :

- رفت پیش یاسی ... نامرد رفت.

بی اختیار و تند تند کف دستهام رو تو صورتم میکشیدم انگار اون لحظه یه تیک عصبی بود.

باز هم با زجر و غصه نالیدم:

- رفت، پست فطرت رفت پیش عشقش.

متین با این خنجر بزرگش تمام تنم رو دریده بود که با قلبی شکسته و بی رمق، میچاله شده روی کاناپه نشسته بودم و به حال خودم زار میزدm، قلب و بدنم از نبض و تپش ایستاده بود، یه فکر مسموم از روی خشم و عصبانیت زیاد، تو مغزم جولان میداد یه فکر، که خط باطلی رو عفت و زنانگیم میکشید اما جوابی در ازای ناحقی و خیانت متین بود و شاید میتونستم بااین کار دل شکسته م رو آروم کنم.

انقدر اون فکر تو سرم قدرت گرفت و انقدر من باهاش درگیر شدم که نفهمیدم کی گوشی رو تو دستم گرفتم و پیامی با مضمون " بیا اینجا حالم خوب نیست " براش فرستادم.

خودمم نمیدونستم چه مرگمه اما این کینه ی قوی و خشم پر قدرت منو وادار به این کار کرد.***

روی صندلیه میز آرایش نشسته بودم که صدای زنگ در اومد، غصه ی عالم تو دلم جمع شد و مشتم رو سفت کردم ، با خودم گفتم من میخوام چیکار کنم ؟ یعنی واقعاً از پسِ این کار میتونستم بر پیام !!

چند بار پی در پی زنگ خورد و بعد هم صدای کلید انداختنش تو در اومد، کج خنده ای به تلخیه زهر لبهام رو تصرف کرد و صورت پر دردم رو محزون تر .

باز هم به این ظاهر پر دردم اهمیت ندادم و رژ قرمز رو با حرص رو لبام کشیدم .

آرایش زننده و تحریک آمیزم میتونست خیلی راحت این عاشق خسته حال رو مجبور به زانو زدن در مقابلم کنه و منو به هدف انتقامم نزدیک کنه.

" صبا ؟ صبا کجایی ؟ "

اشکم رو از رو گونه م پاک کردم ... نه ... الان وقت گریه نبود ... کافیه این قطرات رو ببینه از هر چیزی که قصدش رو دارم منصرف میشه.

"صبا تو اتاقی ؟ "

با صدای گرفته ای جوابش رو دادم :

- آره ، بیا تو.

از روی صندلی بلند شدم که با باز شدن در اتاق و دیدنم برق از نگاهش پرید و یه نگرانی عمیق هاله ی چشمهایش رو ساطع کرد.

چند دقیقه ، هر دومون با خیرگی و شاید هم با بغض بهم خیره بودیم ، ذره ذره داشتم زیر اون نگاه متحیر و نگرانیش آب میشدم، دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو بلعه، روم نمیشد بیشتر از این نگاهش کنم اصلاً چه جوری میتونستم تا آخر این بازی پیش برم ؟ لبم زیریم رو از خجالت گزیدم و محکم زیر دندون فشردم.

وارفته و نگران به چهارچوب تکیه داد و با صدای تحلیل رفته ای گفت :

- این مسخره بازیا یعنی چی ؟ واسه چی گفتی من پیام اینجا ؟

هیچی نگفتم که با عصبانیت پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

- حالت خوب نیست، آره حالت خوب نیست که منو کشوندی اینجا و خواستی پیام ... لباس تو عوض کن میرم برات یه لیوان آب بیارم .

تا سرش رو پیچید که از در اتاق بیرون بره پا تند کردم بطرفش یک آن یه داد بلندی زد که از رفتن پشیمون شدم و سرجام میخ شده ایستادم ، نزدیک بود از ترس سکته کنم، انقدر بلند فریاد کشید که حتی زبون کوچیکه ته حلقش رو هم دیدم و از عصبانیت صورتش همرنگ لباس خواب توی تنم شد.

هورام : جمع کن خودتو ، جمع کن این بساطو ، این رفتار را یعنی چی ؟ یه لا لباس پوشیدی که ربع وجبم نیست با این سرو وضع منو کشیدی اینجا که چه غلطی بکنی ؟

از این واکنش سریعش و دادی که روم زد بی اختیار به گریه افتادم و با گریه و هق هق گفتم :

- داد نزن سرم ، من داغونم ، متین جلوی خودم پاشد رفت ... رفت پیش اون زنه، به من میگه حوصلمو سر بردی ، غذا درست کن ، خونه رو تمیز کن ... بخاطر ... بخاطر هوشش اومد پیشم وقتی محلش نداشتم ول کرد رفت پیش اون.

با عصبانیت نفس بلندی کشید و چنگش رو چند بار مداوم لا به لای موهایش فرو برد ، چنگ زد و با عصبانیت کف دستش رو، رو دیوار میزد.

هق هق گریه هام تو اتاق پیچیده بود ، اصلاً بهم نگاه نمیکرد شاید بخاطر برهنه بودن تنم که بقول خودش با این یه لا لباس ربع وجبی مقابلش ایستاده بودم.

سرش رو ، رو ساعد دستش که روی چهار چوب در بود گذاشت و آهسته و بم شده از خشم گفت :
- برو لباستو عوض کن صبا، من واسه نامردی اینجا ...

انقدر سریع و محکم گفتم :میخوام بهش خیانت کنم !

که سرش رو برداشت و نگاه مستقیم و یکه خورده ش رو بهم دوخت.

مکث ، مکث، مکث و بعد هم با تمسخر پوزخندی زد :

- زده به سرت خوشکلم مگه نه ؟

سرم رو به طرفین آروم تگون دادم.

نفس پر حرصی کشید و خیره ی خیره به تمام نقاط تنم نگاه کرد ،نگاهی موشکافانه و دقیق که از بالا تا پایین و از پایین تا بالا تغییر جهت میداد و مو به مو جزئیات تنم رو نظاره میکرد ، شک نداشتم با این نگاه قصد داره منو به خودم بیاره تا از این رفتار زشت شرمنده بشم .

شرمنده بودم ؟ بودم اون هم انقدر زیاد که داشتم ذوب میشدم ،داشتم آتیش میگرفتم وقتی چشمهایش روی رون پاهام و بالا تنه ی برهنه م مکث میکرد، همون نگاهی که رنگی از هوس و شهوت نداشت و فقط برای سر عقل آوردن من دست به دامنش شده بود.

اما فکر کارهای متین و فکر اینکه الان بدون در نظر گرفتن من ،تو بغل یاسی داره عشق و حالش رو میکنه این بار خشمم رو بیشتر تحریک کرد که رو تصمیمم مصمم شدم.

اشکهام رو پاک کردم ولی هنوز بغض داشتم ، بغضی که ظاهراً به این سادگی دست بردارم نبود.

با نزدیک شدنم چشمهایش رو رو هم فشرد و آهسته زمزمه کرد :

- تمومش کن صبا.

صدام از بغض خفه شده بود وقتی در جوابش آروم گفتم :

- نمیتونم ... تازه میخوام شروعش کنم ... مگه تو هم همینو نمیخوای ... مگه دوسم نداری ... متین رفته پیش اون داره از شکستن من لذت میبره من چرا نباید ببرم ؟ میخوام انجامش بدیم هورام ... تو که همیشه تو خیالت آرزوی امشبو داشتی بذار حداقل با خودت ازش انتقام بگیرم .

انگار واقعاً دیوونه بودم ، یه جنون که سر تا پای بدنم رو تو آتیش انتقام از خیانت شوهرم فرو میبرد ، دست سرد و لرزونم بطرف سینه ش رفت تا دکمه های پیرهنش رو باز کنم اما سریع مچ دستم رو گرفت و با چشمهای درشت شده ش که مردمکشون به رنگ خون شده بود ، تو چشمهام زل زد و اخطاری گفت :

- وقتی میگم تمومش کن یعنی بسه یعنی تموم کن ...احمق شدی ؟ با این دیوونه بازیات به چی میرسی ؟

از رفتارام کلافه بود ، حرص میخورد و نفس نفس میزد ، تار میدمش ، پلک زدم و اشکم در مقابل نگاه عصبیش فرو ریخت که نا ملایم و خشدار لب زد:

- خودتو جمع و جور کن تا من یه لیوان شربت یخکی برات بیارم.

دستش رو محکم پس زدم و با گریه و همون جنون آزار دهنده م از بین دندونهام غریدم :

- من شربت نمیخوام رابطه میخوام میفهمی ... رابطه ... فکر کنم نیازی نباشه که برات توضیحش بدم چیه ، یا اگه خوب متوجه نشدی پس بذار برات بگم چیه... همون رابطه ی زناشوئی که تو تختخواب آدم با هم یکی میشن فقط اگه با تو انجامش بدم اسمش عوض میشه دیگه زناشوئی نیست در عوض یه رابطه ی کثیفه که بهش میگن خیانت.

خواست به عقب بره که سریع یقه ش رو چنگ زدم و نزدیکش شدم درست مقابل صورت عصیانگرش ، با درد و غصه گفتم :

-زندگیم خراب شده ، متین هم رفته ، داره با خیال راحت بهم خیانت میکنه ، خودمم تمام این یه سال بازیچه شدم ، نذار فکر کنم با این کارم دارم از چشم تو هم میفتم ، نذار فکر کنم دیگه ، دوسم نداری !

به سقف نگاه کرد و بعد دستش رو، رو ساعد دستم گذاشت و با کلافگی گفت :

- چه ربطی داره صبا ، من دوست دارم انقدر زیاد که خودمم دارم دیوونه میشم ، اما این راهش نیست عزیزم ، کسی جواب خیانتو با خیانت پس نمیده.

انگار کور و کر بودم و عقلم ذائل شده بود و تنها چیزی که تو اون دقیقه های مبهم تو مغزم بارها و بارها جولان میداد کلمه ی خیانت و انتقامم از متین بود.

به دنباله رو هدمم دستم به سمت دکمه های پیرهنش رفت ، لرزشی از ترس و بغضِ سنگین صدام رو احاطه کرد.

تو چشمه‌هاش خیره شدم :

- اگه دوسم داری امشب باهام راه بیا ، بذار اینجوری هم خودت به مراد دلت برسی هم من به خواستم برسم.

نگاه چرخشیش از راست به چپ به چشمهام بود و من با همون سرکشی و حال خرابم دکمه ی اول پیرهنش رو باز کردم، پوزخندی زد که خیلی به مزاجم خوش نیومد ،نگاه از چشمه‌هاش گرفتم و دکمه ی دوم رو باز کردم ،اشکم چکید و نفس پر حرصش رو تو صورتم خالی کرد اما باز هم نتونست منو از این خوی شیطانیم دور کنه، دکمه ی سوم رو که باز کردم دستم رو گرفت و با عصبانیت و خشونت غرید:

- اگه قراره اینجوری به مرادم برسم میخوام صدسال سیاه نرسم، دستتو بردار ولم کن برم گورمو گم کنم ... عجب غلطی کردم پامو تو این خراب شده گذاشتم.

آدمی که مثل من از درد ورنج به ستوه در بیاد فقط به یه چیز فکر میکنه حالا چه کارساز باشه و چه بی نتیجه، انقدر روی اون فکر تمرکز میکنه تا هر چه زودتر عملی بشه ، مثل تصمیمی که من از روی حماقت گرفتم و بدون عقل و منطق فقط میخوام آتیش انتقامم رو خاموش کنم.

بدون در نظر گرفتن حرمت، حیثیت ،آبرو و حیای هر دومیون که میدونستم تمام حرمتهای بینمون بعد از این کار بر فنا میره و شرمی که داشت منو تبدیل به یه شیطان زبون نفهم میکرد لبهام روی لبه‌هاش نشستن.

انقدر سریع و ناگهانی اینکار رو انجام دادم که تنش لرزید و با بهت زیادی چشمهایش درشت شدن ، حرکت بعدیش رو از چشمهای هراسونش خوندم ، «پس زدنم و فرار کردنش از این اتاقی که شبیه گندآب بود.»

اما من ... من بیچاره ، من دیوونه ، من بدبخت که با وجود اون اشکها داشتم آتیش میگرفتم ، قبل از اینکه فکرش رو به عمل تبدیل کنه وخیم تر از قبل لبهام رو تگون دادم و بوسه های خیسم رو شدت دار کردم.

اشکهام باز هم چکیدن ، تو دلم میگفتم من دارم خیانت میکردم "خیانت"

مگه اهمیتی هم داشت ؟ تو اون تکون خوردنهای لبهام روی لبهای مهر شده ی هورام ، فکرم به سمت متین کشیده شد، مردی که بخاطر نقشه هاش با من ازدواج کرده و نتونسته از عشق سابقش جدا بشه !!

منو بازی داد ، یه عمر با اون خوشگذرونی کرد و چه شبهایی که تو آغوش اون زن به احمق بودن من خندید.

شونه های برهنه م رو به عقب هل داد ولی اجازه ی واکنش بدتری به هورام ندادم و قبل از پس زدن بیشترم ، تنم رو بهش چسبوندم ، باز هم لرزید ، اما لرزش تنش فقط از شوکه بودن و نخواستن این وضعیت بود، هیچ ردی از تحریک شدن نداشت ، خب ... این یه چیز طبیعی بود که من با این همه خشونت ازش انتظار تحریک شدن داشتم چیزی که خودم هم بی میل بودم و حس خوبی نسبت بهش نداشتم .

به عقب رفت و من بیشتر خودم رو بهش چسبوندم بین اون بوسیدنهای نالید ، توجهی نکردم و یکی از دستهام رو ، دور کمرش گذاشتم و با اون دستم روی سینه ی پرحرارت و مردونه ش رو به بازی گرفتم.

تو بازیه لبهامون به هیچ طریقی باهام همکاری نکرد اما من با اون اشکهای مزاحم، انقدر با اغوا و تحریک آمیز کارهام رو انجام دادم که بالاخره چشمهای بازش کم کم بوی خماریت گرفتن و من باز هم اشک ریختم ... من عوضی ... من زن برادر اونو تحریک کردم و حالا برای تحریک شدنش و از بین رفتن این حرمت عزیز اشک میریختم ، زار زدم و نالیدم و مطمئن بودم که هورام این نالیدنها رو به چیز دیگه ای تعبیر میکنه اما نکرد ...

نکرد و در عوض محکم پسم زد و با سیلی ای که تو گوشم خوابوند ، دنیای تنگ و تاریکم رو کدرتر کرد که با اون سیلی صدای گریه م به عرش خدا رسید و با حالی نزار با زانو رو زمین افتادم.

بقدری عصبی بود که وسایل اتاقم رو تو هر قسمتی پخش و پلا کرد و بلند بلند فریاد میکشید، از دیدن اون رگهای سیخ شده دست و صورتش و اون عصبانیت شدیدش ترسیدم که یه وقت بخاطر این بچه بودنم بلایی سر خودش بیاره.

لگد محکمی به کاناپه زد که گوشه ی اتاق بود و با صدای بلندی عربده کشید :

احمق، احمق، میگم بس کن، بس کن لعنتی داری منو تو آتیشت میسوزونی ... خودم کم بدبختی دارم، کم عذاب کشیدم که تو هم امشب هوس بازیت گرفته ... دیوونه ی بی عقل ازم چی میخوای، ازم میخوای با توکه هنوز تو این خونه ...

صدای حق و گریه م انقدر بلند بود که به عربده هاش اخطار زجرم رو میداد که بدتر داد زد :
گریه نکن ،گریه نکن احمق ،بجای این گریه ها یه جو عقل داشته باش بشین فکر کن که منو تو
سیاه چال خودت اسیر نکنی، متینِ عوضی مُرد ،اصلاً هر غلطی کرده تو آدم باش میخوای خیانت
کنی؟ که بشی یکی بدتر از اون نامردِ پست ؟

نگاهش کردم ،سینه ش از فشار درد و عصبانیت با چه شدتی بالا پایین میرفت ،با صورت گر گرفته و
خشمگینش نگاهم میکرد اما چشمه‌هاش برای زجری که یقه م رو سفت چسبیده بود، غمگین و بی
فروغ بودن.

پلک دیگه ای زدم و اشکم چکید ،حق هقم تو کل اتاق پیچیده بود، دستم رو، رو قلبِ در حال
انفجارم گذاشتم و با حق حق کردن گفتم :

- من ... من میخوامم آروم بگیرم ،تو نمیتونی دردم رو بفهمی هیچکس نمیتونه بفهمه، من دارم
میمیرم هورام ... من ،من با این ازدواج و تعهد آتیش گرفتم ... سوختم ... قیافمو ببین، ببین اصلاً
شبيه اون صباييم که همیشه خنده هام تو ...

وارفته و عصبی پرسید :

- یعنی با خیانت دلت آروم میگیره ؟ اصلاً یه همچین کاری درشانت هست ؟

دستم رو نوازش وار رو سینه م کشیدم، از سوزش زیاد میسوخت ،هق هقم که آرومتر شد ،گفتم :

- نمیدونم ، اما جواب خیانت فقط با خیانت آدمو آروم میکنه.

متفکرانه و شاید هم با تعجب بهم نگاه کرد، نگاهم رو ازش دریغ کردم و با شونه بالا دادن و بغض و هق هق صدام در مونده تر گفتم :

- من زخم خوردم ،دارم دق میکنم، شوهرم الان تو بغل یه زن دیگه ست، داره اونو میبوسه ،داره با اون میخنده، نوازشش میکنه، باهاش آروم میگیره اونوقت ...اونوقت بخاطر امانتی که بابام پیشش داشت و ازش پسش گرفت به من ... به من تجاوز کرد.

بلند بلند نفسهای حرصی و عصبیش رو به بیرون پوف کرد ،اما انگار دوباره زخم دلم سرباز زد، من امشب رسماً دیوونه نبودم ؟ اصلاً عقلی بخاطر کارهای متین تو سرم مونده بود ؟ ظاهراً این جنون خیال نداشت امشب دست بردارم باشه چون با گریه و همون حس عجیب غریب و شیطانیم آروم زمزمه کردم :

- اگه تو انجامش ندی میرم با یکی دیگه ،میخوام مزه ی حرومی و خیانتو بچشم ،جواب خدا هم با خودم، نترس میگم به زورت وادارت کردم ،به دست و پات افتادم که مجبور بشی با زن برادرت ...

تو یکصدم ثانیه چنان اخمی همراه با غیظ شدیدی بهم کرد و با قدمهای بلندش بطرفم هجوم آورد.

زیر بغلم رو گرفت و عصبی گفت :

- پس تصمیمتو گرفتی من نباشم یکی دیگه! برات فرقی نداره تو فقط میخوای خیانت کنی آره ؟

سرش رو با خشم چند بار بالا پایین کرد :

- باشه ... باشه ... مگه نمیخوای آروم بگیری ؟

به طرف تخت هُلُم داد و با عصبانیتی که صورتش رو برافروخته کرده بود تو صورتم دقیق شد و محکم گفت :

انجامش میدیم.

با یه حرکت آنی پرت شدم رو تخت، لباس خواب از رون پاهام بالاتر رفت، دستهام اراده ای نداشتن که خودم رو جمع و جور کنم و فقط با تعجب به حرکات واقعی هورام نگاه میکردم.

نگاهی به پاهای برهنه م کرد که از تخت پایین افتاده بودن پوزخندی زد و با خشم مابقی دکمه های پیرهنش رو باز کرد، پیرهن رو از تنش کند و به گوشه ای انداخت، نگاهم به جهت پرتابش کشیده شد که میون اون خرت و پرت ها افتاد.

خیلی واقعی و خیلی عصبی به طرف تخت اومد، تنم لرزید، قرار بود این خیانت واقعی صورت بگیره اما من، من چرا حس خوبی نداشتم و چرا حالا داشتم میلرزیدم؟ مگه این خواسته ی خودم نبود؟ مگه من اونو به این شدت از عصبانیت و بی رحمی وادار نکردم؟ مگه ازش نخواستم که امشب رو باهام کنار بیاد و رابطه انجام بدیم؟ پس چرا حالا از اومدنش روی تخت ترسیدم و دارم خودم رو به عقب میکشم؟

نیشخندش تنم رو بیشتر لرزوند و با اون چشمهای قرمزش خیره به تمام تنم شد:

- پس رابطه میخوای؟ یه رابطه ای نشونت بدم که تا یه ماه نتونی درست راه بری.

لرزیدم و با همون لرزش اسمش رو زیر لب زمزمه کردم.

- هورام!

با زانو به طرفم اومد و با فک فشرده شده ش غرید:

- هورام و درد ...خفه خون بگیر... نه حرف میزنی نه گریه میکنی ،بجز عشو و ناله هات صدای دیگه ای ازت بشنوم انقدر تو دهنتم میزنم تا خون بالا بیاری.

چرا همچین میکنه ؟ چرا درکم نمیکنه ؟ چرا نمیفهمه که من حالم ... حال خرابم بخاطر اون برادر بی همه چیز و نامردشه؟ چرا رفتاراش به جای تسکین دردم داره بیشتر آزارم میده؟

مچ پام رو گرفت تا منو بطرف خودش بکشه که دراز کش بشم اما با جیغی که کشیدم اعتراضم رو نشون دادم.

انقدر بلند داد زد که از ترس صداش تنم بشدت لرزید.

- منو پس نمیزنی صبا وگرنه میزنمت، مگه نگفتی من انجامش ندادم میری با یکی دیگه پس خفه شو. ناچار به گریه افتادم که بدون هیچ شرمی روم خیمه زد اما نه اون خیمه زدنی که تنش مماس با تنم بشه ولی گرمای تنش رو از همین فاصله ی اندک حس میکردم و اون نفسهای کشدار و پرحرارتش که بیشتر از روی عصبانیت بود همه بهم هجوم آوردن و ترس شدیدی تو دلم رخنه کرد.

با زمزمه ی پر حرصش سری تکون داد:

- که رابطه میخوای ؟ که تو هم میخوای یکی عین شوهرت بشی ؟ فرقی نداره من باشم یا یکی دیگه !

قلبم از حرکت ایستاده بود و نفسهام تنگ و سنگین شدن.

دستم رو کشید طوری که کامل دراز کش شدم ،زبونم بند اومده بود و فقط هاج و واج به چهره ی پرخشمش نگاه میکردم.

منتظر یه عکس العمل بود ،منتظر هر چیزی که فقط این سکوت رو بشکنم، سرش رو پایین آورد و با گستاخیه تمام کنار لبم نجوا کرد :

- گریه هاتو تموم کن ،میخوام شروع کنم ،دوست ندارم رابطه ی اولمون اینجوری تلخ باشه ،با نیشخندی ادامه داد :

- هر چند الانم چیز شاخی در نیامد مطمئنم به کام هر دومون زهره، ولی خب تو میخواستی انجامش بدیم پس هر جوری که هست انجام میدیم ،نگران نباش من نمیذارم به جفتمون بد بگذره.

هنوز تو حیرت حرفها و اون نگاه پر صلابت و خشمگین چشمهایش بودم که داغیه لبهایش روی لبم نشست و تنم سرد و بی جون شد.

از شوک حرکتش و تگون لبهاش حال خوبی نداشتم، اشک تو چشمهام جمع شد و برای ریختن سو سو میزد و من با این شوک بزرگی که خودم بهش دامن زدم با بغض خیره به نقطه ای از سقف بودم.

با حرکت بیشتر لبهاش انگار چنگش رو بیخ گلوم گذاشته و داشت خفه م میکرد، من ازش خواستم خیانت کنیم، من اونو وادار کردم اما خودم، به هیچ طریقی نمیتونستم با این صحنه ی واقعی کنار بیام، انگار به عمق فاجعه پی نبرده بودم و بدون کوچکترین منطقی این مرد رو به پای گناه و هوسی کشیدم که بیرون کشیدنش امکان پذیر نبود.

پنجه های دستش بین پنجه های یخ زده م قرار گرفت و من از حسِ نخواستن تنم رو منقبض کردم، این یه معاشقه بود، یه معاشقه ی واقعی که من باعث و بانیش بودم و جای هیچ اعتراضی نداشتم.

لبش رو برداشت و با حرص و نفس نفس زدن اول به چشمهام نگاه کرد، دقیق و موشکافانه و بعد با نجوایی شبیه غرش کنار گوشم زمزمه کرد :

- خدا لعنتت کنه صبا، خدا لعنتت کنه، من این رابطه رو تا آخرش میرم اما به خدا قسم بعد که از این خونه بیرون برم واسه همیشه قیدتو میزنم، چون از زنای ضعیف و بی اختیار متنفرم، زنایی که موقع مشکلات اینجوری احمق میشن و بجای یکم عقل داشتن دنبال راهای بدتر میگردن.

میون اون نجواها با نوازش دستش رو بازوی چپم داشتم و یرون میشدم ، تنم بقدری منقبض شد که هورام هم فهمید و با تک خنده ی تمسخر باری کنار گوشم لب زد :

- تازه اولشه خوشکلم ، تو قراره تا آخرش باهام بیای، اصل کاریا هنوز مونده.

نوازش دستش داشت پیشرفت میکرد و آروم و وحشت سا به نقاط دیگه پناه میبرد ، با کشیده شدن زبونش روی پوست گردنم و بوسیدن لاله گوشم دیگه نتونستم طاقت بیارم و با تمام وجود زیر گریه زدم، دستش رو گرفتم و با اشک و بغض نالیدم :

- هورام ... تو رو خدا بسه ... نمیخوام تمومش کن.

با تمسخر پوزخندی زد :

- عمراً ... تا تهش باهام میای مگه نمیخوای مزه خیانتو بچشی خب بچش ببین امشب وجدانت آروم میگیره یا نه!

اون همه چیز رو فهمیده بود و میدونست من آدم عمل نیستم برای همین هم این صحنه و موقعیتم رو با پوزخندهاش به سخره گرفته بود.

مشت های پی در پی روی سینه ش زدم و با عجز و جیغ های خفه، زار زدم :

- نمیتونم ... لعنتی نمیتونم ... ولم کن ... تورو خدا ولم کن ... من غلط کردم.

شقیقه م رو با مکث طولانی بوسید و نجواش رنگ آرامش گرفت :

- جانم ... باشه عزیزم ... خودم میدونستم فداتشم ... تموم شد ...

با حق حق و تلخی کلامم از بی رضایتی این وضعیت ادامه دادم :

- از روم بلند شو .

سنگینه وزنش رو از روم برداشت ولی در عوض کنارم دراز کشید ، نفهمیدم چیشد و چیکار کرد فقط میدونم میون اون بازوان قدرتمندش و اون حصار آغوشش پناهم داد.

رو سرم رو بوسید ، روی پیشونیم رو بوسید ، صورتم رو ، چشمهای خیسم رو ، و هزار بار تو گوشم زمزمه کرد که آروم بگیرم ، هزار بار تو گوشم نجوا کرد :

- باشه عزیزدلم، منم میشناسمت میدونم اینکارو نمیکنی، تو عزیز منی، تو دختر عاقلی هستی، تو در مقابل هر مشکلی صبوری، تحمل میکنی اما حاضر نیستی تنتو به این گناه کثیف آلوده کنی.

با گریه و هق هق گفتم :

- بخدا من نمیتونم ... من نمیخواستم.

بوسه ی دیگه ای به پیشونیم زد :

- میدونم خوشکلم ... میدونم فداتشم ... من انقدر خوب میشناسمت که میدونم تو دلت چی میگذره ... صبور باش بالاخره همه چیز درست میشه.

چونه ش رو، رو سرم گذاشت و منو بیشتر تو آغوشش فشرد، باز هم داشتم تو این آغوش گناه میکردم مگه نه؟ اصلاً هر دو مون داشتیم گناه میکردیم این درست، ولی تو اون لحظه ها همین آغوش آرام بخش ترین قرصی بود که توی عمرم تونست انقدر ظریف و با احساس تمام دردم رو تسکین بده و من از اون جنجال ناجور و تمرکز روی کلمه ی خیانت بیرون بیام.

دم عمیقی از موهام کشید، یکبار، دوبار و چند بار پشت سر هم اینکار رو تکرار کرد و با همون زمزمه آرام بخشش آهسته لب زد :

- من تورو اینجوری نمیخوام صبا ... من هیچوقت تورو با نامردی نمیخوام ... تو جونمی ... اما اینجوری نه ... روی این تخت ، تو خونه ی برادرم ، تو مال خودم میشی اما نه با گناه ، نه تا زمانیکه تو شرع و خونه ی متینی، حتی اگه دیوونه تر از اینم میشدی امشب بیشتر از این حد پیش نمیرفتم و مطمئنم خودتم پیش نمیرفتی.

بین اون نوازشها و صدای گرم و مهربونش که صادقانه و از ته دل احساساتش رو به حال خرابم پیشکش میکرد ، اشکهام بند اومد و چشمهام از زور سردرد کم کم سنگین شدن.

بوسه ی عمیقی به موهام زد و آرام از کنارم بلند شد بدون نگاه به قسمت پایین تنه م که میدونستم لباس خوابم حتماً کج و معوج شده و منو تو معرض دید بیشتری قرار داده ، پتو رو روم تنظیم کرد و از تخت پایین رفت.

- یه قرص میارم برات بخور بعد بخواب ... با این حال بدت میترسم تنهات بذارم و برم ...

برام قرص و یه لیوان آب آورد، قرص رو که خوردم دوباره رو تخت افتادم، چقدر سخت بود نگاه کردن به اون تپله های مشکی رنگ چشمه اش که پر از حس های عمیق و خالص بودن و من شرمنده حال.

آروم و با همون حس خاص و ملموسش لب زد : امشب هیچ اتفاقی بین منو تو نیفتاده، من اصلاً اینجا نیومدم، بخواب و به چیزی هم فکر نکن گلم ...

رفت و با رفتنش من تازه به عمق فاجعه فکر کردم، به اون احمق بازی که داشت شرافتم رو زیر سوال میبرد.

به اون جنون خطرناک و وحشیانه م، و چقدر این فاجعه سخت گذشت، اما میون اون همه اتفاق ناجور و بی اختیار بودنم، هویت اصلیه این مرد برام مشخص شد، مردی که عاشقانه ش از جنس ناب و صادقانه ست، پاک و بدون ریا، و این متفاوت بودنش با جنس شوهرم برام عجیب ترین مسئله ی افکارم بود.***

با صدای ضعیف و گرفته ای جواب داد : جونم ؟

- سلام خوابی ؟

فرزین با پوزخند صدا داری گفت : صبح به این زودی زنگ زدی انتظار داشتی بیل و کلنگ بزنم ... دیشب تا صبح نخوابیدم ... حال ندارم جون تو !

به تاج تخت تکیه دادم و با بیرون دادن نفسم کلافه گفتم :

- حالا چت بود که خوابیدی نکنه دیشب مشغول بیل و کلنگ زدن بودی !

انگار کمی جابجا شد چون صداش واضح ترو نفسهایش کشار ترشدن :

- دیشب تا صبح عملیاتِ توپ داشتم نتونستم بخوابم.

با تعجب پرسیدم : عملیات ؟ چه عملیاتی ؟ باز چه بدبختی رو هدفِ نقشه هات کردی ؟

کوتاه خندید و گفت : نه اون عملیاتی که تو فکر میکنی ، از اون عملیات تو تختیا.

دستم رو لابه لای موهام فرو بردم و گیج و کلافه تر از قبل ، بیحوصله گفتم :

- از چرت و پرتات چیزی نمیفهمم فرزین در مورد متین باید باهات حرف بزنم.

جمله ی دومم رو بی جواب گذاشت اما در مورد جمله ی اولم با خنده و مزاح گونه جواب داد :

-تو دیگه چرا صبا گلی هنوز نمیدونی عملیات چیه ! یه دختر و پسر شب تا صبح با هم رو تخت

باشن چه غلطی میکنن !!

تازه دو ریالیم افتاد که منظورش از تخت و عمیلیات چندی وارونه ش چیه، هنوز از سردرد دیشب خلاصی نداشتم و صدام گرفته و بی رمق بود، با اخم و تنفر گفتم :

- خیلی بیشعوری بخدا، اول صبحی منو اوسکول نکن دارم تو یه خروار آتیش میسوزم اونوقت تو دست بردار این چرت و پرت گفتات نیستی.

خندید و گفت : اوه اوه چه بوی گندی هم میده دهندش، سه متر دهندشو باز کرده مثل خرس نفس میکشه.

صدای جیغ بنفشی به گوشم رسید که با جیغ گفت :

- فرزین ... درد بگیری با این حرف زدنت، خجالت بکش عوضی چقدر تو بیشعوری آخه، کی بهت میگه اینجوری حرف بزنی با مزه ای.

فرزین خندید و با همون خنده گفت :

- دختر نچسبیه صبا، از دیشب اومده اینجا نداشته من بخوابم، فقط فکرش رو یه چیز میچرخه با اون جیبای پر پول من ...

خفه شده تو گوشی گفت : بذار راحت بهت بگم واسه پول داره دورم موس موس میکنه ... همین الان
یه تراول بندازم جلوش کلی قربون صدقم ... آخ ... بمیری نیلو ... بمیری کمرمو خورد کردی دیوث.

گوشی رو قطع کردم اینم اول صبحی واسه خودش وقت گیر آورده، از سر خوشی و این بی دغدغه
بودنش بسته به چرندیات ، انگار منم دل و دماغ ریشه زدن به این اراجیف و مسخره بازیش رو دارم.

چند ثانیه نگذشت که صدای پیامک گوشیم اومد .

خودش بود که پیام فرستاد " تا من این دختره رو ردش میکنم پاشو بیا به این آدرس با هم حرف
میزنیم "

یاد لحظه های دیشب حتی یک ثانیه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت ، از تخت پایین اومدم ،
سرگیجه و سر دردم خیلی شدید بود ، با اون جیغ و گریه های دیشب این و حال روزم چیز عجیبی
نبود.

بطرف سرویس اتاق رفتم که در اتاق باز شد .

متین بود که با سر و وضعی مرتب و آراسته قصد رفتن به شرکت داشت.

متین : سلام ... بهتری ؟

پوزخندی زدم ، اصلاً دیشب کی برگشته ؟ مگه حال من براش اهمیتی هم داره ؟ دنیا چقدر عجیبه من تا همین چند ماه پیش عاشق این مرد بودم ، عاشق چهره ی شیطان و تخسش ، بدخلقیهایش ، نق زدنهایش ، اون شرور بودنش ، اما حالا ازش بیزارم ، شوهرمه اما حای حضور سایه ش کنارم بهم حسِ تنفر میده.

با صدای گرفته ای آرام گفتم : مگه چم شده که بهتر باشم یا بدتر ؟ خوبم ممنون.

متین با دستش به وسایل پخش و پلا شده ی تو اتاق اشاره ای کرد :

- دیشب اومدم خواب بودی ، اینا هم که مال شاهکارای سرکار خانمه ، باز عصبی شدی پریدی به وسایل !

بی اختیار آه عمیقی کشیدم و برگشتم و مستقیم بهش نگاه کردم، یه نگاه با کلی حرف ... با کلی گلایه ... با کلی خشم و غصه ... و بعد با همون صدای گرفته آهسته و غمگین گفتم :

- چرا یکم فکر نمیکنی من چرا اینجوری شدم ؟ چرا همش عصبیم ؟ چرا همش مریضم ؟ چرا اصلاً حوصله ی تو و این خونه زندگیتو ندارم ؟ چرا اصلاً به من فکر نمیکنی متین ؟ تا کی میخوای این بازیاتو ادامه بدی ؟

با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد ، اما ثانیه ای نگذشت که پق زد زیر خنده .

- بازی چیه ، قربون اون چشای خمارت برم فکر کنم دیشب درست نخوابیدی آره ؟

- چرا حرف تو حرف میاری ؟ چرا همش میخوای من نقش یه ماله کش رو برات بازی کنم که رو تمام بدیات چشم ببندم و سکوت کنم!

دستش رو دورانی تگون داد و با کش دادن لبه اش گفت :

- کدوم بدیا صبا ؟ تو چت شده فداتشم ، خسته ای ، از این یه نواختی خوست نمیاد، باشه خودم نوکرتم همین دو سه روز ور میداریم میریم یه مسافرت ، هرجا که خودت دوست داری تا از این حال و هوا بیرون بیای.

با حالت عصبی به ناخنهای دستم نگاه کردم، بغض بی رحم باز هم تو گلوم چنبره زد ، اما چه فایده ؟ وقتی برای کسی ارزش نداشته باشی، جلوی اون طرف بسوزی و خاکستر بشی باز هم یه گرد بی ارزشی که با یه فوت کردن کوچیک همه ی خاکسترت به باد میره .

با بغض خفه شده و قورت داده شاکی گفتم :

- یعنی الان داری ادعا میکنی حالم خیلی برات مهمه ؟

قدمی داخل اتاق گذاشت و با گزیدن لبش آهسته زمزمه کرد : صبا ... دیگه انقدر بی معرفت نباش دختر ... تو زندگیمی ، زنمی مگه میشه حالت برام مهم نباشه ؟

نزدیکم شد ، از بوی عطرش متنفر بودم ، انقدر خوش پوش و مرتب بود که حس حسادت بیخ گلوم رو چنگ زد ، اون لحظه دوست داشتم تمام لباسهای تنش رو پاره پوره کنم .

شوهرم بود ، عشقم بود ، اما اون در حقم نامردی کرد، تو اوج خوشحالی و عشق من ، بهم خیانت کرد اما من حتی تو اوج بدبختی و تنفر نتونستم تعهدم رو بهش بشکنم .

دستش رو دور شونه م حلقه کرد تا صورتم رو ببوسه اما با انزجار خودم رو کنار کشیدم.

با بغض و چونه ی لرزون و نگاه پر اشک و فراریم سریع گفتم : برو دیرت نشه ، حوصله این لوس بازیارو ندارم ، خر من از کره خری دُم نداشت ، چه انتظاری دارم که از تو و زندگیم شانس بیارم.

دستم رو کشید تا بهش نگاه کنم ، نگاه نکردم اما چونه م رو گرفت و صورتم رو مقابل خودش نگه داشت.

کمی فقط کمی هاله ای از غم و افسوس تو چشمه‌هاش بود ، که با همون حس سعی داشت دلم رو رام کنه .

- شب پیام دنبالت شام بریم بیرون ؟

خودم رو کنار کشیدم و نوچی کردم و گفتم :

- میخوام یه سر برم خونه ی مهتاب شبم میرم خونه بابا اینا ، صدای مامانم دیگه در اومده ، یه سر میرم پیششون تو هم خواستی شب بیا اونجا.

سریع اخم هاش رو تو هم فرو برد و گفت : خوبه عزیزم ولی من شب کار دارم تو بمون همونجا خودم بعد میام دنبالت.

نمیدونم چی بین خودش و بابام پیش اومده که تا ازش خواستم بیاد اونجا اخم‌هاش در هم رفت .

متین که رفت سریع حاضر شدم تا به آدرسی که فرزین گفته بود برم .

یه مانتوی کوتاه سبز رنگ پوشیدم و یه شال سبز آبی که بیش از حد به چشمهای آبی رنگ و غمگینم جلوه میداد، آرایش نکردم فقط یه رژ مات زدم که صورتم از این رنگ پریده گی بیرون بیاد .

آژانس جلوی یک خونه ی ویلائی و بزرگی ایستاد، کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم ،که گوشیه موبایلم زنگ خورد.

گوشی رو از توی کیفم در آوردم، هورام بود که با تماسش فکر لحظات دیشب دوباره تو مغزم رژه رفتن.

خیره به اسمش بودم که انقدر زنگ خورد تا تماس قطع شد ،واقعاً روم نمیشد باهاش حرف بزنم ولی این حرف نزدن و شرم نمیتونست خیلی دائمی باشه چون حتی اگه خودم هم انکارش کنم نقش هورام هم تو ذهنم و هم تو زندگیم محکم تر از قبل شده بود.

دوباره اسمش رو صفحه ی گوشی افتاد که ذوق و لبخند کمرنگی رو لبهام نشست.

دست از این دل به دل کردنم برداشتم و تماس رو برقرار کردم :

- بله ؟

- سلام خوبی ؟

صداش بیش از حد گرفته بود شک نداشتم تا صبح نتونسته بخوابه و به احمق بازیه دیشب من فکر کرده و شاید هم با اون تماس جسمی مون هنوز تو شوک و بهت بسر میبرد.

- خوبم ... تو چطوری !

با همون صدای گرفته و بیحال گفت : خوب نیستم سرم داره میترکه زنگ زدم ببینم تو چطوری بهتری، متین دیشب اومد ؟

نگرانش شدم و صورتم در هم شد :

- آره اومد هر چند من دیشب خواب بودم نمیدونم کی اومد، چرا خوب نیستی ؟ ماما جون کجاست؟

سرفه های بلندی کرد که بیشتر نگرانم شدم.

- خونه نیست ،نمیدونم کجاست ،گلوم درد میکنه سرمم داره میترکه انگار با چکش کوبیدی رو استخونام که حال ندارم از جام بلند شم ،دیشب که اومدم خونه با آب سرد دوش ...

هم خنده م گرفت و هم شرم سنگینی از مفهوم جمله ش داشتم، من دیشب باهاش چیکار کردم ! چه جووری تونستم اونو به این خلوت کثیف و فریب دهنده دعوت کنم ! خودش درست متوجه نبود که چی میگه اما به محض اینکه فهمید سریع اون جمله رو ناتموم گذاشت و گفت :

- مزاحمت نشم فقط خواستم حالتو بیرسم کاری با من ...

قبل از اینکه خودم پشیمون بشم و هورام به تماسش خاتمه بده تند و سریع گفتم :

- هورام من یه کار کوچیک دارم بیرونم، انجامش میدم بعد میام اونجا.

کمی مکث کرد، شاید فکر نمیکرد به این زودی بتونم خودم رو بهش نشون بدم اما برای من هر چقدر سخت بود فعلاً مریضیه هورام مهم تره، که بخاطر من تو این اوضاع گرفتار شده بود، بعد از مکث کوتاهش آهسته گفت :

- خوبه ... باشه منتظرم.

با قطع کردن تماس زنگ آیفون خونه ی فرزین رو زدم که بلافاصله در با صدای تیکی باز شد.

قدم به داخل خونه گذاشتم باورم نمیشد این خونه ی بزرگ مال فرزین مارموز باشه.

از حیاط سنگفرش و باغچه ی بزرگش عبور کردم که خانم مسنی در حال رو باز کرد و بالبخند نظاره گر قدمهای بلندم شد که بطرفش میرفتم.

حدس میزدم اختر خانم باشه ،نزدیکتر که شدم با همون لبخند و لهجه ی خاصی گفت :

- سلام خانم خوش اومدین.

- سلام ممنونم.

از جلوی در کنار رفت :

- بفرمائین، نمیدونین آقا چقدر خوشحال شدن که شما اومدین ،کلی سفارش کردن همه چیز خوب باشه خانم.

پوزخندی زدم ،این ذوق اختر خانم داشت به بیراهه ها سیر میکرد ،حتمأ فکر کرده با اون آقای عیاشی که داره قراره من نعوذب الله خانم این خونه بشم.

لبهام رو جمع کردم و با تمسخر گفتم :

- آقا کیلو چنده ؟ این فرزین خنگول شاید واسه شما آقا باشه اما واسه من همون عوضیه لاشی ای که فعلاً خط کش نقشه کشیش رو زندگیم زوم شده.

اختر خانم که از حرفهام چیزی سر در نیورد و از لحن شاکیه من جا خورد ، لبخندش رو جمع کرد و با دست به طرف سالن بزرگ اشاره کرد.

- بفرمائین بشینین تا آقا از حموم در بیاد.

زیر لب با خنده و تمسخر آروم گفتم :

- مرده شوره اون آقاتونو ببرن که واسه گند کاریاش صدتا حموم هم کمه.

از نمای داخلی و وسایل لوکس و شیک خونه خوشم اومد ، این سلیقه ی زیبا و چیدمان مرتب خونه از این مردک عیاش و شیطون بعید بود ، ولی خب فرزین دیگه کارها و رفتارهای همیشه به دور از انتظاره...

بیشتر قاب عکسها سنتی و تاریخی بودن ، رنگ سفید و خاکستری مبلمان و وسایل تزئینی روی میز
عسلی و کناره های کنج خونه و اون کتابخونه ی بزرگ ، همه با یه ذوق و سلیقه ی زیبا چیده بودن
که بجای نشستن ترجیح دادم کمی فضای خونه رو دید بزnm .

چشمم به یکی از قاب عکسهای تاریخی بود ولی فکرم پیش هورام و حال ناخوشش، باید هر چه
زودتر با فرزین حرف میزدm و به خونه ی مامان جون میرفتم .

صدای پارس کردن سگی باعث برگشتنم شد که فرزین آراسته و مرتب و با لبخند همیشگی و یه
سگ کوچیک و بغلی نزدیکم شد.

- خوش اومدی عزیزم.

اخمی کردم و سرم رو به اطراف تگون دادم :

- چقدر باید بهت بگم که حرف تو کله ت بره ؟

به مبل اشاره کرد :

- چی رو ؟

بطرف مبل رفتم و شاکی تر گفتم :

- اینکه بهم نگی عزیزم ... خوشم نیاد با این کلمه صدام بزنی ... اونم از دهن تویی که شب و روزت تو عیاشی و عملیات مهمتی.

با این حرفم خنده ی بلندی سر داد و رو یکی از مبلها نشست.

منم روبروش روی مبل نشستم.

به سگش نگاه کردم ، انگار از دیدن یه غریبه حس خوبی نداشت ، روی مبل کنار فرزین نشست و نگاهش تیز به من بود.

فرزین که نگاهم رو بطرف سگش دید با لبخند و نوازشی که به پشمهای اون سگ کوچولو داد ، گفت :

- اسمش چیکو ... از نژاد پامرانیاست ... عاشقشم صبا ... بهش میگم تو پسر می ... از بس بهش حال دادم زیادی لوس شده واسه همینم از جفتم جُم نمیخوره.

لبخندی همراه با حسرت عمیقی زدم، چقدر دردناکه برای بعضی آدمها که میدونن ارزششون حتی به اندازه ی این سگ نیست .

- سگ با مزیه ... خوبه حداقل آدما واسه حیوونا و سگای خونگیشون انقدر ارزش قائل باشن ، یه سریا هم هستن که واسه خونوادشون حتی تره هم خرد نمیکنن.

نگاهش رو بطرفم کشید و لبخندش رو جمع کرد و با کمی مکث نفسی کشید و گفت :

- یه چند روز صبر کنی همه چیز تموم میشه ، بذار این چند روز آخر یکم واسه خودش حال کنه، دیگه روزای آخرشه.

پوزخندی زدم و بین اون حرف زدنها بی اختیار صدام بالا رفت :

- تا کی ؟ تا کی باید صبر کنم ؟ دیگه از این حرفاتون خسته شدم ، هر روز یه حرف میزنن هم تو هم بابام ، هیچکدومتون شرایطمو درک نمیکنن ... دیگه باید پیام جلوتون زانو بزنم ، داد بزنم بگم نمیتونم ... دیگه بریدم ، خسته شدم ... چرا نمیخواین این نقشه هاتونو تموم کنین ؟ چرا نمیفهمی فرزین من به ته خط رسیدم ، ته خط میدونی کجاست ؟ جایی که آدم فکر خودکشی بهش دست میده، هزار تا فکر ناجور و کثیف که فقط بتونه دردشو آروم کنه ...

دستش رو بالا گرفت و با صدای بلندی گفت :

- اختر خانم ...؟

صدای اختر همین نزدیکی ها بود که سریع گفت : بله آقا ؟

فرزین کج خندی زد و با حرص گفت :

- من فکم تلّیت شد از بس بهت گفتم اما تو آخرش درست نشدی ، به جای فالگوش وایستادن یه دو تا چایی بردار بیار.

اعصابم داغون بود ، سرم رو پایین گرفتم و با جک زدن آرنجهام روی زانو هام ضعف و بیچارگیم رو به نمایش فرزین گذاشتم.

- با بابام حرف میزنم هر روز میگه بابا صبر کن ، تحمل کن من درستش میکنم ، من تلافیشو سرش در میارم ، اما کی ، خدا عالمه ، منو انداختن تو روغن داغ تا خوب این طرف و اون طرفم بسوزه ، جزغاله بشه بعد فکر راه و چاره کنن .

از روی مبل روبرویم بلند شد و اومد کنارم نشست.

دستش که دور شونه هام حصار شد خودم رو کنار کشیدم، رفتارهام برگرفته از اون حس منفور دیشب بود، که با ببخشیدی سریع دستش رو برداشت و گفت :

- ببخشید من بعضی رفتارام مال زندگی کردم تو خارج هنوز به این وریا عادت ندارم.

پوزخندی زدم و با تمسخر سرم رو تکون دادم :

- آره خب زندگی کردن اونجا زیادی آپن مایندت کرده البته منم دست کمی از خودت ندارم همین دیشب بخاطر عصبانیتم اسطوره ی احمق بازیامو به نمایش گذاشتم.

صورتش رو نزدیک آورد و گفت :

- چیزی از حرفات نمیفهمم منظورت چیه ؟

اخمی کردم و نفس سنگینم رو به بیرون فوت کردم :

- بیخیال ... واسه زندگیمم تا همینجا کافیه ... زیادی بهتون زحمت دادم شاید وقتش رسیده خودم زحمت کارامو گردن بگیرم.

فرزین کلافه چشمهایش رو بست ولی سعی داشت با ملایمت ممکن باهام حرف بزنه :

- صبا انقدر عجول نباش دختر، بابات مرد فهمیده ایه من باهاش حرف زدم، اون متین تو نبودش حسابی کار خودشو کرده، کلی اسناد برداشته که با این فیلم فقط گوشه ای از اسنادو سر جاش گذاشت، یکی از لیستای حساب رسی رو که اصلاً نیست، معلوم نیست تو این مدتی که شرکت بوده چه نفوذی تو کاراش داشته!

کیفم رو چنگ زدم و از جا بلند شدم با اینجا اومدم هم هیچی عایدم نشد، گلوم از بغض در حال انفجار بود و وقتی اختر خانم با سینی چایی و شیرینی وارد سالن شد من بی توجه به حضور و فضولیش رو به فرزین گفتم:

- همش دارم به تو فکر میکنم، این وسط همه چیز خوش بحال تو شد، یهویی اومدی، یهویی پسر عمو شدی، یهویی تو دل بابام جا باز کردی اونم که پسر دوست از بخت بدش مامان یه دختر براش زائید و بعد هم بچه مچه تعطیل، تو چه مشکلی داری، پیش بابام پایه تو محکم کردی، به ارث و میراث رسیدی شایدم دو برابر اون چیزی که فکرشو میکردی، این وسط کی داره ضربه میخوره ... من، کی داره بدبختی میکشه ... من، جور گند کاریای شوهرمو، جور حماقت و اعتماد بابامو کی باید بکشه ... من، فقط میتونم بگم حالم از همتون بهم میخوره اصلاً من چرا دست رو دست گذاشتم و منتظرم که تو یا بابام هر وقت عشقتون کشید واسم کاری کنین خودم همین امروز تکلیف زندگیمو با متین معلوم میکنم.

میون اون حرف زدنهای بغض دارم، فرزین اختر خانم رو راهی کرده بود تا با اون گوشه‌های فضولش از حرفهای بینمون چیزی نفهمه.

از روی مبل بلند شد و مقابلم ایستاد ، حس میکردم میخواد چیزی بگه اما هم ترس داره و هم مرده اما بالاخره نطقش رو باز کرد:

- سازنده ی این نقشه ها نکيسا و هنگامه ن .

نمیدونم از چی داشت حرف میزد یا اصلاً موضوع نکيسا و هنگامه چه ربطی به مسئله ی زندگيه من داشت !

- اینا چه ربطی به من داره ؟ از کدوم نقشه ها حرف میزنی ؟

- یاسی دوست هنگامه ست ، نکيسا و هنگامه واسه اینکه به بابات نزدیک بشن متینُ پیش قدم میکنند ، بعد هم نقشه میکشن که با تو ازدواج کنه تا با ازدواج متین باتو ، به شرکت و مالتون دسترسی پیدا کنن ، من امریکا بودم صبا از هیچی خبر نداشتم وقتی اومدم ایران فهمیدم چی به چیه با هنگامه و نکيسا بحث کردم اونا هم قصد داشتن یه جوری اوضاع رو جمع و جور کنن ، اما دیگه دیر شده بود ، اون خرابیا، اون پاپوش درست کردنا کار نکيسا بود میخواست یعنی یه جوری این نقشه رو خراب کنه و ذات متین رو به همه نشون بده ولی دیگه فایده ای نداشت چون بخاطر کینه و نفرتشون از بابات کاری که نباید میکردن و کردن ...

چشمهام از حیرت زیاد داشت از حدقه در میومد ، همه ی اینها نقشه بود ، نقشه، اونم توسط نزدیکترین دوست متین ، پس بگو شراکتش تو شرکت و اون گوشزد زدنهای من به متین که همش میگفتم نکिसا آدم بدجنسیه و متین اون همه ازش طرفداری کرد اینها همه نقشه بود ... پس فرزین کجای این معما قرار داشت !؟

با همون حالت تعجب و یکه خوردگی از حرفهایش آروم لب زدم :

- تو ... تو به اینا چه ربطی داشتی ؟ چطور به نکيسا این همه نزدیک بودی اما متین نتونست بفهمه تو کی هستی؟ نکنه اینم بازیه جدیدته، اصلا این آدم چه نفرتی از بابام داشتن ، بابام مگه باهاشون چیکار کرده ؟

نگاهش رو به گوشه ای انداخت و کمی مکث کرد ، این مکثش داشت آزادم میداد بیشتر از حرفهای پر ابهامش ، اما بعد از مکثش بطرفم پیچید و آهسته گفت :

- نکيسا و هنگامه بچه های دائيم ان .

گوشهام اشتباه شنیدن ؟ نه اشتباه نبود گفت بچه های دائيش ، همونایی که ادعای ارث داشتن و بخاطر پس گرفتن ارثشون منو مهره ی بازیشون کردن ، همش نقشه بود ، شوهرم ، نکيسا ، هنگامه، اینایی که از خون و نزدیکام بودن ، همش برام نقشه کشیدن ، همین فرزین ، پسر عموم ، عزیزدر

دونه ی بابام، این هم برام نقشه کشید ، اما وقتی دید انقدر بدبختم دیگه نتونست نقشه رو ادامه بده ،
یه کینه ، یه انتقام ارزش این حقارت و زجر کشیدن منو داشت ؟ آخ خدایا چقدر آدمهات پستن ،
چطور تونستن با منو زندگیم اینجوری بازی کنن ؟

نمیدونم تو چه وضعیتی بودم فقط میدونم چشمهام میسوخت ، قلبم تیر کشید و سرگیجه و ضعفم
منو وادار به سقوط کرد اما قبل از اینکه سقوط کنم فرزین دستم رو گرفت و کمک کرد تا رو یکی از
مبلها بشینم

فرزین با صدای بلندی از اختر خانم خواست برام آب قند بیاره ، اما مگه زخم دلم با آب قند و
شیرینی میتونست ترمیم بشه ؟

نمیدونم گوشیم از کی داشت زنگ میخورد که فرزین کلافه وار گفت :

- نمیخوای جوابشو بدی عزیزم ؟

به من گفت عزیزم ... اصلاً به تکه کلام و عادت همیشگیش کاری ندارم اما چطوری روش میشه منو
عزیز بدونه وقتی خودش و نزدیکاش برای بدبختیم نقشه کشیده بودن !!

هیچ کلامی از دهنم بیرون نمیومد، یعنی قدرتی نداشتم که بخوام حرفی بزنم ... فرزین لیوان آب قند رو جلوی روم گرفت .

- یکم بخور عزیزم الان فشارت میفته.

اشکم چکید که نفس کلافه ش رو پوف بیرون داد.

- همتون نامردین.

لب گزید و با غصه گفت :

- میدونم عزیزم ... میدونم ... اما حالا یکم از این آب قند بخور.

لیوان رو پس زدم :

- تو یه آشغالی ، تو و اون آدمات منو بدبخت کردین بعد چه جوری روت میشه بیای تو خونمون پیش بابام خودنمایی کنی که انگار هیچ کاری نکردی ؟

عصبی شد و با همون عصبانیت سریع گفت :

- من کاری نکردم صبا ، به روح مامان بابام من اصلاً روحم خبر نداشت که متین زن دیگه ای هم داره تا همین چند وقت پیش که تو رو اذیت کرده بود و اومدم دنبالت منم اونروز فهمیدم که بعدم به بابات گفتم، اون نکیسای عوضی خودش فهمید چه گندی بالا آورد میخواست گندشو بیوشونه اما دیگه دیر شده بود ...

جعبه ی سیگارش رو برداشت و بطرف پنجره رفت ، سیگار رو بین لبهاش گذاشت ، پُک زد ، پُک زد و باز هم پُک زد و بعد با صدای گرفته ای گفت :

من وقتی از خارج اومدم، وقتی فهمیدم نکیسا و هنگامه این بیشرفو انداختن جلو که با نقشه باهات ازدواج کنه تا اینا هم به پول و پلاشون برسن ، کلی بحث و سرو صدا راه انداختم من هر چه قدر از بابات نفرت داشتم اما تو دختر عموم بودی ، همخونم بودی ، باید یه جوری آگاهت میکردم، بین همتون اول به هورام نزدیک شدم چون فهمیدم دوست داره هر جا میرفتی با اون بودی ، رفتارش میگفت خاطرتو میخواد، منم بهش نزدیک شدم، باهاش حرف زدم قرار شد باهام همکاری کنه، اما وقتی فهمید واسه برادرش نقشه دارم اونم جر زنی کرد و کشید کنار، مخصوصاً سر جریان اون شبی که تو مستی یه دختره رو انداخته بودیم رو صحنه ی متین ...

بین اون همه تنش و آشفتگی گوشیم باز هم زنگ خورد ، اما من انقدر غرق حرفهای فرزین بودم که انگار دنیا و زمان از حرکت ایستاده بود ... اینبار هم درست شنیدم ؟ اون اسم هورام رو هم تو این نقشه ی پلید آورد !!

چطور ممکنه ؟ دورو برم این همه اتفاق بوده اما من از هیچکدومشون خبر نداشتم ، همه این گره ها ، سر دسته و طراح اصلیشون نکيسا بود که برای انتقام و پس گرفتن ميراث پدری و عمه ش زندگيه منو کنفيکون کرد، حتی هورام هم پا تو این بازی گذاشت ولی بخاطر برادرش نتونست ادامه بده، چطوری این همه سم و سمومات رو يه جا هضم کنم ؟ چطوری ميتونستم باورشون کنم ؟ اصلاً چرا از این راه ، چرا اينجوری ، چرا با این همه بدی ؟ وقتی ميتونستن مسالمت آميز باهم حرف بزnen و مشکلشون رو برطرف کنن چرا منو هدف این نقشه ی کثيف قرار دادن ، مگه بابام وقتی فهميد فرزین برادر زاده شه در حقش بدی کرد !!!

انقدر زیر لب با خودم حرف زدم و اشک ريختم که نفهميدم کی از سالن خونه ش بیرون اومدم و پا تو حياط گذاشتم.

حالم افتضاح بود ، از افتضاح هم افتضاح تر ، هر چه قدر فرزین با حرکت دستها و لبهاس جلوی صورتم حرف ميزد و سعی داشت منو نگه داره ، انگار کر بودم و هيچی نميشنيدم و فقط تکون دست و لبهاس رو حس ميکردم.

از کنارش گذشتم و در خونه رو باز کردم حتی اينجا بودنم هم آزارم ميداد ، خفه م ميکرد ، با باز شدن کامل در، چهره ی منفور کسی جلوی روم ظاهر شد که قاتل خودم و زندگيم بود.

در رو که باز کردم نکिसا جلوی روم ظاهر شد ، ازش بیزار بودم حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم ، یه آدم اونم تو یه همچین سنی چطور تونسته انقدر ذاتش کثیف و نامرد باشه که برای فامیل یا اقوام خودش یه نقشه ی خانمان سوز بکشه.

فرزین : خروس بی محل تو اینجا چیکار میکنی ؟ همین الان باید ریخت گندتو نشون میدادی ؟

نکيسا با شیطنت و شوخی لبخندی زد :

- نگفته بودی مهمون ویژه داری !

فرزین : حرف مفت زن ، صبا بیا بریم داخل با این حالت نمیذارم جایی بری.

نکيسا با تعجبی که از دیدن ظاهرش نقش بسته بود ، رو به فرزین با اشاره به من گفت :

- این چرا این شکلی شده ، چی بهش گفتی باز ریخته بهم ؟

فرزین شونه ی چپم رو گرفت تا منو به عقب بکشه که دوباره تو خونه ش برگردم و با تشر خطاب به نکيسا گفت :

- خودتو به موش مردگی زن یعنی تو نمیدونی چرا اینجوری شده ؟

تا نکيسا لب باز کرد که حرفی بزنه اشک داغ و مذابی از چشمهام سرازير شد که داغيش حتی قلبم رو هم سوزوند.

دهن باز شده ش که برای گفتن طعنه يا تمسخری باز شده بود به همون شکل ثابت موند و ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید .

با بغض و صدای لرزونی که از قلب شکسته م نشات میگرفت به سختی لب باز کردم :

- تو خیلی عوضی و حرومزاده ای ، هم تو هم اون خواهر بیشرافت که با زندگیم بازی کردین ، مگه من چه هیزم تری به شما فروختم ، مگه منو بابام باهاتون چیکار کردیم " صدام بالا میرفت و لرزش تنم و زانوهای سست شده م بیشتر میشد "

- چطوری تونسستین بی مروتا ، چطوری وجدانتون انقدر راحت و شبا راحت سر رو بالش میذارین ؟

نکيسا با لبخند غير عادی به فرزين نگاه کرد و با اشاره و لودگی گفت :

- چی میگه اين ، چرا يقه ی منو گرفته ، چرا هر کی هر بدبختی داره میاد خودشو میچسبونه به ریش من !

فرزین دوباره شونه م رو به عقب کشید :

-. صبا جان عزیزم بیا بریم داخل با هم حرف میزنیم ، تو الان حالت خوب نیست خیلی چیزا هست که حالت بهتر شد بعداً خودم بهت میگم.

نکیسا موزیانه با نیشخند به فرزین گفت : پس بالاخره استارتشو زدی ! تو که گفتی چرا همشو بهش نگفتی ، انداختیش گردن من ، تازه دوزارش افتاده که کجای کاره و تا الان با کی زندگی میکرد ، "به من نگاه کرد و کوبنده و ناجوانمردانه تو صورتم لب زد "

- الحق که بقول متین ناز پرورده ی بهرام خانی که سرت به رُب و رُب همیشه فقط بلدی اشک بریزی و دنبال مقصر بگردی .

بی محابا اشک میریختم ، راست میگفت من دختر عزیزکرده ی بابام بودم که اصلاً تو سیل مشکلات از پس خودم بر نمیومدم ، اما حرفش خنجر دیگه ای به قلب شکسته م فرو کرد ، این آدم انقدر پست و نامرد بود که باز هم با وجود خرد و حقیر کردنم ابراز پشیمونی نمیکرد و به گناه خودش احساس افتخار میکرد.

دندونهام از زور فشارِ فکم، روهم سابیده میشدن، از درد و فغان دلم به هم پیچ میخورد و چیزی مثل عق زدن تا انتهای گلوم بالا میومد ،توی اون لحظه و باین حرف بیشرمانه ی نکیسا از نهایت این پست فطریش دستم رو بالا بردم و محکم تو گوشش سیلی زدم.

بدنم میلرزید، زانوهام سست بودن و ترس داشتم که با این همه حقارت در مقابل این موجود کریه سقوط کنم :

- زندگیمو خراب کردی بعد با افتخار تو صورتم میگی من سوسول و ناز پرورده بابام ،خوب بلایی به سرم اومده ، آخه تو چه جور حیوونی هستی ، تو و اون خواهر کثیفت دنیال چی بودین، ارث میخواستین ، حقتونو میخواستین مثل این " با دست لرزونم به فرزین اشاره کردم " میومدین ادعای ارث میکردین اگه بابام نمیداد بعد این غلطای زیادی رو میکردین.

از سیلی ای که تو گوشش زدم خم به ابروش هم نیومد انگار نه انگار من اینکار رو کرده بودم ، برعکس تصورات خودم نگاهش رنگ بیشتری از تمسخر و حقارت گرفت.

پشت گردنش رو با غرور و فخر خاروند و با چشمهای سبز و دریده ش به چشمهای اشک بار و صورت غرق غصه م خیره شد و خونسرد لب زد :

- چرا بجای این شاخ و شونه کشیدن واسه من ،نمیری اصل موضوع رو از بابات بپرسی ؟

منظورش رو نفهمیدم ، حرفش خیلی گنگ و منظور دار بود ، به فرزین نگاه کرد و پوزخندی زد :

- وقتی حرف میزنی آخرشم بگو که این سوتفاهمات واسش پیش نیاد ، آره من مقصرم ، هنگامه مقصره اما بهش بفهمون هیزم اصلیه این آتیش کی بوده !

باز هم گیج و منگ شدم که فرزین با اخطار بهش گوشزد کرد :

- تمومش کن الان وقت این حرفا نیست بذار برای یه وقت دیگه.

در گپرو دار این موذی حرف زدنهاشون بودم و نگاه گیجم بین هردوشون رد و بدل میشد که دوباره نکिसا با ریشخند ادامه داد :

- چرا اتفاقاً فکر کنم الان وقتش رسیده که صبا بدونه کجای کاره ، البته اینم بگما من خیلی تو این نقشه دخالتی نداشتم ، نه که اصلاً نداشته باشم ولی هدف من یه جورایی واسه گرفتن ارث بابام بود ولی هنگامه ...

فرزین با توپ پر تشر زد :

- بس کن نکی مگه نمیگم الان وقتش نیست.

نکيسا قدمی جلو اومد و اول خیره ی خیره به چشمهام زل زد ، بعد آروم دستهایش رو دو طرف شونه هام گذاشت و من رو که بین چهار چوب در حیاط ایستاده بودم به داخل هل داد.

نکیسا : برو داخل تا بهت بگم ماجرا از چه قراره ، اگه بخوای منتظر اینو اون بمونی تا بفهمی این از کجا چوب میخوری دهن همه چفت و بست داره .

حرفهای گنگش ، اون جوّ نا آروم ، اون زنگ خوردنهای پی در پی گوشیم و این گیج و منگ شدن خودم ، حال خرابم ، سیل اشکهام از روی بیچاره گیم ، چرا همه ی اینها دست به دست هم دادن که نفهمم این مرد ، نه نه ، این حیوون کثیف چی قراره از اون دهن گندیده و نجسش تحویل بده.

هلم داده بود به داخل و من انقدر تو بهر حرفهای گنگ و نامفهومش بودم که نفهمیدم کی دوباره داخل شدم و در حیات رو بست.

نکیسا : تو عزیز کرده ی باباتی مگه نه ؟ البته من بیشتر فکر میکنم چاره ی دیگه ای نداره و گرنه بابات بیشتر از هر چیزی عاشق پسر بود ، اینو باز من نمیگما، اینو همیشه هنگامه میگه که خیلی خوب میشناستش.

با تعجب بهش خیره بودم حتی صدایی از فرزین هم در نمیومد، ظاهراً ترجیح داده بود که نکیسا به ادامه بحث مرموز و گنگش ادامه بده.

با تکون دادن سرش به اطراف انگار قصد داشت گیجیه منو بیشتر کنه ، بخدا که تحمل نداشتم، دلم میخواست جیغ بزnm بگم حرف بزnm ، حاشیه نرو ، فقط بگو چرا ، چرا با من اینکارو کردین ، خواهرت هنگامه چه ربطی به قضیه داره ، چه دشمنی با منو بابام داشت ؟

کج خنده ای زد که گوشه ی لبش به بالا رفت و با لحن مودبانه ش آروم لب زد :

- الان تو سرت یه علامت سوال گنده درست شده آره ؟ بگم فرزین ؟

فرزین که در حال سیگار کشیدن و تکیه ش رو به دیوار داده بود و بحث داغ بین منو نکیسارو تماشا میکرد، با صدای گرفته ای جواب داد :

- درد بگیری من که گفتم جلو زبونتو بگیر الان وقت این حرفا نیست.

نکیسا : ولی بنظر من الان وقتشه یه جورایی آماده ش کردیم ظرفیتش به حد کافی رسیده جونشو داره که بقیشم بشنوه ...

صبرم لبریز شد و از کوره در رفتم ، پاهام میلرزید و این لرزش تو صدام هم اثر کرد :

- چرا با این حرفای بی سرو تهت داری دیوونم میکنی ؟ چرا نمیگی ذات کثیفتون از کجا ریشه گرفته ؟ یه کلمه میگی بابات ، هنگامه ، حرف بزnm ، نزnm ، باز اون دهن کثیف تو میبندی ، کی باعث

این کینه و نفرت شده ؟ کی شمارو تحریک کرده تا زندگیمو بهم بریزین ؟ نگو ارث و میراث قدیمی که اینا نمیتونن سند محکمی واسه بدبخت کردن من باشن که بین همه منو هدف نقشه هاتون قرار بدین ، کی بوده ؟

نکیسا انقدر محکم گفت : بابات

که مو به تنم راست شد و چشمهام قد نعلبکی شدن ، یعنی چی بابام ؟

بابلم چیکار کرده که چوب کارهایش زندگیه منو نابود کرده ، اصلاً از کجا باید حرف این آدم پلید رو باور کنم ، اینکه با جنس پست و ذات کثیفش دست شیطون رو از پشت بسته بود ، قبل از اینکه حرفی بزنم دوباره با صدای خشدار و محکمی گفت :

- هر چی هست مربوط به بابات و گذشته ست که هنگامه داره تلافیشونو سر بابات در میاره البته من مخالف این خشونتش بودم ، خودشم یه جورایی پشیمونه ولی خب اونم زخم داره ، زخمی که بابات بخاطر دختر بودنش بهش زده ...

سکوت کرد ؛ از این سکوت بیزار بودم ، کاش حرف بزنه و گرنه هر چه زودتر دست به یقه ی این موجود زبون نفهم میشدم ، دستهام از روی عصبانیت بی اختیار مشت شد که نگاهش به چهره ی سخت و مشت های گره شده م کشیده شد و خیلی سریع لب زد :

- هنگامه خواهرته صبا.

مات به دهنش خیره بودم ، چرا فکر میکردم داره سر به سرم میذاره یا یه شوخی ابلهانه ست ، اما نبود چون نه نگاهش، نه لحن بیانش و نه وقتی که به فرزین نگاه کردم تا از دروغ بودن حرف نکیساحیالم راحت بشه ، چنان پُک سنگینی به سیگار زد و نگاهش رو به آسمون دوخت که من از صراحت حرفش مطمئن شدم ، هنگامه خواهر من بود ، خواهر من بود ، خواهرم بود، اما چطور ممکنه ؟

نکیسا دستی به ته ریشش کشید و دوباره با مجهولات سوالیه ذهنم بحث ناخوشایند رو با منِ کردن و وقفه ادامه داد :

- هنگامه خواهر من نیست در واقع خواهد تو و فرزینه ... فکر کنم یه چیزایی در مورد مامان فرزین و پیشنهادی که بابات بهش داد بدونی !

" به فرزین نگاه کردم نمیدونم قیافه م چه شکلی بود که آه عمیقی کشید و سرش رو نرم و ظریف به اطراف تکون داد .

نکیسا : به اون گاگوله نگاه نکن ، منو نگاه ، "دوباره نگاهم رو به چشمهای سبز و وحشیش دوختم ،
چقدر از این نگاه و صاحب این چشمها متنفر بودم و وقتی حرف میزد بیشتر از هر زمانی ازش
منزجرتر میشدم :

- اونموقع که فرزین بچه بود باباش فوت کرده، مامانش میاد از بابات کمک میخواد تا هم ارث فرزیتو
بگیره هم اینکه فرزین زیر دست عموش بزرگ بشه ،اما بابای طماعت میخواست یه پسر از خون
خودش داشته باشه تا با ازدواج پنهونیش با مامان فرزین یه پسر ...

با بغض و گریه سرم رو تگون دادم :

- نه .. داری دروغ میگی ، این امکان نداره !

با حالی داغون و خراب به سمتش یورش بردم و با مشت های پر حرص و خشمگینم به جونش افتادم
، جیغ زدم :

- دروغ نگو ... تو داری دروغ میگی کثافت ، هنگامه خواهر من نیست ، اصلاً شماها دزدین اومدین
زندگیمونو خراب کنین ، زندگیه منو خراب کردین اما نمیدارم زندگیه مامانمو خراب کنین ، کثافت ،
دروغگوها ، همتون لاشی و دزدین .

مشت میزدم به سینه و بازوهاش و با صدای بلند داد میزدم ، جیغ میزدم ، حالم انقدر بد بود که تعادل رو از دست دادم و پام پیچ خورد که نکिसا سریع گرفتم و فرزین با عصبانیت از این بحث و حال و روزم جلو اومد و به نکيسا توپید :

- مرده شور اون زبونتو ببرن حرف نمیزدی لال میشدی مگه نگفتم این حالش خوب نیست بذار واسه بعد!

منو گرفته بود ، محکم منو گرفته بود تا با دیوونه بازی هام به خودم آسیبی نزنم ، آروم و بدون فخر و تمسخر قبلش، کنار گوشم زمزمه کرد :

-- آروم باش صبا ... آروم باش دختر خوب ،بهر حال باید میفهمیدی این قضیه از کجا جون گرفته ، کینه ی من یا کینه ی فرزین و هنگامه از چیه ، تو آروم باش تا من بتونم بقیه حرفامو بهت بزنم ، اگه از من نشنوی هیچکدومشون بهت نمیگن ،این فرزین مارمولک هم که معلومه از بابات باج گرفته تا دهنش بسته بمونه .

جون نداشتم حرف بزنم ، نا داشتم تکونی بخورم تا پشش بزنم ، تا از اون حصار نفرت انگیز خودم رو خلاص کنم، از بس جیغ زدم صدام گرفته و تنم بی رمق و بی جون بود ، فقط بین اون هیاهو و کشمکش سخت افکار و غصه م فرزین جلو اومد تا حصار دست نکيسارو باز کنه و منو از اون فضای رقت بار کنار بکشه.

فرزین : برو کنار نکبت ، نمیخواه دلسوزی کنی ، برو کنار ببرمش داخل یکم دراز بکشه.

با دنیایی تنگ و تاریک و جسم درمونده و خسته ، با کلی درد و کلی ناباوری و کلی سوال و کلی نفرت و خشم، تو خیابون زیر اون بارون پائیزی و غمگین قدم میزدی ، برای بار هزارم گوشیم زنگ خورد و باز هم دستم نمیرفت تا اون دکمه ی اتصال تماس رو برقرار کنم .

چقدر این روزها سخت میگذشت و توی اون دقیقه ها با حسرتهاایی از کاش گفتن تو دلم زمزمه کردم :

- کاش امروز هیچوقت نمیومد یا زمان به عقب برمیگشت یا به جلو ، اصلاً هر چی بود ، هر طوری بود من امروز رو نمیدیدم ، حرفهای نکيسا و فرزین داغم کردن ، انقدر داغ که تن تبار و داغ شده م حتی قطرات بارون رو حس نمیکرد.

فلش بک حرفه‌اشون بار دیگه تو مغزم تگون خورد و میون اون خیابونهای شلوغ و پلوغ و پرتدد فکرم به سمت اون حرفهای دردناک کشیده شد.

"وقتی بابات با مامانم ازدواج کرد من همش ۱۱ سالم بود، دائیما اینا هم خارج بودن ، درسته راضی به ازدواجشون نبودم ، اما خب عموم بود ،خیالم راحت بود که اینجوری مامانم تو رفاهه و یه مرد تکیه گاهشه "

" من پیش بابا بزرگم زندگی میکردم و کاری به زندگیشون نداشتم "

"همه چیز خوب بود یعنی ما اینجوری فکر میکردیم، اما بعدها فهمیدم که شرط ازدواج بابات با مامانم داشتن یه بچه ی پسر بوده "

" بابات شرط میذاره مامانم یه پسر براش به دنیا بیاره تا اونم حق ارث بابابزرگمو کمال و تمام پرداخت کنه ، اما بعد از فوت بابا بزرگم و به دنیا اومدن هنگامه همه چیز عوض شد"

" هنگامه خواهرته ، اون واسه ارثش نیومده ، در اصل بابات قبلاً ارثشو بهش داده منتها واسه پس گرفتن هویتش اومده "

" بابات یه نامرده صبا ، من بعد فوت بابا بزرگ رفته بودم خارج پیش دائی اینا، اما بابات با به دنیا اومدن هنگامه هر دوشون رو پس زد یه زن و بچه ی کوچیک رو بی کس و تنها آواره ی خارج کرد تا واسه خودشو زندگیش دردرس نباشن "

" دقیقاً کاری که باباش با بابام و مادرش کرد ،اونم با مامانم و دخترش تکرار کرد، من تو جریان نقشه ی هنگامه نبودم صبا ، هیچوقت نبودم، اما هنگامه ازش کینه داشته ، تو نور چشم بهرام خان بودی اما هنگامه خار و دردسر زندگیش بود !!"

نگاه بی هدفم به مغازه ها بود و چقدر ساعت‌های سخت زندگیم دیر میگذشتن.

فلش بک تکنون دهنده ی دیگه ای تومغزم رژه رفت و من تازه فهمیدم که رابطه ی نکिसا و هنگامه یه رابطه ی خواهر برادری یا معمولی نبود.

" هنگامه خواهر نکيسا نیست ، در واقع زنشه ، من خیلی تلاش کردم که اون زخماشو ترمیم کنه و یادش بره که بابات تو بچگی باهاش چیکار کرده ،اما سخت بود ، تو تو ناز و نعمت و سایه ی بابات بزرگ شدی، اما اون بی بهره از این ناز و نعمت "

" من واسه انتقام گرفتن اومدم صبا اما وقتی مامانتو دیدم دلم نیومد زندگیشو خراب کنم ، زندگيه تو با یه ندونم کاری از خواهرت خراب شده بود ، نمیخواستم دوباری نامردی کنم و زندگيه مامانتم خراب کنم "

" بابات هیچوقت فکر نمیکرد ما یه روزی سراغش بیایم ، انقدر که بارها و بارها تواسم منو پیشش آوردی کتش هم نگزید که شاید اون آدم فرزین ، برادر زاده ش باشه ، اون حتی نمیدونه که هنگامه

دخترشه، خیلی سرسری در موردش ازم پرسید منم بهش گفتم با پسر دائیم ازدواج کرده "

آه عمیقی کشیدم و آخرین فلش بک آزار دهنده ی حرفهایشون رو مرور کردم، کاش کنترل روی این اشکهای ملال آور و سوزانم داشتم که با هر قطره ش قلبم از سوختن ضجه سر میداد :

" هنگامه هیچوقت بفکر ضربه زدن به تو نبود ، به متینم اعتماد داشت ، متین نزدیکترین دوست نکिसا و نزدیک ترین دوست خونوادگيه شما بود ، اون ميخواست با طمعۀ کردن متين هم اون اين وسط به يه نون و نوایي برسه هم خودش و نکيسا پاشون به شرکت باز بشه ، دنبال بدبخت کردن بابات بود نه تو ، اون حتی فکرشو نمیکرد که متين رابطه ش رو پنهانی با ياسی ادامه بده ، تا يه روز ياسی پيش هنگامه سوتی داد و وقتی فهميد که متين تو زرد از آب در اومده ميخواست يه جوری گندشو جمع کنه ولی ... ولی همه ی اينها دير شد و تو همه چيزو فهمیدی "

باورم نمیشد اينهمه زندگينامه م تلخ بود و اين عجایب برام غير قابل باورتر از هر واقعیتی بودن ، شبیه يه کابوس دردناک و شبیه يک تصادف لحظه ای که خرابی و خسارت زيادی با خودش بجا میذاره، همه ی عزيزام حتی همخونم برای انتقام گرفتن پياشدن اما منو قربانی کردن منی که حتی روحم از کارهای گذشته ی بابام و حتی بابا بزرگم خبر نداشت.

از بابا بزرگم بدم اومد و تو همون روز بد یمن کلی بد و بیراه به قبرش حواله کردم چون ذات و خون کثیفش هم رو پسرش تاثیر گذاشته بود، مردی که زن بردادرش رو پنهونی صیغه ی خودش کرد و با به دنیا اومدن دخترش زن و بچه ی بی گنااهش رو از خودش روند و تو یه کشور غریب آواره کرد.

چقدر نفرت انگیز و کوتاه فکری بابا، با اون همه زرنگی و ابهت فقر فرهنگت رو به همه نشون دادی، از بس تو کف اولاد پسر بودی حتی خدا هم با وجود داشتن دو تا زن این عشق رو ازت دریغ کرد تا همیشه تو حسرت یه پسر بمونی، و انقدر موندی که با اومدن متین به زندگیمون تمام حماقت ها رو دچار بشی، متین جای پسرت نبود در واقع دست پرورده ی همون دختری بود که تو بچگی پشش زدی و تبدیل به دشمن بزرگ خودت و مخرب زندگیه من کردی.

گوشیم باز هم زنگ خورد و این زنگ خوردن به حدی ادامه دار شد که ناچاراً گوشی رو از کیفم بیرون آوردم اسم نحس و نفرت بارش روی صفحه افتاد و من با دنیایی از نفرت ها و اکراه دکمه ی تماس رو وصل کردم :

بدون اینکه امون بده تند و سریع و پرخاشگرانه پرسید:

- صبا کجایی ؟ سه ساعته دارم زنگ میزنم چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟ مگه صبح نگفتی میخوای بری خونه ی مهتاب من که مهتابو با یکی دو تا از دوستاش سر راه دیدم رسوندمشون تا کتابخونه، اگه تو واقعاً با مهتاب قرار داشتی پس چرا چیزی نگفت، ببینم تو الان کجایی ؟ اون از رفتارای جدیدت اینم از دروغایی که داری تحویل میدی، دارم کم کم بهت مشکوک میشم، صبح کجا رفتی !

مرد مسنی از کنارم گذشت و طوری با عشق و خالصانه در حال حرف زدن با دختر کوچیک و بامزه ش بود که اشتباهاً به منی که تو اعماق فکر و حلاجیه حرفهای پوچ متین بودم، تنه ای زد، ازم عذر خواهی کرد، اما من حتی متوجه عذر خواهیش نشدم و چیزی نگفتم، یعنی به حدی نقاب صورتم پر از غم بود که حتی اون آدم با تجربه هم فهمیدو با تکنون دستها و سرش راهش رو کج کرد و رفت :

پوزخندی زدم و دوباره به راهم ادامه دادم ، صدام بشدت گرفته و غمگین بود ولی با سختی و تنفر لب زدم :

- این همه غیرت از یه آدم بی غیرت و پست بعیده، چرا وقتی ازم بدت میاد بیخودی ادای مردای غیرتی رو در میاری !

" بغضم جون گرفت و راه نفسم رو تنگ کرد و من با سختیه و ذلت بیشتری ادامه دادم "

- فقط بگو چرا متین، چرا با من اینکارو کردی ! تو پسر عمو سبحان بودی، تو با من ازدواج کردی ، من زنت شدم اونم با چه عشق و علاقه ای ، با چه امیدی تو رو تکیه گاه و مَرَدَم میدونستم .

" وای ... وای ... کاش به دور از این صحنه و این موقعیت بودم تا با صدای بلندی داد میزدم ، فریاد میکشیدم و کسی به ظاهر پر درد و اشکهام اینجوری خیره نمیشد "

- متین ما با هم شریک یه زندگی شدیم ، زن و شوهر شدیم ، رو یه تخت خوابیدم ، جسم و روحمون با هم یکی شد ، "هق زدم ، از اعماق دل شکسته م"

- چرا باز نتونستی ، چرا باز نتونستی از هدفت دور بشی ، متین من نابود شدم ، تو منو ... تو منو نابود کردی ... تو منو گشتی متین ... حتی اگه من دختر لوس و ناز پرورده ی بابام بودم اما زنِ تو شدم ، عروس سازگار شدم ... من ... من ناموست بودم ، مال تو بودم متین ... با همه ی وجودم میخواستمت ... اما تو ...

" باز هم هق زدم ، سکوت متین عجیب بود اما صدای نفسهایش رو میشنیدم"

- تو چطور تونستی نامرد ... چطور تونستی منو ببوسی اما قلبت واسه یه زن دیگه بته ... چطور میتونستی با من بخوابی وقتی دلت گرو عشق یکی دیگه بود ... تو عاشق اون بودی اما با زندگیه من بازی کردی ... چطوری تونستی بی وجدان !

" گریه م شدت گرفت که آه عمیقش رو واضح شنیدم ، دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا جلوی این مردم ظاهر بین سرخورده تر نشم"

با هق هق و بغض و لرزش صدام ادامه دادم :

- تو خودمو، بچه مو کشتی، من میخواستم با اون بچه زندگیمو نگه دارم تورو همیشه داشته باشم اما تو نخواستیش ... چون مادرشو نمیخواستی ... متین ... تو ... تو خیلی پست و نامردی، خیانت کردی بهم، زندگیمو خراب کردی، تو اوج جوونی بدبختم کردی، آرامشمو، آسایشمو، تموم دنیامو ازم گرفتی، با همین اشکام، با همین بغضم، تووهمین لحظه فقط از خدا میخوام تقاص همه رو ازت پس بگیره ... تقاص همه ی کارایی که کردی ... تقاص خودمو، بچه مو و اون کتکایی که به ناروا بهم زدی.

با صدای بلندی به گریه افتاد، که از اون صدای گریه ی بلند و مردونه ش تنم لرزید اما بی رحم تر و سخت تر شدم.

متین : تو رو به امام حسین نکن صبا، زندگیمو خراب نکن.

- شب بیا خونه بابام همه ی مدارک و اسنادی که از شرکت برداشتی با خودت بیا، تاریخ انقضای زناشویی ما تا همین امروز بوده، دیگه همه چیز تموم شد.

با گریه و صدای گرفته داد زد : نکن صبا، نکن، تورو بقران، تورو به امام حسین قسمت میدم زندگیمونو خراب نکن صبا ... بگو کجایی پیام دنبالت بریم باهم حرف بزنیم ... بگو فداتشم.

بدون اهمیت به سوال و درد صداسش گوشه رو قطع کردم، اشکهام بی رحمانه پوست صورتم رو داغ میکردن، دلم و زندگیم نابود شده بود حتی این اشکها هم در مقابل این شکست بزرگ بی ارزش

بودن، اینبار به شمارش تماسهای بی پاسخ گوشیم نگاه کردم، اسم هورام بین اون همه درد و آواره گی برام یه امید کوچیک بود، اما ازش دلخور بودم چون تو این مقصد پر رمز و راز اون هم یه چیزایی رو ازم مخفی کرد هر چند اگه بخوام عادلانه بهش فکر کنم اگه منم جای اون بودم ترجیح میدادم از یه راه دیگه این اشتباه رو به طرف مقابلم متوجه کنم.

آه ، آه ، و باز هم آه ، چقدر روی دلم غبار گرفته و سنگین بود که با هر کدوم از این آه ها دردش عمیقتر میشد.

شماره ش رو گرفتم، مریض بود ،صبح نا خوش احوال بود ،منتظرم بود و شک ندارم این انتظار براش سخت و نافرجام گذشته، دلم میخواست برم پیشش حداقل باهاش حرف بزنم تا کمی آروم بگیرم اما دلخوریمن مانع رفتن و دیدن دوباره ش میشد.

صدای گرفته ش همراه با تک سرفه ای تو گوشی پیچید :

- جانم عزیزم ،خیلی بی معرفتی بخدا، اینجوری میخواستی بیای مراقبم باشی !

داشت خیلی نرم خودش رو لوس میکرد و قصد داشت پشت اون لایه ی حرفهای بهم بفهمونه این انتظار کشنده و آزار دهنده خیلی براش سخت و بی نتیجه سپری شده.

با همون صدای گرفته و بی رمقم آهسته لب باز کردم ،اما لب باز کردنم همانا و شروع بغض و تشدید اشکهام هم همانا :

- من یه کار مهم داشتم نشد بیام ، الانم زنگ زدم بگم منتظرم نباش، دیگه هیچوقت منتظرم نباش، به جایی رسیدم که حوصله هیچکس و هیچی رو ندارم ، حس میکنم دلم خوردو خاکشیر شده ، حس میکنم زندگیم مثل یه قایق سوراخ شده م که رو دریا گیر افتاده و با نفوذ کردن آب هر آن ممکنه غرق بشم ...

" آه پرسوزی کشیدم "

- من رو دست خوردم هورام ... از همه حتی از تو ... توئی که داشتی یه جورایی بین این همه تاریکی برام امید میشدی !

صداش خشدار شد و بیحالی ازش پر کشید چون با جدیت پرسید :

- منظورت چیه صبا ، اینا یعنی چی ؟ کجایی پاشو بیا اینجا باهم حرف بزنیم ببینم چیشده ! چرا صدات اینجوریه ، چرا داری گریه میکنی ؟
با بغض و حق هق سریع گفتم :

نه ، نه ... نمیام ... من هیچ جا نمیرم دیگه ، اصلاً دلم نمیره حتی برم خونه ی خودم ، دلم نمیره که جایی برم فقط دارم با یه عالمه غصه و کلی علامت سوال بی در و پیکر تو خیابونا قدم میزنم ، همه یه جووری نگام میکنن که انگار دیوونم ، یا شایدم عزیزمو از دست دادم، نمیدونن که عزیزام کاری کردن که ... خودم ... خودم رو از دست دادم.

لحن پر خواهشش بوی عشق و امید میداد همون امیدی که من تازگیا داشتم باهاش خو میگرفتم، اما ترسیده و نگران بود .

- خوشکلم ، عزیزم پاشو بیا پیش خودم، من تنهام مامان با این زنای همسایه جمع شدن خونه ی یکی از دوستاشون دارن نذری درست میکنن ، بیا اینجا پیشم هم برام یه سوپ خوشمزه از دستپخت درست کن هم باهم حرف بزنیم .

فکر میکنه با این لحن رام کننده و آمرانه ش میتونه درد دل منو آروم کنه ، من انقدر امروز درد کشیدم که جای جای تنم مثل غربالی نقطه نقطه از زخمهام بود.

اشکم رو پاک کردم و با آه و حسرت و دل شکسته و بغض دارم نالیدم :

- هورام من ...

سریع و بی هیچ مرزی جواب داد :

- جانِ هورام ، دورت بگرده هورام پاشو بیا پیشم، به جون خودت حال ندارم ، بدنم کوفته ست، همه جام درد میکنه ،با این حال ناخوشم تو دیگه با اشک و غصه هات بدترم نکن.

دیگه از حرفهایش دلم قنچ نمیرفت انقدر شکسته بود که عشق عمیق این مرد هم روش تاثیری نداشت.

با همون حالت درمونده آهسته تر و غم دار تر گفتم :

- دارم میترکم ... دلم میخواد فقط بمیرم هورام.

با تشر زدن ضعیفی نالید :

- صبا نگو بی معرفت، دارم میگم حالم خوب نیست مراعاتم کن نامرد این حرفا چیه میزنی.

- ببخشید ، میدونم حالت خوب نیست، همش هم تقصیر منه که تو این حال و روز افتادی ، اما امشب حتماً باید بیای تا شاهد خیلی چیزا باشی شاید این آخرین ...

سریع بین حرفم پرید و اینبار ناملایم صداس رو بالا برد :

- کجا پیام چی میگی تو؟ میگم پاشو بیا اینجا چرا نمیفهمی، من از صبح خبر مرگم منتظرم تا بیای، با این حال کوفتیم پاشدم رفتم کلی خرت و پرت خریدم تا امروز پیش هم باشیم.

این یعنی نقشه ی یه مهمونیه دو نفره رو ترتیب داده بود، منتظرم بود تا بدون هیچ مزاحم و سرخری بزم امروزش حتی تو اون حال بدش هم اجرا بشه.

بین اون گریه هام لبخند ضعیفی روی لبم نشست ولی باز هم کوتاه نیومدم:

- شب با مامان جون بیا خونه ی بابام با همتون کار دارم ... همتون باید باشین.

لباسهام رو عوض کردم، یه آرایش مختصر انجام دادم که صورت پژمرده و خسته م رو جلوه قشنگتری داده بود.

یه بافت و جلیقه ی قرمز و مشکی پوشیدم با یه شلوار جین تنگ مشکی ...

موهای بلندم رو آزادانه روی شونه هام گذاشتم برای اولین بار میخواستم تو معرض دید همه با موهای باز شده باشم خب قاعدتاً هیچکدوم از مهمونهای امشب غریبه به حساب نمیومد.

لاک قرمر زدم ، رنگ قرمز روی انگشتهای دست و پاهام و پوست سفیدم نمای قشنگی داشت ، رژ لب جیگریم غبار اون چشمهای آبیم رو پوشش داده بود ، طوریکه چشمهای پف کرده و داغونم کمتر به چشم بیان.

تو آینه ی قدی نگاه کلی به ظاهرم کردم و برای اولین بار بخودم سرکوب زدم که تو هیچی نیستی ، نه این خوشکلیت و نه این اندام بی نقصت باز هم نتونست دل شریک زندگیت رو خام کنه تا از نقشه ی کثیفش منصرف بشه ، تو هیچی نیستی صبا، حتی زرنگی و سیاست زنانه گی هم نداری برعکس هنگامه ، که با اون سیاستش میتونه یه لشکر آدم با تجربه و کار کشته رو در مقابلش به زانو دربیاره.

باز با تلخی زمزمه کردم هنگامه خواهرمه ...خواهری که بیست سال هویتش مخفی مونده .

یه تقه به در اتاقم خورد:

مامانم بود که در اتاق رو باز کرد، مامان عزیز و ساده م که دل رحیمی و ساده گیش هم شبیه خودم بود و بیش از حد عشق فریب کار بابام رو ستودنی میدونست .

از لای در آروم گفت :

- نمیخواهی بیای پیششون ، مهمونا اومدن ، " با اخم دستش رو قری داد و لبش رو کج کرد "

- نکيسا و خواهرشو چرا گفتي بيان ، خيلي حوصله ی وراجیای این دختره رو دارم که تو هم رفتی دعوتشون کردی ، یه جوری مجلسو گرفته تو دستش انگار اون شاهه همه ماهم زیر دستاشیم ، مخمو خورد ازبس یه ریز حرف زده.

" توی دلم ریشخندی زدم مامان اگه بفهمی اون دختر شوهرت و خواهر ناتنیه منه خدا میدونه چه حس و حالی بهت دست میده "

لبخند آروم و ساختگی زدم :

- بیخیال مامان ، مهمونه دیگه یکم تحملش کن ، منم الان میام ...راستی متین اومد ؟

مامان سرش رو آهسته بالا پایین کرد :

- آره همین الان رسید ، سراغتو گرفت گفتم الان میرم صداش میکنم، این پسره ی پرو هم چند باری میخواست پاشه بیاد اتاقت یه جوری دمشو قیچی کردم تا حساب کار دستش بیاد.

منظورش هورام بود که با شنیدن این حرفش یه احساس ضد و نقیض از خوشی بهم دست داد.

مامان که رفت کمی بعد عزم کردم تا از اتاق بیرون برم، با باز شدن در، چهره ی غضبناک و عصبیه این مردِ دلخور تو درگاه اتاقم ظاهر شد.

دقیق و موشکافانه و با دلگیری عمیقی به صورتم زل زد و بعد دستش رو، رو شونه م گذاشت و خیلی نرم به عقب هلم داد.

- باید حرف بزنیم.

با عقب رفتن من اون هم وارد اتاق شد و در رو بست.

تکیه ش چسبیده به در بسته اتاق بود :

- این کارا یعنی چی ؟ این بازیای چیه داری در میاری ؟ اینارو جمع کردی توخونه که چی بهشون بگی ؟ چرا لال شدی ؟ نکيسا و فرزین اینجا چه غلطی میکنن ؟ چرا متین رنگ به روش نداره ؟ میخوای چیکار کنی صبا ؟

از دیدن چهره ش و این همه سوال پی در پی کلافه وار نفسی کشیدم :

- کاری که درسته رو میخوام انجام بدم، باید تمومش کنم، هر چه زودتر میخوام همه چیزو تموم کنم.

عصبی جلو اومد، صورت سخت و فک منقبض شده ش روی هم فشرده شد، بازوی راستم رو گرفت و بشدت تکونم داد :

- کدوم کار لعنتی، کدوم کار ؟ میخوای با این حرفات منو بدبخت کنی ؟ اصلاً میفهمی میخوای چه غلطی بکنی ؟

دستش رو محکم پس زدم و با عصبانیتی که هورام اون رو تشدید کرده بود، چشمهام رو تیز به نگاه سخت و گستاخش کردم :

- آره میفهمم، میدونم میخوام چه غلطی بکنم، برادرت بخاطر پول و پلا و یه زن دیگه زندگیه منو نابود کرده، همتون در اصل نابودم کردین تویی که حتی میدونستی فرزین که مزاحم روح و روان منه پسر عمومه اومده واسه خرابیه زندگیم، اما بازم سکوت کردی و به ن چیزی نگفتی، امشب میخوام از همتون انتقام بگیرم، حتی از تو، باید یه پشیمونی بزرگ رو دلت بذارم که هیچوقت یادت نره.

با کف دستش از زور عصبانیت خیلی آنی و بشدت روی سینه م کوبید که قدمی به عقب متمایل شدم.

با فک منقبض شده و دندونهای کلیده شده روی هم غرید :

- من با اینا دستم تو یه کاسه نبوده ،من با اینا هیچ سرو سری ندارم ،این پسر عموی مارموذت ازم کمک خواست، گفت میدونم تو صبارو دوست داری ،میدونم بیشتر از هر چیزی خوشبختیشو میخوای اما برادرت در اصل بدبختش کرده بیا بهم کمک کنیم تا هم متین ...

دستم رو بالا آوردم تا این بحث و تکراری و خسته کننده ش رو تموم کنه.

- همه ی این چرتا پرتارو بهم گفت حتی گفت تو نخواستی بهش کمک کنی و عقب کشیدی ،حتماً با خودت فکر کردی با متین حرف میزنی اونم درست میشه و دوباره صبا به زندگيه خوش و خرمش ادامه میده ...

پوزخندی زدم :

- امشب میخوام پوزه ی همشون به خاک بمالونم ،امشب میخام همه عقده هامو یه جا روشن بالا بیارم ،همشون بهم زخم زدن بدبختم کردن ،زندگیمو ازم گرفتن اما میخوام یه داغی رو دلشون بذارم که تا ابد وجدانشون آروم نگیره.

ساعد دستم رو گرفت و منی که بغضم شدید و اشک دم مشکم بود رو سریع بطرف خودش کشید ،دست چپش روی پهلوم نشست و ساعد دستم اسیر دست راستش بود، با اخم و جذبه قرنيه ی چشمه‌هاش از راست به چپ تو چشمه‌های غمگینم دوید و با حالت گنگی پرسید :

- چی میخوای بهشون بگی ؟ چی تو سرته صبا ؟ بدبختیه تو یا مشکل زندگیت با متین به این پفیوزا چه ربطی داره ؟

بغضم رو قورت دادم اما لرزش چونه م رو نتونستم کنترل کنم ،که نگاه این مرد عصبی رو به خودش جلب کرد:

- ربط داره ،همشون با هم دست به یکی کردن تا به عزیز در دونه ی بهرام ضربه بزنن ، " سرم رو به آهسته به طرفین کج کردم "

- خب موفق هم شدن ،داری میبینی رنگ و رومو ،قیافمو ،کمر شکسته مو ،داری میبینی ،من دیگه نمیکشم هورام ،"اشکم چکید و با همون نگاه خیره به چشمه‌هاش گفتم "

- همیشه به خودم میگم ای کاش هورام هیچوقت عشقشو به برادرش نمیفروخت ،کاش اجازه نمیدادی بجای خودت اون قدم تو زندگیم بذاره تا با بی رحمی منو زیر دستش بکشه ، همه چیز

تموم شد هورام ، تو هم بهتره ازم انتظار عشق و عاشقی نداشته باشی ، چون الان تو بحرانییم که دلم
یه خواب آروم و ابدی میخواد که دیگه هیچوقت ...

نشستنش انگشتش روی لبم و اون هیش گفتنش مهری برای سکوتم شد ، سکوت کردم اما اختیاری
روی اشکهام نداشتم.

با میل خودم سرم رو بطرف سینه ش بردم ، پیشونیم روی سینه ی مرحم و ستبرش افتاد و من ریز
ریز و با درد عمیقی از شکستن و باختن اشک ریختم.

حرارت و گرمای لبش روی پوست سرم نشست و نجواش حس پر از آرامشی بهم تزریق کرد :

- من نمیخواستم زندگیتون خراب بشه، نمیخواستم اگه یه روزی تو یه همچین شرایطی دیدمت
خودمو نفرین کنم که مسبب حالت منم ، نفرتت از اون آدمای بیرونو درک میکنم اما من چی صبا
، من چه گناهی کردم که باید پای گناه اونا هم بسوزم ، میدونم حالت خراب ، زندگیت نابود شده هیچ
چی اونطور که انتظارشو داشتی نشد اما هر فکری تو مغزت داری رو عملی نکن ، جمع و جور کردن
گند متین ، اعتماد دوباره خنوادت به من هیچوقت آسون نمیشه صبا ...

باز هم اشک ریختم ، راست میگفت بعد از گفتن این نمایش امشب، من دیگه هیچوقت مال اون
نمیشدم ، دیگه هیچوقت نمیدمش و این زمزمه ها و نجواها و این نزدیکی و لمس عشقش برام یه

آرزو میشد، من جوونیم رو باختم، به قدری حسرت روی قلبم زیاده که باید به تمام بدیهای متین و آدمهای اطرافم تلنگر میزدم حتی اگه تلنگر بهاش سوختن خودم و داغدار کردن دل هورام بود.

بار دیگه ازم خواهش کرد، در مقابل هر خواهشش بغض من نامردتر و اشکهام روون تر میشد.

تمام سختی های زندگیم به یه کنار و رد کردن خواهش این عاشق هم برام به همون اندازه ی سختی ها بود، ترحمی بزرگ توی قلبم نشست اما حس انتقام و تلافیه این شکست و حقارت جواب درستی به اون خواهش چشمها و اون التماس کلامش نداد.

با صدا زدن مامانم از بیرون اتاق خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و بهش پشت کردم، برام اهمیتی نداشت که صورت غرق اشک و آرایش پخش شده م رو ببینه، اما برام سخت بود آخرین نگاهم توی چشمهایی باشن که مالکشون مرد محبوب زندگیم بود.

پشت کرده بهش و با صدای گرفته و آرومی گفتم :

- برو بیرون منم الان میام.

خفه شده صدام کرد و من بغض صداش رو حس کردم :

- صبا! به منم فکر کن اینجوری منو تو دردسر میندازی.

من به هیچکس فکر نمی‌کردم، یعنی بهش فکر می‌کردم اما نمیتونستم کار بابام ومتین و هنگامه رو بی جواب بذارم.

با بغض بیشتری که حالا خواهش هم به تَن صدام اضافه شده بود تکرار کردم :

- برو بیرون هورام ... من تصمیمو گرفتم.

دستش روی شونه م نشست ،سرم رو کمی بطرف دستش کج کردم ،نمیدونم خودمم گیج بودم ،حسم به هورام چی بود ؟ چرا هیچوقت با خودم رو راست نبودم ،من بهش اعتماد کردم ،باهاش صمیمی بودم، تنها آدم محکم و همدم غصه هام بود ،حداقل یه امشب رو با خودم صادق باشم که من دوستش دارم ،آره دوستش داشتم ولی ای کاش موقعیتمون اینجوری نمیشد ،اصلاً چرا باید توی این زندگیه پرغبار یه همچین دوست داشتن ممنوعه ای شکل میگرفت.

از اتاق که بیرون رفت دوباره با صدای بلندی زیر گریه زدم ،زندگیم نابود شد ،همه چیز خراب شد ،حتی قلب شکسته م هم نای اعتماد و عشق دیگه ای رو نداره.

بعد از اینکه خودم رو جمع و جور کردم ، از اتاق بیرون اومدم ،بدون اینکه سمت سالن بزرگ پذیرائی برم اول راهم رو بطرف آشپزخونه کج کردم ،آشپزخونه روبروی سالن بود و مهمونایی که به این جهت نشسته بودن حتما منو میدیدن.

چون طولی نکشید که پشت سرم متین هم وارد آشپزخونه شد، لیوان آبی که پر کردم تو دستم ثابت موند ،اصلاً برنگشتم اما بوی عطرش ،همون عطری بود که من شبها کنار گوشش زمزمه های شیرینی میکردم که بوی تن و عطرش منو سرمست میکرد.

" بوت که بهم میخوره ها انگار نفسامو چاق میکنی "

" آخ که من معتاد این بوی تنتم متین ، به حدی که اگه حسش نکنم شبا بی خواب میشم "

" اوووم لعنتی چه بوی خوبی میدی، خرابتم بیشرف، خراب این بو که مثل نفس به جونم بنده "

شنیده بودم که زن و شوهرها بخاطر وابستگی و علاقه ی زیادشون حتی به بوی هم اعتیاد پیدا میکنن و این خو گرفتن براشون شبیه یه مخدر آرامبخشه که با حس و بوی تن هم آرامش عمیقی نصیبشون میشه ،اما حالا برای من منفورترین و منزجر کننده ترین بو و عطر دنیا بود که با حسش حتی از وجود خودم هم بیزار میشدم.

پوزخندی زدم و با همون حالتی که پشت کرده بهش بودم با بغض و جون کندن به سختی لب زدم :

- چه خاطرات حماقت باری رو برای خودم مرور میکنم ،چقدر آدم احمقن تو یه شرایطی که نمیدونن چی در انتظارشونه انقدر جو گیر میشن که از داشته هاشونم بیشتر بها میدارن ،بیشتر از اون چیزی که شاید طرف لایقش نباشه .

آه عمیقی کشیدم :

- میدونی دارم به چی فکر میکنم ؟ شاید بدونی شایدم ندونی بهر حال اونی که شکست خورد ،درد دید ،بدبختی کشید منم تو نیستی که بفهمی اوج غصه هام تا چه حد یقه مو چسبیدن و ول کنم نیستن.

اشکم چکید و آه پر سوز دیگه ای کشیدم :

- دارم به این فکر میکنم که من تو زندگیت چه عشقی رو نثارت کردم و تو با بی رحمیات چه بلایی به سر من آوردی ،همش یه بازی بود ،خوابیدنمون ، بوسه هامون ،بغل کردن همدیگه ،اون دیوونه بازیا و شیطنتامون ،غذا خوردنمون ،مهمونی رفتنمون ،خرید کردنمون ،حرفهامون ،نجواهای تلخ و شیرینی که شبا قبل خواب با هم زمزمه میکردیم ،همش دروغ بود ،دروغ بود متین ... بازی کردن قشنگه ، شاید هم خاطره ساز باشه اما نه با همه چیز ، نه با زندگیه کسی که دنیاشو با طرف مقابلش

شریک میکنه، بازی با دل یه آدم که زندگیش بخدا جنایت و جنایتش به حدی سنگین و مهلکه که جانیش بی رحم ترین و پست ترین آدم شناخته میشه ... تو در حقم جنایت کردی متین ...

بطرفش پیچیدم که با پیچیدنم اشکش از چشمش قل خورد و به پایین چونه ش راه پیدا کرد :

- جنایتت انقدر برام دردناکه که خیانتت برام هضم راحتی داشت ،تو بارها قلبمو شکوندی ،بهم خیانت کردی ،اونروز تو تولد هنگامه

پوزخندی زدم :

- خواهرم میخواست یه جورایی حسادتمو تحریک کنه زجرم بده تو هم باهش رقصیدی ،جلوی چشم خودم بهم خیانت کردی اما من بخشیدمت ،چون به خودم تشر زدم ، زنی که قراره بخاطر یه همچین مسئله پیش پا افتاده و جزئی زندگیشو بهم بریزه ارزش زندگی کردن نداره ،من بفکر محکم کردن پایه های زندگیمون بودم اما تو با نقشه هات بفکر ویرون کردنش.

مثل بچه های دوساله و مظلوم با سکوت و بارش اشکهای زل زده بود به صورتم ،تو اون مسابقه ی اشکهامون پوزخندی به روش زدم :

- چرا داری گریه میکنی ؟ مگه همین روزو نمیخواستی ؟ یاسی عشقته مگه نه ! خودم اونروز با گوشام شنیدم بهش گفتم " با دهن کجی و بغض اداش رو درآوردم "

- خوشکلم مگه من خودم طاقت میارم یه روز نبینمت .

بیچاره وار هق زدم و صدام کمی از حد معمول بلندتر شد :

- بخاطر عشقت پیشنهاد اون یکی دختر عوضیه بهرامو قبول کردی تا منو زیر پاهای همه له کنی ؟

چشمهایش رو روی هم فشرد و اشک دیگه ای از حلقه ی چشمهایش چکه کرد.

اینبار با حرص و خشم بلندتر داد زدم :

- اشک تمساح نریز ، آدم نیرنگ و پست فطرتی مثل تو حقش دار زدنه ، نه نه حقت اینه که پونصد بار با تریلی از روت رد بشن تا سفره بشی ، آدمی مثل تو ارزش هیچی نداره ...

نجوای ریز و خفه ش همراه با بغضش به گوشم رسید :

- تورو خدا صبا ...

داد زدم : اسممو به زبونت نیار قاتل ... تو قاتلی ... تو قاتل منی ...

سرم رو به طرفین تگون دادم و با عصبانیت لیوان آب توی دستم رو، رو کابینت کوبیدم، ضربه ی کوبیده شدنش به قدری سنگین بود که باعث شکستنش بشه و تیکه هاش از روی کابینت به اطراف پخش بشن، با صدای اشک بار و پربغضم جیغ زدم :

-تو قاتل منی کثافت تو قاتل منی ... چه جوری روت میشه اسممو به زبون بیاری ،واسه من اشک نریز قاتل ... قاتل ... قاتل ...

با گریه و ناله کف آشپزخونه افتادم، همه با صدای جیغ و دادم به آشپزخونه اومدن ،گریه ی بلند متین و گریه و جیغ و اشک من ،زنگ پایان این زندگی و اخطار تموم شدنش رو به همه داد.

بابام و مامانم هراسون بطرفم اومدن.

همه دورم رو احاطه کردم ،مامان جون بینشون نبود، فهمیدم هورام از قصد تنها اومده ،بابام تا اومد که دستم رو بگیره بلندتر و با حرص جیغ زدم :

- جلو نیا بابا، به من دست نزن.

شوک زده ایستاد و نگاهی به متین و مامانم کرد و بعد گفت :

- شماها چتون شده ،متین اینجا چه خبره ؟

با گریه جیغ زدم :

- داری وانمود میکنی که هیچی نمیدونی ، یه لشکر آدمو مسخره ی خودت کردی تا اجازه بدی
زندگیمو سیاه کنن!

هورام بود که با صدای بلند بهم تشر زدم :

- صبا بس کن !

جیغ زدم و یه تیکه از شیشه خورده هارو بطرفش پرت کردم :

- بس نمیکنم باید بفهمه باهام چیکار کردن ، باید بدونه بخاطر گناه و بی مسئولیتیش من چه تاوان
سنگینی رو پس دادم !

مامان تا اومد طرفم که زیر بغلم رو بگیره داد زدم و با گریه و عجز گفتم :

- نیا مامان بذار به حال خودم بمیرم.

یه تیکه شیشه برداشتم و روی مچ دستم گرفتم، که صدای هین کشیدن و شوک و تعجبشون با حق
هقم آمیخته شد.

قصد داشتم این نمایش رو تا آخر ادامه بدم باید امشب قلب پر گناه همشون رو آتیش میزد، باید داغشون میکردم تا بفهمن بازیچه کردن قلب یه آدم عواقب بدی بجا میذاره.

هورام بود که دوباره از بین همه با عصبانیت غرید :

- این نمایش مسخره رو تموم کن صبا ، اون شیشه رو گرفتی تو دستت که چه غلطی بکنی ؟

قدمی بطرفم برداشت که محکم و جدی گفتم :

- بخدا بیای طرفم میکشمش رو رگم، همون جا بمون جلو نیا.

فرزین : صبا جان ،راست میگه عزیز من پاشو جمع کن این مسخره بازیارو ، هر چی هست همه میشینیم با هم حلش میکنیم.

بابام با گیجی به همه نگاه کرد :

- چرا نمیگین اینجا چه خبره ؟ این چه وضعشه ؟

به مامان نگاه کردم که اشکش چکید و تازه متوجه گریه ش شدم ، الهی بمیرم برات مامان که هر دومیون تو آتیش انتقام این آدمها سوختیم، هرچند حرارتش برای من انقدر دردناک بود که با وجود عشقی که بهت دارم نمیتونم مهر سکوت به لبهام بزنم.

همه بهم تشر زدن ،سرزنشم کردن ولی نکيسا و هنگامه صداشون در نمیومد، مقصر اصلی اون دو تا بودن که بخاطر زمین زدن بابام متین رو با وسوسه ی پول عجین کردن تا قدم به کشتن من برداره.

با اشاره به هنگامه و پوزخند و اشک گفتم :

- چرا تو چیزی نمیگی؟ چرا نمیگی اینا نمایش مسخره نیست ،تو خودت یه زنی میتونی حال و روزمو درک کنی ،چطور تونستی تا این حد کثیف و پست باشی که زندگيه همخون خودتو خراب کنی، چطور تونستی متینو بفرستی جلو تا با این انتقام آروم بگیری !

من منی کرد و با تاسف نگاه کلی و مخصوصاً به مامانم انداخت و گفت :

- صبا منو تو باید مفصل با هم حرف بزنیم اینجا موقعیت خوبی نیست، تو هم الان عصبانی بهتره بذاری واسه یه وقت دیگه، اون تیکه شیشه رو بذار کنار .

متین وارفته و با چشمهای اشکیش بلند شد و گفت :

- صبا تو رو قران تمومش کن ... به جون جفتمون داری اشتباه میکنی من نمیخوام زندگیمون خراب بشه.

مامانم که گیج و سردرگم به حرکات و زجر من خیره بود با حرف متین و اون تلنگری که خودم زدم، جیغ زد :

- درست حرف بزنین ببینم اینجا چه خبره ؟ صبا چرا این شکلی شده چی به روز دخترم آوردین ؟ بهرام به چی داری نگاه میکنی چرا نمیپرسی ببینی داماد عزیزت و اینا چیکارش کردن که به این فلاکت رسیده!

بابام نگاهش به سمت هنگامه بود ،نگاه عمیقی که شک نداشتم داره برای خودش یه چیزهایی رو تداعی میکنه، با تشر بعدیه مامانم به حرف اومد و شاکی و پر استرس از هنگامه پرسید :

- تو کی هستی ؟ با صبای من چیکار کردی ؟ از کدوم انتقام داره حرف میزنه ؟

هنگامه دست به سینه به کابینت تکیه زد و با فخر و تکبر نگاه پر خشمش رو روونه ی نگاه ترسیده ی بابام کرد ،نگاه وحشیش و اون تیله های سبزش با چشمهای سبز و دریده ی نکيسا مو نمیزد ،همین تشابه چشمهاشون بود که تا الان فکر میکردم هر دوشون خواهر و برادرن در حالیکه زن

وشوهر بودن، یادمه نکيسا يه بار عكس خونوادگيشون رو روی پروفایلش گذاشته بود، مامان باباش و خودش و هنگامه بودن، چشمهای سبز باباش این ژن رو به هنگامه داده بود که باعث تشابه چهره ش به نکيسا شد.

سکوت هنگامه و نگاه پر از حرف و مفهومش که بالا گرفت فرزین گفت :

- من خودم شخصاً در مورد همه چیز حرف ميزنم اما حالا وقتش نيست، همه يه جورایی اعصابمون ريخته بهم دل و دماغ حرف زدنم نداريم ...

رو به من کرد :

- صبا تو هم اين بچه بازيارو جمع کن عزيزم، امروز تو خونم باهات حرف زدم بهت گفتم تا منطقی رفتار کنی نه اينجوری قشوق در بياری که نشه هيچ جوری جمعش کرد، ميدونم عصبانی، ميدونم همه در حقت نامردی کردن حتی شوهر عوضيت اما اين راهش نيست بذار همه با هم ...

هورام : صبر کن ببينم امروز كجا بوده ؟ پس بگو اين آتيشا از گور تو بلند ميشه، كی اومده خونه ی تو ؟ چی بهش گفتی مگه ؟

تو اين هاگير واگير و اين سوال و غيرتی بودن هورام پوزخندم گرفت، شوهرم جرات پرسیدن اين سوال رو نداشت اما برادرشوهرم با جسارت جلوی همه احساس مالکيت ميكرد.

فرزین تیز و برّنده جوابش رو داد :

- به تو ربطی نداره.

بابام از کوره در رفت و با عصبانیت رو به همه توپید :

- یکیتون درست و حسابی حرف بزنه ببینم چه خبره ، چرا همه تو لفافه و رمزی حرف میزنین ؟

- خودم برات میگم بابا !

نگاه بابا همراه با نگاه شوک بر انگیز و ترسیده ی همه بطرفم پیچید.

اینبار نکिसا به حرف اومد که بر عکس همه ملایم و با ندامت گفت :

- من خودم میگم صبا اما اول باید تو آرام بشی بعد.

بهش توجهی نکردم و روبه بابام گفتم :

- تو بیست سال پیش با زن و بچت چیکار کردی بابا ؟

رنگ از رخ بابام پرید، منظورم رو خوب گرفت اما قصد پیچوندنم رو داشت.

با صدای لرزونی که نشون از استرس داشتن و ترسش بود خودش رو گیج نشون داد :

- نمیدونم ... چیکار کردم ؟ تو که بچه بودی بذار از محبوبه بپرسم ببینم چیکار کردم که خودم خبر ندارم.

- ما نه ... اون یکی زن و بچت بابا !

رنگش سفید شد ،انقدر ترسیده بود که اگر تو این موقعیت نبودیم و کسی دورو برمون نبود ، شرط میبندم دهن منو هم با یه باج دادن بزرگ بسته نگه میداشت.

اگه به حق حرف بزنم بابام عاشق مامانم بود، اما کاری که کرد گنااهش رو نمیتونه تغییر بده ،اون هر چقدر که زندگیش در کنار مامانم رو دوست داشت، نباید رازش رو پنهان میکرد که آینده جیگر گوشه هاش، من و هنگامه اینجوری به فنا بره .

تن مامانم محسوس وار میلرزید، دلم آتیش گرفت اما من امشب تصمیمم رو گرفته بودم دیگه سکوت نمیکردم، با بغض و هراس رو به بابا شاکی پرسید: - بهرام صبا چی میگه؟

هورام هم با تعجب و آروم ازم پرسید:

- صبا چی داری میگی؟

سرم رو تکیه دادم و اشکهام باز هم چکیدن، از جام بلند شدم و همون شیشه ای که توی دستم بود رو بالا گرفتم و گفتم:

- من حرفامو میزنم بعد هم کارو تموم میکنم، همتون منو نابود کردین، البته اینارو از چشم تو میبینم بابا ...

"داد زدم" تو باعث شدی، تویی که به خاطر داشتن و عشق پسر رفتی ...

فرزین داد زد: صبا بیشعور بس کن.

جیغ زدم:

- بذار حرف بزnm عوضی ،غمباد کردم از بس لال موندم و به همه سواری دادم ،بذار حرف بزnm ،باید بفهمین من با اون دزدِ شیاد " به متین اشاره کردم " تا الان چه بدبختیایی کشیدم ، منو کتک میزد، بچه مو سقط کرد ،به من میگفت لوس دست پاچلفتی ،چون نه شبیه یاسی جونش بودم نه شبیه هنگامه جربزه داشتم که بتونم زودتر از اینا از نقششون سر در بیارم ،آره الحقی کودن بودم که تا پای جونم عاشقانه دوشش داشتم.

متین غمگین نگاهم کرد و اشکش چکید، با دست تو سر خودش کوبید و گفت :

- من غلط کردم صبا تورو قران کوتاه بیا به حضرت عباس برات ...

مامانم دستش رو جلوی متین بالا گرفت و اجازه نداد تا حرفش رو کامل کنه :

- هیس ... بذار داره حرف میزنه ...

رنگ و روی بابام پریده بود، اما مامانم و هورام بیشتر از بابام تو این شوک و هراس بسر میبردن ،مامانم که با گفتن این واقعیت زندگیش از هم متلاشی میشد و هورام که تا ابد حسرت من رو به دل میکشید.

بغضم با دیدن چهره ی این دو نفر بیشتر و در حالیکه اشک میریختم دوباره رو به بابام گفتم :

- میدونی هنگامه کیه بابا ، این همه مدت جلوی چشمت بود ، با شوهرش تو شرکت رفت و شد میکرد ، بخاطر انتقام گرفتن از تو نقشه کشید و متین رو انداخت جلو تا زندگیه منو خراب کنه ، منی که بقول همه نور چشمت بودم ، اما خدا گواهی نبوده ، چون به عشق پسر داشتنت رفتی پنهونی از منو مامان زن برادرتو صیغه کردی تا برات پسر بیاره بعدم که دیدی دختره اونارو مثل یه تفاله از زندگیت انداختی بیرون؛

جیغ مامان بلند شد، زانوهاش لرزیدن ، تمام تنش لرزید و روی زمین افتاد ، بابا با چشمهای درشت شده و هاج و واج به من نگاه میکرد اما فرزین داد زد :

- زنعمو !

و سریع به طرف مامانم رفت ، اولین بار بود، که از زبون فرزین این کلمه رو میشنیدم هیچوقت به بابام عمو یا به مامانم زنعمو نگفته بود.

فرزین: نکيسا يه ليوان آب بيار زود باش ... مرده شورتو ببرن صبا ، دهنه قفل شه که حرف نزنی همينو ميخواستی آره ؟

حواس همه به مامانم جلب شده بود، چه خوب که نمیتونستن تو این لحظه ی دردناک شاهد کار احمقانه م باشن ، پاهام یاریم نمیکردن که بطرف مامانم برم، دیوونه تر از هر لحظه شیشه رو ، روی

رگم گذاشتم، کمر بابام شکسته بود، نگرانی و ترس و غمش رو حس کردم ، اما بی تفاوتی و بی رحمی تمام وجودم رو اسیر کرده بود که در مقابل نگاهش لب زدم :

- هنگامه دخترته بابا ،همون دختری که هیچوقت سایه پدریتو حس نکرد و بخاطر کینه ش از تو منو سوزوند ، زندگیمو ، دنیامو ، همه چیزمو نابود کرد، شاید اگه تو بچگی میفهمیدم یه خواهر خونی دارم مطمئن باش از وجودش خوشحال میشدم اما حالا ازش بیزارم ، ازش متنفرم، از همتون متنفرم که باهام بازی کردین ، از تو ، از نکيسا، از فرزین ، از اون شوهر کلاهدارم و خواهری که بخاطر خودخواهیش خواهرشو قربونیه انتقامش کرد.

هنگامه با صدای محزون و پشیمونی که با گریه همراه بود لب زد :

- صبا جان من نمیخواستم اینجوری بشه بخدا ، در مورد متین اشتباه کردم، بذار با هم حرف بزنیم.

بابام با ناباوری سرش رو تکون داد، دستش طرف چپ سینه ش رفت و قلب من از دردش سوخت :

- هنگامه ... هنگامه تو با صدام چیکار کردی ! هنگامه تو هم دخترم بودی چرا با خواهرت ...

پوزخند تلخی زدم و با دیوونگی شیشه رو روی دستم کشیدم، با دیدن خون دستم و اون سوزشش چشمهام سیاهی رفت، عربده ی بلند هورام و صدای داد و فریاد و همه ی بقیشون طنین اون آرامش دردناکم شد.

متین: یا حضرت عباس ، یا خدا ... هورام ... هورام بدبخت شدیم، صبااا ...

هورام بلندم کرد، صدای جیغ مامانم و فریاد فرزین که رو به نکيسا داد میزد :
- زنگ بزن اورژانس ... زنگ بزن اورژانس عمو حالش خیلی بده نُکی.

همه صداها به گوشم میرسیدن اما منگ بودم.

هورام : متین بدو برو در ماشینمو باز کن تا صبارو بیارم زود باش.

اشکهای مردی که تو بغلش بودم رو صورتم چکه کردن و با حرکت کردنش زمزمه های آرومش رو با گریه و حق حق شنیدم :

- تو حق نداری منو تنها بذاری ،حق نداری لعنتی ،تو جونمی چطوری بخودت اجازه دادی اینکارو بکنی، حق نداشتی اینکارو بکنی صبا مگه نگفتم هیچی نگو، اگه میدونستم قراره این احمق بازیارو

در بیاری همون دیشب از کنارت جُم نمیخوردم تا متین بیاد هردومونو ببینه ... آخ صبا ،خدا همشونو لعنت کنه ، خدا ...

دیگه هیچی ازش نشنیدم و سیاهیه مطلقیه جلوی چشمهام نقش بست.

با یه سر درد و کوفتگیه شدید از خواب بیدار شدم ،با باز شدن چشمهام متوجه اتاق نیمه تاریک و ساکتی شدم که درونش اسیر بودم ، با کمی فکر کردن تمام اتفاقات ابلهانه م یادم اومد ، اینکه جلوی چشمهای همه من دست به اون کار ناشیانه زدم ...

صدای عربده هورام و رنگ پریدگیه متین و زمین خوردنش حین اینکه داشت بطرفم میومد همه و همه برام تداعی شدن ، از آخرین زمزمه هایی که شنیدم ، زمزمه های ترسیده ی هورام بود و لا به لای اون ... وای ... بابام ... فریاد فرزین که داد زد نکिसا زنگ بزن اورژانس حال عمو خیلی بده ... اوضاع قلبش کشش این شوک بزرگ رو نداشت و من چقدر اون لحظه احمق و دیوونه بودم که به این مسئله فکر نکردم، نکنه براش اتفاقی افتاده باشه.

با اون کار وحشیانه و ریختن آبروی همشون باز هم دلم خالی نشد، انگار بیشتر از قبل دلتنگ و غمگینم ،ظاهراً قرار نبود با هیچکدوم از این ابراز گلایه ها آرامش و راحتی رو به سراغم بیاد .

به دورو اطراف نگاه کردم، پشت پنجره اتاق مردی ایستاده بود که از اون شونه های پهن ولی خمیده ش میتونستم حدس بزنم کیه.

همونی که من با کارم تا حد مرگ ترسونده بودمش.

خودم هم نفهمیدم چیشد و به چه کاری دست زدم اما طاقت این همه مشکل و صبوری کردن دیگه برام سرسام آور شده بود ، ولی حالا که دارم در موردش فکر میکنم اصلاً کار درستی نکردم و شاید احمقانه ترین کاری بود که توی عمرم مرتکب انجامش شدم.

دست خودم نبود وقتی دوباره اشکم چکید و با بغض آرومی صداش زدم :

- هورام !

بطرفم برگشت ، آشفته گی از سر و روش میبایرد ، با دیدن چشمهای بازم با قدمهای بلندی به تخته نزدیک شد.

نفسی گرفت ، چند بار پشت سر هم و با حالی از دلتنگی نگاهش رو رو تموم صورتم چرخ داد :

- اگه هر جای دیگه بودی و جلوم اون کارو میکردی یه جوری درست میکردم که هیچ وقت دستت واسه این کارا هرز نره .

زیر گریه زدم که ملامت باردوباره سعی در سرزنش کردم داشت :

- چطور تونستی اینکارو بکنی صبا ، آخه آدم چقدر باید احمق باشه ، هممونو جون به لب کردی ، مامانتو انداختی تو اون یکی اتاق بیمارستان ، همه رو انداختی به جون هم ، میخواستی با این تصمیم احمقانه ت به کجا برسی؟ الان تلافی کردی آروم شدی ؟ خیالت راحت زهر تو به همشون ریختی ؟ به خیال خودت کارت درست بوده ؟ اونا در حقت بد کردن تو هم اینجوری تلافیشو در آوردی ؟

هورام از حال بد مامانم گفت ، از دعوای بین همه گفت اما از اون اوضاع وخیم قلب بابام هیچی نگفت ، با اینکه سخت ازش دلخورم اما بابام بود، مثل استخونی که به گوشت وصله و من هم به اسم و نسبت بابام و عشق بزرگش وصل بودم.

- حال بابام چگونه هورام ؟

سکوت کرد و با همون سکوت پر تشویش خیره ی صورتم شد ، چشمهایش خبر خوشی برام نداشت و وقتی نفسش رو با آه بیرون فرستاد من بیشتر تو خودم لرزیدم ، حتماً یه چیزی هست که داره ازم پنهونش میکنه.

با حسی از ترس و شوکه بودن به چشمهایش زل زدم :

- چرا چیزی نمیگی ، حال بابام چگونه هورام ؟

جلوتر اومد و با احساس عمیقی سرم رو تو بغلش گرفت ، پیشونیم رو بوسید ، نه به یه بوسه ی معمولی ، نه به یه بوسه ی کوتاه ، یه بوسه ی طولانی با رسوندن کلی پیغام از طرف لبهای بسته ش.

اما من میخواستم حرف بزنه و این سکوت که نشونه ی خوبی نداشت رو بشکنه.

بی اختیار به سینه ش چنگ زدم ، همراه با پیرهن سبزش پوست سینه ش توی چنگم فشرده شد.

- دارم از دلشوره میمیرم ، تورو خدا حرف بزنی هورام چیشده ؟ مامانم و بابام حالشون خوبه ؟ بینم اصلاً چرا جز تو هیچکس بهم سر نزده !

لبه اش رو از روی پیشونیم برداشت و با بغضی که داشت به هر نحوی اون رو پنهون میکرد آهسته لب زد :

- حالشون خوبه عزیزم ، نگران هیچی نباش ، هم بابات هم مامانت هردوشون خوبن ، همه تا الان اینجا بودن ، دکتر اومد گفت باید استراحت کنی زیاد ملاقاتی نداری همه رو از اتاق بیرون کرد.

چرا نمیتونستم لحنش رو باور کنم با اینکه سعی داشت مثل همیشه خیلی آروم و خونسرد حرف بزنه اما من تمام جزئیات و نوع رفتار این مرد رو میشناختم حتی الان که داشت با این دروغ خبر مهمی رو استتار میکرد.

با گریه و خواهش گفتم :

- میخوام برم ببینمشون، باید مطمئن بشم حالشون خوبه.

کمرم رو نوازشی کرد ، حتما فکر میکنه دارم خودم رو لوس میکنم که با این نوازش میخواست بیشتر بهم محبت کنه ، به خدا که من الان اصلاً لوس نبودم فقط یه چیزی تو اعماق دلم داشت بهم گواهی بد میداد که برای خانواده م یه اتفاق وحشتناک افتاده و فقط میخوامم از اون گواهی بد خودم رو خلاص کنم اما هورام بخاطر شرایطم اون رو ازم پنهون میکرد.

زمزمه ی آرومش باز هم نقش ماله کشیدن روی اون افکارم رو داشت :

- کجا بری عزیزم، نمیشه از جات بلند بشی، دیشب کلی ازت خون رفته ،بدنت ضعیف و بیحال شده باید یه چند روزی مهمون این اتاق باشی تا حالت کامل خوب بشه .

با صدای لرزونی گفتم :

- بابام ، مامانم ... اونا کجان ...

من رو آروم به عقب کشید تا روی تخت دراز بکشم ، چشمهایش رو تنگ کرد و اخم ساختگی بین ابروهایش نشوند و به سرم دستم اشاره کرد :

- باید اون سرم تو تا ته نوش جون کنی ، بخواب ببینم.

دستم رو، رو سینه ش گذاشتم و ملتمس وار به چشمهایش زل زدم که انگار طاقت نگاه کردن به چشمهایم رو نداشت ، نگاهش رو گرفت اما دوباره بوسه ای روی سرم زد :

- به جون خودم خوبن صبا ... خوبن ... نگران چیزی نباش ... اگه نتونستن

بیان پیشت چون یکم حالشون بد شده ، مامانت دیشب بیهوش شد اونم بستریه ، بابات هم ... " کمی مکث کرد و من رو ترغیب به دراز کشیدن کرد "

- بابات هم خوبه اونم بستریه صبا ولی حالش خوبه ، تو فکر چیزی نباش عزیزم ... به هیچی فکر نکن ، فقط زود خوب شو ...

بجز اون روز ، چهار روز دیگه هم تو بیمارستان بستری بودم و هنوز هیچ خبری از بابام و مامانم نداشتیم ، تو این مدت فقط یکبار مامان جون به دیدنم اومد ، چشمهای قرمزش و چهره ی بهم

ریخته و داغونش باز هم به دلم اخطار بدی داد و اون شک و تردید رو برام زنده کرد، اما مامان جون هم سعی کرد مثل هورام خیلی عادی و خونسرد رفتار کنه و وقتی در مورد مامان و بابام ازش پرسیدم گفت :

" خوبن فقط بابات بخاطر قلبش یه عمل کوچیک داره همه فعلاً درگیر اون عمل باباتن "

ولی من باز هم باور نکردم و همون روز بعد از رفتن مامان جون و خالی بودن اتاقم ، قصد کردم که از اتاقم بیرون برم و خودم از اوضاع حالشون مطلع بشم.

اما به محض باز کردن در اتاق ، فرزین بعد از این چند روز جلوی روم ظاهر شد .

چشمهایش رو ریز کرد و با حالت تمسخر و شاید هم حرص سرش رو تکونی داد:

- خدا روشکر بالاخره از جات بلند شدی ،حالتم که ظاهراً رو به راهه ، کجا میخواستی بری حالا ؟

- میخوام بابامو ببینم فرزین حالش چگونه ؟ تو این چند روز که اینجام نه خبری از مامانم دارم نه از تو نه از بابام هیچکدومتون تو اتاقم نیومدین ، همش هورام بوده بعد هم مامان جون اومد که برام روضه و نوحه خونی راه انداخته تا من یه جوری دلم رحم بیاد اون پسر الدنگ و عوضیش رو ببخشم.

با ظاهری بی تفاوت و بی توجه به حرفهام دست روی شونه م گذاشت و با همون لحن پر حرص و تمسخر بارش گفت :

- فعلاً برو بخواب رو تخت تا من یه آمپول کله گنده بهت بزنم که دیگه هیچوقت هوس بازی به سرت نزنه دختره ی خیره سر و زبون نفهم.

لحن شوخی و حرصیش رو همراه با اون کنایه ی زشتش برام مهم نبود ، اون به طرف تخت راهیم میکرد ، اما من از این اتاق و این تخت و این بی اطلاعی بیزار بودم که عاصی شده بطرفش برگشتم و گفتم :

- چرا هر کی میاد فقط میگه استراحت کن تا خوب شی ، تا هر چه زودتر مرخص بشی ، حالت بده ضعیف شدی یا هر حرف چرند دیگه که هیچ ربطی به اون دردی که به جونم افتاده نداره ، اما هیچکس یه کلمه ی درست و حسابی بهم نمیگه خونوادم کجان ، حالشون چطوره ؟

باز هم با پوزخند حرص درارش لبش رو کج کرد :

- کی میگه زود خوب شو؟ من! اگه از منه که میخوام صد سال سیاه هم خوب نشی، اصلاً انقدر تو این اتاق و این چهار دیواری بمونی تا جونت در بیاد و غلط زیادی از یادت بره، بفهمی هر ندونم کاری ممکنه بلای جون یه آدم دیگه بشه!

گیج بودم، فرزین یه هشدار بزرگ به اون حس ناخوشایندم زد که با گیجی و ترس پرسیدم:

- من.. منظورت چیه؟

کمی صداش رو بالا برد و با عصبانیت غرید:

- تو بیشتر هنگامه زخم نخورده بودی صبا، بیشتر هنگامه از نداشتن خونوات زجر نکشیدی، بابات بالای سرت بود، مراقبت بود، مامانتو داشتی همه کنارت بودن مجبور نبودی بخاطر درس خوندن و یه غلفت ناگهانی از خونوات تو سن بچگی تو چنگال یه اجنبیه بی همه چیز بیفتی تا به بدترین شکل بهت تجاوز کنه.

مو به تنم سیخ شد، چی به روز هنگامه رفته که با اون کینه ی عمیقش برای انتقام پیش قدم شده، حتی گفتنش هم حال فرزین رو خراب نشون داد که با صدای بلند تری از رگه های خشم این جمله رو ادا کرد.

- هنگامه زخم خورد صبا میفهمی ، زخم خورد ... تو هم تجاوز دیدی اما از شوهرت نه از یه آدم غریبه و کثیف اونم تو دوران بچگیت که هنوز عقلت به این چیزا نمیکشه ... منو نکيسا و دائی همیشه مراقبش بودیم اما اون روز مامانم حالش بد شد ، همه در گیر بیمارستان و مامانم بودیم ، بهش زنگ زدم با سرویس خونوادگیمون برگرده خونه اما از شانس بد ماشین بین راه خراب میشه و هنگامه هم بدون اینکه به ما خبر بده خودش تنهایی برگشته خونه که اون اتفاق ... اون اتفاق ...

دستش رو به سرش گرفت ، براش سخت بود ادامه بده ، هنگامه خواهرشه، همخونشه، تعریف این اوضاع از عزیزترین کسش براش کار آسونی نبود.

- من خواستم بهت بگم هنگامه قصدش از انتقام نابودیه تو نبود ، به جون هر دوتون اون نمیخواست زندگیتو خراب کنه ، فکر میکرد با این ازدواج متین سر به راه میشه ، چه میدونم عاشقت میشه و بخوبی باهم زندگی میکنند ، اون فقط قصدش نفوذ کردن تو شرکت بود تا با این کار، بابات رو زمین بزنه تمام دارائیش رو بالا بکشه تا با ورشگستگیش حداقل تلافیه اون روزاشو از سرش در بیاره اما تو ... تو صاف زدی وسط خال و همه رو بدبخت کردی ...

نگاهم کرد ، چهره ش بحدی غمگین و نادم بود که لبهام جرات باز شدن نداشتن که سوال دیگه ای ازش بپرسم ، نگاه فرزین پر از اون حس های بدی بود که داشت بهم تلقین میکرد من با کار ناشایستم اشتباه بزرگی مرتکب شدم ، طول کشید تا جمله ش رو هجی کنم و با درک جمله ش تمام وجودم فرو ریخت و آوار شدم.

فرزین : عمو فوت کرد صبا !

چهل روز از فوت بابام گذشت ، تو این چهل روز ، هر روز و شب بخاطر کار احمقانه م بخودم نفرین کردم ، مامانم ناراحتیه اعصاب گرفته بود و بجز فرزینی که حالا تمام امورات شرکت و مسائل زندگیمون به نحوی به دستش سپرده شد، به هیچکس دیگه ای اجازه نمیداد تو خونمون پا بذاره ، هنگامه ، نکيسا و حتی خونواده ی سازگار هم از این میزان خشم مامانم بی بهره نبودن و وقتی برای همدردی سر قبر بابام میومدن مامانم بخاطر عصبانیتش از متین با گفتار و رفتاری از نوع بی احترامی باهاشون برخورد میکرد.

آخ ... از متین هیچی نگم که حتی با فکر روزهایی که در کنارش زندگی داشتم بیشتر از فوت بابام به خودم لعن و نفرین میکنم و قلبم آتیش میگیره.

بعد از دو هفته از فوت کردن بابام به خارج از کشور رفت ، همه میگفتن تنها رفته ولی فقط فرزین بود که مثل همیشه رک و راست جواب دقیق رو بهم گفت و فهمیدم با عشق سابقش یاسی جون، برای ادامه ی زندگیش به خارج از کشور رفته ، نفرینش نکردم فقط از خدا خواستم یه گوشه از تلخی هایی رو که من کشیده بودم به متین هم ببخشه تا اون هم مزه ی تلشون رو بچشه.

با رفتنش مدارک لازم رو به وکیلش داد تا غیابی ازش طلاق بگیرم ...

ازش طلاق گرفتم ...

و بیچاره تر از هر زمانی شبیه یه مرده متحرک تو اتاق دوران مجردیم خونه نشین شدم.

✱

نفس پر از آه و حسرتی کشیدم و به عکس کوچیک بابا که روی سنگ قبرش حکاکی شده بود نگاه کردم، دیگه چشمه ی اشکم خشک شده بود و این عادت همیشگیم شد که با دلی آکنده از غم و اندوه فقط به نقطه ای گنگ خیره میشدم.

دلم برای مامان میسوخت، تو ایت سن پایین حقش بیوه شدن و تنهایی نبود، نمیدونم بخودم چی بگم و په جووری از این عذاب وجدان خودم رو خلاص کنم اینکه مرگ حقه و آدم برای روز مرگش زمان مشخص شده ای داره یا اینکه خودم رو ملامت کنم که تو باعث بهم ریختن زندگیه مامانت و مرگ بابات شدی !

با غصه به مامان نگاه کردم، کنارم نشسته بود و با گریه ریزی که دلم رو مچاله تر میکرد، آروم زمزمه کرد :

- در حقم بدی کردی ... بخاطر داشتن پسر زندگیه خودتو، زندگیه هممونو خراب کردی ... بهرام تو بهم خیانت کردی برام هوو آوردی اما من بازم اومدم نشستم رو قبرت و واسه نبودت دارم زار میزنم ... هیچ جای این زندگی بدون خودت قشنگ نیست بهرام ... منو صبا خیلی تنها شدیم ... منو صبارو آواره کردی، با اون کار عجیبت با اون اعتمادت به پسر دوستت زندگیمونو آتیش زدی خدا

ازش نگذره که مارو به این روز انداخت ... خدا ازشون نگذره که زندگيه دخترمو خراب کردن ... این چه مصیبتی بود که دامن گیر زندگیمون شد ... تو که منو داشتی، صبارو داشتی چرا با این کارت سیاه بختی رو واسمون آوردی ...

فرزین جلو اومد و با عصبانیت و اخم ظریفی گفت :

- بجای زل زدن به اینور و اونور پاشو زنعمو رو بردار از سر قبر، مگه حال و روزشو نمیبینی باز میخوای همینجوری بذاریش تا بیفته غش کنه ؟

نگاهش به پشت سرم کشیده شد و زیر لب زمزمه کرد :

- اوه اینا اینجا چیکار میکنن ! باز این خرمگس سرو کله ش پیدا شد.

فکر کردم منظورش هنگامه و نکیساسست، هرچند تو این مدت نکیسا خودش تنها مرتب سرقبر بابا میومد، چون فهمیدم هنگامه بارداره و بخاطر اون بحرانی بدی که توی گذشته ش داشته اومدن به یه همچین مکان استرس زایی برای بارداریش خطرناک بود.

به پشت سرم پیچیدم، بر عکس تصوراتم هورام و مامان جون بودن که باقدمهای سست و آرومی بطرف قبر میومدن.

فرزین : صبا پاشو مامانتو ببر تو ماشین.

دست دور شونه های مامان گذاشتم :

- مامان پاشو بریم تو ماشین بسه دیگه پاشو مامان.

مامان جون و هورام نزدیکمون شدن اصلاً نگاهم رو بر نگردونم فقط دوباره از مامان خواستم بلند بشه که "سلام" ضعیف مامان جون توجهمون رو به سمت خودش کشید.

با شرمندگی و رویی سر خورده به من نگاه کرد و روی قبر کنار مامانم نشست :

- خدارحمتش ... تن شما سالم باشه.

مامان پوزخند تلخی زد و با غصه و گریه گفت :

- چه سلامتی منیژه جون، چه سلامتی قربونت برم، بدبختی و سیاه روزیه منو دخترم سر سلامتی نمیخواه، ببین به چه روزی افتادیم ... ببین چه جووری اون از خدا بیخبرا با زندگیمون بازی کردن.

صدای گریه ی مامان جون و ناله های مامانم میگفت که حالا حالاها سر مزار موندگار شدیم.

به پشت سرم نگاه کردم، فرزین و هورام آرام ولی شاکی با هم حرف میزدن ...

یک آن نگاهم رو غافلگیر کرد و با اون چشمهای تیزش منو تو هدف دیدش قرار داد.

در همین حین گوشیه فرزین زنگ خورد که مجبور شد چند قدمی از هورام فاصله بگیره، هنوز نگاهم بطرف هورام بود، اعتراف میکنم که دلتنگش بودم، تو این دو هفته بعد از طلاقم نه باهاش حرف زده بودم و نه از نزدیک تونستم ببینمش البته هورام یکبار برای دیدنم به خونمون اومده بود اما مامانم و فرزین به بدترین شکل باهاش برخورد کردن و اجازه ندادن حتی من از اتاقم بیرون بیام.

با اون چشمهای تیز و غرق دلتنگیش، اشاره کرد که از قبر فاصله بگیرم و بطرفش برم ...

شاید دلتنگش بودم، شاید هم حس کنجکاویم بود که باعث شد کاری که ازم خواسته رو انجام بدم.

آروم کنار گوش مامان گفتم :

- من میرم یکم آب بیارم مزارو بشوریم بعد بریم.

مامان طوری تو گریه و ناله هاش فرو رفته بود که اصلاً متوجه اطراف و حرفم نشد و فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

از قبر فاصله گرفتم، هورام جلوتر از من راه میرفت و من پشت سرش آهسته قدم برداشتم تا نزدیک ماشینش رسیدیم.

دزدگیر ماشین رو زد و در سمت من رو باز کرد.

- بشین یکم حرف بزنیم.

به در ماشین و خودش نگاه کردم، بدون شک صحبت‌هامون بیشتر از یه زمان کوتاه وقت میبرد، نمیخواستم مامانم متوجه این قرار پنهونیمون بشه :

با حالتی از مخالفت و صدای لرزونی که بخاطر تپش های تند قلبم بود آروم گفتم :

- مامانم این روزا اعصاب نداره هورام، حالش اصلاً خوب نیست، الانم بیبینه نیستم باز اعصابش بهم میریزه ... نمیتونم زیاد بمونم اگه حرفی داری زود بگو برم.

دستی به ته ریشش کشید، چقدر با ته ریش چهره ی مردونه ش جذابتر میشد و با این دقت و ظرافتی که تو نگاهم به خرج دادم از حس دلتنگیم کامل مطمئن میشدم.

نفس عمیقی کشید، حس اون هم قابل لمس بود که با خواستن عمیق درون چشمه اش، به داخل ماشین اشاره کرد :

- خیلی وقتتو نمیگیرم زیاد طول نمیکشه.

ناچار قبول کردم و نشستم؛ در ماشین رو بست و بعد از دور زدن ماشین، خودش هم کنارم روی صندلی جا گرفت.

ثانیه های طولانی گذشت تا اون نگاه عمیق و پر حرفش رو از رو به رو بگیره و سکوتش رو بشکنه.

پیچید و بطرفم نگاه کرد، با نگاه خالص و پر از احساسش ازم پرسید :

- چند روز فرصت میخوای تا خودتو کامل جمع و جور کنی ؟

نگاهش کردم و ناشیانه شونه ای بالا دادم :

- فرصت !! من که فعلاً تو دوران عده مم.

جوابم خیلی احمقانه بود که لبخند ملیحی کنج لبهای هورام نشست، من تو حال عادی ای نبودم، اصلاً نفهمیدم چی پرسید و من در جوابش چی گفتم، اما از نظر خودم بیشرمانه ترین جمله ای بود که به زبون آوردم.

به بیرون نگاه کردم و برای جمع کردن اون جواب پر منظور آهسته گفتم :

- خب من منظورم اینه ... نمیدونم ... من شرایط خیلی بده هورام ... برادرت چیزی از منو زندگیم باقی نداشته که بخوام حالا خودمو جمع و جور کنم ... بنظرت با وجود این همه مشکل جایی واسه ساختن خودم وجود داره ...

حرفهام رو با بغض میزد و بین اون حرف زدن دستهام رو با عادت همیشگی به اطراف تگون میدادم که دستم کشیده شد و توی بغلش پرت شدم.

نگاه عطش وار و خواستنیش رو تمام صورتم مکث میکرد، مکثی پر از هوای لمس و خواستن.

اما مکث طولانی و پر نیازش آهسته به سمت لبهام و روی اونها ثابت موند، با نجوایی که قلبم رو به تالپ تالوپ شدیدی وادار کرده بود لب زد :

- سه ماه بهت فرصت میدم گذشتو کامل بریزی دور ... بریزی دور یعنی وقتی کنار منی حرفی از متین و زندگیه گذشت نباشه ... هی نخوای تکرار کنی متین چه کرد، من چه کردم یا سگ فلان گفت سو تک فلان رفت ... سه ماه صبا ... فقط سه ماه ... تا الان بخاطر یه سری مسائل اون ته تنها خودمو حبس نگه داشتیم، اما حالا نه مانعی واسه تو هست نه واسه من ...

صدام شدیداً میلرزید و این بخاطر اون گرمای تن و دستش بود که تن پر دردم رو میون خودشون محکم گرفته بودن.

- تو میگی هیچ مانعی نیست !! من عزادارم، برادرت، همخونت با یه دروغ بزرگ وارد زندگیمون شد و هممونو سر به نیست کرد، من فقط زنده، فقط دارم نفس میکشم، مامانم همینطور، و گرنه ماهم مثل بابام یه مرده ایم، تو چه انتظاری داری بعد این همه مشکل و عذاب دوباره خودمو از نوبسازم و بهت برگردم ... توئی که برادر همون آدمی هستی که این روزارو برامون رقم زده.

سرش رو نزدیک آورد و خیلی آرام پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، چشمهانش رو بست و آهسته تر از قبل با نجوایی خفه شده گفت :

- دیگه دارم میترکم صبا ... این بیقراریا امونمو بریدن ... بخاطر من ... بخاطر هر دومون همه چیزو فراموش کن .. مال من شو ... همه چیزتو به من ببخش، بذار هر غصه و دردی داری واسه هردومون باشه.

تنم گر گرفت ،نجوای خفه و پر احساس و عطش وارونه ش دمای بدنم رو به نقطه ی پر حرارتی رسوند که تو اون سرما از داغیه کلامش ،عرق روی پوستم راه گرفت.

این مرد برادر شوهرم بود ... برادر شوهری که حالا بعد از طلاق از برادرش ازم میخواد باهش باشم ... یه بودن از نوع خاص و تمام و کمال ... همه چیزمو بنامش کنم یعنی خودم و تمام احساسات ظاهری و درونم رو ... برای خودش باشم ... مختص به خودش و فقط و فقط مالک ذهن و آرامش روحم تن خودش و وجود خودش باشه.

نه ... این یه غیر ممکنه ... خودم هیچ ... اما با وجود اون همه ضربه خوردن از متین و پاشیدن زندگیم چه جوری مامانم به برادر اون آدم اعتماد میکرد ...!

- ما هیچوقت نمیتونیم با هم باشیم هورام.

کمرم رو نوازش کرد :

- هیسس ...

سعی کردم به عقب برم ولی مانع شد و محکم تر منو تو بغلش فشرد.

- دارم جدی میگم ... کجای دنیا این قانون ثبت شده که یکی از شوهر نامردش طلاق بگیره بعد بیاد با برادر شوهرش ادامه بده ... نمیشه ... با اون کاری که برادرت کرد وجهه ی تو هم پیش مامانم خراب شده ، هر چند من خودمم نمیتونم یه بار دیگه به دلم اجازه بدم تا دنبال یه رسوائیه بزرگتر بگرده.

سرش رو کنار گوشم برد، با داغیه نفسهای تنم رو به آتیش میکشید ، با حس بوسه و خیسیه زبونش روی لاله ی گوشم پلکهام بی اختیار ، نرم و خمار روی هم افتادن.

- این قانون ثبت نشه ، اصلاً همه بگن زشته، بده، حرومه ، نشد یا نمیشه ، اما تو واسه من قانون و این چیزا نیستی ... تو قراره مال من بشی با وجود هر مانعی که بخواد سدّ راهم بشه.

صدام خفه شده بود و به سختی گفتم : مامانم هیچوقت اجازه نمیده که ...

بوسه ی دیگه ای به لاله ی گوشم زد و سریع گفت:

- هیس خوشکلم هیچی نگو ... چقدر دلم برات تنگ شده بود ... به زور تونستم این روزای سختو تحمل کنم.

نجوای آلوده به خواهشش و اون گر گرفتگیه تنم، همراه با کلی نیاز و محبت خالصانه ش منو رام و آروم توی دستهایش نگه داشته بودن.

چقدر این شرایط سخت بود که از کمبود و نیاز شدید خواستن و دوست داشته شدن، کنار مردی آرامش بگیری که تمام زخمهای دلت و زندگیت از همخون اون مرد بوده.

کسی به شیشه ی ماشین زد که هر دومون خیلی سریع از هم فاصله گرفتیم، شیشه های ماشین دودی بود اما خیلی راحت تونستم از پشت شیشه اون انفجار درون چهره ی مامانم رو حس کنم. مامان بار دیگه با خشونت بیشتری به شیشه زد.

هر دومون هاج و واج به بیرون نگاه میکردیم که بالاخره هورام در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

متعاقب از اون من هم از ماشین پیاده شدم که صدای جر و بحث کردنهای مامان فرزین رو هم به این قسمت کشوند.

- با دختر من چیکار داشتی؟ آوردیش تو ماشین که چی بهش بگی؟ اون برادر بی همه چیزت کم داغ رو دلمون گذاشت، کم بدبختمون کرد، کم دخترمو اذیت کرد که حالا تو پیش قدم شدی؟ چی از جون ما میخواین؟ چرا دست از سرمونو برنمیدارین؟ خراب کردن زندگیمون، مرگ شوهرم بس نبود؟ باز چشمتون چی رو گرفته، والله به پیر به پیغمبر نه خودم دل زندگی کردنو دارم نه

دخترم، از شما زیاد به ما رسیده بذارین تو درد و بدبختیای خودمون بسوزیم و بپوسیم حداقل اینجوری دهنمونم بسته بمونه.

مامان تمام حرفهایش رو با صدای بلند و همراه با گریه ی سوزناکی به هورام میگفت ، هورام از شرم زیاد این حرفها که جز حقیقت چیزدیگه ای نبودن با سر افکندگی از کار برادرش سرش رو به زیر انداخت و مامان جون هم با چهره ای مشابه به حال هورام ، همراه با گریه ش کمر و شونه های مامانم رو ماساژ داد.

هورام : خاله محبوبه من دو هفته پیش اومدم با صبا حرف بزنم، کارش داشتم ولی شما نداشتین بینمش امروز اینجا بود باید حتماً باهاش حرف میزد.

صدای سیلی محکمی که مامان توی گوش هورام زد اکو وار توی اون فضای هولناک و رعب آور چرخید .

با بهت به مامان نگاه کردم یعنی هممون رو تو این بهت شوک برانگیز قرار داد.

با دست لرزون و اخطار و خط و نشون کشیدن ، صدای خشدار و گرفته ش رو دوباره بالا برد :

- دفعه آخرت باشه به دخترم نزدیک میشی ، دیگه نمیخوام هیچکدومتونو دورو برش ببینم ، بدون اجازه ی من یه کلمه حرفم باهاش بزنی خودم جوابتو کف دستت میذارم، من درگیر داغ و عزای خودم بودم نشد اون برادر کثیف تو یه بار دیگه از نزدیک ببینم اما خیلی دوست دارم ببینمش تا اون قلب نداشتتشو از سینه ش در بیارم ... مرد نبود ... دزد بود ... کلاش عوضی بود ... یه حیوون خونخوار و کثیف بود که خون هممونو مکید ، زندگیمونو آواره کرد بعد واسه خودش رفته اون ور داره زندگی میکنه.

مامانم با گریه و داغ عمیقی رو به آسمون نگاه کرد و محکم با کف دست روی سینه ش کوبید :

- ایشالا که هر بلایی سر بچم ، سر جیگر گوشم و زندگیم آورد خدا نشونش بده ... خدا همینطور اسیرش کنه .. یه چیزی به روزش بره که روزی هزار بار از عذاب و درد کارایی که کرده آرزوی مرگ کنه.

مامان جون با صدای بلندی زیر گریه زد، چقدر سخت بود که بخاطر این اشتباه بزرگ پسرش روی این رو نداشت که حتی التماس مامان رو بکنه تا به پاره ی تنش نفرین نکنه.

مامان : تو هم برادر همون آدم بی ذاتی از دخترم فاصله بگیر، همین که ازتون شکایت نکردم و به حرمت اسم مامان و باباتون زیپ دهنمو کشیدم شما هم حرمت این فاصله هارو نگه دارین.

مشت دستهای هورام سفت شده بود ، معلوم بود که زیر بار حرفهای مامان بی طاقت و عصبی شده که با همون عصبانیت کنترل شده ش آهسته گفت :

- خاله محبوبه ... متین قبل از اینکه بره یه سری ورق و اسناد به وکیلش داد که به دستم برسونه ، گفت مال صباست بهش بدم الانم اونارو براش آوردم منظور دیگه ای از کارم نداشتم ... میدونم هم شما هم صبا هیچکدومتون شرایط روحیه درستی ندارین... درکتون میکنم اما اینا دلیل نمیشه هر دیداری از منو صبارو به منظور دیگه ای تعبیر کنین.

مامان جون بود سریع گفت:

- چه منظوری مادر همه میدونن تو صبارو مثل خواهرت دوست داری این همه مدت برات خواهر بوده تو هم تو چشم دخترم یه برادر بزرگتر به حساب میومدی.

مامان پوزخندی معناداری زد و تا لب باز کرد چیزی بگه هورام با حرف و نگاهش کلام مامان رو از دهنش دزدید.

- خاله محبوبه بهتره برین خونه استراحت کنین میدونم حالتون خوب نیست ، درست نیست منم با این حال نگهتون دارم و در مورد چیزایی حرف بزنیم که بیشتر مایه عذابن ... فقط من این مدارکو بدم به صبا که خیالم راحت بشه ...

دست برد و از صندلی عقب یه پوشه ی قرمز رنگ با دوتا فلش مموری رو از توی ماشین در آورد.

فرزین قدمی جلو اومد و کنجکاو گرانه برای دیدن اون مدارکی که من حدس میزدم اسناد برداشته از شرکت باشن که متین قصد پس دادنشون رو داشته، به طرف هورام دست دراز کرد.

- بده ببینم مدارک چیه ... فکر نکنه با اینا میتونه قِسر در بره .. گوشمالی دادنش هنوز مونده ... لای دوتا نون گرم براش پس انداز گذاشتم.

هورام چند ثانیه به فرزین تیز نگاه کرد و بعد در مقابل دست دراز شده ی فرزین مدارک رو به طرف من گرفت:

- من نمیدونم چین ... هر چی هست فکر کنم مربوط به اوراق شرکته گفت فقط بدمشون دست خودت ...

اسناد رو از دستش گرفتم ، مامان بدون هیچ حرف یا خداحافظی راهش رو بطرف ماشین فرزین کج کرد.

فرزین : صبا تو هم بیا برو تو ماشین پیش مامانت تا من بیام.

نگاهی به مامان جون کردم قطره های مرواریدی اشکش روی گونه هاش ریزش میکرد ،اون لحظه که مامان داشت به هورام اخطار میداد که دست از سرمن برداره نگاه مامان جون معنای حرفهای مامان رو کاملاً برداشت کرد اما با اون ترفند خواهر و برادری سعی داشت دل غمگین و داغدار مامانم رو آروم کنه.

با خداحافظی خفه شده ای نگاه از چشمهای پر بغض مامان جون و نگاه حسرت وار هورام گرفتم ،با برداشتن قدم اولم بازوم تو چنگ گرم و حریصش اسیر شد.

به چشمهایش نگاه کردم که تعللش رو بخاطر حضور مامان جون و فرزین کنار گذاشت و آروم گفت :

- حرفهایی که بهت زدمو یادت نره ... باشه ؟

باشه رو با تکیه دادن سرش و بستن چشمهایش ازم پرسید منتظر یه اطمینان بود، یه اطمینان دادن که بهش بفهمونم تو این مسیر پر دست انداز همراهش هستم، با اینکه چشمهام و دلم این مسیر خطرناک رو مهر تائید میزدن اما من در مقابل نگاه منتظرش فقط به نشونه ی منفی بودن جوابم سرم رو به طرفین تکیه دادم.

چنگ سفت شده ش رواز روی بازوم باز کردم و در مقابل نگاه یخ زده و دل مرده ش که تمایل شدیدی به فریاد و نعره کشیدن داشت از مقابلش رد شدم.

*

با صدای بلندی از پشت گوشی داد زد :

- صبا من بهت فرصت دادم خودتو جمع و جور کنی نه اینکه بری بچپی تو اون اتاق مسخره ت نه جواب تلفن منو بدی نه از خونه بیرون بیای نه هم ...

سریع و با بغض گفتم :

- من یه بار جوابمو بهت دادم من حتی حس و حال اینو ندارم که از خونه بیرون بیام.

با عصبانیت و خشم دوباره گفتم :

- مگه نگفتم میخوام ببینمت !! چرا حرفای من نیمه مثقال واسه تو ارزش نداره !! دست بردار صبا تا کی میخوای کنج اتاقت بشینی و اشک بریزی ، حسرت بخوری که اون برادر بيشرفم زندگیتو خراب کرده ؟ تو رو به خدا ،تورو به قرآن دیگه تمومش کن ،دوماهه نه دیدمت ،نه باهات حرف بزنم، نه کسی میذاره پیام ببینمت خسته شدم از این وضعیت ... تمومش کن صبا ... جون هورام تمومش کن ... باید هر طور شده ببینمت ... از اون خونه پیام بیرون دلم داره میترکه مجبورم نکن به مامانت بی

احترامی کنم یا دست به یقه ی اون پسرعموی مارمولکت بشم ... قبل اینکه کامل بهم بریزم بیا بیرون باید ببیمنت.

من هم بغض داشتم ، من هم دلتنگش بودم اما رابطه ی ما چیزی نبود که به همین سادگی دل به دلش میدادم و باهاش راه میومدم.

هورام برادرشوهرم بود، برادر متینی که منو به خاک سیاه نشوند و این یکی از محالاته که من بخوام بدون در نظر گرفتن وضعیت مامانم به حرف دلِ احمقم اهمیت بدم.

- هورام چرا تو متوجه نمیشی من نمیخوام با تو رابطه ای داشته باشم ،نمیتونم حتی از خونه پیام بیرون، تو رو خدا دست از سرم بردار کمتر زنگ بزن تا هم اعصاب منو بهم نریزی هم اعصاب خودت آروم باشه.

با جمله ی من بلند تر از قبل عربده کشید :

- صبا به جون مامانم میام آتیش بپا میکنم ، مسخره بازیاتو جمع کن دیوونم کردی تو این چند روز ... دست برمیداری یا میخوای خودم وارد عمل بشم !؟

دستپاچه شدم ، نمیخواستم هورام قدم نادرستی تو زندگیم برداره ، مخصوصاً الان که مامانم حالش اصلاً خوب نبود و کینه ی بزرگی از این خانواده ی سازگار برای همیشه تو قلبش به یادگار گذاشته، نمیخواستم با اقدام بعدیه هورام، شوک و تلنگر قوی تری به این اعصاب بر هم ریخته ش وارد کنم.

به همین خاطر با عصبانیت صدام رو بالا بردم :

- هورام تو بس کن ... تمومش کن دیگه ، انگار حالیت نیست من تو چه موقعیتم ،انگار واقعاً نمیفهمی خودت کی هستی و وزندگیم از طرف برادر جنابعالی تو چه منجلابی افتاده ، تو رو خدا تو دیگه دست بردار ... چه جوری بهت بگم نمیشه ... نه خونوادم یه هچین اجازه ای رو بهم میدن نه خودم میتونم قبول کنم ... چپ میرم ،راست میرم فرزین و مامانم یه جوری نگام میکنن ...

داد بلندی زد ، از اون دادهایی که حنجره رو سوراخ و گوش رو کر میکنه :

- به خداوندی خدا ، به فاطمه الزهرا صبا میام سر اون فرزین گوش درازو میکنم تو قبر ننه باباش تا واسه من دُم در نیاره فکر کنه آدم حسابیه، تو هم اگه بخوای به این رفتارات ادامه بدی که هر وقت زنگ زدم یا خواستم ببینمت، هی بگی مامانم اینو گفت یا فرزین زیر نظرم دارم یا هر کوفت دیگه ای، طوری حالتو میگیرم که هر دفعه منو دیدی از ترس دیدنم تب و لرز بگیرت.

کثافت چه جوری تهدیدم میکنه ، بیشعورِ پرو، قشنگ داره بهم گوشزد میکنه که منم میتونم باهات ...

مثل کار زشتی که برادرش باهام کرد و من هر بار با یادآوریش و لمس اون تن کثیفش حس تب و لرز بهم دست میداد.

باز هم اخطار داد ، باز هم داد زد ، عصبی شد و هر چقدر تلاش کرد همه ش بی فایده بود ، چون من در مقابل این سرسخت بودن و زور گوییش شیوه ی خودم رو در پیش داشتم و جوابم نفی تمام اصرارهایش بود.

دیدن و بودن با هورام چیزی جز رسوائی به دنبال خودش نداشت، تصمیم اشتباهی بود که من با طلاق از شوهرم که تمام نامردی های دنیارو در حقم کرده ، به سمت برادر بزرگش کشش پیدا کنم و این یعنی بر چسب زدن روی تمام افکار بیهوده و پوچ مردم که فقط صورت قضیه رو میدیدن نه باطن اون رو.

عید هم با تموم خوشی و نا خوشیش تو جمع سه نفره ی من و مامان و فرزین گذشت ، با اینکه از فرزین بدم میومد اما نزدیکترین و مورد اعتماد ترین شخص به منو مامانم بود، بین روزهای هفته گهگاهی به خونمون میومد تا برای خرید و کارهای خونه بقول خودش سنگ تموم بذاره و کمبود مرد خونه برامون احساس نشه ، کسی رو نداشتیم که تو ایام عید به خونه ش عید دیدنی بریم تنها خانواده ی سازگار بود که از هر غریبه ای غریبه تر به حساب میومدن...

از خانواده ی پدری که فقط فرزین و نکिसا و هنگامه بودن و خانواده ی مادریم هم فقط یه خاله داشتم که اونم خارج از کشور زندگی میکرد، مامان جون و هورام و نکيسا تو ایام عید به تنهایی خونمون اومدن اما شیوه ی رفتار و عکس العمل مامان باز هم مثل قبل تغییری نکرد و این یعنی قرار نیست این شکرآب بودن رابطه ها هیچوقت پیوند صلح بخودش بگیره.

کشمکش های بین منو هورام هم همچنان ادامه داشت، مثل همیشه زنگ میزد؛ اخطار میداد، داد و بیداد میکرد و من وقتی از دست حرفهای راه چاره ای نداشتم مجبور میشدم تماسش رو قطع کنم و برای چند روز موبایلم رو خاموش نگه دارم.

امروز هم یک هفته ای میشد که از دست تماس و خط و نشون کشیدنهای جدیدش موبایلم رو خاموش کرده بودم.

تو این یک هفته خودمم آروم و قرار نداشتم و حتی نمیتونستم با آرامش سرم رو، رو بالش بذارم، انگار یه چیزی از قلبم کنده شده بود که با نبودش حس خفگی و درموندگی داشتم.

چرا به خودم دروغ بگم من عاشق هورام بودم، عاشق مردی که عاشقانه هاش هم مثل خودش محکم و زیبا بود ولی بخاطر این گسیختن پیوند دوستی بین خانواده هامون اجباراً باید ازش فاصله میگرفتم و این بغض و دلتنگی از ندیدنش رو تو خلوت خودم به نمایش میداشتم.

لیوان نسکافه م رو برداشتم و روی مبل کنار مامان که در حال دیدن سریال مورد علاقه ش بود نشستم.

با صدای زنگ تلفن مامان نگاهش رو از تلویزیون گرفت و ملتمسانه نگاهم کرد، یعنی صبا پیر جواب بده که اون تلفن دست تورو میبوسه.

با غرولند پام رو روی اون یکی پام گذاشتم و شونه ای بالا دادم :

- کسی تو این خونه کاری با من نداره، حتماً یا خاله ست یا اون فرزین خودشیرینه که زنگ زده ببینه چیزی لازم داری یا نه، من که حوصلشو ندارم خودت برو جواب بده مامان.

مامان دوباره با لبخند سعی کرد منو راضی کنه تا اون تلفنی که در حال ترکیدن بود رو جواب بدم :

- برو جواب بده دیگه مادر اگه فرزین بود بگو چیزی لازم نداریم مامانمم دستش بنده زود قطع کن بیا بشین.

اخم ظریفی کردم و با غر غر کردن نالیدم :

- مامان من ازش خوشم نمیاد همینجوری خودش وراج هست من برم جواب بدم که دیگه ول کن اون تلفن نیست.

مامان حرصش گرفت و تا اومد با اخم و عاصی بلند بشه دستم رو، روی پاش گذاشتم :

- درد بگیره ،تو بشین فیلمتو ببین من خودم میرم جواب میدم.

لیوان نسکافه م رو، روی میز عسلی جلو گذاشتم و بلند شدم.

مامان دوباره به همون حالت غرق سریال مورد علاقه ش شد.

بدون نگاه به شماره ی تماس گیرنده با اکراه تلفن رو برداشتم و بیحال و عاصی جواب دادم :

- بله؟

جواب نداد اگر صدای نفسش رو احساس نمیکردم فکر میکردم تماس قطع شده اما با حس نفسهایش غر زدم :

- چرا حرف نمیزنی، مگه لالی، سه ساعته دینگ و دینگ و دینگ زنگ زدی که پیام جواب بدم لال
بمونی! منو باش بخودم زحمت دادم پاشدم اومدم جواب تو! اسکول رو بدم.

تا خواستم تلفن رو قطع کنم، صدای عصبی و بم شده ش تو گوشم پیچید و حالم رو از دمق بودن و
بیحالی سرخوش کرد.

- یه دقیقه بیا دم در کارت دارم.

اعتراضی نکردم فقط نگاهم رو به سمت مامان کش دادم که همچنان غرق تماشای اون سریال بود.

آروم گفتم :

- نمیتونم پیام، به مامانم چی بگم ؟

معلوم بود که از عصبانیت زیاد داره دندونهاش رو روی هم میسابه، چون با صدای خشدار و گرفته ای
غرید :

- اگه تا پنج دقیقه ی دیگه نیومدی اون روی سگمو نشون میدم صبا.

- مثلاً میخوای چیکار کنی؟

باز هم مثل قبل عربده کشید و صدای ضربات و کوبیدنش که حدس میزدم از حرص و عصبانیت روی فرمون ماشین میکوبه فریاد کشید :

- واسه من یاغی نشو، میگم بیا دم در کارت دارم چرا انقدر دوست داری منو اذیت کنی بیشعور؟!

دلم به حالش سوخت، در واقع دلم به حال هردومون سوخت که تو این دریای بزرگ داشتیم دست و پا میزدیم و غرق میشدیم و رسیدن بهم برامون ممکن نبود.

تلفن رو سرجاش گذاشتم حالا چه بهونه ای برای مامان بیارم و دم در برم؟

هنوز کنار تلفن ایستاده بودم و تو فکر این که چه جوری کاری که هورام ازم خواسته رو انجام بدم که مامان چشم از تلویزیون گرفت و بهم نگاه کرد :

- کی بود صبا؟

قدمهام رو برداشتم و دستهام رو به اطراف تگون دادم، طوری حرف زدم که لحنم هیچ ردی از شک و ابهام باقی نذاره.

- اشتباه گرفه بود یه اسکول بی مغز که سه ساعت حرف میزنه بعد خودش میگه ای وای انگار اشتباه گرفتم.

مامان دوباره به تلویزیون نگاه کرد و گفت :

- آره اتفاقاً همین پریروز یکی زنگ زده بود یه جوری با آب و تاب از پارچه و حریر و خیاطی تعریف میکرد که اصلاً امون نداد من یه کلمه بپرسم با کی کار داری یا بهش بگم اشتباه گرفتی تا آخرش میگه سوگند چرا حرف نمیزنی یه چیزی بگو منم ذوق کنم، وقتی بهش گفتم اشتباه گرفتی تازه طلبکارم بود کلی غر زد، گفتمش عزیزمن تو اصلاً اجازه ندادی من حرفی بزنم.

لبخند ساختگی زدم، فکرم پیش هورامی بود که در خونمون انتظارم رو میکشید، بطرف اتاقم رفتم که مامان صدام زد :

- نسکافه تو نخوردی صبا بیا تا سرد نشده بخور مادر.

به راهم ادامه دادم و گفتم :

- نمیخورم مامان خودت بخور میخوام برم تو حیاط یکم قدم بزنم.

حرفی نزد اما صدای آه کشیدنش رو شنیدم، تنها کسی که خبر از غصه ها و تلخی های درونم داشت مامانم بود هر چند خودش هم تو حال و اوضاع بهتری از من بسر نمیبرد.

بخاطر خنک بودن هوای بهاری یه بافت رو تیشرتم پوشیدم اما شلوارک کوتاهم رو با یه شلوار بلند مشکی عوض کردم، تو آینه بخودم نگاه کردم قیافه م نسبت به قبل نه تنها بهتر نشده بود تازه از رنگ و رو و چهره ی همیشگیم هم پژمرده تر بنظر میرسید، مثل مامان آه عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

مامان نیم نگاهی به سمتم کرد و لبخند کوتاهی زد تا دلم رو با این لبخندش گرم نگه داره.

متعاقباً لبخندی زدم و بیرون اومدم.

قلبم مثل طبل تو سینه م میکوبید، با هر قدم حس تازگی داشتم که دلم برای دیدنش لحظه شماری میکرد اما چه کنم که این عشق نباید با دوام میشد چون یه رسوائیه بزرگ و یه آشوب دیگه ای برای مامانم به همراه خودش داشت.

پشت در ایستادم و نفسهای حبس شده م رو از سینه م با تقلا بیرون فرستادم.

عقل و دلم با هم هماهنگ نبودن که بعد از این دیدار پرشور قراره چه تصمیمی با هم داشته باشن ولی من به دور از این همه استدلال نامفهوم در حیاط رو باز کردم.

چند قدمی پایین تر از خونه به در ماشینش تکیه داده بود و نگاهش ، همون نگاه تیز و برنده ش که دلم رو به خواستنش مجذوب میکرد به طرف انتهای خیابون بود که با صدای باز شدن در و حس حضورم نگاهش رو از خیابون گرفت و به سمتم برگشت.

امان ... امان ... و باز هم امان از این قلبی که هیچوقت فکر نمیکردم بعد از شکست اولش تا این اندازه کوبش هاش برای مرد دیگه ای به وجد در بیاد.

نگاه هر دومون پر از تلاطم و موج خواستن بود ، دلتنگی و عشق و شور با هم بودن تو چهره ی هر دومون نقش بست ، منتها برای من کمی جا افتاده تر ، من به این دلتنگی های سخت عادت کرده بودم اما انگار هورام قدرت مقابله با این عشق و یرون کننده ش رو نداشت ، چند ماه ، چند ماه بعد از آخرین باری که مدارک شرکت رو به دستم رسونده بود دیگه از نزدیک ندیدمش ، حتی چند روز پیش که برای عید دیدنی با مامان جون به خونمون اومد، باز هم خودم رو از ندیدنش محروم کردم ، در اصل میخواستم هورام به این شرایط جدید عادت کنه ، نه تنها اون عادت نکرد بلکه من رو هم بیشتر از همیشه به خودش وابسته و دلبسته تر کرد.

نفس کشیده و سختش رو بیرون داد ، اخم مصنوعی بین ابروهاش نشوند و دلتنگیش رو پشت اون نقاب خشمش پنهون کرد، قدمی به طرف در خونه برداشت، با نزدیک شدنش قلبم داشت از جا کنده میشد که دست روی سینه م گذاشت و من رو به داخل هل داد :

- برو تو ببینم ... امشب که کار دستت دادم میفهمی نباید هوس قایم موشک بازی با من به سرت بزنه.

نه اینکه بترسم در عوض با اون لحن و صدای بم و خشارش دلم غنچ رفت ، لبخند محوش توی چشمهام چراغ سبز نشون میداد و دلم بیقرارتر میشد.

داخل خونه اومد و در رو پشت سرش بست.

با صدای ضعیف و بی جونی لب باز کردم :

- چرا اومدی اینجا ؟

ریشخندی زد و دست به کمر شد :

- روتو برم ، منو اون بیرون علاف و مچل خودت کردی دوقورت و نیمتم باقیه !

به در حال نگاه کردم ، در اصل میخواستم نگاهم رو از چشمهای این مرد خواستنی و دلخور بگیرم که یک آن دست دور کمرم انداخت و منه لال شده و مبهوت رو تنگ به سینه ی خودش چسبوند.

- بیا اینجا ببینم ... بازم جرات داری تو بغلم زبون درازی کنی و شرو ور ببافی .

بی طاقت سرش رو تو گردنم فرو برد ، نمیوسید اما با تمام وجودش نفسهای عمیقی از بوی تنم به مشامش میفرستاد.

موهای بلندم رو با چاشنی از خشونت تو چنگش فشرد و بوسه ی کشداری به گردنم زد.

سست شدن تنم، تپش های تند قلبم ،نفسهای گرمش که پوست گردنم رو به آتیش میکشیدن و اون تن گرگرفته و تبادارش که چسبیده به تنم بود، همه طوری منو تحت شعاع خودشون در برگرفتن که جسمم سبک میون دستهای حلقه شده ی هورام آوار شد.

محکم گرفتم و دست زیر زانوهام گذاشت و پاهام رو دور کمرش حلقه کرد.

مخالفت کردم و خواستم که ازم جدا بشه ، نشد و با یه گاز خفیف از گردنم آهسته و زمزمه وار غرید :

- هیش ... صدات در بیاد من میدونم و تو ... هیچی نمیگی فقط ساکت بمون بذار کارمو بکنم.

منظورش رو نفهمیدم اما دلتنگیه حجیمش به من هم سرایت کرد انقدر دلتنگش بودم که نفهمم موقعیتمون کجا و تو چه حالتی داریم بسر میبریم.

دستم رو دور گردنش حلقه زدم و سرم رو روی سینه گذاشتم.

آروم آروم قدمهایش رو برداشت نمیدونم مقصدش به کدوم قسمت از حیاط بود ، فقط با چشمهای بسته م میخواستم عمق این خلسه ی شیرین رو با تمام شوق و اشتیاقش به جون بخرم.

لحظه ای بعد پشتم به تکیه گاهی خورد ، از سردیش مور مورم شد ولی با تضاد تن داغ هورام که تنم رو میون آغوشش کشیده بود، دمایی پر حرارت تر از هزار آتشفشان داشت.

باز هم سرش رو توی گردنم فرد برد ولی اینبار با حرصی از شور و خماری آهسته لب زد طوریکه پوست گردنم با لبهای داغش برخورد میکرد و وجودم رو به آتیش خواستنش محکوم میکرد :

- چرا باهام بازی میکنی ! واسه دیدنت خون به جیگرم میکنی که چی بشه ! داری اینجوری انتقام گذشتو میگیری !

چشمهام هنوز هم بسته بود و صورتم رو توی سینه ش فرو برده بودم، از لذت بو کشیدن تنش تمام سختی های این چند ماه از یادم رفت، بوی تنش رو چند بار عمیق به ریه هام فرستادم، همون بوی آشنایی که برای اولین بار با سرگیجه بارداریم من رو به سمتش کشید، بوی تنی که برای همیشه تو مشامم به حس آرامش ثبت شد ، همون بود و همون لذت بدون هیچ کم و کاستی .

صدای آهسته و ضعیفم رو با لب زدن به گوشش رسوندم :

- من همچین قصدی ندارم بهت که گفتم نمیشه.

خودش رو بیشتر بهم فشار داد ، هم حس خوب داشتم هم حس بد، بخاطر لمس تمام اجزای تنش ...

برای تلافی کردن جواب کوبنده م لاله ی گوشم رو گاز ریزی زد و زبون بی حیاش رو چند بار زیر گوشم کشید، نتونستم جلوی احساسات زنونه م مقابله م کنم ، تمام من تحت سلطه این مرد قرار گرفت، من قبلاً باهاش یه تجربه ی کوتاه داشتم ،همون شبی که متین پیش یاسی رفت و من خواستم بهش خیانت کنم ، اونشب هم با وجود حال خرابم باز هم مثل امشب تونست احساساتم رو برانگیخته کنه، تنم داغ شد و نفسم بلند و همین هورام رو مسرتر از قبل به ادامه ی کارش وادار کرد.

بین بوسیدنهای دیوونه کننده ش بم و خمار شده گفتم :

- مامانت کی میخوابه میخوام امشب بیام تو اتاقت !

با بهت سرم رو از رو سینه ش برداشتم که اجازه نداد و دوباره سرم رو به جای قبل گذاشت.

- حرف نباشه ... حق حرف زدنم نداری ... زیادی لی لی به لالات گذاشتم پرو شدی ... فکر کردی هر کی از دور یه نیشخند بهت بزنه میتونه مثل من باشه ... نگفتی مامانت کی میخوابه ؟

با چشمهای گشاد شده م که از دید هورام سرکش مخفی بودن پوزخندی زدم :

- فکر کنم حسابی خل شدی ؟

با حرص بیشتری بوسه هاش رو خشن کرد ،زبون و لبهانش رو روی گردن و لاله ی گوشم کشید و با همون حرص و خواستنش گفت :

- آره خُلم ... نمیدونستی تو و مامان خانمت خلم کردین ! چشم کور شد از بس پاس موندم پشت این در ،نه جوابمو میدی نه محلم میذاری ... اینهمه خدا خدا کردم تا یه جوری اون سرخر اصلیه با اون دیوونه بازیاش از سر راهمون کنار رفت ،حالا با این مامان جونت ،شدی قوز بالا قوز.

- قبول کن منو مامانم کم ضربه ای نخوردیم ، تا بخوایم خودمونو از این همه مخمصه جمع و جور کنیم زمان میبره، چند ماه واسه این زخم کاری زمان ناچیزیه هورام، نبود بابام ،طلاق خودم ، اون بازیه مسخره ای که هنگامه و داداشت راه انداختن همشون ...

با چنگی که لا به لای موهام فرد برده بود ، سرم رو به عقب کشید و ادامه ی حرفهام رو با قرار گرفتن لبه اش روی لبهام خفه کرد.

حسش به تمام سختی هام می ارزید، اصلاً یه حس خاص با اون بوسه بهم منتقل میکرد ، چیزی متغیر از اون بوسه ای که زمان زن برادر بودنم به لبهام زده بود ، این شیرینی و هیجان کجا و اون لذت فانی و زود گذر کجا ... !

شوق و کشش این بوسه منو هم وادار به همراهی کرد، من هم بوسیدمش ، باورم نمیشد همون صبایی باشم که این چند ماه تو عالم غم و غصه هام غرق شده بودم.

چنگم رو میون موهای مردونه ش فرو بردم و اون یکی دستم دور گردنش حلقه بود، چشمهای خمارم رو بستم، بین اون بوسیدن دو طرفه مون نجواهای خفه ای از بین لبهام خارج میشد و این برای زنی که مدتها از حس و لمس شدن و هر رفتار احساس دیگه ای دور بوده چیز بعیدی نبود در ثانی که من یه احساس خیلی قوی هم به این آدم مقابلم داشتم.

هورام خودش رو هر لحظه نزدیکتر شد و اوج این لذت رو به کام هر دومون هدیه داد.

وحشی شدنش توی اون اوضاع و پیش رویه بیشترش باعث شد سرم رو به عقب بکشم ، ولی سمج وارتر من رو اسیر این بوسه و لمس فریبنده ش کرد.

دستش که تو گودیه ی کمرم بود فشرده شد و تنم رو بدون هیچ مرزی مماس با تنش کرد، لب زیریم رو گاز ریزی زد و زبونش رو هیستریک و ویرون کننده روی زبون و لبهام کشید.

گر گرفته بودیم ، تن هر دومون تب دار و آتیش بود ، باید از این لحظه دور میشدم چون به اندازه ی کافی افسار این هیجان رو به دستش سپرده بودم ، داشتم نفس کم میوردم ، صدای کوبش قلبهامون میون نفسهای بلندمون باز هم با صلابت به گوش میرسید.

دستهاش رو، که برای اجرای نقش پررنگتری تلاش میکردن گرفتم، نفس و نجواهام خفه تر شد و با ضربه ی آرومی روی شونه ش بهش فهموندم که باید به عقب بره.

سرش رو با فاصله ی محدودی به عقب کشید هر دو نفس نفس میزدیم.

با اون حالت خمار و نفس نفس زدنهای بم و آهسته گفت :

- یه جوری منو ببر تو اتاقت میخوام امشب پیشت باشم.

قفسه ی سینه مون از شدت هیجان بالا پایین میرفت ، پاهام هنوز حلقه شده دور کمرش بود و داغی و حرارت دستش رو زیر زانوم حس میکردم.

با نفس نفس زدنی مشابه خودش لب باز کردم :

- دیگه زیاده روی نکن ... همیشه هورام ... کافیه مامانم ببینت اونموقع چی بهش بگم مخصوصاً با این کینه ای که از برادر عزیزت و اسم خونوادت به دل گرفته.

دستش رو آروم از زیر زانوم برداشت که پاهام روی زمین قرار گرفت اما هنوز فاصله مون به همون شدت تنگ و فشرده بود.

- برو ببین مامانت داره چیکار میکنه اگه سرش به چیزی گرمه یه جوری منو ببر تو اتاقت.

با نیشخند و تمسخر گفتم :

- چه پرو پرو دستورم میدی ... تو رو خدا یه وقت زیادیت نشه !

لبه‌اش برای لبخند زدن باز شدن که با دیدنشون حس بوسیدنش دوباره دلم رو مالش داد.

- تو نگران من نباش بفکر خودت باش که امشب شهیدی از دستم.

انگار حرفه‌اش کاملاً جدی بود، پس چرا من همه ش رو به شوخی تعبیر میکردم ! هورام واقعاً قصد داشت امشب تو اتاقم بیاد ؟ کنار من باشه ؟ با کدوم نسبت ؟ بین منو این مرد چی هست ؟ مردی که تا همین چند ماه پیش برادر شوهرم بوده.

نگاه خیره و کنکاش گرانه م رو که دید ازم فاصله گرفت و با گرفتن بازوی چپم قدمی به سمت جلو هلم داد.

- بجنب صبا ، برو ببین مامان جونت داره چیکار میکنه من همینجا منتظرم تا بیای .

برگشتم و مچ دستش رو گرفتم و به دنبال خودم به طرف در حیاط کشیدم :

- جون من بیا برو ... انگار راستی راستی خل شدی ... کجا ببرمت دیوونه ... بیای تو اتاقم یه وقت مامانم ببینه بگم واسه چی اومدی ... واسه خاطر یه هوس آوردمت تو اتاق که ...

سریع دستم رو کشید و با چشمهای به خون نشسته و چهره ش که به آنی سخت شد، غرید :

- هوس کدومه ؟ بعد این همه مدت این همه دربه دری و بدبختی باز داری بهم انگ هوسبازی میزنی ؟

چشمهام رو روی هم فشردم ،جمله ی بی فکرانه و ناشی از دهنم بیرون پریده بود، نه تنها حرفم برای هورام جایز نبود حتی با این جمله به خودم هم انگ هوسباز زده بودم ، منی که خیلی راحت و بی قید میخواستم با یه مرد غریبه خلوت کنم .

دستم رو از بین پنجه ی قوی و محکمش آزاد کردم و ملایم و پشیمون گفتم :

- حالا هر چی ... من منظورم اینه ما الان با هم هیچ نسبتی ...

" صبا ... صبا مادر کجایی بیا داخل هوا سرده "

با صدای مامان استرس سر تا پاهام رو گرفت و هاج و واج و ترسیده به هورام نگاه کردم ، ظاهراً اون خیلی خونسرد و عادی بود، حتی ککش هم نگزید که مامان با چند متر فاصله همین اطرافمون ایستاده.

دوباره صدای مامان ترس دلم رو شدید تر کرد.

- صبا کجایی مادر صدات نمیاد.

ترسیده و سریع به هورام گفتم :

- باید بری تورو خدا هورام.

ابروهاش رو تخس بالا داد و نوچ محکمی گفت.

از کلافگی دست به پیشونیم گرفتم :

- ای خدا ... چرا اینجوری میکنی ... بیا برو هورام مامانم ببینت طوفان راه میندازه ... تو که میشناسیش، به زور این چند روز یکم حالش بهتر شده.

دوباره دست به کمر شد و تخس و بی پروا گفت :

- میخوام پشت باشم امشب بجز اتاقت هیچ جا نمیرم.

داشت کم کم به آستانه ی عصبی بودن نزدیکم میکرد که بی طاقت دندون قروچه ای کردم و خفه شده غریدم :

- چرا متوجه نیستی ، من واسه چی تو رو ببرم تو اتاقم ، چیکارمی با کدوم نسبت ببرمت وقتی مامانم به خون خودتو برادرت تشنه ست ؟

صدای قدمهای مامان میومد که ظاهراً قصد جست و جو کردن برای من دیدن من رو داشت.

اما این وسط با آوردن اسم متین یه خشم بزرگ به هورام غلبه شد که بازوم رو دوباره میون چنگش گرفت و با فشردن غرید :

- یه بار دیگه پیش من باشی و اسم متینو بیاری یا بخوای دم به دقیقه بگی باهات چیکار کرده یا هر چیز دیگه ، خودم زبونتو کوتاه میکنم صبا ... دارم جدی میگم ...

پوزخندی زدم و خیره به چشمهایش گفتم : تو برادرشی ... همخون خودت بوده!
فشار دستش روی بازوم بیشتر شد و اون یکی دستش رو جلوی صورتم بالا گرفت :

- خوب بهش نگاه کن ببین پنج تا انگشتم یه شکلن ... خوب نگاه کن .

بدون تغییر تو نگاهم که خیره به چشمهایش بود شونه ای بالا دادم :

- خب که حالا که چی !!

دستش رو پایین آورد و ریزبینانه و با خشم بهم نگاه کرد و با سر تقی ادامه داد :

- نمیرم ،امشب همینجام.

پیچ و تابى به گردنش داد و مطمئن تر گفت :

- مگه نمیخواى نسبت پیدا کنیم میخوام پیام تو اون اتاق تا یه نسبت بهت بدم که دیگه کسی جرات نکنه حتی نگاه چپ بهت بندازه.

- صبا ... عزیزم کجایی مادر ؟

چشمهام رو کلافه وار و عصبی روی هم فشار دادم که باز هم حق به جانب و دستوری گفت :

- برو مامانتو دست به سر کن بره بخوابه طفلک، یه قرص آرامبخشی چیزی بهش بده که با آرامش بخوابه، منم یه جووری راهی کن برم تو عشاق خونمون.

داشت باهام لج میکرد ! بخدا که قصد آزار و اذیت کردنم رو داشت ، البته از اینکه میخواست تو اتاقم بیاد این رو کاملاً جدی میگفت اما وقتی قصد نداشت به حرفم عمل کنه یعنی تلافیه تمام روزهای سختش رو با همین چند دقیقه و حرصی که بهم غالب میکرد داشت از سرم در میورد، من با اون غم و سختی دیگه تحمل این لجبازیها و غد بودنش رو نداشتم .

دستش رو گرفتم و با عصبانیتی خفه شده که صدام به گوش مامان جستجو گرم نرسه غر زدم :

- بیا برو پی کارت ... تو از اون دسته آدمایی که وقتی خرمند خوشه باید چیدت هر وقت زبون نفهم بشی به درد هیچی نمیخوری ... میخوای با این لجبازیات کار دستم بدی مامانم خدایی نکرده ببیننت سخته کنه !

انگشتش رو مقابلم گرفت و مشابه خودم خفه شده غرید :

- حق ندارن چوب تو آستینم کنن ... حالش خوب نیست، مهلت میخواد هر چقدر بخواد من زمان میدم تا درست بشه ، تا این اوضاع آروم بشه ، اما اگه بخوان سد راهم بشن کلاشهون پس معرکه ست.

دستش رو ول کردم و با عصبانیت دستی به صورتم کشیدم :

- بیا برو هورام ... بیا برو جان مادرت، دیگه داری زیاده روی میکنی منم اعصابم نمیکشه انقدر آروم رفتار کنم.

مامان به سمت ته باغ رفت این رو از صدای قدمهایش فهمیدم، با رفتنش هورام دست من رو گرفت و قدمی به طرف وردودیة هال خونه برداشت :

- بهترین فرصته تا مامانت رفته اونور و حواسش نیست ما بریم تو اتاق.

دستش رو کشیدم و دوباره با التماس و اصرار ازش خواستم بره بیرون :

- بیا برو ... امشب هر طوری خواستی باهات راه اومدم ... بیا برو تا بیشتر گذشت در نیومده ، من اصلاً کاری به مامانم ندارم خودم نمیخواهم باشی ، چرا متوجه نمیشی ؟

زبانش رو زیر لپش فرو برد و عمیق و نافذ بهم نگاه کرد .

نمیدونم چهره م چه جووری بود یا چقدر اوج خواهش و التماس توی چشمهام نشست بود که حس کردم اون نگاه سرکش و خودسرانه اش رنگ دیگه ای گرفت و با کمی مکث و سکوت و با تحکم شروع به اخطار دادن کرد :

- ببین چی دارم میگم صبا ، به جون خودت ، به خدا قسم ، زنگ بزnm جواب ندی من همینجام صبا فهمیدی ؟

علناً داشت تهدیدم میکرد ، چاره ای جز موافقت و تأیید نداشتم که سرم رو آرام بالا پایین کردم فقط میخواستم هر چه زودتر بره اصلاً من با اون بوسه و هیجانات چطوری تونستم همراهیش کنم و تا اون اندازه باهاش پیش برم !!

اخطار بعدیش رو با گشاد شدن چشمهایش و علامت انگشتش با جدیت و محکم بهم رساند :

- باهام بازی نمیکنی ، بخوام ببینمت هی بگی نمیشه و نمیتونم و همه دارن چکم میکنن و ازاین چرندیات نداریم سر زمانی که گفتم میای بیرون ...

- خیلی خب باشه .

چونه ش رو خاروند و با کج کردن لبش گفت :

- بخوای دودر بازی در بیاری خودم دودرت میکنم ، البته با روش خاص خودم.

مشت حکمی به سینه ش زدم و بی رضایت از لحن گفتارش شاکی گفتم :

- خیلی بیشعوری بخدا ...

تک خنده ی آرومی زد و فاصله ی بینمون رو در هم شکست ... نزدیکتر شد و دوباره من رو تو حصار آغوش کشید.

بخاطر اون نوع بیانش و این اخطارهای دستوریش که همه و همه از عشقش نشات میگرفتن ازش دلخور بودم ، یه دلخوری همراه با بغضی که خودم هم علتش رو نفهمیدم.

سرم رو بوسه ای زد و کنار گوشم با نجوای آروم و پراحساسی گفت :

- بعد مدتها امشب تونستم ببوسمت این واسه منی که این همه تحمل کردم و جلوی خودمو گرفتم پاداش کمی بود، " لاله ی گوشم رو بوسه ی ریزی زد و نجوای وسوسه انگیزش خفه و بم شد "

- من تمامتو میخوام صبا ...

قلبم فرو ریخت و اون ادامه داد :

- اینجوری نمیخوام با دلهره و ترس و عذاب پیش بریم ... میخوام مال خودم بشی، عین دیوونه ها پا نشم بیام اینجا گردو خاک راه بندازم، من میخوامت صبا، هر طور شده، از نبودت حتی شبا هم خواب درستی ندارم ... باهام همکاری کن یه جوری این دوری رو تموم کنیم ... هم تو حق زندگی داری هم من ، ما مال همیم باید کنار هم باشیم.

باز بغض به دلم چنگ زد ، این مرد قبلاً عاشقانه هاش به سنگ خورده بود ، همه ش فنا شد و زیر پای برادر بی رحم و نامردش له و لورده شد، اما باعث اون همه شکست خودش بوده و حتی باعث این همه بدبختی و رنج و سختی هایی که من کشیدم باز هم خودش بوده ... اصلاً چرا باید من به این مردی که ریشه ی تمام بدبختی هام از سکوت و مخفی نگه داشتن دوست داشتنش بوده با نرمی و ملایمت تا میکردم ؟ ببوسمش ؟ یا باهاش عشق بازی و دلدادگی کنم ؟ من خیلی احمقم که هنوز با وجود شکست بزرگ زندگیم که مثل یه حفره رو قلبم ثباته اما دلم برای بانیه ی مشکلاتم به تپش در میاد، من هورام رو دوست داشتم و الان با این کوبش های قلبم بیشتر از قبل ...

انگار از سکوتم فهمید که مغزم در حال فکر کردن به چه گذشته ی تلخیه ...تلخی ای که خودش منجر به اونها شد.

سرش رو از کنار گوشم فاصله داد یه فاصله ی کوتاه و با چشمهای شرورش به چشمهای براق از اشکم خیره شد.

سعی کرد حواس افکارم رو به چیز دیگه ای جلب کنه که با خنده و شیطنت گفت :

- دسته کلید خونتونو بهم بده که هر وقت شبی ، نصف شبی خواستم پیام پیشت بی دلدسر بتونم پیام ، قانع کردن تو کار حضرت فیله، باید کلی فکِ بی فایده بزnm آخرم بی نتیجه.

چشمهای حلقه از اشکم تا حد ممکن گشاد شدن ، این مرد رسماً دیوونه و عقلش رو از دست داده بود.

با دیدن چهره ی تعجب وارم تک خنده ی دیگه ای زد و سرش رو شیطون نزدیک آورد ، قلبم پرشتاب توی سینه م میکوبید وقتی میدونستم هدف چشمهای بسته و خمارش برای چیه.

لب روی لبم گذاشت و نرم و مشتاق بوسیدم، بوسه ش کوتاهتر از قبل بود اما با همون حالت و ولع و همون گرما و حرارتش .

دست روی سینه ش گذاشتم باید از اینجا بره ، هر آن ممکن بود مامانم سر برسه اگه اینبار هورام رو کنارم توی این وضعیت میدید هیچوقت نمیتونستم گندم رو لاپوشونی کنم.

تا به عقب رفت عاصی گفتم :

- تورو قران ... مرگ من بیا برو.

هوفی کشید و کلافه وار گفت:

- یه بوسیدنو با مامان جونش زهرمارم کرد خدا به داد بقیش برسه ... کی میای بیرون ؟

- خیلی پرویی هورام همه چرت و پرتی از دهننت در میاد ... کجا بیام ؟

مزه ی لبهانش رو گرفت، اینجوری که چند بار زبونش رو روی لبای مرطوبش کشید ولی نگاهش با همون شیطننت هنوز روی لبهام ثابت شده بود و اون لحظه به این فکر کردم که هیچوقت هورام رو اینجوری شرور تصور نکرده بودم.

- فردا بخوام ببینمت میای بیرون ؟

فقط بهش نگاه کردم که باز خندید و گفت :

- بیا برو پیر داخل یه آب قند بخور تا پس نیفتادی ... من خودم یواش درو باز میکنم میرم ... فقط فردا زنگ زدم بیای ها ... اوکی ؟

سرم رو بالا پایین کردم و خوشحال از اینکه قراره هر چه زودتر بره سریع گفتم :

- زود باش برو میترسم مامان یه وقت در حیاطو باز کنه ماشینتو دم در ببینه بعد میفهمه که من ...

عاصی و کلافه بازوم رو به سمت جلو کشید و گفت :

- بیا برو بابا هی مامان مامان میکنی ... کشت منو با این مامانش انگار ده سالشه ...

با حرص نگاهش کردم که لبخندی زد و با چشمهایش به جلوم اشاره کرد :

- برو زود باش تا نیومده خودتو برسون داخل ... فقط فردا یادت نره ... زنگ زدم نیومدی باز همینجام

صبا این بار کوتاه بیا نیستم ... برام هم مهم نیست تهش قراره چی بشه یا مامانت قراره چه واکنشی

نشون بده ...

با حرص سرم رو تکیون دادم و از کنارش رد شدم.

با هر قدمی که برمیداشتم به هردومون فکر میکردم، به دیوونه بازیها و اون بوسه های داغ و

شیطنتهامون ...

اصلاً باورم نمیشد من با هورام تا این حد پیش رفتم، با انگشت لبن رو لمس کردم، اون منو بوسید بدون هیچ ترس و عذابی، درسته عذاب وجدان دارم اما این بوسه و لذتش برام بهترین هیجانی بود که تو طول این مدت باعث شد حالم عوض بشه؛ انقدر درگیر این افکار بودم که با صدای مامان ترسیده دو متر بالا پریدم:

- صبا کجا بودی دختر؟ دور تا دور حیاطو دنبال گشتم!

برگشتم و خدارو تو دلم شکر کردم که امشب بخیر گذشت و مامان نتونست هورام رو ببینه هر چند با این شیوه ای که هورام در پیش گرفته بود شکی نداشتم که به زودی همه چیز برای مامانم عیان میشد.

با خنده دست پشت کمرش گذاشتم و گونه ش رو بوسیدم:

- قربونت برم مامان خوشکلم ... پیش در حیاط نشسته بودم بودم زیر آلاچیق ...

مامان با تعجب سرش رو عقب کشید تا صورتم رو ببینه حتماً فکر کرده تا الان دخترش کلی گریه کرده بود:

- اینهمه صدات کردم چرا جواب ندادی؟

لبخند دندون نمای دیگه ای من باب خودشیرینی زدم و با گفتن بریم حال یه چایی بخوریم همه چیز رو ختم به خیر کردم.

ویبره موبایلم همچنان روی تخت کنارم تگون میخورد و من چشم از تماس گیرنده برنداشتم ... نه فردای اون شب و نه سه روز بعدش هم سر قراری که خواسته بود حاضر نشدم.

از تجسم چهره ی سخت و برآشفته ش لبخند عمیقی روی لبهام جا گرفت، بعد از این چندماه و این پیله ی تنهایی و غمم، هوس شیطننت کردن داشتم اونم با هورامی که با عشق زیادش تحمل همه ی رفتارهام رو داشت ،سرم رو بالا آوردم و با دیدن قاب عکس بزرگ بابام به یکباره همون لبخند روی لبم ماسید .

آه عمیقی کشیدم و باز بخاطر مرگش خوردم رو لعنت فرستادم ، باعث مرگ بابام من بودم ، البته من و تنها خواهرم و همینطور شوهرم که نزدیکترین دوست خونوادگیمون بحساب میومد، اما در اصل یه دشمن ماهر و زیرک بود ،الان واقعاً خوشبخته ؟ با ضربه ای که به زندگی و قلبم زد میتونه آسوده خیال زندگی کنه ؟ وقتی یاسی رو میبوسه یا کنارش میخوابه یاد حماقتهای منم میفته ؟ میگه یه زمانی یه زن خرمغز داشتم که عاشقانه لحظه های پرشورش رو فداییم میکرد ؟ باز هم قلبم تیر کشید و بی اختیار هق زدم ، اشک نداشتم اما هر بار با مرور این خاطرات فجیع بغض میکردم و از روی بیچارگیه خودم هق میزدم.

دستم رو روی قلبش گذاشتم ، داشت میسوخت و با بخاطر آوردن اون زندگیه پوشالی و پر عذاب شبیه درد بزرگی تو سینه م مچاله شد، یه آدم چقدر میتونه پست و نامرد باشه و بدون هیچ ابایی دست معشوقه ش رو بگیره و فارغ از خیال جنایتش راحت زندگی کنه !

گوشیم دوباره ویبره رفت بالای هشت بار بود که میس کالهای هورام روی گوشیم برای جواب دادن بهم چشمک میزدن ، گوشی رو از روی تخت برداشتم ، دستم به سمت اتصال تماس رفت که کسی به در تقه زد.

رد تماس دادم و گوشی رو برعکس روی تخت کنارم گذاشتم ، میدونستم فرزینه چند دقیقه ی پیش اومده بود و من با یه احوالپرسی کوتاه راه اتاقم رو در پیش گرفتم چون حوصله ی حرفهای تکراریش رو در مورد شرکت و حساب و کتابها نداشتم.

با بفرمائید من وارد اتاق شد.

در نیمه باز رو بین دستهایش گرفت :

- مزاحم که نیستم ؟

تک خنده م همزمان با ویبره ی ضعیف گوشیم زیر دستم مصادف شد ، ویبره ی پیامک بود، هورام
حتمأً بخاطر این حرص و جوش خوردن و اون رد تماسی که دادم، برام یه پیام تهدید آمیز فرستاده.

- اون که بله ... ولی باید دید چیکارم داری !

به دور تا دور اتاقم نگاهی انداخت و افسوس وار گفت :

- باید باهات حرف میزدم جلوی زنعمو نمیشد ، گفتم یه چیزی نگم دوباره حالش بد بشه، بیچاره این
چندماه به اندازه کافی رو کولش همه چیزو کشیده نمیخوام با حرفام داغ دلشو بیشتر کنم.

کنجکاو به صورتش نگاه کردم و برای شنیدن حرفهایی که میدونستم روی حال من هم تاثیر بدی
میدارن منتظر شدم، که با نشستن روی صندلیه میز کنسول سفید رنگ اتاقم لب باز کرد :

- دیشب منو نکيسا بیمارستان بودیم ، حال هنگامه خیلی بده صبا ، از وقتی عمو فوت کرده کارش
همش گریه و شیون راه انداخته ، از یه طرفم حامله ست افسردگیه بارداریشم دامن گیرش شده ...

طوری تو بهر حرفهایش به تماشای چهره ش فرو رفتم که مطمئن بودم میون این پریشونیم حتی
پلک زدن هم از یادم رفته بود، هنگامه ای که خودش مسبب همه اینها شد حالا بخاطر شرایط بد
من و مامانم و فوت بابام ابراز پشیمونی میکرد !!

فرزین دستی به طرفین تگون داد و با نگاه شرمزده ش رو به همه سو غیر از چشمهام داد و آروم گفت :

- میخوام از طرف خودم ، از طرف نکيسا ازت يه خواهشی بکنم ، میدونم الان میگی خیلی پرویین ، بی چشم و رویین ، اصلاً حیارو خوردین و آبرو رو قی کردین ، ولی به جون خودش به خودت که برام يه دنیا ارزش دارین ...

محکم گفتم :

- من ندارم ... منو تنگ بقیه عزیزات نچسبون ، اگه من ارزش داشتم پای انتقام گرفتن تو جلو نمیداشتی ؟

از روی صندلی بلند شد و با تحکم و رگه هایی از خشم با انگشت شست روی سینه ی خودش زد و گفت :

- من انتقام گرفتم ؟ چه انتقامی ؟ چرا چرند میگی ؟ من اومدم دیدم اینا تا خرخره رفتن تو گندآب تورو هم با خودشون بردن ، خواستم کمکت کنم ، آسته آسته بهت بفهمونم اون شوهر دیوخی که

داری هرشب بهش دل و قلوه میدی یه هوسباز کثافته ، من اومدم ثروت خونوادگیمونو از چنگش در بیارم ، تورو ازش بگیرم ،همه ی این کارام واسه خاطر تو بود بعد تو میگی انتقام !!

خب ظاهراً انقدر زبون و سیاست داشت که با همین چندتا جمله و کلمه ی ریزو درشت بتونه من رو متقاعد کنه که هیچ حيله و ترفندی تو کار خودش نبوده و همه ش بخاطر پیوند خونوادگیمون قدم جلو گذاشته، اگه به اصل موضوع درست فکر کنم چیزی غیر از این هم نبود ؛ تماسهای گاه و بیگاه فرزین و کمک خواستنش برای زمین زدن متین و همینطور پس گرفتن مال و ثروتمون همه ی اینها جز نقشه ی مهمش بوده که به صلاحم داشت عمل میکرد، اما هنگامه و نکيسا و اون گندآبی که فرزین بهش اشاره کرد اونها چی ! همه اونها من رو به اینجا رسوندن.

سرم رو تکون دادم :

- حق با توعه تو هیچ نیت شومی نداشتی ولی اون خواهر مارموز و داماد عزیزت چی ؟

مقابلم ایستاد و محکم تر گفت :

- خواهر توهم هست اینو تا آخر عمرت یادت باشه.

پوزخندی زدم و با تمسخر براش کف زدم :

- آفرین ، آفرین ، خوبه حداقل تو جای بابا هستی تا بهم درس وفاداری و خونواده دوستی بدی ، خواهرم !!

پوزخندم پر رنگتر شد و از روی تخت بلند شدم و محکم و شکوه وار گفتم :

- از کدوم خواهر داری حرف میزنی هان ؟ همونی که واسم تله موش بار گذاشته بود ! همونی که منو به این روز انداخت ، " صدام بالاتر رفت و به تخرم اشاره کردم "

- ببین به چه روزی افتادم که بجز این تخت و این اتاق حتی رنگ بیرون از خونه رو ندیدم ، به من چه که مریضه ، به من چه که از درد و عذاب وجدان داره تو خودش وول میخوره ، مگه من درد نکشیدم ، مگه من عذاب نکشیدم ، چند بار خودِ تو تو این چند ماه برام دکتر آوردی تا کیلو کیلو قرص و آمپول آرامبخش بهم تزریق میکردن تا بتونم یه خواب کوفتی داشته باشم و چند ساعت از بدبختیام دور بشم ، تو چی میفهمی من چی کشیدم ، اصلاً کی میفهمه یه سال از عشقتو، جوونیتو، مهر و محبتتو ، تو بغل یه آدم بگذرونی که در اصل دشمنته ؛ که داره بازیت میده ، از صبح تا شب کنیزیه خودشو خونشو کنی که دست آخر تورو به هیچ حساب نکنه و خیلی راحت طلاقته بده و بره پی خوشگذرونیاش ...

نگاه فرزین در مقابل تمام حرفهام که چیزی غیر از عیان واقعیت نبود، غم زده و تاریک شد اما با چیزی که گفت کمی من رو تو فکر و بهت فرو برد:

- تو از کجا میدونی تو خوشگذرونیه ، فکر کردی من میذارم آب خوش از گلوش پایین بره ، از مادر زاییده نشده یکی به خودمو خونوادم بد کنه بعد راست و بی دردسر واسه خودش بچرخه!

نگاه بهت زده و کنجکاوم رو که دید نزدیکتر اومد و پنجه های دستم رو میون دستهایش گرفت، از کارش حس خوبی ندلشتم اما قادر به کشیدن دستهام هم نبودم.

عمیق و با تمنا به چشمهام نگاه کرد و آمرانه و ملایم گفت :

- تورو خدا صبا بخاطر من بیا از خطای هنگامه بگذر، بخدا حالش خوب نیست دکتر گفته اگه اینجوری پیش بره احتمال سقطش بالاست ، هنگامه قبلاً تو زندگیش یه ضربه ی بزرگ داشته با مرگ عمو همش خودشو سرزنش میکنه که بابام بخاطر من مرد ، بخاطر حماقت و نقشه ی کشیفم، تو و مامانتم که اینجوری باهاش رفتار میکنین بدتر تو عذابه، هر روز میبریمش زیر نظر روانشناس و با این اوضاع بارداریش کلی قرص و دارو مصرف میکنه ، صبا عزیزم هنگامه خیلی بهت نیاز داره.

با شنیدن کلمه ی بابایی که فرزین میگفت هنگامه ازش استفاده میکنه بغض به گلوم چنگ زد، دنیایی از احساس خفته و خاموش تو قلبم جولان داد ، حسادت و شوق، نفرت و دوست داشتن ، حس خواهری و هم خون بودن و حس های مختلفی که همه باعث شدن اشکم سرازیر بشه.

فرزین که تاثیر حرفهایش رو نتیجه دار دید، دوباره با چاشنیه بیشتری به دستهام فشار آورد و گفت :

- شما خواهرین صبا، قبول دارم اون در حقت بد کرد ، زندگیتو خراب کرد ، اما خودش پشیمونه انقدر که حتی از این فکر مریض شده حالش اصلاً خوب نیست بخدا ؛ از صبح تا شب کار منو نکिसا شده دوندگی تو بیمارستانا ، بیا پیشش باهاش حرف بزن بیا بخشش شاید یه ذره آروم بگیره ، شاید تو باهاش حرف بزنی بشه یه جوری این دوران بارداریشو به خیر و خوشی سر کنه ، براش نگرانم میترسم یه بلایی سر خودش بیاره.

فرزین باز هم حرف زد و من در مقابل حرفهای فقط اشک ریختم ، پس غصه های من چی ؟ بدبختیه من چی ؟ شکست من چی ؟ خونه نشین شدنم چی ؟ مهر گنده ی طلاق توی شناسنامه م چی ؟ بازی خوردنم ، از دست رفتن یکسال از زندگی و عمرم ، کتک خوردنم ، تجاوز بی رحمانه ی شوهرم ، سقط بچه م ، در مقابل اینها فقط "ببخشش" !!

با حرفهای مرور این دفتر هزار برگ خاطرات کثیف و غم خورده م رو باز کرد و خودش از اتاق بیرون رفت ، ازم خواست به دیدن هنگامه برم ، به دیدن خواهرم ، خواهری که دنیای خواهرش رو برای کینه و آتیش انتقامش نابود کرد ، به قدری که این اتاق و تخت همدم تنهاییهام شده ، من مرض آزار و اذیت کردن هورام رو ندارم اما این غم و غصه ها دل و دماغم رو برای یه دیدار و اصرار عشقش ازم گرفتن، کاش هنگامه یه جور دیگه با بابام این کینه ش رو تسویه حساب میکرد ، بدون پیش کشیدن متین یا این همه کشمکش، شاید با هر طریقه ی دیگه ای الان همه کنار هم خوش و خرم زندگی میکردیم.

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم ، سریع از تخت پایین اومدم و به طرف سرویس اتاقم رفتم ،طبق معمول همه ی کارهام عجولانه بود ،بعد از شستن دست و صورتم تو اتاق برگشتم که صدای پیامکش به گوشم رسید.

پیام داده بود " دارم میام عزیزم آماده باش تا یه ربع دیگه اونجام "

سریع و تند تند لباسهام رو از توی کمد بیرون کشیدم ، یه شال طوسی و یه مانتوی مشکی و شلوار کتون هم رنگش.

روی همون تاپ شکلاتیم مانتوم رو پوشیدم ولی شلوارک رواز تنم کندم و بجاش شلوار کتون رو پام کردم.

نگاهی به سر و وضعم توی آینه انداختم ، دیگه حتی مثل قبل هم وسواس روی چهره و لباسهام ندارم منی که لباس پوشیدن و ظاهر آراسته م زبونزد دوست و آشنا و فامیل بود. ابرو هام بقدری شلخته و پاچه بزی شده بودن که خودمم از دیدنشون خنده م میگرفت شبیه عکس شناسنامه ی دوران دبیرستانم بودم.

آهی با غصه کشیدم و شال رو روی سرم مرتب کردم ، وقت برای خوردن صبحونه نداشتم ، اون آقای عجول و عاشق پیشه حتماً برای صبحونه م یه فکری میکرد ...

بالاخره با پیام دیشبش که همش تهدید و خط و نشون کشیدن بود خودم رو راضی کردم تا سر قرارش حاضر بشم، از اتاق بیرون اومدم اول به اتاق مامانم یه سر زد که با دیدن صورت غرق خوابش مطمئن شدم که فعلاً خیال بیدار شدن نداره، پاورچین پاورچین بطرف در ورودی قدم برداشتم و با برداشتن کفشهام از توی کمد بیرون رفتم.

تا کفشهام رو پوشیدم ، پیام دیگه ای روی گوشیم اومد " بیرون منتظرم صبا"

سریع از خونه بیرون زدم که ماشینش رو کمی پایینتر دیدم ،هنوز نرسیده و ندیده دلم به تالاب تولوپ افتاد، با اینکه میدونستم کارم اشتباهه و اگر کسی مارو با هم ببینه برامون خیلی بد میشه ولی بی عقلانه درخواستش رو قبول کردم و این خوشی امروز رو در کنارش پذیرفتم.

در ماشین رو باز کردم و نشستم، خیلی عادی اما با حس لذت زیر پوستی نگاهش کردم و از دیدن اون دو گوی سیاه و تیزش که میون قالب صورت خواستنیش نشسته بودن دلم به تپش افتاد و آرزوم لب باز کردم :

- سلام، خوبی.

سلام عادیه من چطور بود و سلام پر سروصدا و هیجان هورام چطور !!

با لبخند عریضی به در ماشین تکیه زده و بطرفم پیچیده بود ، دست راستش روی پشتیه صندلی و آرنج دست چپش روی فرمون بود.

- سلام، چه عجب مادام خانم از قله ی لجبازیاشون بالاخره سقوط کردن ؟ کم کم داشتم واسه امشب نقشه هامو طراحی میکردم که چه جوری از اتاقت سر در بیارم؟

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم ،هر چقدر جلوی لبهام رو میگرفتم تا باز نشن اما سعیم بی نتیجه بود که دست آخر طاقت نیوردم و بلند زیر خنده زدم .

با گزیدن لبها و لبخند ملیح و ریز کردن چشمهایش به تماشای خنده م نشسته بود،میون خنده م بریده بریده گفتم :

- این دیوونه بودن تو خونوادتون ارثیه ها ... چیز جدیدی نیستی قبلاً هم اینجوری دیدمت.

دستهاش رو تکونی داد و با نگاه تیز و برنده ش که چشمها و صورت و لبخندم رو زیر نظر گرفته بودن موزیانه جواب داد :

- دیوونم که بعد این همه مدت نتونستم بیخیالت بشم دیگه ... این دورو برا آرایشگاه خوب میشناسی ؟

با تعجب و گنگ به چشمهای غرق شیطنت و شادش نگاه کردم و گفتم :

- آرایشگاه واسه چی ؟

به سرو صورتم اشاره ای کرد و با لبخند گفت :

- با این پشمای صورتتو ابروهای پاچه بزیت شبیه این هاپوهای پشمالو شدی بیا برو یه صفایی بخودت بده تا ترشی نشدی رو دست مامانت.

باتعجب بیشتر و دهن باز به این پرویی و بی حیاییش خیره شدم ،هورام همیشه پرو بود اما نه در این حد که همه حرفی رو راحت و بی هیچ ابایی به زبون بیاره.

- مگه اومدن الانم چه ربطی به این چیزا داره ؟ قراره چیزیه عوض کنه ؟

سری تگون داد و با شیطنت بیشتری گفت :

- اووه ... خیلی چیزا ... قراره جریمت کنم ، میدونی جریمت چیه ؟

با این نوع شیطون شدن و شرور حرف زدنش که آهسته و با لبخند بدجنسی حرف میزد، بخدا که قصد داشت با دلم بازی کنه، قصد داشت احساسم رو تگون بده، قصد داشت این دل دیوونه رو همین

امروز به هر طریقی از آن خودش کنه، نیم نگاه شیطونش رو به سر تا پاهام دوخت و چشمهای ریز شده ش رو تنگ کرد:

- میرسونمت آرایشگاه کاراتو انجام بده منم میرم مامانو میبرم خونه ی خاله بعد میام دنبالت که بریم خونه.

چشمکی زد و حریص به صورت بهت وارم زل زد و با لبخند گفت :

- امروز قراره از خجالتم در بیای مگه نه ؟ بالاخره این همه مدت منو این بیرون علاف کردی باید توانشو پس بدی عزیزم ، امروز پیش خودمی بعد از کارات میریم خونه تا هم شما یه ناهار خوشمزه به بنده بدی البته با چاشنیایه مخصوصش ،هم این قلب سوراخ شده مو از عزا در بیاری!

گر گرفته بودم ، با مزه کردن تمام حرفهای که رنگ و بوی دیگه ای داشتن ، یه رنگ و بو از نوع اصله اصلش، اینکه حرفهای به هیچ وجه شوخی نیست و با این پیش بینیه دقیقش، قراره امروز خیلی چیزها بین منو این مرد اتفاق بیفته ، تقصیر خودمه که بازهم چیزی رو جدی نگرفتم، بارها و بارها بخاطر همین جدی نگرفتن و ناشی گریام ،تو مشکلات زیادی غرق شدم که زندگیه سابقم هم از این قضیه مستثنی نبود.

شالم رو از دور گردنم کمی آزاد کردم و با نفس عمیقی لب زدم :

- هورام من سریع باید برگردم خونه ،مامانم نمیدونه که من اومدم بیرون.

ریشخندی زد و با شنیدن کلمه ی مامانم زیر لب شروع به تمسخر کرد:

- باز گفت مامانم ، خجالتم نمیکشه خرس گنده .

با مشت روی بازوش زدم که خندید و گفت :

- چی هی مامان مامان میکنی تو اگر قرار بود بچه داشته باشی که الان خودت مادر سه تا بچه بودی.

انگار قعمید که حرفش کمی برانگیخته م کرده،دست خودم نبود وقتی با یادآوری کلمه ی بچه و سقط خودم آه عمیقی کشیدم.

خودش هم متعاقب از من آهی کشید و درست روی صندلی نشست، نگاهی لز شیشه ی ماشین به بیرون انداخت و گفت :

- تا زمانیکه مامانت آرام نشده یواشکی با هم ادامه میدیم تا این بحث و جدل خونوادگیمون یع روزی تموم بشه.

- همیشه هورام.

تیز نگام کرد و خشن لب زد :

-چی همیشه ؟ درست حالیم کن چون من زبون تورو درست متوجه نمیشم!

من هم نگاهی به بیرون انداختم و آروم و زمزمه وهر گفتم :

- کاری به مامانم ندارم ، اینکه ما دو تا با هم باشیم همیشه ، من یه مهر طلاق تو شناسنامم دارم به اسم برادر خودت، با عقل جور در نیاید دوباره با تو ...

دستش به سمت سوییچ رفت و محکم گفت :

- بقیه حرفاتو بذار تو خونه ،اونجا با هم حرف میزنیم.

دستم رو سریع روی دستش گذاشتم ،تنم کمی لرزش گرفت و صدام هم میلرزید:

- من خونت نمیام هورام.

پوزخندی زد و دستش رو از روی سوییچ برداشت.

با پرویی تیز بهم نگاه کرد و گفت :

- خب اگه نمیخواستی بیای واسه چی اومدی ؟

حس گر گرفتگیم بیشتر شد حرفش چیز کمی نبود که حس شرم بهم دست نده، راست میگفت من برای چی اینجا و چرا راضی شدم سر این قرار بیام !!

از اون برخورد دیشب هورام میدونستم با رفتنم به خونشون نمیتونم قسر در برم !

سکوت و نگاه شرمزده م رو که دید بدون اینکه چیزی بگه سویچ رو چرخوند و استارت زد :

- میبرمت آرایشگاه بعد میام دنبالت میریم خونه.

اینبار هم محکم گفتم:

- من خونت نمیام ،اگه میخوای بریم یه باغی ،کافی شاپی یه جایی که یه ساعت بشینیم حرف بزنیم بعد منو برسونی خونه.

ماشین رو به حرکت درآورد ، از نیم رخ دیدمش که لبش رو به نشونه ی پوزخند کج کرد.

- لازم باشه خودم آرایشگاه میرم اگه میخوای حرفی بزنی یا جایی بریم ،بریم که زود برگردم خونه .

سرتقانه و تخس و لجباز سرش رو تگون داد و محکم گفت :

- که اینطور ، آرایشگاه نمیخوای بری میریم خونه پس .

از یه تقاطع که گذشت به طرف مسیر مخالف پیچید مسیری که به خونشون ختم میشد.

با هول و هراس مجدداً دستش رو گرفتم و با عجز از این لحبازیهاش نالیدم :

- هورام من نمیتونم بیام خونتون شرایطمو درک کن من الان یه زن مطلقه م هیچ نسبتی هم بینمون نیست ، مامانم بفهمه چی بگم بهش ؟ اصلاً اگه مامان خودت الان ...

- یواشکی میبرمت بالا تو اتاق خودم نمیذارم مامانم ببینت.

دوباره ترس و هراس تو تنم رسوخ کرد و تمام بدو بیراه هارو به خودم نثار کردم ، چرا بازم حماقت ؟
منه مطلقه اون هم از برادرش برای چی باید برم تو اتاق هورام ؟

دستی به صورت ترسیده م کشیدم ، یک بار شاید هم چند بار و با خشم و عصبانیت از کار ناشایست خودم که حماقت کردم و اومدم، از کوره در رفتم :

- منو ببر برسون خونه من با تو جایی نمیام.

بیخیال نیم نگاهی بطرفم کرد و همون مسیر رو ادامه داد.

دستهام مشت شد، تنم عرق کرد و حس بدی بهم دست داد ، درمقابلش داشتم کم میوردم و هورام لجباز و بدون اعتنا مسیر رو ادامه داد.

باز هم باهاش حرف زدم و اصرارش کردم ، راه و چاه آوردم تا یه جوری متقاعدش کنم که این شیوه درست نیست، ما نباید پنهانی با هم باشیم، انقدر گفتم و گفتم تا خشمش برافروخته داشت و با عربده بلندی که زد دهن معترضم رو بست.

بق کرده به در ماشین تکیه داده بودم و به بیرون نگاه میکردم، به منظره ی خارج از ماشین که هیچی به چشمم نمیومد، چون بقدری حواسم پرت حرفهای هورام و اون داد بلند و سماجتش برای ایجاد رابطه و بودنمون باهم بود، که نه چیزی به چشمم میومد و نه فهمیدم کی ماشین جلوی ساختمون خورشون نگه داشت.

با خاموش شدن ماشین بهش نگاه کردم کلافه بود اما لبخندی به چهره ی پریشونم زد و به بیرون اشاره کرد :

- پیاده شو عزیزم.

سعی کردم اعصاب ناآرومم رو کنترل کنم و آرام و ملایم لب زدم :

- بیا منو برگردون خونه ... ممکنه مامانم زنگ بزنه اونوقت بهش چی بگم ! اینجوری درست نیست هورام !

لبخند آرومی زد و با نیش باز کنایه ش رو پروند :

- دقیقاً کدوم کار ؟ واضح تر بگو شاید منظورتو فهمیدم !

با نیم نگاه معنادارش و بی توجه به جلیز ولیز کردن من از ماشین پیاده شد و در روبست، داشتم با نگاهم تعقیبش میکردم که ماشین رو دور زد و به سمت من اومد.

در رو باز کرد و با سر اشاره دیگه ای کرد :

- بیا بیرون صبا ... بیا عزیزم ، یکی دوساعت پیشمی باهم حرف میزنیم بعد خودم میرسونمت خونه.

ناچار از این همه اصرار از من و انکار از اون ، از ماشین پیاده شدم و بی رضایت دم در متظر موندم تا اون هم بیاد.

بعد از قفل کردن درهای ماشین، با خنده و شادمان بطرفم اومد.

- عزیزم من درو باز میکنم یه دقیقه میرم داخل ببینم مامان چیکار میکنه اگه دیدم تو آشپزخونه سرش گرمه میگیرمش به حرف تو یواش برو بالا.

عاصی شده بهش نگاه کردم و کلافه وار گفتم :

- باور کن اگه میدونستم قراره منو تو خونه بیاری قبول نمیکردم پیام ،من نمیخوام مامان جون ببینتم !

خندید و شیطون لپم رو کشید و گفت :

- قربونت برم قرار نیست مامان جون ببینت ... "چشمک شرورانه ای زد "

- قراره من ببینمت.

مستم رو محکم به بازوش زدم که خنده ش عریض تر و سرخوش شد ... لعنت به من که با هر لبخند و خنده ش دلم براش ضعف میرفت ... معلوم بود که بخاطر اومدنم بیش از حد خوشحاله و با این واکنش و خنده هاش نمیتونه جلوی ابراز خوشحالی و شاد بودنش رو بگیره.

در رو باز کرد و آروم گفت :

- یه دقیقه وایسا ببینم مامان تو حیاط نباشه.

نگاهی سر سری به داخل حیاط انداخت و بعد از مطمئن شدن از نبود مامان جون، به من گفت که داخل برم.

چاره ای جز موافقت نداشتم، حس ترس و استرس و هراسم رو پشت در حیاط جا گذاشتم و وارد خونه شدم.

هورام باز هم منو پشت در حال نگه داشت تا از اوضاع داخل مطمئن بشه و بعد از چند ثانیه ی خیلی کوتاه دوباره برگشت و گفت :

- بیا بریم مامان داره اتاقای پایینو جارو میکشه.

با هم خیلی آرام وارد خونه شدیم و پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتیم که به اتاق هورام منتهی میشدن.

با اینکه دلم برای مامان جون خیلی تنگ شده بود اما اصلاً دلم نمیخواست توی این خونه و در کنار هورام منو ببینم.

از مرز خطر که رد شدیم و به طبقه ی بالا رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و با لبخند سری به طرفین تگون دادم و گفتم :

- ببین آدمو به چه کارایی وادار میکنی ... از هفت خان رستم رد شدم.

در اتاق رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من داخل برم :

- والله منم واسه خاطر تو کم از هفت خان رد نشدم ... اونموقع که میومدم خونتون کلی بدبختی و عذاب به جون خودم میخریدم ودم نمیزدم.

منظورش همون زمانیه که زن متین بودم و اون هر بار با دیدنمون کنار هم عذاب زیادی رو متحمل میشد.

وسط اتاق ایستادم که در بسته شد یعنی در اصل با چرخوندن کلید قفلش کرد.

برگشتم و با یه حسی از ترس و شاید هم هیجان و یه احساس خفته و خاموش بهش نگاه کردم.

با اون لبهای کشیده و مردونه ش لبخندی به روم زد و با برداشتن تکیه ش از در بطرفم جلو اومد.

صدای تپشهای قلبم و کوبشهای فجیعش و تن داغ و پر حرارتم نفس کشیدنم رو طاقت فرسا کرد و اون فارغ از حال و روزم بهم نزدیک شد.

مقابلم ایستاد و دستش رو بالا آورد، شال از سرم برداشته شد و من چشمهام رو بی اختیار بستم، وقتی کلیس موهام رو باز کرد، حرارت و داغیه تنش به حدی بالا رفت که دمای تنش رو از این فاصله محدود هم حس میکردم که همزمان نفس بلندش رو تو صورتم بیرون داد.

با نجوای آروم و دلنشینی کلمات ویرون کننده ش رو به منه سر به هوا ادا کرد :

- همیشه وقتی اینجوری میدیدمت به متین حسودیم میشد، اون هیچوقت لیاقت تورو نداشت، من عاشقت بودم صبا، هربار میدیدمت فقط زجرو عذاب میکشیدم.

سرم رو کمی عقب کشیدم تا بازیه دستهای گرمش از بین موهای بی جنبه م متوقف بشه که تک خنده ای زد و گفت :

- باید یه فکر اساسی برات بکنم، بعد از اینجا میبرمت آرایشگاه، خودم بهش نظر میدم چه طوری خوشکلت کنه، هر چند خودت یه تیکه ماهی ولی میخوام از این ریخت و قیافه کامل درت بیاره.

به نگاه پرشور و لبهای شیطونش خیره شدم و اون دست به سمت دکمه های مانتوم پیش آورد.

- به رنگ موهات نمیخوام دست بزنه ،اما انگار یه کوچولو پایینشون موخوره گرفته که بهش میگم یه ذره کوتاشون کنه ،تارای مش ظریف هم بندازه لا به لاشون که رنگ همیشگیت نباشن ... صورتم یه صفای درست و حسابی بده ... بعد دیگه ...دیگه ... خداروشکر پوست سفیدت نیازی به اپلاسیون نداره ولی اگه داشت اونم انجام بده.

تنم لمس و بی حس شد و انگار سطل آب داغ روی سرم خالی کردن که تمام تنم خیس از عرق و گر گرفته شد ، حتی کف دستهام که روی دست هورام قرار گرفت تا مانع از ادامه ی باز کردن دکمه های مانتوم بشه.

اون با گستاخی دستم رو پس زد و با بالا دادن یه تای ابروش محکم و مستبد گفت :

- جنابعالی هیچ دخالتی تو کارا و رفتارای من نمیکنی ،دستت جلو بیاد میشکنمش ،مال خودمی و امروز رسماً میشی.

داشت به همون چیزی اشاره میکرد که من ازش میترسیدم، نفسهام به شمارش افتاده بودن و با ترس بیشتری هر دو دستهایش رو گرفتم و گفتم :

- من دوست ندارم هر چی تو ذهن خودت میگذره همون بشه ...گفتی حرف بزنیمنم اعتماد کردم اومدم دلم نمیخواد ...

سریع گفت :

- تو انگار بخودت شک داری خوشکلم، خب مگه دارم چیکار میکنم لباساتو در میارم که پیشم راحت باشی !

لبه های مانتوم رو که حالا بخاطر باز کردن دکمه ها از هم فاصله گرفته بودن بهم نزدیک کردم و با حرص گفتم :

- حرف زدنت اینجوری راه نمیگیره ؟ حتماً باید لخت بشم تا بتونی قشنگ حرفاتو به کرسی بنشونی ...

با حرص دست بردم تا دکمه ها رو دوباره ببندم و زیر لب غر زدم :

- مسخره شو در آورده منو به زور کشونده اینجا حرف بزنیم حرف بزنیم که به چیزای مهم خودش دسترسی پیدا کنه.

دستهام رو از روی دکمه ها محکم کشید و دولبه های مانتو رو با خشونت کامل از هم باز کرد، با خشم انگشتش رو جلوی صورتم بالا گرفت و خشدار گفت :

- از این اداها در نیار صبا، به حد کافی خونم به جوش رسیده ، اعصابم از تو ، از اون متین بیشرف ، از خودم و زندگیم ، از مامان بی عقلت، از مامان هیچی ندون خودم داغون هست تو دیگه بدتر منو عاصی نکن ، بذار همین چند دقیقه ای که پیشمی یه ذره از این دردای کوفتی و این بدبختیایی که همه و همش به خودت مربوطه آروم بشم، من قبلاً تورو لخت تر از اینم دیدم پس این شرم و حیای الکی چیه بستی به خودت ؟ یه جووری ادا در نیار که انگار دختر دست نخورده و آفتاب مهتاب ندیده ی ۱۶ ساله ای.

از اینکه داشت همه طوره بهم سرکوفت میزد بغض کردم ، من با اون همه شکست و سر خوردگی کنار مردی اومدم که داشت دونه دونه خطاها و اشتباهات و همینطور زن بودنم رو بهم سرکوفت میزد.

با کف هر دو دستم محکم رو سینه ش زدم و به عقب هولش دادم اما چونه ی لرزونم رو نتونستم از دیدش پنهون کنم.

- گم شو برو کنار میخوام برم بیرون ... منه عوضی رو باش به کی اعتماد کردم و اینجا اومدم، زود باش منو از اینجا ببر، چه غلطی کردم اومدم تو هم لنگه ی همون دادش پست و کثیفی که همه ی این بدبختیارو اون به جونم انداخته که پس موندمو تو مسخره و تحقیر کنی.

دست بردم تا با عصبانیت شالم رو از روی زمین چنگ بزنم که دستهام رو گرفت و نیم تنه ی خم شده م رو به بالا کشید، با نرمیه لبهای داغ و بوسه ش به لبهام من رو محکم تو آغوشش کشید ،خودم رو به عقب کش میدادم تا از بین بازوهای بزرگ و عضلانیش بیرون بیام اما به همون اندازه که عقب میرفتم هورام قدم به قدمم جلو میومد تا جایی که پام به چیزی گیر کرد و دستهای هورام کمی از دورم شُل شد و ناخودآگاه افتادم ،با فرورفتن کمرم روی نرمیه تشک فهمیدم روی تختم و این یعنی گیر افتادن تو دام این شکارچیه ماهر که داشت با بوسه اغوا کننده ش، حالِ دلم رو تحت سلطه ش میگرفت.

کم کم با ناز و نوازشش از خود بیخودم کرد و مانتو رو از روی شونه ی راستم به عقب روند.

دستش آروم آروم زیر تاپم نفوذ کرد، حرارت و داغیش روی شکمم نشست و با نوازشش آتیش تنش رو بهم منتقل کرد، که ناخواسته و با حسی عمیق توی این خلسه فرو رفتم و بوسیدنم رو از سر گرفتم.

تبدارتر ،داغ تر و تهاجمی تر و وحشی، هر دو تو کام هم فرو رفتیم ،با غلظت و شور و شوق.

شیره ی عشقش رو از طریق این بوسه ها به کامم میکشیدم ،به عادت همیشگی که تو رابطه های قدیمیم با متین داشتم ،یه چنگم رو لا به لای موهایش و اون یکی رو روی کمرش گذاشتم و بخودم فشارش دادم.

که همین حرکت برای هورام کافی بود تا دستش کم کم به قسمتهای دیگه و کمرم پیشروی کنه ، کمرم رو نوازش کرد و من میون لبه‌هاش بی اختیار ناله ای از لذت کشیدم ، کمی بیشتر پیش رفت ، کنترلی روی حرکاتم نداشتم و بخاطر این نوازشش کمرم رو به سمت بالا پیچ و تاب دادم تا حس لذت بخش دسته‌های داغش منو تو این گناه بیشتر غرق کنه، اون گناه بحدی برام شیرین بود که با هیچ چیز نمیخواستم عوضش کنم ، یه گناه پرلذت و متهنج.

با حس دستش که به سمت اندام های دیگه م داشت راه پیدا میکرد تلنگر بزرگی بهم زد که با این اجازه دادن‌ها به این مرد جاه طلب و مسر دارم مرتکب یه خطای خیلی بزرگی میشم.

دستش رو از زیر تاپم گرفتم و بین لبه‌هاش نالیدم:

- نه

لبه‌هاش رو با یه فاصله ی میلی متری از روی لبهام برداشت.

با نفسهای بلندش کنار لب و چونه م که داشت آتیششون رو به صورتم تزریق میکرد خیلی آهسته نجوا کرد :

- جان خوشکلم، بذار ،بذار این دلتگیارو تموم کنیم، دیگه نمیتونم تحمل کنم.

من هم نفس نفس میزدم حتی سنگین تر از هورام، موهایش رو با دستم به بازی گرفتم و به سینه ی پهنش که حریص و بیقرار بالا پایین میرفت نگاه کردم.

- تا همینجا بسه دیگه نمیخوام بیشتر پیش بریم.

بوسه ی کوتاهی به لبم زد و با نجوای مخمور و بم شده ش گفت :

- من میخوام ،داری بی طاقتم میکنی نمیتونم ازت بگذرم.

با اینکه اصلاً دوست نداشتم اینکار رو بکنم اما دستم رو از بین موهای بیرون کشیدم و با فشار ضعیفی به شونه ش اون رو به عقب هول دادم:

- پاشو ... درست نیست دیگه ادامه بدیم ما با هم نامحريم.

باخوشی بصورت عمیق نگاه کرد و لبخندی زد، کمی صورتش رو فاصله داد،

حالا میتونستم درست ببینمش ،چشمهای خمارش رو، اون صورت غرق خواهش رو که برای طلب چیزی پر از تمنا و خواستن بودن، اون زمزمه ی آلوده به حس بیدار شده ش رو که با لحنی کشدار و بم شده نجوا کرد :

- بذار با هم باشیم صبا ، بذار با هم یکی باشیم ، دارم میترکم ، باور کن نمیذارم بی هیچی از این خونه و اتاق بری بیرون ، اگه همین الان بهم اجازه ندی خودم به زور ازت میگیرم.

هم ترسیدم و هم خنده م گرفت و داشتم از خوشی ذوق مرگ میشدم، بخاطر لحن جاه طلب و حریصش که برای بودن با من اینجوری بی تاب و بیقراره، چیزی که هیچوقت و تا این حد شور و اشتیاق از شوهر سابقم ندیده بودم.

سرش رو دوباره خم کرد، تیله های مشکیش درست روبروی چشمهای غرق خواهش بود ... منم دلتنگش بودم ... منم میخواستمش حتی الان بیشتر از جونم ... منم دلم میخواست برای همیشه باهاش یکی بشم !

اصلاً این مرد ، با اون لقب برادر شوهر بودنش چه جوری به اینجا رسید، چه جوری این همه تو دلم جا باز کرده که حالا با هر حرکتی از طرفش قلبم که هیچ تمام جونم برایش به لرزه در میاد.

خیره و پر احساس بهم نگاه کرد ، به تمام صورتم و با دودلی و کمی هم ترس ازم پرسید :

- تو هم دوسم داری مگه نه ؟

خب معلومه که دوستش داشتم اگه نداشتم که الان و تو این حالت کنارش نبودم.

سرم رو به نشونه ی تائید تگون دادم که چشمهایش رو به یه حس عمیق و خاص بست و لب زیریش رو به دندون گرفت ، نجوای ریزش رو شنیدم که زیر لب گفت :

- آخ ... صbam تو همه چیزمی ... تمام دنیامو به پات میریزم عزیزم .

از شنیدن هر کلمه ش حس های زنانه م لحظه شمار برای لمس وجودش طغیان میکردن، اما ناشیانه و بی اراده لب زدم:

- تو همیشه مثل داداشم بودی .

رگ پیشونیش برجسته شد و به حالت عصبی پرید، بهم فهموند که بدترین جمله رو تواین صحنه ی شیرین بهش گفتم.

در جواب ناشی گریم بوسه ای گرم به پیشونیم زد و نجوا گونه گفت :

- فراموشش کن.

کف هر دو دستهایش از دو طرف کنار سرم جک زده بود، سرشو عقب کشید و دوباره به چشمهام نگاه کرد که حالا بغض و دلتنگیم رو فریاد میزدن، اینبار با بغضی از تباهیه زندگیم و گذشته ی زجرآورم زمزمه کردم :

- تو برادرشی؟ برادر همون نامردی که زندگیمو خراب کرد!

نگاهش ترس بزرگی گرفت ولی با یه لبخند ملیح اون رو از دیدم استتار کرد.

با بوسیدن گونه م و دم و بازدم پرحرارتش، با حس عمیقی گفت:

- اما الان مال توام عزیزم، تو همه وجودمی صبا.

منتظر به چشمهام نگاه کرد که آهسته و مردد لب باز کردم :

- تو جزیی از خانواده ی شوهرمی، تو برادر شوهرم بودی هورام!

تردید رو کنار گذاشت و اینبار جایگاه اصلیه لبهایش رو هدف قرار داد، سرش رو پایین تر آورد و با نجوای دلربایی کنار لبم آهسته و حریص گفت :

- دیگه حق نداری منو اینجوری خطاب کنی ،لعنتی تو مال منی ... مال خودم ... من اشتباه کردم که از دستت دادم اما نمیدارم کسی ازم بگیرت، تو جونمی ، عشقمی ، تو نفسامی دختر، دیگه تموم شد گذشته هارو بنداز دور ، تو مال خودمی ، مال من عزیزم.

و پشت بند این حرفش دستش بطرف لباسهام هجوم آورد.

مخالفتی نکردم ،تشنه ش بودم و اون هم بدتر از من دیوونه وار و تشنه تر دنبال این فتح و مایملکش بود که بی تاب مانتوم رو از تنم کند، دستش که بطرف تاپم رفت، با وجود اون حس تگون دهنده ی بینمون اما سعی کردم رابطه مون جدای از هر گناه و ذلتی باشه ،کنار گوشش چیزی نجوا کردم و اون به تائید حرفم زمزمه وار توی گوشم اون جمله رو گفت و من تکرارش کردم، انگار با همین جمله سد و مانعمون شکسته شد که لباسهام هر کدوم دور تخت پخش و پلا شدن .

نگاه پر حرارتش با شراره هایی از آتیش خیره به تنم موند، با یه مکث طولانی، از شرم و ذوب شدن زیر اون نگاه سوزانش، به هول و ولا برای پوشوندن خودم افتادم که هورام با چشمای خمار و دریده ش، مچ دستهام رو از دو طرف گرفت و پر تمنا لب زد :

- داری نفسگیرم میکنی دختر ، من چه جوری تونستم ...

نگاهش رو از تنم گرفت و به چشمهام دوخت :

- چه جووری تونستم صبا ... تو از همون اول باید مال من میشدی !

سریع و بیتاب سرش رو پایین آورد و عمیق و شورانگیز مشغول بوسیدن لبهام شد.

با یه حسی از جنس خواستن به کمرش چنگ زدم و تیشرتش رو از تنش در آوردم ،این مرد قراره مال من بشه که با وسوسه ی عمیقی جای جای تنم رو داره به فتح لبهانش در میاره، لمس دستها و نفسهای داغش روی پوستم نفس تازه بهم میبخشید ،اما احساس شکستم بین اون همه حس خوشبختی بهم گوشزد کرد ،که میتونی با اون همه خاطره ی بد و ذهن آشفته ت از یادگاری های شوهرت، تا پایان این رابطه و لحظه ی شیرین ادامه بدی ؟!

انگار با فتح برونم داشت درونم رو هم از آن خودش میکرد که سرش رو کنار گوشم آورد و با بوسیدن و کشیدن زبانش زیر لاله ی گوشم اغواگرانه لب زد :

- به من فکر کن ... فقط به من ... نفساتو به من بده ، بهم بگو هیچی نمیتونه بجز من برات مهم باشه.

صدای بلند نفسهامون بین اون حسیهای مختلف پیچیده بود، دو دل بودم ، یه حال عجیب داشتم که هورام تنم رو محکم تر بین بازوهاش فشرد و کنار گوشم آهسته نجوا کرد:

- اگه نمیتونی ادامه ندم عزیزم ! نمیخوام اذیتت کنم، میتونی ادامه بدی ؟

چشمهای خمارم خیره به چشمهای منتظرش بود که با اشاره و موافقتم دوباره به ناز و نوازشش ادامه بده.

با شدت اشتیاقش حس زننده م رو پس زدم و آروم سرم رو تکیه دادم که چشمهایش برق زد و لبخند عمیقش جون گرفت.

با بوسه به لبهام و مکیدن لب زیریم کم کم به پایین رفت و نجوا کنان گفت :

- فکر گذشته رو نکن ، فقط مال من شو ، همین امروز ، بهم ثابت کن که جز من نمیتونی مال کس دیگه ای بشی ... اگه کاری میکنم که به سمت گذشته میری بهم بگو اونو انجام ندم ...

نمیدونستم میتونم ادامه بدم یا نه مخصوصاً وقتی یه سری از حرکات هورام منو یاد متین رذل و عوضی مینداخت با این تفاوت که اون هیچوقت هیجان و شور با من بودن رو نداشت ولی هورام با چه حسی و چه عطشی مستانه منو به این آغوش گرم و هوس سوزانش غرق میکرد ولی با یه فکر درست به این نتیجه رسیدم که بعد از اون شکست بزرگ من باز هم حق زندگی کردن رو دارم حتی اگه شده برای یک دقیقه یا چند ساعت ...

صدای زنگ موبایلم هم نتونست تمرکز مون رو از پرشورترین احساساتمون بهم بزنه ،بازیه دستهای و جملات شیرینش تنم رو سست و بی اراده کرد که بیخیال از همه جا ،کنترل رو بدست این مرد همه چیز تمام ببخشم، مردی که کار کشته تر و ماهرتر از برادر شیطان و سابقه دارش عمل میکرد، چشمهای خمارم رو بستم، هورام عاشقم بود ،منم دوستش داشتم این تنها چیزیه که الان برام مهمه ،همین عشق و دوست داشتن که با نجوا و حرکاتش داره منو به اوج لذت میرسونه.

سرم روی بازوی چپش گذاشتم و پشت کرده بهش دراز کشیدم، از پشت منو تو حصار آغوشش گرفت و موهام رو نوازش کرد.

نوازشش باعث شد که بعد از این هم آغوشی و لذت ، رخوت تنم به خواب دعوت بشه ، دست نوازش وارش که از حرکت ایستاد چشمهام رو باز کردم ، بوسه ای عمیق به پشت گردنم زد و گفت :

- روتو ازم نگیر ، از کی خجالت میکشی برگرد بطرفم ببینم!

برنگشتم نه اینکه خجالت بکشم ، البته اون هم دلیل محکمی بود اما الان نای هیچ تکونی رو نداشتم من همین حالت و همین آغوش گرم و نوازشها رو برای خوابی شیرین محتاج بودم.

با نیم خیز شدنش ، سرش از رو بالش فاصله گرفت که چونه ش رو روی بازوم گذاشت، بوسه ای به بازوم زد و گفت :

- میخوای بخوابی خوشکلم؟

با چشمهای بسته فقط سرم رو آرام تگون دادم.

دست حریصش رو زیر ملحفه فرستاد و رون پام رو لمس کرد که چشمهام رو با هول و سریع باز کردم .

تک خنده ای زد و گفت :

- پاشو ببینم مگه من میذارمت بخوابی، هنوز باهات کار دارم .

سرم رو کمی بطرفش کج کردم و چشم غره ای براش رفتم که باز خندید و نوک انگشت اشاره ش رو به بینیم زد:

- بعد این همه مدت به وصال رسیدم انتظار که نداری با یکی دوبارت قانع بشم!

با جیغ آرومی از حرص گفتم:

- هورام خجالت ...

سریع دستش رو رو دهنم گذاشت وبا خنده سرش رو تو گردنم فرو برد و مستانه لب زد :

- هیش عزیزم ... مامان پایینه ها ... این همه ناله هاتو کنترل کردم که صدات پایین نره ،حالا که دیگه از عیش و حالت پریدی، حواستو جمع کن خوشکلم.

اصلاً نفهمیدم چی گفت چون خودمم مشغول فکر کردن به پروژه ی مهم مامان جون بودم.

کمر برهنه ش رو نوازش کردم و با خنده گفتم :

- تو حین ارتکاب جرم به یه چیز فکر میکردم نمیتونستم درست تمرکز بگیرم !

از لحن و خنده م فهمید که چیز بدی نیست و به گذشته م ربطی نداره که به حالت شوخی پوزخندی زد و گفت :

- تمرکز نداشتی این همه تو فضا سیر میکردی تمرکز داشتی چی میشد ! اگه جلوی دهن تو نمیگرفتم با اون سرو صداها ماما و میکشوندی تواتاق.

- خودمم دارم به همین فکر میکنم اگه ماما جون یهو میومد بالا و صدامو میشنید شر میشد اونوقت خربار باقالی بار کن چی میتونستم بهش بگم !؟

خیلی خونسرد جواب داد :

- مامانم بخاطر پادردش این همه پله رو بالا نمیداد که زاغ سیاه منو چوب بزنه ، هرچند بالاخره یه روزی میفهمم ،حالا فوقش مامانم زودتر از همه میفهمید ، که عروس دار شده !

کلمه ی عروس گفتنش برام خوشایند نبود، من یکبار عروس این خانواده بودم ، نباید دوباره دل به دل مرد دیگه ای از این خونه میدادم اما چه کنم که هیچ قانونی از عقم مطابق با قلبم نبود.

سکوت رو که دید، سرش رو از تو گردنم فاصله داد و رو شکمم گذاشتش، با لبخند بهم نگاه میکرد، ملحفه کامل روم بود، چه احمقانه ست که من با این توجیه خودم رو آروم میکنم کسی که تا دقایق پیش نقطه به نقطه تنم رو دید زده و با دستهای نوازشم کرده حالا بخاطر پوشش ملحفه خودم رو از چشمهایش میپوشونم !!

دستم رو لا به لای موهاش فرو بردم، چشمهای طوفانیش برعکس همیشه آروم بودن ، یه آرامش خاص و لطیف توی چهره ش و نگاهش بود که انگار از یه بند بزرگ رها شده و میتونست آزادانه دنیا و زیباییهاش رو از نزدیک ببینه.

چشمها و دستهام میون موهای مشکی و براقش پیچ و تاب میخوردن :

- همیشه بخودم میگفتم بعد از کاری که متین باهام کرده ، اجازه نمیدم که یه مرد دیگه بهم نزدیک بشه، اما تو همه قانونامو شکستی ! من تو زندگیه قبلیم خیلی بدبختی کشیدم ، خیلی سختی گذروندم ، حتی تو همین پنج شش ماهی که از طلاقم گذشته هنوز نتونستم زخمامو کامل ترمیم کنم ، بخودم قول داده بودم که بعد اون سقوط بزرگ، درِ اعتمادمو به رو همه ببندم و تا آخر عمر تنها بودنو به جون بکشم اما نتونستم ، خیلی سخته هورام ، برای یه آدم بازنده مثل من تنهایی شبیه یه زهر کشنده ست که آهسته آهسته تو تمام خونت پخش میشه ، من آدمی نیستم که به تنهایی از پسِ خودمو مشکلاتم بر بیام ، همیشه میگن تنهاییه یه زن با پشتوانه و تکیه گاه یه مرد عاشق برطرف میشه ، اون زن از وجود همون مرد دلش گرم و قرص میشه ، من بین این همه مرد و آدم بعد از اون شکست بزرگ ، فقط به تو اعتماد کردم هورام ، خدا کنه هیچوقت از اعتمادم پشیمون نشم ، نمیدونم رابطمون چه جوری میشه یا به کجا میرسه اما هر چی هست فعلاً منم باهات شریک شدم.

پنجه ی دست آزادم رو که کنار پهلوم بود برداشت و پشت دستم رو بوسید ، محکم و با اطمینان و صداقتی که هم تو چشمها و هم تو صداسش بود، زمزمه کرد :

- هیچوقت پشیمونت نمیکنم عزیزم ... خیالت راحت ... تا پای جونم باهات هستم مگه اینکه خدا با مرگ بینمون فاصله بنداره، تمام زخماتو خودم ترمیم میکنم ، خودم مرحمت میشم ،تو فقط طرف من باش.

نفس آسوده ای کشیدم ،حرفهای تسکین دل ناآرومم بود اما دغدغه ی اعتراضات خونواده هامون چنبره ای روی افکارم زد :

- حالا چیکار کنیم ... نمیشه که مخفیانه با هم باشیم اگه مامانم بفهمه ...

با آوردن اسم مامان تازه یاد گوشی و بی خبریش افتادم، دستم رو از بین موهاش بیرون کشیدم و آهسته به پیشونیم زدم :

- ای وای من باید گوشیمو چک کنم حتماً مامان تا الان کلی بهم زنگ زده، پاشو هورام ... پاشو !!

نوچی کرد و با فشردن پلکهای بسته ش روی هم، عاصی شده گفت :

- باز گفت مامان ... دهنمو سرویس کرد با این مامانش ... ناسلامتی پیش شوهرت نشستی هی نگو مامان ... یه ذره هم بفکر من باش.

با مشت ضعیفی روی بازوش زدم و با اخم و شاکی گفتم :

- پاشو دیگه لوس نشو ... یه جووری میگه انگار خودش میذاره کم و کسری بهش بخوره ، من بفکرت نباشم خودت انقدر هفت خطی که نداری چیزی از قلم بیفته .

خندید و با چشمهای بسته ش دستم رو بطرفش لبش برد و اون رو نرم نرمک روی لبش میکشید :

- نمیذارم بری ، امروز باید کامل پیشم باشی، بعد این همه مدت میخوام عقده گشایی کنم ، خداوشکر ز نمی ، محرمم شدی باید تا شب به حق و حقوق شوهرت برسی، الان پامیشم مامانو با بهونه راهی میکنم بره خونه خاله که ایندفعه با خیال راحت واسه خودت جیغ بزنی.

با حرص مشت محکم تری به بازوش زدم که بدون تغییر تو حالتش لبخندی زد و خیلی عادی گفت :

- نفرین دلت میخواد خوشکلم یا تنت میخاره ؟ کدومشو دوس داری اگه دومی رو انتخاب کنی من یه راه حل توپ واسش دارم، یه جووری که تمام تنت ...

- وای چقدر حرف میزنه این همه هنرناایتو کجا قایم کرده بودی که امروز داری رو میکنی!

نیم خیز شدم و سرش رو از روی شکمم فاصله دادم:

- پاشو هورام این جنگولک بازیا و خوشمزگیاتو تموم کن، باید زنگ بزnm به مامانم، پاشو.

بلند شد و نشست و با اخم کمرنگی پرسید:

- چی میخوای بهش بگی؟ تا شب اینجایی ها، جون خودت نمیذارم بری بعد این همه صبر و عذاب
یه روز اومدی پیشم دیگه نازو نوز نکن جونِ هورام!

- دیوونه بازی در نیار من باید برم خونه بمونم اینجا تاشب چه خاکی توسرم بریزم، فرزین که شده
مخبر مامان کافیه به چیزی شک کنه رو اراجیفش ده تای دیگه میندازه تحویل مامانم میده اونوقت
بیا جمعش کن!

نمیدونم کجای حرفم جای سوال داشت که خیره و با ابهام در سکوت بهم زل زده بود، اخم
کمرنگش حالا پر رنگ شده و صورت آرومش خشن و سخت شده بود.

بازوم رو با قدرت و سریع چنگ زد و با لحنی از تحکم و دستور، ناملایم گفت:

- گوش کن ببین چی میگم صبا ، من یه پسر بیکار و علاف یا متراژ کن خیابون نیستم که دست دوست دخترمو گرفتم آوردمش خونه خالی بعدِ یه حال توپ ببرم تحویل خونوادش بدم که آیا دفعه ی بعد پیشم بیاد یا نیاد، تو در حال حاضر ناموسمی ، زنی اینارو میفهمی چی میگم که ؟

فهمیدم اما علت خشم و نا آرومیش برام نامفهوم بود، حرفهام رو چند بار توی ذهنم مرور کردم، تا متوجه اشتباهم بشم که چرا هورام دچار این آشوب و ترس درونش شده !

با تکنون دادن سرم دوباره ادامه داد :

- اگه تو ، رابطه ی الانت با من بخاطر تحریک شدن و چه میدونم اون استارت حسست بود مطمئن باش که من اینجوری نیستم ، عشق و علاقم به تو صحبت یکی دو روز و یکی دو ماه نیست ،اگه دنبال رابطه بودم خیلی موقعیتا داشتم که بتونم سه سوته بکشونمت تو بغلم حتی با اون سِمَت زنداداش بودنت، اما تحمل کردم ، درد کشیدم ، هر عذابی رو گذروندم که به اینجا رسیدیم ، من دنبال عیش و نوش لحظه ای نیستم صبا، این عیش و نوش رو با تو تا آخر عمرم میخوام ،از این در بری بیرون بخوای فراموش کنی امروز چی بین ما گذشته، یا یادت بره منو تو چه صنمی با هم داریم، به ولای علی یه آتیشی برات روشن میکنم که اون سرش نا پیدا ... اینارو گفتم که درست و حسابی تو مغزت بره ، زنگ بزnm بهت، یا بخوام ببینمت یا شبی ،گهگداری بخوام یواشکی پیام تو خونتون بگی نمیتونم و نمیشه و نمیام و از این چرت و پرتا تو کت من نمیره ، اونوقته که یه چیزی ازم میبینی که همه عمرت حتی فکرشو هم نمیکردی.

از لحن تحکمی و دستوریش تنها فقط شوکه شدم ، گیج و منگ به نوع بیان و ادای کلماتش بودم ، کلماتی با صراحت و برای محکم کردن این ستون نسبتمون بود.

- الان اینا چه ربطی به حرفای من داشت ؟ یه ساعت رفتی بالای منبر تبصره و قانون ردیف میکنی فکر منه بدبختو هم بکن که تو خونه با چه شرایطی دارم زندگی میکنم ، کمتر زوربگو من چیکار کنم یه زن مطلقه م که زندگیم بخاطر نقشه ی کثیف برادرت بهم ریخته.

چنگش رو روی بازوم فشرده تر کرد و خشدار و خشن و پرخاشگر از بین دنون هاش غرید :

- واسم مهم نیست منه احمق اگه راضی شدم الان خفه خون بگیرم و به همه نشون ندم که بین ما چی هست، واسه خاطر شرایط روحیه مامانته اما اگه اون بخواد تو زندگیم موش دوونی کنه و تورو ازم بگیره دیگه ساکت نمیشم، الانم پاشو برو زنگ بزن بگو اومدی یکم قدم بزنی بعدم میخوای بری آرایشگاه کارات طول میکشه ... پاشو تا منم مامانو راهی کنم بره خونه خاله تا بعد از ظهر از اینجا میبرمت یه آرایشگاه توپ.

از نوع حرف زدنش بغض کردم ، دست خودم نبود اما نمیخواستم بخاطر رابطه م با هورام مامانم تو شرایط بدی قرار بگیرم مخصوصاً وقتی بزرگترین ضربه ی زندگیمون رو از برادر همین آدم خورده بودیم .

با بغض به چشمهای شرور و نا آرومش نگاه کردم، دستش رو از روی بازوم پس زدم که به عقب کشیده شد، صدام لرزش داشت وقتی آهسته و با بغض گفتم :

- با من اینجوری حرف نزن ، برادرت بابامو ازم گرفت تو هم میخوای مامانمو ازم بگیری ، دنبال نقطه ضعفم افتادی که با بهونه ی مامان مامان هر چی گفتم منم بگم چشم، که تو با اسم این صیغه و محرمیت هر کاری دوست داشتی انجام بدی ؟

دستش مشت شد و من با همون بغض و لرزش بیشتر صدام لجباز شدم ، با مشت و عصبی به سینه ش ضربه ای زدم و غریدم :

- اصلاً کی گفته تو شوهرمی اون آیه ای که گفتمی همش واسه همین یکی دو ساعت بود که حالتو کردی رفت، بقیشو فراموش کن، انقدر از غیرت و ناموس و زنم زنم واسم شعار نده ،تو اگه ناموس و غیرت سرت میشد منو دست اون برادر اوباشتم نمیدادی که یه خاطره ی خوش از زندگیم نداشته باشم .

انگار با این حرفهام جرقه ای به خرمن اعصابش زدم که با اعصابی آشفته و دندنهای کلید شده ش ،منو به عقب هول داد ، ملحفه رو از روم کشید و روی تن لختم خیمه زد.

با چشمهای گستاخی و پر خشمش به تمام صورتم نگاه کرد و گفت :

- منظورت از این حرفا چیه ؟ هوم ؟ فقط واسه همون حال و حول دو ساعته آیه خوندی که کیفتو کنی بعدم از اینجا بری به ریشم بخندی و بگی گور بابای هورام آره ؟

از ترس صدای قورت دادن آب دهنم تو اون سکوت پیچید .

که با خشم بیشتری چشمهایش رو درشت کرد و برام خط و نشون کشید :

- میخوای لج کنم انقدر نگهت دارم تو این خونه تا خودِ مامانت دوره کنه و دنبالت بگرده ؟

محکم تکنونم داد و با اخم غلیظ و عصبانیت گفت:

- اصلاً نمیبرمت خونتون زنی میمونی همینجا وسلام .

با مشت و عصبی به جونش افتادم ،هورام هم قصد داشت با نقطه ضعفم مامانم رو ازم بگیره ، دیگه اجازه نمیدادم زندگیه منو مامانم بدست این دوتا برادر وپرون بشه.

دستهام رو گرفت و تو صورتم یه داد بلند زد.

از ترس نفسم بریده بریده شد ، از دادش جا خوردم ولی بیشتر ترس داشتم که یه وقت مامان جون بالا بیاد و منو اینجا ببینه اونموقع واسه تبرئه شدن کارم هیچ توجیه قابل قبولی نداشتم.

دستهام رو بالای سرم گرفت و با عصبانیت و خشونت و نفسهای بلندش که سینه ش رو به ریتم و بازی گرفته بودن، غرید :

- زنی ... احمق بفهم اینو ... بفهم وگرنه دوباره عملی نشونت میدم، از این خونه ببرمت بیرون هر اتفاقی بیفته من شوهرتم ،بخوای زیر قول و قرارمون برنی سگ میشم میفتم پی تو و خونوات ، برام فرقی نداره مامانت یا فرزین هر کی بخواد سد راهم بشه روزگار شو سیاه میکنم.

اشکم از گوشه های چشمش چکید ، نگاهش به دنبال اشکم کشیده شد و پوف کلافه ش رو تو صورتم بیرون داد.

با چونه ی لرزون و بدنی سست و بی جون نالیدم:

- پاشو از روم ... چندشم میشه ازت، من نباید به برادر کسی که زندگیمو جهنم کرده اعتماد میکردم، بازم خطا رفتم .

من دوش داشتم چندشم نمیشد اینهارو با لحنی خسته و بغض دار گفتم که بفهمه تا چه اندازه ازش دلخورم ، مگه میشه با لمس تن کسی که بهترین لذت و بهترین آغوش رو بهم هدیه داده بود، حس نفرت و چندش بهم دست بده !!

از حرفم صورتش گرفته شد، چشمهایش تنگ و تاریک شدن و وارفته به چشمهای دلخورم نگاه کرد، با صدای بم و گرفته ای از تعجب و وارفتگی پرسید :

- از من چندشت میشه ؟ از من !!

نوچ نوچی کرد و دلگیر گفت :

- خیلی پستی صبا ...تو از اون زنای بد جنسی که خرت از پل بگذره نمیفهمی چی به چیه یا خودتو میزنی به کوچه علی چپ !!

- دیگه نمیخوام باهات باشم هر چی گفتم همش چرت و پرت بود ، بقول خودت زر مفت.

ابروهایش رو بالا داد و یکه خورده گفت :

- عه زر مفت بوده پس !! این همه حالی به حولی شدن و پیچ و تاب خوردن واسه یه چیز دیگه بوده ، رفع نیاز کردی دیگه هورامو نمیشناسی آره ؟ تو کلا کرم تو جونت ریخته بود که یه بار با من همخواب بشی اونموقع ها هم از شرارت چشات میخوندم چی تو اون کله پوکت میگذره ولی من مردِ خیانت و هوسبازی نبودم که دُم به تله ت بدم ، آب نمیدیدی وگرنه شناگر ماهری بودی.

با سیلی ای که تو گوشش زدم لبه‌اش رو با عصبانیت غنچه کرد و چشمه‌اش رو روی هم فشار داد.

تمام تنم میلرزید ،هورام داشت به من انگ هرزگی میزد، با زبون بی زبونی بهم گفت که حتی با وجود شوهرم بهش نظر داشتم در حالیکه من هیچوقت با بی شرمی بهش نزدیک نشده بودم جز زمانیکه از روی عصبانیت و انتقام اون نمایش مسخره رو اجرا کردم.

با گریه و صدای لرزونم گفتم :

- مراقب حرف زدنت باش تو کسی نیستی که بخوای با من اینجوری حرف بزنی اگه من هرزه م تو هم یه چشم چرون عوضی بودی که یواشکی بوسیدیم، یواشکی خیلی چیزا تو مغزت در مورد ناموس برادرت داشتی ، حتی اونشبی که ازت خواستم با هم به متین خیانت کنیم رو هوا پیشنهادمو زدی فقط داشتی تظاهر به وجدان و نخواستن میکردی و گرنه تو از همه نظر هرزه و ...

دستش رو بیخ گلوم کرد ولی خیلی آروم ، فشار نمیداد، ثانیه ای بعد لبهام رو درگیر لبهاش کرد، بوسه ش خشن بود و معلوم بود بخاطر انتقام و خشم با این شدت و خشونت لبهام رو به کام مکیدن گرفته.

بین لبهاش نجوای "آی" و "اوم" برای پس زدنش خفیف از دهنم بیرون میومد اما اون با صلابت بیشتری کارش رو ادامه داد، تا جایی که نفسم تنگ شد و هورام بی توجه به نخواستن من شروع یه رابطه ی دیگه رو استارت زد، رابطه ای که بیشتر برای فرو کش شدن آتیش خشمش بود نه خواستن و اشتیاق دلش.

با بغض نالیدم :

- من نمیخوام باهات باشم بفهم هورام برو کنار.

لاله ی گوشم رو به دندون گرفت و نجوا کنان غرید :

- هیش ، تا آخرش راه میای اگه یه ذره رو اعصابم بری کاری میکنم که دردش برات یادگار بمونه.

دوباره پشش زدم :

- لعنتی نمیخوام ... نمیخوامت ولم کن.

بوسیدم ،لبهام رو ،چونه م رو ،گردنم رو و آروم آروم به سمت پایین نفوذ کرد، بوسه هاش گس و خشونت بار بودن ولی باز به همون اندازه ی قبل لذت بخش و تسکین دهنده قلبم رو رام خودشون کردن.

با اینکه ازش دلخور بودم ولی طعم بوسه هاش رو دوست داشتم ،اما نمیخواستم بخاطر دلخوریام تو این شور انتقام همراهیش کنم ،چون حرکاتش چیزی متفاوت تر از رابطه ی قبلمون بود.

انتقامی از جنس هوس و خشن.

بین لذتش درد هم داشتم چندان طاقت فرسا نبود ولی برای منی که راضی به شکل گرفتن رابطه دوباره ای نبودم خوشایند نبود.

فقط یکبار بی اختیار صوت آرومی از لذت سر دادم که سریع با کف دست روی لبهام زدم ،با اینکه چشمهایم یه کاسه ی خون و زمزمه هاش از روی خشم و کینه بود اما اون لحظه کنار گوشم گفت:

- جونم خوشکلم ... منو از نفسات پر کن عزیزم.

بار دیگه منو از آن خودش کرد و بهم فهموند که با وجود دوست داشتنش بعد از این همه انتظار و کشمکش ولی در مقابل افکار بیهوده م جبهه ی سر سختی از خودش نشون میده.

طاق باز کنارم روی تخت افتاد، نفس نفس میزد، خیره به سقف اتاقش بودم و دستهام بالای سرم جمع شده بود.

سنگینه نگاهش رو حس میکردم که در سکوت عمیقی به صورتم نگاه میکرد.

دستش پیش اومد و تن منقبض شده رو گرفت تا به سمت خودش بکشه که خفه شده و با بغض دستش رو پس زدم :

- به من دست نزن عوضی ... ازت متنفرم.

به چشمهام عمیق نگاه کرد و دلخور گفت :

- سوزنت فقط گیر کرده رو من ! فقط بلدی منو اذیت کنی ! با زهر کردن حال و روز من چی عایدت میشه !

با حرص بلند شدم و یه تیکه از لباسش رو که هنوز روی تخت بود بطرفش پرت کردم وبعد فهمیدم لباس زیریشه که صاف خورد تو صورتش و با بغض و گریه گفتم :

- حق نداشتی دوباره بهم نزدیک بشی ، حق نداشتی دوباره اینکارو بکنی ، تو هیچ حقی نسبت به من نداری ، اصلاً محرمیت یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای بود واسه همین مدت کوتاه کافی بوده خوب شناختمت دیگه نمیخوام باهات باشم.

لباس زیرش رو با حرص به گوشه ای انداخت و با کف دست محکم رو پیشونیه خودش زد ، با چونه سفت و دندون های کلید شده ش غرید :

- ای خدا ... ای خدا من از دست این احمق کدوم گورستونی برم تا از خُل بازپاش یه ذره آرامش داشته باشم.

با آه عمیقی از کنارم بلند شد و در کمدش رو باز کرد ، حوله آبی رنگی از تو کمد بیرون کشید و با یه من اخم بطرف سرویس اتاقش رفت.

فقط کمی دلم آروم گرفت اما عذاب وجدان زهر کردن اولین روز خاطره انگیزمون رو هم داشتم ... شاید چون میدونستم هورام خیلی دوسم داره بهونه گیر شده بودم ولی حرفهایش در مورد مامانم و لحن مدافعانه ش باعث این خرده گیری هام شده بود.

از تخت پایین رفتم و لباسهام رو برداشتم تا بپوشم ، اول یه سر به گوشیم زدم ، گوشی رو از تو کیفم در آوردم و با دیدن دوازده میس کال از مامانم و فرزین دهنم از تعجب باز موند.

دمق شده دوباره روی تخت نشستم و فقط به مامانم یه پیام با این محتوا دادم .

"مامان اومدم بیرون یکم قدم بزنم صدای زنگ موبایلم رو متوجه نشدم، نگران چیزی نباش زود میان خونه عزیزم"

و برای فرزین هم پیام زدم :

" کاری داشتی انقدر زنگ زدی ؟ "

پیامم به دستش رسید ، نمودونم خوند یا نه چون بلافاصله و به ثانیه نکشیده زنگ زد .

هورام تو حموم بود، حداقل موقعیت خوبی برای جواب دادن داشتم بدون ایجاد هیچ واکنش سخت یا جرو بحثی.

دکمه ی اتصال تماس رو زدم که فرزین ناملایم و سریع پرسید :

- کجایی صبا ؟

با تمسخر علیک سلامی گفتم و ادامه دادم :

- زیر آسمون خدا ... چیکارم داشتی اینهمه زنگ زدی ؟ ایندفعه چه خبر مهمی از خواهرم و جناب دوماذ خان داری ؟

صدای پوزخندش رو شنیدم و طلبکارانه دوباره پرسید :

- مسخره بازی نکن بگو کجایی الان خودم پیام دنبالت !

- بیای دنبالم واسه چی ؟ اینبار تو بیای بگی چیکار کنم ، کجا برم یا هر چیز دیگه ای ؟ تو بشی آقا بالا سر و وکیل وصی من ؟

- پیش اون چلغوز عوضی ای آره ؟

عصبی و با خشم صدام رو بالا بردم، انقدر از دست هورام عصبی بودم که در قید موقعیتم نبودم و با عصبانیت گفتم :

- پیش اون چلغوز نیستم اما هر جا هستم به تو ربطی نداره ، من اگه نخوام نه سایه ی تو نه سایه ی همون چلغوزی که میگی دورو برم باشه باید چه غلطی بکنم ؟ باید چیکار کنم که جفتون دست از سرم بردارین ؟

صدای ظریفی به گوشم رسید و من بی اهمیت به اون صدا تند تند حرف میزدم که یه جفت صندل مردونه جلوی روم قرار گرفت ، سرم رو آهسته به بالا کش دادم ، با دیدن پاهای برهنه و بعد حوله ی پیچیده شده دور کمرش و بالا تنه ی برهنه و سر و روی خیس و همینطور چشمهای غضب آلودش لرز به تنم افتاد ، هول زده و با شتاب خواستم گوشی رو قطع کنم که اشتباهی دستم رو دکمه ی اسپیکر رفت و صدای فرزین تو اتاق پیچید .

فرزین با صدای بلندی داد زد :

" تو با اون بیشراف چیکار داری که جواب موس موس بازیشو میدی ؛ احمق خانم ، فندوق مغزی ، مثل اینکه یادت رفته همین آقا داداش این آدم دودمانتو به باد داده چرا نمیخوای از این خونواده دور بشی صبا ، چرا مرگ باباتو ، افسردگیه مامان و خواهرتو فراموش کردی چسبیدی به قاتل زندگیتون "

رگ پیشونی و دستهای هورام برجسته و فکش منقبض و سخت شد، با دست به گوشی اشاره کرد و گفت :

- گوشی رو بده زود باش .

دست رو اسپیکر گوشی گذاشتم تا صدای هورام فرزین رو متوجه خودش نکنه اما اون تیزتر از این حرفها بود چون معترضانه گفت :

- خاک تو سرت کنن صبا ... تو واقعاً مستحق این بیشرف بازیای این دوتا برادری ، خره خدا یکم عقل داشته باش ...

هنوز ادامه ی حرفهایش رو زده بود که هورام با صدای بلندی عربده کشید:

- گوشی رو بده تا بنشونمش سرجاش این مادر مرده رو .

فرزین چیزی گفت که اصلاً نشنیدم چی بود چون انقدر ترسیده بودم که فقط سعی در کنترل اعصاب ناآروم مرد مقابلم داشتم ، چنان ترس و وحشتی تو دلم افتاده بود که حتی زبونم نمیچرخید چیزی بگم تا عصبانیت هورام خاموش بشه، دست جلو آورد تا گوشی رو از چنگم دربیاره ، دستم رو عقب کشیدم، که با یه عربده ی وحشی تر هول زده و سریع گوشی رو بطرف دیوار مقابل پرت کردم که به چند تیکه ی کوچیک و بزرگ خرد شد.

هاج و واج به گوشی واژگون شده نگاه کرد و بعد به من ، صورتش از خشم زیاد به کبودی میخورد و من از ترس واکنش بدترش تن برهنه م رو روی تخت بالا کشیدم.

رگه های سرخ چشمهایش و مشت سفت شده دستهایش باعث ترس و آشوب دلم و سکسکه م شد.

من ترسو نبودم اما این جرو بحثها و عصبانیتها بحدی برام عذاب آور بودن که حتی اگه از عزیزترین شخص زندگیم یه همچین واکنشی میدیدم حس انزجار و تنفر بهم دست میداد.

زیر بنای زندگیه من با همین عصبانیت های شوهرم شکل گرفت که حالا برای زندگیه حالم یکی از بحران های جبران ناپذیر روحیم بحساب میومد.

لرزش تنم و سکسکه و اشک حلقه شده تو چشمهام رو دید اما غیرت و عصبانیتش رو نمیتونست با اینها کنترل کنه چون بدتر از قبل داد زد :

- تو طرف منی یا اون بیشرف عوضی که میخواد تو زندگیه منو تو لنگر بندازه ؟

هیچی نگفتم جوابم باز هم لرزش تن و سکسکه م بود.

صدای مامان جون از فاصله ی زیادی به گوش هردومون رسید انگار رو چند تا پله ی بالا اومده ایستاده بود و برای این آشفتگی ،هورام رو صدا میزد.

هورام باز با عصبانیت داد زد :

- چرا گوشی رو قطع کردی؟ چرا نداشتی بهش بفهمونم این گوه خوریش تو زندگیه من تاوون داره ؟ واسه چی تو با این بی زبونیات ...

صدام بشدت میلرزید ولی بین حرفهایش پریدم و گفتم :

- نمیخوام کسی فعلاً از وجودت چیزی بفهمه من هنوز داغدارم ، چیزی از طلاقم نگذشته که وارد یه رابطه ی جدید شدم ، اونم با برادر شوهرم ، ولی مگه تو گذاشتی ، فرزین که فهمید اینم از مامانت .

با دست به در بسته اشاره کردم و با عصبانیت و چشمهای گریون از تخت پایین اومدم.

تاپ و شلوارم رو برداشتم تا تنم کنم که سریع بازوم رو گرفت و گفت :

- دیگه نگو برادرشوهر ... دیگه نگو ... لعنت به من که اجازه دادم اون زندگی جهنمی نصیبت بشه که حالا با وجود محرمیتمون بازم همون لقب نحسو بهم میدی !!

- بازوم رو کشیدم و با عصبانیت و بغض گفتم :

- من نگم همه دنیا اینو میگن ، به هر کی برسی میگن دختره از شوهرش طلاق گرفت با برادرشوهرش رو هم ریخت ،از اون یکی رد نشده افتاد تو بغل برادرش.

- تو میخوای زندگیتو بازیچه ی دست مامانتو پسر عمو و این جماعت عوضی بکنی ؟

اشک دیگه ای از چشمم چکید که دوباره بازوم رو چنگ زد و محکم تکونم داد و با صدای بلندی گفت :

- گریه نکن جواب منو بده صبا .

با آوردن اسمم محکم تخت سینه ش کوبیدم و داد زدم :

- همینو میخواستی ؟ که مامانت بفهمه من تو اتاقتم که آبرومو دست به دست همه بچرخونی ؟ یه سال متین حالا هم برادرش ! بی مروت من نمیخوام کسی از رابطمون چیزی بفهمه چرا آدم نیستی درکم کنی ؟

وحشیانه هلم داد و داد زد :

- بفهمن ... همشون باید بفهمن تو مال منی ... ایندفعه نمیدارم زندگیم از هم بیپاشه سر داشتنت حتی خون میریزم ...

سری با غصه و اخم بر اش تگون دادم لحنم سرشار از ناراحتی و دلگیری بود :

- حالم از هر چی مردِ بهم میخوره که فقط از مردی تخت و عربده کشیدن و دعوا مرافه رو یاد گرفتم، تقصیر خودمه "با کف دست محکم تو سرم کوبیدم"

- خاک ... خاک ... خاک تو سر من .

دستم رو گرفت و عصبی داد کشید :

- زن تو سر خودت صبا الان همه این وسایلو خورد و خاکشیر میکنم ، بس کن ...چته احمق ... چته ؟ چرا انقدر میترسی ؟

لباسهام رو مقابلش یکی یکی پوشیدم و اون با کشیدن دستش تو موها و صورتش و بیرون دادن نفسهای کشار و عصبی گونه ش نظاره گر دلخوری و تموم کردن این رابطه ی کوتاه مدت بود. کمی آرومتر شد ولی این فقط ظاهر چهره ش بود که سعی داشت برای ناآرومیه من ملایم رفتار کنه :

- صبا جان بیا بشین فعلاً تا هر دومون آروم بشیم ،باید با هم حرف بزنینم.

- آروم میشم ، اما هر وقت برم تو قبرستون، اگه یه بار دیگه سر راهم سبز بشی خدا شاهده فرزین که هیچ یه لشکر آدمو میندازم به جونت ... بیشعور امروزمو زهرمارم کرد ... هی بیا بیا اومدم سه ساعت سیر دلش هر کاری که خواست روم پیاده کرد بعدم مثل یه حیوون درنده عربده هاشو حوالم میکنه تا به مامانش بفهمونه این همون عروسته ها ببین بعد متین من دارم حالشو میبرم.

فاصله ی بینمون رو با یه قدم کوتاه از بین برد و دستم رو که داشتم دکمه های مانتوم رو میبستم گرفت و پشتش رو بوسید.

- قربونت برم یکم خونسرد باش مگه حالا چیشده در ضمن مامانم از کجا بفهمه اونیکه تو اتاقته تویی !

پوزخندی زدم و با اون دست آزادم سینه ش رو به عقب هل دادم :

- با اون صبا گفتنت دیگه جیکشم در نیومد، همسن من نیست که با یه بچه ی دوساله فرقی ندارم، زن سن گذشته و با تجربه ای تو ف بگی اون تا فرحزاد میره خوب فهمیده اونیکه تو اتاقه منم، منه احمق که طلاق نگرفته هوس یه عشق و عاشقیه دیگه از همین خونواده به سرم زد.

بخاطر حرفم لبخند خسته ای رو لبش نشست، صد درصد بخاطر اعترافم قند تو دلش آب شده.

سرش رو جلو آورد که با بوسیدنم از این بحران خشم و عصبانیت رهام کنه ، سرم رو به عقب کشیدم و مانع این اتصال و بوسه ی رام کننده ش شدم که عصبی پوفی کشید و کلافه وار موهایش رو چنگ زد.

ولی طولی نکشید که بلافاصله تو آغوش گرم و خالصش فرو رفتم ، با حس آغوشش بغض بزرگم شکست و روسینه ش بلند زیر گریه زدم ، دستهایش رو دور کمر و تنم حلقه کرد ، رو سرم رو بوسید و آمرانه کنار گوشم لب زد:

- ببخشید ... ببخشید عزیزم ... من زیادی تند رفتم ... گریه نکن فداتشم ... به جون خودت حاضرم خودمو جلوی مامان خراب کنم اصلاً بگم یه دختر دیگه رو آوردم که فکرش از پیش تو رد بشه، ولی نمیخوام اینجوری ببینمت عزیز دلم.

سرم رو بیشتر رو سینه ش فشردم، صدای تپش های بلند قلبش برام تسکینی از جنس آرامش و بهبودی داشت.

با حق آرومی زمزمه کردم :

- من تحمل یه عصبانیت و دعوای جدید ندارم هورام ... بخدا تمام زندگیم با همین جنگ و اعصاب خوردشدنا گذشته تو رو که میبینم اینجوری عربده میکشی،همش دنبال دعوا و جروبختی، انگار

داری زندگيه گذشتمو بيل ميزني ... يه تکرار پرنفرت که بیشتر درب و داغونم ميکنه ... من آرامش ميخوام ... دنبال آرامشم ،دنبال يه زندگي که بتونه گذشتمو برام جبران کنه نه تکرار.

باز بوسيدم و عميق و مجذوب کننده لب زد :

- باشه دورت بگردم ... باشه فداشتم ... چشم ... ببخشيد ... ببخشيد... باور کن دست خودم نبود کسی بخواد تو زندگيم پا درميوني کنه روزگار شو سياه ميکنم، ديگه در مقابل هيچکس کوتاه نميام حتي اگه اون آدم همخون خودم باشه.

حرفش منظور دار بود ... پر از مفهوم که داشت غير مستقيم در مورد چيزهايي حرف ميزد که من حتي از يادآوريشون روح و روانم بهم ميریخت، اصلاً دلم نميخواست يکبار ديگه اسم متين و خاطراتش برام تداعي بشه، اما اين جمله ي پر معنا به اين خاطرات سخت و نفرت انگيز اشاره ميکرد.

*

کمی پایینتر از خونمون نگه داشت ،ماشين رو خاموش کرد و بطرفم پيچيد، نگاه حريص وار و مالکيتش رو تو صورتم چرخ داد و خيلي آهسته نجوای زیرلبيش با اين جمله کوتاه و شيرين به گوشم رسيد :

- قربونت برم خودم که يه عالمه نازو ادا داري.

با لحن محکمتری گفت :

- دوباره حرفامو تکرار کنم یا الان کامل ملتفتی؟

کلافه وار دستم رو محکم رو رون پام زدم و گفتم :

- وای باز شروع شد !

کوتاه خندید و گفت :

- آخه تو ثبات اخلاقی نداری یه دفعه جن میگیرت میزنی زیر همه چیز هر چی منه بدبخت میکارم میشه پنبه ؛ولی وقتی آرومی با یه اشاره کوچیکت هزار تا تلخی رو از بین میبری.

- هورام بخدا هر چی گفתי آویزه ی گوشمه خیالت تخت من برم تو خونمون یادم نمیره بینمون چی گذشت و تو کی هستی و رابطه ی الانمون چه معنی داره !! همه ی اینارو تو مغزم چفت میکنم تا همیشه یادم بمونه.

تخس و با لبخند نوچی کرد و گفت : خودم دوباره باید توضیح بدم تو یه دقیقه بعد باز یادت میره ... ولی خودمونیمما آبرومو امروز پیش مامانم بردی واسه خاطر تو کلی اراجیف رو هم چیوندم و تحویلش دادم خدا میدونه حالا چه فکراییی در موردم میکنه.

آخ دلم خنک شده بود وقتی ازش خواستم هر طور شده وجودم رو از مامان جون پنهون کنه و هورام با یک دروغ بزرگ به مامانش فهموند اونیکه تو اتاقه من نیستم و به همون شیوه ای که وارد خونه شدیم دوباره یواشکی از خونه بیرون اومدیم ... هر چند ته دلم قرص نبود از اینکه مامان جون به وجود من تو زندگیه پسرش شک کرده و مطمئنه امروز هر کسی، تو اتاق پسرش نبوده بلکه خودِ خودم بودم.

با لبخند حرص دراری سرم رو بطرفش کج کردم که با حرص چشمه‌هاش رو ریز کرد و کوفت کشاری بهم گفت.

بعد از سفارشات کامل هورام بالاخره اجازه رو صادر کرد تا از ماشین پیاده بشم اونم با دریافت یه بوسه ی آبدار و وسوسه انگیز.

خداروشکر که حداقل شیشه های ماشین دودی بودن و با این بوسه ی بزرگ و طولانی کسی نمیتونست مارو ببینه، لبه‌هاش رو از روی لبهام برداشت و با زمزمه ی خاصی که دلم رو فرو میریخت آهسته گفت :

- این چه شانسیه که خدا داده به من ... بخدا نمیخوام کفر بگم اما انصافه تو اینجا باشی من اونجا بعد دلم مثل طبل از جاش کنده شه که نمیتونم زمو درست ببینم.

خنده م گرفت همش چند ساعته منو اون با هم محرم شده بودیم اما این شور و بیقراریش بحدی زیاد بود که ازش یه آدم کم طاقت و بی تحمل ساخه بود.

با حالت خنده سریع تو برجکش زدم و گفتم :

- فکر کنم خیلی تو کف این کلمه بودی که از وقتی صیغه رو تو گوشم خوندی یه بند افتاده رو زبونت همش میگی زنم زنم.

چشمهایش تنگ و دلخور شد، دستش رو از دور بازو و کمرم رها کرد و صاف روی صندلی نشست، با نگاهی به روبه رو آروم گفت :

- پیاده شو تا برت نگردونم تو اتاقم ... بچه پرو چه جوری مسخرم میکنه من خیلی احمقم که برداشتم آوردمت جفت مامان جونت، باید الان تو بغلم بودی که تلافیه اون سختیایی که کشیدم در بیاد.

با خوشی و لبخند عمیقی بهش نگاه کردم، مگه میشد از این تعریف زیبا و این حرفهای شیرین دلم غنچ نره.

مجدداً بهم نگاه کرد با دیدن لبخندم، لبش به خنده باز شد ولی محکم و تاکیدی لب زد:

- حرفام یادت نره صبا جان ... گوشی هم که دیگه داری زنگ زدم بخوای جواب ندی یا هر چیشد، با بهونه منو نییچون خوشکلم، باشه!؟

قبل از اینکه با چشمهام و لبهام مهر تائید روی حرفهایم بزنم، گوشیش زنگ خورد، نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و با حالتی که من اونو دست پاچگی میدیدم، سریع گفت :

- برو عزیزم ... قرار فردامونم یادت نره !

رفتارش یه جووری مشکوک بود، حس کردم نمیخواد جلوی من جواب بده و همین باعث یه شک و تردید توی دلم شد که کنجکاو بهش نگاه کردم و گفتم :

- چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟

رد تماس داد و با لبخند آرومی که از نظر من خیلی آشفته و ناآروم بود شونه ای بالا داد و گفت :

- سعید دوستمه همونی که تو شرکتش کار میکردم حوصله جواب دادن ندارم چند روزه دوباره گیر داده میگه بیا برگرد سرکارت هر چی من میگم ول کن این قضیه نمیشه.

آهان کشداری گفتم و با تمسخر کج خندی زدم و با زهر زدن و تلافی ابرویی بالا دادم :

- حالا خوبه منم به تو گیر بدم بگم گوشتو بده من جواب دادم ؟

با اخم و تخس بهم نگاهم کرد از اون نگاهایی که متوجهم کنه شرایط اونموقع با شرایط الان فرق میکنه اما از نظر من فرقی نداشت وقتی اون میتونه تو کارهای من محکم و مستبد نقش خودش رو نشون بده باید من هم این اجازه رو داشته باشم تا تو کارهایش دخالت کنم.

با استبداد کلامی که فیشش رو محکم و مردونه تر میکرد شمرده شمرده گفت :

- تو فرق میکنی ، تماس گیرنده فرق میکنه ، موضوع ها با هم فرق میکنن ، اونی که به تو زنگ زده میزنه دشمنمه میخواد زندگیمو خراب کنه تو هم که دهن بینی هر کی هر چی گفت همون کارو انجام میدی دیگه نمیدونی طرف درست میگه یا غلط اما من مثل تو نیستم واسه جواب دادن به یه همچین آدمایی هیچوقت ساکت نمیشینم ... اینی هم که الان زنگ زده با تو یا زندگیمون کاری نداره که تو بخوای جوابشو بدی ، اگه کار داشته باشه هم مطمئن باش از طرف خودم بی جواب نمیمونه.

جواب قانع کننده ای برام نبود که با پوزخند دوباره معترضانه گفتم :

- آره خب فقط میخواستی گوشیه منو خورد کنی ؟

خندید و لپم رو حریص کشید و گفت :

- نه که تو نکردی تو پاچم همین الان یکی بهترشو برات خریدما .

دوباره گوشیش زنگ خورد و اینبار رسماً هول و آشفتگیه چهره ش رو دیدم ، معطل نکردم تا بیشتر از این شک و تردید به دلم راه بدم، دستگیره رو پایین کشیدم تا از ماشین پیاده بشم ، از گوشه ی دیدم که دوباره رد تماس داد و سریع گفت :

- مراقب خودت باش خوشکلم فردا یادت نره.

لبخندی ساختگی زدم و از ماشین پیاده شدم اما خدا میدونه تو دلم چه آسوبی بود ، تمام فکرم ، هوش و حواسم پیش تماسی بود که نمیتونستم بفهمم اونی که زنگ زده کیه .

در خونه رو باز کردم و نگاه آشفته م رو به ماشینش که کمی پایینتر پارک شده بود دوختم، دستم رو آهسته براش تکون دادم و وارد خونه شدم ، با بسته شدن در صدای تک بوق و لاستیکهای ماشینش رو شنیدم که با سرعت از جلوی خونمون رد شد.

فرزین برای چندمین بار زنگ زد و باز هم بی جواب گذاشتمش ، از لحن حرف زدنش خوشم نمیومد، با بها دادنهای مامان حس میکرد همه کاره ی این خونه و همه کاره ی من شده که باید برای رفت و شد کردنام پاسخگوی سوالات چرت و پرتش میشدم.

باز هم جواب ندادم تا دوباره تماسش قطع شد .

روی تخت دراز کشیدم و به اولین هدیه ای که با نسبت جدیدم از از هورام گرفته بودم نگاه میکردم ،گوشی ای که تو عصبانیتش من به طرف دیوار پرت کردم و چند ساعت یکی بهتر از اون مدل رو برام خرید، هورام با اون همه ممنوع بودنش الان برام یه سمت جدید و شخصیت تازه داره ، یه شخصیت به دور از تصوراتی که همیشه نسبت بهش داشتم ؛مرد صبور و آرومی که حالا اصلاً آروم نبود و با کوچکترین مخالفت یا احساس خطر برای زندگیش خوی آرومش وحشی و سرسخت میشه طوری که حتی خودمم تو عصبانیت نمیتونم جلودارش باشم.

یه ضربه به در اتاقم خورد و لای در باز شد مامان با اخم نگاهم کرد و گفت :

- چرا جواب گوشیتو نمیدی ؟ این پسرو دیوونه کردی ، کم مونده از شرکت پاشه بیاد اینجا جواب سرتقیای تورو بده ؟ این از امروزت که معلوم نیست کجا غیبت زد اینم از الان که با توپ پرت جواب درست و حسابی به کسی نمیدی !!

عصبی نیم خیز شدم ،این رفتارهای مامان مشکوک بود و باید همین حالا جوتب دندون شکنی به افکار شومش که داشتن با سیاست شکل میگرفتن، میدادم :

- ببینم مامان تو چرا انقدر لی به لالای این یارو میذاری ؟ چرا فروش میکنی که تو زندگیه همه دخالت کنه ، از بس بهش رو دادی هر غلطی دوست داره میکنه ، هر حرفی دلش میخواد میزنه به

اون چه ربطی داره من امروز کجا بودم یا کجا رفتم که دم به دم زنگ میزنه و سین جینم میکنه ؟
 مامان ... مامان من شمارو میشناسم هیچوقت الکی به کسی بها نمیدی یا بالا بالاش کنی تو این
 خونه ، خدا شاهده به روح بابا بخوای در مورد منو فرزین فکرای دیگه بکنی میذارم از این خونه میرم
 که خیال همه رو راحت کنم .

مامان کامل وارد اتاق شد و با حرص و اخم گفت :

- خوبه ... خوبه ... چه فکری ؟ من چیکار به تو و فرزین دارم ؟ بیکارم بشینم به چیزی فکر کنم اونم
 با این همه بدبختی که حالا بخوام تو و فرزینو شاخ بدبختیام کنم !

پوزخندی زدم و با حرص و کف دست رو رو پام کوبیدم و گفتم :

- بهر حال گفتم بدونین هر چی تو ذهنتونه بندازین دور مامان.

- امروز کجا بودی ؟

انقدر یهویی و ناگهانی این سوال رو با شدت استبداد ازم پرسید که موقع بدو ورودم یه همچین
 تحکمی در کلامش هویدا نبود.

مغز هنگ کرده م رو به کار انداختم و توی دلم هزار گفتم " خدایا منو ببخش، بابا تو هم منو ببخش
اما مجبورم دروغ بگم "

خونسرد شونه ای بالا دادم و گفتم :

- رفته بودم سر قبر بابا !!

این دفعه مامان بود که پوزخند زنان و آروم آروم بطرفم قدم برداشت که از این واکنش و قدمهایش
حس استرسم بیشتر میشد.

نگاهی به لباسهای پخش و پلا شده م رو تخت کرد و با برداشتن مانتوم شروع به بستن دکمه هاش
کرد ؛ همونطور که مشغول جمع و جور کردن لباسهام بود، بدون اینکه نگاهم کنه آهسته و با حرص
پنهونی گفت :

- بچه ها وقتی بزرگ میشن دیگه یادشون میره یه زمانی چقدر کوچیک بودن و تو دستای کیا
بزرگ شدن ، یادشون میره که خندیدنشون ، گریه کردنشون ، خوشحالی یا غم چهرشون رو با کیا
تقسیم کردن ، یا حالتاشون تو حافظه ی کیا ثبت شدن، که اگه بخنده یا گریه کنه، یا چیزی بخواد
قبل از اینکه لب تر کنه اول پدر و مادرش سریع میفهمن، تو بچه ی منی صبا ،شاد باشی میفهممت
ناراحت هم باشی باز میفهممت ، سر زندگیه قبلیت من همش غم چهره تو میدیم به بهرام خدا
بیامرز هزار دفعه گفتم به این داماد بی چشم و روت یه اولتیماتوم سنگین بده که کم جز به جیگر

دخترمون کنه اونم که همش میگفت تو بدبینی تو فلانی یا حالا هر چیز دیگه که دست آخر حکایتمون شد مردن خودش و پرپر شدن دختر نازنینمون ...

از حالت نیم خیز بلند شدم و نشستم ، پاهام از تخت آویزون بود و گوشهام رو تیز کردم تا ببینم حرفهای کنایه وار مامان به کجا ختم میشن .

در کمدم رو باز کرد و مانتوم رو به چوب لباسی آویزون و در همون حال که پشت کرده به من بود گفت :

- بعد این پنج و ماه و نیم که خودتو بست انداختی تو این خونه و از در بیرون نزدی این اولین باره که با بیرون رفتنت هم داری بهم دروغ میگی هم چشات یه برق دیگه گرفتن ، یه برق خاصی که به من اعلام خطرمیکنه صبا ...

- نمیفهمم چی میگی مامان ! من بهت دروغ نگفتم .

مانتوم رو داخل کمد گذاشت و مشغول جا کردن بقیه لباسهام شد و دوباره تو همون حالت ادامه داد :

- نمیخواهم مثل بچه کوچیکا راه بیفتم دنبالت یا همش تو کارات سرک بکشم که کجا بودی یا با کی بودی یا چیکار کردی اما مطمئن باش هر قدمی بیرون از این خونه برداری من میفهمم کجا میری یا چیکار میکنی !

ترس به دلم افتاد مامان صد در صد به یه چیزایی شک کرده و بو برده که با این صراحت حرف میزنه .

بطرفم پیچید و با لبخندی که از حرص و شاکی بودن گفت :

- فکر نمیکنی خیلی احمقه که بعد از این همه بلا و مصیبتی که برادرش سرمون آورده هوس عشق و عاشقی و پرسه زدن دور تو و خونم میکنه ! خودت چه فکر میکنی صبا ؟

شوکه شده به مامان نگاه کردم ، کاملاً مطمئن حرف میزد ، انقدر که جواب قانع کننده ای برای حرفهایش نداشتم .

نمیدونستم چی باید بگم که خودش کارم رو راحت کرد و قبل از اینکه مغزم بیشتر به دنبال کنکاش کردن باشه سریع گفت :

- فکر میکنی با اون رسوائی که پسر خانواده ی سازگار به بار آورده من مغز خر خوردم که حرف و حدیث مردم و نشنیده بگیرم خودمو به کوچه علی چپ بزنم و تمام کینه مو از اون پست فطرت نانجیب زیر پاهام له کنم و اجازه بدم تا یه بار دیگه از همون خانواده بیان دست دخترمو بگیرن و ...

- مامان چیزی بین منو هورام نیست باور کن.

چشمهایش رو محکم روی هم فشار داد ، فهمیدم که مامان از این حرفم بیشتر عصبی شده و دقیقاً عصبی و با حرص گفت :

- من همسن تو نیستم که داری این دروغارو تحویلیم میدی من مادرتم ، بزرگت کردم، تو یه کلمه حرف بزنی یا اصلاً هیچی نگي من حتی با سکوتت میفهمم چی توسرته .

بی حوصله و کلافه از جا بلند شدم و گفتم :

- مامان داری الکی یه چیزی میگی که نه ربطی به منو هورام داره نه به بیرون رفتنم ، من چیکار اون بیچاره دارم آخه ... بعد مدتها رفتم بیرون نباید میرفتم ؟

مامان با حرص جیغ زد :

- بخاطر اون عوضیه فرصت طلب انقدر بهم دروغ نگو صبا ، به خدا قسم یا از خودت دورش میکنی یا خودم کاری میکنم که مرده و زنده ش جلو چشمش بیاد، با یه آدم احمق طرف نیستی با من طرفی ... من ...

محکم رو سینه ی خودش زد و با تحکم بیشتری ادامه داد :

- بمیرم اجازه نمیدم یه بار دیگه تو دست این خانواده بیفتی ، با کاری که اون پسر ی عوضیون کرده همین که ازشون شکایت نکردم باید یه دنیا ممنون دارمون باشن هر کی جای ما بود به حرمت اون نون و نمک هم ساکت نمیموند تا این ناحقی رو بیجواب بذاره، اما ما سکوت کردیم، تو پوست خودمون مردیم ، زجر کشیدیم صدامونم در نیومد که بگیم فلانی پسر ت بی خانمانمون کرد ، زندگیمونو به آتش کشیده ،اون از اون مودی بازیش که به عمد زندگیه دخترمو خراب کرد بعد خیلی راحت با معشوقه ی بی همه چیزش رفته واسه خودش زندگی میکنه، حالا هم مودی بازیای این برادرش بالا اومده ،من کی قراره از دست این خانواده یه نفس راحت بکشم ؟

اشک حلقه شده تو چشمه اش جیگرم رو آتیش زد، مامان هر بار با یادآوریه زندگی و شکستم کمرش خم و غصه ش از نو شروع میشد طوری که بادیدنش من هم به کل از خانواده ی شوهر سابقم متنفر میشدم حتی از مردی که امروز از همون خانواده ،پنهونی شوهرم شده بود.

بوسیدمش و با کلی دلهره و آشوب باز به دروغ و تظاهر خیالش رو راحت کردم که چیزی بین منو هورام نیست و اگه هورام قصد نزدیک شدن به من داره تمام تلاشم رو میکنم تا این فاصله و دوری همچنان حفظ بشه.

آرومتر که شد قبل از اینکه از اتاق بیرون بره ازم خواست با فرزین تماس بگیرم ، بخاطر اصرارش چشمی گفتم و مطمئنش کردم که به نور چشمیش یا همون فرزین خانی که نمیدونم چه شیرین کاریه بزرگی پیش مامان کرده که خودش رو اینجوری تو دلش جا داده، زنگ میزنم، همین کار رو کردم که بعد از سه بوق جواب داد و با حرص و خشم گفت :

- اگه یه بار دیگه زنگ بزنم جواب ندادی که مجبور بشم زنعمو رو بندازم وسط، یه جوری ادبت میکنم که هر وقت منو دیدی چهار ستون بدنت ...

- عددی نیستی که ازت جا بخورم، اگه به اصرار مامانم نبود الانم بهت زنگ نمیزدم، شعار نده ،میخوام قطع کنم حرفاتو بزن.

عصبی و پرخاشگر پرسید :

- تو فقط اینو بگو ،کدوم گوری بودی امروز ؟

کلافه پوفی کشیدم و بیحوصله غر زدم :

- اوخ من نمیفهمم تو چیکاره ی منی سر پیازی یا ته پیاز !! چرا فکر میکنی با طلاق گرفتن منو و فوت بابام تو شدی همه کاره این خونه و زندگی ؟ از قدیم گفتن احترام زیادی سو تفاهم میاره، اینم

عواقب احترامای بیش از حد مامانمه که نمیدونه به کی و کی باید بها بده ... حوصله ی خزعبلاتتو ندارم اگه میخوای باز این سوالای تکراری ازم بپرسی که بهت مربوط نمیشه، قطع کنم.

فرزین با حرص عمیقی و دندون قروچه ش که بخوبی صدلش رو حس میکردم گفت :

- که اینا خزعبلاتن ؟ کارای تو هم به من مربوط نمیشه !

پوزخندی زد و با تحکم و خشم دونه به دونه از کلماتش رو محکم بیرون داد :

- منو ببین دختر عمو ... به روح مامان و بابام پامیشم میام خونتون جلوی مامانت انقدر میزنمت که خوردو خوراکت خون خودت باشه داری کم کم هوایی میشی.

عصبی شدم داشت از فکش زیادی کار میکشید که با صدای بلندی داد زدم :

- با من اینجوری حرف نزن تو سگ کی باشی که بخوای دست رو من بلند کنی، تو گوش کن ببین چی میگم، به پروپام نپیچ، تو کارام دخالت نکن، تو با من هیچ صنمی نداری که به تو مربوط بشه من چه غلطی میکنم، زندگیه شخصیه خودمه دخالت نکن.

داد نزد ... اصلاً اون صدای بلند داد نبود که من به داد و فریاد تشبیهش کنم یه نعره ی بلند که شک نداشتم تمام کارمندهاش از صدای عربده ش با شتاب خودشون رو به در اتاقش رسوندن.

- صبا هار نشو ... واسه من هار بازی در نیار ... به امام حسین میام خونتون دست و پاتو به اون تخت قفل و زنجیر میکنم تا نتونی از جات جُم بخوری؛ پاتو از خونه نمیزاری بیرون و گرنه هم تورو هم اون نمک به حرومو آتیش میزنم، کج بری قلم پاتو میشکنم فهمیدی؟

از ترس اون نعره و تهدیدش صدام در نمیومد، نفس های بلندش به گوشم میرسید که از حرص و عصبانیت مثل یه کوه آتشفشان فوران کرده بود.

بعد از کمی مکث ولوم صدایش پایینتر اومد اما هنوز برنده گی و خشمش عیان بود که با تردید پرسید :

- صبح باهаш کجا رفته بودی؟

سعی کردم ملایم تر باهاش حرف بزنم حداقل در این مورد تا فرزین پیش مامانم برام دسیسه چینی نکنه.

- فرزین جان ... برادر من ...

سریع گفت :

- من برادرت نیستم یاالله جواب سوالمو بده !

با کف دست آروم رو سرم زدم و تو دلم گفتم:

- بلای جونی، بیماری لاعلاجی که حالا تو افتادی بجوم تا کامل خلاصم کنی.

نفس عمیقی کشیدم و با همون ملایمت آروم گفتم :

- حالا هر چی ... فرزین تو درسته پسر عمومی درسته باهام نسبت فامیلی داری اما عزیزمن ، پسر عموجان تو حق دخالت تو زندگیه منو نداری ، تو نمیتونی واسه من تعیین تکلیف کنی که چیکار کنم ، کجا برم یا کجا بیام ، گفتم میام میزنمت نشنیده میگیرم ، گفتم میام زنجیرت میکنم تو خونه ، بازم نشنیده میگیرم اما خواهشاً این توهم و غیرت بازیاتو واسه من در نیار که سوختت الکی هدر بره منم خوشم نمیاد کسی با نسبت تو برام نطق عجیب غریب بندازه بیرون یا حس کنه آقا بالاسرمه.

طوری محکم گفت :

- میشم عزیزم ، آقا بالا سرتم میشم ، پس چی فکر کردی با خودت من میذارم با اون جونور باشی ، به ولای علی بشنوم از خونه زدی بیرون میام دست و پاتو میشکنم صبا .

لحظه ای مات و مبهوت به روبه رو نگاه کردم ، نفهمیدم باز چی گفت و ادامه ی حرفهایش چی بود که همینطور پشت سر هم حرف میزد، اما با سکوت طولانی من یا بهتره بگم بخاطر هنگ بودنم آخر سر گوشی رو قطع کرد.

از شوک اون حرفش یکه خوردم که حتی پلک زدن هم برام سخت بود ، پس این هارت و پورت کردنهای فرزین و منم منم کردنش ، منظور داشت ، که حالا مستقیم و واضح بهش اشاره کرد.

حرفهای امشب مامان هم به تصمیم ابلهانه ش بی ربط نبود، قبل از اینکه چیزی از این حرفها به گوش هورام برسه باید یه کاری میکردم یا یه جوری به فرزین میفهموندم که بودن من با اون هیچوقت میسر نمیشه و این افکار پوچ و بیهوده رو هر چه زودتر از ذهن خودش و مامانم بیرون بندازه.

تو تراس اتاقم روی صندلی نشسته بودم ، هوای بهاری هنوز کمی سوز سرما رو داشت که روی تیشرت جذب خاکستریم یه شال بافت سبز یشمی هم انداخته بودم ، با رد و بدل کردن پیام بین خودم و هورام از حال و اوضاع و شرایط همدیگه بهم خبر میدادم الا اون مسئله ی اصلی که فرزین با گفتنش تمام فکرم رو امروز مختل کرده بود.

پیام بعدیِ هورام روی گوشیم اومد که نوشته بود

" فردا قالم نذاری ... سر کوچه میمونم تا بیای عزیزم ، یادت نره "

نفس کلافه واری کشیدم و کلمات صفحه کلیدرو لمس کردم .

" نمیتونم پیام ... فرزین چهار چشمی منو زیر نظر گرفته ، مطمئنم یه چیزایی هم به مامانم گفته، امروز مامانم دوباره شورش کرد، یه جوری گریه و ضجه راه انداخته بود که منو هم از زندگی دلسرد میکرد"

به محض اینکه پیام رو فرستادم گوشیم سریع زنگ خورد ، با دیدن اسمش بی اختیار لبخند روی لبهام نشست و منه بیشرم فکرم به اون ساعتهایی کشیده شد که تو آغوش این مرد چه لذت بزرگی رو تجربه کردم.

دکمه ی اتصال تماس رو لمس کردم و با شنیدن صدایش تمام اون حسهای تحریک کننده به یکباره بطرفم هجوم آوردن که هوس دوباره ی آغوشش و دیدن اون لبخندها و بوسه ش مثل ویاری سرسخت منو در بر گرفت.

آروم و با لحن ملایم و جذابی پرسید:

- مگه مامانت چی میگفت که داری غیر مستقیم بهم میگی از منم دلسرد شدی !

لبخندم پهن تر شد طوری که میدونستم هورام بخوبی اونو حس میکنه.

- حرفای همیشگیش، در مورد داداش جونت، گفت و گفت بعدم رسید به خودت، که دور از جون من بمیرم نمیدارم دوباره سمت این خونواده بری !

مکت کوتاهی کرد و با تشویش و صدای آرومی پرسید :

- بعد تو چی بهش گفتی ؟

اگه جواب راستم رو بهش میدادم ممکن بود چه واکنشی نشون بده ؟ من به مامانم قول داده بودم که به سفارشاتش عمل کنم و این مرد خواستنی رو از خودم دور کنم، میتونستم سر قولم بمونم اونم الان که تمام جونم برای لمس دوباره ی دستهایش روی جای جای تنم داره فریاد میزنه ؟ بی شک نمیتونستم، چون این مرد با جادوی سحرآمیزش امروز منو تمام و کمال مال خودش کرد، من در حال حاضر تو تصاحب هورامم، تحت سلطه ی اون عشق قوی ای که شبیه مخدر آروم آروم تو خونم پخش شده و با جا افتادنش منه کسل و خمار رو نشئه و سر حال میکنه.

دوباره سوالش رو تکرار کرد اینبار با لحنی جدی که منتظر شنیدن جوابم بود :

- چیشدی ؟ نگفتی تو چی به مامانت گفتی ؟ حتماً افتادی تنگش اون زار زده تو هم پا به پاش با گریه هات جوابشو دادی بعدم گفتی چشم هر چی تو بگی مامان ... واسه همینم داری میگی فردا نمیای ؟

من باب شوخی و با خنده لب زدم :

- اتفاقاً همینارو بهش گفتم، بهش قول دادم نذارم تو بهم نزدیک بشی.

ای کاش من انقدر احمق و کودن و نفهم نبودم تا صادقانه فرضیه ی گفتاریش رو تائید کنم که راست حسینی بهش بگم من عیناً اینهارو به مامانم گفتم.

چون بقدری صداش رو بالا برد و با عصبانیت داد زد که صورتم از خشم صداش در هم شد :

- باز لال موندی افسار زندگیتو دادی دست اینو اون ؟ یعنی چی همینارو بهش گفتم ؟ بهش گفتی چشم، هورامو میندازم کنار ، هر چی شما بگین ؟ احمق خانم منو تو با هم حرف زدیم باهات شرط کردم ، کلی تو گوشت حرف ردیف کردم که پاتو گذاشتی تو خونتون هر چی شنیدی مثل بز نشینی نگاشون کنی ،اون زبون درازتو که هر روز خدا فقط واسه من کش میاره بندازیش به کار ؛ سرشون داد و هوار کنی تا دوباره سوارت نشن ، نذاری ایندفعه کسی واسه زندگیت تصمیم بگیره ، تو مگه

نمیخواهی زندگی کنی ، مگه نمیخواهی آرامش داشته باشی ؟ لعنتی تو یه امروز پیشم بودی تموم زندگیمو تغییر دادی ، من دنبال آرامشم ، دنبال توام مگه تو هم دنبال آرامشت نیستی ؟ چشمهام رو کلافه وار روی هم گذاشتم و به محض باز شدن نگاهم بطرف در حیاط کشیده شد که با ریموت مرد نفرت انگیز این روزهام باز شد و فرزین ماشینش رو داخل حیاط خونه آورد.

دستم رو به پیشونیم گرفتم و آهسته لب زدم :

- منم دنبال آرامشم، اما میگی چیکار کنم فعلاً که اوضاع قمر در عقربه ، مامانم شک کرده ، فرزین هم با اعتماد مامانم دُم در آورده ، هر کاری دلش بخواد انجام مزده ، شده همه کاره ی من ، تهدیدم میکنه که از خونه بزنم بیرون اینبار حتماً به مامانم میگه ، همیشه حالا حالاها از خونه بیام بیرون تو هم شرایط منو درک کن.

با عصبانیت چند تشدید وار زمزمه کرد :

- همیشه ... همیشه ... همیشه !

نفس بلندی کشید و کلافه و با حرص گفت :

- من فردا میرم شرکت این یارو ببینم چه مرگشه همش برام نطق میکنه تو هم این کلمه نحسو از سر زبونت بردار هی نگو نمیشه و نمیام که بدتر خونمو به جوش میاری.

نگاهم هنوز بطرف فرزین بود که با احتیاط ماشینش رو تو حیاط پارک کرد و این یعنی امشب قصد موندن داشت، با پیاده شدنش از ماشین منو توتراس دید چون نگاه هیز و دریده ش رو با تمام سلولهای تنم حس کردم و همینطور لبخند چندش وارث رو .

دستی برام تکون داد و ماشین رو دور زد و دستگیره در سمت مخالف رو کشید ،کنجکاو شدم ببینم مهمون ناخوانده ش بجز خودِ مزاحمش کیه که سگ خوشکل و پشمالوش از ماشین پیاده شد .

- گوشت با منه یا نه ؟

نگاهم رو از فرزین گرفتم و سریع گفتم :

- آره آره گوشم با توا ... میگی چیکار کنم حالا ؟

- من آخر شب میام اونجا صبا ... حالا که تو نمیای خودم میام .

با تعجب پرسیدم :

- چی میگی ؟ کجا بیای ؟ اینجا ؟ تو واقعا حالت نیست من چی میگم ، میگم نره تو میگی بدوشش، این احمق هم پاشده اومده اینجا از قراره معلوم با بند و بساطش اومده که شب تلپ شه ، فکر اومدن اینجارو از سرت بنداز بیرون.

حین حرف زدنم با هورام داشتم میدیدم که فرزین از تو حیاط بطرف تراس اتاقم میومد.

هورام حرف زد اما توجهم به سمت فرزین جلب شد که زیر تراس ایستاد و با لبهای خندونش سگش رو تو بطرفم بالا گرفت :

- چطوری صبا جونم ... چیکو رو آوردم پیشت یکم باهاش سرگرم بشی عزیزم.

سگش رو دو دستی بالا گرفت و با خنده رو بهش گفت :

- پسرم به مامان سلام کن ... بهش بگو منو بابا دلمون برات تنگ شده بزودی قراره بیای پیش خودمون.

قسم میخورم از عمد اینجوری حرف زد چون میدونست دارم با گوشی حرف میزنم و بدون شک از وجود شخص مجهول پشت خط هم خبر داشت که اون کسی بجز هورام نیست.

ول کن نبود که دوباره ادامه داد :

- مامان این روزا خیلی بد اخلاق شده ... یکمم داره سر به هوا میشه که واسه خاطر این پریدنش با اون تفاله ی اراذله ، اما منو تو دیگه نمیداریم پاشو کج بذاره ،مگه نه پسر خوب ؟

دستهام مشت شد و صدای عصبی و نگران هورام قلبم رو با ترس و استرس از تپش نگه داشت :

- اون چی داره میگه صبا ؟ چرا دهن تو بستی جوابشو نمیدی ؟ میخوای با زندگیه من چیکار کنی لعنتی ، تو مگه آدم نیستی مگه نمیفهمی من میگم دنیامو با تو عوض کردم ؛ زندگیمو تغییر دادم اونوقت تو نشستستی راحت به چرندیات اون مردک بیشرف گوش میدی در حالیکه ناموس منو زن منی !؟

قلبم ریش میشد وقتی با این دلگیری کلمه ی ناموس رو به زبون میورد و برای حفظ قلمروش تلاش میکرد ،در حالیکه بقول خودش من شبیه یه آدم لال فقط به اتفاقات پیرامونم نگاه میکردم.

- من ... من ...

بادادی که زد فرصت نداد تا حرفی بزنم که با صدای بلندی گفت :

- من و زهرمار ... من و لال بشی ایشالا که از اون بی زبونیات کمتر زجر بکشم، خودم همین الان میام اونجا باید همین امشب تکلیف زندگیمو با مامان جونت و این آدم عوضی مشخص کنم ! اجازه نداد تا من حرفی بزنم یا واکنشی نشون بدم سریع گوشه رو قطع کرد.

عصبی از جا بلند شدم و تراس رو با قدمهام بالا پایین میکردم که صدای تمسخر بار فرزین خطابم کرد :

- اسپند خانم چی گفته که افتادی رو آتیش !

جواب سوال مسخره ش رو ندادم شماره ی هورام رو نزدیک به پنج بار گرفتم که همش رد تماس میداد اگه جلوش رو نگیرم و اینجا بیادو چیزی به مامانم بگه همه چیز خراب میشه.

دوباره فرزین با همون لحن ادامه داد :

- دو تا برادر مثل همین میدونستی ؟ دو تا عوضیه به تمام معنا که تو رو الاغ دیدن دارن باهات سواری میخورن تو هم که عقل نداری خوب به اون یکی سواری دادی حالا نوبت جناب ...

با عصبانیت هدفونم رو از رو میز برداشتم و بطرفش پرت کردم ، جا خالی داد و هدفون رو سنگفرش حیاط افتاد و چند تیکه شد .

با خشم داد زدم :

- دهن گشادتو ببند کی به تو گفت اصلاً بیای اینجا ؟ اومدی چوقولی کنی پیش مامانم تا خودتو عزیزتر کنی خودشیرین ! خب برو گورتو از جلو چشمم گم کن برو بشین پیش مامانم انقدر حرف بزن تا بترکی !

سگش هنوز تو بغلش بود ، روی سرش رو بوسید و با خنده و زمزمه ای که حالم رو بهم میزد لب زد :

- نترسیا ، مامان وحشی شده بابا ، کم کم قلقلش دستم میاد درستش میکنم هر چند خوش مخ نداره ، احمقه از این دو تا برادر گودزیلا رد نمیشه که من بخوام بهش نزدیک بشم و...

بلند تر جیغ زدم :

- فرزین ببند دهنتو ... از جلو چشمام ریخت نحس و کثیف تو بردار داری حالمو بهم میزنی.

خندید و با لحن چندان واری که حرص رو بیشتر میکرد لب زد :

- قربون اون اخم و تخمت برم من ... داد زدنتم آدمو دیوونه میکنه ... امشب باهات کار دارم باید باهات حرف بزنم.

با شنیدن صدای مامان دهن باز شده م که برای تشر بعدی آماده بود بسته شد و فرزین پیروزمندانه چشمک شیطونی بهم زد.

- چه خبرتونه بچه ها ...؟

کمی نزدیکتر اومد و بادیدن فرزین گل از گلش شکفت و با لبخند عمیقی رو به فرزین با خوش رویی گفت:

- فرزین جان اومدی مادر ... منتظر بودم تا بیای شام بکشم.

هر دوشون گرم و صمیمی مشغول احوالپرسی با هم شدن ... مامانم دیگه داره شورشو در میاره ، یه جوری به فرزین مامان مامان میکنه انگار یادش رفته اینم برادر همون هنگامه خانمیه که زندگیه مارو پر از بلا کرد که حتی اجازه نمیده اسمی از خودش و شوهرش تو این خونه به زبون بیاد .

تا فرزین و مامانم مشغول گفت و لطف بین خودشون بودن سریع به هورام پیام دادم :

" هورام به جون خودت ، به خدا قسم بیای اینجا حرفی بزنی هر چی بینمون بوده تموم میشه شک نکن حتی یه درصد از حرفام دروغ باشه "

سریع جوابم رو داد میتونستم لا به لای این کلمات و پیامش عمق عصبانیتش رو حس کنم.

" همونطور که واسه بقیه لالی و حرفی نمیرنی الانم لال شو لطفاً چیزی نگو ایندفعه نمیدارم با کله خریات زندگیمو خراب کنی "

اشکم چکید و تند تند رو صفحه گوشی تایپ کردم :

" تورو خدا هورام نیا ... مرگ من نیا ... آبرومو پیش مامانمم و فرزین نبر یکم مهلت بده ، صبر کن "

باز هم جواب داد که " تو راهه و دیگه حرفام براش مهم نیست "

با عصبانیت روی صندلی نشستم ، سرم رو میون دستهام گرفتم و نگاه اشک بارم به صفحه گوشی بود تا حداقل میون این حجم فشار یه نوید کوچیک بهم بده که از تصمیم عجولانه ش صرف نظر کرده.

ولی هیچ نوید یا روزنه ی کوچیکی برای این امید واهیم نبود.

مامان صدام زد :

- صبا عزیزم تو هم بیا پایین میخوام شام بکشم.

چشم آرومی گفتم ولی یه حس خیلی بد داشتم انقدر که وقتی پایین رفتم و سر میز شام نشستم حتی نمیتونستم قاشقی از غدام تو دهنم بذارم و همچنان اون حس آزار دهنده همراهم بود.

فرزین کنارم نشسته بود و چقدر مامانم از دیدن این صحنه خوشحال و خرسند بود که با گذاشتن هر قاشق از غذا توی دهنش لبخند عمیقی به چهره ی هردومون حواله میکرد و بیشتر همین لبخندهای مامان بود که باعث تشدید اون حس بد توی تنم میشد.

فرزین با آرنج آروم به پهلوم زد و آهسته طوری که صداش فقط به گوش خودم برسه زمزمه کرد :

- عزیزم یه چیزی بخور چرا فقط داری به بشقاب نگاه میکنی آخه کی میتونه از این قورمه سبزی مَستی بگذره !

پنجه ی دستهام دور قاشق و چنگال سفت شدو فرزین پوزخندی زد و آهسته تر از قبل گفت :

- لااقل یه دو قلمه بخور جون حرص دادن منو داشته باشی که با اون زبونت اعصابمو خط خطی کنی ، گفتم که امشب باهات کار دارم.

چشمهام رو با حرص روی هم گذاشتم یه نفس عمیق بهترین حالت برای خاموش کردن این خشم بود ؛ فرزین احمقی که نمیدونست همه ی جونم شبیه یه گوش بزرگ شده و منتظرم هر آن زنگ خونمون به صدا در بیاد با این حرفهایش داشت اعصاب ضعیفم رو تحریک میکرد.

چشمهام رو باز کردم و با لبخند پت و پهن مامان مواجه شدم، سری به علامت "چیه چرا اینجوری نگام میکنی " براش تگون دادم که آروم شونه ش رو بالا داد و لبخندش رو با فرو دادن قاشق پر پیمونی که تو دهنش گذاشت از بین برد.

آشفتگی و سردر گمیه زیادم اجازه نداد که بیشتر از این کنارشون باشم ،صندلیم رو عقب کشیدم و با بلند شدنم ،روبه مامان آروم گفتم :

- دستت درد نکنه مامان.

مامان با تعجب به بشقاب و بخودم نگاه کرد و با اشاره به محتوای دست نخورده ی بشقابم گفت :

- تشکر میکنی که چیزی نخوردی ، حتی یه قاشق نخوردی دلم خوش بشه .

فرزین از روی صندلی کج شد و به حالتی بسمت من پیچید که یه دستش پشت تکیه گاه صندلی و دست دیگه ش روی میز بود، با تمسخری پررنگ و عمداً لب زد :

- تو که شام نخوردی عزیزم من امشب اومدم واسه محاکمه ،از قرار معلوم با این حال و روزت ممکنه بحشمون هم یکم بالا بگیره حداقل یکی دو لقمه میخوردی بین اون بحث کردنا فکت استوپ نزنه آف شه، سوالاتم زیاده وهر طور شده ازت جواب میخوام بهر حال باید بفهمم امروز کجا بودی ؟ با کی بودی ؟ و از همه مهتر با اونی که بودی چیکارا کردین ؟

با اعصابی داغون و بی اختیار مشت سنگینم رو از حرص رو بازوش کوبیدم و با اخم و عصبی غریدم :

- داری بیشتر از کوپنت حرف میزنی اگه در طولیتو نبندی یه جور دیگه مجبورم برات ببندمش.

مامان لبش رو گاز گزید و چشم غره ی غلیظی بهم رفت اما فرزین بیخیال پاهاش رو از صندلی بصورت کشیدن فاصله داد و مغرورانه گفت :

- در طولیم بسته نمیشه عزیزم، مشتاقم مهارتاتو ببینم که چه جوری میخوای درشو تخته کنی !

مامان با گفتن شامتون یخ کرد سعی داشت شلوغ کاریه بین عمو زاده هارو تموم کنه، قبل از اینکه شام خوشمزه ی مامان جونم یخ کنه در مقابل چشمهای مشتاق و مغرور فرزین پوزخندی زدم و خیلی سریع بدون کوچکترین مهلتی، دیس برنج و ظرف خورشت رو شلوار و پیرهنش خالی کردم ، آخ که بخار خورش هنوز از روی شلوارش داشت به هوا میرفت و همینطور صدای بلند آخ گفتنش از سوزش و کثیفیه لباس ها و بدنش.

فرزین با حرص شروع به تمیز کردن لباسهاش و غر زدنهای زیر لبی کرد :

- ای درد بگیری صبا ... وحشی ... حیوون ... پام سوخت الاغ ... فکر کردی با این کارت راحت میذارم ... دختره ی خیره سر معلوم نیست کدوم گوری بودی امروز که هارت کرده فرستادتت خونه ...

- دارم میشنوم چه گوهی داری میخوریا ،یه کاری نکن از داغ دلم میز شام و تشکیلاتش رو سرت خورد کنم، آخه تو چیکاره منی که اینجوری باهام حرف میزنی ؟

مامان با عصبانیت و غیظ از جا بلند شد و با برداشتن جعبه دستمال کاغذی به سمت فرزین رفت و چند برگ از جعبه کشید و رو لباسهای کثیف فرزین گذاشت و همزمان غر زد :

- صبا خجالت بکش این بچه بازیا چیه از خودت در میاری ، آدم نیستی مثل آدم درست حرف بزنی ؛ درست رفتار کنی اونجوری که در شان یه خانم بالغ و تحصیلکرده ست ، همه جا باید با این شیرین عقلیات گند به زندگیه خودتو دیگرون بزنی ؟

با حمایت مامان که داشت طرفداریه فرزین بی چشم و رو ، رو میکرد لجم گرفت و بغض بزرگی به گلوم راه پیدا کرد که با همون بغض به مامان نگاه کردم و شاکی گفتم :

- تو مامان منی ! از من طرفداری میکنی یا از این جونور وحشی که زبونش هم عین نیش مار زهر داره ؟ مامان به جون خودم به روح بابا یه بار دیگه بهش اجازه بدی اینجوری باهام حرف بزنه که خودتم بیخیال بشینی و نگاش کنی تا هر چرت و پرتی از دهنش در بیاد بهم بگه منم طور دیکه ای رفتار میکنم ، دیگه ملاحظه ی بزرگ و کوچیکی حالیم نیست ، کم بدبختی و جنگ اعصاب تو این تن واموندم نداشتم که حالا پس مونده ی این جوش خورده هامو تو و عزیز کرده ت نابودش کنین.

زنگ خونه به صدا در اومد و وای از حال و روزم که توان شرایط بحرانی و اعصاب ضعیف ،هورام هم به این مهلکه ی پر جنجال اضافه شد.

فرزین که لباسهایش این شکلی و شرایطش برای رفتن به دم در مناسب نبود مامانم هم که مشغول دلداری دادن به این موجود کریه و نفرت انگیز ، پس بهترین فرصت بود که خودم دم در میرفتم تا قانعش کنم از اینجا بره .

- من باز میکنم.

با گفتن این حرف مامان با حرص گفت :

- خدا لعنتت نکنه ببین چه گندی به بار آوردی واسه این پسر مهمون نوازی هم سرت نمیشه، بیا برو یه حوله بیار فرزین بره حموم من خودم درو باز میکنم.

- عزیزکرده ی خودته خودتم زحمتشو بکش مامان من واسه این هیولا چیزی نمیارم.

بطرف آیفون رفتم که صدای فرزین رو شنیدم :

- ول کن زنعمو تو ساکم حوله و لباس هست الان میرم دوش میگیرم لباسامو عوض میکنم.

پوزخند صدا داری زدم انقدر از مامانم رو دیده و پرو شده که با تمام وسایلم اینجا اومده ، آیفون رو برداشتم و بدون درنگ و قبل از اینکه اجازه بدم تصویرش توی مانیتور مشخص بشه سریع گفتم:

- آها ... باشه ... باشه من الان میام دم در .

آیفون رو سر جاش گذاشتم، بطرف مامان و فرزین پیچیدم که بگم شخص پشت در یه آدرس میخواد
بپرسه خودم میرم جوابش رو میدم، اما با قیافه ی هاج و واج هر دوشون کمی مکث کردم و آرام
گفتم :

- یه نفر اومده دم در آدرس میخواد بپرسه یه دقیقه میرم جوابشو میدم و میام.
فرزین با اخم و در حالیکه سرش پایین بود و داشت کثیفیه روی لباسش رو تمیز میکرد آهسته گفت
:

- نمیخواد تو بری چند دقیقه صبر کنه خودم لباسامو عوض میکنم میرم.

- ای بابا ... عجله داره حتماً مهمون جایی هست، معطل بشه دم در تا تو دوش بگیری لباساتو عوض
کنی افترشیو و ادکلنتو هم بزنی بعد بری بهش آدرس بدی ؟ خودم یه توک پا میرم دیگه.

قدمهام رو بطرف در حال سرعت دادم که فرزین با صدای بلند و دورگه ای داد زد :

- اینجوری ... اینجوری میخوای بری دم در ؟ بیا برو لباساتو عوض کن مثل خل و چلا با این سر و وضع راه افتادی بری .

دستگیره در تو دستم ثابت موند نگاهی به سر و وضعم کردم ،خب موهام آزادانه باز بود، اما قبل ازاینکه سر میز شام بیام تیشترتم رو با یه بلیز آستین بلند خال دار نارنجی عوض کرده بودم .

درسته هورام محرمم بود اما اگه اینجوری میرفتم کلی شک و ابهام تو دل هردوشون زنده میکردم.

به تائید حرفش و برای جانموندن هیچ شکی چادر گلدار مامان رو از رو چوب لباسی کنار در هال برداشتم و بیرون رفتم.

با ترس و هول و تپش های بلند قلبم در رو باز کردم ،جلوی در دستش رو روی دیوار جک زده بود و صورتش رو روی بازوش پنهون کرده بود ، همون صورت خواستنی و جادو کننده ای که امروز بیش از صدبار بوسیده بودمش.

صورتش رو برداشت و بهم نگاه کرد با تعجب از دیدنم لبخند پر تمسخری روی لبش نشست :

- اوه عزیزم ... چه جوری جرات کردی تا دم در بیای ؟ مگه مامان جون و پسر عموی گلت خونه نیستن که تو اومدی درو باز کنی ؟

با لب و لوجه ی آویزون و ناراحت از اینکه به حرفم اهمیتی نداده و اومده چونه م لرزید و با بغض لب زدم :

- مگ نگفتم اگه بیای دیگه همه چیزو بینمون تموم میکنم ؛ واسه چی اومدی ؟

دست رو سینه م گذاشت که قدمی به عقب کشیده شدم و تخس و عصبی گفت :

- برو کنار دیگه با تو حرفی ندارم ... امشب اومدم تکلیف زندگیمو روشن کنم.

قدمی که به داخل حیاط گذاشت ریشه ی تنم رو بیشتر کرد که شتاب زده دستش رو گرفتم و التماس وار گفتم :

- هورام عزیزم ... دورت بگردم تورو خدا بیا برو آبرومو نبر ... نمیخوام کسی از رابطه ی ما چیزی بفهمه تورو به خدا ... تو رو به جون مامان جون بیا برو تا امشب یکم آرام بشی ...

پوزخندش بغضم رو شدت داد مجبور بودم از حس زنونگیم کمک بگیرم حسهایی که شاید موفق میشدم این آدم لجباز رو کمی رام کنم ، روی پنجه پام بلند شدم و صورتش رو بوسیدم که چهره ی

سختش هیچ حس بهتری نشون نداد ، دوباره بوسیدمش باید دلش رو نرم میکردم ،اما هورام
سرسخت فقط چشمهایش یه برق کوچیک گرفته بود که در مقابل اون فک سفت شده و انقباض
چهره ش خیلی ناچیز بود.

دستهام رو روی هر دوشونه ش گذاشتم و دوباره روی پنجه ی پاهام بلند شدم ، هدف اصلیم لبهایش
بود و شاید بین اون بوسیدن و با دادن یه وعده ی بزرگتر میتونستم خطر امشب رو برطرف کنم.

لبم رو به سمت لبهایش بردم ،نوچی کرد و سرش رو عقب کشید، دست رو سینه م گذاشت تا منواز
خودش دور کنه :

- با این چیزا نمیتونی منصرفم کنی برو کنار صبا.

صورتش رو بین دستهام قاب گرفتم و به چشمهایش از راست به چپ خیره شدم، با ناله و خواهش لب
زدم :

- آخر شب ...آخر شب بیا تو اتاقم وقتی مامانم و فرزین خوابیدن.

نگاهش رو از چشمهام به لبهام کشید و سرش رو تکیه ریزی داد ،سرش رو بطرف دستم کج کرد و
کف دست راستم رو بوسید که عاجزانه و هنوز روی گونه ی تبادارش بود ،کمی آروم شده بود این رو

از انقباض صورتش متوجه شدم که اثرش کمتر بود، با همون چهره ی آروم، چشمهایش رو بست و آهسته لب باز کرد :

- از چی میترسی صبا ... من کنارتم عزیزم ... چرا هر چی میشه سکوت میکنی و حرفی بهشون نمیزنی ؟ من نمیخوام از خودت ضعف نشون بدی تا بقیه از سکوتت سواستفاده کنن و زندگیمون خراب بشه.

چشمهام رو با حرص و کلافه روی هم گذاشتم ؛ چرا هر چی بدبختیه به سراغ من میاد و انقدر اوج این بدبختی ها زیاده که حتی نمیتونستم هورام رو با این عجز و ناراحتیم منصرف کنم، من ترسو نبودم فقط برای حفظ آبروم و حال مامانم فعلاً ناچار به سکوت کردنم.

همین رو به زبون آوردم که با آوردن اسم مامانم سرش رو با حرص از بین دستهام کنار کشید و ریشخند و کلافه گفت :

- انقدر که بفکر مامانته بفکر منو خودت نیستی ، حاضری زندگیت تباه بشه اما یه مو از سر مامانت کم نشه ... بنظرو ارزششو داره ... چوب کارای گذشته ی باباتو کی خورد ، تو ، کی باعث شد اون خشم و کینه و انتقام زندگیه تو رو به آتیش بکشه همون بابایی که با کار احمقانش هم جون تو رو گرفت هم جون خودشو ... حالا میخوای چوب سرتقیای مامانتم تو بخوری ؟

اشکهام از بی ملاحظه گیش چکیدن، اون درد منو نمیفهمه من مهلت میخوام، باید بهم زمان بده
نمیتوام به همین زودی کسی از راز دل سرکشم باخبر بشه.

با بغض آروم رو سینهش زدم هق هق صدام و لحن غم وارم از ته دل ضجه میزد و با التماس بیشتری
بین اون ضجه ها نالیدم :

- من بگم غلط کردم تو کوتاه میای ؟ چرا همتون بسیج شدین تا منو دق مرگ بدین ؟ چرا نمیذارین
یه روز خوش به چشم ببینم ...

مشت دیگه ای به سینه ش کوبیدم و هق زدم :

- اینجوری نگام نکن ... با من بدرفتاری نکن ... تو دیگه چرا ... تو که بین این همه آدم شدی همه
کسم ... شدی پشت و پنام ... شدی مَرَدَم ... من تموم خودمو که هیچ تموم زندگیمو دادم دست تو ...
تو دیگه چرا عذابم میدی چرا درکم نمیکنی، باور کن زوده مامانم هنوز داغ گذشته رو دلشه خودم
همینطور که دارم با تو التیامشون میدم بهم زمان بده هورام ... یکم تحمل کن.

خودم رو تو آغوشش گم کردم ، خودم به اراده ی دلم تو اون آغوش خواستنی و آرام بخش فرو رفتم
، سرم رو رو سینهش گذاشتم و اشک ریختم ، دستهایش هنوز کنارش بود و هیچ واکنشی انجام نداد

اما طولی نکشید که گرمای دستهایش دور تن نیازمند قفل شدن و طوری محکم منو تو بغلش چلوند که صدای ترق تروق استخوانهای بدنم به گوش رسید..

بین اون گریه کردن لبخند روی لبم نشست ، من این مرد رو اینجوری میخوام ... همین قدر خشن و همین قدر رئوف ... گاهی اوقات تلخ و گاهی اوقات انقدر شیرین که شبیه یه خاطره ی پرهیجان از ماه عسل دو نفره تو شمال و کنار دریا میشه و یا شبیه یه معجزه که بعد از هر غمی دلت رو سرشار از شادی میکنه ... من این مرد رو اینجوری و همین قدر دوست دارم که سلولهای تنش ، نبض بدنش و اون تپشهای قلبی که تا الان عشق منو تو صندوقچه ش محفوظ نگه داشته ، برام بزرگترین آرامش و بهترین امنیت باشن ... امنیتی که کنار خودش این آرامش عمیق برام حاصل میشد.

رو موهام رو بوسید و آروم و پر محبت گفت :

- ایندفعه نذار زندگیتو خراب کنن ... من یه بار بخاطر همین سکوتم ضربه خوردم تو دیگه اجاره نده با سکوتت دیگران واست برنامه ریزی کنن ... من بمیرم ازت نمیگذرم صبا ... تو نیمه ی وجودمی که تو این خونه ای ... روزو شب دلم اینجاست تو رو خدا از عشقمون ، از زندگیمون دفاع کن ... نذار بقیه با افکار مسخرشون این شانس دوباره رو ازمون دریغ کنن.

صدای سوت ملودی واری این خلوت دونفره مون رو از هم پاشید ، قلبم با کوبش بلندی واکنش ترس رو نشون داد و تنم لرزید، با دلهره و ترس خودم رو سریع عقب کشیدم و دستهای هورام به سختی و شاید هم عصبی از اون سوت آشنا از دورم رها کرد.

به سمت فرزین پیچیدم، لباسهای کثیفش رو درآورده و حوله ی تنی پوشیده بود، ظاهراً انقدر عجله داشت که خودش رو به این صحنه ی مهم برسونه که آب رسیده یا نرسیده به تنش سریع خودش رو شستشو داده و بدون اتلاف وقت تو صرف پوشیدن لباس، از حموم بیرون اومده تا هر چه زودتر مارو غافلگیر کنه.

با اخم و تمسخر ریشخندی زد و رو به من گفت :

- عزیزم این همه بامبول بازی در آوردی واسه خاطر این عجوزه بود؟ فکر کردی فرزین انقدر احمقه که تو لب بزنی نفهمه چی تو سرت جا دادی؟ من میدونستم خودش اومده پیشوازت، با اون اخمهای گره کردت مطمئن بودم یه چیزی بینتون اتفاق افتاده که این رفیق قدیمی رو تا دم در کشوندی!

با نگاه رد و بدلیش به من و هورام مسخره تر ادامه داد :

- میخواین آشتیتون بدم؟

به هورام نگاه کردم مشت دستهایش گره شده بود و ظاهراً قصد کنترل خودش رو در مقابل دعوت فرزین برای یه دعوای حسابی رو داشت.

فرزین که متوجه حال و روز هورام شد تمسخر بار و با تاسف لبخند کریهی زد و با نوچ نوچ کردن اینبار رو به من گفت :

- بیا تو برو گم شو داخل تا مامانتو صدا نکردم بیاد اون گیسای ورپریده تو از ته بچینه تا من دو کلوم حرف حساب با این رفیق جونم بزنم ... زودباش بیا برو .

طوری محکم و دستوری بهم پر خاشگری کرد که هورام سریعتر از خودم واکنش نشون داد، تو یه حرکت بطرفش جست زد که با عجله مقابلش ایستادم ، دستهام رو تخت سینه ش گذاشتم و التماس وار بهش نگاه کردم تا جلوتر نره ، با عصبانیت دستش رو بالا گرفت و با خشم رو به فرزین گفت :

- با کی داری اینجوری حرف میزنی هان ؟ مگه داری با نوچه هات حرف میزنی که با بیشعوری امرونهیش میکنی چیکار کنه یا نکنه ؟ دردت چیه ؟ دنبال چی هستی که گورتو از این خونه و آدماش گم نمیکنی ؟ کشتن باباش بس نبود که حالا قد علم کردی واسه کشتن خودش ؟ ببین چی دارم میگم فرزین اون لنگای درازتو از تو زندگیه منو صبا بکش بیرون و گرنه ...

فرزین کف دستش رو جلوی هورام سریع بالا گرفت :

- من نیومدم واسه دعوا پس الکی شروعهش نکن چون مطمئن باش سر باختش سمت خودت میاد، من چیزی واسه پنهون کاری ندارم که از رو کردنش بترسم اما تو بترس و قبل از اینکه دهن منو باز کنی خیلی آروم دمتو بذار رو کولت و از اینجا برو.

این تهدید فرزین بوی خوبی نمیداد هاج و واج نگاهم بین هردوشون رد و بدل میشد هورام صورتش از خشم به قرمزی میزد و فرزین خیلی خونسرد و مغرورانه به این خشم و عصبانیت هورام زل زده بود .

با ترس به سکوت هورام خیره شدم ، از اینکه فقط با اجزای صورتش خشم و خودخویش رو نشون میداد و با سکوتش تهدید فرزین رو تائید میکرد وحشت بزرگی درونم شکل گرفت ، ترسیدم باز هم چیز بدی عایدم بشه و دوباره سرنوشتم به گره بزرگتری گیر کنه، نگاهم رو از هورام منقلب و پریشون گرفتم و با من من کردن رو به فرزین پرسیدم :

- منظورت چیه درست حرف بزن ببینم چی میگی ؟

با صدای بم شده هورام نگاهم رو از فرزین گرفتم و به چشمهای ترسیده هورام دوختم :

- صبا به حرفای این بیشرف اعتماد نکن بهت که گفتم اون میخواد زندگیتو خراب کنه، مگه اون خواهر عوضیش نبود که یه بار زندگیتو سیاه کرد، اینم برادر همون بیشرفاست.

- مراقب باش چی داری میگی هورام خان دستم واسه یه کتک زدن مفصل بدجوری میخاره ولی الان زیاد واسه تو وقت ندارم فعلاً دارم رو پروژه ی مهم داداش جونت کار میکنم نمیدونم خبر داری یا نه که بزودی با جُفتِ عزیزش قراره بیاد پیشتون ...

من هنگ جمله ی اولش بودم ... اون گفت متین قراره برگرده اون هم با یاسی ؟ چقدر دلم میخواد بفهمم تو این مدت چی به روزش رفته ! اصلاً تونسته زندگی کنه یا با تباه کردن منو آینده م و وجدان بیخیالش خوش و خرم روزهارو پشت سر گذاشته !! دیگه با به یاد آوردن خودش و اون خاطرات ، نه حس خوب دارم نه حس بد ، تبدیل شدم به یه آدم خنثی هنوز هم با هیچ

جمله ی بعدی فرزین رو شنیدم که باز ادامه داد :

- کار پروژه ی اولم که تموم شد اون، منو تو با هم خلوت میکنیم اونم سر با ارزشترین داشتمون ...

در مورد من حرف میزدن ، فرزین منو جز با ارزشترین داشته هاش میدونست ولی خبر نداره که سند داشتن من همین امروز تو قلب رقیب سرسخت مقابله محکم قفل شده.

هورام با حالتی که انگار تا الان به زور خودش رو نگه داشته تا از کوره در نره ، غضبناک بهم نگاه کرد ، رگهای دست و صورتش همه برجسته بودن و نگاه طوفانیش همون نگاهی که هم ترس و دلهره داشت و هم یه غیرت بزرگ برای حفظ این مالکیتش سری تکون داد و با خشم زمزمه کرد :

- تمومش کن فرزین ... این بحثو تمومش کن ... من آدم کم طاقتیم اینایی که داری میگی ممکنه برات گرون تموم بشه ... بی دردسر پاتو از زندگيه صبا بکش بیرون.

فرزین لبخندی شبیه پوزخند زد و با بازیه انگشتهاش و نگاه خیره ش به منو هورام جواب داد:

- من نمیخوام زندگیشو خراب کنم، منو مانع نبین، نبودن منم هیچ کمکی بهت نمیکنه چون تو هیچوقت نمیتونی صبا رو داشته باشی لااقل تا زمانیکه من زندهم اینکار نشد داره، حداقل میذاشتی راه نفسمون از بلای قدیمی باز میشد بعد تو میومدی نفس گیرمون میکردی ... تو اول مسائل شخصیتو حل و فصل کن بعد دنبال نوسازیه گذشت باش؛ بشین با خودت فکر کن بین با وجود اون زندگيه سابق میتونی یه زندگيه بی دردسر و استرس برای این دختر بسازی چیزی که شبیه گذشتش نشه؟ یه جوری که همیشه دلش قرص و امیدش بند زندگیت باشه؟

قلبم لرزید و نفسهام تنگ شد، فرزین هیچوقت کسی رو الکی تهدید نمیکنه، با شناختی که تو این مدت ازش دارم روزی ندیدم که حرفهای چیز غیر از واقعیت باشه، یادمه بعد از مرگ بابام متین که با یاسی به خارج رفت همه اطرافیانم وانمود میکردن تنها رفته، مامان جون، هورام و نکيسا؛ ولی بین اینها فرزین بود که بهم گفت با یاسی رفت و همون موقع با جسارت و محکم دست توی دستم گذاشت و با دادن قول شرف، اطمینان کامل رو بهم داد که نمیداره هیچکدوم از کارهای متین بیجواب بمونه.

با این تهدید و در لفافه حرف زدنش حتماً چیزی از هورام میدونه که هورام هم سعی در پنهون کردنش داره چیزی که از بازگو شدنش میترسه و ترس و وحشت بیشترش از دونستن منه.

قدمی جلو گذاشتم حالا تقریباً بین هردوشون بودم و چقدر خوب بود که مامان شاهد این صحنه ها و دیدن هورام نبود اما تپش قلبم اینبار از روی ترس و هراسیه که از حرفهای پشت پرده ی فررین مثل کابوس و یه خواب وحشتناک گریبانگیرم شدن.

با تلخی و اضطراب لب باز کردم و هردوشون رو مخاطب قرار دادم :

- شماها چی میخواین بگین چرا درست حرف نمیزنین بفهمم چی هست ؟ تو که چیزی نمیگی یه کلمه حرف میزنی دوباره میمونی انگار شارژت تموم میشه حداقل تو بگو هورام ، اینکه به من جواب درست و حسابی نمیده فقط بلده پوزخند بزنه. تو بگو بینم چیه که تا فرزین بهش اشاره میکنه رنگ و روت عوض میشه ؟

هورام ترسید حتی من لرزش تنش رو هم حس کردم دستهایش رو بالا گرفت و به سختی گفت :

- به جون جفتمون چیزی نیست که بخوام برات توضیحش بدم این جونور میخواد الکی شر بپا کنه.

اگه چیزی نیست پس اون لرزش صدا و تنش برای چیه ؟ چرا فرزین هم با شنیدن حرفی که من عیناً یه دروغ تصورش میکردم پوزخند زد ؟

هورام تا قدم برداشت که با محبت بطرفم بیاد دستهام رو جلوش گرفتم ، دست خودم نبود اما یه بی اعتمادی بزرگ باعث این ترس و دوری کردنم میشد ، مطمئنم یه چیزی هست که اون داره ازم مخفیش میکنه ، یه چیزی که انقدر بزرگ و مهمه که مطمئنم با فهمیدنش منو از دست میده.

شوک زده سر جاش ایستاد و با عصبانیت زیر لب غر زد :

- خدا لعنتت کنه فرزین ... بیام بزنم دندوناتو خورد کنم چرا چرت میگی که اینو بندازی به شک !

فرزین :

- از کی تا حالا حرف حق زدن شده چرت و پرت گفتن ؟ اگه میخوای دهنم چفت بمونه از اینجا برو دیگه گذرتم اینورا نخوره و گرنه همین الان میرم در خونتون پیش مامانت سیر تا پیاز کاراتو تحویلش میدم ... خودت منو بهتر میشناسی که تو کارام چقدر جدیم پس بدون باهات شوخی ندارم هورام ... شوخیه ما مال زمانی بود که تو راهتو ازم جدا کردی و از بیخ و بن اون رفاقتو چیدی ، قرار شد نه من کاری به کارات داشته باشم نه تو به من ... منم به حرمت اون قولی که دادم تا الان حرفی نزدم.

هورام طوری جست زد بطرفش که با این حرکت یهویش تمام سوالات رژه شده توی مغزم رد دادن و شتاب زده خودم رو بین هردوشون انداختم.

مشتی به صورت فرزین زد و با عصبانیت غرید :

- خمار الکلی کیو داری تهدید میکنی بیشرف ؛ از زنگوله بازیای خودت بگو که شب و روز تخت پره ؛ انقدر وضعت خرابه که یه تنه بهت حال نمیدن باید گروهی بیان پیشوازت ... آخه من چی دارم که داری منو از گفتنش میترسونی و تهدیدم میکنی، بگو تا به همه ثابت کنیم کدوممون گفتاریم ، کدوممون رذل و بی غیرتیم که دنبال خراب کردن آرامش این دختر و زندگیشیم !

محکم تکنونش داد و گفت :

- بنال پس ... حرف بزن تا الان که خوب داشتی با اون زبون نکره ت آب به میدون میدادی الان بده ... حرف بزنم ببینم چی واسه گفتن داری ؟

فرزین دستش رو رو دست هورام گذاشت و با خشم بیشتری که هشدار یه دعوای حسابی و بزرگ رو میداد اخطار وارونه گفت :

- دستتو بکش کنار تا فکتو خورد نکردم.

با شنیدن صدای مامانم انگار سطل آب داغ روی تنم ریختن و با هول به هردوشون نگاه کردم که شبیه دو تا مبارز حرفه ای به صورت هم زل زده بودن.

مامان :

- اینجا چه خبره ... فرزین ... صبا این سرو صداها بخاطر چیه ؟

منو هورام هر دو پشت کرده به سمت مامان بودیم که با پیچیدن هر دومون، مامان که هورام رو دید به قدمهاش سرعت داد و با صدای بلندی داد زد :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟ واسه چی اومدی تو خونه ی من ؟

هورام سعی کرد جو رو آروم کنه و با ملایمت رو به مامان گفت :

- خاله محبوبه باید باهاتون حرف بزنم !

صدای پوزخند آزار دهنده ی فرزین باز به گوشم رسید و اون زمزمه ی تمسخرباری که با شنیدنش ترسم رو تشدید کرد :

- من به جات بودم دو تا پای دیگه هم قرض میگرفتم و در میرفتم ،بنظر من اینجا نمون وگر نه تا چند دقیقه دیگه خاله محبوبت پته تو رو آب میریزه اونموقع با ده پای دیگه هم دنبال صبا بدویی چیزی دستگیرت نمیشه...

مامان با تشر دوباره پرخاشگر داد زد :

- بیا برو بیرون ... در مورد چی میخوای باهام حرفی بزنی ؟ کلاهی که اون یکی برادرت سرمون گذاشت کم بود که تو میخوای کار اونو ادامه بدی ؟ از جون صبام چی میخواین ، چرا دست از سر دخترم برنمیدارین ؟ شبیه یه مرده ی متحرکه که فقط جسمش تو این خونه زندگی میکنه ؟ پژمردش کردین ، همه چیزشو ازش گرفتین ، دیگه راحتش بذارین !

صدای پریشون مامان مثل پنجه های تیز عقاب دلم رو خط خطی میکرد اما با شنیدن صدای هورام که محکم و مستبد حرف زد و طوری جمله ش رو گفت که دلم لرزید و هری فرو ریخت.

- صبارو میخوام ... صبا از اولشم مال من بود من یه بار از دستش دادم اما اینبار دیگه نمیذارم اون مال منه ...

مامان دست به کمر شد و نیشخندی زد ، تا چشمش به من افتاد چشمهایش گرد شد و با غیض و تشر و از اینکه کنار هورام ایستاده بودم با عصبانیت گفت :

- بیا برو داخل احمق ایستادی به چرندياتش گوش میدی ؟ میدونی این یکی برادر هم دستش تو دست اون یکی نامرده ؟ خبر داری برات چه خوابی دیده ؟ اینم اومده بدبختت کنه ، بعد تو به حرفاش گوش میدی و لپات گل میندازن !

حرفهای مامان هم مشابه فرزین بو دار بود ، با ترس به همه نگاه کردم ، فرزین با ابروهای بالا رفته تیز و نافذ بهم نگاه میکرد و هورام با دلهره و ترس عمیقی چشمهایش کدر شده و غمگین بود.

به سختی و با صدای لرزونی که انگار از اعماق چاه بالا میومد و با یه حس بد و گمان خیلی آشفته آروم گفتم :

- موضوع چیه ؟

هورام از صدای لرزونم جا خورد و بدون اینکه نگاهم کنه صدای زیر لبیش خیلی آهسته به گوشم رسید :

- صبا آروم باش.

آروم نبودم و نمیتونستم باشم که سوالی و با تردید به مامانم نگاه کردم ، با این سکوت مرموز فرزین و هورام امیدم رو به مامانم دادم که حداقل اون بهم بگه قضیه از چه قراره !

نمیدونم چهره م چه شکلی بود یا تا چه حد تونستم خودم رو مقابل چشمه‌هاشون لو بدم که به هورام
یه حس خیلی قوی دارم، چون مامان از دیدن این چهره و آشفتگی کم‌مکت کرد و چشمه‌های
برزخیش دلواپسم شدن، مشخص بود که از دیدن چهره ی نگرانم حس خوبی برای حرف زدن نداره
... آره من واقعاً نگران بودم اون هم خیلی زیاد ...

من تمام امیدم رو به دستهای این مرد سپرده بودم ... زندگی‌م رو تو چهارچوب حصارش ترسیم کردم
و خودم و قلبم رو نه فقط برای امروز بلکه برای تمام عمرم به قلب بزرگش زنجیر زده بودم ... من
نگران این آشفتگی و برهم ریختن امید و زندگی‌م و شکستن دوباره ی قلبم بودم.

بیصبرانه و عجل قدمی جلو برداشتم و به مامان نزدیک شدم ، باید همین الان میفهمیدم چرا هورام
با ترس عمیقی برای گفتن این حرفها رنگ از رخس میپره !

- نگفتی مامان منتظرم ببینم چی هست که فقط من نمیدونم !

مامان نگاه تشویش باری به فرزین کرد و با نگرانی بیشتری لبخند تصنعی رو لبهاش نشوند :

- بعداً حرف میزنیم مادر.

مامان خوشکلم نگرانم بود ، میترسید تا با گفتن واقعیت هایی که ازشون خبر داره من دوباره تو معضل بزرگتری گرفتار بشم ... انقدر نگرانم بود که حتی روسریش از سرش افتاده و اصلاً حواسش نیست تا مرتبش کنه حالا با وجود این چند ماه عزادار بودن نیمی از موهای بلوندش سیاه شده بودن ، سیاهی که موهای من دقیقاً مشابه اونها بود ، منو ماما هیچوقت اعتقاد زیادی به زدن روسری جلوی فامیل یا آشنا نداشتیم در اصل لباس پوشیدنمون همیشه مناسب بوده ولی برای روسری زدن میل چندانی نداشتیم .

سرم رو تگون دادم و اینبار مصمم تر گفتم :

- وقتی یه حرفی میزنین خواهشاً تا تهش بگین ، من یه بچه دوساله نیستم که با دو کلوم حرف، خفه خون بگیرم و قانع بشم بگین چیه که همتون دارین ازم پنهونش میکنین ؟

هورام :

- صبا جان چیزی ...

مامان با عصبانیت و چشمهای پر خشمش سریع به هورام اخطار داد :

- هیس ... تو یکی هیچی نگو ... هیچی هر چی میکشیم از دست شماهاست که قرار نیست شرتون از سرمون کنده شه.

صدای قدمهای کسی از پشت سر بهم نزدیک شد و وقتی حرف زد فهمیدم فرزین :

- زنعمو شما صبارو ببر داخل تا من هورام و رد کنم بره.

مامان با سر تائید کرد و تا خواست دستم رو بگیر خودم رو کنار کشیدم و گفتم :

- من هیچ جا نمیرم ،فقط بگین جریان چیه ؟

صدام میلرزید و من اصلاً خوب نبودم طوری که چهره ی مامان ترس مشهودی گرفت اما سعی کرد با ملایمت حرف بزنه :

- بهت میگم عزیزم بیا اول بریم داخل تا بعد با هم حرف میزنیم.

لجوج و سمج دستم رو تگون دادم :

- همین الان میخوام بدونم ... بهم بگین.

مامان چشمهایش رو بست و با حرصی که که از ضعف مقابله و شاید هم از درون خیره سرم سرچشمه میگرفت که ظاهراً فهمیده بود من به این مردی که تو چند قدمیم ایستاده یه احساس علاقه خیلی بزرگ دارم ، با عصبانیت و خشم بهم تشر زد :

- صبا دهنمو باز نکن جلوی همه یه چیزی بهت میگم، به تو چه که چی هست ؟ اصلاً کارای این آدم به منو تو چه ربطی داره که میخوای ازشون سر دربیاری ! یه زمانی برادر شوهرت بوده الان فقط یه غریبه ست نه بیشتر و نه کمتر فقط یه غریبه.

پوزخند تلخی زدم دیگه شک نداشتم از هورام یه راز بزرگ وجود داشت که همه یه جورایی میترسیدن من از فهمیدنش ضربه مهلک دیگه ای بخورم ولی به این سادگیها دست بردار نشدم چون جایگاه هورام تو زندگیم عوض شده و من باید هر طور شده بفهمم اون راز چیه که هیچکس حاضر نیست به زبون بیارتش.

به هورام نگاه کردم ... حال خوبی نداشت ... استرس و یاس رو از چشمها و ظاهرش میخوندم :

- خودت بگو ... چیه که هیچکدومتون نمیخوانین حرف بزنین !

با صدای لرزون و بم شده ای آروم لب زد :

- بذار بعد ... بعداً خودم باهات حرف میزنم.

احساس ضدو نقیضی بهش داشتم مخصوصاً با این سکوتی که قصد شکستنش رو نداشت، با یه مکث کوتاه و نیشخندی، نگاهم رو ازش گرفتم و به مامان دادم، قطره اشکی از چشمهای مامانم رو گونه هاش راه گرفت و بابغض و صدای لرزونی که نگاهش خیره به چشمهام بود، آروم لب زد :

- من نمیدونم پسرای سازگار چی از جون دخترم میخوان، اون یکی زندگیش نابود کرد این یکی هم با پرویی و بیشرمی جلو اومده معلوم نیست تا چی تو گوشت خونده که واسه شنیدن حرفام رنگت پریده و بی طاقتی !

هووف کشدار هورام رو از پشت سرم شنیدم و همچنان منتظرم بودم تا با وقفه ی کلامیه مامان بالاخره اون جمله ی اصلی رو بهم بگه.

- من مخالفتم واسه این نیست صبا البته اگه اینم نبود من هیچوقت به پسرای این خانواده اعتماد دوباره ای نمیکردم ... بیشتر مخالفتم بخاطر اون داداش بی چشم روشه که نمک خورد و نمکدون شکوند نمیخوام یه بار دیگه دل دخترم با مردای هوسباز این خونه شکسته بشه .

هورام با لحن پر خشم و کلافه ای صداس رو کمی بالا برد :

- لا اله الا الله ... خدا به زمین گرم بنشونتت فرزین ببین چه مصیبتی برام درست کردی ... خاله محبوبه کدوم هوس؟ عصبانی ای، ناراحتی، حق داری هر چی میخواد بگی اما خواهشاً هوس و علاقه ی واقعی رو با هم یکی حساب نکنین این برچسبا به ریخت و قیافه ی من نمیخوره، دست خودم نیست از دهن کسی بشنوم بدجووری قاطی میکنم.

مامان زیر گریه زد و بین گریه کردنش رو به هورام داد زد:

- مرد ناحسابی داری میگی این حرفا بهت نمیاد؟ چی بهت بگم که به ریخت و شمایلِت بخوره؟ عاشق متاهل! دلباخته ی زن دار! تو خجالت نمیکشی همون راهی رو میری که برادر عوضی و آشغال رفت، دختره منو ساده گیر آوردین هرطور دلتون خواست بازیش بدین؟ خیلی مردی برو سراغ زنت برگرد اراک پیشش، چیکار دختر من داری که با اون چرندیات و حرفای صد من یه غازت مخشو شستشو میدی؟ من یه عاشقی از برادرت دیدم مال تودیگه پیشکش دست از سر دختر من بردار!

هورام با عصبانیت داد زد:

- خاله محبوبه بس کن ... زن چی این شروورها رو کی به گوشتون رسونده؟ من به گور هفت جد و آبادم بخندم که زن داشته باشم کدوم زن؟

اول هنگ بودم ، درست نفهمیدم مامانم چی گفت ... هورام چی گفت اما هر چی بود در مورد یه زن صحبت میکردن ... یه زن که مثل یاسی پشت حصار زندگیه من وجود داشت ... صدای نوچ نوچ کردنهای فرزین و داد و بیداد کردن هورام و سرو صدا و گریه مامانم نمیداشت درست اون چند کلمه تمرکز کنم ، مامان گفت هورام زن داره ؟ هورام ؟

یکه خورده برگشتم بهش نگاه کردم باید انکار میکرد ، باید هنوز هم داد میزد که همچین چیزی وجود نداره اما تا نگاهم رو دید شرمسار و نگاه غم وارونه و با چهره ای وارفته بهم نگاه کرد.

من با این عکس العملش که داشت عیناً میگفت هر چی شنیدی واقعیت داشته تمام تنم سوخت و آتیش گرفتم ، سوختم و جزغاله شدم ... من میخوام دنیای خاکستری رو با وجود این مرد به یه دنیای رنگی تبدیل کردم ... شکستم رو ، حقارتم رو و تمام اون آسیبهایی که دیده بودم همه و همه کنار این مرد جبران بشن اما اون هم یه زخم عمیق تر و کاری درست تو نقطه ی سمت چپ سینه م کاشت که از دردش قلبم داشت از سوختن منفجر میشد.

نفهمیدم کی زیر زانوم خالی شد و رو زمین افتادم که صدای فریاد هورام و فرزین و گریه مامانم مثل صدایی از زیر اعماق دریا به گوشم رسید.

اشکهای داغ پوست صورتم رو آتیش میزدن، کسی زیر بغلم رو گرفت حدس اینکه کیه کار سختی نبود چون با صدای خشداری بهم توپید :

- پاشو خجالت بکش مسخرشو در آوردی این رفتار را چیه در میاری ... پاشوببینم.

مامانم از اون طرف با صدای بدی داشت هورام رو سرزنش میکرد ... آخ هورام مردی که این روزها داشت نگاهم رو به زندگی عوض میکرد ... مردی که بهش گفتم میون این همه آدم اعتمادم رو ، زندگیم رو و تمام خودم رو سپردم دستت یه کاری نکن که روزی از اعتمادم پشیمون بشم اما اون هم پشیمونم کرد.

بهش نگاه کردم بخاطر مقابله کردن مامانم جرات نداشت بهم نزدیک بشه ، چشمهایش دو دو میزد تا بغض بزرگش سرباز نزنه ... من بغضش رو نمیخواستم کاش حرف بزنه یه چیزی بگه تا بهم بفهمونه اینا همش دروغه ... هورام یه زن داره اونم منم که امروز با میل و اشتیاق همدیگه ، اون صیغه رو با رضایت خوندیم.

در مقابل نگاهش فرزین بلندم کرد و سلانه سلانه و مثل یه آدم مریض منو به دنبال خودش کشید، اما چشمهام حتی یک ثانیه هم از روی چشمهای پر دردش جدا نمیشد ، طوری حواسش پیش من بود که حتی متوجه حرفهای مامانم نبود.

با حرصی که از دیدن غمم به سراغش رفته بود لب زد :

- لعنتی نکن اینجوری ... اون چه ارزشی داره که اینجوری واسش بغض میکنی و اشک میریزی ؟ به چیه این آدم دلبستی ؟ مگه کور بودی ندیدی اینم برادر همون مردیه که مهر طلاق تو شناسنامت کاشته ... از همون قماشه ، از همون خانواده ست ... خون تو رگهاشون یکیه ... چرا انقدر احمقی که اجازه میدی همه از سادگیت سواستفاده کنن ؟ چرا وقتی میخوای دل ببازی اول حواستو جمع نمیکنی طرف مقابلت کیه یا چیکاره ست ؟ اگه عشق و عاشقی به زبون و بلوف زدن من از صبح تا شب به کلی همجنس تو قربونت برم و عشقم ، عزیزم میگم ... کدومشون جاش تو زندگیمه ... کدومش واقعیه صبا ؟

دستهاش رو جلوم گرفت و با نشون دادن کف دست راستش گفت :

- زنی که خیلی راحت خودشو در اختیارم میذاره ؟

با کف دست چپش مثال یه ایده واقعی رو گفت :

- یا زنی که دست نیافتنی و من باید بخاطرش از هفت خان رستم بگذرم، جلوی چشاش جون بدم تا طرف یه نیم نگاه بهم بندازه ؟

با تکیه دادن سرش پرسید :

- بگو کدومش صبا ... کدوم یکی از اینا واسه زندگی مناسبه ؟

علناً داشت بهم طعنه میزد که تو برای هورام از اون دسته زنهایی که تو رده دست راستم ریفشون کردم و برای خودم از نوع رده ی دست چپمی که هر کاری میکنم و هر طور خودم رو بهت نشون میدم بازم به چشمت نیام اما با اشاره ی کوچیک هورام خیلی سریع وا دادی.

هر چقدر حرفه‌اش حقیقت داشت ولی من این حقیقتهارو دوست نداشتم ... من یه خلوت آروم و یه سکوت مرگبار میخوام تا دلِ مرده و شکسته م رو تو خلوتگاه خودش رها کنم.

با خشم کنترل شده اما عاصی بهش توپیدم :

- واسه من ضرب المثل و چیستان طرح نکن ... سه بار دارم بهت میگم برو بیرون میخوام تنها باشم ... اصلاً برو ببین مامانم با اون اطلاعات توپی که بهش دادی تا کجاها پیش رفته تونسته امشب حق اون مردک و کف دستش بندازه یا نه ؟

با حرص صورتش رو جمع کرد ، اخم غلیظی به ابروهاش داد و با حالت تاسف گفت :

- خاک تو سرت ... خاک ... خاک ... اینو جدی میگم ... تو هیچوقت عاقل نمیشی که بفهمی زندگی میتونه بهت بخنده منتها اگه خودت بخوای ... دوره افتادی تو دستای این دو تا برادر حالیتم

نیست داری چه غلطی میکنی، یه مدت اون یه مدت این ... جوونیتو برات سیاه و کدر کنن تا خودشون به چیزایی که میخوان برسن؟ بشی اسباب دستشون؟ ببینم شما دوتا اصلاً تا کجا پیش رفتین که با شنیدن این خبر بقولت توپ، آمپرت چسبیده بالا و داغ کردی؟

کفری شدم باز هم داشت با حرفهای آزارم میداد ... من خودم میدونستم چه غلطی کرده بودم ولی چرا نمیفهمه برای امشب ظرفیتم به اندازه ی کافی پر شده.

از سر جام بلند شدم و با توپ پر بهش تشر زدم :

- چی میگی تو ... ببین تو راست میگی من الاغم، نفهمم، هیچی حالیم نیست که همه دارن بازیمن میدن ... مگه نمیخواستی حرفاتو بزنی خب زدی دیگه بیا برو بیرون بذار منم به حال خودم بسوزم ... نشستی جفتم مثل سمباده داری مخمو میسابونی ... سه ساعته میگم برو بیرون میخوام تنها باشم چرا نمیری راحتم بذاری؟

فرزین هم از جاش بلند شد و درست مقابلم ایستاد ... باخیرگی چشمهای نمناک و عصبیم به چشمنهانش، تازه نگاه تیز و براقش رو حس کردم ... نگاهی که پشتش دنیایی احساس داشت و با اون حس هایی پرشوری که بهم منتقل میکرد تنم یخ زده و منقبض میشد.

نگاه براقش دور کاملی به اجزای صورتم زد و آخر سر تو چشمهام ثابت موند ولی مردمک چشمهایش همزمان با هرچرخش هردو چشمهام رو میپاییدن ... بعد از یه سکوت چند ثانیه ای آروم و با ملایمت لب زد :

- فکر نمیکردم بعد از طلاق به این زودیا دلباخته ی یه مرد دیگه ای بشی که البته از نظرمن این یهوئی دلباختنا خیلی اشتباهن چون تو واسه جبران زخم قبلیت خیلی راحت به نفر بعدی چراغ سبز نشون میدی و پر نیاز دل به خواسته هاش میبخشی ... حالا بعضی وقتا اون آدم شاید خوب از آب در بیاد گاهی اوقاتم ممکنه از نفر قبل رندتر و عوضی تر باشه و چنان زخمی بهت بزنه که از زخم قبلیت هیچ ردی به جا نمونه.

فرزین مارموز عزمش رو جزم کرده بود و قصد گفتن یه شوک بزرگتر رو داشت شوکی که من قبل از این مقدمه چینی ها از درون چشمهایش بهش پی برده بودم.

سرش رو نزدیک تر آورد یه جوری که انگار میخواد نگاهش رو از چشمهام دور کنه تا راحت تر حرف بزنه ... به توهمات خودم پوزخندی بی صدا زدم مگه این آدم پرو با اون سابقه ی پرپیمونش چیزی از شرم و خجالت سرش میشه ؟

نجوای آرومش کنار گوشم و با فاصله ی کوتاه دلم رو لرزوند وقتی آهسته گفت :

- شاید واسه گفتن این حرفا الان وقت خوبی نباشه اما من مثل اون هورام بی فکر و احمق نیستم که بدون آرامش تو رو تو تختم بکشم .

لعنتی انقدر زرنگ بود که با یه نگاه به صورت منو هورام بتونه بفهمه رابطه مون تا کجاها پیش رفته و با تلنگری که بهم زد ، دوباره بغض به گلو و سینه م نشست و به سختی انکار کردم :

- چرند نگو ... منو هورام با هم هیچ ارتباطی نداریم.

با این حرفم تک خنده ی مسخره ای کرد ، کاش ازم فاصله بگیره و سریع از اتاقم بیرون بره ... تو این فکر بودم که با همون لحن ادامه داد :

- من اگه تو این مدت گذاشتم تو حال خودت بمونی یا تو تنهایی باشی واسه خاطر خودت بود ... هیچکس بجز خودت نمیتونه دوباره تورو سرپا نگه داره ... دوباره از نوبسازتت ... یا تبدیلیت کنه به یه دختر قوی و محکمی که پر از تجربه های بزرگ و زخم خورده ی روزگاره ... من عمداً طرفت نیومدم تا با گذشت کنار بیای یا اصلاً فراموششون کنی و ببینی با تیکه های شکسته ی دلت تواناییه اینو داری که خیال یه احساس دیگه به سرت بزنی و تو باهات بخوبی تا کنی یا اینکه فقط دنبال یه جایگزین میگردی تا زخمتو برات رفوه کنه ؟

کمی مکث کرد و من تو این زمان کوتاه داشتم دونه به دونه کلمات و حرفهایش رو تحلیل میکردم ... حق با فرزین بود من نباید عجولانه قدم تو عشق دوباره ای میذاشتم.

- من میخوامت صبا ... من تو رو واسه زندگیم هدف قرار دارم، نمیگم مثل فرهاد کوه گندم تا با عشق زیاد به اینجا اومدم، اما میگم هر چی هستم انقدر بفکرتم که حالت و اوضاع زندگیت و خودت تو اولویتیم باشین .

تن یخ زده م منجمد شد ... قلبم از حرکت ایستاد و مشت دستهام سفت و سخت شدن ... اون لحظه دلم میخواست فقط از این اتاق بیرون بره چون شنیدن حرفهای الانش برام مهلک تر از اون خبری بود که امشب در مورد هورام شنیدم.

بطرف در اتاق رفت ... دستش به دستگیره بند شد و خیلی محکم و مستبد گفت :

- اگه مامانت مسئله زن داشتن هورامو نمیگفت من واسه دور کردنش از تو هیچوقت اینو نمیگفتم ولی خب همچین هم بد نشد شاید اینجوری سر عقل بیای و راهتو درست انتخاب کنی ... فقط اینو بدون من اگه چیزی رو بخوام هر طور شده به دستش میارم چه مانع یه هورام باشه چه صد تا هورام ... مطمئن باش ازت دست نمیکشم.

فرزین منو داخل اتاقم برد مثل یه مرده و بی جون رو تخت نشستم ... چقدر دلم میخواست همین الان از اتاقم بیرون بره چون نه توان حرف زدن رو داشتم و نه جونی توتنم باقی بود که بقیه اطلاعات رو ازش بپرسم.

سرم رو مابین دستهام گرفتم ... دلم فقط سکوت رو میخواست همراه با کمی آرامش و تاریکی چیزی که مدتها ازم سلب شده و جاش رو به یه خفقان بزرگ داده بود.

تخت فرو رفت، متوجه شدم فرزین کنارم نشسته ... سکوتش رو دوست داشتم و کاش میشد تا هر زمانی که اینجاست به همین سکوت ادامه بده ...

همیشه داغ ترین خبرهارو از این آدم مرموز شنیدم ، هنوز هم باور نمیکنم هورام به جز من زن دیگه ای داره و باهاش خاطره ساخته ... مامان گفت برگرد اراک پیش زنت، از کی زن داشتنش رو از ما پنهون میکرد ... اون هم از منی که بقول خودش همه ی زندگیش بودم ... پس اون موقعها که برای رفتن به اراک لحظه شماری میکرد ، موضوع کارش نبود بلکه موضوع حضور اون زن بود که هورام رو به سمت خودش میکشید.

اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت و با سوزوندن گونه هام درست از روی چونه م به پایین چکه کرد ... اشک بعدی و باز هم اشک ... سرنوشت شومم ظاهراً خیال خوشی برام نداره و قرار نیست هیچوقت من رنگ زیبای زندگی رو به چشم ببینم.

هق ریزی زدم ... داشتم خفه میشدم کاش میشد با صدای بلند گریه میکردم و برای حال نزار خودم شیون سر میدادم اما بخاطر بودن فرزین خفه شده و با زجری بی صدا اشک میریختم و ناله هام رو با هق هق کردن بیرون میدادم.

دست فرزین رو شونه م نشست ... با قرار گرفتن حرارت دستش روی بدنم مور مورم شد در حالیکه قبلاً یه همچین حس بدی از تماسش نداشتم هر چقدر ازش متنفر بودم ولی تنفرم شامل این رفتارهای ریز و جزئی نبود ولی حالا بخاطر محرمیت با مردی که در مقابل لحن ستیزه جوی مامانم با الفاظ تکراریش داره خودش رو تبرئه میکنه حسم بهم اخطار میده که نباید اجازه نوازش کردنم رو به دستهای فرزین بدم.

شونه م رو بالا دادم تا دستش رو برداره اما اون سمج وار دستش رو نگه داشت و و با جمله ای که گفت روان آشفته م رو بهم زد.

- دوستش داری ؟

چشمهام رو با درد بستم ... دوستش داشتم ؟ چه جواب احمقانه ای بدم که دلم از این زخم عمیق کمی آروم بگیره.

- میشه بری بیرون ؟

با لحن متعجب و شاید تمسخر باری گفت :

- اوه شت ... یه جوری صدات گرفته که اگه خودتم نخوای لو بدی اون حنجره ی مبارکت داره لوت میده که چقدر دوشش داری !

با پوزخنده صدا دارش منم نفس پر حرصی شبیه آه کشیدم ، دستش رو با حالتی از نوازش پایینتر آورد و دور کمرم حلقه کرد.

بی اختیار تنم منقبض شد و خودم رو جمع میکردم باز هم تاکید کردم تا از اتاق بیرون بره اما فرزین گفت :

- میمونم چون باید یه سری چیزارو با هم روشن کنیم.

فکر و حواسم پیش هورام بود و از ته دل یه تنهایی و خلوت تک نفره رو میخواستم تا تمام خاطراتم رو با این شخص مهم از زندگیم ،دوره کنم.

خاطراتی که بعد از بی توجهی متین، زندگیم و روزهام در کنار هورام گذشت ... بیرون رفتنم ... خریدهام ... کارهای ضروری و مهمونی رفتن ... غم و غصه هام ... خنده هام و حتی اوقات فراغت و تفریح و شبهایی که متین تا دیر وقت سر کارش میموند و از هورام میخواست کنارم باشه ... من بیشتر از اینکه با شوهرم زندگی کنم با برادر شوهرم زندگی داشتم و با بودن اون زندگیه عذاب آورم رو تحمل کردم پس اگه بخوام صادقانه قضاوت کنم تو شرع متین من هم خیلی پایبند نبودم و شاید

از همونموقع دل به مردی دادم که همیشه فکر میکردم احساسم بهش یه احساس خواهر و برادرانه ست در حالیکه تو دل هر دومون یه حس ممنوعه و پر رنگ بود.

کمی خودم رو به عقب کشیدم تا فرزین دستش رو از رو کمرم برداره :

- اگه میشه دستتو بردار برو بیرون میخوام یکم تنها باشم.

دستش رو آرام و باز با حالت نوازشی رو کمرم کشید و بعد از رو کمرم برداشت.

- من باید باهات حرف بزنم صبا ... تو هم بهتره خودتو جمع و جور کنی ... میخوام هم در مورد موضوع امشب هم در مورد نکیسا و هنگامه باهات حرف ...

نیشخندی زدم و با پیچیدنم بطرفش ، سرم از بین دستهام رها شد.

نگاه یکه خورده و با بهتش رو صورتم ثابت موند ... من که خودم رو نمیدیدم نمیدونم با اون حجم بزرگ زجر و عذاب اصلاً چه شکلی شده بودم ، شاید چهره ی درمونده م زیادی به چشم میومد که فرزین با چشمهای درشت شده به ریخت و قیافه م زل زده !

- من میگم برو تو میگی حرف دارم ؟ دیگه چه حرفی مونده ؟ دیگه چیا رو نگفتی ؟

" صدام بشدت میلرزید و تنم هم از این لرزش ها در امان نبودن، باز هم طبق معمول بغض داشتم و حین حرف زدن انتظارش رو میکشیدم که هر لحظه بترکه "

- گفתי هورام زن داره خب منم شنیدم ... چیزی از قلم انداختی ؟ اصلاً چیز دیگه ای هم هست ؟
نکنه میخوای بگی یه پسر کاکول زری هم دارن ؟

این جمله آخر رو بحدی با غم گفتم که نگاه بهت وار فرزین هم غمگین شد و هوف کشدارش رو تو صورتم بیرون داد.

چند ساعتی میشد که تو کنج اتاق و روی تخت خودم خلوت کرده بودم ... مامان بعد از اینکه هورام رو زیر زبون تند و تیزش محاکمه کرده بود ، خیلی شیک و مجلسی اون رو از خونه بیرون کرد و با اعصابی متشنج و داغون وارد اتاقم شد که با دیدن اشکهام ، سیلی از غرغرکردن و اخم و کنایه و لحن ملامت بارش رو روونه م کرد و از اتاق بیرون رفت البته با تهدید و شرط اینکه اگه یکبار دیگه اجازه بدم هورام بهم نزدیک بشه بی چون و چرا ایران رو ترک میکنه و برای فرار از دست خونواده ی سازگار منو هم همراه خودش به خارج میبره.

با بیرون رفتن مامان بغض دوباره م شکست بخاطر رسوائی که امشب به بار آورده بودم که هم مامان و هم فرزین از رابطه ی پنهونیم با هورام بو برده بودن، های های زیر گریه زدم و بین اون گریه

کردنها بیش از صدبار گوشیه موبایلم از تماسهای هورام لرزید ... مردی که امشب با یک کلمه ، از همیشه بیچاره ترم کرد.

چشمهای اشک بارم به صفحه ی گوشی خیره میشدن و با قطع تماسش، دوباره گوشی زنگ میخورد ... اصلاً دلم نمیخواست حتی یک کلمه باهاش حرف بزنم ... با چشمهای تار انقدر به اسمش نگاه کردم تا از رو گوشی محو شد و این زنگ خوردنهای مکرر و بی توجه نشون دادنم تا جایی ادامه داشت که هورام یک پیام تهدیدآور برام فرستاد :

" به روح بابام به جون خودت اگه اینبار زنگ زدم جواب ندادی میام به مامانت میگم تو زنی جلوی همه درو همسایه هاتونم جار میرنم ، من دیگه به ته خط رسیدم که از هیچی ابا ندارم ، یه کاری نکن همین امشب قشرق بپا کنم برت دارم ببرمت خونم"

تصوراتم یکی یکی داشتن پوست عوض میکردن ... هورامی که همیشه تو نگاهم یه آدم صبور و آروم بود حالا کارش به جایی رسیده که برای داشتن من پا روی آبروی و شرف خونوادگیمن میذاره !

از قدیم گفتن آدمی که واسه بدست آوردن عشقش به هر ریسمونی چنگ نزنه اون عاشق نیست از اینکه هورام عاشقمه هیچ شکی بهش نداشتم اما همیشه برای جای سوال بوده که چرا با وجود اینهمه علاقه و عشق زیاد اجازه داد من بجای بودن با خودش ، یه زن برادر و ممنوعه بشم ...! و حالا با وجود این مانع بزرگی که بینمون قرار داره میخواد به واسطه ی این تهدید هر طور شده منو تو این رابطه ی شکست خورده پایبند کنه.

از ترس تهدیدش نبود بلکه میخواستم مطمئن بشم حرفهای فرزین تا چه حد واقعیت داشتن که به همین منظور تماسش رو برقرار کردم .

اسمم رو آرام صدا زد :

- صبا عزیزم ... خوبی؟

با شنیدن حرفش نیشخندی روی لبم نشست ، ازم انتظار داشت خوب باشم ؟ اون هم با وجود این خبر مهم و دست اول امشب !

صدای گرفته و غمگینم بخوبی قابل حس بود و من آرام لب زدم :

- خیلی مسخره ست وقتی پیش خودت فکر میکنی که من خوبم ! زنگ میزنی که چی بگی ؟
مشتلوق میخوای یا باید بهت تبریک بگم که امشب بهم خبر دادن کسی که قرار بود دنیامو بسازه
در عوض دنیامو ازم گرفت ، بازم زندگیمو خراب کرد !

آخ کشداری از غم گفت نجواش با ناراحتی و آهسته بود :

- من دم در خونتونم صبا ... اگه مامانت اینا خوابیدن یواشکی بیا درو باز کن باید امشب هر طور شده پیشش باشم تا بهت بفهمونم اونجوری که فکر میکنی نیست.

من مگه جای فکر کردن هم داشتم ...؟ سوپاپ مغزم طوری به مرز انفجار رسیده که قدرت پردازش رو هیچ حرف و کلمه ی دیگه ای جز "زن داشتن هورام" نداره .

پوزخند صدا داری زدم که صداش رو فهمید و سریع با تحکم تشر زد :

- پوزخند زن بیا درو باز کن لعنتی دارم دیوونه میشم من اگه امشب باهات حرف نزوم و آرومت نکنم تا صبح دق میکنم.

به تاج تخت تکیه داده و یک زانوم رو تو بغلم جمع کردم ... از حس و حال و حرف زدنش دلم به تنگ اومد ، سرم رو به پشت تکیه دادم و چشمهام رو بستم که با حالی دردناک از سوزش قلبم، قطره اشکی از چشمهام سراریز شد.

تو همون حالت و اوضاع مفلوکم با گریه و بغض پرسیدم :

- تو اینهمه مدت زن داشتی و هیچی بهم نگفتی ؟ تو هم میخواستی مثل برادرت منو بازیچه کنی ؟ بنظرت من جای یه درد دیگه رو داشتم اونم یه درد بزرگ که مثل خوره به جونم افتاده و داره از پا

دَرَم میاره ... تو دیگه چرا هورام ؟ تو که ادعات میشد با همه کس فرق داری ، ادعای عاشقیت دهن
دنیا رو سرویس میکرد، پشت سر متین بد میگفتی و بخاطر رفتاراش ازش بدت میومد ولی آخرش
خودتم مثل اون تو زرد از آب در اومدی ... دیدی تو هم بهم دروغ گفتی !

غم وار و پریشون بود ولی برای آروم کردنم از این درد عمیق و سنگین آهسته و با یه حس خاص
زمزمه کرد :

- قربونت برم عزیزم بیا درو باز کن من پیام داخل باهم حرف بزنیم بخدا اونطور که همه فکر میکنن
نیست ... من ... من مدتهاست ترکش کردم.

آه غلیظی کشیدم ، چنگم رو روسینه م گذاشتم و محکم فشردمش ... نفسم تنگ بود و همون لحظه
از ته دل دعا کردم که ای کاش هیچ نفس رفت و برگشتی برای زنده موندنم باقی نمونه ... این
زندگی و این جوونی منو سوزوندن ... انگار واقعاً عشق و عاشق شدن به من حرومه که دل به هر کی
میبندم با ضربه های بی رحمانه ش حریر نازک دلم رو در هم میشکنه ... دلی که ساده و بی ریا
درش رو به روی محبت های دروغین این دو تا برادر باز کرد.

با بغض بیشتر و چونه ی لرزون گفتم :

- پس حقیقت داره ؟ انتظار داشتم داد و هوار راه بندازی بگی دروغه ، من بجز تو با هیچ زن دیگه ای نمیتونم ...

بین اشک ریختنم حق زدم و جمله م ناتموم موند.

حس کردم اون هم بغض داره وقتی برای دلداری دادنم با صدای گرفته و لرزونی گفت :

- جان ... جان ... قربونت برم ... نفسم ... جونم ... تو دنیامی تو همه چیزمی ، همین الانم میگم، به جون خودت ، به فاطمه الزهرا من فقط یه زن تو دلمه ، خاطر یه نفرو میخوام که اونم خودتی من اون موقع واسه این با سحر بودم که تورو فراموش کنم ... بهم حق بده صبا تو زن متین بودی ... یه عضو از خونوادم که حکم ناموسمو داشتی من ... من نمیتونستم بهت نزدیک بشم داشتم آتیش میگرفتم چند شب ، چند روز با خیالت سر میکردم یا ...

- از اینجا برو دیگه هیچوقت سراغمم نیا.

جمله ش تموم نشده بود که اینو گفتم، با این حرفم انگار کبریت به انبار باروتش زدم که با خشم آرومی غرید :

- مگه شهر هرته ؟ مگه یابو گیر آوردی یه روزه بار کشیدی ، سواریتو خوردی حالا هم دگم کنی برم پی کارم ؛ گفتم میخوام باهات حرف بزنم این درِ جامونده رو باز کن تا داد و بیداد راه ننذاختم ... فکر کردی من از این چرت و پرتایی که مامانتو فرزین گفتن ترسیدم که پا پس بکشم و ولت کنم ؟ نه جونم زندگیم تو این خونست تا تمام و کمال مال خودم نشی دست بردارتو و این خونه نمیشم ... زنمی، باهام میمونی تا این اوضاع خر تو خری رو درست کنم ... بیا درو باز کن باید همین امشب حضوری باهات حرف بزنم زود باش.

- اوضاع هیچوقت درست نمیشه ... انقدر نگو زنمی ، من زن تو نیستم هر چی بینمون بوده همین امروز و برای همون چند ساعت بوده نه بیشتر .

چنان عربده ای کشید که گوشی رو از گوشم فاصله دادم ، با خودم گفتم الان یه بلایی سر خودش یا حنجره ش میاره که با قدرت و خشم برای رام کردنم مثل یه شیر عربده کشید:

- صبا به امام حسین ، به خودِ خدا قسم اگه اومدی دروباز کردی که هیچ نیومدی به جون مامانم امشب جهنم بپا میکنم یه کاری میکنم که هم مامان جونت بفهمه نقش من تو زندگیت چیه ، هم نگاه مردم خودتو روشنت کنن که امروز منو تو چی بینمون بوده یا نسبتمون با هم چیه ؟ حلق و گلوم پاره شد از بس با توعه لوس و نر سروکله زدم ... بهت میگم میخوام باهات حرف بزنم، بهت بگم اون زنی که در موردش حرف میزنن چه خریه ، من چه مرضی داشتم که این غلط زیادی رو کردم اونوقت تو بجای اینکه هوش و حواستو بدی به من تا باهم این مشکل بزرگو از سر راه برداریم میگی من زنت نیستم ؟ همه چی بینمون تموم ... ؟

چند ثانیه بین هردومون سکوت شد در واقع با اون عربده ی بلند و لحن حق به جانبش منو کامل ساکت کرد، خودش هم سکوت کرده بود تا آرامش کذائی دوباره به سمتون برگرده ،پوفی از حرص کشید و آرومتر از قبل گفت :

- بیا درو باز کن ... منتظرم.

نخواستم اینبار حرف حرف اون باشه مشابه خودش و با همون گستاخی و غد بودن بهش گفتم :

- خودم میام بیرون.

مخالفت کرد ولی خیلی برام مهم نبود ، من تمام نقشه هاش رو از حفظ بودم اگه اجازه میدادم امشب پنهونی تو اتاقم بیاد حيله ی جدیدی برای دفعات بعدش میشد و آخر سر هم عیان شدنش پیش مامانم .

دسته کلیدم رو برداشتم ، یه مانتو رو تاپ و شلوارم پوشیدم و یه شال نازک رومو هام گذاشتم ،خیلی آروم و آهسته از اتاق بیرون اومدم، تمام چراغهای خاموش و سکوت خونه نشون از خوابیدن مامان و فرزین رو میدادن.

قدمهام رو بطرف در حال برداشتم که صدای پارس کردن ضعیف چیکو از پشت سرم به گوشم رسید، آخ اگه دلم میومد و جراتش رو داشتم همین الان این موجود مزاحم رو یه جوری خفه میکردم تا با صدای آزار دهنده ش به دیگرون هشدار بیداری نده.

سریع و قبل از اینکه کسی بیدار بشه در رو باز کردم و بی اهمیت از پارس کردن چیکو از خونه بیرون زدم.

ماشینش کمی پایینتر از مقابل در خونمون پارک شده بود ... کوچه ی تاریک و خلوتمون با این قرار بدموقع منو هورام خبر از دیوونگیمون رو میداد که نیمه شب هر دو با حالی خراب قصد شنیدن توجیه و یا وصل کردن این رابطه ی از هم گسیخته داشتیم.

دستم رو بطرف دستگیره در ماشین بردم که در عقب برام باز شد ، حتماً برای این هم جواری نشستن رو صندلیه عقب رو انتخاب کرده که راحت تر به احساساتم دسترسی داشته باشه.

به میل و خواسته ش رو صندلیه عقب نشستم ، نگاهش نمیکردم ولی سنگینه نگاهش تو اون سکوت و فضای تاریک بینمون قابل حس بود.

آروم بهم نزدیکتر شد طوری که رون پاهاش به رون پاهام چسبید و با کشیدن نفس عمیقی دست چپم رو میون دستهایش گرفت، لمس دستهایش یه حس خوشایند و آرامش خفیف رو تو تنم بوجود آوردن که بدون پس زدن یا کوچکتترین واکنش بدی دستم رو بین دستهایش نگه داشتم.

- یادته قبلاً تو یه مهمونیه عروسی همه با هم شرکت کرده بودیم منظورم همون موقع ست که تو فهمیدی متین با یاسی رابطه داره ...

آروم و سریع و با لحنی دلخور لب زدم :

- آره یادمه همون شبی که تو بی اجازه منو بوسیدی و با نامردی بهم نزدیک شدی !

صدای ریشخندش رو شنیدم که باز هم بهم نزدیکتر شد، انقدر نزدیک که انگار جسم هامون تو یک قالب قرار داشتن.

تمام بدنش به تنم چسبید و دست راستش رو از بین دستم برداشت و دور کمرم حلقه کرد.

خواستم کمی خودم رو کنار بکشم که سریع و محکم گفت :

- هیش، حق نداری حتی یه اینچ ازم فاصله بگیری.

چقدر ازش دلخور بودم وچقدر دلم این نازو نوازشش هاش رو میخواست.

سرم رو شونه ش افتاد یعنی خودش به خواست دستهایش منو به سمت آغوشش کشید چند بار پی در پی رو سرم رو بوسید که با کلافگی و دلگیریم گفتم :

- من اومدم حرفاتو بشنوم اگه حرفی نداری برم گورمو گم کنم تو هم دیگه دست از سرم بردار.

با یه حس عمیق و دلتنگی بهم تشر زد :

- تو غلط میکنی چی چیو دست از سرت بردارم، توبجز من با هیچکس زندگی نمیکنی حتی اگه شده تا آخر عمرمون همینجوری پنهونی با هم باشیم.

داغ کردم ،معنای حرفش خیلی برام گرون تموم شد طوریکه سرم رو به ضرب از رو سینه ش برداشتم حتی قدرت دستهایش هم نتونست مانع از این حرکت بشه.

مستقیم به چهره ی وارفته و غمگینش نگاه کردم یه دور کامل اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و با عصبانیت بهش توپیدم :

- تو منظورت از این حرفها چیه من پنهونی تو بغلت باشم که تو با هر کی دوست داشتی ازدواج کنی با هر کی خواستی بخوابی از هر کی خواستی بچه دار بشی منم بمونم یدک چی که هر موقع وقت شور و هوس شد بیای یه سر بهم بزنی و بری ؟

از لحن و حرفهام سریع اخم کرد و با عصبانیتی کنترل شده گفت :

- چی میگی ؟ مگه من قرار نیست با کی ازدواج کنم ؟ چرا الکی جو میدی صبا ؟

صدام بالتار رفت و با عصبانیت پر خشمی گفتم :

- پس منظورت از این حرفا چیه ؟ چرا اصل موضوع رو نمیگی ؟ فرزین و مامانم گفتن تو زن داری ، اگه زن داشتی چرا اومدی سراغ من ... چرا منو بازیچه ...

انگشتهاش رو لبهام نشست و مهر سکوتی به لبهام زدن ، از حرفهام عصبی بود اینو از چهره ش بخوبی متوجه میشدم ، اما سعی داشت با ملایمت باهام حرف بزنه :

- وقتی چیزی نمیدونی بیخودی قضاوت نکن ... تو از هیچی خبر نداری ، این موضوع ربطی به الانم نداره مال گذشته ست ... من مجبور شدم ... میفهمی ... اونموقع که تو زن متین بودی بارها و بارها

یه فکر کثیف تو سرم جولون میداد تا پیام پشست تا چه میدونم یه جوری بهت بگم که میخوامت یا پا رو وجدان و غیرتم بذارم و یواشکی باهات ...

حرفش رو با بیرون دادن نفسش قطع کرد، ولی من منظور حرفش رو کامل فهمیدم، سرش رو کمی چرخ داد و بعد از کمی سکوت و بی طاقت شدن من ، باز با بیرون دادن نفس کلافه ش عاصی شده گفت :

- انقدر کودن نباش که نفهمی من چی میگم ... من نمیتونستم باهات باشم لعنتی تو زن متین بودی ... یه اسم روت بود که غیرتمو آتیش میزد اما نباید بهت نزدیک میشدم مجبور شدم تو اراک سحر و صیغه کنم تا حداقل تو زندگی با اون تو از تو مغزم پاک بشی ... کم کم فراموش بشی اما نشدی ... بخدا هر کاری کردم نشدی حتی ... حتی تو تختمم به جای صورت سحر قیافه ی تو جلو روم میومد، با وجود اون همه فاصله نه تنها از ذهنم نرفتی تازه بهم جرات دادی که هر طور شده به سمت پیام.

اشک از چشمهام سرازیر شد ، پس واقعیت داشت ، هورام ... هورام من ... واسه فراموش کردنم دست به دامن یه زن دیگه شده و اون زن بیچاره قربونیه عشق و انتقام دل این مرد شد.

اگه یه موقعیت بهتر و یه موضوع دیگه بود از حرفهایش ته دلم سریده و مالش میرفت اما حالا فقط دلتنگم ، انقدر دلتنگ و دلگیر بودم که فکر میگفت در رو باز کنم و از ماشین پیاده بشم و هر چیزی که امروز بین منو خودش اتفاق افتاده، با هر قدمم بطرف خونه و اتاقم همه رو به باد فراموشی بسپارم.

با اینکه دلم نمیخواست اینو بپرسم اما به سختی لب باز کردم :

- الان کجاست ؟ تو خیلی وقته اراک نرفتی ، حتماً آوردیش اینجا داری باهاش زندگی میکنی آره ؟

دستهام رو گرفت تا منو به سمت خودش بکشه که با اعصابی داغون و پریشون حال ، دستهایش رو پس زدم و با بغض تکرار کردم :

- فقط جوابمو بده ... زنت کجاست ؟ چرا با وجود اون باز منو بطرف خودت کشیدی ، چرا نداشتی با درد خودم بسوزمو بسازم ؟ اومدی با چند تا جمله و یه بغل و معاشقه منو هوایی کردی تا گول دلمو بخورم؟

نوچ بلند بالایی کرد و دستهایش رو چند بار به حالت عصبی گونه و کلافه تو صورتش کشید :

- انقدر گریه نکن ، به جون خودت ازش جدا شدم بهش واقعیتو گفتم، گفتمش ما نمیتونیم با هم باشیم من یکی دیگه رو دوست دارم ... اونم قبول کرد از هم جدا بشیم.

با چونه ی لرزون و بغض و اشکم که از تاثیر حرفهایش بود آهسته گفتم :

- دروغ میگی؟ تو هنوزم باهاشی، غیر از اینم نیست ... چرا فرزین تا الان هیچی نگفته بود همین الان باید رازتو فاش میکرد! حتماً یه چیزی ازت دیده یا جدیداً یه اتفاقی بینتون افتاده که به گوش اونم رسیده باشه واسه خبر دادن.

با نگاه به چهره ی پر درد و خیس از اشکم دستهایش رو کمی از هم فاصله داد و با صدای بم و گرفته ای آروم لب زد:

- بیا بغلم .

جا خوردم یعنی انتظار جواب سوالم رو داشتم اما اون میخواست با دعوتم به آغوشش این بحث پیش اومده رو یه جوری ماست مالی کنه.

گوشیه موبایلش زنگ خورد، گوشیش بین هر دو صندلیه جلو قرار داشت که با دیدن صفحه ش و قبل از اقدام سریع هورام برای برداشتن گوشی من اسم متین رو رو صفحه ش دیدم.

دهنم از تعجب باز موند و چشمهای محزونم تا حد ممکن گشاد شدن، سرم رو پیچیدم و به صورتش خیره شدم که با حالت کلافگی و عصبانیت چشمهایش رو رو هم گذاشت و دندونهایش رو با سابیدن روی هم قفل کرد.

دیدن اسم متین تو این عصبانیت بدتر داغم کرد ... بقدری که با مشت‌های گره شده م قدرت خرد کردن و شکستن شیشه های ماشینش رو داشتم ...

با عصبانیت شدیدم گوشم زنگ میخورد و تمام رگهام با نبض تپنده ای واکنش نشون میدادن، فقط زمزمه ی آرومش به گوشم رسید که زیر لب غرید :

- گند بزنی این شانسو ... اینو رد نکردم یه بدبختی دیگه یقمو سفت میچسبه.

صدای بهت زده م از ته حنجره و خفه شده بالا اومد :

- اون ... اون چرا به تو زنگ زده ؟

با خشم کنترل شده ای بهم خیره موند و بعد از یه سکوت تقریباً کشدار و طولانی پوزخندی زد و در مقابل نگاه شوک زده و سوالیم، با اخم و ناملایم و خشدار گفت :

-چیه ... چرا اینجوری نگام میکنی؟ داداش احمقمه که پای لنگش واسه منه ، این تعجب داره که چشاتو قد دو تا توپ بستکبال کردی ؟

اخم غلیظی کردم و با عصبانیت و خشم بیشتری لب زدم :

- تعجب کردن نداره؟ اون آدمی که زندگیه منو خراب کرده به تو زنگ میزنه! اصلاً چرا باید بهت زنگ بزنه که بگه من خوب کردم که صبارو ...

بی طاقت و عصیانی صداش تقریباً رو بالا برد :

- میدونم میدونم هی اینارو تکرار نکن ... زندگیتو خراب کرد، بدبخت کرد، بیچاره کرد، شکست داد من همه اینارو میدونم اما داداشمه، از یه خونیم از یه پدر و مادریم، نمیتونم که بخاطر تو ارتباطمو کامل باهاش قطع کنم! چرا یهو عصبی میشی، بشین یکم فکر کن عقلتو به کار بنداز، من از دست تو و این زندگی چه غلطی بکنم صبا؟ از بهونه های رنگارنگت ذله م کردی، دیگه نمیکشم خستم شدم، اون پسر عموی الدنگ پفیوزت که میاد همه چیزو کف دستت میندازه حداقل بهت بگه منو سحر از هم جدا شدیم، حداقل بگه که ماهاست کوچکتین رابطه ای باهم نداریم، بگه که چه بلایی سر متین بی فکر آورده که شده موی دماغ من که هر روز التماس میکنه پیام با تو حرف بزنم که به فرزین رو بندازی دست از داغ کردنش برداره ...

پوفی کشید و سرش رو با عصبانیت مابین دستهایش گرفت ... با زجر عذاب آوری آروم زیر لب زمزمه کرد :

- خدا لعنتتون کنه که نمیذارین یه روز من با آرامش زندگی کنم ... خدا همتون لعنت کنه که دیوونم کردین.

- مگه فرزین چیکارش کرده که به تو زنگ بزنه من براش رو بندازم ؟ اصلاً چرا بهش اجازه میدی که بهت زنگ بزنه ؟

سرش رو به ضرب بالا آورد و با عصبانیت دندون قروچه ای کرد، با چشمهای تنگ شده و چهره ی در همی محکم گفت :

- صبا به حضرت عباس از دست این خُل بازیات سر خودمو تو این شیشه ها میزنم ... آخه تو چرا انقدر خنگی دارم میگم داداشمه ... داد ... داش ...!

دست خودم نبود و بی اختیار با مشت رو سینه ش زدم و با بغض و گریه گفتم :

- خودم میدونم چه حیوونیه ... خنگ نیستم بیشعور ولی تو باهاش قهر بودی یادمه سر جریان طلاق دادن من کامل باهاش قطع رابطه کرده بودی اما حالا ...

دستم رو محکم کشید که ناخودآگاه تو آغوشش فرو رفتم ،نفس دیوونه وار و عصبیش رو کنار گوشم فوت کرد :

- قربون این خنگ بازیات برم من ... دیگه تمومش کن باشه عزیزم ؟ دیگه نمیکشم تمومش کن صبا

از روی عصبانیت حالیم نبود که چیکار میکنم چون قبل از موضوع متین رو مسئله ی زن داشتنش متمرکز شده بودم به همین خاطر با تقلا و غرغر کنان خودم رو به چپ و راست یا عقب میکشیدم تا از این حصار مغلوب و شیفته وارش رها بشم.

با گریه و چونه ی لرزون از احساسات ناز پرورده م مشت های ریز به سینه و بازو زدم و در حین تقلا کردنم با گریه گفتم :

- ولم کن ... به من دست نزن ... همتون نامردین ... مرده شورتونو ببرن که جز عذاب دادنم یه کار خیر بینی ازتون ندیدم ... تو هم برادر همین حیوونی که به من سرکوفت میزد، منو مسخره و بی ارزش میکرد، بارها و بارها بهم لقب تختخواب پر کنو میداد ...

نفس سنگین و تپش های بلند قلبش سریع واکنش نشون دادن که هضم حرفهام زیادی براش سنگین بود.

- به جز فرزین جفتتون دروغگویین فقط اونه که حقیقتو همیشه بهم میگه، راست میگه که تو هم دستت تو کاسه ی همون برادر عزیزته.

گونه م رو بوسید و با تحکم و اما حرص آهسته گفت :

- یه دقیقه خفه خون بگیر قربونت شکلت برم.

داد زدم و چنگ و ناخن هام رو به پوست گردنش کشیدم :

- زهرمار ... خودت خفه خون بگیر ... خودِ بیشعورت که معلوم نیست با داداش عوضیت قراره چه بلاهایی سرم بیارین .

یک آن سرش رو عقب کشید و بازوم رو با خشم تکون داد ، با تیز شدن چشمهای تو مردمکهای اشک بارم حالا میتونستم چشمهای قرمز و رنگ خورش رو ببینم که چشمهایش رو درشت کرد و با خشم غرید :

- دارم تحملت میکنم صبا این سوسول بازیا و کولی گریاتو تموم کن ... میبندیش یا تو دهنی میخوای ؟

از حرفش بدجوری یکه خوردم و همینطور دلم رنجید، طوری که اشک بعدی با سرعت بیشتری از چشمم چکه کرد و روی گونه م افتاد و نگاه رنگ خون هورام رو به دنبال خودش کشید، از بی حواسیش فرصت گرفتم و با دستهام اونو به عقب هل دادم، با بغض و غصه ی بیشتری گفتم :

- بیا بزن ... اتفاقاً پوستم کلفت شده ، این زدنا دیگه برام عادیه ... کم از دست مبارک برادرت نخوردم ، تو هم بزن دلت خنک شه ... خاک توسر من که حرفای فرزینو جدی نگرفتم ، راست میگفت تو هم برادر همون آدمی که منو سیاه بخت کرد، خون اونم تو رگای توعه ... هنوز بیست و چهار ساعت از رابطمون نگذشته که ذات کثیف خودتو خوب نشون دادی .

دست راستش رو بالا آورد نه اینکه بخواد بزنه نه ... اما حس کردم با اون مشت سفت و منقبضش و چشمهای گردون دنبال یه هدف برای خالی کردن حرص و خشمش.

چیزی پیدا نکرد و با فک رو هم فشرده تیز و نافذ نگاهش رو به چشمهام دوخت :

- تو چه مرگته ؟ امشب داری زیاده روی میکنی حواست هست ؟ اگه دارم مراعاتت میکنم و حرفی نمیزنم دلیل نمیشه تو دور بگیری و بتازونی، اون زبون سلیطه تو به دندون بگیر انقدر منو عصبی نکن ... یه بار دیگه اسم اون فرزین بیناموسو جلوم بیاری هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ، نمیشینم مثل بز نگات کنم، صاف میزنم تو دهنت تا بفهمی هر چرت و پرتی رو به زبون نیاری.

تخس و غد بهش خیره شدم و محکم لب زدم :

- سگش به تو شرف داره.

سرش رو با حرص و خشم آهسته بالا پایین کرد و چرخش چشمهایش به اطراف نشون از یه طوفان مهلک رو میداد، که دوباره جسور و بی پروا ادامه دادم :

- اون راست میگه من نباید بعد اون شکستم عجلانه تصمیم میگرفتم ... اصلاً رابطم با تو اشتباهه
اگه یکم تحمل میکردم و با زخمام کنار میومدم شاید خودش بهترین گزینه واسه ترمیم ...

با ضربه ای که تو دهنم زد لال شدم و شوریه خون رو احساس کردم ... باورم نمیشد واقعاً منو کتک
زد ... تهدیدش رو عملی کرد اون هم به ناروا و با اعصابی ملتهب و خشمگین.

دستم رو روی لبم گذاشتم و ناباورانه نگاهم رو با نقطه ی شکمش دوختم اما انگشت تهدیدش رو
جلوی صورتم میدیدم.

- اون زبون بی قیدتو کوتاه کن صبا ... من نه عوضیم نه آشغال نه متین بیشرفم که بخوام زندگیتو
خراب کنم، فقط یه احمق به تمام معنام که از بین این همه آدم دلم گیر توعه گاگول افتاده، بخوای
زبون در بیاری و مزخرف تحویل بدی اون زبون هرزه تو قیچی میکنم ... عمرمو، وقتمو الکی نذاشتم
برات که تو با پرویی به من هزار تا انگ بزنی بعدم سنگ اون پسرعموی حرومزاده تو جلوم به سینه
بکوبی ... بخدا میکشمت ... دهندو ببند انقدر چرند نگو که منو سگ کنی.

نگاهم رو آهسته آهسته از شکمش بالا بردم و به چشمهای نادم ولی پر خشمش نگاه کردم.

با اشک بهش زل زدم که طاقت نگاهم رو نیورد و تا خواست چشمه‌هاش رو ازم بگیره با حرص و چونه لرزون گفتم :

- ازت متنفرم، همین امشب هر چی بین ما بوده تموم شد، دیگه کاری به کار هم نداریم.

تا به الان و با شناخت دقیقی که ازش داشتم تا حالا ندیده بودم اینجوری واکنش نشون بده ، یه جوری محکم رو صندلی و سر خودش کوبید و بلند عربده زد که نفسم از ترس و بهت رفتارش تو سینه م گیر افتاده بود.

- کیو میخوای ؟ اون فرزین دیوٹ هفت خطو که میل به میل بدن زنارو تست کرده ؟ به جهنم ... اصلاً به درک ... برو گورتو گم کن ، من پدرسوخته عالمم که تا الان عمرمو به پات تلف کردم ... منه خاک به سر که نتونستم این همه مدت تورو از تو دلم بندازم بیرون که یه عمر آسوده زندگی کنم ... یه عمر بدبختم کردی حالا با همین اخلاقای گندتم داری کار دستم میدی .

گوشیش باز زنگ خورد و اون با عصبانیت بیشتری به حرفه‌هاش ادامه داد :

- میگه اون زن کیه ، قسم میخورم براش ، پیرو پیغمبر میگم براش، که والله به قران به پیر من از سحر جدا شدم مدتهاست حتی اصلاً ندیدمش کاری به کارش نداشتم باز میگه اون زن ...!

برادر بی غیرت و عوضیم زنگ میزنه باز من سر من آوار میشه ... زبون نفهمی دیگه وقتی یه دو نفر مثل خودت زیر پات بشینن میشی همین که آتیش به زندگیه من بندازی!

نگاهم کرد و تا دید که هنوز دستم رو لبمه و دارم خیره بهش نگاه میکنم با حرص سری تکون دادو زیر لب گفت :

- مرده شور اون چشاتو ببرن که آدم نیستی تا مثل آدم باهات حرف بزنم ... آرامش میخوای منم آرامش میخوام ، همون آرامشی که هزار دفعه بهت گفتم کنار خودت تکمیل میشه اما کیه که بفهمه ...از توعه الاغ دیگه بیشتر از این انتظار ندارم.

باحالتی از حرص و عصبانیت شدید دستش رو از کنارم دراز کرد و دستگیره در ماشین رو پایین کشید، در باز شد و چشمهای برزخیش به بیرون اشاره کردن :

- گم شو ...گم شو برو پایین مگه نگفتی تموم ... باشه دیگه تموم ... من خیلی خرم که تا الان مثل آدامس چسبیده بودم بهت ،تو لیاقت همون آدم سگ دوست و شهوت پرستیه که به یه پیرزن هم رحم نمیکنه.

باور این همه خشم برام سخت بود، وقتی هیچ واکنشی نشون ندادم و فقط ریز ریز اشکهام و صدای هق هق کردنم تو ماشین پیچیده بود، بلند داد زد :

- گفتم برو پایین .

از داد زدنش شونه هام به بالا پرید و میون گریه هام آروم و پر بغض صدایش زدم :

- هورام

آروم نبود، اصلاً با وجود اون حرفهای دردناک من نمیتونست آروم بشه و بابت این عصبانیت بهش حق میدادم که حتی بدتر از اینها باهام رفتار کنه ، ولی من هم دلخور بودم و دنبال یه توجیه محکم و مطمئن برای اعتماد دوباره م.

با حرص نفس نفس میزد ، در ماشین همونطور باز مونده بود و پاهای من برای رفتن اقدامی نشون نمیدادن ، گوشیش مجدداً زنگ خورد و هورام با کلافگی و همون عصبانیت و جدیتش گوشیش رو برداشت و دکمه ی وصل تماس رو لمس کرد.

در ماشین رو بستم و با وصل شدن تماس صدای خشارش رو کمی بالا برد و با عصبانیتی که ترس به دلم مینداخت، پرسید :

- چیه چی میگی همش زنگ میزنی ؟

صدای متین تو ماشین پیچید ، فهمیدم هورام از قصد تماس رو رو اسپیکر زده تا هر شک و تردیدی که بخاطر این تماس بی موقع داشتم از بین بره.

- چرا جواب نمیدی هورام ؟ من اینجا مثل مرغ سرگنده دارم دور خودم پیچ میخورم اونوقت تو بیخیال گرفتی خوابیدی ؟ من منتظر جواب توام میخوای چیکار کنی پس ؟

هورام با اخمهای در هم رفته ش نیم نگاهی بطرفم کرد و با دستش ضربه ی آرومی به فرمون زد :

- خواب مرگ برم خواب نبودم که، بیرونم !

نوچ آرومی در باب اعتراض به حرف زدنش از لبهام خارج شد که نگاه کاملش به سمتم برگشت.

- با صبا حرف زدی ؟

با آوردن اسمم از زبون متینِ رذل و نامرد چشمهام تیز شد و منتظر بودم ببینم موضوع چیه؛ هورام در مقابل نگاه خیره م آروم تر گفت :

- من صبارو ندیدم که بخوام باهاش حرف بزنم ، در مورد تو هم جرات ندارم چیزی بهش بگم ، خودت که میدونی سر اون کارای گذشت چقدر ازت نفرت داره !

صدای پوف کشیدن غمگین متین و یاد اون گذشته ها هجوم اشک رو به چشمهام کشید نمیدونستم موضوع چیه اما هر چی هست مطمئنم که براش یه مشکل بزرگ پیش اومده که حالا گذرش به سمت من افتاده.

- حالش چگونه خوبه ؟

هورام هم مشابه متین پوف کشداری کشید و با لحن آمرانه ای گفت :

- نمیدونم بنظرت با وجود اون همه شاهکاری که به بار آوردی انتظار داری چه جوری باشه ؟

نمیخواستم از حال بدم چیزی پیش این آدم نفرت انگیز فاش کنه ، فقط منو خدا میدونیم که تو اون روزهای سخت چه جوری زندگی کردم و چه جوری روز و شبم رو گذروندم ! شکست و حقارت رو به جون خریدم اما باز خودم رو سر پا نگه داشتم تا رقیب و دشمنم با دیدن حالم احساس سرخوش و شاد نشه.

- دلم خیلی تنگه هورام !

مکت کرد و با بغض مردونه ای شبیه هق زدن نالید :

- بخدا دارم میترکم ،دارم دیوونه میشم من ... من هیچوقت فکر نمیکردم زندگیم اینجوری بشه ،صبا همه زندگیم بود ...

تمام من شد گوش و با بهت زیادی به هورام و گوشیه تو دستش خیره شدم :

- من نمیخواستم اینجوری بشه ! من دلم نمیخواست زندگیه خودمو صبا از هم پاشیده بشه ، وقتی میشینم به اون روزا فکر میکنم از خودمم متنفر میشم اصلاً نمیفهمم چی شد ،چی باعث شد من بشم اون آدم که بهترین زندگی رو ، همه چیزمو از دست بدم من ...

" زیر گریه زد و با بغض و گریه ش غصه دار گفت "

- من دارم دیوونه میشم هورام، باور کن هر روز دارم خدا خدا میکنم فقط یه روز مثل قبل زندگی کنم یه روزی که صبا مثل قبلاً کنارم ...

- میخوای مامانو بگم بره باهاش حرف بزنه ؟

جدیت و محکم بودن هورام حس درد و دل‌های متین رو قطع کرد ، حرف‌هایی بودن که از اعماق قلب شکست خورده ش بیرون میزد اما برای من و یا هورام دیگه ارزشی نداشتن مخصوصاً حالا که این مرد تعصب و غیرت خاصی سرم داشت که حتی به همخون خودش یا فردی که نقش پررنگی تو گذشته ی من داشته اجازه نمیده تا به این صراحت در مورد احساسش به من حرف بزنه.

متین آشفته وار و سزيع گفت :

- نه نه به مامان نگو اگه مامان بفهمه بنده خدا سخته میکنه، من چندروز دیگه هم شیراز میمونم تا آبا از آسیاب بیفته ، فقط هر طور شده خودت برو با صبا حرف بزن این فرزین بیشعور و یه جوری راضی کنه بیاد اون پرونده رو یه کاریش بکنه و گرنه دودمانم میره به هوا هورام .

نگاهم پایین بود و به انگشتهای دستم خیره بودم اما فکر و ذهنم پیش دونه به دونه کلمات متین بود که لابه لای هر کلمه ش میشد عجز و بدبختیش رو حس کرد ، معلوم نبود فرزین چه بلایی به سرش آورده اما هر چی هست عاقبت خوبی در انتظارش نبوده که خودش رو تو شیراز گم و گور کرده و به امید پادرمیونی کردن من نشسته.

با گفتن جمله ی هورام که گفت :

- حالا ببینم چیکار میتونم بکنم اگه تونستم ببینمش باهاش حرف میزنم.

تماس رو خاتمه دادن و من گیج و مبهوت، با لبهایی پر از سوالِ سرسام کننده به هورام زل زدم
،دستش رو دراز کرد از بین دو صندلی جلو فندک و جعبه سیگارش رو برداشت .

با بیرون کشیدن یه نخ از جعبه بدون نگاه به من آرام گفت :

-مگه نگفتم پیاده شو ، نشستی به چی زل زدی ؟

هیچی نگفتم فقط سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که سیگار رو بین لبهاش گذاشت و اون رو با
فندک روشن کرد.

بدون اینکه شیشه ماشین رو پایین بکشه کام عمیقی گرفت و دودش رو از بین لبها و بینیش خارج
کرد.

صداش بخاطر استشمام دود سیگار بم و خشدار شد و لب زد :

- یه ماهی میشه گر خیده اومده شیراز لنگرشو اونجا انداخته ،خونه ی دائی مامانمه ،دائی سلیمون مرد پیر و مهربونیه، خودش تنها زندگی میکنه البته یکی از نوه هاشم گاهی اوقات درس و دانشگاه سبک بشه میره پیشش.

کام دیگه ای گرفت و همزمان با بیرون دادن دود سیگارش سرش رو بطرفم پیچید ،میخواستم در مورد یاسی بپرسم ،اصلاً بپرسم چی اتفاقی براش افتاده ، با زنش اومده یا تنهاست ؟ بعد به خودم ریشخندی زدم ،مگه به من مربوط بود که با کی اومده یا بینشون چشده ، وقتی بخاطر اون زن منو کنار زد مسلماً بدون اون هم جایی دووم نمیاره .

با همون انگشتی که سیگار مابینش بود جلوی صورتم تکونش داد تا از عالم فکر و خیالم بیرون بیام .

- تو فکری ؟

سرم رو تکون دادو نفس سنگین و گرفته م رو به بیرون فوت کردم :

- چیشده که فیلش یاد من افتاده اونموقع که واسه خودش چهچهه و به به میکرد صبا بد بود حالا عزیز شدم ؟

- فرزین براش یه پرونده ساخته که فکر نکنم بشه به این سادگیا ازش بگذره حداقل کمه کم نصف عمرشو باید تو زندون بگذرونه ؛ از یه طرف میگم حقشه هر بلایی به سرش بیاد اینا چوب خداست

که داره به موقع پس سرش میزنه اما از یه طرف دلم به حالش میسوزه ،متین برادر احمقمه که بخاطر طمعش دست از یاسی و خونواده ی کثیفش برنداشت تا خودشم تو منجلابشون گرفتار شد .

- یعنی چی ؟

نگاه خمارش بخاطر غبار گرفته ی سیگار داخل ماشین به سمت لبهام کشیده شد ، از نگاهش حس رضایت داشتم چون آروم آروم منو تو عشق ناب خودش حل میکرد.

دستش رو به سمتم دراز کرد اما انگار پشیمون شد و با تعلل دوباره دستش رو کنار کشید، فهمیدم که قصد داشت منو به سمت خودش بکشه نمیدونم اون لحظه چه حس و چه درخواستی بین قلبهامون بود که خودم با اشتیاق زیادی به سمتش رفتم ، معطل نکرد و سریع منو تو آغوشش گرفت.

از ته دل شروع به بوسیدنم کرد،طعم بوسه هاش و بوی گس سیگار یه حس و حال تحریک آمیز بینمون ایجاد میکرد، تمام دغدغه و پریشونیم رو بخاطر دقایق پیش پس زدم و دل به بوسه های شیرین و اغوا کننده ی این مرد زورگو دادم.

لبش رو از رو لبم برداشت و با لبخند رضایتمندی سریع گفت :

- صبر کن سیگارو بندازم بیرون نره یه جایمون بسوزونه بدبختمون کنه.

لبخندی زدم ، شیشه رو پایین کشید و سیگار رو به بیرون پرت کرد، کمی خودم رو جابجا کردم و رو پاهاشنشستم یه جوری که پاهام دور کمرش حلقه شد و تنم از جلو چسبیده به تنش بود نفس نفس میزدم و با لحنی کشار پرسیدم :

- نگفتی چه اتفاقی براش افتاده ؟

سرش رو جلو آورد تا دوباره لبهام رو اسیر کنه :

- هیش ... ولش کن، بعداً در موردش حرف میزنیم.

موفق نشد لبهام رو شکار کنه چون سرم رو برای شنیدن جواب به عقب کشیدم و اون بی طاقت سرش رو تو گردنم فرو برد و با بوسه های مجذوب کننده ش ناله های ریز و پر خواهشم رو به صدا درآورد ، دستش برای لمس تنم پیش اومد و بیقرار شروع به لمس تنم کرد.

زیر لب با تمنا لب زدم :

- هورام بسه.

با لحنی کشار و خمار پچ پچ گونه گفت :

- حرف نباشه امشب میخوام دیوونت کنم، میخوام بهت ثابت کنم که همه چیزت مال خودمه.

منو آروم به عقب مایل کرد که کمرم رو صندلیه ماشین افتاد.

به همون شیوه ای که پاهام قرار داشتن روم خیمه زد، مانتوم جلو باز بود و راحت میتونست از زیر تاپ آتیش تنم رو لمس کنه، دست از بوسه های داغ و سوزانش نکشید و دیووانه وار جسم رو سفت و محکم به خودش فشار میداد.

با هر بوسه و لمس زبون و دستش روی پوستم سرش رو بالاتر آورد و کنار گوشم پچ زد :

- میخوامت صبا، نمیتونم امشب ازت بگذرم .

خمار بهش نگاه کردم چون خودمم میخوامستم همین الان جسم پر تمنام با تن خواستنیش یکی بشه.

صدای کوبش قلبمون کوبنده تر تو فضای ماشین و بین نفسهای سنگین و کشدارمون پیچید.

با نفس زدن آهسته گفتم :

- اینجا ؟

با خواهش بیشتری حریص وار لب زد :

- اینجا یا اتاق ، اصلاً بیا بریم خونه ی ما تو اتاق خودم باشیم.

کمی سرم رو کنار کشیدم :

- وای نه دیوونه شدی مامانم منو نبینه فردا کل دنیارو خبر دار میکنه که من خونه نبودم.

- مامانت که صبح زود نمیخواد بیدار شه ، فوقش هر وقت بیدار شد بهت زنگ زد میگی رفتم پیاده

روی یا رفتم باشگاه، یه چیزی میگی دیگه !

- نه ...

نه گفتم لجاجتش رو بیشتر کرد که با طمع خاص و شیرینی گفت :

- خب پس انگار همینجا بهتره.

بی تاب و بیقرار دستش رو به سمت لباسهام آورد .

دستش رو گرفتم و با نگاه خمارم به چشمهام نجوا گونه لب زدم :

- بریم اتاق من .

چشمک شرووری زد و سرش رو آرام تگون داد.

- اما ... باهات حرف دارم.

بوسه ی ریزی به لبم زد و با لبخند گفت :

- باشه قربونت برم ... تو جون هورامی هر چی دوست داری بگو فقط باهام قهر نکن که جونم در میاد.

کمی نیم خیز شد و نگاهش به سمت لبم رفت که با وجود اون تاریکی انگار ورم نشسته رو لبم رو دید، نوچی کرد و با ناراحتی و تاسف آهسته لب زد :

- دستم بشکنه ... من چه جوری دلم اومد این لبای خوشکلتو اینجوری کنم !

سرش رو دوباره خم کرد و بوسه ی ریزی روی لبهام نشوند ، میدونستم ورمش جزئییه چون ضربه ش خیلی محکم نبود که رد زیادی از خودش جا بذاره ، این ورم بیشتر بخاطر مکیدن و بوسه های خشنش بود که با هر بار تکرارش دلم رو بیقرار بوسه ی بعد میکرد.

انگشت شستش رو نوازشی رو لبم کشید ، حتی با این ناز کشیدن کوچیک هم غوغای درونم رو سرکش تر میکرد.

سنگینه تنش روم و ناز و نوازشش روی لبم داشت اغوام میکرد، کمی سرم رو عقب کشیدم و نجوا کنان لب زدم :

- لبم خیلی مهم نیست هورام میخوام باهات حرف بزنم.

سرش رو تگون داد و با تگون دادن سرش گفت :

- باشه عزیزم میریم داخل هم خوش میگذرونیم هم حرف میزنیم.

تا دستم رو گرفت که منو به جهت بالا بکشه سریع گفتم :

- همین الان میخوام حرف بزنم.

شاید انتظار این بدموقع بودن و تنگ کردن وقت طلا رو نداشت بخاطر همین در سکوت بهم نگاه کرد و منتظر جمله ی سوالیم شد که هر چه زودتر تمومشون کنم.

- چرا موقع حرف زدن با متین بهش گفتمی اصلاً منو نمیبینی یا یه جورایی داشتی وانمود میکردی که هیچ رابطه ای با من نداری ؟ چرا ازش پنهون میکنی که نفهمه بین منو تو چی هست ؟

گوشه ی لبش رو جوید و متفکرانه به چشمهام نگاه کرد، سکوتش کمی طولانی شد و من حس خوبی برای این سکوت کلافه کننده نداشتم :

- خب ... تو یه زمانی زنش بودی ! هنوزم زمان زیادی از طلاق نگذشته، نمیخوام یه وقت فکر کنه اونموقع ها بخاطر نزدیک شدنم به تو خیال دیگه ای داشتم و مجبورت کردم تا از برادرم طلاق بگیری بیای زن خودم بشی!

- مگه چیزی غیر از اینم بود ؟

یکه خورد ابروهایش برای گردباد عمیقی بالا رفت و سد بینشون رو تنگ کردن ، با چشمهای ریزشده و اخم غلیظش نیشخندی زد که دلم رو لرزوند:

- گاهی اوقات یه چیزایی میگی که بدجوری میری رو اعصابم ، عزیزم ، خوشکلم ،وقتی میخوای حرف بزنی اول حرفاتو مزه مزه کن، چون یه وقت به مزاج من بد بیاد بدجوری داغ میکنم که بعد خودت ...

دستم رو رو سینه ش گذاشتم وآروم نوازشش کردم ، از اون جنس حيله های زنونه ای که برای اقدام عصبی گونه ی مرد مقابلشون آب روی آتیش میشن.

- منظورم این نیست که تو اجبارم کردی از متین طلاق بگیرم ، منظورم اون حس محکم و قوی ای بود که با اون دوست داشتنت الان منو کنارت داری.

سرش رو با پوزخند ریزی بالا پایین کرد ، انگار فهمید برای رام کردنش و جواب دادن قاطع به حرفهام از هر شیوه ای کمک میگیرم.

- اینکه داری میگی همیشه بهش بگم من به این سرعت بعد خودت زنتو برای خودم کردم حق با توعه ... ولی من احساس میکنم تو ...

سر و تنه ش رو کامل به عقب کشید که دستم از روی سینه ش پایین افتاد با اخم و تشر بهم توپید :

- ولی چی ؟ دنبال چی هستی صبا ؟ این سوال و جواب کردنا الان واسه چیه که بزنی وسط عشق و حالمون ؟ اگه قبولم نداری اگه منو درست و حسابی نمیشناسی پس چرا الان اینجایی ؟ چرا میذاری نقطه به نقطه تنتو زیر دستام حس کنم ؟

- حساب دوست داشتن با یه عمر اعتماد کردن فرق داره هورام.

پرخاشگرانه صداش رو بالا برد :

- چه فرقی داره ؟ تو اصلاً چرا اینجوری شدی ؟ چرا هر کی هر حرفی میزنی به منظور میگیری ؟ با این شکت افتادی دنبال این چرت و پرتا تا زندگیه جفتمونو خراب کنی ؟

خودمو رو بالا کشیدم تا از حالت دراز کش بلند بشم که دست رو شونه م گذاشت و منو به عقب هل داد تا دوباره دراز بکشم .

با تعجب نگاهش کردم که با حرص و رگه هایی از شوخی گفت :

- همینجوری جوابمو بده ... تا اگه حرفات اعصابمو بهم ریخت بتونم یه جوری تلافی کنم تو هم از خجالتت در بیای.

- چرا بهم حق نمیدی ؟ من یه مار گزیدم که حتی از ریسمون سیاه و سفیدم میترسم ، حق دارم بفهمم تو چیکار میکنی یا اصلاً هدفِت چیه که حتی حاضر نیستی به برادرت بگی منو میبینی ؟
اصلاً اینا به کنار تو حتی در مقابل حرفای برادرت که داره با احساسات و خیال من زندگی میکنه سکوت میکنی بهش هیچی نمیگی در حالیکه اگه فرزین یه کلمه از این حرفارو بزنه ،حاضری از وسط دو نصفش کنی ؛ من حق دارم این علامت سوالارو از تو ذهنم پاک کنم اونم با یه جواب درست و محکم از طرف تو .

لبش رو جویید و با عصبانیت و جدیت گفت :

- هرچی میخوای بپرس زود باش.

دستم رو به سمتش دراز کردم ،میل خاصی داشتم تا کنارم باشه و راحت تر بتونم با قدرت بیشتری باهاش حرف بزنم .

خودش رو کنار کشید و با جدیت محکم تری گفت :

- فقط بپرس ببینم تا کی قراره این ادا اطواری تو ادامه داشته باشه ، هرچی هست بپرس چون بعدش میخوام برم خونه.

- مگه قرار نبود بیای اتاقم ؟

ابرویی بالا داد و بی حوصله سرش رو به اطراف چرخید داد و گفت :

- پشیمون شدم ،خوشی به من نیومده.

با این عصبانیت و کلافگیش نمیتونستم رو حرفهام تمرکز درستی داشته باشم، کاش حداقل کمی آرام میشد تا این شک و ابهام دلم رو خاموش میکرد.

- میخوای بذاریم واسه یه وقت دیگه ؟ تو الان عصبانی ای هورام !

نگاه خیره و کلافه ش رو به چشمهام دوخت :

- من عصبانی نیستم فقط حرف بزن صبا.

کمی مکث کردم تا جرات قبل رو پیدا کنم و بتونم با این چهره ی عصیانیش حرف بزنم، بعد از کمی مکث آروم گفتم :

- چی بین تو و متین هست ، چی ازت میدونه که اینجوری ازش جا میخوری ؟

با بهت چهره ش رو در هم کرد و با اخم پرسید :

- من ازش جا میخورم ؟ تو از کجا مطمئنی که یه همچین چیزی هست ؟

- حرف زدنت اینجوری نشون میداد .

نفسی گرفت و با حرص و نگاه پر نفوذش و خشم کنترل شده ای آهسته گفت :

- صبا ، تو از چیزی خبر نداری هر چی تو مغزت میاد و به زبون نیار ، متین و یاسی از هم جدا شدن ، یاسی و پدرش تو زندان اونم به جرم قاچاق کالا که تموم چکای خرید و فروش اجناس به امضای این داداش اسکول و احمقمه ، با اون نقشه ای که فرزین براشون کشیده سر اینم قراره تا ته بره زیر آب ، خودش هزار و یک بدبختی داره ، تا خرخره تو گندآب گیره، بعد انتظار داری من بهش بگم من با صبام داریم با هم عشق و حال میکنیم به جهنم که چه بلایی سر تو اومده !؟

صورتتم غرق تعجب شد و مبهوت به دهن هورام خیره شدم که این حرفهارو بدون کم و کاستی و دروغ به زبون میورد، یاسی تو زندانه و از متین جداشده، پس فرزین به قولش عمل کرد همون بلایی که قسم خورده بود رو سرش آورد.

بههم قول داده بود روزگار متین رو سیاه میکنه و کاری میکنه که جلوی روم زانو بزنه و التماس کنه من ببخشمش، باورم نمیشد فرزین این همه جربزه و قهار باشه که بتونه تمام تشکیلات اون شرکت بزرگ و خونواده ی یاسی رو زیرو رو کنه.

- سوال دیگه ای هم مونده ؟

گیج بودم و انقدر این شگفتیه حرفهای هورام زیاد بود که سوالات باقی مونده ی تو ذهنم مثل یه حباب پوچ و تو خالی شدن.

در مقابل گیجیم سری تکون داد :

- اگه حرفهات تموم شد بیا برو خونه منم باید برم دیر وقته !

وقتی دید حرفی نمی‌زنم و هیچ واکنشی نشون نمیدم ، روم خم شد و چشمهای خواستنی و مجذوبش رو تنگ کرد ، با شیطنت لبم رو بوسید و آروم گفت :

- انگار بدت نمیاد برم از دستم خلاص بشی، یادت باشه یکی طلبت امشب در رفتی ولی دیگه از این خبرا نیست.

سرش رو تو گردنم فرو برد و با حرص عمیقی لاله ی گوشم رو به دندون گرفت :

- فردا میای پیشم ؟

نفس کم آوردم و قلب بیقرارم شروع به تپیدن کرد و همچنان هورام منتظر جوابم بود.

- هوم ؟ باید بیای امشبو تلافی کنی ، تو که میدونی پیچوندن من چقدر عواقب داره ! ازت طلب دارم ، فردا میای ؟

هرچند هنوز فکرم هول و حوش اون حرفهایی بود که چند دقیقه پیش شنیده بودم اما نمیتونستم حس خواستن این مرد رو تو وجودم سرکوب کنم ؛ سرم رو آهسته بالا پایین کردم که تک خنده ی کوتاهش خوشیه زیادی رو بهم منتقل کرد و با بوسه ی ظریفی که به لبهام زد ازم فاصله گرفت.

بعد از اینکه هورام رفت منم خیلی آهسته و بی صدا بطرف اتاقم رفتم ، اما سطر به سطر جملات و افکار جورواجوری تو ذهنم در مورد متین ، یاسی و حتی هورام نقش بست، با اینکه هنوز کینه م نسبت به متین رنگ نباخته بود اما یه گوشه هایی برای این حال و شکست غرورش دلم میسوخت.

گاهی اوقات خودِ آدمها باعث ویرون کردن زندگیشون هستن، زندگی ای که اگر ادامه دار بود میتونست آینده ی شیرینی در پیش داشته باشه اما با حماقت و طمع زیاد همه ی اون خوشی برای هر دومون نقش بر آب شد.

در اتاق رو باز کردم و با قدم اولی که داخل اتاق گذاشتم چشمم به فرزین افتاد که با یه مَن اخم و ربدوشامبر سورمه ای رنگش روی تختم نشسته بود و گوشیم رو با خشم عیانی آروم به رون پاهاش میزد.

جلو رفتم و به در تکیه دادم ، میدونستم با اون گوشی ای که تو دستش گرفته و بخاطر غیبت خودم تو این ساعت از شب، باید جوابگوی خشم و سوالات بی درو پیکرش میشدم.

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

سرش رو بلند نکرد فقط چشمهای خشنش رو از همون فاصله به سمتم کش داد و با حرص عمیقی پوزخند زد و گفت :

- به به سرکار خانم ... بالاخر هردل از اون عشق بازی و ناز و کرشمه اومدن و دل و قلوه دادن کندی ، تشریف فرما شدین !

خودم رو از تک و تا ننداختم ، در واقع نمیخواستم هیچوقت نقطه ضعف یا سکوتی در مقابل این فضولیهای فرزین داشته باشم ، شونه ای بالا داد و خونسرد و عادی لب زدم :

- حق نداشتی بیای تو اتاقم ، اینجا صاحب داره ، طویله نیست که تو هر طور دلت خواست رفتار کنی یا بی اجازه تو حریم شخصیم پا بذاری !

ابروهاش به جهت بالا رفت و با تگون دادن ریز سرش ، از جا بلند شد ، پوزخند به لب داشت ولی عصبانیتش بیشتر به چشم میخورد ؛ جلو اومد و تو یک قدمیم ایستاد ؛ نگاه کلی و رقت باری به سر تا پاهام انداخت و با حرص در جوابم لب زد :

- اینجا طویله نیست عزیزم ؛ اما حریم کسیه که بالا بره ، پایین بیاد یا خودش به درو دیوار بکوبه ، آخرش مال من میشه حتی اگه یه عده خرابکار و زبون چرب پیشش زر زیادی بزنن و اونم ساده و احمق حرفشونو خریدار باشه.

از حرفهای تمسخر آمیزش متنفر بودم ، گاهی اوقات بیشتر از حدش حرف میزد که اون لحظه اگه راهی داشتم بدون شک لبه‌اش رو بهم چفت میکردم تا صدای منفورش هیچوقت به گوشم نرسه.

قدمی برداشتم تا از کنارش رد بشم و به طرف تخته برم ، با عصبانیت به در اتاق اشاره کردم و گفتم :

- بیا برو بیرون با همون افکار مسخرت زندگی کن ببین به کجا میرسی ... دفعه آخرت باشه بدون اجازه تو اتاق من میای !

پشتم سرم قدمی برداشت و سریع دستم رو گرفت و بطرف خودش کشید، لب باز کردم تا هر اعتراض و بدوی‌راهی که سر زبونم چرخ میخورد رو بهش تقدیم کنم که با حرف زدنش لبهام بسته و نطقم رو کور کرد.

- چرا هر چی بهت میگم نمیفهمی باز میری میچسبی به این آدم عوضی ؟ مگه اون چی داره که نمیتونی دکش کنی بره پی کارش ؟ من چند ساعت پیش باهات حرف زدم ! بهت گفتم دست از سرت بر نمیدارم ، اجازه نمیدم این پسر دیگه بهت نزدیک بشه ؛ حرفام پیشیزی ارزش نداشت آره ؟ اونارو جدی نگرفتی ؟

صدام با بهت و اما ترس همراه بود که دست چپم رو، رو شونه ش گذاشتم و به عقب هلش دادم تا چنگش رو از رو مچ دستم باز کنه، با اخم و جدیت گفتم :

- دستتو بکش برو کنار، اتفاقاً درست میگی، من آدم زبون نفهمیم ولی زبون حیوونایی مثل تورو متوجه نمیشم.

لبخندی زد ، لبخندی که بی شک فرقی با پوزخند نداشت و چهره ی خشمگینش رو وحشی تر میکرد.

با حرص و کلافگی بخاطر حرفهای سرتقانه ی من، لبی کج کرد و گفت :

- عزیزم میزنمتا ... دمخور شدی باهاش، خیلی بی ادب و لوس شدی که حتی یادت رفته با طرف مقابلت چه جووری حرف بزنی !

عاصی به اطراف نگاهی کردم دستم هنوز میون چنگ محکم و گزنده ش بود، با حرص گفتم:

- من درست حرف زدنم بستگی به طرف مقابلم داره ، نصف شبی اومدی تو اتاقم ، منو از خوابم زدی بعد هم ...

سریع اخمهایش رو در هم کرد و با تعجب پرسید :

- خواب ؟ کدوم خواب ! مگه تو خواب بودی ؟

به چشمهای نافذش نگاه کردم ، معلوم بود با این طعنه زدن چیز خوبی در انتظارم نیست ، با خیرگی به چشمهایش که منتظر شکستن سکوت لبهام بودن ، فقط لب باز کردم :

- برو بیرون فرزین .

چشمهای تیزش که شبیه دو چشم برنده ی عقاب بودن با خشم و جدیتشون ریشه به تنم انداختن ، قبل از اینکه به خودم پیام و بفهمم چیشده ، بی هوا به عقب هلم داد که کمرم به کمد دیواریه اتاقم خورد ؛ قدم کوتاه بینمون رو سریع پرکرد :

- الان نشونت میدم با کی طرفی یه جووری حالت کنم که قشنگ حرفام تو ذهنت میخ بشن.

دستهایش رو دو طرف گوشهام گذاشت و با حرص بیشتری گفت :

- مگه چه جوری میبوستت که دل ازش نمیکنی ؟ چه جوری بهت حال میده ؟ میخای من
صدبرابرشو بهت بدم تا بیخیال این بیناموس بشی؟

سرش رو نزدیک آورد تا منو ببوسه ، با ترس و بهت و چنگ دسته‌هام رو سر و صورتش تقلا کردم که
سرم رو از میون دسته‌هاش رها کنم ولی انقدر محکم گرفته بود که نمیتونستم حرکتی تو جابجا کردن
سرم داشته باشم، با پام ضربه ای به رونش زدم که سرش رو کنار کشید ،و سریع به عقب رفتم ،
صدام میلرزید اما سعی کردم محکم حرف بزنم :

- چیکار داری میکنی بیشرف ! برو بیرون تا جیغ نزدم مامانم بیدار بشه مثل سگ از خونه بندازت
بیرون.

بی قید سری کج کرد و دسته‌هاش رو تگون داد :

- برام مهم نیست هر چقدر دوست داری جیغ بزن ، اتفاقاً بهتره یه چیزایی هم واسه مامانت رو
میشن.

سینه م از حرص و خشم بالا پایین میرفت و با نفرت بهش زل زده بودم ، چشمهای سیاهش هیچ
رنگی از سیاهیه شب نداشتن و لایه ای قرمز رنگ روشن رو پوشش داده بود.

با سابیدن دندونهاش رو هم غرید:

- چه کوفت و دردی داشتی که نصف شبی رفتی پیش اون یارو ؟ همونطور که به من درس حریم و آداب میدی به خودتم یاد بده که اینجا طویله نیست؛ نصف شبی پاشدی رفتی پیش این نرالاغ که یه مشتش چرت و پرت توگوشت بخونه که تو بشنوی و مثل خر کیف کنی بعد هم بهش وا بدی ؛ بشی یه زیر خواب توپ واسه هوسبازیش !

از حرفهایش گر گرفتم و طاقتم طاق شد ، تحمل این همه بی حرمتی رو دلم سنگینی میکرد که باید هر طور شده یه جواب دندون شکن بهش میدادم.

با خشم زیاد سیلیه محکمی تو گوشش زدم که صورتش به سمت مخالف پیچید و من با جسارت بیشتری مقابل این عصیان سختش لب زدم :

- همین الان گورتو گم میکنی از این خونه میری بیرون ، تو وکیل وصیه من نیستی که برام تصمیم بگیری ، اصلاً به تو چه ربطی داره که هر دفعه تو مسائل شخصیم خودتو مثل کنه میندازی وسط ... به همه انگ کثیف بودن میزنی پس خودت چی هستی که نصف شبی اومدی تو اتاق دختر عموی مجرد و مطلقه ت !

رنگ صورتش کبود شده بود و از حرص و خشم مشتش دستهایش رو سفت کرد ، بهش نزدیکتر شدم طوری که قفسه سینه هامون با هر نفس زدن به هم اصابت میکرد، به چشمهایش زل زدم و محکم تر لب زدم :

- برو هر غلطی که دوست داری بکن ، هر کاری دلت میخواد انجام بده چون واسم ارزشی نداری ... ولی بدون من دوسش دارم ... من هورامو دوست دارم نه تو نه هیچکس دیگه هم نمیتونه جلوی راهمون سنگ بندازه ، زندگیه قبلیم واسه نقشه های گند شما دود شد اما نمیدارم دیگه این زندگیمم به آتیش بکشین.

گوشه ی لبش رو جویید و سرش رو آروم تکون داد ، چشمهایش خبر از یه طوفان بی رحم میدادن طوفانی که طولی نکشید برپا شد.

سریع چنگ بزرگش رو تو گلوم گذاشت ، یه جوری که فشارش بیشتر روی فکم بود تا گلوم ، همه جونم شد ترس و وحشت ، مخصوصاً با اون چهره ی سرد و ترسناکش که معلوم بود از عصبانیت زیاد دلش میخواد تمام این خونه و وسایلیش رو روی سرم آوار کنه.

مچ دستش رو گرفتم ، به هیچ وجه نمیداشتم متوجه این ترس و وحشتم بشه ، اگه جلوی فرزین خودم رو ضعیف نشون میدادم باید برای تموم کارها و رفتارهام مهر تائیدش رو قبول میکردم.

فکش رو محکم رو هم فشرد و از بین دندونهایش غرید :

- میخوای بدونی چه بلایی سر داداش عوضیش آوردم ؟

عکس العملی نشون ندادم که پوزخند به لب ادامه داد :

- شاید خودش بهت گفته که خیلی مشتاق نیستی بدونی ! گورشو گندم ، بهت قول داده بودم که اینکارو میکنم یادت که نرفته ؟

با لبخند مضحکانه طوری که انگار خودش جواب خودش رو میداد زمزمه کرد :

- باید هم یادت رفته باشه ؛ افتادی با برادرش تو خوش خوشان معلومه دیگه یادت میره برادر جونش چه بلاهایی سرت آورده ؛ میخوای برای اینم یه گور دیگه جفت اون یکی آماده کنم ؟

قلبم از تپش ایستاد و چشمهام میخکوب نگاه جدیش شد، منظورش با هورام بود! میخواست با این ترفند و نقشه ی کثیفش منو از چیزی که دلم رو برای بودنش قرص میکرد، دور کنه !

با ترس و هراس و لبهای ترسیده م آهسته لب زدم :

- کی ؟ هورام !

چنگش رو از رو گلوم برداشت و اون رو ، روی گونه م گذاشت و به حالت نوازشی چندبار گونه م رو لمس کرد ،لبخند چندش وار دیگه ای حواله ی نگاه ماتم زده م کرد و گفت :

- مگه بجز اون کس دیگه ای هم هست ؟ اگه هست بگو نترس ، من نمیذارم کسی جلودارم باشه.

دلم به حال خودم سوخت ، انگار همه دست به دست هم داده بودن تا مانع خوشبختی و دیدن روزهای خوشم باشن ، تهدیدهای فرزین چیز دروغی نبودن که بشه به سادگی ازشون گذشت ، انکار نمیکنم من از این فرزینی که میدونستم برای هر حرفش کلی برنامه ی حساب شده داره ، واهمه داشتم ، ترسیدم و با همون ترس و بغض ناشی بر اثر جدیتش آروم و ملایم گفتم :

- داری تهدیدم میکنی ؟

سرش رو کمی به چپ و راست کج کرد و لبه اش رو به پایین کشید :

- نمیدونم یه چیزی تو همین مایه ها ... واسه اینکه مال خودم بشی هر کاری لازمه، میکنم.

اشک تو چشمهام حلقه زد و اون با نامردی خیره به چشمهام شد ، چشمهام رو بستم و اشک بیچارگیم رو گونه م چکید، تو همون حالت رقت بار و خسته کننده صدای منفور و پچ پچ گونه ش رو کنار گوشم حس کردم که اوج نفرتم رو از این آدم بیشتر کرد.

- قبل اینکه اقدام کنم دورش کن ... بهش بگو قراره زن من بشی ، بهش بگو تو خواب و رویاهات ببینی که من زنت بشم ... بگو من فقط زن یه نفر میشم اونم پسر عمومه "فرزین".

عرق سردی از تیره ی کمرم راه گرفت ولی برعکس، حرارت بدنم طوری بود که انگار کسی زیر پاهام آتش روشن کرده ،التهاب تنم و گرما و داغیه دستهام بخاطر مشت کردنشون همه و همه از عصبانیت حرفهای این حیوون مکار و رند بود که تاب نیوردم و با خشم زیادی کف هر دو دستهام رو رو سینه ش گذاشتم تا نفسهای هرزه ش رو از خودم فاصله بدم؛ با جیغ و حرص بهش تشر زدم :

- تو برو تو خواب ببین که من مال تو بشم ، تو چه سگی هستی که من بخوام زن تو بشم عیاش زن باره ؛ منو با زور و حيله و نقشه های کثیفت تهدید میکنی ! مرد نیستی بدبخت ؛ اون اگه میگه دوسم داره ، اگه میگه منو میخواد چون ...

جلوی دهنم رو سریع با کف دستش گرفت و ابروهاش رو با خشم بالا برد که چشمهایش به اندازه دو تا توپ گرد شدن، بین دستهای جیغ میزدم که بی ملاحظه اخطار داد :

- دهندو ببند صبا ... میخوای همین الان با یه تماس فقط با یه تماس، فردا تشییع جنازشو ببینی ؟

وحشت حرفش انقدر زیاد بود که شونه هام افتاد و رسماً لال شدم ، قدرتم به کل تحلیل رفت و حتی نفسم ... نفسم از بین دست اندازهای چنبره شده روی سینه م بالا نمیومد؛ یه حال افتضاح و ویرون از شوک جمله ی وحشتناکش بهم غالب شد.

فهمید که با قدرت بیانش تونسته منو خفه و خاموش کنه ؛ دستش رو برداشت و عمیق و نفوذگر به چشمهام نگاه کرد، چشمهایی که یکه خورده و خاموش به نگاهش خیره بودن ؛ فرزین کی بود ؟ چرا من نمیتونم به خوبی آدمهای اطرافم رو بشناسم ؟ مگه اون میتونه انقدر پست و کثافت باشه که بخاطر من دستش رو به خون کسی آلوده کنه ؟

از بهت و تعجبم تک خنده ای زد و کمی ملایم تر گفت :

- چته دختر ؛ اینجوری نگام نکن ؛ من تا حالا کسی رو نکشتم که تو پس لرزه گرفتی ؛ ولی لازم باشه خون این عاشق سینه چاکتو حتماً میریزم تا تورو هوایی نکنه.

لبخندش عریض تر شد و چشمهای تیزو حيله گرش شیطون تر ، دستش رو بالا آورد و با انگشت شست گونه م رو نوازشی کرد و گفت :

- ببین عزیزم من چقدر قدرت دارم که خیلی راحت میتونم صدتا مثل هورامو از سر راهم کیش کنم؛
میبینی حتی بیشتر از اونم دوست دارم پس بهتره باهام راه بیای چون هر کاری کنی من اجازه
نمیدم زن اون پفیوز بی همه چیز بشی .

بی اختیار چونه م لرزید و اشکهام یکی پس از دیگری از چشمهام سرازیر شدن ، با حرص و خشم به
عقب هلش دادم که به خاطر یهویی بودن کارم قدمی به عقب رفت ، چند بار پی در پی مشت‌های بی
جونم رو به تنش کوبیدم و با گریه ی بلندی گفتم :

- نامرد کثیف تو چه خونوری هستی که منو با قتل یه آدم تهدید میکنی ؟ اصلاً تو کی هستی چرا
مامانم اجازه داده تو خونمون پا بذاری ! من از تو بدم میاد ، ازت متنفرم برو گمشو بیرون ؛ برو نامرد!

- صبا چیشده ؟

با دیدن مامانم و صورت پریشونش جیغم رو آزاد کردم و از ته دل جیغ زدم و گریه کردم.

مامان سریع بطرفم پاتند کرد، بدنم کرخت و بی جون شد و نزدیک بود سقوط کنم که فرزین زیر
بغلام رو گرفت و با بوسیدن سرم جلوی مامان آروم گفت :

- خیلی خب ... بسه حالا من یه چیزی گفتم چرا دیوونه بازی در میاری؟

محصور شده بین بازوهای فرزین بودم و هیچ قدرتی برای رها کردنم از حس این تن نفرت انگیز و لمس دستهایش روی شونه و سرم نداشتم.

منو بطرف تخت برد که بی جون روی تخت نشستم و مامان هم کنارم نشست.
بیحال و بی رمق آهسته لب باز کردم :

- مامان اینو از خونه بنداز بیرون.

مامانم در حالیکه دستم رو میون دستهایش گرفته بود با لحنی عصبی و محکم رو به فرزین گفت :

- چی بهش گفتی فرزین ؟ اصلاً تو، تو اتاق صبا چیکار میکنی ؟

منتظر بودم ببینم فرزین چی میگه ؛ چه جوابی برای حضورش تو اتاقم داره که خیلی خونسرد در جواب مامانم لب زد :

- باید باهاش حرف میزد ، اومدم که متاسفانه افتاد به ننه من غریبم بلزی در آوردن.

نگاهم رو با حرص به اطرافی چرخ دادم چیزی برای پرت کردن بطرفش هدف نگاهم نشد؛ جیغ زدم :

- تو گوه خوردی مرتیکه من نصف شبی چه حرفی دارم با تو دارم بزنم ؟ حرف چیه ! بگو اومدم به
یه نوایی برسم که دختر عموم پا نداد بهم.

با عصبانیت و چشمهای سرخ و پر خشمش دستش رو به نشونه ی کتک زدن تکون داد و با صلابت
گفت :

- به خود قرآن میام شهیدت میکنم ... سلیطه شدی مثل این زنای پتیاره و همه چیز خورده حرفی
میزنی ! چرا مزخرف میگی من به چی نوایی میخواستم با توعه وحشی برسم ؟

مامان سریع جبهه گرفت و با تشر زدن به فرزین محکم گفت :

- این چه طرز حرف زدن فرزین خان ! این کلمات شرم آور چیه به زبون میاری ؟ سلیطه و پتیاره و
هر کوفت و زهرمار دیگه ای رو واسه دختر من به کار نبر .

از خدا خواسته حق حق کنان لب به اعتراض و چاره جویی پیش مامانم باز کردم :

- این اصلاً لایق اینجا موندن نیست مامان ؛ بهش بگو از خونمون بره بیرون ! بخدا اگه این اینجا بمونه من همین امشب میزنم به کوه و صحرا ؛ بگو بره بیرون، یه کثافتِ عوضیه که تو کل جهان لنگه نداره، واسه چی به این حیوون کثیف پروبال میدی که دور من چرخ بخوره و هر غلطی که دوست داره انجام بده !

مامان با تعجب و نگاهی بهت زده که بین منو فرزین رد و بدل میکرد پرسید :

- مگه چیکار کرده ؟ چرا یکتون درست حرف نمیزنین !

فرزین با پوزخند شونه ای بالا داد، نگاه خصمانه ش رو به من دوخت و با خشم عیانی گفت :

- من که کاری نکردم زنعمو ... بهتره از صبا پرسی چیکار کرده یا نصف شبی کجا رفته که من سر مچشو گرفتم !

مامان هاج و واج به منو فرزین نگاه کرد ، منتظر بود تا من حرف فرزین رو رد کنم ، نگاهی پر از کینه و خشم بود ، که فرزین در کمال پرویی نه گذاشت و نه برداشت ، خیلی عادی گفت :

- خانم نصف شبی ما خواب بودیم با این پسره قرار میداره ، میره دل میده قلوه پس میگیره.

مامان با تعجب بهم خیره شد و زیر لب آهسته و خیلی آرام زمزمه کرد :

- صبا تو چه غلطی کردی ؟

از ترس حرف مامان دیگه نتونستم از چیزی که تو دلمه دفاع کنم ، پریشون حال و با استرس من منی کردم و گفتم :

- دروغ میگه خودش نصف شبی اومده تو اتاقم تا ...

مامان با حرص مشت آرومی به شونه م زد و با جیغ جیغ کردن و ملامت بار گفت :

- تو غلط کردی دختره ی احمق ... نمیخوای آدم بشی نه ؟ دیگه نمیخوای بزرگ بشی ؟ من تا کی باید حرص و جوش بچه بازیاتو بخورم ؟ مگه بهم قول نداده بودی که دیگه نذاری بهت نزدیک بشه ؟ تو نمیخوای دیگه عاقل بشی صبا ؟ اون برادرش کم بلا به سرت آورد که به این نامرد هم رو خوش نشون میدی ؟

کمی خودم رو از زیر هدف مشت های آرام مامانم فاصله دادم و با ملایمت لب زدم :

- مامان هورام با اون گراز وحشی فرق داره ، بخاطر اون نامرد به این بیچاره سخت نگیر، من میشناسمش اون ...

مامان با عصبانیت بطرفم خیز برداشت تا خشمش رو با این حرف خیره سرانه م خالی کنه ، روم هوار شد ولی فرزین سریع مابین منو مامان افتاد و با قرار گرفتن دستهای جلوی مامان سعی میکرد خشنش رو کنترل کنه .

- زنعمو شما آروم باش،ولش کن حالا ،من به اندازه کافی بهش اولتیماتوم دادم، این فقط حرف میزنه وگرنه جرات داره پاشو کج بذاره تا خودم جفت پاهاشو براش قلم میکنم.

مامان :

- نه فرزین جان این دختره خیال نداره بفهمه، ببین چه با پرویی جلوی ما از اون نامردا دفاع میکنه ،من اینو باید طور دیگه ای آدمش کنم.

از حرص اولتیماتوم پر منظور مامان ،مشت محکمی رو کمر فرزین زدم که پشتش به طرف من بود و داشت واسه مامانم خودشیرینی میکرد :

- گم شو بابا ... تو خودت آتیش بیار معرکه ای ؛ قشنگ کرماتو ریختی ! خوب مارمولک بازیاتو در آوردی که مامانمو به جونم بندازی ؟

- جونتم درآد نمیذارم اون خونواده گرد خونمون بیان ، اگه قراره تو دوباره زن کسی بشی اون آدم هورام نیست ، کسیه که من انتخابش میکنم نه خودت .

با حرفی که مامان زد انگار آتیش گرفتم، تمام تنم تو آتیش میسوخت، دیگه تحمل این حرف منظور دار مامان رو نداشتم چون داشت دقیقاً به نفرت انگیز ترین آدمی اشاره میکرد که منتخب خودش و حالا بین منو ایستاده بود.

سرم رو از پشت شونه ی فرزین بیرون آوردم و رو به مامانم که گدازه های آتیش از همه جای صورت و سرش فواره میزد ، محکم گفتم :

- مامان من نمیدونم چرا واسه هورام اینجوری میکنی ولی واسه برادر زاده ی عزیز بابا فرش و عرش میندازی اما به جون خودت به روح بابا داری یه کاری میکنی که فقط یه راه برام بمونه ، اونم اینکه این خونه زندگی رو ول کنم از اینجا برم ؟

با عصبانیت داد زد :

- کجا میخوای بری دختر دیوونه ؟ کجا رو داری که بری ! پشتت به کی گرمه که منو فرزینو داری میفروشی بهش ؟

بدون مراعات یا در نظر گرفتن هیچ ترس و ابایی با چشمهای برافروخته و نفسهایی که از عصبانیت قفسه ی سینه م رو به حرکت در آورده بودن ، محکم تر گفتم:

- هی فرزین فرزین نکن مامان ، من پشتم به شوهرم گرمه ... به هورام.

رنگ از رخ مامان پرید و چشمهایش با حالتی از تعجب زیاد درشت تر شدن ، با چنان یکه خوردگی فرزین هم به طرفم پیچید که حالا میتونستم نگاه رنگ باخته و غرق بهتش رو ببینم .

نگاه ترسیده م به مامان بود که با اون چهره ی ترسیده و متعجبش مقابل چشمهام فرو ریخت، با سقوطش جیغ زدم :

- مامان

با فرزین سریع مامان رو به بیمارستان بردیم ، بماند که تو ماشین چقدر مورد خشم و عصبانیت فرزین قرار گرفتم و بخاطر شرایط روحیم و اوضاع مامان با تلاش بی وقفه ش چقدر منو ملامت و سرزنش کرد.

با حالی زار و اشک بار به بیمارستان رسیدیم من سریع از ماشین پیاده شدم و در سمت مامان رو باز کردم .

رو به فرزین که تازه از ماشین پیاده شد با گریه گفتم :

- فرزین زود باش ... چرا انقدر لغتش میدی !

با عصبانیت و اخم به سمت دری که ایستاده بودم اومد و با خشم و تحکم گفت :

- حرف نزن صبا و گرنه جلوی همه اینا یه جوری میزنمت که نه دست بمونه برات نه پا .

با عجز و ضعف و بغضی دردناک نالیدم :

- خیلی خب حالا بیا کمکم کن مامانمو ببریم داخل بعد تا دلت خواست منو بزن.

کمکم کرد و زیر بغل مامانم رو گرفت و همزمان زیر لب غر زد :

- نه پس ولت میکنم به همین راحتی به عشق بازیات برسی، من تا پدر بی پدر تو و اون عوضی رو در نیارم، آروم نمیگیرم.

با بغض بیشتری نالیدم :

- فرزین !

نگاهم کرد ، انقدر تیز و نافذ که از نگاهش بغضم سمی تر شد و نگاه اشک بارم رو ازش گرفتم.

من سمت چپ مامان رو بغل گرفتم و فرزین هم طرف راستش رو گرفته بود؛ مامان با حال خرابش نگاه ازم نمیگرفت و منو از حرفی که زده بودم پشیمون و رنجورتر میکرد.

همینطور که به سمت داخل بیمارستان میبردمش آروم و با گریه گفتم :

- مامان دورت بگردم چیزیت نشه، وگرنه من دق میکنم بخدا.

با بیحالی و نفس های سنگینش زیر لب شمرده شمرده زمزمه کرد :

- حرف نزن بی آبرو ... چطُ ... چطور تونستی ... با اون ... با اون پسره ی عوضی ...

دستش که تو دستم بود رو بالا آوردم و بوسه ای به پشتش زدم :

- دورت بگردم حالا به چیزی فکر نکن تا ایشالا هر وقت صحیح و سالم برگشتی خونه در موردش حرف میزنیم.

مشت بی جونش رو تو همون حالت بهم زد که انگار با همین یه حرکت کوچیک راه بغضم باز شد و با شکستنش های های زیر گریه زدم، نه اینکه دردم بیاد، فقط از حال و روزش و این بی رمقیش قلبم داشت از تپش میفتاد که مبادا از نظر جسمی مشکل سختی پیدا کنه.

سریع به اتاقی که پرستار گفته بود مامانم رو بردیم، با استرس من و تشر زدنهای فرزین پرستار و دکتر بالاخره به اتاق مامانم اومدن و ما هم بی طاقت دنبالشون حرکت میکردیم.

دکتر رو به من که با اشکهام به اندازه ی کافی فشار و معنوی کرده بودم، با اخم گفت :

- شما برین بیرون با این سرو صداتون نمیذارین آدم کارشو انجام بده .

به فرزین با غصه نگاه کردم که نگاهش مستقیم به طرفم بود، با اخم سرش رو پیچید و رو به دکتر گفت :

- مگه میخواین جراحی روش انجام بدین ؟ فقط یه فشاره که یا بالا رفته یا پایین علاجش هم یه سِرْم نوشتنه !

دکتر دست از معاینه کردنش برداشت و چند ثانیه با سکوت و اخم غلیظی به فرزین و بعد هم به من نگاه کرد و با گرفتن نگاهش که دوباره شروع به معاینه کردن مامان کرد ، به تندی گفت :

- لطف کنین بفرمائین بیرون .

ناچاراً بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم و صدای قدمهای فرزین رو هم پشت سرم شنیدم که ظاهراً اون هم به دنبال من از اتاق خارج شد .

دل تو دلم نبود ، وارفته و با نگرانی عمیقی رو صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

- ببین الکی الکی چه الم شلنگه ای بپا کردی ؟ هه ... الکی چیه تر زده ؛ خانم خانما رفته یواشکی عروس شده بعد با کمال پروئی پز و فیسشو میدی برامون !

درست مقابلم ایستاد ، صدای نفسهای عصبیش باعث شد چشمهام رو باز کنم و نگاه دلخورش رو ببینم که رو تمام اجزای ریز و درشت صورتم حرکت میکرد ، بعد از کمی مکث با نفس بلندی که شبیه آه بود خشدار لب زد :

- اون چرت و پرتایی که گفתי دروغ بودن مگه نه ؟

آب دهنم رو قورت دادم ، جرات تائید یا هیچگونه عکس العملی رو نداشتم که خودش با ریشخند مسخره ای گفت :

- منو تو از این خراب شده بریم بیرون با هم خیلی کار داریم .

از بغض و گریه شک نداشتم صدام گریه و بی رمقه اما آروم پرسیدم :

- چه کاری ؟

تمسخر بار تک خنده ای زد و کنارم نشست ، طوری نشست که از پهلوی دقیقاً بهم چسبیده بود.

کمی خودم رو جابجا کردم که سریع عکس العمل بدتری نشون داد ، دست بزرگش رو رون پام نشست و محکم اون قسمت رو فشرد.

از ترس صدام از بیخ و بن بسته شد و حتی قادر نبودم جلوش واکنشی نشون بدم تنها یه چیز تو سرم بود اینکه حالا حالاها از دست فرزین راه خلاصی ندارم.

- از کی باهاشی ؟

دست رو دستش گذاشتم :

- فرزین ولم کن پام درد گرفت.

نگاهی به دورو بر انداخت، دکتر و پرستاری بی توجه به ما از جلومون رد شدن ، بهم نزدیکتر شد و من باز هم خودم رو به عقب کشیدم طوری که دیگه به انتهای نیمکت رسیده بودم و تن داغ و عصبیش بهم چسبید، سرش رو جلو آورد و با نگاه به چشمهام و تحکم وار و عصبی پرسید :

- چند دفعه باهاش رابطه داشتی هوم ؟ چند بار بهش حال دادی ؟

میخواستم یه سیلیه محکم تو گوشش بزنم تا با این صراحت و بی ادبی حرف نزنه اما نگاهم که به رگ برجسته ی گردنش افتاد و چشمهای قرمزش که معلوم بود از حجم زیاد خشمش اینجوری شدن و کم کم رنگ پوستش هم داشت تغییر میکرد، لبهام بهم چفت شدن و جرات رویارویی با این موجود آماده به حمله ازم سلب شد؛ فشار دستش رو، روی رون پام بیشتر کرد، فک منقبضش شده ش تکون خورد و با سابیدن دندونهاش روی هم آروم غرید :

- حرف بزن تا نزد دندوناتو تو دهنت خورد کنم؛ از کی تا حالا با این آدم دیوث همخواب شدی که حرف مارو به آشغال زیر پاتم حساب نکردی!

اون لحظه تمام قدرتم بخاطر اوضاع مامانم تحلیل رفته بود که با عجز و ضعف جلوی چشمهای برافروخته ی فرزین زیر لب آروم گفتم :

- من دوش دارم فرزین.

با یه حالت عجیب سرش رو تکون داد و با برداشتن دستش از کنارم بلند شد و با گامهای بلندی به طرف ته سالن رفت ، نگاهم به قامت پشتش بود، انقدر نگاهش کردم تا از جلوی دیدم ناپدید شد، سرم رو مابین دستهام گرفتم، اشکهام آروم آروم به کف سرامیک چکیده میشدن و حالم ... حالی که خودمم نمیدونستم چرا بعد از گفتن اون حرفها به جای سبک شدن انقدر احساس پشیمونی داشتم .

دکتر برای مامان یه سرم تجویز کرده بود و مامان زیر سرم بود خدا روشکر مشکل خاصی نداشت ولی هنوزم نتونستم به اتاقش برم، گیج و بیحال در اتاقش قدم رو، اون قسمت رو بالا پایین میکردم، فرزین هم که با اون حال و خشمش معلوم نبود کجاست از موقعی که رفته بود دیگه برنگشت، یک آن به سرم زد نکنه فرزین پیش هورام رفته باشه و یا بخاطر این جریان بینشون درگیری پیش بیاد، گوشیه موبایلم همراهم نبود، برای شرایط مامانم انقدر با عجله و استرس حاضر شدم که نتونستم گوشیم رو بردارم هر چند لباسهای تنم همون مانتوی جلو باز و شال نازکی بود که موقع قرار با هورام پوشیده بودم فقط تونستم شلوار خونگیم رو با یه شلوار کتون مشکی عوض کنم.

پا تند کردم به طرف پذیرش و روبه خانمی که تو بخش پذیرش بود و داشت با یه آقای حرف میزد سریع و نفس زنان گفتم :

- ببخشید من گوشیه همراهمو نیوردم میتونم یه تلفن بزنم ؟

لبخند آرومی زد و گفت :

- بله بفرمائین.

تلفن رو برداشتم و سریع شماره هورام رو گرفتم، با استرس و عصبی نوک کفشهام رو آروم به زمین میزدم که بعد از چند بوق کشدار و با لحن خماری جواب داد :

-بله جانم ؟

- هورام تو کجایی من ... من امشب زد به سرم همه چی رو گفتم تورو خدا بگو کجایی ... آخه فرزین
یه جوری بود!

صداش کمی رسا تر شد و با تعجب و هولزدگی گفت :

- صبا توئی ؟ خودت کجایی؟ این شماره کیه ؟ یکم آرومتر حرف بزن ببینم چی میگی !

- من بیمارستانم هورام مامانم حالش بد شد آوردیمش بیمارستان.

وحشت زده پرسید :

- صاف حرف بزن ببینم چی میگی .. بیمارستان واسه چی دختر؟

دوباره زیر گریه زدم و با غم نشسته تو گلوم آهسته طوری که کسی صدام رو نشنوه نجوا کردم :

- امشب یکم تو خونمون سرو صدا شد منم مجبور شدم بهشون بگم که تو ... که تو شوهرمی ، مامانم
حالش بد شد اومدیم بیمارستان.

انگار راه نفش باز شد که آسوده نفسی کشید و با حرف زدنش من متوجه لبخندش از پشت تلفن شدم :

- کدوم بیمارستان قربونت برم ... من الان میام پیشت ؟

- نه نه نیا ... فرزین نمیدونم کجا رفته میتروم بیاد سراغت.

با خنده ی آرومی که دلم رو زیرو رو میکرد آمرانه و ملایم گفت :

- فرزین چه خریه ... اون دیگه نمیتونه هیچ غلطی بکنه ... دیگه همه چیز تموم شد بگو کجایی
فداتشم من الان میام پیشت!

انقدر اصرار کرد و انقدر من مخالفت کردم تا بالاخره موفق شد آدرس بیمارستان رو ازم بگیره ،
آشوب دلم زیاد بود از اینکه فرزین یا مامانم هورام رو اینجا ببینن و بدتر از این برخوردها رو با
هردومون داشته باشن اما واقعاً در مقابل کله شقی های هورام هیچ قدرتی نداشتم که جلوی این
رفتارهاش مقاومت کنم.

تلفن رو که قطع کردم هنوز چند قدم دور نشده بودم که از پشت سر، صدای دو شخص آشنا که مشغول حرف زدن با فرزین بودن به گوشم رسید و ناخودآگاه از روی کنجکاوی بطرفشون پیچیدم. نکिसا و هنگامه بودن که با دیدنشون سرد و منجمد و بدون هیچ حسی سر جام ایستادم.

بجز فرزین هیچکدوم منو ندیدن، فرزین با اشاره دستش به طرف من رو به هر دوشون گفت :

- ایناهاش مثل دارِ درخت جلوم ایستاده ؛ عقل که نداره شبیه شتر فقط قدو هیکل زده به هم، رفته گند زده به زندگيه هممون خجالتم نمیکشه ؛ کم مونده مامانشو هم بفرسته تو بغل باباش.

خدا نکنه ای زیر لب گفتم ؛ حوصله ی حرف زدن و یا جروبحث جدیدی با فرزین نداشتم ، با این حرفش نگاه نکيسا و هنگامه به جهت دستش به سمت من پیچید .

چهره ی هر دوشون پر از حسهای متفاوت بود اما نگاه پریشون و دلتنگ هنگامه میون اون امواج انتقالی حس بهتری بهم میداد ، مخصوصاً با اون شکم برجسته ش که از زیر پانچوی گلبه ای رنگش به خوبی مشخص بود.

صورتش تغییراتی داشت مثلاً ورم بینیش و باز شدن رنگ پوستش جز تغییراتی بودن که سریع به چشم میومد ولی در کل هنوز همون زیبائی قبل رو داشت ، زیبائی که شباهتش هم به نکيسا و هم به بابای خدا بیامرزم نزدیک بود.

آهسته بطرفم قدم برداشت ، هر چه قدر اون نزدیک تر میشد من دوست داشتم ازش دور بشم انقدر دور که حتی حضورشون رو تو این بیمارستان احساس نکنم.

- صبا ...

با حالتی از تردید و نجوای خفیفی اسمم رو زمزمه کرد ، با نزدیک شدن بیشترش بی اختیار سرم رو پیچیدم و به طرف مخالف و بخش مامان قدمهام رو سرعت دادم .

از پشت سر طعنه ی کلام فرزین رو شنیدم :

- اوسکول بازی و ناز و اداهات طرف ماست ،اما حال و حول و خوشگذرونیت سهم یه جونور دیگه میشه ؛ پس بشین ببین من چه جوری حالشو میگیرم که وجود نکنه تورو با حرفای دوزاریش خام کنه .

صدای هنگامه اومد که بهش تشر زد :

- بس کن فرزین این موضوع به خودش مربوطه نه به منو تو ...

فرزین :

- یکیش کم بود اینم اومد تنگش که دوتایی صاف دهن مارو آسفالت کنن.

با قدمهای تندتری از اون مهلکه ی انتقام جویی داشتم فاصله میگرفتم که هنگامه نفس زنان صدام زد :

- صبا ... صبا ... عزیزم یه دقیقه بمون من نمیتونم انقدر تند تند راه بیام.

اهمیتی ندادم ، بغض بیخ گلوم بود و به راهم ادامه دادم که دوباره با همون حالت مذکور و مشابه قبل تکرار کرد :

- صبا ... وایسا ... به خدا ... به خدا نمیتونم ...

از صدای لرزون و نفسهای بلند و سنگینش ایستادم و برگشتم بهش نگاه کردم ، وسط راهرو ایستاده بود کف دستهایش رو ، رو زانوهایش گذاشته بود و تند تند نفس نفس میزد.

وقتی اینجوری دیدمش دلم براش سوخت که بخاطر من با این بارداری و شکم بزرگش مجبور شده به سرعت دنبال قدم برداره، دختر کینه ای یا بداخلاقی نبودم که حداقل برای این همخون نامرد که

زندگیم رو متلاشی کرده ، نفرت بیشتری به خرج بدم، مخصوصاً وقتی این همخون یه جورایی خودش عذاب بیشتری رو متحمل شده ، چند قدم آهسته و با تعلل به سمتش برداشتم ،همونطور که سرش به طرف پایین خم شده بود با چشمهایش بهم نگاه کرد و لبخند نیمه جونی به روم زد ؛ به آرومی و با جنس غریبانه ای ازش پرسیدم :

- خوبی ... چیزیت نشد ؟

با همون حالی که نفس نفس میزد گفت :

- خوبم ... خوبم ... فقط میتونی کمکم کنی بشینم ؟

سرم رو تکیون دادم و دستش رو گرفتم تا کمکمش کنم روی نیمکت خالی که اونجا بود بشینه ، نشست اما اجازه نداد دستم رو از میون دستش بیرون بکشم ، بقدری محکم گرفته بود که انگار میترسید با این رها کردن دستهامون من همینجا تنهاش بذارم و برم ، شبیه کسی که تو یه جای غریب و دورافتاده گیر کرده و تنها با فشردن دست دوست و حامیش به خودش امید میده که اینجا تنها نیست .

- وای وای چیشد هنگامه !

نکیسا بود که با دیدنمون با عجله بطرفمون اومد ، انقدر هول کرده بود که حتی متوجه من نشد که کنارش ایستادم و دستش میون دستمه .

هنگامه با نفس های سنگین و یکی در میونش آروم و شمرده شمرده گفت :

- خوبم نکى ... خوبم ... فقط اگه میتونی یه لیوان آب برام بیار .

فرزین دست رو شونه نکیسا گذاشت و گفت :

- تو بمون پیشش من میارم .

باز هم فرزین بود که متوجه حضورم شد ؛ با چشمک نگاه ازم گرفت و رفت ، رفتنش رو از پشت سر نگاه میکردم که نکیسا کنار هنگامه روی نیمکت نشست ؛ اون یکی دست آزادش رو میون دستش گرفت و با بوسه ی ریزی که به پشت دستش زد پرسید :

- خوبی آره ؟ مشکلی نداری عزیزم ؟ دردی چیزی ؟

- نه نه خوبم عزیزم نگران نباش ، فقط یکم تند راه اومدم نفسم گرفت.

- خيله خب ؛نفس عميق بکش عزيزم ... نفس عميق بکش.

همينطور خيره و با قلبی آکنده از حسرت به هردوشون نگاه کردم ؛ چقدر از دیدن این منظره قلبم مچاله و در هم شد ،من حسرت داشتم اون هم چه حسرتهاایی ... حسرتهاایی که همین دو نفر با نقشه همه رو برام تبدیل به خاکستر کردن ... اگه من تو زندگيه اولم شانس میوردم و اقبال باهام خوش یار بود ، منم تو دوران بارداریم میتونستم برای متین شوهرم ناز کنم ، خودم رو لوس کنم و اون با بوسیدن نقطه به نقطه صورتم یا با بغلم کردنم بهم آرامش و دلگرمی میداد ؛

با آه پر حسرتی که کشیدم ،نگاهم از اون رد بوسه ی کاشته شده از لبهای نکيسا روی دست هنگامه جدا شد ، حس سنگينه نگاه نکيسا نگاهم رو به طرفش کشید ؛که چشمهای سبزش موشکافانه و دقیق و با کمی تعجب بهم خيره بودن ، از حس منفوری که داشتم يه غده ی چرکین و بزرگ درست طرف چپ سينه م نشست جایی که تمام قلبم رو احاطه میکرد ؛ به روم لبخند زد ، شاید باورت نمیشد دستم به عنوان يه حامی تو دست هنگامه باشه یا حضورم کنارش برای اون يه معنای فوق داشت؛ معنایی که خطاب به ببخش همه ی اون تیرگی ها و گزند ها سوتعبير میشد در حالیکه من از اعماق وجودم نمیتونستم بانیه خراب شدن زندگيم و خوشبختيم رو ببخشم حتی اگه اون آدم عزیزترین شخص و نزدیکترین کسم باشه.

فرزین با لیوان آب برگشت و لیوان رو به دست هنگامه داد ؛ بعد از چند قلوپ آب خوردن که کمی راه نفشش باز شد دست رو سينه ش گذاشت و گفت :

- وای ... کی بشه این وروجک به دنیا بیاد من یه نفس راحت بکشم.

نکیسا با ذوق و لبخند پهنی به هممون نگاه کرد و جواب داد :

- میاد عزیزم چیز زیادی نمونده ؛ این فندق بابایی بعد باید حسابی از خجالت مامانش در بیاد که این همه اذیتش کرده.

- صبا حال مامانت چطوره ؟

میلی به جواب دادن نداشتم در واقع بخاطر یاد آوری گذشته ها باز حال ویرونی تمام درونم رو تحت شعاع خودش گرفت ، خیلی عادی شونه م رو بالا دادم و گفتم :

- نمیدونم ... خودمم هنوز ندیدمش فقط میدونم زیر سرمه.

- ای وای ... خدا کنه محبوبه خانم حالش بد نشه ...

نگاه نفوذ دار فرزین آزارم میداد ، سر بلند کردم دیدم زل زده بهم و داره با اون چشمهای ریز شده و اخمهای در همش تیز نگاهم میکنه .

نگاه از فرزین نگرفتم و آهسته جواب دادم :

- دکترش گفت چیز خاصی نیست حالش خوبه فقط فشارش بالا رفته بود.

به فرزین نگاه کرد و با کمی تشویش پرسید :

- میشه بریم پیشش ؟

فرزین تکیه ش رو از دیوار گرفت و کنارمون اومد؛ بوسه ای به سر هنگامه زد و با خوشرویی گفت :

- فعلاً نه جونم فعلاً زمانش نرسیده ؛خودم باید زنعمورو کم کم آماده کنم بعد .

با صدای پوزخند من هر سه تاشون بهم نگاه کردن ، با تمیخر شونه هام رو بالا دادم و با تکون دادن دستهام گفتم :

- چیه خب نباید پوزخند بزnm؟ بخاطر حال و روز منو مامانم و این زندگی ای که بهمون دادین
براتون کف بزnm که خوشتون بیاد ؟

- صبا مراعات حال هنگامه رو بکن اون تازه تونسته یکم سر پا بشه.

با نیشخندی تلخ سرم رو تکیه دادم :

- باشه باشه ...اصلاً من خفه خون میگیرم ... یه بار باید مراعات قلب بابامو بکنم حرفی نزنم ؛ یه بارم مراعات حال مامانمو حالا هم مراعات بارداری هنگامه رو بکنم و لال بمونم؛ اما خودم چی ؟ خودم غمباد کردم نکिसا ... از بس مراعات اینو و اونو کردم دارم میترکم ؛ مثل یه انبار باروتم که با یه جرقه ی کوچیک هر آن ممکنه منفجر بشه ؛ من زندگی واسه مراعات کردن حال اینو اون نابود شده ... کدوم یکیتون این وسط بفکر من بودین که من بفکرتون باشم !

- صبا آروم باش .

اینو فرزین گفت طوری آروم و با احساس که منو از اون تار و پود تنگ و خفه کننده بیرون بکشه ، به خودم اومدم دیدم با مرور این حرفها تموم دست و پاهام داره میلرزه ، باز هم فشار عصبی منو به این حال کشید که حتی دیدن اشکهای هنگامه حال بدم رو التیام نمیداد.

بحث این حرفهارو تموم کردم ، بهر حال حق اولویت با هنگامه بود من وقت مناسبی رو برای کوبیده شدن کینه هام بر سرش انتخاب نکردم ؛ مثل همیشه خاموش شدم ... خاموش شدنی که بعد از هر کودتایی نصیب منه زخم خورده میشد .

برای دقایقی همه دست از حرف زدن و نیش انداختن به هم برداشتیم و با سکوت عمیقی کنار اتاق مامان گرد هم جمع شدیم.

منو هنگامه روی نیمکت نشسته بودیم و نکیسا و فرزین با تکیه دادن شونه هاشون به دیوار ، مقابل هم ایستاده و آروم با هم حرف میزدن.

نگاه گذرایی به ته سالن انداختم ، نگاه کردم همانا و دیدن هورام آشفته و پریشون همانا ...

با قدمهایی بلندی داشت به ما نزدیک میشد ، با دیدنش استرس شدیدی بهم دست داد و قلبم انقدر محکم تو سینه م میکوبید که حس میکردم تا چند دقیقه ی دیگه یکی از این اتاقها قطعاً تحت تصرف خودم در میاد.

قبل از اینکه کسی متوجهش بشه خودم از جا بلند شدم ، قلبم به حدی محکم میکوبید که انگار قصد داشت از دهنم بیرون بیاد ، با پاهای لرزون قدمی به سمتش برداشتم و با دست اشاره کردم برگرده ، لبخندی شبیه پوزخند زد و جلوتر اومد که به آنی نکشیده صدای آزاردهنده ی فرزین به گوشم رسید ؛

- هوی مرتیکه لندهور کجا سرتو انداختی پایین داری میای ؛ مگه اینجا هم خونه ی خودته که هر غلطی دلت خواست کردی ؟

طعنه ی معنا دارش رو بخوبی فهمیدم ، جلوتر رفت و مقابل هورام ایستاد؛ از ترس نزدیک بود سخته کنم و گیج و منگ به جفتشون نگاه میکردم.

- غلط زیادی کردی لابد پیش خودتم فکر کردی جستی تموم ؟ این دختر و بی صاحب گیر آورده بودی ؟

هورام بی توجه به حرف فرزین به من نگاه کرد انگار که میخواست به فرزین بفهمونه براش ارزشی نداره که وقتش رو برای گوش دادن به اراجیفش پر کنه .

- تو خوبی عزیزم ... مامانت بهتره ؟

فرزین دست رو سینه ی هورام گذاشت و با قلدری گفت :

- من دارم با تو حرف میزنم چرا اونو نگاه میکنی ؟ تا وقتی من بهت اجازه ندادم حق نداری نگاه کنی چه برسه باهش حرف بزنی.

- برو رد کارت فرزین من نیومدم اینجا که تو جلوم عَلم بشی !

فرزین نیشخندی زد و با تمسخر دستش رو پیچ و تاب داد و گفت :

- همچین میگی انگار کارت دعوت فرستادن دنبالت ! اصلاً چطور جرات کردی جایی که من هستم پا بذاری ، نترسیدی قیمه قیمت کنم ؛ اول بگو ببینم چی تو گوشش خوندی ؟ گفتی زنت شده دیگه همه چیز تموم آره ؟ محرمیت و صیغه یا هر کوفت و زهرماری بوده یه خط قرمز بکش روش ، تموم شد ؛ حالا هم خوش اومدی ... هری.

هورام با چنان عصبانیتی کف دستهایش رو محکم رو سینه ی فرزین کوبید که بخاطر یهویی بودن کارش فرزین قدمی به عقب مایل شد ؛ از حرکتش لرز به تنم افتاد مخصوصاً وقتی با غرش تو صورت فرزین غرید :

- زنمه ... میفهمی زنمه منم شوهرشم ... صدات در بیاد یا بخوای مزخرف تحویل بدی سرتو میکوبونم تو این دیوارا تا مخت پخش زمین بشه ... من روانیم فرزین ... روانی ... بخوای سنگ جلو پام بندازی یا زندگیمو خراب کنی بیچاره میکنم.

هلش داد به عقب و تا قدمی به طرفم برداشت فرزین سریع یقه ش رو گرفت و کوبیدش به دیوار ؛
منو هنگامه از ترس دعواشون جیغ خفه ای کشیدیم ؛ نکिसا سریع دست هنگامه رو گرفت و با تشر
گفت :

- تو بشین سر جات هنگامه ؛ بلند نمیشی حتی نگاشونم نمیکنی ! فقط خدایی نکرده تو یا بچم
چیزیتون بشه من این بیمارستانو رو سر فرزین و هورام خراب میکنم.

با هول و استرس سریع چنگ زدم به آستین نکيسا و با عجز گفتم :

- نکيسا ... نکيسا یه کاری بکن از هم سواشون کنی تا بیچارمون نکرد.

نکيسا که انگار اولویتی به جز هنگامه براش وجود نداشت دوباره تاکیدی رو به هنگامه گفت :

- به امام حسین بلند بشی بیای بینشون بعد بخوای شب هی بگی درد دارم ، شکمم درد میکنه ،
پهلوم درد میکنه ، یا بگی نکنی نمیتونم نفس بکشم یا هر درد دیگه ای من میدونم و ...

هنگامه سریع دستش رو گرفت و ملتمس گفت :

- خيله خب ... خيله خب تو برو فعلاً اون دوتا هرکولو رد کن تا آبرومونو نبردن من همینجا میخ میشم سر جام.

نکیسا با حرص زیر لب گفت :

- مرده شوره جفتشونو ببرن که جا و مکانم حالیشون نیست ... پا نشیا.

- باشه نکى ... باشه ... جُم نميخورم.

نکیسا که به سمتشون رفت منم با استرس و نیمه جون بطرشون رفتم؛ بینشون قرار گرفتیم ، سرو صداهاشون با اون حنجره طلایشون که همش هوار هوار میکردن بعضی از همراه مریضهارو دورمون جمع کرد.

هورام داد زد :

- تو کی هستی که واسه من قلدری میکنی ؟ برم ازت شکایت کنم پدرتو در بیارن عوضی ؛ اینی که داری ازش حرف میزنی زنمه ؛ حتی اسمشم از زبون کثیفت بیاد بیرون زبونتو از حلقومت در میارم .

فرزین از لابه لای لبه‌اش حرکت بی ادبانه‌ای در آورد و با تمسخر گفت :

- بشین بینیم بابا ... آخ که چقدر کرک و پرم ریخت ... نگو الان جر میخورم ... منو از شکایت میترسونی ؟ هنوز اون یکیتون از ترس من تو سوراخ سُنْبه ها خودشو قایم میکنه.

نکیسا دست فرزین رو گرفت و با تشر زدن رو به هر دوشون گفت :

- چه خبرتونه مگه سر آوردین ؟ مثل اینکه اینجا بیمارستانه ها ... اگه میخواین عربده کشی و دعوا مرافه راه بندازین پاشین برین بیرون تا حراستو خبر نکردن بیان جمعتون کنن ... یه دفعه بیاین همه چیزتونو جلوی جماعت سفره کنین همه بفهمن چه مرگتونه !

فرزین با عصبانیت دستش رو از تو دست نکیسا بیرون کشید و با خشونت گفت :

- تو چی میگی این وسط ؟ این بیشرف غلط زیادی کرده باید حقشو کف دستش بندازم.

هورام با تمسخر و نیشخند گفت :

- مثلاً میخوای چه غلطی بکنی که منو با اون چُس لرزه هات پس میندازی ؟

- اون مادر بی همه چیز تو ...

هنوز جمله ی زشتش رو کامل نگفته بود که هورام طوری جست زد و یقه ی فرزین رو گرفت و کوبیدش به دیوار که هنگامه هم از پشت سرمون با جیغ کشیدن واکنش نشون داد و نکिसا آشفته به سمتش رفت.

با ترس و دلهره پیرهن هورام رو از پشت سر کشیدم تا دستش رو از یقه ی فرزین برداره ؛ کنار نرفت و تو صورت فرزین عربده ی بلندی کشید :

- چرا فحش میدی بیشر ف ... مگه من چند بار به ناموست فحش دادم ؟ تو اینجور مسائل چرا پای ناموسو وسط میکشی ؟ بی ذات کثافت اون زبونتو به دندون بگیر تا لهت نکردم ... من سر ناموس غیرتم به جوش میاد دهندو ببند تا آتیشمو روشن نکردی!

همهمه و اعتراض مریضها و همراهاشون بالاخره حراست بیمارستان رو خبر دار کرد تا جفتشون رو بیرون کنن .

اما این دعوایا مگه به همین سادگی تموم شد ! از دست مامورین حراست که خلاص شدن با غر غر های زیر لبی تو حیاط بیمارستان رفتیم و اونجا هم به بحثشون ادامه دادن .

نکیسا و هنگامه پیش اتاق مامانم مونده بودن ولی منو هورام و فرزین تو حیاط بیمارستان بودیم تا یه جوری دل خودم رو خوش کنم که با قرار گرفتنم بینشون بحث و کشمکشون رو خاتمه بدم.

دوباره اون شور و سرو صداشون شروع شد؛ هر کدومشون یه حرف میزد و هر دوشون تو فاصله ی زمانیه کمی دست به یقه هم میشدن ، یه بار فرزین یه بار هم هورام ، انگار تو دعوا از هم پیشی میگرفتن و برای هم قدرت نمایی میکردن ، با عربده ها و سرو صداهاشون مثل دو تا شیر زخمی جلوی هم قدرتشون رو به رخ میکشیدن ؛ درست شبیه یه دوئل بزرگ که هیچکدوم برای شکست تو این مبارزه کمرش رو خم نمیکرد.

-تو گوه خوردی بردیش تو خلوت خودت سرش کلاه گذاشتی ، این ساده ست ، دهن بینه ، عقلش خوب کار نمیکنه چرا ازش سو استفادی کردی کثافت ؟

بین هر دوشون ایستاده بودم و دستم رو سینه ی هورام بود، با اخم به فرزین توپیدم :

- فرزین محض رضای خدا دهندو ببند چرت و پرت نگو ؛ هورام ولش کن تو رو خدا آبرومون رفت ... ولشون کن دورت بگردم.

هورام که از عصبانیت توجه ای به خواهش کلام من نداشت ،سینه ش رو جلو داد و با صدای دورگه ای غرید :

- دهندو ببند فرزین ... دهندو ببند ؛مرده شوره اون قدو بالاتو ببرن که فقط بلدی آشوب بندازی تو زندگی اینو اون !

- من ؟ یا تو نکبت ! تو اگه آدم بودی اگه جربزه داشتی مثل مرد جلو میومدی نه مثل یه حیوون واسه هوس و نیاز بکشونیش رو تخت .

دوباره هورام دست به یقه فرزین شد ؛ دیگه طاقتم طاق شده بود و تحمل خشم این دو تا موجود خطرناک رو نداشتم .

مشت دست هورام که تو صورت فرزین فرود اومد و از بینی و لب و دهنش خون ریزش کرد با جیغ و عصبانیت جلو رفتم و محکم گفتم :

- بس کنین ... بس کنین شرفم رفت ... بس کنین احمقا ... همه یه جوری نگام میکنن انگار من یه زن بدکارم که شما دو تا سرچیزای منفیه من دعواتون گرفته ...

هر دوشون برای لحظه ای ساکت شدن که با خشم بیشتری رو به فرزین گفتم :

- تو چی میگی هان ؟ چیکارم داری ؟ اصلاً چیکارمی ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ هر روز هر ثانیه واسه یه چیزی که تو مغز خودته داری گوشت تن منو میلرزونی ؟

دست هورام از دور یقه ش باز شد ولی فاصله ای ایجاد نکرد ؛ فرزین با انگشتش خون گوشه ی لبش رو گرفت و زبونش رو دور لبش کشید ؛ پوزخندش عصبانیت من رو عمق بیشتری داد که با استبداد و محکم قدمی جلو رفتم و گفتم :

- دست بردار فرزین ... دست از سرمو زندگیم بردار ... شوهرمه منم زنشم ؛ به اندازه تموم آدمای اطرافم بهش اعتماد دارم ...

با پوزخند دوباره ای سریع گفت :

- چاییدی صبا ... بدجوorm چاییدی !

- آره چاییدم انقدر زیاد که میخوام با مهر و محبت این مرد دوباره دلم گرم بشه ... میخوام زندگی کنم ... زندگی ... همون چیزی که تو و عزیزام ازم گرفتیش ... همون چیزی که حسرتش مثل یه غده ی کشنده رو دلم مونده ... منم آدمم منم دوست دارم مثل همه دنیا تو خونه زندگیه خودم باشم کنار کسی که بتونه بهم امید بده ؛ دلگرمی بده ؛ چرا راحت نمیدارین ؛ موضوع متین کم نبود که

حالا واسه تصمیم خودم پا تو کفشم کردین هی میگین اینکارو بکن اونکارو بکن ... من تا کی باید خودمو فدای گستاخیای شما بکنم ؟

- همین الان برو پیشش ...

صدای مامانم بود که تو فاصله ی خیلی کمی پشت سرم قرار داشت و با قدرت به گوشم رسید ؛ برنگشتم ؛ فقط چشمهام رو با درد بستم ؛ اون تَن خشم دار صداس خبری از ملایمت و آرامش نداشت ؛ بر عکس خبر از چیزی میداد که منو یادآور یه فاصله ی دراز مدت و دوریه زجر آور میکرد ، هنوز فکرم رو کامل تحلیل نکرده بودم که انفجار آتش خشمش دامن گیر تک تک لحظات زندگیم و آرامش کذائیه روزهای آتیم میشد .

- مگه نمیخوای زندگی کنی ، مگه نمیگی با این مرد باشی همه حسرات قراره جبران بشه ؟ خيله خب برو پیشش ... ولی قبلش خوب گوش کن ببین چی بهت میگم ؛ دیگه حق نداری پاتو تو خونه ای بذاری که من باشم ؛ دیگه حتی حق نداری به زبون بیاری که مادری به اسم محبوبه داری ؛ اصلاً فکر کن من مُردم ؛ وقتی هر غلطی دوست داشتی انجام دادی حتماً پیش خودت اینجوری تصور کردی که مادرت مرده و بی کس و کاری ... برو ... برو بسلامت من دیگه دختری ندارم ...

اشکهام دونه دونه مثل مرواریدهای درشت رو گونه هام میریخت ... کم مونده بود زیر زانو هام خالی بشه و حقارت بار سقوط کنم؛ به سختی تن لَش و سنگینم رو رو پاهای سستم نگه داشتم ؛ تو تنم نایی نمونده بود که حتی برگردم و چهره ی جسور مامانم رو ببینم و بفهمم حالش چقدر روبه راه شد و تا چه اندازه این حرفهایش بوی واقعیت و تلخی میدن .

برنگشتم ... چون در واقع با تیر مهلکی که مامانم بطرفم شلیک کرده بود افلیج و درمونده شدم .

صدای معترض هورام اومد که با ملایمت ولی خشم کنترل شده ای گفت :

- خاله محبوبه این درست نیست که اینجوری با صبا حرف میزنین ! من اشتباه کردم قبول ؛ اما صبا دخترته نباید بخاطر گذشته ها یا کینه ای که تو دلتون نگهش داشتین زندگیه صبا رو ...

صدای سیلی و سکوت کردن هورام شونه هام رو به بالا پروند ؛ چشمهای پر دردم رو باز کردم که با نگاه غم گرفته ی فرزین تلاقی شدن ؛ انگار حلاجی و درک این رفتار سرسختانه ی مامانم برای فرزین هم سنگین بوده که با این نگاه دقیق موبه مو درد و رنج منو زیر نظر گرفته و چهره ش غمگین شده.

- زندگیش خیلی برات مهم بود ، خیلی برات ارزش داشت ، یا خاطرشو میخواستی اجازه نمیدادی اون داداش نامردت قدم جلو بذاره تا بخت و زندگیشو سیاه کنه؛ اومدنت الان چه کمکی بهش میکنه ؛ زن تو باشه اما باز زیر چشم اون نامرد زندگی کنه که هر بار با دیدنش داغ دلش تازه بشه و زخماش از نو سرباز کنن ؟ تو ... همین تو ، دختر منو به بیراهه کشوندی ؛ هم خودت هم اون برادرت عوضیت بدبختش کردین ، مطمئن باش هیچوقت جفتتونو نمیبخشم حتی اگه بشی تنها امید زندگیه دخترم که زندگیش بدون تو سامونی نداشته باشه، بازم نمیبخشمت .

- محبوبه خانم فکر کنم دارین یکم عجولانه تصمیم میگیرین بهتره به هر دوشون زمان بدین ؛ شما الان حالتون خوب نیست تازه از زیر سرم بلند شدین.

نکیسا بود که سعی داشت با پا در میونی کردنش تصمیم عجولانه و غیر منطقیه مامانم رو گوشزد کنه اما مامانم با همون لحن بی منطقش ، باقیمونده ی خشمش رو شامل نکیسا و هنگامه ای کرد که فهمیدم اونها هم تو این فضای رقت بار حضور دارن .

مامان با تمسخر و لحن زننده ای گفت :

- ببین کی داره واسه زندگيه صبا دلسوزی میکنه ! امروز همه چی برعکس شده من شدم بده و دشمن ، شما شدین دوست و دلسوز ! خودتون زندگیشو خراب کردین بعد یه جوری رفتار میکنین که انگار هیچی نشده ، نه خانی اومده نه خانی هم رفته ؟ همه چیز تموم شد ؛ تو به دارایت رسیدی ، اونم که خداروشکر به انتقامش رسید ، باباشو راهیه قبرستون کرد ، زندگيه خواهرشو خراب کرد ، حالا هم اومده تماشا کنه ببینه هووی مامانش کی وداع زندگی رو میخونه تا دیگه راحت یه عمر سرشو رو بالشت بذاره و بخوابه ! یه بار با اون برادر کامشو زهر کردین یه بارم با این ! ایندفعه چه نقشه ای کشیدین که با پا در میونی کردناتون میخواین منو خام کنین که دو دستی دخترمو به این آدم ببخشم !

هنگامه با صدای بلندی زیر گریه زد، واکنش سریع نکिसا نوچی بود که با عصبانیت ملایمی گفت :

- ای خدا ... ای خدا ... حداقل اون شکمشو ببینین یکم مراعاتشو کنین محبویه خانم ... کدوم انتقام ؟ این دختر اگه میدونست زندگيه خواهرش اینجوری میشه عمراً از اون جهنم دره پا نمیشد بیاد ایران تا به باباش بفهمونه من دخترتم ... به خدا ، به پیر ، به پیغمبر تا الان نتونسته يه روز يا يه شب درست زندگي کنه، خودشم کامش کم زهر نشده يه پاش بیمارستان بوده يه پاش خونه ، قبول دارم اشتباه کردیم ، هممون حماقت کردیم که حتی واسه عذاب وجدان اون روزا نفس کشیدنمونم به زور بالا میاد ولی تا کی قراره اینا ادامه داشته باشه ؟ بیاین تمومش کنیم که هر بار با دیدن همدیگه مثل دشمن با هم رفتار نکنیم ؛ هنگامه تازه سرپا شده حداقل به بارداریش و اون بچه رحم کنین کمتر نیش کلامتونو بدین سمتش !

با غصه ی بزرگی به سمتشون برگشتم، چهره همه آشفته و پریشون بود حتی مامانم ... حتی مادری که با بی رحمی و لجبازی چشمهای اشک بارش رو ازم گرفت و راه خروج بیمارستان رو با قدمهای سست و شکسته ش طی کرد.

کمرش خم شده بود و من باعث این شکستگیه غرورش بودم ، با رفتنش بلند زیر گریه زدم و روی زمین افتادم ... هیچ قسمتی از این روزگار تلخ قرار نبود با تصمیم و دل من راه بیاد ... به معنای واقعی شکستم و مامان از جلوی چشمهای تارم دور شد و دور شد تا به نقطه ای رسید که کاملاً از دیدم محو شد .

هورام زیر بغلم رو گرفت و آروم گفت :

- پاشو صبا پاشو عزیزم میریم خونه.

زیر لب تشدید وار و با هق هق ریزی تکرار میکردم :

- مامانم ... مامان ... مامان .

- پاشو عزیزم همیشه که بشینی اینجا همش گریه کنی .

فرزین :

- صبا من یه جوری از دل مامانت در میارم هنوزم دیر نشده اگه میخوای بیا بریم با خودمون .

با گریه به فرزین نگاه کردم که دست به کمر جلوم ایستاده بود ؛ نور کم سویی از امید تو برق نگاهش داشت و منتظر بود تا من ادامه ی مسیر زندگیم رو به افکار خودش و مامانم گره بزنم .

افکاری که برای زندگیم هدفی نامعلوم و غیر خواسته ی خودم داشتن ... با حسی از دچار شدن لابه لای منگنه ای فشرده شده ، به عقل و منطقم چنگ زدم ، من برای زندگیم به اعتماد یه مرد واقعی نیاز داشتم ، مردی که بتونه منو از تمام این سختی ها خلاص کنه ؛ مردی که تکیه گاهم باشه و

کنارش هر لحظه احساس آرامش و امنیت داشته باشم ... مسلماً با اون چیزی که تو عقل و قلبم جولان میداد اون شخص نمیتونست برای من فرزین باشه ؛ برای اینکه خیالش رو آسوده و دلش رو از این تصمیم اشتباه آگاه کنم ، سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم و با صدای لرزون و بغض داری گفتم :

- میرم با شوهرم.

ناباور ابروهاش رو بالا داد و تیز نگاهم کرد ، گوشه ی لبش رو به عادت همیشگیش جوید و سرش رو ریز تکون داد ، یه حالتی که انگار غرق در افکار خودش شده و یا بخاطر جواب سر بالا دادن من مغزش حسابی هنگ کرده.

رو به هورام که کنار من ایستاده بود با تخیسی و خشم بزرگی گفت :

- همه چی اینجا تموم نشده ها ... ما بازم با هم کار داریم .

و بعد رو کرد به طرف نکيسا و هنگامه و با ملایمت گفت :

- هنگامه رو ببر خونه نکی ، باید استراحت کنه بهت گفت نیاریش اینجا فعلاً جو خوبی نیست ... من برم خاله محبوبه رو برسونم خونه بعد چیکو رو بردارم برم خونه خودم ... فردا تو شرکت میبینمت ... فعلاً

با رفتنشون همونطور وارفته روی زمین نشستم و های های گریه کردم هر کی رد میشد فکر میکرد من تو این بیمارستان و شب منحوس دلگیر ، عزیزم رو از دست دادم ولی مگه از دست دادن یه عزیز فقط با مُردن ؛ من مادرم رو ، همه کسم رو تو این عشق و تصمیم خودسرانه م از دست دادم کسی که بعد بابام تموم دارائیم تو این زندگیه خسته کننده بود.

هورام کنارم نشست و سرم رو میون آغوشش گرفت ؛ شاید با محبت این مرد بتونم زندگیه از دست رفته م رو جبران کنم ... نداشته هام رو و همینطور عشق مامانم رو که جونم به تپشهای قلبش و آلام نفسهایش بنده. ... من امیدم رو به هورام دادم ، امیدی که بعد از کاری که متین باهام کرد اعتماد روی تموم مردای اطرافم شبیه تابلوی بزرگی از علامت خطر شد ، فقط از خدا میخوام هیچوقت منو از تصمیمی که نسبت به این مرد گرفتم پشیمون نکنه .

*

نفس کلافه واری کشید و آرام و با ریتم ریزی که از ضربات انگشتش رو فرمون گرفته بود ، سرش رو بطرفم پیچید و آهسته لب زد :

- مطمئنی صبا؟

خیلی خفیف و آهسته سرم رو تگون دادم ؛ بغضم بهم اجازه نمیداد تا حرفی به زبون بیارم.

باز با تشویش و تعلل و تُن خشداری پرسید :

- تو از این خونه خاطرات خوبی نداری صبا دوست ندارم اینجا بریم.

نگاهش کردم و بی حس و حال گفتم :

- من مشکلی ندارم.

چرا دروغ واقعاً مشکل داشتم ، از اینکه قرار بود پام رو تو خونه ای بذارم که درو دیوارهاش یه روزی شاهد خاطرات و گریه و ضجه هام کنار شوهر سابقم بودن، نفرت داشتم ، دلم نمیخواست با ورودم به این خونه اون خاطرات لعنتی تو ذهن تداعی بشن ولی مجبور بودم چون یهوئی رفتنم تو خونه ی هورام و دیدن مامان جون برچسب زشتی بود که به تصمیم عجولانه مون زده میشد؛ شرم کارم حتی باعث شد که من اینجا رو به هر جایی ترجیح بدم حتی به خونه ی پدری و حضورم کنار مامانم.

ضربه ی محکمتری به فرمون زد که با پریدن شونه هام از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

لبخند ژکوندی زد و گفت :

- ای جونم ترسیدی ؟ همچین غرق شدی تو فکر انگار داره استخاره میزنی ؟

- چیشده ؟ چی میگی ؟

گوشه ی مانتوم رو بین انگشتهاش به بازی گرفت و در حالیکه به اون نقطه نگاه میکرد آرام گفت :

- دلم نمیخواد بریم تو این خونه، بیا بریم پیش مامانم؛ بنده خدا مگه میخواد چیکارمون کنه تازه خیلی هم خوشحال میشه.

دستش رو که کمی پیش آورده بود و رون پاهام رو لمس میکرد گرفتم و گفتم :

- چندبار بگم روم نیست ...من همین الانشم افتادم تو دوراهی نمیدونم چه غلطی باید بکنم ... هر چی باشه اینجا موندنم بهتره تا مامان جون منو ببینه هزار تا فکر رنگاوارنگ تو ذهنش بچرخه.

دستش رو از میون دستم بیرون کشید و باز هم رون پام رو به بازی گرفت، با حرص گفتم :

- نکن هورام ... تو چرا هروقت منو میبینی سنسورات همه با هم فعال میشن؟ اینجوری که تو داری پیش میری برم بغل مامان جون بخوابم خیلی بهتره.

شیطون خندید و چشمهایش رو کمی ریز کرد لپم رو کشید و گفت :

- بچه پرو ،انتظار داری وقتی پیشمی بشینم فقط نگات کنم، بعد تو دلم بگم به به عجب چیزیه کاش بذاره فقط یه دقیقه همین جوری خشک و خالی بغلش کنم ،بدون بوس و لیس و...

- اوه خيله خب باشه؛ باشه اصلاً حق باتوئه ... من ساکت میشم آآ .

" علامت بستن زیپ دهنم رو کشیدم، یادم رفته بود سر اینجور مسائل نباید با یه مرد اون هم اگه سمتش شوهر باشه بحث کرد.

از ماشین پیاده شدیم با هم رفتیم به همون خونه ای که مثل صندوقچه ی دور افتاده بود که تمام اسرار خوب و بد زندگيه گذشته م رو درونش جا داشت.

کلیدی رو که قبلاً به هورام داده بودم رو دسته کلیدش بود و موقع باز کردن در با خنده ی تلخی گفت :

- هیچوقت از دسته کلیدم دورش نکردم ؛ اونموقع که ازت گرفتمش پشت کارم نیت شومی هم نداشتم ،فقط میخواستم یه جورایی مراقبت باشم .

نگاهم کرد و با لبخند عمیق تر و واقعی تری گفت :

- هر وقت خودت تنها تو این خونه بودی من هیچوقت خواب و خوراک نداشتم صبا، از بس دلنگرنت بودم نمیتونستم یه جا بند بشم.

کوتاه خندیدم و با کف دستم رو بازوش زدم و گفتم:

- از همون موقع کلا شیطون و لوس بودی از در بیرون می کردم از پنجره میومدی ؛ هیچ جوره نمیداشتی من تنها باشم ، تو خونه ، بیرون ، بازار ، خرید ... حالا ولش کن نمیخوام زیاد لوت بدم در کل تابلو بود که چقدر خاطرمو میخواستی .

با تخرسی و شرارت گفت :

- کی من ! من که کارت نداشتم خودت دوست داشتی همش بیام پیشت اگه جایی میخواستی بری همش میگفتی من بیام ، کاری داشتی زنگ میزدی من انجام بدم ، تا متین میگفت نمیتونم میگفتی بلشه به هورام میگم بیاد ...

چشمهام رو ریز کردم و بهش خیره شدم ، خندید و لپم رو کشید و گفت :

- خيله خب حالا چشاتو ايتجورى نکن؛ اصلاً من کنه بودم از جفتت جُم نميخوردم خوبه !

دوباره زدم به بازوش و با لبخند مسخره ای گفتم :

- حالا نگه‌م داشتی اینجا که کل بندازیم ببینیم کدوممون اونموقع ها شیطنت بیشتری داشته ؟ من یا تو ؟ اولاً خب معلومه تو بیشتر داشتی دوماً من امشب تو بیمارستان زیاد سر پا موندم پام از بیخ و بن داره کنده میشه اگه بحثو بریم داخل ادامه بدیم فکر کنم خیلی بهتر باشه.

با لبخند سری به نشونه موافقت تگون داد و کنار رفت تا وارد خونه بشم.

قدمی برداشتم اما قبل از اینکه پام وارد خونه بشه سریع و با لحنی از خواهش متوقفم کرد :

- صبا ... جون من ، مرگ هورام ، هر خاطره ای از این خونه داری، از اتاقا بگیر تا هال و پذیرائی یا چه میدونم حتی آشپزخونه و حموم دستشوئیش همه رو پشت این در جا بذار بعد برو داخل ، به هیچ وجه دوست ندارم با یاد آوری یکی از اون خاطرات بق زده بشینی یه گوشه و اشک بریزی ... فهمیدی چی گفتم !

نفسی کشیدم و به سختی سرم رو تگون دادم ، با همون قدم اولی که وارد خونه شدم هجوم تموم اون درد و رنجها بطرفم حمله ور شدن ... شبیه کسی بودم که یه تنه باید مقابل یه لشکر هزار نفری به تنهایی مبارزه کنه ... خاطرات ویرون گری که با مرورشون روح و جسمم رو به اسارت میبردن و منو تو روزگاری تلخ رها میکردن.

این خونه هدیه ازدواجمون بود که بابام به منو متین داد ، چقدر از خونه های بزرگ بدم میدمد و با چه شورو شوقی روزها دنبال این خونه تو بنگاهای املاکی پرسه میزدم ...

مرور خاطراتم مثل رهگذرهایی آشنا بودن که روی پل افکارم رژه میرفتن، حتی مویرگهای تنم داشتن در مقابل این افکار واکنش نشون میدادن ، سرم در حال انفجار بود و گوشهام سوت میکشیدن ، نگاه اشک بارم به دور تا دور خونه میلغزید و اندامهای تنم برای هول و هراس از این خاطرات گزنده تند تند نبض میزدن اما نفسم ، نفسی برای رفت و برگشت وجود نداشت و سینه م از سوزش زیاد میسوخت .

اگه هورام اون لحظه دستم رو نمیگرفت بدون کوچکترین وقفه ی زمانی با حمله ی سمی این افکار
پخش زمین میشدم .

با حرص و صدای کوبنده ای گفت :

-خوبه قبلش باهات حرف زدم بعد فرستادمت داخل ...اینجوری حرفامو گوش میدی ؟

رو مبل نشوندم و خودشم کنارم نشست، دستم رو، رو سینم گذاشتم با گریه و بغض گفتم:

- تو بودی میتونستی فراموش کنی ؟ به همین راحتی !

نفسی گرفت و با نگاه به چشمهام لب و لوچه ش رو تگون داد و گفت :

- سعی خودمو میکردم مخصوصاً اگه دل به دل یه آدم دیگه دادم که همه امیدش من بودم .

به چشمهای استوار و پر نفوذش خیره شدم ، منظورش با من که تو این سرای غم زده و مفلوک که
همه یه جورایی بهمون پشت کرده بودن، تنها امیدش من بودم ، ناشیانه لب زدم :

- پس چرا وقتی با سحر بودی نتونستی فراموشم کنی مگه اونموقع تو هم امید اون نبودى ؟

پوفی کلافه واری از سوال بیجام کشید و بی حوصله جواب داد :

- اون قضیه فرق داره صبا !

گیج سرو دستهام رو تکون دادم و پرسیدم :

- چه فرقى ؟

با تحکم و خشدار گفت :

- فرقى اینه این خاطرات مثل یه مُردن که تو داری هر روز نبش قبرشون میکنی و هر بار با مرورشون داری خودتواز بین میبری ؟ آدم زنده که دنبال مُرده نمیره ، باید زندگى کنه ، زندگى میخواد، بخواد پاسوز اون مرده بشه و یادش بره نفس بکشه پس فردا خودشم جاش پیش اون مرده ست ... اما خاطرات تو با چیزى که من از عشقت تو دلم داشتم فرق داره ؛ من به هیچ طریقى نمیتونستم از عشقى که توش غرق بودم بیرون بیام.

موقع حرف زدن نگاهش سر میخورد بین لبها و چشمهام ... نگاه مغموم ولی پر از شعله های خواستنش.

دستش رو به سمت صورتم آورد و اشکهام رو از رو گونه هام پاک کرد ، صورتش با یه حس مغلوب کننده آهسته جلو میومد تا جایی که لبهای اولین بوسه ی پر حرارتشون رو روی گونه م کاشتن.

تو همون حالت که لبهای چسبیده به گونه م بود ، نفسهای رو آزادانه روی پوستم بیرون داد و هرم آتیش نفسهای باعث مور مور شدن تنم شد .

آروم زمزمه کرد :

- از این فکرا بیا بیرون صبا ؛ از فکرای که تورو به یاد متین میندازه متنفرم ... فقط به من فکر کن ...
تو فقط حق داری منو با خاطراتمو تو ذهنت حک کنی ... تو حق منی ... تو همیشه مال من بودی ...
همیشه میخواستمت ... بخدا جونم بودی ... زندگی بودی ... هر جا میرفتم به هر کی نگاه میکردم باز میگفتم نه من فقط صبای خودمو میخوام ... قلبم واسه خواستنت میترکید اما نمیتونستم جوابشو بدم و اونجوری که اون میخواست بهت نزدیک بشم ... بارها به سرم میزد وقتی متین خونه نیست پیام پشست فقط یه بار ، یه بار بعدم برای همیشه از اینجا برم ، میرفتم خارج یه جایی که اصلاً خودمو گم و گور میکردم ولی به آرزوم میرسیدم که یه بار باهات بودم ، اما بعد به خودم نهیب میزد ، خودزنی میکردم ، مشت مشت تو سر خودم میکوبیدم که تو مگه غیرت نداری که میخوای با ناموس برادرت رابطه داشته باشی ...

نفس سخت و طولانی از حسرت کشید و با بوسه ی ظریف دیگه ای که به گونه م زد آهسته نجوا کرد :

- ولی حالا همه اون روزا واسه هر دومون تموم شده ، تو مال خودم شدی ... چیزی که حقم بوده ... مال همین قلبی که داره جونش برات در میاد.

یه شوق عمیق دلم رو لرزوند ، انقدر تو حس و حال اون حرفهای پر احساس و شیرینش بودم که یک آن لبهام داغ شد .

لبه‌هاش که روی لبهام نشست بی اختیار چشمهام رو بستم ... در مقابل قدرت عشقش دست و پا هام بسته شد ... مگه میتونستم مقابل زمزمه های شیرینیش که هر زن قهاری رو به زانو در میورد عکس العمل ناشایستی انجام بدم ... من این مرد رو با همین عاشقانه ها با همین دوست داشتن واقعیش میخواستم ... این مرد رو با لجبازی ها و عُد بودنش میخواستم که هر بار با خودخواهیش منو بیشتر از قبل مجذوب خودش میکنه ... با همین قلبی که با تپش های کوبنده ش بین نفسهامون گوشهام رو نوازش میده ...

چقدر خوب منو میفهمه که حرفه ش رو دقیق و بدون کم و کاستی انجام میده ؛ شبیه یه استاد زبرکاره که فوت و فن کارش رو به خوبی بلده و میدونه باید چیکار کنه تا تا با ناز و نوازش دستهایش و بوسه های پر حرارتش منو تسلیم خودش کنه ... پشت کمرم رو نرمیه مبل افتاد ... شب سختی رو گذرونده بودم، شبی که حالا دم دمای صبحش بود و من تو آغوش این مرد خواستنی دعوت به یه

چالش و رابطه ی پر هیجان میشدم ... رابطه ای که از نظر فیزیکی انرژی زیادی مصرف میکرد و برای منی که حال و روزم کسل وار و خسته بود زمان نامناسبی داشت .

مطمئن بودم هورام مرد با تجربه ایه و متوجه حال و روزم هست و این لمس و آغوش و بوسه های مجذوب کننده ش هدفی دیگه ای بجز تسکین دادن به روح خسته و افکار نابجام نداشتن .

نجواها و زمزمه های دلرباش برای همین بود تا تکرار اون خاطرات بیهوده از ذهنم پاک بشن ولی مگه میشد به همین آسونی تموم اون چیزی که تو گوشه گوشه های این خونه برات اتفاق افتاده با یه آغوش و چند تا بوسه کاملاً از حافظه م پاک بشه ؛ من روزو شبم رو اینجا با درد و رنج گذروندم که با هیچ گذر زمانی نمیتونم تموم اون رنجهارو به باد فراموشی بسپارم.

بوسه ی کوتاهی به لبهام زد و چشمهای خمارش رو تو نگاه تردید وارم خیره کرد، لبخندی زد و با صدای بم شده ای گفت :

- رختخواب بیارم همینجا رو زمین پهن کنم بخوابیم !

انگار علقم درست کار نمیکرد و هنوز تنم درگیر اون اغوای بوسه هاش بود که با گنگی لب زدم :

- بخوابیم ؟

طره ای از موهام رو میون انگشتهاش به بازی گرفت و خیریگه نگاه پر خواهشش رو به چشمهای
آبیم زوم کرد؛ با خنده ی شیرینی گفت :

- پس نخواهیم ؟ اگه دلت میخواد یه کار کار دیگه انجام بدیم حله ... من که از خدامه تو فقط لب تر
کنی ... اشاره کن فقط بگو هورام ببین چه جوری حال جفتمونو سر حال میارم !

ناشیانه وبدون اینکه متوجه معنای حرفش بشم اسمش رو به زبون آوردم که با خنده سرش رو تو
گردنم فرو برد و با بوسیدنم و همون خنده های سرخوشانه ش زمزمه کرد :

- جونِ هورام ... قربون هورام گفتنت برم من ... پس میخوای آره ؟

سرش رو از تو گردنم فاصله دادم و با چشم غره ی ریزی گفتم :

- چی میگی تو من اصلاً حواسم نیست چی داری میگی.

پیشونیم رو بوسید و با ملایمت زمزمه کرد :

- تو فکر مامانتی آره ؟

سرم رو آهسته بالا پایین کردم :

- من خیلی نگرانم هورام ... اونجوری که باهام حرف زد و طردم کرد، دارم آتیش میگیرم .
چشمهای غمگین شدن ، شاید هورام هم میدونست تو این دنیا عشقی به اندازه ی عشق مامانم برام
وجود نداشت ... از روم بلند شد و دستم رو گرفت و همزمان با خودش کشید که منم از حالت دراز
کش بلند شدم ، دست چپش رو دور کمرم حصار کرد و سرم رو رو سینه ش گذاشت، همون
جایگاهی که مالکیتش از آن خودم بود و با کوبشهای بیقرارش از عمق خواستنم متوجهم میکرد.

بوسه ای به سرم زد و با نجوای دل انگیزی که کم کم خواب رو مهمون چشمهام میکرد لب زد :

- به جون جفتمون میرم باهات حرف میزنم ، تو اصلاً نگران نباش ... نمیذارم این قهر مادر و دختری
زیاد دووم بیاره ... شده به دست پاهات میفتم تا هر دومونو ببخشه ؛ گذشته هارو فراموش کنه و
زندگیه مارو تو گناه برادرم شریک نکنه.

انقدر تو گوشم حرف زد و با نجواهای لالایی عاشقونه گفت که چشمهام کم کم سنگین شدن و
همونطور که تو بغلش بودم و به حرفهای دلگرم کننده ش لبخند میزدم به خواب رفتم.



با صداهاى عجيبى كمى هوشيار شدم ، نमितونستم درست موقعيتم رو حلاجى كنم ، كش و قوسى به بدنم دادم تا از رخوت خواب بيرون بيام، به اطرافم نگاه كردم ،سريع فلش بك لحظات ديشب تو ذهنم مرور شد حتى لحظه اى كه تو بغل هورام بودم و به خواب عميقى فرو رفتم ...

رو زمين دراز كشيده بودم يه تشك دونفره واسه هر دومون پهن كرده بود با يه پتوى مشترك كه با اون نامرتبش ثابت ميكرد كه هر دومون همين چند ساعت خواب رو تو آغوش هم گذرونده بوديم ؛ ديشب انقدر خسته و وامونده بودم كه حتى نتونستم مزه اولين خوابم رو كنار هورام و آغوش گرمش تجربه كنم ، حتى نفهميدم كى بغلم كرده و رو تشك خوابونده ؛ اون تكون هاى نرم آغوشش هم نتونست از خواب عميق و خستگيم هوشيارم كنه.

با حس آغوش و اولين بودنمون كنار هم لبخندى رو لبم نشست، ولى الان كنارم نبود ،صدای حرف زدنش از تو اتاق ميومد ،نه اون اتاق مشتركى كه قبلاً با متين داشتم نه ... از همون اتاقى كه خودش يه شب به عنوان مهمون كنارمون موند و حالا ميتونم درك كنم كه چه شبى رو روى اون تخت با درد خفه كننده و فضاي خفقانش سپرى كرده.

صداها بيشتر و بيشتر ميشد انگار يه مكالمه ي دونفره بود ... زمزمه كردنشون آروم و خفيف به گوشم ميرسيد.

از جام نیم خیز شدم ، مکالمه ی بینشون شبیه جرو بحث بود حدس میزددم فرزین باشه که صبح به این زودی اومده اینجا تا یه حال اساسی از هورام بگیره.

هوف کلافه ای کشیدم چرا این آدم دست از سر منو زندگیم بر نمیداره ؟ گیر داده به این رابطه ای که من با خواست خودم این آدم رو انتخاب کرده بودم ... ازش بدم میاد، همش ازش فرار میکنم باز تو تموم روزها و خاطره هام سبز میشه و گند میزنه به همه چیز!

با صدای کوبیدن چیزی تو دیوار چشمهام تا آخرین حد ممکن باز شدن ، با ترس و وحشت سریعی از جا بلند شدم و از اون رختخواب گرم و نرمم دل کندم.

با عصبانیت به سمت اتاق رفتم و زیر لب به فرزین فحش و ناسزا میگفتم :

- مرده شورتو ببرن که همه جا باید ریخت نحستو ببینم ... نمیدونم چه مرگته چی از جونم میخوای که مثل سگ هاری پاشدی اومدی اینجا آتیش بندازی تو زندگیم ؟ یه جوری پشت سر همه حرف میزنه ، عالم و آدمو بد میکنه انگار نعوذب الله خودش پسر پیغمبره ... یه زن باره دیوث چه به این حرفا آخه !

با دلهره و عصبانیت شدیدی در اتاق رو باز کردم تا هر چی رو زبونمه به این آدم زبون نفهم و احمق بگم ولی در کمال تعجب کسی رو دیدم که حتی لحظه ای گذرا وجودش به ذهنم خطور نکرد .

ناباور بهش خیره شدم ... نه ... نه این امکان نداره ... این غیر ممکنه ... اون اینجاست ... کسی که زندگی و خاطراتم رو با هیزم خودخواهی و پلیدیش سوزونده بود .

هر دوشون دست به یقه هم بودن و از فشار عصبانیت صورتهاشون قرمز شده بود ... اما با باز شدن در ... نگاهشون ... همون نگاه متفاوتی که با وجود همخون بودن کلی اسرار و حس های مختلف داشت بطرف من کشیده شد.

دستم رو دستگیره در ثابت موند و چشمهای درشت شده م مات و مبهوت به این صحنه ی عجیب و غیر ممکن خیره بودن .

صدام از حنجره در نمیومد اما به سختی و بدون قدرت با لکنتی از شوکه شدن ،آروم زیر لب زمزمه کردم :

- تو ... تو ... تو اینجا ... تو اینجا چیکار میکنی ؟

هورام رو با تموم قدرت پس زد و با عصبانیت و عصیان بزرگی شاکی و با تعصب خاصی گفت :

- تو چیکار کردی صبا ... تو چیکار کردی لعنتی ... با هورام ؟ تو ؟

دندونهاش رو رو هم فشرد .. هنوز باور نمی کردم این آدمی که روبه رومه و داره از درون خودش رو با آتیش خشمش میسوزونه همون آدم پست و بی غیرتی باشه که به منو زندگیم پشت پا زد ! یاسی رو به جای من تو زندگیش راه داد ! عشقش رو !

دندون قروچه ای کرد و با حرص بزرگی مشت گره شده ش رو تو دیوار کوبید و گفت :

- تعجبت گرفته من اینجا چه غلطی میکنم ؟ خودت اینجا چیکار میکردی ؟ خودت تو بغل هورام چه غلطی میکردی ؟

جمله ی آخر رو با چنان خشمی فریاد زد که شیشه ی پنجره هم از غرش صداش لرزید ...

مشت دسته‌ام بی اختیار سفت شدن ... تنم از عصبانیت عرق میکرد ... انگار آب داغ رو تنم خالی کرده بودن اما زبونم ... زبونم در مقابل این گستاخی هاش بند اومده بود و شبیه لال شده ها فقط شوکه و مبهوت بهش نگاه میکردم، این آدم نفرت انگیز خاطراتم از کجای دنیا دوباره به زندگیم سر در آورده بود !!

تو دلم پوزخندی زدم و به خودم گفتم "

وقتی تو برادر همین آدم رو انتخاب کردی باید فکر اینجارو میکردی که یه روزی باهش رو در رو میشی !

هورام با عصبانیت کنترل شده ای آرام گفت :

- متین یهویی اومدی عربده و داد و بیداد راه ننداز اون چیزی که تو فکر میکنی نیست ... بهت گفتم قبل اینکه صبا ببینت بیا برو بعد با هم حرف میزنیم اما تو ...

مشت محکمی تو صورت هورام زد که تنها عکس العمل جیغ خفیفی بود که از بین لبهام خارج شد. دعوای بین هر دوشون شدت گرفت ، مشت میزدن ، هورام آرامتر بود ولی متین وحشیانه و با خشم گسترده ای از دیدن این صحنه ها واکنش نشون میداد .

صحنه ای که من نفهمیدم کی وارد خونه شده و منو هورام رو موقع خواب تو بغل هم دیده و ناباور از این منظره افسار گسیخته به طرفش هجوم برده بود .

چشمم به رگهای برجسته ی گردنش افتاد که با صدای بلند و ماتم گرفته ای داد زد :

- از کی باهاشی کثافت ؟ از کی تو گوشش خوندی تا چند ماه نشده پریده تو بغلت ؟ این زن من بود ؟

با اشاره ی دست لرزانش به طرفم، این تحکم و خشمش رو فریاد زد ؛ دلم هزار تیکه شد و فرو ریخت وقتی با عجز و ناباوری گفت من زنش بودم ... چشمهام میسوختن اما کینه و نفرتم اجازه نمیداد که اشکی از چشمه ی غمناکشون سرازیر بشه.

هورام با خشم وسیعی متین رو به عقب هل داد و با چشمهای به خون نشسته ش ، انگشت تهدیدش رو جلوی متین گرفت و باصدای خشداری از عصبانیت گفت :

- حرف دهنتمو بفهم متین ... حرف دهنتمو بفهم ... داداشمی درست ، ولی بخوای گوه خوری کنی و حرف مفت بزنی، میزنم تو دهنتم !

دوباره متین به طرفش حمله کرد ، تو این هاگیر واگیر من به قامتش نگاه میکردم که چقدر تکیده و شکسته شده ،انگار مثل یه شاخه ورزیده که بعدها با گذشت زمان خمیده میشه از شونه هاش خم شده بود ... ریش و سیبیل داشت اما نه در حدی که جذابیت چهره ش رو کم کنن ... تو دلم یه آن به خودم نهیب زدم صبا خفه خون بگیر ... داری کجارو دید میزنی برو مداخله کن الان وقتشه که از شوهرت طرفداری کنی ... اما باز یه گوشه گوشه هایی از قلبم برای دیدنش و اون عشقی که قبلاً بهش داشتم لرزید ... من بدون هیچ چشم داشتی بی حدو حساب عاشق این مرد لعنتی بودم !

با این حس و افکار دلم میخواست مشت دستمم رو محکم تو سرم بکوبم تا به خودم یادآوری کنم این مرد دشمن آرزوهاته همون دشمنی که حتی الان دوست نداره تو خوشبخت باشی و با خوشی

زندگی کنی ... تو زندگی با خودش همیشه بهت غم داده و الان بعد از گذشت اون روزهای دلگیر و اون همه درد و رنج توقع دیدن این صبای از نو برخاست شده رو نداشت.

همین باعث شد که برای دفاع از هورام بطرفشون برم ، از پشت پیرهن آبی رنگ متین رو چنگ زدم که با سرو صدا هاش قصد داشت قدرت نماییه بیشتری جلوی هورام کنه .

به عقب کشیدمش و پرخاشگرانه گفتم :

- چیه ؟ چی میگی ؟ چیکارش داری که دعوا راه انداختی ؟ دردت چیه ؟ با زندگیه من چیکار داری ؟ از کدوم جهنم سر در آوردی که پاتو گذاشتی تو این خونه ؟

دندون رو هم سابید و لب زیریش رو با نیشخندی به دندون گرفت ، آثاری از ضربات هورام تو صورت و لبش نداشت ، معلومه هورام دلش نیومده دست رو این برادر احمق و نامردش بلند کنه اما اون چی ؟

به هورام نگاه نکردم که ببینم وضعیتش چه جوریه ، چون چشمهای خشونت بارم تو چشمهای گستاخ و رنگ باخته ی این مرد منفور زل زده بودن ؛ همون چشمهایی که روزگاری با دیدنشون دلم فرو میریخت و بهش میگفتم این چشمها خدای دوم منن ... همون بود ... همون نگاه و چشمها اما حالا تهی و خالی از هر گستاخی و کبکبه و دبدبه ای .

با کمی مکث سرش رو تگون داد و مثل سربازی شکست خورده بی جون گفت :

- با هورام تو این خونه چیکار میکردی صبا ؟

بعد از کمی سکوت لب باز کردم و خیلی محکم بهش گفتم :

- به تو ربطی نداره !

وحشیانه داد زد :

- به من ربط داره ! بگو اون اینجا پیشت چه غلطی میکرد ؟

تمام تنش میلرزید و صورتش از عصبانیت به رنگ خون شده بود ... جسورانه بهش نزدیکتر شدم و سینه به سینه ش ایستادم، از راست به چپ تو چشمهایش نگاه کردم و با خشم گفتم :

- دقیقاً چه ربطی ؟ بگو تا برات روشنش کنم که تو با من هیچ صنمی نداری !

از گوشه ی چشم دست هورام رو دیدم که برام بالا آورد تا بیشتر از این ادامه ندم ؛ از پشت سر دست متین رو گرفت و با ملایمت گفت :

- بیا بشین اینجا یکم آرام شدی بعد حرف میزنیم ... صبا یه لیوان آب براش بیار.

نگاه از چشمهام نمیگرفت و با عصبانیت دستش رو کشید و یه جورایی هورام رو پس زد مثل این میموند که بهش بگه " تو دخالت نکن فعلاً با تو کاری ندارم "

مستبد تر از قبل و با نگاه خیره و ناامیدش تکرار کرد :

- صبا حرف بزن لعنتی تو با این نامرد کی روهم ریختی ؟

لب باز کردم که برای زجر دادنش بی رحمانه تو سرش بکوبم و بهش بگم اون شوهرمه ... مردی که از جونمم برام عزیزتر شده ... مردی که بودن باهاش رو به همه کسم ترجیح دادم و تو هیچوقت لیاقت یه همچین زنی رو نداشتی !

اما هورام قبل از اینکه من چیزی بگم سریع گفت :

- متین بیا بشین تا درست و حسابی با هم حرف بزنین الان هم تو عصبانی هم صبا یکم آروم بشین بعد.

دلم زیرو رو شد ، انگار داشتن تو دلم رخت میشستن و یه استرس شدید از این جمله ی هورام گرفتم چون برداشتم این بود که هورام نمیخواه متین فعلاً بفهمه که بین منو اون چه نسبت محکمی هست ... البته این بیشتر بخاطر اوضاع روحیه متین بود که تو عصبانیت شدیدی دست و پا میزد.

متین بدون نگاه به هورام و یا توجه به حرفش دوباره با همون حالت ویرون و خراب بی جون تر و مغموم گفت :

- من آدم بدی بودم صبا خودم اینو قبول دارم ... بی ذات و کثیف بودم ، خیانت کردم اما نه اونطوری که همه فکر میکنن ... ولی بخدا تو ... " دستش ر کلافه وار و بی طاقت کنار شونه ش تگون داد "

- اینا به کنار ... فقط الان راستشو بگو ... تو ... تو که هیچوقت به من خیانت نکردی هوم ؟ با هورام ...؟ از کی با همین ؟

- خیانت کردم .

از حرفی که زدم کمرم تیر کشید و حس سنگینیه آواری رو شونه هام و کمرم داشتم ... جمله ی سنگینی بود مخصوصاً منی که برای چزوندن و جبران کینه م به کارش بردم.

هورام معترض و عصبی گفت :

- چی میگی صبا ؟ حالا نوبت توعه اراجیف بگی ؟

باز هم به هورام نگاه کردم چون مردمک خشمگین چشمهام نگاه برنده شون رو از چشمهای بی فروغ و خسته ی مرد روبه روم دریغ نکردن :

- از همون موقع که شبا ولم میکردی میرفتی پیش یاسی منم با هورام بهت خیانت میکردم.

وارفت و کم مونده بود شَیْلَق پخش زمین بشه ... دستش رو به دیوار گرفت تا از سقوط احتمالش جلوگیری کنه .

هورام با اعتراض جدی تری اسمم رو صدا زد :

- بس کن احمق چی داری میگی ؟

با پوزخند سرم رو تگون دادم و گفتم :

- دارم از خاطرات قشنگمون واسه برادرت تعریف میکنم عزیزم.

انگار راه نفس متین بسته شد ... یه ضربه ی کوچیک بعد از اون همه ضربه ای که من ازش خورده بودم چیزی زیادی نبود ... دستش رو به گلوش فشرد و سخت گلوش رو نوازش کرد ، یه جوری که انگار میخواست نفسش رو به سختی رها کنه.

سنگینه نگاه متجب و معترض هورام حس خوبی بهم نمیداد و یه جوری از قدرت کینه هام کم میکرد اما جسورتر ریشخندی زدم و دوباره به همون محکمی گفتم :

- من احمق بودم که نفهمیدم با کی ازدواج کردم تو هم احمق بودی که ندیدی منو برادرت با هم چیکار میکنیم ... تو پولو به من ترجیح دادی ... منم بوسه های هورامو به پولات ترجیح دادم ... تو قدرت و طمع مال بیشترو به من ترجیح دادی ... منم تخت دونفرمونو

با بغل برادرت شریک کردم ... تو با یاسی رو هم ریختی و اونو به جای من تو قلبت راه دادی منم تمام هورامو تو قلب و روحم جا دادم ... فکر کنم با هم بی حساب شدیم متین ... تو قلبمو با بوسیدن یاسی جلوی چشمای خودم شکوندیش منم امروز قلب تورو با بغل کردن هورام شکوندم ... زمین گرده میچرخه هر کسی چوب اعمال خودشو میخوره ... تو بد کردی قرار نیست من با اون بدی ها بشینم زانوی غم بغل بزنم و زندگیمو با اون خاطرات کوفتی زهرمار کنم ... تو راه دیگه ای انتخاب کردی منم مانعت نشدم منم زندگیه دیگه ای رو انتخاب کردم که تو حق دخالت توش نداری .

حس کردم الان صورتش از خشم میترکه، چشمهایش قد دو تا نعلبکی شده بودن ... نفرتم با هر کلمه از حرفهایم از او بیشتر میشد، تنم خیس عرق بود و از خشم و نفرت و دوره کردن او خاطرات بدنم میلرزید ... دلشوره و یه احساس خیلی بد داشتم انگار که قلبم میخواست تو دهنم بپره ...

با سنگدلی و کینه ی بیشتری تیر خلاص رو بهش زدم و محکم گفتم :

- هورام شوهرمه .

درون چشمهایم آتش مهیبی شعله کشید، یه شعله خطرناک که گدازه هاش برای سوزوندن منم فواره میکردن ...

صورت قرمز و رگهای صورت و گردنش همه از زیر پوست بیرون زده بودن، با چشمهای به خون نشسته دستش بالا رفت تا تو صورتم فرود بیاد که هورام دستش رو گرفت.

برگشتم به هورام نگاه کردم، جای چنگهای متین تو گردنش بود و گوشه ی لبش پاره بود، ولی شدت عصبانیت اونم بهتراز متین نبود، شاید حتی خشمگین تر و عصبی تر ... بخاطر گفتن حرفهایم غضب و عصبانیتش ترسناک و وحشت برانگیز بود.

خب اگه بخوام با واقعیت حرف بزنم من چیزی رو دروغ نگفتم ، مگه اون زمانی که من هنوز زن برادرش بودم منو نبوسیده بود ؟ مگه یه شب اونو به خونه م دعوت نکردم تا با رابطه باهاش خیانت متین رو جبران کنم ؟ اون حرفها هم دروغ بودن ؟

دست متین رو گرفت و عصبی غرید:

- دستت بخوره بهش دستتو میشکنم متین ... دوران زن و شوهریتون گذشت، تموم شد ... شنیدی که الان چی گفت ... الان من شوهرشم ... "من" .

من رو تشدید وار و با حالت محکمی بیان کرد که از ادای این کلمه دلم قرص و محکم شد ولی متین ... با همون رگه های خشمش انگار صبرش لبریز شد و یقه ی هورام رو چنگ زد و دوباره دعواشون از نو راه گرفت.

متین شکسته حال و با بغض مردنه ای داد زد :

- به کثافت کاریات افتخار میکنی ؟ نامرد پست به تو هم میگن برادر ... تو مگه وجدان نداشتی ؟ مگه آدم نبودى بی غیرت این زن ناموست بود چه جوری تونستی باهم باشین و به من خیانت کنین ؟

تازه فهمیدم چیکار کردم و چه گندی بالاآوردم که متین با این آتشفشان خشمش حتی قادر به کشتن یکی از ما بود.

هورام مچ دستهای متین رو گرفت و ملایم و آرام گفت :

- من کاری نکردم متین .. صبا یکم شلوغش کرده ... ازت کینه داره بخاطر گذشته و زندگیش ...

مشت اول رو تو صورتش زد که بلند جیغ کشیدم و بی اختیار اسم متین رو صدا زدم.

بهمن نگاه کرد ، یه نگاه خاص و پر از معنا و مفهوم ، دلم آرام و قرار نداشت با اون چیزهایی که من به زبون آوردم هورام رو تو موقعیت بدی قرار دادم کاش میتونستم حرفهام رو پس بگیرم، بخاطر خودم پشیمون نبودم فقط بخاطر موقعیت هورام و اینکه یادم رفته بود این مرد اگه یه زمانی هر کاری در حقم کرده الان برام حکم یه برادر شوهر رو داره و من با پذیرفتن هورام قراره باز هم جزئی از خانواده ی این آدم بشم.

با صدای بلندی غرید ؛ غرشی شکسته و مایوس که با تارهایی گرفته و خشدار همراه بود :

- هورام پست فطرت من بهت اعتماد داشتم من زمو با اطمینان دست میدادم تا خودم تو اون شرکت کوفتی جون بکنم چطور تونستی نامرد کثافت ؟

- متین ... متین ... به جون مامان به روح آقاجون من ...

وای مشت بعدی رو هم زد انگار دیوونه شده بود ، هردوشون رو غیرت و ناموس تعصب خاصی داشتن ولی هیچوقت فکر نمیکردم با گفتن این حرفها خشم و غیرتش بیش از حد تحریک بشه .

برای هورام دلم ریش شد از زخم گوشه ی لبش و بینیش خون میومد ، با گریه و ترس شدیدی رفتم جلو و از پشت سر دست متین رو کشیدم و گفتم :

- متین نزنش ولش کن دیوونه ...

دستم رو با شدت پس زد و گفت :

- نزنمش ؟ واسه عشقت داری آنیش میگیری ؟

وحشیانه و با نعره بلندی داد زد :

- بی همه چیز من شوهرت بودم ... شوهرت ! من بخاطر بابای تو زندگیم از هم پاشیده شد ، بدبخت شدم اونوقت تو با این نامرد داشتی عشق و حال میکردی ؟

درک حرفهایش برام سنگین بود مخصوصاً با اون جو سنگینی که بینمون برقرار بود ؛ گیج و منگ بهش زل زدم ، گفت بخاطر بابام زندگیش از هم پاشیده شده ، مگه بابام چیکار کرده بود ، باز چه نقشه ی جدیدی داشتن که تنم رو بلرزونن و شوک عذاب آور دیگه بهم بدن !

مشت دستش رو بالا برد و محکم تو کمد کوبید و از ته دل داد زد ؛ داد زد ؛ هر چند با اون صدای خشدار و غصه دارش داد نبودن یه جور عربده از روی ناتوانی و رنجش ، به خودش القاب کثیفی میداد که چرا با اشتباهات و چشم بستن روی منو زندگیمون، حالا این بی غیرت بازیه برادرش براش رو شده ... بخدا که هورام بی غیرت بازی نکرده بود ؛ بخدا که هورام هیچوقت به نامردی بهم نزدیک نشده بود ؛ انقدر تو سر و صورت خودش کوبید و به خودش بد و بیراه گفت که تحت تاثیر اون حالت شکسته و رنجورش قرار گرفتم و با صدای بلندی زیر گریه زدم ؛ هورام بطرفش رفت و دستهایش رو گرفت و با خواهش گفت :

- نکن متین ؛ به روح آقاجون من با زنت نامردی نکردم ؛ به امام حسین هیچوقت با هم ...

با یه عصیان شدیدی هورام رو پس زد و با گریه مردونه و عجز صداس از بغض گفت :

- برو کنار کثافت همش تقصیر منه عوضیه بی همه چیزه که همون موقع ها به هردوتون اعتماد میکردم و الکی لی لی به لالاتون میداشتم ؛ هربار میگفتم هورام داداشمه ، همخونمه حتی بهتر از خودم مراقب ناموس برادرشه هر چیزی بود سپردم دست تو به تو گفتم اما تو ... تو با نامردی و بیشرف بازیات ...

با حق حق و گریه ریزی گفتم :

- متین داری در مورد هورام اشتباه میکنی ؟

مشت دیگه ای تو دیوار کوبید ، از حس دردش صورتم جمع شد و هینی کشیدم که عصبی از لابه لای دندونهاش غرید :

- میکی باهاش بودی ! میگی باهاش خوابیدی بعد میگی من اشتباه میکنم ؟ دیگه باید چیکار میکردین باهم ؟ فقط حاملت نکرده بود آره ؟

هورام با حرص و کلافه در حالیکه با دستمال خون گوشه ی لبش و بینیش رو تمیز میکرد با عصبانیت و خشم گفت :

- حرف مفت نزن متین ! مگه تو آدم نیستی نمیفهمی میگم من هیچوقت با نامردی بهش نزدیک نشدم.

متین بی توجه به هورام قدمهای سستش رو بطرفم برداشت ،شونه های خمیده و کمر شکسته ش با اون قدمهای بی جونش امکان سقوطش رو حتمی میکرد، بعد اون همه بلایی که سرم آورده بود برای اولین بار دلم به حالش سوخت یه جوری که میخواست با تمام وجود دستش رو بگیرم و بنشونمش و با گفتن حرفهایی که بتونم دوباره آرامش رو بهش برگردونم آرومش کنم.

بغضم رو با قورت دادن آب دهنم فرو دادم ؛ مقابلم ایستاد ، چشمهای خیشش یه تیکه از قلبم رو سوزوند ، نگاهش تو تمام صورتم مانور داد و با پوزخند تلخی که حتی کام منو زهر کرد آهسته گفت :

- من همیشه رو تو قسم میخوردم، بخودم میگفتم اگه یه زن پاک دورو برم میشناسم اونم زن خودمه؛ ولی تو ... تو از همه دنیا کثیف تر بودی که با همخون خودم بهم خیانت کردی !

با گریه و خشم کنترل شده که از حرفها و عصبانیتش عاصی شده بودم لب زدم :

- کارای خودت عیبی نداشت اما کارایی که من کردم عیبه ؟ اصلا خوب کردم ... دوست داشتم انجام بدم ... دوشش داشتم ... اونم منو دوست داشت میخوای بدونی از کی دوسم داشت از قبل اینکه زنت بشم ! من زنت بودم باز هم منو دوست داشت بجای تو بهم توجه میکرد ، بجای تو همه جا همرام

بود ، مهمونی ، بازار ، خرید، استخر هر جا میرفتم فقط خودش بود ... جایی که تو باید بودی نبود، هورام بود، منم اونو به تو ترجیح دادم.

سیلی که تو گوشم زده شد برق از سرم پروند ، سرم به جهت سیلی برگشت ولی وقتی نگاهم رو بطرفش پیچیدم تمام تنش میلرزید با ناباوری به نگاه خشم زده و غمگینش زل زدم و زیر لب گفتم :

- منو ... منو زدی ؟

با عصبانیت داد زد :

- وقتی داری نطق میکنی بفهم چی میگي ؟ بفهم هر حرفی میزنی چه عواقبی داره احمق بیشعور !

دستم رو روصورتم گذاشتم و چشمهای اشکیم زل زده به نگاه تخس و عصبیش بود، پوزخند متین بیشتر دلم رو زد ، مثل یه چیز شیرین که زیادی خوردنش حس تهوع بدی به آدم دست میده.

دلم آوهر شد و چشمهام با غباری از غم پوشیده شدن .

پشت بند پوزخندش تمسخر آمیز رو به هورامی که چشمهای درشت شده و گستاخش تو نگاهم گره خورده بودن ، گفت :

- میزنیش که دهندشو ببندد بیشتر از گند کاریات لو نده ؟ تو قبل از اینکه من بخوامش دوش داشتی ؟ پس چرا وقتی من میخوامستم پا پیش بذارم چیزی بهم نگفتی ؟ گذاشتی زنم بشه بعد بی ناموس بازی در بیاری ؟

مشتهای هورام سفت شدن و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره با خشم فکش رو منقبض کرد و گفت :

- بی ناموس بازی تو در آوردی که بخاطر طمعت چسبیدی به پول و ثروت بیشتر زنتو گذاشتی به امون خدا که ...

- که تو هم از خدا خواسته بهش نزدیک بشی ؟

با پوزخند غلیظ تری ادامه داد :

- تو که خودت زن و بچه داشتی چطور تونستی سر این ساده ی بدبخت کلاه بذاری و هنوز چند ماه نشده بعد طلاق از من باهاس ازدواج کنی ؟

نگاه متعجبش اول بطرف متین رفت ؛ چشمهام سوخت ، تنم آتیش گرفت و رگ کمرم تیر کشید ، انگار سطل سطل آب داغ رو تنم خالی میکردن اما بین اون داغی میلرزیدم ، چیزی شبیه تب و لرزی که داری از تب میسوزی و لرزشی از سرما درون تنت رخنه کرده ، چشمهای هورام ترسیده به جهت نگاهم پیچید که ناباور و با شوک بزرگی بهش نگاه میکردم ، حس کردم هر آن ممکن از فرط این ویرونی ها مثل آوار ریخته، فرو بریزم ؛ شونه های سنگینم و پاهای سستم توان تحمل وزنم رو نداشتن .

فقط یک کلمه ... یک کلمه تو مغزم جولان میداد و مثل پتک تو سرم میکوبید ... بچه ... متین گفت زن و بچه !!

زیر لب هزار بار زمزمه کردم " خاک تو سرت صبا " " خاک تو سرت "

بازم فریب خوردم ... بازم دروغ شنیدم اونم از مردی که حالا میفهمم چقدر دوشش دارم و جونم به جانش بنده.

بهم گفته بود با سحر یه صیغه ی کوتاه مدت داشته ، بچه ، این بچه یهویی از کجا اومد !

ناباورانه به متین نگاه کردم ، میخواستم با زهر اون حرفهام کینه تلنبار شده ی دلم رو خاموش کنم اما اون با گفتن همین یک کلمه خیلی راحت سوت پایان و تیر خلاصیم رو زد.

چشمه‌هاش برق پیروزی گرفتن وقتی زیر لب زمزمه کردم :

- بچه ... هورام بچه داره ؟

با تعجب و چشمهای تنگ شده ، تکونی به شونه و دستهای داد و گفت :

- مگه نمیدونستی ؟ پس چه جوری باهاش ازدواج کردی ؟ از اولش که پنهون کاری کرده آخرش چی میخواد بشه !

رو کرد به هورام و متعجب و جسورتر گفت :

- ببینم مگه تو جریان زن و بچتو بهش نگفتی ؟ سحرو سهیل پس چی میشن ؟

اینبار از درون هم سوختم ، آتیشی تو تنم روشن شده بود که داشت با شعله هاش تموم تنم رو به خاکستر تبدیل میکرد.

منتظر شنیدن جواب محکمی از هورام بودم و گیج و منگ بهش نگاه کردم ؛ حالت چهره ش طوری بود که حرکت بعدیش رو نمیتونستم تشخیص بدم فقط دلم مثل سیرو سرکه میجوشید و منتظر

بودم هورام یه چیزی بگه ... انقدر داغون بودم که حتی یادم رفته بود که چند دقیقه ی پیش چه سیلیه محکمی تو گوشم زده بود.

چشمهای به خون نشسته ش حس شدیدی از ترس گرفتن، زمزمه وار و آروم با لرزش صداش لب زد :

-دروغ میگه ... به جون خودت من بچه ندارم .

همین رو گفت فقط همین ... چیزی نبود که بشه خورده های دل شکسته م رو باهاش جمع کنم یا با حرفش اعتمادم رو خریدار باشه ... در واقع هیچی نگفت یه جمله ی مملو از ترس که تو بدترین شرایط هر آدمی تصمیم به انکار میگیره.

هق هقم که بلند شد و اشکهام مقابل چشمهایش ریزش کردن با حالی دیوونه وار به طرف متین حمله ور شد ؛ حالا هورام بود که با صدای بلندی برای دفاع از حکومتش عربه میکشید :

- چرا زندگیمو خراب میکنی نامرد ؟ چرا ؟ چرا از دست تو و اون فرزین مادر مرده من نمیتونم یه نفس راحت بکشم ؟ پست فطرت میخوای با این حرفات زندگیمو زهر کنی ؟ مگه من چیکارت کردم ؟ بهت گفتم به خدا نامردی نکردم ؛ بی غیرت بازی در نیوردم، اگه بهش نزدیک میشدم یا دوشش داشتم انقدر تو این دل واموندم خودخوری میکردم تا هزار تیکه بشه ولی چیزی دم نزنم !

محکم تکونش داد و فشار دستهایش رو رو یقه ش بیشتر کرد و تو صورتش نعره زد :

- چرا اینکارو میکنی متین ؟ چی از جونش میخوای دیگه ؟ کم بدبختی و عذاب بهش دادی ؟ اونا بس نبود ؟ نمیتونی ببینی بعد خودتم میتونه زندگی کنه ؟ نمیتونی مرتیکه ؟

متین با صدای بلند تری تو صورت هورام داد زد :

- نههههه ... صبا فقط مال من بود ...

با صدای گرفته ای که هنوز نشونه های خشم داشت آرومتر گفت :

- بخاطر باباش زندگیم از هم پاشید ، هر ورق بازی ای داشت منه احمقو مینداخت وسط خودشم راست راست میچرخید، منم به عشق اینکه دارم همه کاره ی شرکت میشم هر کاری میگفت نه نمیگفتم ، بخودم اومدم دیدم تا خرخره تو گندآب فرو رفتم ، سرمو برده زیر یه خروار گل و گوه بعدم که خودشو مُرد از یه طرف زندگیه من خراب شد از یه طرفم این برادرزاده ی بیشرفش افتاده پی دادگاه و شکایت که از ترسش خودمو تو هزار سوراخ موش قایم کردم ؛

محکم زد رو سینه ی هورام و با اخم خشم غلیظی گفت :

- من به تو پناه آوردم نامرد ؛ بهت گفتم زندگیمو برام پس بگیر اما تو از فرصت نبودم سواستفاده کردی و اونو واسه خودت ...

تو همون حالت به من نگاه کرد، از حرفهایش هیچی نفهمیدم، از اون حرفهایی که در مورد بابام میگفت ... خدا میدونه بابام قبل از مردنش دیگه چه اشتباهاتی کرده بود که تقاص اونها دامن گیر زندگيه منو جوونيم شدن.

دعوی هر دو برادر همچنان ادامه داشت هر کدوم از نفرت خودش و نامردیه که دیده بودن دم میزد که هر جمله جوابگوی نامردیه خودشون بود، سرم سنگین شد انگار انبار باروتی بود که با کوچکتترین جرقه ای هر آن منفجر میشد ، تحمل این خفقان و اوضاع سرسام آور اون اتاق و این خونه رو نداشتم ؛ با حالی خراب از اتاق بیرون زدم ، منتوم رو از روی کاناپه برداشتم و سریع پوشیدم تازه فهمیدم با یه تاپ کوتاه و تنگ قرمز رنگ جلوی متین و تو معرض نگاهش بودم.

هیچی دیگه برام اهمیتی نداشت ،نه حرفها و عربده های هورام و نه بغض و عذابش که از این همه فلاکت به ستوه رسیده بود.

صدای لغزنده و بغض دارش همچنان به گوشم میرسید :

- تقصیر و گردن کسی ننذاز! تو خودت پست بودی عوضی بودی؛ زندگیشو خراب کردی؛ چه جوری میتونی تو چشمات زل بزنی و بهش ناسزا بگی؛ نامرد من صبا رو فریب ندادم، چرا چپکی در مورد اون بچه بهش گفتی؟ چرا نمیدارین از این زندگی یه آب خوش از گلومون پایین بره؟

شالم رو رو سرم انداختم و از خونه بیرون زدم هیچی همراه نبود، نه کیف پول و نه گوشیه موبایلم، دیشب با همون حال نزار و طرد کردن مامانم از بیمارستان به این خونه ی شوم و نفرین شده اومدم ... این خونه نحس بود ... به خدا که انقدر نحس بود که نحسیش هر دو زندگیم رو برام جهنم کرد ... کاش دیشب اینجا نمیومدم ... کاش اصلاً به حرفهای هورام توجه نمیکردم ... کاش مامانم منو طرد نمیکرد و مثل همیشه مادرانه ازم دفاع میکرد هر چند من خودم خطا کردم من مامانم، همه کسم رو به این آدمها فروختم ...

با حق هق هق مشت محکمی تو سرم کوبیدم، اصلاً حالیم نبود که چه جوری این پله هارو پایین میرم، صدای داد زدن هورام و فریادش بازم به گوشم رسید، دلم داشت میترکید حتی الان که داره با تمام قدرت اسمم رو صدا میزنه ... اون بچه داره ... اونو سحر با هم یه خونواده تشکیل دادن پس چرا پای منو به زندگیش باز کرد ...

ای خدا من چیکار کردم ... کاش هیچوقت بین منو هورام اون آیه خونده نمیشد که با اون رابطه و یکی شدن جسممون قلب و احساس و روحم رو به تملک خودش در بیاره که حالا با هر قدمی که از این پله ها با سرعت پایین میرم و صدای عربده هاش که اسمم رو با تمام وجود صدا میزنه قلبم رو به هزار تیکه خورد و خاکشیر کنه.

صبا گفتنش توگوشم زنگ میزد و اکو وار صداش میپیچید از پله ها با سرعت پایین اومدم ؛ با گریه ی بلندی شروع کردم به دویدن و انقدر دور شدم که جا و مکان و موقعیتم از ذهنم خارج شد.

گیج و منگ به همه نگاه میکردم؛ خیابون های شهر برام غریب و نا آشنا بودن، هیچ جای این خیابونها رو نمیشناختم فقط سردرگم به اطراف نگاه میکردم و مثل دیوونه ها سرجای خودم چرخ میخوردم ... دلم میخواست یکی مسیر بعدی رو بهم نشون بده مثلاً بهم بگه من میفهممت ، حتی اگه نمیتونی به زبون بیاری از حال داغونت مشخصه چی به روزت رفته که حتی راه خونت رو گم کردی ، بیا ادامه ی مسیر رو من کمکت میکنم تا به جایی که میخوای برسی !

اما کجا ؟ کجا برم ؟ خونه ی مامانم اصلاً از کدوم طرفه ؟ خودم الان کجام ؟ مغزم سوت کشید و با همون چشمهای اشک بار و دل مچاله شده از غصه م رو جدول نشستم ... من دوباره حماقت کردم ... متین گفت بچه ... اون کلمه ی بچه و هجیش از صدای متین مثل یه زنگ و بوق ممتد شبیه این بوق ماشینها که دستت رو روش میذاره و خیال برداشتن نداری تو گوشم مداوم زنگ میخورد.

تقریباً خیابون خلوتی بود و تردد ماشینها تو اون قسمت بیشتر بودن ؛هر ماشینی رد میشد یه بوق یا یه حرکت تمسخر آمیزی انجام میداد ... حتماً فکر میکردن یه زن خیابونی برای خلوت شبونه م یا یه گدای بی کس که محتاج یه اسکناس کثیف از جیب این آدمهای ظاهر بین باشه ... خبر نداشتن دلم دلم عزایی گرفته که داره نفسم رو بند میاره.

یه ماشین جلوی پاهام ایستاد ؛ ماشین سفید رنگش برام آشنا بود ولی انگار اون لحظه آلایمر شدیدی داشتم که این رو هم به خاطر نمیوردم ... پلک زدم و اشکم افتاد و چهره ش رو دیدم ... چهره ی مردی که بیش از همه آدمهای اطرافم ازش متنفر بودم اما حالا با دیدنش دلم پر میکشید که دوش تا دوش غم و غصه م کنارم باشه.

با گریه و بغض نالیدم :

- فرزین !

استخون فکش از زیر پوست بیرون زده بود ولی با تمام احساسش مقابل اون حال داغونم جواب داد :

- جانم ... جان فرزین تو اینجا چیکار میکنی دختر ؟

اومد جلو و دستم رو گرفت تا بلندم کنه با بغض بیشتری که بخاطر دیدنش بود حق حق کردم :

- من ... من نمیدونستم کجام ... نمیدونستم ... باید ... باید کجا برم ؟

با عصبانیتی که از دیدن وضعیتم پرخاشگر شده بود غرید :

- چی به روزت رفته صبا؟ این چه وضعشه؟ اینجا چیکار میکنی؟ از کجا سر در آوردی پیش شرکت من که حتی خودت نمیدونی کجایی؟ پاشو پاشو خدا منو لعنت کنه که دیشب اجازه دادم باهش بری.

زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم؛ حال مفلوکم به خودمم حالت تهوع میداد چه برسه به فرزین... هیچ سوالی ازم نپرسید هر چند نایی نداشتم که بخوام جوابگوی سوالاتش بشم... دستم تو دستش بود و منو به دنبال خودش تو شرکت میکشید و پوف پوف نفسهایش رو با حرص بیرون میداد... نگاهی به مانتوی جلو بازم کرد، حتی نمتونستم وضعیت لباسهام رو ببینم که تا چه حد ژولیده و شلخته شدم.

دست آزادش رو جلو آورد و لبه های مانتوم رو به هم نزدیک تر کرد تا نگاه آدمهای تو شرکتش بیشتر از این خجالت زده م نکنن... مگه تو اون اوضاع پوشش نامرتب و بیرختم برام اهمیتی داشت؟ من یه زمانی چی بودم و حالا به چه آدم دل زده و ناامیدی تبدیل شدم که حتی لباسهام هم برام اهمیتی نداشتن.

جلوی دفتر مدیریتش ایستاد و رو به منشی گفت:

- بگو دو تا قهوه و کیک بیارن اتاقم.

صدای چشم گفتن دختر رو شنیدم ولی اصلاً روم نمیشد به صورتش نگاه کنم.

- چی شده فرزین؟

صدای نکिसا بود که با قدمهای محکمش داشت به ما نزدیک شد.

فرزین در اتاقش رو باز کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و آروم داخل اتاق هلم داد و رو به نکيسا گفت :

- بیا داخل حالا بهت میگم.

وارفته و مایوس رو مبل جلوی میزش نشستم ، فرزین هم پشت میزش نشست و با عصبانیت چنگش رو مابین موهایش کشید.

تازه چهره ی نکيسا رو دیدم با اخم به میز فرزین تکیه داد و نیمی از پایین تنه ش رو روی میز جک زد.

- خب حالا بگو ببینم چی شده ؟

مخاطبش فرزین بود و با لحن تحکم واری این سوال رو ازش پرسید .

فرزین پوفی کشید و گفت :

- منم مثل تو نمیدونم ؛ اومدم پیام شرکت دیدمش رو این جدول پایین شرکت نشسته داره زار میزنه .

نکیسا با تعجب و شاید هم با عصبانیت گفت :

- یعنی چی ؟ مگه دیشب نرفته بود با شوهرش ؛ اول صبحی اینجا چیکار میکنه ؟

فرزین کلافه وار و عاصی گفت :

- هوف .. نمیدونم .. نمیدونم نکی بذار یه چیزی بخوره راه نفسش باز بشه حرف میزنه جفتمون میفهمیم چی شده.

نکیسا انگار کم طاقت تر از فرزین بود و برای شنیدن دلیل کارم بیشتر عجله میکرد.

چون از میز فاصله گرفت و با همون اخم های درهمش که چمنزار سبز چشمه اش رو وحشی تر میکردن مقابلم روی مبل نشست وبا تحکم گفت :

- به جای گریه کردن حرف بزن بگو چی شده ؟ تا حداقل بفهمیم روز اول زندگیت اون عوضی چه بلایی سرت آورده که اینجوری از خونس بیرون زدی ؟

اشکهام رو با دست پاک کردم و با حق هق ریزی لب زدم:

- من نمیدونم تو این دنیا دارم تقاص کدوم گناهمو پس میدم که خدا نمیخواه دیگه تمومش کنه!

در اتاق رو زدن و یه آقای مسن سینی به دست که سفارش فرزین رو آورده بود با اجازه گفتنش وارد اتاق شرد.

سینی رو رو میز گذاشت و فرزین تشکر کوتاهی کرد و مجدداً از اتاق بیرون رفت.

- خب حالا بگو ببینم چی شده !

این روی نکिसا رو ندیده بودم ، ازش مشخصه که يه مرد جدی و همینطور کم طاقت و بی حوصله ست که اگه يه مشکل مهمی پیش بیاد تمام ملایمات و قانون های سازش رو کنار میذاره تا هر چه زودتر اصل مطلب رو بفهمه نه حاشیه های جزئیش رو ...

به فرزین نگاه کردم؛ با يه مَن اخم و چشمهای تنگ شده به صندلیش تکیه داده بود و موشکافه و دقیق بُعد ظاهر من رو حلاجی میکرد.

با بغض و صدای لرزونی بهش گفتم :

- تو میدونستی هورام بچه داره ؟

لُپش رو از داخل با زبون باد کرد و ابروهاش رو بالا داد ، شاید تعجب کرده روز اول زندگیم چه جوری با این سرعت سر از این راز مخوف هورام در آوردم !

با مکث کوتاهی لب و لوچه ش رو کج کرد و با لحن ملایمی که کمی تمسخر هم درونش موج میزد آروم گفت :

- واسه تو چه اهمیتی داشت ؟

با تحکم و عصبانیت گفتم :

- اهمیت داشت ؟ تو باید بهم میگفتی ؟

از جا بلند شد و خودکاری که تو دستش بود رو، رو میز پرت کرد؛ پرخاشگرانه و با عصبانیت صداش رو بالا برد و گفت :

- وقتی سر خود رفتی تو خونه ی یارو تو گوشت یه خط آیه خونده بود بعدم خیلی راحت خودتو بهش تقدیم کردی ، چی بهت میگفتم ؟ یادت رفته چه جوری شوهرم شوهرم میکردی ؟ پیام بهت بگم چی ، بگم خاک توسرت که مثل لُپ لُپ و شانسی چشم بسته انتخابش کردی ؟
الان بهت میگم هزار بار بهت میگم خاک تو سرت کنن ...

دستش رو با عصبانیت تو موهاش چنگ کرد و نفس بلند و کشارش رو بیرون داد ، وا رفتم و دست و پاهام بی جون شد ، همه ی تنم میلرزید و با این حرفها مطمئن شدم که هورام بچه داره !

از سوز حرفهای گزنده و طعنه های تمسخر بار فرزین که حماقت هام رو بهم گوشزد میکرد و همینطور از فهمیدن این خبر گُشنده ، با صدای بلندی زیر گریه زدم که یک آن با تمام جونش سرم داد زد :

- تا یه چیزی میشه هی نشین مثل این زنای بدبخت بیچاره و بی کس گریه کنی خستم کردی با این اشکات یه ذره عقل داشته باش !

از دادش شونه هام لرزیدن و تنم سست شد ... مگه دست خودم بود که رو این اشکها تسلطی داشته باشم ... باز هم صدای گریه م بلند شد که فرزین افسوس وار به طرف پنجره رفت .

نکیسا جعبه ی دستمال کاغذی رو مقابلم گرفت ، دو برگ دستمال از جعبه کشیدم و اشکهام رو پاک کردم.

- حالا چه جوری فهمیدی که بچه داره ؟

اینو نکیسا ازم پرسید ، با حال نزار و فین فین کنان گفتم :

- متین گفت .

فرزین با واکنش تندی سریع بطرفم پیچید و نکیسا با بالا بردن ابروهاش به پشتیه مبل تکیه داد و گفت :

- اوووه پس بالاخره آقا از سوراخ موشش بیرون اومد !

فرزین در حالیکه بطرفمون میومد سرش رو تکونی داد و پرسید :

- کجا بود ؟ متینو کجا دیدین ؟

- دیشب روم نبود برم خونه ی مامان جون رفتیم توهمون خونه ای که قبلاً بودیم ... همونی که بابا واسه عروسیم به نامم زده بود .

فرزین کنار نکيسا رو مبل نشست و با تعجب گفت :

- این مدت اونجا بوده ؟

- نه نبوده، صبح زود بیدار شدم داشت با هورام دعوا میکرد که ما اونجا چیکار میکنیم ، هورام میگفت شیرازه فکر کنم امروز برگشته.

نکيسا با تمسخر پق زد زیر خنده و گفت :

- چقدر ترکیده حالا که جفتشونو با هم دیده ! زدن به تیپ و تال هم آره ؟ هر چی از هم میدونستن و نمیدونستن جلوی تو انداختن رو داریه !!

گوشیه موبایلش زنگ خورد ، به صفحه ی گوشیش نگاه کرد و با جمع کردن لبخندش آروم گفت :
- اوخ اوخ هنگامه ست .

سریع تماس رو با جانم گفتنش وصل کرد ؛ نمیدونم هنگامه چی بهش گفت که یهو رنگ از رخس پرید و با عجله و هول شدن گفت :

- جونم ... جونم دارم میام هنگامه دارم میام عزیزم .

سریع از جا بلند شد ، دست پاچه و هول زده بود که همین تغییر رفتارش رو فرزین هم تاثیر گذاشت که اون هم بلند شد و به دنبال نکिसا سریع قدم برداشت و گفت :

- چيشده نکی ؟

نکيسا سریع و با دست پاچگی گفت :

- دردش گرفته من باید برم فرزین !

فرزین نگران پرسید :

- الان ؟ الان که وقتش نیست؟

- میدونم فرزین میدونم من عجله دارم باید برم ببینم چی شده، بعداً حرف میزنیم.

نکیسا با عجله رفت ، فرزین هم بطرف میزش رفت و داشت وسایلش رو برای رفتن جمع و جور میکرد ، از روی مبل بلند شدم و گفتم :

- میخوای بری اونجا ؟

بدون اینکه نگاهم کنه با تمسخر گفت :

- خواهرم حالش خوب نیست انتظار داری بمونم اشکاتو بشمارم و دلداریت بدم بعدم بگم " وای عزیزم چه اشتباهی کردی حالا عیب نداره غصه نخور حق اون یکی رو گذاشتم کف دستش جواب کارای این یکی رو هم میدم !

یه حس دلشوره عجیبی تو دلم نشسته بود، حسی که مطمئن بودم دلیلش مربوط به هنگامه و حالشه، از قدیم گفتن خون همخون رو جذب میکنه و حالا من هر چقدر اون حس رو پس میزدم و کینه هام رو برای سرکوفت اون حس به نمایش میذاشتم باز هم با تمام وجود نگران وضعیتش بودم.

جون گندم و هزار بار غرور خودم رو له کردم تا تونستم با صدای ضعیف و بی رمقی لب بزnm :

- منم باهات میام.

همراه فرزین راهیه بیمارستان شدیم، قبل از اینکه حرکت کنیم با نکیسا تماس گرفت و آدرس بیمارستان رو ازش گرفت.

نگاهش کردم چقدر پریشون و آشفته ست و با چه قدرتی فرمون ماشین رو تو دستش محکم فشار میده یه جوری که انگار قصد داره خشمش رو باین فشردن خالی کنه.

وقتی بهش گفتم منم همراهت میام به قدری خوشحال شد و قدر شناسانه بهم لبخند زد که برای لحظه ای تمام اون خاطرات مسموم و مخرب رو از تو ذهنم پاک کردم که باعث ویرون کردن اعصاب و روحیه م میشدن.

به صندلی تکیه دادم و چشم روهم گذاشتم، زیر لب و خیلی آهسته برای سلامتی هنگامه و بچه ش صلوات و آیه الکرسی میخوندم ، موقعی که فرزین به نکिसا زنگ زد بهمون خبر ناامید کننده ای داد خبری که حاکی از حال ناخوشِ هنگامه و احتمال خفه شدن بچه ش بود.

براش دعا کردم ،فقط دعا کردم ؛ خب اون همخونم بود ، یه همخون شبیه متین برای هورام که هر چقدر هم در حقش نامردی کرده باشه هر جای دنیا به هم برس و رو در روی هم قرار بگیرن باز هم نسبتشون عوض نمیشه ... دوباره یاد هورام و اون آدم نامرد زندگیم افتادم که مستقیم به چشمهام زل زد وبهم گفت هورام بچه داره و قلبم رو برای هزارمین بار نیست و نابود کرد ...

آه سردی از درون قلبم نشات گرفت ، حتی میون بدترین شرایط و یا هر جا و تو هر مکانی که باشم با به یادآوردن و هورام و تشکیل خونواده ش ، یه تیکه سنگ بزرگ رو قلبم میفته تا تپش هاش رو کامل از کار بندازه.

- خدا به خیر کنه صبا... خدا به دادمون برسه ... هنگامه کم بدبختی نکشیده ، از وقتی با نکيسا ازدواج کرده تازه یه ذره روبه راه شده بود ، خدا به جفتشونو زندگیشون رحم کنه.

با بغضی که تو صداش نشسته بود خیال درد و دل کردن داشت ، با منی که خودمم حال بهتری ازش نداشتم ، از یه طرف اوضاعی که صبح به بدترین شکل برام پیش اومده بود و از طرفی هم حال و اوضاع هنگامه لایه ی زمختی از غم و حسرت رو دلم کشیده بودن.

خیلی کوتاه جواب دادم :

- ایشالا که چیزی همیشه نگران نباش.

با بغض مردونه و صدای لرزونی ، مشتش رو محکم رو فرمون کوبید و گفت :

- آه توعه ... آه توعه صبا من مطمئنم ... تو و زنعمو آه کشیدین که خدا داره حالا نشونشون میده ...
زنعمو هزار بار جلوی خودم نفرینشون کرد ... تو هم نفرینش کردی آره ؟ نفرین کردی صبا ؟

نگاه مظلوم و غم زده ش رو به چشمهام دوخت و با بغض سرش رو تکون داد ، منتظر جوابم بود که
بهش اطمینان بدم من نفرینشون نکردم و قرار نیست آه من دامن گیر یه خانواده یا از دست دادن
یه عزیز باشه.

دستم رو دستش که رو دنده ی ماشین بود گذاشتم ، نگاهش با یکه خوردگی و تعجب و غمی ستر
شده به طرفم پیچید.

با اطمینان چشم رو هم گذاشتم و با فشردن دستش و ملایمت گفتم :

- من نفرین نکردم فرزین فقط ازشون دلگیرم ... خودت داری میبینی با اون کارایی که کردن هنوز که هنوز دارم چوب حماقتاشونو تو زندگی میخورم ... اصلاً خودت قضاوت کن من تقصیری داشتم ؟ کجای این کینه و نفرتشون بودم که تقاص کارای بابارو سر من در آوردن ؟

پوف کلافه ای کشید و انگشتهای دستم رو برای تسلی گرفتن میون چنگ بزرگش فشرد ، بی حواس از این حرکتش و انگار که تازه یادم بیاد متین در مورد بابام چی گفته بود سریع حرف بین حرف در آوردم و ازش پرسیدم :

- ببینم تو از همه کارای بابام خبر داری ؟ منظورم کارای مربوط به شرکته ؟

فرزین با تعجب به طرفم نگاه کرد ، حتماً فکر میکنه تو این گیری ویری این چه سوال احمقانه که به ذهنش رسیده !

با بی حوصلگی و کلافه جواب داد :

- کدوم کاراش ؟

متوجه دستم شدم که از حرارت داغ دست فرزین داره آتیش میگیره ، دستم رو از میون دستش بیرون کشیدم و برای برهم زدن جو بینمون به بیرون نگاه کردم و گفتم :

- متین تودعواش با هورام همش میگفت بابای من بدبختش کرده ، زندگیم بخاطر باباش از هم پاشید ، میگفت منو تا خرخره برده تو گندآب و از این حرفا.

- غلط کرده، زر مفت زده ...بگو تو گند زدی به زندگیت چرا تقصیرو گردن دیگرون میندازی میخواستی مثل آدم سر زندگیت بند میشدی که بخاطر طمع زیادیت این بلاها سرت نیاد !

ریز بینانه تر بهش نگاه کردم :

- چه بلاهایی مگه بابا باهاش چیکار کرده ؟

نیم نگاه معناداری بطرفم کرد و با بیرون دادن نفسش نگاهش رو دوباره به روبه رو دوخت و گفت :

- نمیدونم صبا فقط میدونم با یه شراکت اشتباه کلی گند بالا آوردن که منم تازه دارم ازشون سر در میارم ... البته از یه طرفم بد نشد حداقل اینجوری حق این مرتیکه لالابالو کف دستش انداختم تا واسه من گرگ نشه بیفته تو گله .

دیگه حرفی نزدم اما یه جای کار میلنگید که باید حتماً از کارهای بابا سر در میوردم ... شاید بهتر بود با خودِ متین حرف بزنم و ازش بخوام هر رازی که به خراب شدن زندگیم مربوط میشد رو بهم بگه.

خلاصه رسیدیم بیمارستان و تازه یه تراژدیه بزرگ و جدید از صحنه ی اشک ریختن فرزین و نکिसا تو بیمارستان بالا اومد.

با فهمیدن اینکه جون و هنگامه و بچه ش تو خطره جفتشون مثل دوتا بچه یتیم یه گوشه ی کنج رو واسه اشک ریختن و شیون و زاری انتخاب کردن.

خودمم کم کم نا امید شده بودم اما نباید اجازه میدادم که نکيسا و فرزین با باختن روحیشون به همین سادگی همه چیز رو قبول میکردن.

اشکهام رو پاک کردم و از روی صندلی بلند شدم و به سمتشون رفتم ، نکيسا کنار یه ستون چنبره زده بود و با گرفتن سرش میون دستهایش های های گریه میکرد.

از دیدن اشکهایش و صدای گریه کردنش دلم آتیش میگرفت و انگار قصد داشت برای همیشه از جاش کنده بشه.

کم چیزی نیست که آدم ظرف چند دقیقه بفهمه جون خونواده ش تو خطر و هیچ کاری از دستش بر نیاید.

به فرزین نگاه کردم، اون هم درب و داغون به دیوار تکیه زده بود و با چشمهای اشکیش به من که گیج و محزون بالای سر نکيسا ايستاده بودم نگاه میکرد.

بغضش رو با قورت دادن آب دهنش و تگون خوردن سیبک گلوش بهم نشون داد ، جلوی نکيسا نشستم و با حالت تشر زدن و عصبی بهش توپیدم :

- پاشو بجای آغوره گرفتن یه کاری بکن ! نشستى بغل بغل اشک میریزی تا خیلی راحت زن و بچتو از دست بدی ؟

با چشمهای اشکی نگاهم کرد و با صدای گرفته و بم شده ای گفت :

- میگی چیکار کنم ؟ چه خاکی تو سرم بریزم ؟ نمیتونه که عمل کنه یه ریسکه براش ، از یه طرفم خودش نمیتونه زور بزنه نه وقتشه نه جونشو داره ، این دکترا بهش فشار میارن تا یکم زور میزنه از حال میره ، من ... من نمیدونم چیکار کنم ... دارم میترکم ... دارم آتیش میگیرم اما کاری از دستم بر نیاید.

- رضایت بده عملش کنن !

فکش رو سفت کرد و با عصبانیت عاصی شده ای مشتش رو تو دیوار کوبید و با غرش گفت :

- بیهوشی براش خوب نیست ... بهم میگن بیهوش بشه معلوم نیست دوباره برگرده یا نه ؛ من چه جوری رضایت بدم ، یه بچه ی بی مادرو کجای زندگیم ...

فرزین با تشر زدن سریع گفت :

- عه ... عه ... زبونتو گاز بگیر پاشو مرد حسابی پاشو عین مادر مرده ها نشستنی دودستی میکوبی تو سر خودت ؛ توکل کن به خدا تو رضایت بده همه چیزو بسپار به اون.

اشکهای منم بی اختیار بارش میکردن ؛ صحبت مرگ و زندگیه دو آدم بود، دو موجود زنده که از خون و رگ و ریشه ی خودم بودن که به هیچ وجه دلم نمیخواست کوچکترین بلایی سر هردوشون بیاد ... از بس غم و غصه خورد و عذاب وجدان به جون خودش کشید بخاطر بالا رفتن فشارش تو بارداری، قلبش مشکل پیدا کرده بود که دکترش میگفت بعد از عمل سزارین حتماً باید قلبش رو عمل کنن ولی نکيسا از ترس و بیچارگی نه رضایت به عمل سزارینش میداد و نه به عمل قلبش ... از ترس و واهمه بین دو راهیه بدی گیر افتاده بود.

دست رو شونه ی نکیسا گذاشتم و با گریه آرومی گفتم :

- فرصتو از دست نده شاید همین یه شانس باشه تورو خدا امتحانش کن.

صدای گریه مردونه ش بلندشد ،سرش رو جلو آورد و پیشونیش رو به شونه م چسبوند و آزادانه رو شونه م اشک ریخت.

بین گریه هاش ضجه میزد :

- صبا ببخشش ... تورو خدا ببخشش صبا ... تو دعا کن براشون ... هنگامه زندگیمه ... همه چیزمه تورو خدا از گناهمون بگذر ببخشش صبا ... ببخشش تا خدا جونشو دوباره بهم برگردونه .

به جلوی مانتوم چنگ زدو با عجز و زجر بیشتری رو شونه م اشک ریخت ... خودمم با صدای بلندی اشکهام رو روون کردم تا به مصیبتی که گریبان گیرمون شده بود حق بزنم ،اشک بریزم و ناله سر بدم.

*

تا نکيسا راضی شد رضایت نامه رو امضا کنه من سریع اومدم خونه تا با مامانم حرف بزنم بیاد بیمارستان و از ته دل هنگامه رو ببخشه .

خودم بخشیدمش و قبل از اینکه پیام به اتاقش رفتم و باهاش حرف زدم ، حال روحیش خیلی بد بود ، انقدر تو بغلم گریه کرد و مشابه نکيسا ازم طلب بخشش کرد که با تمنای زیادی تو آغوشم فشردمش و برای اولین بار بهش گفتم:

- نگران نباش خواهر جون ... نگران نباش قربونت برم هم خودت هم بچت از این اتاق سالم میاین بیرون.

کلی باهاش حرف زدم و بهش اطمینان دادم که من از ته دل بخشیدمش ازم خواست پیام با مامانم حرف بزنم و مامانم حلالش کنه ، بهش قول دادم اینکار رو میکنم و امان ... امان از وقتی که بهم گفت صبا اگه بلایی سرم اومد تورو خدا برا بچم مادری کن انقدر گریه کردم و خودش هم گریه کرد که پرستار و دکتر با تشرزدن از اتاق بیرونم کردن.

با فرزین به خونمون رفتیم و به نکيسا سپردیم که هر اتفاقی افتاد سریع خبرمون کنه .

به پیچ خیابون خونمون که رسیدیم ماشین هورام رو دیدم جلوی خونمون پارک کرده بود، کمی که نزدیکتر شدیم خودش رو هم دیدم که با چه قیافه ی در هم و حق به جانبی با شدت اخمهاش به کاپوت جلوی ماشین تکیه داده بود.

با اون حال و اون ظاهر بهم ریخته ش که در خونمون ایستاده بود دلم زیرو رو شد ، نگاه ازش نگرفتم اما صدای پوزخند فرزین به گوشم رسید که زیر لب آروم گفت :

- شده قوزه بالا قوز ، با این چیکار کنیم حالا ؟

ملتمسانه به فرزین نگاه کردم و گفتم :

- تو چیزی بهش نگو خودم الان ردش میکنم بره.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد به تائید حرفم سرش رو آهسته تگون داد ... ماشین رو پایین تر از ماشین هورام پارک کرد ، نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کروم و پیاده شدم ، نگاه تیز هورام حتی با این فاصله ی چند متری، رو لایه به لایه تنم رسوخ میکرد ، نگاه کینه توز و دلخورش که حجم عصبانیتش رو به فریاد میکشید.

به سمتش رفتم ، قلبم تالاپ تولوپ تو سینه م میکوبید ... برای این مرد میکوبید ... همین مرد بی معرفتی که با پنهون کاریاش قلبم رد از حرکت انداخت ... حتی کوچکترین تگون یا جابجایی نخورد و با همون خیرگیه نگاهش بهم زل زده بود.

با نزدیک شدنم تازه تونست قیافه زار و رنگ پریده م رو ببینه ، سریع خشم چهره ش رنگ باخت و چشمهایش نگران شدن ، تکیه ش رو از ماشین گرفت و قدمی به سمتم برداشت و با نگرانی پرسید :

- وای ... وای خدا منو لعنت کنه این چه ریخت و قیافه ایه ، کجا بودی صبا ؟

فکر میکرد بعد از فرارم از اون خونه ی شوم حالم بد شده و با شتافتن و کمک فرزین به بیمارستان رفتم و تازه از اونجا میام ، خب بیمارستان که بودم و چهره م هم که درب و داغون بود، اما این ترکیب زشت و بهم ریخته م علت مهمتری داشت که الان بیشتر از خودم و هورام برام اررش داشتن.

با دهن خشکم که مثل تلخیه زهرمار بود، لب باز کردم :

- به مامانم چی گفتی ؟

اون انگار توجهش به جایی غیر از سوالم رفت، لبش رو با درد گزید و زیر لب زمزمه کرد :

- اوخ صدات چرا اینجوری شده ؟ باهات چیکار کردم من !

ضعف و سرگیجه داشتم و نمیتونستم رو پا بند بمونم ، احتمال میدادم هر آن با این حال و ضعفم که نه شام نخورده بودم و نه صبحونه ، پخش زمین بشم که با ی حالی و به آرومی گفتم:

- هنگامه حالش خوب نیست بیمارستانه منو فرزین از اونجا میایم.

از گفتن وضعیت هنگامه دوباره بغض تو گلوم نشست ، با تعجب ابروهاش رد بالا داد و با لحن آرومی پرسید :

- تو بخاطر هنگامه بیمارستان بودی ؟ پس قیافه خودت چرا اینجوری شده ؟

در جوابش فقط با سوت بهش زل زدم .. وای از نگاهش دارم آتیش میگیرم ... یه حرارت خاص و یه حس عمیقی درونشون هست که هر بار بهش نگاه میکنم انگار با همون یه نگاه جزئیم میتونه از تمام حال و احوالم سر در بیاره ؛ دقیق براندازم کرد ، حدس میزدم بخاطر دلخور بودنم جرات نداره اون دو قدم مابینمون رو پر کنه ، بیشتر از این طاقت نگاه تیز و برنده ش رو نداشتم چون بیشتر خودم اذیت میشدم و قلب بیشعورم بی تاب میگرد.

با حرص و شاکي گفتم :

- اينجا چيکار داشتی ؟ به مامانم چي گفتي ؟

از سوالم جا خورد و يه جوري براي کنترل اعصابش نگاه ماتش رو به دور و اطراف چرخ داد و بعد صامت و مستقيم به فرزین زل زد ؛ ظاهراً قصد نداشت جوابم رو بده ، اما بايد مي فهميدم به مامانم چي گفته و با رفتنم داخل اين خونه قراره از کدوم برخورد شيرين مامانم مستفيض بشم.

تيز به چشمهام نگاه کرد و با همون نگاه نافذش گفت :

- گفتم اومدم دنبال زنم ... زنم باز ديوونه شده زده به کوه و دشت ... بقول فرزین دهن بينه ، هر کي ميگه زر سريع باورش ميشه اما من اگه حلقمو جلوش جر بدم يا خونمو کثيف کنم ، انگار نه انگار که دارم بهش ...

بي توجه به حرفهانش راهم رو به طرف در خونمون کج کردم که سريع جلوم ايستاد و با جديت و محکم گفتم :

- بيا بریم بايد باهات حرف بزنم.

انقدر دلم از زمین و زمان پر بود که با شنیدن این جمله ش بدون هیچ هدفی بغض کردم و زیر گریه زدم و با عصبانیت بهش توپیدم :

- من دارم میگم خواهرم حالش خوب نیست تو میگی بیا بریم با هم حرف بزنیم ؟ اصلاً کی بهت گفت پاشی بیای درخونمون ! من چه حرف دیگه ای با تو دارم ، هر چی بودو نبودو از همه شنیدم ، الا خودت ؛ دیگه حرفی بین منو تو باقی نمونده ... منو به حال خودم بذار.

خواستم قدمی بردارم که دوباره راهم رو سد و کرد و دستهای روبالا گرفت و گفت :

- صبا اون بچه ...

چشم رو هم گذاشتم و با صدای خشداری از بغض و نفرت این کلمه صدام رو بالا بردم و گفتم :

- نمیخوام بشنوم ... دست از سرم بردار برو.

عاصی شده و با کنترل کردن خشمش آروم غرید :

- احمق اون بچه ی من نیست چرا تو یه ذره عقل نداری که بشینی با خودت فکر کنی که اگه اونا زن و بچه ی من بودن مرض داشتم ولشون کنم پیام دوره کنم دنبال توعه زبون نفهم!

مشت دستهام سفت شد ، باز هم داشتم دروغ میشنیدم ، با حرص و چشمهای بسته م دوباره تشر زدم :

- زبون نفهم توئی که مثل برادر کرکست فقط یاد گرفتی دروغ بگی ... بیا برو دفعه دیگه هم اینجا نبینمت.

صدای قدمهای نزدیکتر شد ، همون فاصله ی کوتاه بینمون رو کم کرد و بوی عطر لعنتیش واضح تر به مشامم رسید.

چشمهام رو باز کردم و قیافه ی مغموم و وارفته ش رو از نزدیک دیدم، دلم از نگاه تلخش فروریخت ... خدایا چرا دقیقاً سر بزنگاه درست وسط نقطه ی خوشبختیم یه خال پر رنگ سیاه میکاری که اعتمادم و دلی که به مرد عاشقانه هام میدم یهویی همه برام مات و کدر و بی روح میشن ؟ مگه برای یه زن چیزی با ارزش تر از دلش وجود داره ... من دلم رو به این مرد بخشیدم ، حتی حالا که دارم بیشتر بهش پی میبرم میفهمم هیچوقت متین رو به این اندازه و از ته دل دوست نداشتم ، طوری هورام رو دوست دارم که حاضرم قسم بخورم اگه سالیان سال هم بگذره هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه حس این آدم رو تو دلم پاک کنه.

بازوم رو چنگ زد و با تعجب و یکه خوردگی پرسید :

- برم ؟ کجا برم ؟ کدوم قبرستونی برم که بتونم بی تو زندگی کنم ؟ احمق بیشعور با این حرفات نرو رو اعصابم ، حالت خرابه ، بخاطر هنگامه دل و دماغ نداری بگو مهلت بهم بده ، بگو مخم فعلاً از کار افتاده یه چند روزی امون بده بعد میشینیم با هم حرف میزنیم مشکلی که بینمون پیش اومده رو حل و فصل میکنیم اما بهم نگو برو، بهم نگو دروغگو ... من چیزی رو ازت ...

زل زدم به چشمهای غم گرفته و ترسیده ش که بین اخمهای کمین گرفته بودن، دلم براش ضعف میرفت وقتی با این جدیت و تحکم مقابلم اخم میکرد و قاب قشنگ چهره ش رو شبیه پسر بچه ی تخسی بهم نشون میداد.

حس قوی خواستنش رو زیر پاهام له کردم و با گزندگی و خشونت لب زدم :

- آره برو من واسه تو وقتی ندارم که گوشمو با حرفای دروغ و چرندیاتت پر کنم ... تو به این میگی مشکل ؟ چه جوری میخوای حل و فصلش کنی ؟ سحر خانم و پسرت باشن صبا هم بمونه کنار ، بشه برده ی شب گردیای تو ؟

دستش رو مقابل صورتم بالا گرفت، گفتم الان که باز هم تو صورتم میزنه اما قصدش زدن نبود فقط مشت سفت دستش رو بهم نشون داد که من تا چه حد اعصابش رو بهم ریختم و داره خودش رو به زور کنترل میکنه .

با چشمهای گشاد و خشمگینش گفت :

- گفتم بریم حرف بزنیم بخاطر همین طرز فکر مسخرته که با توهمات تخیلیت گند زدی به زندگیه جفتمون !

با کف هر دودستم رو سینه ش زدم و به عقب هلش دادم و با جدیت و خشم گفتم :

- تو گند زدی یا من ؟ کدوم زندگی ؟ من اصلاً نمیخوام با تو زندگی کنم میفهمی ؟ نمیخواهت ... همون یه روز بود که خدا رو شکر تموم شدو رفت زود فهمیدم چقدر سرم کلاه گذاشتی.

بدون اینکه فرصتی بهم بده دستم رو کشید و به دنبال خودش سمت ماشینش برد، فشار دستش رو بازوم زیاد بود و مطمئن بودم بخاطر پوست سفیدم جای چنگش رو بازوم میمونه ، با حرص و صدای خشونت باری از گریه داد زدم :

- هورام به تموم مقدسات قسم منو به زورم که ببری با خودت بازم زندگیو به حال جفتمون زهر میکنم ، فکر کن دیگه صبا خر میشه میفته پیت زندگی میکنه ولم کن برم خواهرم افتاده گوشه ی بیمارستان اعصاب فک زدن با تورو ندارم !

در ماشین رو باز کرد و با حرص غرید :

- تو گوه میخوری احمق یه کاری نکن انقدر بزمنت تا حنجرت از بیخ و بن بسته شه صدات در نیاد ... چه خواهرم خواهرم راه انداخته برام ... تا دیروز دشمنت بوده حالا شده خواهر ... اونا چی تو گوشت میخونن که واسشون رام میشی و جیکت در نیاد اما لگد پروندنا و وحشی بازیات مال منه !

- ولم کن عوضی نمیخوام باهات پیام.

- هی هی داری چیکار میکنی دستشو ول کن ببینم ؟

به فرزین گفته بودم دخالت نکنه و بخاطر اینکه هردومون راحت تر حرف بزنیم حتی از ماشین پیاده نشه ولی با دیدن این زور گفتن های هورام انگار بیشتر از این نتونسته جلوی مداخله نکردن یا بهتره بگم فضولی هاش روبگیره.

یه دستم تو دست هورام بود و بین در باز شده ی ماشین گیر افتاده بودم که فرزین هم اون یکی دستم رو کشید و با این حرکت هورام با عصبانیت داد زد :

- دستتو بکش کنار فرزین به تو ربطی نداره بکش کنار ... زنمه اصلاً میخوام بذارمش همینجا با ماشین از روش رد بشم به تو چه مربوطه دخالت میکنی !.

سر ظهر بود و خیابونمون طبق معمول همیشه خلوت بود خداروشکر کردم که این قشون کشی و جرو بحث بین این دوتا خروس جنگی از دید همه پنهون میموند.

فرزین هم مثل هورام با عصبانیت داد زد :

- زر مفت نزن ... سگ کی باشی از لین غلطاً بکنی ... مگه بی صاحابه که با ماشین از روش رد بشی !

با چشمهای برزخیش به فرزین زل زد و با انگشت اشاره ش رو سینه ش زد و گفت:

- صاحبش منم ... من !

چنان محکم من رو تکرار کرد که هم به فرزین و هم به من بفهمونه سِمَتش برای من هنوز همون زن و شوهریه که در خفا عقدمون رو با هم پیوند زدیم و قرار نیست بخاطر هر مشکلی چیزی بینمون تغییر کنه .

فرزین با لحن تمسخربار و خشم محکمی روبه هورام گفت :

- چی میگی تو ... یکم یواش تر زر بزنی زبونتو بفهمم ... اگه قراره با یه خط آیه ای که بخاطر هوس دو ساعته خوندین ، زن و شوهر واقعی باشین که این همه دختر و پسر ریخته توخیابون همون یه خط آیه رو میخوندن بی دردسر میرفتن سر خونه زندگیاشون این همه کثافت کاری هم بالا نمیومد ... دستتو بردار راهتو بکش برو ، امروز اعصاب ندارم ، خواهرم افتاده روتخت بیمارستان ، از داغ اون و این هارت و پورت کردنات میزنم جفت لنگاتو خورد میکنم .

فک هورام بقدری سفت شده بود که با خودم گفتم الان بخاطر تخلیه خشمش هم که شده سر منو انقدر به بدنه ماشین میکوبه تا مغزم متلاشی بشه و جونم در بیاد.

با ترس نگاهش کردم که انگار به زور خودش رو کنترل میکرد و با سابیدن دندونهاش روی هم و فک منقبضش با خشم غرید :

- صبا با من میاد ، زن منه هر جا من برم با خودم میاد .

فرزین عاصی شده با کف دست محکم رو سقف ماشین هورام کوبید و گفت :

- صبا غلط کرده با تو که بی اجازه کشوندیش توخونت ، خرش کردی سوارش شدی ... من اگه دیشب چیزی بهت نگفتم بخاطر حال زنعمو بود و گرنه طوری میزدمت که بجای بلبل زبونیات صدای سگ بدی.

خدا لعنت کنه فرزین احمق رو ، انقدر بی ملاحظه و ناشی حرف میزنه که خودمم دوست دارم همین الان هورام بزنه دندونهاش رو تو دهنش خورد کنه ... یعنی چی هورام سوارم شده سواری خورده ...؟ هر دفعه باید این کنایه های زشتش رو جار بزنه ! بیشعور احمق !

هورام عصبی و بی حوصله گفت :

- زبونتو به دندون بگیر تا نکشتمت فرزین ! مثل تو بیشرف بازی که در نیوردم ، محرمم بوده ؛ اون دهن بی در و پیکرتو ببند کم حرف مفت بزنی !

فرزین پوزخندی زد و گفت :

- نچایی بابا ... زنم ، محرمم !

هورام عاصی شده برو بابایی گفت و منو به داخل ماشین هل داد که فرزین چنگ زد و از پشت پیرهن هورام رو تو مشتش گرفت و به عقب کشید و با حالت خشن وار و تمسخر گفت :

- دُم در آوردی واسه خودت ... قاطیه آدما شدی ... گفתי باباش فوت کرده ننش هم که از خونه انداختش بیرون خرجش همون یه آیه بود که تو گوشش خوندی میبرمش پیش خودم هر کاری دلم خواست باهاش انجام بدم ، بشه عروسک هوس تو و ...

هورام فرزین رو با چنان عصبانیتی به عقب هل داد و اخطار وارونه بهش تشر زد که از لحن کوبنده ش لرزی از تنم گذشت :

- اینی که داری اینجوری در موردش حرف میزنی، ناموسمه بیشراف ... حرف دهنتو بفهم چی میگی !

- کدوم ناموس ...؟ مگه نمیگی زننه ، آقا جان مدرک بیار من دهنمو میبندم، اصلاً چطوره با هم بریم کلانتری اونجا مشکلمونو حل کنیم !

وای فرزین انگار بدجوری موتورش داغ کرده بود که حتی حالیش نبود چی داره میگه ! برن کلانتری که همین یه ذره آبروم رو هم به باد بدن فردا هوچی دهن اینو اون بشم ؟ آخ که چقدر دلم میخواست یه جوری خفش میکردم ، یا با همین مشت دستم تو پک و پوزش میزدم که شبیه این

باباها واسه من سرو صدا راه نندازه ، یه جوری حرف میزنه انگار من یه دختر چهارده سالم که باید با کسب اجازه ی این، برای زندگیم برنامه ریزی میکردم !

از آوردن اسم کلانتری که بحثشون داشت هر لحظه بالا میگرفت و هر چیزی امکان پذیر میشد کفری شدم ، از بی حواسیه هورام فرصت گرفتم و دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت با کف هردو دستم آروم تو سر خودم کوبیدم و گفتم :

- بس کنین بس کنین خجالت بکشین هر دفعه مثل سگ و گربه میپیرین به هم ... تمومش کن فررین ، یه چیزی که میشه هی کشش نده ، من اگه هر غلطی کردم خودم خواستم ، از نوع حرف زدنت خوشم نمیاد چون خیلی نسجیده حرفی میزنی !

فرزین که انگار انتظارش رو نداشت جلوی هورام پشتش رو خالی کنم سینه ای جلو داد و با غدی و تعجب گفت :

- من نسجیده حرف میزنم ؟ یارو بردت چهل تا کلاه نمدی انداخته رو سرت بعد تو میگی ...

دستم رو جلوی صورتم گرفتم تا سکوت کنه و رو به هورام پیچیدم و گفتم :

- تو چی میگی ؟ چی میگی بگو تا منم قشنگ حالت کنم که هر چی بینمون بوده دود شد و به هوا رفت ، من نه کاری به تو و زندگیت دارم نه میخوام تو ...

دستم رو دوباره محکم کشید و با عصبانیت غرید :

- بیا برو تو ماشین واسه من نطق اضافی کن ... بپر بالا زود باش فک و اعصاب حرف زدن با تو یکی رو دیگه ندارم.

فرزین از پشت سر نامردی کرد و محکم در ماشین رو پشت کمر هورام که جلوی در ایستاده بود کوبید ، صدای آخ گفتن هورام بلند شد ، دلم ریش شد و با کینه و نفرت به فرزین نگاه کردم که یه همچین کار ناجوانمردانه ای کرده بود.

نگران چشم به کمرش دوختم انگار خیلی چیز مهمی نبود ولی بی درد هم نبود چون صورتش از درد جمع شده بود ، تا هورام به سمتش پیچید و خواست چیزی بگه، فرزین با ابروهای بالا داده و چشمهای خط و نشون کشیده ش سریع گفت :

- بهت اولتیماتوم دادم گفتم دست از سرش بردار بیا برو شرتو کم کن محل ندادی انگار خوشت میاد کشش بدی تا منم یه جوری دیگه حالت کنم ؟

هورام دست به کمرش گرفت و از درد لب زیریش رو به دندون کشید و با خشم کنترل شده ای آهسته گفت :

- واسه آخرین بار بهت نیگم فررین، توکارام دخالت نکن و گرنه بدجوری جرت میدم.

فررین با پوزخند معناداری مقابلش ایستاد و با ریشخند گفت :

- سحرو جر دادی که یه توله ازت پس انداخته ، همون برامون کافیه.

مچ دستم تو دست هورام محکم فشرده شد ، طوری استخونش درد گرفته بود که حس کردم الان صدای خورد شدنش رو میشنوم.

با همون حالت مذکور و لحن تاکیدیش ادامه داد :

- انقدر موش دوونی نکن فرزین ... یه ذره آدم باش ... به مولا اون بچه بچه ی من نیست ... اینو به صبا هم گفتم حتی اگه بخواد براش آزمایش هم میارم.

از حرفش جون گرفتم و انگار نفسم آزاد شد که تونستم به آرومی نفس سختم رو بیرون بدم ، با این حرف یه غده ی بزرگ از رو دلم برداشت و دوباره شروع به تپیدن کرد ، دلم قرص شد و اعتمادم ... همون اعتماد قبلیم داشت به سمتش برمیگشت که با حرف فرزین دوباره کوه اعتماد و احساساتم کامل فرو ریخت.

فرزین باز پوزخند زد و با حالتی از تمسخر و ریشخند گفت :

- سر کیو میخوای کلاه بذاری ؟ آزمایش بخوره تو فرق سرت ، سحر دربه در دنبالته ، میخوای همین الان جلوی صبا بهش زنگ بزنم ببینی چه جوری واسه بابای بچه ش زار میزنه که توعه بی غیرت ولشون کردی بخاطر هوس دلی خودت ؟

هنگ به دهن فرزین زل زده بودم که هیچ جوهر نمیتونستم این تصورات و گفته ها رو باور کنم ، میخواستم به هورام نگاه کنم اما حتی تمایلی برای دیدن اون چشمهای فریبنده ش نداشتم ، آره فریبنده ، همونهایی که دلِ احمقم رو با نگاهش به یه آتیش مهیب تر کشوندن.

نفهمیدم کی مچ دست آزادم رو گرفت و محکم تر گفت :

- اصلاً ما دختر شوهر نمیدیم دست از سر کچل ما بردار ، گم شو برو رد کارت تا ندادم بچه ها چوب تو لات بذارن.

وای خدایا داشتم از دست هر دوشون دیوونه میشدم، فرزین بیشعور هم بدون در نظر گرفتن هیچ حرمتی هر طور دلش میخواست حرف میزد! زیادی بی ادب بود و من بیشتر وقتها بخاطر این پرو بودن و نسجیده حرف زدنش ازش بدم میومد، تو این موقعیت بجای اینکه یه بحث رو با ملایمت و سیاست ماهرانه ای خاموش کنه در عوض مثل یه کِشِ انقدر کشش میدی تا از هم پاره بشه.

هورام دستم رو ول کرد و یه جوری به طرف فرزین یورش برد که گفتم الان همه همسایه هارو اینجا میریزن و آبروی چندین و چند ساله مون رو به باد میدن.

با صدای خشار و بلندی داد زد، انگار افسار پاره کرده بود و به درجه ای رسیده که دیگه چیزی جلو دارش نبود :

- حرف دهننتو بفهم چی زر میزنی بیشرف عوضی، تو فکر کی هستی که اینجوری باهام حرف میزنی ؟ چوب لای کی بندازی کثافتِ دیوث ؟

کمر فرزین رو تو ماشین کوبید و تو صورتش نعره زد :

- دهننتو چفت کن ... بُر زبونتو ... مال منه ... فهمیدی ؟ مال منههههه ، گوه میخوری جفتک بندازی، من استخوانای تو و هر بی سرو پای دیگه ای که بخواد تو زندگیم دخالت کنه رو خورد میکنم.

مغزم هنگ کرده بود و هیچ کاری نمیتونستم بکنم حتی صدام هم در نمیومد که بخوام به طریقی مداخله کنم و ازشون بخوام دست از این دعوای همیشگیشون بردارن، اصلاً بذارن من به حال خودم بمیرم، من نمیخوام مال کسی باشم، بذارن آروم باشم و به همون آرامش دوران مجرد بودنم برگردم، این خواسته ی زیادی بود ؟

فرزین با عربده ای که کشید هم منو منگ و لال کرد و هم هورام رو تو حیرت و بهت قرار داد:

- داغشو رو دلت میذارم، کثافت نامرد تو ادعای مردیت میشه صاف میومدی مثل آدم خواستگاریش میکردی نه بری با یه خط آیه عقده هاتو واسش بالا بیاری هی تو گوشش زنم زنم کنی ،من نمیدادم مال توبشه، داماد این خونه من میشم ،اسم صبا تو شناسنامه من میفته !

هورام یه جوری رو فرزین افتاد و با مشت تو سروصورتش میزد که گفتم الان فرزین رو میکشه ؛یکی دو نفر رهگذر که یه خانم و آقای مسن بودن حتی جلو اومدن تا یه جوری هر دوشون رو از هم سوا کنن اما وقتی دیدن گوش هیچکدومشون بدهکار نیست دوباره گذاشتن و رفتن.

بین اون سرو صدا و دعوای بزرگشون که از وحشت زیاد راه نفسم رو به بن بست میرسوند و با ترس و ضعف شدیدی رو زمین چنبره زده بودم مامانم رو دیدم که دوون دوون با چادر گلدارخونگیش

مقابل هر دوشون ایستاد ، دست هورام رو از یه طرف کشید و دست فرزین رو از جهت دیگه و با
 اخطار و صدای بغض داری گفت :

- هورام، هورام، فرزین خجالت بکشین آبرومون رفت، احمقا دست از این خروس جنگی بازیاتون
 بردارین شرف برامون نداشتین تو این خیابون!

هورام بخاطر مامانم خودش رو عقب کشید ولی هنوز با سرسختی باهاش مقابله میکرد، با تندی رو به
 فرزین گفت :

- شاخ و شونه واسم بکشی دفعه دیگه جنازتو تحویل سردخونه میدم، دیگه به احترام کسی کنار
 نمیکشم میکشمت، بقران از رو زمین محوت میکنم.

تا فرزین دهن باز کرد که جوابش روبروده مامانم با خشم غرید :

- بس کنین با هردوتونم بیاین برین تو خونه هر حرفی دارین اونجا بزنین آبرومون تو این خیابون
 رفت!

هر دوشون رو کاناپه نشسته بودن و با اخم و تخم بهم چشم غره میرفتن ...

مامان عاصی بهم نگاه کرد و گفت :

- یکم شربت درست کن بیار هم خودت بخور که داری پس میفتی از بس با این دوتا حرص خوردی، هم بده به اینا که مغزمو خوردن با سروصداشون.

نفس پر دردی کشیدم و نیم نگاهی به طرف هورام انداختم که با اخم ولی با یه عالمه احساس متفاوت بهم زل زده بود... از مقابل نگاهش رد شدم و رفتم تو آشپزخونه ، خدا میدونه تا من اون شربت رو آماده کنم چقدر حرص خوردم و زیر لب غر زدم و به زمین و زمان لعنت فرستادم .

لیوان های شربت رو تو سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

باز هم نگاهم با همون نگاه پر احساسش تلاقی کرد.

سینی رو جلوی مامانم گرفتم ،آرنجش رو رو دسته مبل گذاشته و کف دستش رو به پیشونیش گرفته بود و معلوم بود که چقدر از دست منو این سرنوشت در هم ورهمم عصبانی و شاکیه.

آروم کنارش زمزمه کردم :

- مامان یکم شربت بخور اعصابت آروم شه.

تو همون حالت بدون اینکه نگاهم کنه آهسته گفت :

- نمیخورم ... بده به اون دوتا که حلق خودشونو پاره کردن از بس نعره کشیدن.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت هر دوشون پیچیدم که رو به روی هم مثل دو مبارز و آماده باش به حمله نشسته بودن.

اول به طرف هورام رفتم ، ازش دلخور بودم ، خیلی هم دلخور ... ولی هر وقت میبینم که جلوی همه چه جووری برای داشتنم تعصب به خرج میده این دلخوری و کینه م رنگ میبازه و تمام من میشه هورام ... میشه همین مردی که هنوز هم پشت اون قلمرو غرور و تکبرش دنیایی احساس و جاذبه وجود داشت ...

سینی رو جلوش گرفتم اما تا میتونستم نگاهم رو کنترل میکردم که، صورت زخمیش از دیدم پنهون بمونه اما مکث طولانی و پیش نکشیدن دستش برای برداشتن لیوان باعث شد بهش نگاه کردم و با اشاره به سینی گفتم :

- چرا بر نمیداری ؟

آروم زیر لب زمزمه کرد طوری که فقط خودم بشنوم :

- من با تو حرف دارم.

سعی کردم نشنیده بگیرم و دوباره با چشمهام به شربت اشاره کردم :

- بردار باید به فرزین هم بدم.

دندون رو هم سابید و با غرش آرومی گفت :

- فرزین تیر بخوره درد بی درمون بخوره به جا شربت، میخوام باهات حرف بزnm میفهمی ... باید حرف بزнім !

- شیششت ... شیششت .

فرزین با این اشارات کوچیکش قصد داشت منو حتی از حرف زدن با هورام منع کنه ، برگشتم بهش نگاه کردم دیدم مامانم هم داره با یه اخم پر رنگی بهش نگاه میکنه.

با اینکه میدونستم چه مرگشه اما به آرومی گفتم :

- چیه ؟ چته فرزین ؟

با پرویی گفتم :

- پچ پچ نکن باهات ؛ جلوش ایستادی یه ساعته چی بهت میگه ؟ اگه میخواد کوفت بخوره خو لیوانو برداره دهنشو هم ببندد تا دوباره مجبور نشم براش ببندم.

هورام شاکی گفتم :

- تو انگار کتکایی که خوردی بست نبود نه ؟ فکر کنم هنوز تنت میخاره !

فرزین باز قصد داشت از اول شروع کنه که مامانم سریع گفتم:

- وای صبا این شربتارو بده بهشون بخورن یه ذره آروم بشن سرم داره از جرو بحثاشون میترکه ...
شما چرا حتی حرمت منو هم نگه نمیدارین ؟ بس کنین دیگه !

زیر لب با حرص و خیلی آروم گفتم:

- میخوام کوفت بخورن.

هورام با چشمهای تنگ شده نگاهم کرد چون شنید زیر لب چی گفتم ، دست خودم نبود که جمع دونفره به خودش و فرزین ببندم ولی واقعاً از این کارهای اخیرشون به ستوه در اومده بودم طوری که دلم میخواست حداقل چند سال تنهایی و بدون اینکه یکی از این آدمهای اطرافم رو ببینم ، یه جای دور و تک و تنها برای خودم زندگی کنم ... بدون دغدغه و بدون هیچ جرو بحثی برای تملک و داشتنم !

از نگاهم خوند که چقدر درمونده و خسته م ، نفسی با حسرت کشید و لیوان شربت پرتقال رو برداشت و با حرص سرش رو ریز تگون داد ... به سمت فرزین پیچیدم ، تا سینی رو جلوش گرفتم با جمله ش تلنگری زد که برام یادآوری شد من واسه چه منظوری به خونمون اومده بودم.

- نمیخورم صبا ... من کوفت بخورم بیا برو با زنعمو حرف بزن بریم بیمارستان مگه یادت رفته واسه چی اومدیم !

- بیمارستان ؟

مامان بود که با تعجب این سوال رو میپرسید .

قبل از اینکه استرس بیشتری بگیره سریع به سمتش برگشتم و گفتم :

- مامان هنگامه حالش بده تو بیمارستان بستریه حالش خوب نیست ... من ... من اومدم باهات حرف بزنم اگه میشه ...

نذاشت ادامه بدم سریع پرسید :

- چرا مگه چش شده ؟

فرزین با آهی که کشید قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت :

- قلبش باید عمل بشه ... باوجود حاملگیش اوضاع قلبش اصلاً خوب نیست زنعمو ... از منو صبا خواسته بیایم با شما حرف بزنیم تا ...

به این جای جمله که رسید صدایش بغض دار شد و قادر نبود جمله اش رو کامل کنه ،حق داشت من هم به اندازه فرزین برای هنگامه نگران بودم ... هنگامه خواهر هردومون بود ... خواهری که همین امروز فهمیدم تا الان که زندگی کرده اول خدا و بعد هم وجود نکिसا بوده که به زندگی امیدوارش کردن و حالا با این بچه و نعمتی که خدا به هردوشون داده بود میخواست کام تلخش رو از زهرهایی که کشیده ، کمی شیرین کنه ولی باز هم زندگی روی نامردش رو بهش نشون داد.

وقتی به قعر قضیه فکر میکنم میفهمم که اگه من هم جای هنگامه بودم شاید بدتر از این بلاهارو سر پدری در میوردم که من و مامانم رو از خودش روند و یه عمر سایه ی وجود و محبتش رو از ما دریغ کرد ... وای از بابام ... وای که چطور دلش اومده این دختر معصوم و نازنینش رو از خودش دور کنه و طوری رفتار کنه که انگار هیچ وجود و سنخیتی باهاش نداشتن.

مامان با لحن آمرانه و نگرانی گفت :

- خدا ایشالا شفارش بده من که انقدر با هم بد نیستم که راضی به حال بد دیگران باشم خدا یارو یاورش باشه ایشالا، ولی من نه میشناسمش نه هم کاری به کارشون دارم !
باتعجب از این حرف زدن و بی خیالی مامان سریع واکنش نشون دادم و گفتم:

- مامان بخاطر کینه و گذشته ها مرگ و زندگیه اون دختر برات مهم نیست ؟

اون ازم خواسته بیام باهات حرف بزنم، به من گفته بیام ازت طلب بخشش کنم تا خدا دوباره به خودش شوهرش نگاه کنه شاید یه فرجی بشه، معجزه بشه به زندگیش برگرده و بتونه بچشو خودش بزرگ کنه، اون داره بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه بعد شما بخاطر کینه و نفرت میگی به من چه، هر چی شد شد به من چه؟

بغض داشتم و هر کدوم از این جمله هایی که میگفتم رو با بغض بیان میکردم.

مامان با عصبانیت گفت:

- کینه ای نیستم اما ازشون بدم میاد اینا همونایی که زندگیمونو به این شکل درآوردن ... درست ببین خودت میفهمی منظورم چیه!

نه به اون نگرانی و محبتش نه به این سنگدلی و کینه ش که علناً داشت میگفت نمیتونه بخششون.

حرصم گرفت و سینی رو محکم رو میز گذاشتم و با ناراحتی گفتم:

- تو که انقدر کینه ای نبودی مامان؟ شما اگه جای من بودی چیکار میکردی؟ من زجر کشیدم، من بدبختی کشیدم، من خون و دل خوردم، من یه سال خفت و تحقیر از زندگیمو شوهرم کشیدم، "دستم رو بالای سرم گرفتم و با بغضی که داشت کم کم جون میگرفت با غصه گفتم "من این هوا

کلاه از اون شوهر نامردم سرم رفته شما چرا مامان ؟ قراره با اون کینه ای که تو دلتون نگه داشتین چیزی درست بشه ؟ قراره بابا برگرده ؟ قراره من زندگيه قبلیم آباد بشه و همه چیز مثل يه فلش بک به عقب برگرده که انگار نه انگار اتفاقی افتاده ؟ من با این همه عذابی که کشیدم اما بخشیدمش ، براش دعا کردم ، هزار بار از خدا خواستم بخاطر بچه و شوهرش زندگیشو بهش پس بده ، يه بار بشین عادلانه فکر کن مامان ، هنگامه اون همه عذاب کشیده ، بابا تو بچگی طردشون کرده هر کی جای اون بود بدتر از اینا رفتار میکرد اما اون ...

مامان عصبی از جا بلند شد و گفت :

- ديگه ميخواستی چیکار کنه این همه بلاسر مون آورده کم بودن ؟

فرزین کلافه و عصبی از رو کاناپه بلند شد ، خواست چیزی بگه اما باز پشیمون شد ، دستش رو لابه لای موهاش کشید و با صورتی مغموم و گرفته به طرف انتهای پذیرائی که به پنجره منتهی میشد رفت ... چشمم دنبالش بود ، با این عکس العمل معترض وارش نگاه همه رو به سمت خودش کشید ... حدس میزدم ترجیح داده راضی کردن و توجیح مامان توسط من باشه.

جعبه ی سیگار کلاسیکش رو از تو جیب شلوارش در آورد و سیگاری ازش بیرون کشید و روشنش کرد ، آه غصه وارش رو همراه با اون پک های عمیق و سنگین سیگار بیرون میداد و به منظره ی مقابلش خیره بود.

نگاه ازش گرفتم و دوباره برگشتم تا با مامان حرف بزنم اما چشمهام هورامی رو دیدن که شبیه یه آتشفشان منتظر چیزی بود تا هر چه زودتر فوراً کنه.

حس کردم این واکنش تندش بخاطر نگاهم به فرزینه و با اون حرفهایی که موقع دعوا ازش شنیده ،حتماً افکارش راجع به خیلی چیزهای منفی و بی منطق ،دامن میزدن .

مامان جهت نگاهم رو گرفت و نگاه تیز و معنادارش رو بطرف هورام پیچید ... هورام با حس نگاه مامانم سرش رو پایین انداخت و نفس خسته و سنگینش رو به بیرون فوت کرد.

دوباره با ملایمت رو به مامان حرف زدم تا جوّ پیش اومده رو تغییر بدم :

- مامان من ازت خواهش میکنم بیا باهامون بریم بیمارستان نمیخواد اصلاً کاری کنی فقط ببینش و بهش بگو که بخشیدیش، من که میدونم چه دل مهربونی داره ، اون بنده خدا هم گناه داره انقدر خودتو کینه ای نشون نده...

فرزین از پشت پنجره با حالی درب و داغون گفت :

- فکر کنم الان تو اتاق عمل باشه.

نگاهش کردم و به تائید حرفش سرم رو تکون دادم و گفتم :

- آره فکر الان دارن سزارینش میکنن تا بچه رو به دنیا بیارن ... یه زنگ نزدی به نکيسا ؟

سری تکون دادو گفت :

- الان بهش زنگ میزنم.

گوشی رو از جیبش درآورد تا به نکيسا زنگ بزنه تو این فاصله مامان آروم گفت :

- صبا یه دقیقه بیا.

مامان به سمت آشپزخونه رفت ، نگاه گیجی به هورام انداختم که سریع با انگشتش اشاره زد به سمتش برم.

با تعلل به طرفش رفتم و دلخور و دلگیر همراه با بغضی از جنس ناز و درد لب زدم :

- هوم ؟ چته ؟

چند ثانیه با سکوت بهم نگاه کرد، نمیدونم با این نگاه میخواست چی از چشمهام بخونه اما هرچی بود متفکرانه گوشه لبش رو جوید و آهسته گفت :

- کاش همونطور که نکيسا و هنگامه رو بخشیدی یه گوشه چشم هم به منو متین نگاه میکردی !

از آوردن اسم متین اونم از زبون هورام تعصبی برام عجیب بود که با تعجب ابرو هام رو بالا دادم و با تشویش بیشتری پرسیدم :

- متین ؟ چرا باید اونو ببخشم ؟

پوزخند ریزی زد ، صدای حرف زدن فرزین با گوشیه موبایلش میومد :

" آره اونجام ... صبا هم همراهه ... خبری نشد ؟ بچه چی ؟ هنوز تموم نشده ؟ نمیدونم فعلاً که اینجام ... نگران نباش مرد یه ذره امید داشته باش چرا مثل بچه ها همش گریه میکنی ؟ من تا یکم دیگه میام نکنی ...

گوشه شالم کشیده شد و به هورام نزدیک شدم، حتماً انقدر محو فرزین و شنیدن مکالمه ش بودم که صدای حرف زدن هورام رو نشنیدم، شاکی گفتم :

- دارم باهات حرف میزنم چرا چهار دنگ حواست واسه دیگرون جمع ، به من که میرسی لال و حواسپرت میشی !

با بغض بیشتری که حالا بخاطر وضعیت هنگامه تو گلوم نشسته بود من باب دردو دل آروم گفتم :

- واسه هنگامه خیلی نگرانم ... فقط از خدا میخوام حالش خوب بشه ... فقط همین.

سری تکون دادو انشالله آرومی بین لبهاش گفتم و بلندتر ادامه داد :

- من مامانتو میشناسم اون زن مهربونیه راضی میشه بیاد همراحتون ، رفتارای الانش طبیعیه ولی خب "خواهرتم" تقصیر زیادی نداشته (خواهر رو با تحکم و کمی تشدیدوار بیان کرد یه جوری که بهم بفهمونه نسبت منو هنگامه برایش یه واقعیت پذیرفتنیه) نگران نباش صبا، حال هنگامه هم خوب میشه فقط یه چیزی ...

منتظر نگاهش کردم و گفتم :

- به این نره خره بگو شکایتشو از متین پس بگیره گیر سه پیچ داده به این قضیه اون بدبخت یه ساعت آروم و قرار نداره ...

از تعجی حرفهای ابرو هام بالا پرید و با همون حالت پرسیدم :

- از کی تا حالا تو انقدر دلسوز متین شدی ؟

نیشخند آرومی زد و گفت :

- از موقعی که هنگامه واسه تو خواهر شده ... (گوشه شالم رو با انگشتهای به بازی گرفت و دقیق به چشمهای متعجبم نگاه کرد) متینم داداشمه یادت که یادت نرفته ... در مورد خیلی چیزا باهام حرف زده ... البته با تو هم حرف داره ، بنظرم یه روز بیا خودت حرفاشو از نزدیک بشنو هوم ؟ خیلی چیزا داره واسه گفتن که مهم ترینشون اینه که اونم مثل تو مهره یه بازیه کثیف بود که بابات این دامو براش پهن کرد.

مو به تنم سیخ شد ، تنم یخ کرد و با چشمهای تار به صورت هورام نگاه میکردم ... انگار یکی با پتک تو سرم کوبیده که نه میتونم حرفهای رو حلاجی کنم و نه میتونم بیخیال ازشون بگذرم ...

یه چیز محکمی پشت این جریان نشسته و مطمئن بودم که متین همه چیز رو میدونه و هر چی هست مربوط به خودش و بابام .

پلک زدم و بی اختیار اشکم چکید ... از گریه هام متنفر بود، اینو همیشه بهم میگفت ،دستم رو گرفت و با ملایمت گفت :

- انقدر اشک نریز ... راه چاره مشکلاتتو انداختی به گریه کردن ... به جای اشک ریختن دنبال حل مشکل باش ... حرف بزن مخصوصاً با من که همه مثل عقاب افتادن رو زندگیمون و میخوان از هم بپاشوننش ... منو تو هم با هم حرف داریم یادت که نرفته ،اونروزی که پیشم بودی با هم یه قول و قرار گذاشتیم ...

گوشیش زنگ خورد و اجباراً نگاه برانداز کننده ش رو از رو تن و اندامم گرفت و بی میل گوشیش رو از جیبش بیرون کشید .

بخاطر نزدیک بودنم دید خوبی به دست و گوشیش داشتم ، چشمم به صفحه گوشی افتاد ، تنم لرزید و انگار کسی از پشت خنجرش رو رو تنم فرو کرده ، سوختم و یه درد عمیقی رو سینم افتاد ... خودش بود ... همونی که هورام سعی در انکار واقعیتش داشت.

اسمش به حروف لاتین و یه ایموچی چشمک سیو شده بود ... سحر ... سحری که هورام میگفت هیچ ارتباطی باهاش نداره و هر چیزی هست به گذشته ش مربوطه اما حالا اسمش روی بک گراند گوشیش افتاده بود و حتماً در مورد نگرانی و پسرشون میخواد باهاش حرف بزنه .

ناباور بهش زل زدم ، چشمهایش توتلاطمی از آتیش گیر افتادن ، قدمی به عقب رفتم ... انقدر مات و مبهوت به چشمهای اشک بارم نگاه میکرد که با عقب رفتنم دستش از بین دستم رها شد و بی جون پایین افتاد.

داشتم خفه میشدم ... یه حس خفقان و زجر بزرگی رو قلب و سینه م کمین کرده بود ... دستم رو رو گلوم گذاشتم ... در حال انفجار بودم اما گلوم کیپ شده بود که حتی نفسهام دم و بازدم نمیشدن.

هورام شکسته و بیچاره وار از جاش بلند شد و قصد کرد بطرفم بیاد که هق زدم و با گریه نالیدم :

- گم شو از خونمون بیرون.

با صدای لرزون و ترسیده ای گفت :

- به مرگ خودم داری اشتباه میکنی !

جیغ زدم و پرخاشگرانه گفتم :

- برو بیرون.

صدای فرزین به گوشم رسید که سریع گفت :

- من دوباره زنگ میزنم نکی چیزی پیش اومد بی خبرم نذار.

هورام دل نگرون و خسته کلافه وار صداش رو بالا برد و گفت :

- داد زن بیا بریم یه جهنم دره ای تا قشنگ توجیهت کنم باهات حرف بزنم بهت بگم موضوع چیه!

دست خودم نبود اما تحمل دروغهای جدیدش رو نداشتم دوباره جیغ زدم و گلدون کریستال روی میز عسلی رو برداشتم و به طرفش پرت کردم ، جا خالی داد و گلدون مستقیم به دیوار خورد و هزار تیکه شد.

صدای هین کشیدن بلند مامان از پشت سرم اومد ... هورام با عصبانیت داد زد :

- میگم بذار حرف بزнім احمق چرا تو انقدر دیوونه ای ؟

فرزین روبه هورام با اخم غلیظی گفت :

- چی بهش گفتی که باز عصبیش کردی ؟ چرا نمیذاری از دستت یه نفس راحت بکشه !

هورام با جدیت و عصبی جوابش رو داد :

- حرف مفت زن تو هم ... صبا بیا بریم حرف بزнім قول میدم آروم که شدی بعدش خودم میبرمت بیمارستان پیش هنگامه !

جیغ زدم و با گریه گفتم :

- اسممو به زبون نیار بیا بیرون نامرد عوضی .

مامانم تا اومد بپرسه چیشده یا بینمون چه اتفاقی افتاده همینطور که عقب عقب میرفتم و گریه میکردم پاهام به پایه ی میز عسلی گیر کردم و تعادلم رو از دست دادم و افتادم ...

صدای هول زده و نگران خودش و فرزین اومد که جلوم چنبره زدن و هر کدوم پشت سر هم پرسید :

- چی شد ؟ خوبی ؟ صبا ... جاییت درد میکنه ؟ کجاته ؟ وای فرزین سرش داره خون میره برو کنار بلندش کنم.

نفهمیدم چیشد و چه اتفاقی افتاد که با شنیدن این اصوات گنگ و نامفهوم کم کم چشمهام سیاهی رفت و از حال رفتم.

با سر درد شدیدی چشمهام کم کم باز شدن ... انگار یه وزنه یه تنی روسرم گذاشته بودن ... سرم به قدری درد میکرد که حتی نمیتونستم تکونش بدم.

با باز شدن لای چشمهام همه جا رو سیاه و تاریک میدیدم اما کم کم دید تارم از بین رفت و تونستم محیط اطرافم رو ببینم ، اتاق برام نا آشنا بود ، شبیه اتاقهای بیمارستان به چشمم میومد، بیشتر که هوشیار شدم و سرم رو تو دستم دیدم فهمیدم رو تخت بیمارستان افتادم ... کمی فکر کردم و به آنی فلش بک گذشته تو ذهنم مرور شد ...

هورام نامرد بود و هر لحظه یکی از نامردی های جدیدش رو برام رو میکرد ... بغض بی رحمی دوباره چنگالهایش رو تو گلوم فشار داد ...حتی با این حال بدم هم نمیتونستم به اون خاطرات لعنتی و دوست داشتنش فکر نکنم و در مقابلشون بغضم سر باز نزنه.

کسی در اتاق رو باز کرد، انگار منتظر همین بودم که با دیدن مامانم بلند زیر گریه بزنم .

مامان با هول سریع به طرفم قدم برداشت و با نگرانی گفت :

-دردت تو جونم مامان، گریه نکن، قربون اون شکل ماهت برم.

با بغض و گریه زیر لب صداس زدم :

- مامان ... مامان چرا من انقدر بدبختم آخه ؟

مامان سریع کنارم رو تخت نشست و پیشونیم رو بوسید و با هاله ای که از اشک تو چشمه‌هاش نشسته بود غصه وار گفت :

- دیگه تموم شد دختر خوشکلم ... دیگه تمومش کردم ... نمیذارم از این به بعد گردت بیاد ... من نمیدونستم اون نامرد بچه داره فرزینم چیزی به من نگفته بود.

عاصی و با بغض بلند زیر گریه زدم و گفتم :

- نه نه ... نه ... از این نسوخته مامان ، از این که همش بهم دروغ میگفت خسته شدم ، به من میگفت تمومش کرده بچه اون نیست اما خودم دیدم ... خودم اسم سحر و دیدم که بهش زنگ زد ... آخ بذارین بمیرم مامان .

دستهام رو مقابل صورتم گرفتم و صدای گریه م با زجر و آه و درد تو اتاق پیچید.

دوباره در اتاق باز شد ، سرم رو از تو آغوش مامان فاصله دادم ... دیدنش همانا و جیغ کشیدن و اعصاب بهم ریخته م همانا ... یه جوری گریه میکردم و جیغ میکشیدم که از ترس سریع به سمتم پا تند کرد و پشت سرش پرستار و فرزین هم داخل اتاق اومدن و وقتی فرزین دید که بخاطر حضور هورام اینجوری داغ شدم به پرستار اطمینان داد که مشکل خاصی نیست و اونم دوباره اتاق رو ترک کرد.

مامانم تو آغوش گرفتم و ترسیده گفتم :

- آروم بگیر مادر چرا همچین میکنی قربونت برم ؟

جیغ زدم :

- اینو بگیر بره بیرون ... این عوضی رو بگو بره گورشو گم کنه.

مامان با تشر رو به هورام گفت :

- مگه نگفتم دیگه دورو بر دخترمو زندگیم پیدات نشه ؟ برو بیرون نمیبینی حالشو بعد بیست و چهارساعت تازه به هوش اومده ، اومدی ایستادی جلوش تا دقش بدی؟

با گستاخی و لحن محمکی رو به مامانم گفت :

- حتی شما هم به اندازه من نگرانیش نیستی خاله محبوبه ؟

مامان داد زد و با گریه ای که بخاطر حال من بود گفت :

- گشتیش ... گشتینش دیگه چی از جونش میخواین شما دوتا برادر ؟

پوفی کشید و بی توجه به مامان نگاهم کرد و گفت :

- سحر نه زن منه نه من کاری به کارش دارم نه ازش بچه ای دارم این اراجیفی که تومغزت کاشتی رو بریز دور، فکر نکن با این کولی بازیا میتونی منو از سرت وا کنی.

وای یه جووری جیغ زدم و بالشتم رو به طرفش پرت کردم که کم مونده بود از عصبانیت بیاد یه دوتا بخوابونه تو گوشم.

- برو بیرون عوضی برو بیرون ریختتو نبینم دیگه نمیخوام ببینمت دوروغگوی پست.

فرزین شونه ش رو گرفت و با اخم و جدیت گفت :

- بیا برو بیرون بهت که گفتم حق نداری دیگه ببینیش .

فرزین رو با اخم و عصبانیت به عقب هل داد و گفت :

- به تو ربطی نداره ... دارم با زخم حرف میزنم.

مامان با پوزخند و تمسخر گفت :

- زنت اراکه آقا هورام ... بر برس به زن و بچت اینجا رو با خونت اشتباه گرفتی .

سینه ش رو جلو داد و چنان نعره ای زد که برای ثانیه ای روح از تنم پرواز کرد :

- سحر و سهیل زن و بچه من نیستن ! صبا ... صبا خونمو به جوش نیار اینجوری با من حرف زدی
نزدیا ، میام رو اون تخت چفت میکنم که زبونت لال بشه ... احمق بیشعور یه ذره آدم باش میگم
باهاش کاری ندارم خودش الکی زنگ زده ...

مامان :

- فرزین بگو بره بیرون دیگه داره شورشو در میاره !

فرزین دوباره دستش رو گرفت و با خشم کنترل شده ای گفت :

- بیرون ... زود باش .

هورام هم با همون خشم و عصبانیتش دستش رو از دست فرزین بیرون کشید و با اخم گفت :

- گفتمت برو کنار و گرنه میزنمت تا پِرس شی کف زمین ... من این دختری حالی نکنم از اینجا بیرون
نمیرم.

فرزین جلو رفت تا یقه ش رو بگیره کسی در اتاق رو باز کرد ... برگشتم نگاه کردم ، مامان جون بود ، انگار از دیدنش سطل آب داغ رو تنم خالی کردن ، نمیدونم از خجالت بود یا شرم اون نسبت جدیدی که با پسرش داشتم ، اصلاً یه حال عجیب داشتم که با دیدنش زبونم بند اومد و عرق رو تیره ی پشت و کمرم راه گرفت.

منتظر بودم ببینم مامان جون چه عکس العملی نشون میده ، وارد اتاق شد و خیلی خانمانه و محترم به مامانم و بقیه سلام و احوالپرسی کرد.

از خجالت و شرم دیدنش جواب سلامش رو خیلی آرام و زیر لبی دادم میدونستم که از جریان بین منو هورام باخبره همونطور که بهش اطلاع دادن من بیمارستانم حتماً جریان مارو هم براش بازگو کردن.

وای مامانم میگفت من بیست چهار ساعت بیهوش بودم ... مگه میشه ؟ چه بلایی سرم رفته بود ؟ آخ هنگامه رو بگو اون بنده خدارو چیکار کردن ! الهی بمیرم بچه ش ، حاملگیش ، اوضاع قلبش !

مامان جون با نگاه پر محبتی به من و سرم تو دستم آرام گفت :

- خوبی ... مادر بهتری ؟

سری تکان دادم و با لبخند بی جونی گفتم :

- ممنون مامان جون زحمت کشیدین اومدین ... راضی نبودم.

مامان جون با لبخند عمیق تری لب زد :

- زحمت چیه قربونت برم تو دختری ... تو هم با بچه های خودم فرقی نداری عزیزدلم.

مامانم که کنارم نشسته بود آرام گفت :

- زنده باشی منیژه جون ... دستتون درد نکنه که اومدین.

مامان جون چادرش رو روسرش مرتب کرد و آرام لب زد:

- وظیفم بود محبوبه جان ،هورام که بهم زنگ زد سریع اومدم خیلی نگران صبا بودم که زبونم لال
طوریش نشه.

مامان نوارش گرانه دستش رو، رو کمرم کشید و با غصه زمزمه کرد :

- والا چی بگم ... انگار دخترم قسمت نیست یه روز رنگ خوشی رو ببیته ... اون از زندگیه اولش که اینجوری شد اینم از الان ...

-خاله محبوبه!

داشت اخطار میداد که مامانم ساکت بمونه و ادامه حرفه‌هاش رو قطع کنه ... چطوری روش میشه روبه روم بایسته و اخطار بده ... یه جووری رو مامان عربده میزد و هوار میکشید که انگار اون هم صباست ... صبا ی بدبخت و ضعیفی که شدی تو سری خور اینو اون!

مامان با عصبانیت به طرفش پیچید و با تشر و محکم گفت :

- خاله محبوبه چی ؟ خفه خون بگیرم و پیش مامانت حرف نزنم ؟ نگم که این پسرتم چه گلی به سرمون زده ؟ اینه جواب دوستی و رفاقت چند سالمون که جفت پسران دوره کنن دنبال دخترم تا زجر کشش کنن ؟ آره خفه خون بگیرم و اینارو نگم ؟

رگ پیشونیه هورام برجسته شد و مشت دستهای سفت و گرده زده شدن ، چشمهایش رو برای لحظه ای بست و دوباره باز کرد تا تسلط خودش رو نگه داره و با جدیت آرومی گفت :

- من جسارت نکردم خاله فقط الان وقت این ...

مامان جون بود که اینبار با تشر زدن رو به هورام حرف زد ... سقف دلم آوار شد و قلبم تو اون تنگنا و آوارگی مچاله گشت ... نگرانی و پریشونیم رو تو چشمهام ریختم و بهش نگاه کردم که مامان جون با لحن بدی بهش خطاب کرد :

- فقط چی ؟ اینه احترام داشتن بزرگتر ؟

دست چپش رو برای تسلط بیشتر خشمش بالا گرفت و با ملایمت و کنترل شده گفت :

- مامان همه دست به دست هم دادن تا زندگیمو نابود کنن ، دارم دیوونه میشم بذارین حداقل خودم ...

مامان جون :

- خجالت بکش ، بس کن دیگه ! حرمت هیچکسو نگه نداشتی هر غلطی تو و اون داداشت خواستین کردین ؟ انقدر که من رو سیاهم نمیتونستم حتی الان پیام دخترمو ببینم، متین کم شرمنده نکرده هورام تو دیگه چرا ؟ چرا دست از سر این خانواده بر نمیدارین که هر روز یه بحث و جدل راه میندازی ؟ این دختر کم کشیده که تو هم شدی سوهان روحش ؟ بی اجازه رفتی هر غلطی دلت خواست کردی بدون اینکه با من حرفی بزنی که میخوای ...

اینبار هم به مامان خودش اخطار داد و با صدای خشدار و گرفته ای گفت :

- مامان لطفاً ... از چیزی خبر نداری الکی قضاوت نکن.

مامان جون با اخم شدیدتری دوباره تشر زد :

- حرف زن هورام ... حرف زن که دلم از تو هم پره، آبرو رو خوردی شرم و حیا رو قی کردی ...
مردونگیتو به باد دادی که با زنی ناموس برادرت بوده ...

هورام با عصبانیت بلند داد زد :

- که چی ؟ چون زن متین بوده من نباید میرفتم طرفش ؟ چون یه زمانی ناموس برادرم بوده دیگه حق نداره ناموس من باشه ؟ من دوشش داشتم مامان تموم دنیا هم جلوم قد علم کنن بازم همینو میگم ... کورخونده اگه فکر کرده دست از سرش بر میدارم زندگیمو نذاشتم به پاش که با یه دسیسه و یه کلمه حرف همشو برام سر به نیست کنه.

از تحکم و صدای خشدار و بلندش لرز به تنم مینداخت ... کاش این هوار زدن هاش واقعی بود ...
اصلاً عشقش واقعی بود و با دروغ جلو نمیومد تا همیشه دلم رو بهش قرص میکردم ...

چشمم به فرزین افتاد که به دیوار تکیه داده و دست به سینه و متفکرانه تو اعماق فکر به سر میبرد
... حدس میزدم حواسش تو چهار چوب این اتاق نیست و گرنه با شنیدن هر کدوم از حرفهای تاکید
وار هورام باید یه جنجال جدید و شلوغ کاری درست میکرد.

مامان با عصبانیت و پریشون گفت :

- زندگیه تو صبا نیست چرا با نامردی اومدی جلو نالوتی ! تو که خودت زن داشتی بچه داشتی چرا
دخترمنو بازیچه کردی ؟ چرا بردیش یواشکی صیغش کردی ؟ گفתי هیچکس خبر دار نمیشه با
چند تا جمله عاشقونه که تو گوشش خوندم دیگه همه چی تموم ؟

وای نگاه مامان جون با دنیایی از تعجب به آنی به طرفم برگشت ، میخکوب شدم از نگاهش فهمیدم
که خبر نداشته منو هورام با هم صیغه ایم ! یعنی حتی متین هم تا الان چیزی بهش نگفته ؟ اونکه
حتماً مامانشو بعد از اون دیدارمون ملاقات کرده و مطمئناً سیر تا پیاز جریان رو کف دستش گذاشته
پس چرا مامان جون یه جووری عکس العمل نشون میده که انگار از چیزی خبر نداره !

با تعجب و حیرت و همون نگاه ماتش گفت :

- صیغت کرده ؟ کی ؟

مامان با جدیت و تحکم گفت:

- منیژه جون خیلی ببخشیدا ولی انگار ماما الان زیاد ساکت موندیم و دم نمیزدیم بدتر همه دارن سوارمون میشن ،چقدر حرمت آشنا بودن و نون و نمک رو در نظر بگیرم ؛ پسران دیگه دارن شورشو در میارن !

مامان جون دوباره نگاه ماتش رو که دریایی از تلاطم و امواج خروشان بود به طرف هورام پیچید و با تعجب و یکه خورده گفت :

- اینجا چه خبره هورام ؟ تو ... تو خودت زن و بچه داشتی ؟ اونا کجان ؟ کی صبارو صیغه کردی ؟ داری چیکار میکنی هورام چرا اصلاً نمیتونم پسرانو درست بشناسم ... من از دهن کی لقمه گرفتم دادم به شماها که این شکلی شدین ؟

از تاثیر حرفهای مامان جون بلند زیر گریه زدم ... جلوی مامان جون آبروم رفت ... خدایا من چیکار کردم ... بخاطر همون چند ساعتی که پیشش بودم چرا اون آیه رو خوندم که حالا جلوی همه سرم رو پایین بندازم ... منی که هنوز چند ماه از فوت بابام و طلاقم نگذشته بود ؟!

مامان چند بار بوسیدم و دلداریم داد تا آرام بگیرم اما مگه میتونستم آتیش فوران زده ی درونم رو خاموش کنم ... آتیش مهیبی که داشت تمام گوشت و استخونم رو درونش به خاکستر تبدیل میکرد ...

هورام دوباره با همون تاکیدی و خشم تندش ادامه داد :

- من زن و بچه ندارم ... زن من این دختره احمقه که هیچ جوهره تو کتش نمیره با من چه نسبتی داره ، تو دهن اینو اون نگاه میکنه هر کی هر چی گفت میگه راست میگن .

-برو بیرون هورام.

مامان جون بود که وارفته و بم شده بهش گفت از اتاق بیرون بره ... این یعنی بخاطر کارهای هورام و متین ، به قدری جلوی ما سرافکنده و خجالت زده ست که میخواد هر طور شده پسرش رو از این اتاق و منو خانواده م دور کنه.

نگاه بیچاره وارث اول به من زوم شد و بعد به دهن مامان جون که دستش رو به گوشه ی تختم گرفته بود و محکم و عصبی به هورام اخطار داد.

از ناامیدی و فشار این همه عذاب صورتش قرمز شده بود و رگهای پیشونی و گردنش برجسته بودن، چشمم به مشت دستش افتاد که ثانیه ای بعد با یه نفس پر خشم و عصبی مشتش رو تو دیوار کوبید، چشمهام رو، رو فشار دادم انگار خودمم داشتم درد اون ضربه رو با تموم وجودم حس میکردم که قلبم برای لحظه ای تیر کشید.

مستاصل و بیچاره وار رو به مامان جون محکم گفتم :

- نمیذارم زندگیمو خراب کنی مامان من بچه نیستم که اومدی اینجا سرم داد بزنی که چه غلطی بکنم تا از نظر شما درست باشه، این دختر زنده باید ...

مامان جون محکم تر از قبل اخطارش رو با بغض مهلکی به هورام داد :

- اگه همین الان نری بیرون شیرمو حلالیت نمیکنم هورام.

هورام وارفت و با یه غصه ی بزرگ بهم نگاه کرد، از درد غصه ش لب گزیدم تا حق هقم تو گلو خفه بشه و صدام در نیاد ... با ابروهای بالا رفته و صدای گرفته و خشدارش، من رو خطاب کرد :

- تو نمیخواهی چیزی بگی ؟ چرا ... چرا لال مونی گرفتی صبا ؟ این بود وعده وعیدهایی که بهم دادی

؟

با استرس و حالی داغون ، لب باز کردم و با حق و صدای آرومی گفتم :

- تو ... تو دروغ گفתי بهم ... منو گول زدی ... میخوای برات چیکار کنم ؟

سرش رو بالا پایین کرد ، یه جور تمسخر و شاید هم انتظارش نمیرفت که انقدر بی رحم و سنگدل بشم ... من حق داشتم کاش یه جووری میفهمیدم همه اینها یه کابوس بوده و از خواب شوم و بدبختی بیدار میشدم.

- که بهت دروغ گفتم ؟

گوشه ی لبش رو عصبی جویید و چند ثانیه به فرزین زل زد ، فرزین که انگار تازه از خواب غفلت بیدار شده باشه از سنگینیه نگاه هورام سرش رو بالا گرفت و به معنای چیه تکون داد.

هورام پوزخندی زد و با اشاره دستش به فرزین رو به من گفت :

- میخوای من ازت دست بکشم که زن این چلغوز بی خاصیت بشی ؟

مامان جون با تشر زدن اسم هورام رو کشیده و محکم به زبون آورد.

هورام دستهایش رو به معنای تسلیم بالا گرفت و گفت :

- باشه باشه الان میرم بیرون خفه میشم که صدامم به گوشتون نرسه.

اشک داغی از چشمم چکید ،داشتم ضجه زدنش رو مقابل چشمهام میدیدم، صدای لرزون و عصبیش نشون میداد که از شدت عصبانیت و ناراحتی قدرت آوار کردن سقف این اتاق و زیرو رو کردن این بیمارستان رو داره.

فرزین :

- شرت کم هر چه زودتر گورتو گم کن دیگه ریختتو نبینیم ... از خانواده ی شما زیاد به مارسیده تا خرخره سیر شدیم.

باز هم هورام پوزخند تمسخر آمیزی زد و با یه لحن عجیب که دلم رو به آتیش میکشید ، غصه وار و کینه توز محکم بهم گفت :

- حق با همه ست صبا ... من گولت زدم ... بخاطر هوسم دنبالت اومدم ... سحر زنمه در موردش هر چی شنیدی واقعیه ... سهیل هم پسرمه ... اصلاً من چرا زن و بچمو ول کردم افتادم دنبال تو که یه دختر لوس زبون نفهم و از دماغ فیل افتاده ای که به جز خودش و اراجیفی که میسازه حرف کسی رو قبول نداره ... تو فقط خودت میبینی و یا زجراپی که خودت کشیدی؛ اصلاً میدونی چه بلایی بابت سر متین آورده یا اون بیچاره چی کشیده ؟

گیج و منگ نگاهش کردم ؛ چرا با گفتن این حرفها به جای اینکه عصبی بشم ته دلم یه اطمینان بهم میده که بفهمم تمام جون و زندگیش منم نه سحر یا هیچ زن دیگه ای .

قبل از هر واکنشی مامان سریع از روی تخت پایین رفت و گفت :

- اسم شوهر منو به زبونت نیار ! حالا هر گندی اون برادر عوضیت زده بندازین گردن اون خدا بیامرز که دستش از دنیا کوتاه شده و نمیتونه از خودش دفاع کنه.

هورام انگشتش رو به اطراف تگون داد و گفت :

- نه دیگه الکی دفاع نکن محبوبه خانم اصلاً چرا نمیذارین خودش بیاد رو در روتون باهاتون حرف بزنه ؟

مامان جون باز تکرار کرد :

- برو بیرون هورام ... اگه یک دقیقه دیگه نری به روح بابات قسم قیدتو واسه همیشه میزنم.

هورام چشمه‌هاش رو محکم رو هم گذاشت و زمزمه کرد :

- مامان من ...

مامان جون محکم تر گفت :

- همین الان برو ...

با نگاه آخرش که شبیه یه نیزه رو تمام تنم فرو میرفت با درد عمیقی از غصه، از مقابل دیدم رد شد و از اتاق بیرون رفت ... هورام که رفت بغضی به اندازه همین اتاق تو گلوم جمع شد ... گفت اونها زن و بچه شن ... گفت میره پیش اونها ... اما من هیچکدوم از حرفه‌هاش رو باور نکردم و بیشتر شبیه حرص و تمسخر بودن برام ... آخ خدایا قلبم ... کجای این زندگی گید افتادم که نمیتونه درست فکر کنم یا تصمیم بگیرم .

مامان جون رو در روی فرزین رفت و با گریه دلسوز و مادرانه ای گفت :

- من هورامو فقط از تو دور کردم ... چون ... چون ازت میترسم ... اون پسرمو نرسیده انداختی تو زندان ولی دیگه نمیذارم زهر کاراتو رو هورامم خالی کنی .

باز هم گیج شدم باز هم دیوونه شدم و لال و بی رمق بهشون نگاه کردم ... کاش یکی این سرنگ رو از دستم بیرون میکشید تا از این اتاق و این آدمها همین الان فرار کنم .
فرزین قدمی جلو گذاشت و با جسارت و قدرت به مامان جون گفت :

- حقش بوده که بره آب خنک بخوره ... زمین گرده ، بد کرده باید تقاص کاراشو پس بده ... این پسرتم اگه میخوای تو اون خراب شده نیفته جلوشو بگیر بگو سائیت هم دور و بر صبا نبینم وگرنه اینو هم میندازم جفت اون یکی.

مامان جون با تکیه دادن ریز سرش اشکهایش رو پاک کرد و برگشت رو به منو مامان یه چیزی گفت ... چیزی که اصلاً نشنیدم .. گیج بودم و گیج تر هم شدم که حتی نفهمیدم کی از اتاق بیرون رفت .

دلم تنها سکوت میخواست و اشکهای همیشگیم رو .

رو تخت دراز کشیدم و به بوسه های مامان اهمیتی ندادم ... هورام رفت .. مامان جون رفت ... فرزین علناً تهدیدشون کرد که هورام هیچوقت دورو بر من نباشه ... وای نگاه آخرش ... دلم میخواد سر خودم رو تو این درو دیوار بکوبم و انقدر گریه کنم تا بمیرم.

گریه کردم ... ریز ریز اما انگار افاقه ای نداشت ... ملحفه رو رو سرم کشیدم و با صدای بلند زیر گریه زدم تمام درد و رنجم برام مرور شد ... فرزین کی تونسته عملیاتش رو با موفقیت انجام بده که متین رو تو زندان بیفته اون فقط دو روزه که برگشته ... وای انگار خواب اصحاب کهف رفته بودم از اون خوابهایی که یه عالمه اتفاق تو چند ساعت میفته و تو انگار هزار سال تو خواب عمیق به سر میبردی ...

انقدر گریه کردم و هق زدم که نفسهام هم ریتم نامنظمی گرفتن .

صدای آروم فرزین کنار گوشم اومد که زمزمه وار لب زد :

- نمیخوای بچه ی هنگامه رو ببینی ؟

بچه ی هنگامه ...؟ چرا من تا الان در موردش چیزی نپرسیدم ...؟

ملحفه رو کنار کشیدم و با چشمهای گریون بهش نگاه کردم که با لبخند عمیق و پهنی گفت :

- یه پسر کاکول زری تپل موپل مثل مامانشو خالش .

پسر ! ناخودآگاه میون اون اشکها بغضی از شادی و شوق تو گلوم نشست ... چرا تا الان هیچوقت نپرسیدم که بچه ی هنگاه چیه ؟ حتی تو این چند روز که حالش بد شده بود باز هم نپرسیدم ! از صفت خاله یه ذوق عمیق شبیه یه برق شادی تو تموم تنم پیچید ... ذوق کردم و میون اون گریه لبخند زدم و گفتم :

- خودش ... خودش چگونه ؟

پوفی کشید و با غصه گفت :

- خودش تو اتاق عمله دارن قلبشو عمل میکنن اما بچش تو دستگاه مراقبته ... نمیخواهی ببینیش ؟

با گریه و بغضی از شادی و حال هنگامه سر تگون دادم ... خدایا بچه ش رو بی مادر نکن ... تقاص کارهایی که بابام کرده و من ازشون اطلاع دقیق ندارم ، از منو هنگامه پششون بگیر .

با اینکه حال درست و درمونی نداشتم اما با اشاره چشمی مامان که ازم میخواست فرزین رو همراهی کنم بعد از تموم شدن سرمم از اتاق بیرون اومدم .

با فرزین رفتم تا بچه هنگامه و نکيسا رو ببینم ... وقتی به قسمت مراقبت ها رسیدیم نکيسا رو دیدم که از بخش نوزادن بیرون اومد ... چهره ش خیلی وارفته و داغون بود ، آشفته و سرگردون داشت یه

برگه تو دستش رو چک میکرد اما معلوم بود که حواسش جای دیگه ای سیر میکنه ... جایی در گرو قلب هنگامه و پیش نفسهای معصوم پسر کوچولوش ...

تازه میتونستم درکش کنم که شبیه یه پدر واقعی و یه همسر دلسوز برای هنگامه و بچه ش بی تابی میکنه ... چیزی که بابام نتونست به دخترش هدیه بده اما نکिसا برای اون و بچه ش ش با تمام جونش محبتش رو تقدیم کرده بود.

با دیدنمون سریع به طرفمون پاتند کرد، با نزدیک شدنش تونستم رگه های سرخ اشک رو تو چشمهایش ببینم و با حرف زدنش لحن بغض دار و گرفته ش رو :

- تو حالت خوب نیست صبا چرا پاشدی اومدی ؟ چرا آوردیش فرزین ؟

فرزین پوفی کشید و گفت :

- این چه سرو شکلیه واسه خودت راه انداختی ؟

نکيسا با عصبانیت تند و خشن گفت :

- منو ول کن برم به جهنم ! این دختر و چرا از جاش بلند کردی ؟

- میخوام بچه تونو ببینم .

آروم تر شد و با آرامش نگاهم کرد ... یه نگاه دلسوز و نگران که چشمهایش بهم میگفتن " بایت غصه و رنجی که تا الان کشیدی شرمنده تم ... میدونم بخاطر رفتن هورام چه آتیشی تو قلبت حکومت میکنه اما باز هم کینه و نفرتت رو از زن و بچه م کنار گذاشتی "

نفسی با آه کشیدم و بغض دار گفتم :

- هنگامه ... اون ... اون حالش چطوره ...

لبهایش رو، رو هم فشار داد تا بغضش رو جلوی من محکم نگه داره ولی من که میفهمیدم چه بار سنگینی رو شونه های غصه دارش کمین کرده .

سری بالا و پایین کرد و آروم و گرفته حال گفت :

- هنگامه میاد ... باید بیاد ... من قسمش دادم صبا ... قسمش دادم به این زندگی و این بچه باید از اون اتاق سالم بیرون بیاد ... اگه ... اگه اون نباشه من با این بچه ...

به جفت مخالفمون پیچید و بی محابا زیر گریه زد ، شونه های پهنش از فشار گریه زیاد میلرزیدن ...
اشکهای خودمم رو گونه هام افتادن ... چقدر سخته که آدم تو این موقعیت قرار بگیره ... تازه یادم
افتاد که هنگامه ازم چی خواسته بود ... راضی کردن مامانم تا بتونه قبل از عمل قلبش اونو ببخشه .

به طرف فرزین که کنارم ایستاده بود نگاه کردم اون هم لب گزیده بود تا اشک حلقه شده تو
چشمه اش ریزش نکنه ... با نگاهم نفس سنگینی به بیرون داد و گفت :

- بیا بریم بچه رو ببین.

قدمی برداشت سریع آستینش رو گرفتم ، گنگ به سمتم پیچید و گفتم :

- با مامانم حرف زدی ؟ تونستی راضیش کنی هنگامه رو ببینه ؟

پلک آرومی زد و بهم شده گفت :

- دکترا ملاقات ممنوع کرده بودن اما به زور منو نکिसا راضیشون کردیم تا اجازه بدن ببینتش ... اون
بنده خدا هم یه چند دقیقه رفت داخل بعدش هم با گریه اومد بیرون نمیدونم اصلاً چی بینشون رد

و بدل شده ... منم چیزی ازش نپرسیدم ... فقط بهش گفتم برامون دعا کن زنعمو !

بی اختیار بود که دست رو شونه ی نکिसا گذاشتم که با چشمهای اشکیش داشت به ما نگاه میکرد ... آروم و با اطمینان محکمی لب زدم :

- مامانم خیلی مهربونه ... نگران نباش چیزی بهش نگفته که این وضعی تو خراب تر کنه ... بهت قول میدم اونو بخشیده که با گریه اومده بیرون ... هیچکس نمیتونه روحیه یه مریضو تو این اوضاع درمونده تر کنه.

نکيسا اشکهایش رو با پشت دست پاک کرد و سرش رو آهسته تکیه داد و گفت :

- میدونم ... خودم میدونم صبا اون مادر توعه ... نمیتونه بد باشه.

با فرزین و نکيسا رفتم و بچه رو دیدیم ... تو دستگاه مراقبت بود، سی و پنج روز زودتر از زمان موعده به دنیا اومد و باید حداقل تا سه هفته ی دیگه مهمون این دستگاه باشه .

به قول فرزین یه بچه ی تپل و مپل و شیرین بود و خیلی آروم و معصوم ... دلم براش ضعف رفت که بغلش کنم اما فعلاً باید تو خونه موقتش مستقر میموند .

یه لحظه ذهنم به سمت بچه ی خودم خطور کرد ... بچه ای اگر زنده میموند و باباش اون نامردی رو در حقش نمیکرد درگیر جشن سالگرد اولش بودم .

آهی از غصه و درد کشیدم و به اون طفل معصوم زل زدم ... فرزین که جو سنگین بین منو نکिसا رو دید شروع کرد به شوخی و خنده و مسخره بازی در آوردن تا حال و هوامون رو عوض کنه ... گیر داده بود به نکيسا و هر دقیقه یه نقص بزرگ رو سرو صورتش میداد.

اینکه دماغ بچه شبیه بابای نسناسشه ... گردیه صورتش مثل هنگامه ست و لبهای خوش فرمش شبیه منه و یه جورایی جمله ش زیادی تیکه دار محسوب میشد ... انقدر مسخره کرد که نکيسا با اخم و جدیت و فراموش کردن اون حال و اوضاع سریع گفت :

- یه دفعه بگو من برم بمیرم، اینجوری که تو داری میگی من از زشتی شدم دیو دوسر که !

فرزین هم با خنده و شوخی گفت :

- دیو دو سر بودی داداش ... پیش آبجیه من قاطیه آدما شدی ... این گل پسر هم شبیه مامان و خالسه ... زورت میاد سرخودتو انقدر بکوبون تو این دم دستگاها تا بیان شوتت کنن بیرون خودتو از دیدنش محروم کنی.

نکیسا هم با اخم و خنده به لب گفت :

- بیا برو رد کارت واسه من قولچماق شده ... نباید دیگه چرت و پرت بهم بگی چون من دیگه بابا شدم ... باید بهم احترام بذاری ... بابا شدن اُبَهِت داره !

فرزین با خنده بشکنی زد و گفت :

- تو بابا شدی واسه بچت ، واسه من همون نکي خنگول بی دست پایی که پای یه مرغو نمیتونه جا بندازه ... همش باید بهش بگن اینکارو بکن یا نکن .

نکیسا با تعجب نگاهی به منو فرزین کرد و با کش دادن لبه اش گفت :

- تومیتونی جا بندازی دکتر خان ؟ یه جووری حرف میزنی انگار تو دکترای حیوان شناسی و پک و پوز شناسی خوندی منم مهندسیه فاضلاب گرفتم !

با تشر آرومی گفتم :

- خيله خب شما هم ... همه جا بايد اين مسخره بازياتونو داشته باشين ... خوبه اومدين بچه روببينينا .. چقدرم ذوق كردين از ديدنش ؟

فرزين با خنده رو به من گفت :

- اين دفعه ي بيستمه كه منو نكي مياهيم ديدنش تو بين خوب ذوق كن بذار ما به جرو بحثمون برسيم پارازيت ننداز دُخي !

از حرفي كه زد چقدر ذوق كردم و با يه لبخند عميق به نكيسا نگاه كردم ... چه لذتي داره كه تو اين دقيقه هاي مرگبار و زجر آور وجود اين شيريني ميتونه به تمام روح خسته و تن رنجورت اميد و آرامش ببخشه .

نكيسا با ديدن لبخندم ، خنديد و مشت آرومي تو سينه ي فرزين زد و گفت :

- بيا بريم بريم تا اين پرستارا نيومدن جدی جدی پرتمون كنن بيرون ... زياد شلوغ كرديم آرامش اين كوچولوهارو هم بهم زدیم ...

تو حياط بیمارستان نشسته بودیم ،هنوز کمی سرگیجه و سردرد داشتم ،ولی حال تخریب شده م بخاطر قلبی بود كه داشت از سينه م بيرون ميزد و من علت اين حال منفور و قلب مچاله شدم رو فقط و فقط از كات كردن رابطه م با هورام ميدونستم.

میون اون همه غم و غصه کسی نوازشم کرد، دست گرم و پر محبت مامانم هم نمیتونست منو از این عالم ناامیدی بیرون بکشه.

نگاهی به ورودییه بیمارستان کردم، شاید بهتر بود درد خودم رو با یکی از این بیمارها یا بهتره با خودِ هنگامه مقایسه کنم تا حداقل گوشه ای از زخمم ترمیم پیدا کنه ولی باز به هر طرفی چنگ میزدَم این قلب وامونده م آروم نمیگرفت که نمیگرفت.

فرزین لیوان آبی جلوم گرفت و گفت :

- بخور ، رنگ به روت نمونده.

لیوان رو با تشکر زیر لبی ازش گرفتم ،پوفی کشید و چند قدم ازمون فاصله گرفت.

لیوان آب رو ، اول رو به مامان گرفتم و گفتم :

- تو هم یکم بخور مامان ...کمتر از من تنت تو این خراب شده نلرزیده.

مامان با غم آهسته سرش رو تکون داد و لیوان آب رو از دستم گرفت و چند قلوپ خورد.

- به هنگامه چی گفتی مامان؟

لیوان رو به دستم داد و سعی کرد بحث رو عوض کنه.

- سرت زخمه صبا، بهتر بود ما بریم خونه تا هر وقت خبری شد فرزین بهت بگه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- باورت میشه اصلاً یادم رفته یه زخم بزرگ افتاده رو سرم ؟

مامان با تکون دادن ریز سرش درکش رو از عمق جمله م بهم فهموند.

- انقدر زخم دارم مامان که زخم این یکی رو یادم رفته ، خودم خیلی مهم نیستم ... مهم اون دختر بیچاره ایه که رو تخت خوابیده و امید و زندگیش این بیرون چشم به راه خوب شدنش نشستن ... بابا خیلی در حقش ظلم کرده مامان ... قبول کن اگه من یا خودت تو یه همچین موقعیتی قرار میگرفتیم نمیتونستم به این سادگی از این بی رحمی بگذریم.

مامان شونه هام رو در بر گرفت و آروم و همدردانه گفت :

- اونم به سادگی نگذشت صبا ... زندگیه تو تاوان این بی رحمی بابات بود ... این چیز کمی نیست مادر.

سرم رو ،رو شونه ش گذاشتم و اشکهام آروم از چشمهام ریزش کردن ... با دلی که داشت سینه م رو از حجم بغض و دردش خفه میکرد، آهسته لب زدم :

- مامان دارم میترکم بخدا ... دارم دیوونه میشم ... خودم دارم میسوزم دارم نابود میشم اما باز میگم به جهنم ؛ هنگامه خواهرمه ، اونم تو آتیش انتقام اسیر شده بود ،آتیشی که شعله هاش دامن هممونو سوزوند، مخصوصاً منو ... هنگامه رو ... اون ... اون ...

مامان که فهمید قصد دارم اسم هورام رو به زبون بیارم ، با نوازش دستهایش روی کمر و شونه م سریع بوسه ای به سرم زد و گفت :

- هیش ... بیخیال عزیزم ... دیگه تموم شدن ... روزهای سخت تموم شد ، دیگه نمیدارم غصه بخوری عزیزکم.

میون اشک پوزخندی گوشه لبم جا گرفت ... مامان که نمیدونست درد هیچ جای بدن دردناک تر از قلب شکسته نیست ... مامان که نمیدونست با رفتن هورام و تموم شدن وصال عشقمون قلبم تازه داغدار شده و روزهای سختم از امشب شروع شدن .

لب گزیدم تا حق حق خفه شده م به گوشش نرسه که دارم تو چه غذایی دست و پا میزنم ... دستهام رو مشت کردم تا بغضم نترکه که چه فغان زجر آوری گریبانگیرم شده ... حواسم رو از هورام پرت کردم تا باز هم با یاد اون نگاه آخرش قلبم مچاله تر نشه ...

چشمهام از قدرت اشک ریختن افتادن و تو اون بی حالی و رخوت آروم گفتم :

- مامان من دوشش داشتم ... هیچکسو به اندازه اون نخواستم انقدری که ...

- باشه عزیزم ... باشه ... یکم آروم بگیر به اندازه کافی امشب بهم ریخته شدی بذار چند دقیقه همه چیز از ذهن بیرون بره.

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم :

- مامان تو هنگامه رو بخشیدی آره ؟

مامان دوباره بوسه ای به سرم زد و گفت :

- آره دختر ماهم ... آره قربونت برم بخشیدمش ... به خاطر تو بخشیدمش ... دلم به حالش سوخت اونم مثل یه مادره که الان دلش پر میزنه نور چشمیشو ببینه ... بخشیدمش کلی هم براش دعا خوندم ، از خدا خواستم زندگیش رو بهش ببخشه ، به خاطر طفل معصوم و شوهرش که ...

دیگه چیزی رو به وضوح نشنیدم و زمزمه های مامان خیلی گنگ و آروم به گوشم رسید ... چشمهام روی هم افتادن و باز هم خواب بود که لحظه ای منو از فکر هورام و قلب مریضم دور کرد.

نکیسا و فرزین مثل مرغ سرکنده در اتاق هنگامه پرسه میزدن ... خودم از استرس رو نیمکت نشسته بودم و با پاهام عصبی رو زمین ضرب گرفتم ... خدا میدونه چقدر اشک ریختم و زیر لب آیه الکرسی خوندم ولی باز هم دلم شور میزد ... چند دقیقه پیش یکی از پرستارها دکتر رو صدا زد که علائم مریض اصلاً نرمال نیست و همین کافی بود که همه مارو با این جمله به هم بریزه که هر کدوممون به شیوه ای با دلشوره و ترس احتمالیمون دست و پا میزدیم.

نکیسا یه جووری تو دیوار سر میکوبید و گریه میکرد که بعضی از همراه مریض هایی که تو بخش ما بودن ، کنارمون جمع شدن و باهامون همدردی میکردن ...

از استرس کم مونده بود جونم بالا بیاد ، تو دستهای مامان که حال خودش هم دست کمی ازم نداشت ، داشتم محسوس وار میلرزیدم ، زمزمه های درگوشیه مامان فقط برای آروم کردنم بود تا بهم امید بده هنگامه حالش خوب میشه و چیز نگران کننده ای نیست اما این احتمال زمانی واقعی میشد که دکتر از این اتاق بیرون میومد و نور امید رو بهمون میبخشید.

با اشک نگاهم رو به سقف دوختم و زیر لب با حق مکرر لب زدم :

- خدایا ... خدایا ... خدایا ... جونشو بخاطر شوهر و بچش بهش ببخش ... خدایا قسمت میدم ناامیدمون نکن ...

به نکिसا و فرزین نگاه کردم که عین مادر مرده ها با گریه راهرو رو بالا پایین میکردن.

همون لحظه دکتر از اتاق بیرون اومد ... یه جواری سراسیمه به طرفش رفتیم که انرژی پاهمون دو برابر حد معمول و عادیش بود.

نکيسا قبل از هممون با بغض و صدای گرفته گفت :

- دکتر حالِ زنم ... چگونه ؟

با ترس و دلهره به دهن دکتر خیره بودم ... زانو هام سست شده بود و حتی قادر نبودم سر پا بایستم ...

قلبم تو دهنم اومد تا دکتر که مردی مسن و خوش برخورد بود با لبخند محبت آمیزی رو شونه نکिसا زد و گفت :

- نگران نباشین ، همسرتون قلبش پیش شماهاست حالا حالا ترکتون نمیکنه خیالتون راحت ...
حالش خوبه فقط باید منتظر بمونیم به هوش بیاد .

راه نفسم باز شد و دکتر با همون لبخندش، خونسردانه از کنارمون گذشت ... از ته دل خدا رو شکر کردم ، با توکل به خدا بالاخره بعد از این دو سه شب سخت و طاقت فرسا دکتر یه خبر امیدوار کننده بهمون داد.

چشمم به نکيسا افتاد، سرش رو بالا گرفت و با بیرون دادن نفس گرفته ش زیر لب گفت :

- الهی شکر ... الهی شکر ... نوکرتم خدا یه عمر مخلصتم .

و بعد خیلی آروم نگاهش رو به طرفم سوق داد و لبخند نیمه جونی به صورت اشک آلودم پاشید.

دو روز دیگه هنگامه به هوش اومد ، من برگشته بودم خونه ... به همون خونه مجردی و همون اتاق خلوت و پناهگاه درد هام .

همون شبی که دکتر اون خبر خوشحال کننده رو بهمون داد با اصرار فرزین و نکिसا منو مامانم برگشتیم خونه ، فرزین قول داده بود هر اتفاقی بیفته منو در جریان همه چیز میذاره و با این حرف که من اوضاعم خوب نیست و باید استراحت کنم راضیم کرد که به خونه بیام و استراحت کنم ... اما چه استراحتی ، روزها مثل یه پرنده تو قفس بودم و شبها مثل یه گرگ زخمی از درد و فغان زوزه سر میدادم و اشک میریختم .

انگار یه چیزی از وجودم کنده شده بود ، یه چیزی که سرگردون و آشفته م میکرد و به هر طرف چنگ میزد ، درد قلبم سنگین تر و شدید تر میشد .

پرده رو کنار کشیدم و از پشت پنجره کنار اومدم و رو تخت نشستم .

نگاهم به گوشیم افتاد که از رو پاتختی بهم چشمک میزد ، گوشی ای که یادگاری از اون بود ، خودش که رفت تنها چیزی که ازش داشتم همین گوشی بود که با دیدنش لحظه ای میتونستم آرام بشم.

آهی کشیدم و با یاد آوری اون روز و شکستن گوشی و دعوای بینمون لبخند تلخی کنج لبم نشست ، سرم رو به بالا گرفتم و با درد و غصه زیر لب زمزمه کردم :

- از کی شدی داروندارم؟ از کی مالک قلبم شدی ؟ کی تونستی تماممو سهم خودت کنی که حالا بدون تو نمیتونم صباي سابق بشم.

چنگی به موهام زدم و اشک سر خورده رو گونه م رو پس زدم :

" چرا نمیتونم بدون خودش زندگی کنم ؟ چرا نمیتونم اون خاطرات لعنتیشو از ذهنم بیرون بریزم ، دارم دق میکنم ، دارم میمیرم ، تا کی دووم بیارم خدا ... تا کی ؟ "

یه فلش بک از روزهای قبل و خاطراتش تو ذهنم رژه رفت ، یاد روزی افتادم که هورام برام یه لقب برادر شوهر و نسبت برادرانه داشت ، پاییز بود ، یه روز همه باهم میخواستیم بریم باغ ، من خونه مادر جون بودم ، هورام تا از پله ها پایین اومد، با دیدنش بشکنی زدم و با خنده و شوخی گفتم :

"ای جوووون چه جیگری شدی؟ شماره بدم؟"

هورام غش غش خندید، رو تیشرت مشکی جذبش یه سویشرت سفید پوشیده بود و با اون قد بلند و هیکل چهارشونه ش به قدری جذاب بود که نتونستم ذوق و تعریفم رو ازش پنهون کنم.

"وای داداش هورام بزnm به تخته ماشالله نمک داری، اون دوست دختری ببینتت کف میکنه ها، برم برات اسپند دود کنم که بدجوری به چشمم اومدی"

در جوابم با همون لبخند سرخوشانه گفت:

"نه به اون تعریف کردنت نه به این خنگول بازیات، چرا الکی الکی میبندی به بارم؟ دوست دخترم کجا بود دختر"

با لبخند خبیث و بدجنسی جلو رفتم و مقابلش ایستادم، یقه ی لباسش رو مرتب کردم و گفتم:

"کمه کم ده تاشو داری، مگه میشه این آقای خوشتیپ و خوش زبون با اون خنده های دختر کشش تا حالا دل چند نفرو ندزدیده باشه؟"

دقیق یادم اومد که چه جوری چند ثانیه با سکوت تو چشمهام خیره موند و بعد با تلخی گفت :

" این آقای خوش زبون و خوشتیپی که ازش حرف میزنی، انقدر بی عرضه هست که نتونه از این غلطا بکنه ؛

چشمکی زد و با لذت و هیجان لپم رو کشید و گفت :

" تعریف بدجوری حال داد ،جیگر توئی عزیزم که به وقتش میتونی حال بدمو خوب کنی "

هق زدم و چشم از سقف و اون یادگاری گرفتم ... تو سرم پر از خاطرات و حرفهای هورام بود ... نفسم گرفت و قلبم فشرده شد ، به تاج تخت تکیه دادم و زانوهایم رو بغل زدم ، سرم رو، رو زانوهایم گذاشتم و طبق روال هر روز اشک ریختم و اشک ریختم .

مامان در اتاقم رو باز کرد ، تا چهره ژولیده و غم بارم رو دید ،نفسی با حرص بیرون داد و گفت :

- صبا بسه دیگه ... جمع و جور کن خودتو تا کی میخوای بشینی اینجا زار بزنی ؟

فقط با سکوت بهش نگاه کردم، قدمی داخل اتاق اومد و با عصبانیت و نگرانی گفت :

- صبا تورو خدا تمومش کن ، چند ماه واسه اون آدم بی ارزش زار زدی و خودتو فراموش کردی حالا واسه این یکی ؟ حیف نیست روز و شب تو اینجوری میگذرونی؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم :

- اوهوم حق با شماست ! میخوام برم بیمارستان پیش هنگامه شما هم باهام میاین ؟

مامان لبخند کمرنگی زد و باملايمت گفت :

- آره میام عزیزم ... پاشو اول یه دوشی بگیر از این ریخت و قیافه در بیای ،بنده خدا اینجوری ببیننت باز حالش خراب نشه .

پوزخند تلخی زدم که مامان با قدمهایی که به سمت در برداشت از دیدش پنهون موند .

از روی تخت پایین اومدم ، حوله رو برداشتم تا بعد از این حال خرابم یه دوش درست و حسابی کمی سرحالم بیاره، اما با زنگ خوردن گوشیم و افتادن اسم هورام رو صفحه ش به کل همه چیز حتی حال بدم از یادم رفت .

نگاه ذوق زده م به گوشی بود اما دست و دلم نمیرفت تا دکمه ی اتصال رو لمس کنم .

تپش های قلبم تند شد انگار که بهونه تپیدنش رو پیدا کرده ، محو اسم جذاب و خواستنیش بودم ، دلم پر میکشید صدای دلنشینش تو گوشم بره و حال دلم رو عوض کنه، از اینکه دوباره برگشته بود یه شوق عمیق داشتم ، فهمیدم که اون هم نمیتونه به این سادگی بی خیالم بشه مثل خودم ، که هیچ جوهر نتونستم این مرد دوست داشتنی رو از قلب و ذهنم بیرون کنم.

انقدر محو تماشای اسمش بودم که تماس قطع شد و یک میس کال به جای اسمش رو صفحه گوشی ثابت موند ،لبخند رو لبم ماسید و بی قرار منتظر تماس بعدیش بودم ... چند دقیقه گذشت ، چند دقیقه ای که برام حکم یک عمر حبس و چشم انتظاری داشت ، اما دیگه خبری از هورام و زنگ زدنش نبود.

به کل ناامید شدم و با خودم گفتم :

" حتماً اینم اشتباه گرفته بود ،شاید میخواست به سحر جونش زنگ بزنه اشتباهی شماره منو گرفته "

نفس حبس شده تو سینه م رو به بیرون فوت کردم و به سمت سرویس اتاقم قدم برداشتم که اینبار صدای پیامک گوشیم تو اتاق پیچید.

با یه حس و حال عجیب خودم رو با شتاب به گوشی رسوندم و پیامش رو باز کردم ،حتی گستاخی و غرور همیشگیش تو همین چند جمله ی کوتاه هم موج میزد.

" حالا که همه چیز تموم شده ، یه بدهی دارم که باید حتماً بهت پشش بدم ، بین منو تو یه صیغه محرمیت هست که براش یه مهری هم تعیین کردیم ،باید بهت بدمش میخوام واسه همیشه برگردم اراک ، ممکنه دیگه نبینمت ،فردا ساعت ۹ میام دنبالت "

کج خندی زدم ، کج خندی که شبیه یه حسرت تلخ رو لبم مهر شد ، هورام برای اتمام رابطمون ازم میخواست سر قرارش حاضر بشم ، میخواست تمومش کنه؛ واسه همیشه برگرده اراک !

رو تخت نشستم و موهای بلندم رو چنگ زدم ، روزها و دقیقه های با هم بودنمون رو مرور کردم ، چقدر به هم نزدیک بودیم و حالا چقدر از هم دوریم .

پوزخندی زدم ، چی فکر میکردم چیشد ؟ تو سرم پر از هوا بود ،پراز جملات جورواجور و حسرت هایی که به خودم تلقین میکردم و برای هر کدوم جوابی احمقانه داشتم.

" لعنتی لعنتی ، به من میگه بیا مهریتو بدم که دیگه هیچی بینمون نمونه منم برگردم به خوبی و خوشی با زن و بچه م زندگی کنم ! پس من چی ؟ تو اصلاً میدونی من تو این دو روز چی کشیدم ؟

نفسی با آه کشیدم و چنگم رو فشرده تر کردم

" مگه خودت همینو نمیخواستی صبا ؟ مگه خودت نگفتی واسه همیشه از زندگیت بره بیرون چون بهت دروغ گفته ؟ گفتم گفتم ، اما من ازش دلیل میخوامستم همونطور که ادعا میکرد همه دارن دروغ میگن باید بهم نشون میداد حرفاشون دروغه ! مگه تو بهش مهلت دادی ؟ مهلت چی رو میدادم ؟ اینکه طرف زن داره ، یه پسر کاکل زری داره ، منتظر میموندم تا بچه ی سومش هم به دنیا بیاد بعد واسم دلیل و برهان مسخره بیاره ؟

از جا بلند شدم و رفتم حموم ، زیر دوش هم همینطور فکر کردم و بهش بد و بیراه میگفتم ، این عصبانیت و حرص خوردم تا زمانی ادامه دار بود که لباس پوشیدم و حاضر شدم تا برم بیمارستان پیش هنگامه و همچنان زیر لب غر میزدم :

- من تواین چند روز کلی زجر کشیدم، خون و دل خوردم آقا زنگ زده بیا مهریتو بدم که دیگه چیزی ازت پیشم نمونه ، مهریه بخوره توسرت منو دیوونه کردی حالا میخوای به این سادگیا تمومش کنی ؟

از حرص و عصبانیت شیشه ی ادکلن تو دستم فشرده شد ... به خودم تو آینه نگاه کردم و با چونه لرزون گفتم :

- بیشعور ... بیشعور ... بگو دلم برات تنگ شده بگو دلم داره میترکه که این چند روز ندیدمت ، بگو منم برام سخته که بدون تو زندگی کنم ، چرا حرف از مهریه و رفتنت میزنی !

دستم رو به سرم گرفتم و اشکی از گونه م چکید به خودم گفتم :

- صبا بس کن احمق ، داری واسه کی زار میزنی ؟ واسه کسی که مال یکی دیگه ست ، صاحب یه خونواده ست ؟ تا کی میخوای با احمقیات زندگی کنی بس کن ... بس کن !

دقیق تر به خودم توآینه نگاه کردم ، اشکهام رو پاک کردم ، دیگه نباید گریه کنم ، از بس گریه کردم زیر چشمهام گود افتاده بود ، از اثرات بی خوابی و غصه خوردن های شبونه م رنگ پوستم شبیه پوست مرده بود ، من این همه دارم زجر میکشم اما هورام چی ... ؟ این روزها برای اونم سخت بوده ... ؟

انگشتم رو جلوی آینه برای خودم اخطار وارونه تگون دادم و با حرص و چونه ی لرزون گفتم :

" اون دل لامصب تو در بیار بنداز دور ، با لی لی گفتنای کسی راحت دُم به تله نده ، یه بارباختی ، بار دیگه هم باختی دیگه آدم شو ، این مرد زن و بچه داره بذار بره دنبال زندگیش ، اگه همه دروغ بگن داداش خودش هیچوقت دروغ نمیگه حتماً واقعیت داره که متین با جدیت اون حرفارو زد "

در اتاقم با شتاب باز شد ، زهره ترک شدم، دستم رو ، رو قلبم گذاشتم و با جیغ کوتاهی برگشتم به طرف در نگاه کردم ، مامان غضبناک و برافروخته تو چهار چوب در ایستاده بود که انگار با دیدن این حال و روزم دکمه ی انفجارش رو زده باشن.

با تاسف و عصبانیت سری تکون دادو با صدای بلندی گفت :

- انقدر از دستت عصبیم و حرص خوردم که میخوام سرمو بکوبم تو این دیوار... حلقم پاره شد از بس صدات کردم حداقل یه بله بگو ... یه هان بگو بفهمم زنده ای !

ادکلن رو رومیز گذاشتم و مظلومانه به مامان نگاه کردم و گفتم :

- نشنیدم به خدا.

مامان با حرص بیشتری گفت :

- از بس تو هیروتی که نشنیدی ، من دارم جلزولز میزنم اینجا تو رفتی تو عالم خودت غرق شدی خبر نداری دوروبرت چی میگذره ؛ بخاطر همین کارات دیر یا زود منم راهیه قبرستون میکنی.

دلم به حال مامان بیچاره م سوخت که پاسوز منو غصه هام شده ، لحظه ای هورام و اون پیام لعنتیش رو از ذهنم بیرون کردم و با لبخند به طرف مامانم رفتم .

لب گزیدم و شیطون گفتم :

- بچه یعنی یعنی همین دیگه مامان ...اولاً خدا نکنه الهی من پیش مرگتون بشم بعدم اگه من حرصتون ندم، از کی قراره حرص بخورین ؟

مامان چشم غره ای برام رفت و با لحن با مزه ای گفت :

- خوبه خوبه ... خودتو لوس نکن حالا ... زود باش آماده شو تا زنگ بزnm آژانس.

ماچ آبداری از گونه ش بردم و گفتم :

- پشت چشم نازک نکن قربونت برم من چاکر اون اخم و تخمت هم هستم.

با حرص نگاهم کرد و گفت :

- شبیه این لاتای چاله میدونی حرف زن، صد دفعه بهت گفتم بدم میاد .

بعد از اومدن آژانس با مامان به بیمارستان رفتیم ، بماند که تو ماشین هم چقدر از دست هورام و پیامش حرص خوردم ، تصمیم داشتم فردا سر قرارش نرم تا حسابی آزارش بدم ... فکر کرده میتونه منو با بهونه ی مهریه خام کنه ، انگار نمیدونم درد اصلیش چیه و چرا میخواد با این بهونه منو پیش خودت ببره !

تو عالم فکر بودم که مامان با آرنج تو پهلوم زد ، بهش نگاه کردم و با گیجی گفتم :

- هوم ؟

مامان لب و لوچه ش رو چروک کرد و با حرص آرومی گفت :

- تا منو دق ندی درست بشو نیستی ، پیاده شو مادر رسیدیم .

با مامان به سمت اتاقی که هنگامه بستری بود رفتیم به بخش که نزدیک شدیم نکिसا و فرزین رو دیدم کنار هم بیرون مشغول حرف زدن بودن.

نکيسا که صورتش مقابلمون بود زودتر از فرزین مارو دید و فرزین رو متوجه حضورمون کرد.

هر دو آرام به طرفمون قدم برداشتن ؛ مامان تو برخوردش با نکिसا هنوز محتاط و سرسنگين بود، با اينکه ميگفت هر دوشون رو از صميم قلب بخشيده اما يه ملاحظه گري دقيق تو نوع برخورد و رفتارهاش وجود داشت و من به خوبي حس ميکردم.

به هر دوشون محترمانه سلام و احوالپرسی کردیم .

نکيسا و فرزين به من دست دادن ولي باوجود فاصله تماسيشون با مامانم ، خيلي گرم و احترام آميز باهاش احوالپرسی کردن .

از اينکه ميديدم نکيسا مثل سابق لبخند رو لبهاش نشسته خوشحال بودم ،بعد از اون گريه و ضجه زدن بالاخره خدا پاداش عشقش رو بهش داد ... با شوق و لبخند بهش اشاره کردم :

- خب خدا روشکر اينم از خانمت که تا چند روز ديگه با گل پسر پيشته ... قول داده بودی وقتی هنگامه به هوش اومد يه مهمونی توپ بگيري برامون ، قولت که يادت نرفته ؟

نکيسا خنده ي ذوق زده و کوتاهی کرد و با برق چشمهاش که براي ذوق اين حرفهام تو نگاهش چشمک ميزدن گفت :

- مهمونی که هیچ، اونکه سر جای خودش ... ولی باید دسته جمعی همه با هم بریم مشهد ... نذر کردم واسه پسر و هنگامه که اگه هر دوشون صحیح و سالم از این بیمارستان بیرون اومدن با خونوادم برم پابوس امام رضا.

مامان و فرزین زیر لب انشالله گفتن و من تو درک حرفهای پر مفهومش و اون عشق عمیقی که نسبت به هنگامه و خونواده ش داشت غرق شده بودم، دو حس متفاوت و ریشه دار تو دلم تکون خورد، یکیش حس خوشحالی بود و یکیش هم چیزی شبیه رگه هایی از حسادت ... از اینکه میدیدم این مرد انقدر عاشقانه خواهرم رو دوست داره و تموم زندگیش رو تو این چند روز با محبت و عشق پشت این درهای بسته گرو گذاشته تا زن و بچه ش رو خدا بهش برگردونه هم به شدت خوشحال بودم و هم یه جورایی حسودیم میشد ... حس بزرگی که برای تموم زنها وجود داشت مخصوصاً در مقابل مقیاس عشق ...

- تونستی ببینیش یا اجازه ندادن؟

مامان این سوال رو پرسید و منو از فکرهای چنگ زده به مغزم رها کرد، فرزین بود که جواب مامانم رو داد:

- نه فعلاً که ملاقاتی نداره، تازه چند ساعتی میشه که از ریکاوری آرونش تو این اتاق مخصوص ... فقط نکیسا صبح تونست با هزار بدبختی دکترشو راضی کنه بذاره یه توک پا بره داخل فقط صورتشو ببینه و برگرده همین ...

مامان سری تکون داد و گفت :

- آره فعلاً که بنده خدا نمیتونه اصلاً تکون بخوره ، نفس کشیدن هم براش درد آورده ، باید تحت مراقبت باشه ، ای کاش میتونست یه جوری بچه شو هم ببینه !

اینبار خودِ نکिसا جواب داد :

- فعلاً که نه ... صبح یکم حالش بد شده بود دکترا بالا سرش بودن ... بیچاره موقعی که امیر رضا به دنیا اومد نتونست ببینتش الان هم نمیشه ، دکترا گفت یکم زمان میبره تا بدنش رو حالت نرمال برگرده تا اجازه بدن با ویلچر ببرمش پیش پسرمون.

فرزین یه جوری چشمه‌هاش رو گرد کرده بود و با لبخند پهن و تمسخر باری بهم نگاه میکرد که چند بار از سر تا پایین به خودم نگاه کردم بینم چه چیز خنده داری برای مسخره بازی هاش روی منو لباسهام دیده؛ اما وقتی گفت :

" امیر رضا ! " و پق زد زیر خنده،

تازه فهمیدم که هنوز تو شوک اسمی هست که نکيسا برای پسرش به زبون آورده بود.

هر چند خودم هم با وجود اون همه مشغله فکری درست متوجه نشدم نکيسا چی گفته يا چه اسمی لابه لای حرفهاش به کار برده ... پس منظورش از امير رضا اون فندوق کوچولومون بود ... چه اسم قشنگی هم انتخاب کردن ... " امير رضا "

نکيسا با حرص به فرزین نگاه کرد و گفت :

- هر هر هر رو آب بخندی ؟ کجاش خنده داشت بگو ما هم بخندیم ؟

مامان کمی ترسیده و با تعجب گفت :

- وا ... منظوری نداره همینجوری خندیده !

به سمت من پیچید و خیلی آروم گفت :

- بسم الله دعواشون نشه باز اینا چرا عین وحشیا همه جا دعوا میکنن ؟

لب گزیدم و با خنده گفتم :

- خیره سرشون شوخیشونه مامان ... تو هنوز این دو تا خُل و چِلُ نشناختی ؟

فرزین ظاهراً متوجه استرس مامانم از جوّ پیش اومده شد ، با همون قیافه ی مضحکانه ش کمی خودش رو جلو کشید و رو به مامان با لبخند گفت :

- نترس زنعمو ، فقط یه دقیقه بذار ببینم این بزغاله چیکار کرده ؟

نکیسا لب و لوچه ش رو به پایین کش داد و نگاه سرسری به منو مامان کرد و دوباره رو به فرزین گفت :

- چیکار کردم ؟ کجای اسم پسرم خنده داشت که نیشتمو تا ته باز کردی ؟ ببندش تا حالیت نکردم !

فرزین دست به کمر شد و با حالت تصنعی از خشم و عصبانیت گفت :

- بشین ببینیم بابا پسر پسر راه انداخته ... توئه توله سگ واسه چی بدون اجازه خواهرمن اسم تعیین میکنی ؟ اون زاییده، اون زجرشو کشیده بعد تو اینجا واسه خودت راحت امیر رضا امیر رضا میکنی ؟

نکیسا با حرص سرش رو پیچید و صاف مقابل ما ایستاد و با لبخند ریزی گفت :

- برو بابا ... چه ربطی به تو داره؟ این اسمو هنگامه انتخاب کرده بود، قرار بود بذاریمش امیر سام ولی من به نیت امام رضا، اسم دومشو عوض کردم.

فرزین با خنده گفت :

- بذار بیاد جرت میده !

نکیسا لبش رو به دندون گرفت و چشم غره ای به فرزین رفت ، با ابرو به حضور منو مامان اشاره کرد که یعنی ما اینجا ییم یکم تو حرف زدنت دقت به خرج بده.

مامان به زور لبه اش رو، رو هم فشار میداد تا یه موقع از هم باز نشن و به این دوتا اسکول بخنده ، منم مرتب لب میگزیدم اما نمیتونستم لبخندم رو از دیدشون پنهون کنم.

- آخ فندوق دایی چه اسمی هم داره ! امیر رضا ... ای قربونت بره دایی، شیر کوچولوی خودمی.

نمیدونم از ذوق بود یا از عمد، دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید :

- بیا بریم صبا ، بیا بریم اول امیر رضارو ببینیم بعد میایم واسه هنگامه یه فکری میکنیم، هر چند بعید بدونم اجازه بدن ببینیمش.

دستم رو کشیدم اما نتونستم از دستش رهانش کنم ، با حرص گفتم :

- خيله خب دستمو ول كن خودم ميام فرزین.

ایستاد و کمی نگاهم کرد ... نگاهش تیز بود و کمی هم برآن که میتونست تو تمام وجودت نفوذ کنه و بفهمه علت رفتارهاش برا چیه ؟ واضح بود که برای چی از فرزین و حرکاتش فرار میکردم ؛ خیلی نرم و ظریف پنجه ی دستم رو میون پنجه ی بزرگ و مردونه ش گرفت ... یه جوری میشدم ... از بی رضایتی دستم رو کشیدم تا متوجه بشه از این وضعیت معذبم و دلم نمیخواد هیچ گونه رفتار ناشایستی بین هردومون باشه ... اگه بخوام یه تعریف کلی از رابطه بین خودم و فرزین بگم ،همونطور که برای هنگامه یه برادر بود ،برای من هم جایگاه و حکمش تو همون قالب تعریف میشد.

وقتی دید حس و حالم تغییری نمیکنه و همچنان رو ساز مخالف کوک شدم، عکس العمل شوخی رو در پیش گفتم و تو همون حالت که دستم قفل شده میون دستش بود به سمت بخش نوزادان حرکت کرد و با شوخی گفتم :

- بیا بریم ببینم دختره ی لوس، همه نازشو کشیدن، همه قدو بالاش کردن، فکر کرده پیش فرزین هم بله، از این خبراست، من بهت بگم اینکارو بکن انجام ندادی، با کتک بهت آموزش میدم عزیزم نازکشی نمیکنم.

- هوف باز گفت عزیزم، یه مدت یادت رفته بود گوشام راحت بودن از دستت !

بلند زیر خنده زد، سریع رو بازوش زدم و گفتم :

- یواش تر آبرومونو بردی، خندیدنش هم مثل گاومیش !

با شدت بیشتری خندید، افرادی که از کنارمون رد میشدن با تعجب بهمون نگاه میکردن، تو بخش نوزادان بودیم و فضا برای خندیدنش کمی مناسب تر بود، دستش آزاد شد و خداروشکر تونستم دستم رو از بین پنجه محکمش بیرون بکشم، انگشت سبابه ش رو بین ردیف دندونهاش گذاشت تا خنده ش رو کنترل کنه :

- بیشعور، گاومیش چیه ؟ این کلمات مسخره از کجا تو ذهنت میان ؟

بی حوصله دستی تکون دادم و گفتم :

- حتماً شبیهش گاراژ تو سه متر باز کردی که بهت لقبشو دادم!

با تعجب و خنده ریزی گفت :

- تو به فک خوشکل من میگی گاراژ ؟

سعی کردم از موضع شوخی خارج بشم، ظاهراً فرزین از ادامه این بحث خوشش اومده بود، با چاشنی از جدیت سریع گفتم :

- برم مامانو هم بیارم میخواست امیررضارو ببینه تو که اصلاً نداشتی ببینم نکिसا چی میگه .

نگاهم به صفحه گوشی بود و به تماسهایی که یکی پس از دیگری رو گوشیم ثبت میشدن ،مامان داشت باهام حرف میزد نمیتونستم جواب تماسش رو بدم ،هر چند جوابی هم نداشتم براش.

امروز قرار بود سر ساعت ۹ از خونه بیرون برم تا بینمش، از روی لجبازی نرفتم و حالا این مرد مغرور و یک دنده داشت بخاطر عصبانیتش از کارم ،پشت سر هم بهم زنگ میزد.

صفحه گوشی خاموش شد و همون لحظه مامان گفت :

- حواست هست چی میگم صبا ؟

گوشی رو زیر دستم گذاشتم و گفتم :

- آره ... آره حواسم هست.

- میگم اگه یه وقت خواستن برن مسافرت تو هم میخوای همراهشون بری ؟

لب و لوچه م رو به پایین کج کردم و پنجه دستم رو تکون دادم و گفتم :

- آ ... نمیدونم ... حالا کو تا اونموقع، ولی درکل اگه شما نیاین منم نمیرم باهاشون !

گوشی زیر دستم لرزید از لرزش ویبره ش فهمیدم برام پیام اومده ،هول و سریع پیام رو باز کردم و دیگه نفهمیدم مامان چی گفت.

" در خونتونم، باید حتماً ببینمت چون فردا صبح دارم برمیگردم اراک "

چشمهام خیره به صفحه گوشی بودن و قلبم محکم و پر فشار تو سینه م شروع به کوبش کرد.

مامان از جا بلند شد و در حین خمیازه کشیدن دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت :

- پاشم برم بخوابم تو که اصلاً حواست پیش من نیست ...امروز رفته بودم پیش این خیاط چونه درازه ،همین خانم خدري، ماشاءالله انقدر حرف زد نفهميدم کی شب شده ،حالا از خستگی انگار کوه گندم انقدر خواب میاد.

لبخند تصنعی از استرس و کلی احساس مختلف به صورت مامان زدم، دلشوره عجیبی داشتم و میدونستم حالتهم روی رنگ پوست و چهره م تاثیر گذاشته ... خدا خدا میکردم مامان دقیق تر بهم نگاه نکنه تا چیزی از درونم بفهمه که با گفتن شب بخیری از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت.

به پیامش فکر کردم که خیلی آنی یه فکر شیطانی و خبیث تو مغزم جولان میداد ، حالا که هورام برای اتمام این رابطه پیش قدم شده بود بدم نمیومد این شب آخری و دیدار آخرمون ، با شیطنت بازی هام کمی حالش رو منقلب کنم .

دوباره گوشیم از تماسش لرزید و صفحه ش با نمایش اسمش روشن شد ، قصد کردم جواب بدم، اون هم با یه طنازی تو لحن حرف زدند و کمی عشوه دادن به حرفهام ... آیگون تماس رو لمس کردم و با صدای ظریف و آرومی لب زدم :

- هر دفعه که یه چیزی پیش میاد و فکر میکنم واسه همیشه رفتی دقیقاً از یه جای دیگه سر درمباری ... ایندفعه واسه دیدنم بهونه ی جالبی آوردی ! مهریه رو پیش کشیدی که بیای اینجا ؟

سکوت کرده بودو فقط صدای نفسهایش به گوشم میرسید ، همون صدای نفسهایش که طنین آرام بخش روحم بودن ... درست مثل آرامشی که هورام داشت از صدای پر عشوه من میگرفت .

لبم به لبخند باز شد و برای هر چه زودتر دیدنش تموم جونم عجله و شتاب میکردن ...

لبخندم رو جمع کردم باید جدیت و اقتدار بیشتری به خرج میدادم ، وقتی هورام با اون جدیت جلوی همه بهم گفت من یه دختر لوس و افاده ایم که ارزش دوست داشتن ندارم باید تموم دلتنگیم رو پشت حصار جدیتم پنهون میکردم و مثل خودش جواب حرفهایش رو بهش پس میدادم.

نفس عمیقی کشیدم و با عصبانیت آروم ولی با همون لوندی حرفهام گفتم :

- تعجب داره یه آدم که تا دو روز پیش اون همه هارت و پورت از خودش نشون داده و بهم میگفت من زن و بچه دارم که خیلی هم زن و بچمو دوست دارم و واسه چی خومو علاف و پاسوز یه دختره نوک دماغ بین و افاده ای کردم هر دفعه با یه بهونه ی جدید سر از دیدن من درمیاره ؟

بالاخره لب باز کرد و حس کردم رو لبش یه لبخند وسیع قاب شده که حتی تو گستاخ بودن و این جدیت حرف زدنش میتونستم ملموسانه حسش کنم :

- هنوزم میگم تو همون دختر لوس و یه دنده و نوک دماغ بینی که با یه شکست به همه دنیا بی اعتماد شدی ؛ فقط خودتو میبینی انگار تو تنها زنی هستی که زمین خوردی ! یه چوب گرفتی دستت منو هم قاطیه اونایی کردی که جدی جدی بهت زخم زدن ...

به محض شنیدن صداش چشمهام رو بستم ... آرامش صداش مثل یه آهنگ ملایم و لطیف به تنم ترزیق شد ، ولی باشنیدن این تعریفش اخمهام تو هم فرو رفتن ، چرا نمیگفت خودم هم بهت زخم زدم وقتی فهمیدی صاحب یه خونواده م و یه زن و یه بچه انتظار اومدنم رو میکشن ؟

با حرص و تندی گفتم :

- مهریه م یه سرویس طلا بوده برام آوردیش ؟

انگار از تغییر حالت و حرف زدنم جا خورد ،پوزخند آرومی زد و در ادامه لج بازی هام اون هم جبهه ی لج بازی رو در پیش گرفت و مثل خودم جواب داد :

- بیا دم در تحویل بدم باید برم وسایلمو جمع کن ... فردا صبح زود قراره برگردم اراک پیش زن و بچم.

گوشی رو قطع کردم حرصم گرفته بود از اینکه این دو تا کلمه رو مرتب بهم تاکید میکرد ، زل زدم به صفحه گوشی و سه بار با حرص گفتم :

- بیشعور ... بیشعور ... بیشعور !

رفتم تو اتاقم تا اول یه نگاه به سرو وضعم بندازم ، یه تیشرت جذب سورمه ای و یه شلوارک مشکی تنم بود، خواستم یه مانتو رو لباسهام بندازم و همونجوری برم دم در ، اما دوباره تو قالب شیطان فرو رفتم و به خودم گفتم :

" چرا اینجوری برم پیشش ؟ چرا امشب حرصشو در نیارم؟ چطور اون خیلی راحت میتونه با حرفهای حرص منو در بیاره اما من نمیتونم ؟

به سمت کمد رفتم و زیر لب زمزمه کردم :

- صبر کن هورام خان ... یه حالی ازت بگیرم امشب که هر دقیقه اسم زن و بچتو جلوی من نیاری ... من امشب دیوونت میکنم ... یه بلایی به سرت بیارم که تو کل اراک و سحر و سهیل فقط "منو" ببینی ، هر بار بهشون نگاه میکنی انگار منو قاب کردن جلوت گذاشتن ... یکم صبر کن الان میرسم خدمت !

با عصبانیت و بدجنس شدن، تاپ توری نازک و سفید رنگی پوشیدم ، میتونست زیر این تاپ خیلی راحت جزئیات بدن و پوست سفیدم رو ببینه ، هنوز شوهرم بود و هیچ قانونی نمیگفت ظاهر شدن این شکلی چه از روی غرض و حرص در آوردن و چه از روی طنازی و دلبری ایراد داره .

زیر اون تاپم ، یه شرتک خیلی کوتاه مشکی هم پوشیدم که به خوبی اندام های رون و پاهای سفیدم رو به نمایش میذاشت ، موهای بلند مشکیم رو باز کردم و روشونه هام ریختم ، کمی رژ قرمز زدم و با مداد مشکی چشمهای آبی رو وحشی تر کردم ، قیافه م از این رو به اون رو شده بود ، چیزی که تموم این چند ماه حسرت دیدن این چهره م رو داشت.

ربدوشامبر حریر مشکیم رو رو لباسهام پوشیدم اما کمر بندش رو نبستم تا تموم این زیبایی ها آزادانه مقابل چشمهای خودنمائی کنن ، با شیطنت ابرویی بالا دادم و لبخند ریزی زدم ، تو دلم گفتم :

" ببینم امشب چه جوری میتونی منو ببینی بازم بهم بگی دختره لوس و نوک دماغ بین ، نه تو لیاقتمو داشتی نه اون داداش احمقت ... من باید بگم خودمو پاسوز و حیف و میل واسه شما کردم نه تو "

در آخر ادکلن محرک و خوشبوم رو زدم و با رضایت و یه لبخند خبیث از اتاق بیرون رفتم ، پاورچین پاورچین و خیلی آهسته قدم برداشتم ، موقعی که می خواستم از جلوی اتاق مامان رد بشم حتی نفسم رو تو سینه م حبس کردم و آروم از اونجا گذشتم.

از در حال که بیرون اومدم نفس حبس شده م رو آزاد کردم ، قلبم با کوبش محکمی سینه م رو به بازی گرفته بود و یه جوری عجیب استرس داشتم که دست و پاهام میلرزیدن، انگار برای اولین بار میخواستم هورام رو ببینم ، در حالیکه قبلاً یکبار منو با این ظاهر و لوندی دیده ... ولی اونموقع نامحرمم بود همون شبی که میخواستم از متین و خیانتش انتقام بگیرم ... گوشی موبایلم تو دستم لرزید ، پیام بود، باز هم پیام فرستاد :

" چرا نمیای دیگه ؟ خوبه بهت گفتم کار دارم باید برم وسایلمو جمع کنم "

سری تکون دادم و زیر لب با حرص گفتم :

- یه دردی به جونت بندازم که امشب نفهمی چی قراره جمع کنی !

پشت در حیاط نفس عمیقی گرفتم ، دو دل بودم و چند بار قصد کردم برگردم و ظاهر و پوششم رو درست کنم ، اما باز به خودم گوشزد میکردم که هورام هنوز شوهرته ، محرمته فقط یکم حرصش میدی و بعد خیلی راحت با یه برانگیختگی شدید پشت این در اون رو تنها میداری .

در حیاط رو با اکراه باز کردم ، پشت کرده به من ایستاده بود و به محض باز کردن در خیلی سریع به سمتم پیچید ... چشمهایش یه دلتنگیه شدید داشتن و یه جوری نگاهش روم ثابت موند که دست و پاهام رو گم کردم و نفس تو سینه م حبس شد.

ابروهایش از گیجی تو هم فرو رفتن، انگار چشمهایش هم باور نداشتن من صدام که با این چهره جدید مقابلش ایستادم ... از بالا تا پایین چند بار با نگاه براق و تیزش سرتا پاهام رو رصد کرد ... من اومده بودم حرصش رو در بیارم اما انقدر این نگاهش بهم قدرت و انرژی داد که قلب خودم هم با دیدنش تو اون تیشرت خاکستری جذب و اون شلوار جین آبی و همون چهره ی دلبرانه ش داشت از سینه م بیرون میزد ... لبهایش رو با حس خاصی از تعجب و خواستن جلو داد و دستی به گردنش کشید، متوجه بودم که به هیچ وجه نمیتونه نگاه خریدار و خیره ش رو از برهنگیه رون پاهام بگیره ... آروم آروم نگاهش بالا اومد ... رو قسمت تاپی که تنم بود و بعد گردنم و بالاتر اومد تا به چشمهام رسید ... از نگاهش داغ شدم و یه حرارت تو تنم پیچید ... این نگاه برای من زندگی داشت ، برق چشمهایش بهم میگفت که دیوونه وار تمنای به آغوش کشیدنم رو داره و از این حیرت و شوک زیبا نفسش بند اومده ... آب دهنش رو قورت داد ، با تگون خوردن سیبک گلوش فهمیدم کارم رو تا الان با موفقیت انجام دادم ، لبخند کمرنگی رو لبم نشست و انگار که هورام تازه یادش اومده باشه مقابل در حیاط و کوچه ایستادیم ، سرش رو تگون داد و با یه لحن خاص و بم شده سریع گفت :

- برو تو ... اینجا نیست میترسم کسی رد شه ببینت !

خودم انگار لال و گیج شده بودم فقط تونستم با موافقت از حرفش سری تگون بدم و جسمم رو کامل به داخل بکشم .

نفس حبس شده ش رو با سختی به بیرون داد و پشت سرم وارد خونه شد و در حیاط رو بست.

با اومدنش به داخل چشمم به اون جعبه ی تزئین شده تو دستش افتاد ... پس جدی جدی برای پس دادن مهریه م اومده بود .

دلم داشت از دهنم در میومد ... حال عجیبم از حرص دادنش، تبدیل شده بود به یه عشق عمیق و یه خواستن بی حد و حساب ... قلبم فشرده شد ... گرفتن اون مهریه یعنی تموم شدن این رابطه و رفتن همیشگیه هورام به اراک و جدایی هر دومون .

بغض عجیبی سینه و گلوم رو احاطه کرد و چشمهام هاله ای از اشک درونشون به طغیان نشست ... فهمیدم حرفهای واقعیت داره و هدف از اومدنش پس دادن مهریه م بود.

با اینکه اصلاً دلم نمیخواست این حرفهارو بزنم اما با حرص و عصبانیت شاکی مانندی گفتم :

-اومده بودی مهریه مو بدی ، یه ساعته زل زدی بهم یادت رفته واسه چی اینجایی ؟

انگار از عالم احساس و هیپروت مجذوب کننده و پر کششی، اون رو بیرون کشیدم ، سری تگون داد و تیز به چشمهام نگاه کرد و با لرزش نامحسوسی که صدایش رو کمی خشدار کرده بود ، لب زد :

- چرا امروز گفتمت بیا نیومدی ؟ خداروشکر که خواهرتم به هوش اومده و تا چند وقته دیگه حالش خوب میشه ، مامانتم که صبحی خودم دیدم از خونه بیرون زد اون بنده خدا هم خونه نبود که بخواد بهت گیر بده و تو هزارویه بهونه واسم ردیف کنی، ایندفعه دردت چی بود که نیومدی ؟

پس هورام همین دوروبرا بوده ، وای با اون تماسهای بی جوابش که به گوشیه موبایلم و تلفن خونه زنگ میزد ،چه حرصی خورده بود ... نگاه گردشیش حتی یک ثانیه هم از پاهام و لباسهای تنم و صورت آرایش کرده م جدا نمیشد ، کمی معذب شده بودم خواستم لبه های ربدوشامبر رو بهم نزدیک کنم تا کمربندش رو ببندم که صدای محکمش گفت :

- نه .

با تعجب سر بلند کردم و گیج سرم رو تگون دادم ،با دست به ربدوشامبرم اشاره کرد و آروم گفت :

- اونو ول کن جواب منو بده.

صدای نفسهای حتی تو این فاصله هم به گوشم میرسیدن ... عرق های ریز پیشونیش نشون میداد
بیش از حد حالش رو خراب کردم ... میدونستم چه بلایی به سرش آوردم اما واقعیت این بود که با
دیدنش حال خودم هم دست کمی از هورام نداشت ... یه اشتیاق بزرگ و یه خواستن عمیق تو
چشمهای هردومون براق شده بود که هر بار با نگاه کردن به چشمهای هم این حس رو ملموسانه از
نگاه هم میخوندیم و با یه حال متفاوت از کینه و دلخوری، نفس پرشور و دلتنگمون رو به بیرون فوت
میکردیم.

از عمد کمی لوندی چاشنیه حرف زدن و رفتارهام کردم ، با دست موهام رو روی یه شونه م جمع
کردم تا گردنم هم تو معرض این نگاه پر تمنا و کلافه ش قرار بگیره ، با صدای ظریف و لحن آرومی
گفتم :

- خوبه ... پس داشتی اینجا کشیک منو میدای ! چقدر منتظرم بودی و خدا میدونه چقدرم حرص
خوردی !

صادقانه و بم شده جواب داد طوری که حس میکردم تمام انرژیهای داره در مقابل این عشوه گری هام
به تحلیل میره :

- خب آره حرص خوردم تو هم که خداساختت واسه این حرص دادنا ... فقط بلدی خون منو کثیف کنی ... بهت گفتم بیا باید میومدی !

با تمسخر سر تکون دادم و گفتم :

- باید ؟ نکنه هنوزم فکر میکنی بین منو تو ...

- هییییش ... ادامه نده خواهشاً ، امشب نمیخوام بحث الکی راه بندازیم.

با حرفش موافق بودم ، چون خودم تو گیرو دار یه احساس لعنتی داشتم له له میزد.

حرفش و قدمهایی رو که به طرفم برمیداشت همه منظور دار بودن ، مات و صامت بهش نگاه میکردم و با هر قدم حرارت و گرما از پشت گوش ها و قفسه سینه م ساطع میشد .

ناخودآگاه و کنایه دار گفتم :

- میخواستی بری وسایلتو جمع کنی که صبح زود برسی پیش زن و بچت !

پوزخند دیوونه واری زد و آروم گفت :

- گور بابای زن و بچم ... زندگیه من الان جلومه مگه مغز خر خوردم برم اونجا ؟

دلم قیلی ویلی رفت و ته دلم از حرف و تعریفش سر خورد و فرو ریخت.

جلو تر اومد و سرمستانه لب گزید و آهسته گفت :

- امشب خیلی خوشکل شدی " پیچ و تابی به گردنش داد و شورانگیز و دقیق تر بالبخند بهم نگاه کرد " اوم لباسات، آرایش، موهات ، زیادی لوند شدی خوشکلم ... کم کم داشت یادم میرفت که تو هم زنی و باید یکم زنونگی داشته باشی.

نزدیکم شده بود، بوی ادکلنش تو مشامم پیچید ، تیز و دقیق و با لذت پرشور به چشمهام و بعد به لبهام خیره نگاه کرد.

داشتم زیر اون جادوی پر حرارت چشمهایش نفس کم میوردم و قلبم مثل اسب بخار تو سینه م میکوبید ،لبخند پر هیجانی زد و خیره به لبم گفت :

- پس امشب قراره واسه شوهرت دلبری کنی تا سراغ کسی غیر از خودت نره آره ؟ میخوای دوباره به هردومون فرصت بدی خوشکلم مگه نه ؟

وقتی میگفت خوشکلم یه انرژی و احساس مضاعف بهم تزریق میکرد تا زبون سرکشم بسته بشه و رام و مبهوت کنارش بمونم.

زبون ترش رو ، رولبش کشید و نگاهش رو آرام به چشمهام سُرید ، نفسهای تند و داغش به صورتم میخوردن ، منتظر بود مهر تائید به حرفهایش بزنم ، با یه اشاره یا یه واکنش ریز از سر و چشمهام ، از نگاه ملتشمش متوجه بودم که تصمیم جوش دادن این اتصال زخمیه بینمون رو داشت ... شاید میتونستم امشب با خیال راحت پای حرفهایش بنشینم و تموم شک و ابهامات ذهنیم رو برطرف کنم ... اون زن و بچه گفتن هاش قشنگ معلوم بود واسه حرص دادنمه باید دقیق تر رو این مسئله کنکاش میکردم ، مخصوصاً برای ما که واضح بود بدون هم هیچوقت دووم نمیاریم.

تا خواستم حرفی بزنم ، گوشیم زنگ خورد هم خودم عصبی شدم و هم هورام، چون نفس کلافه وار و حرصیش رو به بیرون فوت کرد.

چنگش رو تو موهایش فرو برد و زیر لب لعنتی به شخص کات کننده خلوتمون گفت.

چشم ازش گرفتم و به گوشیم نگاه کردم، از شخص پشت خط تعجبم گرفت، شماره مامان جون بود، میخواستم به هورام بگم اونیکه داره زنگ میزنه مامانته اما بعد گفتم شاید صلاح نباشه این حرف رو

بزمنم ؛ کمی از هورام فاصله گرفتم و تماس رو برقرار کردم ، مامان جون بلافاصله هول شده و با گریه گفت :

- صبا عزیزدلم خودتی مادر ؟

با تعجب و کمی ترسیده از حالت حرف زدنش سریع گفتم :

- آره مامان جون ... چیزی شده ؟ خیره ایشالا ؟

- هورام ... هورام اومده پیش تو ؟

کمی مکث کردم نمیدونستم چی باید بهش بگم ، تو این ساعت از شب ، زنگ زدنش و سوالش کمی برام عجیب بود ؛ انگار تشویشم رو از سکوتم فهمید که خودش ادامه داد :

- صبا عزیزم تو مثل دختری انقدر برام عزیز هستی که به خدا قسم با بچه هام فرقی پیشم نداری ... اما تورو به جون مامانت ، به روح بابات قسمت میدم این پسرو از خودت دور کن ، یه چیزایی هست که الان وقت گفتنش نیست ، متین که بیچاره شده دیگه نمیخوام هورامم به سرنوشت برادرش گرفتار بشه !

من که چیزی از حرفهای نفهمیدم اما حرفهای مثل یه خار رو قلبم نشستن که بی اختیار بغض کردم و گفتم :

- یعنی میخواین بگین من باعث بدبختیه جفت پسراتم مامان جون ؟

سریع گفت :

- نه دردت به جونم ، نه دورت بگردد من غلط بکنم اینجوری در موردت فکر کنم ...

بین حرفش پریدم :

- ولی دارین با زبون بی زبونی مستقیم بهش اشاره میکنین !

با گریه و گرفته حال گفت :

- نه صبا نه ... من نگفتم تقصیر تو بوده، بهت گفتم یه چیزایی هست که خودت نمیدونی، متینمو تا خرخره بردن تو بدبختی غرق کردن دیگه نمیخوام پسر عموت یه ضربه بزرگتر به هورامم بزنه ، اون

انتقام تورو از متین گرفته دیگه بسه ... تورو خدا دیگه بسمه ... هورامو از خودت دور کن صبا جان مگه ندیدی اونروز تو بیمارستان چه جووری تهدیدم کرد ... به جون جفت پسرانم تو نور چشمای اما ... اما من هیچوقت راضی نمیشم که تو زن هورام باشی ، تو زن متین بودی این درست نیست که جلوی چشمای اون با برادرش باشی، متین هنوزم دوست داره و من صلاح نمیبینم که تو زن برادرش باشی !

وارفتم ، نفسهام شمرده شمرده و سنگین شدن، برام درکش پیچیده بود که مامان جون منظورش از این حرفها بخاطر ترسش از تهدیده فرزینه یا بخاطر متین که من قبلاً زن رسمی و قانونیش بودم. باز هم در مقابل حرفهای گنگ مامان جون سکوت کردم ، در واقع داشتم به حرفهایش فکر میکردم که من کجای این جریانم که مامان جون از همه جا بی خبر فقط به من زنگ زده !

سکوت طولانی دوباره مامان جون رو به حرف آورد که با گریه و ملتمس وار گفت :

- عزیز دلم پیشت روسیاهم بخاطر این حرفا ... میدونم حتی شاید ازم متنفر باشی ، اما من از پسرعموت میترسم نمیخوام جفت بچه هام بخاطر یه مسیر رفته، هردشون بدبخت بشن ... نمیتونم ... نمیتونم قبول کنم که هورام بهت نزدیک بشه صبا .

خفه شده و با بغض شدیدی گفتم :

- هورام به من نزدیک نشده مامان جون من کاری به کارش ندارم اون خودش ...

مامان جون با همون لحن و واکنش قبلش ادامه داد :

- اون اومده پشت من مطمئنم ... امروز بیشتر از هر زمانی پریشون و آشفته بود من میفهمیدم چش شده ... من بچه های خودمو میشناسم نفس بکشن میدونم چی تو دلشون چی میگذره ، چند دقیقه پیش هم بدون حرف از خونه بیرون زد شک نداشتم که قصد داره بیادپشت ... ببخش منو صبا ... ببخش الهی دردت به جونم اما درکم کن ، بهم حق بده چون نمیتونم دوباره بشینم شاهد بدبختیه این یکی بچمم باشم ... تمومش کن ... تورو خدا تمومش کن.

تماس قطع شد و بوق اشغال تو گوشم پیچید ... گیج و منگ به روبروم خیره بودم ... حرفهای مامان جون بوی تلخی و زهر میداد ... انگار همه دست به دست هم داده بودن تا یه سد بزرگ بین منو عشق لعنتیم ایجاد کنن .

بغض سرگردونی رو گلوم نشست ، حال چند دقیقه پیشم تبدیل شده بود به به حال منفور و رقت بار ، انقدر تو افکار و بغضم درگیر بودم که نفهمیدم هورام کی بهم نزدیک شد و دستای پر حرارتش رو دور شکمم حلقه زد.

از پشت سر ، سرش رو روشونه چپم گذاشت و با یه لحن خاص و وسوسه انگیز پچ زد :

- کی بود که اینجوری غرق حرفهای شدی عزیزم ؟

گرمیه دستهای رو شکمم شروع به حرکت کردن ، نازو نوازشم میکرد و من بین اون همه حس گزنده داشتم مغلوب این ناز و نوازش و نفسهای داغش کنار پوست گردنم میشدم ... یه جوری ماهرانه اختیار رو ازت میدزدید که تو بدترین شرایط اسیر این آغوش و لمس دستهای ویرونگرش میشدم .

از بوی موهام نفسی گرفت و با لحن خاصی دوباره تکرار کرد :

- نمیخواهی بگی کی بود خوشکلم ؟

حس کردم با هر رفتار و هر لمسی قصد داره منو اغوا میکنه ، حتی با این حرارت لبهای که از عمد کنار گوشها و گردنم پیچ میزد.

جمله های مامان جون تو سرم تیتتر شدن، نمیدونم از روی قصدو غرض یا از روی ناامیدی بود که با بیرون دادن نفس سنگینم آرام گفتم :

- فرزین بود ...

با حرص ملایمی آروم گفت :

- الان ؟ نصف شبی چه کار مهمی داشت که بهت زنگ بزنه ؟

- خصوصی بود دلیلی نداره برات توضیح بدم.

سرش رو ریز تگون داد ، مچ دستش رو گرفتم که داشت خیلی ظریف به سمت بالا تنه م حرکت میکرد ، بوسه ای داغ به گردنم زد ، تنم تو آتیش لبه اش سوخت و جسمم برای تمنای خواستنش لحظه شماری میکرد.

چشمهام رو بستم ، مامان جون گفته بود پیش بزنم ، گفت از خودم دورش کنم ، گفت منو قبول نداره که با طلاقم از اون پسرش اجازه بده تا زن این آدم همه چیز تموم بشم ! کاش مامان جون میفهمید که با حضورش کنارم ، چه آشوب و شورش الان تو قلبم به پا شده که به هیچ طریقی نمیتونم پیش بزنم نمیتونم چون با تموم وجود میخوامش ... دلم داره پر میکشه به سمتش برگردم و مثل جاذبه ی آهنربا تو آغوش سفت و سختش فرو برم ، لبه اش رو از رو گردنم ، جای بوسه ی داغش گزگز میکرد ، با نجوای مخمور و شور انگیزی آهسته نجوا کرد :

- مگه کسی جرات داره به جز من با تو کار خصوصی داشته باشه ؟ هوم ؟

دلم غنچ رفت ولی بر عکس احساس دلم لب زدم :

- چطور تو میتونی هر کاری که دلت خواست انجام بدی ، زن داشته باشی ، بچه داشته باشی ، بعد با نامردی بیای زن برادر مطلق تو گول بزنی که بهش نزدیک بشی تا باهاش ...

بوسه ی دیگه ای به گونه م زد ، دهنم بسته شد و ادامه ی جمله م پشت لبهام حبس موند ... داشتم میون دستهایش غش و ضعف میرفتم ... لعنتی کاش میشد کمی به عقب بره ... حرارت تنش و این بوسه هاش داشتن تنم رو ذوب میکردن ... به خدا که آرامش بود و خلسه ی شیرینش به اندازه دنیا برام ارزش داشت ... اصلاً همین آغوش دنیای من بود ... خونه ی امنم بود که همه با هم بسیج شده بودن تا خونه خرابم کنن.

- من به جز تو غلط بکنم به کسی نزدیک بشم یا تو دلم جاش بدم ... همونطور که نمیذارم کسی به عزیز خودم نزدیک بشه.

سکوتم رو به هر چیزی که تعبیر کرد خیلی نرم و آروم از پشت سر کامل بهم چسبید ، داغ شدم چون پوششتم با یه لا لباس نازک و حریر بود و این مماس شدن تن هامون یه حال عجیبی بهم میداد.

نفس عمیقی کشید، شاید از شوق و این نزدیکی بود و شاید هم از تحریک شدن چون حتی تو نوع حرف زدن و صداش اون حس رو لمس میکردم.

- تو نمیتونی از من جدا بشی صبا ... چون منم نمیتونم بدون تو زندگی کنم .

با بغضی از احساس و دلتنگی بخاطر این چند روز، آروم گفتم :

- واسه همینم میخواستی بری پیش سحر جونت ، داشتی میرفتی وسایلتو جمع کنی برگردی اراک ؟

پوفی از کلافگی کنار گوشم بیرون داد و دلگیر جواب داد :

- چون تو جلو همه منو سکه یه پول کردی ! وقتی من داشتم جلو همه از عشقمون دفاع میکردم انتظار داشتم تو هم همون کارو بکنی نه اینکه جلو خودم بری پشت اون پسرعموی مارمولکت بایستی ... من زندگیمو به پات نداشتم که یکی از راه برسه لگد به همه تلاشام بزنه ، هر کی هر چی گفتم اول بیا پیش خودم ... بگو من اینو در موردت شنیدم، بگو یارو اومده گفته تو زن داری بچه داری برام روشنش کن بفهمم چی دورو اطرافم میگذره ، نه برداری شال و کلاه کنی بری راهو واسه بقیه باز کنی که هر کی از راه رسید به خودش اجازه بده تو زندگیمون دخالت کنه !

خواستم به طرفش بپیچم، محکم نگه‌م داشت و گفت :

- بگو ...

با بغض گفتم :

- تو بهم دروغ گفتی تو خودت اجازه دادی همه تو زندگیمون دخالت کنن هر کی از راه میرسه یه چیز می‌گه اون میاد می‌گه زن داری فردا یکی دیگه میاد می‌گه خره خدا با اینی که عقد کردی بچه داره ، بچه ، چقدر ساده ای که نتونستی بفهمی هورام هم دورت زده ، بازیت داده ، تو یه دروغگویی ، یه دروغگو که نمیتونم هیچ جوهر بهت اعتماد کنم ، حتی الانم نمیتونم باورت کنم اگه هزار بار بگی اونا زن و بچت نیستن.

با یه حرکت منو به سمت خودش پیچید ، دستش رو تو گودیه کمرم گذاشت و لبهای داغش رو لبهام افتادن ... با بوسه های سرکشش نفسگیرم کرد ، مرطوب و خیس، زبون و لبهاش رو، رو لبم حرکت میداد ، یه شور و شوق و یه آشوب بزرگ تو دلم راه افتاد ... تمام تمرکزم معطوف این مخدر و بوسه هاش شدن ... چشمهام با یه رخوت و لذت رو هم افتادن ... حرفهای مامان جون که تو ذهنم مرور میشد فقط با یه جواب تو مغزم پششون میزد ... منو ببخش مامان جون ... قول میدم فقط همین یک بار ... فقط همین امشب ... چون نمیتونم روزه این بوسه هارو به جا بیارم.

بیقرار دستهام رو پشت گردنش گذاشتم ، اشک از چشمهام سرازیر شد و لبم رو با یه احساس پرشور رو لبش تگون دادم .

انگار با هر پیچ و تاب به لبهامون ماده ی آرام بخشی به تنمون منتقل میشد ، لبخندش رو حتی میون لبهامون حس میکردم که چقدر از بابت این خاموشی و همراهی کردنم قبراق و سر مسته.

دستش رو زیر زانوهام گذاشت تا از جا بلندم کنه ، سریع عقب کشیدم و با نفس نفس زدن گفتم :

- چیکار میخوای بکنی ؟

نوچ حرص ماندی گفت و با عصبانیت آرومی جواب داد :

- شده یه بار زهرش نکنی برام ؟

ریتم نفسهام و حرکت قفسه سینه م تند شده بود ، با اینکه دلم نمیومد این حرف رو بزنم اما به در حیاط اشاره کردم و گفتم :

- بیا برو نمیخوام بیشتر بمونی یه موقع مامانم بیدار بشه ببیننت !

چشمم افتاد به جعبه سرویسی که از بدو ورودش تو دستهایش بود ... کنار باغچه رو زمین قرار داشت ، جعبه رو اونجا گذاشت تا بتونه به راحتی و آزادانه دستهایش رو دور تنم حصار کنه.

توقع داشتم از حرفم دلخور بشه و هر چه سریعتر از اینجا بره ، اما شیطان ابروهایش رو بالا داد و با لبخند قدمی به سمتم جلو اومد :

- که اینطور ... پس مامان خانومت خواب تشریف داره ... چه بهتر اینجوری ما میتونیم با خیال راحت امشب باهم خوش بگذرونیم.

تازه فهمیدم که جواب دادن به اون بوسه ، یعنی اختیار دادن به هورام فرصت طلب که خیلی واضح داشت دم از شروع یه رابطه ی پر هیجان رو میزد .

با اینکه از اعماق وجودم شروع اون رابطه رو خواهان بودم اما معترض گونه قدمی به عقب رفتم و با پوزخند تصنعی گفتم :

-جون تو اصلاً راه نداره ... اومده بودی مهرمو بدی که هر چی بینمون هست تموم بشه ... دستت درد نکنه رسوندیش حالا هم میتونی بری .

لبخند جذابی زد که دلم رو با خودش به یغما برد ، ریز ریز سرش رو تگون داد و گفت :

- یه ذره هم مشخص نیست که برق چشات چی ازم میخوان ، دارن له له میزنن که امشب با من باشی !

تمسخر بار نیشخندی زدم و کوبش قلبم رو نادیده گرفتم :

- چشای من غلط میکنن از این خواسته های خاک برسری داشته باشن ! باز توهم زدی منو با خودت اشتباه گرفتی ؟

با یه لحن ویرون کننده که داشت بطرفم میومد کوتاه خندید و گفت :

- صداتم که داره میلرزه ...داری وانمود میکنی که تحریک نشدی ولی نفس بکشی من میفهمم چی میخوای !

با هر کلمه ش دلم به اسارت میرفت و نفسهام رو شمارش تندی قرار میگرفت، لب گزیدم و با چشمهای درشت شده گفتم :

- بس کن هورام.

از چهره ش میتونستم حس و حالش رو درک کنم ، همون یک قدم فاصله کوتاه باقی مونده رو از بین برد و سریع منو تو آغوشش کشید، دست زیر زانو و کمرم گذاشت و همزمان که بلندم میکرد آروم و وسوسه بار گفت :

- هر چی دَر رفتی بسه ،چموش بازی نداریم صبا ... وقتی با این شکل و شمایل میای دلبری میکنی باید فکر عواقبش هم باشی !

اگه بگم با هر کلمه ش جادو میشدم دروغ نگفتم چون بی اختیار دست دور گردنش انداختم و بی تاب از حس خواستنش گفتم :

- دیوونه بازی در نیار بیا برو بیرون.

سر تگون داد و به سمت در حال قدم برداشت :

- آره آره من دیوونم ... دیوونه تو که با خِنگ بازیات زندگیو واسه هردومون زهر میکنی .

این مرد مالِ منه ... مالِ من ... چه جوری تونسته قبل از من با سحر باشه وقتی آغوشش تا این حد تمنای منو داره ؟ من اونموقع زن برادرش بودم مجبور بود ازم بگذره ... ولی اگه اون بچه از خودش باشه چی ؟ اگه باز هم من رودست بخورم و تو این عشق که با تمام دنیا و آدمهایش برام فرق داره بازیچه بشم چی ؟

سرم رو توگردنش فرو بردم و با دلگیری و بغضی از افکار خسته م آهسته نجوا کردم :

- مگه نمیخواستی بری پیش زن و بچت ؟ چه جوری تونستی قبل من باهاش بخوابی که ازش بچه دار بشی ؟

از حرکت ایستاد و صورتش رو کمی فاصله داد تا سرم از روی سینه و گردنش جدابشه .

دقیق به صورت و چشمهام نگاه کرد و با ملایمت گفت :

- رابطه منو سحر مال گذشته ست اونموقع تو هم سهم من نبودی ...

جواب دندان شکنی بهم داد تا دهنم رو ببندم ... داره بهم میگه هر دومون تو یه جایگاه قرار داریم ... اگه من با سحر بودم تو هم با متین بودی پس اعتراض نکن ... مگه من کفت دستم رو بو کرده بودم که هورام منو دوست داره و از قصد اون حکم ازدواج لعنتی رو قبول کردم ... من اگه به جای هورام

بودم هیچوقت اجازه نمیدادم عشقم سهم دیگری بشه که بعد بخاطر فراموش کردنش دنبال یه رابطه کذائی بگردم.

با بغض لبخندی زدم و یقه پیرهنش رو میون انگشتم به بازی گرفتم تا بغض لعنتی دست از ترک خوردنش برداره و عقب نشینی کنه .

- پسرت چی ؟ واسه اون چه توجیهی داری ؟

- بچه من نیست صبا ... من زمانیکه باهاش صیغه کردم اصلاً نمیدونستم حامله ست ، بعداً فهمیدم که دو سه ماهه حامله ست ... سحر مطلقه بود قبل من قرار ازدواج با کسی دیگه ای رو داشت اما ظاهراً طرف حاملش میکنه بعدم ولش کرد رفت یه قبرستون دیگه ای ، همه منو باهاش میدیدن ، وقتی میبردمش سونو یا بیمارستان یا واسه زایمانش که پیشش بودم واسه همینم شایعه ساختن که اون بچه منه !

بغضم بیشتر از ترک خوردن گلوله شد ... به حدی رسید که گلوم به مرز انفجار رسید و نفسم بین جدال بغض و سینه م گیر افتاده بود ، هورام من تا کجاها با اون زن پیش رفته بود در حالیکه من میون دستهای برادر ظالمش اسیر بودم که روز و شبم با عذاب و زجر میگذشت و کس دیگه ای از وجود مرحم و منبع آرامشم لذت میبرد...

با چونه لرزون و انتقام جویانه م به چشمهای خیره شدم و گفتم :

- ازت متنفرم هورام ... تو نفرت انگیز ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم.

رنگ چهره ش عوض شد ، حتماً متوجه بغض و نگاهم شده که برای چی این کلمه ی نفرت بار رو به زبون آوردم ...

صورتش رو نزدیک آورد تا با بوسه ش دوباره رامم کنه ، با اشکی که از چشمهام چکید ، صورتم رو عقب کشیدم و گفتم :

- تو انقدر پستی که هر وقت بهت نگاه میکنم باورم میشه که عامل این همه عذابم خودتی ... تو باعث شدی من تو زندگیم انقدر زجر و مصیبت بکشم در حالیکه خودت داشتی با یار جونت خوش گذرونی میکردی ؟ کیو داری خر میکنی که اون بچه مال خودت نیست هوم ؟ منو خر میکنی ؟ چند ماه باهاش بودی تا بچشو هم صحیح و سالم به دنیا بیاره بعد میگی بچه خودم نیست ؟ مگه یه آدم غریبه میتونه واسه کسی انقدر دلسوزی کنه در حالیکه عشق خودش تو جهنم دست و پا میزد !؟

خیره به چشمهام محکم گفتم :

- زنم بود ... من آدم بودم حس آدم بودنم نمیذاشت با وجود حاملگیش بذارمش به امون خدا وبعد
بیام راه بیفتم دنبال ناموس برادرم !

با مشتش رو شونه ش زدم و با دهن کجی غریدم :

- حس آدم بودن ! تو کجات آدمه نامرد ! ازت بیزارم لعنتی حالم ازت بهم میخوره ... با خودت میگی
به جهنم که صبا چی کشیده ، فقط خودت مهمی با اون خواسته های کثیف ... واسه همین حس
آدم بودن دوباره میخواستی بری پیشش ؟

بی توجه به حرفهام در حال رو باز کرد و به سمت داخل قدم برداشت ... با مشتش دیگه ای که به
شونه ش زدم، خفه شده نالیدم :

-بذارم زمین گورتو گم کن ...

از بین لبهایش آروم گفت :

- هییییش ... تا آرومت نکنم جایی نمیرم .

با تمسخر و با همون صدای خفه شده گفتم :

- منو آروم کنی ؟ چه جوری ؟ با بوس و بغل و یه دور حال دادن که خودت کامروا بشی یا من ؟

تو اون نور نیمه تاریک فضای هال، تو راهرو ایستادو با حرص بهم نگاهم کرد، بغض و اشکم رو که دید، چند ثانیه بعد با بیرون دادن نفسش تحرص وار گفت :

- اصلاً تو راست میگی من اومدم خودم کامروا بشم و به مرادم برسم ... فکر کنم بدونی هنوز زنی و تا زمانیکه تو شرع منی باید ازم تمکین کنی .

با بغض بهش نگاه کردم ، چشمهایش رو ریز کرد و با تکیه دادن سرش گفت :

- هوم ؟ حرف دیگه ای هم هست یا میخوای تا صبح اینجا نگه دارم گله و شکایت کنی که چرا من رفتم زن گرفتم، تو چرا زن متین شدی ، چرا اون گفت فلان ، من چرا با زن شرعیم رفتم بیمارستان تا وضع حمل کنه ...

- بذارم زمین ... دیگه نمیخوام ببینمت .

دستش رو از زیر کمر و زانو هام برداشت و آروم رو زمین گذاشتم ، بغضم داشت خفه م میکرد، به جهت مخالفش پیچیدم، هر چقدر نفس عمیق میکشیدم بی فایده بود چون اشکهای سمجم بالاخره رو گونه م چکیدن.

با صدای آروم و جدی گفت :

- میدونم ازم دلخوری ، ناراحتی بهت حق میدم ،منم اینجام تا آرومت کنم اما حق نداری ازم رو بگیری یا ازم متنفر باشی، اونا همش مال گذشتن انقدر گذشته هارو نبش قبر نکن !

به طرفش برگشتم و با چشمهای اشکیم بهش نگاه کردم ، کلافه وار دستهایش رو به اطراف تگون داد و با بیرون دادن نفسش ملایم گفت :

- اینجوری نگام نکن ... انقدر سخت نگیر صبا بیا این دل خونیارو تموم کن بذار با هم خوش باشیم ... زندگی کنیم ... این چه وضعشه آخه ... هر روز یه بدبختی ... هر روز یه جنگ و مرافه ... خسته شدم دیگه !

حالم خیلی بد بود و خودم هم به علت اصلیه رفتارهام آگاهی نداشتم ... شاید بخاطر حرفهای مامان جون بود و شاید هم بخاطر تاثیر حرفهای سوزان هورام که حالم هر رفته رفته اسفنبار و رقت انگیز

میشد ... از یه طرف میخواستم بره اما از طرفی بودنش رو میخواستم و انقدر بهش محتاج بودم که دلم میخواست همونطور که خودش گفته بود با نوازش دستها و بوسه هاش آرامش رو بهم برگردونه.

سکوتم رو که دید بازوم رو گرفت و آهسته گفت :

- بریم تو اتاق میترسم یه وقت مامانت بیاد نور علی نور بشه.

هق هق کردم و خفه شده نالیدم :

- نمیخوام پیشم باشی.

- باشه ... باشه ... فعلاً بریم تو اتاق تا یه فکری میکنم.

چه فکری میخواست بکنه ؟ من نمیخواستم پیشم باشه ، نمیخواستم حضورش رو کنارم حس کنم اون میگفت فکرهایش رو میکنه که بمونه یا بره یا ...

دستم رو کشید و به سمت اتاقم رفت ... هنوز ریز ریز گریه میکردم ... علت گنگ گریه هام بی شک از دلتنگی و نفرت و حرفهای امشب و همینطور اتمام رابطه بود که میدونستم امشب قراره برای

دقایقی کنار این آدم آرامش به زندگیم برگرده و سهم من از این مرد و آغوش آرام بخشش فقط همین امشب بود.

وارد اتاق شدیم ، در رو بست و کلید روتو قفل در چرخوند.

قلبم رو دور تند افتاد ، سریع بهش نگاه کردم ، دستهایش رو به اطراف باز کرد و خونسرد گفت :

-میتروسم مامانت بیاد.

نگاه ازش گرفتم و به طرف میز آرایشم رفتم و جلوی آینه ایستادم ... به خودم نگاه کردم چقدر ظاهرم متفاوت شده بود ... بیچاره هورام حق داشت که امشب نتونه رو این همه زیبایی چشم پوشی کنه و بیخیال ازم بگذره ...

دستمال مرطوبی برداشتم تا آرایشم رو پاک کنم ، سریع گفت :

- پاک نکن ...

از پشت سر بهم نزدیک شد و دستهایش رو دوطرف شونه هام گذاشت ... چشمهام اشک بارم رو بستم،
زیر گوشم آهسته نجوا کرد :

- صبا من خودمم میدونم چه اشتباه بزرگی تو زندگیم کردم که از دستت دادم ... قبلاً بهت گفتم
خودمم کم سختی نکشیدم ... بذار واسه جفتمون جبرانшон کنم ... دلم نمیخواه هر وقت با همیم به
جای اینکه آرامش رو به هم برگردوندیم یه غصه جدید به غصه هامون اضافه کنیم .

از رو سر شونه هام ربدوشامبر رو کمی پایین کشید ... سر شونه های لختم تو معرض نگاه خمارش
قرار گرفتن .

- واسه تو راحتی اما من نمیتونم فراموش کنم چقدر عذاب کشیدم که همش بخاطر تو بوده .

بوسه ای گرم و داغ به شونه ی چپم زد و چشمهایش رو با آرامش بست .

- من کاری میکنم که همه رو فراموش کنی .

پوزخندی زد :

- امشب شب آخریه که منو داری !

زبونش رو از رو سر شونه م به سمت گردنم کشید و جای مکشش بوسه ی دیگه ای به گردنم زد .

نفسهام تند شده بود و سینه م با یه اشتیاق و حس تحریک شدن بالا پایین میرفت.

بر خلاف میل و خواسته ی قلبیم با چشمهای بسته غر زدم :

- بوسه هاتم نفرت انگیره ... حالم از خودت و آرامشت بهم میخوره.

لب و زبونش رو چند بار رو گردنم کشید و خمار و وسوسه بار نجوا کرد :

- آروم بگیر خوشکلم ... آروم باش ... بذار جفتمون از هم آرامش بگیریم ... تو دنیای منی فداتشم ...
تو نفسامی .

از حس بوسه ها و نجواهای اغوا کننده ش بی اختیار آه آرومی از بین لبهام خارج شد ... سرم رو به سمت سر شونه ی راستم پیچیدم تا گردنم برای شور لبه اش فضای بیشتری داشته باشه .

دلخور و دلگیر بهش جواب دادم انگار با این بوسه ها و این هیجانات و لذت تن هامون داشتیم عقده گشایی میکردیم و برای هم خط و نشونی از عشق بزرگمون ترسیم میکردیم.

- منو از دست دادی هورام ... همون موقع که اجازه دادی برادرت بهم نزدیک بشه ... دیگه هر کاری کنی نمیتونم بهت اعتماد کنم.

بوسیدم و با عطش و دیوونه وار گفتم :

- پستِ گرفتم ، دیگه به دنیا هم نمیدمت ... جبران میکنم صبا ... جبران میکنم نفسم ... بهم مهلت بده.

ربدو شامبر رو از بازو هام به پایین سُر داد و از کمرم به پایین کشید که ربدو شامبر زیر پاهام افتاد .

با حس دستهای داغش رو پوست بازو و کمرم چشمهای خمارم رو بستم و با یه ولع خاصی بوی تنش رو عمیق دم کشیدم .

لاله گوشم رو به دندون گرفت و گاز ریزی زد ، ناخودآگاه آخ ظریفی گفتم که هورام کامل بهم چسبید و زیر گوشم گفتم :

- جان عزیزم ... جان.

بدنم سست شد و پاهام قدرت تن رخوتم رو نداشتن ، هورام دو طرف کمرم رو محکم گرفت و با تک خنده ای مغلوب و مسرور پیچ زد :

- ببین الکی تظاهر میکنی منو نمیخواهی ولی وقتی میبوسمت همه چیزت دست من میفته ... برگرد به من صبا ... همه زندگیم تو دستاته بی معرفت منو خونه خراب نکن ...

عمیق نفس میکشیدم ، دیگه اختیار نفسهای کشدارم دست خودم نبود ، ولی لجاجت رو کنار نداشتم که میون اون همه حس نفسگیر آهسته زمزمه کردم :

- من دیگه مال تو نمیشم ... تموم شد ... از امشب به بعد دیگه منو نداری.

با حرص جذابی جواب داد :

- حرف نزن ... تو غلط میکنی .

- حالا میبینی غلط زیادی رو من میکنم یا تو که خیلی راحت گذاشتی همه بهم نزدیک بشن.

شونه‌م رو آروم به سمت خودش پیچید... به طرفش برگشتم ... دستهایش دو طرف کمرم بود و محکم نگه‌م داشت ... چون از تاثیر اون بوسه‌ها انقدر تنم بی حال و سست شده بود، که پاهام تحمل وزنم رو نداشتن ... با نگاه خمارش به چشمهای پر حسم نگاه کرد و آروم پرسید :

- مثلاً به کی اجازه دادم ؟

گستاخ و بی پروا بهش زل زدم و با وجود اون همه احساس و تپش‌های شدید قلبم که برای بودن با این مرد هر ثانیه رو به سختی می‌گذروندن محکم گفتم :

- به فرزین اجازه دادی تا لیاقتشو بهم نشون بده ... با کارات بهم فرصت دادی تا بفهمم بین این همه آدم بد یه مرد واقعی وجود داره ... از لج تو هم که شده می‌خوام برم زن فرزین بشم .

چند ثانیه با چشمهای تنگ شده‌ش بهم نگاه کرد ... بعد از مکث طولانی‌ش، نگاهش رو خیلی آهسته به سمت لبهام کشید ... تک خنده‌ای شبیه پوزخند زد و آروم آروم سرش رو نزدیک آورد ... چشمهام رو بستم ، انگشتهایش زیر فکم نشست و صورتم رو کمی به بالا کشید تا تسلط بهتری رو حرکاتش داشته باشه ... ثانیه‌ای بعد شهد شیرین لبهایش رو لبهام نشستن .

با خشونت و حرص شیرینی لبهام رو به کام گرفت و از پشت سر به موهام چنگ زد.

یه جواری عمیق میبوسید و تنم رو به خودش فشار میداد که بهم ثابت کنه فقط اون میتونه تا این حد بهم نزدیک بشه و فقط خودش میتونه تمام تنم رو به تصاحب و ممالکت در بیاره ... حق با اون بود من به هیچ وجه نمیتونستم هیچ جایگزینی برای هورام داشته باشم ... تمام من خودش بود ... فقط "خودش" .

به طرف تخت هدایتیم کرد ، اتصال لبهامون قطع نشد ... هر دومون حاضر نبودیم این اتصال محکم و شیرین رو قطع کنیم و با ولع و عشق عمیقی به بوسه هامون کشش میدادیم ... آروم به سمت پایین مایل شدم و پشتم رو تخت افتاد ... صدای ملچ ملوچ بوسه ها و اون نفسهای کشدارمون تو اتاق پیچیده بود و موزیک این رابطه پرهیجان رو اجرا میکرد.

روم خیمه زد ... با مهارت خاصش میون بوسیدن کم کم به تمام لباسهام چیره شد.

بوسه هاش رو از چونه تا گردن و از گردن به تمام نقاط تنم انتقال میداد و خشدار و بم شده از حرص خاصی که لابه لاش حسی شبیه تحریک شدن موج میزد آروم گفت :

- تو غلط میکنی به جز من با کس دیگه ای باشی ... تو فقط مال منی و مال خودم میمونی .

با نفس بلندی که بیرون دادم لجوج وار گفتم :

- اینکارو میکنم حالا میبینی من ...

زیر گردنم رو گاز گرفت که حتی دردش برام لذت بخش تر از بوسه هاش بود.

- هورام ...

- هیش جانم ... فقط لذت ببر ... لذت ببر صبای من.

هر دومون نفس نفس میزدیم و با حس عمیقی از عشق به هم خیره نگاه میکردیم، بوسه گرمی به پیشونیم زد و کنارم افتاد ... تنم رو از پشت سر تو بغلش گرفت و پتو رو رو هر دومون کشید.

با لحنی از موفقیت و پیروزی، از پشت سر کنار گوشم گفت :

- حالا بازم بگو میخوای بری زن اون فرزین گوش دراز بشی تا یه جور دیگه حالیت کنم که سندش دنگت به نام منه !

سکوت کرده بودم ... سکوتی که آرامشش رو با دنیا هم عوض نمیکردم ... یه خلسه ی ناب از جنس خالص آرامش ... چشمهام رو بستم ... یه خواب لذت بخش تو آغوش به ظاهر نفرت انگیز همین آدمی که جونم به نفسهایش بند بود میتونست تموم آرامش امشبم رو تکمیل کنه .

بوسه ای به پشت گردنم زد و آهسته گفت :

- خوبی ؟

ریز سرم رو تکیه دادم که محکمتر تو بغلش فشردم و با رگه هایی از خنده و هیجان گفت :

- ولی خوب بلدی آدمو مسخره کنیا ... از اون دسته آدمایی که با دست پس میزنن با پیش میکشن !

با آرنج آروم تو شکمش زدم و با حرص گفتم :

- پاشو برو تا مامانمو بیدار نکردی آبروم بره.

اینبار سرخوشانه و آروم خندید :

- مامانت با این همه سرو صدا بیدار نشده با حرفای درگوشیه من میخواد بیدار بشه ؟ اون الان داره خواب هفت پادشاه رو میبینه.

نفسی کشیدم و با کنایه گفتم :

- آخرش به مرادت رسیدی، همتون همینین ... فقط همین لحظه رو میخواین بعدش هم تموم.

پوزخند ریزی زد و دستش رو نوازش وار رو شکمم کشید :

- آره خب تو که اصلاً خوششت نیومد ... همش زوری بوده اونی که این وسط لذت برده فقط من بودم ... اونی که همش نفس نفس میزد و قلبش بندری میرقصید من بودم ... پس تو هم با من فرقی نداری چون تو هم مثل من همین لحظه رو میخواستی !

ناشیانه و با لودگی بخاطر اثرات خواب و سستی تنم بدون اینکه متوجه بشم چی میگم جواب دادم :

- تو این موقعیت این رفتاراً طبیعیین ، هرکس دیگه ای هم بود اینجوری ...

با عصبانیت و خشدار سریع گفت :

- ببند صبا ... ببند دهنتو تا دو ردیف دندوناتو خورد نکردم یه جاهایی که باید حرف بزنی لال میشی من همش از سکوت حرص میخورم یه وقتایی هم مثل الان که باید دهنتو ببندی از شانس بدم میفتی به چرت و پرت گفتن.

به سمتش پیچیدم، بازوی چپش زیر سرم بود، با حرص نگاهش کردم ولی با دیدن چهره به ظاهر عصبیش لبخند کمرنگی رو لبم نشست ... این مرد دقایق پیش تموم عاشقانه هاش رو برام به نمایش گذاشته بود ... از حرارت دستهایش گرفته تا بوسه های پرشور و هیجانی و نجوای شیرینی که تو گوشم زمزمه میکرد، همه و همه بهم ثابت کردن که جایگاهم تو قلبش چقدر بزرگ و ارزشمند ... اکراهی وجود نداشت هر دومیون از صمیم قلب مشتاق و خواهان هم بودیم ... اما حالا ...

تظاهر به نخواستنش ... به نبودنش و به تموم شدن این رابطه همه از سیاهی های قلبم نشات میگرفتن ... موضوع سحر هنوز برام پیچیده بود و حالا حرفهای مامان جون آشفته جدیدی به بار آورده بودن ... همه به جرم داشتن دوست داشتنم سعی میکردن غرور رو نادیده بگیرن، هیچکس براش اهمیتی نداشت تو قلب لعنتیه من چی میگذره و قراره زندگیم دوباره با چه رویداد تلخ دیگه ای مواجه بشه ... هورام موضوع سحر و بچه ش رو ازم پنهون کرد، موضوع کوچیکی نیست که بخوام به سادگی ازش بگذرم، کلی علامت سوال و اخطار تو سرم زنگ میخورن که براشون جواب میخوام و اون نمیفهمه عذاب کشیدن و لجبازی هام بخاطر اعتمادیه که دیگران با گفتن این حقیقتها ازم سلبش کردن و من میخوام اون اعتماد کامل از این مرد دوباره بهم برگرده!

نگاهم کرد و بجای ترش رویی لبخند دندون نمایی به روم پاشید .

دوباره محکم تو بغلش فشردم، بوسه عمیقی به گونه م زد و با حس خاصی گفت :

- چاکر اون اخم و تخمتم خانوم ،بگو چی میخوای تا دو دستی بهت تقدیم کنم هر چند الان زیر این پتو چیز خاصی ندارم تنها یه چیزه که اونم چند دقیقه پیش ... اوخ صبا سرویستو گذاشتم تو حیاط آقا دزده نیاد بزنه بهش ورش داره ببره من دیگه پول ندارم برات مهریه بگیرما .

جدیداً زیادی بی حیا شده بود و من چقدر از این بابت حرص میخوردم ... با نفسی که از حرص کشیدم، آروم گفتم :

- هورام من سوال دارم !

لبش رو به گردنم چسبوند و با خنده و شوخی گفت :

- سوال شرعی زیاد حالیم نیست ولی در مورد زناشوئی هر چی خواستی بپرس عزیزم بدون سانسور ، پوزیشنی حتی عملیشو هم بهت نشون میدم البته تو دور بعدی .

بازیه لبه‌اش رو گردنم حس قلقلک و وسوسه ی ریزی بهم میداد ... نفسهای داغش پوستم رو نوازش میکردن ، گردنم رو کمی کج کردم و با حرص ساختگی هوف آرومی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :

- فقط مغز منحرفشون واسه این چیزا نخ میده.

دوباره با همون حالت پیچ زد :

- مثلاً به کجا ؟ مغز خودت داره کجا کار میکنه بگو منم برم تو خط مقدمش !

با همون حرص و کلافگیه تصنعی لبخندی زدم و گفتم :

- رو این تخت و زیر این لحاف ... وای انقدر بهم نجسب هورام ... انقدر فشارم نده ماشاالله هزار ماشاالله هر چقدر من کم میکنم تو هر روز داری گنده تر میشی همینجوریش که روم بودی نفسم بالا نمیومد حالا هم داری فشارم میدی به خودت تا استخونامو آب کنی ؟ له شدم خو !

فقط کمی دستش رو از دور شکمم آزاد کرد و با ملایمت و آروم گفت :

- خيله خب حالا چرا وحشی میشی داد میزنی ؟ یه جوری حرف میزنه انگار من دیوم اینم دلبر ..
 ببینم اصلاً تو چرا دیگه رفتی کلاس شناتو ادامه ادامه بدی ؟ قبلاً اندامت خیلی قشنگتر بود همیشه
 از هر جا رد میشدی چهار چشمی از بالا تا پایین میپاییدمت ولی الان خیلی شور رفتی لاغر شدی.

اینبار با حرص آشکاری مسقیم بهش نگاه کردم ،افسوس وار سرم رو تکون دادم و گفتم :

- یه ذره هم خجالت نکش.

لبش رو کج کرد و با پرویی تمام گفت :

- واسه چی خجالت بکشم ؟

- اونوقت ادعات میشه که به ناموست نظری ...

سریع تو حرفم پرید و اجازه نداد جمله م رو کامل کنم.

- اونموقع که میگم تو مجرد بودی خره ،هنوز خونه بابات بودی، من موقعی که زن متین شدی حتی
 یه بارم نگاه کثیف بهت ننذاختم ... دوست داشتم، خیلی هم دوست داشتم اما هیچوقت نمیداشتم

نگاهم طرفت هرز بره ... حریم دلمو با ممنوعیت درک میکردم میدونستم الان که زیر چشمی بودن تو جایگاهت با گذشته فرق کرده دیگه دختر عمو بهرام نبودی زن متین و عروس خونادمون بودی.

این چند کلمه رو با یه حسرت عمیق گفت ... حسرتی که مشخص میکرد هنوز رابطه بین منو متین براش یه مسئله آزار دهنده ست که هربار با یاد آوری کردن اون جایگاهمون آه عمیقی از نهادش بلند میشد ... دلم کمی آروم گرفت، راست میگفت زنها نگاه کثیف یک مرد رو سریع حس میکنن، اگه اون نگاه بوی هوس و نامردی باشه خیلی زود به مشامشون میرسه و در مقابل اون مرد تغییر چهره میدن، اما نگاه هورام هیچوقت جنس بدی نداشت ... چشمهای سیاهش آسمون آرومی بود که میتونستی با خیال راحت ساعتها بهش خیره بشی و ستاره های براقش رو تماشا کنی.

تو فکر گذشته بودم که با خنده کوتاهی دوباره به حرف اومد :

- صبا یادته یه سری بابام یه پاکت داده بود بیارم بدم به بابات بعد کسی خونتون نبود تو اومدی ازم گرفتیش ؟

یادم نمیومد اونموقع ها خیلی با هورام برخورد نداشتم ولی با متین شیطان زیاد ... مخصوصاً وقتی دانشگاه میرفتم هر روز به بهونه اتفاقی دیدنم اجبارم میکرد تا سوار ماشینش بشینم و منو به مقصد برسونه ... من شیطننت و برخورد هاش رو به دوست داشتن تعبیر میکردم در حالیکه همه چیز

برعکس بود، هورام بود که با سکوت و متانتش دریایی از عشق من تو قلبش جریان داشت و من اینو نمیدونستم.

گنگ سرم رو تکون دادم و گفتم :

- نه یادم نمیاد!

با خنده ی عمیقی لپم رو آروم گاز گرفت و گفت:

- خدایی عجب جیگری بودی واسه خودت ... اونروز باید میرفتم دانشگاه خیلی عجله داشتم ،اومدم پاکتو بدم به بابات کسی خونه نبود تو هم تو حموم بودی صدات هنوز تو گوشمه که آیفونو برداشتی بعد انگار که داری با خودت حرف میزنی گفتی : " وای حالا چیکار کنم من خیسم که ؛ آ ...هورام یکم صبر کنی میام " یه ساعت علاقم کردی دم در بعدم که اومدی یه حوله قرمز تنت بود ،دستتو کشیدی تا پاکتو ازم بگیری حوله از جلو سینت کج و کوله شد تموم دارو ندارتو انداخت بیرون.

با چشم غره و خنده ی ریزی از حس و حال اون خاطرات سریع گفتم :

- توئه بیشعورم میخ مونده بودی نگام میکردی با اون چشای هیزت ؟

خندید و با لذت خاصی گفت :

- اونموقع که دیدمت با خودم گفتم عجب سائیزی داره ناکس ... چقدر پوستش سفیده، اوف اصلاً یه حالی بهم دست داد ناجور ... خرابم کرده بودی تا مدتها نمیتونستم اون صحنه قشنگو از تو ذهنم بیرون بندازم کلی با خودم رویا چیدم که اگه زنم شد از اون لباس دل لرزونیا براش میخرم بیپوشه ...

با خنده مشت آرومی به سینش زدم و گفتم:

- کوفت بیشعور تو چقدر هیز بودی ! حیا هم نداری که انقدر راحت حرف میزنی.

دوباره تنگ بهم چسبید و چشمهای خمارش رو به چشمهام دوخت، با لذت لبش رو به دندون گرفت و لبخندی زد :

- مگه میشه مرد باشی بعد با یه نگاه این چیزا دستت نیان مخصوصاً اگه طرف مقابلتو دوست داشته باشی ... یه جوری بهش تیز و هیز میشی که اصلاً خودتم تعجب میکنی.

آه عمیقی کشید و کمی با سکوت نگاهم کرد ، میدونستم با این خاطرات یاد آور چه روزهایی شده ...
 من تو مجردیم هیچوقت نفهمیدم که هورام چه حسی به من داره یا نوع برخوردش با من رو چه
 منظوری کلید شدن ... از نظر هممون هورام یه پسر خوددار و جدی بود، یادمه بابام همیشه میگفت
 اسم و رسم سبحان با هورام به جا میمونه.

صدای زمزمه ش کنار گوشم با بوسه ای هماهنگ شد و آهسته لب زد :

- وقتی یه جایی میدمت قلبم مثل بمب تو سینم میکوبید یه جوری که دلم میخواست مثل الان
 سفت تو بغلم بگیرمت و فشارت بدم تا دردش آرام بشه ... میدونستم دوست دارم اما دیر جنبیدم
 صبا ... میخواستم با چنته پر جلو بیام که متین زرنگی کرد و پاشو جایی گذاشت که رد پای من بود.

آروم خودش رو کمی بالا کشید و چشمهای خمارش رو به لبهام دوخت ...

نقشه ش رو رو هوا زدم ، فهمیدم چی تو سرش داره که تند و سریع و در باب مخالفت گفتم :

- کلی سوال دارم هورام ازت جوابشونو میخوام.

پاهاش رو رو پاهام انداخت تا تکون خوردن و واکنش های دیگه م رو کنترل کنه ،سرش رو از رو
 بالش فاصله داد و به سمت صورتم خم شد.

با نجوای ریزی که دلم رو کوبش وامیداشت آروم لب زد :

- بذار بعد.

سرش رو پایین آورد تا ببوسم ... سرم رو به سمت چپ پیچیدم و دستم رو رو سینه ش گذاشتم تا به عقب بره .

چشمهایش رو با کلافگی بست و نوچ آرومی گفت .

- باز چته صبا ؟

از شور اون ثانیه های قبل که قصد تماس دوباره بوسه هاش رو داشت نفسهام ریتم خاصی گرفته بودن .

- بهت که گفتم سوال دارم ...

با چشمهای درشت شده و به ظاهر کلافه گفت :

- منم گفتم بذار بعد .

- نمیتونم چون دارن مثل خوره مغزمو میخورن ... تو میگی با سحر رابطه ای نداری اما من کلی سوال تو مغزم داره راه میره که خودمم دارم دیوونه میشم.

بی حوصله سرش رو تکون داد :

- خب حالا که چی ؟

- تو میگی خیلی وقته با هم رابطه ای ندارین درسته ؟

سرش رو با هر بار آره گفتن متحرص و کلافه وار تکون میداد :

- آره ... آره ... آره ... این سوالا واسه چیه الان ؟ سوالای تو تمومی ندارن ؟ هی باید گند بزنی تو بهترین لحظه ی زندگیمون !

نفسم رو آروم به بیرون فوت کردم و با ملایمت و آرامشی که بیشتر میخواستم هورام رو آروم نگه دارم تا با کلافگیش از جواب سوالاتم طفره نره ، نوازش وار دستم رو روسینه ش حرکت دادم و دوباره پرسیدم :

- اگه باهش رابطه ای نداری چرا میخواستی برگردی اراک ؟

تنه ش رو به عقب کشید و مجدداً سرش رو روبالش انداخت ، اینبار طاق باز دراز کشید اما دست چپش هنوز تکیه گاه سرم بود.

با بی حوصلگی مشهودی لب زد :

- چون اونجا کار داشتم باید میرفتم.

- کارت مربوط به سحر؟

فقط سرش رو به سمت پیچید و با چشمهای ریز شده بهم نگاه کرد، سکوتش نشونه خوبی نداشت ، انگار موشکافانه و دقیق تر در مورد سوالات متفاوت مغزم داشت تفکر میکرد.

با برداشتی که از نگاهش کردم پوزخند ریزی زدم و با گلایه گفتم :

- تو میگی باهاش رابطه ای نداری و خیلی وقته همه چیز بینتون تموم شده ، وجود اون بچه رو هم که داری همه جوهره انکار میکنی ...

- قسم میخورم برات اون بچه ، بچه من نیست ... دیگه چه جوری حالیت کنم که باورت بشه ؟

تیز بهش نگاه کردم و با حالتی از عصبانیت گفتم :

- اصلاً این قبول تو راست میگی ... اما خودش چی ؟ چرا وقتی بهم میگی رابطتون تموم شده چند روزه پیش باید بهت زنگ بزنه ؟ چرا دروغ بهم میگی خیلی وقته تمومش کردی درحالیکه امشب میای میگی داری جمع و جور میکنی برگردی پیشش ؟ من کدوم حرفتو باور کنم هورام ؟ من مثل توام ؟ تو با من یه متین دیدی که جلوی چشمتون ازش طلاق گرفتم ، ظاهر و باطنم همینکه که داری میبینی اما من از تو هیچی ندیدم در حالیکه همه چیز هست، هر چیزی که شاید حتی فکرشو نکنم.

با سکوت بهم نگاه میکرد ، چند ثانیه با سکوتی مشابه خودش و چشمهای تنگ شده م بهش نگاه کردم ، بعد از سکوت کوتاهی ، نفسی بیرون دادم و دوباره لب زدم :

- دلمو آروم کن هورام ... دلم که آروم بشه همه زخمای تنم خود به خود ترمیم میشن ... اعتمادمو بهم برگردون ،من قبلاً بهت گفتم بعد از برادرت اعتماد رو تموم مردای اطرافم از بین رفته تنها به خودت اعتماد کردم ، اما حالا با این حرفها ...

سریع و دلخور گفت :

- میخوای بگی دیگه بهم اعتماد نداری ؟ تو به دوست داشتنم شک داری صبا ؟

نگاه تند و تیزش تکلم رو ضعیف میکرد، نمیتونستم جملاتم رو درست به زبون بیارم ،نگاهم رو از چشمهایش گرفتم تا راحت تر بتونم حرف بزنم ، سر و لبم رو کج کردم و آهسته گفتم :

- موضوع دوست داشتن نیست ... بهت اعتماد دارم اما نه مثل قبل ... یه چیزی که خودمم نمیدونم اسمش اعتماد یا شک و تردید .

پوزخند تلخی زد و با کشیدن دستش از زیر سرم با دلخوری از کنارم بلند شد .

از تخت پایین رفت و مشغول پوشیدن لباسهایش شد ...فقط به صورتش نگاه میکردم که از عصبانیت و خشم پنهونی، اخمهایش و تموم اجزای صورتش در هم مچاله شده بودن ...

دلم نمیخواست از پیشم بره، هربار که بهم نزدیک میشد حس میکنم قلبم از نو ساخته میشه و جسمم با حسی مملو از عشق و علاقه با جسم خودش پیوند میخوره که با دور شدنمون تموم ساعتهای زندگیم تلخ و خسته کننده میشن و حالم رو به افسردگی و ناامیدی میره ...

دستی لا به لای موهام کشیدم و با لبخند ملایمی گفتم :

- میخوای بری عزیزم ؟ من جواب سوالمو میخوام !

کمر بند شلوارش رو با خشونت بست و با حرص و تمسخری که تو صداش بود جواب داد :

- میبینی که جوابی براش ندارم ... در اصل دارم از سوالت فرار میکنم.

واضح بود که داره این کار رو میکنه ولی من نمیخواستم سو ظنی از این رفتارش تو ذهنم تعبیر بشه.

دستم رو زیر سرم جک زدم و به جهت پهلو به سمتش پیچیدم باید میفهمیدم پشت پرده ی چشمه اش چه رازی رو داره ازم پنهون میکنه که با پیش کشیدن این حرفها سریع حالش منقلب میشه، با پوزخند در باب شوخی گفتم :

- اینو که خودم دارم میبینم ... خب حتماً یه ریگی تو کفشته که داری در میری و گرنه مثل آدم جواب سوالمو میدادی ... تو بشین هر سوالی که میخوای ازم بپرس رک و پوست کنده جواب همشونو برات ردیف میکنم اما تو ...

پیرهنش رو عصبی رو تخت پرت کرد و دستش رو به سمت چونه ش برد ، چند دقیقه مسافت اتاق رو با قدمهایش بالا پایین کرد ،عصبی و کلافه بود و حس کردم میخواد چیزی بگه که از گفتنش مرده ،به تاج تخت تکیه دادم و بهش نگاه میکردم ... من منتظر جواب سوالم بودم ... اگه میخواست تمام و کمال برای خودش باشم باید این ابهامات ذهنیم رو از بین میبرد ...به سمتم پیچید ... با تعلل چند بار لب باز کرد تا چیزی بگه اما دوباره لبهایش رو بست .. دستی به صورتش کشید و نفس سنگینش رو به بیرون فوت کرد... دوباره بهم نگاه کرد ، اخمی از پریشونی داشت ،با حرکت دستهایش لب و لوجه ش رو از استرس و کلافگی چینی داد و بالاخره گفت :

- اگه بگم از کجا معلوم تو مثل آدم رفتار میکنی و دوباره وحشی بازی در نمیاری ؟

شونه ای بالا دادم و آرام و ملایم گفتم :

- خب بستگی داره چی باشه ، باید اول بفهمم چیه که ببینم وحشی بازی به کارم میاد یا نه ؟ هر چی هست بگو از خودت بفهمم خیلی بهتره تا کس دیگه ای بگه !

قدمهایش رو به سمتم برداشت و با تشویش سختی کنارم رو تخت نشست ... نمیدونم چقدر گذشت ... از نظر من زمان زیادی بود که حرکات هورام رو زیر نظر گرفته بودم ... با ترس و دلهره نفسهایش رو بیرون میداد و مرتب دستش رو لابه لای موهایش چنگ میکرد ، مطمئن بودم یه چیزی هست که از گفتنش نگران و آشفته شده ... زل زده بودم به صورتش و منتظر بودم تا لب باز کنه و حرف بزنه ... نگاه وارفته و بیچاره ش رو به چشمهام دوخت و خفه شده لب زد :

- دارم میرم اراک تا طلاقش بدم.

با این جمله فرو ریختم وبا بهت زیادی به هورام نگاه کردم ... اصلاً باورم نمیشد ... نمیتونستم جمله ش رودرست درک کنم یا بفهمم مقصود کلامش چیه ؟ طلاقش بده ؟ اون گفته بود سحر رو صیغه کرده اما حالا داره حرف از طلاق میزنه ؟

نگران و دقیق بهم نگاه میکرد تا مو به مو حرکاتم رو حلاجی کنه ... نگاهش ترس و ناامیدی داشت و فریادی بلند که میگفت " صبا دیوونه نشو زندگیمونو خراب نکن "

نمیدونم تو چه حالی بودم و چه کینه پررنگی رو قلبم سنگینی میکرد که بدون در نظر گرفتن مامانم و شرایط ، مشت محکمی رو شونه ش زدم و داد کشیدم :

- برو کثافت عوضی دیگه نمیخوام ریختو ببینم دروغگوی ...

با کف دستش جلوی دهنم رو گرفت و ملتمس وار گفت :

- جون هورام دندون رو جیگر بذار تا برات توضیح بدم ... صبا قربونت برم اونجوری که فکر میکنی نیست !

با دستهای آزادم مشت دیگه ای به شونه ش زدم و از بین لبهای محبوس شده م با اصوات غرمانندی بهش تشر میزدم تا دستش رو برداره.

از راست به چپ به قرنيه چشمهام خیره شد و با ترس و لرزشی که تو صداسش نشسته بود گفت :

- به شرفم قسم فقط بخاطر آبروش عقدش کردم ... سحر تو یه خونواده مذهبی بزرگ شده ، اون کسی که حاملش کرده محرمش بوده ولی قبل از اینکه بفهمه سحر حامله ست رفته خارج ، من از شانس بدم بین این همه آدم گیر این دختر افتادم چه میدونستم یه بچه تو شکم داره، بعد که فهمیدم دلم نیومد بذارمش به حال خودش، زنم بود صبا دلم نمیومد ولش کنم تا خونوادش اذیتش کنن ... از خونوادش خیلی میترسید مخصوصاً از باباش چون به قول خودش حاجیه محل بوده ... مجبور شدم عقدش کنم اما یه ازدواج سوری که هویت بچه ش هم بی پدر نباشه !

دنیا روی سرم آوار شد ... هورام چی داشت میگفت ؟ زن ... بچه ... اسمش تو شناسنامه شه ؟ نکنه پیش خودش داره فکر میکنه کار جوانمردانه ای کرده ؟ پس من چی لعنتی پس من این وسط چه نقشی تو دلش داشتم ؟

چشمهام قد دو تا نعلبکی درشت شدن و با عصبانیت و خشم شدیدی موهایش رو چنگ زدم و کشیدمشون ... آخش از درد بلند شد و دستش رو از رو دهنم برداشت .

با حرص و خشم و صدای دو رگه ای جیغ زدم :

- بی لیاقت پست تو آدمی ؟ تو آدمی که این همه سر من کلاه گذاشتی که برسونیم اینجا ؟ بگی زن دارم بچه دارم اسمشم تو شناسنامه ؟ تو چه جونوری بودی عوضی ؟ چقدر میتونی پست باشی که این همه منو بازی دادی ؟

هورام مچ دستم رو گرفت تا چنگم رو از لابه لای موهایش در بیاره با عجز و خشم کلافه ای گفت :

- من بازیت ندادم صبا ... بقران ندادم ... هزار دفعه بهت گفتم اونموقع تو زن متین بودی من از کجا میدونستم قراره این چرخ گردون دور بخوره و تو دوباره به خودم برگردی ؟ من بخاطر خدا اینکارو کردم صبا به مرگ خودم سحر زن بدی نبود فقط گیر یه شیاد عوضی افتاده بود که دلم نمیومد بخاطر اشتباهش کسی اذیتش کنه مجبور شدم آبروشو ساپورت کنم بخاطر خدا و بچه بی گناهش .

جیغ زدم :

- اون بچه اسمش تو شناسنامه توئه میفهمی این یعنی چی ؟ یعنی تا ابد پدر اون بچه توئی ، تو !

دستهام رو گرفت و با دیوونگی و خواهش پشت دستهام رو بوسه بارون کرد ، کم مونده بود زیر گریه
بزنه که با حس درمونده ای گفت :

- تورو خدا منطقی باش صبا ... حرفامو بفهم چی میگم ، تو ازدواج کرده بودی منم میخواستم ازدواج
کنم تا زندگی داشته باشم ،تنها کسی که این موضوعو میدونست متین بود ازش خواسته بودم به تو و
مامان چیزی نگه تا خودم تو فرصت بهتری بهتون بگم ...

اشکم چکید و با گریه گفتم :

- برو بمیر پست فطرت.

نگاه درمونده ش رو به چشمهام دوخت و با ندامت گفت :

- با منو زندگیم اینکارو نکن صبا ... حتی سحر میدونست من چقدر تورو میخوام وقتی طلاق گرفتی خودش ازم خواست پیام سراغت گفت چیزی که دلت میخواد و از دست نده برو دنبالش ...

عصبی و گیج بودم و منگ و رنجور بهش نگاه میکردم ... ببین چه جوری جلوی من سنگ اون زن رو به سینه میزنه ... پس اون زمانی که مرتب میرفت اراک بخاطر زن باردارش بود ... یادمه اون موقع که موضوع فرزین پیش اومد، هورام برگشت تهران و گفت دیگه بر نمیگردم اراک حداقل تازمانی که این مشکل رو حل کنم، ولی هر چند روز یکبار میرفت اونجا دو سه روزی میموند و دوباره برمیگشت ... این یه اجبار قلبیه که به خواسته قلبش کنار منه و گرنه تموم جسم و جونش پیش زن و بچه شه ... درسته اون بچه از خون خودش نیست اما تموم هویتش به اسم و رسم این مرد و هورام پدرش محسوب میشه ... به من دروغ گفت منو بازی داد .. میدونست مامانم هیچوقت راضی به ازدواجمون نمیشه میخواست منو پنهونی و در خفا داشته باشه تا نیاز قلبش رو تسکین بده و یک عمر فارغ و آسوده باشه که هم منو داره و هم زن و بچه ش رو .

با دست محکم رو سرم کوبیدم و آروم زیر لب زمزمه کردم :

- خاک تو سر من ... خاک تو سرم .

دستهام رو گرفت تا مانعم بشه ،با یه حال جنون وار دوباره موهایش رو چنگ زدم و با جیغ و گریه غریدم :

- نمیخواهم دیگه چیزی ازت بشنوم برو گمشو بیشرف ... نمیخواهم حرفای دروغتو بشنوم تو یه آدم عوضی ای که ذاتت شبیه ...

" اینجا چه خبره صبا ؟ "

با دادی که مامانم زد وارفتم و مایوس وار بهش نگاه کردم ... دلم میخواست یه چوب دستش بگیره و انقدر تو ملاجم بکوبه تا بمیرم ... حماقت پشت حماقت ... کدوم قانون میگه به همخون کسی که تورو زمین زده و خارو ذلیلت کرده و قاتل بچه و زندگیت شده اعتماد کنی ؟

- تو اینجا چه غلطی میکنی ؟ این چه سرو ریختیه صبا ؟

نفس نفس میزد ... از خشم، از بدبختی ... از رنجی که بخاطرش دلم میخواست جیغ بزنم ... صدای داد مامان مثل هاونگی رو گوشت و استخونم میکوبید ... دستم رو از روی موهام هورام برداشتم و به خودم نگاه کردم ، با بی شرمی جلوی مامانم لخت بودم و پتو فقط قسمتی از کمرم رو پوشیده بود ... از خجالت آب شدم و پتو رو تا بالای سینه م کشیدم ... من باید برم بمیرم که با این سرو وضع تو اتاق خوابم کنار این آدم نفرت انگیز بودم ... مُردن حقم نبود ؟

هورام با خشمی کنترل شده و اعصابی متشنج از جا بلند شد و با پروئی و بی شرمی رو به مامانم گفت :

- وقتی واسم محدودیت میذارین مجبورم یواشکی بیام پیش زنم !

مامان با لباس خواب زرشکیش که یه تاپ و شلوار ساتن و موهای بلوندش که بخاطر خواب پریشون و آشفته بودن وارد اتاق شد ... یک آن این فکر تو ذهنم اومد که هورام محرمشه و دامادش حساب میشه ، بالاین فکر پوزخندی رو لبم نشست و چشم به مامان دوختم که مستقیم به چشمهای هورام زل زد و با نفرت گفت :

- مگه نگفتم دیگه حق نداری بهش نزدیک بشی ؟ مگه قرار نبود راهتو بکشی بری پی کارت ؟ میخوای به فرزین بگم تا پوستتو از سرت بکنه تا بفهمی تو این خونواده و بین آدماش جایی نداری ؟

- انقدر فرزین فرزین نکن خاله محبوبه ... به خدا چشم میبینم رو همه چیز اون کاری که نباید بکنم و انجام میدم .

مامان داد زد :

- مثلاً چه غلطی میخوای بکنی ؟ کرم مال و ثروت کیانیان تو جونتون رخنه کرده ؟ انقدر اون برادر حیوونت خورده بس نبود که حالا تو شدی موی دماغمون ؟

هورام با درشت کردن چشمهای عصبیش و اون هیکل درشتش که جلوی مامان ایستاده بود
پرخاشگرانه گفت :

- من چیکار به مال و ثروتتون دارم ؟ من زندگیمو میخوام زنمو میخوام " اشاره به من کرد و با
صدای محکم تری گفت " زندگیه من اینه ، مال و ثروت من این دختره احمقه که خودش نمیفهمه
داره چه جوری بدبختم میکنه ، خدا ساختتش که فقط منو زجر بده ... انقدر مال و ثروتونو به رخ
نکشین ، اگه داداش بیچاره منم تو زندون داره دست و پا میزنه از خوبیای شوهر شماست خاله
محبوبه ... خدا روشکر که از محبت عمو بهرام بی نصیب نشدیم که با نامردی تو تموم معاملات کثیف
قاچاقچیش اسم داداش منو پیش انداخته تا تموم سند و امضاها به نام متین مهر بخورن که اگه
روزی اتفاقی براش بیفته خیلی راحت خودشو کنار بکشه و برادر منو ...

مامان با دست لرزانش مقابل چشمهای از حدقه در اومده م سیلی ای تو گوش هورام زد و با خشم
غرید :

- دهنتمو ببند ... کثیف کاری های برادرتو گردن شوهر خدایامرز من ننداز.

هورام بدون اینکه از موضعش خارج بشه نیشخندی زد و آروم گفت :

- اگه دختر شما با این ازدواج بدبخت شده برادر منم بدبخت شده ... عمو بهرام داماد نمیخواست یه مهره واسه بازی و نقشه هاش میخواست که واسه روز مبادا به کارش بیاد که همینطور هم شد ...

مامان با مشت‌های گره شده ش بلند تر غرید :

- میگم دهنتو ببند .

هورام با نگاه کوتاهی به من که هاج و واج و مسخ شده بهشون زل زده بودم و تموم حرف‌هایش رو تو ذهنم تکرار میکردم، سری تکون داد و با پوزخند معروفش گفت :

- باشه باشه اصلاً این بحثو قیچی میکنم، مادرو دختری کلاً جنبه ندارین یه چیزی میگم گر میگیرین ... فقط شما اینو راضی کن " با انگشت به من اشاره میکرد بیشعور پست " بهش بگو درمورد حرفای امشبم بشینه منطقی فکر کنه چون دیگه فکم نمیکشه سر این موضوع بحث کنم ، من برمیکردم اراک اون کاری که بهش گفتمو انجام میدم بعد میام که کارای عروسیمونو انجام بدیم تا مثل همه آدمای دنیا ...

- داغشو رو دلت میذارم تا دوماه دیگه زن فرزینه .

دلم از صدای تحکم وار مامانم و جمله ای که به زبون آورد لرزید ... میخ شده به واکنش هورام نگاه میکردم که با یه غضب شدید و یه خشم بزرگ به مامانم نگاه میکرد ... چشم‌های هردوشون

آتشفشانی بود که میشد خیلی راحت گدازه های آتیش رو تو چشمهاشون دید ... رگ برحسته گردنش رو از این فاصله میدیدم و سینه برهنه و ستبرش که با چه قدرتی بالانس خشم و عصبانیت خودش رو نشون میداد ... نگاه تیزش به جز چشمهای مامانم هدف دیگه ای نداشتن که با صدای محکم و تعصب واری لب زد :

- منم داغ اون عروسیو رو دل همتون میذارم ... حالا میبینین.

قدمهایش رو به عقب برداشت اما نگاه برنده ش رو از مامان نگرفت ... ریشخندی زد و پیرهنش رو از روی تخت برداشت و تند و سریع پوشید ... قبل از اینکه اتاق رو ترک کنه با یه نگاه تیره و پر صلابت چند ثانیه بهم نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت .

اشک از چشمهام افتاد ... تموم شد ... همه چیز تموم شد ... هورام زندگی و قلبم رو سوزوند ... بیشتر از هر زمانی داغون و تخریب شده بودم حتی بیشتر از زمانی که مهر طلاق تو شناسنامه م ثبت شد ... یاد اون جمله ش دلم رو مچاله تر کرد که گفت : " به خاطر هویت سهیل که بی پدر نباشه به عنوان بچه ش اسمش رو تو شناسنامه ش زده "

پس من چی ؟ پس تکلیف من چی میشه ؟ آخ ... هق زدم ... صدای آخ گفتنم از درد قلبم بود که دستم رو روش چنگ زدم ... مامان با تشر و اعصابی خراب سرم داد کشید :

- پاشو جمع کن خودتو ... خجالت بکش یه ذره شرم داشته باش حداقل از منی که مادرتم ! چطوری روت میشه راهش بدی اینجا و کنارش بخوابی ؟ شبیه این زنای کثیف شدی که تو هر زمانو مکانی هر غلطی دلشون بخواد میکنن ؟ یکم آدم باش صبا انقدر دم دست این مردای هرزه و هوسباز سست نشو که نگاه و موس موس کردنشون تنها دنبال یه چیزه اونم شهوتشونه.

صدای پرت کردن یه چیزی کف اتاقم اومد، سرم رو از رو زانو هام برداشتم ، قامتش تو چهار چوب در بود که با خشم و جدیت همون جعبه ای که به قول خودش مهریه م رو آورده بود رو محکم کف اتاقم پرت کرد ... مشت سفت و سخت دستش رو تو در اتاقم کوبید و با صدایی که از حرص و عصبانیت دورگه شده بود غرید :

- من به خاطر شهوت و هوسم دور صبا نبودم خاله ... اگه میخواستم اینکارو بکنم خیلی قبل تر از اینا فرصتشو داشتم ... تو گوش این دهن بین این حرفارو نزن که حرفای همه دنیارو باور میکنه الا حرفای منو ...

هفت روز از اون شب و آخرین دیدارم با هورام میگذشت ... هفت روزی که من فقط کارم گریه کردن و شیون سر دادن بود ... به حال دلم به حال خودم و به حال خاطراتی که ورق به ورقش جز تلخی و دلتنگی چیزی برام نداشتن .

تمام روزها و ساعت هام خلاصه میشد به رفتن به بیمارستان و دیدن هنگامه و امیر رضا و یا خلوت کردن تو اتاقی که حالا خاطره ای فراموش نشدنی و حک شده ازش هر روز تو ذهنم تداعی میشد .

لحظه به لحظه ش و حتی جمله هایی که چه بصورت نجوای عاشقانه تو گوشم زمزمه میشدن و چه جمله هایی که با خشم و تحکم از زبون هر دومیون مثل شلیک گلوله به هم پرتاب میشدن ... همه و همه برام مرور میشد، حتی لحظه آخر و صدای پرت کردن یادگاری آخرش که از نظر من اتمام این رابطه بود .

یه سرویس طلای ظریف و خیلی زیبا که با حلقه های رینگ مانندی که درونشون قلب های ریزی قرار داشت نمای زیبا و خاصی گرفته بود ... به جز اون یه ساعت جیبی هم کنار سرویس بود که پشتش عکس خودم و هورام قرار داشت ... ساعت رو خیلی دوست داشتم انقدر که لحظه ای از خودم جداش نمیکردم و شاید در طول روز مدت زمان خیلی طولانی به اون عکس و این یادگاریه شیرین نگاه میکردم ولی سرویس رو همونطور و با همون زیبایی و با علاقه ای که بهش داشتم درون کشوی میز آرایشم جا سازی کردم.

هفت روز ... هفت روز از ویرونگیه من میگذشت و من مثل یه عزادار واقعی تو اتاقم چرخ میخوردم ... تو این هفت روز از شرم اون لحظه ای که مامانم منو کنار هورام بی لباس دیده بود روم نمیشد جلوش ظاهر بشم چون هم شرم داشتم و هم حال خرابم اجازه نمیداد که خودم رو با این اوضاع درمونده بهش نشون بدم اما همین که مامان چشمش به من میفتاد دوباره تموم سرزنشها و طعنه هاش رو به جونم پیشکش میکرد ... حق داشت ... من بچه ی سربه هوایی بودم ، ناعادلانه برای زندگیم تصمیم گرفتم و حالا تموم این لقبها و سرکوب های شخصیتی حقم بود و خودم رو مستحق این همه بلا و بدبختی میدیدم .

از بخش نوزادان که بیرون اومدم نکيسا جلوم ايستاد و گفت :

- میری خونه ؟

در حالیکه بهش نگاه میکردم سر تگون دادم و گفتم :

- نه یه سر میرم شرکت با فرزین قرار دارم .

سری تگون داد و دستی به تا ریشش کشید، چقدر خسته بنظر میرسید و میتونم به واقعیت بگم این چند روز و حال ناخوش هنگامه اون رو از همیشه پیر تر نشون میداد :

- میخوای پیام همراهت یا برسونمت ؟

دسته کیفم رو رو شونه م گذاشتم و گفتم :

- نه ممنون خودم میرم تو بهتره اینجا باشی هر چند میدونم تو این چند روز واقعاً خسته شدی ولی

...

سریع با لبخند مهربونی گفت :

- نه بابا چه خستگی دختر ... نمک نریز برام من وقتی زندگیم تو این بیمارستانه جفتشونو میبینم، لبخند هنگامه رو میبینم، امیر رضارو میبینم، انگار خدا تموم دنیارو بهم داده دیگه چی از این بالاتر ؟

عمیق بهش نگاه کردم ، بر عکس ظاهرش که همیشه فکر میکردم یه پسر هیز و چشم ناپاکه عشق بزرگی تو سینه ش داره که به هیچ وجه اون رو با دنیا عوض نمیکنه ... یه جوری با عشق و لطیف اسم هنگامه رو به زبون میورد که به من و به همه دنیا ثابت کنه زندگی و نفسش این زن و هر چیزی که مربوط به این زن باشه هست ... و اون موقع فهمیدم هیچوقت نباید با دیدن ظاهر آدمها سریع باطنشون رو قضاوت کرد.

لبخند پهنی زدم و بدون اینکه خودم بخوام لب زدم :

- تو خیلی مرد خونواده دوستی هستی نکिसا ، هنگامه شانس آورده که تو شوهرشی !

چشمهای سبزش با یه برقی از شوق و خنده تیز بهم نگاه کردن و لحظه ای بعد سرش رو به بالا داد و پق زیر خنده زد ، با خنده دستی تگون داد و گفت :

- فکر نکن قبلاً یادم رفته ها ! قبلاً ریختمو هم نمیتونستی ببینی اما حالا داری ازم تعریف میکنی ؟

شونه ای بالا دادم و با خجالت کمی موهای کنار شقیقه م رو زیر شال بردم و گفتم :

- خب اونموقع شرایط فرق میکرد تویه همچین زمانی ندیدمت که بخوام در موردت نظر خوب بدم !
راستی هنگامه کی میتونه مرخص بشه ؟

خنده ش رو کمی جمع کرد و گفت :

- از لحاظ مرخص بودن که مرخصه ولی خودم گفتم یه چند روز بیشتر بمونه تا حالش کاملاً خوب بشه بعد ببرمش خونه ... اونجا هم براش پرستار میگیرم تا یه مدت که نمیتونه درست کاری انجام بده حداقل پرستار به خودش و امیررضا برسه.

بخاطر محبت خالصش لبخندی زدم ولی افسوس وار برای حال هنگامه غبطه خوردم :

- بیچاره تا یه مدت نمیتونه حتی امیر رضارو بغل کنه ...

سریع گفت :

- مگه من مُردم تو دستای خودم میبرمش جلوش تا هم بوش کنه ،هم بوسش کنه ،یا هر طوری که دلش بخواد رفع دلتنگی کنه با پسر مون.

کوتاه خندیدم و گفتم :

- ولی خدا رو شکر که همه چیز به خیر و خوشی گذشت ... خیلی خوشحالم که دوباره میتونه کنار تون باشه.

سرش رو تکیه داد و با لبخند عمیقی گفت :

- آره خدا رو هزار مرتبه شکر ...

پشت این جمله نگاهش نا آروم شد و خجالت زده به صورتم زل زد و با پشیمونی بزرگی گفت :

- خدا بخاطر دعا های تو هنگامه و بچمو رو بهم برگردوند صبا شاید اگه تو مارو نمیبخشیدی الان هر دوشونو ...

دستم رو سریع جلوی صورتش بالا گرفتم و گفتم :

- اینجوری نگو ... خدا خواست که برگردن ، هنگامه هم قلبش از گناه بابام زخمی شده که این حال و روزشه اون بنده خدا تقصیری نداشت.

با حالتی که میدونستم چی تو لحن و کلامش موج میزنه آرام گفتم :

- همه چیز درست میشه صبا بهت قول میدم.

منظورش واضح بود که به چه اوضاعی اشاره میکرد ... هر چند قیافه ی پکر و پژمرده م توجیه اون جمله ش بود .

حالا من بودم که با یه نگاه پر حسرت و غمبار بهش زل زدم و گفتم :

- هیچی درست نمیشه نکिसا ... اینبارم من باختم .

پوف کلافه و عصبی کشید و گفت :

- نمیدونم چه جوری بهت بگم صبا ولی هورام هم پسر خوبیه فقط یکم احمقی کرده تو زندگیش ،
چه اون زمانی که تورو از دست داد چه الان که نمیتونه درست و حسابی خودشو نشون بده تا دل تو
و مامانتو قرص نگه داره ! به نظرم جفتتون باید یه مدت از هم دور بشین تا اول این بحثا بخوابه بعد
تصمیم گیری کنین .

تو دلم پوزخندی زدم ، کدوم بحث ها بخوابن ؟ زن داشتن هورام ؟ یا اسم خونواده ای که تو
شناسنامه ش هست ؟

بی حس و حال و غمگین جواب دادم :

- برای همیشه تموم شد ... نه برای چند روز !

برای اینکه بحث رو تموم کنم خیلی سریع خداحافظی کردم و از کنارش گذشتم ... شاید نکिसا
نمیدونست که هورام کم احمقی تو زندگیش نکرده ، حماقتش انقدر بزرگه که نمیتونم به سادگی از
روش رد بشم ... اون هر چقدر از سحر و سهیل فاصله بگیره اما بالاخره اون پسر بزرگ میشه و یه
روزی تموم دنیا رو برای پیدا کردن اسم پدری که تو شناسنامه ش نشسته میگرده اونوقت چطوری
میتونه این راز مصلحتی رو برای اون بچه به زبون بیاره ؟ تکلیف قلب و روح اون بچه چی میشه ؟

قلبم باز تیر کشید ، اعتنایی نکردم ، مدت‌ها بود که تیر کشیدن‌هاش از زخم روزگار برام عادی تلقی میشد چون دیگه کاری از دستم بر نمیومد و تموم زندگیم تو گره های سفت این مصیبت‌ها عجین شده بودن .

سریع یه تاکسی گرفتم و به سمت شرکت رفتم ، یه چیزهایی در مورد متین هنوز برام گنگ و نا معلوم بودن که امروز باید فرزین همه رو برام مشخص میکرد .

رو به روی میز منشی نشسته بودم تا تماسش رو قطع کنه و بهم اجازه ورود به اتاق فرزین رو بده ، زمان بابا یه منشی دیگه ای بود اما انگار بعد از فوتش و ریاست گرفتن فرزین ، حتی کارمندهای شرکت هم عوض شده بودن ، با عشوه زیادی تلفن رو سر جاش گذاشت و با لبخند گفت :

- بفرمائید آقای کیانیان گفتن تشریف ببرید داخل.

از جا بلند شدم و خیلی کوتاه تشکر کردم .

- ممنون .

نزدیک اتاق مدیریت که رسیدم زودتر از من فرزین در رو از داخل باز کرد و با دیدنم لبخند زنان گفت :

- به به ...خوش اومدی سرکار خانم ... کم کم داشتم ناامید میشدم گفتم شاید نیای !

سنگینه نگاه منشیش رو احساس میکردم ، بدون اینکه نگاهش کنم پا به داخل اتاق گذاشتم و نگاه کنجکاوش رو پر در رها کردم، سخت نبود بفهمم این مار خوش خط و خال روبه روم با تموم دخترهای اطرافش سرو سری داشته حتی با این منشی فضول و کنجکاو .

در اتاق رو بست و با دست به مبل جلوی میزش اشاره کرد :

- بشین عزیزم ... خوش اومدی .

با چشم غره و حرص واضحی زیر لب گفتم :

- باز گفت عزیزم.

شنید و بلند زیر خنده زد، لابه لای خنده ش دستی تکون داد و گفت :

- جونِ تو این عزیزم خاص خودته ... اصلاً وقتی میبینمت خود به خود کلید میشه رو زبونم ... نمیتونم ترکش کنم از قدیمم گفتن ترک عادت موجب مرض میشه.

سری به منظور تمسخر از بحث نه چندان دوست داشتنیش تگون دادم و روی مبل نشستم و کیفم رو هم کنارم گذاشتم.

- خب چی میخوری بگم بیارن ؟

پا روی پا انداختم و با متانت و سنگینی آروم گفتم:

- ممنون چیزی نمیخورم قبل از اینکه پیام رفتم یه سر بیمارستان پیش هنگامه اونجا کلی خرت و پرت بود منو نکिसا از خجالتشون در اومدیم .

کوتاه خندید ، برق چشمهایش مبلی که من نشسته بودم رو هدف قرار دادن و بین این همه جا و اتاق به این بزرگی قدمهایش روصاف به طرف مبل برداشت و کنارم جا گرفت.

با لبخند و شیرین بازی خاصی گفت :

- خب دیگه چه خبر عزیز دل فرزین !

شاکی و با اخم بهش نگاه کردم ، دستهایش رو بالا گرفت و گفت :

- جون خودت اعصابم خرابه بذار یکم از این حال و هوا در پیام صبح پسرمو بردم دکتر اصلاً دل و دماغ ندارم حالش خوب نیست تو رو دیدم تازه یه ذره حالم بهتر شده.

انقدر به این کلمه "پسر" آلرژی گرفته بودم که با شنیدن این کلمه یا زن و بچه م ناخودآگاه حالم گُن فیکون میشد، با اخم و صدایی که خودمم نمیدونستم چرا گرفته شده پرسیدم :

- بچت ؟ مگه تو هم بچه داری ؟

کمی خیره نگاهم کرد و من حدس میزدم رو اون " تو هم " جمله دومم استوپ کرده بود و خیلی واضح میفهمید حال اسنفبارم به خاطر چیه !

سری تکون داد و نگاه خیره و پر رمز و رازش رو به جهت دیگه ای سوق داد و گفت :

- چیکو رو میگم ... فکر کنم سرما خورده نمیدونم امروز چش بود حال نداشت ، صبح با اختر خانوم اول بردمش دکتر بعد اومدم شرکت .

انقدر شاکي و با اخم منظور داري بهش خيره شدم كه آروم خنديد و گفت :

- چيه ؟ چرا اينجوري نگام ميكني ؟ چيكو كم كسي نيست واسه خودش دختر ... يه دلبري ميكنه واسه باباش بايد ببيني .

- خاك تو سرت كنن ...

با اين حرفم شليك خنده ش تو اتاق پيچيد و بي هوا دستش رو به سمت صورتم جلو آورد ، نفهميدم ميخواست لپم رو بكشه ، نوک دماغم رو بگيره يا يه حركت زشت ديگه اي ... هر چيزي بود من خيلي سريع سرم رو عقب كشيدم و با تشر و كلافگي گفتم :

- خيله خب ديگه بسه ... همين مرض خندتو كم داشتم تا كاري كني كه خودمم يادم بره واسه چي اينجام.

خودش رو كمی جمع و جور كرد و با خنده ريزي كه هنوز از اثرات اون خنده بزرگ رو لبش مونده بود، آروم گفت :

- چشم تموم ... تموم ... قول ميدم جيكمم در نيا د تا تو حرف بزني ... گفتي خيلي باهام حرف داري بگو عزيزم ... سراپا گوشم.

مثل این بچه هایی که معلمشون دعواشون میکنن یا قصد خود شیرینی کردن دارن ، خیلی مودبانه به مبل تکیه داد و دست به سینه شد ، بهم نزدیک بود ... کاش کمی ازم فاصله میگرفت یا رو مبل رو به روئیم می نشست تا بتونم رو حرف زدنم مسلط باشم ... ظاهراً هیچکدوم از توهمات ذهنیم رو قرار نبود انجام بده چون علاوه بر اینکه حرکتی نکرد با اون چشمهای دریده و وحشیش زل زده بود به صورت و دهنم تا همین یه ذره قدرت تکلم رو ازم بدزده .

نگاه از چشمهایش گرفته و با انگشت هام گوشه های شالم رو به بازی گرفتم ، آروم لب باز کردم و گفتم :

- میخوام در مورد متین هر چیزی تو گذشته و الان پیش اومده رو بهم بگی ! همه رو ... البته فقط حقیقتو بهم بگو چون در غیر اینصورت مجبورم برم ملاقات خودش تا از خودش بپرسم چی به سرش اومده که منو اون مهره یه بازیه شوم شدیم .

نگاهم رو یه سمتش پیچیدم تا عکس العملش رو ببینم ، چشمهای شیطان و دریده ش رو تنگ کرد و خیره بهم زل زد ... مشتاق بودم هر چه زودتر لب باز کنه و حرف بزنه ... چند ثانیه نگاهش رو به چشمهام دوخت و بعد با پوزخند ریزی لب زد :

- نگو که میخوای بری ملاقاتش ؟

محکم گفتم :

- اگه مجبور بشم شک نکن حتماً میرم .

ابروهاش رو با تعجب بالا داد و گفت :

- تو میخواستی ازش انتقام بگیرم منم گرفتم فکر نکنم جای حرفی بمونه.

خواست از کنارم بلند بشه، سریع دست بردم و لبه پیرهنش رو گرفتم ، یه نگاه اول به صورتم انداخت و بعد به پیرهنش که گوشه ای از اون تو دستم مچاله شده بود ، چشمهای درشت شده م رو به نگاه تُخسش دوختم و محکم تر از قبل گفتم :

- پشت این پرده چه رازی نشسته که نمیخواهی بهم بگی ؟ بابام باهاش چیکار کرده ؟ تو با جه جرمی انداختیش تو زندان ؟ اینارو برام روشن کن فرزین چون مثل مته دارن مغزمو سوراخ میکنن !

با همون نگاه خیره ش پوزخندی حواله م کرد و دستم رو از لباسش پس زد، با قدرت به چشمهام زل زد و محکم گفت :

- خوب کردم انداختمش تو زندون ، به تو چه ربطی داره که داری جوش اونو میزنی ؟ زجر و عذابایی که بهت داد یادت رفته ؟ دلت میسوزه براش ؟ " سری تکنون داد و با تاسف و ریشخند گفت " خیلی خری صبا ... واسه یه آدم بی ارزش که ارزشش اندازه یه پشه ست اینجوری دلسوزی نکن ، حقشه اون تو بمونه تا جزای کاراشو پس بده ... بخوای براش دلسوزی کنی به خدا قسم این یکی داداششو هم میندازم وردلش تا دوتایی اونجا با هم یه قُل دو قُل بازی کنن !

گستاخ و بی پروا من هم صدام رو بالا بردم من هر چقدر از پسرهای این خانواده زخم خورده باشم اما هیچوقت دلم نمیخواد کسی به ناروا عذاب و ذلت بکشه:

- به چه جرمی میخوای هورامو بندازی تو زندان ؟ اصلاً تو چه کینه ای از این خانواده داری که انقدر ازشون متنفری ؟ اگه متین به من بد کرده خدا اون بالا هست که جزاشو بهش پس بده نیازی به تلافی کردن و خودی نشون دادنای تو نیست ! صحبت من روی هورام نیست که پای اونو وسط میکشی من الان فقط میخوام بفهمم بابام با متین چیکار کرده که تو زحمت انداختنشو به زندان کشیدی ، که اگه خداشاهده بفهمم متین تو این بازی تقصیری نداشته خودم واسه آزادیش اقدام میکنم.

از بین لبهاش صدای زشت و تمسخر باری در آورد ، از کوره در رفتم و معترض گفتم :

- خجالت بکش فرزین.

با تحکم بیشتری صداش رو بالا برد و ادامه داد :

- چرا همش دنبال این خونواده ای صبا ؟ چرا دیگه نمیخواهی گذشته رو خاک کنی، بندازی دور دست از سر اون عوضی و این داداش پست و بی غیرتش برداری ؟ محض رضای خدا دیگه کوتاه بیا بس کن دختر ... بذار هر دوشون برن به درک ، جفتشون مثل دو تا انگل میمونن که واسه منافع خودشون نفوذ میکنن سمت اینو اون ...

داشت حاشیه میرفت ، پرخاشگری میکرد تا من نفهمم موضوع چیه، در اصل میخواست با پیش کشیدن بحث هورام و اشتباهاتم من رو از جریان اصلی دور کنه ، ناامیدم میکرد که نمیتونم از زیر زبون قرصش حرفی بکشم ... کیفم رو از رو مبل برداشتم و با اخم گفتم :

- باشه طفره برو نگو ... اشکالی نداره ... اصلاً به جهنم ولی فکر نکن بیخیال این قضیه میشم شده میرم پیش خودش تا بفهمم تو و بابام باهاش چیکار کردین که تو زندان افتاده !
انقدر عصبی بودم که دست و پاهام میلرزیدن ،فرزین کیف رو از دستم گرفت و مجدداً رو مبل پرت کرد ، با اخطار و صلابت گفت :

- بشین ... انقدر با بچه بازیات اعصاب منو خراب نکن.

تیز به چشمهایش زل زدم و گفتم :

- اگه حقیقتو بگی میشینم چون اینجام تا جواب سوالامو بشنوم نه حرفای بی سرو ته و نامربوطت .

پوزخندی زد و قدمی جلوتر اومد، فاصله بینمون تقریباً به هیچ نزدیک شده بود ، با این پوزخند نا به جاش و این نزدیک شدنش یهویش داشت کفریم میکرد ،دست رو شونه م گذاشت تا به عقب هلم بده که رو مبل بشینم، دستش رو با عصبانیت پس زدم و محکم گفتم :

- یا حرف بزن یا بذار برم که خودم یه جوری جوابشونو پیدا کنم.

چشمهای ریزشده و دریده ش رو، رو اجزای صورتم چرخ داد ، نگاهش حس خوبی بهم نمیداد ، از اون مدل نگاههای تیزی که انگار درونت رو موشکافی میکنه ، از اون نگاههایی که موبه تنت سیخ میکرد و شرم و حیای هر زنی رو برانگیخته میکرد، یه جور هشدار تو تنم فریاد زد که من از این نگاه بقدری متنفرم که شاید از آدم رو به روم انقدر هم بیزار نباشم اما نگاه تیز بینش داشت اون حس تنفر رو هم از خودش و هم از چشمهای لعنتیش تو دلم روشن میکرد مخصوصاً وقتی بهم نزدیک شد و برخورد نفس های داغش به صورتم مخمسه نگاه شرورش رو تکمیل کردن ، سریع پیچیدم و کیفم رو با حرص چنگ زدم تا از اتاق و حرفهای بی مربوط و این نگاه منظور دارش فرار کنم ، با خم شدنم از پشت سر تماس دستهایش رو دو طرف کمرم حس کردم ، دنیا رو سرم خراب شد و از این حرکتش خشم و تنفرم رو تحریک کرد، طوری به سمتش برگشتم و دستهایش رواز دور کمرم پس زدم که حتم داشتم چشمهای درشت شده از حرصم واکنش سخت چهره م رو نشون میدادن .

با عصبانیت از لابه لای دندون هام غریدم :

- دفعه آخرت باشه اینجوری بهم نزدیک میشی و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی فهمیدی یا نه ؟

بین خودش و مبل چفتم کرده بود و طوری بهم نزدیک بود که اگر برای حرف زدن از عکس العمل دستهایش کمک میگرفت قطعاً دستهایش به بالا تنه م برخورد میکردن ؛ یا باید ناچار به نشستن میشدم یا همچنان موضع تکبر و مقابله م رو به همین حالت حفظ میکردم ... ترجیح دادم همون شیوه دوم رو انتخاب کنم تا هر چه زودتر از این اتاق و دیدار مسخره مون خلاص بشم.

پوزخند مضحکی رو لب نشوند و با تمسخر و صدای بم شده ای گفت :

- هورام بهت دست میزنه حال میکنی اما من دست میزنم چندشت میشه ؟

تنم از خشم میلرزید که این لرزش، صدام رو هم تحت شعاع خودش قرار داد، که با حرص و عصبانیت شدیدی برای چزوندنش لب زدم :

- به صاحب دستا بستگی داره ، وقتی از دستات اینجوری چندشم میشه مطمئن باش از خودتم به همون اندازه متنفرم.

با تمسخر ابرویی بالا داد و با یه حالت عجیب و وهم انگیز گفت :

- عه ...؟ که ازم متنفری بعد اون که بهت دست میزنه خوش خوشانت میشه آره ؟ چیکار میکنه مگه ؟ قلقلشو بگو منم اونجوری برات انجامش میدم.

با حرص گفتم :

- برو عقب فرزین !

سری کج کرد و با حالت خاص و دریده ای گفت :

- اگه نرم ؟ اگه الان بهت بچسبم چیکار میکنی ؟ اصلاً چرا با من امتحانش نمیکنی هوم ؟ اگه تو اینجوری شوهر آیندتو انتخاب میکنی خب با منم راحت باش شاید تونستم نظرتو عوض کنم.

سعی کردم خاموش بمونم و بفهمم این حرکات زشتش برای چیه ... همونطور مقابلش ایستاده بودم و خیره بهش نگاه میکردم که با نگاه آزار دهنده ش از سر تا پا تنم رو رصد کرد و بشکنی زد و گفت :

- حیف نباشه دختر عمو به این خوشکلی ، تو دل برو بعد نصیب دو تا لاشخور بی سروپا بشه بعد به پسرعموش شوک نفرت بندازه ؟ الان که دیگه اسم کسی روت نیست ، خداوشکر اون دیلاق موزمار هم گذاشت رفت پی کارش ، چرا دیگه نمیخوای با من باشی صبا ؟ مامانتم که در مورد ازدواجمون همه طوره راضیه ؟

- تو چه اصراری داری که من زنت بشم وقتی ازت تنفر دارم ؟

عاقل اندر سفیهی سرش رو تگون داد و با لب کج و کوله شده گفت :

- چون نمیخوام مکنت و شوکت کیانیان دست آدمای بی سرو پایی مثل هورام یا داداش الدنگش بیفته ! اگه ما با هم باشیم منو تو و هنگامه این مقام و قدرتمون گسترده تر میشه ... اسطوره کیانیانو با هم بالا میبریم .

بیش از حد داشت با حرفهایش عصبیم میکرد ، دستم رو به پیشونیم گرفتم و با حرص گفتم :

- من اصلاً اشتباه کردم اومدم از تو بپرسم باید مستقیم میرفتم پیش متین تا بفهمم به چه جرمی حکم دستگیریشو بالا آوردی و جواب سوالامو از خودش پس بگیرم.

لبی کج کرد و چشمهایش رو با شیطنت قر و پیچی داد و گفت :

- اونوقت با اجازه کی میخواستی بری ملاقات اون آشغال ؟

حرفش دو جور ایهام داشت ، یه طوری داشت سوال میکردتا بفهمه رو رفتنم مصمم و یکیش هم اشاره به خودش بود مثل کسی که صاحب اختیار همه چیز باشه و من باید از اون برای کارهام اجازه و دستور میگرفتم ... سر بلند کردم و با تمسخر گفتم :

- ببخشید یادم نبود اول از تو اجازه بگیرم !

با غرور سرش رو کمی به جهت بالا داد و لب زیریش رو به داخل دهنش فرو برد ... نگاهش هنوز همون نگاه بود با چاشنی از تفکر و اندیشیدن ... مثل کسی که برای حرکت بعدیش داشت مقدمه چینی میکرد.

با کنایه و منظور گفت :

- خب معلومه که باید از من اجازه می‌گرفتی عزیزم.

لبم به پوزخند باز شد، لب باز کردم تا اوج تمسخرم رو بهش تقدیم کنم ولی یک آن بعد بازوم به احاطه دستش در اومد و منو محکم به سمت خودش کشید ، از عصبانیت داد زدم و با وحشی گری و تقلا گفتم :

- دستتو بکش فرزین میزنم ناقصت میکنم به خدا .

دستم رو ول نکرد و با خنده و شوخی زیر لب گفت :

- به زودی رامت میکنم صبا گلی ... اصلاً همین امروز رامت میکنم عزیزم.

منو محکم به سینه و تنش چسبوند، سرش رو جلو آورد تا رفتار زشت بعدیش رو به انجام برسونه ، مثل دیوونه ها با زانوم به وسط پاش کوبیدم و موهایش رو با دستم کشیدم که آخ بلندی از درد گفت و محکم به عقب هلم داد، اگه تعادل رو حفظ نمی‌کردم بی شک به اون میز وسط اتاق برخورد میکردم و معلوم نبود چه بلایی به سرم میاد اما با کنترل کردن خودم صاف روی مبل پرت شدم و روش نشستم.

دستش رو بی حیا رو پایین تنه ش گذاشت و با اخم و تشر گفت :

- وحشیه بیشعور میزنی ناقصم میکنی اونوقت من از گور بابام برم بچه برات بیارم ؟

نگاهی به دورو برم کردم ،کیفم دم دستم بود ، برش داشتم و اون رو محکم به طرفش پرت کردم که صاف رو پیشونیش خورد و به پایین افتاد.

از درد دوباره آخ گفت و با عصبانیت داد زد :

- صبا سلیطه میام موهاتو از ته میکنم بس کن.

با عصبانیت و حرص بلند گفتم :

- یه ذره خجالت بکش بی حیا ،هرچی هشدار میدم بهت ،میگم حدو حدودتو نگه دار، اما تو آدم بشو نیستی که نیستی ،منه خرو بگو پاشدم اومدم اینجا تا مثل آدم باهات حرف بزنم ،کو آدم ؟ فقط اینجا یه حیوون هوسباز جلوم دیدم.

بلند شدم تا با برداشتن کیفم از اتاق بیرون برم ،با حرص و صورت مچاله شده از دردش گفت :

- فقط بری ملاقاتش پاتو میشکم صبا.

زل زدم به صورتش و با جدیت گفتم :

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

کیفم رو برداشتم ،صدای زمزمه عصبی و زیر لبیش رو میشنیدم که غر میزد:

" مرده شورتو بیرن ، اگه دوبار واسه اون دو تا عوضی اینجوری هیولا میشدی و میزدی از مرد بودن ناقصشون میکردی، الان نیازی نبود که من بخوام انتقام تورو ازشون بگیرم ، آخ ... آخ نزده باشه عقیمم کنه دختره خیره سر "

با چشم غره تندی بهش نگاه کردم، با خشونتی تصنعی داد کشید :

- چیه ؟ زدی ناقصم کردی طلبم داری ؟ من امشب مهمون داشتم اونو چیکار کنم حالا ... هوف، از دست این دختره.

برو بابایی بهش گفتم و بی معطل در اتاق رو باز کردم و بیرون اومدم، منشیِ ایکبیریش یه جوری بهم نگاه میکرد که ظاهراً تموم اون آخ و ناله های فرزین و سرو صداها ی منو به چیز دیگه ای تعبیر کرده بود، ریشخندی تمسخر بار در جواب نگاهش بهش دادم و به سمت آسانسور رفتم.

تلفن رو محکم سر جا گذاشتم و با عصبانیت غر مانندی گفتم :

- مریض روانی زنگ میزنه لال میمونه، خب اگه کاری داری حرف بزن چرا مثل میمون پشت خط لال میمونی!

جدیداً ضعف اعصاب گرفته بودم، نه حوصله انجام کاری رو داشتم و نه دل و دماغ رسیدگی به امورات شخصی یا چیزهای دیگه رو، یه جوری ضعیف و دل مرده شده بودم که انگار تمام دنیا برام حکم یه سلول خفه شده و تاریک رو داشت.

سرم رو رو دسته ی مبل روی دستم گذاشتم و به این فکر کردم الان دو هفته از رفتن هورام میگذره و من در نبودش نتونستم با خودم و زندگیه جدیدم کنار بیام ... انقدر خسته و پریشون بودم که حتی جرات ملاقات کردن متین رو هم نداشتم ... میترسیدم با حقایقی رو به رو بشم که نه تنها پرده تاریک جلوی چشمهام رو بر میداشت بلکه با این اسرار روح و جسمم دوباره در هم بشکنه و نابود

بشم ... تصمیم برای رفتن علنی بود اما کی جرات رویارویی با حقایق رو پیدا میکردم برای خودمم
واژه ای گنگ و نامفهوم تلاقی میشد !

مامان شال و کلاه کرده و آماده از اتاقش بیرون اومد ، تا چشمش به من افتاد لب گزید و با حرص
گفت :

- وای صبا تو منو دق دادی دیگه ، از دست این کارات نمیدونم چیکار کنم سه ساعته هنوز آماده
نشدی ؟ خوبه اونا بخاطر تو دعوتمون کردن ! پاشو دیگه داره دیر میشه !

مهمونی نکیسا بود ، بخاطر مرخص شدن هنگامه یه جشن کوچیک تدارک دیده بود تا منو مامانم
هم تو شادیشون سهیم باشیم ... از ته دل خوشحال بودم که هنگامه دوباره میتونست زندگیه گذشته
رو حالا با یه چاشینی شیرینتر ادامه بده ... اما برای خودم چی ؟ انگار با گذشت هر روز روزها و
شبهام یکی پس از دیگری بدتر و دل آزرده تر میشدن.
مامان که واکنشی ازم ندید اینبار ملتمس گونه گفت :

- پاشو دیگه صبا دیر میشه ... چند ساعته نشستی اینجا بجای زل زدن به این تلفن لباساتو
میپوشیدی !

دستم رو لابه لای موهام بردم و بی حوصله لب زدم :

- نمیدونم چرا حوصله ندارم مامان کاش میشد نیام.

مامان که ظاهراً دردم رو فهمیده بود اومد دستم رو گرفت کشید تا از رو مبل بلندم کنه و با حرص گفت :

- پاشو صبا ، پاشو که دیگه داری شورشو در میاری اگه من نفهمم تو دردت چیه واسه لای جرز این دیوارا خوبم، اصلاً خوشم از این رفتارات نمیداد.

جوابی نداشتم به مامان بدم ، دردم کاملاً مشخص بود ، من از نبود یک نفر و شکست دوباره م اینجوری سرگردون شده بودم که هیچ جوهر نمیتونستم وانمود کنم همه چیز آرومه و من هیچ غصه ای ندارم.

آه عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم، صدای نوچ تحرص وار مامان به تعقیب از آه سوزانم بلند شد ، با چشم غره ی غلیظی بهم نگاه کرد اما قبل از هر سرزنشی تلفن دوباره زنگ خورد ، اومدم برم جواب بدم که مامان سریع گفت :

- تو برو لباساتو عوض کن خودم جواب میدم .

باشه ای گفتم و بی حس و حال به سمت اتاقم رفتم ، حین قدم برداشتنم صدای مکالمه مامان به گوشم میرسید که با عصبانیت به شخص پشت خط گفت :

- پدر بیامرز حرفی نداری چرا زنگ میزنی اینجا ، اگه لالی خب یه فوتی کن آدم بفهمه کسی پشت خط هست نه اینکه بمونی ساکت صداتم در نیاد، من نمیفهمم از این مردم آزاری چی عایدتون میشه که راه به راه زنگ میزنین مزاحم مردم میشین.

خنده م گرفت ، مامان انگار اعصابش از من ضعیف تر بود ، رفتم تو اتاق و مشغول پوشیدن لباس شدم اما فکرم رو اون تلفن و تماسهای پی در پی ای بود که از امروز بعد از ظهر شروع به زنگ زدن کرده.

اول فکر میکردم هورامه ولی به خودم گفتم اون انقدر پرو هست که برعکس این مزاحمه باید ازش خواهش کنم به زور کمی ساکت بمونه ، اون زنگ بزنه بعد ساکت باشه و به غرولند منو مامانم گوش بده ؟ فهمیدم اون نیست اما هر کس بود مطمئن بودم کار واجبی داره ، ولی برای گفتن حرفش تو مردد بودن و دو دلش دست و پا میزد.

یه مانتوی بنفش سیر پوشیدم با یه شال سورمه ای و شلوار مشکی ، یه تیپ ساده و کمی هم خانمانه ... خب من خیلی وقته از دنیای دختریم دور شده بودم در واقع دنیای الانم هم شباهت چندانی به دنیای واقعیه یک زن نداشت ... نه طراوتی .. نه شادی و نه عشق و محبتی که بتونه دلم رو به روزهای خوشش قرص کنم .

با یه رژ زرشکی صورتم رو از بی روحی در آوردم و از اتاق بیرون اومدم ، مامان رو مبل نشسته و انتظارم رو میکشید .

نزدیکش شدم و آروم گفتم :

- بریم مامان من آماده م .

نگاهش رو از نقطه زمین گرفت و بهم نگاه کرد ، تمام ظاهرم رو از بالا تا پایین برانداز کرد و گفت :

- اینجوری میخوای بیای ؟

شونه ای بالا دادم و بی تفاوت گفتم :

- اوهوم ...مگه چشه ؟ زشت شدم ؟

مامان سری با تاسف تگون داد و با آه خفیفی که کشید گفت :

- نه خوبه ... بیا بریم میترسم دیر بشه .

چند ثانیه بعد از اینکه زنگ خونه نکيسا رو زدیم ، در به رومون باز شد .

با مامان وارد ساختمون خونه شدیم ، مجتمع بزرگی بود که هنگامه و نکيسا تو واحد پنجمش سکونت داشتن .

سه ، چهار تا پله رو بالا رفتیم و وارد آسانسور شدیم ، دسته گل رو من گرفته بودم هر چند از خدام بود هر چه زودتر همین یه حجم ظریف و دوست داشتنی هم از بارم کم میشد، انقدر تن خسته م رو وزنم سنگینی میکرد که توان گرفتن چیز دیگه ای رو نداشتم ،سر راه که میومدیم این دسته گل و جعبه شیرینی سفارشیه مامان رو تحویل گرفتیم ،اولین بارمون بود که به خونه دختر بابام و خواهرم قدم میذاشتیم پس مسلماً مامان سعی داشت با اولین دیدار و برخوردش با اعضای این خونه یه جورایی سنگ تموم بذاره که علاوه بر جعبه شیرینی و دسته گل یه جعبه کادویی دیگه هم براشون گرفته بود و من هیچ وقت موفق نشدم تو این دو روز بفهمم درون اون جعبه چیه ،درواقع انقدر غرق دنیای پوشالیه خودم بودم که اگر مامان صدبار هم اون کادو رو بهم نشون داده ،چیزی از شکل و شمایلش رو به خاطر نسپرده بودم .

آسانسور ایستاد ، مامان قبل از من بیرون رفت ، نیم نگاهی تو آینه آسانسور به خودم انداختم ، هیچ شباهتی به یه انسان زنده و سرحال نداشتم ، غم چهره م از من یه زن کارکشته و با تجربه ای تلخ ساخته بود .

با احوالپرسیه مامان و نکिसا به خودم اومدم و بیرون رفتم .

بعد از تشریفات و احوالپرسی با نکيسا و هنگامه و اون پرستار مخصوصی که برای امیر رضا و هنگامه گرفته بود ، با کمی خجالت رو مبل تک نفره قهوه ای رنگش نشستم.

صدای زنگ خونه به صدا در اومد حدس میزدم فرزین باشه که با گفتن صدای ضعیف هنگامه حدسم به واقعیت پیوست و آه از نهادم بلند شد ، از اون روزی که با هم تو شرکت بحث کردیم تقریباً یه هفته ای میگذشت ، اصلاً دلم نمیخواست دوباره ریخت نحسش رو ببینم ولی از اقبال بد شانسیه من امشب مجبوراً باید با این غول وحشی رو به رو میشدم.

نکيسا در حالیکه امیر رضا رو بغل گرفته بود از اتاقی که واضح بود اتاق بچه ست بیرون اومد و به طرف من قدم برداشت ، جواب نق نق امیر رضارو با یه عشق خاص و لحن شیرینی میداد که حس هر کسی رو به وجد میورد ، آروم زمزمه میکرد :

- جانم ...جان عشق بابا ، چیه ؟ میخوام ببرمت پیش خاله صبا ... خاله صبا اومده پسرمو ببینه !

به سمتم اومد و امیررضا رو بهم داد و گفت :

- امیر و بگیر صبا تا در و باز کنم .

امیر رو به آغوش گرفتم، بعد از مدتها تونستم آزادانه در آغوش بگیرمش و چهره شیرین و تپش رو از نزدیک ببینم .

به هنگامه نگاه کردم لبخندی به روم زد و پلکهایش رو با محبت رو هم فشرد، بیچاره دراز کشیده بود ، ناچاراً بخاطر عملش فعلاً نمیتونست هیچ گونه تحرکی داشته باشه ، چقدر بخاطر این شرایطش معذب بود و منو مامان بهش تسلی دادیم که نباید بخاطر مریضی و مشکلات حس معذب بودن یا خجالت رو داشته باشی.

پرستار که اسمش ملینا بود برای منو مامان شربت آورد، لیوان شربت رو از تو سینی برداشتم و ازش تشکر کردم، دختر جوونی بود اما یه جورایی مشخص میکرد که سنش از منو هنگامه بیشتره.

صدای سرو صدا و حرف زدن فرزین و نکिसا کم کم از پیچ راهرو به گوشمون میرسید.

خونه نکيسا و هنگامه خونه تقریباً بزرگی بود، از ورودیه در حال یه راهرو باریک داشت که در واقع پشت آشپزخونه قرار میگرفت و انتهای اون راهروی کوچیک به پذیرائی ختم میشد، که با یه دکور

کاملاً شیک و مدرن چیدمان شده بود، یه فرش دست بافت بزرگ وسط پذیرائی پهن بود و دورتا دورش مبلمان نه نفره ی چرمی که به رنگ قهوه ای سوخته بودن، چیده شده بود.

نق تق کردنهای امیر رضا طوری شد که مجبوراً از جا بلند شدم و با تگون دادن جثه ریزش تو بغلم محیط خونه رو قدم زدم، بین اون قدم زدنهام صدای صحبت فرزین و نکیسا خیلی واضح به گوشم رسید که ظاهراً پشت دیوار راهرو با هم حرف میزدن.

- امروز دادگاهیش بوده، منم رفته بودم، براش پونزده سال حبس بریدن با کلی جریمه، اون داداش دیلاقش هم اومده بود بحثمون بالا گرفت، شروع کرد واسم شاخ و شونه کشیدن.

- بهت گفتم یه جور دیگه زمینش بزن نه اینجوری، حبسش زیاده، حکم سنگینیه فرزین، قرار نبود انقدر خشن رفتار کنی!

قلبم با استرس شدیدی محکم تو سینه م میکوبید، موضوع مربوط به متین بود و داشتن در مورد دادگاهش حرف میزدن، پونزده سال برای کسی که ممکنه گناه دیگری رو بهش غالب کردن ظلم بزرگیه! فرزین چطور میتونه انقدر بی رحم باشه. بیشتر تیز شدم تا بفهمم ادامه حرفهاشون چی میگن، دلم گواهی داد که اون تماسهای گاه و بیگاه امروز عصر، کار متین بوده که از روی ناچاری دست به دامن من شده تا کمکش کنم ولی نتونسته حرفی به زبون بیاره.

- تلافیه روزاییه که صبا اون همه غصه خورد، پونزده سال هم کمه براش من واسه سی سال نقشه کشیده بودم.

- زندگیه صبارو ما خراب کردیم یادت رفته ؟

صدای پوزخند فرزین اومد که با حرص گفت :

- نه یادم نرفته که زندگیشو تو خراب کردی منم انتقامشو گرفتم ،امشب دیگه میخوام تمومش کنم ،فکر کنم بهتر باشه تا همه هستیم موضوع خودمو صبارو مطرح کنم.

گوشهام رو بیشتر تیز کردم ،مسئله چی رو میگفت ؟ صدای آروم نکيسا دوباره به گوشم رسید :

- بنظرم چیزی نگو فرزین ،صبارو تو فشار نذار ، واسه یه بارم که شده بذاریم خودش برای زندگیش تصمیم بگیره، تو راست میگی من زندگیشو خراب کردم اما دیگه دلم نمیخواد عذاب کشیدنشو ببینم.

ظاهراً امشب میخواست نقشه پلیدش رو در مورد من و خودش جلوی همه ابراز کنه ... تمسخر موج زده تو صداس حتی با وجود اون راهرو باز هم به خوبی به گوشم رسید.

- خودش؟؟ خودش که اگه عقل داشت این همه خطا نمیکرد! دست رو دست بذارم که دوباره هورام بیاد تو گوشش وز وز کنه خام بشه؟ نوچ دیگه کوتاه نمیام نکی، من میخوام شرکتو بسپارم دست تو سهم خودمو صبارو بردارم با هم بریم امریکا... میخوام زندگی کنم باهاش زندگی ای که گذشته هر دومون رو مثل یه شوینده قوی بشوره و ببره تا دیگه هیچ اثری ازش باقی نذاره.

- صبا هورامو دوست داره فرزین خودتم میدونی... این یعنی تعلق خاطر به کسی که نمیتونه کس دیگه ای رو جایگزینش کنه.

فرزین در جواب حقیقت نکिसا باز هم شیوه پوزخند و تمسخرش رو در پیش گرفت و گستاخ تر ادامه داد:

- من اون تعلق خاطرو از ذهنش پاک میکنم... عقل و منطق میگه عشق کیلویی چند؟ آدم باید اونجایی خوش باشه که زندگی برایش رنگ خوشیشو رو کرده، نمیشه که صبا تو با یه فاصله کم زن دو تا برادر باشه، بنظرت این منطق درسته؟ اگر رو حساب عشق و خواستن بود همین یه مدت صیغه بودنش برایش کافیه به قول یارو گفتنی اگه هوسه همین یه بار بسه، من شیطنت کردم اونم کرده حالا چه با اسم محرمیت چه با اسم شیطونی دیگه وقتشه زندگی کنیم... یه زندگيه واقعی.

چه واقعیت‌های تلخی رو با هر کلمه ش به کرسی مینشوند ، واقعیت‌هایی که مثل پتک تو سرم میکوبیدن و میگفتن حق با فرزیده ، شاید دل من یعنی تموم وجودم در قلمرو عشق نامحدود هورام باشه اما به کدوم خیال دلم رو خوش کنم که میتونم سالیان سال کنارش زندگی کنم بی لقب برادر شوهر بودنش و فراموش کردن خاطراتی که با پسر کوچیک خونواده سازگار داشتم ، باز هم قلبم پر شد از یه طغیان بزرگ ، یه طوفان سخت و گرد بادی از خشم و کینه که راه نفسم رو بند میآورد ... با تموم شدن حرفه‌اشون و ورودشون به پذیرائی سعی کردم خودم رو با امیررضا سرگرم کنم تا از حواشی چیزهایی که شنیدم کمی بیرون بیام.

پسرها داشتن تو بالکن جوجه کباب میکردن منو ملینا هم داشتیم بساط میز شام رو آماده میکردیم ؛ مامان امیر رضارو بغل گرفته بود و کنار تخت هنگامه ریز ریز و آروم باهاش حرف میزد ، بیشتر گوینده بود تا اینکه اجازه بده هنگامه با اون حالش حرفی بزنه و شک نداشتم همه حرفه‌اش در رابطه با من و تهشون در مورد هورام و رابطه م با اون بود.

نکیسا تو چارچوب در آشپزخونه ایستاد و آروم صدام زد و گفت "چند دقیقه باهام کار داره" سخت نبود بفهمم کارش چیه و مطمئن بودم به حرفهای لحظات پیش فرزین مربوط میشدن.

پشت سرش به همون اتاقی که با امیر رضا بیرون اومده بود رفتم، وارد اتاق که شدیم در رو بست و آروم گفت :

- باید باهات حرف میزدم.

من که تموم حرفهایش رو از حفظ بودم، اما برعکس خودم رو به ندونستن زدم و فقط سرم رو تگون دادم.

کمی سکوت کرد و نگاهش رو به دورو اطراف چرخوند، وقت بررسی اتاق امیر رضارو نداشتم در اصل انقدر مغزم مشغله داشت که چشمهام هیچ ذوقی برای این بررسی زیبا نداشتم، چشمم به نکيسا بود تا هر چه زودتر حرف بزنه و من غمباد سینه م رو براش به نمایش بذارم؛ کلافگی به وضوح مشخص بود که بعد از ثانیه سخت بهم نگاه کرد و با تعلل گفت :

- فرزین میخواد امشب جلوی همه ازت خواستگاری کنه، "پوزخندی زدم و اون ادامه داد "خودت خوب میدونی که محبوبه خانم با این ازدواج موافقه صبا، ولی اون توئی که میخوای زندگی کنی نه کس دیگه ای، من تورو میشناسم تو نمیتونی با فرزین باشی چون اصلاً اخلاق و رفتارت قابل مقایسه با فرزین نیست ...

- خب اینا یعنی چی ؟

سریع و با ملایمت گفت :

- من میخوام کمکت کنم صبا.

پوزخند دیگه ای رولب نشوندم و با حالتی از تعجب گفتم :

- میخوای کمکم کنی ؟

- آره ؛ چون یه بار زندگیتو خراب کردم اما حالا میخوام برات جبران کنم تو هر کاری بخوای انجام بدی منم باهاتم! میدونم هورامو دوست داری اگه بخوای ...

پوزخندم غلیظتر شد و با کمی تمسخر و تعجب همراه بود که بین حرفش سریع گفتم :

- اصلاً بر فرض که من هورامو میخوام، تو که ازش بدت میاد چرا میخوای کمکش کنی تا من با اون باشم؟

عاصی شده چشمهایش رو، رو هم گذاشت و دستش رو به دیوار گرفت و گفت :

- من میخوام به تو کمک کنم صبا، یادم نرفته اگه منه احمق همون اول متینو جلو نمینداختیم تو و هورام الان زن و شوهر بودین با دو تا بچه قدو نیم قد.

چقدر خوب بود که همه آدمها سر یه فرصت مناسب به گناهشون اعتراف میکردن، درسته من نکیسارو بخشیده بودم اما نمیتونستم دل چرکینم رو از اون همه عذابی که تا الان همراهم بوده شستشو بدم، عذاب کشیدن من تمومی نداشت و قرار نبود با این اعتراف و واقعیتها چیزی برای من عوض بشه.

سفت و سخت جلوش ایستادم و با حرص و غمی که تو صدام نشسته بود لب زدم :

- ولی من به کمکت احتیاجی ندارم نکيسا، ديگه هم عشقی بین منو هورام نمونده که تو بخوای کمکتون کنی تا بهم برسیم، من همه حرفای تو و فرزینو شنیدم، اصلاً بذار هر کاری میخوان انجام بدن، ديگه هيچی برام مهم نیست، مامانم بگه زن فرزین بشو میشم، تو بگی اینکارو انجام بده انجام میدم، اصلاً هر کی هر راهی گفت قدم بذار من از همون راه میرم میدونی چرا؟ چون ديگه خسته شدم يه بار همین شماها برام بریدن و دوختن و تنم کردین حالا هم خودتون هر کاری خواستین دوباره انجام بدین، من نه مخالفت میکنم نه حرفی میزنم.

آرنج دستم رو گرفت و با التماس و عجز گفت :

- به جون امير رضا به جون هنگامه میخوام برات جبران کنم صبا، من هم تورو دوست دارم هم فرزینو میدونم فرزینم واسه خوشبختیت همه کار میکنه اما میخوام تو جایی باشی که دلت میخواد.

اشکهام چکیدن سری تکون دادم و فتم :

- دیگه نمیخوام کسی برام کاری کنه، چون فرقی به حال نداره نکيسا ...

دستم رو تکون داد تا آروم بشم با همون حالت قبل گفتم :

- تو هورام میخوای من مطمئنم، فقط لب تر کنی من همه جوړه پشتتم صبا.

دستم رو روی مچ دستش گذاشتم و آرنج دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم، با تحکم و گریه گفتم :

- دیگه نمیخوامش ... همه چی بین منو اون تموم شده ،تو میگی فرزین لیاقتمونداره، اما من میگم هیچکس لیاقتمو نداره همون هورامی که ادعا میکنه عاشقمه اونم سرم کلاه گذاشت، منو سپرد دست برادرش یه عمر عذاب کشیدم ،زیر دست متین کتک خوردم در حالیکه اون داشت بی دردسر کنار زنش زندگی میکرده و یه بچه ...

- اون بچه مال خودش نیست !

تعجب کردم که نکिसا از کجا میدونه تا چند روز پیش توشرکت که یه جوری با طعنه بهم میگفت " هورام هم فریبت داده ،بازیت گرفته چون بچه داشته ،پس بالاخره فهمیدی که دوتا برادر چه جوری تورو بازیت دادن " اما حالا چیزی بر عکس اون طعنه هاش داره حرف میزنه.

الان وقتش نبود بپرسم تو از کجا میدونی یا کی بهت گفته، فقط با حالتی خنثی و چروکیده لب زدم :

- بچه خودش نباشه اسمش که تو شناسنامش هست ! هرچی پیش بیاد هورام پدر اون بچه حساب میشه.

با تعجب به دهنم خیره شد و ثانیه ای بعد دقیقاً مثل خودم وا رفت، احتمال میدادم ندونه هورام برای اون بچه به اسم و فامیل خودش شناسنامه گرفته ، با تعجب و چشمهای ریزشده به دیوار تکیه داد و گفت :

- اسم هورام به عنوان بابای اون بچه تو شناسنامه ها ثبت شده ؟

با غصه سری تگون دادم، در واقع بغض بی رحمم توانی بهم نمیداد حرفی بزنم.

باز هم مکث کرد، باز هم به اطراف نگاهی انداخت، پریشون بود، یه جورایی هم شبیه خودم سرگردون، وقتی برای اولین بار فهمیدم هورام اینکار رو کرده نتونستم با موضوع درست کنار بیام ... اصلاً نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم ... مثل الان که هاج واج من به نکيسا زل زدم و اون هم

گیج و منگ به من زل زده بود ... واکنش اون شب بین منو هورام چیزی تو مایه های همین عکس العمل و شاید هم شدیدتر از امشب رخ داد.

دستی به گردنش کشید و با گیجی پرسید :

- حالا میخوای چیکار کنی ؟ هورام چندروز پیش اومد با من حرف زد گفت پا درمیونی کنم بینتون تا باهات حرف بزنم قضیتون حل بشه، قسم خورد گفت بچه خودش نیست ولی نگفت به اسم خودش براش شناسنامه گرفته، تو هورامو دوست داری اما این مسئله چیزی نیست که بشه به سادگی ازش گذشت، تو ...

دستم رو بالا گرفتم و با صدای لرزیده ای که از فغان و درد دلم بود ، از اعماق وجودم گفتم :

- من دیگه چیزی نمیخوام نکिसا ... دیگه تموم شد ... باور کن به نقطه ای رسیدم که دیگه هیچی برام ارزشی نداره شبیه یه مرداب خشکیده و از دست رفتم که دیگه هیچی خوشحالم نمیکنه هیچی ، اگه امشب فرزین ازم خواستگاری کنه و مامان بهش رضایت بده حتی مخالفتی هم نمیکنم یعنی قدرت مقابله با هیچکسو ندارم ... منو هورام دو تا تافته جدائیم که قرار نیست هیچوقت بهم برسیم، شاید بهتر باشه منم برای همیشه یه درس درست و حسابی به قلبم بدم.

نکيسا با لحنی عصبی گفت :

- یعنی میخوای بذاری اینبارم دیگرون واست تصمیم بگیرن؟ پس کی میخوای بخاطر دلتو خودت زندگی کنی؟

با پوزخند تلخی که ضجه زدن قلبم رو به اجرا میداشت ،آروم گفتم :

- اگه قرار بود بخاطر دلم زندگی کنم چرخ گردون بر وفق مردام میچرخید نه اینجوری که هم حیا و حیثیتم زیر سوال بره هم مثل یه پیت حلبی هر کی از راه رسید یه لگد محکمم نثارم کنه ... دیگه هیچی برام ارزش نداره حتی دلِ خودم.

برگشتم و با یه حال خراب از اتاق بیرون اومدم اول یه سر رفتم تو سرویس بهداشتی تا هم به اشکهای بعدیم اجازه ریزش بدم و هم خودم رو دوباره جمع و جور کنم تا چهره غبار گرفته م برای بقیه عیان نشه .

سر میز شام من کنار مامان نشسته بودم ، فرزین و نکिसا هم رو به رومون بودن ، ملینا هم کنار هنگامه بود تا برای شام خوردن بهش کمک کنه، چشمهای نکيسا همش سمت هنگامه چرخ میخورد، قاشق رو تو بشقاب غذای دست نخورده ش بازی میداد و چشمهای سرگردونش چند متر بالاتر مون رو میپایید که هنگامه آروم آروم از اون سوپ مخصوصش میخورد ،به خودم گفتم اگر به

خاطر احترامی میزبانی نبود قطعاً میز شام رو ترک میکرد و ترجیح میداد خودش اینجوری به هنگامه غذا بده.

با تک سرفه فرزین چشم از نکिसا گرفتم و بهش نگاه کنم ، داشت نگاهم میکرد ، یاد اونروز تو شرکت افتادم که چه بلایی به سرش آورده بودم ، ته دلم خنک شد ، کار خدا رو ببین قراره قسمت و سرنوشتم کجا قرار بگیره !

با نگاه خیره ش به من ، قاشق چنگال رو تو بشقاب رها کرد و به صندلیش تکیه داد ، با همون پوزیشن و نگاه و صدای رسائی بلند گفت :

- هنگامه عزیزم همینطور که داری شامتو میخوری گوشتِ سمتِ باشه میخوام یه مطلب مهم رو بگم.

فشار دستم روی قاشق و چنگال زیاد شد و نگاهم رو از فرزین گرفته و به بشقاب غدام دوختم .

زمزمه آروم نکيسا به گوشم رسید که خیلی آهسته به فرزین گفت:

- بترکی تو هم میگم بذار بعد.

بی هیچ حسی به سمتشون نگاه کردم، فرزین با آرنجش تو پهلوی نکिसا زد و هیش آهسته ای گفت
و بعد با صدای بلندتری لب زد :

- چیزی که میخوام امشب بگم در مورد خودم و صباست فکر کنم حدس بزنین چی قراره بگم اما
اینبار میخوام واضح مطرحش کنم ...

نکيسا خیره نگاهم کرد و با تاسف سری تگون داد ، دلم داد میزد تاسف الانت ديگه فايده ای نداره
نکيسا.

مامان با لحن خوشایندی که وانمود میکرد چیزی از حرفهای فرزین نمیدونه اما کیلو کیلو قند تو
دلش آب میشد ، در جواب فرزین گفت :

- چی هست که ما نمیدونین اما به خودتو صبا مربوط میشه ؟

مامان چقدر واضح احساس رضایت میکرد و نفهمید چقدر قلب دخترش آتیش گرفته ، اعتمادش به
فرزین نشون میداد که این آدم مورد تائیدشه، مامان یه زن اجتماعی و آدم شناس بود و اگر به کسی
اعتماد میکرد این نشون دهنده شناخت درستش از اون آدم بود ... هیچوقت به متین حس خوبی
نداشت اما قبل از طلاق منو متین همه جا حرف از متانت و مرد بودن هورام میزد، به نفرت الانش از
هورام حق میدادم که اینجوری باهاش رفتار کنه چون دلش نمیخواست دخترش دوباره تو خونه ای
عروس بشه که قبلاً عروس پسر کوچیک اون خونواده بوده ...

فرزین به من چشم دوخت و با اعتماد پلکهایش رو رو هم فشرد تا با توجه کردن من ، حرفهایش رو با قدرت بیشتری بیان کنه که بعد با تحکم لب زد :

- ظاهر و باطن من همینه زنعمو ... اطلاعات دقیقترم خواستین خودم همه طوره در خدمتم، هنگامه و نکिसا هم هستن يه عمر کنارشون زندگي کردم اخلاق و رفتارامو هن به خوبی ميشناسن اگه خواستين ...

مامان با خنده و گيجی ساختگی سریع گفت :

- خب برای چی بايد برم بپرسم مگه خودم نميشناسمت فرزین جان ؟

فرزین کمی من من کرد ، از اون حالت شرمهای تصنعی که هیچ جوړه برای این آدم صدق نمیشد بعد از چند ثانیه کوتاه با لبخند آرومی گفت :

- راستش میخواستم اگه شما اجازه بدین و صبا راضی باشه آخر این هفته پیام خواستگاریش، فکر کنم بهتره دیگه تکلیف هردومون مشخص بشه.

یخ زدم و حس کردم خون تو رگهام هم یخ بسته ، به نکिसا یا فرزین نگاه نکردم فقط برگشتم و به مامان که کنار دستم نشسته بود با هزار حس متفاوت بهش نگاه کردم ، شاید دلخوری پررنگ ترین احساس درون چشمهام بود که لبخند مامان کم کم جمع شد و آهسته گفت :

- خوبی مادر ؟

- نمیدونم.

از بین لبهای یخ بسته م فقط تونستم این کلمه رو ادا کنم ... انتظار داشت حالم خوب باشه ؟

پچ کردن پسرها باعث شد مامان بتونه راحت تر باهام حرف بزنه ، سرش رو کمی جلو کشید و آهسته تر پرسید :

- میدونم راضی نیستی ولی ارزش فکر کردن داره صبا ، لگد به موقعیتای زندگیت زن مادر فرزین پسر خوبیه من کاری به شیطنتای الانش ندارم ولی انقدر بهش ایمان دارم که میدونم تنها کسی هست که میتونه تا آخر عمر خوشبختیتو ساپورت کنه.

چونه م لرزید ولی سریع خودم رو جمع و جور کردم نباید اجازه میدادم بغضم رو این میز و جلوی همه بشکنه ، لبم رو محکم گزیدم تا بغضم رو پس بزنم اما تاثیرش رو صدام بود که آروم و با لرزش محسوسی گفتم :

- من ... من خودمم نمیدونم باید چیکار کنم مامان !

دستم رو میون دست گرم و پرمحبتش گرفت و لبخندی به روم زد :

- فعلاً در موردش فکر کن مادر یه مدت خوب فکراتو بکن با فرزین هم حرف بزن یکم براش وقت بذار مطمئنم پشیمون نمیشی عزیز دلم !

من هیچوقت این شاخه های زندگیم رو تصور نکرده بودم که روزی از شاخه متین به سمت هورام و از هورام به شاخه فرزین پرت بشم ، چه حال عجیبی داشتم ، قلبم با صدای بلندی ناله سر میداد پس هورام چی ؟ اما عقلم دیگه ذائل شده بود و اینبار هم تصمیم زندگیم رو به دست دیگرون دادم ، اینبار هم اجازه دادم برخلاف خواسته خودم و قلبم دورو اطرافیانم برام نشونه گیری کنن ، گرفتگی شدیدی تو تنم پیچید، حس کردم یه گرمای شدید شبیه تب و سوز عاشقی تو قلبم نشست، باید ازش میگذشتم و به خواهش و التماس کردن این قلب سرکش جواب رد میدادم ... قلوپی از لیوان آب خوردم ، کف دستهای عرق کرده م رو چند بار رو لباسم کشیدم تا این حالت‌های نفرت انگیز رو از خودم دور کنم ، سنگینه نگاه فرزین چشمهام رو به سمت خودش انحراف داد ، بهش نگاه

کردم ، نگران سرش رو خیلی ریز تکون داد ، آب دهنم رو قورت دادم و با صدای خفه شده ای که انگار از ته چاه به گوش میرسید آهسته لب باز کردم :

- من باید فکر کنم ... تا قبل از آخر هفته بهت خبر میدم.

لبخندی محوی زد و من قلبم از هم پاشید، نکिसا مَنگ و متاثر بهم خیره شد تاب نگاه هیچکس رو نداشتم و با گفتن ببخشیدی صندلی رو کنار کشیدم و از جا بلند شدم.

بعد از شام مامان و ملینا میز رو جمع وجور کردن، امیر رضا تو اتاقش خواب بود چند دقیقه کوتاه به اتاقش رفتم تا از سرمایش این فضا و خونه مرگ آرزو هام کمی دور بشم ، با دیدنش موج آرامشی بهم غلبه کرد، چقدر خوب میشد که آدم بزرگها هم مثل بچه ها محیط و پیرامون اطرافش رو درک میکردن، چیزی رودرست متوجه نشن تا در قبالت محکوم به پذیرفتن یا رد کردن اون باشن.

کنار تختش ایستاده بودم که در اتاق باز شد ، نگاهی به سمت در نکردم اما میتونستم تصور کنم فرزینه ... در اتاق رو بست و بدون حرکت کنار در ایستاد، مکشش کمی طولانی شد که بی اختیار و دلگیر لب زدم :

- اونموقع که اومدی من همه حرفاتو با نکيسا شنیدم ، بنظرم حق متین نبود که به همچین جرم بزرگی محکومش کنی !

- بهت گفته بودم تلافیه غصه هاتو سرش در میارم، ولی از نظر من اینم براش کمه.

به طرفش نگاه کردم، تکیه زده به دربسته اتاق بود، ازش متنفر نبودم ولی بقدری دلگیر بودم که دلم میخواست مشت مشت با حرص تو سرو صورتش بکوبم و داد بکشم و بگم "تو حق نداشتی ازم خواستگاری کنی نامرد تو حق نداشتی وقتی میدونستی تو دلم چی میگذره"

سرم رو به طرفین تکون دادم و آروم گفتم :

- من اینجوری تلافی نمیخوام فرزین ، اگه در حقم بدی کرده مطمئنم خدا دو برابر بهش جواب پس داده ولی اینکار اسمش نامردیه، حداقل بخاطر مامان جون نباید اینکارو میکردی.

پوزخند ریزی زد و قدمهایش رو به سمتم برداشت، با نگاه به تخت امیررضا کوتاه و مقطعی گفت :

- بهتره تو این موضوع دخالت نکنی صبا.

حرفش برام هضم سنگینی داشت که برداشتش بهم تلنگری زد که باعث شد با پرخاشگری و خصم اخمهام رو در هم کنم و بگم :

- چرا؟ چون یه زنم حق دخالت ندارم؟ چون زیادی کارات مردونه ست و مثل مرد سالارای قدیم فکر میکنی که اینجور کارا مردونه ست و زنا حق هیچ دخالتی ندارن؟

با تعجب بهم نگاه کردو خیلی سریع دستهایش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت :

- اوه...ببین تا کجا پیش رفتی صبا من فقط یه کلمه حرف زدم ... منظورم اینه بهتر نیست بجای این موضوع در مورد خودمون حرف بزنیم در مورد مسائل مربوط به زندگیمون !

باید هر طور شده میرفتم ملاقات متین ، یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست که هر بار من بحث این قضیه رو پاپیش میکشم فرزین از زیر بار حرف زدن فرار میکنه ... نمیدونم چرا ته دلم میگفت متین بی گناهه و بی جهت اون رو به این جرم محکوم کردن.

فرزین بهم نزدیک شد و با ملایمت و چشمهای شادش که برای خلاصی از امراز گفته ش رقص و هلهله گرفته بودن به چشمهام زل زد و گفت :

- رو پیشنهادم درست فکر کن صبا ... هیچکس به اندازه من خوشحالی و خوشبختیتو نمیخواه ،باور کن میخوام یه زندگی برات بسازم که تموم این غم و گذشتتو فراموش کنی ، هردومون ... هردومون نیاز داریم که کنار هم باشیم تا گذشته و این مشکلات هزومون دور بشن ...

دستم رو به سرم گرفتم، چرا احساسات هیچ مرد دیگه ای دلم رو خوشحال نمیکرد در عوض یه حس لعنتی بهم میداد که اون لحظه دوست داشتم با صدای بلندی بهش اخطار بدم خفه خون بگیر و دیگه ادامه نده ... از حرف ردنش دلم به هم پیچ میخورد همون حس لعنتی و تنفر از حرفهایش بود که لابه لای حرفهایش با نفرت خاصی گفتم :

- من میدونم قصدو نیتت خوشبختیمه، منم سرمیز شام بهت گفتم تا قبل آخر هفته جوابتو میدم.

کمی با سکوت بهم نگاه کرد ... این آدم مرموز تموم احساساتم رو درک میکرد چون نگاه تیز و برانش خیلی عمیق و کنکاشگر درون مغزو چشمهام رو حلاجی میکرد ... سرش رو آرام تکیه داد و گفت :

- خوبه؛ امیدوارم عاقلانه فکر کنی چون این به نفع هر دومونه ... یادمه قبلاً همیشه میگفتی از اینجا زندگی کردن دیگه بدت میاد، اگه با پیشنهادم موافقت کردی بعدش باهم برمیگردیم امریکا اونجا زندگیمونو شروع میکنیم.

غلط کردی با این پیشنهادات که سر خود بریدی و دوختی، اخم کردم و تا خواستم اعلام بی رضایتی کنم این جمله تو سرم تیر شد، اگه پیشنهاد فرزین رو قبول کنی حاضری اینجا باشی و با تموم خاطرات گذشته خودت و هورام که شبیه نیزه ای نوک تیز تو قلبت فرو میرن زندگیتو ادامه بدی ؟ قلبم تیر کشید و لبهام همونطور خاموش موندن ... خدایا دیگه نمیکشم ... دیگه واقعاً خسته شدم تنها یه چیز میخواستم که اون رو هم ازم گرفتی !

در اتاق باز شد نکिसا بود، نگاه سنگین و پر معنایی بهم کرد و رو به فرزین گفت :

- یه دقیقه بیا بیرون کارت دارم.

کم کم وقت رفتنمون بود ،رفتم تو اتاق مهمان لباسهام رو عوض کردم قرار شد فرزین مارو تا خونه برسونه و از اونجا برگرده به خونه ش ؛ ملینا هم نیم ساعت پیش با آژانس برگشت به خونه شون، وقت خداحافظی اول رفتم کنار تخت هنگامه ، پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

- ایشالا هر چه زودتر خوب میشی خودت کارای خونه و بچتو انجام میدی.

لبخندی شیرینی زد و سرش رو آرام تکیه داد ، هنوز قدرت کافی برای حرف زدن نداشت اما خیلی خفیف و آهسته گفت :

- میخوای پیشنهاد فرزینو قبول کنی ؟

مات بهش نگاه کردم که پلکهایش رو ، رو هم فشرد و با غصه و حس تلخی گفت :

- نمیدونم چی بهت بگم خواهر باور کن نمیدونم، فرزین خیلی خوبه انقدر که من همه طوره تضمینش میکنم اما قشنگ دارم میبینم که تو قلبت چی میگذره.

حضور نکिसا رو کنارم حس کردم، هنگامه نگاهی به نکيسا کرد و اشکش از گوشه های چشمش چکید.

ظاهر خونسرد و لبخند زدن رو در پیش گرفتم تا بیشتر از این حال هنگامه رو خراب نکنم چون اوضاعش برای این شرایط درست نبود ، دستش رو فشردم و آروم گفتم :

- نبینم اینجوری گریه کنیا ...من هیچی تو دلم نیست نگران نباش ؛ حالا مگه قرار به داداش بیشعورت جواب مثبت بدم ؟

دستم رو فشار ضعیفی داد و رو به نکيسا گفت :

- هر کاری میتونی واسه صبا بکن نکی ... هر کاری که از دستت برمیاد.

هنگامه که نمیدونست هیچ کاری از دست منو نکيسا بر نمیاد هورام با اون کارش تموم پل های پشت سرش رو خراب کرده بود و باید برای همیشه ازش میگذشتم و یه عمر حسرت به دل روزهای خوش

زندگیم می‌نشستم ... ولی در کل این حمایت خواهرانه هنگامه دلم رو قرص و آروم کرد که تو اون دقایق با تمام وجود لبخند زدم و خدا رو شکر کردم که هنگامه هنوز کنارمونه.

نکیسا خم شد و پیشونیه هنگامه رو با یه حس و حال توصیف نشدنی بوسید و با زمزمه جذابی گفت :

- باشه عزیزدلم ... چشم ... توفعلاً استراحت کن خوبه خوب بشی بعد دوتایی با هم میشینیم یه فکری واسه اون داداش پفیوز تو صبا میکنیم.

از خواب بیدار شدم اول یه نگاه به گوشیم انداختم طبق معمول همیشه همونطور تو حالت سایلنت و سکوت بسر میبرد، دلم گرفت و آهی افسوس وار از اعماق دلم سر به فلک کشید، هجده روز عذاب سخت رو تحمل کردم ... هجده روز مثل دیوونه ها تو این اتاق و خونه سرگردون بودم اما باز هم چیزی عایدم نشد ... تا چند روز دیگه آخر هفته میشد و من باید جواب پیشنهاد فرزین رو میدادم.

پوزخندی زدم و با کش و قوس دادن به بدنم از تخت پایین اومدم ... تو آینه به خودم نگاه کردم ، ظاهرم خیلی بهم ریخته و پریشون بود که با گول زدن خودم این ظاهر رو به خوابیدن و غلت خوردن روی تخت توجیه کردم ... موهای پریشونم رو با کلیس بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم ...

سکوت خونه و خاموش بودن تلویزیون خبر از نبود مامان میداد ... صداش زدم تا مطمئن بشم خونه نیست که هیچ جوابی هم نشنیدم ...

به آسپزخونه رفتم ، دیدم روی اپن برام یه یادداشت با این مضمون گذاشته بود:

" صبا مادر نکिसا بهم زنگ زد گفت پرستار هنگامه و امير حالش خوب نبوده امروز نمياد خودشم بيرون كلي كار داره گفت برم پيش هنگامه و بچش تا كمكشون باشم ، تو يخچال غذا هست قورمه سبزی هم تو فریز گذاشتم خواستی گرم كن بخور گشنه نمونی عزيزم ... مواظب خودت باش "

یه فکر خیلی آنی به ذهنم رسید مامان مطمئناً تا شب تو خونه نکيسا بود ، خیلی راحت میتونستم از خونه بیرون برم و دغدغه سیم جیم کردن های مامان رو نداشته باشم.

میخواستم برم به ملاقات متین ... باید هر طور شده امروز باهاش حرف میزدم و بفهمم چی باعث شده که براش یه همچین حکم سنگینی اجرا کنن ؟

بعد از خوردن صبحونه سریع آماده شدم و به زندان رفتم ... چند دقیقه کوتاه طول کشید تا متین هم بیاد ... به محض اومدنش وقتی منو مقابلش دید نگاهش با یه شوک عجیب همراه شد ... احتمالاً هیچوقت تصور نمیکرد که کسی که برای دیدارش اومده ممکنه همسر سابقش باشه ... با حسی از تعجب و خیرگی اول چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد رو صندلیش نشست ... با تاخیر و تعلل گوشی رو

برداشت ، من هم گوشی رو برداشتم ... نفس سخت و گرفته ش رو بیرون داد که حاکی از شرم و خجولش بود و خیلی آهسته لب زد :

- فکر نمی‌کردم ببینمت یعنی اصلاً فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت.

شونه ای بالا دادم و گفتم :

- منم برام سخت بود تا خودمو راضی کردم که پیام اینجا، اگه این سوالا مثل خوره به جونم نمی‌فتادن شاید هیچوقت راضی نمیشدم که پیام.

پلکهایش رو بی رمق روی هم گذاشت و داغون گفت :

- میدونم ... میدونم ... حقم داری انقدر ازم متنفر باشی که حتی دلت نخواست ببینیم ، حتی میدونم چی تو سرت میگذره که کشوندنت اینجا ، حتماً هورام بهت گفته پونزده سال حبس و یه کلی جریمه الکی گردنم انداختن که مشتاق شدی بفهمی جریان چیه ؟

با اینکه مدتها از هم فاصله گرفته بودیم اما هنوز هم مثل قدیم افکار مغزم رو از حفظ بود ... متین مرد زرنگی بوده برام سواله که چی باعث شده این مرد زرنگ عاقبت سر از اینجا در بیاره، هر چند من سیاست و کارهای فرزین رو فاکتور گرفته بودم.

چادرم رو رو سرم مرتب کردم و گفتم :

- هورام چیزی به من نگفته، من اصلاً هورامو ندیدم که بخوام در مورد تو باهاش حرفی بزنم " پوزخندی زدم " هر چند ما هر وقت همدیگه رو میبینیم انقدر جرو بحث داریم که نشه مسائل دیگه رو وسط کشید.

با لبخند تلخی سرش رو تکون داد، نگاهش به آنی رنگ باخت و سرش رو به جهت دیگه ای پیچید ، مرد مغرور و خودخواه گذشته م شبیه یه آدم شکست خورده و بیچاره بود که جلوی چشمهای همه جیزش رو خیلی راحت ازش گرفتن .. حتی اون دبدبه و کبکبه غرورش رو.

ریشهایش از حد معمول بلند تر بودن عنق چهره ش غمی بزرگ نشسته بود ، نمیخواستم این حال آشفته ش رو به خودم تعبیر کنم اما مطمئن بودم که همه ش به خودم و از دست دانم ربط داره .

- تو بودی چند روز پیش زنگ میزدی خومون اما حرفی نمیزدی ؟

نگاهش رو به سمتم کشید و فقط آروم سرش رو تکون داد ... از پشت شیشه مه گرفته درون چشمهایش رو میدیدم دلم براش میسوخت ، ما مستحق یه همچین گناه بزرگی نبودیم که چوب

خطاهای دیگران زندگیمون رو تو این گره‌های بزرگ گرفتار کنه ... همه ما تو عذاب انتقام نکیسا و هنگامه و بابام سوختیم ... من ، متین و حتی هورام !

نفسی شبیه آه بیرون دادم و به خاطر پرت کردن حواسش از هر فکر خدشه داری، گفتم :

- از خودت بگو ، حالت چطوره ؟ خوبی ؟

نمیدونم این جمله چه معنای عجیبی رو در بر داشت که با همین جمله متین زیر گریه زد، دست چپش رو جلوی دهنش گرفت اما صدای گریه و شونه هاش که به خاطر فشار گریه ش ریز ریز تگون میخوردن دلم رو به در آورد.

با یه غصه فشرده تو قلبم آروم صداش زدم :

- متین ؟

بدون اینکه نگاهم کنه با گریه گفت :

- صبا به جون مامانم نمیخواستم در حقت بدی کنم، نمیخواستم زندگیتو خراب کنم من ... من به ولای علی دوست داشتم، اگه راحت طلاق دادم چون انقدر ازت شرمنده بودم که میخواستم فقط آزاد بشی یه نفس راحت بکشی که دیگه اسیر منو زندگیم نیستی ، صبا من بعد طلاقمون مُردم بخدا زندگیم کم از جهنم نداشت اصلاً اسمش زندگی نبود...

زخم‌های دلم سر باز کردن ، یاد اون شبی افتادم که صدای بوسیدن خودش و یاسی گوشهام رو خراش میداد، انگار روز ابراز کینه هامون بود که با طعنه و کنایه گفتم :

- ولی من فکر نمیکنم زندگیت جهنم بوده، تو با یاسی رفتی دنبال زندگیت ، اونی که تو جهنم واقعی سوخت من بودم متین ... من چه روزهایی کشیدم که فقط دلمو خدا شاهدشونن.

با اشک چشمهایم بهم خیره موند و با صدای گرفته و پر حسرتی گفت :

- منو یاسی که رفتیم خارج دیگه راهمون از هم جدا شد ، سه ماه بعدم فهمیدم به جرم حمل کالای قاچاقی خودشو باباشو دستگیر کردن.

تو ذهنم جرقه ای عبور کرد، پس اون فرزین مارموز یه جوری نقشه هاش رو پیش برده که مو لای درز کارهایش نره ... حس میکردم تو دستگیریه اونها هم خودش نقش داشته ...این آدم خبره زیادی ترسناک بود و من اون رو دست کم گرفته بودم.

با تکنون دادن سرم از بی اهمیتی نسبت به این موضوع نفسی کشیدم و گفتم :

- بیخیال حالا ... من واسه این حرفا نیومدم متین، فقط اومدم بیپرسم قبلاً بین تو و بابام چی گذشته که برات پونزده سال حکم زندونی بریدن بعلاوه اونهمه جریمه و چه میدونم چیزای دیگش ؟ از هرکی میپرسم کسی درست جوابمو نمیده فقط میگن بابات اینکارو کرده متین اونکارو ،خودتو بهم بگو تو اون شرکت لعنتی تو و بابام چیکار میکردین که بعد از فوتش تموم اسرارش داره بالا میاد.

با غصه پوزخند تلخی زد و مات بهم نگاه کرد و گفت :

- روز دادگام شبیه صحرای کربلا بود ، مامان بیچارم انقدر تو سرو صورت خودش میزد که آتیش گرفتم براش،به هورام گفتم سریع ببرتش خدایی نکرده یه بلایی سرش نیاد ... خدا بیامرزش ولی بابات خیلی نامرد بود صبا ...

شاکلی و با لحن تعصب واری گفتم :

- منظورت چیه ؟مگه چیکارکرده که همتون پشت اون خدا بیامرزش حرف در آوردین ؟ یه جای کارم به خودتون نگاه کنین بگو اگه اون بد بوده چرا من عقلمو به کار ننداختم راهمو درست برم تو و داداشت فقط میگین بابات ، بابات ، آخرش هم چیزی از حرفاتون سر در نمیارم .

پوزخندش غلیظ تر شد و با کنایه و دلخوری گفت :

- مطمئن باش انقدر نامرد بوده که واسه خراب کردن زندگیه تو هم دلش نسوزه ، خودش دساش از دنیا کوتاه شد اما بدبختیاش از رو کول من رد نمیشن ، شکر خدا واسه خودش نائب وزیر هم گذاشته که فرزین حسابی از فرصت استفاده کنه ؛ " سرش رو با غصه به اطراف تگون داد و شکسته تر و افسوس وار گفت " ببین منو الکی الکی به چه جرمی اسیر کردن، بگو زن و زندگیمو که ازم گرفتین، آبرومو همه جا بردین چرا دیگه تا این حد مگه همه آدما اشتباه نمیکنن خب من یکی بین اون همون آدم بودم.

نگاهم کرد و وارفته و غصه دار گفت :

- به خدا من کاری نکرده بودم صبا، اما بابات خودشو از عمد کنار کشید تا بخاطر سودهیه بیشتر شرکتش من سپر بلاش بشم اون پامو به خانواده و شرکت بابای یاسی باز کرد، من بعد ازدواجم با تو هیچوقت دنبال یاسی نرفتم همه چیز بینمون تموم شده بود، اما از اونجا به بعد دوباره ماجرامون شروع شد .

مات و مبهوت بهش نگاه کردم و با اون گیجی به حرفهایش فکر میکردم، به هر فکری چنگ میزدم این پازل درست نمیشد جواب این معادله سخت فقط پیش خود متین بود که داشت آهسته آهسته منو به جوابش نزدیک میکرد.

چنگی به سینه ش زد و با درد نفس کلافه ای کشید و آهسته لب زد :

- دارم اینجا خفه میشم هیچ کاری هم از دستم بر نیامد حتی قدرتی ندارم که یه جوری خودمو به همه ثابت کنم ... فقط دارم مثل یه روغن داغ تو ماهیتابه بالا پایین میپریم که آخرشم دستم به جایی بند نیست.

نفس حسرت واری کشید و به سقف بالای سرش نگاه کرد، چقدر روزهای اول زندگی‌مون خوب بود و چه حس قوی به متین مقابلم داشتم ، همیشه بهش میگفتم منو تو افکار و رفتارهامون یکین منتها قالبمون تو دو تا شکل متمایز و جداگونه ست ولی از دورن و قلب یکی هستیم ، اون موقع ها دوستش داشتم نمیدونم شاید با اون احساسم هم عاشقش بودم ، خب شوهرم بوده ، شریک زندگی و محرم تموم لحظه هام بوده که از جون خودم براش مایه میداشتم ، اما الان با اینکه برام حکم یه آشنا و یه دوست قدیمی رو داره که با این خیال خودم رو آروم میکنم که یه زمانی با هم همخونه بودیم ولی باز هم تحمل این همه رنج و عذاب به دوش کشیده ش رو ندارم .. من زن بودم ... زنی با جنسی از احساس عمیق که قلبش برای یه نفر فرو میریخت اما عطوفت و مهربونیش برای همه کارساز بود ... زنی که همزمان تو یه خانواده حواسش به تموم زندگی و کم و کسری های عاطفی هست ، به یه میزان به بچه هاش محبت میکنه و برای شوهرش به میزان دیگه ای ، برای مالک قلبش با قدرتی بیشتر ؛ برای پدر و مادر و برای دوستش از نوع دیگه ... من احساسات داشتم اون هم نه هر احساساتی، چون یه انسان سرشار از عواطف بودم که دیدن غصه متین با اون همه بلایی که سرم آورده بود نه تنها خوشحالم نمیکرد بلکه دلم رو به درد میورد، من از فرو ریختن غرور یک مرد بیزار بودم همیشه این سند تو سرم مَهر میشد که قدرت یک زن احساساتشه و قدرت یک مرد غرورش ،

که اگه کوچکترین لطمه ای به این دو وارد بشه اون آدم دیگه هیچوقت آدم قدیم و سابق نخواهد شد .

پنجه دستم رو دور چادر محکم کردم، خشم داشتم و عصبانیتم رو با این کار یه جورایی تخلیه میکردم، باید میفهمیدم بابام چرا دست بی مهرش رو تو سرنوشت منو متین و زندگیمن برده بود.

با صدای آروم و دلهره واری پرسیدم :

- بابام چیکار کرده متین ؟ از سر تا پيازشو برام تعریف کن.

نگاهش رو از سقف گرفت و بهم نگاه کرد، شاید میتونستم هنوز یه احساس تیک خورده از حسش به خودم رو درونشون ببینم اما من ، منه لعنتی تموم احساس و قلبم درگیر برادر همین مرد بود.

با ریشخندی که مقابل نگاه سوالیم کرد، لب زد :

- بابات یه قرار داد با شرکت بابای یاسی بسته بود که واسه من مکافاتاش شروع شد، قبل اینکه اون قرار داد تأیید بشه اسناد شرکتو به نام من زد یادته که چقدر سر این موضوع باهم بحث داشتیم ؟

" مگه میشد یادم بره، سرتکون دادم که دوباره ادامه داد "

- اون اسناد جعلی بودن صبا بابات هیچوقت اختیار کاراشو به من نداده بود، من فقط نقش یه تاس رو تخته نردشو داشتم فقط همین .

اخمی از گنگی کردم و گفتم :

- منظور تو نمیفهمم یعنی اونا ...

سرش رو تکون داد و گفت :

- آره با اون اسناد جعلی به من بها داد ، منو شیر کرد که بقیه کارای شرکتو به عهده بگیرم ، از قراردای کوفتیش بگیر تا اون حساب کتابای مزخرفش، بابای یاسی تو کار قاچاق بود، درمقابل هر قرارداد من پای معامله و امضاش میرفتم " پوزخندی زد "خب من همه کاره شرکت بودم و انقدر احمق و حریص که نفهمیدم اینا همش دام که پدر زنم برام پهن کرده ، تو قراردادی ممنوعه و قاچاقیش منو جلو میفرستاد اما تو قراردادی مهم دیگش خودش پیش قدم میشد، حالا همه اون اسناد و مدارک قاچاقی دست فرزین خان افتادن که داره باهاشون ازم زهر چشم میگیره.

نمیتونستم این حرفهارو باور کنم ، بابام چرا باید با دادمادش اینکار رو میکرد، مگه چه دشمنی با متین داشت ؟ یک آن تو ذهنم هنگامه ظاهر شد ، بابام به دختر و زن صیغه ایش رحم نکرد پس مسلماً برای متین هم دل رحمی نداشت .

- بابام میدونست که تو با یاسی هستی ؟ شاید بخاطر اون اینکارارو باهات ...

سریع و مدافعانه گفت :

- نه نه ... اصلاً من اونموقع با یاسی نبودم ، به جون تو ... من از بس تو اون شرکت رفت و شد کردم سرو کله یاسی پیدا شد، اونم همیشه بهم میگفت به پدر زنت اعتماد نکن این جایی نمیخواه که زیرش آب بره ، بیا منو بابام پول و سرمایه بهت میدیم که بشیم یکی از سهام دارای اصلیه شرکت اون پروژه نروژو هم آروم آروم با هم راه میندازیم بعد که همه چیزخوب پیش رفت " کمی مکث کرد حس کردم نفس کم آورده، خیره و با ترس بهم نگاه میکرد و به سختی ادامه داد " گفت کم کم صبارو طلاق بده خودتو از زیر دینشون بیرون بکش که بشیم یکی از روسای اصلیه شرکت کیانیان .

قلبم به آنی آتیش گرفت ، دورو اطرافیانم چه نقشه هایی برای زندگیم کشیده بودن ، چطور میتونستن از خوب بودن و سادگیه من سواستفاده کنن و این همه بلا سرم بیارن ... شوهرم ، بابام دو تا از نزدیکترین آدمهای زندگیم که مثل استخون به گوشتم وصل بودن.

متین که انگار درون و بیرون م رو بخاطر حرفهانش کشف کرده بود سریع گفت :

- به روح بابام من واسه حرفاش پیشیزی ارزش قائل نبودما فکر نکن میخواستم هر چی اون عجزه هرزه زر میزنه انجام بدم نه به مرگ خودت ، یاسی واسه من حکم یه پله رو داشت که میخواستم باهاش ترقی کنم " بعد که انگار با خودش حرف بزنه زیر لب زمزمه کرد " خاک تو سر خودم که اینجوری فکر میکردم ترقی که نکردم هیچ فقط بیچاره شدم "

- چرا بچه مونو کشتی ؟

انقدر سریع و تند سرش رو بالا گرفت و نگاه وارفته ش رو بهم دوخت که بغضم شکست و اشکهام آروم سرازیر شدن ، نگاه متین هم به گذشته سیر کرده بود ، به گذشته تلخی که با زورگویی هاش خودش باعث این عقده بزرگ و زخم چرکین قلبم شد ... بچه م ... جنین دو سه ماهه م رو خیلی راحت کشت اون روز و روزهای بعد انقدر با خودم کلنجار رفتم و فکر کردم که چطور متین میتونه تا این حد سنگدل باشه که بچه مون رو بخاطر اهدافش خیلی راحت از سرراهش برداره ؟

نگاه غبار گرفته م رو که دید با بغض گفت :

- شاید تو هیچوقت اون روزا شکست منو ندیدی صبا اما منم با مرگ اون بچه نابود شدم ، گاهی اوقات به خودم میگم اینا چوب خداست که داره به سرت میزنه ، بچتو به خاطر یاسی و تهدیدای باباش کشتی اما آخرش به جز پوچی چی نصیبت شد ؟ منم پشیمون بودم، منم عذاب کشیدم صبا ،

منم مثل تو بچمونو میخواستم چون از خون و گوشت من بود از منو تو بود اما نمیتونستم اومدنشو به زندگیم تو اون شرایط قبول کنم.

به ضرب سرم رو بالا گرفتم و شاکی و عصبی با نفس های پرخشم گفتم :

- چرا؟ به بابای یاسی چه ربطی داشت؟ اون چه خری بوده که در مورد زندگیه و بچه من نظر میداد ؟ تو چطور دلت اومد بخاطر پول و شرکت و این چیزا منو اون بچه رو با هم بگشی ؟

با حسرت سر تکون داد ، مکث کرده بود انگار داشت تموم گذشته رو شبیه یه کتاب بزرگ به عقب ورق میزد ، ظلم کمی به زندگیم و بچه م نکرد خودم به جهنم اون بچه بی گناه چه تقصیری داشت که منو متین پدرو مادرش بودیم یه مادر ضعیف که نتونست اون رو از نیش باباش مراقبت کنه .

- من اون بچه رو میخواستم اما تو بد موقع حامله شده بودی همیشه بهت میگفتم بذار بعد الان نمیخوام ولی گوشتِ بدهکار نبود که نبود ، من دست بابای یاسی سفته داشتم ، باباش میدونست که با دخترش یه قول و قرار الکی گذاشتم که تورو طلاق بدم وبا اون ازدواج کنم ، میدونست من هیچوقت تو و زندگیمو ول نمیکنم که برم دختر اونو بگیرم سفته هارو در مقابل پولی که برای سرمایه گذاری بهم داده بود ازم گرفت ولی غیر مستقیم تهدیداشو شروع کرد، مرتب در مورد منو تو زندگیم هشدار میداد، من چاره ای نداشتم صبا ... خدا میدونه که الان چقدر پشیمونم و آرزو دارم که به گذشته برگردم به همون زندگی ای که قبلاً داشتم کنار ...

حرفش رو خورد میخواست بگه " در کنار من " اما فهمید دیگه من براش حکم صبا قبل رو ندارم حکم یه ممنوعه م که میتونه از پشت ویتترین فقط بهم نگاه کنه و خاطرات تلخ و خوش گذشته رو تودهنش مرور کنه.

اشکهام ریختن ... ریختن و باز هم ریختن ، نگاهی به دورو اطرافم کردم سرگردون بودم .. باز هم فلش بک اون زندگیه حقارت بار و خاطرات تلخش تو سرم جرقه زد ... جرقه ها به سرعت نور پر رنگ تر و شدید تر میشدن تا رسیدن به اون لحظه ی منحوسی که مچ متین رو در حال بوسیدن اون زنیکه عوضی دیدم ... نگاهم از اون جهت مجهول گرفتم و با نفرت ، نفرتی که بخاطر گذشته م قد علم کرده بود به چشمهای ناامید متین نگاه کردم و گفتم :

- میخوام کمکت کنم ، دلم برات میسوزه که بخاطر کارای بابام بی جهت اینجا افتادی ، اما باز یه جای ذهنم میگه خودت مقصر بودی ، حریص بودی انقدر دنبال منفعتت بودی که گاهی اوقات یادت میرفت اسم یه زن ، یه احمق ساده هم تو زندگیت هست و تو چهاردیواری خونت انتظار اومدنتو میکشید ، تو با اون زن خوابیدی بهم خیانت کردی ، بخاطر اونا از منو زندگیتو بچت گذشتی مارو زیر پاهات له کردی که با اونا باشی ، اگه الان اینجایی چوب کارای خودته متین ، جواب کاراییه که خدا توسط فرزین بهت داده ، میخوام برم بهش بگم از عذاب دادنت بگذره اما به گذشته که نگاه میکنم میبینم خودت مسبب این همه عذابی هستی که الان دست به یقت شدن ، حقته متین تو هزار بار منو کشتی و حالا داری جزای اونارو پس میدی.

با غصه عالم بهم نگاه کرد و گفت :

- به مرگ خودت من یه بار فقط باهاش خوابیدم که اونم مست بودم ، بعدش تا مدت‌ها فقط میگفتم غلط کردم خدایا منو ببخش حتی روم نمیشد تو صورت تو نگاه کنم!

پوزخندی زدم و گفتم :

- بوسیدن تو با چی توجیه میکنی مگه خیانت فقط خوابیدن ؟

وارفته و بیچاره گفتم :

- اونا بخاطر صحنه سازی بود میخواستم یه جور رفتار کنم که فکر نکنه زیر سرم نقشه ای دارم
براش !

با تاسف سر تکون دادم، وقت رفتنم بود، حرفهایش رو شنیدم و جواب تک تک سوال‌هام رو ازش گرفتم ... هر کس بهای سنگین کارهای خودش رو میداد، من بهای اون بوسه ممنوعه رو با هورام پس دادم ، هر جایی که کنارش لغزیدم و تو ممنوعیتم قلبم براش هرز رفت ، من برای اون لحظه ها به بدترین شکل مجازات شدم، اعتقاد این بود اگر اشتباهی تو زندگیت کنی یه روزی و یه جایی دقیقاً چوب اشتباهت رو میخوری ؛ خوبی کنی ، خوبی نصیبت میشه و بالعکسش هم میشه نمونه بارز متین و جایگاه الانش.

از جا بلند شدم لحظه آخر فقط یک جمله گفتم :

- اگه من اینکارارو میکردم تو میتونستی از اشتباهاتم بگذری ؟

فقط مات نگاهم کرد، سکوتش دنیائی حرف و التماس داشت ، با همون نگاهش ازم کم میخواست عمق رنجش رو تو اون مرمکها ضجه میزد تا به دادش برسم و ندارم این تو به فلاکت برسه ،گوشی رو گذاشتم و بیرون اومدم ... قلبم آکنده از زهرهایی بود که درونش فرو رفته بودن ، زهرهایی که هر کدومش هر لحظه یه جایی از بدنم نفوذ میکرد و اون قسمت از دردش عمیق تیر میکشید ... از همه بیشتر قلبم رو ... جیگرم رو ... سوختم با هر کدوم از این جوابها آتیش گرفتم ...

آدمهای نفرت انگیز زندگیم همه پست بودن، نامرد بودن و هر کدوم به فکر منافع خودش بود ... فکرم به سمت هورام پر کشید اون هم نامرد بود ... بود و نبود ... نامرد بود که با فهمیدن کارهای برادرش سعی کرد روشن درپوش بذاره تا بوی گندشون به مشام من نخوره و دوباره گذاشت به اون زندگيه نکبتی ادامه بدم ... نامرد بود که زن داشت و به من محبت کرد ... نامرد بود که برای خودش تشکیل خانواده داد حتی اگر اونها خانواده واقعی نبودن اما باز هم کنارشون بود و منو با خودش درگیر کرد ... به من محبت کرد، وابسته م کرد، آلوده م کرد به خودش، به احساسش و به قلبی که با هر تپشش نفسهام رو چاق میکرد ... اما کنارم نبود ... الان که دلم میخواست مال من باشه،مرهمم باشه کنارم نبود تا از این افکار در هم کمی حواسم رو پرت کنه... تیک وار و ثانیه ای تو سرم هشدار پشت هشدار بود ، افکار زهرآلود مختلفی به مغزم چنگ میزدن ولی من فقط متمرکز این بودم کاش

هورام هیچوقت اسم اون بچه رو تو شناسنامه ش نمیزد تا الان تمامش مال خودم باشه ... من مردم رو میخواستم تا الان منو آروم کنه و بگه محکم باش صبا همه بهت بد کردن ، همه خردت کردن اما من هنوز نمردم من تا آخرش کنارتم.

انقدر حواسم درگیر این همه فکر و مشغله های ذهنی بود که نفهمیدم کی دربست گرفتم و در خونه مون پیاده شدم ، یه حس آشنا اون اطراف به دلم رجوع کرد، حسی که هر لحظه داشت قلبم رو به تپش مینداخت، حسی که بومب بومب کوبش های قلبم رو بخاطر خودش و حضورش در اینجا بود، از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم ، برگشتم و بدون اینکه مقابل قلب کوبش وارم به زانو در پیام به سمت خونمون رفتم ، چادر رو توی کیفم مچاله کرده بودم که تموم فضای کیفم رو اشغال کرده بود، دستم رو جستجوگر تو کیفم چرخ میدادم تا دسته کلید رو پیدا کنم و چشمهام رو از نگاه کردن به چند متر پایین تر انحراف بدم اما نتونستم ... چشمهام محتاج این نگاه بودن ، به سمتش پیچیدم مقابل خونه مون و جلوی ماشینش ایستاده بود و داشت سیگار میکشید ... سیگار ! خیلی وقته که دیگه این شی ظریف و باریک رو لابه لای انگشتهاش ندیده بودم.

از همون فاصله دور چشمکی بهم زد و سیگار رو به زمین انداخت ... با قدمهای بلندش به سمتم اومد ... تالاب تولوپ قلبم شبیه طبل زدن، محکم و محکم تر شدن ... لبخند رو لبش دلم رو فریب میداد و حالم رو منقلب ، انگار هیچ جوهره از دلم کنده نمیشد در عوض انقدر سفت و سخت تو قلبم چسبیده که با هیچ فکر گول زننده ای نمیتونم اون رو از دلم بیرون کنم ... احساساتم با دیدنش دوباره سر به

فلک کشیدن ولی تاجایی که تونستم تموم این احساسات طغیان کرده رو سرکوب کردم و با اخم بهش توپیدم :

- بازم که سرو کلت پیدا شد ؟ اینجا چیکار داری ؟

لبخند جذابی زد و بهم نزدیک شد، یه تیپ خاصی از ترکیب مشکی و سورمه ای تنش بود، شلوا کتون مشکی و تیشرت سورمه ، با لبخند و چشمهای رقصونش به در اشاره کرد و گفت :

- درو باز کن بریم داخل مادمازل جونم که امروز روز ماست.

پوزخندی زدم و چشم ازش گرفتم ، همون لحظه دسته کلید تو دستم اومد ،دسته کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و در حیاط رو باز کردم ، رفتم داخل و تا خواستم در رو ببندم در رو هول داد و شیطون گفت :

- آ ... آ ... جرزنی نداشتیم دیگه صبا خانوم ... آدم بعد این همه مدت شوهرشو ببینه درو از روش میبنده ؟

با کلافگی گفتم :

- برو هورام میتروسم مامانم ...

- مامانت حالا حالاها نمیاد ، الکی سر من کلاه نذار چون میدونم خونه نکیساست.

ابروهام از تعجب بالا پریدن، هورام از کجا میدونست مامانم خونه نکیساست ؟ نکنه مامانم رو تعقیب میکرده ؟ نه نه فکر نکنم چیکار مامانم داره که بخواد تعقیبش کنه ؟ جرقه بزرگی تو سرم ترکید، فهمیدم کار نکیساست، پس نکيسا مامانم رو به خونه ش کشونده تا هورام بتوته بیاد اینجا و با خیال راحت باهام حرف بزنه !

وارد خونه شد و در رو بست ، به سمت ورودیه هال پا تند کردم ، از دست همه عصبی بودم مخصوصاً از دست نکيسا، دلم ازش ممنون بود بخاطر این پشتیبانی و حمایتش که هر طور شده میخواست منو به خواسته دلم برسونه اما ... اما از اینکه بی منطق این دیدار رو تدارک دیده بود ازش دلخور شدم .. نکيسا که نمیدونه هورام چه جونوریه و این خلوت بودن خونه به اون حس قدرت میده تا هر طور شده منو تحت سلطه خودش در بیاره.

در هال رو باز کردم و داخل رفتم ، کفشهام رو تو کمد جا کفشی گذاشتم و با عصبانیت های قدمهای محکم رو برداشتم ،هورام هم پشت سرم داخل خونه شد و همونطور که دنبالم میومد شاکی پرسید :

- کجا رفته بودی ؟ گوشت که خاموش بود کلی به گوشتو خونه زنگ زدم جواب ندادی ؟ اول فکر کردم خونه ای ولی وقتی زنگ خونه رو زدم فهمیدم ...

مقنعه و کیفم رو با حرص رو مبل پرت کردم و گفتم :

- رفته بودم ملاقات متین!

ساکت شد، چند ثانیه سکوتش طول کشید ، برگشتم بهش نگاه کردم دیدم شوکه وار داره بهم نگاه میکنه ، با تعجب دوباره پرسید :

- رفته بودی ملاقات متین ؟

سرم رو ریز تگون دادم و گفتم :

- اوهوم مگه خودت نگفتی برو پیشش منم رفتم بفهمم ته توی اون حرفای مزخرفی که همیشه در مورد بابام میزدی در بیارم.

لبه‌هاش ر به پایین کش داد و دستهایش رو به اطراف باز کرد :

- خب چی گفت ؟ حرفاشو شنیدی قانع شدی که جرمش زیر سر باباته ؟

قانع شدم ... قانع شدم که همه عزیزام عوضی بودن ... بیشتر از هر زمانی عصبی بودم و اون لحظه تو دلم گفتم چقدر خوب شد که نکيسا تورو فرستاد پيشم ... دكمه های مانتوم رو باز کردم و عصبی اون رو از تنم در آوردم و کنار کیفم رو میل پرت کردم، یه تاپ زرشکیه بند دار زیر مانتوم پوشیده بودم، دستهای داغش دور شکم و کمرم رو احاطه کرد و صورتش رو به سمت گردنم جلو کشید ، نگاه حرص وارم مستقیم به سمت روبه رو بود ، تظاهر میکردم که از این حالتها بیزارم اما در واقع نبودم و قلبم داشت پر فشار تو سینه م هلله سر میداد.

بوسه پر تب و تابي به گونه م زد و آروم زمزمه کرد :

- چرا به خودم نگفتی پیام همراهات ؟ حرفاش اذیت کرد ؟

معنادار بهش تیکه زدم و گفتم :

- دلیلی نداشت بهت بگم ، هر چند ، چند روز پیش خودت گفתי میری اراک تا کارای طلاق تو پیش ببری فکر نمیکردم اینجا باشی !

آروم تک خنده ای زد و حصارش رو تنگ تر کرد تا محکم تر تو بغلش فرو برم :

نفس عمیقی از کنار گردن و موهام کشید و با شرارت خاصی لب زد :

- اراک بودم اما بخاطر دادگاه متین مجبور شدم پیام بعد هم کلاغ ها بهم خبر دادن یه لاشخور داره دور ناموسم پرسه میزنه دیگه نتونستم برگردم.

منظورش واضح بود که به فرزین اشاره میکرد، ظاهراً نکिसا تمام و کمال هر اتفاقی که تو این چند روز پیش اومده بود رو برای هورام تعریف کرده.

آرنج دستم رو از پشت سر کشید و خودش رو مبل نشست و خیلی سریع و آنی با این کشیدن منو هم رو پاهاش نشوند.

نگاهش تو صورتم چرخ میخورد بیشتر رو چشمهام ، در مقابل واکنش سریعش عکس العملی نداشتم چون بیشتر شوکه بودم ولی انگار هورام مو به مو اجزای صورتم رو رصد میکرد تا واکنش سر سخته ای رو ازم شکار کنه.

اون لحظه نمی فهمید با این سکوت چقدر به آرامش و خلسه حضورش کنارم نیاز دارم ، حرف های متین امروز بلایی به سرم آورده بودن که دلم میخواست فقط یک روز ، فقط همین امروز رو زندگی کنم ، زنانگی کنم ، برای خودم باشم فارغ از خیال مامانم، فارغ از افکار خش داری که در مورد بابام و

متین و کار ریزبینانه ی فرزین بود ... میخواستم فقط امروز در کنار این مرد ادعای زندگی کردن داشته باشم ... فقط ادعا ... دستهای هرز رفتن و آروم تنم رو جابجا کرد و پاهام رو از هم باز کرد و دو طرف کمرش قرار داد ، رو پاهاش نشسته بودم و پاهام هر دو طرف کمرش بود طوری که زانوهایم رو مبل قرار داشتن.

هیچی نگفتم سکوتهم همین آرامشی بود که تو ذهنم برای خودم مقدمه چینیش میکردم، نگاه به سیاهی چشمهایش بود که با همون نگاه دقیق و نافذش آروم لب زد :

- خوبی عزیزم ؟

خوب نبودم و چقدر سوالش باعث برانگیختگیم شد که بغض بی رحمی چنگالش رو محکم تو گلویم فشار داد، کاش ازم هیچی نمی پرسید و اجازه میداد بدون هیچ سوال و جوابی از این آرامش کوچیک آغوشش لذت ببرم .

سرم رو به نشونه ی تائید و بصورت ظاهری تکیه دادم ، انگار درون دلم برایش موشکافی شد که دست پشت سرم گذاشت و با تکیه دادن به پشتیه مبل طوری نشست که سرم راحت و آسوده رو نشونه ش قرار بگیره.

گیره موهام رو باز کرد و موهای بلند و پر پشتم رو کمر و شونه هام افتادن ، دست گرمش رو بین موهام فرو برد و آروم آروم شروع به نوازش موهام کرد.

سرم رو قسمت سمت چپ و قلبش بود، صدای تپش های قلبش رو واضح میشنیدم، تن گرمش و نفس های آرام بخشش همه و همه داشتن من رو از دنیای درونم بیرون میکشیدن ، چند دقیقه سکوتمون ادامه دار شد که با صدای آرومی زمزمه کرد :

- با من حرف بزن صبا ، نذار چیزی تو دلت بمونه هر چی هست بریز بیرون.

بی اختیار و با حرص لب زدم :

- اون لاشخوری که ازش دم میزنی پسر عمومه.

نفس عمیقی کشید و با اون یکی دستش همزمان کمرم رو هم ماساژ داد و گفت :

- میدونم عزیزم ... منم میخوام یه درس به یاد موندنی بهش بدم که دیگه وجود نکنه دنبال ناموسم دوره بیفته.

پوزخند آرومی زدم که فشار سرانگشتهاش رو کمرم بیشتر شد، متین انقدر حال و روزم رو به هم ریخته بود که دلم میخواست تموم عقده هام رو سر هورام خالی کنم.

- چند روزه پیش ازم خواستگاری کرد قراره آخر هفته بهش جواب بدم.

کوتاه خندید و با تمسخر گفت :

- اینم میدونم ... منم واسه همین اینجام عزیزم ، حالا چی میخوای بهش بگی ؟

با تلخی جواب دادم :

- میخوام باهاش ازدواج کنم.

ایندفعه هورام بود که با پوزخندش مسخره م کرد ، با دستم که رو شونه مخالفش بود نیشگون آرومی ازش گرفتم تا مثل خودش واکنش نشون بدم ... با حرص خاصی از جنس اعتراض گفت :

- تو فقط با یه نفر ازدواج میکنی که اونم منم ...

با کنایه و نیشخند گفتم :

- چه آمار دقیقی هم داده بهت ... تا دیروز سایه همو با تیر میزدین حالا شدین مُخبرچیه هم .

- فعلاً از این بحث بگذریم، از خودت بگو باهام حرف بزن خوشکلم ، رفتی زندان چیشد ؟ هر چی هست بگو من پیشتم تا آرومت کنم.

با خودم گفتم " صبا بذار با خیال تو و روزهای کنارت خوش باشه ، تو هم بااین دقایق خوش باش چون فردا بدون اون حسرت تموم این خاطرات رو به جون میکشی "

با بغضی که حالا بیشتر از قبل جون گرفته بود لب زدم :

- بابام میدونست یاسی و متین با همن ؟

دوباره نفس بلندی کشید و سفت تر تو بغلش فشارم داد :

- نمیدونم عزیزم ولی وقتی متین میگه به بابای یاسی یه قول و قراری داشته شک نکن اون بی پدرم یه جورایی غیر مستقیم به بابات رسونده، همینا هم باعث شده که بابات نیش و زهرشو تو چشم متین فرو کنه.

فهمیدم متین خیلی جزئی و سربسته برای هورام گذشته رو تعریف کرده و هورام از حاشیه ها و شروع رابطه ش با یاسی خبر نداره ، دوباره با همون بغض ، با همون کرختی ، با همون نفرت و دلزدگی از تموم دنیا و آدمهایش لب زدم :

- نه نمیدونست مطمئنم نمیدونست، چون بخاطر اینا با متین بد نشد، متین میگفت بابات از همون اول منو پیشکش کرد تا جور قراردادی ممنوعشو بکشم.

سکوت کرد ، پس حدسم درست بود که چیز دقیقی از رابطه متین و یاسی نمیدونه.

خودمم چند دقیقه سکوت کردم ، اشک لعنتی که این همه مدت تو چشمم وول میخورد و برای ریختن تو چشمم سوسو میزد بالاخره از گوشه چشمم چکید و از رو تیغه بینیم پایین اومد .

آهسته صداش کردم :

- هورام ؟

بوسه ای به سرم زد و با تموم احساسش محکم فشارم داد تا بهم حس امنیت بده ، بهم بگه من تکیه گاهتم ، حامیتم حتی اگه بابات و دنیا بهت پشت کردن منم که تموم اون روزها رو برات جبران میکنم ولی در اصل نمیدونست که اعتماد به خودش یعنی بازی تو یه قمار سخت که با باختش همه چیزت رو از دست میدی.

بم شده و مجذوب جواب داد :

- جانِ دلم ؟

دستم بی اختیار رو شونه ش شروع به حرکت کرد، نوازشش میکردم مثل خودش که داشت با نوازشش دنیام رو قشنگ تر میکرد.

- چرا بابام انقدر بد بود ؟ چرا همیشه فکر میکردم بابام بهترین پدر دنیاست، چرا منو به کسی که خودش تائید کرد شوهر داد بعدم خودش کمر همت به خراب کردن زندگیم بست ؟ دلم داره از دهنم در میاد هورام ، چرا با من اینکارو کردن ؟ بابام منو شوهر داد تا یه مهره یه واسه بازیاش داشته باشه ؟ متینو پله کرد تا بتونه به اهداف بزرگش برسه ؟ آدم انقدر نامرد که حتی به زندگیه دختر و دامادش هم رحم نکنه ؟

"پوزخندی زدم" کدوم دختر ؟ انگار یادم رفته چه جوری هنگامه بدبختو مامانشو زاه به راه کرد از این کشور به اون کشور تا یه وقت میراث خور واسه مال و ثروتش نداشته باشه.

فقط گوش میداد و با نوازش دستهایش سعی میکرد حال و پیروم رو تسکین ببخشه ، خدایا این مردی که شبیه مورفین برای تسکین دردمه دنیای من بود ، دنیای منی که هر طور چرتکه مینداختم هر جوری که این پازل و معما رو به هم وصل میکردم آخرش به این نتیجه میرسیدم که با بودن سهیل نمیتونم رو عشق و زندگیش حس اعتماد رو کامل کنم ، تنم پر بود از جای زخمهایی که آتیش

سوزانی تموم تنم رو سوخته بود، جای این زخمها هنوز که هنوز تیر میکشید، میسوختن و گاهی اوقات جراحی میکردن مثل امروز ، مثل چند روز پیش ،مثل روز طلاقم، مثل روزی که شاهد خیانت شوهرم بودم ،مثل تموم لحظه هام که هر لحظه آه میکشیدم و حسرت میخوردم که چرا سهم من از این دنیای بی رحم ذره ای لذت و زندگی نیست ، من برای تموم زخمهام مرهم میخواستم ، هورام خوب بود، مرهم بود، اما عقل و منطقم میگفت اگه با این اوضاع باهاش موافقت کنم و قدم تو مسیر زندگیش بذارم دوباره زخمهای گذشته و تکرار مکررات میشه ... تکرار تموم بر باد رفته هام و آرزوهای شیرینم .

دستم رو محکم دور گردنش قلاب کردم ، تو دلم به دنیا گفتم حداقل اگر سهم من نیست همین دقایق کوتاه دل خوش بشم که این مرد مال منه ، تموم احساس و وجودش مال خودمه همین چند دقیقه یا همین چند ساعت ... فقط دل خوش بشم که من هم میتونم مثل تموم زن های دیگه کنار کسی که دوستش دارم لحظه ای زندگی کنم.

از کارم شوکه شد چون بی محابا سر و صورتم رو چند بار بوسید، قلاب دستم رو محکم تر کردم ، تنم ذره ای فاصله با تنش نداشت ، چسبیده بهم ، شبیه یک آهنربا که به زور باید اون ها رو از هم جدا کرد.

آروم و با نفس های تندش لب زد:

- صبا !

این صبا گفتنش یعنی اوج تعجبش از رفتارم ، از اوج خواهش برای لمسش که درون چشمهام واضح بود، نوازش دستهام پشت گردنش هم فعالیت نشون دادن و هورام رو از خود بیخود کردن ، از بوسه گونه م به پایین تر اومد و لبهام رو کوتاه بوسید و با نگاه حیرونش به چشمهام گفت :

- حالت خوب نیست من میفهممت ...

آروم و با خجالت خندیدم ، بیچاره هورام از بس ازم خشونت و تلخی دیده باورش نمیشد که این منم ... این صباست .

با خنده لب گزیدم و گفتم :

- خوبم ... ولی انگار خوبی بهت نیومده ، دوست داری مثل همیشه با چوب و چماق به جونت بیفتم تا از پیشم بری ؟

خندید طوری که سرش به عقب مایل شد و دندونهای سفیدش جلوی چشمهام عشوہ نمایی کردن ، سریع و محکم دستهایش رو دور کمرم فشرد و با لذت و لبخند گفت :

- تو همیشه همینجوری باش من جونمو برات میدم نفسِ هورام ... جونِ هورام ...

نگاه پر شرارتش از چشمهام به پایین تر و به پایین تر به جایی که لبخندی از شرم و خجالت رو لبم نشست.

زبانش رو رو لبش کشید و با نگاه سوزانی که به گردنم داشت آروم و کمی دلخور گفت :

- چرا گردنبدتو نبستی ؟

با لبخندی بدجنس و شیطنت بار از عمد گفتم :

- چون دوشش ندارم.

چشمهایش رو درشت کرد و و لبهایش رو با یه حس وسوسه انگیز جلو داد و گفت :

- اوه اوه ... پس خوشکل خانوم سلیقه شوهرشو پسند نکرده!

از این کلمه دلم آروم سر خورد و چیزی شبیه قند تو دلم آب میکرد ... هم شوهر بود و هم نبود ...
هم کنارم بود و هم نبود ... اصلاً هر طوری که فکرش رو میکردم من این مرد رو داشتم و نداشتم ...
بخاطر همین ها بود که احساسم ترک میخورد و بین شک و تردید راهم رو گم میکردم.

حواسم رو از این افکار دور کردم ... امروز روز من بود باید با این لحظه های مجذوب کننده و شیرین سرم رو گرم میکردم تا ذهنم از هر چی بدی و نفرته باز بشه ... زندگی فقط همین امروز بود ... کنار هورامم ... کنار مردی که امروز برای منه و تو این ساعتها قراره بهترین لحظات رو برام بسازه ... باید همین امروز رو چرخ و فلک روزگار بشینم و با هر چرخشش از ته دل بخندم، مثل لبخند واقعی که به صورت مهربون هورام پاشیدم و گفتم :

- دوشش ندارم چون مهریه م بود ... این یعنی تموم شدن صیغه و خاطراتمون.

لبش به لبخندی پهن باز شد و شیطان لبه‌هاش رو به دندان گرفت، زبانش رو با احساس رو لبه‌هاش کشید، لبه‌هاش تمنای بوسیدنم رو فریاد میزدن و با چشمهای گردشیش که رو تموم اجزای صورتم در چرخش بود تخس و جذاب لب زد :

- کی گفته تموم شده ؟ خنگول خوشکل خودم من فقط هدیه مهریه تو دادم و گرنه اون صیغه که مدت زمانش شش ماه بود اونو خوندیم تا تو این مدت بذاریم آبا از آسیاب بیفته مامانتم از خر شیطان پایین بیاد ...

خندیدم و گفتم :

- چقدرم پایین اومد ...

هورام هم خندید و با خنده جذابش گفت :

- یه جووری سوار این خر نشسته که انگار اسب مرادشو دیده خره شو سفت گرفته پایین بیا هم نیست.

اینبار غش غش خندیدم ... جمله خیلی خنده داری نبود ولی چیزی بود که بتونه خنده رو رو لبهام بیاره و باعث بشه از ته دل بخندم .

هورام دستهایش رو زیر رونهام گذاشت و آروم آروم اون قسمت‌ها رو نوازش میکرد ، فکرم به سمت سحر کشیده شد ، هورام شوهر سحر بود ولی من دارم برای شوهرش دلبری میکنم ، لوندی میکنم و با یه تاپ و ظاهر باز رو پاهاش نشستم و اجازه تام بهش میدم تا با دستهای سرکشش تنم رو لمس کنه ، دلم ترکید و به خودم گفتم " هورام شوهر منم هست ، اگر طبق قانون و شرع باشه هیچ مانعی وجود نداره که یه امروز حداقل فقط همین امروز برای من باشه " وای ... وای ... وای دارم میترکم چرا سهم من فقط یک روز ؟

با چشمهای خمارش که به لبهام و خندیدنم نگاه میکرد با احساس داغ و پر شوری لب زد :

- ای قربون خنده هات خوشکل خودم، میدونی از کی برام نخندیدی ؟

با یه حس و حال عجیب خنده م رو جمع کردم و گفتم :

- خودمم برام عقده شده بود یه بار از ته دل اینجوری بخندم.

لبخند شرورش کم کم جمع شد و یه جوری نگاهم کرد که انگار تحت تاثیر جمله م قرار گرفته ...
هورام که نمیدونست چی تو دلم انباشته ست و به چه حال عجیبی گرفتارم !

بخاطر برهم زدن حس نفرت انگیزی که داشت رو حس قشنگمون چیره میشد، سریع گفتم :

- آ ... میخوام ناهار درست کنم، مامانم غذا برام تو فریز و یخچال گذاشته ولی میخوام امروز خودم
آشپزی کنم.

لب زیریش رو با یه یا حرص لذت بخش زیر دندون گرفت و لپم رو کشید و گفت :

- جون جون دیگه چی ... غلط نکنم تو امروز یه چیزیت هست صبا ... اگه میدونستم بری دیدن
متین انقدر تغییر میکنی زودتر میگفتمت تا بری اون داداش خل و چلمو ببینی.

مشت ظریفی رو شونه ش زدم و گفتم :

- گمشو تو که نمیدونی چقدر حالم خرابه حداقل بذار یه امروز فکرمو آزاد کنم و یادم بره تو این مدت چی کشیدم و چی دوروبرم اتفاق افتاده.

نگاه خمارش غبار آلود شد و چند ثانیه با سکوت بهم نگاه کرد و گفت :

- میدونم ... میدونم ... من حتی با کم و زیاد شدن نفسات میفهمم چی تو دلت میگذره ... مگه میشه نفهممت ؟ میدونم همه این رفتارات واسه آروم کردن و حواسپرت شدن خودته و گرنه به هورام بدبخت که نگاه هم نمیندازی.

راست میگفت من ظلم زیادی در حق این عاشق دلسوخته کرده بودم ... اما هر طور به عقب برمیگردم و تموم رابطه بین خودم و هورام رو زیرو رو میکنم میفهمم که حق داشتم ... حق داشتم که بهش ظلم کنم و اون رو از خودم دور کنم ... اما امروز وقتش نبود ... دستهام که دور گردنش بود ،خودم رو بیشتر به سمتش کشیدم و با نگاه به چشمهایش و با حرص تصنعی گفتم :

- میگم که خوبی بهت نیومده انگار بدجوری دلت میخواد بیرون رفت کنم.

- ازت میترسم صبا ... حس میکنم یه طوفان بزرگی در راهه که میخوای خونه خرابم کنی.

فقط بهش نگاه کردم ؛ چرا حالا که من داشتم سازگاری میکردم اون ساز مخالف میزد ؟ از چی میترسید مگه منه بازنده چیز دیگه ای برای باختن داشتم ؟ مگه منه از دست رفته چیزی برای از دست دادن داشتم ؟ یه هورام بود که اون هم روزگار در حقم جفا کرد و نصیب کس دیگه ای شد ... من با خیریت خودم راضی شدم یه امروز کنار این مرد متاهل و خانواده دار تو قالب یه زن و شوهر فرو بریم و باهاش زندگی کنم ... زندگی ای که مدتها تو حسرتش نفس میکشیدم و کنار پنجره اتاقم رویا بافیش میکردم ... در کنار همین آدمی که شیطنتهاش دیوونه م میکرد و بهم لذت میداد و باعث میشد از ته دل بخندم ... در کنار کسی زندگی کنم که خودش برام حکم زندگیم روداشت و حدس میزدم امروز چقدر خاطراتش برام هیجان انگیز و شیرین میشه ... اولین بار بود که میخواستم بدون هیچ تلخی و ترش رویی مزه واقعیه زندگی رو بچشم و از ته دل بخندم ... طوری که غم از صدای خنده هام شرمش بگیره و فقط یه امروز دنیای تاریک منو ترک کنه تا زندگی کنم.

خواستم از رو پاهای هورام بلند بشم که سریع رون پاهام رو گرفت و لب زد :

- بمون ... انقدر بهت احتیاج دارم که حتی دلم نمیخواد یه اینچ هم ازم فاصله بگیری.

به چشمهایش فقط نگاه میکردم، از راست به چپ و چپ به راست ... دنیام داشت دوباره تیره میشد ... بی جهت بغض کرده بودم ... من حالم خراب بود کاش هورام هیچوقت اون تیکه رو نمیگفت که دنیای تلخم رو برام مرور کنه.

جستجوگر تو چشمهام نگاه میکرد، نمیدونم منتظر چی بود یا رد چی رو داره دنبال میکنه، با چشمهای تنگ شده و تیزش که انگار درونت رو موشکافی میکنن آهسته لب زد:

- من دوباره قراره بر گردم اراک، صبا تو این مدتی که نیستم کار اشتباهی نکن تا برگردم باشه؟ نمیدونم کی میام شاید یک ماه دو ماه، شاید سه چهار ماه دیگه، باید کارای طلاقمو راست و ریست کنم بعد بیام، بهم فرصت بده، تحمل کن تا این روزا تموم بشن و واسه همیشه مال هم بشیم بهت قول میدم عزیزم.

باز هم با همون نگاهم بهش نگاه میکردم، کاش میشد التماسش کنم یه امروز در مورد هیچکس و هیچی باهام حرف نزنه، چون بغض جمع شده تو گلوم شبیه بمبی بود که با زدن دکمه ش انفجار مهیبی رو در بر میگرفت از روزهای تلخم با متین و سرنوشتم گرفته تا نداشتن خودش ...

عمق نگرانی رو تو چشمهایم میدیدم، دلم میخواست بهش بگم همه چی آرومه در حالی که نبود هیچی آروم نبود و منه احمق تصمیم داشتم فقط همین امروز برای هم باشیم ... از سکوتم حس خوبی نداشت چون دوباره آروم لب زد:

- یه کاری کن خیالم راحت بشه صبا ... یه چیزی بگو که دلم قرص بمونه که وقتی خودم نیستم تو اینجا منتظرم میمونی، با اینکه الان جفتمون آرومیم اما حس میکنم یه چیزی این وسط کمه یا یه اتفاق وحشتناک قراره بیفته یه ترس بزرگ دارم انگار این الان خود واقعیت نیستی.

- بچه تو چیکار میکنی ؟

آب دهنش رو طوری قورت داد که سیبک گلوش همراهش تگون خورد، ثانیه ای ساکت موند و بعد آهسته و با یه لرزش خفیف گفت :

- سهیل درسته بچه خودم نیست اما حس مسئولیت بهش دارم که نمیتونم بیخیالش بشم، اون بچه به کمک و وجود من نیاز داره، این نامردیه بخوام بخاطر خودم نادیدش بگیرم.

بغض لعنتی التماس می کنم ازم دور شو ... قلبم داشت میترکید که دوباره ادامه داد :

- سهیل از وقتی به دنیا اومد بافت استخونش نرم بود الانم زیر نظره دکتره ،اونروزم که سحر زنگ زد واسه همین بود نوبت دکتر داشت هزینه هر بار دکتر رفتنش هم خیلی بالاست ... اینارو میفهمی چی میگم عزیزم ؟

سرتگون دادم حتی جرات نمی کردم آب دهنم رو قورت بدم تا از صداش و تگون خوردن گلوم، بفهمه بغض پنهونی دارم ... لب میگزیدم تا نه اشکم فرو بریزه و نه بغضم آشکار بشه ... منتظر به ادامه حرفه اش بودم که گفت :

- من قول میدم بعد از طلاقم با سحر رابطم یه طوری باشه باهاشون که تو زندگیم با تو مشکلی پیش نیاد، مثل تموم پدر مادرایی که طلاق میگیرن اما هوای بچه هاشونو دارن منم اونجوری هوای سهیلو دارم، اما نمیتونم کامل کنارش بزنم چون از موقع به دنیا اومدنش تا الان بالا سرش بودم مثل بچه خودم بهش احساس دارم ...

- بسه !

جا خورد و با ترس بهم نگاه کرد و گفتم :

- میشه در مورد این چیزا حرف زنیم ؟

با ترس و دلهره گفت :

- صبا اینا واقعیتای زندگیمن باید بهت بگم تا خودت بتونی تصمیم بگیری و باهاشون کنار بیای، سهیل یه بچه ست یه بچه بی گناه که ...

اجازه ندادم دیگه حرفی بزنه، با بغض، با نفرت، با دل شکستگی و دلتنگی و تموم لذت لب رو لبش گذاشتم و جمله های بعدی و بعدی رو پشت لبهاش نگه داشتم، یه جوری بوسیدمش که میخواستم خودش منو کنار بزنه و بگه : آه ... گشتیم دختر یکم آرومتر امون بده " ولی من امون نمیدادم و هورام هم عمراً نمیتونست همچین چیزی رو بهم بگه، هورامی که یک عمر منتظر یه همچین صحنه

شگفت انگیزی بوده ،خیلی سر سختانه تر از من تو بغلش فشارم داد و بوسه ها رو کنترل کرد ،با تموم اشتیاق شیره وجودش رو به لبهام انتقال میداد و با حس ملموس و مشتاقی لبش تکون میخورد، انقدر تو حس و حال خاصی فرو رفته بود که نفهمید میون اون بوسه بغضم شکست و اشکم چکید ، عرق های روی پیشونیش و تن تبار جفتمون مانع از فهمیدن اون خیسیه صورت و اشکهام میشد.

زیر زانو هام رو از دو طرف کمرش گرفت و کمی بلندم کرد و لحظه ای بعد پشتم رو کاناپه افتاد ، حریصانه روم خیمه زد ، انگار جرات نداشت لبش رو از لبم جدا کنه چون میترسید بعد از کنار کشیدنش بفهمه همه ش یا خواب بوده و یا اونی که میبوسید صبا نبوده ...

دستم رو از پشت سر تو موهاش فرو بردم ، به خودم قول دادم یه امروز بیخیال از همه چیزو همه کس باشم حتی بیخیال از سحر و سهیل که خونواده اصلیه این مرد محسوب میشدن راهم رو از قبل جدا کرده بودم و چیزی باعث پشیمونیم نمیشد ... باز هم تو مغزم تکرار کردم "فقط همین امروز"

باتموم عشقی که تو سینه م داشت پرپر میزد بوسیدمش ، یه جوری که میخواستم این خاطره با روح و جونش عجین بشه و هیچوقت خاطره امروز رو فراموش نکنه ... لبش رو برداشت هردومون نفس نفس میزدیم ،نگاهی به چشمهای نیمه خمارم کرد که از زیر پلک های سنگینم داشتم به لبهای پرشورش نگاه میکردم ، آروم چشمهام رو به سمت نگاهش کشیدم ، ناباور بهم خیره بود، انتظار این نگاهش رو داشتم ، به صورتش لبخند زدم، حس آرامش بهش تزریق کردم که تنش از انقباض و شوک خارج شد، با کمی تعلل و آهسته گفت :

- بریم تو اتاقت ؟

لبم رو گزیدم و آروم سرتکون دادم :

- اوهوم.

با لبخند پرشوقی بوسه ی ظریفی به لبهام زد و به آنی از جا بلندم کرد ،دست هام رو دور گردنش قلاب کردم و به چشمهای پرشورش نگاه میکردم، نگاهم کرد و با لبخند گفت :

- جون ...جونِ دلمی تو ... تو زندگیه هورامی اگه نباشی به خدا میمیرم صبا، همه زندگیم به خودت وصله.

دلم هری ریزش کرد، خودمم میدونستم تموم هست و نیست این آدمم ولی ... ولی ... !

وارد اتاقم شد و در رو با پاهاش بست ، با چند قدم کوتاه به تختم رسید و رو تخت رهام کرد.

سرم رو بازوش بود و خیره به صورت جذاب و خواستنیش نگاه میکردم، انگار بعد از یه پیاده روی سخت با مسافت خیلی طولانی به آغوش هم پناه آوردیم و رفع خستگی میکنیم، هر دو نفس نفس

میزدیم و با یه دنیایی از عشق و علاقه به هم خیره نگاه میکردیم، هنوز از شدت هیجان اون رابطه لذت بخش نفس نفس میزد و با لبخند و چشمهای نیمه خمارش به صورتم زل زده بود.

دستم رو، سمت چپ گونه ش گذاشتم و بی اراده لب زدم :

- یه زمانی بعد اون شکست اولم فکر نمیکردم دیگه هیچوقت بتونم عاشق بشم.

لبخندش جون گرفت و صورتش رو کمی جلو آورد و لبهام رو عمیق بوسید ، با صدای بم شده ای که بخاطر اون هیجانات قبل بود، نجوا کرد :

- ای جان دیگه چی ؟ خوب داری رو میکنیا ؟ ولی خودمونیم قلاب منم خیلی تیز بوده که تو رو با اون همه بداخلاقی و یه دنده ای تور کرد و کشیدت تو بغلم.

انگشت شستم رو نوازشی روی گونه ش کشیدم و آروم و با کمی ذوق خندیدم و گفتم:

- میدونی خیلی دوست دارم ؟

با یه حس و حال شدیدتر دوباره لبهام رو از ذوق و خوشحالی بوسید، کمی جابجام کرد و سفت و سخت میون بازوها و سینه ش فشردم و با تحرص و عشق خاصی لب زد :

- دیوونم نکن نفسم دیوونم نکن قربونت برم ... من که خودم نزده میرقصم تو دیگه با این حرفات خرابم نکن که اگه صدتای مامانت بیاد نتونن امروز از اینجا بیرونم کنن ، آقا اصلاً دخیل میبندم بیان منو بکشن ولی از زن و زندگیم دورم نکنن.

یه جوری مظلوم و با لحن خاص و پر تمنایی گفت که نتونستم خودم رو کنترل کنم ، سرم رو کمی عقب کشیدم و بلند زیر خنده زدم ، میون خندیدن گفتم :

- لوس نشو دیگه دیوونه ای به خدا مامانم اگه دوباره اینجا ببینتت جفتمونو یه جوری از خونه میندازه بیرون که تا عمر داریم بشیم سوژه خنده دیگرون.

پوف کلافه و با حسرتی کشید خواست دوباره منو به سمت بغلش بکشه که نگاهم به ساعت دیواریه روی اتاقم افتاد دو ساعتی میشد که تو این اتاق و روی تخت بودیم و به لذت پرشور و نجوهای دل انگیزمون دامن زدیم ... لذتی که تا همین چند دقیقه پیش ادامه داشت و برای هر دومون بزرگترین هیجان و خاطره انگیزترین لحظات رو ثبت کرد ... هول زده سریع با آرنج آروم به شکمش زدم و گفتم :

- پاشو پاشو باید بریم یه فکری واسه ناهار کنیم و گرنه مجبوریم غذاهای فریز شده مامانو بخوریم.

با خبثت و شیطون گفت :

- انقدر به فکر غذا نباش حالا یه چیزی میخوریم ... فعلاً میخوام با هم بریم حموم.

درخواست عجیبی بود و با کمی گیجی بهش نگاه کردم که سریع گفت :

- جون هورام نه نیار ... حالا که مامانت نیست بذار یه امروز به مرادمون برسیم مثل همه زن و شوهرها زندگی کنیم.

خندیدم و گفتم :

- یعنی همه زن و شوهرها دو نفری میرن حموم ؟

نوک دماغم رو بوسید و گفت :

- یه شوهر مثل من داشته باشن یه درصدم شک نکن.

سرم رو با خنده تکون دادم، خودش هم میدونست چقدر شرو شیطونه و همین چیزاش بود که با دنیای من خو گرفته بودن و ترجیح میدادم امروز به دور از هر خیالی فقط کنارش لذت ببرم.

از خنده و سکوت‌م شیطون تر شد و چشمکی بهم زد، دستی به چونه ش کشید و گفت :

- هوم ؟ دیگه حله !

چالش سختی بود ... سخت ... ولی خاطره انگیز ... قبول کردم و با کمی تعلل گفتم :

- باشه.

ذوق زده یعنی ذوق زده ها ، یه جووری که تا به خودم پیام سریع با خنده و شیطننت دمرم کرد و با اون همه هیکل و درشتیش رو کمرم افتاد، وای انگار یه محموله یه تُنی انداختن روم ، کمرم برید ، نفسم رفت و برگشت با حرص جیغ کشیدم :

- هورام بیشعور سنگینی له شدم چرا یهو برق سه فاز میگیرت از تعادل خارج میشی؟

بیشتر روم سنگینی کرد از قصد تن سنگینش رو رها کرد، با نفس های خسته و گرفته گفتم :

- آخ هورام پرس شدم.

با مزه غش غش خندید و خیلی نرم پشت گردنم رو بوسید و گفت :

- پرس نمیشی خوشکلم حواسم بهت هست قرار نیست همین امروز تمومت کنم که ! میگم چه خوب شد اون نکिसا مامانتو گفته بره خونه ش یادم باشه یه روز براش تلافی کنم آخه نمیدونی این نامزدی بازیای قبل ازدواج چه شورو حالی دارن.

دستهای جاه طلبش داشتن کمر و شونه هام رو نرم و تحریک آمیز لمس میکردن و اون داشت وانمود میکرد که قصد ماساژ و نوازش بی منظورم رو داره.

زانوهایش رو رو تخت جک زد تا وزنش رو کمرم خیلی سنگینی نکنه ، کمی سرم رو به عقب پیچیدم و با تعجب ساختگی گفتم :

- ببینم تو و نکيسا اصلاً از کی اینجوری باهم جفت و جور شدین ؟ شما که سایه همو با تیر میزدین حالا هم عقیده شدین تا به همدیگه کمک کنین، البته من کاری به تو ندارم بیشتر از کارای نکيسا

خیلی تعجبم گرفته تا دیروز اگه اسمتو میوردم کِروِکِ مسخرم میکرد حالا خودش نقشه میکشه
مامانمو از خونه بیرون کنه تا تو راحت بیای اینجا؟

بوسه داغ و تبار دیگه ای پشت گردنم زد ، لعنتی نقطه ضعفم رو میدونست که سعی میکرد دوباره
با این شگرد منو ماهرانه رام خودش کنه.

دوباره با دستهایش به ناز و نوازش کمر و گردنم ادامه داد و با صدای هوس آلود و خماری لب زد :

- قبل اینکه برم اراک اول یه سر رفتم بیمارستان پیششون " با یه احساس ملموس درحالیکه نوازش
دستش از روی شونه تا پایین کمرم راه میگرفت گفت " بهر حال خواهر زنم بوده باید میرفتم دیدنش
عزیزم نمیرفتم که خیلی بد میشد، اونجا دیگه باهم حرف زدیم.

- خوبه آفرین ... حالا چی بهش گفتی که به کل تغییر نظر داده ؟

تنم رو محکم میون دستهایش فشرد و شور انگیز گفت :

- رفتم در مورد خودمو خانمم باهاش حرف زدم ، بهش گفتم یه دین به منو صبا بدهکاری هر طور
شده کمکمون کن از این مخمصه بیرون بیایم ، گفت الان مشکل بچته اونو میخوای چیکار کنی ؟
گفتمش که بچه خودم نیست و میخوام گذشتمو کامل پاکسازی کنم بعد پیام جلو تا اونموقع حداقل
تو با صبا حرف بزنی که از این لجبازیاش دست برداره ... "پوزخند ریزی زدم که ضربه آرومی به کمرم

زد و گفت " خدایی دمش گرم انگار حرف زدنش بد نبوده که در غیابم تو رو اینجوری ساخت، یه عمر فک من ترکید از بس تو گوشت خوردم و آخرشم به هیچ نرسیدم ولی اون خوب تا اینجاش کمکم کرده ؛ لطف امروزشو هم هیچوقت فراموش نمیکنم که کاری کرد بعد مدتها چشم انتظاری و حسرت خوردن یه امروز پیش زنم راحت باشم.

سکوتم میگفت منم خوشحال بودم که هورام امروز کنارمه و به هیچ وجه دوست ندارم امروزم رو با هیچ روز و هیچ خاطره ای عوض کنم اصلاً امروز برای منم خاص بود ، یه خاصیت دل انگیز و پرهیجان که میشد بهترین خاطره و لحظات برای منو مردم ... برای همین مردی که باز هم داره منو اغوا میکنه تا به حرارت تن و آغوشش تن بدم و لذت هم آغوشیه هیجان دار دیگه ای رو کنارش خاطره کنم.

عاصی شده گفتم :

- هورام من گشمنه پاشو میخوام برم حموم ! پاشو دیگه کمرم درد گرفت.

عمداً خودش رو سنگین انداخت روم و تنم رو میون تن داغ و پرشورش فشار داد و با لحن پر خواهشی گفت :

- صبا امروز فقط میخوام با هم خوش باشیم.

منظورش رو فهمیدم که باز هم ... هوف ... من جنس پلید این آدم شیطون رو میشناختم ، با کلافگیه بیشتری گفتم :

- وای وای هورام ولم کن عزیزم پاشو گشمنه .

از روم کمی بلند شد فکر کردم بیخیالم شده اما سریع برم گردوند به سمت خودش ، با دیدن چشمهام خمارش فهمیدم که نمیشه به این آسونی قسر در برم، چندثانیه به صورتم دقیق نگاه کرد، تموم صورتش پر از شورو عشق بود پر از احساسات تپنده ای که برای تموم این لحظه های نفس گیر بی طاقت و شتاب زده بودن، با یه حرکت غافلگیر و تند لبهام رو به شکار لبه اش گرفت و ...

- آه هورام یه بار دیگه دستت بیاد تو ظرف من این ظرف سالادو با همه چی تو سرت خالی میکنم.

کاهویی از ظرف برداشت و غش غش خندید و گفت :

- آخ چه حالی میده اینجوری حرصت بدم نفس ...

با حرص و چشم غره گفتم :

- کوفت و نفس ... تو منو اذیت نکن نمیخوام چپ و راست بهم نفس و جونم و عشقم بکنی.

صندلی سمت چپم رو نزدیک تر کرد و کنارم نشست ، آرنجش رو، رومیز جک زد و صامت و آروم نگاهش رو به صورتم دوخت.

با حرص زیر لبی گفتم :

- حالا هی نگاه کن تا من هول بشم این چاقو هم نامردی کنه بزنه دستمو پاره کنه.

آروم و با احساس عمیقی لب زد :

- دارم به این فکر میکنم کی بشه اینجوری تو خونه خودم باشی بدون دردسر و سرخر.

یه نیم نگاه به طرفش کردم و دوباره مشغول کارم شدم، خب برای منم آرزو بود که اینجوری تو زندگيه خودم باشم، کنار شوهرم، کنار همین مردی که الان پیشم نشسته و با چشمهای مشتاق و

غرق عشقش داره به یه طور خاص نگاهم میکنه یه جوری که هیچکس نمیتونه با این نگاه دلم رو به تپش در بیاره، امروز هر لحظه کنارش برام یه حس و حال خاصی داشت، انگار برای اولین بار بود که این لحظات رو تجربه میکنم در حالی که من قبلاً یه بار این لحظات رو به صورت کم و زیاد کنار شوهر اولم تجربه کرده بودم اما نه اینجوری، نه به این قشنگی و نه به اندازه این محبت‌هایی که امروز نصیبم شد، امروز برای من استثنا بود، بین تموم روزها و سال‌های عمرم فقط امروز تونستم به عنوان یه زن شوهردار اون طوری که دلم میخواد زندگی کنم ... پر از محبت، احساس، لطافت و عشق و پراز نجواهایی که گوش هر زنی محتاجه تا از زبون صداقت وار عشقش اون هارو بشنوه ... بعد از حموم با هم لازانیا درست کردیم.

موقع غذا درست کردن چقدر بهم کمک کرد، البته کمک کردنش خیلی از اون حرص‌های قشنگ بهم میداد، چون بی هوا بوسم میکرد، لپم رو میکشید، گازم میگرفت و من فقط حرص میخوردم و میگفتم "دیوونم کردی هورام بس کن آه" شیطنت و حرکاتی که هیچ وقت تصورش رو نمیکردم هورام تو زندگیه خصوصیش تا این حد راحت و شیطون باشه، برخلاف متینی که همیشه با غرور کنارم زندگی میکرد و سعی در مرد سالاری بودن داشت، زندگی کنار هورام و شیطنت‌هاش، دنیای خالص و آرومی بود که هیچوقت از بودن کنارش سیر نمیشدی.

بهش نگاه کردم و با چشم غره گفتم :

- هوم چیه؟ اون از اونموقع که نداشتی غذامو خوب درست کنم اینم از الان زل زدی بهم نمیدونم دارم چیکار میکنم.

جذاب خندید یه جوری که دلم برای خنده ش قیلی ویلی رفت با خنده گول زننده و چشمهای شرورش گفت :

- نه دیگه ننداز گردن من .. خودت خراب کاری کردی چه ربطی به من داره ؟ تو استاد آشپزی باشی تو این دستمالی کردنای منم هنرتو خوب نشون میدی.

با حرص عمیقی بهش نگاه کردم، خنده ش رو کمی جمع کرد و گفت :

- حالا ایندفعه عیب نداره عزیزم سنگم بود میخوریم من کلاً شوهر قانعیم البته اینا فقط مال دوران نامزدبازیه ها ...

با همون حرص بهش خیره بودم که آروم با انگشت رو میز ریتم وار ضربه زد و گفت :

- فقط یه چیزی میخوام بهت بگم صبا !

منتظر بهش نگاهم کردم و آروم سرم رو تکون دادم که با لبخند تلخی گفت :

- میشه بهم قول بدی همینجوری که الان هستی، همینطوری بمونی و منتظرم باشی تا من همه چیزو درست کنم و پیام ؟

مطمئنم نگاهم دنیایی حرف و تلخی داشتن و از درونشون چیزی رو به هورام میرسوندن که به ثانیه ای نکشید بعد از اتمام حرفهای فرو ریخت ، طوری که حتی رنگ صورت و چهره ش عوض شد و با نگاه ترسیده و ناامیدش گفت :

- جان ؟ چی ؟ چی میخوای بگی ؟

نفسی کشیدم ، نباید اجازه میدادم افکار شومم امروز رو برامون تلخ کنن، مخصوصاً برای هورام که هر لحظه سعی داشت بهترین خاطرات و قشنگیش رو بهم هدیه بده :

لبخند زورکی رو لبم نشوندم و آرام گفتم :

- کارات چقدر طول میکشن ؟

کمی نفسش بالا اومد ولی باز هم رنگ نگاهش ترس و ناامیدی داشت ، سرش رو تکیه داد و گفت :

- نمیدونم شاید دوسه ماه شایدم بیشتر.

تظاهر کردن سخت بود ... وانمود کردن به اینکه من مطیع میل و عقیده اونم اینها برام سخت بود ولی باید مقاوم رفتار میکردم یه جوری که هورام به درون پلید و بی معرفتم پی نبره، با اطمینان و محکم چشم رو هم گذاشتم و با لبخند دلگرم کننده ای گفتم :

- هرچقدر باشه منتظرت میمونم ولی در مورد سهیل باید بهم زمان بدی تا بیشتر فکر کنم و باهاش کنار بیام.

جون گرفت و نفس سختش رو به راحتی بیرون داد ،چقدر این مرد تو عشق من آوار شده ، چقدر ترس و وحشت داره از اینکه صباش رو از دست بده صبایی که داشت بالهاش رو برای پرواز آماده میکرد ... دلم براش سوخت من دارم به خودم و قلب هورام سخت میگیرم من عاشقشم اما نمیدونم چرا همه چیز دست به دست هم داده تا منو از این مرد و دنیام دور کنن.

سرم رو جلو کشیدم و بیشتر برای آروم کردن دل خودم گونه ش رو بوسیدم ، اصابت ته ریشش به پوست لبهام یعنی نفس کشیدن ، یعنی جون گرفتن یعنی حسی که داشت قلبم رو برای همین آدم، دیوونهوار به درو دیوار حصارش میکوبید، سرم رو عقب کشیدم و با چهره ای به دور از تموم تنش های قلب و درونم گفتم :

- من کار اشتباهی نمیکنم عزیزم ، اخماتو باز کن دیگه ، صبا امروز زیادیه مسته که داره بهت قول میده اونم از نوع زنونش ، وگرنه از این قولا به کسی نمیدما زودباش تا قولمو پس نگرفتم بوسم کن !

با خنده و شیطنت بلند شد فکر کنم یه سیصدبار هر طرف صورتم رو بوسید ، لبهام رو ، پشت دستهام رو و با لبخند و هیجان گفت :

- درد و بلات به جون هورام قربونت برم من.

نگاهش کردم و با قلبی مچاله شده از نفرت کارهای خودم لبخند ساختگی زدم و گفتم :

- خدا نکنه دیوونه، برو به کارات برس نگران چیزی هم نباش، منم نمیتونم ازت بگذرم هورام، میمونم تابینم خدا واسه جفتمون چی میخواد.

سرم رو ، رو سینه ش فشرد و پیشونیم رو بوسید و با تموم لذت و حس خواستن قلبیش گفت :

- همه چیزو درست میکنم عزیز دلم ... همه چیزو ... تو مال خودمی ... تونفسامی آدم مگه میتونه از نفساش دور بشه ... قول میدم زود بیام ... فقط همینطور برام بمون تا بیام.

طرف راست صورتم رو با پشت دستش نوازش کردم ، چقدر سخته این لحظه ها و من باید با تموم نامردی ازشون بگذرم و برای همیشه راهم رو از هورام جدا کنم ... چقدر سخت بود و هیچکس حال نفرت انگیز منو درک نمیکرد.

گوشیم زنگ خورد ، هورام ازم فاصله گرفت و با شوخی و خنده گفت :

- فکر کنم کمیسر محبوبه ست زنگ زده آمارتو بگیره.

خندیدم و گفتم :

- از خاله محبوبه رسید به کمیسر محبوبه !

چند قدم به سمت اپن رفت و گوشیم رو برداشت و گفت :

- اوه اوه خودش ... لامصب اسمشم برام وحشت میاره انقدری که از مامانت میترسم از عذاب قبرم ترس ندارم باورت میشه ؟

دست دراز کردم و گفتم :

- بده من گوشو الان قطع میشه ... مامانم تقصیری نداره خودتم جای مامانم بودی کسی بچتو آزار میداد نمیتونستی یه بار دیگه به برادر اون آدم اعتماد کنی.

گوشی رو بهم داد و رو صندلیه کنارم وارفته نشست و عجز و التماس گفت :

- تورو خدا تو دیگه حرفشو نزن صبا الان روزمون خراب میشه بقول خودت حداقل یه امروز از این بحث و حرفای گذشته و خاطرات تلخ چیزی نگیم، جواب مامانتو بده بعد این نهارو بکش که دارم از گشنگی میمیرم.

دستم رو به علامت سکوت رو بینیم گذاشتم تا هورام دیگه حرفی نزنه و تماس رو وصل کردم :

- جانم مامان ؟

مامان دلواپس و سریع گفت:

- سلام عزیزم چرا انقدر دیر جواب دادی نگران شدم مادر ؟

آروم خندیدم و گفتم :

- ای بابا دستشوئی بودم مامان، واسه چی تا یه چیزی میشه همش این کلمه رو بکار میبری دو بوق بیشتر زنگ بخوره نگرانی داره؟

هورام از دروغم ریز ریز خندید و شونه ش از خنده تگون میخورد، رو پاش زدم و چشم غره غلیظی براش رفتم تا آروم بگیره، مامان دوباره گفت:

- من خودم اینجام دلم همش سرتوئه، ناهار خوردی مادر؟

با کف دست رو دست هورام کوبیدم که از تو ظرف سالاد هربار یه چیزی بر میداشت و میخورد:

- اوهوم خوردم یه جوری میگی دلت اینجاست انگار رفتی سفر قندهار؛ یه توک پارتی پیش هنگامه دیگه، راستی هنگامه و امیر چطورن؟ خوبن؟ نکिसا نیومد؟

- آره خوبن ... هنگامه همش میگه کاش صبا هم میومد اینجا ولی صبح نکيسا اصرار داشت بذارم بخوابی بیدارت ...

نفهمیدم دیگه مامان چی گفت چون گوشتی رو از گوشتم فاصله دادم و با لب گزیدن اینبار محکم رو دست هورام کوبیدم ، چون حین حرف زدن با مامان نگاهم به ظرف سالاد افتاد که یه دونه گوجه رو سالاد باقی نداشته بود، ببین تو دو دقیقه این هیولا چه جوری گوجه های سالاد رو خورده ... وای یه جوری از حرص خوردن من غش غش میخندید که گفتم الان مامان صدای خنده شو میبره ... حالا با التماس چشمهام و لب گزیدن و هیس هیس کردن میخواستم از خنده بدموقعش انحرافش بدم که هیچ فایده ای نداشت و ناچاراً از کنارش بلندشدم و رفتم تو قسمت پذیرائی .

گوشتی رو در گوشتم گذاشتم و با حرص ملایمی از رفتار هورام، آروم گفتم :

- مامان ببخشید یه کاری برام پیش اومد یه لحظه مجبور شدم ...

مامان با ترس و نگرانی و عصبانیت شدیدی سرم غر زد :

- ذلیل بشی ... ذلیل بشی صبا که منو داری میکشی ... خدا منو لعنت کنه که زنگ نزنم بهت که گوشت تنمو بریزی به هم ... یه ساعته دارم جز جز میزنم پشت این گوشتی هی میگم دختره داشت با من حرف میزد یعنی چش شد ؟ کسی خفش کرد ؟ افتاد زمین ؟ چه بلایی به سرش اومده که هر چی صداش میزنم لال شده ؟ ذلیل مرده حداقل بگو کار داری من مزاحمم تا مثل آدم قطع کنم نه اینکه تنمو بلرزونی که اینجا از ندونم کاریای تو از ترس سخته کنم ؟

بوق اشغال تو گوشم پیچید ، هاج و واج و با لبهای کش اومده به پایین، گوشی رو پایین آوردم و رو به روی صورتم گرفتم و با تعجب گفتم :

- قطع کردی ؟ خدا به خیر بگذرونه مامان دیگه داری کم کم دیوونه میشی.

صدای خنده هورام اومد نگاهم رو به بالا کشیدم که جلوی این ایستاده بود و دعوای منو مامانم رو سوژه جدید خنده ش کرده بود.

با عصبانیت گوشی رو ، رو کاناپه انداختم و با جیغ و حرص به سمتش پاتند کردم و گفتم :

- آره بخند بخند ! صبر کن الان یه ناهاری بهت بدم که حال کنی ...

بلند بلند میخندید ، دلم برای این خنده هاش چه ضعفی میرفت ، تا وارد آشپزخونه شدم از رو این به اون قسمت پرید و گفت :

- جون صبا خیلی گشمنه ...

با حرص گفتم :

- کوفت بهت میدم بخوری گمشو بیرون.

باز هم خندید و با پروئی گفت :

- میام باز میبرمت رو تختا ... اصلاً بیا قرعه کشی کنیم یا غذا بده یا میبرمت رو تخت حالا انتخاب کن ... من که میگم ناهار بده اون گزینه تخت بمونه واسه بعد ناهار .

جیغ کشیدم و عاصی شده گفتم :

- بیشعور ... گمشو بیرون پرو ... پرو.

از حرص خوردنم باز هم بلند خندید و کشدار گفت :

- جون ... جونِ دلم ... خودت که میدونی یه بوس ازت ببرم شل میشی پس اگه میخوای راند سوم برات نذارم ناهار بده بخوریم فداتشم.

با حرص و نفسهای عاصی شده و بلندم بهش نگاه کردم ، بهتر بود میرفتم سراغ ناهار کشیدن ، چاره ای نداشتم و گرنه معلوم نبود دوباره قراره باهام چیکار کنه ، پرو و بیشعور بود و منم جون میدادم واسه همین آدم بیشعور و پرو.

رفتم دوباره گوجه به سالاد اضافه کردم و با یه عشق عمیق و لبخند بزرگی از ذوقِ دلمِ میز ناهار رو آماده کردم .

با بغض به در حال تکیه دادم و با غمی چنبره زده رو سینه م بهش نگاه میکردم که داشت کفشهایش رو میپوشید ... دلم داشت از دهنم درمیومد اصلاً تموم جونم داشت از جا کنده میشد ، آخ قلبم که از همه بیشتر ، حتی صدای ضجه هاش هم با صدای بلندی به گوشم میرسید، آخر شب بود و به ناچار و اجبار باید میرفت و این روز خاطره انگیز رو به اتمام میرسوند ، یکم پیش نکिसا به هورام زنگ زد و گفت : میخواد مامانو بیاره.

باز هم با رفتنش غصه هام شروع میشدن اما اینبار خیلی سخت تر از قبل ... روز خوبم به پایان رسیده بود روزی که برای منو هورام بهترین لحظات و ساعتهای شیرین و به یاد موندنی رو داشت .

از حالت خم شدگی بلند شد و دقیق و دقیق و دقیق تموم اجزای صورتم رو نگاه کرد انگار میخواست با این نگاه نقش به نقش جزئیات چهره م رو تو ذهنش حک کنه.

با هم شام خوردیم ، با هم فیلم دیدیم ، تموم مدت تماشای فیلم سرم رو پاهاش بود و با دستهای پرعشق و گرمش موهام رو نوازش کرد ، شرط میبندم اونم مثل من حتی یک ذره از فیلم تو ذهنش نمونده چون تموم حواسش به من و به این روز قشنگ بود ... از همه چیز با هم حرف زدیم ، از خانواده هامون ، از فرزین و زرنگی بازی هاش که با اون مغز متفکرش هیچوقت از کسی رو دست نمیخوره ، از شکایتش و به زندان انداختن متین که به هورام قول داده بودم تواین مدتی که نیست با فرزین حرف بزنم و هر طور شده راضیش کنم تا کاری کنه که متین آزاد بشه چون ظاهراً بجز قراردادهای قاچاقی چند تا اتهام بزرگ دزدی از انبار و مدارک مهم شرکت رو هم بهش چسبونده بود و تونست جرمش رو سنگین کنه، هورام با نگرانی گفت : " با اینکه اصلاً دلم نمیخواد با این آدم هم کلام بشی اما بخاطر متین مجبوریم " خلاصه از همه چیز گفتیم و گفتیم و به جاهای خوب رویاهامون رسیدیم ، از ازدواج، از زندگیمون، کی بچه دار بشیم و چند تا بچه بیاریم حتی ... حتی تعیین اسم بچه هامون ... وای باز هم قلبم فشرده شد ...

بغضم بهم اجازه نمیداد حتی یک کلمه باهاش حرف بزنم ، نگاه به تنگ اومده خودش هم حس بهتری نسبت به من نداشت ... این دوری برای هورام هم سخت بود ولی دوری کردن من کجا و دور شدن اون کجا !

قدمی جلو اومد و صورتم رو مابین دستهایش گرفت ، با لبخند صورتش رو جلو آورد و بوسه عمیقی به پیشونیم زد ، چشمهام رو بستم دلگرمیه من تو دنیا فقط خودش .. خودش و این بوسه هاش که بهم جون و زندگی میدادن.

لبه‌هایش رو برداشت و آهسته لب زد:

- مواظب خودت باشیا ... تو این مدتی که نیستم بهت زنگ میزنم نگرانم نکن از همه چیت میخوام خبر داشته باشم حتی از نفس کشیدنات.

با بغض لب باز کردم و سعی کردم با خنده و شوخی حرف بزنم ولی هیچ طوره نمیشد لرزش صدام رو از بین ببرم.

- او هو یه جوری میگی انگاره قراره واسه یه زمان طولانی بری همش چند ماه ها که اونم چشم رو هم بذاریم تموم میشه میره.

لبخند پر محبتی به روم پاشید و دوباره بوسه دیگه ای به پیشونیم زد و گفت :

- مواظب خودت باش نفسِ هورام ... دارم میترکم که میخوام از پیشت برم اما مجبورم برگردم اراک اونم بخاطر پس دادن یه اجبار احمقانه ، باید با خونوادش سحرم حرف بزنم سحر میگفت باباش یه دلیل محکم واسه طلاقمون میخواد، " قلبم باز هم مچاله شد انقدر سفت و سخت که دلم میخواست با تموم قدرت تو سر خودم و اقبالم بکوبم " کاش هیچی اینجوری نمیشد صبا.

نگاه جفتمون غم گرفته بود ، من هم بارها تو دلم این "ای کاش " هارو ردیف میکردم اما چه سود ...

دست رو شونه ش گذاشتم ،باید آرومش میکردم تا این سفر اجباری رو با خیال راحت طی کنه.

لبخندی زدم و آروم گفتم :

- نگران هیچی نباش عزیزم بالاخره تموم میشه ،هر کاری که میدونی درسته انجام بده.

به لب و صورتش چینی داد و گفت :

- من همه نگرانیم اینجاست دلم میخواد وقتی برگشتم فقط همین باشی همین.

اشکم آروم رو گونه م سر خورد، نوچی کرد و سرش رو جلو آورد تا ببوسم ، نزدیک لبم آهسته نجوا کرد :

- هیچوت با نبودنت نفسمو قطع نکن صبا ... هیچوقت ... چون من بی خودت زندگی ندارم.

لب رو لبم گذاشت و یه بوسه عمیق و پرتب و تاب به لبم زد، اشک دیگه ای از چشمهام سرازیر شد ، بوسه آخر و بدرقه کردن عشقم رو لبم مهر شد و وای ... وای از سودای قلبم که داشت نفسم رو قطع میکرد ... سرش رو عقب کشید و دیگه معطل نکرد ، نمودن تا منم غصه چهره ش رو ببینم ، نمودن تا

اشکهای بیشترم رو ببینه که داشتم از درد این دل به ستوه میومدم ، سریع و تند به سمت در حیاط قدم برداشت و از اون گذرگاه سر سبز خونمون گذشت و از جلوی دیدم محو شد .

کنار در حال سر خوردم و رو زمین نشستم ، بلند بلند گریه میکردم و به حال خودم و زندگی غبطه میخوردم ... چرا فقط من باید همین امروز زندگی میکردم ... همین امروزی که التماس خدا رو میکردم که سهم زندگی رو از دنیای بی رحمش بیشتر کنه.

هورام که رفت چند دقیقه بعد مامان اومد ، البته من اونموقع تو اتاقم بودم و طبق عادت همیشگیم عزای قلب شکسته م رو گرفته بودم ، روز خوشم تموم شده بود و جاش رو به سیاهی شب تلخ و نفرت انگیزم داد.

مامان تقه ای به در زد و از پشت در آروم صدام زد :

- صبا بیداری ؟

حوصله نداشتم جواب مامان رو بدم اما مادر بود و بی حرمتی به جایگاهش بی ادبی میشد.

ساعت جیبی ای که هورام بهم داده بود رو بستم و زیر بالشتم گذاشتم؛ آروم جواب دادم:

- آره مامان بیدارم.

مامان در رو باز کرد و از لای در گفت :

- از صبح که ندیدمت مادر الانم که اومدم همش تو اتاقت بودی فکر کردم خوابی دلم برات یه ذره شده، گفتم اول پیام ببینمت بعد برم بخوابم.

بعد از فوت بابا و طلاق گرفتم تنها مانوس مامان من بودم ، چون تموم روز و شب تو این خونه بودم و از کنارش تکون نمیخوردم.

لبخندی زدم و با شرمندگی گفتم :

- ببخشید مامان سرم درد میکرد نمیتونستم پیام بیرون.

مامان بطرفم امد و کنارم رو تخت نشست ،سرم رو بوسید و گفت:

- دردت تو جون مامانت خدا نکنه عزیزدلم میخوای برم برات قرص بیارم ؟

- نه نمیخواه مامان الان که بخوابم خوب میشه .

نمیدونم لحنم چه سوزی داشت که مامان با یه غم بزرگ نگاهم کرد ، کمی نگاه و بعد خیلی آهسته پرسید :

- همه بخاطر اونه مگه نه ؟

فقط به مامان نگاه کردم، مطمئن نبودم منظورش دقیقاً به هورام باشه اما وقتی ادامه حرفهش رو گفت کاملاً مطمئن شدم.

دست سردم رو بین دستهایش گرفت و با لبخند زهر آلودی گفت:

- من حالتو میفهمم صبا میدونم چقدر دوشش داری ،عشق خیلی خوبه مادر ولی بشرط اینکه تو راهش دودمانتو از دست ندی ، منم قبل بابات عاشق بودم ، پسر همسایمون بود خیلی همدیگه رو دوست داشتیم اما چون دختر عموش از بچگی نشون کردش بوده میدونستیم که نمیشه هیچوقت به هم برسیم تا اینکه بابات کم کم جلو اومد، بعد که با بابات ازدواج کردم همه چی از یادم رفت انگار نه

انگار من اون آدمو اصلاً میشناختم ، تموم دین و ایمونم شد بهرام " پوزخند تلخی زد " که اونم در حقم نامردی کرد.

دشاش رو کمی فشردم و با بغض گفتم :

- مامان باید ببخشیش ، بابام مرده گناه داره باید گذشته رو فراموش کنی و ببخشیش " تو دلم گفتم همونطور که زندگیه منو زهر کرد اما من بخشیدمش "

مامان با تلخی و غصه جواب داد :

- من بخشیدمش مادر ولی نمیتونم فراموش کنم که پشت سر منو زندگیم چیکار کرده ، صبا من هیچوقت به بابات خیانت نکردم حتی تو ذهنم اما اون ... " آهی کشید و ادامه داد " امروز هنگامه برام از گذشتش تعریف کرد انقدر دلم به حالش سوخت که منم باهاش گریه میکردم، آخه یه آدم چطور میتونه بچشو از خودش دور کنه یا اصلاً درقیدش نباشه ؟ این نامردیه، صبا همش به این فکر میکنم که نکिसا و فرزین و هنگامه دارو دسته باباتن اما اخلاقای اونا کجا اخلاقای بهرام کجا ، انقدر خوبن انقدر قشنگ عشقشونو به خونواده نشون میدن که دارم شک میکنم بهرامم از کیانیان باشه.

- چون اونا زجر کشیدن مامان ... انقدر روزگار بهشون تنه زده که یاد گرفتن باید خودشون هوای همو داشته باشن ، یاد گرفتن لذت زندگی یعنی همون لبخندیه که رو لب همدیگه میبینن، عشق و

خوشبختیشونو تو خانواده و دوست داشتن میبینن نه تو مادیات و ثروت بیشتر، البته اینم یه بخشی از زندگیه ولی خانواده براشون یه حکم دیگه ست، همین که فرزین بخاطر منی که جزیی از خونوادشم پاشده اون تلافیه بزرگو سر متین در آورده.

- صبا فرزین خیلی پسر خوبیه ، در موردش فکر کردی ؟

فرزین تنها گزینه ای بود که این روزها به هیچ وجه بهش فکر نکرده بودم ولی با کمی تمسخر خندیدم و گفتم :

- خودت که میبینی مامان از صبح تا شب تو این اتاقم دارم بهش فکر میکنم دیگه.

مامان لبخندی زد و با آرامش ملیحی گفت :

- عزیز دلم میدونم این روزا همش میبینمت که تو فکری، بهر حال داری جوانب زندگیتو سبک سنگین میکنی، " پیشنهاد فرزین بهونه خوبی بود که مامان افکارم رو به اون مربوط کنه " فرزین پسر خوبیه صبا جان من واقعاً قبولش دارم ، از زرنگی و باهوشی کسی بهش نمیرسه مطمئنم واسه زندگیش هم قدماشو درست برمیداره نه با عجله و نه خیلی آهسته، یه جوری که با قدماش زمین نخوره ،من برای زندگیت قبولش دارم، دختر من زجر کشیده ست تو زندگیه اولش سختی زیاد کشیده مطمئنم کنار یه همچین مرد محکمی میتونه دوباره از نو بسازه، " کمی مکث کرد و با آه عمیقی که کشید ادامه داد " من میدونم هورامو خیلی دوست داری مادر اما نمیشه ... نمیشه با

مردی باشی که یه بار زن برادرش بودی و دوباره بری عروس همون خانواده بشی مردم فردا هزار و یک حرف در میارن.

پوزخند تلخی تو دلم نشست ... کاش مامان میفهمید اگر هورام مسئله زن و بچه ش رو نداشت من هیچوقت کسی رو بهش ترجیح نمیدادم ... هورام گفت سهیل بهش احتیاج داره اون بچه بی گناه تقصیری نداره که بخاطر من از نعمت پدر بودن بی بهره بشه ، بابای واقعیش که از وجودش خبر نداره و اونهارو تنها گذاشت اما با بزرگتر شدنش پدرش رو میخواد و به محبت و تکیه گاهش نیاز داره، پدری که بتونه ترو خشکش کنه و خوب و بد زندگی رو بهش یاد بده ، هورام نباید بخاطر من زندگی و آینده اون بچه رو خراب کنه و من هیچوقت نمیتونم خودم رو راضی کنم که کنار مردی باشم که مرتب حواسش درگیر کسانی باشه که خواه ناخواه با وجود منو بچه م دوباره باهاشون ارتباط برقرار میکنه، من زندگیم رو فقط برای خودم میخوام، یا با کسی شریک نمیشم یا هیچوقت قبول نمیکنم که با هورام باشم.

- فکراتو کردی مادر؟

سوال مامان جواب محکمی میخواست که خیالش رو از همه نظر آروم کنه ، بی انگیزه فقط سرم رو تکیه دادم و آهسته گفتم :

- آره

مامان منتظر بهم نگاه کرد تا جواب کامل رو بهش بدم انگار هجی کلمات بعدی برام سخت بود ، سکوتم طولانی شد و عمداً خودم به این سکوت بسنده کردم تا دلم کمی از این غصه هاش آروم بگیره ، ولی مامان بی طاقت تر از اونی بود که بی خیال جواب گرفتنش بشه.

- جوابت چیه عزیزم ؟ میخوای چی به فرزین بگی؟

دستم رو گیج تگون دادم و باز هم بی انگیزه و بی هدف به ناخن های دستم نگاه کردم :

- یکم پیش بهش پیام دادم میخوام فردا برم ببینمش حضوری باهاش حرف بزنم البته هنوز جوابمو نداده احتمالاً صبح برم دیدنش.

- میخوای چی بهش بگی؟

من از جواب دادن طفره میرفتم اما مامان مسرتر از قبل دوباره سوالش رو تکرار میکرد، اون که میدونست جواب من چیه، اوج نگرانی و غم نشسته تو نگاه خاموش و یخ زده م رو نمیدید که مرتب این سوال رو تکرار میکرد ؟

تیز بهش نگاه کردم و با نفس پر سوز و حسرت واری گفتم :

- میخوام باهاش ازدواج کنم ماما، من فقط میخوام هر چه زودتر از اینجا برم.

مامان با چشمهایی که حتم داشتم تا دقیقه دیگه ای اشکشون سرازیر میشه محکم بغلم کردو با صدای لرزون و بغض داری گفت :

- خوشحالم کردی مادر ، تصمیم درستی گرفتی ، هر سه تایمون میریم ،منو تو و فرزین از اینجا دل میکنیم و میریم عزیزم.

مثل یخ منجمد شده ای تو بغل ماما فشرده میشدم ، انگار تموم احساساتم هم با خودم یخ زده بودن ، دیگه نه بغض میکردم ، نه اشکی به چشمهام میومد و نه قلبم ناله میکرد، حالت خنثی و با احساساتی مرده !

دم دمای ظهر که از خواب بیدار شدم سریع آماده شدم تا برم خونه فرزین ، دیشب بعد از اینکه ماما از اتاقم بیرون رفت گوشی رو چک کردم برام پیام زده بود " فردا نهار بیا خونه شرکت نمیرم"

یه مانتو و شلوار مشکی پوشیدم با یه روسری ساتن آبی ، بدون ذره ای آرایش روی صورتم ، دوباره و دوباره ها به گوشیم نگاه کردم و پیام امروز صبح هورام رو برای هزارمین بار خوندم

"عزیزدلم من دارم میرم اراک تو مسیرم ، تازه حرکت کردم میدونم خوابی ، مواظب خودت باش رسیدم بهت زنگ میزنم"

نگاهی به ساعت کردم دیگه الان باید میرسید و احتمال داشت بهم زنگ بزنه ، لبخند تلخی زدم و گوشی رو خاموش کردم و تو کیفم انداختم، آژانس که اومد از مامان خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم.

ماشین کنار در سبز رنگ حیاط خونه فرزین ایستاد ، کرایه رو با راننده حساب کردم و با تشکر کوتاهی از ماشین پیاده شدم ، قبل از اینکه دکمه آیفون رو فشار بدم اشک حلقه شده تو چشمهام رو گرفتم ، لبهام رو محکم رو هم فشار دادم تا دوباره آرامش بهم برگرده ، آرامشی که میدونستم برای همیشه ازم سلب میشه ولی من خودم خواستم این تصمیم آخرم بود ، قلبم محکم تو سینه م میکوبید شاید داشت التماس میکرد یه فرصت دیگه به مالکش بدم تا برگرده ، ولی بخاطرم تصمیم سنگ شدم و بی اهمیت از قلبم و صدای هشدارش دکمه آیفون رو لمس کردم که طولی نکشید در باز شد .

اختر خانم منو به پذیرائی هدایت کرد گفت منتظر بمونم تا آقاش تشریف بیاره ، آقاش تو سالن پایین تو استخر خونه ش داشت عشق و حال میکرد، این دومین باری بود که به خونه فرزین میومدم، اولین باری که اینجا اومدم حقایق متین برام رو شد و حالا اومدم تا از همون حقایق و شعله های عشق سوزانم فرار کنم.

- اختر ... اختر خانوم ، بیا چیکو رو ببر خشکش کن سرما نخوره.

دستهای قلاب شده م رو از هم باز کردم و به فرزین که داشت از پله های پایین بالا میومد نگاه کردم ، سرو سینه برهنه ش پر از قطرات آب بود و فقط یه حوله سفید رنگ دور کمرش بسته بود، سگ خرفتش رو هم لای یه حوله کوچیک پیچونده و تو بغلش نگه داشته بود، یک آن زد به سرم همین الان پاشم برم گورم رو از این خونه هم گم کنم ، مردک با اون هیکل دارد رختیش خجالت نمیکشه با این سرو وضع و ظاهر زشتش جلوی من اومده؟

اختر خانم سریع رفت و سگ رو از بغل فرزین گرفت و به سمت یکی از اتاقها رفت، باید به رسم ادب جلوی این اوسکول از جا بلند میشدم؟

به سمتم اومد و با لبخند عریضی گفت :

- خوش اومدی عزیزم.

باید به این عزیزم گفتن هاش عالت میکردم ، تو همون حالتی که نشسته بودم لبخند کمرنگی زدم :

- ممنون.

مقابلم رو مبل نشست و با به به و چه چه گفت :

- چه حالی داد صبا، جات خالی بود اگه زودتر میومدی با هم میرفتیم شنا "چشمام گرد شد و اون باز هم با پرویی ادامه داد" اتفاقاً میخواستم دیشب بهت بگم مایو چیزاتو بیار بیا با هم یه دور شنا مسابقه بذاریم هر چند میدونم قطعاً کم میوردم ولی به امتحانش می ارزید.

- نمیخواهی بری لباساتو بپوشی بعد بیای از فیض شنا کردنت حرف بزنی ؟

تک خنده ای کرد و سرحال و خندون گفت :

- من که راحتم تو هم میتونی لباساتو دربیاری، فکر کنم ست خوشکل تو کمدم هم داشته باشم برات.

با حرص و چشم غره گفتم :

- خیلی بیشعوری بخدا فرزین.

قهقهه ای زد و گفت :

- خب میخوام این شرم و خجالتت بریزه قربونت برم، یه جوری بهم میگی پاشو لباس بپوش انگار لُخت اومدم جلوت نشستم!

باید به کل حرفم رو پس میگرفتم، من فقط یه نظر کوچیک دادم اون تا مرز لخت شدن من و پوشیدن سِت مورد نظرش پیش رفته بود! نگاهم رو تا جایی که میتونستم فقط به صورتش سوق میدادم تا به سمت بالا تنه ش هرز نرن.

به مبل تکیه داد و با غرور تیز بهم نگاه کرد و گفت :

- کلاغا دیروز بهم خبر دادن رفتی ملاقات اون گفتار پس بالاخره رفتی؟

ابروهام از تعجب زیاد بالا پریدن و با همون حالت گفتم :

- کلاغات چقدر خبر چین و تیزن! هنوز بیست چهارساعت هم نشده ؟

بلند و با لحنی عصبی داد زد :

- اختر خانوم سه ساعته رفتی چیکو رو خشک کنی ، بیا دوتا آب پرتقال بردار بیار.

ثانیه ای بعد اختر خانوم از اتاقی که مقابل دیدم بود بیرون اومد و سریع به سمت آشپزخونه رفت،
فرزین انقدر نگاهش کرد تا وارد آشپزخونه شدو بعد با حرص زیر لب گفت :

- زنیکه پیر چروکیده الان میره یه چیز دیگه میاره.

- کی ؟ با منی ؟

نگاهم کرد و تکیه ش رو از مبل گرفت و آهسته گفت :

- نه بابا با این احترام.

با خنده پا روی پا گذاشتم و آروم گفتم :

- چه آقا آقایی هم میکنه برات.

با حرص گفت :

-اینو من میشناسم ،سرتا پا دروغ و ریاست ،دوشش دارما اما معلوم نیست چه لجی با من داره که هر وقت هر کاری بهش میگم برعکسشو انجام میده، مثلاً آگه امروز بهش گفتم قورمه سبزی درست کن میره قیمه درست میکنه روزی که قیمه میخوام میره مرغ سرخ میکنه، بهش میگم قهوه بیار چایی میاره کلاً شوته.

با تعجب به آشپزخونه نگاه کردم ولی ازخنده داشتم منفجر میشدم ،فرزین خنگول هم عجب حکایتی داره با این اختر خانومش.

- خب پس چرا بیرونش نمیکنی ؟

دوباره به مبل تکیه داد و گفت :

- نه بابا گناه داره کجا بیرونش کنم ،ولی برام سواله چرا انقدر باهام لج میکنه، این از اول یواس پیش اینجوری بوده ها، همش گجکیه !

اینبار نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم ، بلند خندیدم، فرزین هم باهام خندید و با چشم و اشاره به آشپزخونه گفت :

- الان نگاه کن بهش گفتم آب پرتقال بیاره ببینم به جاش چی میاره برامون.

نگاهم به سمت آشپزخونه افتاد، داشتم میترکیدم وقتی اختر خانوم با ظرف میوه از آشپزخونه اومد بیرون دلم میخواست پهن میشدم رو زمین و غش غش میخندیدم ، این فرزین اوسکول خودش کم بود دوروبریاش هم از خودش اوسکول تر بودن.

ظرف میوه رو که رو میز گذاشت حالا یکی نبود جلوی خنده فرزین روبگیره، با خنده اون، من هم از خنده ریشه رفتم ، بیچاره اختر خانوم هاج و واج به جفتمون نگاه میکرد که فرزین میون خنده ش گفت :

- خدایی اختر چرا از اون فسفرات استفاده نمیکنی یکم فعال شن، بابا پس فردا که به دیار باقی رفتی اینا حیف و میل میشنا ؟

اختر با تعجب و لبهای کش آورده به پایین گفت :

- وا چیشد آقا ؟ مگه من چیکار کردم ؟

فرزین یه پرتقال از تو ظرف میوه ها برداشت، وای دلم میخواست با صدای بلندی قهقهه میزد
مخصوصاً وقتی اون پرتقال رو تو دست فرزین میدیدم، پرتقال رو مقابل صورت اختر گرفت و گفت :

- بهت میگم برو آب پرتقال بیار رفتی یه سبد میوه با پرتقال آوردی که آب پرتقال اورگانیک و تازه
بخورم ؟

بیچاره اختر خانوم چیزی نگفت که دوباره فرزین ادمه داد :

- اصلاً برام سواله اختر تو با من چه لجی داری که هر دفعه یه کاری بهت میگم میری برعکسشو
انجام میدی ؟ هوم ؟ به قول صبا نه به اون آقا آقا گفتنات نه به این بی محلیات.

اختر نگاهی به من کرد و با تکیه دادن دستهایش گفت :

- به خدا منظوری ندارم آقا.

فرزین خیلی محکم و بدون کوچکترین اثری از شوخی و خنده گفت :

- خيله خب برو ميز ناهارو آماده كن ... اشكالي نداره.

یه جووری محکم حرف زد که نیش بازم خودبه خود بسته شد، اختر خانوم با چشم آرومی از کنارمون رفت ولی من دهن کجیش رو از پشت سرش که به قصد رفتن به سمت آشپزخونه میرفت دیدم، معلوم بود از فرزین خیلی خوشش نمیاد ولی خب این خوش اومدن و نیومدن از نظر من نباید تو حیطة وظایفش تاثیر بدی میذاشت.

- میوه میخوری ؟

نگاهم رو از رفتن اختر گرفتم و به فرزین نگاه کردم، با لحنی از خنده و شوخی گفتم :

- بیچاره گپ کرد ، همچنین ریختی سرش جلو من غرورش جریجه دار شد، اگه زورشو داشت همینجا خفت میکرد که دیگه اختر اختر نگی بهش.

چاقو و پیش دستی برداشت و با پوزخند گفت:

-یه تختش کمه کلاً ... غذاهایی که درست میکنه هم واسه تو سرش خوبن، یا شورن یا بی نمک، یا بخار پز بهم میدن انگار منم مثل خودش قندو چربی و فشار خون دارم کلاً سرویسم کرده، هی میگم کی بشه برم گورمو گم کنم از اینجا برم، معرفت چیکو خیلی بهتر از یه همچین آدمای عقده ای و دهن بینه که هرکاری براشون بکنی به چشمشون نمیاد دوقلوپی هم دستتو گاز میگیرن.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم :

- خيله خب حالا ، فعلاً كه سگ وفادارتو نيست ! فكر كنم حسابي شنا بهش خوش گذشته ، خستش كرده حالا داره لالا ميكنه.

يهو مثل برق گرفته ها پريد و پشت سرهم صدا زد :

- اختر ... اختر خانوم ... اختر ، اختر ، اختر.

اختر زهره ترك شده از تو آشپزخونه مثل جت بيرون پريد و با صدای ترسيده ای گفت :

- جانم آقا؟

- بپر غذای چيكو رو با داروهاشو بده ، زود تا دير نشده بعد بيا ميزو بچين.

با يه حرص عميق و خيلي شاکی گفتم:

- مرض بگیری فرزین دلم اومد تو دهنم احمق خو از همون اول درست حرف بزن که چه مرگته!

ظرف میوه رو پرکرد و از جا بلند شد تا اون پیش دستیۀ پر از میوه رو برای من بیاره.

با لبخند ملایم و شیطونی گفت :

-خب عزیزم چیکو باید دارو بخوره هنوز کامل خوب نشده دوران درمان دارن میترسم از وقت داروهاش بگذره، این اختر که حواسش به هیچی نیست غفلت کنم اون بچه هم از دستم میره.

پیش دستی رو، رو میز عسلیه جلوم گذاشت و چشمک ریزی زد که با همون حالت عصبی گفتم :

- مرده شور خودتو سگ بیرختتو ببرن خجالت نمیکشی شدی خرس گنده سگ بازی میکنی ؟ اصلاً تورو چی به تشکیل خانواده بشین با سگت دودوتا چهارتا بازی کن تا بلکه با خودشم ...

شاکی و با خنده چشمهایش رو درشت کرد و سریع گفت :

- عه عه ... حیا هم نکن دیگه، چی گیردادی به اون سگ بدبخت، چیکو جزیی از خانواده مه .

با حرص چینی به لبم دادم و با تاسف گفتم :

- فکر کنم تا آخر عمر قراره همونم خنوادت باشه.

خندید و بیشعور آرومی بهم گفت که با حرص بیشتری گفتم :

- ببین حالا میذاری دهن من بسته بمونه یا نه ؟

با شیطنت زبون رو لبش کشید و کنارم نشست ، کمی خودم رو کنار کشیدم که گفت :

- اینارو ول کن بیا درمورد خودمون حرف بزنیم، مثلاً در مورد مراسم ازدواجمون که چه جوری برگزارش کنیم یا کجا باشه یا کیارو دعوت کنیم و از همه مهمتر در مورد زندگی و اخلاق و رفتار ...

- مگه من پیشنهادتو قبول کردم که میخوای سر صحبت مسائل اصلی رو دریاری؟

خیلی خونسرد به پشتیه مبل تکیه داد ولی صورتش رو مقابل من پیچید، معذب بودم که با یه تک حوله اون هم دور کمرش کنارم نشسته ولی چاره دیگه ای هم نداشتم چون میزبانم بیش از حد بیشعور و عوضی تشریف داشت و من باید امروز با این میزان شعورش سر میکردم.

با لبخند شیطننت باری گفت :

- تو قبول میکنی عزیزم.

تک خنده تمسخر باری زدم :

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

- خدا محبوبه خانمو برامون زیادش کنه ، عجب زن ماهیه انصافاً حیف که عموم بهاشو واسه یه پسر داشتن بی ارزش کرد.

چشمهام رو ریز کردم و بهش زل زدم، دستهایش رو بالا آورد و رو پشتیه مبل از هم باز کرد، دست راستش خیلی بهم نزدیک بود انقدر نزدیک که امکان داشت با تگونش به سر و روسریم برخورد کنه.

با حرص و غیظ غلیظی گفتم :

- بنظرم مامان باید میرفت خبرنگار بی بی سی میشد لامصب کارش رد خور نداره.

با صدای بلند و پرهیجانی خندید، انگار بامزه ترین شوخیه دنیارو براش تعریف کرده بودم، دستهایش رو از رو پستی برداشت و سرو تنه ش به جلو مایل شد و همزمان کف هردو دستهایش رو رون پاهاش کوبید، بعد از این که خنده و ادا اطوارش کامل شد بهم نگاه کرد و با لبخند گفت :

- وقتی رفتیم لس آنجلس حتما بهش پیشنهاد میکنم بره دنبالش، حیفه از دستش بده، اتفاقاً پرستیز و کلاش هم بهش میاد ماشالله خوشکل، خوشتیپ انگار نه انگار شوهر کرده و یه دختر دیوونه زاییده.

دنباله روشوخیس رو نگرفتم چون هر چقدر بحث میکردیم این کشمکش ها ادامه دار میشدن، با کمی مکث و تشویش باطنیم نگاهی به پیش دستی به پر از میوه جلو روم انداختم و دوباره به فرزین نگاه کردم، سکوت عمیقی بینمون به راه شد متوجه بود قصد دارم در مورد همین موضوع مهم حرف بزنم که آرامش رو همراه با سکوت برام فراهم کرد تا بتونم کلمات رو با ذهنیت سخته کنار هم ردیف کنم.

انگشتهای دستم بی هدف دور هم پیچ میخوردن و دلم ، دلم بی شک داشت از جاش کنده میشد، دوباره بهش نگاه کردم و با کمی لرزش و گرفتگی تو صدام خیلی آهسته و خفه لب زدم :

- من پیشنهاد ازدواج تو قبول میکنم فرزین.

لبخندی زد و دلگرم کننده چشمهایش رو، رو هم فشرد، اما همه چیز اینجا به اتمام نمیرسید من شرط داشتم و اون هم این بود :

- ولی در مقابلش شرط دارم فرزین.

با لبخند کمی گیج و منگ سرش رو تکون داد و گفت :

- بگو عزیزم هر چی هست در موردش درست فکر میکنم و یه جواب قانع کننده بهت میدم.

شونه ای بالا دادم و خیلی سریعو با صدای لرزونی گفتم :

- من جواب قانع کننده نمیخوام فرزین، عملیشو میخوام اگه میتونی صد درصد اینکارو انجام بدی من باهات ازدواج میکنم، بگی بریم اون سر دنیا هم باهات میام ولی بعد از عملی کردن شرطم.

کمی خیره و زل زده نگاهم کرد، با ابروهای در هم گره شده و گوشه لبهایی که به اسارت جویده شدن گرفتار بودن ، خیلی محکم و با جدیت گفت :

- مربوط به سازگار ایناست ؟

سرم رو به نشونه تائید تکون دادم که لبه‌اش رو کش داد و با حرکت دستش گفت :

- نمیدونم چرا ول کن این خونواده نیستی، خب حالا چی هست ؟

- متینو از زندان آزاد کن.

نفهمیدم کجای حرفم این همه خنده دار بود که صدای بلند خنده ش تو فضای خونه پیچید و از شدت خنده و قهقهه زدنش صورتش مثل لبو قرمز شد.

فقط بهش نگاه میکردم، یک نگاه خالی و بی منظور ، خالی از هر گفتنی و بیان هر موضوع احساسی ، فرزینی که داشت حرف و خواسته م رو به تمسخر و شوخی برای مزاح و خنده ش میگرفت خبر نداشت که اجرا کردن این خواسته برای من چه ارزشی داشت که حداقل با رفتن خودم و عذابی که به دل عزیزترینم میزدم با این کارم میتونم ذره ای از محبتاش رو جبران کنم، آزادیه متین قولی بود که به هورام داده بودم و هر طور شده میخواستم حداقل همین یک بار سر قولم میموندم.

فرزین که حسابی با خنده و سر به سر گذاشتن من اوقاتش خوش شده بود، سرش رو به پشتیه مبل تکیه داد و گفت :

- تو اون مغز کوچیکت چی میگذره دختر عمو ؟ تو چیکار به اون داری که واسه شرط ازدواجت اونو سر جهیزیت کردی ؟

- من میخوام برای همیشه از اینجا برم فرزین ،دیگه نمیخوام انتقام بگیرم، متین به اندازه کافی جزای کارشو کشیده ،هنگامه و نکیسا هم همینطور، حتی خودِ تو و هرکسی که تو این بازی و بخاطر پول شریک بودن، همه بهای سنگینو پس دادیم دیگه زندانی شدنش نه واسه من سود داره نه واسه تو میخوام آزادش کنی بخاطر مامان جون ...

با تمسخر سر کج کرد و سریع گفت :

- بخاطر مامان جون و هورام ! "باز هم فقط بهش نگاه کردم، چرا بیخیال عزیزترینم نمیشد، مگه من نمیخواستم طبق پیشنهادش قدم بردارم پس چرا از هورام و کسی که قلبم رو از آن خودش کرده دست بردار نبود ؟ تیز و نافذ بهم نگاه کرد و دستهایش رو آرام به هم کوبید و با استبداد و تحکم ادامه داد " اینا انتقام نیستن عزیزم ، اینا یه درس به یاد موندنی میشن براش که تو این چند سال بفهمه چه فرصتای خوبی واسه زندگیش داشته که با احمق بودن خودش همه رو از دست داده اینا تجربن همون تجربه ای که منو تو بخاطرشون ...

سریع تو حرفش پریدم و گفتم :

- میدونم میدونم ... اما تنها شرط ازدواجم همینه فرزین اگه نمیتونی انجامش بدی پس بیا به کل قید این قضیه رو بزنینم و بیخیالش بشیم.

با عصبانیت و سریع از جا بلند شد، اون لحظه با وجود فکر سرگردون و آشفته م، از ته دل دوست داشتم تو سرش بکوبم و بگم " برو لباس بپوش ، همینجوریش از اومدن به اینجا و حرف زدن در مورد پیشنهادات حس خوبی ندارم حداقل تو یکم مراعات کن تا کمتر این حال و هوای درمونده و عذاب آور رو داشته باشم"

فکرم پیش گویشیم بود، از اینکه گویشیم خاموش بود و خبری از هورام نداشتم انگار قلبم رو هم کنار گوشه جا گذاشته بودم ، فرزین راه میرفت ، باز هم حرف میزد، از اون حرفهای تکراری که متین باهام چیکار کرده یا اون برام چه زندگی ای رو ساخته و باید تقاص کارهایش رو پس بده اما خدا میدونه که هر کدوم از حرفهایش کوچکترین ارزشی برای حال درمونده م نداشتن، تو پيله سکوت و غم فرو رفته بودم و منتظر استارت زدن فرزین بودم که با نظرم اعلان موافقت نشون بده تا هر چه زودتر از این خونه هم دور بشم ، من حالی رو داشتم تجربه میکردم که هیچ کس و هیچ چیز نمیتونست این حال عجیب و سخت رو درک کنه ، شبیه این میموند که قلبم رو از سینه م در آورده بودم و به جایی دور به خاک سپردم که هر لحظه از نبودش سینه م از درد جان گذاری تیر میکشید.

- حواست کجاست دارم با تو حرف میزنم !

با جمله تاکیدی فرزین نگاهم رو از روبه رو گرفتم و بهش نگاه کردم، حوله دور کمرش باز شده بود و جاش رو به یه تیشرت آبی و شلوارک خال دار بنفش و مشکی داده بود ، فرزین لباس پوشیده بود و من طبق معمول انقدر درگیر افکارم بودم که متوجه رفتن و برگشتنش از اتاق نشدم .

دستی رو هوا تگون داد و زیر لب زمزمه کرد :

- این که از اختر شوت تره ، معلوم نیست تو چه هیروتی سر میکنه منم دارم واسه خودم زر زر میکنم.

بلند شدم و با کمی گیجی گفتم:

- حواسم نبود چه میگفتی، خب من که بهت گفتم پیشنهادات قبول فقط شرطم اینه اونم بعد از اینکه طرفو آزاد کردی کارامونو انجام میدیم بعدش میریم خارج.

چقدر سخت و با لکنت حرف میزدم ، فرزین باز هم با نفوذ و معنادار بهم نگاه کرد ، منو میفهمید ، این آدم دوره دیده حتی از مدل حرف زدندم میفهمید چه چیزی رو الان تو مغزم دارم پردازش میکنم و حال لعنتیم به چه اندوهی گرفتار شده.

آروم سرش رو تگون دادو گفت :

-خب اینی که تو ازم میخوای کار سه سوته ست فقط ... فقط اگه زیرش بزنی چی ؟ من از جر زنی اصلاً خوشم نمیاد صبا کسی بخواد دورم بده من بدترشو سرش در میارم.

کیفم رو از رو مبل برداشتم و بلند شدم و مطمئن گفتم :

- ببین فرزین هم تو خوب میدونی هم من که ما جفتمون عاشق هم نیستیم و اگه قراره با هم ازدواج کنیم بخاطر یه سری چیزاست که ...

شاکی و با اخم گفت :

- مثلاً بخاطر چی ؟

مثل خودش محکم گفتم :

- من میدونم تو دلت چی میگذره و بخاطر چی میخوای باهام ازدواج کنی فرزین ، تو بیشتر از اینکه حس دوست داشتن داشته باشی بهم حس مسئولیت داری ، به خودتو غیرت قول دادی که مراقبم باشی و منو از چیزایی که آزارم دادن دور کنی ، حس مسئولیتی که بابام نه واسه من داشته نه واسه هنگامه ، تو میخوای بخاطر اون حس هرطور شده منو خوشبخت کنی ، "چونه م از بغض میلرزید ولی با دردِ دلم ادامه دادم " به خودت گفتم دختر عموم هیچ لذتی از زندگیش نبرده از اون موقع که مزه تاهلی رو چشیده همش زندگیش تو زهر و تلخی بوده اما من بهش زندگی ای رو میدم که همه

چی فراموشش بشه و بفهمه میتونه خوشبخت باشه حتی اگه کنار کسی که دلش خواسته زندگی نکرده، تو بخاطر اینا میخوای با من باشی و منم میخوام از اینجا و آدماش فرار کنم میخوام فقط برم فرزین میخوام ...

با همون اخم و جدیت محکم گفت:

- درسته عاشقت نیستم اما انقدر دوست دارم و برام عزیزی که بقول خودت میخوام فقط خوشحالت کنم ، خوشبخت کنم و اون چیزی که لایقته بهت بدم تو ارزش بالایی داری صبا حقت نیست با خاطرات نیش دار گذشت دنیا تو خراب کنی.

چند قدم جلو اومد و بهم نزدیک شد ، بغض داشتم و ای کاش میتونستم از دید فرزین پنهونش کنم .

نگاهم رو انحراف میدادم تا برق اشکشون توجهش رو جلب نکنه اما فرزین محکم گفت :

- نگام کن صبا.

با تعلل بهش نگاه کردم ، سری با تاسف به نشونه دیدن حال خرابم تکون داد و با نفس عمیقی که کشید آرام گفت :

- من پرونده پر ماجرای دارم صبا خودتم خوب منو میشناسی، اگه میخوام با هم باشیم ربطی به عشق و علاقه گول زنی نداره از نظر من عشق یعنی شاد بودن تو زندگی، یعنی خندیدن از ته دل، یعنی زندگی کردن واقعی، من نمیخوام ادای مردسالارای قدیمو برات دربیارم که بگم عقد دختر عمو و پسرعمورو تو آسمونا بستن، من میخوام هردومون با هم یه زندگیه آروم و بی دغدغه رو شروع کنیم، من گذشتمو کامل ریختم دور تو هم گذشتو دور بریز زندگیه جدیدتو شروع کن، متین، هورام و زن وبچش، و حتی مامانش همه اینا یه خاطره بودن که تجربشون کردی و حالا تموم شدن مثل خاطرات تلخ و شیرینی که هر آدمی تو زندگیش تجربه میکنه تا بزرگ بشه، منم مثل تو با خاطرات خوب و بدم بزرگ شدم حالا وقت بستن این دفتر خاطراته و باز کردن یه دفتر جدید از زندگیته ... من خواستتو انجام میدم اگه میخوای آزادش کنم حرفی ندارم، بهت کمک میکنم تا هر چه سریعتر این دفترو ببندی و یه شروع تازه داشته باشی، من کارارو سریع انجام میدم تا زودتر از اینجا بریم.

چشمهام رو بستم و با صدای لرزون و پر خواهشی گفتم :

- میشه برم ؟

فرزین فاصله کوتاه بینمون رو کم کرد و آروم گفت :

- امروز مهمونم بودیا ... ناهار قرار بود پیشم باشی دلم نمیخواد با این حال و روز از اینجا بری !

اشکم رو گونه م چکید و نگاهش رنگ باخت، با بغض و حالی خراب خفه شده گفتم :

- یه جوریم ، دلم میخواد فقط برم بیرون ! حس میکنم دارم خفه میشم.

گوشه لبش رو جویید و متاثرو نگران بهم نگاه کرد و گفت :

- میخوای پیام همراهات ؟

سرم رو به طرفین تکون دادم :

- میخوام تنها باشم یکم قدم میزنم بعدش میرم خونه ...

بیشتر از این مخالفت نکرد ، شاید میدونست وقت وداع با دلم و همون دفتر خاطراتیه که ازش دم میزد و باید بهم این اجازه رو میداد تا با خلوت و تنهاییه خودم این دفتر خاطرات پر رمز و راز رو ببندم ، خاطراتی که با هر کدومش قلبم سفت تر و مچاله تر میشد و چیزی شبیه زوزه سر میداد ،

باید تمومش میکردم حکایت این دفتر به پایان رسیده بود و من باید همین امروز گنجینه ارزشمندم رو به خاک میسپردم.

از خونه بیرون اومدم مدیونش بودم که به نظرم احترام گذاشت و اجازه داد امروز هم برای خودم تنها باشم ؛ با بیرون اومدنم و با هر قدمی که برمیداشتم اشکهام راه خودشون رو در پیش گرفتن ، با هر قدمم یک خاطره برام مرور میشد و اشک سرکش دیگه ای از چشمم می چکید، دست رو قلبم گذاشتم دیگه حتی تپش نمیکرد انگار دیگه هیچ علائم حیاتی نداشت، به خودم گفتم همین امروز خاطراتشو، روزهای خوشی که باهاش داشتی و لحظات و خودش رو کنار بذار همه چیز تموم شد صبا ... همه چیر تموم شد.

گوشی رو از تو کیفم در آوردم و روشنش کردم، سنگ نبودم اما روزگار سنگی رو دلم گذاشته بود که فرصت عاشقی و لذت زندگی رو بهم نمیداد، صفحه گوشی با چند تا پیام از حامل محبوبش باز شد، بغضم پررنگ تر شد و با دردی که دلم دچار شده بود شماره ش رو گرفتم ، به خودم گفتم تموم شد صبا این آخرین تماسه و آخرین باریه که صدای دلنشینش گوشت رو نوازش میداد.

با صداش غم بزرگی تو تار تار دلم نشست که با حس عمیقی از جنس محبت و علاقه گفت :

- کجایی قربونت برم ، دل نگرون شدم کلی بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود، صبح پیام دادم گفتم حتماً خوابی دلم نیومد بهت زنگ بزنم بیدارت کنم ، پیاممو خوندی ؟

با صداش خاطرات برام مرور شدن، از روزی که باهاشون آشنا شدم تا روزی که با متین ازدواج کردم و روزی که توسط بوسه ممنوعه ش بوسیده شدم و همین دیروز، روزی که لعنتی ترین خاطرات رو به همراه داشت، همین دیروزی که خنده های ذوق زده و خوشحالش از جلو چشمهام محو نمیشن.

یاد حرف و قولی که ازم گرفت افتادم :

"میشه بهم قول بدی همینجوری که الان هستی همینطور بمونی تا من همه چیزو درست کنم و برگردم"

حق زدم و با بیچارگی به راهم ادامه دادم، قلبم داشت منفجر میشد، با حق زدنم صدای هراسون هورام تو گوشی پیچید که پشت سر هم صدام میزد و با التماس ازم میخواست تا باهاش حرف بزنم.

خاطره بعدیش تو مغزم اکو وار فریاد زد:

"تو مال خودمی، تو نفسامی، آدم مگه میتونه از نفساش دور بمونه، تو نباشی به خدا من میمیرم صبا، همه زندگیم به خودت وصله"

اشکهام امون نمیدادن، تموم تنم عزادار خاطرات سوزانم بودن، تموم تنم ضجه میزد و من باز هم به راهم ادامه دادم و حق زدم ... وای از صدای لرزون و ترسیده هورام که التماس میکرد جوابش رو بدم و وای از خاطراتش ... خاطرات ... خاطراتی که داشتن دلم رو تیکه تیکه میکردن.

"ازت میترسم صبا حس میکنم یه طوفان بزرگی در راهه که میخوای خونه خرابم کنی"

هق دیگه ای زدم و دستم رو به دیواری گرفتم ، به خودم گفتم باید قوی باشی ، تو اینارو تو جونت ریشه کردی باید از خودت دور بریزیشون ... دور بریز تا بتونی نفس بکشی ، بتونی زندگی کنی و سر پا بمونی ولی مگه میشد ؟ صدا زدنش تبدیل شده بود به داد زدن که هر بار با ترس و دلهره اسمم رو صدا میزد و جوابی از من نمی شنید.

- دِ لعنتی حرف بزن، حرف بزن تا کار دست خودم ندادم.

یاد اون شبی افتادم که یواشکی به اتاقم اومد، همون شبی که مامان جون بهم زنگ زد و گفت :

"صبا من خیلی دوست دارم ، تو هم مثل بچه های خودمی اما دیگه نمیتونم اجازه بدم که تو یه بار دیگه زن این پسر بشی هورامو از خودت دور کن"

پوزخند تلخی زدم ، همه با هم متحد شده بودن که منو از عشق و دنیام دور کنن ، همه راضی به عذاب کشیدنمون بودن و هیچکس نمیتونست درک کنه که این جدایی به اندازه شعله های سوزانی داره منو درون خودش میسوزونه "

" داغشو رو دلت میذارم تا دو ماه دیگه زن فرزینه ، منم داغ اون عروسیو رو دل همتون میذارم حالا میبینی صبا مال منه"

- صبا عزیزم هی گریه نکن حرف بزن ببینم چته ؟ کجایی ؟ باز چیشده که گریه و ناله سر دادی ؟ عزیزم من اوضاع درستی ندارم اگه مجبور نبودم الان نمیومدم اینجا حرف بزن و گرنه همین الان پامیشم دوباره برمیگردم.

با صدایی که به از زور گریه و حق حق دورگه و خفه شده بود به زور لب زد :

- من ... من اومدم پیش فرزین بهش گفتم که ...

حق حق امونم رو بریده بود نمیتونستم حرف بزنه که هورام وحشیانه داد زد :

- خب بعدش ؟ رفتی چیشد ؟ چرا حرف نمیزنی احمق داری سکت میدی ! انقدر گریه نکن بفهمم چی میگی !

خدا لعنتم کنه ... خدا منو بکشه دارم با خودم چیکار میکنم ... چرا من مستحق یه زندگیه بدون دردسر نیستم ؟ چرا متین رو بهم دادی که اولش همه چیز خوب و عالی باشه اما بعدش زندگیم با همون آدم نابود بشه ؟ هورام رو بهم دادی تا منو دوباره از نو بسازه ولی اونم ... اونم ازم گرفتی ؟ چرا نمیذاری بین این همه آدم منم یه زندگیه سالم و بدون فکر داشته باشم ؟ دارم خفه میشم خدا یه جوری به دادم برس که حداقل بتونم صبور باشم.

این مردی که داره از پشت گوشی حرص و جوش میخوره و خودش رو به در و دیوار میکوبه تا من باهاش حرف بزنم کنار زن و بچه ش بود کنار سهیل و سحر...

"حتی سحر هم میدونست من چقدر تورو میخوام وقتی طلاق گرفتی خودش ازم خواست پیام سراغت گفت برو دنبال دلت، از دستش نده که فردا پشیمون بشی"

پوزخندی زدم و دستم رو، رو گلوم گذاشتم تا بغضم کمی خاموش بشه و بتونم حرف بزنم.

با التماس و وحشت با صدای بلندی دوباره صدام زد :

- صبا ؟ صبا یه چیزی بگو لامصب داری دیوونم میکنی چت شده واسه کسی اتفاقی افتاده ؟

-آره .

ترسیده و سریع گفت :

-کی ؟ کی ؟ چیشده صبا ؟

میون گریه و هق هق گفتم :

- واسه دلم ...دلم داره از جا کنده میشه همه چی تموم شد هورام.

بی طاقت و عصبی گفتم :

- لعنتی لعنتی صاف حرف بزن ببینم چی میگی.

صدام از بغض و گریه و درد میلرزید و گرفته بود، با حالی درب و داغون و گریون به سختی ،یعنی یه جوری که راه نفسم داشت بند میومد خیلی آهسته گفتم :

- بخاطر من زنتو طلاق نده ، من ... من پیشنهاد ازدواج فرزینو قبول کردم ... تا ... تا چندروز دیگه از ایران میرم ، زندگیتو بخاطر پوچ و هیچ از دست نده هورام، اگه پدر سهیل شدی براش پدری کن یکی نشو مثل بابای من که هنگامه رو با دنیایی عقده بزرگ کرد ... زندگیه منو خراب کرد و فقط کارای خودش براش مهم بودن ... زندگیتو نگه دار ، واسه خنوادت مرد زندگی باش ، اونا ... اونا خیلی بهت احتیاج دارن مخصوصاً سهیل ... اون بچه بچه توئه هورام تو دیگه درقبالش مسئولی ... زندگیتو خاطرات با من تموم شد ... منو ببخش که نتونستم رو قولی که بهت دادم بمونم ... من نتونستم هورام من نتونستم ... امیدوارم بتونی باهش کنار بیای.

نعره بلندی کشید که اکو وار تو مغزم صدا داد :

- تو به من قول دادی نامرد !

اشک داغی از گونه م چکید و به آسمون نگاه کردم که آفتاب با تموم قدرتش داشت پوستم رو زیر شلاقش میسوزوند.

نعره دیگه ای کشید:

- من بخاطر زندگیمون اومدم تو این خراب شده تا گذشتمو پاک کنم ، صبا؟

هق زدم و بی جون گفتم :

- منو ببخش.

داد زد و صدای شکستن اشیائی میون داد زدن هاش به گوشم میرسید:

- نمی بخشم ... نمی بخشم ... تو حق نداری خونه خرابم کنی، حق نداری منو زندگیمو مسخره خودت کنی، نامرد پست من به امید تو و قولت پاشدم اومدم اینجا ... چرا تو انقدر پستی که منو تا اینجا کشوندی حالا بازیم بدی ؟ با یه قول کشکی منو بفرستی دنبال نخود سیاه بعد بیای بگی تموم شد ؟

یاد شبی افتادم که فهمیدم اسم سحر و سهیل تو شناسنامه شن و با چه حالتی بهش مشت مشت ضربه زدم و با عصبانیت مشابه این جمله هارو بهش گفتم:

"بی لیاقت پست تو آدمی ؟ تو آدمی که انقدر سرم کلاه گذاشتی تا برسونیم به اینجا که بگی زن و بچه داری ؟ تو منو بازی دادی نامرد ... منو بازیچه کردی ! بی تاب و با التماس سعی میکرد آرومم کنه :

"من بازیت ندادم صبا، بقران ندادم، تو اونموقع زن متین بودی من از کجا میدونستم یه روزی قراره طلاق بگیری و دوباره برگردی به خودم"

لعنتی ... لعنتیا از تو سرم برین بیرون دارم میترکم دارم منفجر میشم، بذارین با دردِ دلم آروم آروم کنار بیام.

اسمم رو با عربده بلندی گفتم، حجم این همه نامردی رو باور نمیکرد، من نامرد بودم ولی حق داشتم نامردی کنم چون باید بین منو اون بچه یکی رو انتخاب میکرد و من تو این موضوع انقدر نامرد نبودم که اجازه بدم منو انتخاب کنه هم اونارو.

گوشی رو قطع کردم ، بلافاصله سیم کارتم رو از رو گوشی درآوردم، کمی مکث کرده به سیم کارت نگاه کردم این همون گوشی ای بود که روز اول وصالمون برام هدیه خریده بود اون روز بخاطر خشم بی خودیم گوشیم رو شکوندم اما به چند ساعت نکشید که این هدیه ارزشمند رو برام تهیه کرد ،تموم خاطراتش مثل برق تو سرم جرقه زدن یادم اومد کلمه به کلمه حرفه‌اش رو ...

" وقتی یه جایی میدمت قلبم مثل بمب تو سینم میکوبید که دلم میخواست اون لحظه سفت بغلت کنم و فشارت بدم تا دردش آروم بشه ، میدونستم دوست دارم صبا اما خیلی دیر جنبیدم و اون متین نامرد هم زرنگی کرد از دستم قاپیدت "

کنار دیوار ایستادم ، به دیوار تکیه دادم ، زمان ، مکان همه چیز از ذهنم تحلیل رفته بود، انگار تو این دنیا نبودم که محیط پیرامونم رو درک کنم ، تو دنیای افکار و خاطرات و یرون گری بودم که داشتن منوبه کام مرگ میکشوندن.

" پَسِتِ گرفتم دیگه به دنیا هم نمیدمت بهم مهلت بده جبران میکنم صبا با هم زندگیه جدیدی میسازیم که گذشته تلخمون از تو ذهنمون بیرون بره "

" از لج تو هم که شده میرم زن فرزین میشم !

"تو غلط میکنی به جز من مال کس دیگه ای بشی تو مال خودمی مال خودمم میمونی حالا هم آروم باش و لذت ببر"

«یه عمر فاصله بود از تو به این آغوش،

بین منو تو هنوز یه ریز برف میباره»

"چرا این همه آهنگ غمگین گوش میدی ، عاشقیا ، بگی عاشق کی شدی خودم میرم دستشو تو دستت میذارم که دیگه ریخت و قیافتو اینجوری نبینم ... کیه هورام ؟ جون من بگو کیه من خودم میرم باهاش حرف میزنم میگم داداشم عاشقت شده"

با مشت آروم رو سینه م کوبیدم ، داشتم از حال میرفتم ، زجر بود و زجر ... دوره کردن خاطرات داشتن نابودم میکردن و دست از سرم برنمیداشتن.

"بوسه هاتم نفرت انگیزه ، حالم از خودتو آرامشت بهم میخوره هیش، آروم بگیر خوشکلم بذار جفتمون از وجود هم آروم بشیم"

بی اختیار دست رو لبهام گذاشتم ، کجای بوسه هات نفرت داشت ؟ من با اون لحظه ها زنده شدم ، جون گرفتم و تونستم زندگی کنم ... دارم از این وضع دیوونه میشم خدایا کمکم کن ... خدایا.

" نمیتونم فراموش کنم که چقدر عذاب کشیدم من تو زندگیم با برادرت کلی زجر کشیدم هورام تو که جای من نبودی ، تو که ندیدی چه بلاهایی به سرم آورد... نگران نباش عزیزدلم من کاری میکنم همه رو فراموش کنی بهت قول میدم خودم همه گذشتتو از ذهنت پاک کنم "

قول داد تا فراموششون کنم ، من گذشته تلخم رو با وجود خودش فراموش کردم و کاری کرد که شد تموم زندگیم، تموم فکر و حواسم که مغزم یک لحظه هم به جز خودش به چیزهای دیگه ای فکر نکنه... من یادم رفت گذشته م چی کشیدم اما هیچوقت نمیتونم فراموش کنم که با هورام چه خاطرات به یاد موندنی دارم خاطراتی که هر لحظه شون نفسم رو قطع میکردن.

" اینی که داری در موردش حرف میزنی ناموسمه بیشرف حرف دهنتو بفهم، این زن مال منه مال من، نمیذارم هیچ احدی اونو ازم دور کنه "

" مال منه ،زن منه ... من استخونای تو و هر بی سروپای دیگه ای که بخواد زندگیمو خراب کنه رو خورد میکنم "

کنار دیدار سر خوردم و با صدای بلندی گریه کردم ، هق زدم ، هوا گرم بود و جایی که من ایستاده بودم خلوت بود، تنها دوتا رهگذر گذشتن که یکیشون آقای مسنی بود وقتی ازم چند تا سوال پرسید فقط با گریه بهش نگاه کردم ،دستش رو تکون داد و رفت و من دوباره تو عالم خودم و خاطراتم فرو رفتم.

" لعنتی تو یه امروز پیشم بودی تموم زندگیمو تغییر دادی ، من دنبال آرامشمم صباتو مگه دنبال آرامش و زندگیت نیستی ؟ خو احمق تو کنار من آرامش داری تو با من میتونی خوش باشی "

با تموم حرص و حال خرابم سیم کارت رو شکوندم و دور انداختمش ... زنی که هورام عاشقش بوده من بودم و حالا تموم اون خاطرات تموم شده بودن و آه و حسرتشون یقه م رو سفت چسبیدن.

" اون زنی که میگی دوستش داری ،همونی که عاشقش ، اون زن خودمم مگه نه ، همون زنی که میگی ازدواج کرده و نمیتونی بهش برسی اون منم ، من مطمئنم که خودمم، تو عاشق منی ، تو منو دوست داری، منو ... منو که زن برادرتم "

دلم میخواست از ته دل جیغ بزنم و بگم :

" خدایا من که تمومش کردم پس چرا تو تمومش نمیکنی ، اینارو از سرم بریز بیرون ، دارم منفجر میشم خدا "

از حق هق و گریه چشمهام دیگه جایی رو نمیدید، اطرافم رو سیاه میدیدم ، مکان از یادم رفته بود، کجام ؟ باید بلند بشم و کدوم مسیر رو راه برم تا به خونمون برسم ؟ قلبم انقدر سنگین شده بود که احساس میکردم سینه م با تموم محتویات درونش میخواد از جا کنده بشه ، نای هیچ تکونی رو نداشتم که تو اون دقیقه های مهلک و مرگبار کسی زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد ، وضعیتم افتضاح بود، چشم هام از سوز گریه به زور باز شدن و تونستم چهره ی عصبیه فرزین رو ببینم ، محکم

مشتش رو تو دیوار کوبید و با چشمهای برزخیش یه چیزهایی میگفت که من فقط تکون خوردن لبه‌اش رو میدیدم، انگار داشت با صدای بلندی سرم داد میزد ولی من کر بودم و هیچی نمی‌شنیدم ، کرو لالی که جز خاطرات سوزناکش هیچ چیزی نمیشنید و چیزی درک نمیکرد، کیفم رو از رو زمین برداشت و کشون کشون و با زور منو دنبال خودش کشید.

با گریه دستش رو بی جون پس زدم و گفتم :

- ولم کن ... ولم کن ... همتون ... همتون برین ... برین بمیرین ... از همتون بدم میاد.

فرزین سریع در ماشین روباز کرد، با اشک و داغون بهش نگاه کردم که اشاره کرد رو صندلی بشینم، نمیتونستم تکون بخورم به در ماشین تکیه دادم ، نوچ نوچی کرد و از عقب ماشین یه بطری آب آورد و کمی آب به صورتم زد، با حس خنکای آب حالم داشت رو به بهتر شدن میرفت البته فقط حال ظاهریم و قدرت ناچیزی که بفهمم فرزین از بین لبه‌اش چی بهم میگه ... با ملایمتی که سعی در درک رفتارم داشت آروم گفت :

- بشین تو ماشین ... میخوای گریه کنی یا هرکاری کنی تو ماشین بشین، راه افتادی تو خیابونا جلوی همه زار بزنی که چی بگی ؟ خودتو نشون بدی که به همه بگی شکست عشقی خوردی ؟ " جوابم حق حق و فین فین کردنم از گریه بود، فرزین نفس کلافه وار و عصبی ای کشید و آرومتر گفت " اگه الان حالت خراب میشد یه بشرف هم میومد از موقعیتت سواستفاده میکرد میخواستی چیکار کنی ؟ بسه دیگه، بشین تو ماشین!

در ماشین رو کامل باز کرد و آروم هلم داد تو ماشین، انقدر بی جون و نزار بودم که بی هیچ حرفی رو صندلی نشستم ، در رو بست ولی از بیرون و پشت شیشه ماشین بهم خیره بود، سرم رو داشبورده گذاشتم و با تموم جونی که تو تنم باقیمونده بود های های زیر گریه زدم ، اومد درسمت چپم رو باز کرد و کنارم نشست ؛هیچ حرفی نمیزد ، کوچکترین اعتراض و پرخاشگری نداشت شاید میدونست وداع با عشق چقدر درناکه و من تو چه مرحله از زندگیم که دارم با مرور هر خاطره چی به روز خودم و قلبم میبرم.

صدای باز کردن در بطری آب معدنی اومد و بعد صدای زمزمه آرومش :

- یکم آب بخور .

با حق حق و گریه گفتم :

- دارم میمیرم فرزین ...

نفسی با آه کشید و آروم گفت :

- خدا نکنه عزیزم بیا یکم آب بخور ممکنه حالت بد بشه.

سرم رو از داشبورد بر نداشتم در واقع جونی نداشتم که سرم رو رو بردارم ، فرزین بازوم رو به عقب کشید ، نیمه جون تکیه م رو پستی صندلی افتاد ، از لای چشمهایی که به زور باز نگهشون میداشتم بهش نگاه کردم ، رنگ و رو پریده و با ترس و التماس گفت :

- میدونم سخته صبا ولی دختر محکمی باش عزیزم ، چرا با خودت اینجوری میکنی ؟ من گفتمت برو خاطراتتو دور بریز که همه چی تموم بشه نگفتم برو همه رو زیرو رو کنی تا حالت بشه این که من پیام از گوشه خیابون ورت دارم.

با حق هق نالیدم:

- بهش ... بهش .. زن ... زنگ زدم .

شونه م رو کمی ماساژ داد و گفت :

- پس بگو چرا درب و داغون شدی ... آروم باش دختر خوب ، اشکال نداره عزیزم تموم شد ... تا چند ماه دیگه اینا یادت میرن.

با گریه گفتم:

- یادم ... یادم نمیره ... من ... من عاشقشم فرزین ... داره جونم در میاد ...اون جون ... جونم بود ...همش داد میزد ... با...باور نمیکرد من ... نامردی کنم ... میخوام همین الان بمیرم ... قلبم داره می...میترکه.

این دلداری دادن های فرزین و این گریه های من انقدر طولانی شد که همون نیمه جونم هم تحلیل رفت و کامل از حال رفتم، غصه هورام منو به جایی برد که دیگه حتی به زنده بودن خودمم امیدی نداشتم ، میون حس بیهوشی و اغما مرتب خواب هورام رو میدیدم خوابهایی که نشونی از خوشبختی مون بود، هردومون کنار هم بودیم و انگار هیچ مانعی برای جدایی مون وجود نداشت ، رو تاب حیاط خونمون نشسته بودیم و با هم به آسمون صاف نگاه میکردیم ، من حامله بودم و چقدر با ذوق از ته دل میخندیدم ، با اون شکم بزرگ و حامله م ازش خواستم تاب رو حرکت بده، تاب رو تکنون میداد و من با مسخره کردن و شوخی همش میخندیدم ... همه چیز خوب بود، اما یهو آسمون سیاه شد و اون خوشی و خنده ها با یه طوفان شدید همه از بین رفتن ، دورو برم سیاه شد، هیچکس و هیچ چیزی رو نمیدیدم حتی هورامم رو ...با ترس دست رو شکمم گذاشتم من ... من ازش حامله بودم اون حق نداشت منو تو این طوفان ترسناک تنها بذاره ... میترسیدم و مرتب دورو برم رو نگاه میکردم اما بجز سیاهی هیچی نبود ... چند بار با ترس و وحشت صداس زدم ولی جوابی نشنیدم ... از ترس گریه م گرفت و با گریه و جیغ بلندی داد زدم هورام ... هورام ... خبری ازش نبود ... بازهم سیاهی ... سیاهی ... یهو همه چیز مثل قبل برگشت ، آسمون صاف شد و هوا روشن بود ... ولی هورام ... من دیگه نه هورامی رو کنارم داشتم و نه بچه ای که تو شکمم بود ... ناباور دستم رو، رو شکمم گذاشتم و از ته دل جیغ زدم : نه ... نه ... نه .

با صدای جیغ وحشت زده م از خواب پریدم ... چشمهام سیاهییه مطلق رو میدیدن درست مثل سیاهی که تو خواب دیده بودم ، کم کم نور به چشمهام تابید و اولین چیزی که دیدم چهره فرزین بود که هراسون بهم نگاه میکرد ، دورو اطرافم رو با هول نگاه کردم ، چیزی از اون اتاق شبیه رویا و کابوس وحشتناکم نبودن، انگار تو اتاق بیمارستان بودیم ، ساعت‌های قبل برام مرور شدن فهمیدم برای چی اینجام ، پس اون حال خراب و گریه هام بالاخره منو به بیمارستان و رو این تخت کشونده بودن، خودم رو کمی تکون دادم سوزش چیزی رو تو دستم حس کردم صدای فرزین رو خیلی آروم شنیدم که گفت :

- زیاد تکون نخور سرم تو دستته.

با حال اون رقت بارم فقط خیره خیره به اطراف نگاه میکردم ، دیگه قدرتی برای مرور خاطراتم نداشتم و حالا همه اونها جاشون رو به یه کابوس تلخ دیگه قرض داده بودن ... همون کابوسی که هورام کنارم بود و من ازش حامله بودم اما در واقع جز سیاهی هیچی نصیبم نشد که نشد ...

نکیسا هم کمی بعد به درمانگاهی که بودیم اومد، ظاهراً همه نگرانم بودن اما هیچکس نمیتونست دردی ازم دوا کنه ،چند دقیقه فرزین رو با یه بهونه مسخره بیرون فرستاد تا با من حرف بزنه ، شبیه یه مرده متحرک فقط به دهنش خیره نگاه میکردم که کلمات رو جز به جز و با کمی حرص و عصبانیت ادا میکرد، اجازه دادم حرفاش رو کامل بزنه و بعد از اینکه شنیدمشون بی رمق و بی انگیزه بهش گفتم " من تصمیمو گرفتم تا چند روز دیگه هم میخوام از ایران برم دیگه هیچکدوم از این

حرفا تو گت من نمیره نکيسا،هیچکس برام دلسوزی نکنه ، چون من دیگه شبیه یه مرده م ، یه مرده هم نهایت تا چهلم براش داغدار میشن بعد همه یادشون میره یارو چند خروار خاک روش دفن شده، به قول فرزین همه فراموش میکنن حتی همونی که تو داری میگی ممکنه از داغ نبودم بمیره، اونم فراموشم میکنه، همه فراموش میکنن، حتی خودم"

بهتش از تصمیم و حرفهایی که به زبون آورده بودم چند برابر شد ؛ هیچکس باور نمیکرد صبا تو دقیقه نود رفتن همیشگی و یه تصمیم عجولانه و عجیب رو انتخاب کنه.

غیر ارادی بود که داشتم دل و جونم رو با دستهای خودم له میکردم ، قلبم پی در پی ضجه میزد، ناله میکرد و من لعنتش میکردم تا خفه خون بگیره، تا آرام بگیره و دست از این عشق نافرجام برداره ... رفتن برای هردومون بهترین گزینه بود و باید فراموش میکردیم که روزی برای هم بودیم و کنار هم خاطراتی سوزان خلق کردیم ،خاطراتی که سالیان سال هم با هیچ صفحه کلیدی از تو مغزمون دیلیت نمیشدن.

برای بار هزارم فرزین با تعلل و آهسته ازم پرسید :

- مطمئنی میخوای بری اونجا ؟ میترسم باز بری حالت بدبشه !

سرم رو آروم تگون دادم و گفتم :

- باید برم ببینمش میخوام واسه آخرین بار هم ببینمش هم باهاش خداحافظی کنم.

باشه آرومی گفت و دنده رو جا بجا کرد و به ظاهر بیخیال اما با دنیایی گرفته تر از من به سمت خونه مامان جون ماشین رو به حرکت در آورد.

تا خونه ی مامان جون بین منو فرزین فقط سکوت بود و سکوت ، حتی پخش صوتیه ماشین رو هم روشن نکرد، مطمئن بودم که از عمد روشنش نکرده و شاید هم مشغله های ذهنیش شبیه من انقدر زیاد بوده که ترجیح داده با این سکوت افکارمون رو تقسیم کنیم و آرامش کاذبمون رو حفظ ...

به قدری حالم خراب بود که حوصله هیچکس و هیچ چیزی رو نداشتم ولی دیدن مامان جون و وداع آخرمون جز کارهایی بود که تو این چند روز آخر باید حتماً انجامش میدادم، در اصل بهونه ای بود تا به طور کامل با تموم خاطرات گذشته و روزهایی که میتونستن برام زندگی آفرین بشن خداحافظی کنم.

کنار خونه مامان جون ایستاد ، ماشین رو خاموش کرد و کمی به سمتم مایل شد.

تکیه ش به در ماشین بود، نگاهم از پشت شیشه دودیه ماشین به در حیاط کرم رنگ خونه مامان جون خیره بودم ولی از گوشه ی چشم عکس العمل و نگاه مکث دار و سنگین فرزین رو احساس میکردم.

آروم و با صدایی دورگه گفتم :

- من سیم کارتمو شکوندم ، چیزی ندارم که مامان بخواد بهم زنگ بزنه ، اگه یه موقع بهت زنگ زد بهش نگو که اومدم اینجا ،میدونم کاری بهم نداره اما خودم نمیخوام چیزی بدونه.

مستقیم بهش نگاه کردم ، چشمهایش نگرانم بودن و نگرانش هیچ جذابیتی برام نداشت ،سرش رو تکیه داد و آهسته گفت :

- حتی نمیدونه حالت بد شده بردمت بیمارستان " دستی به صورتش کشید و بی حوصله و کلافه گفت " منتظرت بمونم تا بیای ؟

دستگیره در رو پایین کشیدم :

- نه تو برو امروز خیلی اذیتت کردم، بعد خودم میرم .

دوباره باشه ای گفت ولی با حرص محسوس واری ... اصرار بیشتر رو جایز ندید ، همین که در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم خطابم کرد :

- مواظب خودت باشیا تازه از بیمارستان اومدیم نری بشینی پیش مامان جونت اون یکی بگه تو بیست تا بگی باز حالت خراب بشه شب بیام میّت وَر دارم ببرم سریع سرهمش کن بره بعد برو خونه استراحت کن.

پوزخند تلخی زدم و بی حس و حال بهش نگاه کردم، چرا دلسوزی‌های هیچ مرد دیگه ای روم تاثیر نمیداره تازه یه جورایی چندشم میشه، اما هورام از همون روزهای اولی که از احساسش بی خبر بودم دلسوزی و نگرانی‌هاش برام یه قدرت خاصی داشت که دلم رو به بودن و پشتوانه ش گرم میکرد؛
فرزین لبخندی زد و آروم‌تر گفت :

- همین امروزه فقط دیگه تمومش کن بره عزیزم ، تقریباً میشه گفت با همشون غزل وداعتو خوندی دیگه چیزی به آخرش نمونده.

بی هیچ حرفی به سمت خونه مامان جون رفتم ، کاش فرزین این واقعیت‌ها رو مثل پتک تو سرم نمیزد و اجازه میداد آروم آروم باهاشون کنار بیام ،من یه زمانی عروس این خانواده بودم، الان هم عروس این خانواده م ، با این تفاوت که اینبار عروس بزرگ خانواده سازگارم ، فرزین هنوز نرفته بود

به پشت سرم نگاه کردم ، دیدم شیشه دودیه ماشینش رو پایین آورده و زل زده بهم نگاه میکنه ، من دارم حسرت روزهای خوبم رو مرور میکنم روزهایی که قرار بود کنار هورام نصیبم بشن و همه اونها با حضور دو عضو جدید ازم گرفته شدن ، البته اگر عادلانه حرف بزنم اون دو عضو "جدید" نبودن در اصل من خیلی یهوویی وارد دنیای پر ماجرای اون خانواده سه نفره شدم که باید برای همیشه میرفتم.

برگشتم و بدون درنگ و تعلل زنگ خونه رو فشار دادم که بعد از چند ثانیه صدای ذوق زده و متعجب مامان جون تو آیفون پیچید :

- سلام عزیزدلم ، الهی قربونت برم مادر خوش اومدی بیا تو دختر خوشکلم بیا تو مادر.

در که باز شد لبخند محوی رو لبم نشست، از مامان جون یه درصد هم دلگیر نبودم و مخالفتش برای رابطه منو هورام حقیقتی انکار نشدنی بود، خب من یه زمانی زن پسر کوچیکش بودم و تو فرهنگ هیچ خانواده ای یه همچین موضوعی قابل هضم نیست که شوهر سابق نظاره گر ازدواج زنش با برادرش باشه ، به سمت فرزین پیچیدم و با تکیه دادن سرم ازش تشکر کردم تا بره، لبخندی به هوای اون بو ،عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم.

رو مبل نشسته بودم و به عکس خاطره انگیز دسته جمعیمون که تو ویلای شمال گرفته بودیم نگاه میکردم ، قاب عکس رو میز بزرگ ال سی دی بهم چشمک میزد و خاطره شیرین اون روز رو برام تداعی کرد.

آه پر حسرتی کشیدم به خودم قول دادم که دیگه هیچ خاطره ای رو مرور نکنم و با این فکر نگاه از قاب عکس گرفتم ، مامان جون با سینه شربت از آشپزخونه بیرون اومد :

- چه خوب شد اومدی ، خیلی دلتنگت بودم صبا جان ، خودمم که روم نمیشد پیام پشتون ، پیش تو و مامانت خیلی رو سیاهم مادر.

- اینجوری نگین مامان جون شما هر وقت بیاین قدمتون رو چشممونه .

میدونستم رو سیاه گفتنش بیشتر بخاطر اون شبی که تلفنی آب پاکی رو رو دستم ریخت و بهم فهموند دیگه تو این خونه جایی ندارم من ازش دلخور نبودم و حتی دلم نمیخواست کلمه ای از اون شب به زبون بیارم امروز فقط روز وداع بود ، مامان جون سینی رو جلوم گرفت و با لبخند گفت :

- بهر حال خوشحالم کردی که اومدی عزیزم خیلی دلم میخواست ببینمت .

لبخند کوتاهی زدم و یکی از لیوان های شربت آلبالو رو برداشتم و رو میز عسلیه جلوم گذاشتم.

مامان جون هم لیوان شربت خودش رو برداشت و با گذاشتن سینی رومیز، کنارم رو مبل تک نفره نشست.

سکوت سنگینی بینمون حکفرما شد، باید از یه جایی شروع میکردم، به لیوان شربت مقابلم خیره شدم و بدون مقدمه گفتم :

- دیروز رفته بودم ملاقات متین ؟

چشمهام رو به صورتش دوختم تا واکنشش روببینم، با حالت تعجب بهم نگاه کرد اما چیزی نپرسید که دوباره ادامه دادم :

- من دارم میرم خارج مامان جون، دارم واسه همیشه از اینجا میرم، نمیدونم تا چند روز دیگه اینجام ولی الان اومدم واسه خداحافظی، نگران متین هم نباش من با فرزین حرف زدم تا هر کاری لازمه بکنه که از زندان آزاد بشه.

با بغض شدیدی ناباور چونه ش لرزید و بهت وار گفت :

- صبا ... مادر ! الهی قربونت برم دخترم خوب کردی رفتی پیشش، نمیدونم باهاش حرف زدی یا نه اما متین بچم ...

- میدونم مامان جون ، میدونم ، متین خودش همه چيو تعريف كرد، خداوشكر ديگه جيز پنهوني نيست كه ندونم چيه ، ما همه تو يه آتيش سوختيم ، متين تو آتيش طمع بابام سوخت منم تو آتيش طمع اون ، حرص و طمع جفتشون زندگيه هممونو سوزوندن.

مامان جون با هاله اي از غم و اشك سرش رو به معنای تائيد حرفهام تگون داد كه شوک قوی تری بهش تزریق کردم.

- من ميخوام با فرزین ازدواج کنم ... ميخوام خاطراتمو اينجا دفن کنم و از اينجا بریم.

به ضرب سرش رو بالا گرفت و با تعجب بزرگی گفت :

- ميخواي با فرزین ازدواج کنی ؟

چرا تعجب ميکنه ؟ مگه ازدواجم با شخص ديگه اي تعجب داره ؟ مگه اين خواسته خودشون نبود كه من برم تا هورام از من بريده بشه ؟ نكنه انتظار داره منتظر بمونم تا متين از زندان آزاد بشه تا دوباره برم زن متين بشم !

اما نه ... منظورش متین نبود چون شنیدم چی گفت خیلی ضعیف و زیرلبی زمزمه کرد "الهی مادرت بمیره هورامم ،بچم ، بچم دق میکنه"

برق اشک چشمه‌هاش بیشتر نمایان شد ، با این زمزمه خفیفش اشک منو هم تحریک کرد ، با بغض عیانی لرزون و گرفته حال لب زدم :

- بهش قول داده بودم منتظرش می‌مونم تا بیاد اما نتونستم سر قولم بمونم ... عشق چیز عجیبیه مامان جون، گاهی اوقات که میشینم به گذشتمون فکر میکنم میگم ما از کجا به کجا رسیدیم "

مامان جون آه عمیقی کشید و منم با حسرت آه کشیدم "

- من همیشه عاشق متین بودم ، شوهرمو زندگی‌مو دوست داشتم اما زندگی‌م اونجوری که می‌خواستم نبود، روزو شبم سخت می‌گذشت خیلی تلاش کردم که درست بشه اما نشد مامان جون ... این وسط یکی اومد خیلی یهویی بهم محبت کرد، خیلی یهویی کم و کاستیای زندگی‌مو برام پوشوند و خیلی یهویی آتیش به دلم انداخت که من ... من تو تعهدم به شوهر و زندگی‌م دلم براش لرزید.

با این حرفم مامان جون لب گزید و با اشکی که از چشمه‌هاش چکید زیر لب "وای" کشاری گفت و متقابلاً اشک مذاپ منم رو گونه م افتاد با درد ادامه دادم :

- هممون تقاص دادیم مامان جون ؛ همه ، چه منی که تو تعهدم لغزیدم ، چه هورامی که دین و ایمونشو به یه عشق ممنوعه باخت و چه متینی که چشماشو رو منو عشقم بست و سراغ

خوشگذرونیاشو گرفت ، نمیخوام گذشته هارو نبش قبر کنم اما همیشه میگم اگه متین عوض نمیشد هیچکدوم از این اتفاقا نميافتاد که من دلگرم محبت مرد دیگه ای بشم و یا هورام از زندگيه خودش فاصله بگیره و سراغ من بیاد که تهش بخوایم با درد از هم جدا بشیم.

شونه ش ریز ریز از فشار گریه تگون میخوردن و شبیه من اشک میریخت اما دنیای غبطه انگیز من کجا و دنیای مادر بودن و نگرانی‌هاش برای حال و روز پسرش کجا ..!

- من تمومش کردم مامان جون ، با هورام تموم کردم دارم میرم تا همه چی مثل سابقش بشه ، ما هیچوقت مال هم نبودیم و هیچکسم راضی نبود که مال هم بشیم، دوتا خط موازی هیچوقت به هم نمیرسن و منو هورام دقیقاً شبیه اون دوتا خط موازی بودیم .

بدون اینکه شربتم رو بخورم و حرف دیگه ای بزنم از جا بلند شدم و در مقابل صورت خیس ازاشکش با بغض گفتم :

- اومدم برای خداحافظی این آخرین باریه که میبینمتون ... حلالم کنین مامان جون.

مامان جون از جا بلند شد و سریع منو تو آغوشش گرفت هر دو با صدای بلندی از غصه زیر گریه زدیم ، میون گریه به شونه ش زدم و گفتم :

- تورو خدا بگو منو ببخشه مامان جون ... بهش بگو حلالم کن ... بگو این تنها راهیه که میتونستم انتخاب کنم چاره دیگه ای نداشتم.

مامان جون با حق هق ناشی از گریه گفت :

- به خدا که من راضی به جدائیتون نبودم اما بخاطر پسرعموت مجبور شدم اونشب اون حرفارو بزنم دیدی که متینمو به چه روزی انداخت ، وگرنه کی از تو بهتر واسه هورامم ... "با گریه شدیدتری گفت " الهی مادرت بنیره هورام ... پسر دق میکنه صبا !

این حقیقت لعنتی رو میدونستم و میدونستم که با این تصمیم خودمم دق میکنم ولی رو تصمیم مصمم و ثابت موندم تا هر چه زودتر همه چیز تموم بشه ... ازش فاصله گرفتم و با پشت دست اشکهام رو پاک کردم ، کیفم رو از رو مبل برداشتم و با نگاه به چشمهای غرق اشکش ، با سینه فشرده شده و دلی آکنده از غم لب زدم :

- خیلی دوش دارم مامان جون، دارم قلبمو اینجا میذارم و میرم تورو خدا مراقبش باشین.

به قدمهام سرعت دادم و رفتم ولی اشکهام با تموم قدرت پهنای صورتم رو پوشوندن، فقط دیدم که مامان جون وارفته رو مبل نشست و با صدای بلندی گریه کرد ... نموندم ، مکث نکردم ، فقط رفتم تا این وداع همیشگی با اشکهام تکمیل بشه.

**

تقریباً دو هفته ای میشد که از جداییه منو هورام و اتمام رابطه مون میگذشت ،مامان فهمیده بود که این روزها هیچ حال خوشی برای حرف زدن ندارم از این رو اجازه داده بود بدون هیچ مزاحمی تا هر وقت که دلم میخواست تو اتاقم خلوت کنم و با بی رحمیه افکار و تصمیماتم دست و پنجه نرم کنم.

خودش به تنهایی خونه نکيسا میرفت ، به هنگامه و امیر رضا سر میزد این پسر برای مامانم شده بود یه نوه دوست داشتنی که هر طور شده هر روز باید اونو میدید، انگار که از گوشت و خون خودش نه از شوهرش و امیررضا رو مثل نوه واقعیه خودش دوست داشت ... چیزی که همیشه آرزو میکرد از منو شوهرم یه نوه داشته باشه ... پوزخند عمیقی تو دلم زدم ، کدوم شوهرم ؟ متین یا هورام ؟

مچاله شده رو تخت نشسته بودم ، طبق معمول این چند روز مامان باز به خونه نکيسا رفته بود، دلتنگی و پر کشیدنش برای دیدن امیررضا بیشتر از هر مسئله دیگه ای اونو درگیر کرده بود ... البته من میدونستم یه سر از علت کارهاش بر میگرده به من و بخاطر تنها گذاشتنم اونجا میره تا من بتونم با تنهاییام کم کم زخم و شکست دلم رو تسکین بدم.

صدای زنگ آیفون خلوت مزخرفم رو بهم زد ، رفت و شد کردن های مداوم فرزین چیز عادی شده بود و دیگه نه برای من جایگاهش کمرنگ بود و نه برای مامانم ... بهر حال من قرار بود همسرش بشم !!

حوصله نداشتم از تخت پایین بیام و در رو باز کنم ، خودم رو به نشنیدن زدم و دوباره تو پيله خودم فرو رفتم اما هر چقدر بی محلی میکردم و خودم رو به نشنیدن میزدم انگار نه انگار ... انقدر این صدای زنگ و تلفن خونه تکرار شد که با عصبانیت از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. از تو آیفون نگاه کردم نکيسا بود ، نفس کلافه ای کشیدم ، هر چقدر از این آدمها فرار میکنم باز از یه جای دیگه جلوی روم سبز میشن و تموم گذشته م رو مقابلم علّم میکنند.

پیشونیم رو به دیوار کنار آیفون تکیه زدم ، بی حوصله بودم و از هم بیشتر حوصله نکيسارو اصلاً نداشتم حتماً بازم اومده پند و نصیحت های همیشگیش رو بهم بگه و دوباره اعصابم رو به هم بریزه.

گوشیه آیفون رو برداشتم و قبل از اینکه نکيسا حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده بی حوصله و سریع گفتم :

- نکيسا به جون مامانم حوصله هیچ حرفی رو ندارم اگه بازم اومدی در مورد اون قضیه تموم شده حرف بزنی خواهشاً برگرد برو چون تو این چند روز به قدر کافی مخم ترکیده ...

نکیسا دست به کمر شد و نوچی کرد و عاصی شده گفت :

- میذاری اول پیام تو زرامو بزnm بعد بشینی انتقاد کنی ؟

تخس و لجوج تو همون حالت گفتم:

- نه نمیذارم ... چون میدونم قراره چی بشنوم ازت ... تموم شد نکیسا تموم شد و رفت دیگه نمیخوام درموردش حرفی بشنوم ... من دارم ذره ذره خودمو میسازم تا با شرایط جدیدم عادت کنم خواهشاً دیگه تو گوش من چیزی نخون بذار راحت کنار بیام.

با عصبانیت و پرخاشگری دستش رو به دیوار زد و سرش رو جلوتر کشید و گفت :

- چیه فراموش کنی دیوونه ؟ تو مگه میتونی با فرزین زندگی کنی ؟ چرا از رو بی عقلی یه تصمیماتی میگیری که میدونی تهش قراره ببازی یا نمیتونی از پشش بر بیای ؟ بذار پیام داخل میخوام درست و حسابی باهات حرف بزnm من نگرانتم صبا.

از عصبانیت دوباره زبونم نیشدار شد، من بهش هشدار دادم بیخیالم بشه و بره و دست از سرم برداره ... چرا اجازه نمیدن تا با خلوت کردن و تنهایی هام خاطرات و یرون کننده م رو فراموش کنم، نکیسا

اخطارم رو جدی نگرفت و همین باعث بر هم زدن آرامشم شد که با ریشخند و عصبانیت شدیدی که دست خودم نبود نیش زدم :

- تورو خدا ببین کی داره ادای نگرانی رو در میاره ! تو نگرانی ؟ واقعاً میخوای بگی نگران منی و دلت به حال و روزم میسوزه ؟ چرا همتون میتونین انقدر راحت گذشتتونو فراموش کنین اما من نمیتونم ؟ انگار یادت رفته با همین آدمی که حالا به ظاهر نگرانشی قبلاً چیکار کردی ؟ تو همونی نبودى که زندگیمو نابود کردی بعدم به ریشم خندیدی ؟ یادته اومدم تو تالار هروگر مسخره م میکردی و با پوزخند بدبختیامو تو فرق سرم میکوبیدی ؟ تو همونی نکيسا واسه من ...

وحشیانه و محکم تو سر خودش زد و با صدای دورگه از خشم گفت :

- بس کن ... بس کن انقدر گذشته ها رو به رخ نکش صبا ... پونصدبار گفتم غلط کردم هزار بار دیگه هم میگم گوه خوردم ، ولی مرگ من دیگه تمومش کن ... تا کی میخوای ادامه بدی که به یاد اون روزا خوشیاتو نابود کنی ؟

سکوت کردم، نکيسا هم مشابه من سکوت کرد، شاید داشت به خودش تسلی آرامش رو میداد، آرامشی تصنعی تا بتونه منو از عالم عصبانیت به این آرامش دعوت کنه ... از عصبانیت نفس نفس میزدم کمی تند رفته بودم و مطمئناً نکيسارو با حرفهام آزرده بودم، قبلاً بهش گفته بودم بخاطر گذشته ها بخشیدمش اما هر بار که حرصی از روزهای تلخم بهم غالب میشد ، خودمم تلخ میشدم ، وحشی میشدم و بدون در نظر گرفتنی هیچ حرمتی زخم های عمیقم رو هویدا میکردم.

نکیسا نفسی کشید و با ملایمت و صدای خشداري آروم لب زد :

- با خودتو زندگیت لج نکن دختر درو باز کن پیام داخل باید باهات حرف بزنم.

با بغض زمزمه کردم:

- من حرفی ندارم نکیسا...میدونم خودش فرستادت بیای تا مخمو کار بگیری که از تصمیمم صرف نظر کنم برو بهش بگو تموم شد، این قبری که سرش نشست فاتحه میخونی مرده ای توش نیست، صبا پایِ رفتنه نهایت تا یکی دو هفته دیگه اینجاست بعدش واسه همیشه میره.

نکیسا با لگد تو در زد و عصبی گفت :

- لعنتی درو باز کن احمق میگم باید باهات حرف بزنم تو مشکلک چیه اصلاً ؟ اگه مشکلک اون بچه ست من خودم ضامن میشم مشکلکونو حل میکنم ، اون مامان بنده خداهش هم که میگه اگه مشکلک پسرشه ورش میداره واسه همیشه میره خارج تا مزاحمتی واسه زندگیه تو و ...

چرا نمیفهمید ... چرا متوجه نمیشد نمیخواهم در مورد این موضوع چیزی بشنوم ... از عصبانیت دست و پاها شروع به لرزیدن کردن ... چنگم رو محکم تو موهاش فرد بردم و با تندی و صدای نیمه بلندی شبیه جیغ گفتم :

- نمیخواهم بشنوم ... ولم کنین ، دست از سرم بردار نکिसا ... چرا نمیفهمی میگم تموم شد ؟ چرا داری آزارم میدی ؟ من دارم میمیرم دارم خودمو زنده به گور میکنم تا یادم بره چقدر آدم نامرد دوروبرم بوده ، یادم بره هر کدوم از آدمای زندگیم یکی از یکی بدتر بودن ، یادم بره عاشقی به من نیومده نباید دل بدم ، چون به هر کی دل دادم پاهاشو بلند کرد و با تموم قدرت به قلبم محکم لگد زد ، لهش کرد "بلندتر جیغ زدم" نمیخوامش ... اونم نمیخواهم ... برو خونت بذار تو پوست خودم بمیرم وگرنه به خدا قسم ، به خود خدا میرم به فرزین میگم پاشدی اومدی اینجا تا در مورد اون باهام حرف بزنی.

با حرص غرید :

- خاک تو سرت کنن احمق ...

اشکهام چکیدن و قلبم به درد اومد وقتی لب باز کردم و با نیش و طعنه گفتم :

- مدتهاست خاک بر سرم شده تو دیگه بیل و کلنگ زن که بیشتری بریزی روش ، من سر حرفم موندم دیگه برام مهم نیست بعدش قراره چی بشه یا زندگیم به کدوم جهنمی کشیده میشه ؛ برو به

اونم بگو فراموش کن، بگو هر چی از من دیدی یا خاطره با هم داشتیم همه رو فراموش کن، اصلاً فکر کن صبایی وجود نداشته، به زندگیت برس همونطور که قبلاً میخواستی به زندگیت ادامه بدی من دیگه هیچوقت از تصمیمم ...

- ولش کن دیگه نمیخواه ادامه بدی ... واقعاً برای خودم متاسفم.

صداش ... صداش ... هزار بار جمله ش با صلابت از پرده گوشم عبور کرد ... این صدای خودش ... منظورش با من بود که به نکیسا گفت ولش کن دیگه ادامه نده ... اولش فکر کردم اشتباه میکنم سریع تو صفحه مانیتور نگاه کردم اما خودش بود ... نکیسا کنار کشیده کمی دورتر ایستاده بود و تصویر واضح هورام جلوی چشمهام نمایان شد.

پس با هم اومده بودن تا مشکل بینمون رو حل کنن ... واسه نجات زندگیش دست به دامن دشمن قدیمیش شده در حالیکه الان دوستشه ، نکیسایی که میخواست تلاش کنه تا هر طور شده دوباره بین منو هورام پیوند محبت و عشق برقرار بشه ... با دیدنش بغض بیشتری به گلوم هجوم آورد ، سکوت کرده بود و نگاهش جایی شبیه انتهای کوچه مون رو رصد میکرد، نگاهی توخالی با افکاری غرق شده در این خونه ... از حرص و سکوت سختش چند بار سرش رو آروم تگون داد و اشکهای من پشت سر هم رو گونه هام ریزش کردن.

همه حرفهام رو شنید ... همه رو ... کاملاً مشخص بود که از تاثیر حرفهای گزنده م بغض کرده و قدرت بیان هیچ حرفی رو نداره .

چند بار دهن باز کردم چیزی بگم اما نمیتونستم ... یا اصلاً چی میگفتم ؟ اینکه انقدر دلتنگتم و انقدر میخوامت که دارم از نبود خودت و روزهای سخت فراموش کردنت آتیش میگیرم ؟ تموم تلاشم برای فراموش کردن خاطرات بینمون و خون و دل کشیدن این چند روز همه با دیدنش دود شدن و پر کشیدن و با تمام وجود اشک ریختم ... من چقدر احمقم که تصور کردم میتونم این آدم مهم رو از صحنه زندگیم کنار بذارم!

نگاهش تو صفحه مانیتور برگشت و با صدای گرفته ای از بغض آروم لب باز کرد و گفت :

- باشه ... هر طور تو بخوای ...

دستش رو جلوی گوشش بالا آورد و چشم بست ، طوری که انگار داشت بغض و دلتنگیش رو کنترل میکرد تا راحت بتونه حرفش رو بیان کنه ، بریده بریده و با یه بغض سرسخت و نفس های سنگین ، آهسته لب زد :

- میخوای باهاش ازدواج کنی بکن، اگه اونو لایق تر از من میدونی و فکر میکنی میتونی باهاش خوشبخت بشی ، باشه ... حرفی نیست ... منم میکشم کنار ... بقول خودت همه چی بینمون تموم شد، امیدوارم ... امیدوارم باهاش خوشبخت بشی، اما ... اما هیچوقت نمیبخشم، من تقاص این روزامو اون دنیا ازت پس میگیرم.

قلبم ترکید ... زخمش انقدر عمیق بود که با فشار مهلکی تیر کشید ... زانو هام شل شدن ... رفت ... با نگاه اشک بارم رفتنش رو دیدم که چه جوری پیچید و همراه نکिसا از جلوی چشمهام گذشت و رفت ...

مثل یه بازنده و مثل یه سرباز شکست خورده که تموم زندگیش رو توی جنگ از دست داده شکست خوردم ، باختم و نابود شدم ... با اون صدای بلند گریه هام و تکیه آوار شده م به دیوار، نابودیه حتمیم عیان شد ... گفت تموم شد ... رفت و من پرپر شدم ... چطور میتونم بعد خودش زندگی کنم کسی که برای من تموم زندگیم بود ... من نابود شدم و کسی جز هورام نمیتونست این تیکه های شکسته قلبم رو دوباره از نو ترمیم کنه.

تموم شد ... رفت و منو با دنیای تنگ و تاریک کابوس هام تنها گذاشت ... کابوس چند روز پیشی که بهم نشون داد منو هورام برای هم موندگار نیستیم و روزهای تاریکیم به زودی فرا میرسن و حالا رسیدن و منو از دنیای روشن و خوشی هام گرفتن و به تاریکی ها پیوند زدن ... زندگیم رو ، نفسم رو ، جونم رو و هورام رو همه رو از دست دادم.

تموم شد و هر دومون برای همیشه رفتیم ... اینبار واقعی رفتیم یه جوری که سه هفته باقیمونده روزهای خونه نشینیم تو خونه بابام هیچ خبری از هم نداشتیم و حتی نمیدونستم که هورام تو تهرانه یا دوباره برگشته اراک ... نکيسا هم انگار باهام قهر کرده بود تو این مدت فقط یکبار دیدمش اونم زمانی بود که پیش هنگامه و امیر رضا رفتم تا باهاشون خداحافظی کنم و نکيسا خیلی سر سنگین و خشک باهام رفتار کرد ... خواهرم چقدر برام گریه کرد ... چقدر غصه خورد ... منو میفهمید که چه

حال و روزی دارم و میفهمید چاره دیگه ای نداشتم چون من هم به عنوان یک انسان و هم یک زن که درونش پر از احساسه، از زندگی سهم داشتم و دلم میخواست شوهرم فقط و فقط برای خودم باشه بدون هیچ دغدغه و فکر ناجوری که حواسم رو از خوشی های زندگیم پرت کنه.

وقتی برای آخرین بار تو آغوش گرفتمش و ازش خداحافظی کردم فقط گفتم "از خدا میخوام خودش یه معجزه کنه همونطور که واسه من معجزه کرد و کنار شوهرم و بچه م برگشتم ، ازش میخوام واسه تو هم معجزه کنه یا بتونی کامل فراموشش کنی بدون اینکه یه ذره اذیت بشی یا زندگیت دوباره بهت برگردونه"

فقط پوزخند زدم ... راستش جوابی غیر از این نداشتم ... تو دلم گفتم "اگه قرار بود خدا بهم نگاه بندازه تا الان یه فرجی میشد که منم شبیه تو یا همه آدمای دیگه ش کنار شوهرم باشم و با روزهای پر از عشقم زندگی کنم ، منو عاشق کرد ، وابسته م کرد به کسی که هیچ رقمه سهمم نبود و بجای زندگی کلی موانع جلوی راهم سبز کرد"

از اعماق دلم آه کشیدم و باهاش خداحافظی کردم ... بخاطر شرایطش نمیتونست روز رفتنمون به فرودگاه بیاد ... بله روز رفتنمون و من واقعاً داشتم میرفتم حتی چمدون هام رو بسته بودم و حاضر و آماده منتظر لحظه پرواز و مُردنم بودم ... منتظر و روز و ساعت مُردنم ...

چند دقیقه ای میشد که مامان با بغض تو چهار چوب در اتاقم ایستاده بود و با چشمهای اشک بارش بهم نگاه میکرد ... از صبح روزه سکوت گرفته بودم و با هیچکس حتی یک کلمه هم حرف نزدم با هیچکس ... حتی وقتی مامان جون به خونمون زنگ زد و خواست باهام حرف بزنه مامانم گفت اصلاً شرایط حرف زدن نداره گفت بهش بگو :

" برات آرزوی خوشبختی میکنم مادر ، بگو تا دنیا دنیاست مدیونتم که پسرمو دوباره بهم برگردونی ، دلم میخواست پیام واسه بدرقه کردنت اما روسیاهتم تورو خدا حلالمون کن ... هممونو ببخش "

بخاطر قولی که دادم و گفتم متین رو آزاد میکنم مدیونم بود ... فرزین تو این یکماه همه تلاشش رو کرد تا جرمش رو تبرئه کنه و یه جورایی هم موفق شد اما طبق تبصره قانونی حداقل شش ماه حبس رو اجباراً باید سپری میکرد ... شش ماه در مقایسه با پونزده سال شبیه یه وزش تند باده که بعد از دقایقی محو میشد و هیچ اثری ازش باقی نمیموند، بنظرم این مدت حبس کوتاه کمی هم عادلانه بود تا با گذر کردن این روزها بفهمه هر اشتباهی توان داره.

وقتی مامان پیغامش رو بهم رسوند باز هم پوزخند زدم از نوع همون پوزخندهایی که در جواب جمله دلداری دهنده خواهرم زدم، این روزها جواب اصرار مامان به غذا خوردنم ، جواب ابراز محبت فرزین و جواب هر کسی که برای ملایمت و سازشگری بهم نزدیک میشد فقط در سکوت پوزخند بود و پوزخند.

با همون سکوت عجین شده م از روی تخت بلند شدم و مقابل آینه ایستادم، شال مشکیم رو رو لباسهای سر تا پا مشکیم سر کردم و تو آینه به خودم خیره شدم ... خب من عزادار بودم و حالا تازه عزای اصلیم شروع شده بود، برخلاف چیزی که همه تصور میکردن تموم شده ...

تو دلم گفتم " صبا یا امروز از داغ فراغش میمیری یا سالم به مقصد میرسی و طی روزهای آتی ذره ذره جون میدی تا از نبودش بمیری "

بدون شک میمردم، بغض تو گلوم نشست همون بغضی که این روزها یارو یاورم شده بود ... به ثانیه نکشید اشک داغی رو گونه م افتاد ... اشکهایی که تو این شبها تنها همدم خلوت و حال نفرت انگیزم بودن .

از تو آینه مامان رودیدم که پشت سرم ایستاد و لحظه ای بعد دستهایش رو دور بازو و تنم پیچید و با گذاشتن سرش رو شونه م با صدای بلندی گریه کرد.

همه چیز تموم شده بود و همه داشتن با چشمهایشون مُردن صبا رو تماشا میکردن ای کاش کسی میتونست برام کاری کنه ... ای کاش این روزها با یه چرت کوتاه یا یه پلک زدن تموم میشدن، مثلاً پلک میزدم و به محض باز کردن برگ جدیدی از زندگیم تو چند سال آینده به روم باز میشد ... ای کاش ... ای کاش من هیچوقت عاشق هورام نمیشدم .

- چمدونارو گذاشتیم تو ماشین اگه آماده این کم کم بیاین که دیر نرسیم به پرواز.

صدای گرفته مامان تو همون حالتی که بهم تکیه داده بود ، فرزین رو خطاب کرد :

- خدایا ... خدایا بچم داره از بین میره ... چیکار کنم ... چیکار کنم فرزین بچم داره نابود میشه؟

قدمهای فرزین آروم آروم به داخل اتاقم وارد شدن از صبح که اینجا بود حتی یه نیم نگاه هم بطرفش نکردم ... طبق این چند روز خودم رو تو این اتاق حبس کردم و وانمود میکردم که مشغول جمع کردن وسایل و بستن چمدونمم .

مچ دست مامانم رو گرفت و کمی ازم دورش کرد و آروم و خشدار گفت :

- ای بابا چرا شلوغش میکنی زن عمو ؟ دور از جونم باشه مگه من مُردم، نمیذارم آب تو دلش تگون نمیخوره ، همه چی درست میشه ، وقتی از اینجا بریم صبا هم کم کم یادش میره اینجا چه روزگاری داشته ، نابود نمیشه ما کنارشیم ، منو شما نمیذارین بیشتر از این غصه بخوره.

باز هم پوزخند زدم ، چقدر احمقانه فکر میکرد که من یادم میره درست یک ماه پیش تو همین خونه و همین اتاق چه خاطرات قشنگی از زندگیم ورق زدم ... ولی فقط یک روز بود ... روزی که حتی به بیست و چهار ساعت هم طول نکشید.

ساعت جیبی توی دستم رو برای هزارمین بار بازش کردم و عکس یادگاریه پشتش رو نگاه کردم ، این عکس مال شب تولدم بود، اولین تولدی که من تو خونه مامان جون گرفتم و چقدر خنده م واقعی و قبراق بود، منو هورام با هم سلفی گرفتیم هر دومتون کنار هم ایستادیم و با یه خنده پهن و واقعی عکس گرفتیم، اون شب پقدر شاد بودم و چقدر خندیدم اما حالا ...

حتی تاریخ آخرین باری که به طور واقعی خندیدم یادم نیست.

ساعت رو بستم و تو جیب مانتوم گذاشتم تا هر وقت اراده کردم دوباره بهش نگاه کنم ... بعد از مدتها امروز صبح سرویس طلای مهریه م رو به خودم آویزون کردم ... مهریه شوهرم که هیچی از روزهای اون زندگيه کوتاه مدمون نفهمیدم .

اشکهام باز هم ریزش کردن ، برگشتم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم گوشیه بدون سیمکارت یادگاریم رو تو کیفهم گذاشتم و از تو اتاق بیرون رفتم ... این یعنی اعلام کنم که آماده م و با تموم خاطراتم وداع گفتم و حالا وقت رفته .

راه افتادم و تو خونه پدریم یه چرخ کامل زدم ، میخواستم تک تک خاطراتش رو تو ذهنم حک کنم ، روزهای بچگیم و خاطرات بزرگ شدنم و بعد هم ازدواجم رو... ازدواج پوچی که هیچی ازش نفهمیدم و فقط خاطرات خوب و بدش برام به یادگار مونده بود ، دیروز غروب سر مزار بابام رفتم و بعد از کلی گریه زاری و گله کردن باهاش خداحافظی کردم ، باهاش حرف زدم از همون حرفهای پدر و دختری که شاید زمان زنده بودن و چشم تو چشم شدن با هم شرم بیانسون مانع گفتنشون میشد ولی من با خیال راحت و بدون هیچ مزاحمی همه حرفهام رو بهش زدم از نامردی های روزگار گرفته تا نامردی کردن خودش در حق منو هنگامه و آخر سر از ته قلبم بهش گفتم که بخشیدمش و ازش خواستم

کمکم کنه تا یه جوری با دردهام کنار بیام ... فراموش کنم که گذشته ای به این تلخی اصلاً برام وجود داشته ... من بابام رو بخشیدم همونطور که تموم آدمهای نامرد زندگیم رو بخشیده بودم.

آه عمیقی کشیدم و از خونه بیرون اومدم ، حالم اصلاً خوب نبود این چند روز از بس غذا نخوردم افت فشار گرفتم تموم تنم میلرزید ، فرزین در عقب رو برام باز کرد و باز هم بدون نگاه به کسی کنار مامان تو ماشین نکिसا نشستم.

به محض نشستن نگاهم به آینه رو به روم افتاد که نکيسا با یه مَن اخم بهم زل زده بود.

یه حس قوی تو جونم پر کشید ، چیزی که تو دلم فریاد میزد چند متر پایینتر از این ماشین کسی مایوس وار داره صحنه رفتنم رو تماشا میکنه، میدونستم اینجاست با تموم وجودم حسش میکردم ، هزار بار وسوسه شدم از شیشه پشت سرم به عقب نگاه کنم ولی به خودم گفتم " دیکه نه صبا ... دیکه تموم شد پس بیشتر از این رفتنتو سخت نکن تحمل کن چیز دیگه ای به پایانش نمونده "

به سمت فرودگاه حرکت کردیم ، نکيسا مرتب از آینه جلو بهم نگاه میکرد و گاهی هم با تاسف سرش رو تکیه میداد، منظور داشت و من عمداً خودم رو به کوچه علی چپ میزدم که منظور هیچکدوم از حرکاتش رو متوجه نمیشم اما بغض داشت طاقتم رو به صفر میرسوند و با اون موزیکی که تو ماشین داشت پخش میشد هر آن ممکن بود با صدای بلندی گریه نه شیون سر بدم.

«وقتی یاد تو میفتم بایدم تو هر نفس بغضم بگیره

من فراموشی بگیرم اون همه خاطره رو یادم نمیره ... نمیره

همه جا با توام عشقم همه جا کنارمی واسه همیشه

هر جای دنیا که باشیم ما که حسمون به هم عوض نمیشه ... نمیشه

"هیچوقت با نبودنت نفسمو قطع نکن صبا، هیچوقت، چون ... چون من بی خودت دیگه زندگی ندارم"

بالاخره اشکی رو گونه م چکید، حالم رفته رفته بدتر میشد، اشکهام پشت سر هم ریزش میکردن و به یاد خودم و روزهام غبطه خوردم، بدون هورام منم زندگی نداشتم در اصل داشتم روزهای مردنم رو آغاز میکردم.

من که زندگی ندارم واسه من درد نبودن تو کم نیست

آره زنده موندم اما زندگی نکردنم دست خودم نیست

شاید از خودت بپرسی عشق دیوونت چرا آدم نمیشه

چرا بعد این همه سال حتی یک شب به تو حسم کم نمیشه

آخه دوست دارم هر جا باشی حتی از من اگه جدایی

بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه

دوست دارم آرزومی هر جا میرم رو به رومی

حسم با تو عاشقونه ست و این حال من یه نشونه ست.

"فرزاد فرزین"

" صبا قول بده همینی باشی تا من برگردم، به زودی همه چیزو حل میکنم میام و تو تا ابد مال

خودم میشی "

تموم این روزهام اشک ریختم ولی باز از روی دردِ دلم اشک داشتم .

مامان با غم شدیدی بهم نگاه کرد و دستم رو میون دستش فشرد، خودش هم برای رفتن دو دل بود

ولی تصور میکرد با رفتنمون همه چیز حل میشه و من میتونم با این جدایی یه زندگی تازه و

خوشبخت داشته باشم.

نکیسا تا اشکم رو از تو آینه دید چینی به لبهاش داد و با حرص مشت آرومی رو فرمون زد، اون هم

داشت غصه منو هورام رو میخورد ولی چه فایده کسی نمیتونست برامون کاری کنه هر چند مانع

بزرگی سرراهمون بود که هیچ جوهره نمیشد، کاش هیچ مانعی وجود نداشت تا راحت میتونستیم مال هم باشیم.

فرزین در حالی که داشت سگش رو نوازش میکرد آروم و گرفته گفت :

- مراقب هنگامه باشیا ... من نیستم شیر نشی بیفتی تو گله، هوای خواهرمو داشته باش این وروجک کوچولو هم دستت امانته حواست بهش باشه اذیتش نکنی.

نکیسا پوزخند ریزی زد و جواب داد :

- تو نمیخواه نگران اینجا باشی حواست به اون وریا باشه یه وقت میت برنگردونی اینجا .

مامانم که منظور حرفش رو گرفت سریع زیر لب گفت :

- وا ... بسم الله ...چی داره میگه نکیسا ؟ عوض دعای خیرشه ؟

و شروع کرد زیر لب ذکر و صلوات فرستادن ،فرزین که ظاهراً نجوای زیر لبی مامان که دقیقاً پشت سر خودش نشسته بود رو شنید رو کرد به نکیسا و با اخم و قلدری گفت :

- زبون خیر نداری دَم رفتن یه دعای خیر کنی، جای شرور گفتن یه ذره آرامش بده نکبت ، من گفتم مراقب هنگامه باش تو اومدی نطق بیجا میکنی حرفو کشوندی به مردن و میت کشی ؟ نکिसا باز هم پوزخند تلخی زد و مامان کنار گوشم آهسته زمزمه کرد :

- دردو بلات تو قلبم آروم بگیر عزیزکم... آروم بگیر مادر همه چی درست میشه.

سرم رو ریز تگون دادم ... مگه متونستم آروم بگیرم ... مگه میشد درست بشه ! یاد جمله ای افتادم که تو اتاق خودش و روی تختش بهش گفتم و باز هم غصه روی دلم چنبره زد :

"من بین این همه آدم بین تموم مردای اطرافم فقط به تو اعتماد کردم هیچوقت یه کاری نکن که از اعتمادکردنم پشیمون بشم تکیه گاهم باش، مردم باش و بذار حس کنم میون این همه سختی منم تونستم خوشبخت باشم "

اشک دیگه ای قُل خورد و رو گونه م افتاد ،از اعتمادم پشیمون نبودم ولی از عاشق شدن نا بجام پشیمون بودم رهایی از تاروپود این عشق خیلی برام سخت بود، فراموش کردن هورام و خاطراتش سخت ترین کاری بود که من باید ازشون خلاص میشدم، شبیه یک اغمای مرگبار که باید معجزه رخ میداد تا جون سالم به در ببردم.

- اگه میتونی یه زنگ بزن به خواهرت ، با اون حال خرابش دلش همش اینجاست گفت به صبا بگو قبل پرواز بهم زنگ بزنه میخوام صداشو بشنوم.

نکیسا با اخم این جمله رو از تو آینه بهم گفت ، کاش میتونستم بهش بگم بخدا نمیتونم ، حوصله هیچکسی رو ندارم اصلاً نمیتونم نه حرف بزنم نه صدای کسی تو گوشم بره ... حنجره م یاریم نمیکرد تا همین یک کلمه حرف رو به زبون بیارم و بگم "نمیتونم" بخدا نمیتونم حرف بزنم ؛ مامان سریع به دادم رسید و با بغض گفت :

- صبح خودش زنگ زد ولی صبا نمیتونست حرف بزنه، بهش گفتم صبا از صبح تا حالا حتی یه کلمه هم با خودمونم حرف نزده ... حالا بذار تا قبل پرواز اگه حالش بهتر بود میگم بهش زنگ بزنه.

نگاه نگران فرزین و نگاه افسوس وار نکیسا هر دو همزمان چه از تو آینه و چه واضح با نگاه اشک بارم تلاقی شدن.

فرزین دست دراز کرد تا دستم رو بگیره دستهام رو مشت کردم و چشمهام رو بستم، من به حمایت کسی نیاز نداشتم ، من دلسوزی و ترحم کسی رو نمیخواستم، من فقط زندگیم رو میخواستم که خدا هم برای گرفتنش بهم رحم نکرد .

دلم مرتب به هم پیچ میخورد استرس و دلشوره باعث لرزش تنم شده بودن و حالت تهوع شدیدی بهم دست داده بود ...

تا چشم باز کردم نگاه فرزین هنوز به سمتم بود که آرام لب زد :

- گریه نکن قربونت برم.

آهی کشیدم و از شیشه کنار به بیرون خیره شدم .

رسیدیم به فرودگاه ، حالا مگه میتونستم پاهای لرزونم رو تکیه بدم تا از ماشین پیاده بشم ؟ حس میکردم تمام دل و روده هام و جونم الان میریزه تو دهنم ، اصلاً قدرتی نداشتم خودم رو تکیه بدم ، حالم خیلی بد بود خیلی بد ، پیچ خوردگیه شکمم و استرس و دلشوره باعث تهوع و عرق زدن خفهم میشدن ، مامان که متوجه حالم شد دستم رو گرفت و با زور منو به سمت بیرون کشید که بی جون و سست شده پایین رفتم.

نکیسا هم مثل مامانم و فرزین از ماشین پیاده شده بود تا چمدونها رو از صندوق عقب ماشین دربیاره.

با شوخی ولی صدای گرفته به فرزین گفت :

- تا وقتی برگردی هیچ اثری از سگت باقی نمونده شانس بیاره زیر دست امیررضا زنده بمونه.

فرزین با عصبانیت گفت :

- مگه اسباب بازی که میخوای بدی دست امیررضا باهاش بازی کنه ؟ نکिसا بخدا قسم یه تار مو از سرش کم بشه من میدونم با تو، اگه قسم نمیدادی بذارمش اینجا عمراً قبول میکردم که ...

نکيسا بی حوصله گفت :

- خيله خب بابا اصلاً ببرش با خودت ... سگتم مثل خودت هاره پیش پسر نباشه بهتره.

چمدونهارو از ماشین درآوردن ، چشمهام مرتب هرز میرفتن تا به اطراف نگاه کنم میدونستم اینجا ست حسش میکردم ، میدونستم برای بدرقه کردنم اومده، نکيسا و فرزین با هم شوخی میکردن البته شوخی هایی که خیلی تلخ و در باب خدا حافظی بودن، نفهمیدم نکيسا چی گفت که فررین خندید و با خنده رو شونه نکيسا زد و گفت :

- داشتم سربه سرت میذاشتم دیوونه ، حالا اون اخماتو باز کن ، قدر شناس باش دیگه، ببین من چه پسر خوبی بودم که قبل رفتنم ریاست همه چی رو دادم دستت، ولی به دلت صابون زن چون دورادور چشمام میپادنت حواست باشه خنگ نزن .

به شوخی هاشون توجهی نکردم من دنبال چیز دیگه ای بودم که چشمهام برای یک لحظه دیدنش له له میزدن ، لحظه ای چشم چرخوندم تا اینکه ماشینش رو دیدم که مقابلمون ایستاده بود ، قلبم هری ریخت ، ماشین خودش بود همون مزدا تری سفید رنگش ، شیشه های دودیش نمیداشتن چهره ش رو از داخل ماشین ببینم ، میدونستم حال و روزش بهتر از خودم نیست، اشکهام با قدرت سرازیر شدن و به ماشینش خیره موندم ، برای بدرقه کردنم اومد ، از همون جلوی خونمون حضورش رو احساس کرده بودم.

در سمت مخالفش باز شد، اخم کردم شاید کس دیگه ای پشت فرمون بوده، اما متین به جای خودش از ماشین پیاده شد ...انگار فقط من نبودم که به سمتشون نگاه میکردم چون فرزین و نکिसا هم دیگه حرفی نمیزدن و معلوم بود اونها هم رد نگاه منو دنبال میکنند.

متین با قدمهای محکمش و حالت خجالت واری عرض خیابون رو طی کرد و به طرفمون اومد ... اصلاً بهش نگاه نمیکردم نگاهم به سمت ماشین بود و منتظر بودم هورام پیاده بشه و با یه خبر امیدوار کننده منو از رفتنم منصرف کنه اما هر چقدر زمان میگذشت امیدم دوباره به همون یاس سابق برمیگشت.

انقدر نگاهم به روبه رو طولانی شد که نفهمیدم متین کی بهمون نزدیک شد.

- سلام.

جواب سلامش رو آروم از زبون مامانم شنیدم ... با وجود تموم نفرتش اما شبیه من زن بود و به دور از هر کینه و نفرتی رسم ادب رو به جا آورد اما فرزین و نکिसا هیچ جوابی بهش ندادن.

کنارم ایستاد و خیلی آهسته گفت :

- میشه یه دقیقه وقتتو بگیرم.

زانو هام قدرت نگه داشتنم رو نداشتم ، تنم سست میشد و هر آن حس میکردم الان سقوط میکنم ، نگاهم رو نا امید از رو به رو گرفتم خیال پیاده شدن نداشتم و فقط اومده بود منو عذاب بده حتی نمیخواست بذاره برای آخرین بار صورت خواستنی و جذابش رو ببینم.

چشمهام با بی میلی به سمت صورت متین پیچیدن که لبخند خجول واری زد و با نفس سنگینی که کشید زیر لب گفت :

- به سختی تونستم مرخصی ساعتی بگیرم تا فقط پیام ... پیام حضوری ببینمت و ازت حلالیت بگیرم.

اشکم چکید نور امیدم خاموش شد ... اومدن هورام و این شتاب متین رو به فال نیک تعبیر کرده بودم اما نیک نبود ... نبود ... نبود.

متین حرف میزد ، عذرخواهی میکرد و ازم حلالیت میگرفت اما انگار گوشهام کامل کر شده بودن و انتظار شنیدن حرفی از زبون شخص دیگه ای داشتن ... کسی که هم دردم بود و هم دوی دردم.

در مقابل متین هم روزه سکوتم رو نشکستم ، اصلاً انگار این مهر و موم شدن لبهام هم با قلبم داشتن عزاداری میکردن که قادر به باز شدن و بیان کوچکتین کلمه ای نداشتن.

من متین رو بخشیده بودم همون روزی که به زندان رفتم و باهاش ملاقات داشتم حلالش کرده بودم فقط نمیتونستم الان چیزی به زبون بیارم و بگم کینه ای ازت تو دلم نیست و تموم گذشته نفرت انگیزم رو با حضور برادرت از یاد بردم و حالا خاطراتی که با خودش داشتم دارن روح و قلبم رو به تاراج میبرن، میخواستم التماسش کنم مراقب هورام باشه اما زبونم هم شبیه بقیه اندامهای تنم قدرتش رو از دست داده بود و نتونستم چیزی بگم و فرزین مقابل اون ماشین سفید رنگ و حضور متین دستم رو گرفت و به قصد رفتن به دنبال خودش کشید ... وقت رفتن بود و انگار داشتن منو به جایگاه سلاخی و اعدام میبردن که تموم بدنم از ترس واکنش نشون دادن، پاهام حرکت نمیکردن و فقط روی زمین به حالت نئش بردن کشیده میشدن ، تنم بی جون شده بود و قدرتی نداشتم که قدم از قدم بردارم و هنوز نگاه لعنتیم روی اون ماشین سفید رنگ ثابت مونده بود ... میون اون کشیدنهای اجباری و اشکهای بی وقفه م و نگاه غبار گرفته متین زیر زانوم خالی شد و کمرم به سمت پایین خم شد و با زانو رو زمین افتادم، از حس بیچارگی با صدای بلند زیر گریه زدم ، همه مامان و فرزین ونکیسا و حتی متین انگار از یه جای خیلی دور به گوشم میرسید ، دوباره به سمت

ماشینش نگاه کردم ، از ماشین پیاده شده بود و دستش بند شده به در ماشین بود، انگار بخاطر افتادنم قصد داشت به کمکم بیاد ولی بخاطر غرورش دوباره سر جای خودش ایستاد، با چهره خاموش و غم گرفته ای خیره بهم نگاه میکرد ... باز هم سیگار لا به لای انگشت هاش بود و شرط میبستم بعد از رفتنم تنها همدمش برای این روزهای سخت همون شی کوچیک و سوختنی باشه.

مقابل نگاه این یار محبوبم چونه م به شدت لرزید و اشک ریختم ... با تموم وجودم قبل رفتن ضجه زدم و اشک ریختم تا زمانیکه از مقابل نگاهش گذشتم و هورام با غم سنگینی بهم خیره نگاه میکرد و شاید هم برای این وداع آخر مردونه و بی صدا اشک میریخت ، بالاخره موفق شده بودم ببینمش و همین شد دیدار آخر بین منو هورام که روزهای بعد و ماهای بعد و سالهای بعد با یاد همین دیدار اشک بریزم ، حق بزمن و جون به لب بشم ...

گذشت و واقعاً من رفتم و چه روزهای سختی رو برای خودم و محبوبم به یادگار گذاشتم ... روزی نبود که تو این مدت قلبم آروم بگیره و با آرامش بتونم نفسم بکشم ... هیچ روزی رو به خاطر ندارم که با یاد تموم روزهای گذشته م اشک نریخته باشم ... زندگیم شبیه اتاقک تاریک و دلگیری بود که محبوس شده توی اون اتاقک خودم رو زندانی کرده بودم و باید این حبس عذاب آور رو تحمل میکردم ... این روزها نه تنها برای من با سختی گذشت برای مامانم و حتی فرزین به ظاهر بیخیال هم با رنج و عذاب و سختی گذشت که گاهی اوقات اونها هم پا به پای غصه ی من اشک میریختن ، غصه میخوردن و برای رها شدنم از این دنیای خفقان و تاریک همه طور تلاشی میکردن که همه ش بی فایده بود چون حال هر روز بدتر از دیروز میشد و درد این مریضیه لاعلاجم انقدر زیاد بود که گاه گاهی در نبود فرزین یا مامانم کارهای عجیبی میکردم که درک درستی ازشون نداشتم، دوسال ونیم بعد که کمی آروم گرفتم مامان به ایران برگشت گفت نمیتونم زندگی تو غربت رو تحمل کنم،

خنده دار بود که خودش تحمل نداشت اما از من میخواست صبور باشم و برای ادامه زندگیم محکم برخورد کنم حداقل بخاطر پسر من ... بله من یه پسر داشتم به اسم رهام و تو این چند سال و این زندگیه نکبت بار و سخت تنها دلخوشیم حضور شیرین پسر من بود.

چهار سال از آخرین دیدار منو هورام گذشته بود ... چهار سال دردآور و پر از شکنجه های سختی که شبیه یه سونامی تموم زیرو بم زندگیم رو دچار خلا کرده بود ... چند سالی که من با خیال روزهای خوشم شبم رو با گریه صبح میکردم و دوباره فردایی دردناک تر به استقبالم میومد ... چند سالی که من مُردم و با فکر یک روز دیگه زندگی کردن به زور نفس کشیدم ... برای یک روز فقط یک روز دیگه زندگی کردن هرروز جون میدادم و دوباره خودم رو احیا میکردم ... حضور مردی مثل فرزین کنارم خیلی بهم روحیه و امید میداد ... فرزین برعکس تموم تصورات گذشته م مردی کامل و پخته بود و برای هر رفتار و حرکتش دقیق و حساب شده رفتار میکرد ... از اون آدم شرور شیطون گذشته ها خبری نبود و بیشتر سعی میکرد در مقابل این همه درد و رنجم بهم آرامش بده ... تو این مدت اگر فرزین کنارم نبود قطعاً میمردم با اون عقل و منطق درستش منو به خوبی درک میکرد و روزهای سختش رو کنارم با محبت و مهربونی سپری میکرد ... اون لایق بهترینها بود همین مردی که من یک روزی به جرم هوسبازی و عیاش بودن اون رو بی ارزش میدونستم و بدترین قضاوت هارو در موردش میکردم که لیاقت هیچی رو نداره، ارزش خودش و کارهایی که برام کرده بود تا من یه زندگی آروم داشته باشم خیلی برتر و بالا بود.

**

مقنعه م رو جلوی آینه رو سرم مرتب کردم و گفتم :

- بهتره من نیام مامان آخه یه جوریم نبودم نبودم بعد یهویی سر از مزارخونه دربیارم و با پروئی برم بهشون بگم تسلیت !

مامان لب گزید و گفت :

- زشته نیای ؟ صورت خوشی نداره واسه این قضیه قایم موشک بازی دربیاری ، یکماهه اومدی هر چی بهت گفتم بیا یه سر بریم خونشون محل نداشتی

- وا خب روم نمیشد مامان ... بعد چهارسال پاشم برم تو خونشون بشینم و راست راست توچشماشون نگاه کنم و بگم اومدم تسلیت بگم خدا رحمتش کنه ؟

مامان با بی حوصلگی گفت:

- خيله خب حالا ... آماده ای یا بازم میخوای میخ بشی تو اون آینه ؟

دوباره نگاهی به سر و وضعم کردم، از استرس رفتن به اونجا و رودررویی باهاشون شرم داشتم، نمیتونستم پیش بینی کنم که قراره بعد از این همه مدت با دیدنم چه اتفاقی بیفته و چه جوری باهام برخورد کنن.

روبه مامان کردم و با تعلل و استرس گفتم:

- میگم چادر سر کنم یا همینجوری پیام؟ نمیدونم چه مرگمه داره از دلشوره میمیرم!

مامان پشت چشمی نازک کرد و با حرص گفت:

- خوبی صبا... خوبی بهتره بریم تا دیر نشده الان مراسمش تموم میشه ما آخر سر میرسیم.

پوفی کشیدم و با حالت غیظ گفتم:

- یه وقت زشت نباشه بعد این همه مدت میخوام برم مامان، آخه من خیر سرم عروشنوم الان مردم نمیگن این دختره...

فرزین با حالت عصبی از تو اتاق اومد بیرون و با تحکم گفت:

- عزیزم بودی بودی بودی... انقدر نگو من عروشنوم تو الان حکم یه غریبه در حد آشنا رو داری چه احمقی میخواد بگه تو عروشنونی؟

در جوابش پوزخندی زدم که سریع و شاکی گفت:

- داری جدی حرف میزنم پوزخند به من تحویل نده.

کلافه و به حالت عصبی و بی حوصله گفتم :

- اوهو ... همینو کم داشتم تو بیای اخطارو تذکر بدی ؟ واسه کی کراوات میبندی مگه میخوایم بریم عروسی ؟ رهام کو ؟

برگشت تو اتاق و از تو اتاق صداش اومد که گفت :

- نکی دمِ دره ... به رهام گفتم بره پیششون با امیر رضا مشغول بشه تا ما هم آماده بشیم بریم ...
قربونش برم تو این یک ماه خوب با پسر خالش رفیق شده ...

به سمت همون اتاقی که فرزین بود رفتم و تو چهارچوب در ایستادم و گفتم :

- هنگامه که گفت نمیداد مگه اونم اومده ؟

در حالیکه کراوتش رو تو آینه مرتب میکرد با تمسخر گفت :

- یه درصد فکر کن نکی هنگامه رو برداره بیاره مراسم ختم ...! انگار حالت خوش نیستا ...

نگاهش به سمتم پیچید و گفت :

- خودش تنها اومده ، اونو مامانت که قبلاً واسه مراسم تشییع واینا رفتن الان بخاطر ما میخوان بیان که راحت تر باهاشون برخورد کنیم.

آروم لبخندی زدم و گفتم :

- انگار یادت رفته نکيسا و هورام رفیق شفیق همدیگن نکی صد درصد میومد.

نوچی کرد و گفت :

- نه یادم نرفته من این دوتا مارمولکو بیشتر خودشون میشناسم تو نمیخواه به من بگی ... فقط صبا حرفام یادت نره که بهت چی گفتم ... نریم اونجا بشینی عرعر گریه کنی و شیون سرا راه بندازی دیدی که دکترا چی گفت.

پوفی کشیدم و با غصه بزرگی گفتم :

- باز نصیحتات شروع شد ؟ فرزین جان مامان جون مثل مامانم بوده تو این چند روز که فهمیدم بنده خدا فوت کرده دیدی من یه روز آروم داشته باشم ؟ خب معلومه میرم گریه میکنم ،باهاشون همدردی میکنم دارم میرم سرمزار نمیرم مجلس هلهله و شادی که کرکر بهشون بخندم.

نفسی شبیه آه و حسرت کشید و سرش رو به نشونه تاسف تگون دادو گفت :

- خدا بیامرزتش آدم نمیدونه چند روز دیگه ش قراره چی بشه ؟ ولی خودمونیا اومدیم مژدگونی بدیم دلی از عزا در بیاریم خبر فوت این بنده خدا دوباره دلمونو عزادار کرد.

با غم بزرگی سر تگون دادم که فرزین چند قدم جلو اومد و با مهربونی و محبت خالصانه ش گفت :

- عزیزم داروهاتو بیار قبل رفتن هم ازشون بخور چون میترسم اونجا حالت بد بشه دکترت گفت حالا که میخواد بره مراسم بره اما حتماً داروهاشو سروقوت مصرف کنه.

تو این چند سال بخاطر شرایط روحیم افسردگیه شدید گرفته بودم و مدام تحت مداوا بودم ، اما درست زمانی که حالم کمی بهتر شد و حس کردم اوضاع قراره رو به راه بشه و تازه میخواستم به زندگیم برگردم خبر فوت مامان جون دوباره دنیام رو زیر و رو کرد ، با لبخند ملایم و قدرشناسانه ای گفتم:

- حواسم هست فرزین نگران نباش.

با فرزین و مامان از خونه بیرون اومدم، همون خونه پدریم که تو این سالها آرزو داشتم دوباره به زمان قبل برگردم و فرزین روزی هزار بار بهم میگفت فرصت بده دوباره برمیگردیم و بالاخره بعد از چهارسال به عهدش وفا کرد و ما برای همیشه برگشتیم که این خبر مژدگونه بزرگیه برای عزیزامون بود.

در خونه رو که بستیم تازه شروع استرس و ترسهای تنش زای من بود، دلشوره و هراس رودر رویی با خانواده سازگار سرتا پام رو داشتن می بلعیدن ... سست قدمهام رو بر میداشتم ، فرزین کمی جلوتر از من بود تا نگاهی به سمتم پیچید و چهره ی آشفته م رو دید قدمهای رفته ش رو برگشت و دستم رو میون دست گرمش گرفت و آروم زمزمه کرد :

- اگه نمیتونی بیای نمیخواد خودتو اذیت کنی من با مامانت و نکिसا میرم زودم برمیگردم.

به زور لبهای خشکیده م رو باز کردم و با تُن صدای خفه ای که کمی هم لرزون بود لب زدم :

- باید پیام فرزین ولی ... ولی یه جوریم.

نکيسا هم مشابه فرزین از دیدن حالم کمی آشفته شد ،از کنار ماشین قدمی به سمتمون اومد و گفت :

- نمیتونه بیاد بذار بمونه خونه فرزین از حالا رنگ و روش پریده.

با استرس و پریشونی گفتم :

- نه میام ... میام ... به قول مامانم دیگه قایم موشک بازی زشته ... این همه مدت گذشته برم حداقل
یه تسلیت بهشون بگم مگه میخوان چیکارم کنن.

نکیسا با لبخند گفت :

- والا هیچی ... تو الکی ترس به دلت راه میدی .. سعی کن به چیزی فکر نکنی فقط آرام باشی.

مامان به عشق امیررضا و رهام زودتر از ما تو ماشین رفته بود ولی در عقب رو برام باز گذاشته بود.

چشمم به رهام افتاد که کنار امیر رضا داشت میخندید ، پسر من ، دنیام بود ، وقتی میخندید انگار خدا
نیمه قشنگ زندگی رو بهم هدیه داده ، کنار امیررضا نشسته بود و به شوخی و بازی های مامانم از ته
دل میخندید چقدر کنار فامیل های جدیدش شاد بود، با اینکه نکیسا و هنگامه دو سال پیش طی یه
سفر پیشمون اومده بودن ولی اونموقع رهام کوچیک بود و خیلی شناخت درستی رو اطرافیانش
نداشت اما حالا همبازی داره ، رفیق داره و کاملاً کنارشون خوشحاله.

مامان همونطور که رهام رو از ته دلش دوست داشت امیررضا رو هم به همون نسبت دوست داشت، انقدر تو این یک سال و نیم صمیمیتش با نکिसا و هنگامه و امیررضا زیاد شده بود که امیررضا به مامان میگفت مامان جون شبیه همون لقبی که رهام به مامان میداد.

با هر حال خراب و آشفته ای که بود سوار ماشین کنار مامان نشستم ... فرزین از اومدنم تردید داشت و بیشتر این تردیدش به خاطر شرایط روحیه خودم بود ولی ناچاراً باید این دیدار رو بهدانجتم میرسوند ... ناگفته نماند که خودمم دلم پر زده بود بعد از این همه مدت یکبار دیگه ببینمش ... اصلاً ببینم چی به روزش رفته و یا در کنار زن و بچه ش زندگیش چه جوری ادامه پیدا کرده ؟ شبیه من روزی هزار بار از داغ فراق و جدایی هردومون اشک ریخت و مُرد و زنده شد، یا به خوبی زندگیش رو کنار سحر و سهیل سپری کرده و یه گور باباش هم به اون سر دنیا برای حواله من کرده ؟

با این فکرهای خسته کننده بی اختیار زانوهام شروع کردن به لرزیدن و نوک انگشتهام یخ شده بود ... خرداد ماه بود و هوای نیمه بهاری بیشتر حال و هوای تابستون رو داشت ولی این سرمای درونیم برگرفته از همون حال خرابم بود که رفته رفته داشتیم به بهشت زهرا نزدیک میشدیم.

رهام تو بغلم بود ، رو سرش بوسه ای زدم و آهسته کنار گوشش گفتم :

- از کنار مامان تکنون نمیخوریا باشه عزیزدلم ؟ تا سریع بهشون تسلیت بگیم و برگردیم.

با لحن بچگونه ش آروم گفت :

- دوباره میخوای گریه کنی مامان ؟

با غم بزرگی بهش نگاه کردم، بیچاره بچه م از بس گریه هام رو دیده براش آرزو شده من یک بار از ته دل بخندم و خوشحال باشم.

مامان دست سردم رو میون دستش گرفت و با پریشونی گفت :

- دستت یخ کرده صبا ... خوبی مادر ؟

بلافاصله فرزین از صندلیه جلو به سمتم پیچید و نگران گفت :

- یکم نگه داریم یه آبمیوه ای چیزی بگیرم برات تا دوباره رو به راه بشی ؟

سری بالا دادم و گفتم :

- نه نه ... خوبم نگران من نشین.

چقدر صدام داغون بود ... طوری میلرزید که حتی خودمم از حالتهام وحشت میکردم ... من باید از کوچکترین استرسی دوری میکردم و حالا مکانی که داشتم میرفتم خودش منبع استرسم بود ... دیدن هورام و مقابله شدن باهاش و دیدن زن و بچه ش کنارش و همینطور رفتن سر مزار مامان جون همه اینها منبع استرس و وحشت های جدیدم بودن که باید باهاشون مقابله میکردم و همین باعث نگرانی فرزین و مامانم بود که تموم روزهای دردناکم رو نظاره گر بودن.

از صندلیه جلو دست دراز کرد و دست چپم رو گرفت ، رهام صورتش روبالا آورد و با ناراحتی و ترسش دستهای کوچیکش رو دو طرف صورتم گذاشت و با تيله های آبی رنگش زل زد تو صورتم و گفت :

- مامان خوبی ؟ بازم حالت میخواد بد بشه ؟

از دو طرف صورتم سر کج کردم و دستهایش رو بوسیدم و با لبخند گفتم :

- خوبم قربونت برم ... مامان خوبه نگران نباش پسر خوشکلم.

- خاله صبا خب تو هم مثل مامانم میموندی تو خونه ... بابا اصلاً نمیداره مامانم مراسم بره.

امیررضای شیرین زبونم هم داشت دلداری میکرد ... الهی من دورش بگردم و روجک شیرین زبونی که همیشه به فرزین میگم حلال زاده سر داییش رفته ... فرزین و نکिसا هردوشون خندیدن و زیر لب چیزی شبیه "نیم وجبیا چه زبونی دارن" زمزمه کردن.

فرزین دستش رو از تو دستم کشید و لپ امیر رضا رو آروم فشرد و گفت :

- ای جونم دایی قربونت بره ... دیگه چی از مامان بابات دستگیری شده بیا تو گوشم یواشکی بگو
قول میدم به کسی نگم .

نکيسا با آرنج به بازوی فرزین زد و آروم گفت :

- بچمو منحرف نکن الاغ ... رحمت به بچه هم نمیداد چرت و پرت ازش میپرسی ؟

از تو آینه با لبخند گفت :

- نباید رهامو یه لحظه با این گوریل تنها میذاشتی ، این مخش کلاً شوته با حرفاش تو تربیت رهام
کار دستت میداد.

آروم خندیدم و نگاه براق فرزین به سمتم کشیده شد ، از دیدن خنده ی کوتاهم لبخندی زد و گفت :

- تو کلاً نمک شناسی خودتو پسرت اون سگ بدبختمو روانی کردین ... من واسه توئه بز هر چی باشم به صبا ثابت شدم مگه نه عزیزم ؟ بگو بگو روشو کم کنی که زر زر الکی نکنه.

سرتکون دادم و با لبخند تایید کردم :

- بله چه جورم ... اصلاً تو لنگه نداری تو دنیا عالی ای عالی.

وارفته و شاکی گفت :

- داری مسخرم میکنی ؟

نکیسا بلند زیر خنده زد که از صدای خنده بلندش بچه ها هم خندیدن، دستهام رو به طرفین باز کردم و با بالا دادن شونه م هاج و واج گفتم :

- نه بخدا دارم جدی میگم ازت تعریف کردم.

از این حرفم خودش هم بلند زیر خنده زد ... اگر بگم مردها تا زمان پیری شبیه پسر بچه های لوس و مامانی هستن که فقط سنشون به مرور بالا رفته ولی درونشون یه کودک به خصوصیات امیررضا و رهام کمین کرده بخدا دروغ نمیگفتم ... از خنده و دیوونه بازیه هر چهار تا مرد تو ماشین دهنم خود به خود بسته شد و متعجب منو مامان به هم نگاه میکردیم ... حتماً اونم مشابه من به این جمله فکر میکنه " اینا دیگه چه اوسکولایین ".

به بهشت زهرا رسیدیم همه از ماشین پیاده شدن ولی من باز هم شبیه روز فرودگاه رفتنمون انگار وزنه یه تُنی به پاهام نصب کرده بودن نمیتونستم جنب بخورم ... فرزین دستم رو گرفت و آروم به بیرون کشیدم که به محض پیاده شدن پاهام از بس تعادل نداشتن با سر تو سینه ش فرو رفتم ... رو سرم رو بوسید و آهسته کنار گوشم پچ زد :

- جون فرزین میتونی بیای اگه نمیتونی بمون تو ماشین ؟

مطمئن نبودم میتونم ولی فقط سر تکون دادم که همراهیشون میکنم و همه به سمت مزار حرکت کردیم ... مامان و نکيسا دست رهام و امیر رضارو گرفته بودن و دست منم میون دست فرزین بود و بیشتر با زور دستهای اون داشتم راه میرفتم تا اینکه خودم بتونم قدمی بردارم.

نکيسا جلومون ایستاد و رو به من با تردید گفت :

- صبا جان بذار تا خوب خلوت بشه بعد برو تسلیت بگو ... اوضاع هورام یکم آشفته ست میترسم برخورد یکم شلوغش کنه.

با تعجب به فرزین نگاه کردم و دوباره به نکيسا، و يکه خورده گفتم :

- تو که ديروز گفتي باهاش هماهنگ کردی که ما ميخوايم بيایم ؟ گفتي اولش يکم ال و بل کرد ولی من آرومش کردم بهر حال رفيقمه من تموم اين مدت کنارش بودم آرومش کردم که گذشته ها گذشته تا شما بتونين راحت بياین و باهاشون برخورد کنين اونم بخاطر من مخالفتي نشون نداده ؟

مستاصل به فرزین نگاه کرد، يه ريگی تو کفش اين دو نفر بود ، فرزین شونه ای بالا داد و دستم رو محکم تر فشرد و گفت:

- نگفته بهش عزيزم ... گفت روم نميشد بهش بگم ؛ يهویی بریم باهاش برخورد کنيم بهتره تا از قبل آمادگی بهش بدیم.

- وای فرزین وای شماها به من دروغ گفتين ؟ اگه وسط اين همه آدم بتوپه بهم و سکه يه پولم کنه چی ؟

مامان چشمه‌هاش رو درشت کرد و با تعجب گفت :

- وا ... مگه دیوونه ست مادر چرا حرف الکی میزنی ؟ واسه چی بتوپه بهت ؟ منو نکيسا قبلاً رفتیم اصلاً رفتار بدی نشون ندادن ... بیاین بریم تورو خدا ... بیاین بریم وقتو الکی هدر ندین .

بیچاره وار به فرزین نگاه کردم ، حالا ترس و استرس شدیدتر از قبل شده بود طوری که اسید معده م تا تو گلو م میومد و پس میرفت ، فرزین با فشردن چشمهایش روی هم و گفتن آروم باش قدمهای بعدی و قدمهای بعدی و بعدی رو برداشت و منو هم به دنبال خودش میکشید تا اینکه به سر مزار رسیدیم.

بین اون همه آدم چشمهای حیرون و سرگشته م به دنبال شخص خاص خودشون بودن و انقدر چرخ خوردن تا بالاخره دیدنش ... دیدنش و قلبم طوری به قفسه سینه م میکوبید که تموم بدنم تحت شعاع قدرتش قرار گرفت ؛ لاغر شده بود و توان لباسهای مشکی حتی لاغرتر از حدش به نظر میرسید ، کنار قبر ایستاده بود و با افرادی که قصد رفتن یا تسلیت گفتن داشتن دست میداد و مودبانه تشکر میکرد ... عینک آفتابیه روی چشمهایش نیمه اصلیه صورتش رو پوشونده بودن و نمیداشتت تا چشمهایش رو حتی از این فاصله ببینم ، دور تر از جمعیت ایستاده بودیم فرزین بخاطر اوضاع من نخواست بیشتر جلو بریم ... نگاهم همش به دنبالش بود و قطرات اشکم از روی دلتنگی بی محابا ریزش میکردن ... دنیام اینجا بود و منه خوش باور و احمق فکر میکردم موفق شدم این مرد رو فراموش کنم. " تو دلم ریشخندی زدم حتی اثرات ویرون گر روحیم بخاطر درد دوری از این آدم و خاطراتش بود که طی این چند سال هم نتونستم هیچ جوهر فراموشش کنم "

لبه مانتوم از پایین کشیده شد به رهام نگاه کردم ، با غُدی دست به سینه شد و تخس و شرور گفت :

- مگه نمیبینی من کوچولوام هیچی نمیبینم ماما حذاقل بغلم کن ... بین امیررضا تو بغل عمو نکيسا راحت داره همه جا رو میبینه اونوقت من چه جوری ببینم ؟

من تو حال و هوای دیگه ای بودم رهامم وقت گیر آورده بود ، فرزین به دادم رسید و دست زیر هردو بغلش گذاشت و درحالیکه بلندش میکرد گفت :

- بیا تو بغل خودم بذار ماما آروم باشه عزیزم.

دلتنگی و نگرانی رو درک میکرد چون بهم اخطار نمیداد، فقط سرش رو جلو آورد و نگران بهم گفت :

- مرتب نفس عمیق بکش سعی کن آروم باشی.

هیچ حرفی نمیتونستم بزنم حتی اندامهای تنم هم بی حس و لمس شده بودن ،قطره های اشک که از چونه م افتادن فهمیدم اشکهام تموم صورتم رو شستشو دادن مرگ ماما جون ... دیدن هورام دوباره داغم کرده بودن که داشت خاطرات لعنتیم از نو جون میگرفت ... آرزو میکردم هر چه زودتر

مراسم تموم بشه و برگردم به همون خلوت و سلول تنهایییم تا بتونم از این همه استرس و درد نجات پیدا کنم ... نگرانیه فرزین به مامانم و نکिसا و حتی به بچه ها سرايت کرد که بين اون گريه ها مرتب ازم ميپرسیدن :

"خوبی ؟ ميتونی هنوز بمونی ؟ تورو خدا انقدر گريه نکن مگه نديدي دكترت چی گفت ؟ بریم تو ماشين يكم بشين تا بهتر بشی دوباره ميایم ؟ نفس عمیق بكش مادر ميخواي اصلاً توبرو تو ماشين بشين کسی که هنوز نديدت برو تا ما هم بيايم "

انقدر گفتن و انقدر من اشك ريختم و اين نگرانی ها كِش پیدا کرد تا بالاخره کنار قبر خلوت شد و زمانی چشمهام از لايه اشك اطراف رو به خوبی ديدن که بجز هورام و ما که گوشه ای خلوت ايستاده بوديم كس ديگه ای رو قبر نمونده بود.

انقدر حالش بد بود که حتی حضور مارو متوجه نشد و شايد هم متوجه شده و مثل دفعات قبل فكر کرده نکيسا و مامانم باشن که چشمه‌هاش چندان مشتاق نبوده تا به طرفمون نگاه کنه ... هر چند اگه بدونه منم همراه مامانم و نکيسا اومدم شايد بدون هيچ اشتياقی زهر اين سالهارو، رو تنم خالی کنه.

مگه بايد مشتاق باشه صبا ؟ هورام ديگه هورام گذشته‌ها نيست و مسلماً همه چی رو فراموش کرده مثل ... مثل ... تو ... ! ولی بخدا من فراموش نکردم ... بخدا من همين الان هم دارم ميميرم ... فقط با يك نگاه خالی دوباره بهم ريختم فقط با يك نگاه ... اين مرد تموم منه ... تموم دنيامه ... منی که در

نبودش چهارسال شبیه یک مرده زندگی کردم مرده ای که فقط جسم پوچش تو خونه کنار رهام و فرزین زندگی میکرد.

دنبال مامانم و نکिसا که جلوتر از منو فرزین قدم برمیداشتن راه افتادم ... چند قدمی جلوتر رفتیم صدای پاشنه ی کفشهامون هم خلوت حرف زدنش رو با مامانش خراب نکرد ... سمت راستش کنار مامانم ایستاده بودم و نیم رخ چهره ش یه جورایی تو راستای دیدم قرار داشت ، تازه متوجه شدم که چرا زنش اینجا نیست ؟ چرا متین نیست ؟ چرا فقط هورام باید کنار قبر مامانش باشه ؟ احتمالاً باز هم برای متین کارش بیشتر از مرگ عزیزاش اولویت داشته ... البته من که نمیدونم پشت نیومدنش چی هست شاید واقعاً شرایط برای اومدن مقدور نبوده ولی مطمئن بودم که ذات آدمها هیچوقت عوض نمیشه که البته برای متین از صمیم قلب آرزو میکردم که کاملاً عوض شده باشه حداقل بخاطر همسرش ... شنیده بودم رفته نروژ و اونجا تو شرکتي که نکيسا مدیریتش رو داشته بخاطر هورام بهش کار داده و اونجا مشغول به کار شده و سال گذشته با دختر یکی از کارمندهاشون ازدواج کرده اما در مورد هورام هیچوقت و هیچوقت چیزی نپرسیدم و نخواستم بدونم که شرایطش چه طوریه و یا چیکار میکنه و زندگیش چه جوری میگذره ؟ نمیخواستم وسط اون حال خرابم یه خبر یا یه حرف ویرون کننده دنیام رو بیشتر به تباهی بکشه.

سیگار لا به لای انگشتش رو به لبه اش نزدیک کرد و پوک عمیقی بهش زد که من شبیه اون سیگار سوختم و خاکستر شدم ... قطره اشکی از چشمش و زیر عینک رو گونه ش قل خورد که با دیدنش اشکهام بیشتر از قبل پیشی گرفتن و قلبم ترکید.

دستم میون دست فرزین فشرده شد، تسلی میداد تا آرامشم رو حفظ کنم ولی مگه میشد ؟ با بغض و درد نهفته تو صدای مردونه ش پوزخندی زد و آرام گفت :

- تو هم رفتی مامان ... همه رفتن ... همه تنهام گذاشتن ... تو هم مثل بقیه تنهام گذاشتی.

آه عمیقی کشید و با پوک زدن عمیق دیگه ای به سیگار، لب باز کرد که در حین حرف زدنش دود غلیظ سیگار از بینی و دهنش خارج میشد.

- بابام رفت ، تو هم رفتی ، متینم که ازدواج کرد رفت ... همه رفتن ... همه در حقم نامردی کردن ... تو دیگه چرا مامان ؟

مردونه هق زد ، چنگم سفت و محکم شد ... داشتم پا به پاش با سکوت عزاداری میکردم و اشک میریختم ، داشتم میمردم و از خدا میخوام دلم رو آرام کنه.

باز هم به سیگار پوک زد طوری که خاکسترش به آخر رسید و با بغض شدیدتری لب زد :

-همتون نامردین ... همتون رفتین ... همتون بیچارم کردین ... اونم رفت ... ولم کرد و رفت ... مثل تو که رفتی ولی اون ... اون از همه نامردتر بود ... چون خودش رفت.

ته سیگارش رو با غصه بزرگی رو قبر انداخت ... منظورش من بودم، منظورش از کلمه "اون" خودم بودم ... ترکیدم ... داشتم با سکوت منفجر میشدم ... خدایا هورام چله نشین و عزادار مامانش نبود هنوز و هنوز عزاداری قلبی بود که داشت حضورم رو اینجا به آتیش میکشید.

نکیسا کنارش رفت و دست رو شونه ش گذاشت و با فشار دادن خفیفی گفت :

- آروم باش مرد ... اینجوری خودتو نباز مرگ حقه همه ست.

در جواب نکیسا فقط پوزخند زد که مامان با گریه و غصه کمی جلوتر رفت و گفت :

- خدا رحمتش کنه ایشالا خاکش بقای عمرتون باشه ... سر شما سلامت.

با نیم نگاهی که به مامانم کرد پوزخند زد و معنادار گفت :

- آدم مرده سر سلامتی نداره محبوبه خانوم.

به خودش میگفت مرده همونطور که من حس یه مرده رو داشتم ... دوباره به سمت قبر نگاه کرد هنوز متوجهم نشده بود که بی اختیار از گریه شدیدم هق زدم و با این هق زدن به ضرب سرش به سمتم پیچید ،خب معلومه منی که زن برادرش بودم ... منی که دلداده ش بودم و منی که همسر و عشقش بودم حتی با وجود اون مدت زمان کوتاهمون، صدای گریه هام رو از بین هزاران هزار زن دیگه تشخیص میده.

جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم خودش قدمی نزدیک اومد ولی دوباره ایستاد سر بلند کردم بهش نگاه کردم دیدم عینکش رو در آورده و خیره به اتصال دست خودم و فرزین نگاه میکنه، از دیدن این صحنه تموم صورتش شبیه یه اخم بزرگ درهم مچاله شده بود.

بدنم میلرزید و حس میکردم الان مقابل چشمه‌هاش رو زمین میفتم ، فرزین دستم رو رها کرد و کنار گوشم آهسته گفت " میرم پیش رهام" و کنار کشید، ولی کاش نمیرفت ،رهام که پیش مامانم بود نگران چی بوده که منو مقابل هورام زخم خورده تنها گذاشت.

خیره به چشمهام جلوتر اومد ولی چند دقیقه ای میشد که سکوت عمیقی بینمون جریان داشت ... به دور و اطرافم نگران نگاه کردم حتی مامانم هم نبود همه بعد از فاتحه دادن پیش ماشین‌ها برگشتن و حالا من مونده بودم و هورامی که برق اشک چشمه‌هاش حرفهای پشتشون رو ساطر میکردن.

- تو هم اومدی سر سلامتی بهم بدی؟

با چونه لرزون لب باز کردم اما نتونستم حرفی بزنم ... حس میکردم هر آن حاله بد بشه ... قلبم تگ تر و فشرده تر میشد ... اشک ریختم و با حق زدن به زور لب زدم "

- من باید برم.

نیشخندی زد و گزنده و معنادار گفت :

- آره باید بری، اصلاً چرا اومدی؟ اومدی درد و بدبختیامو ببینی بیشتر لذت ببری؟

دستهایش رو از هم باز کرد و گفت :

- خودت خوب ببین که دیگه هیچی ازم نمونده ... دیگه حتی ...

لب گزید، بغضش اجازه نمیداد خوب حرف بزنه، قدمی نزدیک اومد، طوری نزدیک که فاصله بینمون یک قدم کوتاه بود ... با بغض و خیره شدن به تموم اجزای صورتم در حالی که پشت سر هم اشک میریختم گفت :

- من ... من بخاطر جفتمون همه زندگیمو تغییر دادم خواستم اون چیزی بشه که تو میخوای، من رفتم اراک تا زندگيه گذشتمو پاک کنم برگردم اما تو بهم نارو زدی، تو بهم دروغ گفتی ... تومنو به کسی ترجیح دادی که ...

انگشت لرزونش رو بالا گرفت و با بغض سنگین تری گفت :

- چطوری تونستی باهاش باشی؟

- من ... من ...

اشکش چکید و من باز هم حق زدم ... سری تکون داد و با حسرت و تاسف و غصه تلنبار شده ش آروم گفت :

- آدم مگه میتونه عشقشو به کس دیگه ای بفروشه؟

میخواستم داد بزنم و بگم آره ... آره میتونه همونطور که من عشقت بودم و تو منو به متین فروختی اما قدرتی نداشتم ولی خودش با پوزخند تلخی جواب حرف خودش رو داد :

- خب آره میتونه اینم " آه عمیقی کشید " اینم جواب اون احمق بازیه که من کردم و یه بار تورو به داداش عوضیم فروختم.

پیچید تا بره ولی با شنیدن صدای رهام میخ شده سر جاش ایستاد، رهام از فاصله ای که باهامون داشت گفت :

- مامان چرا دیگه نمیای ما که فاتحه خوندیم رفتیم تو هم بیا دیگه.

هورام ... هورام ... با شنیدن صدای رهام و مامان گفتنش یه جوری با دهن باز و متعجب بهم نگاه کرد که قلبم ایستاد ... لب باز میکرد تا چیزی بگه ولی دوباره پشیمون میشد ... قدمی رفت ولی دوباره همون قدم رفته رو برگشت و درست لحظه ای که به زور و جون کندن بهش گفتم "تسلیت میگم" و پیچیدم که به سمت ماشین برم بی رمق و با غصه گفت :

- من سحرو سه ماه بعد رفتنت طلاق دادم ... ولی تو این مدت در به در دنبال بابای سهیل بودم تا بتونم پیدااش کنم ...

سرم رو از رو شونه م کمی به سمتش پیچیدم :

- پیداش کردم و هردوشون رو فرستادم پیشش ... بیچاره اصلاً آدم بدی نبود گفت نمیدونسته که سحر ازش حامله ست وگرنه هیچوقت ترکش نمیکرد ... من سر قولم موندم ولی تو ... تو نبودی و زندگیتو ...

کامل به سمتش برگشتم؛ نگاهش به طرف رهام و جایی که رهام ایستاده بود ... هورام به قولش وفا کرد ولی من نمودم اما ... اما حالا ... حالایی که کسی تو زندگیش نیست سرنوشتمون چی میشه !

آهسته آهسته نگاهش به سمتم کشیده شد ، شبیه اون حرکاتی که ازش تو ذهنم حک کرده بودم که همیشه جز به جز صورتم رو با دقت و مکث طولانی نگاه میکرد و آهسته نگاهش رو به جز دیگه ای میکشید.

- نخواستی بهم فرصت بدی، رفتی زندگی تشکیل دادی اما من، من اینجا سوختم صبا ... " انگشتش رو به شقیقه ش زد و با چکیدن اشکی از گوشه چشمش با غصه گفت "

- فقط ... فقط یه روز بیا تموم اون خاطراتی که اینجا کاشتیو از تو مغزم بنداز بیرون ... چون دیگه دارم زیر بارشون میشکنم.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و از ته دل زار زدم، از کنارم آروم و خمیده و بی رمق رد شد و لحظه آخر با نگاه سوزانش به چشمهام با غم بزرگی گفت :

- تو دنیامو نابود کردی، هیچوقت نفرینت نکردمو نمیکنم، اما هیچوقت نمیبخشمت.

رد شد و رفت و نگاهم به کمر شکسته و جسم له شده ش بود ... با هر قدمش اشک ریختم و خودمم مثل هورام له میشدم ... از پشت سر دیدم که سیگاری از پاکت بیرون کشید و دوباره مشغول کشیدنش شد ... دردهاش با سیگار کشیدن آروم نمیشدن با دل و عشق من آروم میشدن که منم در حقش نامردی کردم اما بخدا دست خودم نبود ...

از کنار رهام که خواست رد بشه لحظه ای ایستاد و چند ثانیه عمیق و دقیق بهش نگاه کرد و بعد رفت ... از دور هم مشت های سفت دستهایش رو میدیدم و دلم از اعماق وجودم ضجه میزد ، رد شد تا بره ولی نکिसا سریع به دنبالش رفت و یه چیزهایی بهش میگفت که بدون نگاه کردن به هیچکدوم از ما فقط سرش رو در جواب نکيسا تگون میداد.

رهام بدو بدو به طرفم اومد و ترسیده گفت :

- مامان این مرده چرا اینجوری بهم نگاه میکرد ؟ چیزی بهت گفت ؟

بغلش کردم و صورتش رو غرق بوسه کردم ... تنها مرهمم تو زندگی وجود رهامم بود که این همه سال دردهام رو تسکین میداد.

یک آن جرقه ای تو مغزم منفجر شد ، فرزین ، آره اون میدونست .. اون لعنتی میدونست و به من چیزی نگفت.

بلافاصله رهام رو پیش ماشین بردم و سوار ماشینش کردم و امیر رضارو هم کنارش نشوندم و به هر دوشون گفتم اصلاً از ماشین پیاده نمیشین تا خودم بگم فهمیدین ؟

هر دوشون ترسیده فقط سر تکون دادن که محکم در ماشین رو بستم ... انقدر عصبی بودم که نزدیک بود با این توان و قدرتم در از جا کنده بشه ... نکيسا شاکی زیر لب گفت :

- درو از بیخ کند ...

با اخم و جدیت نگاهش کردم :

- پولشو میدم.

لبخند آرومی زد و فقط سرش رو تکون داد، حتماً میدونستن چه مرگم شده که خودشون رو به موش مردگی زده بود، شک نداشتم که حتی مامانم میدونه که با نیم نگاهی به فرزین و نکिसا شاکی گفت :

- چیزی شده صبا جان ؟

پوزخندی زدم و با تموم حرص و عصبانیت گفتم :

- مامان تو دیگه خواهشاً ادای اونایی که هیچی نمیدوننو در نیار که همه چی زیر سر خودتونه.

- وا یعنی چی ؟

به سمت فرزین رفتم که خونسرد به بدنه ماشین تکیه زده و پاهاش رو جدول مقابلش به حالت کشیده گذاشته بود.

با اخم و عصبانیت و لحن تنیدی از شکایت گفتم :

- تو ... تو میدونستی سحر و سحر دیگه تو زندگیه هورام نیستن ؟ تو میدونستی و به من هیچی نگفتی ؟

صدام خود به خود بالا رفت ، فرزین هیچی نگفت فقط به مامانم و نکيسا نگاه کرد ، رفتم جلو و کوبیدم تخت سینه ش که پاهاش رو از رو جدول برداشت و قدمی به عقب رفت.

- حرف بزن نالوتی ... حرف بزن تو میدونستی و داشتی مُردنمو میدیدی ؟ داشتی هر روز عذاب کشیدنمو میدیدی اما هیچی نگفتی ؟ نگفتی تا من به زندگیم برگردم ؟ نگفتی تا منم مثل همه دنیا خونواده دار بشم، نگفتی چون میخواستی با نامردی منو پیش خودت تو اون زندگیه کوفتی نگه داری ؟ چرا ؟ چرا فرزین شما که دیدین من ...

- نگفتم چون صلاح دیدم از هم دور باشین، یادت که نرفته هورام برادر شوهرت بوده میخواستی همون موقع باهاش ازدواج کنی که مردم فردا کلی حرف دنبالت بزنن ؟

داد زدم و با عصبانیت مشت محکمی رو سینه ش زدم و گفتم :

- مردم به درک ... مردم برن به جهنم مگه به جای من زندگی کردن مگه با کفشای من راه رفتن که بدونن من چی کشیدم و دواي درد و غصه هام کی بوده ؟ فرزین من داشتم میمُردم من مهم بودم یا حرف مردم ؟

- صبا فعلاً تمومش کن، امروز به اندازه کافی تنش داشتی ، گریه کردی الانم حالت ...

انگشتم رو بالا گرفتم و در حالیکه میلرزیدم رو به نکिसا گفتم :

- هیس ... تو دیگه هیچی نگو که سر دسته نامردایی .. تو هم میدونستی اما اجازه دادی به قول خودت رفیق شفیقت جلو چشات جون بده و دم نزدی ؟ شما با زندگیه ما چیکار کردین ؟

- مگه من اجبارت کردم بریم خارج ؟ خودت خواستی بری ، دو ماه تموم تو گوشم جیغ زدی، عر زدی کولی بازی در آوردی که منو از اینجا ببر نامرد ، منو ببر وگرنه خودمو میکشم ، اینارو یادت رفته ؟

- اونموقع که دیوونه شده بودم از اینجا برم هورام هنوز کاری نکرده بود هنوز هردوشون تو زندگیش بودن.

صداش رو کمی بالا برد و با کف دست محکم رو کاپوت ماشین زد و گفت :

- خب منم بخاطر تو اینکارو کردم اگه تو همون موقع میرفتی تو زندگیش چه تضمینی داشت که به فکر طلاق دادن سحرو پیدا کردن بابای سهیل بیفته ؟ تو ساده بودی اونم با زبون خامت میکرد که یه عمر تو زندگیه مشترک با زن و بچش باشی و صداتم در نیاد.

با بغض گفتم :

- هورام نامرد نبود هیچوقت اینکارو نمیکرد ... منو دوست داشت، من خداهش بودم فرزین ،میفهمی من خداهش بودم واسه خاطر منم که شده همه کاری میکرد.

با پوزخند تمسخر باری گفت :

- اگه میدونی این همه عاشقت بوده پس چرا به پاش نمودی ؟ هوم ؟ چرا تنهات گذاشتی؟

با چشمهای پر از خشم و عصبانیتم بهش نگاه میکردم ،تموم محبت این چند سالهش جلوی چشمهام خاکستر شده بود و دلم میخواست با همین پنجه هام تموم صورتش رو خراش میدادم آخه من از کجا میدونستم قراره سرو کله بابای سهیل پیدا بشه ؟ فکر میکردم تا آخر عمر حضور سهیل تو زندگیم هست و من نمیتونستم اینو قبول کنم که بچه ای که حتی از خون شوهرمم نبوده همیشه تو زندگیم سهیم باشه شاید حرفم با منطق جور در نیاد اما من اصولات خودم رو داشتم که دلم

میخواست بدون دخالت هیچ شخص دیگه ای کنار شوهر و خانواده‌م زندگی کنم، مامان جلوتر اومد و بازوم رو گرفت و به عقب کشید و با ملایمت گفت :

- تمومش کنین بچه ها دارن از تو ماشین نگاتون میکنن، بیاین بریم خونه اونجا مفصل حرف میزنیم.

بازوم رو از تو دست مامان محکم کشیدم و با رنجش و خشم گفتم :

- دیگه مسخرشو در آوردین، همه این مدت مثل آدمای کودن فرضم کردین که هر کاری دوست داشتن انجام دادین، خودتون بریدین و دوختین بعدم گفتین گوربابای صبا و پسرش !

- صبا مادر فرزین بخاطر خودت اینکارو کرده خودت که میدونی ما اصلاً قصد جوش دادن این رابطه رو نداشتیم حتی الانم نظرمون عوض نشده، اگه پای یه بچ ...

داد زدم و بی ملاحظه و عصبی گفتم :

- مامان من ازش حامله بودم ... ازش بچه داشتم اون پدر بچم بود ... چطوری این مدت تونستین بی کسیه منو بچمو ببینین و حرف نزنین ؟

- او هو چه شلوغش کرده ... صد رحمت به هورام بنده خدا یه چیزی میگفت خودشم می نشست خودزنی میکرد، غصه میخورد اما روزی نگفت تقصیر شما بوده یا فلان اما تو ...

بهش نگاه کردم و با پوزخند تلخی گفتم:

- آره خب حال و روز دیگرون واسه شما مسخره ست اصلاً شما تو سینتون چیزی به اسم قلبم دارین ؟

نکیسا جلو اومد و با طمئینه و آرام گفت :

- به جون خودت مسخره نکردم، شرایطت درست نبود فرزین بخاطر خودتو تا الان دندون رو جیگر گذاشته و گرنه ...

- نکیسا موضوع زندگیه خودم نبود زندگیه بچمه که چهارسال از باباش دورش کردم هر روز به این امید که ممکنه یه فرجی بشه روزامو با زجر گذروندم در حالیکه شما میدونستین اوضاع خوب شده ولی به من نگفتین ؟

نکیسا با بالا دادن شونه ش و کلافه گفت :

- بابا هورام همش هشت نه ماهه که تونسته بابای سهیلو پیدا کنه اونم با کمک منو و کیلی که گرفته بود، وقتی فرزین فهمید گفت متینو هم تو نروژ کار بده تا شرش از ایران کنده بشه چون نمیخواست وقتی میای اون عوضی جلو چشمت باشه، تو اون موقع از بس حالت بد بود دکتر نداشت چیزی بهت بگیم.

اینبار خود فرزین بود که گفت :

- تو تحت مداوا بودی صبا من چطور اونموقع برت میداشتم میوردت یا بهت میگفتم ؟ این موضوع شوک بزرگی بود برات.

با گریه و بیچاره وار به پسرمان نگاه کردم، به رهامم که از تو ماشین هاج و واج به ما نگاه میکرد ... شبیه خودم درگیریه ظلم بزرگ شده بود ... همون آدمهایی که یکبار زندگیم رو تباه کرده بودن باز هم اون کار رو تکرار کردن اما ایندفعه زندگیه طفل معصوم رو نشونه گرفته بودن ... مامان دوباره دستم رو گرفت و با همون عصبانیت پیش زدم و گفتم:

- من ازش بچه داشتم ... مامان من خودم تنها نبودم، خودم به جهنم اما چرا با زندگیه بچم بازی کردین ؟ چرا این همه سال مارو از خوشبختی دور کردین ؟ حتی اگه مریض بودم باید به من میگفتین به خاطر بچم.

مثل دیوونه ها به سمت فرزین پیچیدم و مشت مشت به سینه ش کوبیدم و با گریه گفتم :

- تو نامردی ... تو عمداً به ما چیزی نگفتی چون میخواستی من کم کم به تو وابسته بشم چون میخواستی منو داشته باشی، اونموقع که فهمیدی حاملم حتی بهم گفتم حاضری واسه بچم پدری کنی تا منو با رهام داشته باشی، اما هیچوقت من مال تو نمیشدم چون ،چون نمیتونستم قلبی که واسه هورام میتپه رو مال تو کنم ، "جیغ زدم" تو نامردی ... تو نامردی که منو پسرمو به زور اونجا نگه داشتی که ...

دستهام رو با خشونت گرفت ، اخم تموم چهره ش رو پوشیده بود ، با تندی و خشم تو صورتم غرید :

- من کی به تو نگاه هرزه و کثیف داشتم احمق ؟ من کی به زور نگهت داشتم ؟ تو که وقتی فهمیدی حامله ای میخواستی بچتو سقط کنی من نداشتمت ،شبیهِ یه مُرده بودی که باید هر روز تو این مطب و اون مطب میبردمت، خوراکتُم کیلو کیلو قرص بود که تو حلقّت میریختم تا جلوی بچه احمق بازی در نیاری زهره ترک بشه، یا یه بلایی سر خودت نیاری ! "صداش رو بالاتر برد" چه جوری با اون حال خرابت طول درمانتو ول میکردم ؟ منه خر هر کاری کردم بخاطر خودت بود ؛ اتقدر نگو نامرد چون من نامرد نیستم اینو قبلاً هم هزار دفعه بهت گفتم آدم به همخون خودش نامردی نمیکنه ،تموم این مدت مثل هنگامه هواتو داشتم مثل هنگامه پیشت بودم و هر کاری خواستی برات کردم تا یه روزی دوباره بتونی سر پا بمونی بخاطر رهام ، بخاطر خودت ...

صدای باز شدنش در ماشین اومد و بعد صدای ترسیده رهام که با لرزشی از بغض گفت :

- مامان داری با دایی فرزین دعوا میکنی ؟

برنگشتم تا اشکهام رو ببینه ... پسر خوشکلم تموم زندگیم بود که بغض صداش شبیه بغض صدای باباش داشت آتیشم میزد ... مامان به سمتش رفت و گفت :

- نه عزیز دلم مامان و دایی دارن با هم حرف میزنن که تصمیم بگیرن مسافرت کجا بریم ... بریم ، بریم ما هم بشینیم تو ماشین با هم حرف بزنیم ببینم کجا از همه بهتره تا اونجا بریم.

سوار ماشین کنار بچه ها نشست و در ماشین رو بست ... با چونه لرزون و بغض به چشمهای عصبیه فرزین نگاه کردم که برای تسلط و کنترل خودش لحظه ای اونها رو بسته بود :

- من بخاطر رهام میگم فرزین اون این همه مدت ...

نفس عمیقی کشید و سرم رو آرام به سمت سینه ش فرستاد ، تموم این سالها سعی کرد آرامش رو بهم برگردونه ... همدم بود و به قول خودش شبیه یک برادر واقعی برام از زندگی و جونش مایه گذاشت ... شونه م رو ماساژ داد و رو سرم رو بوسید و آرام گفت :

- تو اصلاً حالت خوب نبود عزیزم، دکترت گفت کوچکترین هیجان و استرسی مساوی با مرگه ... چه جوری اعتماد میکردم که با هورام رو در رو بشی و ترس بلای سنگین تری نداشته باشی ؟ خیالم از هورام راحت بود تو هم باید درمون میشدی تا بتونی یه همچین روزی مثل امروز باهاش برخورد کنی بدون اینکه مشکلی برات پیش بیاد ... باور کن من نگران سلامتیت بودم صبا جان.

- حداقل باید به هورام میگفتین ،داغون بود فرزین داغون بود میون این همه بدبختی باید بهش دلگرمی میدادی ،امروز که اینجوری دیدمش آتیش گرفتم .

بوسه دیگه ای به سرم زد و با ملایمت خاصی گفت :

- نگفتمش چون میدونسم خره ، یابوئه ، الان مثل نفهما چهار نعل پا میشه میاد دنبالت تموم رشته هامو پنبه میکنه.

سکوت کردم ... در مورد آینده پسرم فکر میکردم ... که قرار بود چه اتفاقی بیفته ... تموم معادلاتم بهم خورد ...من همیشه منتظر یه همچین روزی بودم ،تموم این سالها به امید این روزها نفس کشیدم، میدونستم دوباره به خودش برمیگردم اما رویارویی باهاش خیلی سخت تر از تصورش بود ... بیچاره فرزین حق داشت که در این مورد چیزی بهم نگه ،اونموقع ها حالم به اندازه الان روبه راه نبود در حد دیوونه ها بودم که بیشتر وقتها فرزین از کار و زندگیش میزد و کنارمون تو خونه میموند تا من به اشتباه و خطایی مرتکب نشم ... هر چند به عشق پسرم همه اون لحظه های سخت رو سپری کردم ولی در واقع هیچوقت خوب نبودم هیچوقت.

دغدغه م رو فهمید که افکارم کجا سیر میکنن چون مطمئن و آهسته لب زد :

- درست میشه صبا ... نگران هیچی نباش ... من همیشه به رهام آمادگی دادم که یه روزی پیش بابات میریم ... فقط چند روز زمان میبره تا رهام به زندگیه جدیدش عادت کنه، واسه همین آوردمتون ایران " سرم رو از سینه ش فاصله داد و با خنده و شوخی گفت " اومدم که هم خداشو تو بغلش بندازم هم بچشو بهش بدم، که اونم خوب ذوق مرگ بشه جلو چشمم منم از ذوقش هی کیف کنم بخندم.

با مشت آرومی به بازوش زدم ، آهسته خندیدم اما ته دلم آشوب بود ... یه حالی که توصیفی برای این نگرانیه جدیدم که لنگرش رو تازه تو تنم انداخته بود نداشتم.

.....

شام همه خونه نکيسا دعوت بودیم ... همه عادی و معمولی رفتار میکردن و خیلی هم خوشحال بودن، ولی طبق معمول من، من به ظاهر همون صبای آروم و رو به راهی بودم که تو این چند روز به ایران برگشتم و با همه با لبخند حرف میزدم ،اما فقط خدا میدونست که چی تو دلم میگذره ... دوز دارو هام رو بدون دستور پزشکم بالا برده بودم چون حالتهای افسردگیم دوباره داشت بهم منقلب میشد ... اینبار حالتهام برای خودم و عزای دلم نبود بلکه ترس از دست دادن کسی رو داشتم که تموم جونم بوده و میترسیدم هورام بعد از اینکه بفهمه رهام پسرشه برای عذاب دادن منم که شده ازم شکایت کنه و بچه م رو ازم بگیره ... این ترس طوری منو تو چهارچوب خودش احاطه کرد که تموم قدرتهام رو داشتم از دست میدادم ... نفسم خود به خود تنگ میشد و گوشه نشینی و خلوت

کردن با خودم رو بیشتر از هرچیزی خواستار بودم اما طوری رفتار نمی‌کردم که فرزین به چیزی شک کنه، انقدر این موضوع تو ذهن و روحم متمرکز شد که دوباره ترجیح دادم به همون زندگیه نکبت بار گذشته م ادامه بدم و قبل از اینکه هورام بفهمه رهام پسرش بوده برای هنیشه از ایران برم و در اصل از رو به رو شدن با واقعیت فرار کنم ... ترس داشتم و به هیچ طریقی نمیتونستم خودم رو از چنگال این ترس بزرگ رها کنم، حالا میفهمم فرزین برای نگفتن اون موضوع مهم علت داشته و علتش این مریضی و خود خوریِ روانم بوده که ریشه ش دوباره از نو در حال رشد کردن بود ...

از جا بلند شدم تا به سرویس برم و آبی به دست و صورتم بزنم که هنگامه با لبخند از پشت این بهم نگاه کرد و گفت :

- تو فسنجون دوست نداشتی برات کباب قلقلی درست کردم امیدوارم خوشت بیاد.

کباب قلقلی ... کباب قلقلی ... یادمه هورام عاشق این غذا بود ... یه روز که مامان جون خدا بیامرز برامون درست کرده بود با یه به به و چه کردنی میخورد و میگفت "هیچکس مثل مامانم این قلقلی‌رو خوشمزه و یه اندازه درست نمیکنه مگه نه صبا؟" اصلاً این حس نظر خواهیش از من همیشه دایر بود، برای هر کار ریز و درشتی نامحسوس و غیر مستقیم ازم نظر خواهی میکرد.

آهی کشیدم و با لبخند ظاهر سازی به هنگامه گفتم :

- ممنون زحمت کشیدی ... ولی در عوض رهام عاشق فسنجونه ... من نمیدونم طبع این بچه سر کی رفته، اصلاً غذا خوردنش شبیه من نیست.

هنگامه بلند خندید و در حالیکه از خنده سرش به عقب مایل شده بود، گفت :

- عزیزم چهار سال وردل داییه خنگولش بوده میخواستی طبعش شبیه کی در بیاد ؟

با خنده بیشتری در حالیکه دستهایش رو هم به حرکت در آورده بود گفت :

- سگشو باید میدیدی صبا یه دریده از خودش بدتره، بچمو دیوونه کرد ... هاره هار از صبح که امیررضا بیدار میشه هر جا بره میره دنبالش، پارس میکنه، میدوه شیطونی میکنه، اووووه این خونه رو ترکوندن.

جلو رفتم و با خنده گفتم:

- پس چرا پیش من هیچوقت پارس نکرد که یه علائمی از خودش نشون بده بفهمم سگه ؟ "

هنگامه غش غش خندید خودمم خنده م گرفت و با خنده گفتم " باور کن من همیشه فکر میکردم سگش یه چلمنگ و خرفته که حتی بلد نیست پارس کنه فقط بلده بخوره هر وقت میدیدمش یا خواب بوده یا در حال خوردن ...

هنگامه بلند تر زیر خنده زد و دستش رو به سمت کشید و گفت :

- دیوونه ای ها ... سگ فرزین باشه و خرفت ! حتماً پیش خودش حس امنیت میکرده که جیکشم در نمیومد اینجا هر روز لنگ و پاچه امیر رضا و نکيسا رو جر میداد تازه از وقتی فرزینو دیده هارترم شده.

صدای خنده و بازیشون میومد که مشغول شیطننت و شادی بودن ،همشون جمع شده بودن تو تراس ... سگ فرزین هم بین همه و شلوغی های بچه ها مرتب پارس میکرد و معلوم بود حسابی سرگرم بازی و شیطنتن.

مامان از تو اتاق بیرون اومد و رو مبل ولو شد و گفت :

- وای سوختم هنگامه اتاق خیلی گرم بود به زور و هول هولی نمازمو خوندم ولی باور کن از بس گرم بود نفهمیدم چی خوندم.

هنگامه لبخندی زد و گفت :

- نه محبوبه جون اونروزم همینو گفتمی گفتم مشکل از خونه و کولرا نیست ، صبا تو الان گرمته ؟

سری بالا دادم و گفتم :

- نه .

من از بس استرس و فکر مریض تو مغزم در حال پرورش بود که دمای کولر بدنم رو مثل فریزر منجمد میکرد، دست و پاهام مرتب یخ میکردن.

هنگامه دوباره با لبخند گفت :

- من که اونروز گفتمت یه سر برو دکتر حتماً داری یائسه میشی مال اینکه که همش عطش داری و گرمی میشه.

به مامانم نگاه کردم و دوباره به هنگامه، چقدر زندگی منو عقب انداخت که حتی از حال و روز اطرافیانم هم خبری نداشتم، هنگامه ای که دختر مامانم نبود بهتر از من خبر داشت که شرایط مامانم چه طوریه.

مامان دستی تکون داد و با با چهره ای آویزون و وارفته گفت :

- نمیدونم شنبه میرم ببینم دکتر چی میگه.

صدای زنگ در اومد ، برگشتم به سمت هنگامه و پرسیدم :

- منتظر کسی بودین ؟

لبخند معناداری زد که ته دلم خالی شد ولی خیلی عادی وانمود کرد و شونه ای بالا داد و گفت :

- نه ... کسی قرار نبود بیاد بذار ببینم .

از آشپزخانه بیرون اومد که همزمان نکیسا در تراس رو باز کرد ، باز شدن در تراس مساوی با هجوم دود قلیون تو فضای خونه شد که با غرغر به سمت تراس و نکیسا رفتم و گفتم :

- پیش بچه ها قلیون کشیدین ؟

لبه اش رو به پایین کش داد و گفت :

- چه اشکالی داره ؟ ما که نگفتیم اونا هم بیان بکشن داشتن واسه خودشون بازی میکردن.

اخم کردم و دست به کمر شدم و با حرص گفتم :

- وای نکिसا تو که از فرزين بدتری ، مگه حتماً بايد بکشن ، من هزار دفعه به اون مارمولک گفتم پيش رهام قليون نکش دود قليون مثل سمّه واسه بچه.

خنديد و به سمت در رفت که دوباره شخص پشت در زنگ رو فشار ميداد و همزمان گفت :

- برو بينيم بابا اينم شاسکول گير آورده رفته اونور زيادی پاستوريزه شده.

فرزين از تو تراس بلند با خنده گفت :

- بابا اين ادا در مياره محلش نذار خودش اونجا همش با من قليون ميکشيد جلو شما داره خودشو پاستوريزه نشون ميده ، بيا عزيزم بيا بکش اينا که غريبه نيستن.

نکيسا در روز باز کرد و با سلام گفتنش سرم به سمت صداش پيچيد ، پس اون لبخند معنادار و اون شيطونی شدن نکيسا و کباب قلقلی های امشب بخاطر هورام بود، از جلوی در نگاهش با مکث چند ثانيه ای رو من ثابت موند و بعد تند و تيز رو به نکيسا گفت :

- نگفتی مهمون داری ؟

نکیسا نگاهی به من کرد و با چشمک رو به هورام گفت :

- خودین که غریبه نیستن بیا تو.

- نه نه بهتره من برم بیخشید.

پیچید تا بره نکیسا سریع بازوش رو گرفت و به داخل خونه کشید و با خنده گفت :

- بیا تو بینم چه نجسب بازی هم در میاره، خوبه حالا قلبت تو پاچه افتاده.

صحنه عجیبی بود، انقدر عجیب که فکرش رو نمیکردم من تو خونه نکیسا دعوت بشم و هورام هم همزمان با من دعوت بشه، اینها همه نقشه فرزینه پس تصمیمش رو گرفته بود، ازش خواسته بودم بهم فرصت بده تا بیشتر فکر کنم در اصل دنبال راه چاره ای برای فرار و مقابله شدن داشتن اما اون بالاخره دست به اکران نقشه ش زد، از این حرکت هورام فرصت رو غنیمت شمردم و بلند و رسا گفتم :

- نیازی نیست بری ... من میرم.

یهو همه تو شوک بزرگی قرار گرفتن حتی هورام ، فرزین از تو تراس بیرون اومد و خودش و هنگامه به دنبالم اومدن که داشتم به سمت اتاق میرفتم تا وسایلم رو جمع کنم و هر چه زودتر با رهام از اینجا برم.

رفتم تو اتاق و مشغول جمع کردن وسایل خودم و رهام شدم که فرزین و بعد هم هنگامه وارد اتاق شدن و در رو بستن.

فرزین با کف دست رو پیشونیش زد و گفت :

- باز چته باز چته که مثل این روانیا تعادل رفتاری نداری ؟ خب چته ؟ مگه نمیخوای بچتو خانواده دار کنی ؟

وسایل بازی رهام رو از رو میز کامپیوتر برداشتم و گفتم :

- بهت گفتم نگو دست نگو دار من آمادگیشو ندارم.

بازوم رو به ضرب کشید که به عقب کشیده شدم و با عصبانیت گفتم :

- تمومش میکنی یا نه ؟

محکم و تخس گفتم :

- نه.

نیشخندی زد و با عصبانیت و کلافه گفتم :

- منظورت از اینکارا چیه ؟ میخوای با کی لج کنی ؟ با خودت یا هورام ؟

بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم و لباسم رو از رو سر شونه مرتب کردم و با سرتقیه بیشتری گفتم :

- آره حق با توهه لجم گرفته میخوام لج کنم اصلاً نميخوام شما چیزی بهش بگین مگه این همه مدت دهنتمون بسته نبوده بازم ببندین تا خودم یه جوری بهش بگم.

فرزین با تمسخر غلیظی لب زیریش رو به دندون گرفت و با لحنی از همون تمسخر سر تگون داد و لب زد :

- دِ مودی بازیای تورو من میشناسم، چهار سال تموم باهات زندگی کردم "کف دست راستش رو جلو کشید و با نشون دادن و اشاره بهش گفت " کل زیر و بمت اینجاست فکر کردی نمیدونم دردت چیه؟

سینه ای جلو دادم و با اخم عصبانیت مقابلش ایستادم و گفتم :

- دردم چیه ؟ هان ؟ بگو اتفاقاً خودمم نمیدونم دردم چیه بگو شاید بفهمم.

با حرص دستش رو تگون داد و گفت :

- دردت یه چیزیه که کتک میخوای ، تو کتک نخوردی تا آدم بشی ، من زیاد لی به لالات گذاشتم مامانتو بقیه هم که همش ناز کشت بودن خودسر شدی.

دست به کمر شدم و با لجاجت بیشتری گفتم :

-خودسر شدم، ناز پرورتون بودم که هر غلطی خواستین در مورد زندگیم کردین ؟ تا اینجاش شما بودین از این به بعدش خودمم.

هنگامه جلو اومد و بین منو فرزین ایستاد و با حوصله و دعوت کردن به آرامش گفت :

- عزیزم، عزیزم آرام باش ، ببین صبا جان تو معلومه که از یه چیزی میترسی، خب به ما بگو تا با هم مشکلتو حل کنیم ، این جریان ترس نداره عزیزم هورام وقتی بفهمه رهام بچتونه هیچوقت رفتار بدی انجام نمیده من مطمئنم.

سر تکنون دادم و با تموم قدرتی که داشتم محکم گفتم :

- دیگه موضوع من به شما ربطی نداره نمیخوام شما مشکلاتمو حل کنین بذارین از اینجا به بعدشو خودم پیش ببرم.

فرزین هنگامه رو کنار زد و با عصبانیت وسایل تو دستم رو گرفت و پرت کرد به گوشه ای از اتاق و با صدای بلندی گفت :

- چه جوری میخوای از پشش بر بیای ؟ با فرار کردن ؟ آره میخوای فرار کنی ؟ میخوای نفهمه چه یادگاری بزرگی پشت داره تا یه وقت ازت نگیرتش ؟ آخه مگه من مُردم که بذارم یه بار دیگه تو زجر و مصیبت بکشی اونم از همون کسی که چهار سال به یه مُرده تبدیل کرده ؟

به فرزین و هنگامه نگاه کردم و با بغض و لرزش صدام گفتم:

- شما نمیتونین درک کنین که من چی میگم ... من نمیخوام فعلاً حرفی بزنین، نمیخوام چیزی بگین من نمیدونم بعدش قراره چی بشه ... نمیتونین درکم کنین چون من ... من میترسم.

انگشتهاش رو پنجه وار جلوم گرفت و محکم و دستوری گفت :

- ترستو بگو از چیه تا من برات رفعش کنم ؟

نمیتونستم اعتماد کنم و ترسم رو براشون بروز بدم ، هیچکس نمیتونست درکم کنه ، اینجا من تنها نبودم یه موجود ظریف و کوچیک هم وجود داشت که جونم به جونش بند بوده و حاضر بودم در نبود هورام بارها بمیرم و بارها عذاب بکشم اما این موجود ظریف که نفسِ زنده بودنم بوده رو از دست ندم.

مصمم پیچیدم و وسایلی رو که فرزین به اطراف پرت کرده بود رو برداشتم و با صدای بغض داری آروم لب زدم :

- میخوام برم اگه میشه جلومو نگیرین نمیتونم امشب اینجا باشم تا رهام جلوش یه سوتی کله گنده بده یا بگه دایی فرزین که اونم ته ماجرارو ...

یک آن مثل مجسمه ها سر جام ایستادم ،هورام اینجا بود ، بیرون از این اتاق ، نکिसا شریک فرزین هم کنارشه ،رهامم ... رهام .

لباسها و وسایل رو رو زمین انداختم و سراسیمه از اتاق بیرون رفتم یه جوری که نزدیک بود از رو سرامیک ها پام لیز بخوره و پخش زمین بشم.

سکوت خونه فقط با صدای دو نفر محفل نما شده بود ... دو نفری که با حرف زدنشون چهار ستون بدنم رو به لرزش در آوردن و با دیدنشون پاهام بی رمق پشت ستون اتاقها از حرکت ایستاد.

رهامم رو پای باباش نشسته بود،چشم هام نچرخیدن که بقیه رو ببینم اما از گوشه چشمم و اون اشک حلقه زده تو چشمم مامان رو دیدم که تو آشپزخونه از پشت اپن داشت به هر دو نگاه میکرد و فین فین گریه ش به گوشم میرسید ... نه خبری از نکيسا بود و نه خبری از امیررضا و سگ شاد و شنگولش.

اشکم از چشمهام فرو ریخت و چهره واضح هورام و رهام رو دیدم ... چهره بغض دارش مشخص میکرد به سرنخ هایی رسیده که کم کم فهمیدن این راز برایش هویدا میشه ... شور چشمه اش از رو صورت رهام فاصله نمیگرفتن و دستش رو نوازش وار رو سرش میکشید ... همونطور که رهام روپاهش نشسته بود و با دکمه پیرهن مشکیه هورام بازی میکرد، با لحن بچه گونه ش پرسید :

- عمو شما هم که همش مثل مامانم گریه میکنین ... مامانم خیلی گریه میکرد همش با دایی فرزین میرفت دکتر تا آمپول بزنه که خوب بشه.

هورام رهام رو محکم تر تو بغلش فشرد و با بغض گفت :

- خب من زندگیم و مامانمو از دست دادم عزیزم ، بخاطر اینا داغ دارم که همش گریه میکنم ، ولی مامان تو واسه چی گریه میکرد ؟ نپرسیدی ازش ؟

- چرا اتفاقاً پرسیدم ، مامانم همیشه واسه بابام گریه میکرد دلش برایش تنگ میشد " جای جای قلبم سوخت وقتی رهام این جمله رو به زبون آورد ، همه چیز لو رفته بود ، منی که از ترس بیان این موضوع جلوی هنگامه و فرزین مقابله کردم، نکिसا با همین کار کوچیکش تموم حقایق رو ناخواسته برملا کرد، آشوب و استرس و تموم حس های آسیب زننده و مخرب تو تنم جمع شدن و احساس فرو پاشی داشتم مخصوصاً تو ناحیه قدرتمند قلبم که هنوز برای این مرد با تموم قدرت به دیواره هاش میکوبید "

دوباره پلک زدم و اشکهای بیشتری از چشمهام افتاد ، چهره ی گرفته هورام هم یه بغض سنگین در برداشت که با لب گزیدن مرتب جلوی ترکیدنش رو میگرفت ،نگاهی به سقف کرد و با چشمهای بسته و فشردن لبهایش روی هم، آروم آروم سرش رو تگون داد و بعد از کمی مکث دوباره پرسید :

- بابات مگه کجا بود که مامانت براش گریه میکرد ؟

پسر شیرین زبونم صادقانه جواب داد :

- مامانم میگفت بابا داره یه جای دور کار میکنه تا بتونه برامون پول دربیاره که ما هم بتونیم با پولامون هر چی دوست داریم بخریم ،گفت کاراش که تموم بشه خودمون میریم پیشش.

هورام دوباره نگاهی به سقف کرد ، چشمهای براقش هم از این فاصله مشخص بود ، که برق شوق ، برق شادی و برق دلتنگی و اشک همه به چشمهایش هجوم آورده بودن.

رهام رو تنگ تر و با لذت عمیقی به سینه ش فشار داد و رو سرش بوسه های عمیقی زد ، یکبار ، دوبار ، این بوسه ها انقدر طولانی شد که انگار داشت با هر کدومش دلتنگی های این چند ساله ش رو نشون میداد.

بالاخره اشک از چشمهایش راه گرفت و رو تیغه بینی و چونه ش چکید ... با بوسه های پی در پی و دلتنگیش با گریه و بغض مردونه ای گفت :

- وقتی داشتین میومدین دایی فرزینت بهت نگفته که میخواد ببرت پیش بابات ؟

- اتفاقاً ما واسه همین اومدیم دایی فرزین بهم قول داده منو ببره پیش بابام ، انقدر دوست دارم بابامو ببینم عمو، مامانم میگه بابات خیلی مرد خوبیه منو هم خیلی دوست داره ولی من میخوام خودم ببینمش که بهم بگه چقدر دوسم داره ... بنظرتون بابام منو دوست داره عمو ؟

اشک من دیگه به اندازه اشکهای هورام نبود که از روی تموم حس های پدروانه ش ریزش میکردن ، میون اشکهام حق میزدم و بهش نگاه میکردم که با یه عشق عمیق و حال بیقرار رهام رو محکم و محکم تر میون دستها و بازوهای بزرگش فشرد تا عطش این لحظه و حس دلتنگیش برطرف بشه اما مگه با همین یه بار به آغوش کشیدن میتونست جبران سخت این چند سال رو بر آورده کنه.

رهام رو پشت سر هم بوسید، رهامم که از بوسیدن متنفر بوده میون آغوش پدرش آرومه آروم بود بدون کوچکترین اعتراضی ... از قدیم گفتن خون خون رو میکشه ... هر دوشون آروم بودن ... هر دوشون داشتن از این احساس بینشون رفع دلتنگی میکردن ... با گریه مردونه ای سر تگون داد و میون بوسه زدن هاش به سرو صورت رهام گفت :

- آره عزیزدلم دوستِ داره ، آره درد و بلات تو جونم بابا دوستِ داره ، بابا عاشقته ، بابا جونشو میده برات ، بابا دیوونته ، قربونت برم الهی ...

سر رهام رو سینه ش بود ، داشتن آرامش رو به وجود هم تزریق میکردن ، اون لحظه از خدا خواستم همه چیز درست بشه و من هم میون این آغوش پدر و پسر از این آرامش بزرگ سهیم باشم ... چشمه‌هاش رو بست و لب گزید و خیلی آهسته زیر لب گفت :

- صبا ... صبا ... صبا ... صبا ... صبا نامرد تو چطور تونستی این همه بهم ظلم کنی ... پسر ، پسر ، پسر خوشکلمو ازم دور کردی ... نامرد.

رهام سر بلند کرد و به صورت هورام زل زد و گفت :

- عمو با مامانمی ؟ آخه مامانمم اسمش صباست.

جوابی نداد در عوض هق زد ، و با گریه زیر لب دوباره زمزمه کرد :

- با زندگیم چیکار کردین لعنتیا ... دارم دیوونه میشم ... چطور تونستن انقدر بی رحم باشن ... زندگیمو ، بچه مو ... وای خدایا ... خدایا ...

- باور کن صبا حالش خوب نبود اونموقع تو هم شرایط خوبی نداشتی.

این جمله رو مامانم از پشت این با گریه گفت ،چقدر خوب بود تو این شرایط مهلک پشت اون ستون کمین کرده بودم و کسی متوجه حضورم نشده بود بجز فرزین و هنگامه که همون اول کنارم ایستادن و مشابه خودم اشک ریختن و گریه کردن که فرزین با حالی داغون هنگامه رو به داخل همون اتاقی که بودیم برد ... هنوز هم فضای سنگین و رقت بار اینچنینی برای قلبش حکم سم کشنده ای رو داشت که از بودن تو همچین فضایی باید پرهیز میکرد، اما برای من چی که با اون همه گریه و حق حق کردن خفه، حالم داشت کم کم رو به مرگ و نیستی میرفت.

در جواب حرف مامانم با صدایی که از گریه و بغض گرفته و دورگه شده بود خشن و خشدار گفت :

- زنم بود " از محکم گفتن این کلمه ش بدنم لرزید " نباید میرفت ، باید بهم مهلت میداد ، من که همه طوره دورش میگشتم ، من که تموم زندگیمو به پاش ریختم ، منه احمق بهش گفتم صبا میرم که دست پر برگردم تورو خدا دورم نزن ، تورو خدا زندگیمو خراب نکن اون به من قول داده بود گفت منتظرم میمونه تا برگردم اما ... اما ...

پشت اون ستون حصار گرفته بودم تا تموم حرفها و درد دل های این چند ساله رو بیرون بریزه ... من نامردی کردم درست اما بخدا ناخواسته بود ولی اونم در حق من مشابه همین نامردی رو کرده بود که یکبار و دوبار بدون اینکه حس اعتماد و علاقه ش پایبندم کنه منو راحت از دست داد ... گلایه های این چند ساله من کجا و چه جوری باید از دلم بیرون بریزن ؟

مامان با گریه آرومی گفت :

- دخترم نمیتونست بخاطر شرایط زن و بچه ت منتظرت بمونه ... خودت که یادته ما هم به این وصلت راضی نبودیم ... حتی صبا بعداً به من گفت که مامان خودتم راضی نبوده، تازه تو هم زندگی داشتی نمیخواست بخاطر خودش زندگیه شما خراب بشه ؛ اینا دلیل های کمی ؟

گرفته حال تَن خشدار صداش رو بالا برد :

- به من گفت با گذشتم کنار میاد ... به من گفت مشکلی با سهیل نداره اگه به من میگفت نمیتونه تحمل کنه من به گور بابام میخندیدم که بخاطر بچه مردم زن و بچه ی خودم آواره ی غربت کنم اون به من کلک زد من تو تموم این مدت ...

از گریه بی صدا و بغضش مرودونه هق زد ، دلم زیرو شد و قلبم تیر کشید؛ رهام آروم گفت :

- عمو انقدر گریه نکن ... زن و بچت مگه کجا رفتن ؟

سر خوردم و پشت اون ستون نشستم و ریز ریز به حال خودم و خانواده م اشک ریختم که همه چیز دست به دست هم داده بودن تا ما تموم این سالها از هم دور بمونیم، سرم رو کمی کج کردم تا ببینمش ، پسر من با یه ترس و وحشت ضعیفی به حرکات و گریه باباش نگاه میکرد ، هورام با دستش چند بار به پیشونیش ضربه زد و با گریه و بغض نالید :

- خاله محبوبه ... خاله محبوبه هیچکس نمیتونه بفهمه من تو این سالها چی کشیدم ... با راضی نبودن شما ، با اون ترسای الکی و جبهه گرفتاری بی دلیل مامانم ، خطاهای متین ، احمق بودن خودم و دیوونه بازیای صبا همه این مدت جونمو گرفتن ... خاله محبوبه من چهارسال از زن و بچم دور بودم ، چهار سال فکر میکردم صبا منو، عشقمو به اون پسرعموی نامردش فروخته و باهاش ازدواج کرده ... چهارسال ... چهارسال همه ازم مخفی کردین ، حتی بهترین رفیقی که من تو بی کسیام بهش اعتماد کردم ، خاله محبوبه چهارسال همه آدمای دوروبرم دورم زدن ، حتی صبا ، حتی کسی که جونم بود برگشت به من گفت منو نمیخواه ، گفت میخواد با فرزین ازدواج کنه ، من ... من همش حرفاشو به شوخی میگرفتم فکر میکردم داره اذیتم میکنه تا با این حرفا یه ذره دلشو سبک کنه ، اما واسه آخرین بار جدی جدی زنگ زد منو تو شوک بزرگ انداخت که نمیدونستم باید چیکار کنم ، من ... من اراک بودم اصلاً نمیدونستم چی باید بهش بگم تا دوباره آرومش کنم ... زنگ زد یهو گفت منو نمیخواه ... منو ... منو که نفسم بهش بند بود ... منو که بعد از رفتنش کمرم شکست ... منو که همتون مُردنمو دیدین اما هیچکدوم حاضر نشدین بگین کجاست یا حالش چطوره یا اصلاً ... اصلاً از من یه بچه داره ... خاله محبوبه من اینجا داغون شدم ، سوختم ، هر روز به عقب برمیگشتم و تموم خاطراتمو مرور میکردم که صبا واسه چی رفت ؟ من چیکار کرده بودم ؟ بهم گفت باهام میمونه، بهم گفت هست، اما نبود ، تو اوجی که بهش نیاز داشتم تا کنارم باشه یهو پشتمو خالی کرد و رفت ... "

با گریه داد زد که تموم بدنم از غم صداش رعشه انداخت و تو خودم مچاله جمع شدم " خاله محبوبه

من این چهارسال نه خواب و خوراک داشتم نه زندگی، چون با تصمیم مسخره‌ش زندگیمو از هم پاشید، زندگیمو نابود کرد چطوری وقتی ازم حمله بود منو ترک کرد؟ چطوری تونست؟

رهام ... الهی من بمیرم ... الهی دورتون بگردم ببین چه جوری هاج و واج و گیج به باباش نگاه میکنه انگار از تموم حرفهای باباش یه برداشت به ذهنش خطور کرده که من و خودش رو زن و بچه اون مرد شکست خورده مقابلش میدونست که حتی از رو پاهای هورام پایین نمیومد.

مامان با یه لیوان آب از آشپزخونه بیرون اومد ... موقع خروجش با اون سیلاب چشمهام منو ندید چون اگر سرش رو کج میکرد راحت میتونست منو ببینه ... به سمت هورام رفت و گفت :

- بخور ... آب بخور آروم بشی ... رهامو بده ببرم تو اتاق پیش فرزین به صبا بگم خودش بیاد باهات حرف بزنه.

مامان جلوم بود نمیتونستم عکس العمل هورام رو ببینم اما صداش رو شنیدم که با صلابت و محکم گفت :

- دیگه نمیذارم یه اینچ ازم دورش کنین ... این همه سال خون تو جیگرم کردین بازم میخواین زهرم کنین و یه بار دیگه جونمو ازم بگیرین ... هیچ میدونستین بخاطر این مخفی کاریتون خیلی راحت میتونم از همتون شکایت کنم که موضوع به این مهمی و ازم پنهون کردین و باعث شدین من چهارسال از زن و بچم دور باشم؟

مامان با آهی که کشید لیوان رو رو میز عسلیه مقابل هورام گذاشت و کمی به عقب اومد حالا میتونستم دوباره عکس العمل هاش رو واضح ببینم ... چشمهام به جای اشک خون گریه میکردن ... قلبم داشت میترکید ... قدرت ترس و واهمه م از برخورد هورام برای تصمیمات بعدی و حرف شکایتی که به زبون آورد بیشتر جون گرفت و بدنم رو تخریب و ضعیف تر کرد ... اصلاً به اون زن و بچه گفتنش توجهی نکردم فقط اصل موضوع من رهام بود که با پیش کشیدن این حرف به کل جسمم آوار شد و ذهن منفی گرام سریع قفل اون کلمه شد ... طوری که میخواستم داد بزنم و بگم مامان تورو خدا بچه مو برسون بهم ... تورو به امام حسین رهامم رو بیارین ... جیغ بزنم و بگم "فرزین تو که گفתי نمیذاری دوباره من زجر و مصیبت جدیدی بکشم، گفتین از چیزی نترس هورام نامردی نمیکنه که بچه رو ازت بگیره اما حالا داره از شکایت حرف میزنه پس چی شد ؟ دیدین من الکی نترسیدم ؟"

انقدر حس های بد و سمی تو تنم راه پیدا کردن که بدنم شروع به لرزیدن کرد و قفسه سینه م تنگ و خفه شد ... صدای مامان باز هم با گریه همراه بود که در جوابش گفت :

- صبا تقصیری نداره ... ما اونموقع که رفتیم صبا نمیدونست که ازت حامله ست ... دو ماهش بوده که رفتیم اولش فکر کردیم همه حالتاش بخاطر شکست و دوریش بخاطر تو باشه چون حالش خیلی بد میشد اما وقتی بردیمش دکتر فهمیدیم حامله ست ... صبا افسردگی داشت هورام، این همه سال دخترم نابود بود، فقط به امید این بچه دوباره سر پا شد و تونست کمی رو به راه بشه ؛ داشتم صبامو از دست میدادم تو که ندیدی ببینی دخترم چه حال و روزی داشت ! تو که نبودی ببینی تا صبح کیلو کیلو قرص میخورد تا بتونه پلک رو هم بذاره و یه ساعت بی فکر و عذاب بخوابه ! تو تنها نمردی صبا هم مرده بود ، من نمیدونم این چه عشقی بود که خدا تو دل شما دوتا انداخت ، منو فرزین شب

و روزمون با این دختر زهرمار میشد ، ازبس گریه میکرد موهاشو میکشید اعتصاب غذا کرده بود ، یه بار از رو حال بدش انقدر قرص آرامبخش خورده بود که تو وان حموم خوابش برد، من اونموقع رفته بودم خریدم فرزین هم سر کار بود ،حتی صدای گریه رهامم نتونست از خواب بیدارش کنه اگه دیر میرسیدم معلوم نبود چه بلایی به سرش میرفت ، " مامانم با گریه بیشتری گفت " اگه تو وان حموم خفه میشد ،زبونم لال طوریش میشد اونوقت چی ؟؟ دو سه بار تو حموم یا تو دستشویی رو سرامیکا پاش لیز میرفت سرش به دیوار میخورد و میشکست از بس با اون قرصا گیج میشد نمیتونست تعادلشو حفظ کنه، اگه تو اون افتادنا یا خونریزیا ...

مامان هق زد و با گریه بلندی که سر داد به سمت همون ستونی که من نشسته بودم اومد تا منو دید گریه ش بیشتر شد که مثل میت ها رو زمین افتاده بودم و از یادآوریه اون روزهایی که چه ها کشیده بودم تموم بدنم میلرزید ، با گریه سوز دارش گفت :

- الهی مادرت بمیره ، الهی من بمیرم که تو این همه زجر کشیدی ... خدا چرا منو نمیکشه ... چرا منو زنده گذاشته که این همه عذاب کشیدن تورو ببینم ...

به مامان نگاه میکردم که با گریه کنارم نشست ، تنم یخ زده بود و واضح میلرزیدم ، دوست داشتم جیغ بزنم و شبیه اون خاطرات دردناکم موهام رو با تموم قدرت بکشم ، حس خفگی داشتم ، حس لعنتی ای که داشت نابودم میکرد درحدی که حتی نمیتونستم از جام بلند بشم و به سمت رهام برم یا به هورام التماس کنم که یه وقت بچه م رو ازم نگیره ... دستهای لرزونم رو بالا آوردم و صورت مامان رو تو دستم قاب گرفتم، فکم انگار ویبره خودکار میرفت که نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم

تا دهن باز کردم که بگم رهامو بیار ، صدای چلیک چلیک دندونهام از لرزش زیاد فکم بلند شد و همین وحشت رو به دل مامانم انداخت که با گریه و نگران داد زد :

- فرزین ... هورام ... فرزین صباام حالش خوب نیست.

فقط دیدم همه دورم رو احاطه کردن، فرزین اومد ، هنگامه اومد و صدای بسته شدن در خونه و پارس کردن سگ فرزین رو شنیدم که فهمیدم که این چند دقیقه بیرون از خونه رفته بودن تا هورام بتونه به خوبی سوالاتش رو از رهام بپرسه و به حقیقت پی بیره ... صدای نکيسا اومد که گفت :

- صبر کن هورام رهامو بده به من نبرش اونور.

رهام آرام گفت :

- چيشده دايی ؟ فکر کنم مامانم بازم حالش بد شده چون داره بلند بلند گريه ميکنه.

گوشهام بيشتتر از قبل تيز شدن چون صدای هورام رو شنيدم که در جواب ترس پسرمون گفت :

- نه قربونت برم مامان چيزيش نشده برو پيش خاله هنگامه تا ببينم چی شده.

نکیسا هنگامه رو صدا زد که کنار من ایستاده بود و پا به پام اشک میریخت :

- هنگامه ... بدو یه مانتو بپوش بچه هارو ببر تو تراس یکم بازی کنن ...

فرزین که کنارم نشسته بود عصبی گفت :

- نلرز حرف بزن ببینم چته ؟ چی میخوای ؟ بگو تا همین الان دو دستی تحویل بدم ... فقط حرف بزن.

با لرزش صدام و چلیک چلیک دندونهام روی هم دهن باز کردم و گفتم :

- ب..ب...بچم ...رُ...رُ ... رهام.

محکم تو سر خودش کوبیدو گفت :

- رهام چی ؟ رهام چشه ؟ چرا بازم با دیوونه بازیات میخوای خودتو به کشتن بدی ؟ تو چته صبا ؟

مامانم دستم رو گرفت و با گریه گفت :

- مادر تو رو به خدا آروم باش رهام که جایی نرفته همینجاست ... پیش خودمونه رفته تو تراس با امیررضا بازی میکنه.

از این که میدیدم کسی به دادم نمیرسه و نمیتونه درکم کنه جیغ زدم و با تموم قدرت موهام رو کشیدم ... خود زنی میکردم ... من فقط بچه م رو میخواستم ... همین حالا ... همین حالایی که یه هورام با صلابت و اطمینان گفت میتونه ازمون شکایت کنه و اونو ازم بگیره ! من میدونستم که بخاطر انتقام گرفتن از منم که شده رهام رو ازم میگیره ... جیغ زدم و محکم تو سرم کوبیدم ، تو صورتم میزد ، حتی مامانم و فرزین که سعی میکردن دستهام رو بگیرن ضرباتم به اونها هم اصابت میکرد ... فرزین با آشفتگی کمی صداش رو بالا برد و تو صورتم غرید :

- بس میکنی یا نه ؟ بسه ؟ بسه ؟ آروم باش تا اینجا رو آتیش نزدم ! اونوقت توه احمق میگی چرا بهم نگفتین ؟ بخاطر همین دیوونه بازیات بود که نگفتمت چون میدونستم مثل الان میخوای جنی بشی.

من الان فقط استرس و پریشونیه بچه م رو داشتم چرا درکم نمیکرد ؟ دست فرزین رو گرفتم و با چونه لرزون و گریه گفتم :

-گفت ... گفت میخواد ش ... شکایت کنه ... من ... من ... من میترسم فرزین ... رهامم ... رهام.

داد زد :

- نمیکنه ... شکایت نمیکنه آروم باش تا گردنشو نشکوندم برات.

نکیسا با لیوان آب و جعبه قرصهام کنار فرزین نشست و گفت :

- قرص آرامبخششو بهش بده بخوره الکی به خودش ترس تلقین میکنه تا کار دستمون بده.

یک آن سرم رو که پیچیدم بالای سرم دیدمش که ایستاده بود و به درد کشیدن و زجرم نگاه میکرد ... با بغض اشکی از گوشه چشمش چکید ... باید هم گریه میکرد ...هورام فقط عذاب های خودش رو جار میزد پس عذاب هایی که من کشیدم رو کی میتونست عذاب های منو جار بزنه ؟ دیدن وحشت و پریشونیم گریه داشت ، دیدن ضعفهام از روی بیچارگی گریه داشت ،اصلاً دیدن این حال و روز که با دیوونگیه تموم و حس مادرانه م برای به چنگال گرفتن بچهم در مقابل مردی که قلبم برای عشقش سینه م رو شکافته بود ،باز هم گریه داشت ...

به "آروم باش عزیزم" گفتن های فرزین و به قربون صدقه های مامانم و به لیوان و قرصی که تو دست فرزین جلوی صورتم گرفته بود ،توجهی نکردم ... با زانو خودم رو، رو زمین سریدم و بهش نزدیک شدم و پاچه شلوارش رو گرفتم ...

با اشک و گریه به صورتش زل زدم و با تموم حسی که مظلومیت و ترسم رو بهش نشون میداد، بغض دار و شکسته لب زدم :

- هورام ... من ... من یه بار مُردم ... تو ... تو ... تورو به جون خودش ... به جون خودش قسمت میدم
ازم نگیرش ... من ... من بی رهام زنده نمیومم ... هورام جون صبا ...

تصویری با سرعت بالا جلوی روم ثبت شد، چشمهام با وجود هاله اشک حرکت ماتی از این تصویر حس کردن اما همینکه محکم و خشن سرم رو سینه ش افتاد و تنم رو با دستهای پرقدرتش سفت و تنگ فشار داد، نمای اون تصویر زیبا و چنبره زدنش مثل فلش بکی شیرین و لذت بخش ذهن و مغز خسته‌م رو آرام و ریلکس کرد ... کنارم خلوت شد انگار هیچکس بجز خودش دورو برم نبود ... حس کردم جون دوباره به تنم برگشت اگه اینکار رو نمیکرد قطعاً میمردم ... بوی تنش همون بویی بود که تموم این سالها نوازش گر مشامم بود و باز هم تو مشامم پیچید و خون با جهش تندی تو رگهام جریان پیدا کرد ... سرم رو قلبی بود که همیشه میگفت مالک و صاحبش فقط منم داشت با تپش های کوبنده ای برای این مالک بی معرفتش بیقراری میکرد، صدای تپش‌هاش بهترین موسیقیه زنده دنیا بود که تموم جون و تن بیمارم رو با شنیدن و لمسش آرام و در خلسه ای شیرین و عمیق فرو رفت.

هیچ حرفی نمیزدیم سکوت بود و سکوت و شاید هم با لذت این به آغوش کشیده شدن تن‌هامون محتاج وارونه به هم گره خورده بودن و تمنای رفع دلتنگی داشتن ... برای لحظه ای خیلی کوتاه

موضوع رهام و حتی وجود پسر من از یاد من رفت ... تموم من پر از هورام شد پراز مردی که بچه من تو بهترین دقایق و شورانگیز ترین لحظات عاشقونمون شکل گرفت ... نیاز داشتم که بعد از چهار سال مغزم رو خالی کنم و فقط و فقط به این آغوش و به کسی که اختیار دار قلب و روحم بود فکر کنم.

دستم خودکار دور شونه ش حلقه شده بود و با دست چپم از جلو پیرهنش رو مچاله شده تو چنگم گرفته بودم.

از گریه دلتنگی هق زدم و نالیدم :

- من ... من نمدونستم تو ...

بدون اینکه ذره ای تغییری تو لحن و جنس صدای سابقش داشته بشه بوسه ای به سرم زد و آروم نجوا کرد :

- هیچی نگو ... فقط آروم باش ... آروم باش عزیزم من نمیخوام رهامو ازت بگیرم ... رهام بچه هر دومونه مگه نه صبا ؟ اون بچه از خون منه درسته ؟

صورت‌م رو بالاتر کشیدم لختیه گردنش با لمس صورت‌م حس خوبی بهم میداد ... دیگه نیازی به هیچ قرص آرامبخشی نداشتم ، آرامشم بهم تزریق شده بود که با چشمهای بسته و حس و حالی جدا شده از این همه عذاب و خاطرات چهارسال جهنم به دوش کشیده‌م آهسته گفتم :

- اون بچه هر دومونه ... بچه ماست ولی من ... من اونموقع نمیدونستم که حاملم ... باور کن نمیدونستم.

چند دقیقه طولانی تو همون موقعیت بودیم تا کم کم ذهن نا آرومم آروم شد و تونستیم شرایط و مکانی که توش قرار داشتیم رو احساس کنم ، صدای پچ پچ کردن مامانم و فرزین از تو آشپزخونه به گوشم میرسید ، حتماً طبق معمول این چند سال سوژه حرفهاشون در مورد منو هورام بوده ، البته که در این مورد هیچ شکی نداشتم و مطمئن بودم که دارن در مورد هدفهای بعدیشون برنامه ریزی کنن ولی دیگه چیزی برام مهم نبود ، حالا من بودم و هورام که باید یه تصمیم درست و منطقی در مورد رویاها و آینده‌مون و اصلی ترین مسئله زندگیمون "رهام" می‌گرفتیم.

سرم رو کمی از سینه ش فاصله داد، ترسیدم و فکر کردم میخواد پسم بزنه و باز مورد سرزنش و خشمش قرار بگیرم ، از نوع همون ترسهای تلقینی که میون گریه هام نکिसا گفته بود انقدر به خودم تلقین میکنم تا کار دست خودم بدم ، یه جوری جلوی پیرهنش رو سفت گرفته بودم که هورام سریع متوجه ترسم شد، می‌ترسیدم بره و من دوباره تنها بشم ، آروم و خیلی سریع گفتم :

- جایی نمیخوام برم.

دست برد و از تو جعبه قرصهام یکی از قرص های آرام بخشم رو در آورد و تو دهنم گذاشت ، روم نمیشد مستقیم بهش نگاه کنم ، با اینکه تموم این سالها من مریض این مرد و خاطرات عشقش بودم اما بینمون یه جدار از جنس شرم خاموش ایجاد شده بود ، البته این حس بیشتر برای من به چشم میومد تا هورام ، چون تغییر خاصی تو رفتارهای هورام با قبل و الانش احساس نمی کردم تنها یه دلتنگی و دلخوری بود که شاید با عشق و فرصت دوباره مون میتونستیم ترمیم بهتری برای قلب بیقرارمون داشته باشیم.

لیوان آب رو جلوی صورتم گرفت، چند قلوپ خوردم لیوان رو کنار گذاشت ... بلاتکلیف بهش نگاه کردم دلم نمیخواست کوچکترین جابجایی از این محدوده و حصار شیرین آغوشش داشته باشیم اما بلند شد و زیر بغلام رو گرفت و منو هم همزمان با خودش بلند کرد.

مثل آدم های مریض با همون سکوت و خاموشیم بهش تکیه زدم و سر رو شونه ش گذاشتم ، دستش رو دور شونه م قلاب کرد و منو به همون اتاقی برد که تا چند دقیقه پیش مکان جر و بحثم با هنگامه و فرزین بود.

داخل اتاق که رفتیم به سمت تخت اشاره کرد و آروم گفت :

- یکم بخواب تا هر وقت حالت بهتر شد بعد ...

سرم رو از رو شونه ش برداشتم و ترسیده از اینکه بعد از خواب موفق به دیدن دوباره ش نشم و فرصت رو از دست بدم، سریع گفتم :

- خوابم نمیاد من میخوام باهات حرف بزنم.

سری تکون داد ، دلخوری و عصبانیت و کلی گلایه های جورواجور تو چهره ش مشهود بود که ترسم رو بیشتر میکردن ، نگاهش رو با همون تکون دادن مکرر سرش به دور تا دور اتاق چرخ داد و لابه لای خشم خاموشش آهسته گفت :

- حرف میزنیم اما فعلاً نه ... اول تو آرام باش بعد.

دستش رو گرفتم و به چشمهایش که برای خیره شدن تو چشمهام طفره میرفتن زل زدم و گفتم :

- باور کن من نمیدونستم دیگه سحر و سهیل تو زندگیت نیستن من رفتم چون اونا ...

- باشه صبا ... باشه ... بهت گفتم اول خوب شو ، آرام شو بعد با هم حرف میزنیم.

به قدری ازم دلخور و عصبی بود که میترسیدم قبل از شنیدن حرفهام ترکم کنه ،دستش رو تکون دادم و بیشتر بهش نزدیک شدم :

- میخوام الان حرف بزنم ... همین الان ... تو انقدر حرف زدی من خفه خون گرفتم و همه رو شنیدم تو هم باید بشنوی من چی میگم ، تموم این سالها چی کشیدم ، یا چی به روز منو پسرت رفته ؟ به جون رهام نمیدونستم بابای سهیل پیداش شده و اونا از زندگیت رفتن و گرنه همون موقع برمیگشتم ،نه بخاطر خودم ،نه بخاطر چیزایی که بینمون بوده ، فقط بخاطر رهام، بخاطر بچمون بر میگشتم.

انگار باز هم بی ملاحظه حرف زدم چون اجزای صورتش همه در هم مچاله و منقبض شدن و از بین دندونهای کلید شده ش خیلی آهسته زیر لب گفت :

- خب آره من هیچوقت واسه تو ارزشی نداشتم.

منظورم رو بد بهش رسونده بودم ،دوباره جمله م رو تو ذهنم مرور کردم ، چی بهش گفتم که با برداشت کردنش از حرفم انقدر شاکی و آشفته داره بهم نگاه میکنه ؟ خب من منظورم این بود که بخاطر رهام هم که شده غرورم رو زیر پا میذاشتم و برمیگشتم ،میخواستم براش واضح ترین منظورم رو توضیح بدم اما در واقع خودم هم به این برداشت اطمینانی نداشتم، به خودم گفتم از کجا معلوم که فررین یا نکिसا تو اون وضعیت شرایط هورام رو برات توضیح میدادن و تو منطقی یا عاقلانه رفتار میکردی ؟

دست دور شونه‌م گذاشت و به سمت تخت برم گردوند و گفت :

- ببین منو تو با هم حرف میزنیم خب ؟ الان نمیتونم این حالی ببینمت ... اول استراحت کن بعد.

در حالی که به سمت تخت آروم هلم میداد ، رو تخت خزیدم اما حرف زدند رو قطع نکردم :

- من حق داشتم برم ... حق داشتم واسه زندگیم تصمیم بگیرم ... تو نمیتونی بفهمی منظورم چیه ، رهام رو باردار بودم اما بخدا نمیدونستم، وقتی رفتیم من همش حالم بد بود ، همش سرگیجه و حالت تهوع داشتم همه ، حتی خودم فکر میکردم بخاطر ... بخاطر جداشدنمونه اما حمله بودم ... من اونموقع ها حالم خیلی بد بود ... باید برات توضیح بدم تا بدونی " رو تخت دراز کشیدم و هورام پتو رو روم کشید و کنار تخت ایستاد و فقط بهم نگاه کرد "

بهش نگاه کردم ، اینبار بر عکس لحظات قبل هر دومیون مستقیم به چشمهای هم نگاه میکردیم ... دنیای من درون این چشمهای پرشورش خلاصه میشدن که حالا شوری نداشتن و غمی بزرگ از فراغ منو پسرش و مرگ مادرش درونشون جا خوش کرده بود ... میتونستم اوج دلخوری و رنجور بودنش رو از تنگ کردن چشمهای غمگینش بخونم .

چند ثانیه با همون سکوت به هم خیره بودیم ... من هم ازش دلخور بودم و با وجود اون همه دلتنگی و عشقی که تو سینه‌م اسمش رو با صدای بلند فریاد میزد ، با گلایه گفتم :

- تو چرا دنبالمون نیومدی ؟

- نمیدونستم ازم حامله ای و گرنه تا قله قافم دنبالت میومدم.

کجخندی زدم و با گلایه بیشتر گفتم :

- اگه میدونستی حاملم یعنی فقط بخاطر بچت دنبالم میومدی ؟

کمی مکث کرد و با بیرون دادن نفسی شبیه آه گفت :

- چون میدونستم اونموقع دیگه لج و لجبازی نمیکنی ، عاقلانه تصمیم میگیرفتی و شاید بخاطر اون بچه هم که شده یه فرصت دیگه بهم میدادی .

ناشیانه و از روی حسادت حرفهای هورام در مورد رهام گفتم :

- از کجا معلوم به حرفت گوش میدادم و برمینگشتم ؟ شاید سقطش میکردم مثل موقعی که میخواستم این کارو بکنم اما فرزین جلومو گرفت.

به وضوح رنگ چهره‌ش تغییر کرد ... شوک بزرگی بهش داده بودم که از روی ناباوری دست‌هاش رو عصبی روی صورتش کشید و نگاه به خون نشسته‌ش رو به چشم‌هام دوخت ... نمیخواستم با این حرفم ناراحتش کنم اما واقعیتی بود که به زبون آوردم و شاید اون زمان اگه هورام بخاطر بچه‌ش دنبال میومد این کار احمقانه رو عملی میکردم.

با بغض و آشفتگیه افکارش لب گزید و گفت :

- میخواستی بچه منو سقط کنی؟ وای ... وای ... صبا اون بچه ما بود ... بچه منو تو ... چطور میتونستی این کارو بکنی ؟

حس لعنتیش بهم سرایت کرد و مشابه خودش بغض کردم ... انگار این اتاق ، اتاق رفع گلایه و کدورت‌ها بود ... ما از هم بچه داشتیم و باید مشکل بزرگ این چند ساله رو برطرف میکردیم ، تموم واقعیت‌ها و کینه های نهفته در قلبمون باید ابراز میشدن تا اینبار محکم و بدون هیچ شک و تردیدی وارد مسیر درست زندگیمون بشیم.

با حالتی از بغض در جواب سوال نا آرومش گفتم :

- چون ... چون میخواستم هرچیزی که مربوط به تو میشه از خودمو زندگیم دور کنم ... نمیخواستم هیچ اثری ازت باشه چون من برای همیشه رفته بودم ... "باز با ناباوری کف دستهایش رو دوباره تو صورتش کشیدم ، رو پهلوی چرخیدم و ساعد دستش رو گرفتم و گفتم "من داغون بودم هورام یکم درکم کن.

دستش رو از بین دستم بیرون کشید و با فشار سنگینی از عصبانیت و بغض گفت :

- من دنبال خودتم اومدم تا باهات حرف بزنم اما تو هیچوقت منو آدم حساب نکردی که بهم فرصت بدی ... همیشه خودخواه بودی ، همه دنیارو بهم ترجیح دادی اما من فقط تورو ، تورو به تموم دنیام ترجیح دادم ، همیشه همه اطرافیانت سر خط اول بودن اما اسم من اون ته تهای ذهنت بود ... تو نخواستی حتی قبل رفتنت حرفامو بشنوی ، سیمکارتتو خاموش کردی ، تلفن خونتونو جواب نمیدادی حتی جایی که اسمم میومد داد و بیداد راه مینداختی که چیزی از من نشنوی ، تو خیلی در حقم نامردی کردی کارای خودتم یادت رفته ؟ بهم گفتی میخوای باهات ازدواج کنی و باهات رفتی ... رفتی ... منم فکر کردم باهات ازدواج کردی ... دوباره دنیام ریخت بهم ... ازت یه زن ممنوعه دیگه تو ذهنم ساخته بودم که میگفتم اون الان زن ...

مشت دستهایش سفت شد و بغضش رو همراه با قورت دادن آب دهانش پس زد ... نفس عمیقی کشید و با عضلات سخت و منقبض شده چهره اش با حرص گفت :

- الان وقت این حرفا نیست فعلاً بخواب تا بعد ... من فعلاً با آدمای بیرون از این اتاق کار دارم.

یک آن رهام تو ذهنم اومد که نکنه بعد از خوابیدنم میخواد رهام رو با خودش ببره ... اما دوباره خیال خودم رو راحت کردم که اگه بخواد اینکار رو بکنه نکिसا و فرزین و مامانم جلوش رو میگیرن ... چشمهام سنگین شد و خواب آرومی پلکهای خسته‌م رو ناتوان کرد ... پلک رو هم گذاشتم ولی هنوز در خلسه خواب عمیقی فرو نرفتم که لبهای گرمش رو پیشونیم نشست و بعد از مهر بوسه‌ش، با بغض زیر لب زمزمه کرد :

- چهارسال منو با خیالت کشتی بی معرفت، چطور تونستی بدون من سرتو رو بالش بذاری ؟
با اینکه تو عالم خواب و بیداری فرو رفته بودم اما باز هم افکار منفی و خدشه آور مغزم دست از سرم بر نمیداشتن ... صدای نعره های هورام و داد و بیداد کردنش حتی خواب سنگین منو بر هم میزد میدونستم داره تلافیه روزهای سختش رو سر فرزین و نکيسا پیاده میکنه و این خشم بزرگش حتی شامل حال مامانم هم میشد، اما تنها دلشوره و پریشونیه افکارم بخاطر رهام بود ، میترسیدم که بعد از بیدار شدنم ببینم هورام بچه‌م رو با خودش از اینجا برده و کسی نتونسته خشم و عصیان‌ش رو کنترل کنه.

رهامی که همیشه دوست داشت باباش رو ببینه و برای این لحظه ثانیه شماری میکرد اگه ... اگه بفهمه که هورام باباشه و برای رفتن با هورام موافقت کنه و از اینجا بره ، من تنهایی بدون هر دوشون چیکار میکردم ؟

اگه برای تلافی کردن کارم هورام بچه م رو یه جای دور ببره که هیچوقت نتونم پیداشون کنم اونوقت چی ؟ من عذاب سنگین این روزهارو با دوری کردن و فاصله گرفتن از خودش به دوش کشیده بودم، درد دوری از رهام خیلی سخت تر بود و تحمل تکرار دوباره اون روزهارو نداشتم، نمیتونستم بخاطر خودخواهی و انتقام گرفتن هورام از من، بچه م رو از دست بدم و باز هم زنده بمونم.

بین خواب و بیداری انقدر زیر لب تکرار کردم :

- هورام تورو خدا هر کاری میخوای بکنی بکن اما با رهام ازم انتقام نگیر ... رهام همه وجودمه هورام ... دوباره منو نکش ... اینجوری تلافی نکن.

انقدر این جمله هارو هم تو سرم و هم به صورت نجوای زیر لبی و نامفهوم با خودم تکرار کردم که میون اون همه سرو صدا و داد و بیداد کردن مردهای خونه مخصوصاً پدر بچه م و با وجود این همه سر درگمی بالاخره به خواب عمیقی فرو رفتم.

با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم و با اولین پلک زدن تموم صحنه های قبل از خوابم رو یکبار دیگه مرور کردم ... هیچ سرو صدایی تو خونه نبود البته منظورم اون همه داد و بیداد کردن های وحشیانه ای بود که قبل از خوابیدنم به گدشم میرسید و گرنه صدای مکالمه های به ظاهر آروم افراد

خونه با هم ، ملایم و آروم به گوشم میرسید ... بلافاصله از تخت پایین رفتم باید با هورام حرف میزدیم ... بین منو اون یه امانتیه خیلی بزرگ بود که باید برای آینده ش تصمیم درستی میگرفتیم .

از اتاق که بیرون رفتم ، صدای هیس گفتن مامان رو شنیدم ، فکر کنم صدای باز شدن در اتاقم رو شنید که به بقیه اعلام هیس کرد تا اونهارو از حضورم مطلع کنه و به بحثشون خاتمه بده.

به سمت پذیرائی رفتم ، همه چیز آروم بود و سکوت مشکوکی تو فضای خونه حکم فرما شده بود ، فرزین یه چیزی رو صورتش گرفته رو مبل دراز کشیده بود و سگش هم کنارش خوابیده بود، بعد از این چند روزی که با سگش برخورد داشتم این اولین باری بود که میدیدم آروم و بی سرو صداست ، انگار حق با هنگامه بود که گفت سگش فقط کنار فرزین آرومه چون یه جورایی حس امنیت بهش دست میده ، حس پناهگاه بودن که از بابت حمایت فرزین دل و وجودش قرص میشه ... صدای لیوان های شیشه ای باعث شد سرم رو به سمت آشپزخونه کج کنم ، هنگامه تو آشپزخونه بود و داشت تو لیوان های که درون سینی جا داشتن چایی میریخت مامانم هم از پشت اپن ظاهراً مشغول حرف زدن باهاش بوده که با حس حضور من بهش هیس کرده بود، دوباره به پذیرایی نگاه کردم بجز فرزین نکिसا هم رو مبل نشسته و امیررضارو بغل گرفته و آروم آروم باهاش بازی میکرد ، همه یه جوری وانمود میکردن که انگار اصلاً متوجه اومدن من نشدن ... نگاهم رو چرخوندم به دور تا دور پذیرایی ، کمبود جای دو نفر مثل شلیک زهر آگین و مثل خار عمیقی تو قلبم فرو رفت و جاشون آهسته آهسته شروع به گداختن کرد.

به آنی سرم رو پیچیدم تا بپرسم هورام و رهام کجان ؟ اما هجوم نگاه رنگ باخته همشون بدتر از اون شلیک و خار زهر آگین قلبم رو به آتیش کشوند که با تته پته و لرزش صدام رو به مامانم پرسیدم :

- رهام کو مامان ؟ رهام و باباش کجا رفتن ؟

فرزین پارچه تو دستش رو از رو صورتش برداشت که بعد فهمیدم کمپرس یخ بوده و بدون اینکه بهم نگاه کنه با تحکم گفت :

- بی سرو صدا بیا بشین وِر وِر نکن که حوصله تو یکی رو دیگه ندارم.

- من چیکار به حوصلت دارم ، دارم میگم بچم کو ؟

صدای امیررضا از بین همه نگاهم رو به سمت خودش کشید که رو پاهای نکیسا تشسته بود :

- خاله صبا چرا هیچوقت به ما نگفتی عمو هورام بابای رهامه ؟ رهام وقتی فهمید انقدر خوشحال شد که دوتایی با هم رفتن بیرون.

دنیا دور سرم چرخ خورد به مامان نگاه کردم و وارفته گفتم :

- به رهام گفتین ؟

- هورام خودش بهش گفت مادر باور کن ما حرفی بهش نزدیم.

سرم به دوران میچرخید ... هنوز اثرات گیجیه قرص آرامبخش تو تنم باقی مونده بود و حالا با این شوک بزرگ حالت‌های بیشتری از گیجی و حال خرابم رو حس میکردم... دستم رو به همون ستونی که چند ساعت پیش پناهگاهم بوده گرفتم و گفتم :

- بچمو برد ؟ اون نامرد بچمو برد شما هم اجازه دادین رهاممو ببره ؟

فرزین سریع از حالت دراز کشیده بلند شد و نشست و کمپرس یخ رو پایین آورد، اون لحظه زخم بزرگ دور لبش رو دیدم ،نگاهم کرد و با عصبانیت گفت :

- صبا باز چس ناله راه ننداز که به روح مامانم قسم پا میشم تموم اثاث این خونه رو تو هم میشکنم ... تا الان با اون سگ هار چخه چخه میکردم حالا تو اومدی پاچه بگیری .

- عه ... عه ... تو اصلاً بتمرگ نمیخواد حرف بزنی، زده لب‌تو پاره کرده مغزتو که پاره نکرده که هزیون بهش میگی.

با اخم و عصبی رو به نکिसا گفت :

- خفه بابا تو یکی صدات در نیاد آدم فروش ... اون گراز وحشی داشت منو لت و پار میکرد تو قربون صدقه اعصاب اون رفیق اوسکولت میشدی ؟

حرفهای رد و بدلیشون به درد من نمیخوردن من الان وجودم بچه م رو میخواست که تو این خونه و جلو چشمم نبود ... با وحشت رو کردم به سمت مامان و هنگامه که مامان رنگ پریده و با ترس بهم نگاه میکرد اما برخورد هنگامه نسبت به بقیه خونسردتر و آروم بود که با ملایمت گفت :

- عزیزم خودتو نیاز قیافتو هم ایتجوری نکن ... جایی نرفتن که پدری و پسری رفتن یکم بیرون بگردن و بیان ...

- بیان ؟ فکر کردین من خرم ؟ هورام دیگه بچمو نمیاره .

فررین با تمسخر گفت :

-اوسکول انقدر نگو بچمو ... اگه بچه توئه بچه اونم هست.

جیغ زدم و گفتم :

- حق نداشت بچمو ببره ... حق نداشت چیزی بهش بگه میخواستم خودم آروم آروم به رهام بگم ... بهش گفتم باید باهات حرف بزنم اون نامرد به زور منو خوابوند تا رهامو از پیشم ببره.

- نمیبیره مادر ... رهامو تا شب میاره نگران نباش ... اون بنده خدا هم حق داره دلتنگیای پدرونشو برطرف کنه.

هنگامه تو چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و آرومتر گفت :

- بالاخره که چی صبا ؟ تو که نمیتونستی تا آخر عمر ازش پنهون کنی ؟ اون بچه آینده میخواد ، فردا باید بره مدرسه با کدوم شناسنامه یا اسم پدر میخواستی بین همسن و سالاش راهیش کنی ؟ دیگه موضوعی نیست که بتونی پنهونش کنی صبا ، قبل از اینکه تو میخواستی اقدام کنی و به رهام چیزی بگی باباش خودش زحمتشو کشید گفت میخواد ببرتش بیرون ... چون به آرامشش احتیاج داره ... باور کن ما خواستیم جلوشو بگیریم حتی باهاش مخالفتیم کردیم، همه گفتیم صبر کنه تا تو با رهام حرف بزنی و خودت آمادش کنی اما قبول نکرد، فرزین هم که بخاطر تو جلوش ایستاد میبینی که از اون همه مشت و لگد و ضرب دستش حسابی مستفیض شده که داره زهر اون کتکارو به تو و نکپسا میریزه.

جلو رفتم و با بغض و گریه رو به تک تکشون گفتم :

- فکر کردین هورام دیگه بچمو میاره ؟ اون نامرد بچمو ازم دزدید دیگه رهامو نمیاره ... شماها چی فکر کردین که اجازه دادین رهامو با خودش ببره ؟ فرزین چطوری بهش اجازه دادی مگه نگفتی مراقبمی نمیداری یه بار دیگه شکستم بده چرا گذاشتی با رهام راحت از این خونه بیرون بره ؟

فرزین کمپرس یخ رو رو لبش گذاشت و با تمسخر و کجخند گفت :

- یه جووری حرف میزنی انگار خواسته ترورت کنه من واسش راه باز کردم ... خب عزیز من باباشه ، گذاشتم رهامو ببره چون باباش بوده ... همونطور که تو داری براش بال بال میزنی بچه اونم هست حق داشته دلتنگیاشو خالی کنه ... این دور دور کردنای کوچیک با رهامم حکم یه آروغ زدن بعد از غذا رو داره براش تا سر دلشو سبک کنه.

هیچکدوم از آدمهای این خونه نمیتونستن درکم کنن که الان چه حسی دارم ... هیچکدوم جای من نبودن تا بتون عمق رنجم رو حس کنن ... خودم باید فکر چاره برای خودم و زندگیم میکردم ... حتی مامانم هم طرف اونها بود ... طرف همون آدمهایی که عذاب و رنجم رو دیدن اما به دادم نرسیدن ... شبیه از یاد رفته ای بودم که با عقب کشیدنم از زندگی حتی زندگی هم منو از یادش برده بود.

برگشتم تو اتاق و سریع مانتو و شالم رو پوشیدم و بیرون رفتم.

مامانم سریع جلوم رو گرفت و گفت :

- رهام رو میاره صبا انقدر آشفته نشو مادر ... هورام نمیخواد دوباره عذابت بده باور کن همچین آدمی نیست چرا انقدر به عالم و آدم بدبین شدی؟

مامان رو کنار زدم و با تشر و عصبانیت گفتم :

- مامان برو کنار لطفاً مگه جای منی که بدونی تو دلم چی میگذره ... ولم کن برم دنبال بچم ... چرا هیچکس درکم نمیکنه هورام بچمو برد دیگه نمیارش، واسه دق دادن منم که شده رهامو نمیاره.

فرزین با شتاب از جا بلند شد و جلوم ایستاد و گفت :

- کجا میخوای بری دنبالش ؟ بر فرضم که برده دیگه نیارتش ، کجا میخوای بری دنبالش بگردی ؟
خونه مامان جون خدابیامرزت که تو چهل تا کفن خوابیده یا خونه هورام که حتی آدرسی ازش نداری ؟

دست دراز کرد به سمت راهروی اتاقها :

- برو صبا برو تو اتاق با آرامش بشین تا هنگامه یه چیزی بیاره بخوری ،نگرانیه الکی هم به دلت راه نده چون اون گراز وحشی بچتو میاره انقدر با این کلمه امروز نرو اعصابم .. چهارسال همش تو مخم گفتمی هورام هورام حالا کلمه جدید واسه عذاب من پیدا کردی که پسرش رهامه.

دست خودم نبود که مقابل چشم همشون دستهام رو جلو صورتم گرفتم و بلند زیر گریه زدم ... حس کردم یه موجود اضافی و خسته کننده که دیگران رو هم با رفتارها و مریض عشق بودنم خسته کردم ... دیگه حتی مامانم رو هم عاصی کرده بودم چه برسه به فرزین یا خواهر ناتنیم و شوهرش ... از این حس با صدای بلندی گریه کردم و به همون اتاقی که اشاره کرد رفتم.

خودم رو رو تخت انداختم و از ته دل گریه سر دادم ، حس دلتنگی برای پسر و عشق بی رحم که تصور میکردم قصد داره با گرفتن رهام انتقام اون دوری و رفتنم رو ازم بگیره، و مرور حرفها و خاطراتمون شدت گریه هام رو بیشتر میکرد ،به خودم گفتم "اگه فقط یه فرصت یه فرصت دیگه بهش میدادی الان تو هم خونواده داشتی و کنار شوهر و بچت با لذت زندگی میکردی بدون اینکه بار اضافی رو شونه های دیگرون باشی" ... با خیال این تصور زیبا و رویاهای بر فنا رفتهم انقدر گریه کردم که نفهمیدم چند ساعت گذشت ... بیقراری و نا آرومیم برای رهام هر لحظه دلشوره و اضطرابم رو بیشتر میکرد ... با آدمهای این خونه قهر بودم حتی با مامانم و هنگامه که چند باری تو اتاق اومدن و ازم خواستن آرامش خودم رو حفظ کنم اما در واقعی آرامشی نبود که بتونم حفظش کنم.

چند ساعتی گذشته بود ولی باز هم خبری از هورام و رهام نشد، هنگامه چند بار صدام زد تا برم شام بخورم ظاهراً اهل خونه هیچکدومشون امشب موفق به خوردن شام نبودن، با اینکه خیلی گرسنهم بود اما نه پایی برای رفتن داشتم و نه میلی برای غذا خوردن و وقتی اصرار کردنش رو بی نتیجه دید سینه غدارو تو اتاقم آورد و با لبخند مهربونی گفت :

- عزیز دلم ... خواهر جون خوشکل خودم چرا الکی حرص میخوری آخه ؟ بشین یه ذره آروم باش ، شامتو بخور الان کم کم هورام و رهامم میان ... رهام که جز بغل خودت پیش کس دیگه ای نمیخواه مطمئن باش بازم میاد پیش خودت.

پوزخندی زدم و به ساعت دیواری نگاه کردم ، ده دقیقه به یک نزدیک بود و هورام و رهام هنوز بیرون بودن ... تموم امیدم خاموش شده بود و دوباره نگران از پنجره به خیابون بیرون خیره شدم ...

دل تو دلم نبود تا هر لحظه توقف ماشین هورام رو ببینم که رهامم رو دوباره بهم برگردونه ... من بعد از هورام شکست سختی خورده بودم و انقدر ذهن و بدنم بیمار شده بود که حالا حتی به مورد اعتماد ترین آدم زندگیمم اعتمادی نداشتم ... شکست زندگی و خاطرات تلخم از من یک زن مریض حال و افسرده ساخته بود که تنهای دواي دردم رو پسرمدونستم در حالی که مطمئن بودم پشت این مدنیت اشتباه تنها یک دواي درد هست و اونم فقط و فقط هورام.

✱

فرزین جلوم ایستاد و با تشر گفت :

- برگرد برو بخواب انقدر یورتمه نرو رو این اعصاب به هم ریختم ... هیچ قبرستونی نمیره ... بالاخره که رهامو میاره.

محکم با کف دست تخت سینه ش زدم و گفتم :

- ساعت دو شبه میفهمی یعنی چی ؟ یعنی اگه قرار بود رهام برگرده الان باید یه ساعت تو بغلم خوابیده بود ... نمیداد فرزین نمیداد ... برو کنار خودم برم ببینم چیکار میتونم بکنم بچمو ازش پس بگیرم.

نکیسا چشم بندش رو از رو پیشونیش بالاتر داد و گفت :

- عزیز من میارتش من هورامو میشناسم حالا حتماً گرم خوشگذرونی و لذتاشون شدن یادشون رفته بیان ... انقدر نگران نشو دختر خوب ... برو بخواب قول بهت میدم فردا رهام تو بغلت باشه.

دیگه با این وعده وعیدهای الکی قانع نمیشدم ، سرم رو بالا دادم و گفتم:

- من کاری به شما ندارم شما برین بخوایین چون اگه قرار بود برام کاری کنین حداقل بهش زنگ میزدین ببینین بچمو کجا برده ...

نکیسا سریع گفت :

- تا الان صدبار زنگ زدم گوشیش خاموشه.

اشک تو چشمهام جمع شد و با بغض گفتم :

- دیدین ... دیدین از قصد بچمو برده تا منو بکشه ... اون نامرد از قصد اینکارو کرده ... میخواد رهامو ازم بگیره من ... من باید برم .. تورو خدا ولم کنین برم بچمو یه جوری پیدا کنم ... من اگه امشب رهامو نبینم میمیرم.

نکیسا و فرزین هر چقدر سعی میکردن راضیم کنن تا برگردم تو اتاق و آرام بگیرم اما در واقع نتونستن چون سرکشانه پله هارو پایین اومدم و هر دوشون با شلوارک و رکابی به دنبالم میومدن ... هنگامه و مامانم خواب بودن ، مامانم تو همون اتاقی که تا دقایق پیش لحظه های سخت و طاقت فرسایی رو گذرونده بودم خوابیده بود و هنگامه هم تو اتاق خودشون بود ، اما موقع دیوونه شدنم که از اتاق بیرون اومدم فرزین رو دیدم که تو پذیرایی نشسته و جرعه جرعه از نوشیدنیه مورد علاقهش میخورد و گهگاهی هم با سگش حرف میزد، از صدای جرو بحث پیچ پیچ گونه منو فرزین نکیسا هم از اتاق خوابشون بیرون اومد و حالا هر دوشون رو عاصی شده به دنبال خودم کشونده بودم.

از سر پله که با عجله پایین میومدم فرزین بازوم رو گرفت و به عقب کشید، با اخم و عصبانیت ولی آروم و خفه غرید :

- چته دیوونه بیا برو بالا الان همه همسایه هارو از خواب بیدار میکنی ؟ از کدوم دهات برداشتی اومدی انقدر نفهمی ؟

بازوم رو کشیدم و عصبی گفتم :

- از همون دهاتی که تو توش بزرگ شدی ، به جهنم که بیدار بشن، شدین موی دماغ من هر غلطی میخوام بکنم از یه جایی جلو روم سبز میشین، من با شما هم کاری ندارم که افتادین دنبالم نمیدارین برم به بدبختیام برسم.

فرزین برای توجیه و قانع کردنم آروم تو دست خودش زد و خفه تر غرید :

- چرا نمیفهمی میگم بچتو میاره ؟ چرا متوجه نیستی صبا ؟ عجب گیری افتادیم با تو ، اینجا هم نمیداری یه ذره کیفمو کوک کنم ؟ اومدیم یکم کوفت بخوریم زدی حس و حال و همه چی رو پروندی.

بی توجه به حرفهای دوباره پله هارو پایین اومدم تا رسیدیم به درب اصلی ساختمون ، تا چفت در رو خواستم باز کنم دست نکيسا رو در قرار گرفت ولی در بسته نشد و همون طور به حالت بسته جفت شده موند، خسته از اين همه محدوديت گفتم :

- نکيسا بذار برم دنبال رهام، نه تو قراره واسه من کاری بکنی نه فرزین ، بذارين برم !

نکيسا با آرامش گفت :

- نصف شبی کجا میخوای بری ؟ چرا زده به سرت دختر خوب ، هورامو چه جوری میشناسی یعنی میخوای بگی انقدر پسته که برای اذیت کردنت رهامو برده تا تورو دق بده ؟

فرزین با نیشخند گفت :

- ای بابا این به سایه خودش هم شک داره چه برسه به اون یارو ... یه عمر تو سر و صورت خودش کوبید زندگی رو زهرمارمون کرد حالا که آوردیم جیرینگی تحویل اون مستر عنتره بدیمش ناز و اداس شروع شده ، والا من دیگه حوصله خودمم ندارم که بخوام نازو ادای اینو تحمل کنم، چهار سال جور کشیدم دیگه بسمه میخوام برم دنبال زندگیم، اون بابای بیشعور بچهش بیاد دیگه جور بکشه ... نگاه تورو خدا با چه سرو وضعی مارو کشونده پایین !

با بغض و حس تحقیر شدن چونه م لرزید و از روی حرص و خشم حرفهایش و بیچارگی که از نبود رهام و رفتن هورام نصیبم شده بود، مشت محکمی رو بازوش کوبیدم و گفتم :

- فرزین ، فرزین اینجوری با من حرف نزن ، دیگه واقعاً خودمم فهمیدم مزاحمتم ، میدونم دیگه ازم خسته شدی ، میدونم تا الانم به زور تحملم کردی ، خودمم از خودم بدم میاد که انقدر سربارت بودم و اذیت کردم ، اما مجبور بودم ، چاره ای نداشتم ، یکم درکم کن ، تموم جونم داره میلرزه میترسم اون نامرد بچمو ازم بگیره ، ازش بدم میاد ، از جنس نامرد عوضیش که داره با بچم ازم انتقام میگیره ، یه آشغال بی رحم مثل داداش عوضیشه که اونم رحمش به بچه تو شکمم نشد ، فکر نکن رهام براش مهمه ، حاضرم قسم بخورم اصلاً رهام پیشش ارزشی نداره فقط میخواد منو زجر بده ، چون ذاتش ذات همون آدم کثیفیه که بچه منو کشت ، اینم فقط میخواد آتیش به جون منو زندگیم بندازه ، تا دلش آروم بگیره ، اما من نمیدارم ، نمیدارم یه بار دیگه با این آدم زندگیم زهر بشه ، واسه همینم به شما گفتم چیزی بهش نگیں ، اصلاً من دوباره میخواستم برگردم خارج ، نمیخواستم بفهمه رهام بچشه ، نمیخواستم دوباره ببینمش تا بیمارترم کنه ، نه حوصله خودشو دارم نه حوصله رفتاراشو که بازم بخواد با این کاراش اعصابمو به فنا بده ، تو راست میگفتی قبلاً فرزین ، راست میگفتی که ذات خودشو برادرش یکیه و من هیچوقت نباید بهش اعتماد میکردم من نباید میذاشتم بفهمه رهام بچشه تا به عنوان سلاح ازش استفاده کنه ...

- بابا ، مامان داره در مورد ما حرف میزنه ؟ چرا انقدر عصبیه ؟

با صدای رهام از پشت در خون تو رگهام منجمد شد و بی حس و لمس سر جام خشک شدم ...
چطور ممکنه همین الان که این همه ناسزا از دهنم بیرون زده هر دوتاشون پشت در باشن ؟ کجای

حرفهام رو شنید ؟ چی گفتم ... چی گفته بودم که حتی مغز خودم از این همه بد و بیراه و قضاوت ناعادلانه هنگ کرده و با شوک بزرگی فقط به فرزین نگاه میکردم که مشابه من انگار شوکی با ولتاژی قوی بهش تزریق کرده بودن ، تو اون سرمای یخبندان احساسم، زمزمه زیر لبیه نکيسا که با حرص عمیقی همراه بود به گوشم رسید :

- تر زدی صبا خانوم ... انقدر گفتم بشین سرجات ننشستی تا بالاخره گند زدی ! همینو میخواستی نه ؟ حالا بیا جمعش کن.

در جفت شده آرام باز شد، تکونی نخوردم درواقع انقدر این شوک قوی و سخت بود که خشک شده سر جام ایستاده بودم و نمیتونستم جنبشی به تن سنگین شده بدم ولی چون کمرم پشت در بود و مانع باز شدن کاملش میشد، فرزین دستم رو گرفت و کمی جلو کشید ، با پیچیدنم به سمت در اول رهام وارد خونه شد که تو دسته‌های کوچیکش چند تا اسباب بازی جا گرفته بود ، صورت خندون و شادش میگفت شب خوبی رو با باباش گذرونده اما با ورود شخص بعدی تنم یخ بست و منجمد شده فقط به قامت شکسته‌ش خیره موندم.

رهام به سمتم پا تند کرد و با لبخند پهنی گفت:

- مامان ... مامان ببین بابایی چقدر برام چیزای خوشکل خریده ! ما رفتیم بازار تو خواب بودی ، رفتیم بستنی خوردیم ، یه عالمه خرید کردیم ، رفتیم با هم شام خوردیم بعد شام هم رفتیم

شهربازی، انقدر خوش گذشت مامان، ولی بابایی گفت مامانت که خوب بشه یه روز دیگه با مامانی هم میایم، مامان نگاه بابایی چقدر برام اسباب بازی خریده ، برام لباسم خرید.

در حالی که تلاش میکرد تا بهش توجه کنم همش رو پنجه پا بلند میشد تا بتونه راحت تر باهام حرف بزنه ، به پسر کوچولوی نازم نگاه کردم ،بیشتر خریده‌هاش تو یه نایلکس بزرگ تو دست باباش بودن با یه سبد گل تزئین شده و زیبا که سخت نبود بفهمم اون سبد گل برای منه ، منی که همه چیز رو خراب کرده بودم و نمیتونستم این فضاقت رو جبران کنم.

رهام سرش رو نزدیک تر آورد و به حالتی که میخواست در گوشی باهام حرف بزنه آروم گفت " بابا واسه تو هم چیز خریده مامان به من گفت بهت نگفم ولی دیدم ناراحتی گفتم بهت گفتم.

حتی پسرمتوجه این قهر و دوری های عذاب آور منو باباش شده بود که داشت تلاشش رو میکرد تا با این حرف بهم بفهمونه بابام همه طوره حواسش پیشت بوده ... نگاه باختهم از جثه ظریف و کوچیک رهام به سمت بالا اومد و سبد گل تزئین شده رو تو دستش دیدم ، گلهای لیلیوم و رز قرمز و صورتی که با سلیقه ای زیبا کنار هم تو این سبد چیده شده بودن، نگاهم کم کم بالا رفت و از قامت تکیده ش به سمت صورت ناراحتش کشیده شد .

صدای خندون رهام دوباره حواسم رو پرت کرد :

- دایی فرزین ببین بابام چی برام خریده.

- اوه ببینم چیا برات خریده بابای نسناست ... اوخ اوخ این خرس پشمالو که شبیه دایی نکیساته ... هر چند دایی نکیسات که بابا لنگ دراره این خرسه چاقالیه فقط پشماش شبیه دایی نکیساست.

- زهرمار شبیه خودته بوزینه بد عُنق ... بیا بریم داخل دایی بیا بریم همه خریداتو نشون خودم بده ببینمشون.

فرزین و نکیسا سعی کردن میدون رو برای راحت بودن منو هورام خالی کنن چون با بهونه دیدن خریدهای رهام مارو تنها گذاشتن و رفتن، رهام انقدر حواسش درگیر خریدها و دایی های دیوونه‌ش بود که به کل یادش رفت منو باباش برای مذاکره‌ای تلخ تو این خلوت خاموش و سیاه جا موندیم .

حالا من بودم با دلی آکنده از غم و پشیمونی که نمیدونستم چه جوری افتضاحی که به بار آوردم رو جمع کنم و هورامی که با غمی بزرگتر از دلخوریه نیش های زهردارم بهم مات و مبهوت خیره بود و سبد گل بی هیچ قصد و غرض دل انگیزی میون دستهایش ثابت مونده بود.

دستهام رو تو هم گره زدم و با بازی انگشتهام آروم گفتم:

- من ... من نمیدونستم تو ... فکر کردم میخوای ...

- صبا ؟

کاش زبونم یاریم میکرد تا در جوابش یه جانم از ته دل بهش تقدیم کنم ولی خشک و یخ زده و با ندامتی عمیق فقط بهش خیره موندم.

جلوتر اومد و باز چشمم اون سبد گل زیبارو هدف قرار داد.

تو یک قدمیم ایستاد و بعد از کمی مکث و نگاه گله مندش به چشمهام آهسته گفت :

- به نظر تو من یه آدم نامردم ؟

از سکوت و خیرگیه چشمهام رضایتی نداشت که با زهرخندی ادامه داد :

- چهارسال رفتی ، چهارسال ازم دور بودی، تو به هوای یادگاریمون زندگی کردی، نفس کشیدی حالا هر چقدر این دوری برات سخت بوده اما کنار رهام دووم آوردی ، اما من ... "نفسی شبیه آه کشید و گفت " من به هوای هیچی هزار بار خرد شدم ، هزار بار مُردم و هزار بار دیدم که بازم نفس میکشم اما آرزوی هر روزم آرزوی مرگ بود.

با بغض اشکم چیکید و گفتم:

- باور کن من .. من فکر کردم رهامو بردی تا منو ...

سبد گل محکم رو زمین و کنارم پرت شد و گل برگ‌هاش همه پخش و پلا شدن ، کمی به عقب رفتم و به سبد گل پر پر شده نگاه کردم ، که صدای غمگینیش دوباره نگاهم رو به سمت خودش کشید ، انگشت اشاره‌ش رو مقابلم بالا گرفت و با اخم و سایش دندون‌هاش از روی عصبانیت گفت :

- من نامرد نبودم لعنتی ... گناه من چی بود که بین این همه آدم عاشق تو شدم ؟ گناه من چی بوده که حتی الانم نمیتونم زندگیه از دست رفته‌مو بدست بیارم ؟ چرا تو اون افکار پوچت از من یه هیولای کثیف ساختی که نمیتونی بهم اعتماد کنی ؟ چرا با لجبازیات زندگیه جفتمون و پسرمونو تباه کردی ؟ تو هیچوقت آدم عمل نبودی و نیستی فقط حرف زدی ، یه ترسوی خودخواه که حتی قدر عشقو نمیدونی ، من ... من بعد چهارسال حق داشتم با بچم باشم ، حق داشتم باهاش بیرون برم ، نیاز داشتم فکر کنم ، نیاز داشتم یه راهی واسه ترمیم زندگیمون پیدا کنم اما تو ... "قدمی بهش نزدیک شدم و خواستم دستش رو بگیرم که عصبی خودش رو کنار کشید" با گریه گفتم :

- هورام بخدا من ترسیدم، دست خودم نبود فکر کردم میخوای رهامو ازم بگیری ساعت دو شبه من نمیدونستم ...

صداش بغض دارش کمی اوج گرفت و با خشم غرید :

- دِ آخه لعنتی چرا میشینی الکی فکرای مسخره میکنی ؟ من کی تورو اذیت کردم که حالا بخوام با پسر مون اینکارو بکنم اونم وقتی تو رو تو اون حال دیدم ؟ مگه من مریضم ؟ الکی جلوی همه قضاوتم میکنی که منم مثل متین عوضی و لاشیم ، من چهار سال بدون تو زندگی نکردم در حالی که حتی نمیدونستم بچه ای هست که بخوای تصور کنی احساسم بخاطر رهام بوده ، چهارسال بدبختی کشیدم متین که خیلی راحت ازدواج کرده سر خونه زندگیشه ، چرا منو با کسی مقایسه میکنی که اصلاً معنی عشق و دوست داشتنو درک نمیکنه ؟

- من اشتباه کردم آخه گوشت هم خاموش بود نکिसا گفت هر چقدر بهت زنگ زده خاموش بودی من بخاطر اینا ...

پر احساس ولطیف گفت :

- چون انقدر سرگرم دلخوشیم بودم که اصلاً حواسم به گوشیم نبوده که خاموش شده حتی الانم فکر نمیکردم ساعت از دو گذشته باشه وگرنه یه جوری بهت خبر میدادم.

با غصه و گریه بهش نگاه کردم، تموم ذهنم امشب در موردش یه خطای ذهنی پردازش کردن که جمع کردن اون همه اشتباه و خطای زشت در مورد هورامم کار همین امشب و همین چند دقیقه نبود، زمان میبرد تا زخم این چندسال و زخم حرفهای امشبم رو از رو قلب و روحش التیام ببخشم.

- بیا بریم بالا با هم حرف بزنیم الان هم تو ناراحتی هم من.

از خفه غریدن هاش و این عصبانیت رخنه کرده در سلولهای تنش نفسش با ریتم سختی دم و بازدم میشد و حجم سینه‌ش رو بالا پایین میبرد؛ در جواب حرفم فقط پوزخندی زد و قدمی به عقب رفت، نایلون خریدهارو کنار در گذاشت و با حسرت حرف آخرش رو بهم گفت :

- صبا، صبا دیگه تمومش کن به ولای علی دیگه نمیکشم منو فروختی که بری با این آدمایی که هر روز سرکوفت بهت بزنن یا حس سربار بودن بهت بدن ؟ منی که دنیامو فرش زیر پاهات کردم ؟

- فرزین باهام شوخی میکرد زبون تند و تیزی داره ولی بخدا منظوری نداره که بخواد بخاطر اون چهارسالی که مراقبم بوده سرکوفتم بده یا منت سرم بذاره .

دست راستش رو که بالا گرفته بود تگون داد و محکم تر گفت :

- دیگه برام مهم نیست ولی اگه بخوای کاری کنی که رهامو ازم دور کنی یا جایی بری خودتو قایم کنی که بازم از پسرمد دور بشم، اینبار دیگه ساکت نمیشینم، به روح مامانم قسم قید دلمو میزنم اون کاری که نباید انجام بدم و انجام میدم ... صبا زندگیم نابود شده بذار حداقل الان یکم مزه زندگی رو کنار ...

دستی به صورت پریشونش کشید و بعد از نگاه خیره و مکث طولانی ای که کرد از خونه بیرون رفت ، کنار من و رهام رو میگفت ، کنار منو پسری که امشب فهمیده بود من این یادگاریه قشنگ رو چهارسال ازش مخفی کرده بودم ... ای کاش میشد زمان رو به عقب برگردوندیم و دوباره همه چیز رو از اول آباد کنیم ... ای کاش میشد من به خودم و هورام فرصت دوباره ای میدادم تا این دوری ها و این غم و غصه ها و مریض شدن و افسردگیه هر دومون پیش نمیومد، کاش میشد گذشته هارو از نو ساخت و دوباره رو دیوار عشق قاب عکس سه نفره و خونوادگیمون رو حک کرد ... قاب عکسی نو با عشقی نو و صمیمیتی از حس آرامش و لبخند ...

**

دو هفته دیگه زمان گذشت و دیوار عشق بین منو هورام همچنان ترک خورده و آوار بود ... با همه و از جمله نکिसا و حتی منم قهر کرده بود و تنها برخوردی که باهاش داشتم زمانی بوده که سر ساعت مشخص شده به دنبال رهام میومد تا با هم بیرون برن و یا رهام رو به خونهش ببره ، آدرس خونه جدیدش رو بلد بودم ، از نکيسا غیر مستقیم آدرس خونه ش رو گرفتم ، خیلی دوست داشتم برای یک بار هم که شده بین محفل جذاب دو نفره این پدر و پسر من هم جایی داشته باشم و کنارشون باشم ، از اینکه هر روز با بهونه رهام به دیدنم میومد و یا بهم زنگ میزد ، یا موقعی که رهام رو برای

راهی کردن باهاش تا در خونه بدرقه میکردم متوجه میشدم اصلاً به حرف زدنیهای رهام توجهی نداره و تموم هوش و حواس و توجهش درگیر منه اما حرصم میگرفت که چرا با وجود این همه دلتنگی و اون اشتیاق قلبیش حاضر نیست این عذابِ دوری و سد بین هر دومیون رو ویرون کنه و دوباره راه اتصال شعله سوزان این عشق رو روشن کنه ، از این همه انتظار و تنهایی خسته بودم ، از سربار بودن روی دوش اینو اون ذلت داشتم ، با اینکه کسی با رفتارش این حس رو بهم نمیداد اما خودم از این حس و تنهایی و بی کسی به ستوه در اومدم و این حال بدم رو مدیون این عشق ناتمامم میدونستم، عشقی که حالا به شیوه خاصی راه تنبیه شدنم رو در پیش گرفته بود و قصد اتمام این کینه شتری رو نداشت.

طبق هر روز امروز قرار بود رهام رو آماده کنم تا بابای نامردش به دنبالش بیاد.

در حالی که چنبره زده مقابلش نشسته بووم و داشتم دکمه های پیرهنش رو میبستم گونه م رو بوسید و با لحن شیرینش گفت :

- مامان انقدر دوست دارم یه روز با هم بریم پیش بابایی ، بابایی خیلی خوبه ، خیلی هم مهربونه.

پوزخند تلخی تو دلم نشست پوزخندی از جنس حسادت و حسرت:

- دیروز به بابایی گفتم هر وقت میرم خونه، مامان ازم میپرسه بابات در مورد من چیزی نگفت ...

هینی کشیدم و با تعجب گفتم :

- رهام رفتی چقولی کردی ؟ مگه بهت نگفتم اگه ازت پرسید چیزی بهش نگو ؟

لب زیریش رو شیطون داخل دهنش کشید و چشمهایش رو تنگ کرد، این حالتهاش رو از دایی فرزین بیشعورش تقلید کرده بود.

با لبخند و درحالی که دستهای کوچیکش رو برای حرف زدن بالا پایین میکرد گفت :

- خب اونجا هم میرم بابا همش از شما میپرسه میگه مامانت در مورد من چیزی نگفته اینجا هم میام شما ازم میپرسین ، به بابایی گفتم خسته شدم شما از مامان میپرسی مامان هم از شما خب چرا با هم قهر کردین دیگه ؟

لبخند عمیقی لبهام رو شکار کرد ،اصلاً مگه میتونستم در مقابل این حرفها ذوق نکنم ؟ هورام مرموز و پسر خودشیرنش این حرفهارو از من پنهون کرده بودن ، دست رهام رو گرفتم و با خودم به عقب کشیدمش ،رو تخته نشستم و رهام رو رو پاهام نشوندم و گفتم :

- نگفته بودی بلا ... خب دیگه بابات چی میگه در موردم ؟

تخس سر تکون داد و دستهایش رو لابه لای موهای جلوش فرو برد و اونهارو به بالا حالت داد و گفت :

- نه دیگه نشد ماما جونی چون من به بابایی قول مردونه دادم که حرفی نزنم.

بوسه محکمی رو لپ‌های قندی و شیرینش زدم و ملتمس وار زل زدم تو چشمهایش که یه جوری شیطون شبیه باباش خندید و سرش رو عقب برد که دلم برای هر دوشون ضعف رفت ، رهام همه رفتارهایش رو تو اون چهارسال از دایی فرزینش تقلید میکرد ، خب تنها مردی بوده که کنار پسرم بود و خواه ناخواه این تقلید گفتاری یا رفتاری از طرف رهام پیش میومد، حتی نوع حرف زدن گنده وارونه‌ش که کاملاً کلمات رو از فرزین کپی میکرد؛ ولی حالا طی این چند روزی که پیش باباش رفته بیشتر شیطنتش رو از بابای مرمودو تخسش یاد گرفته بود، حالت دادن موهایش که جدیداً مثل هورام موهایش رو به سمت بالا حالت میداد و یا اون خنده های شیطونیش که چشمهای نظاره گرم رو هوایی میکردن تا به یاد عشقی که تو سینه‌م پرپر میزد به این شیطنتهای رهام ساعت‌ها خیره بشم.

لوس و مجذوب خودش رو تو بغلم جمع کرد و با زبون شیرین و دلبرانه‌ش گفت :

- مامان اصلاً راه نداره اینجوری نگام نکن که من هیچی نمیگم اگه بابایی بفهمه من تا همینجاش هم لو دادم منو میکشه.

خندیدم و شروع کردم به قلقلک دادنش، این نهایت کاری بود که میتونستم از زبونش حرف بکشم ، در حالی که رهام از خنده ریشه میرفت و منم به قلقلک دادنش ادامه میدادم ، گفتم :

- جون به جونت کنن پسر همون پدر ملعون و بی معرفتی که جدیداً زیادی خودشو برام میگیره، دیگه اصلاً منو یادش رفته، تو هم که خو گرفتی با بابات مامان بی مامان آره ؟ حالا دیگه هردوتون مامانو فراموش کردین ؟

رهام سریع با خنده و همون لحن شیرینش جواب داد :

- نه بخدا ... من که عشقم مامانیه ... بابایی هم دوست داره مامان ... باور کن انقدر دوست داره اونروز پیش من همش گریه میکرد، عکس مامان جونو گرفته بود تو بغلش و گریه میکرد اما وقتی رفت که صورتشو بشوره یه ساعت جیبی رو میزد دیدم که یواشکی نگاش کردم عکس تو و بابایی پشتش بود.

دلم ریش شد، اصلاً غصه دار شد ،تموم این سالها با زجر و عذاب عشق نافرجامم با اون ساعت و عکس پشتش زندگی کردم تا آروم بگیرم ، همون ساعت جیبی ای که بهم یادگاری داده بود ... پس هورام هم مشابه اون ساعت رو برای خودش و روزهای تنگ و تاریکش نگه داشته بود ... انگار همه

چیز مہیای جدا شدن و رفتنمون به راه دوری بودن که حتی این ساعتہای جفت شدہ برای گذران این دوران سخت ہمراہ و یار ہمیشگیمون شدہ بودن.

رہام اشکم رو از گوشہ چشمم پاک کرد و با بغض و چونہ لرزونی گفت :

- مامان نمیشہ بابایی رو ببخشی ؟ گناہ دارہ بابایی خیلی تنہاست.

آہی سراسر غم و حسرت کشیدم و اشکہام رو با پشت دستم پاک کردم ، من ہم تنہا بودم و این روزہا بیشتر از ہر زمانی بہش احتیاج داشتم ، انگار دوران نقاہتم تموم شدہ و ہر لحظہ منتظرم تا حکم آزادی و فارغ شدنم رو صادر کنن، دستی بہ سر رہام کشیدم و گفتم :

- منم دلتنگشم عزیزم ولی باید خودش بیاد ... ہر روز منتظرشم ہمیشہ میگم امروز میاد یا فردا ... منتظرم بیاد این دوری رو برای ہمیشہ تموم کنہ خستہ شدم ... مامان ہم خستہ شدہ پسر خوشکلم ولی دوست دارم بابات خودش دنبالم بیاد.

سر رہام رو ، رو سینہ م گذاشتم و عمیق و عمیق و عمیق تر بوسیدمش بہ پاس تموم دلتنگی ہایی کہ برای پدر نامرد و بی معرفتش داشتم.

تقه ای به در اتاقم زده شد ، لای در باز شد و قامت فرزین با سگرمه های در هم فرو رفته و ظاهر ژولیده اش با اون پیژامه خنده دارش جلوی رومون نقش بست.

انگار خواب بوده و از عالم خواب عمیق و پادشاهی بیرونش کشیدن.

با اخم به بیرون اشاره کرد و با صدای گرفته ناشی از خواب گفت :

- بیا برو ببین این توله سگ چی میگه نداشت کپه مرگمو بذارم از بس پشت سر هم زنگ زده،
خداروشکر گوشت که سنگینه مامانتم که داره نماز جعفر طیار و میخونه.

رهام غش غش به این پرخاشگریه فرزین خندید ،از جا بلند شدم و رهام رو پایین گذاشتم و با تعجب گفتم :

- کی میگی ؟ کی زنگ زده ؟ توله سگ کیه ؟

- آقای بخت النحست ... بیا برو با تو کار داره.

فهمیدم هورام رو میگه خوشم نمیومد جلوی رهام اینجوری خطابش کنه.

- باز شروع کردی فرزین؟ صد دفعه گفتم اینجوری نگو پیش رهام.
- حالا اخمهاش از هم باز شدن و یه لبخند بدجنس و خبیث رو لبش نشست، مچ گیرانه چشمکی زد و گفت:
- چیه؟ خودت ناراحت میشی بعد الکی بهونه رو میداری سر رهام! دلت داره پر میزنه براش آره؟
- چیکارم داره؟ باید الان میومد دنبال رهام چرا هنوز نیومده؟
- شیطون شونه ای بالا داد که رهام سریع گفت:
- فکر کنم بابایی حالش خوب نیست میخواد مامانی منو برسونه خودش.
- یک آن شوکه شدم و فرزین چشمهایش رو تنگ کرد و با نگاه به رهام و خودم با لبخند گفت:
- حسم میگه این پدرو پسر پلیدکار یه نقشه ای زیر سر دارن! هر چی هست برو پشت گوشی بهش بگو "زرشک" عمراً فرزین بذاره عملیش کنی.

و بعد از این حرفش خبیث خندید و سراغ رهام اومد و گفت :

- بیا دایی ... بیا بریم تو اون اتاق که منو تو مردونه با هم حرف داریم ... بیا بریم ببینم بابای بد جنست چه نقشه ای زیر سر داره که تو شدی شریک جرمش !

رهام بلند خندید و با قهقهه زدن هاش از روی شادی و دنبال کرد فرزین به دورش ، دور تا دور تخت و اتاق چرخ میخوردن ، تنه اشون گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم تا با جواب دادن به تلفن ، صحت حرف رهام برام روشن بشه ... البته این قدمهای شتاب زده و تندم با یه اشتیاق وسیع و لبخندی عمیق همراه بود که نمیتونستم اون لحظه هیچ توضیحی برای این حال ذوق زدهم داشته باشم.

چندبار نفس عمیق کشیدم تا سینه م از حجم نفس های حبس شده آروم بگیره ، قبلاً تلفنی با هم حرف زده بودیم اما هیجان این حرف زدن با دفعات قبل کاملاً متفاوت بود ، طبق جمله پرشیطنتی که از رهام شنیده بودم با این تماس منتظر یه آرامش محکم و بی انتها برای تموم شدن این دوری و روزهای سختم بودم.

گوشیه تلفن رو برداشتم و با تک سرفه ریزی جواب دادم :

- بله ؟

تا صدام رو شنید با صدای دورگه و خشنی که کمی هم لرزش داشت گفت :

- به این فرزین بگو یه بار دیگه با من اینجوری حرف بزنی خودم درست و حسابی حالیت میکنم تا مثل سگ وحشیت پاچه نگیری.

لبخندی رو لبهام نشست اما دلخورانه سکوت کردم و هیچ جوابی ندادم ... خب من دلم میخواست از اشتیاق شنیدن صدام هر بحثی رو شروع کنه الا بحث کردن خونسردانهش رو در مورد نوع حرف زدین فرزین!

وقتی سکوتم رو دید خیلی ماهرانه و دقیق حس کرد که تا چه اندازه ازش دلخور شدم که با لحن جذاب و پر شوری آهسته گفت :

- صبا! خوبی ؟

-اوهوم.

تک خنده ظریفش رو شنیدم و حتی نوع حرف زدنش که با حس لبخند به گوشم میرسیدن.

- خب خدا روشکر که تو خوبی ... راستش من امروز حالم خوب نیست بخاطر همین هم نتونستم پیام دنبال رهام ... تو میتونی رهامو ...

خبیثانه لبخند زدم و تو دلم گفتم " به قول فرزین زرشک ،مگه اینکه تو خواب ببینی تا من خودمو کوچیک کنم و پیام پشتم"

خیلی سریع جواب دادم :

- میدم فرزین بیارتش.

با صدای دلخراشی شبیه جیغ بلند داد زد و گفت :

- نه ... به جون خودت بگی اون مارمولک بیاد در خونم من یه بلایی سرش میارم ... من نه میتونم قیافه کثیف اونو ببینم نه داماد عوضیتونو ... خودت !

لبخند خبیثم کم کم جون گرفت اما حالا با شوق وسیعی بخاطر گفتن قسم همیشگیش بود ... قسمی که برای هر واقعیتهی جون منو به زبون میورد ، با خباثت زبونم رو، رو لبهام کشیدم و کمی عشوه و ناز چاشنیه صدام کردم :

- خودمم نمیتونم پیام ،اگه میدونی حالت خوب نیست یا مریضی پس بهتره رهامم نیاد پشست که یه وقت مریض نشه.

مکشی کرد و بعد از چند ثانیه که من از این طرف برای خودم هلله و شادی گرفته بودم و به ضدحال خوردنش عمیق لبخند میزدم آرام گفت :

- یعنی حال من اصلاً برات مهم نیست که برای چی مریض شدم؟

مهم بود ، خیلی هم مهم ... اما من در اصل ازش دلخور بودم ... مکث بینمون ثانیه ها و شاید هم دقایقی سخت طول کشید و وقتی هورام جوابی ازم دریافت نکرد، آه عمیقی کشید و با حسرتی موج زده در صدایش شمرده شمرده گفت :

- دیگه هیچکسو ندارم ، خودم تک و تنها موندم ،کسی تو خونم نیست ، نه کسی هست که امید خونمو سبز کنه ، نه کسی هست تا کنارم باشه و بهم بگه همه رفتن اما خودم تنها همه کست میشم ، همه رفتن اما تو هم خانواده داری ما کنارتیم ... " صدای قورت دادن آب دهنش رو واضح شنیدم ،با بغض دوباره ادامه داد "

- کسی نیست که حتی برام غذا درست کنه ، کنارم باشه ... بهم لبخند بزنه ... تنهاییمو ازم دور کنه ... همدمم باشه و ساعتها بشینه باهام حرف بزنه تا یادم بره چه عذابایی تو زندگیم کشیدم " میون حرف زدنش هق زد، یه لحظه شوکه شدم ،اصلاً فکر نمیکردم منظورش از اون حال خرابش روحیه درب و داغونی باشه که نشون میداد مشابه من به آخر خط رسیده"

صدای گریه مردونه‌ش که به گوشم رسید دیوونه وار صداش زدم :

- هورام !

با گریه و بغض گفت :

- صبا ... صبا من داغونم ،من دارم از تنهایی تو این خونه میپوسم ... صبا من زندگیمو میخوام ... بخدا دارم کم میارم ... تو نمیدونی من دارم چی میکشم ... نمیفهمی وقتی از بی کسی و غصه هات روزها غذا نخوری و از رو حواس پرتی غذای فاسد شده هفته های پیش تو یخچالو بخوری یعنی تا چد بدبختی ... نمیفهمی وقتی شبا بالشو تو بغلت میگیری و جون میکنی تا پلکاتو رو هم بذاری اما فکر و عذاب تنهایییت تا خود صبح خوابو ازت بدزده یعنی چی ... صبا من بدبختم ... این زندگی ای نبود که تو بهم قولشو داده بودی ! این چیزی نبود که من همیشه تو رویاهام تصورش میکردم ، ما با هم عهد بسته بودیم ، ما ..ما عاشق هم بودیم صبا ... چرا یهو همه چیز عوض شد ؟ من زندگیمو میخوام همون چیزی که یه عمر تو حسرتش نشستم ، همون که یه عمر آتیش عذابش بند بند وجودمو

سوزوند، همون که بیاد خاطراتمون انقدر غصه خوردم انقدر دربه دری کشیدی که مامانم از غصه
من مُرد ... مامانم بخاطر حال داغون من مُرد صبا ... مُرد.

بلند زیر گریه زد، از صدای سوزدار گریه‌ش و عزای مامان جون اشکهام بی محابا چکیدن و با غصه
شدیدی آروم گفتم :

- لعنت به هردومون ... لعنت به هردومون هورام ...

با گریه و التماس گفت :

- بیا صبا ... بیا ... حالم اصلاً خوش نیست، دارم جنون میگیرم، دارم روانی میشم، از صبح فقط از بی
کسیه خودم تو این خونه داد زدم انقدر که گلومم پاره شده.

با گریه و کینه گفتم :

- تو خیلی نامردی !

- میدونم.

- خیلی عوضی ای ...

- میدونم فداتشم.

هق زدم و با گریه گفتم :

- دلم میخواد انقدر بزنت که عقده تموم این سالامو در بیارم ... دلم میخواد مشت بکوبم تو صورت و هزار بار بهت بگم :

- نامرد پست من زنت بودم ... من ازت یه بچه داشتم ... من مریض شدم ... افسردگی گرفتم ... من خیلی بیشتر عذاب کشیدم اما تو راحت ازم گذشتی ...

- بزنی قربونت برم ... هر چقدر دلت میخواد بزنی ، ولی برگرد ... دیگه کشش این دوری و فاصله رو ندارم صبا ... بخدا من ازت نگذشتم، هزار بار خواستم پیام دنبالت ولی همه میگفتن ازدواج کردی.

قلبم با سوز بدی تیر کشید:

- همه بگن ... تو باید خودت میفهمیدی من ... من بعد تو با هیچکس ازدواج نمیکردم.

گوشی رو قطع کردم و دستهام رو رو میز تلفن جک زدم ؛ مچاله شده و خفه گریه کردم ، من هم عذاب کشیده بودم عذاب‌هایی که شاید یک درصد اون روزهارو هورام نکشیده بود ... میون گریه هق زدم و زیر لب زمزمه کردم :

- بیمعرفت من این چند روز بیشتر از اون چهارسال زجر کشیدم ، روز و شبام تو انتظار گذشت دیگه داشتم منفجر میشدم.

دستهای کسی دور کمرم حلقه شد و کمرم رو نوازش گرانه لمس کرد، بدون اینکه به سمتش بپیچم آرام گفتم :

- چرا ما زنا انقدر احمقیم مامان ؟

مامان رو سدم بوسه ای زد و با آهی که کشید دلسوزانه و غمگین گفت :

-ما احمق نیستیم مادر ما فرشته ایم ... فرشته ای که فقط بلده به اطرافیانش محبت کنه ... با خنده هاش زندگی ببخشه ... مادر بشه و همزمان به شوهر و بچه هاش عشق بورزه ... ما فرشته ایم صبا ... مایی که اگه عاشق مردی بشیم اون مرد تا ابد میشه خدای دوممون ... عشق رو با تک تک سلولامون لمس میکنیم و به جز قلبمون تموم جونمونو تو گرو اون عشق میذاریم ...

بوسه عمیق دیگه ای به سرم زد و با حرکت نوازش گونه دستش روی کمرم گفت :

-تو یه فرشته ای عزیز دلم ... تو که برای هورام از تموم جونت مایه گذاشتی ، عاشقش بودی و هیچوقت از تو قلبت بیرونش نکردی، برای پسرت مادری کردی و تو بدترین شرایطت چیزی براش کم نداشتی ... نمیگم خب این وظیفه بوده چون همه مادرا برای بچه هاشون چیزی کم نمیذارن ، ولی تو اوضاع فرق میکرد چون رهام حاصل عشقیه که بعد از رفتنمون دیگه وجود نداشت، از مردی بوده که ازدواجت هیچ جای دنیا باهاش ثبت نشده بود و همه تورو مجرد میدونستن اما تو مادرانه و با عشق خالصت پای همه اینا نشستی ... حتی حالا که بازم به انتظار اون عشقتی به انتظار روزهای خوشت بهش نگاه میکنی و خاطراتو باهاش مرور میکنی بهترین فرشته ای هستی که لایق بهترین زندگیه ... شاید مرد مقابله قدر این فرشته مهربونش رو ندونه اما من میدونم دختر گلم چقدر سختی کشیده و چقدر عاشقی کرده که هیچوقت نتونست تو سخت ترین لحظات زندگیش بد باشه.

برگشتم و تو آغوش پر محبت مامان فرو رفتم، بعد از اینکه آرامشم رو از آغوشش گرفتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- گفت حالم خوب نیست ! ازم خواست رهامو ببرم پیشش.

- عمراً اگه بهت اجازه بدم ... رهامو میخواد خودم میبرمش پیشش.

از توبغل مامان عقب رفتم و به فرزین نگاه کردم که شاکی و با کمی اخم به دیوار تکیه داده بود و به ما نگاه میکرد.

مامان به سمتش برگشت و گفت :

- بذار ببینم صبا خودش چی میگه.

فرزین کنار در طوسی رنگ بزرگی نگه داشت و با حرص گفت :

- این خیلی بیشعوره میدونستی ؟ قاعدتاً این باید میومد دنبالت نه اینکه تو بری سراغش.

خیلی آهسته گفتم :

- فکر نکن بخاطر غرورشو اینا نیومده ، نه اخلاقشو میشناسم اینجوری نیست اگه خودش نیومده ...

با پشت دست آروم به بازوم زد و گفت :

- من خودم جنس خودمو میشناسم میدونم دعوت کردنش اینجا بخاطر چیه ؟ حداقل میدونه اینجا فقط خودتی و خودش و یه رهام که راحت میتونین ساعتها بدون هیچ مزاحمی در مورد چیزایی که تو دلتونه حرف بزنین.

سری تکون دادم که رهام بلافاصله از ماشین پیاده شد و با ذوق بطرف در خونه مرد آرزو هام رفت، فرزین با لبخند رفتن رهام رو تماشا میکرد و بعد آهسته به سمتم پیچید و گفت :

- نگرانتم ولی تو خودسری ، عقلت به اندازه همین رهامه منم کاری از دستم برنمیاد ...

قدر شناسانه نگاهش کردم و گفتم :

- دارو هامو آوردم نگران نباش.

با نگرانیه بیشتری سر تکون داد و گفت :

- امیدوارم بعد از این دیگه بهشون احتیاجی نداشته باشی.

لبخند عمیقی به نگاه قدر شناسم اضافه کردم که خودش هم شیطون خندید و گفت :

- برو دیگه تا پشیمون نشدم گند نزدم به حال و روز اون روانی.

منظورش هورام بود نمیدونم چرا اینبار بر عکس دفعات قبل با گفتن این حرفش بلند زیر خنده زدم ، فرزین هورام رو دوست داشت و مطمئن بودم هورام هم همین حس رو به فرزین داره اما این بحث کردن های پی در پی و لجبازی هاشون چیزی از روی عادت و در مثل کاملاً رایج کرم داشتن بود که همیشه با دیدن هم باید یه جوری از خجالت همدیگه در میومدن.

در مقابل خنده صدادار و واقعیم فرزین هم خندید و گفت :

- جون تو دست خودم نیست دلم میخواد حالشو اساسی بگیرم نمیدونی چه حسی داره وقتی عصبیش میکنم اون لحظه شبیه دراگونی میشه که آتیش از تو سر و دماغش بیرون میزنه.

رهام دکمه آیفون رو با ذوق و شوق زده و منتظر بود تا من از ماشین پیاده بشم، طبق عادت همیشگیم آروم به بازوی فرزین زدم و گفتم :

- فکر رفتن از سرت بنداز بیرون ، بمیرم نمیذارم برگردی خارج ... میمونی همینجا پیش خودمون.

نیشش تا بنا گوش باز شد و شیطون گفت :

- خب برام یه زن بگیرم که منم بمونم اینجا ... دیگه دارم پیر میشم وقتشه بجای دایی بودن کم کم به حس بالاتر بابا شدن برسم.

با این حرفش یه حس خیلی خوب بهم دست داد، حسی که اگه فرزین هم صاحب خانواده میشد میتونست همینجا کنارمون بمونه، از صمیم قلب دلم میخواست روزهای خوش این مرد رئوف و مهربون رو ببینم، مردی که چهارسال مردونه زندگیش رو صرف روزهای سخت منو بچهم کرد و بهتر از هر پدر و مادر یا عضو نزدیکی از خانواده حامی و پشتیبانم بود ... بی اختیار خندیدم و با ذوق گفتم :

-ای جان ... پس تو هم هوایی شدی ؟ هر طور شده برات پیدا میکنم البته اختر خانومم گزینه بدی نیستا بهتره اول رو اختر فکر کنی.

شلیک بلند خندهش تو ماشین پیچی و گفت:

- عالییه فقط اول باید بهش بگم اون دندون مصنوعیاشو در بیاره یه وقت پک و پوزمو نریزه به هم.

غش غش خندیدم که رهام بلند داد زد و گفت :

- چرا نمیای مامان ... سوختم تو آفتاب بدو دیگه.

فرزین با چشم و ابرو اشاره ای بهش کرد و گفت:

- بیشرف لنگه ی باباشه ! فکر کنم باباش از ذوق داره چهارچنگولی میاد پایین.

کیفم رو از کنارم برداشتم و با خنده در ماشین رو باز کردم و گفتم :

- ولی من میگم لنگه ی خودته ... یه شیطون همه چی تموم ازش ساختی کپی خودت ...

فرزین دستهایش رو با شیطنت به هم مالید و گفت :

- یعنی مثل داییش فردا کمپانی دوست دختر راه میندازه!

- فرزین بیا برو دیگه یادم رفته بود تو جنبه شوخی نداری نباید باهات شوخی کنم ، فکر کنم تا چند دقیقه دیگه بمونی تموم جزئیات رابطه هاتم میخوای توضیح بدی.

در حالیکه بلند میخندید ماشین رو روشن کرد و قبل از رفتن بالحن جدی و دلگرم کننده ای گفت :

- مشکلی داشتی بهم زنگ بزن عزیزم سریع میام دنبالت.

هنوز هم عزیزم گفتنش ورد زبونش بود،البته راست میگفت این کلمه عجین شده با زبونش بود که من یا هر عزیز دیگه ای که جزیی از خونوادهش بودیم لایق این کلمه از زبون فرزین میشدیم.

در جوابش لبخندی زدم که ماشین رو به حرکت در آورد و از کنارم رد شد ... فرزین شاید مرد بهترین خاطرات زندگیم نبوده اما مردی بود که تو بدترین شرایط زندگیم کنارم بوده و برای من حکم بهترین آدم و با معرفترین پسرعموی دنیارو داشت ... کسی که برادرانه و دلسوز به پای منوچه م محبت خالصش رو سرریز کرد ... کسی که با عشق و بخاطر هم خون بودنش از زندگی و دنیای خودش فاصله گرفت و به من و بچه‌م زندگی داد ، ارزش داد و تو تموم لحظات سخت تکیه گاه و پشتیبان محکمون بود ... دلم نمیخواست فرزین رو از دست بدم بهترین رفیق روزهای سختم رو ... باید کاری میکردم تا برای همیشه کنارمون باشه ... لبخند رو لبهام جون گرفت و به سمت جلو قدم برداشتم ، به محض بلند کردن سرم و نگاهم به در خونه دو جفت چشم به رنگ آبی و مشکی در کنار هم بهم خیره بودن.

رهام تو بغل مرد خاطرات گمشده‌م بود که بعد از سالها دوباره پیداش کرده بودم ... تموم این سالها جز خاطره‌ش چیز دیگه ای برای ادامه زندگیم نداشتم ... زندگیم خودش بود و بعد از خودش تموم خاطراتش و قاب زیبای این چهره جذاب و چشمهایی که هیچوقت شور و احساس عشق من درونشون کم رنگ نشد.

با لبخند پهنی خیره بهم نگاه میکرد ، حتی یک لحظه لبخندش از روی لبهاش محو نمیشد، خب سخت بود که در مقابل این شور و شوق و انتظار سخت قلبهامون لبخند نزد، ولی من داشتم تو فشار خیلی سختی به زور جلوی خودم رو میگرفتم تا کوچکترین ردی از لبخند رو لبهام جا نمونه.

- خوش اومدی عزیزم.

دو قدم مونده بود که به هر دوشون نزدیک بشم اما هورام خیلی سریع جلو اومد و بی توجه به حضورمون تو کوچه بیقرار و بیتاب منو تو آغوشش کشید ... تن هر دومون از لمس و حس هم محسوس وار لرزیدن انگار جرقه بزرگی از اتصال دوباره این پیوند به قلبمون اصابت کرد که اشاعهش تموم تنمون رو احاطه کرد.

نفس تو سینه‌م حبس شد وقتی هورام با وجود رهام تو بغلش و بی‌قیدیش نسبت به خیابون، تنگ تر و محکم تو حصارش منو نگه داشت ... چند بار عمیق از روی شال بوی تنم رو بو کشید، نفس کدارش رو با حسی خاص رها کرد و آهسته کنار گوشم گفت :

- خوش اومدی عزیز دلم ... قربونت برم الهی خوش اومدی ...

بوسه عمیقی به شقیقه م زد ،اشکم از شوق چکیده شد و هورام با گذاشتن دستش پشت کمرم به داخل خونه دعوتم کرد.

سرم رو به سمت جلو گرفت و دستمال رو روی بینیم گذاشت و ریز غر زد :

- الان چه وقت خون دماغ شدن بود آخه.

- حالا این همه مدت نبوده ها، همین امروز از خيرو سريه جنابعاليه كه دوباره سرو كلش پيدا شد.

صورتش نزديك صورتم بود و نفسهای گرم و زندگي بخشش به صورتم اصابت ميکردن ،چشمهام يك لحظه هم از روی صورت خواستنيش گذر نميکردن ،تموم دورو برم و تموم افكار و هوش و حواسم ثابت شده روی اين چهره و اين مرد جذاب بودن.

با دستمال جلوی بینیم رو گرفته بود تا خون دماغم بند بیاد ، لبخندی عمیقی همراه با چشم غره بهم زد و گفت :

- عزيزم از هيجان زياديته كه اون هورمونای پروژسترون زدن بالا اينجوري شدی ،چرا الكی ميندازی گردن پا قدم من !

آروم به سینه‌ش زدم، انگار هیچوقت از این آدم مجذوب دور نشده بودم و خاطره فاصله‌هامون با هر کدوم از این لبخندها داشت به دور دست های دور سفر میکردن :

- هوا گرمه میبینی که داریم میریم رو به تابستون منم که حسابی بد گرمام خودت که میدونی عادتمه تو گرما خون دماغ میشم.

آروم و جذاب خندید طوری که دلم رو زیرو رو کرد:

-آره یادمه ولی من میگم بخاطر هورموناته ،چون یه بارم اینجوری شده بودی اونموقع هم پیش خودم بودی.

-بابا مامانی دیگه حالش خوب نمیشه ؟نمیخواه ببریمش دکتر ؟

هورام با همون لبخند سرش رو به سمت رهام کشید و بوسه ای روی گونه رهام زد و گفت :

-نه عزیزم نمیخواه ببریم ... مامان الان خوب میشه، فقط داره ناز میکنه که خودشو لوس کنه واسه بابایی وگرنه حالش از منو تو هم بهتره.

با حرص زیر لب غریدم :

- خیلی پرویی به خدا خوبه ناز کردنم بلد نیستم.

خندید و خیلی سریع و یهویی بوسه گرمی به پیشونیم زد و گفت :

- آی آی خوبه بهتر از هر کسی من میشناسمت ... تا اونجایی که من تو آیفون دیدم رهام تو آفتاب مونده بود تو تو ماشین اون دیلاق راحت نشسته بودی ، فکر نمیکردم بیای ولی تا صدای رهامو شنیدم که گفت مامان چرا نمیای نمیدونی چه جوری خودمو رسوندم پایین.

من هنوز درگیر اون حرارت بوسه کاشته شده روی پیشونیم بودم و هورام داشت با آب و تاب حس بیقراریش رو برای من توضیح میداد ، با این حرفش که گفت "نمیدونی چه جوری خودمو رسوندم پایین" یاد حرف فرزین افتادم که با شوخی گفت "الان بخاطر شما چهارچنگولی از اون بالا میاد پایین"

تو یه مجتمع بزرگ مسکونی تک واحد طبقه هشتم ساکن شده بود ، از بدو ورودم درگیر این خون دماغ لعنتی شدم و فرصت نشد درست خونه و وسایلیش رو زیر نظر بگیرم.

نگاه جستجو گرم رو از روی تلویزیون ال ای دی و میز بزرگ سفید و مشکیش گرفتم و دوباره به صورت هورام نگاه کردم که با چشمهای تنگ شده و شیطون خیره صورتم و صد البته لبها و گردنم شده بود و هر از گاهی آب دهنش رو با سختی قورت میداد.

- خونه جدید گرفتی ؟ هر چند خب نیازت بوده دیگه مجردی و فشار هورموناتو ...

- اووووه تورو خدا شلوغش نکن صبا ... من تو این خونه هیچ غلطی نکردم ...

نیشخندی زدم و گفتم:

- یعنی غلطاتو تو یه خونه دیگه میکردی، اینجا فقط جای خوابت بود ؟

شاکی ولی با لبخند گفت :

- هنوزم عوض نشدیا ... دنبال یه چیزی که بازم آسایشمونو بریزی به هم.

بی تفاوت شونه ای بالا دادم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

- خب راست میگم دیگه ... مرد مجردی که خونه جدا میگیره مرض که نداره بیاد خودش تنها اینجا زندگی ...

- با مامانم قهر کرده بودم.

سکوت کردم و سوالی و منتظر به چشمهایش نگاه کردم که با آهی که کشید دوباره ادمه داد :

- بعد از اینکه تو رفتی خارج یه روز بهم گفت که بهت زنگ زده و چی بهت گفته منم باهاش قهر کردم از خونمون بیرون اومدم ، یکسال خونمون نرفتم اما وقتی فهمیدم که مریض شده دست از این بچه بازیام برداشتم و برگشتم پیشش ... البته اینجا همینطور خالی موند تا بعد از اینکه مامانم فوت کرد دیگه نتونستم تو اون خونه بمونم، خیلی داغون بودم صبا.

سرم رو تاسف بار و متاثر تگون دادم و گفتم :

- خدا رحمتش کنه ... مامان جون خیلی زن خوبی بود فقط خیلی نگران بود که ازم خواست از هم جدا بشیم گفت من هیچوقت راضی نمیشم که تو ... " مشابه هورام آه عمیقی کشیدم عمیق و پر از حسرت تکرار روزهای گذشته " که تو با هورام ازدواج کنی ... اما قبل رفتنم که اومدم پیشش گفت هیچکسو بهتر از من قبول نداره که زن پسرش باشم اما از فرزین و تهدیداش میترسه.

لبخندی زد و گفت :

- بیخیال عزیزم، گذشته ها گذشته دیگه هر چی بودن الان جز خاطره تلخشون چیز دیگه ای نیستن.

رهام از تو یه اتاق بیرون اومد و گفت :

- بابا این خرس گنده مو کجا گذاشتی چرا پیداش نمیکنم تو اتاقم نیست !

با چشمهای از حدقه بیرون زده به هورام نگاه کردم و با تعجب گفتم :

- اتاقش ؟ مگه رهام اینجا اتاق داره ؟

در حالی که میخندید دستمال رو از روی بینیم برداشت و از کنارم بلند شد و گفت :

- رهام که هیچ مامان رهامم تو این خونه اتاق داره و اتاقش تو بغل بابای رهامه.

یه حس ملیح و قشنگ مغلوب گرانه منو تحت تاثیر حرفش قرار داد که بی اختیار لبخند عمیقی رو لبهام نشست به سمت اتاق دیگه ای رفت و رهام هم دست به کمر و عصبی به دنبالش رفت ، چشمهام رو دور تا دور خونه چرخوندم ، همه چیز زیبا و مرتب چیده شده بود ، از مبلهای هفت نفره

سفید رنگش گرفته تا اون گلدون های بامبو مشکی و سفید رنگی که کنار هم با ردیف پیش میز تلفن چیده شده بودن، درسته نما و وسایل چیدمان شده تو خونه همه لوکس و زیبا بودن اما این ترکیب رنگ سفید و مشکی بیشتر برای یه آدم مجرد و تنها بود تا خونه ای که قراره یه خانواده سه نفره و شاید در آینده بیشتر باشه، باید اول از هر چیزی یه تغییر اساسی تو رنگ بندی و دکور این خونه میدادم ... یک آن به ذهنم خطور کرد مگه میخوام با هورام ازدواج کنم و کنارش زندگی کنم که رنگ و وکور خونه‌ش برام اهمیت پیدا کرده ؟ اجازه ندادم حتی یکصدم ثانیه از زمان فکرم بگذره که با لبخند ذوق پهنی جواب خودم رو دادم " من باهات ازدواج میکنم صد درصد اینکارو میکنم ، چون فقط کنارش خودش میخندم ، کنار خودش خوشحالم و کنار خودش زندگی دارم و آسوده نفس میکشم، هورام پدر بچه‌مه و عشقی که سالها تو قلبم جا خوش کرده اینبار با هیچ آلام و هشداري از زندگیم عقب نمیکشم و زنانه به قول وعهدم وفا میکنم، بخاطر آرامش خودم و آرامش هورام و زندگيه پسر مون "

چشمم به هر دوشون افتاد که با خرس بزرگ قهوه ای رنگی از اتاق بیرون اومدن ... رهام پشت خرس قایم شده بود و آروم آروم به سمتم میومد، برای دلخوشیه پسر کوچولوی شیطونم طوری وانمود میکردم که اصلاً متوجه نشدم حمل کننده خرس پسر شرورم باشه که با این شیطنت بچه‌گانه‌ش میخواد مامانش رو بترسونه.

هورام با لبخند بهم چشمکی زد و با دستش اشاره کردم که چیزی بگم.

- رهام کو پس ؟ رفتی داخل اتاق با یه خرس هم قدر و قواره خودت بیرون اومدی پس رهام کجاست نکنه آقا خرسه پسرمو خورد ؟

با صدای پخ گفتنش و کنار رفتن خرس از مقابلش خیلی تصنعی جیغ کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- وای رهام ترسیدم چرا مامانو میترسونی پسر بد ؟ رفتی اون داخل با بابات نقشه کشیدی که کار دست قلبم بدین ؟ نمیگی اگه ممکنه مامانی بترسه و قلبش بگیره ؟

رهام با شیطنت یه دستش رو به کمرش زد و به هورام نگاه کرد و با تکیه دادن سرش گفت :

- بابا راست گفتیا که گفتی مامان داره ناز میکنه من یه پخ کردم الکی میگه قلبم میگیره ، فکر کنم حالا که آشتی کردین ناز و اداش هم بیشتر میشه برامون.

صورتتم از حس تعجب هنگ کرده و بی حرکت موندم ، حتی پلک هم نمیزدم ، هورام یه جوری بلند زیر خنده زد و رهام رو محکم تو بغلش فشرد که از حرص داشتم میترکیدم ... هر دوش لنگه ی هم بودن انگار پدر و پسر رو تو دو قالب جداگونه تقسیم کرده بودن البته با چاشنی زبون تند و نیش دار فرزین رو.

با حرص جیغ زدم و گفتم :

- رهام چسبیدی به بابات دیگه پرو نشو برو به بازیات برس ، خجالت بکش پسره لوس منو مسخره میکنی؟

جفتشون به حرص خوردن من غش غش میخندیدن و خبر نداشتن درون قلبم چه طوفانی برای این خنده هاشون غوغا میکرد.

رهام از بغل هورام با اون خرس بزرگ و پشمالوش فاصله گرفت و در حالیکه داشت به سمت اتاقی میرفت که تازگی ها تصاحبش کرده بود، گفت :

-مامان من ناهار هوس لازانیا کردم اگه میشه لازانیا برای من درست کن.

با یه لبخند پهن و دلبرانه وارد اتاق شد و در رو بست ، خدا میدونه هورام مرموز تو اتاق چی بهش گفته بود که خیلی راحت عرصه رو برای باباش خالی کرد تا این شیطون مکار بدتر از پسر شرورش به شیطونی هاش برسه.

هر دومون مشغول غذا درست کردن بودیم ... برای سفارش پسر لوسمون لازانیا داشتم درست میکردم و برای بابای پرو و شکموش کباب قلقلی ... به گفته خودش اون شبی که برای اولین بار همه

تو خونه نکيسا دور هم جمع شده بوديم و هورام ماجرای رهام رو فهميده بود، گفت "انقدر هوس کرده بودم بشينم جفتتون و اون کباب قلقي هارو کنار شما بخورم اما حسرتش موند به دلم، چون تو حالت بد شد و اوضاع يه جور بدی پيش رفت که ديگه اونجا نموندم، حالا بايد به تلافيه اون شب برام درست کنی و با هزار چک و چونه زدن بالاخره راضيم کرد تا با کمک خودش مثل يه سر آشپز کدبانو سفارشات خودش و پسر شيطونش رو آماده کنم.

به سمتش برگشتم تا ازش بپرسم يه قابلمه بزرگتر برای دم کردن برنج داره يا نه که با صورت تو سينه‌ش فرو رفتم و هورام سريع و از خدا خواسته دستهایش رو دور کمرم گذاشت و منو تنگ به آغوشش کشيد.

- ممکنه يه وقت رهام بيداد هورام چیکار میکنی؟

سرش رو به سمت صورتم خم کرد و با چشمهای غرق عشقش آهسته زمزمه کرد :

- خب بيداد عزيزم مگه ميخوايم چیکار کنيم بعد چهارسال حقمون نيست يه ذره دلتنگيامونو رفع کنيم.

با يه تيشرت جذب سفيد و شلوار جين آبی جلوش بودم ، دستش خیلی آهسته به سمت گردنم نفوذ کرد و کمی بعد گردنبد هديه خودش رو از تو گردنم تو دستش گرفت و همزمان با لمس گردنبنده پوست گردنم رو هم لمس کرد ... با حس سرانگشت‌های داغش روی پوستم تنم حرارت گرفت و منه نديد بدید چشمهام ميلي به روی هم افتادن پيدا کردن، آروم و با حسی از هيجان لب زدم :

- تموم این سالها تو گردنم بود ، خیلی دوستش داشتم هم اینو هم ساعت جیبی ای که بهم داده بودی.

لبخندی زد و نگاهش هنوز روی گردنبند و پوست داغ گردنم بود :

- لنگه ساعت جیبی هم پیش خودم بود هر شب باید اول نگاه عکسمون میکردم بعد میخوابیدم "پوزخندی تلخی زد که دلم لرزید" البته اگه خواب میرفتم.

نگاهم به چشمهایش بود ، برای برهم زدن اون حس و حال تلخ پیش اومده لبخندی به روم پاشید و شرارت بار چشمکی زد و گفت :

- مثلاً اگه الان یکم باهم شیطنت کنیم چه اتفاقی میفته هوم ؟

نفسم تنگ شد و قدمی به عقب رفتم و گفتم :

- رهام به اینجور صحنه ها عادت نداره میترسم یه وقت بیاد و واکنش خوبی نشون نده.

لبخندش بخاطر میل باطنیم اوج گرفت، خب مگه فقط اون میتونست وانمود کنه دلتنگم شده ،منم دلتنگش بودم انقدر زیاد که دلم میخواست تموم ذهنم رو فقط با بودن این مرد و لمس وجودش خالی کنم.

با اون چشمهای خمار و پر تمناش خیره به چشمهام زمزمه کرد :

- چشماش شبیه چشمای توان.

سرتکون دادم و مستانه گفتم :

- آره همه میگن ... البته خنده هاشم شبیه خنده های خودته دقت کردی وقتی میخنده چند تا خط ریز کنار لبش میفته ، تموم این سالا دلمو به این خنده هاش حوش کرده بودم.

لبش خیلی ملوس و جذاب به لبخندی فریبنده کج شد و گفت :

- وقتی میگم بی معرفتی واسه همین میگم دیگه ... تو حداقل رهامو داشتی که آروم بشی اما من هیچی ازت نداشتم جز چند تا خاطره که دمار از روزگارم در آوردن ... این چند روز همش به چشماش خیره میشدم انگار که تو روبه رومی و دارم باهات حرف میزنم همش با خودم میگفتم " چرا گذاشتم بری صبا ، چرا نگهت نداشتم ؟ باید به زور هم که شده تو رو تو چنگم میگرفتم تا از

پیشم نری چرا رفتی بی معرفت " رهامم که نمیفهمید چی میگم فقط میپرسید چی میخونی بابا
بلند بخون منم بشنوم.

لبخندی زدم و گفتم :

- فحشاتو میخواستی جار بزنی برای بچم بشنوه ؟

انگشت شستش رو رو گونه م گذاشت و خیلی نرم گونه م رو با سر انگشت داغش نوازش کرد و خیره
به لبهام آهسته گفت :

- بچمون صبا جان ... دیگه نگو بچم اون بچه هر دومونه.

به تائید حرفش سرم رو آرام تکیه دادم ، حق با هورام بود ، گفتن این حرف کمی ناشیانه به حساب
میومد ، مگه من رهام رو از کجا آورده بودم که با گستاخی جلوی باباش میگفتم بچم ! خب معلومه
باید بگم بچه مون ، بچه ای که معجزه عشق منو این مرد شد تا دوباره اتصال قلب و روحمون به هم
باشه.

صورتش رو موازی صورتم پایین آورد و با حالت بیم شده و مخموری لب زد :

- خیلی دلم برات تنگ شده شاید باور نکنی و بگی گریه برای یه مرد خیلی خنده دار و مسخره‌ست اما من در نبودت خیلی گریه کردم ، انقدر به خودم لعنت فرستادم که چرا جلوتو نگرفتم و اجازه دادم راحت از دستم بری که هیچوقت نفهمیدم روز و شبم چه جوری میگذرن از صبح تا شب کارم غصه خوردن و سیگار کشیدن بود.

مکشی کرد و نفس گرفته‌ش رو بیرون فرستاد، حرارت دستش رو حالا به سمت چونه‌م سوق داد و سرش رو نزدیکتر آورد طوریکه با حرف زدن نفسهای داغش خیلی محسوس به صورتم میخوردن.

خیره به چشمهام محکم و پر احساس گفت :

- تو عشقم بودی صبا ، تموم زندگیم بودی که با سختی تورو از همه دنیا گرفته بودم اما بازم حماقت کردم و یه بار دنیای نامرد تورو ازم گرفت.

با میل و اشتیاق دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه پاهام بلند شدم ،شاید اوج دلتنگی به منم فشار آورده بود که تحمل این همه خودار بودن رو نداشتم.

- منم خیلی در نبودت داغون بودم هورام ... باور کن این دوری به منم خیلی سخت گذشت.

فشار دستهایش روی کمرم قدرت گرفت و فاصله لبهامون تنها به یک دم و باز دم کوتاه رسیدن.

- وقتشه گذشته رو بریزیم دور دوباره از نو شروع کنیم صبا ، تو هنوزم عشقمی ، هنوزم دنیامی ، الان علاوه بر اینا مادر بچمونم هستی، میخوام باهات زندگی کنم ، بخاطر خودم، دلم ، بخاطر دلت و آرامشمون ... مال من شو عزیزم میخوام زندگیمو باهات شریک بشم.

تو این صحنه از زندگیم یاد یه آهنگ از علی عبدالماکی افتادم که میگه "آهای عشق قدیمی وقتش شده که به هم بگیم دوستت دارم"

من هورام رو با تموم وجودم دوست داشتم ؛ دوست داشتنی که شاید هیچ نظیری برام نداشت و انقدر بزرگ و بی شمار بود که با دنیا و تموم آدمهایش عوضش نمیکردم ، حالا که این عشق بی حد و حدود رو تجربه کرده بودم که بعد از سالها علاوه بر اینکه کمرنگ نشده ، بلکه شاخه هاش پر بار تر و رشیدتر شده بودن به خودم میبالم و فهمیدم که تجربه من تو زندگیه کوتاه مدتم با متین اصلاً عشق نبود و اگر علاقه ای بود از روی حس همسررداری و وابستگی ای شکل گرفت که امروزه میون خیلی از زن و شوهرها این حس برقراره اما در مورد هورام این علاقه حتی ... حتی فراتر از عشق بود ... یه جور جنون ... جنونی که بعد از ترک کردنش به سراغ هر دومون اومد و مارو با این دوری و جدایی از هم، تخریب و بیمار کرد.

عمیق و پر قدرت شیره لبه‌اش رو به کامم میکشیدم که با هر نفسی که از دمش به ریه هام میفرستادم حس دوباره جون گرفتن به تنم منتقل میشد ، دواي دردم همین دردی بود که سالها منو تو خودش اسیر کرد و حالا با هر کامش دارم دردهام رو یکی یکی از تن خسته و رنجورم دور میریزم.

میون لبش با حسی از رخوت و سستی و نفسهای بلندم نجوا کرد :

- دوست دارم هورام ...

بیقرارتر از من پچ زد :

- منم دوست دارم نفس هورام.

لبهامون رو از هم جدا کردیم البته بدون کوچکترین فاصله ای هنوز به حالت آماده باش مقابل هم قرار داشتن تا با حرکت بعدی پر شتاب تر به سمت هم هجوم ببرن، هورام با یه حس عمیقی منو تنگ تر فشار داد و آخی از شوق گفت.

با نفس زدن و چشمهای بسته زمزمه کردم :

- انقدر دوست دارم که داشتم از نبودت میمردم ... من انقدر میخواستمت که چند بار قصد کردم خودکشی کنم هورام ...

تو همون حالت بوسه کوتاهی به لبم زد و نجواگونه زمزمه کرد :

- شک نکن اگه اینکارو میکردی پشت سرت تو قبر میومدم.

با این جواب پر احساسی که شنیدم اشک شوق و لجبازی از چشمم فرو ریخت، پر از عشق و خواستن اسمش رو نجوا کردم :

- هورام.

یک ثانیه بعد دستهایش رو زیر زانوم گذاشت و منو از جا کند و روی میز ناهار خوری گذاشت ، پاهام پایین افتادن ولی به حالت دراز کش روی میز افتاده بودم چون هورام مغلوب گرانه روم چیره شده بود و با خشونت از جنس دیوونگی و کمبود محبت و هیجان این لذت ها بوسه هاش رو از هر قسمت به قسمت دیگه ای تغییر جهت میداد ... از لبها تا گردنم و دوباره گردن تا چونه‌م ، با حس خیسیه زبونش روی پوستم دیگه نتونستم نجواهای صوتیه لذت بخشم رو کنترل کنم ... هر دومون بیش از حد به این عشقبازیه شیرین محتاج بودیم و انقدر درون این لذت فرو رفته بودیم که هردومون فراموش کردیم چند متر عقب تر تو یه اتاق پسر بچه کوچیکی هست که ممکنه هر آن سر

برسه و از دیدن این صحنه ها ذهنش پردازش درستی ازشون نداشته باشه و این صحنه رو به هر چیزی غیر از رفع دلتنگیه مامان و باباش تلقی کنه.

در هم گره خوردنمون مثل دو مار بود که با جسم هم پیچ و تاب میخوردیم و هر بار نجواهامون بیشتر و بیشتر میشد ، صدای پچ پچ کردن های هورام تو گوشم و صدای نفس های بلند من صوتی عجیب ولی شیرین رو ایجاد کرده بود که پر نیاز تر چنگم رو به کمر برهنهش زدم که از تقلای بیش از حدم تیشرتش از روی کمرش بالا رفته بود ...

یک آن با صدای گریه رهام که مثل پتک تو سر هر دومون کوبید با وحشت سرم رو عقب کشیدم ، هشداری بود که باید خیلی سریع از این صحنه پرشور و لذت بخش فاصله میگرفتیم.

هورام قبل از اینکه از روم بلند بشه نفس زنان تو گوشم گفت :

- من زودتر میرم آرومش میکنم لباسه رفته بالا تا جلوت ایستادم بلند شو مرتبش کن.

خیلی آهسته از روم بلند شد و دستم رو با خودش کشید تا بلند بشم ، مقابلم ایستاد و با چهره غرق لذت و پرشورش بهم نگاه میکرد.

کمی خجالت میکشیدم اونم بخاطر تیشرتم که از روی شکمم بالا رفته بود و تا لحظاتی پیش مورد اصابت دسته های تجاوزگر این مرد شیطون بودن.

صدای قدمهای رهام و گریه‌ش به داخل آشپزخانه باعث شد سریع خودم رو جمع و جور کنم ، چون ظاهراً از پشت هورام متوجه من شده بود که به سمتون دوید و با گریه گفت :

- مامانی.

با نفس های سنگین و حال سست و خمارم به خاطر اون عشقبازی لذت بخش به هورام آهسته گفتم :

- من نمیتونم هیچ حرفی بزنم میبینی که نفسم به زور بالا میاد خودت یه کاریش بکن.

با لبخند شروری چشمکی زد و آروم زمزمه کرد :

- الان میبرمش تو هال تا آروم بشه فقط بذار ببینت که خیالش راحت باشه.

سرم رو از پشت شونه هورام به طرف رهام کشیدم که تموم پهنای صورتش غرق اشک و ترس بود ،پسر کوچولوی عزیزم حتماً ترسیده بابای خبیثش یه بلایی سر مامانش آورده که با گریه اینجوری صدام زد، تا منو دید به سمتم پاتند کرد و با گریه گفت :

- مامانی فکر کردم بابا داره خفت میکنه.

هورام غش غش خندید و سریع رهام رو بلند کرد و تو بغلش هزار بوسه رو سرو صورتش زد و اشکهایش رو از صورتش پاک کرد و گفت :

- الهی من قربون این پسر خوشکلم برم ، مگه بابا دیوونه شده بخواد مامانو خفه کنه ؟

رهام با لودگی و لب آویزون شده پرسید :

- پس داشتی چیکارش میکردی ؟

هورام بدجنس و خبیث بهم نگاه کرد و چشکی زد و گفت :

- برام ناز میکردم منم داشتم نازشو میخریدم بابا.

- چی ازش خریدی بابا ؟

هورام خبیث باز هم بلند زیر خنده زد، صورت رهام رو بوسیدم و گفتم :

- یه چیزی تو چشمم رفته بود بابا داشت کمکم میکرد تا از تو چشم درش بیاره عزیزم چرا الکی گریه میکنی؟

چونهش بخاطر اثرات بغض و گریهش لرزید و از تو بغل هورام دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد و برای آرامش گرفتن سرش رو روشونم گذاشت ... من آرامش این دو مرد شیطون و لوسی بودم که دنیام میون اون لبخندهاشون اسیر شده بود.

لبخندی به هورام زدم باز هم با جنس همون نگاه شرارت بار و شیطونش بهم زل زده بود ، خیلی آهسته لب زد :

- پدرسگ نداشت به عشق و حالمون برسیم گند زد به حالمون ... ببین چه جوری زنمو سفت چسبیده بعد که من یه دقیقه بغلت کردم اومد گریه زاری راه انداخت انگار سهمشو خوردم.

آروم زدم به بازوش و با خنده گفتم :

- من زنت نیستم الکی برچسب نچسبون بهم، یعنی تو واقعاً الان حسودیت شده که رهام میتونه راحت تو بغلم باشه؟

با حرص و ولع گونه‌م رو محکم کشید که آخیم از درد در اومد و بیشعور بلندی به هورام گفتم .

رهام سرش رو از رو شونه برداشت و هاج و واج به ما نگاه کرد ، هورام با خنده لپ رهام رو بوسید و گفت :

- به جون همین که میخوام دنیا نباشه انقدر حسودیم شده که دارم میترکم ...ناکس از راه نرسیده سفت بغلت کرد من سه ساعت خودمو کشتم تا تونستم یه ماچ زورکی ببرم.

چپ چپ نگاهش کردم و گونه رو ماساژ دادم و گفتم :

- چقدرم زورکی بود به قول بچه داشتی خفم میکردی.

شیطون گفت :

- آی آی آی تو که خودت سست شده بودی .

رهام صورت هورام رو گرفت و مقابل خوش نگه داشت و گفت :

- بابا چی دارین به هم میگین ؟ چرا رمزی حرف میزنین.

هورام سرمستانه و آروم خندید و رهام به بغل از آشپزخانه بیرون رفت ولی بلند گفت طوری که منم بشنوم :

- هیچی عزیزم داره برای مامانت خط و نشون میکشم که جور این سالایی که نبوده رو بدطوری باید بکشه ... یه جوری که فکر کنم همون شب اول برات یه آبجیه خوشکل بسازم.

با لبخند و صدای بلندی گفتم :

- بیشعور درست حرف بزن با بچه.

رهام با فکر بچه گونه ش بامزه گفت :

- من داداشی میخوام بابا که با هم پلیس بازی کنیم آبجیا مثل مامانی همش میشینین گریه میکنن یا ناز میکنن.

هورام باز هم بلند خندید که منم با این حرف رهام زیر خنده زدم و نتونستم خودم رو کنترل کنم ، اعجوبه ای بود که فرزین ازش یه زبون دراز جواب شبیه خودش ساخته بود.

هورام با شیطننت گفت :

- اونم شب دوم برات میسازم عزیزم دیگه چی ؟ اگه میخوای بازم بگو چون من زیاد با مامانت کار دارما .

رفتم جلوی اپن و با لب گزیدن و حرص گفتم :

- یه حرف درست و حسابی یاد بچه بدین دیوونش کردین از بس از این چرت و پرتا تو و فرزین تو گوشش خوندین ،یکم خجالت بکش.

رهام در حالیکه داشت با موهای سر باباش بازی میکرد با شیطننت پرسید :

- بابایی چطوری میخوای داداشی بسازی مگه شما میسازین؟

وای دلم میخواست از خنده زمین رو گاز بگیرم چقدر این هورام بیشعور بود ، به حرص خوردن من همش نگاه میکرد و بلند بلند میخندید انگار بهترین تفریح دنیا مقابل چشمهایش بوده که با لذت به این تفریح سرگرم کننده و جذاب خنده هاش رو آزاد میکرد.

با شیطننت بیشتری چشمکی بهم زد و در جواب رهام گفت :

- عزیزم ساختنش که کاری نداره ... فقط کافیه مامانت رضایت بده همین الانم میتونم برات بسازمش ، منو مامانی باید با هم همکاری کنیم.

دستم رو تو صورتم گرفتم واقعاً نمیتونستم جلوی حرص و خنده هام رو بگیرم ،هورام عوضی و پلید بازی رو شروع کرده بود که در آن واحد لذت بخش ترین قسمت هیجانانش رو داشت و حرفهایی که به ظاهر جواب سوالات ساده و ناشیانه رهام بودن اما دو پهلوی و منظوردار به طرف من شلیک میشدن که متوجهم کنه به محض تنها شدن و گیر آوردن یه خلوت مناسب، قراره با هم بازیه من خوب از خجالت اون روزهای سخت و تنهایی هاش در بیاد.

بالاخره ناهار رو در کنار هم خوردیم و چه لذتی داشت این سفره خونوادگی و سه نفره مون ... من به اصرار هورام روی صندلی کنارش نشستم ، میخواستم پیش رهام باشم تا تو غذا خوردن بهش کمک کنم اما هورام گفت خودش این کار رو میکنه و بیشتر دوست داره هر کدوممون اطرافش باشیم.

تو بشقابم دو کفگیر برنج ریخت با مقداری زیادی کباب و اونو جلوم گذاشت و گفت :

- با آرامش بخور قربونت برم ...

لبخندی زدم که سرش رو کج کرد و بوسه ملایمی به موهام زد و آروم گفت :

- یکی از بزرگترین حسرتام بود که هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روزی واقعی بشه .. حسرت اینکه پیش تو و بچمون تو این حالت بشینیم و سه تایی با هم غذا بخوریم.

دستم رو رو دستش گذاشتم که روی میز بود و لبخند دلگرم کننده ای به این دلخوشیه قشنگش زدم.

به رهام کمک کرد تا غذاش رو بخوره و هر سه با دنیایی از عشق غدامون رو با آرامش و لذت خوردیم ... بعد از ناهار هورام برای رهام یه برنامه کودک تلویزیونی گذاشت و خودش تو آشپزخونه کمکم کرد تا میز ناهار رو جمع کنم ... اما این کمک کردن بی حق الزحمه نبود چون تموم تنم بخاطر لمس دستهای بی شرمش و بوسه های داغش داشت گز گز میکرد ... میخواستم تو لیوان ها چایی بریزم ولی مگه از کنارم رد میشد که بتونم درست رو کارم متمرکز بشم که لااقل در حین چایی ریختن جایی از تنم رو نسوزونم.

از پشت چسبیده بهم ایستاده بود و دستهایش رو دور سینه م حلقه زده و سرش از کنار گردنم به جلو مایل شده بود و عمداً نفسهای پرشورش رو تو گردنم دم و بازدم میکرد.

با حرص و کلافگیه تصنعی سرم رو به سمتش کمی کج کردم و گفتم :

- نمیخواهی بری کنار ؟ میخوام چایی بریزم اگه ریخت به تنم سوختم اونوقت چیکار میکنی ؟

با پرویی و شیطنت گفت :

- قبل اینکه بذارم بریزه میکشمت عقب ... من الان حکم محافظتو دارم عزیزم.

چشمهام رو بستم و عاصی شده نفسم رو به بیرون فوت کردم که بقرار لبش رو به گردنم چسبوند و روی پوست گردنم نجوا کرد :

- اوم جونِ دلم ... قربون نفسات برم.

دوباره داشت با افسار احساساتم بازی میکرد ، بی اختیار سرم رو کمی عقب بردم و گفتم :

- هورام انقدر بچه نشو ... به اصطلاح بابا شدی، یه بچه داری هنوزم عین پسر بچه های هیجده ساله رفتار میکنی.

لبخندی زد و سرش رو عمیق تر تو گردنم فرو برد و پرشور گفت :

- عشق سن و سال حالیش نیست دختر خوب ، یه پیرمرد نود ساله هم میتونه عاشق بشه و شور و هیجانش از من بیشتر باشه.

- خب حالا که چی ؟ میخوای تا کی اینجوری نگه‌م داری تو بغلت ؟

بوسه داغی به گردنم زد که از حس گرمایش شونه‌م رو بالا دادم و سرم رو به جهت مخالف کج کردم ،هورام با تک خنده ای که معلوم بود داره نتیجه کارش رو به خوبی پس میگیره ،آهسته رو پوست گردنم پچ زد طوری که تموم حس‌هام رو به فرمان خودش بیدار کرد :

- میخوام بریم تو اتاق یکم با هم باشیم اشکالی نداره ؟

تو همون حالت کشدار و پر هیجان گفتم :

- اوه ... چه خوش اشتها یه وقت زیادیت میشه عزیزم.

جذاب خندید و محکم تر فشارم داد و گفت :

- شما چهارسال پیش شوهرتو ول کردی به امون خدا و رفتی حالا بعد چهارسال برگشتی نمیخوای یه نگاه به این شوهر فلک زده بندازی تا هر دومون دلی از عزا در بیاریم؟

نمیدونم چرا اون لحظه از حرفهایش خندیدم و با خنده گفتم :

- شوهر که دیگه نگاه نمیخواد، ماشالله با این دستاش امروز به اندازه کافی رفع نیاز کرده.

خندید ولی بدون اینکه سرش رو برداره گفت :

- رهام ظهرا نمیخواه ؟

خبیثانه و شیطون گفتم :

- نه خداروشکر یه همچین عادتی نداره.

پوفی کشید و گفت :

- یعنی به معنای واقعی ما بدبختیم با وجود این وروجک.

با آرنجم به شکمش زدم و با لبخند و ذوق گفتم :

- خیلی هم دلت بخواد برو خداروشکر کن اگه همین وروجک نبود معلوم نبود الان کجام.

دسته‌های باز هم رو تنم چرخ خوردن و لب‌های روی پوست گردنم ملوس و تحریک پذیر کشیده میشدن ، با صدای تو دماغی و غرق هیجانی گفت :

- اتفاقاً خدارو هزار مرتبه شکر میکنم ... نمیدونی چقدر مدیونشم که پاش به زندگیمون باز شده تا این مامان سرتق و بدقلشو دوباره به سمتم بکشه، بخدا رهام یه معجزه بود برامون.

همون حرفی رو زد که بارها و بارها من تو تصوراتم این فکر و عقیده‌ها خطور میکرد و همیشه با تصور اینکه رهام برای زندگیه منو هورام یه معجزه بود به حرف خواهرم و دعایی که دم رفتن برام کرد فکر میکردم، زمانی که دسته‌های رو رو به آسمون گرفت و از خدا خواست شبیه همون معجزه ای که به خودش داده بود یه معجزه هم به من عنایت کنه.

با صدای زنگ گوشیم بالاخره این آقای طمع کار و لوس کمی ازم فاصله گرفت.

گوشیم رو از روی اپن برداشتم ،مامان بود، به هورام نگاهی انداختم که فضول سرش رو کج کرد تا ببینه اونی که خلوت پرشورش رو بهم زده کیه.

نفس عمیقی کشیدم و دکمه آیکون رو لمس کردم، صدای سرخوش مامان تو گوشی پیچید :

- الو صبا جان خوبی مادر ؟

آرنج دستم رو رو این جک زدم ،میدونستم منظور مامان چیه ، با لبخند عمیقی جواب دادم :
- خوبم مامان ... خدارو شکر همه چیز خوبه.

دوباره هورام بهمم چسبید ،آخ که از این رفتارهایش هم غرق لذت میشدم هم کلافه مخصوصاً حالا که از موقعیتم سواستفاده میکرد و آزادانه دستهایش رو رو تنم مانور میداد و یا بوسه های گاه و بیگاهش حواسم رو پرت میکردن.

- خب خدارو شکر مادر، رهام چی بچم مشکلی نداره ؟

دست هورام رو از رو پهلوم پس زدم و به سختی گفتم :

- نه مامان مشکلی نیست ،چیزی شده ؟

- نه عزیزم همینطوری زنگ زدم حالتونو بپرسم ،راستی شب به بچه ها گفتم شام بیان اینجا زود برگرد "کمی مکث کرد و بعد آروم و ملایم گفت " هورامو هم بگو بیاد ،بهر حالا هر تصمیمی گرفتین باید مطرحش کنین که تکلیف زندگیتون معلوم بشه عزیزم.

توپیشونیم محکم کوبیدم و دستش رو از رو تنم محکم پس زدم، بخدا که این مرد یه ذره هم تغییر نکرده بود حتی شیطنتهاش شریذتر از قبل شده بود انگار نه انگار چهارسال زمان گذشته و رهام از شیطنتهای بیش از حدش شکل گرفته.

غش غش به عکس العمل خندید و گونه‌م رو محکم بوسید و دوباره به همون حالت چسبیده بهم که دستهای دور شکم حلقه شده بودن ثابت موند.

- آ ... باشه مامان بهش میگم ببینم چی میگه، آخه بخاطر نکیسا و فرزین میگم میدونی که با اونا میونه خوبی فعلاً نداره.

زمزمه ریزش رو کنار گوشم با لبخند شنیدم " ای جونم مادر زنم شام دعوتم کرده "

لبخندی به این ذوق ملوس و جذابش زدم که مامان با صحبت کوتاهش تماس رو قطع کرد:

- باشه عزیزم مزاحمت نمیشم سلام برسون.

شیطنتهای هورام هنوز هم ادامه داشتن اما خداروشکر با فضولی های رهام که هر چند دقیقه یکبار نزدیکمون میومد و خلوت پرشور باباش رو بهم میزد بالاخره هورام مثل یه مرد آروم و متین رو مبل نشست و به ناچار مشغول دیدن برنامه کودک رهام شد ... تا شب با هم سرگرم بودیم ، بحث کردیم من از گله و دلتنگی‌هایی که به مریضی و افسردگی دچارم کرده بودن حرف زدم و هورام از تنهایی و

اشک‌هایی که در نبودم ریخته بود ... گفت " که بعد از رفتنت هم سحر هم مامانم اصرارم میکردن زندگیم رو ادمه بدم در کنار سحر و سهیل اما نتونستم هیچ کسی رو جایگزین خودتو خاطراتت کنم " گفت "اونموقع که من با سحر عقد کردم چون باهات هیچ خاطره ای نداشتم و تو فقط و فقط برام یه زن بردار بودی اما وقتی مال خودم شدی نمیتونستم هیچ احدی رو تو زندگیم قبول کنم که جای تورو برام پر کنن اونم با وجود اون همه خاطرات شیرینی که شبیه رویای فراموش نشدنی ذهنم رو کامل احاطه کرده بودن "

گفت "روزها گذشتن ، شبها میگذشتن ولی اسمت شده بود ذکر روزانه و شبانه هر روزم ، مثل کسی که جنون عشق گرفته هر جا میرفتم چهره‌ت جلوی روم بود ، هرطرف میرفتم انگار داری صدام میزنی ، بارها و بارها به دنبال یه صدای خیالی کیلومترها راه رفتم و راه رفتم و جز یه وهم و خیال ویرون کننده چیزی عایدم نشد دوباره دست از پا درازتر برمینگشتم به خلوت خودم و به زندگیه پوشالی و نا امیدم ادامه میدادم "

در مورد متین ازش پرسیدم که چرا برای مراسم نیومد ، گفت " هم بخاطر زنش که حامله بوده و هم اینکه میدونم نقشه فرزین و نکیسا بود که بهش اجازه ندادن مرخصی بگیره و بیاد ، چون متین قبل مراسم بهم زنگ زد گفت نکیسا مرخصی نداده کلی بار اومده نمیتونم پیام هر کاری کردم بهم اجازه نداد "

فهمیدم این لطف بزرگ باز هم کار فرزینه که بدون اینکه چیزی به من بگه به متین خارج از کشور کار داده تا دوباره سر پا بشه، اونم بخاطر همون عذاب وجدانی که بعل از رفتنمون گریبانگیرش شد و

میخواسته بیشتر وجدان خودش رو آرام کنه و این مرخصی ندادن و نیومدنش به مراسم فقط و فقط بخاطر من بوده که برگشته بودم ایران و تو اون اوضاع مریضیم نمیخواست چشمم به متین بیفته که دوباره تموم اون حالتهای بد بیماریم به سمتم هجوم بیان.

انقدر حرف زدیم و درد و دل کردیم، کنار هم عکس سه نفره انداختیم و به امید روزهای خوشمون لبخند زدیم که زمان از دستمون در رفت و هوا کم کم تاریک شد ... هورام مرتب شده از اتاقش بیرون اومد و دستی به یقه پیرهن سفید رنگش کشید، امروز مجبورش کرده بودم لباسهای مشکیه عزا رو از تنش در بیاره، با دیدن صورت اصلاح شده و تیپ آراسته‌ش تو اون قد و قامت بلند و چهارشونه که مقابلم ایستاده بود دلم هری فرو ریخت که با لبخند گفت :

- خوبه ؟ مرتبم ؟

ابروهام رو به نشونه عالی بودن و بی نقصیش بالا دادم و گفتم:

- بهتر از این نمیشه.

خیلی یهویی به سمتم اومد و بی پروا جلوی رهام بوسه کوتاهی به لبم زد .

آروم زمزمه کردم :

- یکم جلوی رهام رعایت کن.

- بیخیال صبا ، اینا براش درس زندگی میشن عزیزم انقدر سخت نگیر رهام از این به بعد باید عادت کنه مامان و باباشو روزی صدبار تو این شرایط ببینه.

چشم غره ای براش رفتم که سرم رو رو سینه ش گذاشت و آهسته گفت:

- دنیام خودتی قربونت برم ... فقط خودت ... هر چه زودتر میخوام این دوری تموم بشه برگردی پیشم دیگه اصلاً تحمل ندارم حتی یه روزم ازم دور باشی.

بوی ادکلن همیشگیش رو عمیق بو کشیدم و بوسه ملیحی رو سینه ش زدم که به علامت فهمیدم فشار دستش رو رو بازوم بیشتر کرد و بوسه دیگه ای رو سرم نشوند چقدر این حصار و این لذتها برای هر دومیون شیرین بود که بعد از سالها تلخی و زجر داشتیم مزه واقعیه زندگی رو به کام میکشیدیم.

✱

شب همه خونه مامانم جمع بودیم ،هورام خیلی سر سنگین با نکیسا و فرزین احوالپرسی کرد و آقا منش و مودب روی مبل نشست انگار نه انگار همین آقای مودب امروز چه مرزهایی رو از هم شکافته بود و با دستهایش روی تنم چقدر هنرنمایی میکرد !

اینکه مامان و هنگامه هر کدومشون منو به یه طرف میکشیدن تا بفهمن اوضاع چطور بوده و چی بینمون گذشته یه طرف ماجرا بود که خیلی خلاصه و کوتاه فقط از مکالمات بین خودمو هورام براشون توضیح دادم تا دنبال بهونه بیشتر و سود جویی نباشن.

و البته طرف دیگه ماجرا این بود که با اومدنمون فرزین همون اول کاری شروع کرد به تیکه انداختن و مسخره کردن ، هر چقدر چشم غره میرفتم براش و شکلک در میاوردم که کمی رعایت کنه اما انگار نه انگار ، من نمیدونم چی از جون بچه میخواست که به محض دیدنمون رهام رو کنار خودش نشوند و مرتب تو گوشش یه چیزهایی میگفت و رهام هم یا تایید میکرد یا سرش رو به جهت بالا میداد.

برای راحت بودن هورام رو مبل دونفره کنارش نشسته بودم ، هر چقدر به خودش و فرزین ونکیسا نگاه میکردم ظاهراً هر سه تاشون روزه سکوت گرفته بودن که هیچکدومشون قادر به حرف زدن با اون یکی نبود ... تنها حرفی که از جانب هورام زده شد در حضور همه اعلام کرد که برای ازدواج میخواد هر چه سریعتر اقدام کنه و زمانش رو آخر هفته مشخص کرد که با این حرف همه رو تو شوک بزرگی انداخت که هر کدوم با سکوتش داشت این تصمیم عجولانه رو برای خودش حلاجی میکرد ... کلافه از این خاموشی و سکوت از جا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم ، بلافاصله پشت سرم فرزین هم بلند شد و دنبالم راه افتاد، میدونستم نیش و کنایه هاش رو محفوظ نگه داشته تا الان همه رو دو دستی تقدیمم کنه پوستم رو کلفت کردم و به حرکت ادامه دادم.

آروم و شاکی در حینی که به سمت جلو میرفتم و گفتم :

-معلوم هست چت شده امشب ؟ بازخوردی مست کردی اومدی گل نشین مجلس شدی همش چرت و پرت بگی براشون ؟

- این بُزمجه چی بلغور میکنه واسه خودش من چرت میگم یا اون ؟

ایستادم و شاکیه شاکی بهش نگاه کردم و گفتم :

- بزمجه کیه فرزین ؟

با لبخند شیطونی که کاملاً منظورم رو گرفته بود زبونش رو دور لبش کشید و گفت :

- یادم رفته بود پیش رهام نباید اینجوری صداش کنم ، البته گفته بودی فقط پیش رهام ، نگفتی پیش مامان رهامم نباید اینجوری بگم !

- فرزین دیگه دلم نمیخواد اینجوری صداش کنی چه پیش من چه پیش رهام یا هر کس دیگه ای ، دوست ندارم با این الفاظ زشت ...

- برو یه قرصی چیزی بخور دوباره حامله نشی باز چند سال دیگه منو علاف این یکی تولدت کنی.

اولش نفهمیدم چی گفت اما به محض اینکه منظورش رو فهمیدم دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هین بلندی کشیدم ، شک نداشتم از خجالت و شرم صورتم قرمز شده بود ، با عصبانیت مشت محکمی رو بازوش کوبیدم و گفتم :

- ببشعور بی حیا یکم مراعات کن چرا اون دهن تو به موقع باز و بسته نمیکنی ؟ من از این شوخیا اصلاً خوشم نمیاد فرزین یکم شعور داشته باش.

شیطون تر خندید و دوباره به همون مسیر انحرافیه خودش ادامه داد و گفت :

- رهام گفت حسابی حال و حول کردین ، خوبه ، چشمم روشن، رفتین باهم حرف بزنین حل مشکل کنین یا بچسبین بهم مشکل جای دیگتونو حل کنین؟

جیغ دیگه ای از تعجب کشیدم که سریع جلوی دهنم رو گرفت و گفت :

- خیلی خب حالا جیغ نکش که حوصله جیغ جیغ کردنتو ندارم ... یه جوری وانمود میکنه انگار مجسمه بوده اونجا یا رفته مسجد.

تا دستش رو برداشت سیلیه محکمی تو گوشش زدم که برق از سرش پرید و با عصبانیت گفتم :

- خاک تو سرت کنن که نری از بچه بپرسی ببینی من اونجا چه غلطی کردم ، خجالت آورده.

باعصبانیت و خشم تصنعی نگاهی بهم انداخت و گفت :

- حفته یه دونه هم من بخوابونم تو گوشت ...دلمم نمیداد بهت بگم دستت بشکنه احمق ... منو باش
چقدر خوشحال بودم که رفتی اونجا بعد از چند سال با نیش باز و قبراق برگشتی، نمک شناسی
دیگه قدرمنو نمیدونی تا از اینجا برم بعد میفهمی.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم :

- تو شعور داشته باش حرف چرند زن بین کی نمک شناسی میکنه ؟

- توئه گستاخ که تا دیدیش مارو فراموش کردی.

دلم گرفت ،دوست نداشتم فکر کنه من محبت هاش رو فراموش کردم من هیچوقت کارهای خوبی که
این آدم در حقم کرده بود رو از یاد نمیبردم ... هیچوقت.

- باشه حالا خودتو لوس نکن تقصیر خودته که همه چرت و پرتی رو به زبون میاری اصلاً نمیفهمی چیه باید بگی یا نگي، جدیداً انقدر بی حیا شدی که از بچه هم آمار میگیری، دفعه آخرت باشه فرزین وگرنه سري بعد به جای کشیده با تبر میزنم تو سرت.

خندید و پشت سرم دوباره راه افتاد به سمت اتاقم.

- چطور بود امروز خوش گذشت؟ رهام گفت بابایی یه عالمه مامانو بوسید ... حسودیم شد منم از این عشقا میخوام که بعد چند سال برسم بهش ... اوخ طفلک نابودش میکنم ... دمار از روزگارش در میارم طوری که شب اول ببرنش بیمارستان تموم بدنشو بخیه بزنم.

انگار نه انگار بهش اولتیماتوم داده بودم، من داشتم ذره ذره آب میشدم اون با خیال راحت حرف میزد و غش غش میخندید ... با خنده بیشتری گفت :

- نمیدونم چیکارش کردی که انقدر هوایی شده اومده میگه میخوام هر چه زودتر ازدواج کنیم اونم کی؟ آخر هفته! بعد هم بهونه رو سر رهام بدبخت میذاره یکی نیست بگه خودت داری میترکی چرا اسم بچه رو میندازی وسط؟ من که میدونم زده بالا داداش من داره بهت فشار ...

برگشتم و با خشم غلیظ و جدی بهش نگاه کردم که تک سرفه ای کرد و ادامه حرفش رو ناتمام گذاشت، دستش رو به چهار چوب در گرفت و گفت :

- غیر از شوخی، خودت چی میگی موافقی که به این زودی ازدواج کنی؟ اصلاً شرایطشو داری منظورم به خاطر روحیه ته صبا؟ خودت میدونی که فعلاً چند ماهه دوباره سرپا شدی و تونستی آروم بشی.

به آنی تموم عصبانیت ازش پر کشید، فرزین در قالب شوخ بودنش انقدر لطیف و مهربون بود که همه طوره حواسش رو جمع خودم و پسر میگرد، اولویتش سروسامون گرفتنم نبود بلکه اوضاع روحیم بود که بفهمه با این ازدواج و تصمیم فوری برای بعدهام عواقب بدی صورت نگیره، این مرد قبل از رای کاملش اول پیش بینی میکرد که امتیازات الان خیلی براش کارایی و مهم نیستن بلکه فردایی دور دست و آینده ای که آروم آروم به سمتش قدم بر میداشتیم رو با دقت زیر نظر میگرفت.

به صورت خیلی واقعی لبخندی زدم و گفتم :

- ممنون که انقدر به فکر می ... ولی من خوبم ... باور کن خیلی خوبم فرزین.

اشاره به صورتم کرد و گفت:

-بله اینو که خودم متوجه شدم از اون لپای اناریت که حسابی گل انداختن ... یعنی آخر همین هفته باشه؟

شونه ای به نشونه ندونستن بالا دادم و گفتم :

- من نمیدونم ولی انگار هورام خیلی عجله داره فعلاً که اومده با شما مشورت کنه شما چی میگین؟

نگاه مات و خاموشی به اطراف کرد و دوباره به چشمهام خیره شد ، مکث کرد یه مکث طولانی با همون نگاه و لحظه ای بعد دستش پشت سرم نشست و سرم رو به سمت آغوشش کشید که رو سینهش فرود اومد ... رو سرم رو بوسید و آروم لب زد طوری که انگار بغض تو گلوش نشسته :

- من بیشتر از همه عجله دارم خوشبختیتو ببینم عزیزم ... باور کن تموم این سالها نمیگم مثل یه پدر اما شبیه یه برادر که عاشق خواهرشه غصتو خوردم ، برات پیر شدم، آرزو داشتم یه روزی برگرده که تو دوباره زندگی کنی ،تموم لذتارو به خودم ممنوع کردم تا یه بار دیگه خندهتو ببینم ... با خدا عهد بستم که بهت زندگی و خوشبختی بده منم از تموم کارای بدم فاصله بگیرم ... " لبخندی از ته دل روی لبم نشست و دستهام رو دور کمر شونهش حلقه کردم من چهارسال با همین پسرعموی ناتنی بودم که با محبت خالصش بهم زندگی دوباره بخشید "

- صبا تو خواهر کوچولوی خوشکل منی زندگیت انقدر برام مهمه که فقط میخوام از این به بعد بخندی انقدر بخندی که هیچ غم و غصه ای وجود نکنه به طرفت بیاد.

بوسه دیگه ای به سرم زد و گفت :

- عزیز دلم هر تصمیمی بگیری من پشتتم، شده از زندگیم اونور میزنم میمونم همینجا تا این مردک جرات نکنه یه کم و کسری برات بذاره ... هر چند با اون دوست داشتنش انقدر الاغ هست که مطمئنم هیچوقت اینکارو نمیکنه ...

سرم رو از رو سینه‌ش برداشتم که با نگاه مطمئن و پراعتماش گفت :

- تو و رهام حتی از هنگامه و امیررضا هم برام با ارزشترین فقط میخوام خوشبخت بشین ... راستی اون دختر خاله خوشکلشونم هست‌ها، حالا که دوست نداری من ترکتون کنم و از اینجا برم ببینم چیکار میکنی برام، میتونی یه کاریش بکنی؟

با لبخند متعجبی گفتم :

- کدوم ؟ مهسارو میگی ؟

چشمکی زد و گفت :

- ناکس از اون فنچای تو دل برو بود ... قیافشم که چیزی کم نداره ، یعنی تو عرضه نداری منم جا کنی بینشون ؟

بلند و با ذوق خندیدم و گفتم :

-تو مهسارو کی دیدی هیولای هیز ؟

از ذوقم بلند خندید و گفت :

- اونموقع که تو تو مراسم مامان جونت عَر میزدی من داشتم اون خوشکله رو دید میزدم.

از خوشحالی داشتم ذوق مرگ میشدم که بالاخره یکی چشم فرزین رو برای ازدواج گرفته ،بقدری خوشحال بودم که نیشم بسته نمیشد اما با تک سرفه هورام و نگاه طلبکارش به خودیه خود لبخندم پر زد و آثار کوچیکی ازش به جا موند ... با اون چشمهای تنگ شده و تیرهش معلوم بود که همه حرفامون رو شنیده ... با دیدن قیافهش پق زیر خنده زدم و گفتم :

- سنگ نمیندازیا هورام ... ما یه گله ایم بخوای سنگ بزنی هممون سرت هوار میشیم، میری مثل یه پسر خوب از خالهت بله میگیری تا اول ما واسه این شازده خان بریم خواستگاری بعد نوبت خودمون.

طلبکارانه شونهش رو به دیوار تکیه داد و با حرص گفت :

- عمراً بذارم دوباره این نره خر حقمو ضایع کنه اول من بعد شازدهتون.

منو فرزین با این حرف هورام بلند زیر خنده زدیم که فرزین با شوخی گفت :

- ببین حالا میتونی کمتر انگولکم کنی نپریم بهت یا نه ... انگار بعد چند سال هوس کردی دوباره یه درس درست و حسابی بهت بدم ...

- ای بابا ... تو هم که اصلاً جنبه نداری فرزین فقط منتظری این بیچاره یه چیزی بگه بامبول بازی در بیاری.

فرزین با دستش اشاره ای به هورام کرد و گفت :

- این بیچاره ست ؟ یه مارموز مارمولکیه که خدا فقط میشناستش.

هورام فقط زل زده بود به من و نیشش تا بنا گوش باز بود ... محلشون نداشتم رفتم تو اتاق خودم ... به جهنم که بازم شبیه پسر بچه های کوچیکی که سر توپ بازی دعواشون میشه میخوان به هم بپرن یا بحث کنن.

رفتم جلوی آینه و رزرم رو دوباره تمدید کردم ، از وقتی دوباره هورام رو دیدم سر قیافه و آرایشم به قدری حساسیت نشون میدادم که همه متوجه حالتهم میشدن که تا چه اندازه دوست دارم ظاهرم جلوی هورام مرتب و زیبا باشه.

رژ لب کالباسی رنگ رو دوباره رو لبهام کشیدم و دستی به موهام کشیدم که صدای زمزمه های آروم هر دوشون پا به اتاقم گذاشت و باعث شد حس فضولی و کنجکاویمنو به سمت پشت در بکشونه تا با فالگوش ایستادن تموم زمزمه هاشون رو بشنوم.

- با اینکه ازت خیلی بدم میاد اما مجبورم به خاطر صبا تحملت کنم چون خواه ناخواه قراره توئه بزمجه دومادمون بشی.

- قرار نیست تو خوشت بیاد اونی که قراره از من خوشش بیاد خودش پسندیده تو دیگه مهم نیستی.

فرزین با لحنی که میدونستم داره سربه سر هورام میذاره و حرفهاشون فقط در قالب شوخی قرار گرفته، به تندی گفت :

- خیلی پرویی ها، هنوزم آدم نشدی به جای اینکه ممنونم باشی چهارسال علاف زن و بچه وحشیت شدم دو قورتو نیمت هم باقیه ؟

هورام غش غش خندید و گفت:

- تقصیر خودت که بردیشون ،اگه محل صبا نمیداشتی و نمیبردیش با خودت نه تو علاف وحشی بازباشون میشدی نه منو آلاخون والاخون میکردی.

- جای تشکرته الاغ ؟ من کلی واسشون خون و دل کشیدم ، کلِ موهامو سفید کردن اللخصوص اون وروجک زبون درازت.

- صبا که میگه زبونش شبیه دایی فرزینش درازه ، پس دست پرورده خودته الکی عیب رو بچه م نذار.

- آره آره زبونش مثل خودمه ولی وحشی بازباش شبیه توئه ؛ بده اینجوری ساختمش که فردا بتونه از پسِ خودش بر بیاد مثل مامان بابای خل و چلش چُس ناله بازی در نیاره ...

هورام صادقانه گفت :

- اتفاقاً من که خیلی راضیم پس بی زحمت از این به بعد هم دست خودت باشه.

- عمراً ... من میخوام زن بگیرم برم از دستتون یه نفس راحت بکشم ... تا همینجاش دیگه کافیه من که دارم جیم میزنم.

چند ثانیه صداشون قطع شد فکر کردم رفتن خواستم از اتاق بیرون برم که با صحنه ای که دیدم لبخند عمیقی رو لبم نشست.

هورام مقابل فرزین ایستاده بود خیلی نزدیک و با یه حرکت مردونه و صمیمی همدیگه رو بغل کردن و هورام به دور از شوخی و با لحن محترمانه ای گفت:

- ازت ممنونم که این همه مدت هوا صبا و بچمونو داشتی ، یه زمانی شاید بخاطر اون غُد بازیات ازت متنفر بودم اما تو آدم شریفی هستی همین که صبا تورو مثل داداش تنیش میدونه و رهام تورو دایی صدا میزنه برام خیلی باارزشی.

فرزین دستهای بزرگش رو پشت شونه هورام زد و سرش رو عقب کشید و با شوخی و خنده گفت :

- مراقبشون باشیا کم و زیاد بذاری خودم جرت میدم میدونی که تنم میخاره واسه یه دعوای حسابی.

هورام بلند خندید که فرزین با آرنجش آروم به سینه‌ش زد و گفت :

- این دختر خالتم یه جوری اوکی کن منم میخوام قاطیه الاغا بشم برم دیگه زن بگیرم.

جفتشون بلند با هم خندیدن زیر لب بیشعوری به فرزین گفتم که گفت میخواد قاطیه الاغ‌ها بشه ، خیلی هم دلشون بخواد که زن‌های به این خوبی پا تو زندگیشون بذارن.

- اوه چه خبره اینجا چقدر جام خالی بوده بیام اوسکول بازیاتونو یکم تماشا کنم.

صدای نکिसا بود که داشت به جمع دوستانه‌شون نزدیک میشد ، اون لحظه چقدر از ته دل خوشحال بودم که بالاخره همه چیز داره به خوبی پیش میره و این سه تا مرد شیطون و به اصطلاح فرزین وحشی دوباره با هم انس گرفتن.

فرزین با خنده و شوخی دست رو شونه هورام گذاشت و گفت :

- خره من دارم گربه رو دم حجله نفله میکنم که پرو بازی واسه آبجیمون در نیاره وگرنه دوتایی میفرستیمش اون دنیا .

از پشت در بهشون نگاه میکردم و خداروشکر هیچکدوم متوجه جفت چشمهای آبی ای که از پشت در نظاره گر شیطنتهاشون شده نبودن.

نکیسا که حالا بهشون نزدیک شده بود با هورام دوتایی به جمله فرزین خندیدن و نکیسا گفت :
 _من دیگه تو تیم تو نیام فررین تو خیلی خطرناکی نمیخوام دیگه پشت رفیقمو زمین بذارم که
 همتون سرش پرو بشین ، به اندازه کافی اذیتش کردین ایندفعه کسی بخواد اذیتش کنه حتی اگه
 صبا هم باشه خودم بدجوری حسابشو میرسم.

- الان داری هندونه میزاری زیر جفت بغلاش تا باهات آشتی کنه آدم فروش ؟

هر سه تاییشون شاد و قهقرا خندیدن و هورام و نکیسا هم به هم دست دادن و بغل هم پناه بردن،
 این یعنی پایان هر جدال و بحثی که تا الان بوده و از حالا به بعد شبیه یه برادر نه شبیه داماد قراره
 هورام رو تو خونوادهشون جا بدن ... مثل نکیسایی که برای فرزین حکم یه برادر رو داشت و همینطور
 فرزین برای نکیسا ... میدونستم از این به بعد این صمیمیت و حس شیرینشون در مورد هورام هم
 صدق میکنه.

بالاخره زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم هورام قرار خواستگاری برای فرزین رو مشخص کرد
 و ما همون موقع طبق اختیاراتی که خالهش به هورام داده بود و بلبل زبونی و شیطنتهای خود فرزین
 بله رو از عروس خانم گرفتیم ، خالهش زن مهربونی بود دقیقاً شبیه مامان جون و تک دختر محبوب
 و دوست داشتینیش هم خیلی ناز و مهربون بود ... مهسارو خیلی دوست داشتم وقتی که به
 خونشون میرفتیم تموم درد و دل و حرفهاش رو با من در میون میداشت و شبیه یه خواهر برای

هورام و متین بود ... خوشحال بودم که این موقعیت پیش آمده تا مهسا وارد زندگیه مردی بشه که جدای بر هر شیطنتی که قبلاً داشته یه مرد کاملاً خونواده دوست و محکم و قدر تو زندگی بود ... مردی که میتونست سالیان سال پشتوانه قرصی برای مهسا و بچه هاشون باشه ... با تموم وجود مطمئن بودم که مهسا کنار فرزین خوشبخت ترین زن دنیا میشه چون فرزین تمام و کمال همه تلاشش رو برای بهتر شدن زندگی و راحت بودن طرف مقابلش انجام میداد.

همه اینها به یه طرف و نامزد بازی و شلوغ کردنهای فرزین هم یه طرف ... تمام وقت پیش مهسا بود و حسابی درگیر خرید کردن و انجام کارهای قبل عقد و عروسی بودن ... اینطور که پیش میرفت فرزین خیلی بیشتر از هورام عجله داشت تا هر چه زودتر زندگیش رو با مهسا شروع کنه ... چقدر مسخره خودش میکرد و به هورام میگفت "انقدر بهت متل خوندم خودم بدتر تو شدم آقا اینا چیکار میکنن که مارو مثل خر بردن تو هپروت که انقدر عجلمون شده " اینهارو میگفت و خودش هر بار به دیوونه بازی هاش غش غش میخندید ... این وسط هورام بیچاره بود که همش جلیز ولیز میزد که ما هر چه سریعتر ازدواج کنیم ولی فرزین اجازه نمیداد و مرتب میگفت روز عقدتون باید تو روز عقد من باشه که دوتایی با هم جشن بگیریم.

من که اصلاً اشتیاقی برای جشن گرفتن نداشتم چون بهر حال یکبار عروس شده بودم و در حال حاضر یه بچه کوچیک داشتم که جشن گرفتن شاید برای این شرایط کمی خنده دار و مضحکانه بود اما هورام به تایید نظر فرزین صبر کرد تا هردومون تو یه روز مناسب و هیجان بخش جشن عقدمون رو برگزار کنیم.

تموم کارهای فرزین و کارهای خودمون و اومدن متین به طول دوماه و نیم زمان برد و بالاخره منو هورام و فرزین و مهسا تو یه شب و با یه جشن مراسم عقد و عروسیمون رو گرفتیم با اینکه بخاطر مرگ مامان جون عذاب وجدان این شادی کردن رو داشتیم چون زمان زیادی از مرگش نگذشته بود و خاله مژده سر این مسئله خیلی ابراز ناراحتی میکرد اما هورام قاطعانه در جوابش میگفت " مطمئن باشین مامانم خیلی بیشتر دوست داره تا ما به جای عزا گرفتن شادی کنیم من کم خونو دل نکشیدم و مامانم کم عذاب کشیدنمو ندید قسم میخورم الان که میبینم من خوشحالم و هممونو سر خونه زندگیمون رفتیم تو یه آرامش بزرگ آروم و راحت میخوابه" و با این حرفها که اعتقاد زیادی به نظرش داشتم خاله مژده رو راضی کرد تا دست از اعتراض و واکنشهای سختش برداره ... هر چند وسط مراسم و زمانی که خطبه عقد بین منو هورام خونده شد هورام به یاد مامانش بی اختیار گریه کرد و منو هم وادار به این حس و گریه کردن انداخت .

زمانی که بله رو دادم انگار از یه زندان بزرگ و اسارت رها شدم ... سبک شدم شبیه پر کاه ... آروم شدم شبیه دریایی که بعد از یه طوفان پر خروش با موجهای آرومش به ساحل آرام بخشش رسیده ... لبخند زدم به دور از هر دروغ و ریایی ، لبخندی که از ته دل بود و بهم نوید زندگی و خوشبختی میداد ... شاد بودم انقدر زیاد که دلم میخواست مثل رهام که از اول مراسم تا آخرش برای جشن عقد مامان و باباش و داییه عزیزش میرقصید منم شبیه رهام ذوقم رو نشون بدم و با تموم وجود برای خوشحالیم پایکوبی کنم ، برای دلی که بعد از گذران این همه سختی و عذاب تازه به مرادش رسیده بود و قرار بود از این به بعد تموم سختی ها رو با لبخند واقعیه لبهام به دور بریزه.

متین هم اومد و من سودابه همسرش رو از نزدیک دیدم ، خیلی به هم میومدن و مشخص بود زن صبود و محکمیه، صورت سبزه ای داشت ولی با اون چشم ابروی سیاه و درشتش و نگاه آرومش میتونستی به اوج مهربونی و محبتش پی ببری ... بینیش استخوانی بود اما لبهای قلوه ای داشت چون

اجزای صورتش تقریباً درشت و پهن بودن، این حجم زیبای لب قلوه ای تو صورتش چهره‌ش رو خاص تر و زیبا میکرد، تو برخورد اولمون با اینکه میدونست من همون همسر سابق شوهرشم اما خیلی مودبانه و با لبخند واقعی باهام رفتار کرد که حتی ذره ای تو چهره‌ش نشون نده این مسئله براش اهمیت داشته.

چقدر متین از دیدنمون خوشحال شد، مخصوصاً وقتی رهام رو از نزدیک دید و فهمید این همون پسر بانمک و شیطون‌بلای برادرشه، به محض دیدن خودم با غصه مشهودی لب زد :

- خیلی بی معرفتی صبا "اولش جا خوردم و هنگ کرده بهش نگاه کردم اما وقتی گفت " کمر هورامو شکوندی تو این چندسال ، نبینش حالا داره میخنده یا خوشحاله فقط من دیدمش که چه روزای سختی رو کشید و چقدر داغون بود.

جوابی نداشتم بهش بدم یا بگم منم بدتر از اون کشیدم و این دوری برای هردومون خیلی سخت گذشت ،فقط با لبخندی که غم قلبم رو به خاطر این جملات مدفون کنم آروم بهش لبخند زدم و به محض میجیدن سرم نگاهم تو چشمهای نگران هورامم نشست ، که با کمی اخم و دلنگرونی به مکالمه منو متینی نگاه میکرد که دفترچه اون زندگی برای همیشه بسته و باطله شده بود.

با اینکه هیچ حسی نسبت به دیدن متین نداشتم اما وقتی کنار زن حامله‌ش دیدمش براشون از ته دل آرزوی خوشبختی کردم.

بعد از مراسم و راهی کردن فرزین و مهسا به خونه شون ، مامانم و هنگامه و همینطور نکيسا همراه ما به خونه مون اومدن تا هم رهام رو به بهونه همبازی با اميررضا پیش خودشون ببرن و هم چند دقیقه ای کنارمون باشن.

تا تو لیوان ها چایی ریختم دستم کشیده شد ... هورام سرتقانه و با اخم دستم رو کشید و داخل اتاقمون رفت و منو هم به دنبال خوش برد.

- عه هورام من چایی هارو نبردم الان یخ میکنن گذاشتمشون رو این.

- میخوام کوفت بخورن به جای چایی بیا یه دقیقه کارت دارم.

تا وارد اتاق شدیم در رو بست و با اخم به در تکیه داد و گفت :

- کی این مهمونیه عَجَق وَجَقْت تموم میشه ؟ اینارو رد کن برن.

گنگ پرسیدم:

- چرا ؟ چیزی شده ؟

طبق عادت پوفی کشید و گفت :

- زود این مهمونیو تموم کن برن صبا ... تا الان که بهونه محرم نامحرم داشتی نداشتی بهت نزدیک بشم، گفتمت بیا تو این دو ماه حداقل یه صیغه محرمیت بخونیم اونم نداشتی، مثل دختر بچه ها همش ناز کردی و گفתי دوست ندارم صیغه بشم چون اصلاً برام شگون نداره، حالا هم که ازدواج کردیم اینا اومدن شدن موی دماغمون ... وای سرم داره میترکه ... خستم میخوام بعد این همه مدت با زنم تنها باشم ... ردشون کن برن جون مادر.

میدونستم چه عذابی رو داره تحمل میکنه همون عذابی که منو هم احاطه کرده بود ... صورتش رو میون دستهام گرفتم و لبش رو آروم بوسیدم و گفتم :

- عزیزم مهمونامونن همیشه که بهشون بگم برین باید خودشون برن ... اومدن رهامو ببرن تا چند دقیقه دیگه میرن.

لبهام رو عمیق تر و با لذت بوسید و با چشمهای بسته و پر شورش سرش رو عقب کشید و آروم گفت :

- میدونم عزیزدلم ... ولی من دارم از دلتنگیت جون میدم کی بشه هر چه زودتر برن میخوام بعد از چهار سال دیگه حس کنم صبا دارم بی طاقت میشم.

آروم خندیدم و دستهام رو دور گردنش حلقه زدم ؛ بی تاب دستهایش رو زیر زانوهایم گذاشت و پاهام از رو زمین بلند کرد ؛ با خنده شادی گفتم:

- هورام باید برم پذیرایی کنم عزیزم.

- یکم دیگه میذارمت بری قربونت برم.

باز هم آرام و با شوق خندیدم که سرش رو تو گردنم فرو برد و پوست گردنم رو با زبانش لمس کرد و چند تا گاز کوچیک گرفت داشتم وا میرفتم و نفسهام بلند و طولانی شده بود که تو اوج خماری دوباره رو زمین گذاشتم و با نفسهای پر هیجانی گفت :

- زود ردشون کن برن که خیلی باهات کار دارم.

با خنده و حالت سستی قدم اول رو برداشتم که با ضرب دستش محکم به پشتم زد ... برگشتم شاکی نگاهش کردم، شرورانه چشمکی زد و گفت :

- مرد میخواد این همه سال صبور باشه ولی امشب دیگه تحمل یه ذره صبوری رو ندارم این همه مدت کشیدم دیگه بسمه.

تا به سمت در رفتم که در رو باز کنم صدای نکیسا اومد که با صدای بلندی در باب شوخی گفت:

- اهل خونه ما داریم میریم خودمونم چاییمونو خوردیم شما دیگه نمیخواد زحمت بکشین بمونین همونجا به ادامه کارتون برسین.

هورام از خدا خواسته سریع از پشت کمرم رو گرفت و بشکنی زد.

لب گزیدم و با شرم آهسته گفتم:

- آبرومونو بردی الان میگن این دوتا چقدر عقده داشتن که حتی تحمل نکردن ما بریم بعد شروع کنن.

هورام آروم خندید و گفت :

- بذار برن پی کارشون بابا هر چی میخوان بگن بگن به جهنم مگه خودشون کم از این برنامه ها دارن ... نکिसا خودش چندساله زنش تو بغلشه اما بازم هر شب سواره.

هینی کشیدم و گفتم:

- بیشعور میشنوه ... زشته یه وقت میفهمه آبرومون میره.

سرش رو روشونم گذاشت و دستهایش رو دور تنم نگه داشت ، برای دقایقی بعد داشت مقدمه چینی میکرد که ملموسانه و عطش وار دستش رو رو شکمم حرکت میداد مشخص بود که برام کلی نقشه کشیده تا امشب عقده این چند سال رو سرم پیاده کنه، سرم رو کمی به سمت صورتش کج کردم و بدجنس و شیطون گفتم :

- اوم ... میگم چطوره منم با مامانم اینا برم امشب بدجوری هوس کردم تو بغل مامانم بخوابم.

- هیش ... هیچی نگو که چوب خطاهات زیاد میشه جبرانشونم سخت تر.

ریز خندیدم که سریع بوسه ای به گردنم زد و گفت :

- یه دقیقه دیگه تمومه.

نمیدونم منتظر چی بود ولی همین که صدای بسته شدن در خونه اومد فهمیدم منتظر رفتن صد درصديِ مهمون هامون بوده ... سرش رو برداشت و با لبخند و شور خاصی گفت :

- آخیش بالاخره منو تو تنها شدیم.

از ترس و هیجان سینه‌م داشت شکافته میشد که انقدر محکم و پرفشار تپشهای قلبم تو تنگنا قرارش داده بودن.

با اخمی ساختگی و صدای بی جونی گفتم:

- بیچاره رهام، نداشتی برم به خوبی بدرقه‌ش کنم الان همه فکرش اینجاست.

دستش از پشت رو زیپ لباسم نشست و زیپ لباسم رو آروم آروم و مغلوب گرانه پایین کشید و کشدار و خمار آلود گفت :

- بذار بره پدر سوخته این مدت پدرمو در آورد تا میومدم جفت بشینم یهو وسطمون جا باز میکرد انگار دست پرورده فرزین بوده که اون مارموز بهش یاد میداد تا بیاد از لج بشینه ...

حرفهای با صدای قورت دادن محسوس وار آب دهنش ناتموم موندن و ثانیه ای بعد هر دو دستش رو کمرم نشستن ... از حس گرمای دستهای چشمهام رو بستم که لباسم از روی سر سینه م کم کم به پایین و پایین تر کشیده شد و کامل زیر پاهام افتاد.

با شرم لب گزیدم، بعد از چهارسال، چهارسال دوری و عذاب، من دوباره زن این مرد شدم تا کنار هم آروم بگیریم و به آرامشی از جنس لذت برسیم ... لبهای روی کمرم رو آتیش زدن و حرکت زبونش صدای نفسهام رو مولودی آرامش بخش اتاق کرد ...

با نوازش دستهای روی تک تک اعضای حریص و مشتاق تنم با نفس بلندی نجوا کردم :
- هورام عزیزم.

خمار و با لحن کشدار و غرق شده در شورِ هوس انگیزش جواب داد:

- آخ صبا ... صبا بالاخره مال خودم شدی ... امشب به اندازه تموم اون چهارسال میخوام تلافی کنم.

تنم از حرفش لرزید که امشب قراره چی پیش رو داشته باشم ولی خنده عمیقی رو لبم نشست که اشتیاق بیش از حدش هم برام جذاب بود ... داشتم با حرکت زبونش و بوسه‌های داغش رو تنم کم کم پس می‌فردم که به آنی بغلم کرد و به طرف تخت برد ...

آسوده خیال رو تخت دراز کشیدم و خودم و تموم احساساتم رو به دست عشقم ، به دست دنیام ، مرد آرزوهایم و به دست عزیزترینم "شوهرم" سپردم ... چقدر تو خیال و تصورات دورم آرزوی همچین شبی رو داشتم که خدا با لطف و بزرگواریش این شب قشنگ رو به هر دومی هدیه داد ... با نفس نفس به سمت لبهای هجوم بردم و دستم رو تو گردنش حلقه زدم ... تموم من بود و من تموم این مرد ... نیمه گمشده ای از هم بودیم که بعد از مدتها و طی کردن مسیرهای پر پیچ و خم و شیب‌داری به دنیای آرام هم سفر کردیم و با عشق ناتمومی به وصال هم در اومدیم ... من عاشق این مردم ... عاشق شوهرمم ... مردی که میدونم تموم زندگیم ضمانت اون لبخند روی لبشه.

حرکات خشن وار و تندش برگرفته از دل‌تنگیه عمیقی بود که خودمم بی‌صبرانه مشتاقشون بودم، سرش رو نزدیک گوشم آورد و نفس زنان از تحرک بیش از حدش تو گوشم پیچ زد :

- میخوام دوباره حامله بشی ... من به رهام تنها راضی نیستم صبا ... اصلاً دوران حاملگی تو هم ندیدم میخوام اینبار پیش خودم حامله بشی ...

بدون اینکه اراده ای داشته باشم بلند زیر خنده زدم و گفتم :

- به همین خیال باش .. این همه مدت مال پسرت بودم حالا میخوام مال خودم باشم.

تخس و مغرور گفت :

- نوچ ... من این حرفا حالیم نیست ... ماه دیگه حامله ای حالا میبینی عزیزم .

با خنده و شوخی گفتم :

- انگار جدی جدی به رهام گفتی میخوای شب اول واسش یه آبجی بسازی!

خودش هم آروم خندید ، زیر گوشم رو بوسه ای زد و پرو گفت:

- پس فکر کردی دروغ میگم.

مامان همه رو به خونهش دعوت کرده بود ، منو هورام و فرزین و مهسارو به عنوان پاگشا دعوت کرده بود که این وسط به نکيسا و متین هم گفت بیان اما متین بخاطر مسائل گذشته و نفرت مامانم این دعوت رو قبول نکرد و بهونه رو گذاشت به پای سودابه که حالش خوب نیست و با کلی تشکر محترمانه با این عذر و بهونه دعوت رو رد کرد.

خیلی خوشحال بودم که بعد از این سالها مامانم دیدش نسبت به متین عوض شده، اما ظاهراً فقط در حد یک دید بود چون بارها و بارها بهم گفت نمیتونه کینه هایی که ازش داره رو هیچوقت فراموش کنه.

دلم برای رهامم یه ذره شده بود ، هم من هم هورام انگار نصفی از وجودمون رو با خودشون برده بودن ، تو این دو سه روزی که رهام پیشمون نبود هر چقدر شیطونی و خنده میکردیم ولی باز کمبود چیزی رو به وضوح بینمون احساس میکردیم ، به قدری دلتنگش شدیم که فردای همون شب ازدواجمون زنگ زدیم به نکیسا و گفتیم رهام رو بیاره اونم با کمال پرویی و بی شرمانه گفت " یعنی همش واسه یه شب مزاحم بوده ؟ حرف نباشه شما برین به عشق و حالتون برسین رهام جاش خوبه " و ما هم دست از پا درازتر به ناچار نظر دیگرون اطاعت امر میکردیم.

مامان سینه شربت رو جلومون گذاشت دو تا لیوان شربت آلبالو برای خودم و هورام برداشتم و از مامان تشکر کردم ، خواهرم خیلی بود طوری به مامانم انس داشت که انگار مامان هر دومونه ، بیچاره هر وقت پیش مامانم میومد تموم وقت کمک دستش تو آشپزخونه بود، اما من از همون دختریم هم تنبل بودم البته این فقط شامل خونه مامان جونم میشد چون تو خونه خودم هیچ کاری رو نمیداشتم انجام نشده باقی بمونه.

لیوان شربت هورام رو به دستش دادم که آروم کنار گوشم گفت :

- پاشو بریم تو اتاق کارت دارم.

با هم به سمت اتاق رفتیم ، سنگینه نگاه همه به طرف ما بود ،مخصوصاً سنگینه نگاه فررین که میدونستم وقتی برگردیم یه عالمه حرف قلمبه سلمبه تو مشتش داره.

از راهرو که گذشتیم هنوز نرسیدیم به اتاق هورام غر زد :

- مامانت متینُ دعوت کرده بود ؟ من تازه فهمیدم.

با تعجب ایستادم و گفتم :

- آره خب چون داداش توئه بخاطر تو دعوتش کرده بود ولی متین گفت سودابه حالش خوب نیست نمیتونه بیاد.

پوفی کشید، کلافه بود و کلافگیش رو کاملاً متوجه میشدم چون میدونستم جایی که هستیم دوست نداشت حضور برادرش هم اونجا باشه و این برمیگشت به همون خاطرات تلخ گذشته و زندگی ای که من با متین داشتم که همه و همه ش آسیب های سنگینی رو برای هورام به یادگار گذاشتن.

سریع پریشونم کرد ، دستش رو فشردم و گفتم :

- تورو خدا فکرتو درگیر چیزی نکن هورام ... قرار نیست منو متین تا ابد موش و گربه بازی کنیم هر چی بوده مال گذشته ست و گذشته هم فراموش شده اون الان فقط برام ...

- میدونم صبا جان ولی من دست خودم نیست چون تو یه زمانی ...

سرم رو جلو بردم و گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

- اونا مال گذشته ن عزیزم تموم شده رفته ؛ خیلیا ممکنه یه اشتباهاتی بکنن که همون شخص دوباره تو طالعشون یه نقش پر رنگ تری داشته باشه اما این به معنی نیست که دیگه حق هیچ برخوردی رو با هم ندارن یا به خاطر گذشته ها با هم بد رفتاری کنن ... زندگیه منو متین هم مال گذشته ست که همه چی فراموشمون شده و حالا هر دومون عضوی از خانواده همیم.

لبخندش آروم شد دهن باز کرد تا حرفی بزنه که صدای فرزین اومد که بلند هورام رو صدا زد و گفت :

- هورام بدو بیا ببین پسر وروجکت چی میگه.

با هم دوباره به نشیمن رفتیم ، دیدم همه غش غش دارن به رهام میخندن که جلوی فرزین ایستاده بود و کنجکاوانه به صورتش نگاه میکرد ... معلوم بود که از دائیه بیشعورش سوالی پرسیده که فرزین تو جواب دادن اونو تو خماری گذاشته ... تا منو هورام رو دید بادو به سمتمون اومد و پایین تونیکم رو گرفت و گفت :

- مامان کارای خاکبرسری یعنی چی ؟

دهنم از تعجب باز شد و شاکی به فرزین نگاه کردم که از خنده داشت دستش رو گاز میگرفت ...
هورام منو با رهام و این سوال خطریش تنها گذاشت و رفت بین نکيسا و فرزین رو مبل سه نفره کنارشون نشست.

هرسه غش غش میخندیدن ، نمیدونستم بهش چی بگم ، با کمی مِن مِن کردن پرسیدم :
- منظورتو نفهمیدم مامان جون.

- دایی فرزین گفت مامان و باباتو تنها گذاشتیم تو خونه تا با هم کارای خاکبرسری بکنن آخه تو که
بودی نمیشد باید تنهاشون میذاشتی تا راحت با هم انجامش بدن ... مگه چیکار میکردین ؟

گیج و منتظر جوابم بود به فرزین نگاه کردم و گفتم :

- خیلی بیشعوری فرزین ...

باز همه زیر خنده زدن که رهام شرمنده به همشون نگاه کرد ... بچه‌م نمیدونست که دائیه پلیدش با
منظور بهش این حرفها رو زده تا سربه سر منو هورام بذاره ... هورام که انگار این شوخی تازه به
مزاجش خوش اومده باشه ، کنار دوست‌های جون جونیش بلند بلند میخندید.

هنگامه با دستش اشاره‌ای به رهام کرد و گفت :

- بیا عزیزم بیا خاله خودم برات توضیح میدم یعنی چی.

نکیسا با خنده و شوخی گفت :

- نه دستت درد نکنه تو نمیخواه توضیح بدی واسه بچه الان دو تاشو اشاره مستقیم میکنی یکیشم غیر مستقیم که اونم میبری تو فاز رختخواب و آخرسر بهش میگی زن و شوهر چیکار میکنن.

کفری و عصبی گفتم :

- وای نکیسا شماها چقدر مسخره بازی در میارین حداقل از پسر خودت خجالت بکش مرد گنده بخدا زشته این حرفا.

نکیسا شبیه فرزین با ادای لب و دستهایش پرو و بی شرمانه گفت :

- واسه چی خجالت بکشم خب اینا هم فردا بدتر باباهاشون میشن دیگه ، راهیه که همه میرن ولی مال هورام و فرزین تازگی داره.

فرزین سریع دستهایش رو جلوی من بالا برد و گفت :

- به جون صبا خودش پرسید گفت مامان بابام عروسی کردن که چیکار کنن دایی، منم گفتم میخوان کارای خاکبرسری کنن که یه داداش دیگه مثل خودت بسازن.

همه بلند زیر خنده زدن حتی مامانم هم بینشون میخندید فقط من داشتم حرص میخوردم و از این حرفهاشون گر میگرفتم ، رهام دوباره دستم رو کشید و گفت :

- مامان خب یعنی چی چرا همش میخندن؟

پسرم رو بوسیدم :

- هیچی عزیزم، یعنی اگه کسی کار بدی انجام بده و دیگرونو اذیت کنه بهش میگن کار خاک برسری انجام دادی ... مثلاً من اگه تورو کتک بزنم یا اذیتت کنم مامانم بر میگرده میگه "خاک تو سرت صبا که بچه رو کتک نزنی"

یهو انفجار خنده همشون خونه رو به تگون انداخت ، عاصی به همشون نگاه کردم و رو به فرزین با تشر گفتم:

- زهرمار ... رو آب بخندی گراز ... چرا از کارای خودت حرف نزدی ؟ فقط بلدی مارو مسخره کنی و بهمون بخندی!

- خب رهام نپرسید دایی تو چیکار کردی گفت مامان بابام چیکار کردن ، والا اگه از من میپرسید مو به مو با جزئیات دقیق و کامل براش تعریف میکردم.

نگاهی به مهسا کردم که با خنده و شرم لب گزیده بود ؛ با حرص گفتم :

-مهسا این شوهرتو درست کن قبل از اینکه دماغشو بشکنم یا بلایی سرش بیارم.

مهسا با خجالت به زمین نگاه کرد و دستش رو به معنای "چیکارش کنم" تکونی داد که دیدم فرزین با خنده بلند شد و گفت :

- ای جان ... قربون اون سرخ و سفید شدنات.

با خنده گفتم :

- بی حیای بی چشم و رو.

دستش رو گرفت و گفت :

- خانمم دلش نمیاد شوهرشو اذیت کنه آخه شوهر به این خوبی مگه جایی واسه خوب شدن داره.

دستش رو کشید و با شیطنت و شور خاصی گفت :

- پاشو عزیزم بریم تو اتاق صبا میخوام یه سوسمار نشونت بدم که حرف میزنه هنوز ندیدش نه ؟

وای منو هنگامه که از خنده ترکیدیم هورام و نکيسا که دیگه بدو بدتر ...

بیچاره مهسا با خجالت و شرم دنبال فرزین راه افتاد ، هورام با خنده گفت :

- خاک تو سرت ندید بدید که هیچوقت درست بشو نیستی.

خواست از راهرو بگذره که با این حرف هورام ایستاد و آروم گفت :

- من ندید بدیدم یا تو که یه صبا دیدی وَر پریدی و همه دنیارو گن فیکون کردی ... میخوای بهت بگم من تا حالا چند نفرمو دیدم ؟

مهسا دست به کمر و شاکی ایستاد و گفت :

- بله ؟ بگو ببینم چند نفر و دیدی داری کم کم رو میکنی؟

فرزین دست پشت کمرش گذاشت و با چشمکی که به ما زد دوباره به سمت راهرو حرکت کردن و گفت :

- عزیزم منظورم همین خل و چلای خودمن البته بالانسبت زنعموجونم وگرنه من که به جز خانم خوشکل خودم کسی رو ندیدم ... بریم بریم این سوسماره رو نشونت بدم ببین چه جوری برامون چهچهه میزنه.

شب خیلی خوبی بود، انقدر خوب و با خنده و شوخی گذشت که برای هممون یکی از بهترین شبهای زندگیمون ثبت شد ...

بعد از اون زندگی کم کم به روال عادیه خودش برگشت همه روزها و شبهامون کنار هم با خوبی و خوشی سپری شدن تا اینکه دو هفته بعد از ازدواجمون به پیشنهاد نکیسا همه به شمال رفتیم و این مسافرت هم یکی از بهترین مسافرتهاى عمرمون شد ... پسر عموم رو خیلی دوست داشتم، کنار شوخی و خنده هاش مرد بسیار توانا و قدرتمندی بود که روی زندگيه من، مامانم و هنگامه وهمینطور زندگيه خودش تسلط کافی داشت و مثل یه وارث بزرگ و پرقدرت کیانیان در خور و شانس برای ما و اطرافیانمون رفتار میکرد و رفتارهاش طوری بود که تو خیلی از موارد و حرفهاش ازش حساب میبردیم و اجازه میدادیم همیشه حرف حرف فرزین باشه.

» ۸ ماه بعد «

با نفس نفس پشت در حال ایستادم و ساعد دست هورام رو گرفتم، با اینکه هنوز سه ماه بود که بارداریه دوم رو تجربه میکردم اما به قدری خسته و بی نا بودم که تحمل طی کردن همین مسافت کوتاه حیاط خونه مامانم رو نداشتم :

- بهشون که نگفتی ؟

هورام پنجه دستم رو میون دستش گرفت و گفت :

-نه فداشتم من به کسی چیزی نگفتم .

دستگیره در رو پایین کشید و همین که وارد خونه شدیم یهو صدای دست و سوت و جیغ همه بلند شد وحشت زده قدمی به عقب رفتم که به سینه هورام برخورد کردم.

دستش رو دور کمرم گذاشت و آرام گفت :

- ترس قربونت برم اینا کار اون پسر عموی وحشیده "بعد خیلی آرام زیر لب با خودش گفت : خوبه بهشون گفتم از این قرتی بازیا در نیارن"

با ترس و دلهره جلوتر رفتم که همه چراغها روشن شد و همه جلو اومدن و گفتن :

- مبارک ... مبارک ... مبارک ...

نفهمیدم منظورشون چیه آخه من تولدم نبود پس به چی میگفتن مبارک ؟

تلگر بزرگی به ذهنم خورد که شاکی و با اخم به هورام نگاه کردم که سریع و تدافعی گفت:

- به جون رهام جز شرط بندی بوده باید هر سه تایی انجامش میدادیم منم مجبور شدم بهشون بگم.

- یعنی چی ؟

هنگامه جلو اومد و صورتم رو بوسید گفت :

- آجی خوشکلم کار این شوهر شیطون منه ... اول من بعد تو بودی بعدم مهسا.

باز هم نفهمیدم منظورش چیه ، پسرها از خنده شدید رو مبل ها وا رفتن و داشتن قهقهه میزدن که هنگامه با ذوق گفت :

- منم تازه دارم میرم تو چهار ماه.

دیگه دلخوری معنایی نداشت انقدر خوشحال شدم که پریدم تو بغلش و با خنده صورتش رو بوسیدم ...

فرزین با حسادت گفت :

- بیشعورا زن منو یادتون رفت مهسای منم حامله ست.

وای اصلاً یه چیز عجیب هر سه تایی به هم بغل زدیم و تبریک گفتیم ...ظاهراً نقشه نکिसا بوده که اول هنگامه باردار شد، بعد من و بعد با تفاوت بیست روز فاصله بین منو مهسا اونم بعد از من باردار شده ...

پسرهای شرو شیطونی بودن که تو همه چیز شبیه سه تا برادر با هم هماهنگی میکردن و دنیای مارو هر روز شادتر و زیباتر میکردن.

یه خوشحالیه بزرگ برای هر سه خونواده مون بود که با شورو شوق بزرگی این جشن به یاد موندنی رو کنار هم گرفتیم.

*****&&&&*****

پایان

1397/5/1